

همین که پا به داخل آشپزخانه گذاشتم، با دیدن شیشه ی عجیب و غریب روی میز ناهارخوری، نفسی عمیقی از روی حرص کشیدم. هر چه قدر ! آرمان سر به راه بود، ماهان یاغی و سرکش

مطمئن بودم بابا شیشه را دیده و مثل همیشه با ناراحتی از خانه بیرون رفته است. همین دیشب با بابا شدیداً بحثش شد. به خودش می گفت: "پسر حاجی" و غش غش می خندید. می خواست حرص بابا را در بیاورد

وارد اتاقم شدم تا مقنعه ام را سر کنم. مهتاب با صدای باز و بسته شدن در کمد بیدار شد و نگاهم کرد

:روی تختم نشست و گفت

چرا خونه ای؟ دیرت نشه؟-

:بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم

.دو ساعت مرخصی گرفتم، موندم انسولین مامان رو بزنم-

از آینه نگاهش کردم. چشم هایش را مالید و موهای پیچ و تاب دارش را :به عقب هل داد

.خب بابا می زد-

:با کلافگی به طرفش برگشتم

مهتاب وقتی من می گم تو انسولین مامان رو بزن، اسم بابا رو هم بلام. - بابا نمی تونه. دستش می لرزه، می فهمی؟

:دلخور و آزرده نگاهم کرد

دیروز خوابم برد خب. بیدارم می کردی من می زدم-

:با سرزنش نگاهش کردم

.دیروز هم گفתי من می زنم-

از روی تخت بلند شد و به طرفم آمد. دستی به جلوی مقنعه ام کشید تا مرتبش کند.

از وحید خبری نشد؟ مگه نگفته بود یه هفته؟ با امروز هشت روزه آرام -
! چرا چیزی نمی گه؟ نکنه بخواد همه چیز رو به هم بزنه؟

:با ناراحتی نگاهش کردم

:تحت تاثیر ناراحتی من گفت

خدا لعنت کنه اونی که فیلمت رو گرفت و پخش کرد. وحید آدم حسابیه، -
حیفه که از دستش بدی

:رژم را روی لبم کشیدم

مگه ما ناحسابی هستیم؟ من وقتی دنباله ی این کار رو گرفتم به از -
دست دادن وحید فکر کردم مهتاب، به خدا فکر کردم. الان هم نمی گم
ناراحت نیستم، اما باهاش کنار اومدم. همون وقتی که وحید ازم فرصت
خواست من به همه چی فکر کردم.

جلو آمد و صورتم را بوسید. عادتش بود. همیشه محبتش را با تماس بدنی
نشان می داد. حتی با اینکه ازدواج هم کرده بود، هر وقت بابا را می دید
چنان آویزان می شد که گویی دختر پنج ساله ست. بدنش بوی سیگار
می داد.

:دست روی سینه اش گذاشته و به عقب هلش دادم

باز موقع خواب سیگار کشیدی مهتاب؟-

سیگار کشیدن نقطه ضعفش بود. از من جدا شد و با خشمی آشکار گفت:

سیگار کشیدم، جنایت که نکردم-

با حسرت ادامه داد:

تو هم مثل بهنام فکر می کنی زنی که سیگار می کشه زنانگیش رو هم -

لابه لای دودای سیگار به باد می ده؟

کیفم را برداشتم و با نگاهی به ساعت گفتم:

تو می دونی من و بهنام چه قدر اختلاف نظر داریم، اما توی این مورد -

باهاش موافقم. زنی که توی تخت خواب بوی سیگار بده، یعنی زنانگی

یادش رفته. چون نمی دونه که باید روی تخت خوش بو ترین زن برای

شوهرش باشه.

* * *

میترا با دیدنم کل مسیر را دوید و خودش را به من رساند. آفتاب چشمم را

می زد، اما عینکم را به بالای سرم هل دادم و با لبخند به دویدنش نگاه

کردم. کمی اضافه وزن داشت و وقتی این طور می دوید این اضافه

وزنش بیشتر به چشم می آمد. به من رسید و با ضربه ای محکم به سرم

گفت:

ببینم حتما باید امروز رو اینقدر دیر می اومدی؟-

نگاهی به دور و برم کردم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست شکمش را لمس

کردم و گفتم:

چربی هات آب شده ها، چی شده مگه؟-

با چشمکی گفت:

یار سفر کرده پیداش شده، آقا وحیدت توی اتاقت منتظرته-

با اینکه به همه گفته بودم که اگر نامزدی ام با وحید به هم بخورد ناراحت نمی شوم، خوشحال شده و با لبخند پرسیدم:

راست می گی؟-

لب زیرینش را به دندان گرفت و با شوخی گفت:

به مرگ سیامک-

سیامک همکارمان بود که ارادت ویژه ای به میترا داشت و این روزها قسم اول و آخرمان شده بود.

قدم تند کردم که به سمت اتاقم بروم، میترا دستم را گرفت و با لب هایی برجیده گفت:

این وحید خانت چه قدر خوشتیپه و خوش هیكله، آدم دلش براش ضعف - می ره ! این اگه تو رو ول کنه، من سخته می زنم.

لبخندی زدم و گفتم:

تو عادت داری همه چیز رو گنده کنیا، اینطور یام نیست-

ضربه ای به شانه ام زد:

! حق داشتی بهمون نشونش نمی دادی-

با هم به سمت ساختمان اداری راه افتادیم و گفتم:

تو یه ماهه من رو می شناسی و از همه ی جیک و پوکم خبر داری، -
فقط یه وحید رو ندیده بودی که اونم این افتخار نصیب شد، دیگه گله ت
برای چیه؟

:قبل از اینکه به سمت اتاقم بروم گفت

می دونی چیه؟ وحید خانت درسته که خوش تیپ و خوش هیكله، اما -
شرارت از چشماش می باره، خیلی عوضی به نظر می آد

:بینی اش را گرفتم و گفتم

حسود خانوم، کجای چشمای وحید شروره؟ اصلا من جذب معصومیت -
چشماش شدم

نماندم تا به بقیه ی حرف هایش گوش دهم. به سمت اتاق رفتم. دلشوره
داشتم. دلشوره ی اینکه وحید برای همیشه از زندگیم بیرون برود

در اتاق را باز کردم. یک نفر که قدش بلند تر از وحید بود پشت به در
سر پا ایستاده و مشغول خواندن قاب شعر فروغ بود

به طرفم برگشت. دلشوره هایم بیخود نبود. میترا حق داشت، این آدم به
جز سیاهی، شرارت هم جزو صفت چشم هایش بود. وحید کجا بود؟

چند ثانیه ای من بودم و یک نگاه که سر تا پای او را می کاوید. باورم
نمی شد وحید نیامده و او را فرستاده است

! حاضر بودم مادرش را می فرستاد، ولی این آدم را نه

حتی در سلام کردن هم خساست به خرج می داد. سخت توانستم بر تعجبم
غلبه کنم:

.سلام-

به خودش زحمت داد

سلام، حالتون خوبه؟-

جلو آمد و دستش را به طرفم دراز کرد، خیلی زود دستش را عقب کشید و گفت:

ببخشید یادم نبود که شما اهل دست دادن با مردا نیستین-

محال بود یادش نباشد. دو سال فاصله خیلی حقیر تر از آن بود که بتواند چیزی را از حافظه ی این مرد دقیق و مرموز پاک کند.

به یکی از دو مبل اتاقم اشاره کردم و گفتم:

بفرمایید بنشینید-

قبل از اینکه بنشیند، کمی گردنش را کج کرد و گفت:

می دونم از دیدن من اینجا تعجب کردین و لابد از وحید دلگیر، اما - وحید تهران نیست. رفته بندر انزلی و اونجا به خاطر ساخت شهرک ساحلی گیره و نمی تونه بیاد. واسه همین از من خواهش کرد که پیام و باهاتون صحبت کنم. می دونید که در این مورد حتی نمی تونست از خونواده ش کمک بخواد. چون اونا کلا همه چیز بین شما و وحید رو تموم شده می دونن.

برایم سنگین بود شنیدن حرف هایش، هر کسی این حرف ها را می زد سنگین بود، اما وقتی او می گفت و چشم به چشم می دوخت، قلبم فشرده می شد.

روی مبل نشست و من هم سر پا مقابلش ایستادم. با نگاه عجیبش فهمیدم که باید بنشینم.

پشت میزم نشستم. لازم نبود به او احترام بگذارم و کنارش بنشینم. همیشه که قرار نبود او از بالا به آدم ها نگاه کند. حضورش حالا برایم قابل باور شده و به خود مسلط شدم.

پا روی پا انداخت. شلوار سورمه ای خوش دوختی به تن داشت که به نظر پارچه ای می آمد. موهایش حالت داشت؛ برعکس همیشه که به طرز فاجعه باری روی سرش رها بودند. مثل اینکه دست از خودشیفتگی افراطی برداشته و پی برد که در هر صورتی جذاب نیست و باید به موهای روی سرش سر و سامانی دهد.

با اشاره ای به قاب شعر فروغ گفت:

شعر رو خودتون گفتید؟-

تعجب کردم. برای این که تحقیرش کنم پیاز داغ تعجبم را بیشتر کردم. شعرهای فروغ داد می زنند که مال خودش، یه حسی دارن که محاله - فکر کنی مال کسی غیر خودش هستن.

دوباره به قاب عکس نگاه کرد:

خب من خیلی اهل شعر و شاعری نیستم، اگه هم شعری بخونم ترجیح - می دم شاعر شعرش یه مرد باشه. حس می کنم شعری که شاعرش مرده به احساس تره.

دو سال بود ایران زندگی نمی کرد، تحصیلات عالیّه داشت. از یک طبقه ی اجتماعی روشن فکر بود، برایش ننگ بود که رک و راست بگوید:

"اصولا زن جماعت را قبول ندارد" ولی من می دانستم که او همین طور فکر می کند.

عقب رفتم و به صندلی تکیه دادم. مثل یک ارباب رجوع ناچیز نگاهش کردم:

خب طبیعی که مردا شاعرای بهتری باشن، چون اونا منبع الهامی مثل " - زن "دارند. زن ها از این موهبت بی بهره ان

گوشه ی لبش را به دندان گرفت، منتظر یک جواب دندان شکن بودم. او اهل حرف خوردن نبود.

شما کاملا درست می گی، زن ها منبع الهام خیلی خوبی هستن-

بین منبع الهام گفتن من و منبع الهام او تفاوت زیادی بود. او کاملا به شکل بی ادبانه ای ادا کرده بود و برای من سخت نبود که بفهمم منظور او از الهام آن وجوه جسمی و جنسی یک زن است و نه حس شاعرانه ای که یک مرد از زن می گیرد. نمی دانم چرا او می توانست با چند تا کلمه من را در هم بریزد. این قدر به هم بریزد که بلند شوم و او را از اتاقم به بیرون پرت کنم. دلم می خواست وحید را به باد ناسزا بگیرم.

:فاتحانه نگاهم کرد و گفت:

به نظر می رسه شما سر قضیه ی دختر خاله تون هنوز از من دلخور - هستین.

:خیلی سریع سرم را تکان دادم و حرفش را رد کردم

اصلا اینطور نیست. اشتباه وحید بود که خواست شما رو با هم آشنا -
کنه، و گرنه شما اصلا مناسب هم نبودید.

این بار طرف دیگر لبش را به دندان گرفت. اینطوری می کرد تا مبادا
لبخند بزند:

لحن گفتنتون بیشتر شبیه اینه که بگید من آدم نامناسبی هستم-

خیلی خوب بود که متوجه شد. ابرو بالا انداختم

این چه حرفیه؟ وحید اشتباه کرد. شما کی اومدید ایران؟-

لب هایش را به معنی فکر کردن انحنا داد

یه ده روزی می شه-

بعد از کمی مکث ادامه داد

از وحید در مورد مشکلتون شنیدم، بالاخره چی شد؟ تونستین چیزی رو -
ثابت کنید؟ هنوز با وثیقه آزاد هستید؟

همه چیز را می دانست که اینجا بود. حتما هم هزاران بار آن فیلم را دیده
بود. اگر برای دنیا و آدم هایش، وحید و خانواده اش آن فیلم یعنی رد
صلاحیت من، برای خودم ابدا این معنی را نداشت

نظر مردی که در اتاقم نشسته بود را نمی دانستم. دیده بودم که بارها
مستقل از طرز تفکر خانواده اش و بقیه تصمیم می گرفت و این تنها نکته
ی مثبتی بود که در طول مدتی که او را می شناختم متوجه اش شده بودم.
دلم می خواست نظرش را راجع به آن فیلم بدانم

در جوابش گفتم:

... فعلا که نتونستم چیزی رو ثابت کنم. اون فیلم-

نگاهم را در کل صورتش گرداندم تا ببینم با شنیدن فیلم چه عکس العملی نشان می دهد.

:سرش را رو به پایین حرکت داد

اون فیلم رو دیدم. یکی دو روزی که اومده بودم ایران توی تلگرام دیدم. -
اون موقع نمی دونستم دختر قهرمان شماین، بعدا وحید توضیح داد

دختر قهرمان یکی از چند صفت هایی بود که زیر فیلم نوشته و در
فضای اجتماعی دست به دست می شد.

فیلم باعث شده که اون مرغداری مدرک مهمی علیه من داشته باشه. -
فعلا هم با سند مغازه ی طلافروشی بابام آزادم؛ ولی من حتما ثابت می
کنم که سرب به خورد مرغاش می ده. شک نکنید

:برای اولین بار لبخند کمرنگی زد

.حتما موفق می شین-

:تمسخرش را ندید گرفتم و گفتم

.شما به درخواست وحید اینجاین، می شه پیغام وحید رو بگید-

:با کف دستش ضربه ای به دسته ی مبل زد

ببینید چیزی که می خوام بگم و تصمیمی که وحید گرفته اصلا مورد - تایید نیست، ولی به قول شما من فقط اومدم پیغام وحید رو بهتون برسونم.

این را توضیح می داد تا من را پیش از گفتن پیغام وحید آرام کند، اما نمی دانست وقتی که من او را جای وحید دیدم، تا آخر آیه را خواندم.

:سکوتم او را تشویق کرد که ادامه ی حرفش را بگوید

ببینید خودتون خیلی بهتر از من خانواده ی وحید رو می شناسین، برای - اونا جالب نیست که عروسون یه تنه راه بیوفته و بنا به تعبیر اونا قهرمان بازی در بیاره. آدم های سنتی و متعصبین. می خوان که هر چی بین شما و وحید بوده تموم بشه و این دو ماه باقی مونده ی محرمیتتون رو فسخ کنن.

فقط بالا تنه ام را می دید و خوب بود که دست های مشت شده در دیدش نبود:

.من حرفی ندارم-

حدس می زدم که خانواده ی وحید چنین موضعی داشته باشند و پذیرشش خیلی برایم سخت نبود، اما اینکه این حرف ها از دهان مازیار بیرون بیاید، من را می شکست. هرگز چنین احتمالی نمی دادم.

:مازیار ادامه داد

آرام خانوم، این خواسته ی وحید نیست، خودش اینطوری فکر نمی -
کنه، ولی شما می دونید که وحید خیلی به حرف خونواده ش اهمیت می
ده. در واقع نمی تونه روی حرفشون حرف بزنه

نمی خواستم بیشتر از این ادامه دهد و این مسئله را باز کند، به اندازه ی
کافی واضح بود:

من وحید رو درک می کنم و ازش گله ای ندارم-

دروغ می گفتم. گله داشتم. او را خیلی قبول داشتم. اینطور پا پس
کشیدنش خیلی حقارت بار بود

:مازیار جدی گفت

اما من اصلا درکش نمی کنم. اون حرف از دوست داشتن شما می زنه -
! و اون وقت یه تصمیم دیگه می گیره. با هم تناقض دارند. خیلی عجیبه

:عمیق نگاهش کردم. این حرف از او بعید بود. گفتم

خب خودتون می گید خونواده ش، وحید براشون احترام قائله و خب از -
لحاظ مالی هم تا حدودی بهشون وابسته ست

:متفکر گفت

ببینید در مورد ازدواج شما و وحید من کاملاً هم نظر خونواده ی وحید -
هستم، اما منظورم اینه که وحید باید یاد بگیره که زندگیش رو طبق میل
خودش پیش ببره و نه حتی خونواده ش. اگه شما رو می خواد، باید به
خواسته ش برسه. معنی نداره برای فکر و نظر بقیه زندگی کنه

نمی دانم چرا فکر می کرد که نظرش مهم است. افکارش خیلی مخرب بود. اینکه آدم تنها به خودش و خواسته هایش فکر کند، فقط از یک آدم خطرناک برمی آمد. این وحید را از او متمایز می کرد. وحید حتی با وجود چنین تصمیمی برایم هنوز قابل احترام بود.

از جایش بلند شد. من حرکتی نکردم به طرفم آمد و در چشم خیره شد خیلی دوست نداشتم امروز پیام و این پیغام رو بهتون برسونم، اما علاقه - ی خاصی به وحید دارم و نتونستم خواسته ش رو رد کنم تا دو دقیقه پیش معتقد بود که آدم باید فقط به خودش و خواسته هایش فکر کند، و حالا چیز دیگری می گفت. هزار لایه داشت

:ادامه داد

در مورد اون مرغداری هم بهتره کوتاه بیاین. نمی تونید چیزی رو - ثابت کنید. به فرض هم که شما درست گفته باشید و اونا سرب استفاده کنن، حتما تا الان تموم مدرک ها رو از بین بردن

لبخندی به خوش خیالی اش زدم. من که بی گدار به آب نزده بودم. همین روزها همه می فهمیدند که از سر شکم سیری این کار را نکرده ام

:با تمسخر گفتم

به حرف هاتون فکر می کنم-

:چرخید و پشت به من گفت

خداحافظ-

ورزیده تر از قبل شده بود. قبل از اینکه از اتاقم بیرون بروم صدایش کردم:

آقای شایگان-

سرش را برگرداند. موهایش از آن حالت اولیه درآمده بود. تا الان هم به زور آن بالا مانده بودند. انگار رشد بدنش متوقف نمی شد

و حس می کردم حتی بلند قد تر از قبل شده است. حلقه را از انگشتم درآورده و به طرفش گرفتم:

این رو بدید وحید، من مشکلی با فسخ صیغه ندارم-

صورتش طرح تعجب و خشم گرفت

خودتون این کار رو بکنید-

دو قدم برداشت و همان طور پشت به من گفت:

راستی همکارت من رو با وحید اشتباه گرفتم، خیلی پرحرف بود، منم -
حوصله نداشتم از اشتباه درش بیارم

بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بست

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم به شعر فروغ افتاد:

شاید نبود قدرت آنم که در سکوت"

احساس قلب کوچک خود را نهان کنم

بگذار تا ترانه ی من راز گو شود
 "بگذار آنچه را که نهفتم عیان کنم"

میترا با هیجان وارد اتاقم شد.

دستش را روی شانه ام گذاشت. همیشه با همه زود صمیمی می شد. دختر
 زودجوشی بود:

خب قیافه ی تو و این آقای شاکی که نوید چیز خوبی رو نمی ده، چی -
 شد؟ گفت نمی خوادت؟

حس بدی از حرف هایش گرفتم. یعنی از این به بعد باید مدام این طور
 "سوال ها را می شنیدم" اون نمی خوادت

دستش را از روی شانه ام برداشتم و گفتم:

اون وحید نبود میترا، دوستش بود.

ضربه ای در هوا برای سرم حواله کرد

من رو بگو که فکر می کردم غیر از بالا رفتن از دیوار مرغداری -
 مردم، تور کردن پسر خوشگلا رو هم بلدی. رفیقش اینجا چه غلطی می
 کرد؟

پشت میز نشستم:

اومده بود در مورد وحید باهام صحبت کنه.

نمی خواستم میترا بداند که وحید دوستش را برای چه فرستاده، اما میترا
 زرننگ تر از آن بود که بتوان چیزی را از او پنهان نمود

یعنی اومده بود بگه هر چی بین تو و وحید بوده تموم؟-

:جوابی ندادم، اما میترا دست بردار نبود

وای خدا مردم چه قدر بی شعور شدن، مگه چی شده؟ خوبه حالا فیلم - استخرت نیست و تو رو با مایو ندیدن. و گر نه حکم سنگسارت رو می دادن.

از لحن گفتنش خنده ام گرفت. بعید نبود همین الان هم مادر وحید حکم سنگسار من را داده باشد.

ببین فقط بحث حجاب و پوشش من نیست، اونا اینقدر هام آدم های بسته - ای نیستن. بیشتر بحثشون سر اینه که چرا باید از عروشهون فیلم پخش بشه و خودش هم با وثیقه آزاد. و گر نه اینکه توی اون فیلم من شال سرم نیست آخرین دلیل مخالفتشونه.

:در جهت آرام کردن من گفت

برن گمشن بابا، الان که صد سال پیش نیست دختر رو توی صد تا - سوراخ و سنبه قایم کنن، تو هم آدمی نیستی که بتونی باهاشون کنار بیای. توی دختر موفقی توی کارت. براش زحمت کشیدی، بهتره که همین الان این دندون لق بکنی بندازی دور. زن وحید بشی، فردا پس فردا باید خونه نشین بشی.

چنان از آینده و گذشته ی خانواده وحید حرف می زد که انگار چندین بار با آن ها برخورد داشته است. این جبهه گیری هایش به خاطر شرایطی بود که خودش داشت. به تازگی از نامزدش جدا شده بود. البته میترا عقد

کرده بود و من و وحید یک صیغه ی سه ماه که قرار بود دو ماه بعد که خواهر وحید سال نو از اتریش برگشت عقد کنیم.

از کارخانه بیرون آمدم. ماشین همراه نبود. حوصله ی سرویس کارخانه را نداشتم. ترجیح دادم تا سرویس اتوبوس با آقای لاهیجی بروم. هر دو در کارخانه سمت کارشناسی کنترل کیفیت را داشتیم. البته او از من با تجربه تر بود و نزدیک بازنشست شدنش. مرد فروتنی بود و بارها گفته بود که چیزهای تازه ای که من می دانم در کنار تجربه ای او باعث ارائه ی محصول بهتر می شود. چیزی که ظاهرا برای مدیران کارخانه ی لبنیات خیلی مهم نبود.

اصرار کرد که من را برساند، اما من خواهش کردم که من را مقابل اتوبوس های تندرو پیاده کند.

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. بیشتر از همیشه در تلگرام می گشتم. می خواستم ببینم باز چه چیز تازه و یا جمله ی عجیبی درباره ی فیلم دست به دست می شود. گوشی شی ترسناکی شده بود.

هنوز یادآوری آن روز صبح که بهنام به من زنگ زد و خواست که تلگرام را باز کنم، تنم را می لرزاند. وقتی آنلاین شدم با فیلمی در صفحه ی بهنام مواجه شدم و متنی که از من می پرسید: "این دختر تویی؟" با اینکه فیلم از نیم رخم گرفته شده و خیلی خوب معلوم بود که من هستم، اما بهنام شک داشت.

گاه‌ها فیلم‌هایی هم کپی از فیلم واقعی و برای خنده ساخته شده بود. مردی در نقش من شال بر سر از دیوار بالا می‌رفت و میانه‌ی راه شال از سرش می‌افتاد. صدا گذاری‌هایی هم روی فیلم شده بود تا خنده دار تر به نظر برسد. در آخر هم صدای خنده‌ی جماعتی. آن‌ها می‌خندیدند، اما من درد می‌کشیدم.

دیگر شورش را درآورده بودند. یکی دو نفر هم نبودند. از دختر قهرمان هم جدیدا سقوط کرده و من را با صفت‌هایی از نوع دیگر مستفیض می‌نمودند. دیگر سر شده بودم و مثل همه فیلم‌ها را تماشا می‌کردم.

با صدای پیرزنی که از درد پایش می‌نالید به خودم آمدم. نگاهی به دور و برم کردم. همه خودشان را به نشنیدن زده بودند. از جایم بلند شدم و جای خودم را به پیرزن دادم. پوزخندی زدم. هنوز خیلی راه مانده بود تا فرهنگ درست را یاد این مردم داد.

کلید انداختم و در را باز کردم. صدای خنده‌ی بیتا و مهتاب می‌آمد. با خوشحالی به سمت آشپزخانه رفتم.

مامان کنارشان نبود. معمولا عصر ها چرت می‌زد.

در چهار چوب آشپزخانه ایستادم و گفتم:

سلام، یعنی باور کنم شماها دارین آشپزی می‌کنید؟-

بیتا رنده دستش بود و مهتاب هم بادمجان کباب می‌کرد.

هر دو به طرفم برگشتند و پر از سوال نگاهشان را به من دوختند:

قبل از اینکه حرفی بزنند گفتم:

جمع کنید خودتون رو؟-

مهتاب بادمجان های روی گاز را جابه جا کرد و گفت:

امروز خبری از وحید نشد؟-

بی‌تا هم منتظر بود تا جواب مهتاب را بدهم.

:راهم را به سمت اتاقم کج کردم و گفتم:

همه چی تموم شده. گفت که پدر و مادرش مخالفن و کاری از دستش بر -
نمی‌آد.

می‌دانستم که مهتاب الان می‌نشیند و برایم اشک می‌ریزد.

.داخل اتاقم مشغول چنگ انداختن به موهایم بود که بی‌تا وارد اتاقم شد.

هیچ وقت حس نمی‌کردم که زن آرمان است. همیشه به او حس خواهری
داشتم. قدرت درک بالایی داشت و گاهی من بیشتر از مهتاب برای او
درد دل می‌کردم. چرا که مثل مهتاب از روی احساسات حرف نمی‌زد و
همیشه سعی می‌کرد از روی عقل و منطق حرف بزند. برای خیلی از
تصمیمات زندگی ام روی مشورت دلسوزانه اش حساب می‌کردم.

:روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و گفت:

امروز وحید اومده بود آرام؟-

از آن پوشش سخت که مجبورم می‌کرد پیش همه وانمود کنم که کار و پا
پس کشیدن وحید برایم مهم نیست، بیرون آمدم و گفتم:

کاش می اومد. کاش خودش می اومد و می گفت نمی تونه از خونواده -
ش ببره، اما نیومد بیتا. رفیش رو فرستاد

:پاهایش را جمع کرد و همان طور نشسته حرکت کرد و به طرفم آمد

چرا رفیش رو فرستاد؟-

:سر تکنون دادم و گفتم

.خودش تهران نبود-

:با ناراحتی گفت

.آخه امروز باباش هم رفته بود مغازه ی آقاجون-

:با تعجب گفتم

خبر داری برای چی رفته بود؟-

از سوال خودم خنده ام گرفت. برای تمام کردن باید از همه طرف می
تاختنند؛ کار که از محکم کاری عیب نمی کرد. از همه طرف پیغام و
پسغام می فرستادند

:بیتا دستی به زانویم زد و گفت

آرمان می گفت: "گفته که صیغه رو فسخ کنیم، با این شرایط دختر شما -
"به درد پسر ما نمی خوره

:با ناراحتی گفتم

.طفلی آقاجون، چه قدر ناراحت شده-

:دستش روی زانویم نوازش وار حرکت داد

بهش فکر نکن آرام، وحید آدمی نیست که تو بخوای بهش تکیه کنی. -
 نمی گم آدم بدیه، اما تو روحیه ت طوریه که یه مرد محکم می خوای، که
 وحید نشون داد نمی تونه اون آدم باشه. تو برات مهمه که با وجدانت
 زندگی کنی. برای همین وجدانت گاهی خودت رو درگیر مسائلی می کنی
 که یه خرده دردسر سازن.

بیتا درست می گفت. شانه های وحید محکم نبود. آزرده گفتم

وحید آدمی نبود که من یکی دو روزه انتخابش کرده باشم. سه ساله که -
 دارم بهش فکر می کنم. سه ساله که جز اون مردی ندیدم. برام خیلی
 سخته که یه دفعه همه چی اینطوری بهم ریخته. بهش

احساس پیدا کرده بودم بیتا.

لبش را بالا آورد

خب عیبی نداره. تو هنوز وقت داری. بیست و شش سالته. هنوز می -
 تونی اونجور که دلت می خواد زندگی رو بسازی. این شکست نباید
 باعث بشه که تو اعتماد به نفست رو از دست بدی. بعد هم آرام تو وقتی
 دنباله ی تخلف اون مرغداری رو گرفتی باید به اینم فکر می کردی که
 ممکنه به زندگی شخصیت لطمه بخوره.

وقتی نگاه مستاصلم را دید، پرسید

حالا کدوم رفیقش اومده بود، پرهام؟-

نه، مازیار؛ تو نمی شناسیش. دو ساله ایران نبود-

سپس با چشم هایی ریز شده گفتم

یادته بهت گفته بودم وحید نسترن رو به یکی از رفیقاش معرفی کرده؟-

بیتا با یادآوری حرفی که در گذشته به او زدم، گفت:
 آره، همون که می گفتی پررو پررو تو چشمت زل زده و گفته: "از این -
 "تیپ دخترا خوشش نمی آد"
 آره خودشه، امروز هم تا اومد حرفش رو پیش کشید. گفت: "شما هنوز -
 "سر قضیه ی دختر خاله تون دلخورین".

بیتا با خشم گفت:
 عجب کسی رو فرستاده بود-
 با یادآوری دست مازیار با لبخند عمیق تری ادامه دادم:
 تازه تا من رو دید خواست باهام دست بده، بعد یهو گفت: "یادم نبود شما -
 با آقایون دست نمی دید" یه همچین آدم موزیه
 نگاه بیتا مثل کسی بود که از حرف هایم سر در نمی آورد. سوالی گفتم:
 قضیه ی دست رو بهت نگفتم؟-
 غافلگیر شد و گفت:
 قضیه دست چیه دیگه؟-
 سه سال پیش وقتی تازه با وحید آشنا شده بودم یه روز با هم رفتیم -
 بیرون. یه دور همی بود با دوستاش. توی یه باغ بود. اول از همه این
 مازیار رو دیدیم و وقتی وحید می خواست ما رو به هم معرفی کنه
 مازیار خواست باهام دست بده که من زل زدم و بهش گفتم، من با آقایون
 دست نمی دم.

بیتا خنده اش گرفت

بین خندیدنش گفتم:

بعد که پسر خاله و داداش وحید هم خواستن باهام دست بدن من روم نشد -
با اونا هم برخوردی شبیه مازیار بکنم. هیچی دیگه این آقا مازیار اون
روز به روی خودش نیاورد، اما امروز زهرش رو ریخت

بیتا بیشتر خندید:

تو هم خیلی بلا هستیا، خب فقط مازیار غریبه بود؟-

طلب کارانه گفتم:

توی عمق چشماش یه چیزی بود که دلم می خواست کوچیکش کنم. یه -
جوری نگاه می کرد که انگار همه ی آدم ها در برابر خودش و بزرگیش
هیچی نیستن. تحقیر آمیز نگاه می کنه

* * *

به تک تک مردانی که دور میز مستطیلی شکل نشسته بودند و به حرف
عمویش گوش می دادند، نگاه کرد. هنوز جز سلام کلامی از دهانش در
نیامده بود، اما احساس خوشایندی داشت. به محض اینکه وارد شده بود،
تمام هشت مرد که هیئت مدیره ی موسسه را تشکیل می دادند، تحت
تاثیرش قرار گرفته بودند. این را می توانست از نگاه تک تک شان
تشخیص دهد. دست از کنکاش مردها برداشت و گوش به حرف های
عمویش سپرد:

برادر زاده ام مهندسی صنایع خونده،-

شاید تحصیلاتش ربطی به کار ما نداشته باشه، اما همه فن حریفه. هوشش در کنار نیروی جوانیش، خیلی زود ما رو به آرزو هامون می رسونه. مازیار برگ برنده ی ماست.

:عمویش نگاه کلی به جمع انداخت

.مازیار مثل پسر خودمه. مثل چشمام بهش اعتماد دارم.

مازیار که نگاهش بین مردها می گشت، با این حرف عمویش به سمتش برگشت و کوتاه لبخند زد. فکر کرد که عمویش اینجا را اشتباه کرده و نباید می گفت که مازیار مثل پسرش است. چرا که نوعی بی اعتمادی در صورت مردان داخل اتاق نشست و آن ها بیشتر حرف عمویش را تعارف تلقی کردند. به هر حال سن و سالشان به آن ها اجازه ی ریسک و اعتماد به یک جوان سی و دو ساله را نمی داد.

باید بی تعارف حرف می زد. عمو قافیه را باخته بود. می خواست خودش دست به کار شود، عمو حرف هایش را زده بود و حالا خود او باید پا به میدان می گذاشت. به طرف عمو برگشت و تشکر کرد. نگاهی عمیقش را مهمان صورت مردان کرد. باید از موضع قدرت حرف می زد. محکم و با صلابت، تا تحت تاثیر شان قرار دهد. مثل عمو تعارف تیکه پاره کردن فقط وقت تلف کردن بود. گامی به جلو نهاد:

می دونم که همه ی شماها اقتصاد دان های خوبی هستین و نبض بازار - دستتونه.

قدمی دیگر به جلو گذاشت. نگاهش دو مردی که مسن تر از بقیه به نظر می آمدند را هدف گرفت:

اما خب این همه ی اون چیزی که شما رو به موفقیت برسونه، تضمین - نمی کنه. شما در حال و حاضر بیشتر از اینکه بدونید کی و چه وقت، چه تسهیلاتی رو باید برای مشتریانتون در نظر بگیرید، باید اعتماد مردم رو داشته باشید. اون وقت هر سازی بزنی براتون می رقصند. شک نکنید

لبخند نیم بندی زد

می دونید که این روزها سخت می شه اعتماد مردم رو به دست آورد، - وقتی هم که پای پول وسط باشه خب کارتون سخت تر هم می شه. من این اعتماد رو براتون می آرم. سر یه سال کاری می کنم بشید یکی از مورد اعتماد ترین موسسه ی مالی و اقتصادی. فقط یه شرطی دارم، اونم اینه که من آزادی عمل می خوام. یه آزادی عمل همه جانبه، نمی خوام کسی بهم سخت بگیره. نمی خوام کسی مانع تراشی کنه. به خودم مطمئنم، اگه قبول دارید من در خدمتم

تمام مردان حاضر منتظر بودند او ادامه دهد، اما ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

عمو نگاهش بین اعضای هیئت مدیره پیچ و تاب می خورد. برای آوردن مازیار و قبولش توسط هیئت مدیره کلی زحمت کشیده بود، و حالا مازیار برای بودنش شرط می گذاشت. چه در سرش می گذشت؟ نگاه مردان حکایت از این داشت که مازیار را پذیرفته اند و یا به پذیرفتنش فکر می کنند.

یکی از آن همان مردان مسن به صندلی اش تکیه داد و گفت

این اعتمادی که ازش حرف می زنید، دقیقا از کجا می آید. یعنی شما -
چه تدبیری براش اندیشیدین

عمو به صورت مازیار نگاه کرد. صلاح دید دخالت نکند و منتظر بماند
خود مازیار جوابش را دهد.

مازیار نگاه مطمئنش را به مرد دوخت

من معمولا از راهکارام حرفی نمی زنم، اما سر یه سال موسسه ی شما -
رو از این غریبگی در میارم

عقب ماندگی کلمه ی مناسب تری نسبت به غریبگی بود، اما مازیار نمی
خواست پیرمرد را در هم شکند.

یکی دیگر از مردان گفت:

اگه اومدیم و بعد یه سال هیچ اتفاقی نیوفتاد، اون وقت چیکار کنیم؟-

مازیار لب زیرینش را به دندان گرفت. می توانست جواب مردک را
اینگونه بدهد که: "شما چیزی رو از دست نمی دید، دو سال هیچ اتفاقی
مثبتی براتون نیوفتاد، این یه سوال هم روش، بمونید و همین طوری کپک
بزنید"، اما پای عمویش در میان بود و اعتبار خودش. محکم و مسلط
جواب داد:

من می گم یه سال، شما یکی دو ماه دیگه متوجه ی تغییراتش می شید. -
یکی از راهکارام، تبلیغات وسیع و دهن پرکنه

یکی از مردان پوزخندی زد

فکر کردین ما تا الان تبلیغات نداشتیم؟-

عالی بود مازیار، باور کن هر لحظه منتظر بودم کارت باهاشون بالا - بگيره و صدات رو براشون بلند کنی، اما تو مثل اینکه توی این دو سال حسابی تغییر کردی و صبرت هم زیاد شده. جز کار و تحقیق، روی خودت هم کار کردی. یه سیاست مدار کارکشته فقط اینجوری برخورد می کنه.

لب هایش طرح لبخند گرفت. از تعریف های عمویش سرمست می شد. البته نه مقابل جماعتی که چند دقیقه پیش با آن ها سر و کله زده و کلی انرژی صرفشان کرده بود تا به آن ها بفهماند که باید خود را با اوضاع جدید وفق بدهند.

عمو سوئیچ را به سمتش گرفت. پشت فرمان ماشین نشست. نگاهی به ماشین عمویش کرد. انگار باید با عمویش هم صحبت می کرد که کمی به روزتر بگردد. قطعاً یک ماشین مدل دو هزار و چهارده به درد کلاس کاری رئیس هیئت مدیره ی موسسه ی مالی و اعتباری نمی خورد.

عمو کنارش نشست و غرق تماشای مازیار شد. به آدمی با اعتماد به نفس مازیار در کنارش احتیاج داشت. خودش فرزندی نداشت، اما مازیار: برایش کافی بود. با لبخند به مازیار گفت:

منتظر بودم هر لحظه در برابر سوال های عجیب و غریبش کنترلت - رو از دست بدی و با خاک یکسان شون کنی.

مازیار با یک دستش فرمان را کنترل می کرد. دستی به شقیقه اش کشید و گفت:

حالا حالاها برای جلب کردن اعتمادشون باید وقت صرف کنم.

عمو که پیچ و خم های مازیار را خوب می شناخت، چرا که مازیار نسخه ی جوان تر خودش بود، گفت:

نترس، تو حمایت من رو داری، فوqش مجبورشون می کنم که تو رو - بپذیرن، هر چند تو خودت استادتر از منی.

از سروصداهای داخل خانه متوجه شد که مادرش طبق روال معمول تعطیلی ها، امشب هم بساط دارد. ماشین را پارک کرد و ترجیح داد از پله ی پشت خانه خودش را به اتاقش برساند و تا شب کمی استراحت کند. دیشب چهار صبح خوابیده و هفت صبح بیدار شده بود. کمی چرت حالش را جا می آورد.

وارد اتاقش شد. از کتابخانه ی بهم ریخته و لپتاب فهمید که خواهرزاده ها این جا را از هجومشان بی نصیب نگذاشته اند. رخوت و سستی بدنش اجازه نمی داد که خواهرش را صدا کرده و او را مورد بازخواست قرار دهد. کتش را از تن بیرون آورد و روی تاج تخت انداخت. دو دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد. جوراب را هم از پایش در آورد و دراز کشید. حوصله نداشت به کل لباسش را عوض کند و راحت بخوابد، چرا که بعد از خواب مجبور می شد دوباره آن ها را به تن کند. عادت نداشت بدون لباس رسمی در جمع فامیل حاضر شود، حتی خاله و دایی. طاقباز

دراز کشید و دستش را روی چشم هایش گذاشت. آن قدر خوابش می آمد که بعید می دانست دو دقیقه هم بتواند چشم هایش را باز نگه دارد.

با احساس نوازش شدن دستش، هوشیار شد. یک نفر مچ دست ها و زیر ساعتش را آرام نوازش می کرد. دستش را بالا و پایین می برد و ماهرانه این کار را انجام می داد. دکمه ی باز آستینش این اجازه را می داد که انگشتانش را نرم تا انتهای آرنجش بکشد. چشم باز کرد و به سمت چپش چرخید. هستی با لبخندی خودش را به سمتش کشید و با باز شدن چشمش جسارت بیشتری پیدا کرد و نوازش هایش را تندتر کرد:

خوبی؟-

فورا دستش را از زیر دست هستی بیرون کشید و نشست. با خشم گفت: دخترخاله طبق حساب و کتاب من تو باید بیست و دو سه سالت باشی. - ... بهت یاد ندادن که نری تو اتاق یه مرد مجرد و

می خواست بگوید نری و به ناز و نوازشش نپردازی، اما خودش را کنترل کرد. هستی کم مانده بود به گریه بیفتد.

:همین هم مازیار را تحریک کرد که بگوید:

می شه بفرمایی بیرون، من لباس مناسب تنم نیست.

هستی خیلی زود از اتاق بیرون رفت. بهانه ی مازیار یک بهانه ی دروغ بود. لباسش خیلی هم مناسب بود؛ او که کور نبود. متوجه بود که مازیار. رسماً" او را از اتاقش بیرون انداخته است.

مازیار با بدخلقی از جایش بلند شد. دستش را بالا آورد و ساعتش را از دستش باز کرد و روی میز پرت کرد. غرولند کنان گفت:

من خودم پنجاه نفر رو می برم لب چشمه تشنه برمی گردونم، اون وقت - این جوجه ی دو روزه می خواد من رو تحریک کنه.

نمی دانست حرکت هستی ناشیانه بوده و یا از روی زرنگی و مکر دخترانه؟ می توانست روی دلیل اول چشم فرو ببندد، اما با دومی هیچ طوری نمی توانست کنار بیاید. هر چند اینکه فکر کند هستی ناشیانه این کار را انجام داده به نظرش کمی دور از ذهن می آمد. بالاخره او جسارت پیدا کرد و تنها به اتاقش آمده بود.

از اتاقش بیرون رفت. روی پای گرد پله ها ایستاد و با صدای بلندی: خواهرش را صدا زد:

مریم جان یه لحظه می آی بالا-

به اتاقش برگشت و منتظر ماند تا مریم بیاید.

مریم در را باز کرد و با اخمی به استقبال برادرش رفت:

ببینم بدم نیست ما رو هم آدم حساب کنیا، برای خودت می آی، برای - خودت می ری!

مازیار با اشاره به در گفت:

ببند؛ بیا بشین کارت دارم-

مریم طلب کارانه وارد شد و کنارش نشست.

به سمتش چرخید:

مریم جان چرا وقتی من نیستم بچه ها می آن توی اتاقم؟-

مریم لب زیرینش را به دندان گرفت، تا لبخند نزند. مازیار عوض شدنی نبود:

تو دور و بر من بچه می بینی؟ من که خیلی وقته الکم رو آویختم-

مازیار متوجه کنایه ی ریز خواهرش شد:

تو که می دونی به مینا چیزی نمی توئم بگم، هم خودش نازک نارنجیه، -
هم شوهرش حساسه. خب وقتی با هم می آین اینجا حواست باشه بچه
هاش نیای توی اتاقم. کتابخونه م رو ببین. آخه اتاق من جای بچه ست؟

مریم پلکی به نشانه ی تایید زد:

تو تازه اومدی هنوز عادت نکردن این اتاق صاحب داره. یه مدت که -
بگذره این اخلاق خجسته ی تو رو ببینن دیگه در شعاع یه کیلومتری تو
هم پیدااشون نمی شه.

مازیار لبخندی به خواهر بزرگش که شباهت عجیبی به مادرشان داشت،
زد و گفت:

کیا هستن پایین، باز مامان دوره گرفته؟-

مریم لبخندش را با لبخندی جواب داد:

اینا رو پیش شوهر مینا بگی فکر می کنه با خودش، دیگه تا یه سال نه -
خودش این ورا پیدااش می شه نه می ذاره مینا بیاد.

مازیار لبخندش را کش داد:

چه خوب، پس دست به کار شم. نگفتی، کی هست؟-

مریم دستی تکان داد و گفت:

خاله افروز با زن دایی اینا-

مازیار با یادآوری هستی و کارش گفت:

خاله جون رو که می دونم هست، دخترش رو زیارت کردم-

مریم لبخندی موزیانه زد:

خاله هستی رو فرستاده بود که بیدارت کنه، وقتی هستی داشت می اومد -
بالا رنگ مامان طفلی پرید. مطمئن بود یه پذیرایی جانانه ازش می کنی.
بعد هم که هستی پنجر اومد پایین، مامان بیچاره وا رفت

مازیار پشت گوشش را خاراند. دوست نداشت از کاری که هستی کرده
چیزی به خواهرش بگوید، اما کمی شکایت که می توانست بکند

یعنی اون پایین آدم قحطی اومده بود که هستی باید بیدارم می کرد؟-

حالا مگه هستی چجوری بیدارت کرده؟-

مازیار بی توجه به سوال مورد دار خواهرش آستینش را بالا داد. خوشش
نمی آمد رویش را با خواهر بزرگش که حدود هشت سال تفاوت سنی با
او داشت، باز کند

مریم از جا بلند شد:

حقته، تا تو باشی به محض اینکه می آی سرت رو نندازی پایین بیا توی -
آخور خودت. اون همه آدم اون پایین چشمشون به در بود تا بیای، اما تو
سر خر رو کج کردی سمت اتاق خودت

بعد از صرف شام ترجیح داد که از جمع فاصله بگیرد. تمام مدت نگاه هستی رویش سنگینی می کرد. برای مازیار او بیشتر یک دختر بچه ی لوس بود که باید بر سرش می زدند تا آدم شود، اما دخترک خیالات خامی داشت و او را شاهزاده ی رویاها می دید. می خواست به سمت مهرداد برود و از جمعی که مشغول بحث های بی سر و ته بودند، فاصله بگیرد:

مازیار گوشیت کجاست؟-

دستی به جیبش زد و بعد یادش آمد که گوشی در اتاقش جا مانده ست. رو به برادرش گفت:

بالا تو اتاقمه-

مهرداد گوشی را به سمت گوشش برد و گفت:

وحید گوشی دم دستش نبود، دو دقیقه دیگه بهت زنگ می زنه-

مهرداد گوشی اش را قطع کرد و رو به او گفت:

برو یه زنگ به وحید بزن کارت داره-

سری تکان داد و به سمت راه پله ها رفت.

همین که به پای پله ها رسید مادرش را مقابل خودش دید. مادرش چرخید و پشت به سالن و رو به او گفت:

الان این تلفن صحبت کردن بهونه ت نشه بری دیگه نیای پایینا. یه -

جوری توی جمع می شینی و نگاه می کنی که انگار هیچ بنی بشری هم ! شان تو نیست. عین اون عموت می مونی

لبخندی تمام صورتش را به اسارت خودش در آورد. سرش را به سر مادرش نزدیک کرد و آرام زیر گوشش گفت:

خب هم شان من نیستن دیگه. ببین این داداشت چه قدر چرت و پرت - می گه. یه جوری از اوضاع کشور و دست های پشت پرده حرف می زنه که انگار معاون اول کابینه ی ریاست جمهوری

:مادرش اخمی به چهره آورد

.مثل تو خوبه؟ با یه من عسلم نمی شه خوردت-

با لبخندی دیگر مادرش را تنها گذاشت. شماره ی وحید را گرفت. با همان بوق اول وحید جواب داد. در جواب سلام وحید گفت

ببینم تو ما رو اسکول کردی؟ خواهش و منت که برو با آرام صحبت - کن بعد دو روزه هیچ نشونی ازت نیست بگم چی شده

:وحید با صدای بی رمقی جواب داد

.شهرک آنتن نمی ده، الان هم اومدم هتلم. دو روزه شهرک بودم-

:مازیار تندتر از قبل گفت

[13.07.17 11:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خب شما غلط می کنین جایی که آنتن نداره شهرک می سازین، مردم - چه گناهی کردن؟

:وحید با آشفتگی ای که رد پررنگی در صدایش داشت، گفت

آرام چطور بود؟ چی می گفت؟-

:مازیار با پوزخند گفت

زن توه، از من می پرسی ! چی می خواست بگه، قبول کرد. تازه حلقه -
ت رو هم می خواست بده که من نگرفتم. فکر کردی چی؟ به دست و پات
می افته؟

هنوز دنبال جمله و کلمه می گشت تا بار وحید کند که با حرف وحید که
گفت: "دیگه نیست" باز ایستاد و پرسید
چی نیست؟-

وحید نفس عمیقی کشید:

آرام دیگه زنم نیست. امروز صیغه رو فسخ کردیم. همون روز که تو -
رفته بودی باهاش صحبت کنی، بابامم رفته بود با بابای آرام صحبت کنه
:مازیار خندید و گفت

آهان ! واسه همین عین کتک خورده ها حرف می زنی. الان سینگلی -
پس. بابا برو خدا رو شکر کن که این اتفاق پیش اومد. آرام به دردت نمی
خورد. من پرس و جو کردم. این مرغداری بدجور ازش شاکیه، عمرا
شکایتشون رو پس بگیرن. تو وقت داری بری دنبالش پله های دادگاه رو
بالا و پایین کنی. زن سابقه دار می خوای؟ برو بشین زندگیت رو بکن
بابا. دیدی فیلماش رو، تو طاقت داری اون حرف رو به زنت بزنی. حالا
از بابات هم بگذریم

وحید دوباره پرسید:

آرام چی می گفت؟-

:مازیار ترجیح داد آب پاکی را بر روی دستش بریزد

ببین من رو که توی اتاقش دید، فاتحه ی تو رو خوند. اینقدر تعجب - کرد، که زبونش بند اومده بود. راستی دخترخاله ش شوهر کرد؟ همون که می خواستی بندازیش به من؟
وحید با یک خداحافظی به گفت و گوی بی ثمرشان پایان داد. می دانست آرام اهل التماس و خواهش نیست.

[14.07.17 09:47], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 9#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مازیار گوشی را به روی میز برگرداند. علیرغم خواسته ی مادرش، حوصله پایین رفتن نداشت. الان ترجیح می داد پشت لپتابش بنشیند و ادامه ی کارهایش را سر بگیرد.

یکی از کارهایی که خیلی از بنگاه ها و موسسات اقتصادی خارج از کشور و خصوصا انگلیس انجام می دادند این بود که از افراد معروف و معتبر برای تبلیغات کمک می خواستند. از خیلی بازیگران عرصه ی سینما و یا مانکن های دنیای مد هم بهره می گرفتند.

از بازیگران می شد برای تبلیغات بهره برد، اما صنعت مد و هر آنچه که به آن مربوط می شد در ایران هنوز جا نیوفتاده بود. مازیار به یک

تبلیغاتی از نوع وطنی فکر می کرد. باید طرح هایش را ایرانیزه می کرد. مردم ایران هنوز به هنرمندان و ورزشکاران آن طور که باید اعتماد نمی کردند. باید از راه باورهایشان وارد می شد. باید به آدم هایی از نوع دیگر فکر می کرد. اگر این فکری که در سرش جولان می داد به ثمر می نشست می توانست به تمام آرزوهای خودش و عمویش جامعه ی عمل ببوشاند. عمو به مدیرعاملی یک موسسه ی بزرگ اقتصادی قانع نبود. به چیزی بیشتر از آن فکر می کرد. بارها در موردش با مازیار صحبت کرده بود. مازیار به آدم هایی فکر می کرد که یک تنه یک ملت بودند.

طبقه ی مورد نظر را اشتباه آمده بود. پرهام گفته بود واحد مطبش در طبقه ی چهارم ساختمان است، اما در طبقه ی چهارم هیچ مطب دندان پزشکی نبود. با راهنمایی منشی مطب یکی از واحدها به طبقه ی پنجم آمد. چون تنها مطب دندان پزشکی در طبقه ی پنجم بود.

همین که از پله ها بالا آمد با دیدن اسم پرهام روی برد سری تکان داد. خودش آدم خیلی دقیقی بود و این سر به هوایی ها را برنمی تابید.

همین که در نیمه باز مطب را باز کرد متوجه خنده ی بلند پرهام با منشی اش شد. تحقیر آمیز نگاه شان کرد. پرهام روی میز نشسته بود و با فاصله ی کمی، گرم خوش و بش با منشی جوانش بود. کمی هم به سمت منشی که خیلی حرفه ای آرایش کرده، متمایل بود.

پرهام وقتی متوجه اش شد با تک حرکتی از میز پایین آمد و به به و چه چه کنان به سمتش آمد.

با نگاهی معنادار به سمت منشی و سپس پرهام، دستش را به سمتش گرفت:

ببینم اینجا طبقه ی چندمه؟-

منشی با لبخندی از سر مسخرگی و لوندی جوابش را داد:

طبقه ی پنجم-

مازیار گویا که اصلا صدایش را نشنیده رو به پرهام گفت:

بریم توی اتاق، بعدش هم جناب مطببت تو طبقه ی چهارم نیست، پنجمه-

پرهام با او همراه شد و ضربه ای آرام بر پشتش زد:

خب حالا یه طبقه بالا و پایین که اینقدر پاچه گرفتن نداره-

وارد اتاق پرهام شد. سراسر اتاقش را از نظرش گذراند. از نظرش وسایل اتاق پرهام در عین شیک بودن، هیچ تناسبی با هم نداشتند. نیم ست چرم مشکی با پرده هایی به رنگ قهوه ای سوخته، به صرف نزدیک بودن رنگشان، نشانه ی تناسب نبود.

روی مبل نشست و پرهام هم کنارش جا گرفت. چشمانش روی پرهام می گشت.

اهل نصیحت کردن نبود، سعی می کرد گزیده و کوتاه منظورش را برساند:

ببین تو یه آدم خوب، اوکی و خاکی، دلیل نمی شه توی محل کارت هم - با همه این رفتار رو کنی. مثل اینکه لباس خونه ت رو توی مطببت هم بپوشی. کسی اینجوری برات تره خرد می کنه؟

پرهام با نگاهی ملامت گر از جایش بلند شد و گفت:

بابا تو یه چیزی دیدی داری برای خودت قضاوت می کنی-

دستش را بالا آورد:

من اصلا قضاوت نکردم، تو رو هم می شناسم، فقط می گم روی -
برخوردت تجدید نظر کن. یاد بگیر با کی چجوری باشی

بعد هم از جا بلند شد:

اصلا بی خیال، بگو ببینم چه خبر؟ کار و بار خوبه؟ شما دندون پزشکا -
خوب از مردم می چاپینا، یه چاله رو با بدترین مواد پر می کنین کلی
کاسبین.

پرهام با لبخندی جواب داد:

چشم نداری این اندک درآمد ما رو ببینی؟ عوضش شماها با وعده ی پر -
کردن چاله ها کلی کاسبین.

مازیار نتوانست به این حرف نخندد. با صدایی بلند خندید. خیلی کم پیش
می آمد این طور بخندد.

به میز پرهام تکیه داد و نگاهش را به در و دیوار اتاقش دوخت:

چرا به دیوار اتاقت هیچی وصل نیست؟ فقط تعرفه ی انواع و اقسام -
خدمات دندان پزشکیه. مردم بیان اینجا خوب نیست بفهمن اینقدر پولکی
هستین. جمله ی قشنگی، شعری؛ فروغ باشه بهتره.

پرهام با تعجب نگاهش کرد:

فروغ؟ اونم توی مطب دندون پزشکی؟ مگه اینجا اتاق یه دختر بچه ی -
لوسه؟

:مازیار با لبخندی گفت

کاش الان نامزد وحید اینجا بود و این حرفت رو می شنید. اون وقت -
این بار از دیوار دندون پزشکیت بالا می اومد

پرهام صورتش به علامت تفکر جمع شد. دیشب با وحید صحبت کرده و
از فسخ صیغه اش با آرام خبردار شده بود، رو به مازیار گفت
از زنش جدا شده. دیشب می گفت-

:مازیار ابرویی بالا داد

زنش نه، نامزدش. بعد هم بهتر. اون بیشتر بهش می خورد شوهر وحید -
! باشه تا زنش. وحید دو تا آقا بالا سر داره، کافیه

:پرهام لب هایش را به علامت مخالفت با مازیار انحنا داد

انصافا دختر خوبی بود. تو رفتی در مورد وحید باهاش صحبت کردی؟ -
آخه قبلش وحید از من خواسته بود برم

[15.07.17 08:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 10#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مازیار گوشه ی لبش را به دندان گرفت. به نشانه ی جواب مثبت، چشمک ریزی زد. دوست داشت دلیل نرفتن پرهام را بداند. به حالت سوالی گفت:

تو چرا نرفتی؟-

پرهام نگاهی به ساعت پشت سر مازیار کرد و گفت:

آخه به من چه؟ بعدش هم من کلا تو کتم نمی رفت که چرا باید به هم - بزنه نامزدیش رو؟ چی شده بود مگه؟ یه فیلمه که آرام داره از دیوار می ره بالا. حالا شال هم روی گردنش افتاده و بی حجاب، که اونم عمدی نیست. نمی تونسته شالش رو جمع کنه. کل این ماجرا مسخره ست

مازیار با نگاه عمیقی به پرهام گفت:

ببین از نظر تو مسخره ست، اما از نظر من یه بهانه ی خوبه که مامان - و بابای وحید تونستن نهایت استفاده رو ازش ببرن. اونا از اولش هم با آرام موافق نبودن. خوششون نمی اومد عروSSHون بره سر کار. تو مگه زنداداش های وحید رو ندیدی؟ جفتشون خونه دارن. بعد این خانوم با وثیقه آزاده. بعید هم نیست بیوفته زندان. آرام هیچ کدوم از معیاراشون رو نداره. وحید دنبال یکی افتاده بود که هیچ جوره به خونواده ش نمی خورد. حالا تو هی بشین بگو یه فیلم ساده ست

پرهام به اندازه ی کافی در طول این چند روز با خود وحید راجع به این مسئله صحبت کرده و به نتیجه ای نرسیده بود. حوصله نداشت با مازیار هم همان بحث ها را از سر بگیرد. برای عوض کردن بحث گفت:

تو چه می کنی؟ وحید می گفت پیشنهاد باباش رو برای مدیریت رد - کردی؟ با بابات هم تا اونجایی که من می دونم عمرا بتونی به توافق برسی؟

مازیار هیچ وقت دوست نداشت در مورد هر چیزی که مربوط به زندگی خصوصی و شخصی اش است برای کسی حرف بزند؛ حتی نزدیک ترین دوستانش و حتی خانواده اش. دو سال زندگی کوتاه در انگلیس هم به این امر دامن زده بود. چرا که آن جا هیچ وقت در مورد مسائلش به کسی توضیح نمی داد و عادت کرده بود که سوال و جواب نشود.

نگاه منتظر پرهام باعث شد، دهان باز کند

تو که می دونی من حوصله ی آقا بالا سر، اونم به سبک بابای وحید رو - ندارم. بابا هم مهرداد رو داره. مهرداد بیشتر از من با بابا کنار می آد

پرهام سر تا پای مازیار را برانداز کرد. در عمق نگاه مازیار اعتماد به نفسی بود که لاجرم طرف مقابلش را مجبور می کرد که هیچ وقت او را دست کم نگیرد. البته مازیار باید مواظب حالت موهایش می شد، تا زمانی که بالا بودند، بیشتر این اعتماد به نفس نمود داشت. اما امان از وقتی که در سر و پیشانی اش رها می شدند. دیگر کسی نمی توانست محو آن حس خاص چشم هایش شود و فقط و فقط مرد جذابی می شد که بی نهایت صورت گیرایی داشت.

همین اعتماد به نفس به اضافه ی شیوه ی حرف زدنش که کوچکترین تزلزلی نداشت، هر کسی را قانع می کرد که به مازیار و راه حل هایش ایمان بیاورد. برای همین بود که پدر وحید می خواست دم و دستگاهش را به او بسپارد و این کار را حتی به سه پسرش و از جمله وحید پیشنهاد

نمی داد. پرهام خوب می دانست که پدر وحید گوشه چشمی هم به مازیار برای ازدواج با دخترش دارد. دختری که فاصله ی سنی ده ساله با مازیار داشت و پرهام احتمال می داد که خود مازیار متوجه این موضوع است. بعید می دانست از قصد و نیت پدر وحید چیزی نداند.

دست از کنکاش مازیار برداشت و گفت:

بله شما فقط دوست داری آقا بالا سر باشی. با عمو جونت بهتر کنار می - آی. به کم راضی نیستی شما. حالا دقیقا تو دم دستگاه عموت چیکاره ای؟ راسته که عموت با خیلی بالایی ها ربط و ضبط داره؟

* * *

با نگاهی به دو طرف خیابان به سختی از بین هجوم ماشین ها عبور کردم.

بهنام پشت فرمان ماشین نگاهش را به من دوخته و منتظر بود. به محض اینکه سوار شدم، با نگاه درهمش مواجه شدم. بعد از سلامی کوتاه به شوخی گفتم:

من مهتاب نیستم که اخم کنی و ا برم، پس جمع کن خودت رو-

بهنام ماشین را روشن کرد و زیر لبی گفت:

آره تو راست می گی، مهتاب خیلی از من حساب می بره-

پوزخندی هم زد.

برای بحث درباره ی مهتاب نیامده بودم. آن را به بعد موکول کردم. خود بهنام به من زنگ زده و می خواست راجع به پرونده ام صحبت کند. تمام

کارهای مربوط به شکایت مرغداری را او به عنوان وکیل پیگیری می کرد. خودم هم می خواستم امروز زنگ بزنم و با او صحبت کنم که خودش کار را برایم راحت کرد.

اخلاقش کمی خشک به نظر می آمد، اما ذاتاً آدم حمایتگری بود. نگاهی گذرا به سمتم کرد و گفت:

می دونی که هفته ی بعد وقت دادگاهته و هنوز هیچ مدرکی نداری که - ثابت کنه اون مرغداری چه غلطی می کرده. تموم اسنادشون و مهر وزارت بهداشت هم این رو تایید می کنه.

با هیجان جواب دادم:

تو که نمی دونی چی شده ! امروز همون یارو که راپورت مرغداری - رو بهم داده بود، دوباره زنگ زد. بهم گفت مدارک مهمی داره که ثابت می کنه حق با منه.

بهنام با خشمی که به یکباره به صورتش هجوم آورده بود، گفت:

آرام تو اون بار با حرف این آدم مریض رفتی مرغداری و دیدی خبری - نیست، توبه نکردی؟ دوباره با طناب پوسیده ش می خوای بری تو چاه؟

[16.07.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 11#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:با سرزنش نگاهش کردم

بهنام الان مطمئنم اون آدمی که تو بهش می گی مریض همه ی حرفاش -
حقیقته.

:بهنام با تاسف نگاهم کرد

حالا زنگ زده باز چی گفته؟ مدرک ها رو چجوری بهت می رسونه؟ -
مگه الکیه؟

:سکوت کرد و من ادامه دادم

می گفت: "توی همون مرغداری کار می کنه". نمی تونه خودش رو بهم -
نشون بده. می ترسه براش دردسر بشه. به خاطر شغلم من رو در جریان
گذاشته. الان هم که از شکایت مرغداری خبر داره می خواد کمک کنه تا
ثابت کنم که اون مرغداری سرب می ده به مرغاش.

به همین سادگی؟-

:خسته از جدی نگرفتن حرف هایم گفتم

اون گفته مدرک مهمی داره و برام می فرسته. من که چیزی رو از -
دست نمی دم.

:بهنام چشم هایش فراخ شد

دیگه چی می خواستی از دست بدی؟ چیزی هم مگه برای از دست دادن - داری؟ نامزدت ولت کرده. بابای بیچاره ت کلی از پدر وحید حرف خورد. من نمی دونم چرا اون کارخونه لبنیات هنوز تو رو بیرون ننداخته؟ البته بعید نیست که همین روزها اونام عذرت رو بخوان. چرا فکر می کنی چیزی از دست نمی دی؟ تو سرت باد داره آرام! فکر می کنی مسئول رو به راه کردن همه چیزی؟ می خوای بازم با حرف های یه آدم بی سر و پا بلند شی بری جاده ساوه که ببینی چه خبره و به مرغاشون چه می دن بخوره؟

تند و تلخ حرف می زد. برای اینکه آرامش کنم و بگویم قطعا این بار: سهل انگاری نمی کنم گفتم:

ببین بهنام طرف خودش مدارک رو برام می فرسته. ازم نخواسته جایی - برم.

:مکثی کردم و ادامه دادم:

اون پسره چی شد، نگفت اون روز اونجا چه غلطی می کرده و چرا - ازم فیلم گرفته؟ خیلی مشکوکه بهنام.

:بهنام با اخم های در همش نگاهم کرد و گفت:

چی مشکوکه دقیقا برات؟ می گه: "اول صبحی داشتم می رفتم سر کار - دیدم یه دختر داره عین مارمولک از یه دیواری چند متری بالا می ره منم ". ازش فیلم گرفتم

:با لبخندی ناباور گفتم:

آخه پنج صبح کی می ره سر کار، بعد چرا باید اصلا فیلم بگیره؟-

بهنام سرعش را کم کرد

تو واقعا حالیت نیست یا خودت رو زدی به اون راه؟ پنج صبح که نمی -
رفته سر کار؟ پنج راه می افته تا هشت برسه تهران محل کارش. بعد هم
خانوم برای شما چیزی نیست که یه دختر بدون روسری از یه دیواری
سه چهار متری بره بالا، برای اون خیلی صحنه ی مهیجی بوده. برو خدا
رو شکر کن که تو اون بر بیابون کار دیگه ای نکرده و فقط به فیلم
گرفتن قناعت کرده. من نمی دونم چرا شماها هر کدوم یه جوری تنتون
می خاره.

عصبی از حرف بی جایش گفتم

بهنام تو چرا بلد نیستی درست صحبت کنی؟ چرا هر چی می شه توهین -
می کنی و پای بقیه رو می کشی وسط؟ آگه تو و مهتاب دعوای زن و
شوهری دارین، دلیل نمی شه به خودت اجازه بدی کل خونواده ش رو
ببری زیر سوال؟ مگه من چیکار کردم؟ تو می دونی که سرب دادن به
مرغا یعنی چی؟ یعنی هزارتا مریضی عجیب و غریب که تا حالا
اسمشون به گوشت نخورده. باید دست روی دست می داشتم. من به همه
چیز فکر کردم. حتی به اینکه ممکنه یه آدم مریض قصد مسخره بازی
داشته باشه، اما فکر اینکه بی خیال بشم یه لحظه هم به فکرم خطور
نکرده. می دونی چیه مشکل فقط کارای مهتاب نیست. نصف بیشترش
حرف ها و نگاه توئه. فکر می کنی مهتاب چون زننه زیر دستته، نه یه
آدمی که هم اندازه ی تو حق زندگی داره. هم اندازه ی تو حق داره
.اونجور که می خواد برای زندگیش تصمیم بگیره.

سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. همیشه در مواجهه با بحث هایی که به مهتاب ختم می شد، همین رویه را در پیش می گرفت. سکوت و دیگر هیچ ...

:کلافه گفتم

خب همه ی حرفای این پسره که فیلم گرفته درست؟ چرا فیلم رو برده - داده به مرغداری؟

چپ چپ نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که مهتاب می گفت: "از آن تمام حس های بد دنیا را می گیرد و تمام دنیایش بعد آن می شود سیگار

[16.07.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

تو نمی دونی برای چی برده؟ برای اینکه ازشون بچاپه. تازه وقتی - فهمید فیلمت شده مدرکی علیه تو برای اون مرغداری، رفته ازشون مزدگونی هم گرفته؛ ولی نگران نباش دهنش سرویسه. کاری می کنم که اگه آدم فضایی هم روی زمین دید دیگه فیلم نگیره. فقط آرام خواهش می کنم به قول ماهان آرام باش. هر چی این طرف گفت بیا بهم بگو. هر مدرکی که داد، اصلا هیچی رو ازم پنهون نکن.

:نگاهم کرد و در ادامه ی حرف هایش گفت

از وحید خبری نشد دیگه. روش یه جور دیگه حساب کرده بودم. فکر - نمی کردم که اینجوری جا بزنه. با رفتنش کاری ندارما، با برخورد این شکلیش مشکل دارم.

هنوز از حرف های قبلش آزرده بودم. تنها به یک نگاه اکتفا کردم. نگاهی که به او این اطمینان را می داد که حتما در جریان می گذارمش.

وارد خانه که شدم ماهان را دیدم که انسولین مامان را می زد. برعکس من و بابا که با ترس این کار را می کردیم، در کمال آرامش تزریق را انجام می داد.

ماهان محبت های زیر پوستی و به روش خودش داشت. با دیدن من هر دو همزمان به سمتم برگشتند. مامان با نگاه همیشه گرمش به استقبال آمد. می دانست به محض آمدن به خانه یک لیوان شربت می نوشم. به سمت آشپزخانه برگشت و از لیلا خانوم خواست لیوان شربتی برایم بیاورد. وقتی نزدیکش شدم پرسید:

بهنام رو دیدی؟ خوب بود؟ چیزی در مورد مهتاب نگفت؟-

:ماهان سرنگ در دستش را جلوی چشم های مامان گرفت و گفت:

مامان مثل اینکه یه دونه دیگه از اینا می خوایا، بهنام بهنام نکن. آخه - قربونت برم تو که از داماد شانس نداری، نمی دونم چرا اینقدر هواشون ... رو داری؟ اون از وحید مرتیکه ی پفیوز

با اشاره ی مامان و ضربه ای که من به شانه اش زدم ساکت شد و ادامه نداد.

:لیلا خانم لیوان شربت را آماده کرد و قصد داشت برایم بیاورد که گفتم

لیلا خانوم بذار روی کانتر برم لباس عوض کنم می آم می خورم-

مسیر اتاقم را در پیش گرفتم. ماهان هم دنبالم آمد. در را با بازوهایش که هر روز حجیم تر از دیروز می شد هل داد و داخل شد. من و ماهان بی نهایت به هم شباهت داشتیم. البته بیشتر در صورت. چشم و ابروهای کاملاً یکسانی داشتیم. البته چشم های ماهان عسلی تر بود و چشم های من تیره تر. ابروهای ماهان هم به لطف دستکاری های مداوم کاملاً شبیه من شده بود. ابروهای مشکی بلند و خوش حالت که تضاد زیادی با چشم هایمان داشت.

:مقنعه را از سرم کشیدم و رو به ماهان گفتم

چیه دنبال من راه افتادی؟-

مازیار کیه؟-

[17.07.17 09:41], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 12#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:با تعجب نگاهش کردم

من نمی دونم، مازیار کیه؟-

در را پشت سرش بست

تو نمی شناسی؟ همونه که آقای خوش غیرت فرستاده تا باهات صحبت -
کنه.

مانتو ام را در آوردم و با نیم نگاهی به او گفتم

اگه می دونی کیه، واسه چی می پرسى؟-

می دانستم برای چه پرسیده، اما حوصله ی باز کردن ماجرا را نداشتم

دور اتاق با کلافگی چرخید

آخ آرام دلم می خواد بگیرمش زیر مشّت و لگد. آخه تو به چی این آدم -
دلخوش کرده بودی؟

با خشم نگاهش کردم

چیّه؟ داری دق و دلّیت رو سرش خالی می کنی؟ داری تلافی می کنی؟-

بیچاره، آدمی که تو کلی پزّش رو می دادی اله بله جیمبله، مثل یه بزدل -
به راحتی پشتت رو خالی کرده. مگه نمی گفتی وحید پسر سالمیه، پسر
چشم پاکیه، سر براهه؟ اگه این پاکیه، بخوره توی سرش این پاکی. من
ترجیح می دم هزارتا غلط بکنم، هزار تا راه خلاف رو برم، اما به موقع
پشت ناموسم باشم. تو ناموسش بودی آرام. ببین تو که من رو آدم حساب
نمی کنی. من اصلاً یه آدم مزخرف، اما به خودت بیا، چشمّت رو باز
کن. هر آدمی که چشماش سر جاشه و هرز نمی چرخه، چه می دونم به
قول تو سرش گرم زندگیشه لزوماً نمی تونه آدم مناسبی برای زندگیت
باشه. یه خرده معیارات رو عوض کن. دنبال یکی باش که تو رو همه
جوره بخواد نه اونطور که خودش دلش می خواد تو باشی

حرف هایش را گفت و رفت. حق داشت. من تمام این سه سال به حجب و حیای وحید اکتفا کردم و با وجود مخالفت های خانواده اش و خانواده ی خودم، پایش ایستادم. تنها به یک بعد از شخصیتش دل بستم و یادم رفت که فقط حجب و حیا نمی تواند همه ی یک آدم باشد و گاهی لازم است اینقدر جسور باشی که خودت برای آن هایی که دوستشان داری تصمیم بگیری. اشتباهی که من در مورد وحید مرتکب شده بودم همین بود. او بدون خانواده اش برای من مرد زندگی نمی شد. همین اتفاق هم افتاده بود، وحید هر چند سخت، اما من را کنار نهاده بود. وقتی مازیار را به سراغم فرستاد همه ی من را زیر سوال برد. با این حال از او آن طور که باید دلگیر نبودم. چون می دانستم انتظار حمایت از من آن هم با وجود اطرافیانش چه قدر برای او سخت و حتی ناممکن است. همین دانستن باعث می شد که او راحت تر از آنچه که دیگران فکر کنند ببخشم. برای خودم هم عجیب بود، تمام آن علاقه ای که بین مان به وجود آمده از طرف من به یکباره پر کشید. حس علاقه ام تبدیل به یک بی خیالی شده بود.

من خیلی منطقی این رفتن وحید را از زندگیم قبول کرده بودم. جز آن شب که از من خواست یک هفته به او مهلت دهم، حتی اشکی هم برای این فراق نریختم. نمی دانم شاید همان فرصت خواستنش در آن شب باعث شده بود ریشه ی علاقه ام به او کم کم خشک شود و با آمدن مازیار هم به کل از وجودم رخت بر بندد.

مشغول آماده کردن سفره ی شام بودم که با صدای داد و بیداد ماهان و بابا به سالن پذیرایی رفتم. ماهان مقابل بابا ایستاده و می گفت:

شما حاجی هستی، چوبش رو من باید بخورم؟ از این به بعد هر کی در - مورد من حرفی بهت زد بگو این پسر کافر شده تا دست از سر من و شما بردارن.

بابا از جایش بلند شد و به سمتش خیز برداشت، اما مامان مابین ماهان و بابا ایستاد و مانع شد. جلو رفتم و دو دستم را پشت ماهان گذاشته و هلش دادم تا به اتاقش برود. بابا این روزها بیشتر از همیشه دغدغه داشت. دغدغه ی به هم خوردن نامزدی من. قهر و دعوای تمام نشدنی بهنام و مهتاب، کج روی های ماهان. احساس می کردم قد بلندش کمی خمیده شده است. موهای پرپشتش هم بیشتر از همیشه سفید. نزدیک پنجاه و پنج سالش می شد، اما استوار مانده و هنوز ردی واضح از جذابیت های جوانی اش در صورتش به جا مانده بود.

مامان کمک کرد تا بابا بر روی مبل بنشیند. ماهان به اتاقش رفت. رو به بابا گفتم:

بابا جون خب باهات بحث نکن، ببین خودت به چه حالی می افتی؟-

[17.07.17 09:41], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 13#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مامان کنار بابا نشست و سعی کرد آرامش کند، من هم به اتاق ماهان رفتم. روی تختش نشسته و سرش را بین دستش گرفته بود. سر بلند کرد و کوتاه نگاهم کرد:

برو بیرون آرام الان حوصله ی خودمم ندارم.

رفتم و کنارش نشستم:

ماهان چرا مدام باهات بحث می کنی، باباته، دشمنی خونیت که نیست.

برافروخته گفت:

تقصیر منه؟ انتظار داره منم مثل آرمان بیام بغل دستش توی طلافروشی - وایسم با زنا راجع به اینکه کدوم النگو بیشتر به دستشون می آد بحث کنم. اصلا متوجه نیست که آرمان ده یازده سال ازم بزرگتره. هزار جور ارد می ده آرام.

از جایش بلند شد و به تقلید از بابا گفت:

داری می آی مغازه آستین بلند بیوش تاتوی بازوت معلوم نشه. موهات - رو اونجوری کوتاه نکن. کتونی رنگی نیوش. آدامس نجو، من توی بازار آبرو دارم شلوار تنگ نیوش. با کفش جوراب بیوش. انگار من یه بچه ی ده ساله م. خب اگه من اینقدر آبروریزی می کنم خب ول کنه من رو. چرا راه به راه بهم گیر می ده.

با نگاهی به ساعت گفتم:

خودت هم می دونی اینا بهونه شه و درد اصلیش یه چیز دیگه ست. - واسه چی مشروب می خوری؟ شیشه ش رو هم می ذاری جلوی چشمش

که ببینه؟ تو هم دلت لجبازی می خواد دیگه. من دیگه به بابا کاری ندارم، از این به بعد هر جا شیشه هات رو ببینم خودم می زنم می شکونمشون. خودت می دونی.

:قصه بیرون رفتن از اتاقش را داشتم که با لحنی ناراضی گفت:

ببینم تو چته؟ اون آقا وحیدت که لب به این چیزا نمی زد چرا تو زرد از - آب در اومد؟

:با شگفتی نگاهش کردم

این دوتا چه ربطی به هم دارن؟ یعنی هر کی مثل تو باشه خوبه؟-

:دستش را بالا آورد و تکان داد

نخیر خواهر من، منظورم اینه که تو هم عین بابا ظاهر بینی، فقط می - خوای ظاهر طرف درست باشه، به باطنش کاری نداری. چوبش رو هم خوردیا، اما باز دست بردار نیستی

برایش سری به تاسف تکان دادم و درب را باز کردم. قبل از اینکه درب را ببندم گفتم:

تو راست می گی، من ظاهر بینم؛ اما خب حداقل ظاهر طرف یه چیزی - داشته که من جذبش شدم، تو چی؟ بدبختی اینه که ظاهره هم درست و حسابی نیست.

:به سمت آشپزخانه می رفتم که بابا گفت

آرام من فعلا شام نمی خورم، شما برید بخورید-

مامان نگاهش کرد و گفت:

منم نمی خورم. بعدا با بابات می خورم-

من هم میلی به شام نداشتم. از همان جا راهم را کج کردم و به سمت اتاق خودم رفتم. مهتاب متفکر کف اتاقم دراز کشیده بود. نگاهش کردم با لبخند گفتم:

چته غمبرک زدی؟ سر و صدای بابا و ماهان رو نشنیدی، یه سر می -
اومدی ببینی چه خبره؟

غلط زد و به سمتم برگشت:

چرا شنیدم، ولی از بابا خجالت می کشم. روم نمی شه نگاهش کنم-

به طعنه گفتم:

می ترسی بیای بیرون بوی سیگار بدی شرمنده شی-

با اخم برگشت و گفت:

بعضی وقتا من رو یاد بهنام می ندازی آرام. هر چی من می گم تو پای -
این سیگار کشیدن من رو وسط می کشی

کنارش دو زانو نشستم. به موهای بلندش که روی یک طرف شانه اش
ریخته بود دست کشیدم و گفتم:

بهنام مرد بدی نیست مهتاب، خب نکش این لامصب رو. بابا به بهنام -
چی بگه وقتی می گه من از سیگار کشیدن دخترت خوشم نمی آد

خیلی سریع از جایش بلند شد و نشست

بهنام جلوی بابا می گه خوشم نمی آد. به من می گه: "وقتی سیگار - دستت می بینم، ازت متنفر می شم"

دستم را جلو بردم و او را در آغوش گرفتم. از نظر من هیچ مردی حق نداشت به زنش اینطور بگوید، حتی اگر جرمش سیگار کشیدن باشد.

مهتاب خیلی حساس بود، همیشه دنبال مردی رمانتیک می گشت؛ بهنام مرد خوبی بود، اما آن مرد پرشوری که مهتاب انتظار داشت نبود. مردی که کارها و رفتارهای خاص یک عاشق به تمام معنا را داشته باشد. به بهنام علاقه ی زیادی داشت، اما بهنام نمی توانست مرد شبیه آرزوهای او باشد، مهتاب هم تمام نداشته هایش را با سیگارش تقسیم کرد.

در آغوش من هق زد و گفت:

یه ماهه اینجام آرام، یه بار نشده ازم خبر بگیره و بگه بیا برگرد خونه - ت. فقط به خاطر سیگار نیست که روم نمی شه با بابا روبه رو بشم، به خاطر بی محلی شوهرمه.

برای اینکه آرامش کنم گفتم:

دیوونه شدی؟ من که از تو بدترم، می بینی که راست راست جلوی بابا - می گردم. اصلا هم خجالت نمی کشم. بابا رو اینجوری شناختی؟

سر از روی سینه ام برداشت:

به تو با افتخار نگاه می کنه، می تونه بگه دخترم واسه چی نامزدش - ولش کرده رفته، همه به وحید خرده می گیرن؛ کسی نمی تونه به تو ایراد بگیره آرام. بابا ازت شاکیه، اما تهش تحسینت می کنه.

نیاز داشت یکی تاییدش کند.

به خدا بابا دوست داره، ولی خب تحمل این سیگار کشیدن تو رو نداره. -
بهنامم دوست داره. کی می تونه از خواهر خوشگل من بگذره، حتی اگه
بوی سیگار بده؟

:لبخندی زد و گفت

می دونی چرا نمی خوام بهنام رو ببینم، چون می دونم به قول تو حتی -
با بوی سیگار هم نمی تونه از من بگذره، ولی آرام من نمی خوام من رو
فقط برای رابطه بخواد. بعد اون هم یادش بیاد که من بوی سیگار می دم
:با دستم ضربه ای آرام به سرش زدم و گفتم

[17.07.17 09:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

.خب حالا نمی خواد پته ی بهنام بدبخت رو جلوی من بریزی روی آب-

:با چشم هایی ریز شده گفت

آرام توی این شیش ماهی که با وحید محرم بودین هیچ اتفاقی بینتون -
نیوفتاد؟

:با خنده گفتم

برو گمشو، مگه همه مثل توان توی نامزدی گند بزنن، من کجا وحید -
رو می دیدم؟

با لبخند خودش را به من نزدیک کرد. انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش
! در آغوشم زار می زد

آرام تا اونجایی که من می دونم تو بدتر از منی. توی قید و بند اینکه -
نامزدی یا عروسی کردی هم نیستی؛ از نظرات روشن فکرانه ت خبر
دارم، واقعا تو و وحید هیچ رابطه ای با هم نداشتین؟

[18.07.17 08:34], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 14#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از بی پرده سوال پرسیدنش خنده ام گرفت. مهتاب همیشه همین طور بود.
حریم خصوصی برایش بی معنی بود، با اینکه بارها دیده بودم که چنین
سوال هایی از بیتا هم می پرسد، اما هر بار حیرت می کردم.
آخه مهتاب این چه سوال هاییه تو می پرسی؟ تو مگه وحید رو نمی -
شناختی؟

:عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد

جدی می گم آرام، مثلا اون دفعه که با هم رفتین رامسر تا ویلاش تو -
شهرک ساحلی رو بهت نشون بده، اونجا هیچ کاری نکردین؟ بعد چه
ربطی به شناخت من داره؟ مردا تو خلوت مثل ظاهرشونن مگه؟

:لحنش بسیار جدی بود. من هم از حالت نیمه جدی بودن در آمدم و گفتم

ما صبح رفتیم، شب برگشتیم؛ چی می خواستی بشه؟-

مصر گفت:

یعنی هیچی هیچی نبود؟-

با یادآوری گذشته ای که با وحید داشتم، گفتم

وحید خیلی مقید بود. از یه حدی فراتر نمی رفت، منم راضی نبودم که -
عجله کنیم.

دقیق نگاهم کرد:

چه ربطی به مقید بودن داره، تو زنش بودی، یعنی چی از یه حدی -
فراتر نمی رفت؟ حدش تا کجا بود؟ به هم کشش نداشتین؟

با اعتراض به سمت در رفتم و گفتم

بس کن مهتاب، بیا شام بخوریم-

با یک حرکت بلند شد و گفت:

خب می ترسم بینتون چیزی بوده باشه و تو نخواستی بگی. وقتی با کسی -
رابطه داشته باشی بیشتر از قبل بهش وابسته می شی. من منظورم اون
... رابطه نیستا

سرم را نزدیک صورتش بردم و گفتم:

غیر از یه دست گرفتن و چند تا بوس هیچی بین مون نبود. هیچ رابطه -
ای هم با هم نداشتیم

با هم بیرون رفتیم. مامان کنار بابا نشسته بود و آرام با او صحبت می کرد.

با مهتاب مشغول چیدن سفره ی شام شدیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. قصد پاسخ دادن نداشتم؛ اما وقتی مهتاب آن را به سمتم گرفت، از دستش گرفتم. شماره ی ثابت و ناشناسی بود. با چشمک اشاره ای به میز شام کردم. مهتاب که خیره ی من بود، منظورم را گرفت و بقیه ی کارها را انجام داد.

به طرف اتاقم رفتم، جواب تلفن را دادم.

همان طرفی بود که ادعا می کرد کارمند مرغداری ست. می گفت که: "فردا یک سری عکس و مدرک مهم برایم می فرستد که ثابت می کند من نه تنها بی گناهم بلکه می توانم فاتحه ی مرغداری را هم بخوانم".

گوشی را که قطع کرد، فوراً به بهنام زنگ زدم و جریان پیش آمده را به او گفتم.

* * *

سه روزی بود که هوای شرجی و گرم انزلی را تحمل می نمود. با تمام تعریف هایی که وحید از منظره و سبک معماری شهرک ساحلی می کرد، اما مازیار نه از سبک ساختش خوشش آمده بود و نه از منظره ی

پشت و مقابل شهرک. اصولاً از خانه هایی ویلایی که پشت هم و به یک شکل ساخته می شد خوشش نمی آمد.

هنوز وحید را ندیده بود. خود وحید در رامسر بود و مازیار امشب با او قرار داشت. با هتل محل اقامتش تسویه حساب کرد و به سمت رامسر رفت.

با وحید مقابل هتلی که در آن ساکن بود قرار داشت. خیلی رک و راست به وحید گفته بود که ویلای شهرک ساحلی را نپسندیده است. وحید هم از او خواست به رامسر برود و ویلاهای آن جا را هم ببیند. تمایلی به رفتن نداشت. شهرک ساحلی بندرانزلی که نشان می داد وحید خیلی خوش سلیقه نیست، اما به خاطر رفاقتش ترجیح داد این یکی دو ساعت راه را تا رامسر هم بیاید.

وحید با پیراهن آستین کوتاه جین آبی روشن و شلواری هم به همان جنس و رنگ مقابل هتل ایستاده و منتظرش بود. لبخندی روی لبش نشست. احتمالاً چشم پدرش را دور دیده بود که این طور لباس می پوشید. عینکی ربینی هم بر روی سرش داشت. به دو طرف خیابان نگاه می کرد و منتظرش ایستاده بود.

مثل اینکه ماشین مازیار را شناخته بود، چرا که دیگر سرش به طرف چپ نچرخید.

با دیدن ماشین مازیار چند قدمی به سمتش برداشت. پنج دقیقه ای بود که از هتل بیرون زده بود، اما همین پنج دقیقه هم او را عاصی کرده بود. با وجود اقامت پانزده روزه اش در شمال هنوز به آب و هوایش عادت نکرده بود.

[18.07.17 08:34], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 15#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:مازیار دقیقا زیر پایش پارک کرد. شیشه ی ماشین را پایین داد

.سلام جناب ستاره ی سهیل. بپر بالا تا دوباره خیس عرق نشدیم-

:وحدید به محض نشستن کمر بندش را بست

چه قدر غر می زنی مازیار؟ سه روزه اومدی شمال هر سه روزش -

روی مخ من راه رفتی؟

:مازیار راه افتاد و گفت

دیگه یه غر زدن ما رو ندید بگیر، جنابعالی سه روزه ما رو علاف -

خودت کردی. آدم رفیقش رو دعوت می کنه خودش هم می آد استقبالش و

رسم مهمون نوازی رو به جا می آره، نه اینکه بلند شه بره تهران بگه

بمون برگردم. سه روز تهران چه غلطی می کردی؟

وحید با اشاره دستش سمت چپ را نشان داد و گفت:

از این سمت برو-

مازیار به سمت چپ پیچید. وحید ادامه داد:

به تو که بد نگذشته، رفتی دنبال عشق و حالت دیگه-

مازیار لبخندی زد:

حالا اگه جلوی بابات بگی عشق و حال فکر می کنه من با زیدام اومدم - شمال. یه بیلارد که این حرفا رو نداره، تو که می دونی من معتاد بیلاردم.

وحید مات مقابلش بود. مازیار می دانست که با آوردن اسم پدر وحید او را یاد آرام انداخته است. مخالفت های پدر وحید بود که باعث تمام شدن رابطه ی او و آرام شده بود. برای اینکه او را از این حال و هوا در بیاورد، گفت:

رامین اومده بود دنبالم. با هم رفتیم سالن بیلاردش توی لاهیجان؛ خیلی - سالن شیک و تمیزی داره. سالن شاهرخ پیشش هیچه

وحید نگاه گذرایی به سمتش کرد. چون هیچ وقت نتوانسته بود مثل مازیار و پرهام حرفه ای بازی کند از بیلارد هم خوشش نمی آمد و این بحث مورد علاقه اش نبود.

چرا پیشنهاد بابا رو رد کردی؟ بابا به احمد هم چنین پیشنهادی نداد! تو - رو خیلی قبول داره مازیار.

مازیار دستش را به سمت پیشانی اش برد و با شدت تمام موهایی که جلو آمده بود از پیشانی اش کنار زد و به بالا هل داد. هوای شرجی شمال با موهایش سر لج افتاده بود.

چرا باید با بابات که حتی پسرش رو هم قبول نداره کار کنم؟ من نمی -
تونم با اخلاقای بابات کنار بیام.

وحید مسیر جاده ی فرعی را نشان داد و از مازیار خواست به آن سمت برود. مازیار هم دور زد و از جاده ی اصلی خارج شد.

وحید وقتی از رفتن در مسیر اصلی مطمئن شد و گفت:

فقط به خاطر اخلاق بابا قبول نکردی، یا داستان یه چیز دیگه ست؟-

:مازیار به حالت سوالی نگاهش کرد و گفت:

مثلا چه داستانی؟-

وحید از موسسه مالی و اعتباری عموی مازیار چیزهایی می دانست، اما اینکه مازیار در آنجا دقیقا چه نقشی دارد، خبری نداشت.

مثلا اینکه رفتی تو دم و دستگاه عموت. اونجا سهم داری. قراره -
براشون کارایی بکنی. دست پر برگشتی.

مازیار نگاهی به اطرافش کرد. این منظره که جاده ای هموار داشت و دو طرفش به شکل کاملاً مرتبی درختکاری شده بود را به طبیعت وحشی شهرک ساحلی بندر انزلی ترجیح می داد. از شروع راضی بود. خیلی

دوست داشت که نتیجه ی پایانی این مسیر و ویلاهای اینجا خوب باشد.
در جواب حرف وحید گفت:

دست پر که اومدم، قراره خیلی کارا هم بکنم، منتها الان فقط می خوام -
برم ببینم شما اینجا چه کار کردین. بعدا در مورد کار من هم حرف می
زنیم. امیدوارم مثل انزلی نباشه. اصلا از اونجا خوشم نیومد

همین که وارد شهرک شدند. مازیار ویلاهایی درست به سبک ساخت
انزلی دید. نگاه ناامید کننده اش را به وحید دوخت و گفت:

این مهندسای شما اصلا می دونن خلاقیت یعنی چی؟ من اگه به حرف -
! بابات گوش کنم و پیام همه ی اینا رو درو می کنم

وحید با پوزخندی گفت:

! باور کن تو اگه خوست می اومد من تعجب می کردم-

مازیار با اشاره به ویلاهایی که در دو طرفشون بود، گفت:

نه تو رو خدا خودت نگاه کن. فقط رنگ سقفش با انزلی فرق می کنه-

وحید با اشاره ای به ویلاها گفت:

نه فاصله ی بین شون هم زیادتر از ویلاهای انزلیه. اونجا کمتره-

مازیار به حالت مسخره ای گفت:

چه قدر مهمه این تفاوت-

می خواست مسیر مستقیم را برود که وحید کمی به جلو خم شد و گفت
 بیچ اینوری. اون ور همه ی ویلاها همین شکلن. اینجا ویلای خودمه. -
 بریم ببینیم نظرت درباره ی اون چیه؟

مازیار گوش به حرفش سپرد و پیچید. مطمئن بود این ویلای خاصی که
 وحید از آن صحبت می کند هم چنگی به دلش نخواهد زد

نرسیده به جایی که مد نظر وحید بود، ویلایی را دید که ارتفاع بیشتری
 از بقیه ی ویلاها داشت و دو طبقه بود

وحید وقتی نگاه مازیار را دید لبخندی روی لبش نشست و گفت:

اینجا رو برای خودم درست کرده بودم-

مازیار مقابل ویلا نکه داشت. همه چیز ویلا با بقیه ی ویلاهای اطراف
 تفاوت داشت. تمام نگاهش غرق تحسین شد. وحید راست می گفت. خیلی
 مجلل تر و با شکوه تر از ویلاهای دیگر بود. نمای سنگی، قرمز و
 طلایی ساختمان در غروب تاریک ساحل می درخشید. نمی توانست نگاه
 از ویلای رو به رویش بگیرد

وحید از یکه خوردن مازیار خوشش آمده بود. با لبخند به رفیق همیشه
 ایراد گیرش نگاه می کرد

مازیار مات سر در ویلا بود که اسم " آرام " روی آن با رنگ طلایی
 حکاکی شده بود

:به سمت وحید برگشت

[18.07.17 08:35], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

نمای ویلات عالییه، توش هم همین قدر خوشگله؟-

نگاه وحید هم روی اسم "آرام" بود. می خواست با آن یک روزی آرام را غافلگیر کند، اما همه چیز به شکل افتضاحی به هم خورده بود

مازیار دست روی شانه ی وحید گذاشت و با لحنی که سعی می کرد خیلی زننده نباشد، گفت:

تو من رو یاد یکی می ندازی که روی مچ دستش اسم نامزدش رو - خالکوبی کرده بود، بعد ازش جدا می شه می ره با یکی دیگه نامزد می کنه و نمی دونه با اون خالکوبی اول چه غلطی بکنه

:وحید طعنه اش را گرفت و گفت

.بریم داخلش رو هم ببینیم-

همین که در را باز کرد، مازیار همیشه خوددار بلافاصله لب به تعریف گشود:

.اینجا عالییه وحید ! چه عجب ! دیگه داشتم ازتون ناامید می شدم-

پذیرایی بزرگ و عریضی که از دو طرف پله های چوبی ای داشت که به طبقه ی دوم ختم می شد. نوع سبک داخلی خانه کاملاً اروپایی بود. آشپزخانه ی باز و کابینت های براق سفیدش، دیوار کوب های زیبا، گچ بری آینه کاری شده ی سقف، همه و همه باعث هیجان مازیار شد.

وحید با لبخند به حیرت دوستش نگاه می کرد.

مازیار به کنار پنجره رفت و آن را باز کرد. آبی بیکران خزر با آن ابهت همیشگی اش پیش رویش بود. درست مثل خود او ظاهری آرام، اما درونی پرتلاطم داشت.

با حرف وحید دست از نگاه کردن به دریاچه کشید.

اینجا رو برای آرام ساخته بودم. می خواستم ماه عسلمون بیارمش اینجا، - اما الان فقط شده آئینه ی دق

:مازیار تمام قد به طرفش برگشت

.بده به من-

:وحید با تکان سر پرسید

چی رو بدم بهت؟-

آئینه ی دق رو-

:مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

.هر چی قدر قیمتشه، یه چیزی می دارم روش ازت می خرم-

[19.07.17 09:44], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#پارت 16

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وحید با گام هایی آرام، ولی متزلزل به سمتش رفت. مازیار چیز گران بهایی می خواست.

چرا اینقدر زیاده خواهی مازیار؟-

:مازیار برای صدمین بار موهایش را رو به بالا هل داد

دارم بهت کمک می کنم. اینجا برات یادآور خاطرات خوبی نیست. دلیل - بعدیش هم اینه که من از هر چیزی بهترینش رو می خوام. اینجا رو می خوام.

.به طرف نیلگون محبوبش برگشت

ویلاي محبوب وحید را می خواست. ویلایی که از اول پی ریزی اش تمام فکر و ذکر وحید حول آرام می گشت. به آن به چشم کلبه ی عشق خودش و آرام می نگریست. حالا مازیار اینجا بود. در چشم هایش زل می زد و می گفت: "اینجا رو می خوام" اجازه نمی خواست، گویی به او دستور می داد. به مازیار پشت کرد و گفت:

.اینجا رو به کسی نمی دم-

مازیار کماکان خیره ی دریاچه بود. دلش می خواست صاعقه ای بزند و طوفان به پا شود. دریاچه به جوش و خروش بیفتد. دیدنی می شد. بارها دیده بود. یکباره رنگ آبی دریاچه می پرید و موج ها بی امان می تاختند. انگار نه انگار که همان دریاچه ست! یکپارچه آتش می شد.

اسم "آرام" رو چیکار می کنی؟ تو که از حساسیت های بابات خبر - داری. اصلا فکر کن که فردا زن بگیری، کلی برات این اسم در دسر می شه. بده به من! من با اسم آرام مشکلی ندارم. برای تو مشکل سازه.

یکباره به طرف وحید برگشت:

باید آرام رو فراموش کنی، هر چیزی که تو رو به اون وصل می کنه - ببر. وقتی داشتنش باعث می شه که مرتب به بقیه جواب پس بدی پس از فکرش بیا بیرون. تو نمی تونی هم اون رو داشته باشی و هم پدرت رو.

وحید به عمق چشم های مازیار خیره شد. باور داشت که مازیار فقط برای گرفتن این ویلا آسمان و ریسمان به هم نمی بافد. جدی حرف می زند.

ناامیدانه گفت:

من آرام رو دوست دارم مازیار. نمی تونم از فکرش بیام بیرون.

دریاچه طوفانی نشده بود. رنگش هم آبی آبی بود، اما مازیار خروشید:

پس غلط کردی که صیغه رو فسخ کردی، بیخود کردی که اومدی مثل - موش اینجا قايم شدی. برو بی خیال پدرت شو عقدش کن.

وحید تنها نگاهش می کرد. مسلما نمی توانست این کار را با پدرش بکند.

مازیار قدمی جلو نهاد:

تو می تونی بری عقدش کنی؟ بری ازش حمایت کنی؟ اصلا مثل پدرش - ... براش وثیقه بذاری تا زنت نره زندون و ور دلت باشه؟ اون الان با

وحید سه روز تهران بود. آن جا خیلی خبرها شنیده بود. حرف مازیار را قطع کرد:

اون مرغداری رو پلمپ کردن. آرام راست می گفت-

مازیار دوباره آبی شد. مثل دریاچه ی پشت سرش. چشم هایی که زیر سایبانی از مژه های پرپشت بودند، برق زد:

چی شده؟ پلمپ کردن؟-

* * *

از آینه ی بغل ماشین نگاهی به صورتش کرد. ابروان بلندش موقعی که موهایش مزاحم پیشانی اش نمی شدند، جلوه ی زیبایی داشت. راضی از چهره اش، در ماشین را باز کرد. پرهام هم از طرف دیگر ماشین پیاده شد. از پله ها بالا رفتند. شب پنجشنبه بود و سالن بیلارد بیشتر از همیشه شلوغ. بعد از اینکه از انگلیس برگشته بود اولین بار بود که به سالن بیلارد جدید شاهرخ می آمد.

پرهام از او جدا شد و به طرف دیگری رفت. تمام میزهای بیلارد پر بود. دور تا دور سالن با قدم هایی آرام چرخ زد. دستش را در جیب نهاده

بود و خیره ی پسرانی بود که اغلب از خودش جوان تر بودند. پسری با تیشرت مشکی توجهش را جلب کرد. دست از چرخیدن برداشت و به پسرک زل زد. نگاه پسر به توپ را دوست داشت.

نمی دانست چند دقیقه است که به پسرک زل زده. با دستی که روی شانه اش قرار گرفت چرخید و متوجه ی شاهرخ شد. شاهرخ ابرویی بالا داد و گفت:

بابا از این ورا، گفتم دیگه باید تو آسمونا پیدات کنیم.

مازیار با او دست داد و با اشاره ای به میز بیلاردی که روبه رویش بود، گفت:

اون پسره که تیشرت مشکی پوشیده و روی بازوش هم خالکوبی داره، - کیه؟

شاهرخ رد نگاه مازیار را گرفت و گفت:

یکی از مشتریای ثابتمه. عالیه بازیش.

مازیار گفت:

معلومه خیلی حالیشه. این از نگاهش به توپ، شیوه ی ایستادنش و - چوب دست گرفتنش معلومه.

شاهرخ دستی به شانه اش زد:

یکیه مثل خودت. یه دست باهاش برو.

مازیار لبخندی محو زد:

! اگه بازیش مثل منه، نگو عالیه؛ بگو محشره.

پرهام که به اواخر بحثشان رسیده بود، گفت:

تو که کل دنیا رو گشتی، بگو ببینم کسی رو دیدی بیشتر از تو واسه -
خودش نوشابه باز کنه؟

[19.07.17 09:45], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 17#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

شاهرخ با لبخندی از جمع شان جدا شد و به سمت دیگری رفت. مازیار
با اشاره به پسرک میز روبه رو گفت:

پسره تیشرت مشکی پوشیده رو ببین چه خوب بازی می کنه.

پرهام به سمت جایی که مازیار نشان داد، برگشت:

می شناسمش، ماهانه. پاتوقش اینجاست.

مازیار بی توجه به حرفش با لذت به بازی پسر نگاه می کرد. نگاه
مغرور پسر به توپ ها توجهش را جلب نموده بود.

پرهام ادامه داد:

چند باری با وحید همین جا دیدمش، برادرزنشه.

این جمله ی خبری اش باعث شد مازیار به یکباره به سمتش برگردد

داداش آرامه؟-

پرهام با تکان سر تایید کرد

! چه قدر شبیه خود آرامه ! بازیش عالی-

ماهان آخرین ضربه را به توپش زد و نگاهش در نگاه آشنایی گره خورد. به روی خودش نیاورد. دلیلی نمی دید حالا که با خود وحید نسبتی ندارد با دوستش خوش و بش کند. کارش که تمام شد بی اعتنا و مغرورانه از مقابل پرهام و مازیار گذشت. بدون اینکه به روی خودش بیاورد که قبلا آشنایی ای با پرهام داشته است.

:مازیار با تمسخر به طرف پرهام برگشت و گفت

! چه قدر تحویل گرفت-

:پرهام حالت بی خیالی به خودش گرفت و گفت

! ولش کن، بچه ست. فقط هیکل گنده کرده-

:مازیار هنوز نگاهش به پشت ماهان بود

می دونی پرهام بیلارد بازها آدم های با حوصله ای هستن. اگه تاجر - باشن در عین اینکه نگاهشون به کار و کاسبی خودشونه، حواسشون به بقیه رقبا هم هست؛ مثل بیلارد بازی که چشمش به توپشه، اما حواسش به تمام توپ های روی میز، اگه شکارچی باشن این قدر با حوصله دور طعمه می گردن و باهاش بازی بازی می کنن که خود طعمه با کمال میل به طرفشون می آد. اینقدر لذت داره خوردن طعمه ای که خودش با پای ! خودش بیاد طرفت

:پرهام با لبخند نگاهش کرد

! نمی دونستم بیلارد این قدر مهمه-

با اشاره ی شاهرخ که میزی را نشان می داد، دوشادوش هم به آن سمت رفتند. پرهام بار دیگر با طنز نهفته ای در کلامش گفت:

عجب آدمای خطرناکین، حالا اگه عاشق بشن چی کار می کنن؟-

:مازیار چوب را برداشت:

هرگز عاشق نمی شن. چون عاشقا عجولن، آدم های با حوصله نمی -
تونن عاشقای خوبی باشن. طرفشون رو از پا درمی آرن

.خم شد. با دقت به توپش نگاه کرد.

:پرهام با نگاهی به اطراف گفت:

یعنی همه ی اینایی که اینجان، همین قدر عجیب که می گی؟-

:قبل از آنکه به توپ ضربه بزند، گفت:

.اینا که برای سرگرمی اومدن، من منظورم یه بیلارد باز واقعیه-

:پرهام برای اینکه حواسش را از تمرکز روی توپ پرت کند، گفت:

اگه برن توی موسسه ی عموشون چی؟ اونجا چی کار می کنن؟-

:مازیار به حرفه ای ترین شکل ممکن با چوبش به توپ ضربه زد:

.زیاد حرف می زنی-

عادت داشت همیشه بعد از دوش یک نوشیدنی گرم بخورد. ساعت از دو هم گذشته بود. قهوه جوش را برداشت و یک فنجان قهوه برای خودش ریخت. سعی کرد بدون کوچکترین سر و صدایی این کار را انجام دهد. با افتادن سایه ای روی سطح یخچال به عقب برگشت. پدرش قصد آمدن به آشپزخانه را داشت. از جایش بلند شد و رو به پدرش گفت:

قهوه بریزم بابا؟-

پدرش وارد آشپزخانه شد و صندلی را از زیر میز کشید:

کاش خدا یه ذره از بی خیالی مادرتون رو به من می داد. من قهوه - نخورده تا صبح بیدارم، بخورم که دیگه هیچی

از نگرانی های پدرش خبر داشت. پدرش حتی نگران برادر چهل و هشت ساله اش هم بود.

رو به مازیار گفت:

تو چرا نخوابیدی؟ مگه فردا صبح زود با عموت قرار نداری؟-

مازیار جرعه ای از قهوه اش را نوشید:

می خوابم حالا-

پدرش نگاهش را به فنجان قهوه ی مازیار دوخت:

همیشه کارای عموت برام مسئله بود. هیچ وقت به چیزی که داشت - راضی نبود و همیشه چیز بهتری می خواست. حالا تو هم شدی یکی بدتر عموت. جاه طلبی توی خونشه. تو هم ازش به ارث بردی. یه چیزی هم بیشتر از عموت داری

به نگرانی های پدرش لبخند زد. دلش برای این طور حرف های پدرش تنگ شده بود.

:لبخند مازیار پدرش را تشویق کرد ادامه دهد

وقتی حرف از تاسیس بانک خصوصی می زد، فقط گوش می کردم، - اما حالا می بینم شده رئیس هیئت مدیره ی یک بانک خصوصی. تو چی می خوای مازیار؟ می خواد بانک رو بسپره به تو که خودش بعدش چی کار کنه؟

[22.07.17 09:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 18#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:فنجان قهوه ی تمام شده اش را روی میز گذاشت

من از تصمیمات بعد عمو خبر ندارم بابا؛ موسسه رو هم نمی خواد - بسپره به من، می خواد بهش کمک کنم بکشونیمش بالا

:پدرش با تاسف سری تکان داد

مازیار من تو رو می شناسم، تو ده قدم از خودت هم جلوتری، می - خوای من باور کنم که هیچی از کارای عموت نمی دونی؟ با اون به قول شما موسسه می خواین به کجا برسین؟ حواستون هست که نباید پا تو کفش هر کسی کنین؟ من که می دونم یه جای کار عموت می لنگه. اون از دستم در رفت، تو هم یکی شدی لنگه اون که نمی تونم کنترل کنم

بعد از گفتن این حرف ها با نارضایتی از جایش بلند شد. مازیار دوست نداشت پدرش بقیه ی شب را هم بالین نگرانی های خاص خودش باشد. بابا من فقط و فقط در حال حاضر می خوام کمک کنم موسسه رو - بکشونیم بالا و خوش نامش کنیم. می خوام مردم بهش اعتماد کنن: پدر از آشپزخانه خارج شد. قبل از اینکه برود، به سمت مازیار چرخید: ! ترس منم همین، چجوری می خواین خوش نامش کنید-

با تک بوقی عمو را متوجه ی آمدنش آمدنش کرد. عمو به کنار پنجره آمد و از دور اشاره کرد که زود خود را می رساند.

هر دو به وقت اهمیت زیادی می دادند، شاید این شبیه بودن خصوصیاتشان باعث شد خیلی خوب با هم کنار بیایند و یا حتی حرکت طرف مقابل را هم حدس بزنند.

عمو از ساختمان بیرون آمد. سرش را به سمت بالا برد. مازیار نگاهش را تعقیب کرد و متوجه ی زن عمویش شد که از پنجره خم شده و برایش عمویش دست تکان می داد. عمو مهدی هم متقابلاً همین کار را کرد. دستی برای همسرش تکان داد و به سمت مازیار آمد. نگاه زن عمو به مازیار افتاد و او هم با زدن بوقی جواب نگاهش را داد.

عمو مهدی فرزندی نداشت. مشکل از زنش بود. تا چند سال پیش خیلی دنبال علاج و بچه دار شدن رفته بودند، اما از یک جایی به بعد عمو

مهدی دیگر نخواست که زنش با رفتن به این دکتر و آن دکتر اذیت شود. حتی دنبال روش های جدید درمان هم نرفت. معتقد بود که دیگر سن و سال جفتشان مناسب بچه دار شدن نیست.

:عمو مهدی کنارش نشست و با اشاره ای به ماشین مازیار گفت:

ماشین ما به کلاس آقا نمی خورد؟-

:مازیار لبخندی محو زد و گفت:

ماشین شما مناسب روحیه م نیست-

:عمو مهدی با نگاهی عمیق به مازیار گفت:

منم مثل تو بودم، تنوع طلب. هر چیزی خیلی زود دلم رو می زد، اما - وقتی سنت بالا می ره خود به خود دل کندن از بعضی چیزها برات سخته. یکیش هم همین ماشینمه

مازیار نمی توانست اسم خواستن بهترین هر چیزی را تنوع بگذارد. عمو درباره خودش و درباره ی این طور خواستن اشتباه می کرد. اسمش ارزش گذاشتن به شخصیت خود و اطرافیانی بود که تحت حمایتش هستند. اگر عمو مهدی تنوع طلب بود پس قاعدتا" باید اول از همه این تنوع را در زندگی خصوصیش می دید. می توانست خیلی راحت پای زنی دیگر را به زندگی اش وا کند، بهانه اش هم کاملاً جور بود؛ زنش نمی توانست به او فرزندی بدهد. در صورتی که عمو سال ها به زنش وفادار مانده و اجازه نداده بود کسی برایش تعیین تکلیف کند.

:عمو با لحنی بی خیال بدون اینکه مازیار را حساس کند، پرسید:

چند روزی که شمال بودی، خوش گذشت؟-

:مازیار دستی به پیشانی اش کشید. موهای مزاحم را کنار زد

.بدک نبود. رفته بودم یکی از ویلاهای وحید رو ببینم -

:عمو مهدی موشکافانه نگاهش کرد

خب چی شد، خریدی؟-

:مازیار لبخند معناداری زد و گفت

! یکی از بهترینش رو گرفتم، محشره-

عمو برای گفتن حرف اصلی به این مقدمه چینی ها نیاز داشت. به طرف
:مازیار چرخید و گفت

مازیار حواست هست که باید از این به بعد بیشتر مواظب رفت و آمدت -
باشی. مواظب باشی با کی می ری با کی می آی. کجا می ری؟ چیکارا
می کنی. باید برای بزرگ شدن با بزرگا بگردی مازیار. از نوع لباس
پوشیدنت تا انتخاب اون آدمی که باهاش می چرخي، باید همه چیزت
روی اصول باشه

مازیار با نگاه حرف عمو مهدی را قطع کرد. عمو وقتی نگاه مازیار را
دید فهمید که دیگر نباید ادامه دهد. مازیار با لحنی سوالی پرسید

اگه منظورتون به دیشبه که رفته بودم سالن بیلارد. دور و بریای منم -
همه شون سرشون به تنشون می ارزه. بیلارد هم چیزی نیست که بتونم
فراموشش کنم. دوستش دارم

:عمو مهدی تک خنده ای کرد و گفت

جوون که بودم بابات از پسم برنمی اومد. هر چی کرد که من رو - بکشونه سمت علائق خودش نتونست. سر آخر هم نفرینم کرد. گفت: "ان شالله خدا یه پسر عین خودت بهت بده" حالا خدا یه پسر عین من بهش داده. نفرینش من رو هم گرفته. گاهی از دست این خودسری های تو خسته می شم. حاضر نیستی از هیچیت بگذری. کله شق کله شق

:مازیار نگاه خاصش را به عمو مهدی دوخت

هنوز هم بابا برای شما نگرانی داره. همه ش می ترسه کارای خطرناک - بکنید.

:عمو مهدی بلند تر خندید

بابات چوب این کاراش رو خورده ها، باز دست بردار نیست. من بیست - سالم بود واسه م دنبال زن می گشت، اما الان جفت پسرش سی رو رد کردن و زن نمی گیرن.

[22.07.17 09:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 19#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:بعد از مکثی ادامه داد

مهرداد عزاداره و نمی خواد بعد از پنج سال از این عزاداری در بیاد. -
 یه جورایی می شه درکش کرد، تو چرا زن نمی گیری؟ برای شغلی که
 داری خوب نیست مجرد باشی. هر چه قدر هم سنت بالا باشه تا زن
 نداشته باشی انگار پخته نیستی، به فکرش باش. اینطوری کارت توی
 موسسه هم راحت تر می شه. روت یه حساب دیگه می کنن. اونا سن و
 سالی ازشون گذشته، براشون افت داره که یه پسر عذب بهشون راه و چاه
 رو نشون بده.

دیگه توی این چند تا برخورد باید فهمیده باشی که چجوری می شه
 سبیلشون رو چرب کرد.

:مازیار متفکر گفت

فعلا تمرکز روی همین موسسه ست، ولی قول می دم توی اولین -
 فرصت بهش فکر کنم. بدم نمی آد از ازدواج. توی برنامه هام هست

:عمو مهدی با تعجب نگاهش کرد

.ای بابا چه عجب ! گفتم الان باید کلی نصیحتت کنم بری زن بگیری-

:مازیار با جدیت گفت

نه خب برای شرایط کاری من لازمه و حق با شماست. منم به صلاح -
 شما و خودم فکر می کنم. فقط چیزی به مامانم نگید که از فردا کچلم می
 کنه. دوست دارم توی یه شرایط خوب بهش فکر کنم. دوست ندارم زور
 بالا سرم باشه.

:عمو با نگاهی به خیابان گفت

اتفاقا خود مامانت باهام صحبت کرد. رک و راست بهش گفتم که -
دختری که شما پیدا کنی به درد مازیار نمی خوره، تو یه زن می خواهی
که لایقت باشه.

عمو مهدی نگاه دیگری به ساختمان تجاری کرد. داخلش فوق العاده شیک
بود. نمای بیرونیش هم راضیش می کرد. بهترین جای خیابان فرشته بود.
به اندازه کافی می توانست دیگران را گول بزند. اصولاً وقتی کار را به
مازیار می سپرد نگرانی هایی از این دست نداشت. مازیار خوب بلد بود
که چه کاری کند تا طرف مقابلش را تحت تاثیر خودش قرار دهد. چه از
نظر انتخاب جا و مکان و چه از نظر شیوه ی رفتار. از نظر شکل و
قیافه هم از این موهبت برخوردار بود، خیلی حرفه ای رفتار می کرد
نگاهی به مازیار که به ماشینش تکیه زده بود کرد. مازیار با لبخندی
نظاره گرش بود.

به کنارش رفت و پرسید:

با این یارو عطایی کی قرار داری؟-

مازیار در ماشینش را باز کرد و گفت:

دوشنبه. فعلاً باید اینجا رو با کوروش آماده کنم.

عمو مهدی با تردید گفت:

به نظرت قبول می کنه؟-

مازیار خودخواهانه گفت:

خب کار سختیه، اما من کار خودم رو بلدم. اینجور آدم خیلی براشون - آرمان هاشون مهمه، منم از همون راه وارد می شم. آدم درستیه، بیاد توی تیممون، خیلی خوبه. اومدنش یعنی اومدن کلی آدم که نمی دونن با پول هاشون چی کار کنند.

عینک ریبنش را به چشمش زد. نگاه تحسین آمیز عمو حس قدرت بیشتری به او می داد.

عمو شما رو برسونم خونه یا نه؟-

نه می رم خونه-

مازیار با سرعت بیشتری راند. عمو مهدی که متوجه عجله اش شده بود گفت:

جایی می خوای بری عجله داری؟-

مازیار نیم نگاهی به عمو کرد:

باید یه سر برم جاده ساوه کار دارم. تا برم و برگردم طول می کشه-

* * *

بوی غذای مامان در اتاق من هم پیچیده بود. همیشه بوی غذایش با لایلا خانم فرق داشت. محال بود نفهمم که خودش غذا درست کرده و یا لایلا خانم.

شومیز طلایی رنگم را که کمی بلند بود پوشیدم. حضور بهنام باعث می شد که با احتیاط تر لباس بپوشم. مامان امشب به خاطر من آرمان و بهنام را دعوت کرده بود. از وقتی که با کمک آن عکس ها و مدارک ثابت کرده بودم که تمام ادعاهایم علیه مرغداری صحت دارد، حال روحی اش از این رو به آن رو شده بود. به هم خوردن نامزدی ام با وحید بیش از زندان او را ترسانده بود. حالا جوابی دندان شکن برای همه داشت. حالا در تمام فضای مجازی جرم مرغداری و داستان من دست به دست می گشت. یکی از روزنامه ها هم تقاضای مصاحبه با من داشت که به توصیه ی بهنام رد کرده بودم. چرا که بهنام سرسختانه مخالف بود و می ترسید برایم مشکلاتی به وجود آید.

خودم هم خوشحال بودم. یک ماه تمام واقعا عذاب کشیده بودم. مسیر زندگیم عوض شده بود و آینده ی نامعلومی انتظارم را می کشید. با همه ی این ها یک قسمتی از وجود سخت به هیجان آمده بود. هر چند که پیش دیگران وانمود می کردم که آدم منطقی هستم و با این کار وحید کنار آمده ام، اما دلم می خواست قیافه ی وحید و خانواده اش را ببینم. دلم می خواست بفهمند دغدغه های من به عنوان یک زن چیزی بیشتر از معلوم بودن دو تار مو است. من به عنوان یک زن حق داشتم نگران سالم بودن اجتماعی باشم که در آن زندگی می کنم؛ و این فقط مختص مردان نبود. به این کارم سخت افتخار می کردم و مغرورانه از آن دفاع می کردم.

با صدای ماهان از اتاق بیرون رفتم. مدام در حال شوخی و مسخره بازی بود. راه به راه هم سر به سرم می گذاشت.

[22.07.17 09:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اما با همه ی این ها من می دانستم که از عمق وجودش چه قدر برایم خوشحال است. رفتن وحید از زندگیم خیلی او را اذیت کرده بود. به روی خودش نمی آورد، ولی این کار وحید مستقیم غیرت مردانه اش را نشانه گرفته بود.

:تا من را دید دست دور شانه ام انداخت و رو به بیتا گفت:
هر چی بهش گفتم آرام، آرام باش گوش نکرد، آخرش طوری شده که -
جرات نداریم بریم سراغ گوشی مون

به عقب هلش دادم. بازویش سفت و سخت بود. از جایش تکان نخورد. با
به صدا در آمدن زنگ آیفون که حکایت از آمدن بهنام داشت من را رها
کرد و با اخم گفت:

.شازده اخمو خان اومد-

مهتاب هم با شنیدن زنگ آیفون بیرون آمد. سنگ تمام گذاشته بود. بی
شک می خواست امشب با به رخ کشیدن زیبایی بی نظیرش حسابی بهنام
را ادب کند

شلوار جین مشکی با تاپ آستین حلقه ای لیمویی رنگی پوشیده بود.
موهایش را هم فر دورش رها کرده بود. برعکس من که موهایم را بالای
سرم جمع کرده بودم

روی مبل کنار بیتا نشست. بیتا در حضور بهنام شال سرش می کرد. با ماهان راحت بود، اما شخصیت خود بهنام و اخلاق هایش طوری بود که بقیه مواظب رفتار خود بودند.

بهنام خیلی در قضیه ی مرغداری به من کمک کرده بود. دوست نداشتم مهتاب با این طور رفتار کردن به او بی احترامی کند. کلی با ماهان صحبت کرده بودم، اما از پس مهتاب بر نمی آمدم. گفته بود که: "بین زن و شوهر دخالت نکنم تا خودش مشکش را حل کند" مامان هم مقابل در منتظر بود تا بهنام بیاید. وقتی من رفتم بیتا و آرمان هم به دنبالم آمدند و استقبال گرمی از بهنام کردیم. همه دلخوری مهتاب از بهنام را فراموش کردیم و گرم با او برخورد کردیم. یک ماهی بود که به خانه ی ما نیامده بود.

وقتی وارد پذیرایی شدیم همه ی ما ناخودآگاه بهنام و مهتاب را زیر نظر داشتیم. بهنام نگاهی خریدارانه به مهتاب کرد و بعد خیلی راحت به سمتش رفت و با او دست داد. کنارش نشست و گوش به تعارفات مامان سپرد. مامان جعبه ی شیرینی را از دستش گرفت و خیلی سریع به سمت آشپزخانه رفت تا از بهنام به نحو احسن پذیرایی کند.

بهنام نگاهی به جمع انداخت و بدون آنکه مخاطبش یکی از ما باشیم گفت: دیدین آرام چه قدر معروف شده ! بهتون گفته امروز کی بهش پیشنهاد - کار داده؟

"همه به طرفم برگشتند و یک صدا پرسیدند: "کی

:لبخندی زدم و گفتم

.بابا فقط زنگ زدن یه چیزی گفتن-

:بهنام دوباره با اخمی ساختگی گفت

شکست نفسی می کنه، آرامیس بهش پیشنهاد داده بره پیششون با کلی -
! امتیاز کاری

:بیتا با شوق گفت

همین که تو تلویزیون مدام تبلیغ می کنی؟-

:بهنام سری به تایید تکان داد و گفت

می دونید که همه نوع مواد غذایی تولید می کنه. از برنج و چای گرفته، -
تا رب و روغن و کنسرو

:ماهان بلند " ایول " ی گفت و ادامه داد

آره هر هفته هم قرعه کشی شون توی تلویزیون پخش می شه. حالا -
جدا" پیشنهاد دادن بهت آرام، خنگ بازی در نیاریا، حتما برو. از شیر و
ماست هم نجات پیدا می کنی

لبخند زدم. پیشنهاد کاری صنایع غذایی آرامیس بیش از پیش به من حس
غرور می داد. بهنام برایشان توضیح داد که فردا با مسئولان رده بالای
آرامیس قرار دارم.

[23.07.17 09:11], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 20#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

البته پیشنهادشان هنوز برای من آن قدر ها جدی نبود، وجدان کاری ام اجازه نمی داد که همین طور کارخانه ی لبنیاتی را که در آن مشغول بودم، رها کنم و بروم. مسئولان آرامیس با بهنام صحبت کرده بودند و خود بهنام این موضوع را به آن ها گوشزد کرده بود. آن ها هم قول داده بودند که خودشان با مدیران کارخانه ی لبنیات راجع به من صحبت می کنند. من هم منتظر بودم به تفاهم برسند. از هر نظر آرامیس خیلی جای بهتری برای من بود و شرایط شغلی به مراتب بهتری نسبت به کارخانه ی شیر داشت.

با آمدن بابا شام را حاضر کردیم. بهنام و مهتاب هم مقابل بابا صمیمی تر برخورد کردند و آن نگاه سرد اول را نسبت به هم نداشتند. رابطه ی بین مهتاب و بهنام و کشمکش هایشان طوری بود که واقعا نمی شد فهمید حق با کدام یک است. گاهی می ماندم که در جواب حرف های مهتاب چه بگویم. بیتا بهتر از من بود. همیشه او را تشویق به سازش می کرد. کاری که خودش با آرمان کرده و نتیجه گرفته بود، اما خب بهنام و آرمان دو تا آدم متفاوت بودند و همین طور بیتا و مهتاب. نمی شد با یک نسخه برای هر دو زوج نتیجه گرفت.

سر سفره ی شام بهنام دوباره بحث آرامیس را باز کرد و بابا هم موافق بود که من حتما به یک شرایط کاری بهتر فکر کنم. بعد از شام بابا از مهتاب درخواست کرد که با بهنام برود. مهتاب با بابا مخالفتی نکرد، اما من نارضایتی را در چهره اش می خواندم. مهتاب به پیله ی جدیدش خو

گرفته بود. پيله اى كه دورى از بهنام را به او ديكته مى كرد و اين از نظر من فاجعه بود.

مثل آتش زير يك خاكستر كه به يكباره گر مى گرفت. منتظر بودم كه مهتاب يكباره گر بگيرد. مثل رابطه ي من با وحيد ! آتش زير خاكستر براى من همان فرصت خواستن وحيد بود. بعد از آن من انتظار هر چيزى را مى كشيدم. حتى اين كه وحيد از صيغه ي محرميتمان چشم بپوشد و حتى نخواهد يك بار هم من را ببيند.

بهنام موقع رفتن صدايم زد و اجازه خواست كه چند دقيقه اى با من تنها صحبت كند. او را به اتاقم دعوت كردم.

:همين كه وارد اتاق شد نگاهی به سر تا سر اتاقم انداخت و گفت:

تو و مهتاب خيلي شبیه همید؛ رفتارتون، حرف هاتون، سليقه تون، اما - نمى دونم چرا تو سر بزنگاه مى تونی يه دفعه بشی يه آدم منطقی و روى خودت و احساساتت كنترل داشته باشی، اما مهتاب نمى تونه.

:صندلى جلوى ميز را برايش كنار كشيدم و با لبخند گفتم:

نيومدى كه در مورد مهتاب صحبت كنيم؟ خودت نظر من رو بهتر مى - دونى. تو هم هم اندازه ي مهتاب مقصرى بهنام.

بى توجه به حرفم و صندلى كه برايش مهيا كرده بودم، روى زمين نشست و گفت:

نه نيومدم در مورد مهتاب بحث كنم. اومدم در مورد باهات - صحبت كنم.

:هنوز اسم وحید می توانست تمام شاخک هایم را حساس کند

وحید چی شده؟-

بهنام گوشه ی لبش را به عادت تموم وقت هایی که می خواست حرف
:مهمی بزند، به دندان گرفت

چیزی نشده، فقط می خواستم بگم بعد از این جریانات شاید خواست -
برگرده، اگه اومد تو قبولش کن. به نظر من بهتره که کشش ندی

با تعجب نگاهم را به او دوختم. گاهی از این همه مصالحه کردن بهنام
تعجب می کردم. با همه مسالمت آمیز برخورد می کرد، اما به مهتاب که
می رسید می شد یک بی کله ی بدون منطق

چی می گی بهنام؟ تو هنوز نمی دونی که تموم اون فیلم و هر چی که -
باعث شد وحید بره همه ش بهونه بود. خانواده ش از بیخ مخالف رابطه
ی ما بودن. بعد هم تو چرا فکر کردی من اینقدر ساده م که به فرض
محال اگه بیاد می تونم به عنوان یه مرد قبولش کنم؟

:بهنام از جایش بلند شد

تو سه سال باهاش بودی، درست نیست یه باره جدا بشین. یه سوء -
تفاهمی برای اونا بوده حل شده. خوب نیست تو ازشون کینه بگیری

:دندان روی دندان ساییدم و تمام سعیم را کردم که احترامش را نگه دارم

تو وکیل این مملکتی ! این طور طرز فکر از تو بعیده. سه سال بشه ده -
سال هم برام مهم نیست. دندان لق رو باید انداخت دور

نمی فهمید وحید غرور من را نابود کرده است. نمی فهمید آن سه سال برای خود من یک عمر بوده که حالا سوخته و رفته

از اتاقم بیرون رفتم و بهنام هم بلافاصله پشت سرم آمد. مهتاب با پوزخند نگاهش می کرد. به پوزخندش خرده ای نگرفتم. در این زمان حق بهنام بود چنین پوزخندی

صبح بعد از تزریق انسولین مامان کیفم را از روی مبل برداشتم و به طرف درب رفتم. هنوز کفشم را نپوشیده بودم که کسی کلید انداخت و در را باز کرد

با دیدن مهتاب و صورتی که نمی دانم از گریه پف داشت و یا از بی خوابی، کفش را بر زمین گذاشتم

چی شده مهتاب؟ این وقت صبح اینجا چی کار می کنی؟-

[23.07.17 09:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 21#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهتاب انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و از من خواست ساکت شوم. به سمت اتاقم رفت و من هم به دنبالش

کیف را وسط اتاق پرت کرد و به حالت هیستریک و عصبی دکمه های مانتویش را باز کرد.

نگران پرسیدم:

چی شده مهتاب؟-

شال را از سرش کشید. موهای بازش به شکل آشفته ای دورش رها شدند:

چی می خواستی بشه ! آقا به مراد دلش رسید بعد از اون دوباره یادش - افتاد که من چه قدر با اون زن آرمانیش فاصله دارم

من هم مستاصل بودم. دیگر نمی توانستم چه بگویم و چه طور برخورد کنم:

چگونه شما دوتا ؟ چطور نمیتونید دو تا آدم عاقل و بالغ یه شب با هم - کنار بیاین؟

راحت جلوی من تاپش را در آورد و لخت شد. با نیشخندی گفت:

برای تو عجیبه که چرا آدمای عاقل و بالغ اشتباه می کنند؟ مگه همین - وحید نبود؟ طوری رفت که انگار نه انگار تو سه سال پاش نشستی؟

هر کسی می خواست از هر چیزی مثالی بزند، پای من و وحید را هم به میان می آورد.

شلوارش را هم از تن بیرون کشید و گفت:

بهنام یکی رو می خواد شبیه خواهر و مادر خودش. تقصیری هم نداره - ها. یه عمر بهش گفتن که زن خوب یعنی اونی که شبیه ما باشه. تو کتش نمی ره یه زن خوب بیوشه، خوب تفریح کنه، پول درآره

:به طعنه اضافه کردم

سیگار بکشه، بی اجازه ی شوهرش یه دفعه بره کیش، یه دفعه بره - شمال.

:عصبی غرید

نگو اینا رو آرام، من اگه تو خونه م عزت و احترام داشتم به دوستم رو - نمی آورم که باهاش برم این ور اون ور. اینقدر اینا رو سر من نکوب. سرت میداد. یه بار دیدی یکی قسمتت شد بدتر بهنام

از حرفش دلم لرزید. به سمتش رفتم و دستی به شانه ی لختش زدم و گفتم:

آجی خانوم خب من می گم چی می شه یه ذره به دلش راه بیای؟ اون - طوری که اون می خواد رفتار کنی؟

:دستم را با عصبانیت پس زد. به سیم آخر زده بود. با فریاد گفت

مگه بهنام به یه ذره و دو ذره رضایت می ده ! اون دلش می خواد من - و بکوبه و دوباره به میل خودش بسازه. من نمی تونم آرام، من خودم رو با بهنام گم کردم بس که سعی کردم به میلش رفتار کنم. عقده ای شدم اینقد که خودم نبودم. تو هم نمی تونی، تو سه سال با وحید بودی، از حساسیت

های خودش و خانواده ش خبر داشتی، ولی یه ذره هم سعی نکردی خودت نباشی. واسه همینه که اونا نخواستنت. پس از منم نخواه

.چرخید و در حمام را باز کرد و داخل شد

حرف هایش حقیقتی بودند که من هم بر آن ها در خلوت خودم صحه می گذاشتم.

مهتاب راست می گفت. من تمام سه سالی که با وحید بودم هیچ وقت سعی نکردم خودم نباشم و جلوی خانواده اش نقش بازی کنم. بارها شده بود که وحید از من می خواست به میل خانواده اش بپوشم و حرف بزنم، من هم همیشه مخالفت می کردم. مراعات می کردم، اما هیچ وقت نخواستم خود واقعی ام را از آن ها پنهان کنم. همین ها هم بستری فراهم کرده بود که پدرش به بهانه ی یک فیلم این رشته ی بین مان را پاره کند

بهنام دوست داشت من و وحید شروع دوباره ای داشته باشیم. طرز تفکرش اینگونه بود که چون من سه سال با وحید بودم پس از نظر اخلاقی درست نیست که از او ببرم و مرد دیگری وارد زندگیم شود. اخلاق هایی خاص داشت که همین اخلاق های خاص و مختص خودش باعث شده بود به مهتاب هم سخت بگیرد

در اتاقم نشسته بودم و منتظر بودم میترا بیاید و از اوضاع کارخانه برآیم حرف بزند. میترا از هر چیزی که در کارخانه می گذشت خبر داشت. آمار تک تک کارمنداها، حتی کارگران خدماتی هم دستش بود

با عجله وارد اتاقم شد و بدون اینکه در را پشت سرش ببندد، گفت:
 ! آرام به جون خودم رفتنی شدم-
 لبخندی زدم و گفتم:
 اون یارو که می گفتی با یه ماشین مدل بالا اومده، رفت؟-
 :گرم و پرحرارت گفت:
 آره. یه ساعت پیش رفت. شک نکن از آرامیس اومده بودن-
 :به من نزدیک شد و گفت:
 تو بری من اینجا تنها چی کار کنم؟ برای کی حرف بزنم؟-
 :ابرویی بالا انداختم و با خنده ای که سعی می کردم کنترلش کنم، گفتم-
 .سیامک جون هست دیگه-
 :ناراحت و دلخور جواب داد:
 واقعا یعنی می ری آرام؟-
 :با لبخندی دیگر اشک های پشت پلکم را نادیده گرفتم-
 .آقای لاهیجی آدم خوبیه، من نباشم اون هوات رو داره-
 :با دیدن چشم هایم گفت:
 اصلا بهت نمی آد اینقدر نازک و نارنجی باشیا. دقت کردی همیشه -
 ! اشکت دم مشکته

ضربه ای به شانه اش زد

چرا؟ مگه من آدم نیستم؟ چرا بهم نمی آد؟-

براندازم کرد و گفت

خب تو صورتت غلط اندازه، خیلی مغرور به نظر می آی. خوشگلم که -
هستی، واسه همین ناخودآگاه آدم این حس رو پیدا می کنه

میترا برعکس من بود. همیشه هر چی توی دلش بود بر زبان می آورد.
وقتی ناراحت بود می فهمیدم و وقتی خوشحال بود هم همین طور. شاید
همین خصوصیت شخصیتی متضادش با من بود که باعث شد دوستش
داشته باشم. با خودم تصمیم گرفته بودم که اگر به آرامیس رفتم برای
بردن میترا هم فکری بکنم. به حضورش پر از سر و صدایش وابسته شده
بودم.

* * *

یک هفته ای بود که در قسمت کنترل کیفیت مواد غذایی آرامیس مشغول
به کار شده بودم.

[23.07.17 09:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

فضای آرامیس تفاوت زیادی با کارخانه ی شیر داشت. مجبور بودم
آراسته تر لباس بپوشم. محترمانه تر برخورد کنم. حجم کارهایم هم بیشتر
بود و کارها به شکل اصولی تری انجام می شد. یکبار با اعضای هیئت

مدیره اش دیدار کرده بودم. خیلی به من احترام گذاشته بودند و من را با بقیه ی همکاران آشنا کرده بودند. حدود یازده نفر بودیم و هر کس مدیریت کیفی یک نوع مواد غذایی در دستور کارش بود. من را هم به نوعی سرپرست تمامی آن ها کرده بودند. افرادی که تجربه ی آن ها چند برابر من بود و این خیلی برایم جای تعجب داشت.

[24.07.17 09:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 22#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

در مورد این موضوع با بهنام صحبت کرده بودم. معتقد بود این سمت من بیشتر فرمایشی و برای بالا بردن ارزش خودشان است. چون من بعد از برملا کردن جرم مرغداری وجهه ی مثبتی پیدا کرده ام، آن ها می خواهند با پر و بال دادن به من برای خودشان اعتبار بخرند.

سعی می کردم مرتب و سر وقت حاضر شوم و بسیار در کارم جدی بودم. دو روز اول حضورم احساس می کردم بقیه ی همکارها خیلی من را تحویل نمی گیرند، اما بعد از آن با دیدن جدیتم و کوشا بودنم حساب کار دستشان آمد. برای من نوع برخوردشان طبیعی بود، اما نمی خواستم برایشان تبدیل به عادت شود. من هم موضع سخت و سفت بودنم را حفظ کردم و در برخورد با آن ها نهایت احتیاط را می کردم.

از آن یازده نفر فقط دو نفر خانم بودند. هر دو نفر هم از من سنشان بیشتر بود. تمامی همکارهای مرد هم از من بزرگتر بودند. کمی معذب بودم، ولی خب نمی توانستم از مزایای بهتر این کار بگذرم. در مورد میترا هم با مدیر داخلی آرامیس صحبت کرده بودم، به من قول مساعد داده بودم.

بهنام به من هشدار داده بود که حواسم را جمع کنم و مواظب باشم آرامیس نخواهد از طریق من روی تخلف هایش سر پوش بگذارد. من هم با سوءظن فعالیت هایشان را پیگیری می کردم. همه چیزشان روی حساب و کتاب بود. به بهنام گفته بودم که همه چیز روی اصول خودش است. به نظر بهنام هم، چنین کارخانه ای با آن حجم تبلیغات نمی آمد خودش را خراب کند، اما می خواست در هر صورت من مواظب خودم باشم. به هر حال محصولاتشان فروش خوبی داشت و مردم از آن استقبال می کردند.

مسیرم نسبت به کارخانه ی لبنیات کمی نزدیک تر شده بود. موقع برگشت از محل کارم به سمت خانه ی آرمان رفتم. دیشب مهتاب بعد از اینکه بیتا دلسوزانه مثل همیشه به او گفت که: "به سر خانه و زندگیش برود"، از سر عصبانیت به او گفت: "من مثل تو نیستم که پشت نداشته باشم و بذارم شوهرم هر بلایی خواست سرم بیاره". بابا از من خواسته بود که امروز بعد از برگشتن از محل کارم سری به بیتا بزنم و حرف ناجور مهتاب را رفع و رجوع کنم. هر چند بیتا آن لحظه چیزی به روی خودش نیاورده بود، اما همه ی ما متوجه شده بودیم که ناراحت شده

است. فقط مهتاب شانس آورد که آرمان نبود و گر نه همان شبانه او را به خانه اش می برد و به بهنام تحویل می داد.

بیتا مترجم زبان فرانسه بود و اکثر اوقات کارهای ترجمه اش را در خانه انجام می داد. سی سالش بود. چهار سال از من و دو سال از مهتاب بزرگتر بود. پنج سال می شد که با آرمان ازدواج کرده بود. یک سال اول زندگیش را واقعا عذاب کشیده بود. آرمان دختر دیگری را دوست داشت. بابا مخالف ازدواجش با دختر انتخابی آرمان بود. خانواده ی دختر هم از روی لجبازی دخترشان را به عقد یکی دیگر درآوردند. آرمان هم چون نمی توانست برخلاف میل بابا عمل کند به توصیه ی بابا با بیتا عقد کرد. یک ماه بعد از عقدش دختری که دوستش داشت از نامزدش جدا و دوباره سر و کله اش در زندگی آرمان پیدا شد. قرارهای پنهانی آرمان شروع شد. با بیتا هم صحبت کرده بود. بیتا در جریان رابطه ی دوباره اش با دوست دخترش بود. مادر بیتا فوت کرده بود و پدرش هم اصولاً زندگی بیتا برایش خیلی مهم نبود. بیتا تمام آن یک سال را تحمل نمود. من، مهتاب، ماهان و حتی مامان هم فهمیده بودیم که آرمان چه می کند، اما بیتا در جمع ما حاضر می شد و به روی خودش نمی آورد. حمایت خانواده اش را هم نداشت و بدون اینکه جنگ و دعوا راه بیاندازد با سیاست خاص خودش پای دوست دختر آرمان را از زندگیش برید. به طور عجیبی صبور و آرام بود. آرمان را به راه آورد و هر روز بیشتر از دیروز شیفته اش می شد. طعنه ی دیشب مهتاب هم به خاطر همین تحمل کردنش بود.

البته خود آرمان هم از یک جایی به بعد تصمیم گرفت عاقلانه به زندگی اش نگاه کند. در واقع حضور بیتا و آن دختر همزمان در زندگی باعث شد فرق بین زن خوب و بد را بفهمد. با این حال اگر زندگی بیتا و آرمان الان پایه های محکمی داشت بخش بزرگیش به خاطر مقاومت بیتا بود.

[24.07.17 09:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 23#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بیتا مثل همیشه مرتب و منظم کارهایش را کرده و سرگرم ترجمه اش بود.

با لیوانی شربت آمد و کنارم نشست. با شلوارک و تیشرت آبی که پوشیده بود احساس می کردم که کمی چاق تر شده است.

لیوان شربت را مقابلم گذاشت و گفت:

شام بمون با آرمان سه تایی بریم بیرون-

بی شک متوجه بود که من چرا به خانه اش آمده ام. به شوخی گفتم:

مگه خونه رو ازمون گرفتن بریم بیرون؟ بلند شو برو غذا بپز-

قری به گردنش داد و گفت:

امشب شام کلا" قرار بود بریم بیرون. حالا تو هم بیا و مزاحم ما شو-

لبخندی زدم و لیوان خنک شربت آلبالو را یک نفس سر کشیدم. بعد از نوشیدنش گفتم:

می دونی بابا بهم زنگ زد گفت: "بیام اینجا حرف دیشب مهتاب رو از - دلت درآرم". نمی دونم چه وردی خوندی که بابای ما اینقدر دوست داره. از بس مودی تشریف داری.

:بلند خندید و گفت

مگه مهتاب چی گفته؟-

:با شیطننت نگاهش کردم و گفتم

عروس بازی در نیار، خودت رو هم لوس نکن، یعنی تو یادت نیست - چی گفته؟

:نگاهم را در تمام زوایای صورتش گرداندم و گفتم

می دونی که مهتاب این روزا خیلی تحت فشاره. هم بهنام رو دوست - داره و هم از دستش خسته شده. حالیش نیست چی می گه چی نمی گه، ببخشش.

:پا روی پا انداخت

من که چیزی نگفتم، درکش می کنم. راست می گه، شاید منم مثل - مهتاب خونواده م پشتم بودند همون اولین باری که آرمان بهم گفت: "دوست دخترش رو می بینه و قرار می دارن" می بریدم و می رفتم سراغ زندگی خودم. مهتاب شما ها رو داره. بابات رو داره که اگه هر چه قدر بهش بگه بهنام خوبه و برو سر زندگیت خودت، آخرش هواش رو داره و راضی به عذاب دخترش نیست. من نباید دخالت می کردم و بهش می

گفتم با بهنام کنار بیاد. مهتاب راست می گه. آرمان به حرف و نصیحت بقیه گوش می ده، اما بهنام خیلی یکدنده ست. به آقاجون بگو نگران نباشه. من همون دیشب فراموش کردم.

راضی از حرف ها و حالت خوشایند صورتش از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه اش رفتم:

بیتا چی داری بخوریم؟ هنوز به غذاهای محل کار جدیدم عادت نکردم. -
ناهار یه قیمه دادن که لپه هاش نیخته بود.

وارد آشپزخانه ی کوچکش شدم. بیتا به نظرم بیشتر از ظرفیت یک آدم نرمال خوب بود. اصلا اهل تجملات و بریز و بپاش نبود. سبک زندگی اش خیلی ساده بود و اصلا خودش را درگیر چشم و هم چشمی های معمول نمی کرد. تمام وسایل آشپزخانه اش یک دست سفید بود. مهتاب مطابق رنگ و مدل هر سال وسایلش را عوض می کرد. به هیچ کدامشان نمی شد خرده گرفت. به نظر من اگر به افراط کشیده نمی شد، اصلا چیز بدی نبود. بالاخره هر زنی باید یاد می گرفت که چطور حال خودش را خوب کند.

در یخچالش را باز کرد و جعبه ی شیرینی را بیرون کشید. با دیدن شیرینی گفتم:

من این چرت و پرتا رو نمی خورما، غذا بده بخورم.

شیرینی را روی کانتنر گذاشت و گفت:

فعلا با این مشغول شو تا یه چیزی درست کنم.

از بدجنسی خودم و مظلومیت بیتا بلند خندیدم. به سمتم برگشت و گفت:

بایدم بخندی، کی الان جرات داره بره خونه ی زن داداش این طور -
زبون درازی کنه؟ من بیچاره رو گیر آوردی

ظرف شیرینی را باز کردم و دو تا شیرینی برداشتم. با دیدن دو تا
شیرینی در دستم گفت:

چی کار می کنی این همه می خوری چاق نمی شی؟ من یکیش رو هم -
جرات ندارم بخورم

با اشاره ای به هیکلش به شوخی گفتم

! از پروار شدنت معلومه که جرات نداری چیزی بخوری-

آرمان پروار دوست داره-

باقی مانده ی شیرینی را از دور دهنم پاک کردم و گفتم

! این رو نگی چی بگی-

وسوسه شد و خودش هم شیرینی ای برداشت

از وحید دیگه خبری نشد؟ اصلا بهت زنگ نزد؟ آرمان می گفت: "-
ماهان یکی دو روز پیش تو سالن بیلاردی که همیشه با وحید می رفت
اونجا دیدتش

عصبی گفتم

هیچ خبری ندارم. شماره م رو عوض کردم با مهتاب. ماهان هم انگار -
جا قحطی اومده، خب بره یه جا دیگه

شیرینی را به سمت دهانش برد

می ترسی با هم درگیر بشن؟-

:سری تکان دادم و گفتم

نه اصلاً، ماهان مغرورتر از اونه که به روی خودش بیاره و باهاش -
درگیر بشه. عوضش تا می تونه نادیده ش می گیره. از این بابت خیالم
جمعه.

:بی‌تا متفکر گفت

درست مثل خودت، تو هم هیچ وقت نمی تونی بگذری، اما وانمود می -
کنی که گذشتی. به روی خودت نمی آری، اما از درون تقلا می کنی و تا
خودت رو آروم نکنی دست بردار نیستی. واسه همین اسمت خیلی بهت
می آد، آرام. تو و ماهان خیلی شبیه همید

:نیشم را باز کردم و در جواب تمام حرف های درستش لبخند زدم و گفتم

یعنی منم اگه پسر بودم روی بازوم خالکوبی می کردم؟-

* * *

روپوش سفیدم را درآوردم و گوشی را از جیبش بیرون کشیدم. شماره ای
نا آشنا از صبح چند بار تماس گرفته و من هر بار رد تماس داده بودم

[24.07.17 09:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

.تماس برقرار کردم و محکم " الو " گفتم

:صدایی که کمی بم بود و لحن خاصی داشت، پرسید

خانوم مجد؟-

:با طمانینه گفتم

بله خودمم، شما؟-

:آرام و شمرده جواب داد

.یکی که مثل شما فکر می کنه و دغدغه هایی مثل شما داره-

پوزخندی زدم. این روزها همه یاد گرفته بودند خیلی ساده و با بازی با کلمات سر هم را کلاه بگذارند

:غیر دوستانه گفتم

می شه بپرسم شماره ی من رو از کجا آوردین؟-

:کمی از آن صلابت اولیه ی صدایش کم شد و گفت

برای ما کاری نداشت پیدا کردنت شماره تون، ولی فعلا مهم نیست که -
ما شماره تون رو از کجا آوردیم

:به حالتی که نشان دهم حرف هایش را جدی نگرفته ام، پرسیدم

مگه شما چند نفرین؟-

:فکر می کردم جواب درستی ندهد، اما گفت

چند تایی می شیم. یه جمع چند نفره که برامون مثل شما مهمه که مردم -
چی می خورن و چه قدر چیزهایی که می خورن سالمه ! البته فرق ما و
شما اینه که ما قدرت هم داریم. در کنار جسارت شما ترکیب خوبی می
شیم.

بلافاصله بعد از شنیدن این حرفش گوشی را قطع کردم. بوی دردرس می داد. معلوم نبود چه قدر راست بگوید. می ترسیدم برایم مشکلی درست کنند. من در کانون توجه بودم و بعید نبود که به قول بهنام چند وقتی مزاحمت هایی از این دست داشته باشم.

دو دقیقه بعد گوشی در دستم لرزید. برایم پیام آمده بود. از همان شماره ی ناشناس.

پیامش شامل آدرس یک شرکت در خیابان فرشته بود. دنباله اش هم اضافه کرده بود که: "منتظرتون هستیم. بیاید و رو در رو صحبت کنیم. مطمئناً قانع می شید. لطفاً تحت هیچ شرایطی درباره ی این موضوع با کسی صحبت نکنید، حتی شوهر خواهرتون بهنام"

می توانستم بی خیال تماسشان شوم، اما نمی شد نسبت به این پیام که نشان می داد خیلی چیزها درباره ام می دانند، بی تفاوت بمانم.

[25.07.17 08:32], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 24#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اضطراب عجیبی به جانم افتاده بود. گوشی را دوباره در دستم گرفتم تا بهنام را خبردار کنم، اما میانه ی راه پشیمان شده و گوشی را روی میز گذاشتم. نمی خواستم بعد از آن همه دردرس دوباره به روزهای قبل برگردم. آرامش فعلی زندگیم به علاوه ی موقعیت شغلی خوب در آرامیس باعث می شد سرم به کار خودم گرم باشد. به هم خوردن نامزدی من و

وحید به اندازه ی کافی هم برای من و هم بابا و مامان سخت بود. ترجیح دادم چشم ببندم و گوشم هم چیزی نشنود. یکبار برای کنجکاوی و حس عذاب وجدانم تاوان داده بودم، نمی خواستم وارد یک ماجرای تازه شوم. اگر همان طور که ادعا می کردند قدرت داشتند خودشان می توانستند حل کنند، احتیاجی به من نبود.

آرامیس هم مشکلی نداشت و من از سلامت محصولاتشان مطمئن بودم.

کنار مهتاب که به ناخنش سوهان می کشید نشستم. بابا و مامان خوابیده بودند. ماهان با اینکه ساعت از دوازده گذشته بود هنوز نیامده بود. مهتاب هم به ظاهر سریال می دید، اما حواسش اصلا به تلویزیون نبود. فکر من هم به شدت مشغول بود. سه روز از آن تماس و پیام مشکوک می گذشت. بعد از آن دیگر با من تماس نگرفته بودند، اما وقتی یک ساعت پیش از حمام بیرون آمدم متوجه شدم با شماره ای دیگر زنگ زدند. وقتی هم تماس شان بی پاسخ مانده بود پیامی داده بودند که با آن ها تماس بگیرم. در این سه روز ناخودآگاه منتظر پیام و تماسی دیگر بودم. بدون آنکه بخواهم بارها و بارها به حرف های آن مرد پشت تلفن فکر کرده بودم. وسوسه ی اینکه بفهم دقیقا" از من چه می خواهند به جانم افتاده بود. مطمئن نبودم که صرفا یک بازی و یا شوخی نباشد، اما با این حال به تماس شان فکر می کردم. فکر اینکه شاید راست بگویند و قصدشان خیر باشد هم دو شا دوش بقیه ی تردید هایم در حرکت بود. مثل قصد خیری که کارگر مرغداری داشت و به من ثابت می کرد هنوز هستند آدم هایی که وجدان کاری دارند.

:مهتاب نگاهی به من کرد و گفت:

.امروز با بیتا رفتیم خرید-

:متفکر نگاهش کردم. سرم پر بود از هجوم افکار بی در و پیکر:

ازش عذرخواهی کردی برای حرفت؟-

نه هیچی نگفتم. نمی خواستم حرفش رو پیش بکشم دوباره. وقتی اومده -
می گه بیا بریم خرید یعنی فراموش کرده دیگه، من چرا باید دوباره یادش
بندازم.

از کنارش برخاستم و به قصد خواب به سمت اتاقم رفتم. حوصله نداشتم
بنشینم و منتظر بمانم تا ماهان بیاید و برای این دیر کردن از او توضیح
بخوام.

صبح زود از خواب بیدار شدم. اولین کاری که کردم این بود گوشی به
دست بگیرم و صفحه ی تلگرامم را باز کنم. همان پیام های تکراری بود
و اتفاق تازه ای نداشت. صبحانه آماده کردم و خودم به کارخانه رفتم.
معمولا صبحانه را در خود آرامیس می خوردم. میترا هم سر ماه می آمد
آرامیس. خیلی از این بابت خوشحال بودم. خودم هم دوست داشتم کنارم
باشد.

هنوز دو ساعتی از کار کردنم نمی گذشت که به خاطر زنگ خوردن گوشی مجبور شدم از اتاق بیرون بروم. همان شماره ی دیشب بود که از من خواسته بود با آن ها تماس برقرار کنم.

:قدم زنان به محوطه ی باز و خلوت پشت ساختمان رفتم و جواب دادم:
... الو-

:کسی که مطمئن بودم همان مرد سه روز قبل نیست، گفت:
سلام خانوم-

لحن محترمانه ی صدایش باعث شد من هم کمی از عصبانیتم را فرو
بخورم.

سلام. می فهمید که دارید برای من مزاحمت ایجاد می کنید؟ می شه من -
و دغدغه های مشترکمون رو فراموش کنید و به کار خودتون برسید
:خودداری اش را از دست نداد

بله خانوم حق با شماست، ما می دونیم که این تماس های ما حکم -
مزاحمت رو برای شما رو داره، اما خب ما روی شما حساب ویژه ای
کردیم و می خوایم بهمون کمک کنید.

:این بار ادبش نتوانست جلوی خشمم را بگیرد

چه کمکی، من هیچ کمکی نمی تونم بهتون بکنم. اصلا کلا" نمی فهمم -
چی می گید.

خب خانوم اگه شما اجازه بدید یه قرار با هم داشته باشیم خیلی از مسائل -
برای شما باز می شه و سوء تفاهمی باقی نمی مونه

هر حرفش من را عصبی تر از قبل می کرد. نگاه سرگردانم را در اطراف گرداندم و یک کلام گفتم:

من تمایلی به هیچ گونه ملاقاتی ندارم. بهتره که از کس دیگه ای کمک - بخواین.

می خواستم قطع کنم که گفت:

چی باعث شده اون دختری که توی دادگاه محکم از سلامت خورد و - خوراک مردم می گفت، تبدیل به همچین آدمی بشه. چی خانوم؟ موقعیت شغلی بهتر، مزایا و حقوق عالی، کدومش؟

غریدم:

فکر کردین من اینقدر بیکارم که هر کی از راه رسید دست بذاره روی - نقطه ضعفم و ازم چیزهای عجیب و غریب بخواد؟

ببیند خانوم، کمکی که ما از شما می خوایم بی جواب نمی مونه. - مطمئناً" اگه با ما همکاری کنید نفع زیادی براتون داره

زیرکانه گفتم:

و اون وقت شما چه نفعی می برید. قطعاً شما هم ذی نفع هستید؟-

کتمان نکرد و گفت:

بله، یقیناً نفع هایی واسه ما هم داره، ولی قطعاً شما بیشتر از همه ی ما - سود می کنید. بهتره شما امروز راس ساعت هفت عصر تشریف بیارید دفتر ما تا صحبت کنیم. آدرس رو دوباره براتون می فرستم

[25.07.17 08:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 25#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

شما با این قرار چیزی رو از دست نمی دید. بیاین تا رو در رو صحبت کنیم. فوقش به توافق نمی رسیم و همه چی کنسل می شه

نمی دانستم کار درست چیست؟ از طرفی خواسته بودند من به بهنام چیزی نگویم و من مثل همیشه یک مشاور کاردان نداشتم تا راهنمایی ام کند. وسوسه شده بودم که بروم و ببینم حرف حسابشان چیست. هنوز پا به داخل ساختمان نگذاشته بودم که آدرس را برایم ارسال کردند. این اصرارشان کمی عجیب بود.

تمام روز فکرم مشغول بود. گاهی یک قسمت از فکرم به سمت نفع و سودی می رفت که می گفتند متوجه من است و قسمت دیگری از فکرم به این سمت که آن ها چه دغدغه ای دارند که شبیه من است و دقیقا هدفشان چیست؟ اگر یک پای قضیه تخلف دیگری مثل آن مرغداری بود، من نمی توانستم به سادگی بگذرم.

ساعت چهار به خانه رسیدم. تصمیم داشتم نیم ساعت بخوابم و بعد فکری کنم؛ اما نتوانستم. کشمکش هایم نقطه ی پایان نداشت! دوش گرفتم، لباس پوشیدم، آرایش کردم؛ در حالی که هنوز مطمئن نبودم یکدل می شوم و یا نه؟ نهایت سلیقه را در لباس پوشیدن به خرج دادم. شلوار راسته ی کرم پوشیدم و مانتوی جلو بازی رنگ آبی با راه راه کرم. شال بلندی هم روی سرم انداختم و جلوی سینه ام رها کردم. بلندی اش کمی مانده به زانویم بود.

نمی دانستم آدم هایی که با آن ها قرار دارم از چه نوع تیپی هستند، اما من می خواستم سر این قرار که طوری عجیبی حس می کردم بسیار مهم است، خودم باشم.

دفتر شان در ساختمانی شیک و دو طبقه ای بود. فکر می کردم دفترشان داخل یکی از برج ها باشد، اما اینگونه نبود.

ترسی از داخل شدن به این دفتر دو طبقه نداشتم. کسی داخل ماشین منتظرم بود که هم اندازه ی چشم هایم به او اعتماد داشتم. ماشین را کمی دورتر از ساختمان پارک کرده بودم تا کسی نفهمد تنها نیامده ام.

زنگ در را زدم و منتظر بودم در باز شود.

چند دقیقه بعد آقای جوان و قد کوتاهی که کت و شلوار مشکی ماتی به تن داشت، در را باز کرد. بسیار آراسته بود.

اینقدر سالن و فضا شیک بود که طول کشید دست از مات نگاه کردن بکشم و محو زیبایی اش نشوم. کاغذ دیواری کرم براقی به دیوار نصب

بود. تمام وسایل داخل سالن بزرگش همه در همان طیف رنگ بودند. نور داخل سالن هم بسیار حالب بود. بازی نور به راه انداخته بودند. گویا کسی نشسته و تک تک چیدمان سالن را روانشناسی کرده که چطور آن هایی که پا به این دفتر می گذارد مسحور خودش کند.

مرد جوان من را راهنمایی کرد و گفت:

بفرمایید آقای میری منتظرتون هستند.

طوری می گفت، " آقای میری" که انگار من این آقا را می شناسم.

هیچ خانمی داخل سالن نبود. خبر از داخل چهار اتاق که در دفتر بود نداشتم.

من را تا مقابل در راهنمایی کرد. در را برایم باز کرد و خودش فاصله گرفت.

مردی حدود سی سال که پشت میز شکیش نشسته بود به احترامم بلند شد. مرد جوان پشت سرم در را بست و خودش رفت. من ماندم و مردی که با بلند شدنش فهمیدم قد بلندی دارد. اتاقش از نظر زیبایی دست کمی از سالن نداشت، اما من چشم هایم را حفظ کردم و تلاش کردم که فقط چشم در چشم مرد رو برویم باشم که با لبخندی نگاهم می کرد.

با گفتن سلامی از پشت میزش بیرون آمد و تعارف کرد که روی مبل دو نفره ی سلطنتی قهوه ای سوخته ای بنشینم. خودش هم روی میز تک نفره ی کنارم نشست و گفت:

من کوروش میری هستم، همون که امروز با هم صحبت کردیم-

بله، خوشبختم-

میترا همیشه می گفت وقتی جواب های یک کلمه ای می دهم اعتماد به
نفسم بیداد می کند و من امیدوار بودم که مرد رو برویم هم همان حس
میترا را داشته باشد.

پا روی پا انداختم و منتظر ماندم تا شروع کند

:دست هایش را در هم کرد و کمی به طرف جلو خم شد

.حضور شما بهترین اتفاق امروز برای ماست-

[25.07.17 09:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 26#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی می گفت " ما " من ناخودآگاه دلم می خواست همه ی آن ما ها را
ببینم.

می شه بپرسم چرا حضور من اینقدر مهمه؟-

:سری تکان داد و قاطع جواب داد

چون برای آوردنتون زحمت کشیدیم. شما می‌تونید به ما خیلی کمک کنید.

:نیامده بودم که همان کلمات تکراری را بشنوم

می‌شه واضح برام توضیح بدید که قصد و هدفتون چیه و من دقیقا چه کمکی می‌تونم بهتون بکنم؟

:عمیق نگاهم کرد و گفت:

چیز زیادی ازتون نمی‌خوایم، فقط ما چیزهایی می‌دونیم که ترجیح می‌دیم این دونسته هامون از زبون شما مطرح بشه و به گوش دیگران برسه. در واقع شرایط خاص شما تو فضای اجتماعی باعث شده که ما بخوایم شما زبان سخنگوی ما باشید.

:با پوزخند گفتم:

می‌شه من کمی از این چیزهایی رو که می‌دونید بدونم؟-

خودش را عقب کشید. دو گوشه‌ی کتش را مرتب کرد. قیافه‌ی معمولی داشت. بینی‌اش هم کمی انحراف داشت، اما بسیار خوش پوش بود و مطمئن صحبت می‌کرد:

مثلا ما جاهایی رو می‌شناسیم که تخلفاتی بدتر از اون مرغداری می‌کنند، اما خب چون خیلی کله‌گنده ان کسی نمی‌تونه دستشون رو، رو کنه. البته به جز ما. ما مدارکی در اختیار شما می‌ذاریم و شما به عنوان کسی که هم و غمش سلامت مردم پیگیر می‌شی و دستشون رو برای همه رو می‌کنی.

چنگی به کیفم زدم و بدون لحظه ای مکث از جایم بلند شدم. چشمش به دستم بود که گفتم:

مثل اینکه شما من رو با داروغه ی شهر اشتباه گرفتین ! چرا فکر - کردین این گره های کور به دست من باز می شه؟

به طرف در قدم برداشتم و گفتم:

یادتون نره که به خاطر گرفتن وقتم ازم عذرخواهی کنید. پیام هم بدین - قبوله.

قبل اینکه دست روی دستگیره ی در بگذارم و آن را باز کنم، در باز شد. مردی داخل چهارچوب در ایستاده بود که من دیگر بلد نبودم مقابلش چگونه بهت صورتم را بروز ندهم.

چند ثانیه طول کشید تا دست از نگاه کردن بردارم و به خودم بیایم.

علیرغم تمام آن کینه ای که از او داشتم و هیچ وقت هم دلیش را نمی فهمیدم، نمی توانستم منکر شوم که مازیار شایگان چه قدر ابهت مردانه دارد. از آن ابهت هایی که باعث می شد من در مقابل او برای اینکه کم نیاورم غیر عمد جبهه بگیرم.

اصلا سعی نمی کرد از مقابل در کنار برود. حرفی هم نمی زد و فقط نگاه می کرد. در صدم ثانیه کلی حساب و کتاب در ذهنم کردم. در نهایت رسیدم به این سوال که "مازیار شایگان را با من چه کار" او همان "ما" یی ست که میری صحبتش را می کرد؟

بالاخره مجبور شد برای سلام گفتن پیش قدم شود. در نهایت احترام سلام کرد و با حرکت به طرف داخل اتاق من را وادار کرد از سر راهش کنار بروم.

آرام خانوم، بفرمایید بنشینید با هم صحبت کنیم. خوب نیست بدون - پذیرایی و دلخور برید.

از کل اتفاقات این اتاق خبر داشت.

برای احترام لحنش برگشتم و سر جایم نشستم. نگاهی به همکار و یا دوستش کرد. دقیقاً نسبت بین شان را نمی دانستم. تنها یک نگاه کوتاه بود، اما کوروش میری سریع از اتاق بیرون رفت.

نگاهش زبان داشت. در واقع مازیار مردی بود که می توانست با نگاهش حرف بزند. شاید همین حرف های نگاهش بود که من از همان اول نتوانسته بودم وجودش را کنار وحید قبول کنم.

برخلاف کوروش میری که آمد و کنارم نشست، مازیار به سمت میزش رفت و روی صندلی اش نشست. زاویه نگاهش به سمت من چرخید و با لبخندی مغرورانه نگاهم کرد.

[26.07.17 09:18], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 27#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهش فرصت حلاجی اینکه اینجا چه می کند و چه ربطی به من دارد را از من گرفت. موهایش هم مثل اکثر موارد به حالت شلوغی در سرش رها بود.

بوی ادکلنش بوی مسلط اتاق شده بود. مثل اینکه حتی به عطر تنش هم یاد داد که هر کجا می رود فضا را به تسخیر خودش در بیاورد. بوی ادکلن کوروش میری اینچنین نبود.

حالت مغرورانه ی صورتش جایش را به یک آرامش داد و گفت:

کوروش بهتون در مورد کاری که ازتون می خوایم گفته، لازمه که من - تکرار کنم؟

طوری حرف می زد که گویا من به او پیشنهاد همکاری داده ام و یا پیشنهاد کوروش را پذیرفته ام. یادش رفت خودش با سد کردن راهم من را به این اتاق برگردانده ! با لحنی بی تفاوت گفتم:

مهم نیست آقای میری چی گفتن ! چون من فقط حرف ها شون رو - شنیدم. هیچ فکری درباره ش نکردم. چون از نظر من همه چی کنسله. فقط الان برام مهمه که خود شما چرا خواستید برگردم و بشینم؟ همین طور شما چه ربطی به حرف هایی که آقای میری زد دارید؟ در واقع من تعجب کردم که شما رو اینجا دیدم.

از جایش بلند شد و به سمتم آمد. کف دستش را روی میز گذاشت و به سمتم خم شد. نگاه دقیقش را به صورتم دوخت. میخ چشم هایم بود. انگار می خواهد رنگ چشم هایم را تشخیص دهد. با نگاهم نشان دادم که از

نزدیک شدن یکباره اش و همین طور نگاه کردن ممتدش ناراضی ام. به روی خودش نیاورد و گفت:

همه چی به من ربط داره. من بودم که تصمیم گرفتم شما اینجا باشید. - من بودم که خواستم با شما حرف بزنند. من بودم که خواستم شما و من به یه همکاری متقابل فکر کنیم.

کوروش میری مدام "ما" می گفت و مازیار مدام "من". همین کافی بود که من اعتراف کنم در عمرم آدمی خودخواه تر از او ندیده ام.

تو فقط می تونی درباره ی خودت تصمیم بگیری که به همکاری متقابل - با من فکر کنی و یا نکنی، من ترجیح می دم فکر نکنم.

از قصد "شما" نگفتم. او به اندازه ی کافی از خودش خوشش می آمد. لازم نبود که من هم بر آن صحنه بگذارم.

لبخند زد. لبخندی که طراحی شده بود تا به من بگوید: "من همه چیز را در کنترل خود دارم"

آرزو داشتم من هم لبخندی شبیه حالت های متفاوت انحنای لبخندهایش داشته باشم. وقتی لبخند می زخم کسی بگوید: "چه قدر مهربان می شوی

:تکان کوچکی به خودش داد، ولی فاصله امان همان بود

تو که هنوز پیشنهاد و حرف من رو نشنیدی، چطور می تونی ادعا کنی - که بهش فکر نمی کنی.

:ابرو بالا دادم

تو نگفتی، اما من که می دونم چی می خوای بگی. مگه حرف هایی -
غیر از حرف هاییه که توی این چند روز شنیدم، یا همین چند دقیقه پیش
آقای میری گفتن؟

:مازیار خسته شد و راست ایستاد

.خب گفتن من فرق می کنه-

معنادار نگاهش کردم. دلم می خواست بگویم و من هم برخوردی به
:مراتب بدتر نسبت به میری با او داشته باشم

.بفرمایید بگید، من می شنوم-

با طمانیه برگشت و سر جایش نشست. نفهمیده بودم اصلا برای چه آمده؟

می دونید چه قدر از کارخانه های مواد غذایی تخلفاتی بدتر از اون -
مرغداری دارن؟

فکر نمی کنم من رو آورده باشی اینجا تا این سوال رو بپرسی؟ جوابت -
هم اینه که می دونم، اما کاری از دستم بر نمی آد

.اما من هم می دونم و هم خیلی کارا از دستم بر می آد-

:دستم را روی پام گذاشتم تا قرار بگیرم

خب چرا دست به کار نمی شید؟ اگه اینقدر از خودتون مطمئنید بهتره -
که برید توی گود

:دستی به موهای جلوی سرش کشید و گفت

اتفاقا می خواهم برم توی گود، البته با شما.
عصبی شدم. نه از تکرار پیشنهادش، بلکه از مطمئن بودنش
چطور بگم که تمایلی به این کار ندارم تا شما باورتون بشه؟-

اصلا دلم نمی خواست هیچ اثری از وحید در زندگی آینده ام باشد، اما
مازیار مستقیم به وحید ربط داشت و من تصمیم داشتم تا می توانم از
وحید و خاطراتش فاصله بگیرم.
به میزش تکیه داد و با جدیتی که اصلا به حالت شلوغ موهایش نمی آمد،
گفت:

آرام خانوم من اگه اصرار به حضور شما دارم برای این نیست که خود -
من نمی توانم از پشش برمی آم، نه. برای من مشکلی نیست که با مدرک
هایی خوبی که دارم همه چی رو حل کنم، اما وقت گیره. منم حوصله
ندارم وقت اضافی صرف کنم وقتی راه حل های بهتری هست. هر چی
که دارم در اختیار شما قرار می دم. چون حرف شما برش بیشتری داره.
یه بار این کار رو کردید و حالا خیلی ها باورتون دارن. این فرق بین
شما و منه. شما کارت زود راه می افته، اما من اگه بخوام مطرحش کنم
کلی وقت باید صرف کنم تا بیان و فقط گوش بدن که چی می گم. شما می
افتی جلو و من هم پشت سرتون هر حمایتی لازم باشه ازتون می کنم. چه
مالی و چه از نظر امنیت. هر چی که باشه من هستم. شما جلو و من هم
پشت پرده تموم راه های پیش روی شما رو هموار می کنم.

[26.07.17 09:18], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 28#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

شرارت بیشتر با مدل موهایش جور بود. هر چه قدر جدی تر می شد، موهایش یاغی تر می شدند.

با لبخند عریضی گفتم:

کی هستی که من بیوفتم جلو و دلم خوش باشه که تو پشتمی؟ چرا باید به - حرف تو کلی خطر کنم؟ چرا باید زندگیم رو به هم بریزم؟

:هنوز همان طور جدی بود

آرام خانوم من وقتی می توئم سه سوت آمار در بیارم که کدوم کارخونه - ی مواد غذایی چه غلطی می کنه، پس لابد قدرت و نفوذم بالاست. شما نگران این مورد نباش. من نمی دارم بهتون آسیبی برسه. برعکس شما رو محبوب تر از اینی که هست می کنم. کاری می کنم که اونایی که از دستتون دادن افسوس حماقتی رو که کردن بخورن.

به حرف هایش فکر می کردم، اما جمله ی آخرش کلا" من را به هم ریخت. منظورش وحید بود؟ من آن قدر با او خودمانی نبودم که درباره ی زندگی شخصی من صحبت کند و برایم یقه چاک دهد. به هیچ وجه دلم نمی خواست به این حیظه وارد شود. سعی کردم با سوالم این بحث را خاتمه دهم:

چرا می خواهید این کار رو بکنید؟ هدفتون چیه؟ در نهایت می خواین به -
چی برسین با برملا کردن تخلفشون؟

تکانی دیگر به خودش داد. با همین تکان چشم هایش نفوذ ناپذیر شد و من
دیگر نمی توانستم تشخیص دهم الان چه حالی دارد.

شما وقتی اول صبح رفتید جاده ساوه و اون همه مشکل رو به جون -
خریدین، چه هدفی داشتین؟

مشخصه. من شغلم طوریه که برام مهمه چه به خورد مردم می دن-

:چشم هایش را ریز کرد

شغلتون رو به رخ من نکشید. خیلی ها با همین شغل می دونن چه -
کثافتکاری هایی می شه و راحت می گذرن

:با صدایی بلند گفتم

من وجدان دارم-

:برای اولین بار صورتش حالت خوشایندی به خودش گرفت و گفت

.آفرین ! دقیقا ما هم به خاطر وجدانمون هست که دست به کار شدیم-

:فکر می کرد من از پشت کوه آمده ام

بس کنید آقا مازیار ! به من نگید که این دم و دستگاه رو به خاطر -
! وجدان دردتون به راه انداختین

:تکذیب نکرد و گفت

معلومه که نه، ما هم یه سودهایی هست که بهش فکر می کنیم-

از جایم بلند شدم

دو دستم را روی میزش گذاشتم و به طرفش خم شدم

پس بگو، شما عروسک خیمه شب بازی می خوای؟ من وقتی رفتم - سراغ اون مرغداری به هیچی فکر نمی کردم جز اینکه به هر قیمتی شده جلوشون رو بگیرم تا ادامه ندن. اصلا به فکر خودم نبودم. ما خیلی با هم فرق داریم. شما آدم مناسبی نیستی که روت به عنوان پشتم حساب کنم.

خشمگین نگاهش می کردم. از جایش بلند شد. روبرویم ایستاد و گفت

چرا اینقدر زود جوش می آری؟ تو الان توی یکی از بهترین کارخونه - های مواد غذایی کار می کنی، این شغل رو مدیون جسارتت هستی. برات خیلی سود داشته. هر چند که از اول اینطور فکر نمی کردین

مکت کرد و پرسید:

آرامیس تخلفی نمی کنه؟-

مطمئن در چشم هایش زل زدم و گفتم

اگه می کرد من مطمئنا تا الان اونجا نبودم-

فکر کردی اگه بخوان کاری بکنن جلوی چشمت تو می کنن؟-

با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم

شما علیه آرامیس هم مدرکی دارید؟-

از قدرت و نفوذ عمویش خبر داشتم. وحید کم و بیش چیزهایی برایم گفته بود. پدر مازیار هم تاجر پسته بود و وحید می گفت: "بسیار آدم متدینی ست" اما خب به صرف پدر نمی شد به پسر اعتماد کرد. ماهان و بابا از هر نظر ضد هم بودند. بعید نبود مازیار و پدرش هم زمین تا آسمان با هم فرق داشته باشند.

سر تکان داد و گفت:

نه اصلا من به خاطر حضور شما نخواستم ببینم که آرامیس هم مثل بقیه - هست و یا نه، فقط یه سوال بود.

نفس راحتی کشیدم.

مازیار متوجه ی آسودگی خیالم شد و گفت:

به من اعتماد کنید. من همون طور که گفتم نمی دارم به در دسر بیوفتید. - شما کاری که من می گم رو بکنید عوضش من هم کمکتون می کنم یه جایگاه اجتماعی خوب داشته باشید. می دونم شما به خودتون فکر نمی کنید، اما من نمی دارم دستتون خالی بمونه.

من همه ی فکرم هنوز حول آرامیس می گشت

شما واقعا از آرامیس چیزی نمی دونید؟-

حق به جانب گفت:

نه، تا حالا نخواستم که بدونم، اما اگه شما بخواین من می تونم بفهمم که - اونجا چه خبره.

مردد نگاهش کردم و گفتم:

من هنوز نمی‌تونم بهتون اعتماد کنم. مطمئنم که شما هدفی دارید که می‌خواهین همچنین معرکه‌ای رو با حضور من مدیریت کنید. بهم بگید هدف نهاییتون چیه؟ چی می‌خواهین؟ سعی هم نکنید من رو به عناوین مختلف تطمیع کنید. من انصاف خودم رو نمی‌فروشم.

هنوز به عطرش عادت نکرده بودم. گاه و بیگاه شامه‌ام را نوازش می‌کرد.

باشه بهتون می‌گم. متأسفانه نمی‌شه آدم‌های باهوش رو سرگردوند.

[29.07.17 09:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 29#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

گوشت تیز شد و منتظر ماندم تا به حرف بیاید. مازیار شایگانی که من می‌شناختم کسی نبود که خودش را مفت به آب و آتش بزند.

چشم‌هایش چشم‌هایم را هدف گرفت:

می‌خواهم وارد دنیای تجارت مواد غذایی بشیم.

تکانه‌ی خوردم. با این چند تا کلمه کلی فکرهای بدبینانه می‌شد کرد.

از چشمش دور نماند. لبخند محوی زد

تاسیس یه کارخونه ی مواد غذایی که حیطه ی کاریش زیاده، یه چیزی -
مثل همین آرامیس، اما وسیع تر

باورم نمی شد این همه صداقت داشته باشد ! دستش را برای من رو کرده
بود. با تعجب گفتم

پس شما می خواهید به میدون نیومده، جنگ رو ببرید؟-

با تکان سر پرسید

یعنی چی؟-

از درون مبهوت این همه دسیسه ای بودم که قصد چیدنش را داشت، اما
با لحنی بی تفاوت گفتم

یعنی اینکه شما می خواین قبل اینکه وارد بازار رقابت بشین بقیه رو -
فلج کنید تا وقتی اومدین توی میدون به صرف جدید بودن به شما و
محصولاتتون اعتماد کنند

محکم گفت:

آفرین، واسه همین من همیشه از بودن در کنار شما لذت بردم. شما -
جور عجیبی نکته سنجید

بیشتر از قبل تعجب کردم. تمام گفته هایم را تایید کرد. اصلا هم نمی
ترسید که بلند شوم و بروم. من کی کنارش بودم که از بودنم لذت ببرد؟

عصبی شدم

خیلی ممنون که این همه صداقت دارید، ولی اگه می دونید که من نکته -
سنجم لابد این رو هم می دونید که اصلا خودم رو وارد بازی رقابتی شما
با رقباتون نمی کنم. و البته کار شما و شیوه ی رقابت شما رو هم خیلی
سالم نمی دونم. خیلی تعجب می کنم که از من می خواین با سوء استفاده
از موقعیت پیش آمده در کنارتون باشم و بقیه رو خراب کنم.

خیلی محترمانه تمام حرف هایم را به او زدم.

:قدری پاهایش را به جلو کش داد

خب شما واقعا دچار سوء تفاهم شدید. البته که ما می خوایم قبل وارد -
شدن به بازی همه ی رقبامون رو کنار بزنیم و به قول شما فلج کنیم، اما
نه همه رو. اونایی که دارن غیر قانونی عمل می کنن. با کارخونه هایی
که سالم و سلامت کار نداریم. در واقع ما می خوایم یه فضای رقابتی
سالم با کارخونه های سالم داشته باشیم. فکر نکنم کار بدی باشه که قبلش
بخوایم اونایی که درست کار نمی کنند رو کنار بزنیم.

:با اخم گفتم

کی تشخیص می ده که کدوم کارخونه سالم و سلامته و کدوم نیست؟-

من مدارکی دارم که ثابت می کنه. اون مدارک رو در اختیار شما قرار -
می دم. شما هم همون طور که در اون مرغداری رو بستین، ریشه ی تک
تک اینا رو می خشکونید. منم از این ور کارخونه ی خودم رو راه می
اندازم. خیلی زود می رسیم به رده ی اول بازار؛ اون وقت شما می شی
همه ی کاره ی کارخونه ی ما. هم بهتون سهام می دیم و هم فرمولاسیون
تمام مواد غذایی مون در اختیار شما قرار می گیره و تحت نظر شما ادامه
می دیم. در واقع اون موقع شغلتون در آرامیس اصلا به چشم نمی آد.

انگار بچه گول می زد. حداقل چند سال طول می کشید تا برند یک ماده غذایی در بین مردم جا بیوفتد:

به فرض که هر چی شما گفتید من گوش کردم و باهاتون همدست شدم، -
چجوری می تونید به من کمک کنید که به نتیجه برسم؟ همه ی کارخونه
ها دمشون به یه جا وصله که اگه احيانا مشکلی براشون پیش اومد زود
دست به کار شن، من صدام به جایی نمی رسه.

:مازیار چشم ریز کرد و قاطع گفت:

نگران نباش، تو فقط حرف بزن، من صدات رو اون قدر بلند می کنم -
که به گوش همه برسه. منم دمم به جاهای خوبی وصله، تو هم به من
وصل شو، اون وقت نگران بودن بیخودترین کار دنیاست.

... زبانم بند آمده بود

.تپش قلب گرفتم.

.عرق سردی بر تیره ی پشتم نشست.

حرف هایش، لحن گفتنش عادی و معمولی نبود. تمام منظورش از وصل
شدن کار بود، اما برای من مثل این بود که از یک جور وصل شدن دیگر
صحبت کند.

[29.07.17 09:40], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 30#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

خوشم نمی آمد از دو پهلوی صحبت کردنش. نمی دانم تقصیر لحن گفتنش بود و یا من اینگونه فکر می کردم که حرف هایشان مقصد درستی ندارند. حرف می زد، اما در نهایت نمی توانستی پی ببری که منظور اصلی اش چیست!

به هر حال اونا نمی دارن شما به راحتی زمینشون بزنید، اگه بخوان - چنگ و دندونی هم نشون بدن، اولش من رو هدف می گیرن که جلوتر از همه م، شما که پشت منید و خطری متوجه تون نمی شه.

مازیار بار دیگر از قدرت چشم هایش استفاده کرد و نگاهش را به دوخت:

ببینید من که نمی گم در کارخونه هاشون رو ببندم. همین که دو تا از - تخلفاشون بیوفته روی زبونا حله؛ مجبور می شن خودشون رو جمع و جور کنن. واضحه که اعتماد مردم از دست می دن.

متفکر گفتم:

با همه ی توضیحاتی که دادید من نمی توانم باهاتون همکاری کنم. چون - آدم این کار نیستم و اگه بخوام مثل شما صداقت داشته باشم باید بگم که اساساً هنوز به درستی کارتون شک دارم.

از جا بلند شدم و تمام قد مقابلش ایستادم

ولی برای شما آرزوی موفقیت می کنم. هر چند فکر می کنم خیلی - سخت بتوانید توجه مردم رو زود به سمت خودتون جلب کنید چون تجربه نشون داده که مردم سخت از اون برندی خاصی که استفاده می کنند دل می کنن. معمولاً توی این مورد خیلی کم پیش می آد که دنبال تنوع باشن: با اجازه " ای گفتم و به سمت در رفتم. دو قدم مانده به در صدایم زد "

آرام خانوم-

به طرفش برگشتم. سر جایش نشسته و حتی قصد نداشت برای بدرقه ام: بلند شود. نگاه من را که دید گفت:

شما نگران نباشید. من کاری می کنم مردم مجبور بشن به محصولات - غذایی مصرفی شون تنوع بدن. شما هم برید و فکر کنید. زود تصمیم نگیرید. اگه با من باشید خیلی زود بزرگ می شید. هفته ی بعد پنج شنبه عصر، ساعت چهار بعدازظهر من همین جا منتظرتونم؛ با لیستی از کارخونه هایی که تخلف می کنند، و اینکه دقیقاً چه تخلفی، اگه براتون مهمه بیاین. دیگه هم کسی مزاحمتون نمی شه. فقط من شب قبلش بهتون پیام می دم که می آید و یا نه؟

... فقط

منتظر بودم ادامه دهد، اما از جایش بلند شد و به طرفم آمد. با حفظ فاصله کنارم ایستاد و گفت:

... یادت نره که تو یه سری چیزا به یه کسایی بدهکاری-

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم. می دانستم چه می خواهد. جواب مثبتم را می خواست. با اینکه از عصر پنج شنبه هفته ی بعد حرف زده بود، اما وقتش را دوست داشت. خودش گفته بود که از تلف شدن وقت خوشش نمی آید. نتوانستم در مقابل " بدهکاری " بدون دنباله اش کنجکاو نباشم. به طرفش چرخیدم و گفتم

به کی بدهکارم؟-

به کسی که چشمش رو روی تو بست. بهش یه بزرگ شدن بدهکاری، - باید اون قدر بزرگ بشی که دیگه نتونه در برابر بزرگیت چشم هاش رو ببندد. باید در برابرش قد علم کنی.

صبر نکردم تا بیشتر بگوید. در را باز کردم و بیرون رفتم. با نگاهم از او خداحافظی کردم.

کسی جز خودم نمی دانست که من چه قدر دلم می خواهد وحید برای از دست دادنم روزی هزار بار خود را ملامت کند. کسی جز خودم نمی دانست که من دلم می خواهد وحید همیشه و تا آخر عمرش سوگ از دست دادن من را داشته باشد.

... کسی نمی دانست

... کسی نمی دانست

حتی بیتای عزیزم و یا مهتاب که با وجود تمام مشکلاتش برای من نگرانی داشت ! و یا میترا که همدم خوب من بود. هیچ کدام از عزیزانم نمی دانستند.

مامان هم نمی دانست. وقتی که دستش را برای زدن انسولین در دستم می گذاشت و می گفت: "ناراحت نشیا، برای تو مرد خوب زیاده"

اما نمی دانستم مازیار از کجا فهمیده! مازیار شایگان از درون من خبر داشت او به درونم آگاه بود. تمام مکنونات قلبی که از همه پنهان کرده بودم، بیرون کشید و مقابل چشم هایم به نمایش درآورد.

مطمئن نبودم در مقابل وسوسه بزرگ شدن و یک رویارویی خاموش با وحید و خانواده اش کم نیاورم. مطمئن نبودم که به مازیار جواب رد می دهم. لعنتی بلد بود! بلد بود چگونه کار خودش را راه بیاندازد.

* * *

وحید دستش را با احتیاط دور کمرم انداخت. اولین بار بود که دستش به جسمم پل می زد. دست از تماشای غروب دریا کشیدم و به طرفش برگشتم.

دستانش جسارت بیشتری گرفتند و سخت تر دور کمرم حلقه شدند.

حس عجیبی بود، من آن حس پرشور و لذت بخش که برای اولین بار هر دختری داشت، نداشتم. یا لااقل آن طور که مهتاب تعریف می کرد که از اولین تماس بهنام حالش چه قدر عوض شده ست، نبودم.

[30.07.17 09:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 31#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نوازش دست هاش خوب بود، لذت بخش بود، اما من دنبال این ها نبودم. من یک چیز پرشورتر می خواستم ! یک چیز داغ تر ! یک حس که من را از خود بیخود کند. عقم را زائل کند. هوشم را ببرد و سرمست این وصال کند؛ اما هیچ کدام از این ها نبود و من در سلامت کامل بودم. حواسم هم جمع بود.

وحید دست زیر چانه ام برد. کمی صورتم بالا آمد و توانست راحت سرش را پایین بیاورد و من را ببوسد. اولین بار بود که بعد از محرمیتمان با هم تنها بودیم. وحید بی تاب بود و چشم هایش غرق تمنا. لب هایم را بوسید. باز هم من به آن اوجی که مدنظرم بود نرسیدم. تنها می توانستم بگویم یک تماس لذت بخش بود و باز نتوانسته بود من را آن طور که دلم می خواهد راضی کند. مشکل این بود که من غرق نمی شدم. همه ی فکر هایی که در مورد اولین ها با وحید می کردم به بن بست رسیده بود. فکر می کردم در رابطه ی شخصی مان کسی که مشتاق و کم طاقت تر باشد منم. وحید مقیدتر باشد، اما همه چیز برعکس بود. وحید آن روز در ویلایش نفهمید که من چه قدر خود درگیری دارم. تمام مدتی که در آغوشش بودم و نوازشش شدم وانمود کردم که از بودن در آغوشش به آخرین درجه ی لذت رسیده ام. پا به پایش آمدم، ناز کردم، اما در واقع من صاحب هیچ یک از آن ها نبودم. نه صاحب آن نازها و نه صاحب آن خنده های مستانه، منی دیگر بود که می خواست پیش وحید فیلم بازی کند و او را نرنجاند. آن قدر وحید را دوست داشتم که حاضر نبودم او را اذیت کنم.

می خواستم به مشاور مراجعه کنم و دنبال دلیلی برای این لذت خاصی که نبود بگردم. می خواستم برای وحید یک زن کامل باشم، اما نشد. بعد از آن ماجرای مرغداری پیش آمد و من به کل جریان خودم را فراموش کنم. هر چند تصورم از خودم این بود که دختری باشم به اندازه ی مهتاب گرم و همان قدر پر شور. مامان هم مثل من نبود. هنوز هم با دیدن بابا پر از حس های خوب می شد. یک شب اگر بابا کنارش نمی خوابید، تا صبح خوابش نمی برد. از بچگی هم دیده بودم که همیشه رابطه ی بین شان گرم و خوب بود. علائمی هم قبل از این نداشتم که فکر کنم یک زن کامل نیستم. همه چیزهایی که نشان دهد بسیار گرمم را دارا بودم، فقط با وحید نمی توانستم خودم باشم. وقتی به وحید می رسیدم می شدم بمبی که قبلا خنثی شده باشد.

در کابینت را باز کردم و جعبه ی سیگار در دستم را با عصبانیت به داخل سطل زباله پرت کردم. دلم می خواست همراهش تمام فکرهایی که ! یک مدت از آن ها غافل شده بودم را هم پرت کنم

مهتاب در اتاق من می خوابید. وقتی موقع خواب جعبه ی سیگار را از جیبش بیرون کشید عصبی جعبه را از دستش گرفتم و با بحثی کوتاه از اتاق بیرون آمدم. همیشه سعی می کردم با او راه بیایم اما امروز و اتفاقاتش باعث شده بود کمی تحریک پذیر شوم و آن خودداری همیشگی ام را از دست بدهم. منتظر بودم ماهان هم بیاید و یک جنجال هم با او به پا کنم. شب های پنجشنبه دیرتر از همیشه می آمد. می گفت: "در سالن

بیلیارد مشغول بازی ست" اما نمی دانستم تا چه حد راست می گوید. هر روز رفتارهایش از دیروز بدتر می شد.

* * *

همین که داخل ماشین نشستند پرهام دستمالی از روی داشبورد ماشین برداشت و به سمت مازیار گرفت:

پاک کن عرق پیشونیت رو. یه دستی هم به موهاش بکش.

وقتی دستمال را به دست مازیار داد نگاهش را معطوف مقابلش کرد. ماهان مست پیروزی اش بلند می خندید و به دوستانش فخر می فروخت. حق داشت، کم کسی را نبرده بود. مازیار تا به الان نباخته بود و این را همه ی حاضرین سالن بیلیارد می دانستند. موفقیت بزرگی برای غرور یک پسر بیست و سه ساله محسوب می شد. پوزخندی زد. ماهان فارغ از همه چیز می خندید و نمی دانست که در واقع بازی را به مازیار باخته است، فقط نمی دانست کدام بازی!

به طرف مازیار برگشت که با نگاهی نافذ ماهان را تماشا می کرد.

با اخم گفت:

از قصد بهش باختی، چرا؟-

مازیار با تعجب نگاهش کرد و گفت:

به کی باختم؟-

به ماهان-

نگاه معنادار پرهام نمی تواست مازیار را مجبور کند که از ناگفته ها
:حرفی بزند؛ ادامه داد

ماهان چشم های تیز بین و دست های هنرمندی داره، مستطیل بیلبارد -
توی دستش نیست، توی ذهنشه

:پرهام لبخند معنادارش را علنی کرد

تو رو خدا این اراجیفی که به خورد شاهرخ و اون احمقای توی سالن -
دادی تحویل من نده. اونا نمی دونن، من که می دونم امشب بازی نکردی
! و فقط بازی دادی

[30.07.17 09:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:ماشین را راه انداخت و گفت

اگه می باخت بد می شد. بچه ی خوبیه، نتونستم جلوی دوستاش -
ضایعش کنم

:پرهام عصبی گفت

مازیار به خدا می زخم فکت رو می آرم پایینا. واسه چی بهش باختی؟-
بی توجه به پرهام سرعتش را بالا برد. مگر کسی می توانست از او
حرف بکشد؟

صبح، زودتر از همیشه راهی شد. امروز در هتل اسپیناس قرار مهمی با اعضای موسسه ی مالی و اعتباری داشت. به نوعی می خواستند از او تشکر کنند. در یک ماه و نیم اخیر خیلی کارها برایشان کرده بود، حتی پا را فراتر از قراردادشان هم گذاشته بود. از بین هشت نفر اعضای اصلی هیئت مدیره به جز عمویش سه نفر دیگر هم مریدش شده بودند. به نوعی به توانایی هایش ایمان آوردند.

در راس مجلس نشست و با غرور از برنامه های آینده اش گفت. حاضرین به روی خود نمی آوردند، اما مبهوت مرد جوان مقابل خود بودند. نوآوری هایش در تبلیغات نظیر نداشت. هیچ چیز از زیر چشم های تیزبینش رد نمی شد. حساب و کتاب های همه ی موسسات دیگر دستش بود. حجم وسیعی از اطلاعات که به خوبی آن ها را مدیریت می کرد. مازیار برایشان مثل یک منبع اطلاعاتی فوق پیشرفته ی زنده بود. کسی که می توانست حجم وسیعی از اطلاعات را در خودش جای دهد و به همان میزان قدرت پردازشش را دارا باشد.

جلسه پایان یافت. باز هم عمو مهدی مثل همیشه لب به تحسین گشود. فقط لبخند زد. چیزی بیشتر از این تحسین ها و تایید ها می خواست. آرزوی خودش و آرزوی عمو همجوار هم بودند. باید عمو را به آرزویش می رساند و در نهایت خودش جای عمو را می گرفت. حیف بود خلاقیت و نبوغش در جایی غیر از عرصه ی اقتصاد حرام شود. در مدت کم ! موفقیت زیادی به دست آورده بود

از سالن بیرون آمد و وارد بالکن بزرگ خانه شد. به لبه ی سرامیکی نرده ها تکیه داد و نگاهش را در کل حیاط گرداند. مهرداد به عادت همیشه مشغول سر و سامان دادن به رزهای باغچه بود. فقط نمی فهمید چرا شب این کار را می کند؟

نگاهش را از مهرداد گرفت و به گوشی اش دوخت. به آرام پیام داده و تنها گفته بود: "می آی؟" و همین. منتظر بود آرام جواب پیامش را بدهد. یک هفته به او فرصت فکر کردن داده بود. بیش از ظرفیت. همیشگی وقت خرج کرده بود.

نگاه از گوشی گرفت. دوباره مهرداد هدف نگاهش شد. مهرداد یک گل رز را چندین و چند بار بویید. نمی فهمید با بوییدن به چه چیزی می ! خواهد برسد

[31.07.17 08:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 32#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با لرزیدن گوشی دل از مهرداد کند و خیره ی صفحه ی گوشی اش شد. "آرام هم مثل خودش تک کلمه ای جواب داده بود: "می آم

شماره های گوشی اش را بالا و پایین کرد. اسم کوروش را لمس کرد و بعد از برقراری تماس منتظر ماند کوروش جواب دهد. با همان بوق اول کوروش جواب داد. مازیار "سلام" گفت و بدون هیچ حرف دیگری: ادامه داد

فردا قبل از سه جفت و جور کن با محمودی از دفتر برید. ساعت - چهار آرام می آد می خوام تنها باشیم.

کوروش هم "چشم" ی گفت و با خدا حافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. می دانست مازیار اهل توضیحات اضافه نیست و اصولا خوشش نمی آید. برای کارهایش به کسی توضیح دهد.

کف دو دستش را روی لبه ی نرده ها گذاشت و بار دیگر مشغول دیدن مهرداد شد. مهرداد کنار رزها نشسته و با حسرت نگاهشان می کرد.

سیزده سال پیش برای اولین بار نامزد نوزده ساله اش را به این خانه آورده بود. دختری که با اصرارهای وافر مهرداد و مادرش حاضر نشده بود به داخل خانه بیاید و همان جا کنار رزها مانده بود. حجب و حیاءش نمی گذاشت حالا که محرم مهرداد نیست پا به خانه اشان بگذارد.

مرگ نابهنگام نامزد مهرداد تمام خانواده اش را برای یک سال عزادار! کرد و مهرداد را یک عمر

بعد از آن مهرداد حاضر نشده بود ازدواج کند و تا به الان مجرد مانده بود.

از نظر مازیار این وفاداری اش قشنگ بود. خیلی قشنگ بود. اینکه سیزده سال پای یک نفر بمانی ولو کسی که دیگر نیست، همه چیزش زیبا بود. جز مازیار همه خانواده مخالف این رفتار مهرداد بودند، اما مازیار کاری به بد و خوب این رفتار نداشت. این بد را دوست داشت. مهم این بود که این "بد" بد قشنگی بود.

اصلا او به تمام بدهای قشنگ دنیا تمایل داشت. خیلی از این بدهای قشنگ سر منشا رفتارهایش شده بود. گاهی به یاد جمله ی پدر بزرگ مرحومش درباره ی خودش می افتاد که همیشه می گفت: "مازیار از هر "چی که بده خوشش می آید

پدرش هم با لبخند نگاهش می کرد و حرفی نمی زد.

گوشی را محکم در دستش گرفت و به سمت سالن رفت. امشب می خواست زودتر از همیشه بخوابد فردا کلی کار سرش ریخته بود.

سرش را به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست. سکوت را همیشه دوست داشت. شاید این هم یکی از آن چیزهای بد بود، نمی دانست. با صدای زنگ در چشم باز کرد و اول از همه به ساعت مچی در دستش نگاهی کرد. ساعت دقیقا چهار بود. انتخابش حرف نداشت. دخترک در کار همه چیز تمام بود. می دانست که با آرام زودتر از آنچه که فکر می کند به نتیجه می رسد. فقط باید از راهش وارد می شد و ضریب اشتباهات را به صفر می رساند.

از جایش بلند شد و آستین لباسش را بالا داد. با نگاهی به تصویر آرام که روی صفحه ی آیفون نقش بسته بود، بدون سوال و جواب دکمه ی آیفون را زد و در را هم باز گذاشت. کمی عقب رفت و نگاهی را به در دوخت.

آرام در چهارچوب در با قیافه ای جدی و مطمئن ظاهر شد. انتظار داشت مثل بار پیش همان مرد جوان و قد کوتاه را ببیند، اما مازیار مقابلش ایستاده و نگاهی می کرد. هنوز هم فضای سالن قدرت آن را داشت که برای بار دوم توجهش را جلب کند، اما مرد مقابلش آن مرد جوان دفعه ی قبل نبود که بخواهد خیلی راحت غرق شود و راحت به هر کجا که می خواهد نگاه کند؛ مازیار بود با آن چشم های تیز بینش در را پشت سرش بست و "سلام" گفت. اگر به انتظار مازیار می ماند اصلاً سلامی بین شان رد و بدل نمی شد.

مازیار تکانی خورد و خیلی محکم جواب سلامش را داد. بعد با نشان دادن دستش به سمت یکی از مبل ها آرام را راهنمایی کرد تا بنشیند. سکوت سالن گویای این بود که کسی غیر از خودشان در سالن نیست. قبل از اینکه حرکتی بکند و به سمت جایی که مازیار نشان داده برود، پرسید: تنهایی؟-

مازیار با نزدیک کردن ابروهایش به هم، به حالت سوالی پرسید: ایرادی داره؟-

! بی ایراد هم نیست-

جمله ی کوبنده اش ذره ای در مازیار تاثیر نگذاشت. برعکس اشاره ای دیگر به مبل مورد نظر کرد و گفت:

من و شما آدمای نرمالی هستیم، شیطون به ماها کاری نداره-

حرکت کرده بود که به طرف مبل برود و بنشیند، اما بی پروایی مازیار باعث شد به سمتش برگردد و بگوید:

قوانین جایی که زندگی می کنیم فقط برای آدم های غیر نرمال نیست، - برای همه تعریف شده، چه نرمال و چه غیر نرمال

این بار مازیار وانمود کرد که لحن دخترک رویش تاثیر گذاشته است. به حالت تسلیم دست هایش را بالا آورد و گفت:

لطفا جبهه نگیرید، ما برای وصل کردن آمدیم، این حرف ها و بحث ها - بوی خوبی نمی ده. منظور من این بود که من اینقدر ارج و مقام شما رو بالا می دونم که ابدًا" فکر نمی کنم تنها شدن با من باعث بشه که شما ذره ای متفاوت تر از وقتی عمل کنید که دور و برمون شلوغه. و همین طور خودم.

آرام، با این حرفش آرام گرفت و سر جایش نشست

مازیار نگاهی به سر تا پای آرام کرد. دخترک را قانع کرده بود. حسی به او می گفت برای همراه کردن کامل این دختر، راه کوتاهی در پیش دارد

[31.07.17 08:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

به طرفش رفت و مقابلش نشست

باور کنید که بعضی قوانین اصلاً مناسب آدم های نرمال نیست. یه -
جوری توهین به شخصیتشونه

آرام با حرف قاطعش به روی بحثی که مازیار می خواست دوباره
:شروعش کند، سد کشید

.بریم سر اصل مطلب-

مازیار پرونده ی روی میز مستطیلی شکل بین شان را به طرفش هل داد
و گفت:

.بفرمایید بخونید. لیست کارخونه ها با تخلفاتشونه-

آرام با نگاهی خیره به مازیار خم شد و پرونده را برداشت. مازیار
کارخانه و تخلف را جمع می بست، مگر چند تا بودند؟

پرونده را بالا آورد و نگاه کرد. با دیدن اسم های معروف در همان ابتدا
و نوع تخلفشان ابرویش بالا رفت و چشمش فراخ شد

مازیار سخت او را زیر نظر داشت. نفس عمیقی کشید. دیگر شک نداشت
با این دختر و سر پرسودایش بهترین تصمیم را گرفته است. تحت تاثیر
قرار دادن آرام کاری نداشت، فقط نباید اشتباه می کرد. مطمئن بود در
مقابل آرام اولین اشتباه آخرین اشتباه می شد

:آرام سرش را بلند کرد و با درماندگی گفت

مگه می شه؟-

:سوال دخترک بوی خوبی می داد. سری تکان داد و گفت

چرا نشه؟ دارن مثل آب خوردن سود می کنن، بدون اینکه ذره ای به -
مردم فکر کنن.

:آرام عمیق نگاهش کرد و گفت

! همه شون معروف و اسمی ان-

موهایش باز به سمت پیشانی اش آمده بودند. بدون توجه به حالت موهایش
گفت:

نگران نباش، حساب همه شون رو جوری می رسیم که فقط همون اسم -
براشون بمونه.

:آرام با آرامشی که دیگر حوالی اش نبود، گفت

چه جوری؟-

:مازیار تن صدایش را پایین آورد و گفت

.تو فقط بله بگو، بقیه ش با من-

.تن کم صدایش عجیب دلبرانه بود و این را بارها از دیگران شنیده بود

[01.08.17 09:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 33#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اما حس می کرد آرام در این سالن نیست، غرق شده بود. نه متوجه تن صدایش بود و نه چیز دیگری. البته که قصد هم نداشت از این راه وارد شود و او را به همکاری وادارد.

:آرام سر چرخاند و پرسید

فکر کن من "بله" گفتم.

:مازیار با یكدندگی گفت

واقعیتش من قدرت فکر کردن به چیزهای انتزاعی رو ندارم، باید "بله" -
"ی شما رو بشنوم

آرام بی توجه به حرفش سرش را پایین انداخت و با نگاهی دیگر به لیست
در دستش گفت:

یه چیزی هست و اونم اینه که خیلی از تخلف هایی که می گید این -
کارخونه ها انجام می دن به خاطر بی توجهیه و عمدی نیست. نباید با
اونایی که عمدی تخلف می کنن یه جا جمع بسته بشن

:مازیار به عقب تکیه داده

چه فرقی می کنه؟ هر دو خطا کارن، یکی عمدی اون یکی غیر عمدی.

:آرام به نشانه ی مخالفت سر تکان داد

نه نمی شه اینطوری، باید قید اونایی که حالا بی توجه تخلفی می کنن -
رو بزنیم

مازیار حالت صورتش با عصبانیت همراه شد، اما صدایش هیچ نشانی از عصبانیت نداشت:

می دونید مشکل چیه؟ همه ش می خوایم خودمون رو گول می زنیم. -
اگه کسی حواسش نبود و یه خطایی کرد ازش می گذریم؛ من می گم جرم
اونی که از روی بی توجهی این تخلف رو می کنه، کمتر از اونیه که
عمداً این کار رو می کنه نیست. لااقل اون یه هدفی داره. مگه این کار
شوخی برداره که توجه نداشته باشن. این یعنی اینکه براش مهم نیست و
توجه نداره. من اینا رو از هم جدا نمی دونم، جفتشون باید مجازات بشن،
این نظر منه. ولی اگه شما این طور صلاح می دونین فکر دیگه ای می
کنیم.

جمله ی آخرش بیش از حد تعارف بود و آرام خیلی خوب این را فهمید.
این قدر قاطع گفته بود که بقیه ی جمله اش را تحت الشعاع قرار دهد.

:آرام با اخم کمرنگی پرسید:

برنامه تون چیه؟-

:مازیار انگشت اشاره اش را مقابل لب هایش گرفت و گفت:

این سوال شما یعنی بله به من؟-

بله، فقط نمی خوام خودم رو خیلی قاطی کنم. باید از برنامه هاتون هم -
برام بگید.

.مازیار از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت.

آرام رفتنش را نظاره کرد. جواب سوالش را نداده بود. هنوز دنبال جواب سوالش می گشت.

به محض این که مازیار در چهارچوب در آشپزخانه ظاهر شد با آرام چشم در چشم شد.

آرام نگاه از چشم هایش گرفت و به شربت پرتقال در دست مازیار دوخت.

از چشم های مازیار حس خوبی نمی گرفت. چشم هایش پر از حرف بودند و نمی توانست تمام آن حرف ها را ترجمه کند.

:لیوان شربت را مقابل آرام گذاشت و بی مقدمه گفت

برنامه های من شما رو خیلی قاطی نمی کنه، البته فعلا، ولی بعدا" خب -
طبیعیه بیشتر درگیر بشین

:جرعه ای از شربتش را نوشید و ادامه داد

.فردا صبح یه پیام تو همه ی شبکه های اجتماعی دست به دست می شه-

آرام از اینکه مازیار با خیال راحت شربتش را می نوشید در حال جا کردن بود، می خواست بداند بالاخره می خواهد به کجا برسد. هنوز به لیوان شربتش دست نزده بود

:خونسردی مازیار باعث شد بپرسد

چه پیامی؟-

یه پیام ساده که خیلی سربسته می گه کیا چیکار می کنن. دو روز که - گذشت یه پیام دیگه می داریم که پیام اول رو تکذیب کنه و نسبتش می دیم به روابط عمومی کارخونه ها. دو روز دیگه که گذشت یه پیام دیگه می ره که می گه مدارکی هست و به موضوع مرغداری و شما اشاره می کنه ! که اولش حرفتون رو کسی باور نمی کرد. یه جور مظلوم نمایی

آرام با حیرت نگاهش می کرد. به نظرش لزومی نداشت این قدر دست به عصا و غیر متعارف جلو بروند:

این شل کن و سفت کنا برای چیه؟ رک و راست مدرکتون رو، رو کنید-

:مازیار با لبخند نیم بندی که برای آرام کردن دخترک مقابلش بود، گفت:

اینا شل کن و سفت کن نیست. یکی به میخ و یکی به نعل زدن. رک و - راست گفتن خیلی جواب نمی ده. گوش مردم از این حرفا پره، اما اینجور بازیاتوجهشون رو جلب می کنه. وقتی یه خبری هی رد و هی تایید بشه، گوش به زنگ می شن. کمترین نتیجه ی این کار اینه که به طور مقطعی اون کارخونه زمین می خوره. شاید هم یه مدت درست کار کنه. چون می دونه توی چشمه

:آرام کمی عصبی شد. تکانی به پاهایش داد و گفت:

شما مثل هفته ی پیش حرف نمی زنید، اون موقع خیلی سفت و سخت - می خواستین جلوشون وایسیم، قرار به این بازی نبود. قرار نبود از کسی زهر چشم بگیریم

:مازیار با همان لحن مقتدرش گفت:

برای من عین آب خوردنه که مقابلشون وایسم، اما بحث نتیجه گرفتته. - این طوری زودتر نتیجه می گیریم. به قول شما اونا که دست روی دست

نمی دارن. دمشون هم به یه جایی وصله. مجبوریم اینطوری آسه آسه حرکت کنیم. در واقع قبل اینکه قانونی پا پیش بذاریم اول اون روشون رو به مردم نشون می دیم.

این طور محتاط رفتار کردن در واقع به نفع شما هم هست. دردسر کمتری دارین. وقتی مردم پشت شما باشن، کسی نمی تونه برای شما مشکل تراشی کنه.

:آرام با نگاهی که نشان دهد هنوز توجیه نشده، گفت
هنوز نفهمیدم نقش واقعیم چیه؟-

:مازیار با اشاره به لیوان شربتش گفت
بخورید، نقش شما اینه که آخر از همه،-

[01.08.17 09:14], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 34#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی که مردم می خوان بدونن بالاخره حق با کیه، می آی وسط. پیام ها به نقل و قول شما توی فضای مجازی پخش می شه. ممکنه بیان سراغتون، تهدید کنن، بخوان تطمیع کنن، اما نهایتش نمی تونن کاری با شما داشته باشن. چون کوچیک ترین آزاری به شما برسونه مستقیم دودش توی چشم خودشون می ره. من برای اینکه شما رو مطمئن کنم که تخلفاتشون چه قدر وحشتناکه با یکی دو نفر که خیلی بهتر از من در جریانن، یه قرار ملاقات گذاشتم.

نگاه نامطمئن و سرشار از تردید آرام باعث شد ادامه دهد:

مطمئنا اونا شک می کنن که شما تنها نیستین. تحقیق می کنن که چه - کسی پشت شماست. وقتی هم برسن به ما، خود به خود می کشن عقب.

آرام با زرنگی پرسید:

مگه شما چی کاره ای؟ غیر اینکه برای اونا یه تازه کاری که تازه - می خواد وارد عرصه ی صنایع غذایی بشه؟

مازیار متکبرانه گفت:

قطعا این آدم بیخودی که شما می گید من نیستم.

آرام دلش می خواست چشم در چشمش بدوزد و بدون هیچ خجالتی بپرسد: "پس تو کی هستی؟ چرا هر چی بیشتر می گی من گیج تر می شم، چرا اینقدر به خودت مطمئنی؟ توی سر لعنتیت چی می گذره؟"

نیمی از شربتش را خورد و بقیه اش را روی میز گذاشت. با تعجب گفت:

آدم بیخود؟ من دارم از شما حرف می زنم، همونی که خود شما به من -
... گفتی؟ مگه نگفتین که می خواین

:مازیار به میان حرفش آمد

بله، ولی نگفتم تازه کارم. اونا می دونن چه کارایی ازم برمی آد. شما -
به من اعتماد کن و نگران نباش. من سر همه ی قول هام هستم

آرام از جایش بلند شد. کیفش را از پشت سرش برداشت و با نیم نگاهی
:به مازیار گفت

من دیگه می رم، فقط اصلا دوست ندارم مشکلی برای خانواده م پیش -
بیاد. مشکلی متوجه ی اونا بشه، من از همون راهی که اومدم برمی گردم
و به کل منکر همه چی می شم

هر وقت خیره ی صورت مازیار می شد، تمام تمرکزش را از دست می
داد. ترجیح می داد که خیره ی صورتش نشود. بی دردسرتتر بود

:مازیار هم به تبعیت از آرام بلند شد و با لحنی آمرانه گفت

.شوهر خواهرتون نباید هیچی بدونه، اینم شرط منه-

:آرام برافروخته گفت

.چیزهایی که درباره ی خانواده م گفتم شرط نبود، اتمام حجت بود-

:طلبکارانه گفت

اما من شرط گذاشتم. نمی خواهم ایشون هیچی بدونن. یه چیزی هست -
بین من و شما. دلیل من هم برای این کار واضحه، ایشون یه وکیلن و خب

تابع قانون؛ مطمئناً" تموم تلاشش رو می کنه که منصرفت بشی. شما می تونید روی شوهر خواهرتون برای هر موردی که خواستین حساب کنید، اما برای همکاری بین ما، فقط و فقط از من مشاوره می گیرید.

:آرام نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت

من از کسی جز خونواده م مشاوره نمی گیرم. به توصیه هاتون گوش - می کنم، اما هر جا ببینم کاری مطابق سلیقه م نیست، عقب می کشم.

عزم رفتن کرد. قصد داشت مقابل در لحظه ای برگردد و خداحافظی کند، ولی صدای مازیار که او را به اسم خواند، باعث شد برگردد. نمی دانست چرا طی این دو ملاقات که با او داشته همین که می خواهد برود این مرد با لحنی دیگر مورد خطاب قرارش می دهد. برگشت و منتظر ماند

چیزی که باعث شده من فکر کنم شما صلاحیت این رو دارید که الان - اینجا باشید، فقط جریان اون مرغداری نیست. شما اینجا باید به خاطر نوع تفکر و نوع رفتارتون

:قدری فاصله اش را با آرام کم کرد

شما شبیه زن هایی که من می شناسم نیستین. زن هایی که فکر می کنند - حتما باید یه مرد کنارشون باشه تا معنی پیدا کنن. زن هایی که وابستگی خیلی عجیبی به مرد زندگیشون دارن. معمولاً زن های ایرانی این طورین، اما شما نیستین، وقتی وحید و خونواده ش خواستن که شما باشید، گریه و زاری نکردین. محکم موندین و محکم کنار کشیدین. معمولاً خانوم های اروپایی این طورین. وقتی کسی باشه خب هست و اونا هم احساس خرجش می کنن، اما وقتی طرفش می خواد بره خیلی راحت کنارش می ذارن و احساس کمبود نمی کنن. شما خیلی راحت وحید رو از زندگی تون حذف کردین و من ندیدم برای رفتنش عزاداری

کنید. البته من حدس می زدم که اینطور باشه، چون غیر از این از شما انتظار نمی رفت. به عنوان یه کسی که از بیرون داره به شما نگاه می کنه بسیار برازنده رفتار کردین، مثل مادر و خواهرام و همه ی زن هایی که من می بینم نیستین.

آرام خیره خیره نگاهش می کرد. تمرکز هم داشت، اما این مرد را نمی فهمید. دوست نداشت از این نوع حرف ها با مازیار شایگان بزند، اما نمی دانست این مرد چرا میل دارد که بی ربط و با ربط بحث را به وحید و خودش بکشد.

سکوت کرد و حرفی نزد. با حداحافظی دیگر از ساختمان بیرون رفت.

با قدم هایی آرام و سری پر فکر به سمت ماشینش رفت.

همین که داخل ماشین نشست با نگاه خیره ی همراهش نگاهی به مقابلش کرد. مازیار هم از ساختمان بیرون آمده و به سمت مسیری خلاف آن ها: قدم برمی داشت. بی مقدمه رو به همراهش گفت:

هیشکی جز خودش بالا نبود.

:همراهش با تعجب گفت:

من از دور می بینمش ضعف می کنم، تو چطور یکی دو ساعت باهاش - بالا تنها بودی؟

[02.08.17 10:08], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 35#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

کمربندش را بست. قبل از آنکه دست ببرد و ماشین را روشن کند، گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره ی کوروش را گرفت. به محض "الو": گفتن کوروش پرسید

تنها نبود؟-

با جواب منفی کوروش "خب" ی گفت و تماس را قطع کرد. دست برد و متفکر ماشینش را روشن کرد. دوباره پنجشنبه شده بود و دوباره دلش اصلا رفتن به خانه را نمی خواست.

هر چند عمو به مادرش سفارش کرده بود که: "دختران رنگارنگ را برای مازیار لقمه نگیرد"، اما مادرش زیر بار نمی رفت و این مورد را حق مسلم خود می دانست. باز جای شکرش باقی بود که هستی را در زمره ی کاندیدهای احتمالی جا نداده بود.

قصد داشت بعد سر و سامان دادن نقشه های در ذهنش به کارهای شخصی اش پردازد.

ماشینش را در حیاط پارک کرد. از کنار باغچه ی پر از رزهای رنگی گوشه ی حیاط رد شد. نگاهی گذرای به سمت شان کرد. خم شد و دست روی ساقه ی رز قرمزی گذاشت و خواست به سمت بینی اش بکشد، اما با یادآوری رزی که سعیده خواهر وحید می خواست به او پیشکش کند، ساقه را رها کرد. گاهی یادآوری خاطره ای که برایش خوشایند نبود، باعث می شد خیلی راحت از تمام چیزهایی های دوست داشتنی که آن

خاطره را به یادش می آورند، چشم بپوشد. خودش هم از اینکه اینقدر راحت دل می برید در حیرت بود، اما همین رفتار هم یکی از آن بدهایی بود که دوستش داشت. یکی از آن بدهای قشنگ! یک توانایی بود که در خلوت به آن می بالید. توانایی اینکه تمام آن چیزهایی را که دوست دارد، به موقع هم می تواند برایشان خط پایان تعریف کند.

هنوز مهمانی مادرش شروع نشده بود. با خیال راحت از در اصلی وارد خانه شد.

اگر دست خودش بود تمام این خانه را تغییر می داد. از بیخ و بن. خیلی سلیقه اش با سلیقه ی مادرش جور نبود. پذیرایی خانه به نظرش خیلی شلوغ می آمد. باید یک دست از دو دست مبل را از سالن برمی داشتند و یک مبل جمع و جورتر وسط سالن می گذاشتند به تعداد اعضای خانواده، اما چه می کرد که مادرش بیشتر به فکر راحتی مهمان های احتمالی بود تا خودش. خلوت بودن خانه به نظرش عجیب آمد. وارد سر سرای بزرگ خانه شد و نگاهش را چرخاند. بوی اسپند در خانه پیچیده بود. با صدای پای مادرش به عقب برگشت و لبخند خسته ای زد:

علیا حضرت امروز مهمونی نگرفتن چرا؟-

:مادرش دو تا شال در دستش را نشان داد و گفت

امشب خونه ی مینا دعوتیم. کدوم رو سر کنم بهتره؟-

مادرش مصداق بارز ضرب المثل دنیا را آب ببرد او را خواب می برد بود.

وقتی دید پسر کم حرفش حرفی نمی زند، چشم از شالش گرفت و با نگاهی به مازیار متوجه شد که او در مواردی که مورد علاقه اش نباشد، نظری نمی دهد.

:مازیار با مکث نسبتاً طولانی گفت

هیچ کدام مناسب سن و سالت نیست ماما! آخه این رنگا چیه می - خری؟

:سپس قدمی به جلو گذاشت و پرسید

خونه مینا چه خبره که امشب مهمونی علیا حضرت به اونجا انتقال داده - شد؟

:مادرش با اخم جواب داد

تولدشه. امین براش ماشین کادو گرفته. یه ساعت پیش هم با ماشینش - اومده بود اینجا، براش اسپند دود کردم. منم موندم تو برسونیم. بابات و مهرداد هم یه راست می رن اونجا.

:به سمت آشپزخانه رفت و همزمان گفت

مامان من کلی کار سرم ریخته، بگو مهرداد بیاد دنبالت. خودم بعدا" یه - چیزی برای مینا می خرم؛ فعلا بیا یه چیزی بده من بخورم.

:مادر هر دو شال را روی مبل پرت کرد و به سمتش آمد

این کارای تو تمومی نداره؟ همین که می آی می چپی توی اتاقت، سرت - رو می کنی توی اون لپ تاب انگار ازش حاجت می خواهی

با توصیف مادرش با صدای بلند خندید. هر جایی این طور نمی خندید مادرش به سمت گاز رفت. زیر قابلمه ی باقالی پلویی که از ناهار مانده بود روشن کرد و گفت:

راستی بابای وحید هم برای فردا شب دعوتمون کرده، بابات ظهر زنگ - زده بود گفت: " بهشون چی بگم؟" منم گفتم بریم

:متفکر به سمتش مادرش برگشت و گفت:

به سلامت، خوش بگذره-

:مادر شاکی نگاهش کرد و گفت:

به خاطر تو دعوتمون کردن، نکنه اونجا هم نمی خوای بیای؟-

به طرفش رفت. دستی به موهای مادرش که جلوی سرش بود کشید و گفت:

من فردا شب با عمو و شریکاش قرار شام دارم، نمی تونم پیام علیا - حضرت

حالا هم برو یه شال سرسنگین سرت کن برسونت خونه ی مینا، برو تا پیشمون نشدم

مادرش زیر گاز را کم کرد و با خوشحالی دنبال مازیار از آشپزخانه بیرون رفت. قبل از اینکه مازیار پا به روی پله بگذارد، گفت:

از وحید چه خبر؟ واقعا نامزدیش رو به هم زده؟ یعنی هیچی به هیچی؟ - دختره نیومده سراغش؟

به طرفش برگشت

من چه بدونم وحید و نامزدش چه می کنند؟ به هم خورده دیگه. به قول -
! شما هیچی به هیچی

[02.08.17 10:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 36#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

هنوز شام نخورده بودم. اولین بار بود که من پیش قدم می شدم و با
مازیار تماس می گرفتم. در اکثر موارد خودش تماس می گرفت و یا
کوروش میری؛ من هم بیشتر تمایل داشتم با کوروش میری صحبت کنم.
حداقل به چهارتا سوال جواب می داد. مازیار فقط من را به هم می ریخت
و یا سفارش می کرد و دستور می داد. اصلاً هم در حیطه ی وظایف
خودش نمی دید که به سوال هایم جواب دهد. گاهی من و کوروش را مثل
سربازخانه ها در یک خط نگه می داشت و بی وقفه دستور می داد. آن
موقع ها دلم می خواست تار به تار از موهایی که سرگردان پیشانی اش
بودند، از جا بکنم تا کمی آرام بگیرم. نمی دانستم بالاخره تا آخر این
ماجرا همین قدر آرام می مانم و یا نه؟

درست از فردای روزی که با هم قرار گذاشته بودیم کارش را شروع کرد. مو لای درز حرف هایش نمی رفت. اگر حرفی می زد، محال بود بلافاصله و در اولین فرصت به آن عمل نکند. من فکر می کردم حداقل چند روزی صبر کند، اما خیلی زود دست به کار شد و تمام کارها آن طور که پیش بینی کرده بود پیش می رفت. یک ماهی می شد که پای تک تک کارخانه های آن لیست را وسط کشیده بود. هر وقت هم اوضاع خراب می شد سریع و به موقع عقب نشینی می کرد. سر قولش مانده و کسی تا به حال به من صدمه ای نرسانده بود.

بهنام مخالف این بازی ها بود و البته از اصل داستان خبری نداشت. بابا و آرمان هم مخالف بودند و مثل بهنام می خواستند که من از بانیان این به اصطلاح خودشان شورش بخواهم که اسم من را وسط نیاورند. من هم خوب یا بد هنوز به آن ها درباره ی توافقم با مازیار چیزی نگفته بودم. احساس می کردم بهنام بوهایی برده است چرا که مدام به من می گفت: "خودت رو قاطی اینا نکن، اونا از پس هم برمی آن، ولی این وسط سر تو بی کلاه می مونه". من هم به حرفش گوش می کردم و تمایل شدید داشتم که همین کار را بکنم، اما همه چیز با امید های مازیار که درست مخالف حرف های بهنام بود پوچ می شد و به هوا می رفت. مازیار دم به ساعت یادم می آورد که باید خودم را به بعضی ها ثابت کنم، آن وقت کوه هم جلودار من نمی شد.

ماهان کاملاً هم نظر من بود و مقابل مخالفت های آرمان و بابا پشت من در می آمد.

مازیار جوابم را نداد. من هم بیرون رفتم و تنهایی شام خوردم. بقیه شامشان را خورده و سرگرم دیدن تلویزیون بودند.

با صدای زنگ تلفن همراهم دست از شستن ظرف ها کشیدم و به اتاقم برگشتم. مازیار خودش زنگ زده بود.

هیچ وقت عادت به مقدمه چینی نداشت، همین که صدایم را شنید جواب سلامم را داد و گفت:

کاری داشتید آرام خانوم؟-

کسی جز مازیار نبود تا من از دلهره هایم با او حرف بزنم. چون خودش باعث و بانی این دلهره ها بود. به نوعی جای بهنام را برایم گرفته بود.

آقا مازیار روزنامه های امروز رو خوندین؟-

:مثل همیشه محکم جواب داد

مهم بود؟ باید بخونم؟-

:دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم

.معلومه که مهمه ! خیلی واضح ازم اسم بردن-

:به حالت بی خیالی گفت

! چه قدر خوب-

.انگار هر چه سر و صداها اوج می گرفت، او هم خوشحال تر می شد.

خواهشا همین الان برید و بخونید. می گن که بانک عموتون پشت منه و -
اونان که دارن کمکم می کنن

بی خیال تر از قبل گفت:

این شایعه عالییه، خیلی خوبه. این طوری به نفع شماست. دیگه اگه حتی - بخوان هم نمی تونن کاری علیه شما بکنن.

هر چی می گفتم یک چیزی جوابم را می داد.

برای حرف دیگری به او زنگ زده بودم.

راستش آقا مازیار امروز از روزنامه ی نگاه نو باهام تماس گرفتن - برای مصاحبه، منم رد کردم.

با لحنی که دیگر به بی تفاوتی قبل نبود گفت:

چرا رد کردین؟-

خب چند وقت پیش سر جریان مرغداری هم ازم تقاضای مصاحبه کرده - بودن و بهنام ازم خواست قبول نکنم چون معتقد بود این موضوع مسکوت ... بمونه بهتره. من هم این بار

:وسط حرفم گفت

به بهنام کاری نداشته باش. به حرف من گوش بده. این موضوع باید - برای رسانه ها باز بشه. خیلی موقعیت خوبیه. فردا حتما تماس بگیرید و بگید می آیم. لطفا از این به بعد فقط و فقط به حرف من گوش کن. بهتره که حرفی از بهنام بین ما نباشه. یه بار دیگه هم بهتون گفتم شغل ایشون ایجاب می کنه که تا می تونن از خط قرمزها دور بمونن. تو چنین اجباری نداری. قرار بذار با روزنامه و برو هر چی دلت می خواد بگو.

با لحنی کوبنده. تا الان نداشتم کسی بهت نزدیک بشه، از این به بعد هم نمی دارم. چه جوری بهت حالی کنم که باید فقط به من اعتماد کنی؟

[05.08.17 09:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 37#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:هر وقت با این لحن حرف می زد، من هم افسار پاره می کردم
آقا مازیار مشکل منم همینه، من هنوز بهتون اعتماد ندارم. گاهی حس -
می کنم کار و سفارشاتتون به من، هیچ ربطی به اصل قضیه نداره؛ شما
ازم خواستین که تایید کنم که فلان کارخونه چیکار می کنه، شما هم به
فکر کارتون و تأسیس یه کارخونه باشین؛ اما می بینم عملاً هیچ کاری
نمی کنید و تموم وقتتون رو گذاشتین که این ماجرا بیشتر از دیروز سر و
! صدا به پا کنه. اصلاً نمی فهمم شما رو

:به حالتی پر خاشگرانه که دور از انتظار من بود، گفت

قرار نیست شما من رو بفهمید. همچنین قراری نداریم؛ من حرف زدم و -
سر حرفم هستم. من که نمی‌تونم هر کاری در راستای کارخونه م می
کنم پیام بهتون بگم.

خودخواه بودن جزء لاینفک وجودش بود. نمی‌دانم چه کسی این همه
اعتماد به نفسش را تقویت کرده بود؟ اما من فقط نیتم این بود که این
غرورش را تخریب کنم. حال خوشی به من دست می‌داد

من منظور از فهمیدن، فهمیدن خود شما نیست؛ کارهای اخیرتونه که -
اونا رو نمی‌فهمم. کاراتون با حرف‌هایی که به من زدید جور در نمی
آد، همین. در ضمن من خوشم نمی‌آد حرفی غیر حرف‌های کاری بین
ما باشه، پس لطف کنید مسئله رو شخصی نکنید هیچ وقت! به من ربطی
نداره که چه جور آدمی هستید که وقتم رو صرف فهمیدنتون بکنم. برای
مصاحبه هم باید فکر کنم، آگه به نتیجه رسیدم می‌رم، نرسیدم نه؛ شب
خوش.

گوشی را با لبخند بالا آوردم، فکر می‌کرد فقط خودش بلد است در
برجک دیگران بزند.

صدای پیامک گوشی ام بلند شد. مازیار پیام داده بود که: "قبل رفتن به
دفتر روزنامه نیم ساعت قبلش بیاید با هم صحبت کنیم تا بهتون بگم دقیقاً
چی بگید و چی نگید".

مثل اینکه در قاموسش تعریف نشده بود که کاری برخلاف میلش پیش
برود. دلم می‌خواست که به ستیز با او برخیزم و گاهی ادبش کنم، اما در

این مورد خاص نمی توانستم. تجربه ثابت کرده بود که تسلط عجیبی بر اوضاع دارد و همین باعث می شد که به حرف هایی که او می گوید تا آنجایی که برای من مشکلی پیش نیاورد، گوش کنم. گاهی از نفوذ کلامش و تاثیری که روی من می گذاشت می ترسیدم. طوری قانع می کرد که جای اما و اگر نمی گذاشت.

در قرار هایی هم که با من می گذاشت، قبل از اینکه بروم با خودم تصمیم می گرفتم که با فلان خواسته اش حتماً مخالفت کنم، اما بلافاصله بعد از حرف زدن با او احساس می کردم که درست ترین کار همان است که می گوید! حتی با بهنام نیز چنین نبودم. نه تنها من، بلکه بقیه ی کسانی که با او در ارتباط بودند هم مثل من بودند. کوروش میری و یا حتی خود وحید را هم دیده بودم که بارها همان کاری را انجام می دادند که مازیار می گفت. به تن صدایش و به حالت نگاه چشمانش غبطه می خوردم. دوست داشتم مثل او تمام اطرافیانم را در مشیت خودم داشته باشم.

بعد از اینکه کاری که او دوست داشت انجام می دادم، اصلاً حس خوبی نداشتم. از آن اثر رضایتی که در چشم هایش نقش می بست بدم می آمد. دلیلی هم برای این حس نداشتم، بی جهت بدم می آمد. برای همین یکی از لذت بخش ترین کارهایی که دوست داشتم انجام بدهم همین بود که یک کاری کنم که درست مطابق میل خودم باشد و او برعکسش را بخواهد.

صبح با موهایی باز بیرون رفتم. دیشب دیر وقت خوابیده بودم. صبح ساعت هشت به مدیر روابط عمومی روزنامه زنگ زدم و قرار مصاحبه را برای ساعت دو بعد از ظهر گذاشتیم. برای همین امروز سر کار

نرفتم، چون قبل از آن هم باید با مازیار صحبت می کردم و به دفترش می رفتم. صبح پیام کوتاهی به او دادم و گفتم که ساعت دو به دفتر روزنامه می روم. خوشحال بودم که صورتش و آن حالت مغرورانه نگاهش را نمی بینم، چون طبق معمول همه چیز مطابق میلش پیش می رفت. در جوابم گفت که: " نادری را می فرستد به دنبالم تا من را برساند"، اما من مخالفت کردم و گفتم با ماشین خودم می آیم. همین مخالفت های ریز هم به مذاق من خوش می آمد.

مامان بلورهای داخل ویتترین را بیرون آورده و با لیلا خانم بعد از پاک کردن، دوباره بر سر جایش بر می گرداندند.

[05.08.17 09:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 38#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با دیدن من به طرفم برگشت و با تعجب گفت

چرا موندی خونه؟-

برای اینکه حرف را کوتاه کنم، گفتم

.امروز مرخصی گرفتم-

:دوباره پرسید:

وقت ماهیانه ت هست؟-

سرم را به نشانه منفی بالا بردم و به لیلا خانم که با دقت کارش را انجام می داد، زل زدم.

:سنگینی نگاهم باعث شد سرش را بلند کند و با لبخند بگوید:

می گن خوشگلی یه زن رو باید اول صبح دید، ماشاءالله بزمن به تخته -
مثل ماه می مونی.

:مامان چشم غره ی ساختگی به لیلا خانم رفت و گفت:

کجا خوشگله و مثل ماه می مونه؟ خوشگل باید سفید باشه و تپل؛ که خدا -
رو شکر آرام هیچ کدومش رو نداره. تنها هنرش اینه که دنبال دردرس
بگرده و ببینه کی چیکار می کنه، تن و بدن ما رو بلرزونه.

نزدیک مامان شدم و دستم را دور شانه اش حلقه کردم و رو به لیلا خانم
گفتم:

تا حالا دیدی کسی مثل مامان من این همه بد دخترش رو بگه؟ همه -
مامان دارن منم مامان دارم ! دلش می خواد همه مثل عروSSH بی مزه و
ماست باشن و گرنه مردم می رن کلی پول می دن تا رنگ پوستشون مثل
من باشه.

:به آرامی هلم داد و گفت:

برو دست و صورتت رو بشور صبحونه ت رو بخور؛ با دست و -
! صورت نشسته چسبیدی به من

برای اینکه حرصش را در بیاورم، محکم صورتش را بوسیدم و فرار کردم. لیلا خانم به مامان می خندید و من هم از خنده ی او به خنده افتادم.

مشغول صبحانه خوردن بودم که مامان پا به آشپزخانه گذاشت و با صدایی آرام و طوری که لیلا خانم نشنود، گفت:

مهتاب دیشب رفت خونه ش، خدا کنه بمونه و دیگه نیاد.

:نمی خواستم ناامیدش کنم، اما به ناچار گفتم:

تا سیگار رو نذاره کنار، اوضاع همینه؛ ناراحت نباش ظهر نشده می آد.

! تنها جوابش یک اخم پر و پیمان بود

* * *

در حال رفتن به سرکار بودم که با زنگ تلفن همراهم که پی در پی زنگ می خورد، ماشین را گوشه ای نگه داشتم و جواب دادم. کوروش میری بود که از من می خواست هر چه زودتر به دفتر خیابان فرشته بروم، چون که مازیار کار مهمی با من دارد. من هم تمام مسیر آمده را دور زدم و به سمت دفتر فرشته راندم. تماس کوروش برایم عجیب بود! معمولاً مازیار خودش با من تماس می گرفت و می خواست به دفتر بیایم؛ مگر وقت هایی که کار مستقیم با من نداشت. کوروش داشت خود مازیار با من کار مهمی دارد.

وقتی مقابل دفتر پارک کردم، متوجه ی کوروش شدم که مقابل در ایستاده و با تلفن حرف می زد و به من هم نگاه می کرد. به سمتش رفتم و همین که تلفن را قطع کرد، گفتم:

آقای شایگان بالا هستند؟-

فقط یک سوال خبری بود و من هم مسیرم را به سمت دفتر کج کرده بودم، اما کوروش گفت:

نه، نرید بالا ! اون ور خیابون توی ماشین منتظرتونن. باید برن جایی - عجله دارن؛ برید توی ماشین همون جا باهاتون حرف می زنن.

به سمت دیگر خیابان و همان جایی که کوروش اشاره می کرد، برگشتم. مازیار در ماشینش نشسته و اصلاً شبیه یک آدم منتظر نبود. سرش را به صندلی عقب تکیه داده و به مقابلش خیره بود. به سمت ماشینش رفتم و ضربه ای به شیشه ی ماشینش زدم که بدون هیچ نگاهی به سمتم، در را باز کرد. من هم سوار نشدم و تنها نگاهش کردم. باید برمی گشت و محترمانه تقاضا می کرد که سوار شوم. وقتی متوجه تعلل شد به سمتم برگشت و گفت:

بفرمایید سوار شید-

همین را می خواستم. با سری بالا سوار شدم.

منتظر نگاهش کردم تا چیزی بگوید. حس می کردم چشم هایش آن آرامش همیشگی را ندارند. کمی عصبی به نظر می رسید. دستی به چانه اش کشید و گفت:

خوبید؟-

این همان سلام کردنش بود. معمولا همین تک جمله را در مواجهه با من می گفت.

خوبم" ی گفتم و منتظر ماندم. به عقب خم شد و روزنامه ای را " برداشت. با نگاه به من گفت

مصاحبه تون چاپ شده، خوندین؟-

با لبخند گفتم

نه، من از خونه یه راست می رفتم سر کار، بعد که آقای میری زنگ - زدن و گفتن پیام اینجا؛ روزنامه خریدم

روزنامه را به سمت گرفت و گفت

! مهم نیست که نخوندی؛ خوب می دونی که چی گفتمی-

دقیق تر نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم

در یک آن به سمت برگشت و گفت

من بهتون گفته بودم که اگه درباره موسسه ی عموم و حمایتش از شما - چیزی پرسیدن چی بگید؟

طوری چشم ریز کرده و نگاهم می کرد که انگار مرتکب جنایت بزرگی شدم و او هم مامور محاکمه کردن من است

با صدایی رسا و حق به جانب گفتم

شما گفتید اگه همچین سوالی پرسیدند نه رد کنم و نه تایید. طوری حرف - بزنم که فکرشون به سمتی بره که واقعا این شایعه درسته، اما آقا مازیار

من خوشم نیومد از حرفتون و وقتی ازم پرسیدند به کل رد کردم و گفتم شایعه ست. از من بر نمی آد این دروغ های شاخ دار

حالم برعکس حال مازیار خیلی خوب بود. کاری برخلاف میلش انجام داده بودم و سر تا پا پر از شوق بودم.

با لحنی قاطع گفت:

اولاً شما اگه مخالف بودی باید همون موقع می گفتی ! ثانیاً کی گفته - دروغه؟ من به پشتوانه ی بانک عموم اومدم جلو ! همین باعث شده کسی جرات نزدیک شدن به شما رو نداشته باشه. اون وقت شما می گی شایعه ست؟

[06.08.17 08:51], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 39#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با اخم هایی در هم رفته نگاهش کردم و گفتم:

شما الان داری بهم این حرف رو می زنی، روز اول یه چیز دیگه می - گفتی. حرفی از عموتون وسط نبود. حرف دغدغه ی مشترک بود و تأسیس یه کارخونه. اینجوری باشه من نیستم

نگاهم کرد و بعد از یک دم عمیق گفت:

خب واقعا کارای من ربطی به بانک عموم نداره. واسه همین هم من - اون روز بهتون چیزی نگفتم؛ اما الان می گم موقعیت خوبیه که خیلایا این فکر رو بکنن. باعث می شه شما و حرفاتون رو جدی بگیرن. چرا ما باید این فرصت پیش اومده رو از دست بدیم؟ مثل این می مونه که بگیم ما تنها و بی کسیم و کسی رو نداریم! این طوری خوبه؟ شما این طوری دوست داری؟

مانده بودم چه بگویم! برگشتم به خانه ی اول و گفتم:

چرا بی کس؟ شما که می گفتمی به جاهای خوبی وصلید. حتماً منظورت - به عموت بوده، پس از اول همچین چیزی توی ذهنت بود، فقط صلاح ندیدی چیزی به من بگی.

با لبخندی که یک دفعه بر صورتش سایه انداخت، گفت:

بله حق با شماست، من همه چیز رو بهتون نگفتم. من تسلیمم، ولی الان - واقعا شرایط مناسبی نیست که بگیم نه؛ ما تحت حمایت جایی نیستیم.

حتی عقب نشینی اش هم به موقع بود، قطعاً اگر اعتراف نمی کرد من قید همه چیز را می زدم:

اون وقت عموتون اعتراضی نمی کنن که شما دارید از اسم مؤسسه ش - سوءاستفاده می کنید؟

کف دستش را بر روی فرمان ماشینش گذاشت و کاملاً به سمتم چرخید. با ابروهایی بالا رفته گفت:

تا زمانی که ضربه ای بهشون نزنیم و مخل برنامه هاشون نشیم نه؛ -
چون می دونه ما کار بدی نمی کنیم حرفی نداره. تازه گفته که چون قصد
و هدفمون خوبه لازم باشه از مون حمایت هم می کنه

نگاهش کردم و گفتم

من که تو مصاحبه م به کل منکر هر گونه حمایتی از طرف مؤسسه -
شدم، حالا می خواید چیکار کنی و چه جوری حرفم رو رفع و رجوع
کنی؟

متفکر نگاه ناباوری به سمتم کرد و گفت

نگرانی نداره؛ من درستش می کنم. فقط باید قبلش شما مطمئنم کنید که -
از این به بعد کاری غیر از اونی که من ازتون خواستم نکنید. من یه
اعتماد بدون چون و چرا می خوام. یه اعتماد همه جانبه

به چشم های شرورش که موقع گفتن این حرف ها شرور تر هم شده بود
نگاه کردم و گفتم

چطور می تونم بهتون اعتماد کنم وقتی می دونم که هنوز مسائلی هست -
که شما صلاح ندیدین من بدونم؟

دیگه هیچ مسئله ای از شما پنهون نمی مونه، فقط باید اون کاری که می -
گم بکنی.

خیره ی چشم هایش گفتم

.اگه شما روی حرفتون بمونید، باشه قبول-

قدری نزدیک تر آمد و دستش را به طرفم گرفت و گفت

هر چی که گفتی حله.

حذقه ی چشمم چرخید و روی دستش ماند. بعد از مکثی کوتاه نگاهش کردم و گفتم:

دوباره یادتون رفته که من با آقایون دست نمی دم؟-

مچ گیرانه گفت:

نه یادم نرفته، فقط حس کردم که صمیمی تر شدیم و شما هم موضع قبل - رو ندارین. آخه شما فقط با مردایی که نمی شناسین دست نمی دین، با بقیه مشکلی ندارین.

کاش بیتا اینجا بود و این حرفش را می شنید. گفته بودم که یادش نمی رود که با برادر و پسرخاله ی وحید دست داده ام و با خودش نه. این حرفش برای من بدین معنی بود که خیلی هم آدم مجهولی نیست و حدس هایم درباره ی او خیلی به واقعیت نزدیک است.

با لبخندی که اصلا دلم نمی خواست او متوجه اش شود، روزنامه را در دست دراز شده اش گذاشتم و گفتم:

اشتباه حس کردین، من اگه با یکی خیلی رودروایی داشته باشم و - خجالت بکشم دست می دم، که خدا رو شکر با شما اصلا رودروایی ندارم.

با گفتن: "خداحافظ" در ماشینش را باز کردم و پیاده شدم. به محض پیاده شدن دوست وحید پرهام را دیدم که درست مقابل در ایستاده و موشکافانه

با دست هایی که درجیش بود نگاهم می کرد. سری برایش تکان دادم و او هم با مکث همان کار را کرد. نمی دانستم که از کار من و مازیار خبر دارد و یا نه؟ نگاهش گویای تعجب بی حد و حصرش بود. بی توجه به او. و تعجبش به سمت ماشینم رفتم.

[06.08.17 08:51], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 40#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

میترا روپوش سفید خودش و من را روی جالباسی آویزان کرد و با هم از اتاق بیرون رفتیم. سوار ماشینم شد. همیشه نیمی از مسیر را با من می آمد. از آینه ی بغل موهای جلوی سرش را مرتب و به حالتی کجی روی صورتش رها کرد. خودش هم می دانست که اینطوری زیباتر می شود.

وقتی از کارش فارغ شد رو به من گفت

می گم این ماهان خان تون واقعا مخالف کارات نیست. این بگیر و ببند -
براش مهم نیست؟ واقعا ازت طرفداری می کنه؟

با لبخند نگاهش کردم. می دانستم با این حرف ها می خواهد به کجا برسد. با دیدن لبخند من به حالت ناامیدانه ای گفت:

واقعا مرد زندگیه؛ تعصب خرکی نداره، واسه همین که من عاشقشم.

برای اینکه اذیتش کنم، گفتم:

! فقط حیف که جای ننه شی.

چشم هایش را برایم درشت کرد و با اخم گفت:

چهار سال که چیزی نیست، من بیشتر از این رو هم دیدم -

با نگاهی شیطننت آمیز به صورتش ادامه دادم:

یه مشکل دیگه هست و اونم اینکه مامان من از عروس سبزه -

خوشش نمی آد، می گه دختر باید سفید باشه.

اخمش را در هم کرد و گفت:

! نیست دخترش سفید برفین.

حالت گفتنش باعث شد بلند بخندم.

بعد از اینکه خنده ام بند آمد، گفت:

از مازیار چه خبر؟ دستور جدید صادر نکردن؟-

با یادآوری بحث دیشبم با آرمان عصبی گفتم:

فعلاً به هیچ وجه حوصله ش رو ندارم. آرامشم رو ریخته به هم؛ هر -
دفعه یه چیز جدید می شنوم. وقتی هم زنگ می زنه همه ش هم ازم طلب
کاره، بدم می آد ازش.

:به طرفم برگشت و گفت

می دونی تو چرا از مازیار خوشت نمی آد؟-

:هنوز ته مانده ی شیطننت قبل در لحنم باقی مانده بود

.نه، از کجا بدونم؟ تو دلش رو بگو تا مستفیض شم-

:به شوخی چشم نازک کرد و گفت

برای اینکه دست نیافتنی به نظر می آد. ما ناخودآگاه اگه بفهمیم با کسی -
نمی شه به خاطر رفتار و شخصیتش ارتباط گرفت، ازش بدمون می آد.
مازیار هم همین طوره، نمی شه به وجودش دست پیدا کرد. سر و شکلش
هم یه جوریه که بیشتر دست نیافتنی به نظر می رسه.

:طوری نگاهش کردم که گویی دیوانه ای را می بینم

کمتر اراجیف بگو ! من اولین بار که مازیار رو دیدم با وحید نامزد -
بودم. اصلاً به فکر به دست آوردنش نبودم که به نظرم دست نیافتنی بیاد.
قیافه ش هم برام جذابیتی نداره.

:ابرویی برایم بالا داد و گفت

ربطی نداره که نامزد داشته باشی و یا نه؛ آدم های دست نیافتنی همیشه -
لج بقیه رو در می آرن. قیافه ش هم جذابه دیگه؛ این رو که نمی تونی
بگی نه.

در را باز کردم و رو به مهتاب که دست هایش را روی چشم هایش گذاشته و خودش را به خواب زده بود، گفتم:

بیا بهنام اومده-

بی پروا گفت:

با من کاری نداره، دیشب پیشش بودم. اومده تو رو نصیحت کنه که ال - نکن، بل بکن. تحویلش نگیریا، فکر می کنه چه خبره

مهتاب خیلی لجباز بود. محال بود بیاید و مقابل بهنام بنشیند. باید خودش تصمیم می گرفت که چه کاری انجام دهد. لجاجتش اصلاً به حالت مهربان چهره اش نمی آمد. راه آمده را برگشتم و بهنام را سر پا وسط سالن پذیرایی دیدم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

چرا بلند شدی؟ بشین-

با نگاهی به بابا گفت:

راستش من با آرام کار دارم، یه نیم ساعت بیاد پایین توی ماشین-

بابا با لحنی نگران پرسید:

طوری شده؟-

بهنام جواب داد:

نه، چی می خواد بشه ! آرام ماشاالله اینقدر عاقل هست که نگرانی برای - ! شما نداشته باشه

بابا و مامان با خیال راحت نگاهش کردند، اما من و ماهان هر دو متوجه طعنه‌ی کلامش شدیم.

ماهان از جایش بلند شد که همراهم بیاید، اما بهنام از او خواست که بماند. چون با من کار خصوصی دارد.

با آسانسور پایین رفتیم. داخل آسانسور چیزی نگفت، اما همین که داخل ماشینش نشستم، گفت:

چه خبر؟-

سوالش کمی بودار به نظر می‌رسید. حتماً دنبال خبر خاصی می‌گشت. با لبخند گفتم:

خبر خاصی نیست-

دستی به شقیقه‌اش کشید:

مطمئنی؟-

در جوابش گله‌مندانه گفتم:

چی شده بهنام؟ چرا این قدر بدبینی! چیزی شده؟-

با پوزخندی گفت:

می‌گم چرا مصاحبه کردی؟ می‌گی: "واجب بود" می‌گم چرا حرف بانک و کارخونه ست؟ می‌گی: "چه بهتر که هست" خلاصه هر چی می‌گم هیچ‌کدوم از حرف‌های من رو جدی نمی‌گیری. مگه تو نمی‌دونی صاحب این بانکی که راه به راه پشت اسمت اسم اوناست، مال عمومی مازیار رفیق وحیده؟

هیچ کس نمی دانست که من و مازیار با همدیگر ملاقات داریم و این حمایت های بانک عمویش تعمدی ست. همه حتی آدم باهوشی مثل بهنام فکر می کردند که اتفاقی و برنامه های خود بانک است که من را تایید می کنند و بعد از آن بین ما ارتباطی به وجود آمده است. در واقع کسی از قرار روز اول بین من و مازیار خبری نداشت.

با سری بالا گفتم:

چرا می دونم، ولی اگه اونا نباشن من دستم به جایی بند نیست. کی به -
حرف یه دختر مثل من گوش می ده؟

بهنام با کلافگی آشکاری گفت:

درکارخونه ی میرال رو بستن؛ تو می دونی صاحبش کیه و چه کارایی -
ازش برمی آد؟

با غرور گفتم:

حقشونه ! تو می دونی چی کار می کردن؟-

:عصبی گفت:

هرکاری، به تو چه؟-

[07.08.17 09:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 41#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی نگاهش به نگاه برنده ام افتاد، فهمید که تند رفته است. در صدد رفع و رجوع بر آمد و گفت:

آخه آرام یکیش یه کارخونه ی معروفه و یکی هم یه بانک که هر روز - بیشتر از دیروز داره دست و پا می گیره، تو کجاشی؟ اونا از پس هم بر می آین. آره از تو هم حمایت می کنن تا وقتی که ضرری متوجه خودشون نشه. فردا و پس فردا که سرو صدا ها خوابید و یا مشکلی برات پیش بیاد به راحتی آب خوردن خودشون رو می کشن کنار. فکر کردی خودشون رو علاف تو می کنن؟ خیال برت داشته که حالا دو سه جا مصاحبه کردی و چند جا اسمته همه چی تموم شده؟

حرف هایی که می خواستم در جوابش بگویم خودم را هم ناراحت می کرد، اما حقیقتی بود که باید گفته می شد:

ببین بهنام راستش من اصلا دیگه نمی تونم به حرف ها و نصیحت هات - گوش بدم. تو هنوز از پس زن و زندگی خودت بر نمی آی، هنوز نمی تونی کاری کنی که زنت دو روز توی خونه ت بمونه. دیگه حس خوبی به تو و حرفات ندارم.

از من روی برگرداند و خیره ی مقابلش گفت:

مشکل من و مهتاب ربطی به این موضوع نداره. چرا احساسی - برخورد می کنی؟ ببین درست می گم و یا نه؟ من کاری به مهتاب ندارم، من که بهش نمی گم قهر کن برو؛ خودش لجبازه و تا بهش می گی بالای چشمش آبروئه خانوم قهر می کنه و می ذاره می ره.

خب چون تو بلد نیستی باهات چجوری حرف برنی، مهتاب زنته، - موکلت نیست که هر چی بگی چشم بسته قبول کنه. بهنام بابا خیلی به مهتاب علاقه داره. واسه همین همیشه با زبون خوش باهات صحبت کرده. مهتاب عادت نداره که یکی مدام بهش سرکوفت بزنه.

:عصبی نفس عمیقی کشید. شیشه های ماشین را تا آخر پایین داد

خب درد منم همینه. من بابای مهتاب نیستم، شوهرشم. نمی تونم هر چی - گفت چشم بسته تاییدش کنم. عین بچه ها می مونه. مدام باید مواظب باش چی بگم چی نگم. آجی خانوم شما هنوز فکر می کنه خونه ی شوهر هم خونه ی باباشه. وقتی می بینه نه تو خونه ی من از این خبرا نیست بار و بندیش رو جمع می کنه می آد اونجایی که بهش خوش می گذره و همه هواس رو دارن. راستش آرام من از بابات و همه ی شماها دلخورم. زیادی دل به دلش می دین

:در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. خم شده و رو به بهنام گفتم

می دونی دلم از چی می سوزه؟ از اینکه یه بار هم ندیدم مراعاتش رو - بکنی. مراعات که یه پدر می کنه نه ها؛ مراعاتی که یه شوهر می کنه. یه بار هم ندیدم، اون وقت انتظار داری وقتی هم می آد پیش ما هواس رو نداشته باشیم! فراموش کردی ما خونواده شیم؟ دیگه جز ما کی رو داره؟ بهنام قبول کن تو بعد پنج سال هنوز زبون حرف زدن با زنت رو بلد نیستی.

با گفتن: "کاری نداری" می خواستم به حرف زدن با او خاتمه دهم، که پرسید:

از آرامیس چه خبر، اونا اعتراضی بهت نمی کنن؟-

با اعتماد به نفس گفتم:

نه اصلاً؛ اتفاقاً فرمولاسیون اصلی مواد غذایی که مستقیم خودشون - تولید می کنند رو در اختیارم گذاشتن. سالم و سلامت کار می کنن.

سری تکان داد:

وقتی تو به تنهایی تضمین کننده ی فروششون هستی چه احتیاجی دارن - سالم کار نکنن؟ چه احتیاجی دارن مواد نگهدارنده اضافه تر بزنند وقتی هنوز بارشون تو سوپریا به زمین ننشسته فروش می ره؟ این تخلف ها برای اوناییه که یا دارن ضرر می دن یا سودشون کمه مجبورن تو جاهای دیگه کم بذارن. از کنار تو کلی عائدشون می شه؛ حق دارن برات خوش رقصی کنن.

با اخمی که نشان دهد حرف هایش را نمی فهمم، گفتم:

وقتی کسی داره سلامت و تمیز کار می کنه هر چی سود کنه حقشه. - آرامیس هم داره نون فکر درست خودش رو می خوره.

در ماشینش را بستم و از او جدا شدم.

خانه ی ما به خانه ی بهنام و مهتاب نزدیک بود. این نزدیک بودن به خاطر وابستگی مهتاب به ما بود. همین تصمیم هم باعث مخالف های خانواده ی بهنام شده بود. ما سمت نیاوران بودیم و خانواده ی بهنام سمت بهارستان. اصرار داشتند که بهنام نزدیک خودشون باشد؛ البته که برایشان

خیلی مهم نبود، اما حس من این بود که بیشتر برای لجبازی با اصرارهای مهتاب اینگونه می گویند.

وقتی وارد سالن شدم بابا و مامان هر دو با نگاهی منتظر چشم به من دوختند. با لبخند گفتم:

ای بابا چرا اینجوری نگاهم می کنین؟ همون حرف ها و نصیحت های - همیشگی بود به خدا.

مامان سیبی را از وسط دو نصف کرد و داخل ظرف بابا گذاشت و گفت:

خب بهنام بیشتر از تو سرش می شه، لابد یه چیزی می دونه که هی - راه به راه بهت هشدار می ده. نمی دونم چرا حرف هاش برای آدمای این خونه تلخه و مزه ی زهر می ده. همه ش هم تقصیر مهتابه؛ اون نمی ذاره شماها هیچ کدوم به حرفش گوش بدین.

کاش بهنام این حرف و طرفداری های مامان را می شنید و نمی گفت که: "همه ی ما دل به دل مهتاب می دهیم".

خم شدم و تکه ای از سیبی که مامان با دقت برای بابا پوست گرفته بود برداشتم و گفتم:

شما لازم نیست بشی مادر بهنام و زن پدر ما، خود بهنام یه مامان داره - که عین شیر بالا سرشه.

[07.08.17 09:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 42#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بابا ظرف سیبش را به طرفم گرفت تا تکه ای دیگر بردارم. همیشه به من و مهتاب محبت های زیر پوستی از این دست داشت. در واقع محبت هایش به من و مهتاب نمود بیشتری داشت تا آرمان و ماهان. دست خودش نبود حتی بیتا هم از این محبت های خاص بابا بی نصیب نمی ماند. البته این توازن بین پسر و دختر در خانواده ی ما به خوبی برقرار بود، چون مامان برعکس بابا هوای ماهان و آرمان را داشت.

مامان با اخم گفت:

.اینارو جلوی مهتاب می گی که شیر می شه دیگه-

:بابا با خنده به مامان نزدیک شد و گفت

.چرا همه چی رو جدی می گیری؟ داره اذیتت می کنه-

مامان و بابا را تنها گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم. صدای گفتگوی ماهان و مهتاب از اتاقم می آمد. در را باز کردم و داخل شدم. ماهان تیشرتش را از تن درآورده و خالکوبی روی بازویش را به مهتاب نشان می داد. مهتاب هم برایش غش و ضعف می کرد. هرگز نفهمیدم که چرا با همچنین سلیقه ای بهنام را انتخاب کرده است؟

همیشه از طرز لباس پوشیدن ماهان خوشش می آمد! در صورتی که بهنام کاملاً برعکس بود.

:چپ چپی نگاهشان کردم و گفتم

آخه من نمی فهمم ازدهایی که نمی دونم داره چه غلطی می کنه این همه -
تعریف و تمجید داره! آدم یاد اراذل و اوباش می افته

:ماهان بازویش را به حالت نمایشی بالا آورد و گفت

شازده اخمو خان رفت؟ باز چه می گفت؟ آرام یه ذره دیگه بهش رو -
بدی فردا پس فردا بهت می گه سرکار هم نرو خطرناکه. زیاد آدم حسابش نکن.

:مهتاب از جایش بلند شد و مشتی به بازوهای حجیم ماهان زد و گفت

درست صحبت کن ببینم. بهنام مخالفتی با کار کردن من نداشت، خودم -
حوصله نداشتم برم سر کار.

:ماهان پشت به هر دوی ما روبروی آینه ایستاد و گفت

مغزت رو شستشو داده دیگه، استاد شستشو دادن مغزه! و گر نه تو -
چیت از این آرام خنگ کمتره؟ هر روز داره پیشرفت می کنه. اون وقت تو با اون همه تحصیلات با بهنام خاله بازی راه انداختی

از داخل آینه نگاهی به من کرد و با مهتاب زدند زیر خنده. مثل مهتاب
:مشتی به بازوهای سفتش زدم و گفتم

خنگ اونیه که دو سال پشت کنکور می مونه، آخرش دارقوزآباد هم - قبول نمی شه.

به سمت برگشت و دوباره با بازوهایش برایمان نمایش به راه انداخت

من دلم نمی خواست قبول بشم. درس بخونم چی بشه؟ فکرهای دیگه ای - تو سرم دارم. من اهل این نیستم خرد خرد پول روی هم بذارم

تیشرتش را از روی زمین برداشت و تنش کرد. رو به من ادامه داد

خداییش شانس آوردی که اون یارو فیلمت رو پخش کرد؛ و گر نه تو هم - مثل این مهتاب بدبخت می شدی، ما هم مجبور بودیم قیافه ی نکره ی وحید رو یه عمر تحمل کنیم

به طرف در هلهش دادم تا بیرون برود. از این حرف ها و تاثیرش روی مهتاب می ترسیدم. می ترسیدم رابطه ی بین مهتاب و بهنام از این هم سردتر شود. ماهان شیطنت های عجیبی و غریبی داشت، اما یک حامی واقعی بود و من و مهتاب این را می دانستیم. وقتی بدانی کسی همه جوره حامی است ممکن است گاهی اشتباهاتش را هم چشم بسته بپذیری. بهنام در مجموع آدم بدی نبود و من نمی خواستم زندگی او با مهتاب به بنبست بخورد. آرمان هم از ما حمایت می کرد، اما اصلا با اشتباهات ما کنار نمی آمد، اما ماهان موافق همه ی آن کارهایی بود که بقیه من را از انجام آن منع می کردند. وقتی موافق من بود به مذاقم خوش می آمد، اما وقتی به مهتاب می رسید حس می کردم افکارش برای زندگی مهتاب مخرب است.

هنوز دو قدم مانده بود تا سوار ماشینم بشوم و به سر کار بروم که با احساس سنگینی نگاه آشنایی به سمت راست چرخیدم. نمی دانستم اول صبحی با این همه آراستگی اینجا چه می کرد؟ دو ماه بود از آخرین دیدارمان می گذشت. حرفی نمی زد و با همان نگاهی که من فکر می کردم خیلی معصوم است، نگاهم می کرد.

همه ی گذشته با همه ی ابهتش مقابل چشم هایم نقش بست. من در حصاری از خاطرات گذشته محصور شدم. خاطراتی که یادآوری اشان ! خودآزاری بود و بس

اولین نگاه ها، اولین حس ها، اولین لبخند ها، اولین ابراز احساس ها و در نهایت اولین هم آغوشی. همه ی اولین با هم بر سرم آوار شدند. این آخری خط پایان تمام تصویر های خاطرات گذشته شد. قدمی به جلو نهاد. دلم برایش تنگ شده بود. یاد حرف مازیار افتادم که می گفت: "من مثل زن های ایرانی نیستم و با این کار وحید مثل یک زن اروپایی احساسات را کنار گذاشته و قوی عمل کرده ام". با خودم فکر کردم؛ مگر زنی هست که احساساتش دستخوش بی مبالاتی آدم دیگری شود، اما نشکند؟ ملیت ممکن است تاثیری داشته باشد؟

دلم تنگش بود، اما مثل آرام قبل نبودم که تا او را می بینم همه ی وجودم به تکاپو بیفتد که به طرفش بروم و تکرار مکررات کنم ! مثل آرام قبل نبودم که لبخند بزنم و از بودنش سر تا پا پر از شادی شوم.

[08.08.17 09:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 43#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وحید آن قدر جلو آمد که در کمترین فاصله با من ایستاد. آخرین باری که دیده بودمش به هم محرم بودیم. عادت کرده بودم به آن وحید! وحیدی که محرم بود و دستم را در دستش می گرفت. این وحید را نمی شناختم. این وحیدی که باید فاصله را حفظ می کرد و حفظ می کردم برایم غریبه ترین آدم دنیا بود.

دهان باز کرد و با لحنی که پر از شرمندگی بود، گفت:
نمی خواد ماشینت رو بیاری، ببرش تو؛ من می رسونمت.

هر چه قدر او شرمنده بود، من بیشتر طلب کار بودم. با صدایی که لرزش واضحی داشت، گفتم:

از اینجا برو، هر لحظه ممکنه بابا یا ماهان بیان و اینجا ببیننت، بابا رو -
می تونی یه کاریش بکنی، اما ماهان به هیچ صراطی مستقیم نیست

سخت بود. حرف زدن و خیره شدن در چشم هایش سخت بود. فراموشی سخت بود. این آدم را، روزگاری، تنها مردی می دانستم که به درد من و زندگیم می خورد. و حال این دانستن سیلی بود که مرتب به من یادآوری می کرد که سه سال که خودش عمری ست اشتباه کرده ام.

هیچی نبود. دیگر از آن آرام قبل هیچی باقی نمانده بود. مستاصل نگاهم کرد و گفت:

پس یه لحظه بیا سوار ماشینم شو باهات حرف دارم. فکر کنم این حق -
رو دارم که چند دقیقه وقتت رو بهم بدی.

وحید را انتخاب کرده بودم برای رفتارهای درست و منطقی که از او دیده بودم. رفتارهایی که فکر می کردم نشأت گرفته از یک تربیت درست است؛ اما گویی وحید می خواست با قدرت تمام به من ثابت کند که همیشه درباره اش اشتباه کرده ام. صحبت از حق می کرد در حالی که تا قبل از این به من حق حرف زدن نداده بود.

چی می گی؟ از کدوم حق صحبت می کنی؟ حقی که بهت اجازه می ده -
بهم بگی یه هفته بهت مهلت بدم تا فکرات رو بکنی و بیای باهام حرف بزنی و بعد از یه هفته دوست تازه از خارج برگشته ت رو که خوب می دونستی من چه قدر باهاتش رودروایی دارم بفرستی سراغم و بگی همه چی تموم! می خوای حرف بزنی؟ مگه کسی بهم اجازه داد حرف بزنم؟ شاید برای تو و خانواده ت صیغه و عقد فرق کنه، اما تو بهتر از هر کسی می دونستی که برای من فرقی نمی کرد. من خودم رو زنت می دونستم. من حتی قبل از صیغه روی تو به عنوان مرد زندگیم حساب می کردم. مثل شماها حساب و کتاب بلد نیستم که بگردم یه راهی پیدا کنم و بگم این محرمیت با اون محرمیت فرق می کنه. می شه راحت به همش زد. می شه کلاً زد زیر کاسه و کوزه ی همه چی و تموم. خراب کردی وحید، تو برام حکم همون مرد بی بند و باری رو داری که زنش رو ول می کنه و می ره. پشت زنت رو خالی کردی، اونم درست در بدترین موقع. موقعی که من تحت فشار بودم و احتیاج داشتم کنارم باشی. الان هم

بهت اجازه ی زدن هیچ حرفی رو نمی دم. فقط می خوام بری و دیگه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم.

تمام حرف هایی که روی دلم تلمبار شده و به احدی نگفته بودم فرو ریخته و به من امان نمی دادند. یقه ام را گرفته و التماس می کردند که همه را یکجا به وحید بگویم.

فقط چند دقیقه آرام؛ من کار بدی کردم و می دونم، اما واقعا چاره ی - دیگه ای نداشتم. مونده بودم چی کار کنم. تو که از لجبازی های بابای من خبر داشتی.

با مکثی که برای پیدا کردن تاثیرات مثبت حرفش روی صورتم بود، گفت:

اما الان می خوام که دوباره برگردی. می ریم عقد می کنیم، آقاجون یه - مدت قهر و غضب می کنه و بعد مجبور می شه کوتاه بیاد. فقط تو هم دست از این کارات بردار.

با پوزخندی گفتم:

بذار یه چیزی رو رک و پوست کنده بهت بگم من اینی که تو می گی - دست از سرش بردارم کارمه و تحت هیچ شرایطی نه کوتاه می آم و نه دست از سرشون بر می دارم. بابات راست می گه وحید، ما به درد هم نمی خوریم، من دندون لقم ! بکن و بندازم دور. منم دیگه بهت اعتمادی ندارم، از کجا معلوم دوباره یه روز دیگه نخوای برای قهر و غضب های آقاجونت زن عقدیت رو طلاق بدی؟ تو یه بار این رشته رو پاره کردی، پس بازم ازت بر می آد. منم نمی تونم یه اشتباه رو دوباره تکرار کنم.

ادامه ی قدم های باقی مانده تا ماشینم را با سرعت پیمودم. صدای وحید را شنیدم که می گفت:

من نمی تونم جز تو به کس دیگه ای فکر کنم آرام ! اگه تو نباشی من - دیگه ازدواج نمی کنم.

بوی صداقت حرفش تا زمانی که پشت فرمان نشسته و با تمام سرعت از او دور شدم، همراهم بود.

دیر بود. برای این حرف خیلی دیر بود. من دو ماه پیش این حرف را می خواستم، زمانی که از پله های دادگاه با بابا و بهنام بالا می رفتم و مرتب مجبور بودم مقنعه ام را جلو بکشم، چون همه با دقت نگاه می کردند و می خواستند بدانند دختری که فیلمش را در گوشی شان دارند، از نزدیک چه شکلی ست. زمانی این حرف را می خواستم که مازیار در اتاقم نشسته و خیلی خفیف از بی عرضگی وحید می گفت. آن موقع به وحید احتیاج داشتم که کنارم باشد و قد علم کند. در این صبح خلوت که کسی جز من و خودش نبود این عجز و لابه ها به دردم نمی خورد.

تمام آن روز و تمام هفته را گیج و سرگردان بودم. بودن وحید را دیگر نمی خواستم.

[08.08.17 09:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 44#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

این نخواستن در کنار جذابیت های مشغله ی تازه ام، مثل دو خط موازی و یا دو روی سکه بود. هر چه قدر وحید کمرنگ و کمرنگ ترمی شد، جذابیت های این مصاحبه ها، محبوبیت ها، نگاه خاص و گاهاً از روی حسادت همکارها بیشتر می شد. مثل یک خلسه بود و من حالا برعکس روزهای اول بیشتر از کوروش و مازیار پیگیر کارها بودم.

به محض تمام شدن ساعت کاری به سمت دفتر فرشته می رفتم. اکثراً مازیار نبود، اما حرف هایش و رد گفته هایش همه جا بود. یک چیزی در رفتار خودش و کسانی که با او کار می کردند بود، من جمله کوروش میری، و آن هم این بود که همه اشان به یک اندازه جدی بودند و با من به عنوان یک زن در کنارشان کاملاً محترمانه برخورد داشتند. کوچک ترین شوخی نابه جایی با من نمی کردند. اصلاً خودمانی نمی شدند، برعکس همکارهای مردم در آرامیس که از پیر تا جوان شان دوست داشتند به هر نحوی شده سر صحبت را با من باز کنند. البته مازیار برایم یک استثنا هم بود، رفتار و حرف هایش کاملاً محترمانه بود، اما من هنوز با عمق نگاه چشم هایش نمی توانستم کنار بیایم. آنجا یک آدم دیگری نشسته بود که عقیده ای سوای این مازیاری که می دیدم داشت. آدمی که نه احترام می شناخت. نه بلد بود با یک خانم خوب رفتار کند و نه ادب و شعور این مازیاری که من می دیدم داشت. گاهی این کلنجر این قدر خسته ام می کرد که دوست داشتم مازیار یک ساعت بدون هیچ تکانی جایی بنشیند و من مثل نقاشی که می خواهد پرتره بکشد به او زل بزنم و آن آدم شرور را از درون او بیرون بکشم و بفهمم دچار توهم نشده ام.

نماینده ی کارخانه ی میرال با من تماس گرفته بود و می خواست با من
 قراری بگذارد، اما وقتی از این جریان با مازیار حرف زدم مخالفت کرد
 و گفت که: "دیگر به تلفن شان جواب ندهم" چند روز بعد هم متوجه شدم
 که در روزنامه ها حرف از رشوه و تطمیعی است که میرال به من
 پیشنهاد داده و من هم رد کردم. وقتی به مازیار گفتم که اصلاً چنین
 چیزی صحت ندارد و بهتر است ما به روزنامه ی مربوطه اعتراض
 کنیم، با خونسردی گفت: "روزنامه ها عادت دارن برای خودشون داستان
 سرایی کنن، بهتره که ما اعتراضی نکنیم چون قدرت شون زیاده و خوب
 "بلدن ما را هم با یکی دو تا خبر به زمین بکوبن".

بعد هم شبیه همان آدم شروری شد که من فکر می کردم خود واقعی اش
 است و ادامه داد: "ما چرا اعتراض کنیم، میرال اگه حریفشونه خودش
 بره اعتراض کنه. فعلاً که این خبر به نفع ماست؛ منم عادت ندارم سری
 که درد نمی کنه رو دستمال ببندم".

این جور موقع ها به معنای واقعی کلمه داغ می کردم و دلم می خواست
 بلند فریاد بزنم.

غروب شده بود و من زودتر از همیشه عزم رفتن به خانه را داشتم. با
 کوروش خداحافظی کرده و قصد خروج از دفتر را داشتم که مازیار راهم
 را سد کرد و دستش را به علامت اینکه صبر کنم بالا آورد. خودش در
 حال صحبت کردن با گوشی تلفن همراهش بود. منتظر نگاهش کردم که
 در اتاقش را نشان داد. ابرویی بالا دادم و با قدم هایی که نشان دهد دیرم
 شده و از این صبر کردن راضی نیستم به طرف اتاقش رفتم. امشب خانه

ی آرمان دعوت بودیم. من هم دلم می خواست زودتر بروم و کنار بیتا و مهتاب حرف های روزمره و تکراری بزنم. اینقدر سرگرم کار شده بودم که دلم برای این حرف زدن ها بی اندازه تنگ شده بود.

یک دقیقه بعد وارد اتاقش شد در حالی که هنوز سر در گوشی اش داشت. هر روز از من برای کارخانه اش برنامه می گرفت، ولی عملاً از خود کارخانه خبری نبود. در حال گرفتن مجوز و کارهای اداری اش بود.

پشت میزش نشست و با نگاهی خیره به من بی مقدمه پرسید:

هفته ی پیش وحید رو دیدین؟-

به او گفته بودم که صحبت شخصی با او ندارم و در کارهایم شخصی ام دخالت نکند. مجبور نبودم به این سوالش جواب دهم. دستم را بالا آوردم: و با نگاهی به ساعت مچی ام گفتم:

راستش من شب جایی دعوتم که باید برم. الان هم دیرم شده، اگه حرفی - درباره ی کار هست من می شنوم.

:جلوتر آمد و دو دستش را روی میزش گذاشت

من متوجه م که این موضوع به من ربطی نداره؛ متأسفانه خود وحید - ازم خواسته باهاتون حرف بزنم. البته منم بهش گفتم که این موضوع به من ربطی نداره، اما اون مصر بود که باهاتون صحبت کنم. ببینید آرام خانوم وحید آدم بدی نیست، به نظر من ارزش داره که درباره ش تجدید نظر کنید.

در کمال آرامش از جایم بلند شدم. تکلیف وحید را خیلی وقت پیش معلوم کرده بودم. کیفم را در دستم گرفتم و گفتم:

من دیگه به وحید فکر نمی کنم. من و وحید دیگه هیچ وقت نمی تونیم - یه شروع دوباره داشته باشیم. وحید هنوز من و عقیده م رو قبول نداره. بهم می گه: "بیا دست از سر کارت بردار و بریم سر زندگی مون"! وقتی کارام براش بی معنیه نمی تونه آدم مناسبی باشه عقب رفت. به طرز نگاه کردنش ادامه داد. خیره و متفکر. لب زیرینش را به دندان گرفت. دستش را بالا برد

[08.08.17 09:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

موهای جلوی پیشانی اش را برعکس همیشه به بالا نبرد. بیشتر در پیشانی اش پخش کرد و با لحنی غیر قابل نفوذ گفت:

اگه این طوره آب پاکی بریز رو دستش. کارت فعلاً مهم ترین چیز - زندگیته. به خاطر هیچ کس کنارش نذار. یه جوری بگو "نه" که دیگه بره و پیداش نشه

ابداً شبیه آدم یک دقیقه پیش که می گفت: "دوباره ی وحید تجدید نظر کنم" نبود! تحکم کلامش اصلاً نشان نمی داد که یک تصمیم لحظه ای باشد.

[09.08.17 09:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 45#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

در واقع مازیار آدمی نبود که بیاید و اینقدر محکم از " نه " گفتن به وحید بگوید.

بدون تصمیم قبلی به میزش نزدیک شدم و خیلی مشکوک گفتم:

تا دو دقیقه پیش می گفتمی که تجدید نظر کنم و از این حرفا، حالا چی - شده که باید یه جوری نه بگم که بره و پیداش نشه؟

صورتش همان حالت جدیت همیشه را گرفت:

می دونید شما مثل منید ! تا زمانی آدم های دور و برتون رو دوست - دارید که با شما، افکار و کارهاتون کنار بیان. اگه نیومدن، قید دوست داشتنتش رو می زنید. وقتی خود من این طوریم نمی تونم بهت بگم به وحید دوباره فکر کن. چون اون نمی خواد همین طور که هستی تو رو بپذیره؛ پس لایق این نیست که به بودن باهاش فکر کنی. من اگه گفتم تجدید نظر کنی برای موقعی بود که با تموم کارهات کنار بیاد که این قصد رو نداره.

از این همه توضیحش در تعجب بودم. و مهم تر از آن از استدلالش. دیرم شده بود، اما دلم می خواست این حرف آخر را هم به او بگویم. سخت منتظر بود چیزی بگویم.

من اصلاً شبیه شما نیستم، اگه نمی خوام دیگه به به وحید فکر کنم واسه - کارم نیست ! برای شخصیت متزلزل خودشه. دیگه بهش اعتماد ندارم؛ و گر نه اگه روزی کسی رو دوست داشته باشم به خاطرش حاضرم از خیلی چیزها بگذرم ! حتی شده کارم. دوست داشتن اینقدر قشنگ هست که من به خاطرش خودخواهی هام رو کنار بذارم.

نگاه شرورش را به من دوخت. در حال حلاجی حرفم بود. البته که من خودخواهی هایم را دوست داشتم، البته که من برای فقط دوست داشتن کسی حاضر نبودم از خودم بگذرم؛ اما نمی خواستم مازیار به خودش ببالد که من را خوب می شناسد. دهان باز کرد و به حالت خونسردانه ای گفت: که خاص خودش بود، گفت:

این که می شه خود سانسوری ! و به نظرم اصلاً درست نیست. دیگه - ... اینکه

مکث کرد. مشتاقانه منتظر بودم ادامه بدهد.

ازجایش با طمانینه بلند شد و به طرفم آمد. سرش را کمی به سمت خم کرد. از زمین و هوا و نگاه و ... همه چیز برای تاثیر حرف هایش استفاده می کرد. محو سرش را تکان داد و گفت:

مطمئنم تو اهل این نیستی که خودت رو ندید بگیری و خودسانسوری - کنی. هر کی باشه تو نیستی. بارها شاهدش بودم. اگه کارت با وحید به اینجا کشیده، دقیقاً به خاطر اینه که نخواستی یکی دیگه بهت شکل بده. کار خودت رو کردی و راه خودت رو رفتی، در صورتی که خوب، خیلی خوب می دونستی وحیدی که دوستش داری نظر خودش و خانواده ش درباره ی کارهات چیه. واسه همین چیزاست که می گم شبیه منی اینکه بذاری یکی دیگه بهت شکل بده با این که با میل و اشتیاق خودت - بخوای به شکل اون آدمی دربیای که طرف مقابلت می خواد، خیلی با هم فرق می کنن. در مورد وحید و خانواده ش اونا می خواستن بهم شکل بدن، از همون اول. منم ناخودآگاه جبهه گرفتم و تموم سعیم رو کردم. خودم باشم.

دوستش داری " که گفت کاملاً با طعنه بود. جواب حرفی بود که من " لحظاتی قبل درباره ی دوست داشتن گفته بودم و حالا مازیار کاملاً هوشمندانه به یادم آورد که وقتی وحید را دوست داشتم همزمان هر کاری هم که دوست داشتم انجام دادم. برای همین منی که اصلاً دوست نداشتم از این طور بحث ها بین مان باشد، مثل خودش مجبور به یک توضیح بلند بالا شدم. من شبیهش نبودم، لاقل به آن غلظتی که می گفت نبودم.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
فکر کنم خیلی دیرت شده باشه.

چشم از نگاهش کندم و پشت به او به سمت در خروجی رفتم. مقابل در به عقب برگشتم و گفتم:

اگه وحید رو دیدید بهش بگید که جواب من چیه.

:بلند و کشیده گفت

حتماً.

بیخود نبود که از بحث کردن با او درباره مسائل شخصی ام وحشت داشتم. بلد بود چگونه حرف بزند که بخشی از خودم را به من بشناساند.

همراه بیتا مشغول تمیز کردن آشپزخانه بودم که آرمان به آشپزخانه آمد و رو به بیتا گفت:

تو برو روی میز رو تمیز کن من به آرام کمک می کنم.

:بیتا نگاه کوتاهی به سمت سالنش کرد و با دیدن میز شلوغ گفت:

چه قدر به هم ریخته ست، الان می رم تمیز می کنم.

:با بیرون رفتن بیتا، آرمان کنارم ایستاد و گفت

آرام با این مهتاب صحبت کن دیگه راه به راه به بیتا تیکه نندازه که من - خونواده م پشتمن و تو بی کس وکاری! چون تحملش می کنیم و هیچی بهش نمی گیم فکر کرده چه خبره. من اگه از بابا نمی ترسیدم گوشش رو می گرفتم و به زور هم شده می بردمش سر خونه و زندگیش. بیتا اگه

مثل این بود که من یه روز هم نگهش نمی داشتم؛ والا بهنام حق داره هر کاری با این می کنه.

[09.08.17 09:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 46#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با نگرانی پرسیدم:

چی شده؟ باز چیزی گفته مگه؟-

:آرمان با صدایی پچ پچ وار گفت

.امشب که نه، ولی خودم چند بار شنیدم بهش تیکه انداخته-

:به حالت مشکوکی اخم در هم کردم و گفتم

بیتا چیزی بهت گفته؟-

:مثل من صورتش به اخم نشست

خواهر شوهر بازی در نیار؛ اون از این اخلاقا نداره که بیاد و بهم -

.چیزی بگه، ولی خودم چند بار شنیدم که غیر مستقیم به بیتا چی گفته

:پشت کردم و مشغول خشک کردن ظرف ها شدم

خدا شانس بده ! عجب شوهر خوبی ! این موضوع برای خیلی وقت - پیشه، بابا به مهتاب تذکر داده؛ من الان برم از طرف تو چیزی به مهتاب بگم فکر می کنه لابد بیتا بهت چیزی گفته، این موضوع رو بین خودشون حل کردن؛ بهتره که تو به روی خودت نیاری و دخالت نکنی.

:آرمان غرولند کنان گفت

به خدا داره از اخلاق خوش بابا سوءاستفاده می کنه.

:تنه ای به او زدم و گفتم

برو بیرون، تو که بلد نیستی کار کنی. زنت رو هم فرستادی یه میز - تمیز کنه راحتش کنی. برو بگو زود بیاد تا من خواهر شوهر هیولا نشدم سرش را پایین آورد و گونه ام را بین انگشت شست و اشاره اش فشار داد:

به خدا تو ماهی ماه؛ این مهتاب اگه مثل تو بود غمی نداشتیم.

:لبخندی به این حرفش که پر از حس خوب زدم و گفتم

کی بود چند شب پیش می گفت: "من تا یه آبروریزی بزرگ نکنم دست - بردار نیستم"؟

:خندید

اون روز عصبی بودم یه چیزی گفتم. تو اگه دست از این مارپل بازی - هات برداری دیگه مشکلی نداری.

از آشپزخانه بیرون رفت. با نگاه کلی به آشپزخانه و مطمئن از تمیز شدنش دستم را روی کانتر گذاشتم و متفکر نگاهی به بهنام کردم که با بابا حرف می زد. آرمان با او صمیمی بود، اما ماهان خیلی واضح او را نادیده می گرفت. بهنام هم اصلاً سعی نمی کرد که با او ارتباط برقرار کند.

:موقع رفتن آرمان خیلی ناگهانی رو به مهتاب گفت

.با بهنام برو خونه-

:هم مهتاب و هم بهنام هر دو به طرفش برگشتند. مهتاب به اعتراض گفت

.خود می دونم کجا برم-

بهنام برای اینکه بحث بین و مهتاب و آرمان که سابقه دار بودند، بالا نگیرد؛ از روشهای وکالتی اش استفاده کرد و دستش را پشت مهتاب گذاشت و رو به آرمان گفت

.اتفاقا می خواست امشب باهام بیاد-

:به این ترتیب هر دو نفر را ساکت کرد؛ اما ماهان دخالت کرد و گفت

.لازم نکرده بیاد. ببریش خونه ت هر چی دلش خواست بهش بگی-

:بابا تند نگاهی به ماهان کرد و گفت

.برو پایین ماشین رو روشن کن و دخالت نکن-

ماهان که از این حرف بابا خوشش نیامده بود با نگاهی به بیتا تشکر کوتاهی کرد و عصبی از خانه ی آرمان بیرون رفت. مهتاب هم همراه

بهنام شد. با وضع پیش آمده دیگر نتوانست برای رفتن با بهنام اعتراضی کند.

بعد از رفتن آن ها من هم به اتاق خواب بیتا و آرمان رفتم و آماده شدم تا بروم.

صبح با صدای بلند حرف زدن ماهان با مامان و بابا از تختخواب بلند شدم. می خواستم کمی بیشتر بخوابم؛ معمولاً روزهای تعطیل بیشتر از همیشه می خوابیدم، اما برای این سر و صدا مجبور شدم از جایم برخیزم. فکر می کردم ماهان هم تا ظهر بخوابد. دیشب بعد از اینکه ما را رسانده بود خودش هم به باشگاه بلیارد رفت. می گفت: "شب های پنجشنبه تا نیمی از شب باز است و بازی می کنند". بابا سخت مخالف بود؛ اما از پس ماهان بر نمی آمد.

از اتاق بیرون رفتم و قدم هایم را به سمت آشپزخانه تند کردم. اتاق خواب های خانه مان با فاصله ی زیادی از آشپزخانه بود و وقتی وارد سالن می شدی باید سالن را دور می زدی و بعد روبرویت یک آشپزخانه ی بزرگ بود. به حالت اعتراض رو به ماهان گفتم:

چه خبرته اول صبحی؟-

ماهان شاکی تر از من به طرفم برگشت و گفت:

ببینم تو چرا بهم نگفتی که وحید اومده سراغت؟ آقا دیده آبا از آسیاب -
افتاده فیلش یاد هندستون کرده

با اخم جواب دادم

چرا باید به توی کله خراب می گفتم ! بابا در جریان بود-

ماهان با پوزخند رو به بابا گفت

به خدا این دوباره پاش توی این خونه وا بشه من می دارم از این خونه -
می رم. البته قبلش می زنم این پسره رو ناکار می کنم

داخل آشپزخانه شدم و گفتم

لازم نکرده تو برای ما خط و نشون بکشی، من خودم بهش گفتم که -
دیگه نمی خوام ببینمش

ناراضی و عصبی به طرفم برگشت و گفت

اگه این طوره پس دیشب رفیقش توی سالن بیلارد چی می گفت؟-

سوال من از دهان بابا درآمد

مگه رفیقش چی گفت؟-

ماهان کمی آرام شد و روی صندلی نشست و گفت

هیچی ! زر بیخود می زد. می گفت:" با خواهرت صحبت کن یه -
"فرصت دیگه به وحید بده

با صدایی که کنجکاویش مشهود بود، پرسیدم

کدوم رفیقش؟ مازیار؟-

بابا و مامان و حتی خود ماهان با تعجب نگاهم کردند. خیلی یک دفعه ای اسم مازیار را برده بودم.

[12.08.17 09:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 47#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

ماهان دیرتر از مامان و بابا نگاه گرفت و گفت:

نه، اون یکی دوستش بود، همون دندون پزشکی. البته مازیار هم بود، - ولی اون حرفی نزد.

بابا سری تکان داد و بدون اینکه به ماهان اجازه ی زدن حرف دیگری را بدهد، گفت:

تو لازم نیست دخالت کنی، وحید اگه بخواد یه بار دیگه این حرف رو - پیش بکشه می رم با باباش صحبت می کنم. اگه باز رفیقاش رو دیدی اجازه نده هیچی بگن. بی احترامی نکن، اما بگو خواهرم خودش بهتر می دونه که چی کار کنه.

خیلی آرام از همان راهی که آمده بودم به عقب برگشتم. بابا به قدر کافی گویا صحبت کرده بود. نمی دانم چرا اسم مازیار را به یکباره و آن قدر سریع بر زبان آورده بودم ! بابا حساس نشد، اما ماهان بسیار نکته بین بود.

صورتم را با حوله پاک می کردم که ماهان در اتاقم را باز کرد و داخل آمد. در را پشت سرش بست و گفت:

من باید یه گوشمالی حسابی به این وحید بدم. حرف بابا هم تو گوشم - نمی ره که بره با باباش صحبت کنه. هنوز یادم نرفته واسه ش چه قدر نصف شبا گریه می کردی.

با تعجب نگاهش کردم. شبی که وحید از من فرصت خواسته بود، ماهان من را با صورتی گریان در آشپزخانه دیده بود. آن شب چیزی نگفت، ولی من امروز می فهمیدم که آن شب فقط چیزی به روی خودش نیاورده ست. نمی شد زیاد به ماهان میدان داد

گوشمالی چیه دیگه؟ بشین سر جات دخالت نکن. وحید توجیه شده که - برگشتنی توی کار نیست. تو کاسه ی داغ تر از آش نشو.

:پشت به او مشغول شانه زدن موهایم شدم. جلوتر آمد و پشتم ایستاد

من که می دونم وحید بلد نیست توجیه بشه و باید یادش داد. که اگه بلد - بود هی آدم اجیر نمی کرد پیغام پسغام بفرسته

:از داخل آینه نگاهش کردم که با لحنی مچ گیرانه گفت

اون یکی رفیقش، مازیار رو هم فرستاده باهات صحبت کنه، آره؟ فکر - کرده حالا که بانک عموی رفیقش پشتته، مازیار هر چی بگه تو گوش می کنی. مردک بی غیرت یه روز همین مازیار رو می فرسته که بگه تموم، دو روز دیگه می فرسته بیا یه فرصت دیگه بده. نبینم به حرف این پسره مازیار گوش بدیا.

بی توجه به پرحرفی اش به شانه زدن موهایم ادامه دادم، اما به ظاهر این کار را می کردم. چون به حرف ماهان درباره ی مازیار فکر می کردم. صلاح ندیدم از نظر مازیار درباره ی وحید و حرف های رد و بدل شده ی بین مان چیزی به او بگویم. شاید خیلی حرف های مهمی نبودند، اما من حس می کردم کسی نباید از آن حرف ها چیزی بداند.

برای اینکه ماهان را قانع کنم گفتم:

آره مازیار هم ازم خواسته به وحید فرصت دیگه ای بدم، ولی من بهش - اجازه ی صحبت ندادم، اون هم قبول کرد و دیگه هیچ اصراری نکرد.

ماهان آمد و مقابلم ایستاد. به میز تکیه داد و گفت

اگه قبول کرده بود که جلوی اون دندون پزشکی رو می گرفت تا دوباره - وحید وحید نکنه، اینا هنوز امیدوارن تو برگردی.

وقتی من موضع واقعی مازیار را می دانستم و یا احساس می کردم که می دانم این اصرار های ماهان کلافه ام می کرد. شانه را روی میز گذاشتم و گفتم:

مازیار خودش از من جواب رد گرفته. اهل این هم نیست که بیخود بیاد - دوباره اصرار کنه. جلوی پرهام رو نگرفته چون می خواسته پرهام هم شانس خودش رو امتحان کنه، همین. حالا هم برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

نگاهی به سرتا پایم کرد و گفت:

زیاد به این مازیاره رو نده. همچین آدم رو نگاه می کنه که انگار ارث - باباش رو یه جا قورت دادم. تو بیلپارد بردمش. خیلی بهش می نازیدن، ! نمی دونی که، همه شون سوختن

با تعجب گفتم:

واقعا مازیار رو بردی؟-

ژستی گرفت و بازوهایش را بالا آورد

آره دیگه ! پس چی می گم اونجای همه شون سوخته؟-

برای اینکه حرصش را دریاورم گفتم:

عوضش از تو خیلی خوش تیپ تره-

خیلی روی قیافه و هیکلش مانور می داد. با اینکه بیست و سه سالش بود، اما بسیار بچگانه فکر می کرد.

ماهان از اتاق بیرون رفت و من با یاد مهمانی تنها شدم که دیگر نبود. مهمانی که آمده بود همیشگی شود، اما میانه ی راه تصمیم گرفت که برود.

* * *

سرش را روی بالشش جا به جا کرد و به پهلوی راست چرخید. بهنام غرق خواب بود. با دیدن بهنام خواب از سرش پرید. تعمداً بیشتر حرکت کرد تا بهنام را از خواب بیدار کند، اما بهنام تکان کوچکی هم نخورد. از جایش برخاست. موقع بلند شدن ضربه ای هم به ساق پای بهنام زد. این بار بهنام چشم باز کرد و نگاهش کرد. حرکت مهتاب را نادیده گرفت و دوباره چشم بست.

مهتاب با اخم از اتاق بیرون رفت. نگاه اجمالی به هال خانه اش انداخت. بهنام جایی را بی نصیب نگذاشته و همه ی سالن پر بود از کتاب و لباس. وارد آشپزخانه شد و به طرف گاز رفت. کتری آب را روی گاز گذاشت. وضع آشپزخانه اسف بار تر از سالن بود. اصلاً نمی توانست اجازه دهد بهنام بعد از این همه خراب کاری راحت بخوابد. به اتاق خواب برگشت و از همون اول سعی کرد پر سروصدا داخل شود. در را با صدا باز کرد و پشتش رها کرد. صدای ناخوشایندی ایجاد شد.

[12.08.17 09:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 48#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بهنام که به این رفتارهای مهتاب عادت داشت، این بار هیچ عکس العملی نشان نداد. همین هم مهتاب را تحریک کرد که شدیدتر به کارش ادامه دهد. قوطی دستمال لاک پاک کن را از روی میز آرایش برداشت. آن را روی کف سرامیک اتاق خوابش انداخت. بهنام چشم باز کرد و مهتاب راضی از این چشم باز کردن کف اتاق و روی قالیچه ی وسط اتاق نشست. دستمالی از قوطی بیرون کشید و کف دستش را زیر انگشت های پایش گذاشت و مشغول پاک کردن لاک ناخن های پایش شد. پاک کردنشان کار پر زحمتی بود. دیشب با علم بر اینکه بهنام در مهمانی است شیطننت کرده و لاک قرمز تندی را انتخاب نمود. حالا از پس پاک کردنش بر نمی آمد.

بهنام با دیدن سر پایین همسرش، موهای بلندی که دورش رها بود، ساق های عریان و پیراهن خواب سفیدی که تنش بود، لبخند عمیقی زد. بهترین تصویری بود که می توانست ببیند. دلش بیرون آمدن از رختخواب را نمی خواست. می خواست مهتاب بیاید و دوباره او را در آغوشش بگیرد. نیم خیز شد و آرنجش را تکیه گاه سرش کرد.

خیلی خوبه که حداقل اعتقاد داری برای حموم باید لاکت رو پاک کنی و -
! گر نه غسل باطله

مهتاب هنوز و بعد از چهار سال به این سبک شوخی های گزنده و تندش
عادت نکرده بود. حس می کرد بهنام با این کلمات مدام درحال تحقیرش
است. سرش را بلند کرد و تلخ تر جواب داد:

باید هم برات عجیب باشه! خب مسلمون فقط تو و خونواده ت هستین. -
بهشت هم دو قبضه به نامتونه

:با پوزخندی واضح و با تمسخر بیشتری گفت

مامانت هم کلید بهشت دستشه، ماموریت داره تشخیص بده کی خوبه و -
کی بد تا راهی بهشت و جهنمش کنه

بهنام جواب دندان شکنی گرفته بود. بلند شد و در رختخوابش نشست. به
حرکات مهتاب که دیگر با طمانینه نبود و شتاب عجیبی گرفته بود نگاه
کرد. پشیمان شد از حرف های چند دقیقه پیش خود؛ اما نمی توانست
درستش کند. زبان درست کردن کار بدش را نداشت

مهتاب دست بردار نبود. کارش که تمام شد، قوطی دستمال را روی میز
گذاشت و به طرف بهنام برگشت و گفت:

جناب علامه ی دهر، روزی که من رو پسندیدی همین شکلی بودم. -
لاک می زدم، آرایش می کردم، موهام رو رنگ می کردم و می ریختم
بیرون. اگه تو از سر و شکل من خوشت اومده بود و نمی تونستی ازش
بگذری مشکل خودت بود. اشتباه کردی که پیش خودت فکر کردی که آره
بیام زن خوشگل بگیرم بعداً می شینم آدمش می کنم

بعد گفتن این حرف دست برد و لباسش را از لبه گرفت. با یک حرکت از سرش خارج و به گوشه ی اتاق پرت کرد. بدون اینکه نگاهی دیگر سمت بهنام بیندازد در حمام را باز کرد و به آن پناه برد.

بهنام از تخت پایین آمد. پوف کلافه ای کشید. امیدوار بود مهتاب بعد از بیرون آمدن از حمام نخواهد که باز کفش و کلاه کرده و راهی خانه ی پدرش شود. تیشترتش را از روی تاج تخت برداشت و به تن کرد. به میز آرایش روبروی تخت نزدیک شد و قوطی دستمال لاک پاک کن را با انگشت اشاره به انتهای میز هل داد. دو دستمال که کاملاً به شکل رنگ قرمز لاک درآمده، روی میز رها بودند.

از اتاق خواب بیرون آمد. با صدای جوشیدن آب کتری نگاهی به آن سمت کشیده شد. همین هم علامتی خوبی بود که به ماندن مهتاب امیدوارش کند. قوری را برداشت و چایی گذاشت. از دست خودش عصبانی بود، حرف بی موقعی زده بود.

با هجوم این فکر به بازخواست خود پرداخت. برای اینکه این جو سرد بین خودش و مهتاب ادامه پیدا نکند به اتاق خواب برگشت. حوله ی مهتاب را از داخل کمد بیرون کشید و با زدن تقه ای به در گفت: مهتاب حوله ت رو آوردم. در رو باز کن منم پیام دو تایی دوش بگیریم.

مهتاب شیر دوش آب را زیادتر کرد، با صدای بلندی فریاد زد: برو؛ نمی خوام ببینمت بهنام.

صدای فریادش با صدای جوش و خروش آب در هم پیچید، اما باعث نشد که بهنام آنچه گفته است را نشنود. بهنام حوله را پشت در رها کرد و عقب عقب رفت و روی تخت نشست. می خواست بعد از بیرون آمدن مهتاب، از دل همسرش که بعد از حمام دلرباتر هم می شد در بیاورد.

* * *

در آپارتمان خانه ی عمو باز بود، اما مازیار تقه ای به در باز خانه زد و با صدایی کمی بلندتر گفت:

... زن عمو-

در به عقب کشیده شد و زن عمو با شالی که خیلی خوب حریم موهایش را قاب گرفته بود، مقابلش ظاهر شد.

مازیار با خوشرویی جواب سلام زن عمو را داد و با درآوردن کفش هایش وارد خانه شد.

عمو مهدی به او زنگ زده و برای شام به خانه اش دعوت کرده بود. با تعارف زن عمو روی مبل آلبالویی رنگ سلطنتی نشست. زن عمو با گفتن: "عموت حمومه، الان می آد" به آشپزخانه رفت. برعکس خانه ی خودشان از این هارمونی رنگی که درخانه ی عمویش بین وسیله های خانه وجود داشت لذت می برد. سلیقه ای که می دانست سلیقه ی زن عمو ست و عمویش دخالتی در آن ندارد. هنوز نمی فهمید که عمویش چطور اینقدر مرید زنش شده است؟ عمویی که می گفتند شبیه اوست. رابطه ی احترام آمیز آن ها را که توام با مهر و علاقه ی پنهانی بود دوست داشت.

[12.08.17 09:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

خیلی وقت ها عمویش را زیر نظر می گرفت. حتی یکبار هم برخورد نکرده بود که عمو قدم کجی نهد و به این علاقه خیانت کند؛ با وجود اینکه شرایط شغلی و مقامی مهمی داشت، و حتی قیافه ای که در این سن و سال بسیار مقبول و مطلوب مانده بود. با صدای زن عمو که اسمش را: صدا می زد به خودش آمد:

جانم؟-

زن عمو شربت پرتقال را مقابلش گذاشت و با همان صدایی که اغلب اوقات پایین بود، گفت:

جانم سلامت. می گم عموت از دستت حسابی گله داره ها-

مازیار خم شد و لیوان شربتش را برداشت. با لبخند نیم بندی گفت:

چطور؟ من چه خبطی کردم؟-

زن عمو مقابلش نشست. مقابل مازیار چادر سر نمی کرد؛ اما وقت هایی که برادر شوهرش، پدر مازیار حضور داشت در خانه هم چادر به سر می کرد.

می گه: " هر کی رو بهت معرفی می کنه یه عیب و ایرادی می گیری -
"ازش

مازیار لیوان شربت را از لب هایش دور کرد و با لبخند گفت:

! من که ریش و قیچی رو دادم دست خودش-

:صدای عمویش را از داخل اتاق خواب شنید

آره ! می گی هر چی عمو بگه؛ اما من حرف از دهنم در نیومده هزار -
تا دلیل می آره که از پیشنهادم نگفته پشیمون می شم

:زن عمو به طرف مازیار برگشت

دختر مرادی رو من دیدم؛ خیلی دختر خوب و موجهیه، چرا گفتی نه؟-

[13.08.17 08:51], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 49#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

عمو با حوله ای که روی سرش بود بیرون آمد. با تکان حوله سعی کرد موهای سرش را خشک کند. نگاه خیره اش را سمت همسرش گرفت، اما تمام منظورش مازیار بود:

الان می گه: "من از مرادی خوشم نمی آد" آخه مازیار معتقده باید پدر -
رو ببینه تا دختر رو بگیره. اصلاً یه بار هم دختره رو ندیده ها؛ اما همه
ش نه می آره

زن عمو از جایش بلند شد و با لبخندی محو به سمت آشپزخانه رفت

لابد خودش کسی رو دوست داره؛ چی کارش داری مهدی؟-

لیوان شربتی برای همسرش ریخت و به هال برگشت. لیوان را مقابل همسرش گذاشت و نگاه سوالی اش را به به مازیار دوخت

آره مازیار، خبریه؟-

مازیار نگاه از عمویش گرفت و گفت

نه؛ چه خبری؟-

عمو به سمت همسرش برگشت و گفت

والا منم تکلیفم رو با مازیار نمی دونم، از یه طرف می گه خودتون می -
دونید و مامانم، از طرف دیگه هر کی رو معرفی می کنیم از زیرش در
می ره.

مازیار به هیچ وجه از اینکه مبنای بحث قرار گرفته راضی نبود. چون
منجر به این می شد که مرتب جواب پس دهد. سعی کرد به هر نحوی
شدن محترمانه بحث را ببندد

فعلا تا خرخره غرق کارم. در اولین فرصت قول می دم به موردهای -
پیشنهادی تون جدی فکر کنم.

عمو که دست مازیار را خوانده و متوجه بود که می خواهد از ادامه ی بحث فرار کند، چشمکی به همسرش زد و گفت:

یعنی می خوای بگی رسماً تا الان همه مون سر کار بودیم و آقا تازه - بعد از فارغ شدن از کاراش می خواد جدی فکر کنه؟ نمی شه؛ باید کتباً امضاء کنی. بابات هم شاکیه از دستتون. مهرداد که راهبه شده، تو هم که دم به تله نمی دی ! گذشته از بابات خودت بهتر می دونی که برای شرایط کاریت خوبه نیست مجرد باشی.

گردی از غم روی صورت زن عمو نشست. دلیل مهرداد برای ازدواج دلیلی بود که خیلی نمی شد به آن ایراد گرفت. روزی که فهمید بین یلدا، دختر برادرش و مهرداد حسی شکل گرفته است، قلباً خوشحال بود و چشم بسته مهرداد را تایید می کرد. چرا که مهرداد از هر نظر صلاحیت داشت. در مورد مازیار نیاز به تأمل بیشتری بود ! چرا که مازیار شخصیت پیچیده ای داشت و اجازه نمی داد دیگران چیز زیادی از او بدانند.

مازیار متوجه صورت در هم رفته ی زن عمویش شد، داغ نبود یلدا انگار قرار نبود که هیچ وقت کهنه شود. نه مهرداد فراموش می کرد و نه زن عمویش. از پدر و مادر یلدا خبری نداشت، ولی به یقین آن ها هم هنوز از این پيله ی غم بیرون نیامده بودند.

با صدای زنگ تلفن همراهش از جا بلند شد. با نگاهی به عمو گفت:

کوروشه، می رم توی بالکن باهاش صحبت می کنم.

عمو سری تکان داد و به دنبال همسرش روانه ی آشپزخانه شد. مازیار وارد بالکن مستطیلی شکل و بلند آپارتمان خانه ی عمویش شد. نگاهی به گل هایی که در گلدان های یک شکل سفید بودند، کرد. گل های خانه ی خودشان را ترجیح می داد. خیلی میانه ی خوبی با گل های فانتزی و آپارتمانی نداشت. دوست داشت گل ها شکل وحشی خودشان را داشته باشند. وحشی و زیبا؛ مثل پیچکی که آرام آرام به حصار می آویزد و تمام آن حصار را به تملک خود در می آورد. بعد از مدتی حصار محو می شود و پیچک می ماند و بس! پیچک را الگوی خودش قرار داد. می خواست موسسه عمویش پیچکی باشد که حصار ها را محو کرده و فقط خود بماند. بدجنسی بود، اما این خودخواهی پیچک را دوست داشت.

:آیکون تماس را لمس کرد. جواب سلام کوروش را داد و پرسید:

چرا این قدر دیر زنگ زدی کوروش؟ دو ساعت پیش قرار بود زنگ - بزنی.

یکباره سکوت کرد. اخم هایش در هم شد. به انتهای بالکن رفت. دستش را مشت کرده و روی لبه ی بالکن گذاشت. واضح بود که کوروش خیلی خبرهای خوبی نداشت. با عصبانیت مشتش را باز کرد و گفت:

می دونی چیه بهش مزه داده روی حرف من حرف بزنه، خوشش می آد - بهش بگم چرا این طوری کردی، یه ساعت بشینه واسه من قصه ببافه. آی دلم می خواد چوب این کارش رو بخوره، حیف که دست و پام بسته ست

! وگر نه حالیش می کردم تک روی چه عواقبی داره. به نادری بگو
فردا صبح بره با شیخی حرف بزنه غروب نشده گند که خانوم زده رو
جمع کنیم.

گوشی را در دستش مشت کرد. به سمت گل ها برگشت و غرغرکنان
گفت:

.هنوز نمی دونه هر حرف راستی رو نباید زد-

به گل ها نزدیک شد. دستی به برگ های دیفن باخیا زد. بین دیفن باخیا
و رز خیلی فرق ها بود، اما نمی دانست چرا به یکباره با لمس برگ یاد
خواهر وحید افتاد که می خواست گل رزی را پیشکشش کند. درک نمی
کرد چرا یک دختر باید همچین کاری کند، آن هم دختری که در خانواده
ای با شرایط خانواده وحید تربیت شده است! عقب کشید. هنوز
عصبانیتش از شنیدن خبر کوروش پا برجا بود. ترجیح داد این قدر بماند
تا از خشم درونی اش کاسته شود.

[13.08.17 08:51], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 50#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

خیلی خوشش نمی آمد با خبرنگار جماعت حرف بزند، اما حس می کرد تا فردا صبح خیلی دیر است. می خواست مسئولیتی که به نادری محول کرده را خودش انجام دهد. گوشی را از جیبش بیرون کشید، بعد از اینکه جواب تملق های مخاطبش را داد خیلی رسمی گفت:

خبری که قرار بود سه روز بعد برید رو همین فردا بیار رو صفحه ! -
یه موردی پیش اومده که باید حتما فردا تیتزش کنید.

با حرف مخاطبش قاطع جواب داد:

نخیر آقا، بعداً به درد ما نمی خوره، همین فردا. یه جوری حلش کن-
تلفن را قطع کرد. خشمش سر جایش باقی مانده بود، اما هوای گرم و خشک تابستان، حتی ساعت نه شب هم نمی خواست دست از سر تهران بردارد.

* * *

ساعت از یک شب هم گذشته بود. اخم های بابا و نگاه شاکی آرمان ولوله ی عجیبی به جانم انداخته بود. گوشی را در دستم می فشردم و مردد بودم که درست است به مازیار زنگ بزنم و یا نه؟ یک لحظه ی لرزی کوتاه به جانم افتاد. از جا بلند شدم و روی سطح شופاژ را لمس کردم. به اندازه ی کافی گرم بود، اما امشب اولین شب آذر ماه بود و دلش می خواست سردتر از همیشه باشد تا تفاوتش را با دو ماه گذشته ی پاییز به رخ بکشد.

تعلل می کردم تا برای خودم وقت بخرم و بتوانم تصمیم درستی بگیرم. نه خود مازیار و نه همکارهایش تمام سعیشان را می کردند که حدالمقدور شب با من تماس نگیرند، اگر هم موردی پیش می آمد قبل از ساعت نه به من خبر می دادند.

وارد صفحه ی تلگرامم شدم. نگاهی به مخاطبین کردم و روی اسم مازیار مکث کردم. صفحه ی مشترک نداشتیم. چرا که همیشه یا تماس می گرفت و یا پیامک می داد. شاید این هم در ادامه ی همان خودمانی نشدن و احترام متقابل بود. هر چه که بود در این هفت ماه حتی یکبار هم با تلگرام با هم در ارتباط نبودیم. نمی خواستیم از این تکنولوژی بهره بگیریم. برداشتن مرزها در این شبکه ی مجازی خیلی راحت بود و این باعث خودداری ما می شد که از آن برای ارتباط استفاده کنیم. وارد صفحه ش شدم. پیچکی در هم تنیده، از دیوار خانه ای بالا رفته و دور تا دور پنجره ی خانه را قاب گرفته؛ عکس پروفایلش بود. به همان عکس هم اکتفا کرده بود. قیافه ی جذابی داشت. می توانست با گذاشتن عکس خودش کلی دلبری کند، اما مثل اینکه جزو گونه ی کمیابی از خود شیفتگان بود که حتی ملت را لایق دیدن عکس خود نمی دانستند. لحظه ای متوجه شدم که آنلاین است. از ساعت خواب و بیداری اش چیزی نمی دانستم، اما همین آنلاین بودن نشان می داد که بیدار است.

بیدار بود و من هم دلم می خواست راجع به نگرانی های به حق بابا و آرمان با او صحبت کنم. می دانستم صورت خوشی ندارد که این موقع شب با او تماس بگیرم، اما اگر تماس نمی گرفتم تا خود صبح باید در اتاقم رژه می رفتم. در توان خودم نمی دیدم با او تماس بگیرم. پیامی با مضمون: "سلام، بیدارید" برایش فرستادم. بعد از آن با زل زدن به صفحه

ی گوشی خودم را مورد سرزنش قرار دادم. فرستادن چنین پیامی آن هم این موقع شب برای او کار خوبی به نظر نمی رسید. روز بود موردی نداشت، اما شب آن هم این پیام، حس خوبی را به من نمی داد. منتظر بودم جواب دهد تا اجازه بگیرم و به او زنگ بزنم؛ اما خوشبختانه مثل اینکه متوجه شده بود که حتماً موردی پیش آمده است! چرا که خودش با من تماس گرفت. جواب تماسش را دادم و بعد از گفتن "سلام" شرمزده گفتم:

معذرت می خوام که دیر وقت مزاحمتون شدم.

به میان حرفم آمد:

مهم نیست من بیدار بودم، طوری شده آرام خانوم؟-

با حرفش کمی به خودم مسلط شدم و گفتم:

راستش آقا مازیار تو خونه برام مشکل پیش اومده. بابام از دستم - عصبانیه، هنوز یه سال نشده من دو تا پرونده ی شکایت دارم. بهشون گفتم فردا با وکیل شما می رم پیگیری بیشتر عصبی شدند، جز بهنام به کسی اعتماد ندارن. حقیقتش خود بهنام هم من حس می کنم از دستم ناراحته، هر چند چیزی نگفته.

ببین آرام خانوم شما فردا مشکلی برات پیش نمی آد، شکایت میرال هم - از شما من بهتون اطمینان می دم راه به جایی نمی بره. وکیلی که فردا باهاتون می آد بهنام پیشش بیشتر شبیه یه شوخیه، پس بگیر با خیال تخت بخواب. نگرانی بابات هم بعد دادگاه فردا حل می شه.

:گلّه مندانه گفتم

شما همه ش می گید حل می شه، اما من واقعا نمی دونم فردا چه اتفاقی -
! برام می افته. اصلا نمی دونم فردا باید چیکار کنم و چی بگم

:مثل همیشه خودرأی گفتم

کسی که یه وکیل توپ همراهش تو دادگاه، خودش حرفی نمی زنه، -
ساکت می شینه تا وکیلش با مدرک های آسی که من بهش دادم کارش رو
انجام بده. فقط من ازتون خواهش می کنم فردا رو حرفی نزنید تا همه
چیز اون طور که می خوام تموم شه، فقط هر چی وکیل تو دادگاه
گفت تایید کن. غیر این هیچ کاری نکن. اگه جلسه ی دادگاه اون طور که
می خوام پیش بره تو بعد از اون یه بانوی قهرمان و تمام عیار می شی.
یادت نره باید به خیلی ها خودت رو ثابت کنی

.جز سکوت جوابی نداشتم. نمی دانم کی دستم را خوانده بود ... نمی دانم

[14.08.17 08:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 51#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کی فهمید که من در زوایای تاریک قلبم عاجزانه آرزو دارم که پر
پروازم هر روز بیشتر اوج بگیرد. تا بدین ترتیب زخم هایم التیام پیدا کند.
این محبوبیت اصلا مد نظرم نبود؛ من می خواستم ثابت کنم که نه تنها از

گذشته و کارهایی که کرده ام پشیمان نیستم، بلکه با قدرت بیشتری دنبال اهداف و اعتقاداتم هستم و رفتن هیچ مردی هم نمی تواند من را از ادامه ی راه باز دارد؛ ولو آن مرد، مردی باشد که سه سال عمرم را با او گذرانده ام.

دوباره از مازیار برای تماس بی موقع ام عذر خواستم. شکی نبود که مازیار با تکرار این حرف قطعاً اهدافی داشت. حدس می زد که این مسئله نقطه ضعف من است و با دستاویز قرار دادن آن هر وقت که دچار شک می شدم من را به جلو هل می داد و امیدوارم می کرد. از همان اول متوجه ی این مسئله شده بودم، اما نمی خواستم به رویش بیاورم که می دانم او یک آدم فرصت طلب تمام عیار است. به حکم نفع و سودی که متوجه ی خودم بود از این نکته ی منفی مازیار گذشتم. به من اطمینان داده بود که حتماً سمت مهمی در کارخانه اش به من می دهد. من هم فقط با نگاهم تاییدش می کردم، اما ابداً چنین قصدی نداشتم. می خواستم به محض تمام شدن جریان کارخانه ی میرال برای همیشه راهم را از مازیار و دم و دستگاهش جدا کنم. طاقت چشم های نگران مامان و نگاه مضطرب بابا را نداشتم. از آن گذشته مازیار دوست صمیمی وحید بود و رفت و آمد خانوادگی داشتند. صلاح نبود بیشتر از این با هم در ارتباط باشیم. آن روز که وحید را در دفترش بعد از شش ماه دیدم، این حقیقت زشت برایم نمود بیشتری پیدا کرد. خیلی معمولی با وحید احوالپرسی کردم، اما از درون ملتهب بودم.

این روزها فقط در جواب آینده نگری های مازیار سر تکان می دادم، اما نگاه مشکوکش انگار به عمق ذهنم نفوذ می کرد و می فهمید که من دیگر نمی خواهم بمانم و باشم. بیشتر تکرار می کرد و برخلاف همیشه حتی از من هم نظر می پرسید، نه اینکه نظر من برای آینده ی کاری مان مهم باشد؛ نه، فقط می خواست راه به یقین رسیدن شک هایش را درباره ی من پیدا کند.

بانک عمویش هم بیشتر از گذشته از من حمایت می کرد، به نوعی کاسه ی داغ تر از آش هم شده بودند. مازیار از من خواسته بود در بانک عمویش حسابی باز کنم تا آن ها بتوانند مبلغی به عنوان قدردانی و تشویق به من هدیه کنند، اما من با این درخواست مخالفت کردم؛ اما مازیار کار خودش را کرد. القاب پرطمطراقی همچون شهروند نمونه و حرف هایی که به نظرم شعاری می آمد، اصلاً خوشحالم نمی کرد. دیگر مثل اوایل انگیره ای نداشتم، چرا که وقتی با خودم به شور می نشستم می فهمیدم که من عملاً کاری نکرده ام و تمام مدارک و دست رو شدن هایی که به اسم من تمام شده را مازیار انجام داده و من فقط در مواقع لزوم درباره اشان در روزنامه ها حرف زده ام. منهای جلسه ی دادگاه فردا که به نظر می رسید مشکل جدی ای ست؛ که آن را هم مازیار قول حلش را داده بود.

به مازیار و زرنگی اش غبطه می خوردم. مازیار باعث می شد که من برای اولین بار حس کنم جنسیت خودم را دوست ندارم. دلم می خواست مثل او مرد باشم و فارغ از محدودیت های گاهاً بیش از حد دست و پا گیر قدرت تغییر اوضاع را داشته باشم. نه اینکه برای هر کاری مدام

جواب پس دهم و یا هم مثل جریان مرغداری، اعتقاد و کارم زندگی شخصی ام را دستخوش تغییر کند. از این طرف و آن طرف می شنیدم که مازیار به عنوان مشاور موسسه ی عمویش در این چند ماه اخیر کلی بر اعتبار موسسه افزوده است. این در حالی بود که اصلاً تحصیلاتش هم در زمینه ی اقتصاد نبود! مازیار ذاتاً مدیر بود و من مطمئن بودم که او با تاسیس کارخانه اش هم خیلی زود به یکی از بهترین تولید کننده ی مواد غذایی تبدیل می شود، کاری که آرزو داشتم خودم روزی انجام دهم. اما من یک زن بودم و مشکلات بزرگتری نسبت به مازیار مقابل پایم بود

همراه وکیل کاردان مازیار از پله های داسرا پایین آمدم. چنان مسلط و سخندان بود که من هم مبهوتش شده بودم. همه چیز بی دردسر خاتمه یافته و چنته ی مازیار پر تر از آن بود که میرال بتواند حتی کوچکترین ادعایی بکند. حس خوبی نداشتم. با اینکه همه چیز در بهترین حالت تمام شده بود، اما من خوشحال نبودم. بدون دلیل دلشوره داشتم. بابا و آرمان هم کنارم بودند. این دلشوره ها با سوال آرمان ناخودآگاه بیشتر هم شد. زمانی که از پله ها پایین می آمدم با نگاهی متفکر از من پرسید: " اینا "واسه چی ازت حمایت می کنن، سه سوت وکیل کیش و ماتشون کرد

[14.08.17 08:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 52#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

" بابا در جوابش گفت: " همه که نامسلمون نیستن

آرمان قانع نشد و من هم حوصله ی توجیه او را نداشتم. از ساختمان دادسرا بیرون آمدم و به اطرافم نگاه کردم. انتظار داشتم مازیار بیاید و نتیجه ی پیش بینی های درستش را ببیند، اما خبری از او نبود و من هم نمی دانستم چرا همچین انتظاری از او دارم. شاید تقصیر دلشوره هایم بود که می خواستم با نگاه مطمئن مازیار بر روی آن ها خط بطلان بکشم.

میترا را پیاده کرده و همین که می خواستم راه بیوفتم با صدای زنگ تلفن همراهم ایستادم. شماره ی مازیار بود. دو روزی بود که از روز دادگاه می گذشت و با او در این دو روز هیچ تماسی نداشتم. آیکون تماس را لمس کرده و با گفتن "الو" او را تشویق کردم که حرف بزند. حرفی نداشته ام که با او بزنم. می خواستم تصمیمی که چند روز پیش گرفته بودم را عملی کنم. با لحنی که مطمئن بودم از همیشه منعطف تر است، گفتم:

سلام، خوبید آرام خانوم؟-

جواب سلامش را دادم و در جواب احوال پرسشی اش، کوتاه و تک کلمه ای تشکر کردم. ادامه داد:

چه خبرا؟ پیداتون نیست. فکر می کردم بعد از جلسه ی دادگاه بیاید دفتر-

لحن منعطفش را می توانستم ندید بگیرم، اما این "چه خبرا" و " پیداتون نیست"

اصلاً به او نمی آمد.

خبر خاصی نیست، درگیر کارام بودم و نشد که پیام دفتر-

می خواستم در یک موقعیت بهتر با او راجع به تصمیم صحبت کنم.

عادت به کش دادن حرفی نداشت. بدون اینکه حرفی درباره ی توضیح
:من راجع به نیامدن به دفترش بزند، گفت

شب جمعه عموم تصمیم گرفته یه مهمونی کوچیک و جمع و جور با -
حضور خود سهامداران بانکش برای تشکر از شما بگیره. از من خواست
به اطلاعاتتون برسونم. مثل اینکه می خوان از شما تشکر کنند. البته من
بهشون گفتم که شما اهلش نیستین، اما عموم اصرار داشت که هر جور
شده راضی تون کنم و حتی خواستن خودشون شخصاً باهاتون تماس
بگیرن.

:با حیرت گفتم

من واقعا لزومی به این کار نمی بینم. شما به عمومون درست گفتید. من -
واقعا نمی خوام ازم تشکر بشه. دلیلی برای تشکر نمی بینم.

مهمونیشون توی یکی از باغ های کرجه به صرف شام، شما با خانواده -
صحبت کنید من خودم غروب می آم دنبالتون با هم می ریم.

گویی که اصلاً حرف من را نشنیده است. من نمی خواستم بروم، ولی او
معین می کرد که من چگونه به مهمانی بیایم. امروز یک آدم دیگر شده
بود، می خواست راننده ی شخصی من هم شود. در بحرانی ترین شرایط
نهایت نادری را می فرستاد که من را به جایی برساند.

رک و بی پرده گفتم:

من نمی توانم به مهمونی بیام، لطفاً از طرف من از عمو تون تشکر کنید.
می دانستم دارم حوصله اش را به سر می آورم، اما او با طمانینه گفت:
حالا شما دعوت عموی من رو زمین نندازین؛ از این به بعد من خودم -
نمی دارم برنامه های این شکلی برای شما ترتیب بده. راستش برنامه ش
رو چیده واسه شب جمعه و الان خیلی بد می شه که شما جواب رد بدین
و نیاین.

مستاصل، نگاهی به خرگوش کوچک صورتی روی داشبورد ماشین، که
کج شده بود، کردم. همیشه من را در معرض عمل انجام شده قرار می
داد. بعد از کمی سکوت که لازم می دانستم این سکوت باشد تا به او
بفهماند که ناراضی ام؛ گفتم:

با اینکه اصلاً تمایلی به اومدن ندارم، ولی به خاطر به هم نخوردن -
برنامه های عمو تون می آم. فقط لازم نیست شما بیاید دنبالم، خودم می
آم.

آرام خانوم مسیر باغ یه خرده پر پیچ و خمه، پیدا کردنش براتون سخته -
این یکی را عمراً می گذاشتم به من تحمیل کند.
شما آدرس رو بدید، من سر موقع اونجام. نگران پیدا کردنش نباشید.

با این شیوه ی کوبنده و قاطعی که گفته بودم، از محالات بود که باز
اصرار کند.

:حدسم درست بود ! همان مازیار قبل شد و گفت

.من آدرس رو براتون ارسال می کنم-

[15.08.17 08:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 53#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دلم کمی شیطننت می خواست. نمی دانم چرا، اما یک آن هوس کردم سر
به سرش بگذارم. می خواست خداحافظی کند، ولی من گفتم

آقا مازیار می شه من یه همراه آقا هم با خودم بیارم؟-

دستم روی فرمان بود و لبخندی هم بر روی لبم. سکوت اختیار کرده و
حرفی نمی زد. من هم فهمیدم که تعجب کرده است. به خودش آمد و
گفت:

این آقا چه نسبتی با شما دارن؟-

این سبک کنجکاوی اش جدید بود و من از اینکه گاهی او را از پوسته ی
خودش بیرون می آوردم لذت وصف ناپذیری داشتم

:با شیطننتی که در صدایم اثری از آن نبود، گفتم

ماهان برادرم، شما می شناسیدش، قبلا توی باشگاه بیلارد باهاش آشنا -
شدین.

دوست داشتم باختش به ماهان یادش بیاید. نمی خواستم اشاره ی مستقیم بکنم، اما بد نبود که کمی دستش ببندازم. ادامه دادم:

"می گفت: "باهاتون بازی کرده-

:به حرف آمد و گفت:

.بله می شناسم، هیچ ایرادی نداره، همراه برادرتون بیاین-

.تشکری کرده و با گفتن خداحافظی به تماس پایان دادم.

* * *

ماهان پرادو آرمان را قرض گرفته و خیلی شیک و مرتب پشت فرمان نشسته بود. کت و شلوار مشکی ای پوشیده بود که بسیار برازنده اش می کرد. اگر به خودش بود یک تیشرت جذب و شلوار جین می پوشید تا خالکوبی بازویش را به رخ همگان بکشد؛ اما من برایش لباس انتخاب کرده بودم. مسیر باغ آن طور که مازیار ادعا می کرد پر پیچ و خم نبود. وارد خیابان باریکی شدیم که دو طرفش درختان تنومندی بودند. ماهان نگاهی به آدرسی که به او داده بودم کرد و مقابل در بزرگ و سفیدی نگه داشت. دو مرد کت و شلوار پوش و قد بلند کنار در ایستاده بودند. یکی از آن ها به ما نزدیک شد و ماهان توضیح داد که ما مهمان آقای شایگان هستیم. با احترام ما را به قسمت پارکینگ باغ راهنمایی کردند. همین که داخل باغ شدیم سرمای عجیبی فضای ماشین را در بر گرفت. باغ پر از درخت و گل و گیاه بود. صدای موسیقی بدون کلام و آرامی از دور به گوش می خورد. ماهان ماشین را پارک کرد. تمام ماشین ها مدل بالا

بودند. ماشین مازیار هم بین شان بود. با راهنمایی همان آقای کت و شلوار پوش به سمت مسیر سنگ فرش شده ای رفتیم. نگاهی به ماهان کردم که در کت و شلوارش بسیار جدی و مغرور به نظر می آمد و اصلاً شبیه آن ماهان قبل نبود. در کنار هم قدم بر می داشتیم و نگاه هر دویمان به جلو بود. مانتوی بلند و لختی پوشیده بودم که خیلی ضخیم نبود و من احساس سرما می کردم. ماهان نگاهی به من کرد و گفت: سردته؟ مهمونیشون توی سالنه، الان می ریم گرم می شی-

در انتهای مسیر سنگ فرش شده ساختمانی بود که احتمال می دادیم مهمانی داخل آن برگزار شود. مرد قد بلندی با کت تیره رنگی و شلواری روشن از دور نمایان شد. از شیوه ی ایستادنش خیلی زود فهمیدم که مازیار است.

شال بلند شیری رنگم را روی سرم مرتب کردم. ایستاده و منتظر مان بود. ماهان نگاه مستقیمش را به او دوخت و گفت:

این پسر ه ست، مازیار-

من زودتر از او فهمیده بودم:

می دونم-

وقتی به هم رسیدیم مازیار خیلی گرم تر از همیشه با من سلام و احوال پرسی کرد و با ماهان هم دست داد. ماهان هم در جلد جدی بودن فرو رفته و قصد بیرون آمدن نداشت. مازیار در ورود ساختمان را به ما نشان داد و رو به من گفت:

بفرمایید، خوش اومدین-

سر تا پایش را از نظر گذراندم. کت آبی تیره ای را با شلوار کتان آبی خیلی روشنی پوشیده بود. قد بلند و کشیده اش باعث می شد هر لباسی با هر رنگی در تن او جلوه داشته باشد. جلوتر از او به سمت ساختمان گام برداشتیم. ماهان دوشادوش من بود و مازیار هم کنارش. وقتی اولین قدم را داخل سالن گذاشتم صدای موسیقی واضح تر شنیده شد. گرمای مطبوع سالن با بوی بهار نارنج زودتر از نگاه حاضرین در سالن به استقبال ما آمد. همه به سمت ما برگشتند و به احتراممان برخاستند. فکر می کردم با همسران شان بیایند، اما تنها زن حاضر در سالن من بودم. ماهان خیلی آهسته گفت: "اینا به خاطر ما بلند شدن؟ راضی به این همه زحمت نبودیم". عموی مازیار نزدیک مان شد. بسیار مرتب بود. صورت بشاشی داشت و با آرامش خاصی خوش آمد گفت. خیلی مرد خوش تیپی هم بود. قدش فقط کمی از مازیار کوتاهتر بود و موهایش هم جو گندمی بود. برای همه ی مردان حاضر که اکثراً سن بالاتر از عموی مازیار بودند سر تکان دادم. میز های گرد با روکش ترکیبی ساتن صورتی و حریر نباتی رنگی به فاصله ی مرتبی در تمام سالن بزرگ چیده شده بود. مازیار به اتفاق عمویش کنار یکی از میزها ایستادند.

هر میزی چهار صندلی داشت. با اینکه ماهان کنارم بود احساس غریبی می کردم. ماهان یکی از صندلی ها را برایم کنار کشید و من هم نشستم. خودش هم کنارم نشست. مازیار هم وسط عمویش و ماهان نشست. از

نگاه کردن مستقیم به مازیار خودداری می کردم. دوست نداشتم متوجه ی
اضطرابم شود.

عمویش خودش را به طرفم خم کرد و با لبخندی که جذاب ترش می کرد،
گفت:

! پس دختر جسوری که مازیار ازش تعریف می کنه، شماييد-

[15.08.17 08:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 54#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

! با لبخندی جوابش را دادم. نمی دانستم مازیار از من تعریف هم می کند

ماهان در نقطه ی دیدم نبود، اما می دانستم که به این همه وقت مودب
بودن و ساکت ماندن عادت ندارد.

:عموی مازیار ادامه داد

مثل اینکه اصلا شبیه اسمتون نیستین؟-

سوالی نگاهش کردم تا توضیح بیشتری دهد. مثل خود مازیار نگاه پر
حرف و مرموزی داشت.

دیگر ادامه نداد. اشاره به میز کرد و گفت:

از خودتون پذیرایی کنید.

قصد توضیح دادن چیزی را نداشت.

نیم نگاهی به میز کردم. در دو ظرف شیک سفید بیضی شکل چند نوع شیرینی چیده شده بود. در ظرفی دیگر به همان رنگ و پایه دار هم میوه به شکل جالبی تزئین شده بود.

ماهان ظرفی برداشت و از خودش پذیرایی کرد، اما من اصلاً دستم دراز نمی شد.

عمویش هم تعارف کرد. ماهان ظرفی هم برای من برداشت و از هر چیزی که برای خودش گذاشته برای من هم گذاشت. مازیار مشغول صحبت با ماهان شد. چندی بعد کوروش میری هم آمد. با من و مازیار احوال پرسید و سپس خیلی آرام چیزی به عموی مازیار گفت که باعث شد عمویش عذر خواهی کند و از کنارمان بلند شود. همراه کوروش میری رفت.

سالن سقف بلندی داشت. صدای موسیقی در همه ی حرف زدن های بقیه گم شده بود. مازیار و ماهان هم دست از حرف زدن کشیده و در سکوت جمع را تماشا می کردند.

کوروش بار دیگر به میز ما نزدیک شد و این بار مازیار را با خودش برد. به محض رفتنش ماهان نفس صدا داری کشید و گفت:

اوف ! تا حالا این همه مدت عصا قورت داده یه جا ننشسته بودم. اینا - چرا اینقدر مثبت پذیرایی می کنن، خب دو تا لیوان آب شنگولی هم بذارن. توی منوشون از این حالت افسرده در بیان

:تا نگاه شاکی من را دید گفت

این مازیار همیشه اینطوری و مودب باهات حرف می زنه یا از من - ترسیده؟

لبخندی به حواس جمع ماهان زدم و با چشمم دنبال مازیار گشتم. رو به روی کوروش انتهای سالن ایستاده بود و گوش به حرفش می داد. لحظه ای نگاهش را از صورت کوروش گرفت و با من چشم در چشم شد. نگاهش طولانی نشد و خیلی زود جمعش کرد. رو به ماهان گفتم: نگاهش طولانی نشد و خیلی زود جمعش کرد. رو به ماهان گفتم: ! همیشه این طوره-

عمو مازیار میکروفون را در دستش گرفت و خیلی مسلط شروع به حرف زدن کرد. با خوشرویی و لبخند صحبت می کرد. مازیار برعکس عمویش بود. معمولاً موقع حرف زدن ندیده بودم لبخند بزند. کنار عمویش ایستاده و معلوم نبود دقیقاً هدف نگاه متفکرش به کدام سمت و سو ست؟ وقتی عمو مازیار اسم من را آورد، سر همه ی حاضرین به سمتم چرخید. از جریان مرغداری گفت و سپس حرف از بسته شدن کارخانه ی میرال زد. وقتی از من و کارهایم تعریف می کرد ماهان دستش را جلوی دهنش گذاشت و با لبخند گفت:

اینایی که می گه، منظورش تویی؟ فکر کردم دارن از یکی دیگه حرف -
می زنن. بیچاره ها چه قدر دلشون خوشه

با نزدیک شدن مازیار دست از حرف هایش کشید. مازیار این بار
برخلاف دفعه ی قبل صندلی کناری من را عقب کشید و رویش نشست.
نگاهش را بین من و ماهان به گردش درآورد و گفت

می دونم خیلی خوش نمی گذره، اما یه شب دیگه مهمون من می شید و -
همه چیز جبران می شه.

نگاه من و ماهان به هم افتاد. ماهان را نمی دانستم به چه فکر می کند،
اما من قطعاً به مهمانی اش نمی رفتم.

پرهام مقابل دفتر ایستاده و منتظر بود تا مازیار بیاید. به در دفتر زل زده
و عصبی انتظار آمدنش را می کشید. قرار بود یک ربع منتظر بماند، اما
نیم ساعت بیشتر بود که پشت فرمان ماشینش نشسته و از مازیار خبری
نبود.

با دیدن آرام با تعجب نگاهش دقیق تر شد. آرام به سمت ماشینش رفت و
بلافاصله بعد مازیار هم از دفتر بیرون آمد. مازیار به او گفته بود که
امروز دفتر تعطیل است. آرام با زدن بوقی با مازیار خداحافظی کرد و

رفت. مازیار هم سری برایش تکان داد و به سمتش آمد. همین که مازیار کنارش نشست، با نگاهی خیره به مقابلش بدون مقدمه گفت:

کسی می دونه تو با این همه ادعاهایی که داری با زن رفیقت می پری؟-

:مازیار عینکش را از روی چشمش برداشت

! اولاً زنش نبود و نامزدش بود، دوماً نامزد سابقش-

ببخشید جناب تصحیح می کنم، کسی می دونه شما با نامزد سابق رفیقت - می پری؟

:آستین لباسش را تا جایی که راه داشت بالا داد. نیشخندی زد و گفت

بدونن، ندونن، مهم نیست ! دلم می خواد باهانش بپریم، از اولش هم حیف - بود واسه وحید، به من بیشتر می اومد

پوزخندی زد و ماشینش را روشن کرد، انتظار این حرف را اصلاً نداشت. قبل از اینکه راه بیوفتد، با پوزخند گفت:

خوبه که مثل همیشه نمی زنی زیرش و نمی گی بحث کاره-

:مازیار لبخند کجی زد

خب تو رفیقمی، زیاد نمی شه چیزی ازت پنهون کرد. دیر یا زود می - فهمیدی

می دانست که مازیار اهل شوخی نیست، اما تصور می کرد که سر به سرش می گذارد. ماشینش را به حرکت درآورد و پرسید:

بالا توی دفتر با هم تنها بودین؟-

مازیار که از این صورت در هم رفته ی پرهام خوشش آمده بود، گفت:

بله تنها بودیم. آرام باهام کار داشت. می خواست بگه که دیگه نمی -
خواد باهام کار کنه.

[16.08.17 09:56], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 55#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

پرهام به خاطر شلوغی خیابان نمی توانست نگاهش را به صورت مازیار بدوزد و حقیقت را دریابد.

چرا نمی خواد؟ شما که به نظر می آد به نتایج خوبی رسیدین؟-

مازیار سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

نه این نتیجه ی خوب نیست؛ نتیجه های بهتری تو راهه-

پرهام نمی توانست سر در بیاورد که مازیار دقیقاً چه می گوید. این اواخر خیلی وقت ها مازیار را با آرام دیده بود. دیده بود که رد پای مازیار پشت تمام اتفاق هایی ست که برای آرام می افتد. هر اتفاق بدی که برای آرام

در شرف وقوع بود مازیار خیلی زودتر با استفاده از نفوذش آن را حل می کرد و جلویش را می گرفت. برایش سخت بود که به رابطه ی این دو شک نکند! هر چه که فکر می کرد نمی توانست تصور کند که مازیار آن قدر مجذوب آرام شده است که تمام کارهایش را خلاصه کرده و دنبال راست و ریست کردن برنامه های این دختر است. فکری خوراک شب و روزش شده بود، اگر مازیار به آرام علاقه پیدا کرده، رفاقتش با وحید را چه می کرد؟ سوال جنجالی ذهنش را بر زبانش آورد

حواست هست که وحید رفیقته؟ تو باهاتش نون و نمک خوردی. با -
خونواده ش رفت و آمد داری، اون وقت بد نیست با نامزدش بر و بیا پیدا کردی؟ روت می شه تو روی وحید نگاه کنی؟

:سرش را به طرف پرهام چرخاند

.برو یه جا که لباس هاش شبیه لباس های آدمیزاد باشه.

.ای حرف یعنی اصلا نمی خواست با پرهام حرفی در این باره بزند

:پرهام لجوجانه ادامه داد

تو نمی تونی این کار رو با وحید بکنی، اون هنوز توی فکر آرامه و -
می خواد برگرده بهش. هر کاری پدرش ازش می خواد گوش می کنه تا راضیش کنه دوباره بره سراغ آرام. این کار رو نکن مازیار

موفق شده بود مازیار را عصبی کند. چشم های دقیقش را به او دوخت.
:عمق نگاهش را هدف گرفت و با لحنی هشدار دهنده گفت

دیگه نمی خوام از این حرف ها بشنوم. آرام به وحید فکر نمی کنه. -
 دیگه نمی خوادش. وحید به درد آرام نمی خوره، منم ازش خوشم اومده،
 اصلا هم برام مهم نیست که قبلا چه ربطی به وحید داشته. خودت هم این
 رو خوب می دونی که آرام برگشتنی نیست؛ مگه خودت اون بار به
 برادرش نگفتی دربار ی وحید؟ واکنشش رو دیدی که. خود خونواده ی
 آرام هم دیگه نمی خوان وحید به زندگی آرام برگرده.

پرهام که با حرف های مازیار گویی به نشانه ای از حل این معما دست
 پیدا کرده باشد، گفت:

اون دفعه هم تو تحریکم کردی که برم به ماهان بگم که با آرام صحبت -
 کنه.

کمی مکث کرد و در ادامه پرسید:

از قصد من رو تحریک کردی که برم، مگه نه؟ حالا می فهمم چرا این -
 کار رو کردی، می خواستی گوشی رو بدی دست ماهان که بهش حالی
 کنی وحید می خواد برگرده به آرام. خبر داشتی چه قدر شره و چه قدر از
 وحید بدش می آد.

پوزخندی زد و به طرف مازیار برگشت:

! چه قدر حساب شده کار می کنی؟ آدم ازت می ترسه.

مازیار با لبخند به طرفش برگشت:

شر و ور چرا می گی؟-

پرهام جوابش را نداد. فقط با نگاهی مکرر مشغول رانندگی شد.

سه ساعت پیش به پرهام زنگ زد و از او خواست به دفتر بیاید تا با هم به یکی از مراکز خرید لباس بروند. از آمدن آرام خبر نداشت. آرام یکباره زنگ زده و خواسته بود او را ببیند. بعد هم در میان بهت و تعجبش گفته بود که: "دیگر نمی خواهد ادامه دهد" البته نگرانی نداشت. به زودی اتفاقات تازه ای می افتاد.

پرهام بعد از پارک کردن ماشین به سمت مازیار آمد و با هم به داخل مرکز خرید رفتند. پرهام دماغ بود. مازیار هم به سمت مسیری رفت که مغازه های شیک در یک راستا همه کت و شلوار می فروختند. نگاهش را تا آخر مسیر برد و به یکباره ایستاد. پرهام با او برخورد کرد و گفت: چرا وایستادی؟-

:مازیار برگشت و برعکس مسیر آمده را در پیش گرفت و گفت: بیا بریم خوشم نیومد-

:پرهام با تعجب گفت:

چی می گی؟ تو که هنوز ندیدیشون؟-

:مازیار گوشه ی چشمش را چین داد و گفت:

نمی خواد ببینم؛ اصلا از مدلاش خوشم نیومد. بیا بریم یه جا دیگه-

:پرهام که از کله شقی مازیار خبر داشت پشتت راه افتاد و گفت:

اصلاً امروز بی خیال شو، با این ترافیک جای دیگه ای نمی تونیم بریم. -
 دو ساعت طول می کشه تا از همین خیابان رد بشیم
 نمی شه من همین امروز رو براش برنامه ریزی کردم. بعداً در گیرم-
 پرهام سوییچ ماشین را از جیبش بیرون آورد و گفت
 حالا واجبه که همین امروز کت و شلوار بخری؟-
 مازیار مقابل در لحظه ای مکث کرد تا در شیشه ای خودکار کنار برود
 بعد از بیرون آمدن گفت
 ... آره واجبه ! خیلی هم واجبه-

[16.08.17 09:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

* * *

از دفتر یک راست به سمت خانه رفتم. مهتاب زنگ زده و گفته بود به
 خانه اش بروم تا سرویس تخت جدیدی که خریده است را ببینم. با وقاحت
 شیرینی هم می گفت که: " این تختش را خیلی دوست دارد، چون او را به
 یاد تجربه ها و رابطه های بعد از عروسی اش می اندازد و همان قدر
 برایش هیجان دارد" ! قبل از اینکه در دفتر، مازیار را ببینم به مهتاب
 گفته بودم که می آیم، اما بعد از ملاقات با مازیار دیگر حوصله ی رفتن
 به خانه ی مهتاب را نداشتم. وقتی به مازیار درباره ی تصمیم و ادامه
 ندادن حرف زدم، برخوردش آن چیزی نبود که حدس می زدم باشد. خیلی
 راحت لبخند زد و گفت: " من نمی خوام به زور شما رو نگه دارم، هر
 طور خودتون صلاح می دونید" من انتظار داشتم خیلی سخت مخالفت کند

و مثل همیشه نظر من را عوض کند. یا لااقل سعیش را بکند که من را منصرف نماید، اما او هیچ کدام یک از این کارها را نکرد. با اینکه دیگر تمایلی نداشتم کنارشان باشم، ولی این برخوردش خیلی برایم مورد پذیرش نبود و در ذوقم خورده بود. لحظه‌ی آخر وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم حس خالی بودن داشتم. من دوست داشتم کنارشان باشم و فعالیت‌های اجتماعی‌ام را گسترش دهم، اما محدودیت‌هایی که برای دختری مثل من و با شرایط من وجود داشت باعث می‌شد از طرف بابا و مامان و بقیه‌ی خانواده تحت فشار باشم. برای آینده‌ام نگرانی داشتند و من به آن‌ها برای نگرانی‌هایشان حق می‌دادم. شرایط کاری من بد نبود و بهتر این بود که من سوار همین موج آرام زندگی می‌شدم و خودم را در معرض طوفان قرار نمی‌دادم. این عادت مشهور شدن و محبوبیت هم از سرم می‌افتاد.

هنوز کفش‌هایم را درنیاورده بودم که آرمان را روبرویم دیدم. با نگاهی به ساعت مچی‌اش گفت:

چرا اینقدر دیر کردی؟-

کیفم را داخل گذاشتم و با شیطننت گفتم:

تو این موقع روز خونه چی کار می‌کنی؟ تو الان باید تو طلافروشی - باشی و به قول ماهان برای خانوما النگو پسند کنی.

بی حوصله گفت:

فس فس نکن بیا تو بابا کارت داره-

:کفشم را خیلی سریع در جا کفشی گذاشتم و با نگرانی پرسیدم

مگه بابا خونه ست؟-

.سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

پشت سرش راه افتادم. مامان با سینی چای در دستش، پشت بند من وارد سالن شد. برعکس بابا که چهره اش متفکر بود و آرمان که با کنجکاوی نگاهم می کرد، مامان بشاش و سرحال بود. اضطرابم رخت برپست و:

چی شده بابایی؟ چیکارم داری؟-

:مامان با لبخند گفت

.بشین تا بهت بگم-

:استکان چایی را روی میز مقابلم گذاشت و گفت

.برات خواستگار اومده، بابات هم واسه همین غمبرک زده-

:با لبخندی عمیق به طرف بابا برگشتم و به شوخی گفتم

خب چرا زودتر نمی گید ! آخ جون، خیلی وقته خواستگار نداشتم. دیگه - داشتم از خودم ناامید می شدم

:با چشملکی رو به آرمان ادامه دادم

اون دفعه که باهات اومدم طلافروشی، یه حسی بهم می گفت که به - زودی شوهر می کنم می رم. آخه همه به بابا می گفتن، عجب گل دختری

!

:آرمان کنارم نشست و لیوان چای من را برداشت و گفت
خودت رو نزن به اون راه ! خواستگارت اونجا تو رو ندیده-

:خم شدم و به زور چایی را از دستش گرفتم و گفتم

پس کجا دیده؟ نکنه اون رفیق پیر پسرته؟-

:بابا به میان حرفم آمد و گفت

یعنی این پسر بهت نگفته که امروز بابا و عموش رو می فرسته مغازه -
تا اجازه بگیرن پنجشنبه بیان خواستگاری؟

:با خنده گفتم

پسر ه کیه؟-

:آرمان کوتاه گفت

مازیار-

[17.08.17 08:45], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 56#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چایی در دستم را روی میز گذاشتم. خنده از روی لبم پر کشید. با شک
پرسیدم:

کی؟ معلومه چی می گین؟-

بابا و آرمان نگاهی به هم کردند و آرمان گفت:

امروز باباش و عموش اومده بودند مغازه. اجازه می خواستند پنجشنبه -
ی همین هفته بیان خواستگاری! خیلی هم اصرار داشتن

.

از تعجب زبانم بند آمده بود. من یک ساعت پیش مازیار را دیده بودم. اصلاً شبیه آدمی که قرار است پنجشنبه ی همین هفته به خواستگاری ام بیاید نبود. من اگر تا فردا صبح اسم ردیف می کردم و حدس می زدم خواستگارم کیست مطمئناً مازیار جایی در لیستم نداشت. با نگاهی پر از تردید گفتم:

شاید اومده بودن درباره ی وحید صحبت کنن؟ آخه با خانواده ی وحید -
آشنان؟

:آرمان با اخم گفت:

چی می گی؟ حرفی از وحید نبود. حرف از مازیار خان و اصرارش -
بود. باباش رک و راست می گفت: "به خاطر وحید رضایت نداره، اما
"پسرش اصرار داره و از دخترتون خوشش اومده

اصلاً نمی دانستم چه بگویم! مگر می شد؟

بابا دکمه ی سر آستین لباسش را باز کرد و با نگاهی غیر مستقیم به من
گفت:

تو چند ماهه باهش برخورد داری؛ یعنی هیچی به خودت نگفته؟-

می دانستم منظورش چیست. بابا احساس می کرد که من و مازیار به هم
علاقه داریم و من در جریان خواستگاری اش بوده ام.

:آرمان در ادامه ی حرف های بابا پرسید

توی این مدت راجع به علاقه ش هیچی بهت نگفت؛ چیزی بین تون -
نیست؟

.علاقه چیه؟ من خودم دارم از تعجب می میرم-

سرم گنگ شده بود و نگاه مشکوک بابا و آرمان به حالت گیج و بهتم
:دامن می زد. آرمان طلبکارانه گفت

مگه می شه به تو حرفی نزده باشه؟-

:با بدخلقی گفتم

یعنی من دروغ می گم؟ من روحم خبر نداره اصلاً؟-

:بابا به آرمان توپید

.ول کن نیستیا آرمان، خب چیزی به خودش نگفته دیگه-

:آرمان سرش را به طرف بابا چرخاند و سپس رو به من گفت

آخرین بار کی دیدیش؟-

:شانه ای بالا انداختم و گفتم

.همین یه ساعت پیش دفترش بودم، هیچی نگفت-

.حالا می فهمیدم چرا خیلی راحت با عدم همکاری من کنار آمده است

آرمان نمی خواست پرده ی شکش نسبت به من را از مقابل چشم هایش کنار بزند. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و به حالت اختاری گفت:
رفته بودی دفترش چی کار؟ مگه نمی گفتی دیگه نمی خوای بری؟-
بدون اینکه ملاحظه ی بابا و مامان را بکنم، گفتم:
! رفته بودم باهاش قرار و مدار خواستگاری آخر هفته رو بذارم-

این موضوع به قدر کافی ذهنم را مشغول کرده بود و حوصله ی رفع اتهام کردن از خودم را نداشتم. درک نمی کردم چه شده و چرا مازیار چنین کاری کرده است؟ یکبار هم رفتاری نکرده بود که حس کنم به من علاقه ای دارد. من و او اصلا دور از ذهن بودیم. او دوست وحید بود. چند بار خودش از من خواسته بود که به وحید فرصت دیگری دهم، حالا پا پیش نهاده و پدر و عمویش را به خواستگاری ام فرستاده بود. به فرض اینکه خودش به من علاقمند شده؛ پدرش چگونه راضی شده بود که من را برای مازیار خواستگاری کند. پدرش شب خواستگاری خانواده ی وحید همراهشان آمده بود. این بار می خواست دوباره به خواستگاری ام بیاید، منتها نه برای پسر رفیقش، برای پسر خودش.

پردازش این همه اطلاعات متضاد هم، در کنار این خبر من را دچار نوعی سرگردانی کرده بود. تمام رفتارهای اخیر مازیار را گذری دوره کردم، هیچ چیزی نبود که حتی ذره ای دلم را خوش کند که این آدم به من علاقه دارد. روزی وحید دوست داشت مازیار با دختر خاله ام نسترن

ازدواج کند و ترتیب یک ملاقات اتفاقی را داده بود تا این دو همدیگر را ببیند، که مازیار مغرورانه به من گفته بود که: "از این مدل دخترا خوشم نمی آد" من هم که روحم خبر نداشت چرا وحید همچین ملاقاتی را ترتیب داده است، حسابی با وحید دعوا کرده بودم. نمی دانستم من از کدام مدل دختر ها هستم که او همه ی تصمیمش را درباره ی من گرفته و رسیده به جایی که می خواهد بیاید خواستگاری و کار را تمام کند.

مامان وقت دید هر سه ی ما در کنج خیال خود مشغول حلای این مسئله هستیم، گفت:

خیلی هم خوبه که توی این همه مدت به آرام چیزی نگفته. معلومه پسر - خونواده داریه. خب آرام قرار بود زن رفیقش بشه، درست نبود بره با خود آرام در میون بذاره، صلاح دیده بزرگترش پا پیش بذارن. خوشم اومد ازش.

بابا معمولاً خیلی از تجزیه و تحلیل های مامان را قبول داشت. با نگاهی به من و آرمان گفت:

اینم حرفیه؛ کار بدی نکرده، خیلی محترمانه پدر و عموش رو فرستاده - خواستگاری.

اما من نمی توانستم این استدلال را بپذیرم. خیلی خوش خیالی بود که بنشینم و مثل مامان این طوری درباره ی مازیار فکر کنم. به مازیار نمی آمد که اینقدر آدم با ملاحظه ای باشد. دلیل دیگری هم برایش نداشتم.

حداقل می توانست همین امروز من را در جریان بگذارد. عهد بوق که نبود، خیلی راحت می توانست درخواستش را با من مطرح کند.

:از جایم بلند شدم که مامان گفت

.پنجشنبه بیان ببینم چه شکلیه این مازیار خان-

:به طرف بابا برگشتم و به اعتراض گفتم

[17.08.17 08:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 57#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مگه گفتین پنجشنبه بیان؟ زنگ برنید بگید جواب من منفیه، کجا بیان؟

:آرمان از جایش بلند شد و گفت

بابا همون اول جواب رد داد. گفت که درست نیست و شما با خانواده ی -

وحید ارتباط دارید، اما عموش پای علاقه ی مازیار رو وسط کشید و

خواهش کرد که این پنجشنبه بیان و صحبت کنن. بابا هم موند توی

رودروایسی نتونست نه بگه. بعد ما خبر نداشتیم نظر تو چیه. بابا بهشون

! گفت که تصمیم اول و آخر رو تو می گیری

:صدای اذان باعث شد بابا آستین لباس هایش بالا بزند

من توی رودروایسی گیر نکردم؛ خیلی آدمای محترمی بودن نمی - خواستم بهشون بی احترامی کنم گفتم بیان

مامان برای شام صدایم زد، من هم با گفتن " الان می آم " ساکتش کرده بودم، اما نرفته بودم. می خواستم به مازیار زنگ بزنم و دلیل این کارش را بپرسم، اما پشیمان شدم. او خودش پدر و عمویش را فرستاده بود و مستقیم به خود من حتی کوچکترین اشاره ای هم نکرده بود. من هم نباید به او زنگ می زدم. بین درست و غلط مانده بودم. از طرفی هم نمی توانستم دست روی دست بگذارم تا پنجشنبه به خواستگاری ام بیاید. احساس من نسبت به او همیشه با نوعی از تمرد همراه بود. هیچ وقت دلم نمی خواست درباره ی او خوب فکر کنم. نه او به محوطه ی احساسی من نزدیک می شد و نه من به او حسی داشتم. برای هم مرز تعیین کرده بودیم و هیچ گاه به این مرز حتی نزدیک هم نشده بودیم. برای من تا چند ماه پیش همان دوست خودخواه و شرور وحید به حساب می آمد و بعد ها یک آدمی که حس احترام خاصی نسبت به او داشتم و در کنارش احساس امنیت می کردم و قرار بود با هم همکار باشیم

آدمی که میترا می گفت: " دست نیافتنی ست " قرار بود پنجشنبه به خواستگاری من بیاید. حس می کردم زلزله ای آمده و همه چیز را به هم ریخته است. من هم باید بنشینم و از اول همه چیز را در جای خودش بگذارم.

تمام روز با خودم کلنجار داشتم. نهایت تصمیم گرفتم بعد از مرخص شدن از محل کارم به مازیار زنگ بزنم و بخواهم که قرار پنجشنبه را لغو کند. مامان خیلی برای مازیار و آمدنش ذوق داشت. نمی خواستم از این تصمیم چیزی بداند.

ماشین را در پارکینگ خانه پارک کردم و قبل از اینکه بالا بروم با مازیار تماس گرفتم.

مثل همیشه محکم " الو " گفتم. جواب سلام من را هم مثل گذشته داد. خبری از تغییرات نبود. نه مهربان تر بود و نه صمیمی تر. من انتظار داشتم کمی انعطاف داشته باشد.

مانده بودم چه بگویم که خودش به حرف آمد:

طوری شده آرام خانوم؟-

دیگر نمی توانستم ساکت بمانم. انگار پدر و عمویش بدون خبر او به مغازه ی بابا رفته اند و او هم مثل من از همه چیز بی خبر است.

... آقا مازیار دیشب پدرم-

نمی دانستم بقیه ی جمله ام را چطور ادامه دهم ! چه بگویم ! از خواستگاری اش حرف بزنم و یا یک راست بگویم پنجشنبه نیایند.

حواس به هم ریخته ام را جمع کردم و گفتم:

در مورد قرار روز پنجشنبه کارتون داشتم. می خواستم کنسلش کنم-

بدون اینکه مثل من دست دست کند، بلافاصله گفت:

چرا؟ مشکل چیه؟-

این قدر پر مدعا بود که فکر می کرد هیچ مشکلی وجود ندارد و دنبال مشکل می گشت. الان من باید از مشکلات برایش حرف می زدم. سر تا پا پر از گره و مشکل بود:

من نمی فهمم چرا شما و خانواده تون یه همچین تصمیمی گرفتین؟ از - خود شما هم تعجب می کنم. به هر حال به هزار و یک دلیل بهتره که قرار روز پنجشنبه رو کنسل کنید.

مسلط تر از قبل گفت:

آرام خانوم پشت تلفن نمی شه حرف زد؛ می شه جایی همدیگر رو - ببینیم؟ براتون توضیح می دم.

متاسفانه من نمی تونم بیام. درست نیست.

این بار مثل دفعه ی قبل سریع جواب نداد. بعد از مکثی کوتاه گفت:

چه ایرادی داره؟ ما قبل از این هم همدیگر رو دیدیم.

دلم می خواست انتقام تمام این مرموز رفتار کردن ها را یکجا با همین تماس تلفن از او بگیرم:

قبلا بحث کاری بود؛ الان حرف یه چیز دیگه ست. شما اگه می خواین - با من صحبت کنید قبلش باید از بابام اجازه بگیرید.

[19.08.17 08:59], "مائدة فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 58#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

منتظر بودم دوباره اصرار کند تا کوبنده بگویم " نمی آیم " و حالش را جا بیاورم اما با طمانینه جواب داد:

بله حق با شماست، من الان به پدرم زنگ می زنم تا به پدرتون زنگ - بزنی و اجازه ی شما رو برای یه دیدار کوتاه بگیرن. شما حواستون باشه من تا ده دقیقه ی دیگه دوباره زنگ می زنم و بهتون می گم کجا بیاین

برعکس کار، که همیشه حرف، حرف خودش بود؛ سر این مسئله هر چه می گفتم قبول می کرد. این طور رفتار کردنش برایم تازگی داشت. هر چه می کردم نمی توانستم خودم را راضی کنم که او از سر شیفتگی این قدر رام شده است. هر چه قدر که هم آدم توداری بود بالاخره باید یک رفتاری نشان می داد که من به او و علاقه اش به خودم شک می کردم. برای اینکه بیشتر عدم رضایتم را از خواستگاری یکباره اش نشان دهم، در جواب حرفش گفتم:

شما اول ببینید بابام اجازه می ده که من پیام، بعد محل قرار رو تعیین - کنید.

شما نگران نباش؛ من تا الان به اندازه ی انگشتای یه دستم جواب نه - نشنیدم.

اون خوی خودخواه و شرورش برگشته بود. شمرده گفتم:

حالا ان شالله از این به بعد زیاد می شنوید-

دیگر ادامه نداد و خداحافظی کرد. ماشین را پارک کردم. نمی دانستم عکس العمل بابا چیست، اجازه می دهد و یا نه؟ لباس مناسب نبود. باید مانتوam را عوض می کردم. وقتی در را باز کردم و وارد خانه شدم صدای مامان و لیلا خانم از داخل آشپزخانه می آمد. از وقتی که بیماری قند خون مامان شدید شده بود لیلا خانم برعکس قبل که هفته ای دو روز می آمد، هر روز برای کمک به مامان خودش را می رساند

وارد هال خانه شدم. هیچ کدام متوجه ی آمدن من نشدند. هر دو با هم بالا سر غذا ایستاده بودند. مامان عادت نداشت کلاً کارهای آشپزی را به لیلا خانم بسپارد. حتماً باید بالا سر غذا می ایستاد و نظر می داد. پذیرایی خانه ی ما دو بخش بود. دو تا پذیرایی مربعی شکل که پذیرایی مقابل آشپزخانه بزرگتر از آن یکی بود. مبل و تلویزیون داخل همین پذیرایی و آن طرف مبل گردی چیده شده و وسایلش بیشتر جنبه ی تزیینی داشت و اگر مهمان های مهمی داشتیم در آنجا از آن ها پذیرایی می کردیم

با انداختن کیفم بر روی مبل، مامان به طرفم برگشت و با لبخند پرسید

اومدی؟-

هر وقت این سوال را از ماهان می پرسید ماهان برای اینکه سر به سرش بگذارد، می گفت: "نه پس روحمه داره تو خونه می چرخه" اما مامان عادتش شده بود. از آشپزخانه دل کند و به طرفم آمد و کنارم

نشست. لیلا خانم را از دستش نجات داده بودم! نگاهی به صورتم کرد و گفت:

زنگ زدم به مهتاب گفتم برات یه آرایشگاه خوب وقت بگیره بری برای - فردا شب خودت رو درست کنی، به بیتا هم گفتم صبح زود بیاد با هم برید یه دست لباس بخری

با لبخند ضربه ای به صورتش زدم و گفتم

می خوای هر طور شده من رو قالب کنیا، مگه فردا شب چه خبره برم - آرایشگاه؟ همین دو روز پیش آرایشگاه بودم. بعد هم قرار نیست فردا کسی بیاد

تا آمد با خشونت جوابم را دهد با زنگ خوردن تلفن خانه از جایش بلند شد و به آن سمت رفت. از وقتی که بیماری اش عود کرده بود دیگر مثل گذشته اضافه وزن نداشت و خیلی لاغر شده بود. چون قدش بلند بود خوش اندامش کرده بود. برای همین مهتاب همیشه به شوخی به او می گفت: "تا باشه از این مریضی ها"

ازجایم بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم، اما مقابل در اتاقم مکث کردم؛ چون کسی که زنگ زده بود بابا بود. به سمت هال خانه چرخیدم و منتظر ماندم صحبت های بابا تمام شود. مامان با اخم به من نگاه می کرد و همزمان هم به صحبت های بابا گوش می داد. با گفتن: "باشه، الان بهش می گم"، تلفن را قطع کرد و به سمتم آمد. در اتاقم را هل داد و با ترشروی گفت:

تو مگه صاحب نداری سر خود زنگ می زنی به پسر مردم و قرار -
رو کنسل می کنی؟

با خنده ای که ناشی از حرص خوردنش بود، گفتم:

مگه چی شده حالا؟-

می خواستی چی بشه؟ بابات می گفت: "زنگ زدی به مازیار گفתי فردا -
"شب نیان. اونم خواسته باهات صحبت کنه که گفתי از بابام اجازه بگیرید

همه را کف دست بابا گذاشته بود. قرار بود اجازه بگیرد تا یک ساعت با
من صحبت کند، نه اینکه از اول همه چیز را تعریف کند.

با چشم هایی ریز شده گفتم:

خب آره، من بهش زنگ زدم. خوشم نمی آد ازش-

مامان با بدخلقی گفت:

نمی آد فردا شب تو رو به زور با خودش ببره که، می آن دو تا اونا می -
گن دو تا ما می گیم یا می گیم آره و یا نه. اشتباه کردی زنگ زدی، اونا
با بابات حرف زده بودن. خودت رو انداختی وسط که چی بشه؟

هر وقت جدی می شد و با ناراحتی توبیخ می کرد، من هم ناراحت می
شدم و تاثیر زیادی بر رویم می گذاشت، چون خیلی کم پیش می آمد این
کار را بکند.

با ناراحتی گفتم:

من خودم رو وسط ننداختم. مامان مازیار دوست صمیمی وحیده ! می -
دونی چند بار من و وحید رو با هم دیده

گوشی همراهم زنگ می خورد. گوشی را از کیفم بیرون آوردم و
پرسیدم:

حالا چی شد؟ بابا اجازه داد؟-

مامان گفت:

[19.08.17 09:00], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت #59

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

" آره، گفت: " بری-

شماره ی مازیار روی صفحه ی تلفن افتاده بود. تعلل کردم تا مامان
بیرون برود. قصد بیرون رفتن نداشت. با اشاره ای به گوشی گفت:

جواب بده ببین کیه-

با لبخند گفتم:

مازیاره، زنگ زده بگه کجا بیام.

آهان "ی گفت و از اتاق بیرون رفت. گوشی قطع شده بود. در کمدم را " باز کردم. پوشیده ترین مانتویی که داشتم بیرون کشیدم. یک مانتوی شیری رنگ بلند. نمی خواستم فکر کند برای دیدنش سنگ تمام گذاشته ام. ترجیح دادم ساده بروم. کما اینکه می دانستم خیلی آدم دقیقی ست و ظاهر بین نیست.

این بار وقتی گوشی زنگ زد کاملاً آماده بودم و سریع جواب دادم. آدرس کافی شاپی را برایم ارسال کرده بود.

تنها پرسید که آدرس را دیده ام و مسیر را بلدم که من هم جواب مثبت دادم. از اجازه ی بابا چیزی نگفت و من هم حرفی به میان نیاوردم.

تمام سعیم را کرده بودم که به موقع برسم، اما ترافیک دم غروب کار دستم داده بود و من خیلی دیر کرده بودم.

وقتی داخل کافی شاپ شدم، برعکس همه ی کافی شاپ هایی که تا الان دیده بودم بسیار بزرگ بود و نورش هم خیلی زیاد. خیلی خلوت بود و من زود مازیار را پیدا کردم. سرش پایین بود. لپتابی مقابلش باز و با نگاهی دقیق مشغول تایپ بود. کلا آدم عجیبی بود. شاید در مقایسه با وحید به نظرم عجیب می آمد. هر وقت با وحید قرار می گذاشتم او معمولاً خیلی بیشتر از مازیار مشتاق آمدنم بود. جلو رفتم. مازیار متوجه شد و سرش را بلند کرد.

لپ تابش را بست و به احترامم از جا بلند شد. از پشت صندلی اش بیرون آمد و صندلی قرمز رنگ چرم را برایم بیرون کشید. تشکر کردم. پالتوی کوتاه سورمه ای رنگش، پشت صندلی آویزان بود. مثل همیشه شیک و اتو کشیده بود. پیراهن جذب سفیدی به تن داشت. شلوار جذب مشکی رنگی هم اندامش را جذاب تر از همیشه نشان می داد. مقابلم نشست. کوتاه نگاهش کردم که با نگاه خیره اش مواجه شدم. دست و پایم را گم کرده بودم. گویی تمام جسارت و حرف هایم را پشت کافی شاپ جا گذاشته باشم. دچار فراموشی لحظه ای شده بودم. کاش نگاه خیره اش را برمی داشت. برگشتم به عقب، به داخل پارکینگ؛ قرار بود او حرف بزند. می گفت: "پشت تلفن نمی شود"، کیفم را روی صندلی کنارم گذاشتم و گفتم:

می شنوم حرفاتون رو. قرار بود حرف بزنید. می دونید که مخالف - اومدنتون هستم.

عقب کشید و کاملاً به صندلی اش تکیه داد. نگاه مستقیمش هنوز روی من بود:

ما برای مبارزه نیومدیم. حداقل اگه قصد مبارزه هم داشته باشیم با گارد - بسته نمی شه جنگید. گاردتون رو باز کنید

اشاره اش به لحن و حالت صدایم بود. خب خیلی لطیف و با ناز نگفته بودم!

نفس عمیقی کشیدم و مازیار ادامه داد:

شما باید شروع کنید، شما مخالف هستید و من می خوام بدونم که چرا - مخالفید؟ دنبال مشکلم

:انگشت اشاره ام را روی سطح میز حرکت دادم

خیلی کار خوبی نبود که بدون اینکه من رو در جریان بذارید پدر و -
عموتون رو بفرستین سراغ پدرم. من یه دختر امروزی م. مطمئنا از اون
دخترایی نیستم که اینطوری ازدواج باب میل باشه. ترجیح می دم
خواستگاری که قراره بیاد خونه مون قبلش نظر مثبت من رو گرفته باشه
خب من برای این کارم دلیل دارم-

:وقتی مکث کرد و چیزی نگفت، پرسیدم

دلیلتون چیه؟-

:آبرویی بالا داد و گفت

آرام خانوم من دو سه ساعت پی خواستم همدیگر رو ببینیم و شما ازم -
خواستید که از پدرتون اجازه بگیرم. پس شما خیلی هم دختر امروزی
نیستین. در واقع یه سری شرایط و نوع رفتار خودتون باعث شد که من
خواسته م رو از طریق بزرگترا مطرح کنم.

خیره اش بودم، اما وقتی از خواسته اش حرف زد، شرم زده چشم گرفتم.
نمی دانم چرا؟ من دختر اجتماعی بودم و چشم و گوش بسته نبودم که این
طور حرف زدنش باعث خجالتم شود. جواب حرفش درآستینم بود؛ حق به
جانب گفتم

وقتی شما بزرگترا رو واسطه می کنید و من از طریق پدرم درجریان -
قرار می گیرم؛ انتظار ندارید که خودسر بلند شم برای خودم پیام سر
قرار. وقتی من جریان خواستگاری روز پنجشنبه رو از پدرم شنیدم

باورشون نمی شد که من بی خبر باشم. دقیقاً به خاطر همین من نمی خواستم بدون اجازه پدرم پیام

.هیچ کس کاری به کارمان نداشت و پذیرایی هم نمی شدیم

نگاهش را به پشت سرش برد و دوباره به طرفم برگشت. فکر کنم به مردی که پشت پیشخوان بود با نگاهش چیزی گفت. به طرفم برگشت و گفت:

شما راست می گید، من باید با خود شما هم صحبت می کردم؛ اما می - گم که عمدی نبود و من دلایلی داشتم

نمی خواستم روبرویش بنشینم و حرف هایمان طولانی شود. مختصر و مفید گفتم:

.بهتره که شما قرار فردا شب رو کنسل کنید-

من هم دوباره می پرسم، مشکلتش چیه؟-

... شما متوجه نیستید که من کیم ! شما و وحید-

:دستش را به علامت ادامه ندادن بالا آورد و گفت

.حدس می زدم که دلیل مخالفتتون این باشه-

:طلب کارانه گفتم

.نخیر، این یکی از دلایل مخالفتمه. دلایل مهم تر و محکم تری هست-

[19.08.17 09:00], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

همان مرد پشت پیشخوان آمد سفارش گرفت و رفت. تمایل به خوردن چیزی نداشتم. همین طوری یک قهوه ی ترک سفارش دادم. مازیار: بلافاصله بعد از رفتن پیش خدمت گفت:

می شه مهم ترین و اولین دلیل مخالفتتون رو بدونم-

نگاه براقش من را مثل پرنده ای که داخل قفسی گیر کرده باشد، دچار آشوب می کرد.

من شما رو نمی شناسم. آدم مبهمی هستید و حس می کنم دو تا آدم با - اخلاق متضاد هستیم و هیچ وقت نمی تونیم با هم کنار بیایم. ساده تر اینکه به هم نمی خوریم.

با نگاهی که برای رفتن از اینجا بی تابم می کرد، گفت:

پس چرا من دقیقاً برعکس شما فکر می کنم؟ من توی این مدت که با هم - کار می کردیم بهتون علاقمند شدم. در واقع شما تنها کسی هستید که تموم ملاک هایی که من برای همسرم می پسندم رو دارید. شما همونی هستید که من فکر می کنم می تونم همیشه از حضورتون کنارم خوشحال باشم و افتخار کنم.

[20.08.17 09:15], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 60#

#خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بی هوا خنده ام گرفت. من، ملاک های مورد پسند او را داشتم و خودم
خبر نداشتم. خیلی جدی گفت:

حرف خنده داری زدم؟-

خودم را نباختم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

هیچ وقت فکر نمی کردم دختر ایده آلی برای شما باشم-

بی درنگ پرسید:

اینقدر از خودتون ناامیدید؟-

نخیر از شما ناامیدم-

از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم. حتی دیگر دلم نمی خواستم منتظر بمانم
تا پیش خدمت سفارشمان را بیاورد. این مدل خواستگاری فقط از عهده ی
او برمی آمد.

به حرکاتم زل زده بود. بند کیف را در دستم مشت کردم و گفتم:

قرار فردا شب رو لطفا فراموش کنید-

با لحنی پرنفوذ گفت:

یه چند دقیقه بنشینید آرام خانوم-

لحنش التماس و خواهشی نبود، اما به حرفش گوش کردم و دوباره نشستم

فقط سریع تر حرفتون رو بزنید. من تازه از سر کار برگشتم و واقعا -
خسته م.

:با آمدن پیش خدمت، دست دراز کرد و فنجان قهوه را مقابلم گذاشت
شما نمی تونید قرار فردا شب رو به هم بزنید، مگه اینکه قول پدرتون -
به ما رو فراموش کنید.

:دستم را دور فنجان قهوه حلقه کردم. نمی خواستم تسلیمش شوم
باشه، فردا شب تشریف بیارید. فقط چیزی دستتون رو نمی گیره و این -
اومدن تاثیری توی جواب من نداره. کار بیهوده ایه. من می دونم که شما
اهل کارای بیهوده نیستین.

:مثل من فنجان قهوه را مابین دستش گرفت و گفت
مطمئناً اومدن من بیهوده نیست. ببیند آرام خانوم مشکل من و شما خیلی -
حاد نیست. درواقع به نظر من اصلاً مشکلی وجود نداره. شما من رو
نمی شناسید و خب بعد از خواستگاری این فرصت هست. من توی این
مدت یه شناخت کافی از شما به دست آوردم. اطمینان کافی دارم برای
کاری که می خوام بکنم.

با ابروهای بالا انداخته و متفکر نگاهش کردم. سری به دو طرف تکان
دادم و گفتم:

.اینایی که گفتین کافیه که من بگم باشه فردا شب بلند شین بیاین-

نه، من متوجه م که باید این حس دو طرفه باشه. فقط من امیدوارم که - همه ی دلایلتون برای مخالفت خودم و عدم شناختم باشه؛ دوست ندارم شما به خاطر رفاقت من و وحید بهم جواب رد بدید.

دیگر نگاهش نمی کردم. برای اینکه اتلاف وقت کنم و هر چه سریع تر بروم قهوه ام را سریع نوشیدم. وقتی بعد از نوشیدن قهوه نگاهمان در هم :گره خورد، گفتم:

من باید برم.

سری به معنی تایید تکان داد. نگاهش هم تغییر رویه داده و کمی مهربان تر شده بود. از جا بلند شدم، هنوز یک پایم را از صندلی بیرون نگذاشته بودم که با طمانینه ی که فوق العاده به تن صدایش می آمد، اسمم را صدا زد. همان " آرام خانوم" که همیشه می گفت ! نگاهش کردم

حتی اگه شما فردا شب جواب رد بدید، من کوتاه نمی آم. اصلاً نمی -تونم قید کاری رو که به درست بودنش اطمینان دارم، بزنم.

:مکثی معنی داری کرد و نگاه عمیقش را میخ نگاه من کرد و ادامه داد

هر چی که فکر می کنم می بینم من و شما تو طالع همیم. گریز از این - سرنوشت مشترک ممکن نیست. این حسیه که از اولین برخورد نسبت به شما داشتم و خب بنا به شرایطی که داشتیم نسب بهش بی توجه بودم؛ اما الان می بینم چه حس درستی بوده، همه چیز دقیق به سمتی رفته که من و شما الان روبروی هم باشیم و برای آینده ی مشترکمون تصمیم بگیریم. به قسمت اعتقاد دارید؟

* * *

[20.08.17 09:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 61#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهتاب را به زور از اتاق بیرون انداختم. علیرغم اصرار مامان به آرایشگاه نرفتم. مقابل آینه نشستم. مهتاب کلی وقت گذاشته و زحمت کشیده بود. موهای بلند جلوی سرم را فر کمی داد و یک طرف صورتم رها کرد. باید شال را طوری سرم می کردم که گذاشتنش فرقی با نگذاشتنش نداشته باشد. هفت قلم آرایش را هم روی صورتم پیاده کرده بود. اگر من این طور بزک کرده مقابل مازیار ظاهر می شدم بیشتر شبیه این بود که با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم. وقتی راضی به این وصلت نبودم دلیلی نداشت این قدر به خودم برسم و تمام سعیم را به کار ببندم تا مقابلش زیباتر از همیشه باشم، آدم دیگری بود عیبی نداشت، اما مازیار نه؛ او مو را از ماست بیرون می کشید. تمام موهای جلوی صورتم را به بالا هل دادم. کش مویی برداشتم و سفت موهایم را بستم. اثری از هنرنمایی مهتاب روی موهایم باقی نماند. با آرایش صورتم غیر از رژ لبی که حجم لب هایم را دو برابر کرده بود مشکلی نداشتیم. لباسم هم یک سارافون لمه ی بنفش بلند بود که دو طرفش حاشیه های سنتی جنس همان لمه و به رنگ توسی داشت. با دو دکمه دو طرفش به هم وصل شده بودند. زیرش هم زیر سارافونی مشکی با شلوار کرم رنگ. راسته ای پوشیده بودم.

دیروز وقتی او را ترک کردم تمام مدت به حرف هایش فکر نمودم. به حرف های میترا هم فکر کردم. مازیار را آدم خاصی می دانست. با مازیار برخوردی نداشت جز همان برخورد اتفاقی در کارخانه ی لبنیاتی؛ یک بار هم مقابل دفترش او را دیده بود. می گفت: "مازیار از آن دسته مردانی ست که بسیار روی زنان اطرافش تاثیر می گذارد و می تواند تمام آن ها را مجذوب خود کند" وقتی این طور حرف می زد من هم مثل همیشه می گفتم که او ابداً روی من همچین تاثیری ندارد و هیچ وقت مجذوبش نشدم. میترا معتقد بود چون در اولین دیدارمان من نامزد وحید بوده ام، قدرت پردازش حجم جذابیت او را نداشته ام؛ چون آدم خوبی هستم و جز وحید کسی را نمی دیدم. من هم حرفش را شوخی تلقی می کردم، ولی او کاملاً جدی بود.

نگاهی به ساعت کردم. کمتر از نیم ساعت دیگر می آمدند. استرسی در گوشه ی دلم هر لحظه بیش از پیش دامنه دار می شد. حرف های آخرش باعث شده بود درگیرش شوم. درگیر سرنوشت مشترکی که از آن حرف می زد. ابراز علاقه ی ضمنی اش باعث شده بود خیلی از تابو ها در مورد او برایم شکسته شود. تا قبل از آن اصلاً نمی خواستم حتی به او فکر کنم؛ ولی از دیشب به او و خواسته اش فکر می کردم. این سبک و سنگین کردن اوضاع تاثیر همان حرف هایش بود.

وقتی زنگ در را زدند؛ مهتاب مثل موجی که یک باره به ساحل بتازد وارد اتاقم شد و گفت:

بدو بیا اومدن-

با دیدن صورتم و موهایی که همه را از روی صورتم جمع کرده بودم، گفت:

! آخه بی عقل اینجوری چرا کردی، خیلی ملوس شده بودی-

پشت بندش ماهان هم وارد اتاقم شد. به اصرار من پیراهن آستین بلندی پوشیده بود و هر چند دقیقه یکبار با نگاهی ناراضی آستین های پیراهن را بالا می داد و می گفت: "بابا این پسره می دونه من چی زیر آستینم قایم کردم" ! وقتی دید مهتاب من را مورد سرزنش قرار داده، به طرفداری از من گفت:

لازم نکرده خودش رو عروسک درست کنه، حالا مگه طرف چه تحفه - ایه؟

مهتاب هم با اخمی به او به طرفم آمد و دستم را گرفت و بیرون برد

آرمان در خانه را باز کرده و منتظر آمدن شان بود. مامان هم بیشتر از همه ی ما هیجان داشت

من عقب تر از همه ایستادم. بابا مخالف بود که من یک دفعه و موقع آوردن چای ظاهر شوم. دوست داشت من هم در کنار بقیه به استقبالشان بروم. مهتاب کنار بهنام ایستاده و منتظر ورودشان بود

اول از همه پدر مازیار و زنی که حدس می زدم مادرش باشد داخل آمدند. مادرش زن خوش خنده ای بود و از همان ابتدای ورود با لبخند با همه احوال پرسی کرد. عمویش هم به همراه زنی چادری داخل شد. چون

دست عمویش پشت کمر زن بود؛ این بار هم حدس زد که این زن چادری همسر عمویش باشد.

مادرش جلو آمد و با لبخندی، واضح براندازم کرد. با او دست دادم که خم شد و صورتم را بوسید. من هم صورتش را بوسیدم. اوضاع جدی تر از آنی پیش می رفت که فکر می کردم. مادرش خیره نگاهم می کرد و آگه تعارف بی‌تا نبود از جایش تکان نمی خورد. نگاهم را به سمت در بردم. مازیار با کت و شلوار کرم رنگ فاخری داخل آمد. دسته گل بزرگی از رز دستش بود. وسطش رز سفید و دور تا دورش رز قرمزی که در چند ردیف گرد چیده شده بود. برخلاف ما که خیلی شلوغ بودیم، آن ها کم و مختصر آمده بودند. مازیار با سری بالا و بدون اینکه ذره ای هول باشد داخل آمد و یک راست دسته گل را به طرفم گرفت و با لبخندی عمیق منتظر ماند تا دسته گل را از دستش بگیرم. مرد شرور و خودخواه همیشگی امروز جذاب شده و لبخندش هم مامور به رخ کشیدن این جذابیت بود!

[21.08.17 08:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 62#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سکوت بود و نگاه های خیره ی بقیه ! من بودم و دلی ناآرام ! گرفتن این دسته گل تجملاتی و دهن پر کن از او خیلی معنی خوبی نمی داد. مرد روبرویم با آن نگاه گستاخ بی مقدمه حمله می کرد تا فرصت دفاع طرف مقابل را به صفر برساند.

با اکراه دستم را بالا آوردم و دسته گل را از دستش گرفتم.

سرم را بالا آوردم و کوتاه نگاهش کردم. زیر لبی " تشکر " ی هم گفتم. استراتژی حمله ی امشبش این بود که برخلاف همیشه با لبخند و نگاه منعطف کارش را پیش ببرد. دو سه دسته ی تار موهای جلوی سرش، به سمت پیشانی اش خم شده بودند. با دسته گل در دستم به طرف پذیرایی راه افتادم.

با تعارف آرمان همه روی مبل نشستند. بیتا و مهتاب به مامان کمک کرده و کلاً دکور سالن را به هم زده بودند. مبل های این طرف سالن را به طرف دیگه ی سالن انتقال دادند. بیتا جلو آمد و گل را از دستم گرفت. وقتی دسته گل را به او دادم احساس بهتری پیدا کردم، دیگر حس نمی کردم که آن ها با دیدن گل رزهای در دستم به جواب مثبت من امیدوار می شوند. روی مبل تک نفره ی بین بابا و مامان نشستم. پدر و مادرش به همراه عمو و زن عمویش مقابل ما نشسته بودند، ولی مازیار سمت ما و کنار آرمان روی مبل دو نفره ای نشسته بود.

نگاهم به نگاه پدر مازیار افتاد. ناخودآگاه لبخندی زدم. نگاهش حس خوبی را به دلم سرازیر می کرد، با وجود تمام حس خوبی که از نگاه کوتاهش گرفتم، نتوانستم شبی که به همراه خانواده ی وحید به مراسم بله برانم آمده بود فراموش کنم. عموی مازیار سر صحبت را باز کرد. با نگاه کلی به جمع اول از وحید گفت. می خواست همان اول تکلیف را روشن کند. همه ی حرف هایش را از قول مازیار می گفت. از اینکه مازیار قبل از این مطمئن شده است که من تمایلی به برگشتن وحید ندارم، برای همین پا پیش گذاشته است. بعد گفتن این حرف به طرف من برگشت و با لبخندی ادامه داد:

مازیار از وقار و متانت آرام خانوم خوشش اومده و چون با من راحت - تر از باباشه این موضوع رو اول از همه با من مطرح کرده؛ از من خواسته با پدرش صحبت کنم، چون از حساسیت های پدرش نسبت به این موضوع خبر داشت.

نگاهش را بین همه تقسیم کرد و در نهایت روی پدر مازیار مکت کرد و ادامه داد:

حقیقتش پدرش اول مخالف بود، این کار رو درست نمی دونست، اما - خب وقتی دید مازیار خیلی مصره کوتاه اومد. البته اینم بگم که با آرام جان هیچ مشکلی ندارنا، فقط دلایلش آشنایی شون با خانواده خجسته ست که این وصلت رو صحیح نمی دونستن. الان با کمال رضایت اینجان

بابا به حرف اومد:

ایشون کاملاً حق دارن که مخالف باشن، ما هم این وصلت رو صلاح -
نمی دونیم.

این حرف بابا باعث شد بهنام نگاهش را به سمت مازیار هدایت کند. به
مازیار و عکس العملش دسترسی نداشتیم. فقط می دیدم که پا روی پا
انداخته است.

عمو مازیار بار دیگر کنترل مجلس را در دست خودش گرفت و رو به
بابا گفت:

این رو نگفتم که شما مخالفت کنید. منظورم اینه که ما تموم اینا رو می -
دونیم و اینجاییم. به هر حال ما از دخترتون خوشمون اومده، اومدیم که
بله بگیریم. تا جواب مثبت هم ندید محاله بریم، مگه اینکه ما رو از خونه
! تون بیرون بندازین

به شوخی حرف می زد، اما جدیتی هم پشت کلامش بود که نمود بیشتری
داشت. بهنام و آرمان با تعجب به عموی مازیار نگاه می کردند.
اصرارش کمی برایشان دور از ذهن بود. به هر حال او مرد پر نفوذی
بود و ریاست یک بانک خصوصی را هم بر عهده داشت. نمی شد از
جایگاه اجتماعی اش چشم پوشید. وقتی اینطور حرف می زد، دهان بابا
خود به خود بسته می شد. مهم تر اینکه در جریانات اخیر هم از من
حمایت کرده بودند. همه ی این موارد باعث شد بابا دست به عصا شود.
بهنام مرتب می گفت: " اوضاع بانکشان اخیراً از این رو به آن رو شده

است". بابا هر چه قدر که ملاحظه کاری می کرد سر دخترش با کسی شوخی نداشت. با اینکه عموی مازیار با حرف های سنجیده ای که گفته بابا را از موضعش پایین آورده بود، اما بابا رو به جمع گفت:

حرف آخر رو دخترم می زنه، اون هر چی گفت من حرفی ندارم.

دیشب به او گفته بودم که نسبت به مازیار شناختی ندارم و راضی نیستم

نگاه مادر و زن عموی مازیار به سمت برگشت. مادرش هم خطاب به بابا گفت:

پس کارای زنونه رو بسپرین به ما. راضی کردن عروسمون با من.

مثل اینکه مازیار اخلاق مادرش را به ارث برده بود. اینکه اگر خودش خواهان چیزی بود، کار را تمام شده می دانست. من را عروس خودش ! هم کرده بود

پدر مازیار که تا الان در سکوت برادرش را همراهی می کرد لب باز کرد و رو به بابا گفت:

خب پس تکلیف ما معلوم شد. الان طرف حساب ما دخترتونه. می شه - خودش هم نظرش رو بگه.

اینکه در جمع همه حواسشان به من باشد، هیچ گاه برایم مطلوب نبود. در همین وضعیت گیر کرده بودم. فکم خشک شده بود و همراهی ام نمی

کرد. کف دستم به خارش افتاده بود. اگر تنها خود مازیار بود راحت جوابش را می دادم،

[21.08.17 08:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 63#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اما سخت بود در حضور خانواده اش مخالفت کنم. قبل از اینکه من حرفی بزنم مازیار خودش را به جلو کشید و با لحنی مودبانه رو به بابا گفت:

من می دونم که آرام خانوم مخالفن، اما اگه شما اجازه بدید و خودش - مایل باشن من یکی دو جلسه با خودشون صحبت کنم. بعد از اون هر جوابی دادن من می پذیرم.

نفس راحتی کشیدم. این طوری خیلی بهتر بود. مامان با چنان شیفتگی مازیار را نگاه می کرد که مطمئن بودم که اگر دست خودش بود همین الان جواب مثبت می داد.

بابا با نگاهی به من گفت:

باز خود آرام باید جواب بده، اگه خودش دوست داره من حرفی ندارم.

بابا بهترین آدمی بود که در زندگیم دیده و شناخته بودم. اینقدر برایم ارزش قائل بود که هیچ وقت دوست نداشتم ناراحتش کنم. درست نبود به این خواسته ی معقول مازیار جواب رد دهم. یعنی اگر این جمع و فضا نبود قبول نمی کردم. اینقدر خانواده اش محترمانه حرف می زدند که جای مخالفتی باقی نمی گذاشتند.

بدون اینکه به بقیه نگاه کنم، به سمت بابا برگشتم و گفتم:

در حد یکی دو جلسه حرفی ندارم.

مادر و زن عموی مازیار دست زدند. چند قدم جلوتر از ما حرکت می کردند.

:عموی مازیار من را مخاطب قرار داد و گفت:

ما جواب بله می خواهیم ! البته من مطمئنم خود مازیار خیلی خوب بلده - به خواسته اش برسه، ولی شما هم باهاش راه بیا. مازیار و شما کنار هم می تونید آینده ی روشنی داشته باشید.

عمویش یک تنه تمام ما را کیش و مات کرده بود. دهان مان را به هم دوخته بود.

بعد از رفتنشان هر کس نظرش را می گفت. ماما که در آسمان ها پرواز می کرد. می گفت: "مازیار به دلش نشسته ست" حرفی که باعث

شد ماهان به شوخی جواب دهد: "امشب هر کی می اومد به دلت می نشست" بیتا و مهتاب هم در جبهه ی مامان بودند. مخصوصا مهتاب که معتقد بود یک لحظه هم شک نکنم. بهنام و آرمان هم سکوت کرده و نظری نداشتند. ماهان هم که هنوز رفتار وحید را فراموش نکرده بود و روی دلش سنگینی می کرد، با کینه می گفت: "من اگه جای تو بودم زن این پسره می شدم تا همه جای وحید بسوزه" بابا بلافاصله بعد از این حرف با او برخورد کرده بود. برعکس ماهان من به خاطر وحید نمی خواستم به مازیار جدی فکر کنم.

* * *

از خانه بیرون آمدم و منتظر شدم مازیار بیاید. پنج دقیقه به ساعت قرارمان باقی مانده بود. صبح امروز مازیار زنگ زد و از من خواست اگر دوست دارم وقتی از کارم به خانه برگشتم به دنبالم بیاید و صحبت کنیم. اول و آخر باید به این کار تن می دادم چون دو شب پیش با این خواسته اش موافقت کرده بودم. دوست داشتم هر چه سریعتر این دو جلسه هم بگذرد و برود. تمام فکرم معطوف این موضوع بود و تمرکزی نداشتم. وحید صبح به من زنگ زد، اما من جوابش را ندادم. بعد پیام داد که می خواهد من را ببیند. جواب پیامش را ندادم. می دانستم ماهان بفهمد جنجال به پا می کند. همان شب بعد از رفتن مازیار و خانواده اش هشدار "داده بود که:" اگر وحید دخالتی بکند، حالش را جا می آورد.

آخرین ثانیه پنج دقیقه که تمام شد مازیار هم سر رسید. ماشینش را کنار من نگه داشت و با حرکات آرام و در عین حال مسلطی از ماشینش پیاده

شد. به طرفم آمد و با لبخند "سلام" بلند بالایی گفت. وقتی فهمیدم که برای چه پیاده شده است که خم شد و در را برایم باز کرد و گفت: بفرمایید سوار شوید.

پالتوی کوتاه کتان سفیدی پوشیده بودم. خیلی سردم نبود. اوایل دی ماه بود، اما هوا سردی آزار دهنده ای نداشت. بوی عطر مازیار تمام ماشین را به احاطه ی خودش درآورده بود. مازیار پشت فرمان ماشینش نشست و قبل از اینکه حرکت بکند، گفت:

شما جایی نظرتونه بریم، یا کافی شاپ اون روزی خوبه؟-

:هنوز گیج عطر فضای ماشین بودم

.اگه ایرادی نداره توی همین ماشین حرف بزنیم-

:ابرو بالا داد و سوالی نگاهم کرد

چرا؟ از کافی شاپ خوشتون نمی آد؟ می خوای بریم دفتر؟-

:خیلی سریع گفتم

دفتر نه، همون کافی شاپ خوبه؟-

.باشه پس توی همین ماشین صحبت می کنیم-

ماشین را به حرکت درآورد. با تعجب نگاهش کردم که به سمت برگشت و گفت:

خب شما دوست دارید توی ماشین صحبت کنیم، منم باید کم کم تمرین -
کنم که روی حرف شما حرف نزنم.

حرفش دو پهلوی بود. کم کم باید تمرین می کرد تا روی حرف من حرف بزند که چه بشود؟ گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با شیطننت گفتم:

هنوز زوده برای تمرین. شاید اصلاً لازم نباشه تمرین کنی.

:با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

بعداً معلوم می شه.

فقط همین را کم داشت؛ زبان دراز هم شده بود.

:وقتی از خیابان ما وارد خیابان اصلی شد خیلی بی مقدمه پرسید:

وحید باهاتون تماسی نداشت؟

یک باره سرم به طرفش چرخید. منتظر نگاهم می کرد. دلیلی ندیدم پنهان کاری کنم؛ او هنوز آن قدر مهم نشده بود که تماس وحید را از او مخفی کنم.

:امروز صبح تماس گرفتم، جوابش رو ندادم.

نگاهش از مقابلش دوباره به سمت چرخید، قبل از اینکه او حرفی بزند، من پرسیدم:

وحید جریان رو می دونه؟

[22.08.17 07:57], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 64#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آره می دونه، بابام قبل از اینکه بیایم خواستگاری، رفت با پدر وحید - صحبت کرد. حتماً خود وحید هم خبردار شده

:نگاه گذرایی به صورتم کرد و شمرده گفت

بابام آدم با ملاحظه ایه. گاهی زیاد از حد با ملاحظه می شه. من با این - کارش مخالف بودم و به نظر من ربطی به اونا نداشت؛ اما بابام می گفت: ". " از خودمون بشنون بهتره تا دو روز دیگه از یه جا دیگه بفهمن

:به طرفش چرخیدم و یک طرفه روی صندلی نشستم و گفتم

بهتر بود پدرتون بعد خواستگاری می رفتن و با پدر وحید صحبت می - کردن. موقعی که معلوم می شد جواب ما چیه

:لبخند روی لبش را با دندان گرفتن لب پایینی اش فرو خورد و گفت

.خب من بهش اطمینان دادم که جواب مثبت می گیریم-

شوخی و جدی حرفش معلوم نبود. ترجیح دادم شوخی تلقی اش کنم و :جبهه نگیرم. با لحنی که سوالی بود، گفتم

کی به خود شما این اطمینان رو داده بود؟-

قبلاً گفتم که، من و شما تو طالع هم هستیم. یه حسی که نمی دونم از - کجا اومده این رو بهم می گه

یکبار دیگر این حرف را زده بود. این بار طلبکارانه گفتم:
 وقتی این حرف رو می شنوم حس می کنم دارید دستم می ندازین-
 جواب داد:
 نه اصلاً این طور نیست. براتون غیر قابل باوره که من همچین حسی -
 دارم؟

نمی خواستم وارد این مبحث شوم. سوالی که در سرم چرخ می خورد را پرسیدم:

وحید به شما هم زنگ زده؟-
 نه حرفی به من نزده؛ اما به پرهام گفته که: " محاله ممکنه آرام به -
 ! "مازیار جواب بله بده

با دو دستش فرمان را سفت گرفت و با نگاه خیره ای گفت:
 گفته که شما از من خیلی بدتون می آد-

خیره ام شده بود که فقط همین را بگوید. کمی خجالت کشیدم. من چند بار
 به وحید گفته بودم که از مازیار خوشم نمی آید

امان نداد تا به خودم مسلط شوم ! پشت بند حرفش پرسید:
 برای چی از من بدتون می آد؟-

نمی خواستم مثل یک دختر ساده و بی دست و پا به نظر بیایم. من از او
 خوشم نمی آمد، پس باید با شجاعت این را به او می گفتم

.این مربوط به گذشته ست-

:سوءاستفاده گرانه پرسید

یعنی الان حل شده؟-

:جواب درستش این بود که به شدت قبل نیست؛ اما گفتم

! بله حل شده-

اصلاً چرا از من بدتون می اومد، دلیل خاصی داشت؟ من کاری کرده -

بودم؟

:تنها گفتم

! نمی دونم چرا-

:با تعجب گفت

مگه می شه ندونست؟ من اگه از کسی خوشم نیاد هزارتا دلیل براش -

دارم. من فکر می کنم باید این مورد رو اول حل کنیم تا به جاهای دیگه

برسیم. این بد اومدن که مربوط به دختر خاله تون نمی شه؟

:محکم گفتم

نه اصلاً ! اون اشتباه وحید بود. نباید شما دو تا رو یهو سر راه هم قرار -

می داد.

:با لبخند گفت

یعنی شما قبل از اون از من بدتون می اومد؟-

از یک چالش در می آمدم، وارد یک چالش دیگر می کرد
 شما می گید حس می کنید من و شما در طالع همیم و این فقط و فقط یه -
 حسه. بد او مدن منم یه چیزیه شبیه همین ! منم اولین باری که شما رو
 ! دیدم حس کردم ازتون بدم می آد، یه حس خیلی قوی ای هم بود

سرعت ماشینش را کم کرد و وارد یک خیابان خلوت شد
 خب به قول شما اینا مربوط به گذشته ست. الان می تونیم مثل دو تا آدم -
 که فقط هفت هشت ماه همکاری بودم بهم فکر کنی، بقیه ی تصوراتت رو
 هم بریزید دور. من جدید رو ببینید فقط ! اون روز توی کافی شاپ هم
 بهت گفتم من توی این مدت بهت علاقمند شدم. رفتار خاص خودت من
 رو به این نتیجه رسوند. رفتارت اون قدر سنگین و متین بود که من رو با
 وجود آدمی مثل وحید یک دله کنه تا برای خواستگاری پا پیش بذارم.
 شخصیت با ثباتی داری و من توی کمتر دختری این رو دیدم. دلیل
 اصرار منم همینه. می دونم دیگه هیچ وقت نمی تونم با دختر محکمی مثل
 شما برخورد کنم. علت اینکه پدرم هم بی خیال رفاقت من با وحید شده
 همین حرف هایی که بهش زدم. قانعش کردم. امیدوارم تو رو هم قانع
 کنم.

آرام حرکت می کردیم؛ اما من آرام نبودم. حرف هایش طوفانی بود. حتماً
 خودش هم می دانست که حرف هایش تاثیر گذار هستند ! نمی خواست با
 تند رانندگی کردن حواس من پرت سرعت شود. می خواست حرف هایش
 آرام آرام بر وجودم بنشینند. کمی مهربان تر شده بودم. حس عذاب و جاذان
 داشتم. حس اینکه تمام مدت او را سطحی قضاوت کرده ام

چه طور تونستی با خودت کنار بیای و یه دل بشی؟ وحید بالاخره -
دوست صمیمیته و با هم رفت و آمد خانوادگی دارین. من قبلاً از وحید
! شنیدم که قرار بود برین و توی شرکت پدرش کار کنی

:ماشین را گوشه ای خیابان نگه داشت و کامل به طرفم چرخید

پس من درست فکر می کنم، دلیلی که باعث می شه که تو حتی نخوای -
بهم فکر کنی وحیده؟ نمی خوای کسی پشت سرت حرف بزنه، از حرف
ها و نگاه بقیه می ترسی؟ اینکه اگه بشه مردم چی می گن؟

:رک و راست گفتم

.بخشیش همینه-

چرا تعارف می کنی و نمی گی مشکل کجاست؟-

مشکل من یک حس ناب بود. یک چیزی مثل همین عطر داخل ماشین !
که سرمستم کند.

[22.08.17 07:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 65#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

من بعد از وحید و آن تجربه های نصف و نیمه دنبال یک هیجان بودم. یکی که وقتی کنارش هستم از خود بیخود شوم. تمام دخترانگی هایم را درگیر خودش کند. فکر می کردم اگر یک بار آغوش وحید را تجربه کنم برای تکرارش مشتاق و بی تاب می شوم؛ اما این طور نشد و من حتی می ترسیدم تکرار شود! فکر می کردم روح وحید را پس می زند و نمی توانیم با هم یک تماس خوشایند داشته باشیم.

خواستگاری مازیار باعث شد برگردم به عقب و باز هم این موضوع تمام فکرم را مشغول کند. که چرا من با بوسه و آغوش های وحید به هیجان نمی آمدم؟

مازیار قبل را دیگر نمی شناختم. فقط همین مازیاری که کنارم نشسته بود را می دیدم. روح من و او چگونه بود؟ منتظر بود تا حرف بزنم:

یه چیز دیگه هست و اونم اینکه منم اگه مثل شما بودم و پای علاقه - وسط بود، یه لحظه هم شک نمی کردم. اصلاً هم برام وحید و حرفای مردم مهم نبود.

منظور من را گرفت و پرسید:

بهم علاقه نداری؟-

شروع رابطه ی من با وحید به خاطر علاقه ای بود که به او پیدا کرده بودم، اما آن سفر شمال و تنها شدنمان داخل ویلا به من نشان داده بود که وقتی با او تماس بدنی دارم فقط جسمم درگیر می شود، اما ذهنم یاری نمی کند. حواسم جمع نمی شد. نمی توانستم آن طور که دیده و شنیده ام لحظاتی که در آغوشش هستم از زمان و مکان فارغ شوم. حالا مازیار

دومین مردی بود که برایم جدی شده بود. پای علاقه وسط نبود و من هم با تجربه ی آدمی مثل وحید، دچار یک وسواس شده بودم. وسواس اینکه صرف داشتن علاقه کافی ست؟

:سکوتم طولانی ام او را به نتایجی رساند. جدی گفت

به نظر من این مشکلی نیست. می تونیم بیشتر آشنا بشیم و مطمئناً شما - هم تکلیف حس هات روشن می شه. من فکر می کنم تو هنوز نتوانستی بین دیدگاه گذشتت راجع به من و دیدگاه الانت تفاوتی بذاری. یه جورایی سر درگمی. می تونیم با هم بیشتر آشنا بشیم و من تموم سعیم رو می کنم که بهت کمک کنم مثل خودم یه دل بشی

* * *

در اتاق بابا نیمه باز بود. در را کمی عقب زدم. روی سجاده اش نشسته و تسبیح می زد. نگاه خیره اش رو دانه های تسبیحی بود که دانه دانه می افتاد و صدایی ریزی ایجاد می کرد، اما حواسش بند آن تسبیح ها نبود. داخل اتاقش شدم و کنارش دو زانو نشستم. جز او کسی نمی توانست به من کمک کند. چند باری با مازیار قرار گذاشتم. حرف های خوب و منطقی می زد. مامان که چشم بسته او را تایید می کرد. آرمان هم موافق بود. فقط بهنام سکوت می کرد و جواب درستی نمی داد. می گفت: " نمی". خواهد دخالت کند

بابا سجاده اش را جمع کرد. سرش بالا آورد پرسید:

خب چه خبر؟ امروز هم مازیار اومده بود دنبالت؟-

سرم را تکان دادم و گفتم:

.آره اومده بود-

مامان برای شام صدایمان کرد. بابا توجهی نکرد و راحت تر نشست و گفت:

عموش هم امروز اومده بود مغازه؟-

با تعجب گفتم:

چی کار داشت؟-

:تسبیح در دستش را روی سجاده اش گذاشت و گفت:

از مازیار حرف زد. می گفت: " مثل پسرشه، چون خودش بچه ای -
نداره " از عرضه ش تعریف کرد؛ از کاری بودنش. از اینکه یه مدت
مازیار داره برای بانکش برنامه می چینه و اوضاع رو از این رو به اون
رو کرده. می گفت: "تموم سهامش از بانک آخرش مال مازیاره". منم
گفتم نه برای من و نه برای دخترم مهم نیست چی داره چی نداره. رفتار
و اخلاقش باید درست باشه. باید آدم باشه. که هر چی گفتم زیر بار نرفت
و ازم خواست باهات صحبت کنم تا اجازه بدی این هفته بیان برای بله
برون.

نگرانی بابا قابل لمس بود. نمی خواست اشتباه کنیم و این نگرانی ها
طبیعی بود.

امروز مازیار هم همین حرفا رو زد. بهم گفت: "خیلی زود کارخونه - ش رو راه می ندازه و من رو می کنه همه ی کاره ی اونجا". منم دقیقاً حرف شما رو بهش زدم. گفتم برام این طور چیزا مهم نیست، اما بابا هر چی می گم یه چیزی داره جوابم رو بده. تا این رو گفتم، بل گرفت که منم به خاطر همینکه که اصرار دارم باهات ازدواج کنم.

بابا پرسید:

ته دلت راضیه، دوستش داری؟-

دیگه فقط به دوست داشتن فکر نمی کنم، وقتی حرف های مازیار رو - کنار کاراش و شناختی که توی این چند ماه ازش پیدا کردم می چینم هیچ نکته ی منفی پیدا نمی کنم. البته یه خرده مغرور و خودخواهه، ولی توی این چند ماه من هیچ رفتار سبکی ازش ندیدم. موندم چی کار کنم بابا. نمی ! دونم چی درسته چی غلط

بابا هم از جایش بلند شد و گفت:

وقتی بهنام اومد خواستگاری مهتاب، هیچ بدی نداشت، ولی می بینی که - با هم نمی سازن. اخلاقشون با هم فرق داره، همین هم باعث شده با هم همیشه مشکل داشته باشن. ببین با اخلاقش می تونی کنار بیای، عموش "گفت: " فردا شب زنگ می زنه واسه جواب نهایی

[23.08.17 09:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 66#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مقابل در به عقب برگشت. نگاهی به من که هنوز سر جایم نشسته بودم کرد و گفت:

بلند شو بیا تا مامانت صدای جیغش در نیومده ! فوقش می گیم نه-

سر سفره ی شام مامان دوباره حرف خواستگاری مازیار را پیش کشید و دوباره همه ی حرف هایی که از بابا درباره ی عموی مازیار شنیده بود نقل و قول کرد. بدون اطلاع بابا بعد از ظهر دایی ام را به تحقیق فرستاده بود و نتیجه ی تحقیق دایی را با خوشحالی تعریف می کرد. از قول دایی می گفت که: "تمام همسایه ها و اهالی محل به خوبی از پدر و دو تا پسرانش یاد می کنند". بابا از این کار مامان خوشش نیامده بود، چون این سبک تحقیق را خیلی قبول نداشت و هم اینکه معتقد بود خودش با دیدن پدر و مازیار توانسته بفهمد که آدم های محترمی هستند. دوباره هم خانواده ی بهنام را مثال زد. منظورش این بود که نمی شود به محترم و محبوب بودن بین همسایه ها اکتفا کرد.

ماهان در اتاقم را باز کرد و داخل آمد. تا بابا می خوابید لخت می شد و بدون پیراهن در خانه می گشت. روی تخت با موهایی باز نشسته بودم. هر وقت فکرم درگیر بود موهایم را باز می کردم تا تمرکز کنم.

مثل همیشه خودشیفته وار مقابل آینه ژستی گرفت و گفت:

هیکل رو حال می کنی؟-

:پوزخندی به خوش خیالی اش زدم و گفتم:

مطمئن باش اگه توی تاریکی تو رو اینجوری ببینم سکنه می کنم.

به طرفم چرخید. موهای دو طرف سرش نسبت به قبل پر تر شده بود. به نظر من اینطوری از آن حالت مضحک قبل در می آمد؛ اما خودش می گفت: " وقتی موهای دور سرش را خالی می کند، اعتماد به نفسش بالا می رود" جلو آمد و مقابلم ایستاد:

چرا نخوابیدی؟ به این پسره بگو بله، یه عمر خوش بگذرون. خرسون -
خیلی می ره. حال این وحید هم گرفته می شه

:از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم

به نظرت چجور آدمیه ماهان؟ باز تو باشگاه بیلارد می بینیش؟-

به نظر من یه از دماغ فیل افتاده ی عوضیه ! یه مدته که باشگاه پیداش -
نیست؛ ولی با همه ی اینا گزینه ی خوبیه که باهاش دماغ بعضیا رو
بسوزونی.

عوضی صفتی بود که ماهان خیلی در جای خودش به کار نمی برد.
بارها شنیده بودم که به دوست دختر هایش هم عوضی می گفت

:ناامید نگاهش کردم و گفتم:

چرا مثل خاله زنک ها حرف می زنی؟ واقعا که از این بهتر نمی -
تونستی راهنماییم کنی

ناراضی گفت:

تو نه ده ماهه باهات کار می کنی؛ از من می پرسی چه جور آدمیه؟ تو -
که این قدر هام خنگ نبودی، یعنی توی این مدت نفهمیدی که طرف چی
کاره ست؟

خب من توی این مدت به چشم یه خواستگار بهش نگاه نکردم که -
ببرمش زیر ذره بین. به عنوان یه آدم معمولی نگاهش کردم. جز اخلاقش
که یه خرده حس می کنم خشکه، دیگه عیبی و ایرادی نداشت. البته توی
این چند باری که باهات حرف زدیم فهمیدم که اون قدر هام که تو دفترش
خشک و جدیه تو زندگی شخصیش نیست.

صورت ماهان دیگه آن حالت بی خیال ورود به اتاقم را نداشت. جدی شد
و گفت:

طرف که خیلی شاخه، چطور تو تا حالا جذبش نشدی؟ مهتاب رو یادته، -
همون بار اول که بهنام رو با دایی دید برایش غش و ضعف کرد. فکر
کرد خبریه.

بعد سرش را نشان داد و گفت:

نمی دونست اینجا بهنام مشکل داره-

:ابرویی بالا انداختم و گفتم

خب تو و مهتاب شبیه همین دیگه، یا یه غوره سردیتون می کنه با یه -
مویز گرمی تون. من عقم بیشتر از شما دو تا ست

:توجهی به لحن شوخ صدام نکرد و گفت

یه چیز دیگه م هست، طرف دختر باز هم نیست. اون یکی دوستش -
دندون پزشکی هست، اما این نیست

:لب هایم را به نشانه ی اعتراض جمع کردم و گفتم

هنر کردی، این رو که خودمم می دونم. تو از کجا فهمیدی؟-

:دوباره به طرف آینه رفت و گفت

وقتی توی پیپه می فهمی، من نفهمم. تو هم که خیلی حساسی طرفت -
نجیب و شریف باشه، پس دست دست کردنت چیه؟

[23.08.17 09:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به سمت در رفت. دستش را روی کلید برق روی دیوار گذاشت و قبل از
:اینکه کلید را بزند و اتاقم تاریک شود، گفت

نگران نباش. من پشتتم، بخواد عوضی بازی دربیاره؛ رو سرش خراب - می شم. نبین به وحید هیچی نگفتم، اون مارمولک رو از خدام بود گمشه از زندگیت بیرون؛ یا همین بهنام رو اگه تحمل می کنم واسه اینکه که مهتاب هم خرده شیشه داره، ولی تو آدم حسابی هستی، اگه مازیار اذیتت کنه به جون مامان تیکه پاره ش می کنم.

رفت ! و من ماندم با حس خوبی که از حرف های قلدرانه اش گرفته بودم. همیشه دوست داشتم با احساسم وارد زندگی مشترک با کسی شوم؛ وحید را با احساسم انتخاب کرده بودم. وحید اهل چشم چرانی نبود، رفتار آقامنشانه ای در مقابل خانم ها داشت و به سبک اکثر مردهایی که من می شناختم هیچ وقت سعی نمی کرد با زبان بازی توجه زنان اطرافش را به خود جلب کند. همین رفتار متفاوتش باعث شکل گیری احساسی در من شد. مازیار هم همین فاکتور ها را داشت، البته با کمی چاشنی خودخواهی ! مهم ترین چیزی که مازیار داشت و وحید نداشت این بود که مازیار آنچه را که می خواست، واقعا می خواست و خواسته اش را به دیگران تحمیل می نمود و مستقل تصمیم می گرفت. همین ضعف وحید باعث شده بود نتواند در بحرانی ترین شرایط کنار من بایستد. مازیار در مواجهه با مشکلات دست و پایش را گم نمی کرد و همیشه در آرامش بهترین تصمیم را اتخاذ می نمود.

با همان روپوش سفید از آزمایشگاه بیرون آمدم و وارد حیاط شدم. مسیرم را به پشت کارخانه کج کردم. همان جایی که اکثر اوقات برای استراحت

می رفتم. مازیاردیشب پیام داده و می خواست قبل از اینکه شب عمویش زنگ بزند و جواب بگیرد، به خودش جواب بدهم. قرار بود ساعت دو زنگ بزند و من می دانستم سر موقع تماس می گیرد. دو دقیقه مانده بود. تمام دیشب را بیدار ماندم و سر آخر تصمیم گرفتم به حرف عقم گوش کنم. فراموش کنم که مازیار دوست وحید است.

[24.08.17 08:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 67#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

برای اولین بار بود که در طول زندگیم برای انجام کاری این قدر دو دل بودم. معمولاً قاطع تصمیم می گرفتم، یا اگر هم تردید داشتم در نهایت برای انجام کارم اطمینان پیدا می کردم.

وقتی تماس گرفت برای لحظاتی فقط به صفحه ی گوشی ام زل زدم. کاش یادش می رفت و دیرتر زنگ می زد. گاهی این سر وقت زنگ زدنش اعصابم را خرد می کرد. با همان دودلی انگشتم را روی صفحه حرکت دادم. دو بار " الو " گفت. با یک صدای خسته و لحنی مردد: جوابش را دادم. بعد از سلام کردن همان سوال همیشگی اش را پرسید: خوبید آرام خانوم؟-

بله خوبم-

! البته اگر می شد بی تکلیفی را در مصادیق خوب بودن جا داد

نمی خوام تو ساعت کاری مزاحمت بشم و وقتت رو بگیرم. سوال من -
همون سوال تکراریه که این روزها زیاد ازت پرسیدم؛ جوابت چیه؟
اگه بگم نمی دونم، چه کار می کنی؟-

:با تک خنده ای گفت

کاری که نمی تونم بکنم؛ فقط می تونم بگم این خیلی عالیه؟-

:با تعجب گفتم

چی عالیه؟ این که من نمی دونم؟-

:سریع جواب داد

بله، ندونستن تو عالیه. از اون موضع سخت اولت و اینکه به هیچ وجه -
نمی شه رسیدی به اینکه نمی دونی چی کار کنی؟ این یه موفقیت بزرگ
! برای منه

بلد بود به جا و به موقع چه حرفی بزند. این چند روز تحت تاثیر همین
حرف زدنش قرار گرفته بودم. حرف بیخود نمی زد. حاشیه نمی رفت.
سعی نمی کرد با کلمات عاشقانه دلبری کند. مجموعه رفتارهایی که نشان
می داد پشت این چهره ی جذابش یک شخصیت کاردان و کار بلد مخفی

شده است. راست می گفت، موفقیت بزرگی بود. تنها حرف های خود مازیار بود که من دچار تحول شدم و نمی دانستم به او بله بگویم و یا نه؟ در جوابش گفتم:

اگه این طور که می گی بهش نگاه کنم، بله یه موفقیتیه برات-
می خوای من به عموم بگم امشب زنگ نزنه تا بیشتر فکر کنی؟-

خب من دیشب به این نتیجه رسیده بودم که عاقلانه عمل کنم. حساب و کتاب هایم درباره ی آینده، به بنبست نمی رسید وقتی مازیار را کنار خودم قرار می دادم. دهانم بسته شد، نه برای جواب دادن به او و تشکر از احترامی که برایم قائل بود؛ دهانم بسته شد برای جواب رد دادن به او:!
دیگر نمی توانستم جواب رد دهم. یک آن گفتم:
نه، بذار زنگ بزنی-

شمرده پرسید:

اون وقت به عموم می خوای بگی نمی دونی چی کار کنی؟ عموم مثل -
من نیستا، اون این حرف رو جواب مثبت تلقی می کنه، برای شب فرداش
! برنامه بله برون ردیف می کنه

به عموم که این رو نمی گیم-

اون وقت به عموم چی می گی؟-

لبخند زدم. گاهی که به ندرت از آن نقاب خشک همیشگی در می آمد و این طوری گول شیطنتم را می خورد، خیلی جذاب تر می شد و حتی تن صدایش هم دوست داشتنی

می گیم هر وقت میلتونه تشریف بیارید-

گرفتی من رو؟-

دستم را به داخل جیبم سر دادم تا از هجوم سرمای که سوز دار شده بود در امان باشد. دستم سرد بود، اما دلم گرمای ناخوانده ای را به تمام وجودم سرازیر کرد.

نه، فقط الان که باهات صحبت کردم، تصمیم رو گرفتم-

یعنی تمومه؟-

با بدجنسی پرسیدم

! چی تمومه؟ فکر کنم همه چی داره شروع می شه-

پس من برم مقدمات این شروع رو فراهم کنم. اول از همه باید به مامانم - زنگ بزنم، خیلی ازت خوشش اومده و نگران جوابت بود

سلام برسونید بهشون-

! یه چیزی آرام-

خانمش را حذف کرده بود، ولی برایم خوشایند بود. نشان می داد بیخود با کسی صمیمی نمی شود. این کم کم جلو رفتن و کم کم صمیمی شدن را می پسندیدم. البته که من هنوز دوست نداشتم او را فقط "مازیار" صدا بزنم. برایم فعلاً آقا مازیار بود! پرسیدم

چی؟-

بهتر امشب که رفتی خونه با پدر و مادرت صحبت کنی، من اهل صبر - کردن برای کاری که می شه امروز انجامش داد، ولی به بعد موکول می

شه، نیستم. هر وقت اومدیم بهتره که قرار عقد رو هم بذاریم. فرداش هم بریم دنبال کارای عقد.

با تعجب گفتم:

هنوز دو دقیقه نگذشته که من بله گفتم، اون وقت تو تا عقد هم رفتی! - راستش بابای منم خیلی موافق کش دادن نیست. سر جریانات گذشته و اتفاق هایی که افتاده خوشش نمی آد فاصله ی خواستگاری و عقد زیاد باشه. ولی خب بهتره که این یکی دو ماه رو هم تا عید صبر کنیم.

منظورم از جریانات گذشته صیغه ی شش ماهه ام با وحید بود که بعد از سه ماه فسخ شده بود.

مازیار ناراضی گفت:

کو تا عید؟ دو ماه از نظر من خیلی زیاده.

سرما هر لحظه اوج می گرفت، دیگر دست به دست کردن گوشی از دست راست به چپ جواب گوی سرمای دستانم نبود.

[24.08.17 08:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 68#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

صحبت را کوتاه کردم و گفتم:

بهتره که این بحث ها همون شب بله برون مطرح بشه و بزرگترا -
تصمیم بگیرن.

:نمی خواست این رشته رو رها کند

.زندگی من و توئه، پس باید خودمون درباره ش تصمیم بگیریم-

برعکس وحید، مازیار از آن طرف بام افتاده بود. نگذاشت تصوراتم
:درباره یکنندگی اش شکل درستی بگیرد، در ادامه گفت

من می خوام زودتر به هم نزدیک بشیم، این حالت دور و سرد رو -
دوست ندارم. خانواده ی من حرفی برای زودتر عقد کردن ندارند

! سرما برای لحظاتی محو شد، اصلاً دیگر نبود

با او خداحافظی کردم. حس خوبی داشتم. مازیار ناشناخته ای بود که دلم
می خواست داشته باشمش. کنجکاوی ام برای دیدن خود واقعی و حقیقی
اش مثل لذت کنجکاوی کوهنوردی بود که می خواهد برای اولین بار یک
قله ی ناشناخته را فتح کند. کوهنوردی که از صعب العبور بودن و سخت
هایی راه آگاه است، اما هرگز فکر عقب نشینی را هم به سرش راه نمی
دهد.

* * *

این بار همه چیز برایم با بار قبل فرق داشت. دفعه ی پیش مصر بودم که
جواب رد دهم و همین باعث شده بود برایم مهم نباشد که زیبا تر از
همیشه به نظر بیایم. نگذاشتم مهتاب آرایشم کند. خودم دست به کار شدم.

آرایش تند و اغراق آمیز باب میل نبود. یک آرایش سبک و معمولی همیشه روی صورتم جلوه ی بهتری داشت. رنگ عسلی چشمانم با آرایش تند محو می شد. موهایم جلوی سرم را کمی به طرف صورتم و سمت چپ مایل کردم.

بهنام و مهتاب هر از گاهی که به طور اتفاقی نگاهشان به هم می افتاد، خیلی سریع از هم چشم می دزدیدند. مهتاب آشکارا او را نادیده می گرفت، ولی بهنام رفتار بهتری داشت. بیتا و آرمان هیچ وقت دلخوری هایشان از هم را به دیگران نمی فهماندند. من ندیده بودم که مسئله های بین شان به ما هم کشیده شود.

بهنام و آرمان با هم مبل ها را با هم به این طرف سالن انتقال دادند. بیتا و مهتاب هم در آشپزخانه مشغول چیدن شیرینی و میوه بودند. مامان هم درآسمان ها چرخ می خورد. از دیشب تا به الان به تک تک ما گفته بود که: " کار خدا بوده که وحید از زندگی آرام بیرون رفته است تا یکی با شرایط بهتری بیاید" مازیار را حسابی پسند کرده بود. ماهان هم مدام حرص می خورد و بی توجه به بهنام به مامان می توپید که: " اینقدر داماد جماعت را تحویل نگیرد و هنوز هیچی نشده این قدر این مازیار را "لوس نکند".

بابا در را برای مهمان ها باز کرد. این بار دو خواهر مازیار هم همراهشان آمده بودند. برادر بزرگ مازیار هم بود. قبلاً از وحید شنیده بودم دختری که قصد ازدواج با او را داشته در تصادف فوت کرده است.

قد و هیکلش مثل خود مازیار بود، اما جذابیت و جدیت صورت مازیار را نداشت. خوش خنده تر از مازیار بود و مهم ترین تفاوت شان همان موهای سرکش مازیار بود. برادرش کم مو تر بود و موهایش هم حالت دار و رو به بالا.

دو خواهرش کاملاً شبیه هم بودند و هر دو اندام متناسبی داشتند. خواهر بزرگش خوش برخورد تر بود و خواهر کوچکش کمی کنجکاو و جدی نشان می داد. من با همه کوتاه احوال پرسی کردم، اما نگاهم را به در دوختم تا مازیار را ببینم. همه با راهنمایی آرمان به طرف پذیرایی رفتند و فقط مازیار مانده بود. تک تک با همه احوال پرسی کرد. به من که رسید مکث کرد و دسته گل زیبایش را به طرفم گرفت و با لبخند نگاهم کرد. دسته گلش بزرگتر از دفعه ی قبل و فقط هم رز قرمز بود. با لبخند جوابش را دادم و دیگر حس بدی از داشتن دسته گل ها نداشتم. حتی دوست نداشتم دسته گل را بر زمین بگذارم، ولی بزرگ بود و نگه داشتنش برایم سخت. مازیار کت و شلوار نسکافه ای پوشیده بود. از پشت براندازش کردم. کت و شلوار به تنش نشسته بود. جایی نبود که بگویم کمی کشاد است. کاملاً او را در بر گرفته بود.

برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم. دو خواهر مازیار هر دو با نگاه خیره ای من را زیر نظر گرفته بودند. مادرش در این هواها نبود. بیتا و ماهان به دنبالم آمدند. بیتا را می دانستم که برای کمک به من آمده است، ماهان هم مطمئن بودم آمده که شیطنت کند. همین طور هم شد. تا وارد آشپزخانه شد، آرام و یواش گفت:

ببینم آرام، این آقا دوماه خواهر مجرد نداره مخش رو بزnm برم - بگیرمش. معامله ی گاو به گاو کنیم

:بیتا خنده اش را رها کرد که مامان هم ادامه داد

چرا می خندین؟ معامله ی گاو به گاو تا حالا نشنیدین؟ خیلی معامله ی -
خوبیه، یه گاو می دیم، یه گاو تحویل می گیریم. اینجوری نه اونا می
تونن گاو ما رو اذیت کنن، نه ما گاو اونا رو

:بیتا بیشتر خندید و من هم خنده ام را فرو خوردم و با اخم به بیتا گفتم
خوشت اومده به من می گه گاو؟-

:ماهان جدی گفت

.این یه رسمه، خیلی جاها پیاده ش می کنن-

.هش دادم تا از آشپزخانه بیرون برود

میترا پیام داده بود که تمام دلش خانه ی ما است. دلم می خواست او هم
باشد. بی تابی اش برای بودن در خانه ی ما حس دلسوزی من را برمی
انگیخت.

[24.08.17 08:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

با بیتا چایی و شیرینی را به پذیرایی بردیم و موقتاً تنهایی میترا را از
ذهنم خط زدم. همه به طرفم برگشتند و با لبخند نگاهم کردند. زن عموی
مازیار چادر سفیدی سرش کرده بود. همین که آمد چادر مشکی اش را با
چادر سفیدی عوض کرد.

چایی تعارف کردن برایم خوشایند نبود، نگاه کش دار بقیه را به دنبال داشت، اما همین که به مازیار تعارف کردم همه چیز عوض شد و خوشایند ترین کار دنیا همین چایی تعارف کردن شد. نگاه گرمش مثل خورشید سوزانی بود که یکباره بتابد و سرما و یخ درونم را آب کند.

از قصد چایی اش را آرام برداشت یا شاید هم نه، هر چه که بود من حس کردم بیشتر از بقیه مقابلش ایستادم. آن قدر ایستادم طول کشید که بوی عطرش گیجم کند. بقیه ی پذیرایی من در حالتی از خلأ گذشت. فقط نگاه می کردم و در جواب لبخند بقیه لبخندی هم تحویل می دادم، اما در واقع در احاطه ی بوی عطر و نگاه گرمش بودم. زودتر از آنچه که فکر می کردم وجودم مازیار را پذیرفته بود. حتی او را به درون خودش راه داده ! و کرور کرور محبت و عشق به او می ورزید

[21.08.17 08:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 62#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سکوت بود و نگاه های خیره ی بقیه ! من بودم و دلی ناآرام ! گرفتن این دسته گل تجملاتی و دهن پر کن از او خیلی معنی خوبی نمی داد. مرد روبرویم با آن نگاه گستاخ بی مقدمه حمله می کرد تا فرصت دفاع طرف مقابل را به صفر برساند.

با اکراه دستم را بالا آوردم و دسته گل را از دستش گرفتم

سرم را بالا آوردم و کوتاه نگاهش کردم. زیر لبی "تشکر" ی هم گفتم. استراتژی حمله ی امشبش این بود که برخلاف همیشه با لبخند و نگاه منعطف کارش را پیش ببرد. دو سه دسته ی تار موهای جلوی سرش، به سمت پیشانی اش خم شده بودند. با دسته گل در دستم به طرف پذیرایی راه افتادم.

با تعارف آرمان همه روی مبل نشستند. بیتا و مهتاب به مامان کمک کرده و کلاً دکور سالن را به هم زده بودند. مبل های این طرف سالن را به طرف دیگه ی سالن انتقال دادند. بیتا جلو آمد و گل را از دستم گرفت. وقتی دسته گل را به او دادم احساس بهتری پیدا کردم، دیگر حس نمی کردم که آن ها با دیدن گل رزهای در دستم به جواب مثبت من امیدوار می شوند. روی مبل تک نفره ی بین بابا و مامان نشستم. پدر و مادرش به همراه عمو و زن عمویش مقابل ما نشسته بودند، ولی مازیار سمت ما و کنار آرمان روی مبل دو نفره ای نشسته بود.

نگاهم به نگاه پدر مازیار افتاد. ناخودآگاه لبخندی زدم. نگاهش حس خوبی را به دلم سرازیر می کرد، با وجود تمام حس خوبی که از نگاه کوتاهش گرفتم، نتوانستم شبی که به همراه خانواده ی وحید به مراسم بله برانم آمده بود فراموش کنم. عمو مازیار سر صحبت را باز کرد. با نگاه کلی به جمع اول از وحید گفت. می خواست همان اول تکلیف را روشن کند. همه ی حرف هایش را از قول مازیار می گفت. از اینکه مازیار قبل از این مطمئن شده است که من تمایلی به برگشتن وحید ندارم، برای همین پا

پیش گذاشته است. بعد گفتن این حرف به طرف من برگشت و با لبخندی ادامه داد:

مازیار از وقار و متانت آرام خانوم خوشش اومده و چون با من راحت - تر از باباشه این موضوع رو اول از همه با من مطرح کرده؛ از من خواسته با پدرش صحبت کنم، چون از حساسیت های پدرش نسبت به این موضوع خبر داشت.

نگاهش را بین همه تقسیم کرد و در نهایت روی پدر مازیار مکت کرد و ادامه داد:

حقیقتش پدرش اول مخالف بود، این کار رو درست نمی دونست، اما - خب وقتی دید مازیار خیلی مصره کوتاه اومد. البته اینم بگم که با آرام جان هیچ مشکلی ندارنا، فقط دلایلش آشنایی شون با خانواده خجسته ست. که این وصلت رو صحیح نمی دونستن. الان با کمال رضایت اینجان

بابا به حرف اومد:

ایشون کاملاً حق دارن که مخالف باشن، ما هم این وصلت رو صلاح - نمی دونیم.

این حرف بابا باعث شد بهنام نگاهش را به سمت مازیار هدایت کند. به مازیار و عکس العملش دسترسی نداشتم. فقط می دیدم که پا روی پا انداخته است.

عمو مازیار بار دیگر کنترل مجلس را در دست خودش گرفت و رو به بابا گفت:

این رو نگفتم که شما مخالفت کنید. منظورم اینه که ما تموم اینا رو می - دونیم و اینجاییم. به هر حال ما از دخترتون خوشمون اومده، اومدیم که بله بگیریم. تا جواب مثبت هم ندید محاله بریم، مگه اینکه ما رو از خونه ! تون بیرون بندازین

به شوخی حرف می زد، اما جدیتی هم پشت کلامش بود که نمود بیشتری داشت. بهنام و آرمان با تعجب به عموی مازیار نگاه می کردند. اصرارش کمی برایشان دور از ذهن بود. به هر حال او مرد پر نفوذی بود و ریاست یک بانک خصوصی را هم بر عهده داشت. نمی شد از جایگاه اجتماعی اش چشم پوشید. وقتی اینطور حرف می زد، دهان بابا خود به خود بسته می شد. مهم تر اینکه در جریانات اخیر هم از من حمایت کرده بودند. همه ی این موارد باعث شد بابا دست به عصا شود. بهنام مرتب می گفت: " اوضاع بانکشان اخیراً از این رو به آن رو شده است". بابا هر چه قدر که ملاحظه کاری می کرد سر دخترش با کسی شوخی نداشت. با اینکه عموی مازیار با حرف های سنجیده ای که گفته بابا را از موضعش پایین آورده بود، اما بابا رو به جمع گفت

حرف آخر رو دخترم می زنه، اون هر چی گفت من حرفی ندارم.

دیشب به او گفته بودم که نسبت به مازیار شناختی ندارم و راضی نیستم

نگاه مادر و زن عموی مازیار به سمت برگشت. مادرش هم خطاب به بابا گفت:

پس کارای زنونه رو بسپرین به ما. راضی کردن عروسمون با من.

مثل اینکه مازیار اخلاق مادرش را به ارث برده بود. اینکه اگر خودش خواهان چیزی بود، کار را تمام شده می دانست. من را عروس خودش! هم کرده بود

پدر مازیار که تا الان در سکوت برادرش را همراهی می کرد لب باز کرد و رو به بابا گفت:

خب پس تکلیف ما معلوم شد. الان طرف حساب ما دخترتونه. می شه - خودش هم نظرش رو بگه.

اینکه در جمع همه حواسشان به من باشد، هیچ گاه برایم مطلوب نبود. در همین وضعیت گیر کرده بودم. فکم خشک شده بود و همراهی ام نمی کرد. کف دستم به خارش افتاده بود. اگر تنها خود مازیار بود راحت جوابش را می دادم،

[21.08.17 08:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 63#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اما سخت بود در حضور خانواده اش مخالفت کنم. قبل از اینکه من حرفی بزنم مازیار خودش را به جلو کشید و با لحنی مودبانه رو به بابا گفت:

من می دونم که آرام خانوم مخالفن، اما اگه شما اجازه بدید و خودش - مایل باشن من یکی دو جلسه با خودشون صحبت کنم. بعد از اون هر جوابی دادن من می پذیرم.

نفس راحتی کشیدم. این طوری خیلی بهتر بود. مامان با چنان شیفتگی مازیار را نگاه می کرد که مطمئن بودم که اگر دست خودش بود همین الان جواب مثبت می داد.

بابا با نگاهی به من گفت:

باز خود آرام باید جواب بده، اگه خودش دوست داره من حرفی ندارم.

بابا بهترین آدمی بود که در زندگیم دیده و شناخته بودم. اینقدر برایم ارزش قائل بود که هیچ وقت دوست نداشتم ناراحتش کنم. درست نبود به این خواسته ی معقول مازیار جواب رد دهم. یعنی اگر این جمع و فضا نبود قبول نمی کردم. اینقدر خانواده اش محترمانه حرف می زدند که جای مخالفتی باقی نمی گذاشتند.

بدون اینکه به بقیه نگاه کنم، به سمت بابا برگشتم و گفتم:

در حد یکی دو جلسه حرفی ندارم.

مادر و زن عموی مازیار دست زدند. چند قدم جلوتر از ما حرکت می کردند.

:عموی مازیار من را مخاطب قرار داد و گفت

ما جواب بله می خواهیم ! البته من مطمئنم خود مازیار خیلی خوب بلده - به خواسته اش برسه، ولی شما هم باهاش راه بیا. مازیار و شما کنار هم می تونید آینده ی روشنی داشته باشید.

عمویش یک تنه تمام ما را کیش و مات کرده بود. دهان مان را به هم دوخته بود.

بعد از رفتنشان هر کس نظرش را می گفت. ماما که در آسمان ها پرواز می کرد. می گفت: "مازیار به دلش نشسته ست" حرفی که باعث شد ماهان به شوخی جواب دهد: "امشب هر کی می اومد به دلت می نشست" بیتا و مهتاب هم در جبهه ی ماما بودند. مخصوصا مهتاب که معتقد بود یک لحظه هم شک نکنم. بهنام و آرمان هم سکوت کرده و نظری نداشتند. ماهان هم که هنوز رفتار وحید را فراموش نکرده بود و روی دلش سنگینی می کرد، با کینه می گفت: "من اگه جای تو بودم زن این پسره می شدم تا همه جای وحید بسوزه" بابا بلافاصله بعد از این حرف با او برخورد کرده بود. برعکس ماهان من به خاطر وحید نمی خواستم به مازیار جدی فکر کنم.

* * *

از خانه بیرون آمدم و منتظر شدم مازیار بیاید. پنج دقیقه به ساعت قرارمان باقی مانده بود. صبح امروز مازیار زنگ زد و از من خواست اگر دوست دارم وقتی از کارم به خانه برگشتم به دنبالم بیاید و صحبت کنیم. اول و آخر باید به این کار تن می دادم چون دو شب پیش با این خواسته اش موافقت کرده بودم. دوست داشتم هر چه سریعتر این دو جلسه هم بگذرد و برود. تمام فکرم معطوف این موضوع بود و تمرکزی نداشتم. وحید صبح به من زنگ زد، اما من جوابش را ندادم. بعد پیام داد که می خواهد من را ببیند. جواب پیامش را ندادم. می دانستم ماهان بفهمد جنجال به پا می کند. همان شب بعد از رفتن مازیار و خانواده اش هشدار "داده بود که:" اگر وحید دخالتی بکند، حالش را جا می آورد.

آخرین ثانیه پنج دقیقه که تمام شد مازیار هم سر رسید. ماشینش را کنار من نگه داشت و با حرکات آرام و در عین حال مسلطی از ماشینش پیاده شد. به طرفم آمد و با لبخند "سلام" بلند بالایی گفت. وقتی فهمیدم که برای چه پیاده شده است که خم شد و در را برایم باز کرد و گفت: بفرمایید سوار شوید.

پالتوی کوتاه کتان سفیدی پوشیده بودم. خیلی سردم نبود. اوایل دی ماه بود، اما هوا سردی آزار دهنده ای نداشت. بوی عطر مازیار تمام ماشین را به احاطه ی خودش درآورده بود. مازیار پشت فرمان ماشینش نشست و قبل از اینکه حرکت بکند، گفت:

شما جایی نظرتونه بریم، یا کافی شاپ اون روزی خوبه؟-
 هنوز گیج عطر فضای ماشین بودم
 .اگه ایرادی نداره توی همین ماشین حرف بزنیم-
 :ابرو بالا داد و سوالی نگاهم کرد
 چرا؟ از کافی شاپ خوشتون نمی آد؟ می خوام بریم دفتر؟-
 :خیلی سریع گفتم
 دفتر نه، همون کافی شاپ خوبه؟-
 .باشه پس توی همین ماشین صحبت می کنیم-
 ماشین را به حرکت درآورد. با تعجب نگاهش کردم که به سمت برگشت
 :و گفت
 خب شما دوست دارید توی ماشین صحبت کنیم، منم باید کم کم تمرین -
 .کنم که روی حرف شما حرف نزوم
 حرفش دو پهلوی بود. کم کم باید تمرین می کرد تا روی حرف من حرف
 :نزند که چه بشود؟ گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و با شیطنت گفتم
 .هنوز زوده برای تمرین. شاید اصلاً لازم نباشه تمرین کنین-
 :با لبخندی نگاهم کرد و گفت
 .بعداً معلوم می شه-
 فقط همین را کم داشت؛ زبان دراز هم شده بود

وقتی از خیابان ما وارد خیابان اصلی شد خیلی بی مقدمه پرسید:

وحید باهاتون تماسی نداشت؟-

یک باره سرم به طرفش چرخید. منتظر نگاهم می کرد. دلیلی ندیدم پنهان کاری کنم؛ او هنوز آن قدر مهم نشده بود که تماس وحید را از او مخفی کنم.

امروز صبح تماس گرفت، جوابش رو ندادم.

نگاهش از مقابلش دوباره به سمتم چرخید، قبل از اینکه او حرفی بزند، من پرسیدم:

وحید جریان رو می دونه؟-

[22.08.17 07:57], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 64#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آره می دونه، بابام قبل از اینکه بیایم خواستگاری، رفت با پدر وحید - صحبت کرد. حتماً خود وحید هم خبردار شده

:نگاه گذرایی به صورتم کرد و شمرده گفت:

بابام آدم با ملاحظه ایه. گاهی زیاد از حد با ملاحظه می شه. من با این -
کارش مخالف بودم و به نظر من ربطی به اونا نداشت؛ اما بابام می گفت:
". " از خودمون بشنون بهتره تا دو روز دیگه از یه جا دیگه بفهمن

:به طرفش چرخیدم و یک طرفه روی صندلی نشستم و گفتم

بهتر بود پدرتون بعد خواستگاری می رفتن و با پدر وحید صحبت می -
! کردن. موقعی که معلوم می شد جواب ما چیه

:لبخند روی لبش را با دندان گرفتن لب پایینی اش فرو خورد و گفت

.خب من بهش اطمینان دادم که جواب مثبت می گیریم-

شوخی و جدی حرفش معلوم نبود. ترجیح دادم شوخی تلقی اش کنم و
:جبهه نگیرم. با لحنی که سوالی بود، گفتم

کی به خود شما این اطمینان رو داده بود؟-

قبلاً گفتم که، من و شما تو طالع هم هستیم. یه حسی که نمی دونم از -
.کجا اومده این رو بهم می گه

:یکبار دیگه این حرف را زده بود. این بار طلبکارانه گفتم

.وقتی این حرف رو می شنوم حس می کنم دارید دستم می ندازین-

:جواب داد

نه اصلاً این طور نیست. براتون غیر قابل باوره که من همچین حسی -
دارم؟

نمی خواستم وارد این مبحث شوم. سوالی که در سرم چرخ می خورد را پرسیدم:

وحید به شما هم زنگ زده؟-

نه حرفی به من نزده؛ اما به پرهام گفته که: " محاله ممکنه آرام به -
! "مازیار جواب بله بده

با دو دستش فرمان را سفت گرفت و با نگاه خیره ای گفت:

گفته که شما از من خیلی بدتون می آد-

خیره ام شده بود که فقط همین را بگوید. کمی خجالت کشیدم. من چند بار
به وحید گفته بودم که از مازیار خوشم نمی آید

:امان نداد تا به خودم مسلط شوم ! پشت بند حرفش پرسید:

برای چی از من بدتون می آد؟-

نمی خواستم مثل یک دختر ساده و بی دست و پا به نظر بیایم. من از او
خوشم نمی آمد، پس باید با شجاعت این را به او می گفتم:

.این مربوط به گذشته ست-

:سوءاستفاده گرانه پرسید:

یعنی الان حل شده؟-

:جواب درستش این بود که به شدت قبل نیست؛ اما گفتم:

! بله حل شده-

اصلاً چرا از من بدتون می اومد، دلیل خاصی داشت؟ من کاری کرده -
بودم؟

:تنها گفتم

! نمی دونم چرا-

:با تعجب گفت

مگه می شه ندونست؟ من اگه از کسی خوشم نیاد هزارتا دلیل براش -
دارم. من فکر می کنم باید این مورد رو اول حل کنیم تا به جاهای دیگه
برسیم. این بد اومدن که مربوط به دختر خاله تون نمی شه؟

:محکم گفتم

نه اصلاً ! اون اشتباه وحید بود. نباید شما دو تا رو یهو سر راه هم قرار -
می داد.

:با لبخند گفت

یعنی شما قبل از اون از من بدتون می اومد؟-

از یک چالش در می آمدم، وارد یک چالش دیگرم می کرد

شما می گید حس می کنید من و شما در طالع همیم و این فقط و فقط یه -
حسه. بد اومدن منم یه چیزیه شبیه همین ! منم اولین باری که شما رو
! دیدم حس کردم ازتون بدم می آد، یه حس خیلی قوی ای هم بود

:سرعت ماشینش را کم کرد و وارد یک خیابان خلوت شد

خب به قول شما اینا مربوط به گذشته ست. الان می تونیم مثل دو تا آدم - که فقط هفت هشت ماه همکارت بودم بهم فکر کنی، بقیه ی تصوراتت رو هم بریزید دور. من جدید رو ببینید فقط ! اون روز توی کافی شاپ هم بهت گفتم من توی این مدت بهت علاقمند شدم. رفتار خاص خودت من رو به این نتیجه رسوند. رفتارت اون قدر سنگین و متین بود که من رو با وجود آدمی مثل وحید یک دله کنه تا برای خواستگاری پا پیش بذارم. شخصیت با ثباتی داری و من توی کمتر دختری این رو دیدم. دلیل اصرار منم همینه. می دونم دیگه هیچ وقت نمی تونم با دختر محکمی مثل شما برخورد کنم. علت اینکه پدرم هم بی خیال رفاقت من با وحید شده همین حرف هایی که بهش زدم. قانعش کردم. امیدوارم تو رو هم قانع کنم.

آرام حرکت می کردیم؛ اما من آرام نبودم. حرف هایش طوفانی بود. حتماً خودش هم می دانست که حرف هایش تاثیر گذار هستند ! نمی خواست با تند رانندگی کردن حواس من پرت سرعت شود. می خواست حرف هایش آرام آرام بر وجودم بنشینند. کمی مهربان تر شده بودم. حس عذاب و جزدان داشتم. حس اینکه تمام مدت او را سطحی قضاوت کرده ام

چه طور تونستی با خودت کنار بیای و یه دل بشی؟ وحید بالاخره - دوست صمیمیته و با هم رفت و آمد خانوادگی دارین. من قبلاً از وحید ! شنیدم که قرار بود برین و توی شرکت پدرش کار کنی

:ماشین را گوشه ای خیابان نگه داشت و کامل به طرفم چرخید

پس من درست فکر می کنم، دلیلی که باعث می شه که تو حتی نخوای -
 بهم فکر کنی وحیده؟ نمی خوای کسی پشت سرت حرف بزنه، از حرف
 ها و نگاه بقیه می ترسی؟ اینکه اگه بشه مردم چی می گن؟

رک و راست گفتم

بخشیش همینه-

چرا تعارف می کنی و نمی گی مشکل کجاست؟-

مشکل من یک حس ناب بود. یک چیزی مثل همین عطر داخل ماشین!
 که سرمستم کند.

[22.08.17 07:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 65#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

من بعد از وحید و آن تجربه های نصف و نیمه دنبال یک هیجان بودم.
 یکی که وقتی کنارش هستم از خود بیخود شوم. تمام دخترانگی هایم را
 درگیر خودش کند. فکر می کردم اگر یک بار آغوش وحید را تجربه کنم
 برای تکرارش مشتاق و بی تاب می شوم؛ اما این طور نشد و من حتی

می ترسیدم تکرار شود! فکر می کردم روح و حید را پس می زند و نمی توانیم با هم یک تماس خوشایند داشته باشیم.

خواستگاری مازیار باعث شد برگردم به عقب و باز هم این موضوع تمام فکرم را مشغول کند. که چرا من با بوسه و آغوش های وحید به هیجان نمی آمدم؟

مازیار قبل را دیگر نمی شناختم. فقط همین مازیاری که کنارم نشسته بود را می دیدم. روح من و او چگونه بود؟ منتظر بود تا حرف بزنم:

یه چیز دیگه هست و اونم اینکه منم اگه مثل شما بودم و پای علاقه - وسط بود، یه لحظه هم شک نمی کردم. اصلاً هم برام وحید و حرفای مردم مهم نبود.

:منظور من را گرفت و پرسید:

بهم علاقه نداری؟-

شروع رابطه ی من با وحید به خاطر علاقه ای بود که به او پیدا کرده بودم، اما آن سفر شمال و تنها شدنمان داخل ویلا به من نشان داده بود که وقتی با او تماس بدنی دارم فقط جسمم درگیر می شود، اما ذهنم یاری نمی کند. حواسم جمع نمی شد. نمی توانستم آن طور که دیده و شنیده ام لحظاتی که در آغوشش هستم از زمان و مکان فارغ شوم. حالا مازیار دومین مردی بود که برایم جدی شده بود. پای علاقه وسط نبود و من هم با تجربه ی آدمی مثل وحید، دچار یک وسواس شده بودم. وسواس اینکه صرف داشتن علاقه کافی ست؟

:سکوت طولانی ام او را به نتایجی رساند. جدی گفت

به نظر من این مشکلی نیست. می‌تونیم بیشتر آشنا بشیم و مطمئناً شما - هم تکلیف حس‌هات روشن می‌شه. من فکر می‌کنم تو هنوز نتوانستی بین دیدگاه گذشتت راجع به من و دیدگاه الانت تفاوتی بذاری. یه جورایی سر درگمی. می‌تونیم با هم بیشتر آشنا بشیم و من تموم سعیم رو می‌کنم که بهت کمک کنم مثل خودم یه دل‌بشی

* * *

در اتاق بابا نیمه‌باز بود. در را کمی عقب زدم. روی سجاده‌اش نشسته و تسبیح می‌زد. نگاه خیره‌اش رو دانه‌های تسبیحی بود که دانه دانه می‌افتاد و صدایی ریزی ایجاد می‌کرد، اما حواسش بند آن تسبیح‌ها نبود. داخل اتاقش شدم و کنارش دو زانو نشستم. جز او کسی نمی‌توانست به من کمک کند. چند باری با مازیار قرار گذاشتم. حرف‌های خوب و منطقی می‌زد. مامان که چشم بسته او را تایید می‌کرد. آرمان هم موافق بود. فقط بهنام سکوت می‌کرد و جواب درستی نمی‌داد. می‌گفت: "نمی‌خواهد دخالت کند".

:بابا سجاده‌اش را جمع کرد. سرش بالا آورد پرسید

خب چه خبر؟ امروز هم مازیار اومده بود دنبالت؟-

:سرم را تکان دادم و گفتم

.آره اومده بود-

مامان برای شام صدایمان کرد. بابا توجهی نکرد و راحت تر نشست و گفت:

عموش هم امروز اومده بود مغازه؟-

:با تعجب گفتم

چی کار داشت؟-

:تسبیح در دستش را روی سجاده اش گذاشت و گفت

از مازیار حرف زد. می گفت: " مثل پسرشه، چون خودش بچه ای -
نداره " از عرضه ش تعریف کرد؛ از کاری بودنش. از اینکه یه مدت
مازیار داره برای بانکش برنامه می چینه و اوضاع رو از این رو به اون
رو کرده. می گفت: "تموم سهامش از بانک آخرش مال مازیاره". منم
گفتم نه برای من و نه برای دخترم مهم نیست چی داره چی نداره. رفتار
و اخلاقش باید درست باشه. باید آدم باشه. که هر چی گفتم زیر بار نرفت
و ازم خواست باهات صحبت کنم تا اجازه بدی این هفته بیان برای بله
برون.

نگرانی بابا قابل لمس بود. نمی خواست اشتباه کنیم و این نگرانی ها
طبیعی بود.

امروز مازیار هم همین حرفا رو زد. بهم گفت: " خیلی زود کارخونه -
ش رو راه می ندازه و من رو می کنه همه ی کاره ی اونجا ". منم دقیقاً
حرف شما رو بهش زدم. گفتم برام این طور چیزا مهم نیست، اما بابا هر

چی می گم یه چیزی داره جوابم رو بده. تا این رو گفتم، بل گرفت که منم به خاطر همینه که اصرار دارم باهات ازدواج کنم.

بابا پرسید:

ته دلت راضیه، دوستش داری؟-

دیگه فقط به دوست داشتن فکر نمی کنم، وقتی حرف های مازیار رو - کنار کاراش و شناختی که توی این چند ماه ازش پیدا کردم می چینم هیچ نکته ی منفی پیدا نمی کنم. البته یه خرده مغرور و خودخواهه، ولی توی این چند ماه من هیچ رفتار سبکی ازش ندیدم. موندم چی کار کنم بابا. نمی ! دونم چی درسته چی غلط

بابا هم از جایش بلند شد و گفت:

وقتی بهنام اومد خواستگاری مهتاب، هیچ بدی نداشت، ولی می بینی که - با هم نمی سازن. اخلاقشون با هم فرق داره، همین هم باعث شده با هم همیشه مشکل داشته باشن. ببین با اخلاقش می تونی کنار بیای، عموش "گفت: " فردا شب زنگ می زنه واسه جواب نهایی

[23.08.17 09:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 66#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مقابل در به عقب برگشت. نگاهی به من که هنوز سر جایم نشسته بودم کرد و گفت:

بلند شو بیا تا مامانت صدای جیغش در نیومده ! فوqش می گیم نه-

سر سفره ی شام مامان دوباره حرف خواستگاری مازیار را پیش کشید و دوباره همه ی حرف هایی که از بابا درباره ی عموی مازیار شنیده بود نقل و قول کرد. بدون اطلاع بابا بعد از ظهر دایی ام را به تحقیق فرستاده بود و نتیجه ی تحقیق دایی را با خوشحالی تعریف می کرد. از قول دایی می گفت که: "تمام همسایه ها و اهالی محل به خوبی از پدر و دو تا پسرانش یاد می کنند". بابا از این کار مامان خوشش نیامده بود، چون این سبک تحقیق را خیلی قبول نداشت و هم اینکه معتقد بود خودش با دیدن پدر و مازیار توانسته بفهمد که آدم های محترمی هستند. دوباره هم خانواده ی بهنام را مثال زد. منظورش این بود که نمی شود به محترم و محبوب بودن بین همسایه ها اکتفا کرد.

ماهان در اتاقم را باز کرد و داخل آمد. تا بابا می خوابید لخت می شد و بدون پیراهن در خانه می گشت. روی تخت با موهایی باز نشسته بودم. هر وقت فکر می کردم درگیر بود موهایم را باز می کردم تا تمرکز کنم.

مثل همیشه خودشيفته وار مقابل آینه ژستی گرفت و گفت:

هیکل رو حال می کنی؟-

:پوزخندی به خوش خیالی اش زدم و گفتم

مطمئن باش اگه توی تاریکی تو رو اینجوری ببینم سخته می کنم.

به طرفم چرخید. موهای دو طرف سرش نسبت به قبل پر تر شده بود. به نظر من اینطوری از آن حالت مضحک قبل در می آمد؛ اما خودش می گفت: " وقتی موهای دور سرش را خالی می کند، اعتماد به نفسش بالا می رود" جلو آمد و مقابلم ایستاد

چرا نخوابیدی؟ به این پسر بگو بله، یه عمر خوش بگذرون. خرشون - خیلی می ره. حال این وحید هم گرفته می شه

:از روی تخت بلند شدم و به سمتش رفتم

به نظرت چجور آدمیه ماهان؟ باز تو باشگاه بیلارد می بینیش؟-

به نظر من یه از دماغ فیل افتاده ی عوضیه ! یه مدته که باشگاه پیداش - نیست؛ ولی با همه ی اینا گزینه ی خوبیه که باهاش دماغ بعضیا رو بسوزونی.

عوضی صفتی بود که ماهان خیلی در جای خودش به کار نمی برد. بارها شنیده بودم که به دوست دختر هایش هم عوضی می گفت

:ناامید نگاهش کردم و گفتم

چرا مثل خاله زنک ها حرف می زنی؟ واقعا که از این بهتر نمی -
تونستی راهنماییم کنی

ناراضی گفت:

تو نه ده ماهه باهات کار می کنی؛ از من می پرسی چه جور آدمیه؟ تو - که این قدر هام خنگ نبودی، یعنی توی این مدت نفهمیدی که طرف چی کاره ست؟

خب من توی این مدت به چشم یه خواستگار بهش نگاه نکردم که - ببرمش زیر ذره بین. به عنوان یه آدم معمولی نگاهش کردم. جز اخلاقی که یه خرده حس می کنم خشکه، دیگه عیبی و ایرادی نداشت. البته توی این چند باری که باهات حرف زدیم فهمیدم که اون قدر هام که تو دفترش خشک و جدیه تو زندگی شخصیش نیست.

صورت ماهان دیگه آن حالت بی خیال ورود به اتاقم را نداشت. جدی شد و گفت:

طرف که خیلی شاخه، چطور تو تا حالا جذبش نشدی؟ مهتاب رو یادته، - همون بار اول که بهنام رو با دایی دید برایش غش و ضعف کرد. فکر کرد خبریه.

بعد سرش را نشان داد و گفت:

نمی دونست اینجا بهنام مشکل داره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خب تو و مهتاب شبیه همین دیگه، یا یه غوره سردیتون می کنه با یه -
مویز گرمی تون. من عقلم بیشتر از شما دو تا ست

:توجهی به لحن شوخ صدام نکرد و گفت

یه چیز دیگه م هست، طرف دختر باز هم نیست. اون یکی دوستش -
دندون پزشکیه هست، اما این نیست

:لب هایم را به نشانه ی اعتراض جمع کردم و گفتم

هنر کردی، این رو که خودمم می دونم. تو از کجا فهمیدی؟-

:دوباره به طرف آینه رفت و گفت

وقتی توی پیپه می فهمی، من نفهمم. تو هم که خیلی حساسی طرفت -
نجیب و شریف باشه، پس دست دست کردنت چیه؟

[23.08.17 09:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به سمت در رفت. دستش را روی کلید برق روی دیوار گذاشت و قبل از
:اینکه کلید را بزند و اتاقم تاریک شود، گفت

نگران نباش. من پشتتم، بخواد عوضی بازی دربیاره؛ رو سرش خراب -
می شم. نبین به وحید هیچی نگفتم، اون مارمولک رو از خدام بود گمشه
از زندگیت بیرون؛ یا همین بهنام رو اگه تحمل می کنم واسه اینه که

مهتاب هم خرده شیشه داره، ولی تو آدم حسابی هستی، اگه مازیار اذیتت کنه به جون مامان تیکه پاره ش می کنم.

رفت! و من ماندم با حس خوبی که از حرف های قلدرانه اش گرفته بودم. همیشه دوست داشتم با احساسم وارد زندگی مشترک با کسی شوم؛ وحید را با احساسم انتخاب کرده بودم. وحید اهل چشم چرانی نبود، رفتار آقامنشانه ای در مقابل خانم ها داشت و به سبک اکثر مردهایی که من می شناختم هیچ وقت سعی نمی کرد با زبان بازی توجه زنان اطرافش را به خود جلب کند. همین رفتار متفاوتش باعث شکل گیری احساسی در من شد. مازیار هم همین فاکتور ها را داشت، البته با کمی چاشنی خودخواهی! مهم ترین چیزی که مازیار داشت و وحید نداشت این بود که مازیار آنچه را که می خواست، واقعا می خواست و خواسته اش را به دیگران تحمیل می نمود و مستقل تصمیم می گرفت. همین ضعف وحید باعث شده بود نتواند در بحرانی ترین شرایط کنار من بایستد. مازیار در مواجهه با مشکلات دست و پایش را گم نمی کرد و همیشه در آرامش بهترین تصمیم را اتخاذ می نمود.

با همان روپوش سفید از آزمایشگاه بیرون آمدم و وارد حیاط شدم. مسیرم را به پشت کارخانه کج کردم. همان جایی که اکثر اوقات برای استراحت می رفتم. مازیار دیشب پیام داده و می خواست قبل از اینکه شب عمویش زنگ بزند و جواب بگیرد، به خودش جواب بدهم. قرار بود ساعت دو زنگ بزند و من می دانستم سر موقع تماس می گیرد. دو دقیقه مانده بود.

تمام دیشب را بیدار ماندم و سر آخر تصمیم گرفتم به حرف عظم گوش کنم. فراموش کنم که مازیار دوست وحید است.

[24.08.17 08:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 67#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

برای اولین بار بود که در طول زندگیم برای انجام کاری این قدر دو دل بودم. معمولاً قاطع تصمیم می گرفتم، یا اگر هم تردید داشتم در نهایت برای انجام کارم اطمینان پیدا می کردم.

وقتی تماس گرفت برای لحظاتی فقط به صفحه ی گوشی ام زل زدم. کاش یادش می رفت و دیرتر زنگ می زد. گاهی این سر وقت زنگ زدنش اعصابم را خرد می کرد. با همان دودلی انگشتم را روی صفحه حرکت دادم. دو بار " الو " گفت. با یک صدای خسته و لحنی مردد: جوابش را دادم. بعد از سلام کردن همان سوال همیشگی اش را پرسید:

خوبید آرام خانوم؟-

بله خوبم-

! البته اگر می شد بی تکلیفی را در مصادیق خوب بودن جا داد

نمی خوام تو ساعت کاری مزاحمت بشم و وقتت رو بگیرم. سوال من - همون سوال تکراریه که این روزها زیاد ازت پرسیدم؛ جوابت چیه؟

اگه بگم نمی دونم، چه کار می کنی؟-

:با تک خنده ای گفت

کاری که نمی تونم بکنم؛ فقط می تونم بگم این خیلی عالیه؟-

:با تعجب گفتم

چی عالیه؟ این که من نمی دونم؟-

:سریع جواب داد

بله، ندونستن تو عالیه. از اون موضع سخت اولت و اینکه به هیچ وجه - نمی شه رسیدی به اینکه نمی دونی چی کار کنی؟ این یه موفقیت بزرگ ! برای منه

بلد بود به جا و به موقع چه حرفی بزند. این چند روز تحت تاثیر همین حرف زدنش قرار گرفته بودم. حرف بیخود نمی زد. حاشیه نمی رفت. سعی نمی کرد با کلمات عاشقانه دلبری کند. مجموعه رفتارهایی که نشان می داد پشت این چهره ی جذابش یک شخصیت کاردان و کار بلد مخفی شده است. راست می گفت، موفقیت بزرگی بود. تنها حرف های خود مازیار بود که من دچار تحول شدم و نمی دانستم به او بله بگویم و یا نه؟

در جوابش گفتم:

اگه این طور که می گی بهش نگاه کنم، بله یه موفقیتیه برات-

می خوای من به عموم بگم امشب زنگ نزنه تا بیشتر فکر کنی؟-

خب من دیشب به این نتیجه رسیده بودم که عاقلانه عمل کنم. حساب و کتاب هایم درباره ی آینده، به بنبست نمی رسید وقتی مازیار را کنار خودم قرار می دادم. دهانم بسته شد، نه برای جواب دادن به او و تشکر از احترامی که برایم قائل بود؛ دهانم بسته شد برای جواب رد دادن به او:
!دیگر نمی توانستم جواب رد دهم. یک آن گفتم

نه، بذار زنگ بزنی-

شمرده پرسید:

اون وقت به عموم می خوای بگی نمی دونی چی کار کنی؟ عموم مثل -
من نیستا، اون این حرف رو جواب مثبت تلقی می کنه، برای شب فرداش
! برنامه بله برون ردیف می کنه

به عموم که این رو نمی گیم-

اون وقت به عموم چی می گی؟-

لبخند زدم. گاهی که به ندرت از آن نقاب خشک همیشگی در می آمد و
این طوری گول شیطنتم را می خورد، خیلی جذاب تر می شد و حتی تن
صدایش هم دوست داشتنی

می گیم هر وقت میلتونه تشریف بیارید-

گرفتی من رو؟-

دستم را به داخل جیبم سر دادم تا از هجوم سرمای که سوز دار شده بود در امان باشد. دستم سرد بود، اما دلم گرمای ناخوانده ای را به تمام وجودم سرازیر کرد.

نه، فقط الان که باهات صحبت کردم، تصمیم رو گرفتم-

یعنی تمومه؟-

با بدجنسی پرسیدم:

! چی تمومه؟ فکر کنم همه چی داره شروع می شه-

پس من برم مقدمات این شروع رو فراهم کنم. اول از همه باید به مامانم - زنگ بزنم، خیلی ازت خوشش اومده و نگران جوابت بود

.سلام برسونید بهشون-

! یه چیزی آرام-

خانمش را حذف کرده بود، ولی برایم خوشایند بود. نشان می داد بیخود با کسی صمیمی نمی شود. این کم کم جلو رفتن و کم کم صمیمی شدن را می پسندیدم. البته که من هنوز دوست نداشتم او را فقط "مازیار" صدا بزنم. برایم فعلاً آقا مازیار بود! پرسیدم:

چی؟-

بهتر امشب که رفتی خونه با پدر و مادرت صحبت کنی، من اهل صبر - کردن برای کاری که می شه امروز انجامش داد، ولی به بعد موکول می شه، نیستم. هر وقت اومدیم بهتره که قرار عقد رو هم بذاریم. فرداش هم بریم دنبال کارای عقد

با تعجب گفتم:

هنوز دو دقیقه نگذشته که من بله گفتم، اون وقت تو تا عقد هم رفتی ! -
راستش بابای منم خیلی موافق کش دادن نیست. سر جریانات گذشته و
اتفاق هایی که افتاده خوشش نمی آد فاصله ی خواستگاری و عقد زیاد
باشه. ولی خب بهتره که این یکی دو ماه رو هم تا عید صبر کنیم

منظورم از جریانات گذشته صیغه ی شش ماهه ام با وحید بود که بعد از
سه ماه فسخ شده بود.

مازیار ناراضی گفت:

کو تا عید؟ دو ماه از نظر من خیلی زیاده-

سرما هر لحظه اوج می گرفت، دیگر دست به دست کردن گوشی از
دست راست به چپ جواب گوی سرمای دستانم نبود.

[24.08.17 08:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 68#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

صحبت را کوتاه کردم و گفتم:

بهتره که این بحث ها همون شب بله برون مطرح بشه و بزرگترا -
تصمیم بگیرن.

نمی خواست این رشته رو رها کند:

زندگی من و توئه، پس باید خودمون درباره ش تصمیم بگیریم-

برعکس وحید، مازیار از آن طرف بام افتاده بود. نگذاشت تصوراتم درباره یکنندگی اش شکل درستی بگیرد، در ادامه گفت:

من می خوام زودتر به هم نزدیک بشیم، این حالت دور و سرد رو - دوست ندارم. خانواده ی من حرفی برای زودتر عقد کردن ندارند.

! سرما برای لحظاتی محو شد، اصلاً دیگر نبود

با او خداحافظی کردم. حس خوبی داشتم. مازیار ناشناخته ای بود که دلم می خواست داشته باشمش. کنجکاوی ام برای دیدن خود واقعی و حقیقی اش مثل لذت کنجکاوی کوهنوردی بود که می خواهد برای اولین بار یک قله ی ناشناخته را فتح کند. کوهنوردی که از صعب العبور بودن و سخت هایی راه آگاه است، اما هرگز فکر عقب نشینی را هم به سرش راه نمی دهد.

* * *

این بار همه چیز برایم با بار قبل فرق داشت. دفعه ی پیش مصر بودم که جواب رد دهم و همین باعث شده بود برایم مهم نباشد که زیبا تر از همیشه به نظر بیایم. نگذاشتم مهتاب آرایشم کند. خودم دست به کار شدم. آرایش تند و اغراق آمیز باب میل نبود. یک آرایش سبک و معمولی همیشه روی صورتم جلوه ی بهتری داشت. رنگ عسلی چشمانم با آرایش

تند محو می شد. موهایم جلوی سرم را کمی به طرف صورتم و سمت چپ مایل کردم.

بهنام و مهتاب هر از گاهی که به طور اتفاقی نگاهشان به هم می افتاد، خیلی سریع از هم چشم می دزدیدند. مهتاب آشکارا او را نادیده می گرفت، ولی بهنام رفتار بهتری داشت. بیتا و آرمان هیچ وقت دلخوری هایشان از هم را به دیگران نمی فهماندند. من ندیده بودم که مسئله های بین شان به ما هم کشیده شود.

بهنام و آرمان با هم مبل ها را با هم به این طرف سالن انتقال دادند. بیتا و مهتاب هم در آشپزخانه مشغول چیدن شیرینی و میوه بودند. مامان هم در آسمان ها چرخ می خورد. از دیشب تا به الان به تک تک ما گفته بود که: " کار خدا بوده که وحید از زندگی آرام بیرون رفته است تا یکی با شرایط بهتری بیاید" مازیار را حسابی پسند کرده بود. ماهان هم مدام حرص می خورد و بی توجه به بهنام به مامان می توپید که: " اینقدر داماد جماعت را تحویل نگیرد و هنوز هیچی نشده این قدر این مازیار را "لوس نکند".

بابا در را برای مهمان ها باز کرد. این بار دو خواهر مازیار هم همراهشان آمده بودند. برادر بزرگ مازیار هم بود. قبلاً از وحید شنیده بودم دختری که قصد ازدواج با او را داشته در تصادف فوت کرده است. قد و هیکلش مثل خود مازیار بود، اما جذابیت وجدیت صورت مازیار را نداشت. خوش خنده تر از مازیار بود و مهم ترین تفاوت شان همان

موهای سرکش مازیار بود. برادرش کم مو تر بود و موهایش هم حالت دار و رو به بالا.

دو خواهرش کاملاً شبیه هم بودند و هر دو اندام متناسبی داشتند. خواهر بزرگش خوش برخورد تر بود و خواهر کوچکش کمی کنجکاو و جدی نشان می داد. من با همه کوتاه احوال پرسی کردم، اما نگاهم را به در دوختم تا مازیار را ببینم. همه با راهنمایی آرمان به طرف پذیرایی رفتند و فقط مازیار مانده بود. تک تک با همه احوال پرسی کرد. به من که رسید مکث کرد و دسته گل زیبایش را به طرفم گرفت و با لبخند نگاهم کرد. دسته گلش بزرگتر از دفعه ی قبل و فقط هم رز قرمز بود. با لبخند جوابش را دادم و دیگر حس بدی از داشتن دسته گل ها نداشتم. حتی دوست نداشتم دسته گل را بر زمین بگذارم، ولی بزرگ بود و نگه داشتنش برایم سخت. مازیار کت و شلوار نسکافه ای پوشیده بود. از پشت براندازش کردم. کت و شلوار به تنش نشسته بود. جایی نبود که بگویم کمی کشاد است. کاملاً او را در بر گرفته بود.

برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم. دو خواهر مازیار هر دو با نگاه خیره ای من را زیر نظر گرفته بودند. مادرش در این هواها نبود. بیتا و ماهان به دنبالم آمدند. بیتا را می دانستم که برای کمک به من آمده است، ماهان هم مطمئن بودم آمده که شیطنت کند. همین طور هم شد. تا وارد آشپزخانه شد، آرام و یواش گفت:

ببینم آرام، این آقا دوماه خواهر مجرد نداره مخش رو بزnm برم - بگیرمش. معامله ی گاو به گاو کنیم

:بیتا خنده اش را رها کرد که مامان هم ادامه داد

چرا می خندین؟ معامله ی گاو به گاو تا حالا نشنیدین؟ خیلی معامله ی -
خوبیه، یه گاو می دیم، یه گاو تحویل می گیریم. اینجوری نه اونا می
تونن گاو ما رو ادیت کنن، نه ما گاو اونا رو.

بیتا بیشتر خندید و من هم خنده ام را فرو خوردم و با اخم به بیتا گفتم:
خوشت اومده به من می گه گاو؟-

ماهان جدی گفت:

.این یه رسمه، خیلی جاها پیاده ش می کنن-

.هلش دادم تا از آشپزخانه بیرون برود.

میترا پیام داده بود که تمام دلش خانه ی ما است. دلم می خواست او هم
باشد. بی تابی اش برای بودن در خانه ی ما حس دلسوزی من را برمی
انگیخت.

[24.08.17 08:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

با بیتا چایی و شیرینی را به پذیرایی بردیم و موقتاً تنهایی میترا را از
ذهنم خط زدم. همه به طرفم برگشتند و با لبخند نگاهم کردند. زن عموی
مازیار چادر سفیدی سرش کرده بود. همین که آمد چادر مشکی اش را با
چادر سفیدی عوض کرد.

چایی تعارف کردن برایم خوشایند نبود، نگاه کش دار بقیه را به دنبال داشت، اما همین که به مازیار تعارف کردم همه چیز عوض شد و خوشایند ترین کار دنیا همین چایی تعارف کردن شد. نگاه گرمش مثل خورشید سوزانی بود که یکباره بتابد و سرما و یخ درونم را آب کند.

از قصد چایی اش را آرام برداشت یا شاید هم نه، هر چه که بود من حس کردم بیشتر از بقیه مقابلش ایستادم. آن قدر ایستادم طول کشید که بوی عطرش گیجم کند. بقیه ی پذیرایی من در حالتی از خلأ گذشت. فقط نگاه می کردم و در جواب لبخند بقیه لبخندی هم تحویل می دادم، اما در واقع در احاطه ی بوی عطر و نگاه گرمش بودم. زودتر از آنچه که فکر می کردم وجودم مازیار را پذیرفته بود. حتی او را به درون خودش راه داده ! و کرور کرور محبت و عشق به او می ورزید

[26.08.17 09:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 69#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

برایم توجهش دوست داشتنی بود. حتی یک توجه ساده مثل کش دادن نگاه خیره اش ! توجهی که تا الان نبود. همیشه برایش حکم یک آدم معمولی را داشتم و شیوه ی برخوردش مادام همین بود. توجه اضافی نداشت.

حرف اضافی نمی زد. بی ربط وارد مسائل خصوصی ام نمی شد. حالا تصمیم داشت اون رویش را به من نشان دهد.

مازیار تمام مدتی که درباره ی مهریه و قرار عقد حرف زده شد، ساکت ماند. برعکس تصویری که من از او داشتم و فکر می کردم خودش در جلسه ی خواستگاری حرف بزند، سکوت اختیار کرده بود. فکر می کردم وقتی بحث تاریخ عقد پیش بیاید رک و راست نظرش را بگوید، اما ابداً چیزی نگفت. البته تاریخ عقد هم همان طور که خودش دیروز بعد از ظهر با من صحبت کرده خیلی نزدیک بود.

قرار شد تا انتهای هفته ی بعد عقد هم صورت گیرد. حس می کردم مسیر زندگیم خیلی سریع به سمت دیگری می رود. سمت دیگری که من از آن هیچ چیز نمی دانستم! همه چیز با سرعت به سمت عوض شدن می رفت!

خواهر کوچک مازیار زودتر از بقیه به حرف "مبارک باشه" ی عمویش واکنش نشان داد. خیلی سریع از جایش بلند شد. به سمت بهنام رفت و درخواست کرد تا بهنام از کنار مازیار بلند شود و من کنارش بنشینم. گر گرفته بودم. نزدیک شدن به مازیار و با فاصله ای نادیدنی کنارش نشستن، اصلاً مناسب حال و هوای گیج و منگ من نبود. نگاه خیره ی بقیه هم به این امر دامن می زد. جعبه ای مخملی و سرخ رنگی را از کیفش درآورد و منتظر ماند تا من بلند شوم. بهنام بلافاصله بعد از حرفش با لبخند از جایش بلند شد.

سعی کردم محکم و با طمانینه راه بروم. گرمای اتاق با گرگرفتگی وجود من دست به یکی کرده و من در حال تحمل یک حالت آزار دهنده بودم. وقتی کنار مازیار نشستم خودم را جمع کردم تا حتی گوشه ی سارافون فیروزه ای رنگم هم با او برخوردی نداشته باشد. خواهرش نیم رخ ایستاده و همزمان با باز کردن جعبه ی مخملی گفت:

این یه نشونه که خود مازیار برای عروستش خریده، ان شالله برای حلقه - خریدن با آرام جان می رن.

نگاهم را سمت مازیار هدایت کردم. او هم نگاهم کرد. لبخندی زد و من هم جوابش را با یک انحنایی که نمی دانم شبیه لبخند شده بود و یا نه، دادم. خواهرش رو به بابا "با اجازه " ای گفت و به طرف من چرخید. انگشتر را در دستش گرفته و قصد داشت خودش آن را داخل انگشتم کند. نگاهی گذرا به مازیار انداختم. فکر می کردم او انگشتر را به دستم کند. خواهرش کمی خم شد، اما من از جایم بلند شدم و دستم را به سمتش گرفتم. قدم از او بلند تر بود. دستم را در دستش گرفت و انگشتر ظریف و درعین حال پر از نگین های ریزی را به داخل انگشت حلقه ام هل داد. سلیقه ی مازیار بی نظیر بود! انگشتر دو ردیف نگین ریز داشت و وسطش نگینی درشت تر بود. حدس می زدم به خاطر نامحرم بودن من و مازیار همچنین تصمیمی گرفتند. تصمیمی که من آن را خیلی قبول نداشتم. به هر حال من و مازیار به زودی زن و شوهر می شدیم و من دوست داشتم او انگشتر به دستم کند. مادر مازیار از جایش بلند شد. با هیجان به سمتم آمد و با صدای بلند چند بار "مبارک باشه " گفت. کاملاً از صورتش هویدا بود که دوست دارد بلند گل بکشد، اما ملاحظه ی جمع را می کرد. صورتم را چندین بار بوسید. مازیار هم بلند شد و کنارم ایستاد. شانه اش کوتاه با شانه ام برخورد کرد. یک برخورد کوتاه و غیر عمدی؛

اما من را بیشتر از یک تماس زودگذر دچار هیجان کرد. مادرش با مازیار هم روبوسی کرد و به هر دویمان تبریک گفت. همه به تبعیت از مادر مازیار این کار را کردند. عمویش موقع تبریک گفت به من گفت: "مازیار حرف نداره، یه مردیه که می تونی تا آخر عمرت با خیال راحت بهش تکیه کنی" حرف و اطمینان خوبی بود در میان بلبشوی درگیری هایم! همسرش هم با آن چادر گلدار سفیدش به من تبریک گفت. شبیه زنی بود که پشت مردهای موفق هستند. نگاهش یک اراده ی عجیبی داشت و این به ببنده منتقل می شد.

وقتی دوباره کنار مازیار نشستم، نگاه دیگری به انگشتر زیبایم انداختم. هنوز انگشت دستم با آن اخت نشده بود، اما خود من انس عجیبی با آن گرفته بودم.

همه با هم حرف می زدند، مازیار کمی خودش را به سمت خم کرد. یک برخورد کوتاه دیگر، این بار نه شانه هایمان، پایش با پایم لحظه ای مماس شد و نفس کشیدنم به حالتی شبیه ی یکی در میان درآمد.

خوشت اومد ازش؟-

مگر می شد خوشم نیاید؟ نهایت زیبایی را داشت و باب سلیقه ی من بود بدون اینکه نگاهش کنم، با نگاهی خیره به انگشتر، دستم را حرکتی دادم و گفتم:

آره خیلی قشنگه-

مازیار راست نشست و گفت:

این سلیقه ی منه، حلقه مون کاملاً به سلیقه ی تو باشه-

به طرفش برگشتم و گفتم

فکر کنم اون رو هم بسپرم به تو، من خیلی اهل طلا خریدن نیستم، پس -
نمی تونم خیلی سلیقه به خرج بدم

با لبخند و تعجبی ساختگی گفت

من فکر می کردم همه ی خانوم ها ذاتاً توی طلا خریدن با سلیقه باشن-

[26.08.17 09:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

سرش را کمی پایین آورد و در دنباله ی حرفش گفت

البته سلیقه زیاد ربطی به تجربه نداره، یه آدم می تونه کلاً خوش سلیقه -
باشه. منم اولین بارم بود که اصلاً سمت طلافروشی می رفتم، ولی می
بینم که تو می گی خیلی سلیقه دارم تو طلا خریدن. اصلاً اولین بارمه که
واسه یه خانوم یه چیزی می خرم

با نگاهی موشکافانه و مچگیرانه، گفتم

یعنی هیچ وقت برای مادر و خواهرتون هم هدیه ای نخریدین؟-

در گذشته هر وقت موهایش روی پیشانی رها می شد، من حرص می
خوردم، اما امشب همان موهای لجباز شده بود اتفاق قشنگ صورتش!
یاغی هایی که بلد بودند هوش از سر بپرانند

باز سرش پایین آمد و موهایش آشفته به سمت پیشانی اش هجوم آوردند. با لحنی که کمی از قصد شیطان شده بود، گفت:

منظورم از خانوم، خانومی بود که یه جور دیگه دوستش دارم، یه جور - دوست داشتنش که خودت انتخابش می کنی! دوست داشتن مادر و خواهر از اول تو وجودمون هست. یه حسیه که حتماً داریمش. تو اولین خانومی هستی که من انتخاب کردم دوستش داشته باشم.

من با این حرفش باور کردم که یک مرد می تواند با یک نگاه و چند تا کلمه، در تمام تردیدهایت را گل بگیرد.

بدون توجه به اینکه این پیچ کردن طولانی مدت من و مازیار می تواند توجه دیگران را برانگیزد، گفتم:

این دوست داشتنی که شما ازش حرف می زنی رو نمی شه انتخاب - کرد، خودش بی مقدمه می آد.

:مازیار زانوی پایش را به پای من چسباند و گفت:

من که هر چی منتظر موندم چیز بی مقدمه ای نیومد؛ خودم انتخاب - کردم و می دونم ارزشش از اون حسی که بی مقدمه قرار بود بیاد، خیلی بیشتره!

نیم تنه اش را کاملاً عقب کشید، اما پایش سر جای خودش باقی مانده بودند. دستم را مشت کردم تا تاب این لمس غیر مستقیم را داشته باشم. چسبیدن پایش به پایم نبود که من را دچار هیجان می کرد؛ بلکه فکر

کردن به اینکه مازیار از قصد پایش را به پایم تکیه داده وجودم را به یک هیجان ناشناخته دعوت می کرد. نگاهش سمت صحبت های جمع بود که حالا با این وصلت صمیمی تر شده بودند، اما من مطمئن بودم که تمام حواسش به من است. این را تکان کوتاه پاهایش می گفت ! که هر چند دقیقه یکبار تکرار می کرد تا به یادم بیاورد پایش به پایم چسبیده است.

روسی را از سرم برداشتم و کنار ماهان روی مبل نشستم. بیتا و مهتاب سخت سرگرم آنالیز دو خواهر مازیار بودند. تا نشستم مهتاب به سمتم برگشت و گفت:

خواهر بزرگش خیلی خانوم بود، اما کوچیکه از اون آب زیرکاه هاست. -
از اونا که فکر می کنن داداششون آشه و خودشون هم نخود و حق دارن
توی همه ی کارای دادش دخالت کنن.

بعد از این حرف نگاهی به بیتا کرد و با لحنی ناراضی گفت:

آخه یکی نیست بهش بگه تا خواهر بزرگترت اونجا نشسته، فضولی بلند -
می شی نشون دست عروس می کنی؟

با لبخند خسته ای رو به مهتاب گفتم:

چه حرفا می زنی؟ من اصلاً توی این وادیا نیستم.

عصبی تر گفت:

نباید اصلاً خواهرش انگشتر دستت می کرد، خود دوماذ باید این کار -
رو می کرد.

[27.08.17 09:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 70#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:نیم نگاهی به بهنام کرد و با پوزخندی ادامه داد

حواست باشه، دو بار دیگه بذاری از این کارا بکنه اون وقت باید یه -
عمر باهات درگیر باشی؛ همین اولین کاری تکلیفت رو روشن کن تا مثل
من یه عمر جنگی

:بهنام نگاهم کرد و سپس با نگاه مستقیمی رو به من گفت

خدا رو شکر آرام اینقدر عاقل هست که دنبال این بچه بازی نره. این -
حرفا واسه زن بی کاریه که زده به سرش و فکر می کنه مادر شوهر و
خواهر شوهرش نشستن واسه ش توطئه بچینن

پیامش واضح بود و همه ی ما منظورش را گرفته بودیم. ماهان شیرینی
در دستش را روی میز پرت کرد و عصبی از جایش بلند شد. مقابل بهنام
ایستاد و گفت:

خب آره آرام عاقله، چون طرف حسابش هم عاقل به نظر می آن، اما یه - وقت می بینی طرف حسابت یه مشتی دیوونه ی خشک مقدسن، اون موقع خودت هم باید یه دیوونه بشی تا از پششون بربیای.

اگر بهنام بی پرده به مهتاب طعنه زده بود، ماهان یک قدم هم از او فراتر گذاشته و توهین کرده بود. خانواده ی بهنام را مستقیم هدف حرف هایش قرار داده بود.

شوکه از جایم بلند شدم تا ماهان را از صحنه دور کنم، اما تا به خودم بجنب بهنام از جایش بلند شد و با کف دستش ماهان را هل داد. ماهان روی مبل به حالت نشسته افتاد. بهنام با اخم هایی در هم کرده و خشمگین: مقابله خم شد و غرید:

دلت می خواد یه جور دیگه ای از دیوونگی کردن رو بهت نشون بدم و - دندونات رو بریزم توی حلقه؟

مهتاب بارها اشاره کرده بود که بهنام سر خانواده اش حساس است. آرمان و مامان با سروصدای ایجاد شده به سمت پذیرایی آمدند. بابا داخل اتاقش با یکی از دوستانش مشغول صحبت کردن تلفنی بود و هنوز از اوضاع سالن باخبر نشده بود.

همه ی ما سر پا ایستاده بودیم. هل دادن بهنام بسیار برای ماهان گران آمده بود. از جایش خیز برداشت تا با بهنام دست به یقه شود، من و

مهتاب هم با او خیز برداشتیم، اما آرمان سریع تر از من و مهتاب عکس العمل نشان داد و بهنام را به عقب کشید. با اخم به طرف ماهان برگشت و گفت:

گمشو بیا برو-

نگاه عصبی اش را به سمت مهتاب کشاند:

نشستی چی بشه؟ برو خونه ت دیگه. حتماً باید یه دعوا راه بندازی تا - دلت خنک بکشه. شب خواستگاری وقت این حرف هاست؟

مامان بی حال و با ضعف روی مبل نشست و نمی دانست نگاهش را روی کدامشان نگه دارد تا رنگ سرزنش نگاهش را ببینند.

آرمان با نگاهی گذرا به سمت مامان گفت:

! نگاه کن چه خوب بلدن یه شب خوب رو کوفت آدم کنن-

بهنام کتش را برداشت و با خداحافظی که فقط مخاطبش مامان بود به سمت در رفت. مهتاب هم با هشدار آرمان به دنبالش روان شد.

ماهان مثل پسر بچه های لجباز و یکدنده به آرمان نگاه می کرد. از جایش هم تکان نخورد. با رفتن مهتاب و بهنام بابا بیرون آمد و با نگاهی به کل سالن گفت:

چی شده؟ سروصداها برای چی بود؟ بهنام و مهتاب کجان؟-

:آرمان فرصت را مغتنم شمرد و گفت

مهتاب خانوم بیکار که نمی تونه بشینه، باید حتما یه آتیشی بسوزونه بعد -
بره.

:با دستش اشاره ای به ماهان کرد و گفت

این هم خودش رو شکل اراذل کرده، هیچی ! اخلاقش هم مثل اونا شده -
راه به راه به بقیه گیر می ده

:بابا نگاهی به مامان کرد و گفت

آخه مگه بچه ان که تا دو دقیقه ازشون غافل می شی یه جنجالی به پا -
! می کنن؟ آدم نمی دونه مکافات کدوم کارن

با این حرف بابا نگاه سرزنشگر سمت ماهان نشانه رفت. این بار از
جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با دعوا نمی رفت، اما همیشه به
این نوع حرف های بابا حساس بود.

:مامان به طرف بیتا برگشت و گفت

نمی خواد برین امشب؛ امشب رو همین جا بمونید-

بیتا به آرمان نگاه کرد تا نظر آرمان را بداند. آرمان هم روی مبل نشست
و گفت:

نه، می ریم خونه-

:با نگاهی متأثر به مامان نگاه کردم و گفتم

برو بگیر بخواب، صبح هم خودم انسولینت رو می زنم؛ نگران مهتاب -
و بهنام هم نباش، اونا خودشون هم نمی دونن چه مرگشونه

آرمان سری به تاسف تکان داد

رو به بیتا که با مامان درباره ی خواستگاری امشب حرف می زدند،
گفتم:

فعلا که نمی ری، بیا توی آشپزخونه کمک من-

[27.08.17 09:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 71#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بیتا هم از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه آمد. نگاهی به من کرد و
گفت:

تو کی رفتی لباسات رو عوض کردی؟-

به شوخی گفتم

همون موقع که شما و مامان خانوم داشتین پشت سر فک و فامیل شوهر -
من حرف می زدین.

:خندید و با شیطنت گفت

چه غلطاً ! حالا کو تا شوهرت بشه. حیف فقط جای مهتاب خالی بود، با -
او غیبت کردن بیشتر مزه می ده.

پارچه ی تمیز حوله ای را به دستش دادم و بشقاب های میوه ی شسته
شده را هم مقابلش گذاشتم تا خشک کند

.جرات داری این رو پیش آرمان بگو-

:پارچه را از دستم گرفت

می گم آرام، با مازیار موقع رفتن دم در چی بچ می کردین؟-

:صندلی را از زیر میز به عقب کشیدم و گفتم

فصولی تا کجا آخه؟ مگه من ازت می پرسم با آرمان چی می گین، چی -
نمی گین؟

:مظلومانه گفت

.خب آخه شما تازه عروس و دومادید، حرف های شماها جالب تره-

:لبخندی زدم و گفتم

من که حرفی نمی زدم، مازیار می گفت: " از فردا می ره دنبال راست - و ریست کردن کارای عقد" ازم خواست یه چند روزی مرخصی بگیرم تا از صبح بریم دنبال آزمایش خون و خرید و این چیزا

با صدای آرمان که اسم " بیتا " را صدا می زد، حرف های ما هم نصفه ماند. می خواستند به خانه بروند

وقتی آشپزخانه را تا حدودی مرتب کردم، به سمت کلید برق رفتم تا روشنایی آشپزخانه را خاموش کنم. با احساس داخل شدن کسی به پشتم چرخیدم و متوجه ی ماهان شدم. با اخم رو برگرداندم و کلید برق را رو به بالا فشار دادم. خودش را سریع به من رساند و با گرفتن بازویم من را به عقب کشید و دوباره کلید برق را فشار داد و روشنایی آشپزخانه را روشن کرد

:عصبی گفتم

خجالت نمی کشی با بهنام دهن به دهن می داری؟ نمی فهمی ده دوازده - سال ازت بزرگتره؟ خب اون الان تلافی مزخرفات تو رو روی مهتاب ! دربیاره والله حق داره

:دستم را گرفت و من را روی صندلی نشاند گفت

اولاً غلط می کنه به خواهر من چیزی بگه، بعدش هم ندیدی چی گفت - به مهتاب؟

خب مهتاب هم حقش بود، می دونه بهنام رو خانواده ش حساسه نباید -
وقت و بی وقت پای اونا رو بکشه وسط

:دستم را در دستش گرفت و با نگاهی خیره به حلقه م گفت

.این رو بده فردا ببرم مغازه، ببینم چه قدر مایه پاش دادن-

:عصبی دستم را کشیدم و گفتم

تو آدم بشو نیستی اصلاً-

اینبار دستم را محکم روی کلید برق زدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.
گوشی ام را از روی میز آرایش برداشتم و طبق معمول همیشه وارد
تلگرام شدم. روی شکم دراز کشیدم. حجم پیام ها زیاد بود، ولی اولین پیام
که در صدر بود و توجه ام را جلب کرد. "سلام" ی بود که مازیار
برایم فرستاده بود. پروفایلش هم همان پیچکی بود که روی سطح دیوار
خانه ای را پوشانده و فقط پنجره را بی نصیب گذاشته بود

با شوقی که نمی دانم از کدام ناکجا آباد آمده بود جواب سلامش را تایپ
کردم. معلوم نبود آنلین هست و یا نه؟ اما خیلی سریع پیامم تیک خورد و
به دنبالش بالای صفحه نوشت که مازیار در حال تایپ کردن است. برای
جالب بود در تلگرام برای اولین بار با او حرف بزنم. در عین حال این
کارش مهر تاییدی برای شخصیت جالب او بود. تا قبل از این به خودش
اجازه نمی داد از طریق تلگرام و دنیای مجازی با من در ارتباط باشد

در ادامه پرسید: "دیر جواب دادی، فکر کردم خوابیدی" من هم نوشتم که مشغول رو به راه کردن آشپزخانه بوده ام. یک لحظه یاد میترا افتادم. اگر او این جواب من به مازیار را می دید حتما من را به باد کتک می گرفت. لزومی نمی دید همه چیز را راست بگوید و بیشتر اوقات من را برای صادق بودنم زیادم ملامت می کرد.

مازیار دوباره تایپ کرد: "چه دختر خوبی! قدیما ملاک دختر خوب". همین کار کردنش بود.

ریز خندیدم. این حرف ها به اوی همیشه جدی نمی آمد. مثل اینکه! صداقتم این بار به کارم آمده بود.

تا خواستم جوابش را بدهم پیام دیگری از او آمد: "می تونم زنگ بزنم؟" "من هم تایپ کردم" حتما

خیلی سریع از صفحه ی تلگرام بیرون آمدم و منتظر زنگش ماندم. همان دقیقه زنگ زد. من هم بدون اتلاف وقت آیكون تماس را لمس کرده و جوابش را دادم.

تمام رفتار و عکس العمل هایش حالا برایم حکم یک چیز لذت بخش را پیدا کرده بود. منتظر بودم حالا که مرز غریبگی از بین ما برداشته شده در ادامه چه غافلگیری هایی برایم دارد. یقیناً آن آدم جدی و خشک همیشه وقتی نقش نامزد را می گرفت دیدنی می شد.

خودش بعد از "الو" ی آرامی که گفتم به حرف اومد و گفت:

وقتی قراره ساعت هشت محل کارت باشی باید زودتر از اینا بخوابی-

خب اصلاً انتظار این حرف را نداشتم، اما نمی توانستم بگویم این عتاب و خطابش را دوست نداشتم.

خب همیشه که اینقدر دیر نمی خوابم، یه وقتایی مجبور می شم مثل -
امشب مهم ترین تصمیم زندگیم رو بگیرم.

:حاضر جواب گفت

! تصمیم گرفته شد، احتیاجی به بیدار موندن نیست-

.لحنش کمی خنده ی فروخورده داشت

:در ادامه گفت

.آرام عکس سوم پروفایلت رو پاک کن-

:با تعجب پرسیدم

چرا؟-

! چون خیلی خوشگله-

[28.08.17 10:07], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت72#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

خیلی نامردیست که می گویند قلب عضوی ست که فقط کارش پمپاژ کردن خون است. اگر این طور بود که با این حرف مازیار من تپش قلب نمی گرفتم. عکسی که مازیار می گفت خوشگل است عکسی بود که من در لرستان کنار یک آبشار ایستاده بودم. دستانم را به دو طرف باز کرده و سرم را هم کمی به سمت بالا گرفته بودم. قطره های آب موهای جلوی سرم را خیس کرده و موهایم به پیشانی ام چسبیده بود.

در جواب مازیار با صدایی آرام گفتم:

خب عکس خوشگل رو که پاک نمی کنن. می دارن اولین عکس - پروفایل.

فراموش کن چی گفتم-

می شد فراموش کرد؟ این نهی کردنش رغبتم را برای پیگیری بیشتر می کرد.

سوال سرگردان ذهنم را بر زبان آوردم:

قبلاً این عکس رو دیده بودی؟-

قبلاً یعنی کی؟ اگه منظورت یه ساعت پیشه، آره قبلاً دیدمش-

نه من منظورم قبل تره، مثلاً چند روز و چند ماه پیش؟-

با لحنی پر از تعجب گفت:

چرا باید عکسای پروفایلت رو چک می کردم؟-

حرص آدم را در می آورد تا جواب درست و حسابی بدهد. حتماً باید سوالت را با سوال جواب می داد. عقب تر رفتم و به تاج تخت تکیه زدم و گفتم:

یعنی اولین بار همین یه ساعت پیش بود که عکسای پروفایلم رو چک - کردی؟

مطمئن جواب داد:

بله، چرا تعجب می کنی؟ نسبتی باهات نداشتم! الان اوضاع فرق می - کنه و تو دیگه نه دختر مردمی و نه زن مردم. قراره بشی نزدیک ترین .آدم به من.

سپس به حالت سوالی و شرورانه ای گفت:

تو قبلاً عکسام رو چک کردی؟-

حدس می زدم موهایش جلوی پیشانی اش رها باشند. هر وقت که موهایش جلوی چشم هایش پرده می زدند، انگار شرارت چشم هایش را بیدار می کردند. سلول های عصبی هم به مغزش این بیدار شدن را مخابره می کردند و او از قالب یک آدم منطقی و جدی تبدیل به یک مرد شرور می شد.

آره قبلاً دیدم. البته اگه نگي که من با پروفایل پسر مردم چیکار دارم ! -
بعد هم همچین می گی عکس، انگار چند تا بودن ! همه ش یه عکسه، که
.اونم عکس خودت نیست

عکس خودم رو دوست داری؟-

! حالا دیگر مطمئن بودم موهایش چه شکلی هستند

:خیلی راحت گفتم

آره. یه دونه عکست رو بده، بالاخره فردا برم سرکار همه می خوان -
! عکس نامزدم رو ببین، نمی شه که عکس اون پیچک رو نشون بدم

:هنوز کلام منعقد نشده بود که گفت

.یه عکس برات تو تلگرامت فرستادم، البته با یه اکانت دیگه. برو ببین-

.باید قطع کنی برم ببینم-

واقعاً باید قطع کنم، چون چهار پنج ساعت دیگه باید بری سر کار، حالا -
.برو زود بخواب

:در جواب لحن آمرانه اش گفتم

.باشه-

:مازیار با لحنی دلنشین اسمم را صدا زد

آرام-

بله-

.این جوری و با این لحن " باشه " گفتنت همیشه توجهم رو جلب می کرد-

با لبخند پرسیدم:

از کی؟ از یه ساعت پیش، یا از وقتی که دختر مردم بودم؟-

خودش را از تک و تا نینداخت و گفت:

از وقتی که زن مردم بودی؛ من پرحرف نیستم، اما آدمای پرحرف رو - دوست دارم. حالا بخواب. وقت زیاده برای حرف زدن از قبل و گذشته ها.

تلفن را قطع کرد. مسکوت باقی مانده و به مقابلم زل زدم. حرفش و فکر کردن به آن چیزی که گفت، باعث شد لحظاتی نتوانم تکان بخورم. مورد توجهش بودم آن هم از وقتی که نامزد وحید بودم! این فکر صدا دار تر از آن بود که بگذارد بخوابم. عادت نداشتم به راحتی از کنار حرف های منظور دار دیگران بگذرم؛ مازیار و حرف هایش که جای خود داشت

تلگرامم را باز کردم. روی عکسش را لمس کردم تا باز شود. بی صبرانه منتظر ماندم. از دیدن عکسش دهانم به معنای واقعی کلمه باز ماند! مگر می شد این عکس را به کسی نشان داد؟ نیتش برای فرستادن همچین عکسی چه بود؟ مطمئن نبودم که بی منظور این کار را کرده باشد. مازیار کنار ساحلی که مسلماً ایران نبود با یک آستین حلقه ای زرد رنگ و یک شلوارک مشکی بالای زانو، پشت به دریا ایستاده بود.

[28.08.17 10:08], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 73#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از دیدن عکسش نمی دانستم بخندم ! داد بزنم ! و یا گریه کنم. بالاخره با لمس عکس و بزرگ تر کردنش خندیدم. شلوارکش خیلی کوتاه بود. موهایش هم بلندتر از الانش بوده و به جذابیت صورتش دامن می زد. رنگ پوستش برنزه بود. لعنتی یک لبخند محو هم روی لبش بود و طوری به دوربین زل زده که مطمئن شود هر کس بعدها عکسش را می بیند کلی وقت بگذارد و عکس را بالا و پایین کند.

هر چه کردم نتوانستم از پیام دادن به او خودداری کنم. برایش نوشتم: " می شه این عکس رو به کسی نشون داد؟ پیام تیک خورد. به بالای صفحه نگاه کردم تا ببینم جواب می دهد و یا نه؟ در حال تایپ بود. ثانیه ! "ای بعد جوابش آمد: " ندادم به کسی نشون بدی، دادم خودت ببینی

برایش نوشتم: " دیگه خجالت می کشم ازت عکس بخوام، عکس درست و "درمون نداری

جوابم را داد: " من زیاد اهل عکس گرفتن نیستم، مگه اینکه کنار دریا باشم؛ اون وقت هوس عکس گرفتن می کنم؛ عکسام هم ناچاراً این شکلیه. برم بگردم اگه پیدا کردم برات می فرستم. تو هم برام عکس "بفرست، البته عکسی که فقط خودم بتونم ببینم

شب بخیر "ی گفتم و خیلی سریع اینترنت گوشی ام را خاموش کردم. " کار داشت به جاهای باریک می کشید. به نظرم مازیار باید می خوابید. بعد صبح یک دوش اساسی می گرفت و موهایش را بالا می برد، تا برق این شرارت از چشم و سرش بپرد.

آیكون تماس را با اکراه لمس کردم و به تماس وحید جواب دادم. از صبح مصرانه زنگ می زد و از رو نمی رفت. میترا تشویقم کرد که یکبار برای همیشه جوابش را دهم.

بدون آنکه " الو " بگویم با لحنی غیر ارادی و عصبی گفتم:

وحید تو آدم بیکار و مزاحمی نیستی، وقتی به تماس جواب نمی دم، - یعنی تمایلی به این کار ندارم. می شه دیگه تماس نگیری و راحتم بذاری؟

با لحنی که فقط ترحم و دلسوزی ام را برمی انگیخت، گفت:

خوبی آرام؟-

می بینی که نیستم، یعنی خوبم تا وقتی که تو مزاحم زندگیم نشی-

زگ زدم بهت تبریک بگم-

می خواست در ادامه حرف دیگری هم بزند، اما من حرفش را قطع کردم و گفتم:

ممنون، ولی دیگه بهم زنگ نزن. شماره ی من رو از گوشت پاک کن. -
فکر منم از سرت بیرون. من نمی خوام مازیار بفهمه که تو بهم زنگ
زدی، ولی اگه ادامه بدی من مجبور می شم بهش بگم. خودت می دونی
که ممکنه از این مزاحمتت چه برداشت سوئی بکنه. پس نذار کار به
.اونجاها برسه

بی مقدمه گفت:

اصلاً نمی فهمم چرا همچین کاری کرده ! اون بهتر از همه می دونست -
که من چه قدر بهت علاقه دارم. بهتر از هرکسی در جریان بود که من
دارم تموم سعیم رو می کنم که دوباره همه چیز رو برگردونم سر جای
اولش. اون به من بد کرد، بهم نارو زد. تو هم از لج من بهش جواب
مثبت دادی، مطمئنم

تمام صورتم را خشم فرا گرفت. میترا اشاره کرد آرام باشم، اما من
غریدم:

تو اشتباه می کنی، مازیار می دونست که اگه صد سال هم بگذره من -
برنمی گردم سر جای اول و کنار تو. در مورد جواب مثبت من به مازیار
همه چیز برعکسه، تنها دلیلی که من رو دو به شک می کرد که به
مازیار جواب مثبت بدم و یا نه، دوستیش با تو بود؛ و گرنه مازیار برام
همه جوره مورد تاییده ! من هشت ماه باهاش کار کردم، به جون مامان
اصلاً بحث لجبازی با تو نیست. من به مازیار جواب مثبت دادم چون فکر
می کنم اون اگه جای تو توی اون روزهای سخت کنارم بود، من رو به

امون خدا ول نمی کرد بره شمال؛ می دونم پشتم وایمیستاد. کاری که توی مرام تو نبود انگار. بهم زنگ زن، من و تو قسمت هم نبودیم وحید

تلفن را قطع کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم

:میترا دستی به شانه ام زد

.می لرزی آرام، برو پایین من می شینم پشت فرمون-

:دستم را بی رمق روی دستگیره ی ماشین گذاشتم و گفتم

بیا بشین؛ فقط من رو برسون خونه ی آرمان، خودت هم با ماشین من -
برو خونه

.لبخندی به پهنای صورت زد. عاشق رانندگی بود

:بیتا لیوان بزرگ چایی را مقابلم گذاشت و گفت

ببینم تو فکر می کنی من تو خونه بیکارم که تا از شرکت تعطیل می -
شی سر خر رو سمت خونه ی من کج می کنی؟

متوجه ی آشفتگی ام بود و سعی می کرد با شوخی حال و هوایم را
عوض کند.

:لیوان داغ چایی را برداشتم و گفتم

خونه ی داداشمه، به تو چه مربوط؟-

:دو دستش را باز کرد و گفت

تو الان داداشت رو توی این خونه می بینی؟-

:لیوان چای را روی میز برگرداندم. سرم را به عقب تکیه دادم و گفتم

! دارم دیوونه می شم بیتا-

[29.08.17 08:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت #74

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:بیتا متعجب لبخندش را جمع کرد و گفت

بسم الله ! تو که تا دیشب خوب بودی، فامیل شوهر شوهر می کردی، -

حالا چته باز؟

من به مازیار جواب مثبت داده بودم، اما تکلیف تردید هایم هنوز مشخص

نشده بود ! در جای خود به همان قوت باقی بودند. نفس عمیقی کشیدم و

گفتم:

می دونی بیتا من دارم با آدمی وارد یه زندگی مشترک می شم که هیچی -

ازش نمی دونم. منظورم اون چیزیه که به درد زندگی مشترک بخوره، نه

! یه چیز دم دستی. نمی شناسمش بیتا

بیتا با لبخندی که دوباره به صورتش برگشته بود، گفت:

برو بابا، فکر کردم چی شده، خانواده ش و خودش خیلی آدمای با کلاس - و فهمیده ای هستن، افتادی تو کوزه ی عسل، نگرانیت برای چیه؟ ناشناس بهتره، کم کم باهاش آشنا می شی، هیجانش خیلی بیشتره.

با لحنی که تردید و درماندگی اش هویدا بود، گفتم:

اگه یه آدم بی ربط با زندگی و سرنوشتم بود، شاید شناختش برام هیجان - داشت؛ اما وقتی می خواد بشه شوهرم، فقط و فقط حس ترس دارم. می دونی بیتا، آدم مبهمیه.

بیتا با اشاره ای به لیوان چای روی میز گفت:

حالا می خوای چیکار کنی، شما دیشب قرار و مدار عقد رو برای همین - هفته گذاشتین، اگه خیلی دو دلی با خودش صحبت کن که یه خرده عقدتون رو بندازین عقب تر.

با لبخند نیم بندی گفتم:

خودش مخالف سرسخته طول دادن نامزدی تا عقده. دوست داره زودتر - عقد کنیم. بعدشم خیلی زشته من الان برم این حرف رو بهش بزنم، دیشب تصمیم گرفته شده دیگه.

بیتا جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

پس چی می گی؟ نگرانیت بیخوده، آقای داماد نه معتاده، نه بیکاره و نه - چشم چرون، خیره سری نکن عقد کن راحت شیم از دستت

بی اعتنا به لحن طنز کلامش گفتم

.امروز وحید بهم زنگ زده بود-

بی‌تا با تعجب نگاهم کرد و گفت

پس بگو چته ! چیزی در مورد مازیار بهت گفته؟-

.سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم

بی‌تا اخم در هم کرد و گفت

! حرف بدی در موردش گفته-

نه، حرف بدی نزد، فقط از مازیار گله داشت. اینکه می دونسته من تو - رو دوست دارم و منتظر بودم دوباره همه چیز رو برگردونم سر جای اولش. می گفت: "مازیار بهم نارو زده" حس خوبی از این حرفش نگرفتم بی‌تا. می گم مازیار نباید بهم فکر می کرد، بالاخره من یه روزی قرار بود زن بهترین دوستش بشم

بی‌تا با لحنی اعتراض آمیز گفت

این وحید خیلی پرروئه ! اصلاً بهش نمی خورد. اون می خواست با این - حرفاش تو رو دلچرکین کنه که کرده. مازیار کار بدی نکرده، دیده وحید دیگه نمی تونه برگرده به زندگیت، خودش اومده جلو. تو چند ماه جلوی چشمش بودی، دیده برای خودش و زندگیش مناسبی، ربطی به نارو زدن نداره

با حرف های بیتا کمی آرام گرفتم و گفتم:

خیلی خوب می شه حالم وقتی باهات حرف می زنم، می دونم سرت -
شلوغه و سرگرم ترجمه هات هستی.

نه بابا "ی بی خیالی گفت و ادامه داد "

دیگه پنج به بعد ترجمه رو تعطیل می کنم. اتفاقاً تنهایی اعصابم داشت -
خرد می شد. آرمان هم به خاطر شب عید سرش توی مغازه شلوغه تا بیداد
خونه ساعت یک شده. خوب کردی اومدی.

نگرانی که همیشه مامان داشت را به یاد آوردم و گفتم:

چرا یه بچه نمی آرین بیتا-

نگاهش را از من گرفت و گفت:

اتفاقاً خیلی دلم می خواد-

پس مشکل چیه؟ آرمان هم تا اونجایی که من می دونم عاشق بچه ست-

با لحنی متفاوت تر از همیشه و لحنی که دیگه شبیه آن زن قدرتمندی که
من می شناختم نبود، گفت:

می ترسم بچه بیارم-

با نگاهی کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

از چی می ترسی؟-

از آرمان، از اون دختره. می ترسم دوباره اون روزهای سخت اول -
نامزدیمون تکرار بشه.

باورم نمی شد اینی که اینطور مستاصل حرف می زند، بیتا باشد. از جابم
بلند شدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و بازخواستش کردم

معلومه چی می گی بیتا؟ من رو بگو که چه قدر روی عاقل بودن تو -
حساب می کردم. اون دختره سه ساله شوهر کرده، دیگه کاری به کار
آرمان نداره. آرمان اون زمانی که خیلی راحت تر می تونست ازت
بگذره و اون رو کی بی دردسر تر از الانش بود انتخاب کنه، نکرد؛ الان
! خیلی نامردیه که تو اینجوری درباره ش فکر کنی. از تو بعیده این فکرا
پا روی پا انداخت و گفت:

منم یه زنم آرام؛ مثل همه ی زنا. حتی اگه شوهرمون هیچ خبط و -
خطایی هم نکرده باشه، همیشه این ترس رو داریم، چه برسه به من که یه
بار این ترس از دادنش رو به بدترین نحو و توی بهترین روزهای زندگیم
تجربه کردم.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

بیخود ترس داری، آرمان خفه کرده ما رو، بس که ازت تعریف می کنه -
! تازگیا هم هر جا من رو تنها گیر می آره می گه: " به مهتاب بگو با زنم
درست صحبت کنه" اون وقت تو برای خودت خیالات می بافی

لبخندی زد. من هم توپیدم

باید هم قند توی دلت آب بشه، آرمان رو رسماً یه خاله زنک کردی که - به همه چی کار داره. از وقتی هم که باهات ازدواج کرده کلاً دیگه ما رو قبول نداره.

:بلند تر خندید

.آرمان که همیشه ازت تعریف می کنه-

:ابرویی از سر ناباوری برایش بالا انداختم و گفتم

[29.08.17 08:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 75#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

تو که راست می گی، بلند شو برو ازم پذیرایی کن، می خوام زنگ بزنم - ماهان بیاد دنبالم

:بیتا اخمی بر پیشانی آورد

تو که غمبرک زدی واسه اینکه مازیار رو نمی شناسی، خب زنگ بزن - اون بیاد دنبالت. هم باهاش آشنا می شی و هم می فهمی چه قدر دوستت داره و اصلاً می آد و یا نه

:با لبخندی مسخره گفتم

یعنی اگه اومد دنبالم که اومد، نیومد بهش جواب رد بدم؟-

:بی‌تا به حالت طلب کارانه ای گفت

! پس چی-

:به ساعت اشاره کردم و گفتم

.اون الان تو دفترشه و سرش شلوغه، نمی‌تونم مزاحمش بشم-

:بی‌تا گوشی ام را از روی میز برداشت و به دستم داد

.تو حالا بهش بگو، فوقش نمی‌آد-

:لج‌بازانه گفتم

بابا روم نمی‌شه-

تو قراره دو روز دیگه زنش بشی؛ روم نمی‌شه نداریم. زود باش زنگ -
بزن. منتظر ماهان باشی صبح شده

خودش به سمت آشپزخانه رفت. من هم شماره ی مازیار را گرفتم. بعد از
:یک تک بوق " الو " گفتم. من هم گفتم

.الو مازیار-

:بلافاصله گفت

جانم-

نمی‌دانم چه در "جانم"ش نهفته بود که حالم را وخیم کرد. حدس می‌زدم
در گفتن کلمات محبت آمیز خیلی دست و دل‌باز نباشد؛ اما همین "جانم"
ساده اش عجیب می‌چسبید. من ندیده و نشنیده ی کلمات محبت آمیز و

پرحس نبودم، اما تمام وجودم چه روحی و چه جسمی به این تک کلمه ی مازیار واکنش نشان داد.

با حالتی خجالت زده گفتم:

من اومدم خونه ی آرمان، ماشینم دست میترائه؛ می شه اگه وقت داری - و سرت شلوغ نیست، بیای دنبالم؟

هم سرم شلوغه و هم وقت ندارم، ولی هیچ کدوم دلیل نمی شه نیام - دنبالت، آدرس بده خیلی سریع اونجام.

با شنیدن جمله ی اولش شوکه شدم، اما ادامه ی جمله اش آن قدر خوب بود که لبخند را بی مقدمه مهمان لبم کرد:

واقعاً نمی خوام مزاحمت باشم.

ناز می کردم. شاید چون نازم خریدار داشت.

آدرس بده آرام، مزاحم نیستی اصلاً.

آدرس را گفتم و یادداشت کرد.

بی‌تا با لبخندی شیطننت آمیز نگاهم کرد و گفت:

واسه اون نیشبت بازه، واسه من حرف از تردید می زنی.

مقابل خانه ی آرمان جای پارک مناسبی نبود تا مازیار ماشینش را پارک کند. برای همین مقابل در لحظه ای نگه داشت و من هم سریع سوار شدم. ماشینش یک ماشین سفید رنگ خارجی بود که اسمش را نمی دانستم. ماهان یکبار گفته بود، اما از بس اسمش عجیب و غریب بود که در خاطرم نماند. خودش هم یک پیراهن سفید و اتو کشیده تنش بود. خط اتوی پیراهنش طوری بود که انگار تازه بر تن کرده است. حس می کردم اگر کوچک ترین دستی به پیراهنش بزنم، لک می شود. بوی ادکلنش بویی نبود که بگویم از صبح که از خانه خارج شده زده و با همین کیفیت باقی مانده ست، بس که تند و تازه بود.

مازیار با لبخندی خاص تر و عریض تر از همیشه به سمتم چرخید و گفت:

خوبی، چرا نمودی رسیدم بهت زنگ بزنم و اومدی پایین؟-

با اشاره ای به خیابان گفتم:

اینجا جای پارکش بده، الان هم بریم، بد جایی و ایستادی-

می خواستم راه بیوفتد تا من کمی التهاب درونم را خاموش کنم. دست و پایم را گم کرده بودم.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

او را زیر نظر گرفتم و نگاهش کردم. از نظر ظاهر کاملاً مشخصات یک مرد متشخص و محکم را داشت؛ جدای از جذابیت های ظاهری اش. امروز به وحید گفته بودم که اگر مازیار در آن روزها جایش بود، حتماً

پشتم می ایستاد. نمی شد در مورد مازیار طور دیگری فکر کرد، اما من دلم می خواست که مطمئن شوم که درست فکر می کنم و درست به وحید گفته ام.

نگاهش را به سمت من گرفت و هر دو به روی هم لبخند زدیم. مازیار پرسید:

تو با من رودروایی داری آره؟-

چرا می پرسی؟-

برای اینکه سختته ازم درخواستی کنی؟-

با شیطنت گفتم

خب اولشه یه کمی خجالت می کشم، اما احتمالش زیاده که بعداً" کلافه -
ت کنم. الان هم یه سواله که می خوام ازت بپرسم، خیلی برام مهمه
جوابش، ولی فکر کنم پرسیدنش تو رو ناراحت کنه

لب هایش انحنای ناراضی بودن گرفت

تو سوالت رو بپرس، به فکر ناراحتی من نباش، خصوصاً که می گی -
! خیلی برات مهمه

یک جور عجیب و غیر قابل باوری محترمانه رفتار می کرد. این فکر را
موقتاً کنار گذاشتم و گفتم:

سوالم سوال قشنگی نیست می دونم، اما جوابش برام خیلی اهمیت داره-

با چشم هایی ریز شده نگاهم کرد و منتظر ماند

اگه تو جای وحید بودی، اون زمان واقعاً چه تصمیمی درباره ی من می -
گرفتی؟ چه کار می کردی؟

:اخم هایش واضح در هم رفت و گفت

من یه کار انجام نمی دادم، چند تا کار می کردم، از کدومش بگم؟-

اینقدر جدی شده بود که من کلامی دیگر از دهانم در نیاید. از پرسیدنش
پشیمان پشیمان بودم.

[30.08.17 09:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 76#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سکوت من، نگاه پر از سوال او را به دنبال داشت. نگاهش رنگ
دلخوری نداشت، اما خیلی بی غل و غش هم نبود

... اول از همه می رفتم سراغ این یارو که ازت فیلم گرفته، تا دهنش رو-

با چشم هایی گرد شده در عین اینکه لبخندی هم روی لبم در حال شکل
:گرفتن بود، پرسیدم

دهنش رو چیکار کنی؟-

:خیلی راحت گفت

.صاف کنم-

لبخندم حالت ناباوری گرفت. مثل اینکه بلد بود به موقع کاملاً یک مرد غیر منطقی و خشمگین شود.

:ادامه داد

پدر پدر جدش رو می آوردم جلوی چشمش. یه کاری می کردم که تا -
گوشی دوربین دار دید کهیر بزنه. بعدش هم می رفتم سراغ تک تک
اونایی که توی اینستاگرام برات پست می داشتن، اول حساب اونایی می
رسیدم که قریون صدقه ت می رفتن، تا یاد بگیرن قریون زن مردم نرن.
بعد هم اونایی که توهین کردن

مثل اینکه قرار نبود من تا آخر عمرم بتوانم همه ی لایه های شخصیتی
:مازیار را کشف کنم. با بهت پرسیدم

منظورم اینه که برای خود من چیکار می کردی؟ تکلیفت با من چه بود؟-
برای تو اتفاق خاصی نمی افتاد، چون من همون دو روز اول ثابت می -
کردم که تو راست می گی و اون مرغداری رو می فرستادم رو هوا. اول
هم یه وکیل درست و حسابی برات می گرفتم

حس اطمینانی که از حرف های دلگرم کننده اش می گرفتم، خیلی خوب
بود. در مورد بهنام بی انصافی می کرد. در صدد دفاع از بهنام برآمدم و
گفتم:

! بهنام هم وکیل خوبیه، به کارش وارده-

من نگفتم نیست. ولی اصولاً عادت ندارم تو مسائل مهمم پای آشنا رو - بکشم وسط. چون اگه غریبه باشه می تونم تحت فشارش بذارم و زودتر به خواسته م برسم، اما اگه آشنا باشه فکر می کنه داره بهم لطف می کنه و دهنم منم خود به خود بسته می شه. من نمی داشتم بهنام کاری کنه. زیادی عادت به کش دادن داره و این با اخلاق من جور نیست.

مصرانه ادامه دادم:

نگفتی تکلیفت با من چی بود؟ رابطه مون؟-

تکلیف تو هم معلوم بود، چیزی عوض نمی شد. تو کار بدی نکرده - بودی. البته از رفتن به اون مرغداری، اونم پنج صبح، به راحتی نمی گذشتم. باید منتظر یه دعوای حسابی می شدی. زن خودسر بالاخره باید تنبیه بشه یا نه؟

تحت تاثیر اقتدارش قرار گرفتم؛ چیزی که من بودنش را در یک مرد می پرستیدم. با شک گفتم:

زنت بودم این کار رو می کردی، اگه مثلاً فقط صیغه بودیم چی؟-

نگاه پر از نمکش را به من دوخت:

هیچ فرقی نمی کرد ! حتی اگه نسبت مون مثل همین الان فقط یه - خواستگاری ساده بود باز هم من تموم این کارها رو می کردم.

خونواده ت چی؟ اونا قبول می کردن؟-

سرش را تکان داد:

بابام که حتماً پشتت بود. همون موقع که برخورد بابای وحید رو دید -
"بهش تذکر داد که: "تو کار بدی نکردی و توی زندگیتون دخالت نکنه

:با لبخند کمرنگی در ادامه گفت

خانومای خونه ی ما هم فوقش برات یه چشم نازک می کردن؛ البته جز -
مامانم. اون احتمالاً دو روز بعدش تموم فامیلمون رو دعوت می کرد تا
.بگه عروSSH تو فضای مجازی چه قدر معروفه

:متعجب و از سر کنجکاوی گفتم

واقعا اخلاق مامانت این شکلیه؟ همین قدر راحت با همه چیز کنار می -
آد؟

:مازیار در جواب سوالی که با اشتیاق پرسیده بودم، گفت

.راحت تر از اونی که فکرش رو بکنی-

می دانستم خانواده ی مازیار آدم های روشن فکری هستند. از آن دسته
آدم هایی که هر دیدگاه و اعتقادی را قابل احترام می دانند. دو خواهر
مازیار کاملاً از نظر پوشش و آرایش با هم فرق داشتند. خواهر کوچکش
لباس هایش و طرز آرایشش متفاوت از خواهر بزرگش بود. خواهر
بزرگترش پوشیده تر لباس می پوشید و در آرایشش هم مثل خواهر
کوچکش سنگ تمام نمی گذاشت. این نشان می داد می توانند با وجود
تفاوت ها هم زندگی کنند و لزومی نیست برای آسوده زندگی کردن همه
یک شکل و یک عقیده داشته باشند

احساسم با حرف هایش قوت گرفته بود. می خواستم این حس قوی شده را با او در میان بگذارم

مازیار من تا امروز برای زندگیم و ازدواج با تو پر از شک و تردید - بودم، اما الان خیلی حس بهتری دارم. اون روزا از همه طرف تحت فشار بودم، اگه آدمی مثل تو کنارم بود نگرانی هام نصف می شد.

پر جذبه به سمت من گردن کشید و گفت

.نصف نمی شد، تموم می شد.

[30.08.17 09:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 77#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

مهتاب تلفن به دست از اتاق خواب خارج شد. با نگاهی به من به مخاطب پشت تلفن گفت

کاری نداری بیتا؟ آرام هم اومد. به طرف مامان برگشت که سلام - نمازش را می خواند و عجله ی خاصی در حرکاتش دیده می شد که به خاطر حضور من بود. این روزها با دیدن من گل از گلش وا می شد. من با نگاهش حس دختر ترشیده ای را داشتم که در ی به تخته خورده و برایش خواستگار خوبی آمده است. تا به این حد مامان خوشحال و راضی بود.

:مهتاب تلفن را با بی قیدی روی میز انداخت و گفت:

مازیار رسوندت؟-

:با عشوه ی ساختگی سر تکان دادم و گفتم:

.مازیار نه و آقا مازیار. بله من رو رسوند و رفت-

مامان نگذاشت مهتاب جوابم را بدهد. چادر نمازش را به سمت گردنش
:هل داد و گفت

:چرا نگفتی بیاد بالا؟-

:مهتاب با اخم نگاه ملامت گری به مامان کرد و گفت:

این خز بازیا چیه مامان؟ بیاد بالا چی بشه؟-

:مامان نگاه برزخی اش را به سمتش هدایت کرد و گفت:

می خواد دوما د این خونه بشه، دو دقیقه می اومد بالا خز بازیه؟-

:مهتاب به طرفش رفت. خم شد و خندان مامان را بوسید و گفت:

نخیر این خز بازی نیست، این شوق و ذوق تو خز بازیه. یه ذره سنگین -

و رنگین باش قربونت برم. باید برم پیش مامان بهنام وقت بگیرم چند

! جلسه باهات کار کنه تا با دوما د و عروس جماعت چطوری رفتار کنی

:مامان با ترشرویی گفت:

.همینم مونده اون بهم یاد بده چجوری رفتار کنم-

مهتاب از لحن منزجر مامان خندید. بحثشان برایم جالب بود، ولی از خستگی نای ماندن نداشتم. برای اینکه جواب حرف مامان را داده باشم، گفتم:

مازیار کار داشت مامان. نمی تونست بیاد بالا. بهش تعارف زدم من-

مامان هم دوباره با شنیدن اسم مازیار حالش خوب شد و حرف های مهتاب را از یاد برد.

به طرف اتاقم رفتم. مقابل در لحظه ای به عقب برگشتم و به مهتاب اشاره کردم به اتاقم بیاید. مهتاب هم با چشمکی اشاره کرد متوجه شده است.

مقنعه را از سرم برداشتم و روی دسته ی صندلی آویزان کردم. در حین اینکه دکمه های مانتو ام را باز می کردم، مهتاب هم وارد اتاقم شد. نمی خواستم شاخک های مامان را حساس کنم. اندامش لاغر تر از گذشته شده بود. این به لطف باشگاه و رژیم بود که مهتاب منظم و سرسخت دنبالش می کرد. کمی از من پرتتر بود و آن هم فقط در قسمت شکم

داخل آمد و روی صندلی نشست. مقنعه ام روی زمین افتاد. وقتی نگاه خیره ی من روی مقنعه را دید با کلافگی خم شد و آن را برداشت و گفت:

چی شده؟ چیکارم داشتی؟-

مانتو را روی تخت گذاشتم و گفتم:

دوباره با بهنام دعوات شده؟-

لب های خوش حالتش را کج کرد و گفت:
نه بابا، گفتم عقد توئه بیام اینجا کمکتون-

می دانستم مشکلی پیش آمده که مهتاب دوباره هوس آمدن به خانه ی ما به سرش افتاده است. کارچندانی نبود که به کمکش احتیاج داشته باشیم. اگر هم قرار بود کمی کند خانه اش به خانه ی ما نزدیک بود، می توانست سریع خودش را برساند.

برای اینکه غیر مستقیم به منظورم برسم، گفتم:
بهنام هم شام می آد اینجا؟-
آبرویی بالا داد و با چشم غره ای که به ناز صورتش نمی آمد، گفت:
نه می ره خونه ی مامان جونش، هفته ای هفت بار باید بره حضری -
بزنه بیاد.

فهمیده بودم آمدن امشبش از کجا آب می خورد. به من پشت کرد و مثل ماهان از داخل آینه ی اتاقم، خودش را برانداز کرد. روی تخت نشستم. مهتاب می توانست آرامش را به زندگی اش برگرداند، اما چشم منطقش کور شده بود. تیری در تاریکی پرتاب کردم:
چرا یه بچه نمی آرين مهتاب؟-

کش موهایش را باز کرد و با لبخندی که روی لبش نقش بست، گفت:

تو چرا امروز به هر کی می رسی می گی چرا بچه نمی آری؟-
 اخم هایم را به علامت فکر کردن در هم کردم و گفتم
 امان از بیتا ! چیزی مونده از حرفای ما که بهت نگفته باشه؟-

مهتاب با نگاهی غمگین به طرفم آمد. طراوت نگاهش با غم رنگ می
 باخت. اشک در چشمانش دو دو می زد. نفس عمیقی کشید تا چشمش
 اشکش را فرو بخورد، اما کدام چشمی بلد است اشک را دوباره پس
 بگیرد؟ دست زیر چشمش کشید

یه مدت به من فکر نکن. بی خیال شو. خوش بگذرون. حفته الان خوش -
 باشی. دو فردای دیگه اینقدر درگیر زندگی می شی که وقتت برای خوش
 بگذرونی نصف می شه.

کنارم نشست و گفت:

چه خبر از این مازیار خان، تو راه چیزی نگفت، حرفی نزد؟-
 حرف که زیاد زدیم، تا تو چه حرفی منظورت باشه؟-

با ناخن انگشت اشاره اش لاک انگشت شستش را گند. تازگی ها زیاد این
 کار را انجام می داد. تبدیل به یک تیک عصبی شده بود تا اینطوری بار
 روانی درونش را خالی کند. مثل بچه ای که موقع بازخواست شدن
 مادرش ناخنش را می جود. با حسرتی عمیق گفت:

بهنام که یه شبه مخ من رو زد. بس که حرف های خوب بلد بود. گاهی -
 فکر می کنم اون یکی دیگه بوده، اینی که الان با هر حرفش من هزار بار

می میرم یکی دیگه. حرف های عاشقانه می زد. بعداً فهمیدم دست خودشون نیست، به خاطر فشار هورمون هاشونه، به مراد دلشون که می رسن دیگه مغزشون ارور می ده.

:برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم، گفتم

[30.08.17 09:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

.مازیار آدم محترمی، حرف های بد بد نمی زنه. شیطونی بلد نیست.

.دروغ نگفته بودم، حرف بدی نزد، فقط یک عکس نسبتاً بد فرستاد

:کاملاً جدی بود

پس داره برات جا نماز آب می کشه، مرد محترم مگه داریم؟ بهنام که -

اون طوری محجوب و با ادب بود، بعداً فهمیدم چه قدر آب زیرکانه. می

:دونی اولین بار بعد از خواستگاری باهاش حرف زدم، چی ازم پرسید

یادآوری خاطرات نامزدی اش حال خودش را خوب کرده و به دنبالش

:حال من را ! با لبخندی که تاثیر لبخند مهتاب بود، گفتم

چی پرسید؟-

گفت: "چی تنته؟" -

:بلند خندیدم و با چشمانی گرد شده گفتم

خب حالا چیز درست و حسابی تنت بود؟-

:لگدی پراند. در ادامه گفتم

.نه خداییش مازیار کاری نداره چی تنمه-

:با پوزخند جواب داد

فکر همه شون مثل همه، همه شون فقط یه چیز می خوان. فرقی هم -
نمی کنه چی کاره باشن ! ته تهش به تختخواب فکر می کنن

[01.09.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 78#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وضعیت روحی و روانی اش به مراتب بدتر از گذشته بود. این حرف
هایش بوی خوبی نمی داد. نشان می داد همان اندک آرامشش را از دست
داده است. ظاهراً مهتاب و بهنام مشکلی خاصی نداشتند، اما مدام در حال
تخریب هم بودند و این از نظر من بدترین نوع مشکل بود. مهتاب به حکم
زن بودن و احساسات زنانه اش، بیشتر در معرض آسیب روانی بود. از
بهنام تعجب می کردم ! چرا نمی فهمید مهتاب از درون در حال نابود
شدن است؟ یک جور کم آوردن که دیدنی نیست. کمی راه آمدن و درک
کردن خیلی مشکل بود؟ شاید هم چون من بیرون گود نشسته ام اینگونه
قضاوت می کنم. مهتاب نگاه قشنگی به زندگی اش نداشت و وقتی نگاهت
به زندگی قشنگ نباشد همه چیزی می تواند برای یک مشکل بزرگ
باشد. مثل اینکه بخواهی از پشت یک پنجره ی غبارآلود و خاک گرفته به
! یک منظره ی زیبا نگاه کنی

نگاه خیره اش را از مقابلش برداشت. لبخندی ساختگی زد و گفت:

ببین خودت من رو می آری توی اتاقت و بعد ازم سوالای بیخود می -
پرسیا. منم که دلم از بهنام پره، حال تو رو هم خراب می کنم. تو بی
خیال باش، خدا تو من بین خونواده ی بهنام و مازیار فرقه، تو مثل من
گرفتار نمی شی.

قصد نصیحتش را نداشتم، اما یک حرف تکراری بود که همیشه به او می
گفتم:

خب تو به خونواده ی بهنام چی کار داری؟ خودش رو بجسب، بهنام آدم -
بدی نیست. خودش رو ببین، هی هر چی می شه نگو مامانت، خواهرت
.

:ابرویش را به معنی مخالفت با من بالا برد و نوچی گفت:

اولش منم اینجوری فکر می کردم، ولی الان می دونم اینا همه ش -
حرفه، خونواده هیچ وقت از آدم جدا نمی شه؛ بالاخره تاثیرش رو روی
زندگیت می ذاره.

* * *

نوک انگشت پایم درد می کرد. روی تخت دراز کشیدم. چشم هایم را
بستم و هذفوری را داخل گوشم گذاشتم. صبح بعد از گرفتن جواب آزمایش
دیگر به خانه نیامدم. همراه مازیار رفتم تا خرید کنم. اینقدر در خرید
وسواس داشت که ما کل روز را بیشتر از اینکه در پاساژ و مراکز خرید

باشیم، در خیابان بودیم و او پشت فرمان ماشین. اینقدر این "خود" جدیدش برایم جذاب بود که در مقابل کارهای عجیب و غریبش هیچ عکس العملی نشان نمی دادم. قابلیت های ویژه ای داشت، مثلاً از نمای کلی ساختمان های مراکز خرید می فهمید که اجناس داخلش به درد می خورند و یا نه. تا ساختمان را می دید می گفت: "اینجا چیز خوب ندارن" بعد هم مسیرش را به سمت دیگری کج می کرد. آدرس هایی هم که من از بیتا و مهتاب گرفته بودم هیچ کدام به کارم نیامدند. این طور که فهمیده بودم مازیار بسیار آدم تجملاتی بود، باید همه چیز محل خرید راضی اش می کرد تا حاضر به خرید شود. سر آخر بالاخره ساختمان پاساژی توجهش را جلب کرد و ما از لباس تا لوازم آرایشی را همان جا خریدیم. البته که خرید کردن با او خسته کننده هم نبود، به محض اینکه از چیزی خوشش می آمد، چند رنگ همان وسیله را برمی داشت؛ اهل چک و چانه هم نبود. سلیقه اش هم اینقدر عالی و خاص بود که تا چیزی نظرش را جلب می کرد، من دهانم بسته می شد. همین خصوصیت اخلاقی اش باعث شد خیلی زود خرید کنیم. از کفشم تا لباس عقدم به سلیقه ی او بود. چیزی را تحمیل نکرد، اما اینقدر سریع عیب و ایراد یک لباس نپوشیده را در تن من می فهمید که حس می کردم سال ها طراح لباس بوده است. برای همین وقتی می گفت فلان رنگ و فلان لباس خوب است تردید نمی کردم.

نیم خیز شدم و هذفیری را از گوشم درآوردم. آهنگ قطع شده و آهنگ زنگ گوشی ام به صدا درآمده بود. مازیار پشت خط بود. با هیجان جوابش را دادم. مهرش ذره ذره به دلم می نشست و هر بار که با او جایی می رفتم و یا حرف می زدم بیشتر هم می شد.

الو مازیار؟-

صدایش شوق و ذوق من را نداشت، اما همین که مهربان تر از گذشته بود، خواستنی اش می کرد.

سلام، خوبی، خواب که نبودی؟-

پیش بینی ام راجع به او این بود که سخت ابراز احساسات کند. رفتارهایش در این چند باری که با هم بیرون رفته بودیم این را به من می گفت.

نه، چه وقت خوابه؟ داشتم آهنگ گوش می کردم-

آرام جان می خوام گاتالوگ حلقه رو بیارم ببینی، اینجوری فردا زیاد - معطل نمی شیم. مامان اینا بیدارن یه لحظه پیام نشونت بدم؟

با تعجب گفتم:

نمی دونستم حلقه هم کاتالوگ داره؟-

خندید:

شما که بابات سرش تو کاره، یعنی نمی دونی؟-

من زیاد از طلا خوشم نمی آد، بابام هم سنتی کار می کنه، خب طلا رو - باید رفت توی مغازه خرید، توی کاتالوگ که نمی شه.

حالا من می آرم نشونت می دم، ببینیم می شه یا نمی شه. بیدارن دیگه؟-

:آمدنش را دوست داشتم

.بابا و مامان نیستن، رفتن خونه ی داییم-

:مازیار با مکئی کوتاه، شمرده گفت

یعنی تنهایی؟-

.نه بچه ها هستن-

:مازیار هم بلافاصله گفت

.پس من تا بیست دقیقه دیگه اونجام-

:باشه " ای گفتم که مازیار با تنی صدایی پایین و کمی کشدار گفت"

از قصد زیاد و تند تند بهم " باشه " می گی؟-

:منظورش را درک نکردم و گفتم

برای چی باید این کار رو بکنم؟-

:رندانه جواب داد

[01.09.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آخه من یه بار گفتم که " باشه " گفتنت توجهم رو جلب می کنه. کل -
امروز رو تا تقی به توقی می خورد ازش استفاده می کردی منم کل
تمرکز می پرید.

تازه فهمیدم چه می خواهد بگوید. با ناز گفتم:

خب توجه تو رو جلب کردن خیلی سخته، بالاخره من باید از همین آب - باریکه ای که پیدا کردم استفاده کنم تا به کشفیات دیگه ای برسم که توجه تو رو جلب کنه.

سکوتش خیلی طول نکشید:

نگران نباش، تو همیشه توجه من رو تونستی جلب کنی، حالا هم که - دستت بازه، بهتر می تونی این کار رو بکنی. خداحافظ. بیست دقیقه دیگه اونجام.

شیرینی حرف هایش در دلم ته نشین نشده بود و من کلی وقت می خواستم تا با این حرف ها سرگرم شوم و لذت ببرم، ولی وقت کمی تا آمدنش باقی مانده بود و من هم باید لباس مناسبی می پوشیدم.

شانه را برداشتم و موهایم را شانه زدم. لبخند از لبم دور نمی شد، گویی لبم با لبخند خو گرفته و راضی نمی شد لحظه ای دور شود. تیشرت و شلوار را از تنم درآوردم. نمی خواستم خیلی لباس رسمی ای بپوشم. پیراهن نخی بلندم را پوشیدم. طرح پارچه اش ترمه های ریز داشت و روی کمرش کشی داشت که پایین تنه اش را کمی گشادتر از بالا تنه اش نشان می داد. ساق پایم را نمی پوشاند و همین باعث می شد در تنم جلوه ی خوبی داشته باشد. تعریف های مهتاب از این پیراهن باعث شد آن را انتخاب کنم.

موهایم را بالای سرم سفت بستم و از اتاق بیرون رفتم تا به مهتاب بگویم که آماده شود. در سالن خانه ندیدمش. آشپزخانه و اتاق ماهان هم خالی از حضورش بود. نیم ساعت پیش جلوی تلویزیون سرگرم دیدن سریالی بود. تلفن خانه را برداشتم و با همراهش تماس گرفتم. وقتی جواب داد و گفت که کجا است مثل آدم های که دچار ضعف شده اند روی زمین کف سالن نشستم. تنها پنج دقیقه به آمدن مازیار باقی مانده بود و مهتاب هم نصف شبی هوس رفتن به خانه ی خودش را کرده بود. در اولین فرصت باید او را به یک روان شناس حاذق نشان می دادم.

[01.09.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 78#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وضعیت روحی و روانی اش به مراتب بدتر از گذشته بود. این حرف هایش بوی خوبی نمی داد. نشان می داد همان اندک آرامشش را از دست داده است. ظاهراً مهتاب و بهنام مشکلی خاصی نداشتند، اما مدام در حال تخریب هم بودند و این از نظر من بدترین نوع مشکل بود. مهتاب به حکم زن بودن و احساسات زنانه اش، بیشتر در معرض آسیب روانی بود. از بهنام تعجب می کردم! چرا نمی فهمید مهتاب از درون در حال نابود شدن است؟ یک جور کم آوردن که دیدنی نیست. کمی راه آمدن و درک کردن خیلی مشکل بود؟ شاید هم چون من بیرون گود نشسته ام اینگونه

قضاوت می کنم. مهتاب نگاه قشنگی به زندگی اش نداشت و وقتی نگاهت به زندگی قشنگ نباشد همه چیزی می تواند برایت یک مشکل بزرگ باشد. مثل اینکه بخواهی از پشت یک پنجره ی غبارآلود و خاک گرفته به یک منظره ی زیبا نگاه کنی!

نگاه خیره اش را از مقابلش برداشت. لبخندی ساختگی زد و گفت:

ببین خودت من رو می آری توی اتاقت و بعد ازم سوالی بیخود می - پرسیا. منم که دلم از بهنام پره، حال تو رو هم خراب می کنم. تو بی خیال باش، خدا تو من بین خونواده ی بهنام و مازیار فرقه، تو مثل من گرفتار نمی شی.

قصد نصیحتش را نداشتم، اما یک حرف تکراری بود که همیشه به او می گفتم:

خب تو به خونواده ی بهنام چی کار داری؟ خودش رو بچسب، بهنام آدم - بدی نیست. خودش رو ببین، هی هر چی می شه نگو مامانت، خواهرت

.

:ابرویش را به معنی مخالفت با من بالا برد و نوچی گفت

اولش منم اینجوری فکر می کردم، ولی الان می دونم اینا همه ش - حرفه، خونواده هیچ وقت از آدم جدا نمی شه؛ بالاخره تاثیرش رو روی زندگیت می ذاره.

* * *

نوک انگشت پایم درد می کرد. روی تخت دراز کشیدم. چشم هایم را بستم و هذفیری را داخل گوشم گذاشتم. صبح بعد از گرفتن جواب آزمایش دیگر به خانه نیامدم. همراه مازیار رفتم تا خرید کنم. اینقدر در خرید وسواس داشت که ما کل روز را بیشتر از اینکه در پاساژ و مراکز خرید باشیم، در خیابان بودیم و او پشت فرمان ماشین. اینقدر این "خود" جدیدش برایم جذاب بود که در مقابل کارهای عجیب و غریبش هیچ عکس العملی نشان نمی دادم. قابلیت های ویژه ای داشت، مثلاً از نمای کلی ساختمان های مراکز خرید می فهمید که اجناس داخلش به درد می خورند و یا نه. تا ساختمان را می دید می گفت: "اینجا چیز خوب ندارن" بعد هم مسیرش را به سمت دیگری کج می کرد. آدرس هایی هم که من از بیتا و مهتاب گرفته بودم هیچ کدام به کارم نیامدند. این طور که فهمیده بودم مازیار بسیار آدم تجملاتی بود، باید همه چیز محل خرید راضی اش می کرد تا حاضر به خرید شود. سر آخر بالاخره ساختمان پاساژی توجهش را جلب کرد و ما از لباس تا لوازم آرایشی را همان جا خریدیم. البته که خرید کردن با او خسته کننده هم نبود، به محض اینکه از چیزی خوشش می آمد، چند رنگ همان وسیله را برمی داشت؛ اهل چک و چانه هم نبود. سلیقه اش هم اینقدر عالی و خاص بود که تا چیزی نظرش را جلب می کرد، من دهانم بسته می شد. همین خصوصیت اخلاقی اش باعث شد خیلی زود خرید کنیم. از کفشم تا لباس عقدم به سلیقه ی او بود. چیزی را تحمیل نکرد، اما اینقدر سریع عیب و ایراد یک لباس نپوشیده را در تن من می فهمید که حس می کردم سال ها طراح لباس بوده است. برای همین وقتی می گفت فلان رنگ و فلان لباس خوب است تردید نمی کردم.

نیم خیز شدم و هذف‌ری را از گوشم درآوردم. آهنگ قطع شده و آهنگ زنگ گوشی ام به صدا درآمده بود. مازیار پشت خط بود. با هیجان جوابش را دادم. مهرش ذره ذره به دلم می نشست و هر بار که با او جایی می رفتم و یا حرف می زدم بیشتر هم می شد.

الو مازیار؟-

صدایش شوق و ذوق من را نداشت، اما همین که مهربان تر از گذشته بود، خواستنی اش می کرد.

سلام، خوبی، خواب که نبودی؟-

پیش بینی ام راجع به او این بود که سخت ابراز احساسات کند. رفتارهایش در این چند باری که با هم بیرون رفته بودیم این را به من می گفت.

نه، چه وقت خوابه؟ داشتم آهنگ گوش می کردم-

آرام جان می خوام گاتالوگ حلقه رو بیارم ببینی، اینجوری فردا زیاد - معطل نمی شیم. ماما اینا بیدارن یه لحظه پیام نشونت بدم؟

:با تعجب گفتم

نمی دونستم حلقه هم کاتالوگ داره؟-

:خندید

شما که بابات سرش تو کاره، یعنی نمی دونی؟-

من زیاد از طلا خوشم نمی آد، بابام هم سنتی کار می کنه، خب طلا رو -
باید رفت توی مغازه خرید، توی کاتالوگ که نمی شه

حالا من می آرم نشونت می دم، ببینیم می شه یا نمی شه. بیدارن دیگه؟-

:آمدنش را دوست داشتم

.بابا و مامان نیستن، رفتن خونه ی داییم-

:مازیار با مکثی کوتاه، شمرده گفت

یعنی تنهایی؟-

.نه بچه ها هستن-

:مازیار هم بلافاصله گفت

.پس من تا بیست دقیقه دیگه اونجام-

:باشه " ای گفتم که مازیار با تنی صدایی پایین و کمی کشدار گفت"

از قصد زیاد و تند تند بهم " باشه " می گی؟-

:منظورش را درک نکردم و گفتم

برای چی باید این کار رو بکنم؟-

:رندانه جواب داد

[01.09.17 11:05], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آخه من یه بار گفتم که " باشه " گفتنت توجهم رو جلب می کنه. کل -
امروز رو تا تقی به توقی می خورد ازش استفاده می کردی منم کل
تمرکز می پرید.

تازه فهمیدم چه می خواهد بگوید. با ناز گفتم:

خب توجه تو رو جلب کردن خیلی سخته، بالاخره من باید از همین آب -
باریکه ای که پیدا کردم استفاده کنم تا به کشفیات دیگه ای برسم که توجه
تو رو جلب کنه.

سکوتش خیلی طول نکشید:

نگران نباش، تو همیشه توجه من رو تونستی جلب کنی، حالا هم که -
دستت بازه، بهتر می تونی این کار رو بکنی. خداحافظ. بیست دقیقه دیگه
اونجام.

شیرینی حرف هایش در دلم ته نشین نشده بود و من کلی وقت می خواستم
تا با این حرف ها سرگرم شوم و لذت ببرم، ولی وقت کمی تا آمدنش باقی
مانده بود و من هم باید لباس مناسبی می پوشیدم.

شانه را برداشتم و موهایم را شانه زدم. لبخند از لبم دور نمی شد، گویی لبم با لبخند خو گرفته و راضی نمی شد لحظه ای دور شود. تیشرت و شلوار را از تنم درآوردم. نمی خواستم خیلی لباس رسمی ای بپوشم. پیراهن نخی بلندم را پوشیدم. طرح پارچه اش ترمه های ریز داشت و روی کمرش کشی داشت که پایین تنه اش را کمی گشادتر از بالا تنه اش نشان می داد. ساق پایم را نمی پوشاند و همین باعث می شد در تنم جلوه ی خوبی داشته باشد. تعریف های مهتاب از این پیراهن باعث شد آن را انتخاب کنم.

موهایم را بالای سرم سفت بستم و از اتاق بیرون رفتم تا به مهتاب بگویم که آماده شود. در سالن خانه ندیدمش. آشپزخانه و اتاق ماهان هم خالی از حضورش بود. نیم ساعت پیش جلوی تلویزیون سرگرم دیدن سریالی بود. تلفن خانه را برداشتم و با همراهش تماس گرفتم. وقتی جواب داد و گفت که کجا است مثل آدم های که دچار ضعف شده اند روی زمین کف سالن نشستم. تنها پنج دقیقه به آمدن مازیار باقی مانده بود و مهتاب هم نصف شبی هوس رفتن به خانه ی خودش را کرده بود. در اولین فرصت باید او را به یک روان شناس حاذق نشان می دادم.

[02.09.17 09:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 79#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

رفتارهایش کم کم از حالت تعادل خارج می شد. نگاه دیگری به ساعت انداختم. با من سر لج افتاده بود و با سرعت تمام پیش می رفت تا پنج دقیقه ی مانده به آمدن مازیار را پر کند.

تلفن را دوباره بالا آوردم و این بار با ماهان تماس گرفتم. معمولاً من تنها کسی بودم که تا به او زنگ می زدم جواب می داد، حتی برای مامان هم همچین امتیازی قائل نبود. امیدوار بودم این بار هم زود جواب دهد، اما درست مثل همیشه که من در شرایط بحرانی قرار می گرفتم، کار دنیا هم برعکس می شد، ماهان جواب نداد و تلفن بوق آزاد زد. دوباره تماس گرفتم. این بار بعد از چند تا بوق ماهان جواب داد. نفس راحتی کشیدم. عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم. با صدای سرخوشی گفت:

جونم؟-

مستاصل گفتم:

هیچی نگو ماهان، فقط هر جا هستی خودت رو همین الان برسون خونه-

ماهان که نمی دانست جریان چیست با نگرانی پرسید:

چی شده؟ مامان طوریش شده؟-

پره های دماغم از عصبانیت تکان خورد:

بمیری ماهان که هیچ وقت از هیچی خبر نداری. مامان اینا خونه - نیستن، رفتن پیش دایی، بدو بیا خونه، مازیار داره می آد اینجا منم تنهام

با لحن بی خیالی گفت:

خودت بمیری، به جهنم که داره می آد. پیام گوسفند نصف شبی بر اش -
قربونی کنم. تنها چرا؟ مگه مهتاب نیست پیشت؟

پیشت هم حرف می زد و منم نه وقت کل داشتیم و نه حوصله اش را
اینقدر حرف نزن، حرکت کن بیا خونه، مهتاب هم رفته خونه. منم نمی -
دونستم نیست مازیار وقتی زنگ زد گفتم بچه ها هستن، اونم می خواد
بیاد حلقه بیاره نشونم بده. افتضاح شده! هر جا هستی خودت رو برسون
بیاد ببینه تنهام بد می شه.

با همان لحنی که من اسمش را گذاشته بودم لحن ارذل و اوباش، گفت
تو بدتر اون مهتابیا، نصف شب خونه خالی دیدی پسر مردم رو آوردی، -
حالا واسه من ننه من غریبم بازی هم در می آری. خاک بر سر این
مهتاب کنن که با دو تا حرف بهنام خر می شه دوباره می ره خونه ش،
دختره عقل درست و حسابی نداره.

من و اوضاع بی ریختم را فراموش کرده بود و مهتاب را هدف
عصبانیتش قرار داده بود.

ول کن ماهان، فقط زود بیا، زود-

با لحن درمانده ام فهمید که آمدنش برایم خیلی مهم است.

خب توام. دارم راه می افتم. یه ربع دیگه خونه م. این کولی بازیا چیه؟ -
مگه داره می آد بخوره تو رو؟ دو دقیقه می آد می شینه می ره دیگه.
قطع کن اوادم.

ماهان حال را درک نمی کرد. هر کسی جای مازیار بود برایم فرقی نداشت تنها باشم و یا نه؛ اما مازیار فرق می کرد، خودش کار بی دلیلی انجام نمی داد و برای هر کاری اصول و برنامه های خودش را داشت. در هر شرایطی بر اوضاع مسلط بود. آدم هایی با این دیدگاه در زندگی برای کارها و رفتارهای دیگران هم دنبال دلیل و منطق هستند و نمی دانند ممکن است بقیه گاهی بی هدف باشند و یا بی منظور عملی را انجام دهند. همین بر حساسیت من هم دامن می زد. زنگ در به صدا درآمد و من مثل آدمی که گویی منتظر هیچ کس نیست و به یکباره برایش مهمان ناخوانده آمده است به پشت برگشتم و از جا پریدم. مازیار اتلاف وقت را یاد نگرفته بود.

مانده بودم کجا بروم؟ اول به اتاقم بروم و خودم را بازبینی کنم و یا در را برای مازیار پشت در مانده باز کنم.

به سمت آیفون رفتم و گوشی آیفون را برداشتم. مازیار سرش پایین بود. کوتاه گفتم:

بفرما بالا.

سرش را بالا گرفت و با لبخندی سرش را تکان داد. اضطراب عجیبی به وجودم چنگ انداخته بود. نگاهی سرسری به سالن انداختم تا از تمیز بودنش مطمئن شوم.

دستم را به سمت یقه ی پیراهن بردم و کمی یقه اش را بالا آوردم. سکوت خانه برای اضطرابم دلبری کرده و به آن دامن می زد.

به سمت در رفتم و با دست هایی که برای پایین آوردن دستگیره توان کمی داشتند، دستگیره را پایین کشیدم.

مازیار پشت در ایستاده و با نگاهی خیره منتظرم بود. در را برایش باز کردم. لبخندی را بر لبم آوردم که نماینده ی تام الاختیار استرس درونم بود. نمی خواستم مازیار فکر کند دختر بی پروا و بی فکری هستم. شاید هم او برایش مهم نبود این تنها بودن و من بیخود با خودم کلنجار داشتم، اما این فقط یک شاید بود و نمی شد بر آن تکیه کرد. کیف مشکی مستطیل شکل ورنی دستش بود. داخل آمد. نگاهش روی خود من زیاد نماند و دنبال نفر بعدی گشت که با او هم سلام و احوال پرسی کند. وقتی:تلاشش بی نتیجه ماند صورتش را به طرفم برگرداند

تنهایی؟-

سریع تر از آنچه که فکرش را می کردم فهمید چه شرایطی دارم

:با دستپاچگی کمی عقب رفتم و گفتم

.آره ... یعنی نه ! ماهان پایینه، یه چند دقیقه دیگه می آد-

خیال نگاهش جمع شد و مفید تر از قبل براندازم کرد. حالت نگاهش طوری بود که خجالت کشیدم. با چشمش خیلی ماهرانه بالا و پایینم کرد و :با لحن پر از نوازشی گفت

قرار نیست که همین جا دم در بمونیم تا ماهان برسه؟-

:دستپاچه و شتاب زده گفتم

.نه، بفرما تو. الان ماهان می آد-

:لبخند معنا داری زد و گفت

! نیومدم نیومدم. باهاش کاری ندارم، با خودت کار دارم-

[02.09.17 09:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 80#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:انگار من مهمان او هستم. مسیر ورود به سالن را نشانم داد و گفت
بریم توی سالن-

زودتر از او راه افتادم. پشت سرم بود و من تمام اعتماد به نفسم را باخته
بودم. هنوز با حرف " با خودت کار دارم " ش کنار نیامده که مجبور شدم
جلوتر از او حرکت کنم و ندانم چه می کند. حس می کردم روی هوا قدم
برمی دارم و ابداً متوجه نبودم که کی به پذیرایی رسیده ام

:وسط سالن به سمتش برگشتم و توضیح دادم
.اون موقع که زنگ زدی من تنها نبودم-

به عقب برگشت و نگاهی به پشت سرش کرد و روی مبلی نزدیک
:خودش نشست. کیف در دستش را روی میز گذاشت و گفت

من که چیزی نگفتم، اتفاقاً تنهایی بهتره، بیا تا ماهان نیومده حلقه ها رو -
ببین و انتخاب کن

مثل بهنام و مهتاب نبودیم. آن ها بعد از خواستگاری دست هم را می گرفتند، حتی با وجود حساسیت های محرم و نامحرم بودن خانواده ی بهنام. دلم نمی خواست هیچ لحظه ای باشد که من دست به مقایسه بزنم، دلم تمام خیال و پیشروی هایی را که سمت وحید می رفت، پس می زد.

رفتار مازیار باعث می شد من منتظر ابراز احساسات او بمانم چه ابراز احساسات کلامی و چه ابراز احساساتی که لزومش تماس بدنی ست. پیش قدم شدن را برای خودم بد می دانستم. چرا که حسی ناشناخته و گمراه کننده ای در مورد مازیار به من می گفت که او در حال محک زدن من است و می خواهد بداند من در

مقابلش تا کجا مقاومت می کنم! محال بود برای ابراز احساسات پیش قدم بشوم، او خودش باید شروع کننده این رابطه می شد.

به طرفش رفتم و مبل تک نفره ی کنارش را انتخاب کردم. مبل من به مبلش چسبیده نبود و یک فاصله ی نیم متری بین مان بود. بوی عطر قوی اش نیازی به نزدیک شدن نداشت، از هر جایی به مشام می رسید. پیراهنم را جمع کردم. مازیار خیره ی من بود. چرخیده و نگاهم می کرد. خیرگی نگاهش استرسم را به بالاترین حد ممکن برد. با لبخند، اشاره ای به کیف کاتالوگ حلقه کرد و گفت:

! بهتره بذاریم همون ماهان اومد ببینیم. فعلاً تو دیدنی تری-

من هم به طرفش چرخیدم. این طور خودمانی صحبت کردنش من را هم کمی آرام کرد. ادامه داد:

امشب یه جور دیگه ای ! همیشه من آرام متفاوت با الانت رو دیدم. -
منظورم فقط به پوششت نیست. به حالت حرف زدن و صورتت هم
مربوط می شه. یه آرام دستپاچه، خجالتی، کم حرف و نگران. اینا برام
جذاب تر از حبابیه که دیگه نیست و یا راحت لباس پوشیدن

:برای اینکه خیلی خوش به حالش نشود، گفتم

البته فکر نکنم دیگه وقتی پیش بیاد که یه آرام کم حرف و خجالتی -
ببینی. به ندرت اینجوری می شم. خیلی هم پرحرفم

:خندید

می دونم، واسه همین که دارم تموم حواسم رو جمع می کنم که فقط تو -
رو ببینم. مثل خسوف و کسوف که هم دیر به دیر پیش می آد و هم
کوتاهه.

حرفی برای گفتن نبود و خیلی زود حرف هایمان ته کشید. فقط به هم نگاه
می کردیم در سکوتی که هم خوب بود و هم نبود. مازیار مثل من باری
به هر جهت نبود و منظور دار نگاهم می کرد و آن قدر به صورتم نگاه
کرد که فکر کنم تمام جزئیات صورتم را حفظ شد. بالاخره منظور
:نگاهش از دهانش بیرون پرید

زیبایی برای تمام مردهای دنیا مهمه، این رو می دونستی؟-

:خوشحال از اینکه بالاخره حرفی برای گفتن به میان آمد، گفتم

نمی دونم من که از همه ی مردای دنیا خبر ندارم. تو بیشتر باهاشون -
برخورد داشتی، بهتر می دونی

اخمش را در هم کرد. حالت صورتش این طور بود. هر وقت می
خواست چیزی را برای کسی توضیح دهد اول اخم هایش به هم نزدیک
می شدند:

چرا همین طوره، حتی مردای سرد و کم احساس انگلیسی هم براشون -
زیبایی خیلی مهمه

بحث داشت به جاهای مورد علاقه ام می رفت، همان فقر فرهنگی و
همان نگاه های سطحی که به زن وجود داشت

خیلی بده که یک زن رو با زیباییش بسنجن و نسبت به شخصیت خاص -
خودش بی اعتنا باشن. خیلی بده که قد و هیکل و قیافه بشه معیار برای یه
زن.

مازیار همراه لبخندش اخمی کرد

بحث رو داری خیلی تخصصیش می کنی، کلاً یادم رفت چی می -
خواستم بگم. تهش منظورم این بود که تو علاوه بر هوش و نجابت و
اجتماعی بودن، زیبا هم هستی. یه زیبایی خاص. خب چه عیبی داره من
زیبایی رو هم مد نظرم قرار بدم علاوه بر شعور یه زن که بخش مورد
علاقه ی توئه

سرش به سمت من متمایل شد. خودش هم امشب یک مازیار دیگر شده بود، یک مازیاری که نگاهش افسار نداشت و به هر جایی سرک می کشید.

زنگ در به صدا در آمد. خوب شد که ماهان شعورش می رسید که یک دفعه کلید نندازد و وارد خانه نشود. برعکس لحظاتی پیش دیگر خیلی منتظر آمدنش نبودم. دلش هم حرف های مازیار بود که تنم را گرم می کرد.

ماهان پر سروصدا وارد شد. مازیار به احترامش از جا برخاست و با هم دست دادند. با آمدنش بویی مخلوط از توتون و عطر تندش در فضا پیچید. شلوار جین و تک پیراهن نازک و آستین کوتاه مشکی رنگی هم پوشیده بود. کلاً ماهان با سرما غریبه بود. وقتی کنار مازیار نشست من به آشپزخانه رفتم تا کمتر از رفتار بی قیدش حرص بخورم.

[03.09.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 81#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دوست نداشتم همه چیز مان همین اولین کاری جلوی مازیار عیان شود. تند تند و با عجله چایی ریختم. به ماهان اعتباری نبود. باید کنارش می ماندم تا هر جا ترمز برید با اشاره ای ساکتش کنم. نزدیک بود لیوان از دستم رها شود و کف آشپزخانه بیوفتد. بعد از ریختن چای نگاهی به رنگش انداختم و به سالن رفتم.

مازیار پا روی پایش گذاشته و شیک نشسته بود، اما ماهان روی مبل به حالت لم داده نشسته و پاهاش درازش رو به جلو بود. دستش را هم دو طرف مبل انداخته بود و راجع به اتفاقاتی که امروز در سالن بیلارد افتاده بود حرف می زد. لیوان چای را مقابل مازیار گذاشتم. خودش را به طرف جلو کشید و با لبخند تشکر کرد. وقتی سینی را جلوی ماهان گرفتم با حالت صورتم نمی توانستم چیزی به او بگویم، چون کاملاً در دید مازیار بودم؛ اما پایم را روی پایش گذاشتم و فشار دادم تا خوب بنشیند. با تعجب نگاهم کرد و فقط کمی خودش را جمع کرد.

کنار همان مبل تک نفره ی کنار مبل مازیار نشستم. ماهان لیوان چایش را مزه کرد و بعد یک دفعه از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. مازیار دست دراز کرد و گاتالوگ را برداشت و با نگاهی که رفته رفته از آن حالت سرد اولش فاصله گرفته بود، اشاره ای به کنارش کرد و گفت: بیا اینجا بشین تا حلقه ها رو با هم ببینیم.

خب من نمی خواستم پیش قدم شوم، اما دیگر نمی شد دعوتش را بی جواب گذاشت. وقتی اینقدر گیرا نگاه می کرد نمی شد نرفت. رفتم و کنارش نشستم. روی مبل جابه جا شد و کمی به من نزدیک شد. یک آن اکسیژن هوا هم رفت و جایش را تنها عطر مازیار گرفت. کاتالوگ را باز کرد. منگ تر از آن بودم که بتوانم از کاتالوگ پیش رویم چیزی انتخاب کنم. مازیار جاذبه داشت، حتی بدون اینکه با من تماس داشته باشد ! صفحه ی اول فقط یک حلقه ی برلیان داشت و آن قدر در تصویر بزرگ و برجسته بود که حتی می شد نگین های ریز رویش را شمرد. گر چه به حال من فرقی نمی کرد. یک چیزی عجیبی دلم می خواست، دلم می خواست مازیار شانه هایش را به شانه های من بچسباند. به آرامی صفحه ی دیگری را ورق زد. حواسش پرت بود. دستش برای رفتن به صفحه ی بعد، مکث بی جایی داشت.

ماهان وارد سالن شد، آمدنش توجه هر دوی ما را جلب کرد. چیزی که در دستش بود، صد بار فاجعه آمیز تر از لنگ های دراز شده اش بود. شیشه ی مشروب و دو جام در دستش، تمام منگی ام را پراند. با خجالت به مازیار نگاه کردم. لحظه ای سرش را بالا گرفت و با نگاهی کوتاه دوباره سرش گرم ورق زدن کاتالوگ شد. انگار یک چیز عادی دیده است. یا هم اینطور وانمود می کرد.

ماهان اصلاً نگاهم نمی کرد. از قصد نگاه نمی کرد تا نگاه خشمگینم را نبیند. مطمئن بود که من عصبی ام، فقط نمی دانستم چرا با وجود حساسیت های من چنین کاری کرده است؟

در جای قبلی من و کنار مازیار نشست. مازیار نگاهم کرد و کاتالوگ را روی پایم گذاشت و گفت:

بیا خودت نگاه کن، زیاده. هر کدوم خورشید اومد فردا می ریم می - خریمش.

حواسم فقط به ماهان بود. از همه بدتر آن دو جام بود که نشان می داد رعایت ادب را کرده و مازیار را هم بی نصیب نگذاشته است. شیشه را برداشت. جام اول را تا نصفه پر کرد، اما همین که می خواست جام دوم را پر کند، مازیار دست روی دستش گذاشت و گفت:

نریز، من اهلش نیستم.

می ترسیدم ماهان جواب همیشگی اش را بدهد. هر وقت کسی می گفت اهلش نیست ماهان هم خودش را به خوشمزگی می زد و می گفت: " برای تو نریختم" و اگر کس دیگری کنارش بود ادعا می کرد که برای او "ریخته است. از او بعید نبود که بگوید: " برای آرام ریخته ام

:ماهان نگاهی گذرا به من کرد و در جواب تمرد مازیار گفت:

.چرا؟ می گن خیلی برای کبد خوبه.

با لودگی تمام این حرف را زد و جامش را در دستش گرفت. ماهان نخورده مست بود! وای به حال اینکه بنوشد.

:مازیار نگاهش کرد و گفت:

.ممنون. بهش عادت ندارم.

ماهان اخم روی صورتم را دید و خفه شد. مازیار کمی به طرفم خم شد و گفت:

از هیچ کدوم خوست نیومد؟-

فقط صفحه را ورق می زدم، تمرکز نداشتم که خوشم بیاید و یا نیاید

[03.09.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 82#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چند صفحه ی بعد را با دقت بیشتری نگاه کردم، انتخاب سخت بود. هر انتخابی که می کردم صفحه ی بعد با یک قشنگ ترش مواجه می شدم. صفحه ای بعد را که ورق زدم رینگی ساده بود و سه الماس ریز کاملاً محو رویش کار شده بود. خوشم آمد و به سمت مازیار برگشتم، تا نگاهم را دید گفت:

! این خیلی قشنگه-

سر تکان داد و گفتم:

قشنگه، فقط خیلی گرون نیست؟ -

بالاخره باید برای هر چیز قشنگی بهاش رو هم پرداخت دیگه-

جمله اش ایهام داشت و من دوست داشتم برای خودم این طور معنی کنم که من همان چیز قشنگی هستم که باید بهایش را بپردازد.

سعی کردم نگاهم سمت ماهان که بی خیال جام را آهسته به لبانش نزدیک می کرد و ادای یک دائم الخمر را در می آورد، نرود. مازیار کاتالوگ را به سمت ماهان که خودش را خم کرده بود تا حلقه ی انتخابی ام را ببیند گرفت. از جایم بلند شدم و لیوان خالی چای خودم و مازیار را داخل سینی گذاشتم. لیوان پر از چای ماهان را هم با اکراه برداشتم و از سالن به آشپزخانه پناه بردم. ماهان با این رفتارش آبرو برایم نگذاشته بود. حس بدی داشتم. نگران قضاوت مازیار بودم. بابا آدم سرشناس و مقیدی بود، ولی ماهان می خواست همه چیز ما را زیر سوال ببرد.

صدای گفت و گوی مازیار و ماهان می آمد. دست از فکر کردن برداشتم و به طرف سالن رفتم تا ماهان امشب را بیشتر از این خراب نکند. از اصرارم برای به خانه آمدنش پشیمان بودم و مهتاب را هم مقصر اوضاع به وجود آمده می دانستم.

مازیار از جایش بلند شد و قصد رفتن کرد. من و ماهان هم همراهش بلند شدیم. ماهان قصد داشت برای بدرقه ی مازیار به دنبالم بیاید. با اخمی که خودش تمام معنای نهفته در آن را فهمید، سر جایش متوقف شد و دیگر قدم از قدم برنداشت.

من با مازیار تا مقابل در رفتم. قبل از اینکه در را باز کند چرخید و روبروی هم قرار گرفتیم. نگاهش از چانه تا گردنم سر خورد و دوباره:

فردا صبح زود آماده باش بریم خرید که تا بعد از ظهر خرید هامون - تموم شه مثل امروز اذیت نشی. شب قبل عقد بهتره که خوب استراحت کنی.

سری به تایید تکان دادم:

مازیار ببخشید بابت رفتارهای ماهان. بچه ست، هنوز بزرگ نشده-

با دقت به حرفم گوش داد و سرش را تا جایی که می توانست پایین آورد هیچ وقت واسه اشتباه یکی دیگه معذرت خواهی نکن. حتی اگه اون آدم - برادرت باشه.

پس قبول داشت که ماهان اشتباه کرده است. فقط به روی خودش نیاورده بود.

نمی خواستم حرفش را تحلیل کنم، چرا که اگر تحلیل می کردم به نتایج خوبی نمی رسیدم، اما همین که با این یقین می خواست عذرخواهی نکنم، برایم دلنشین بود.

دستش را بالا آورد. فکر کردم می خواهد روی شانه ام بگذارد. کاری که من به شدت آمادگی پذیرشش را داشتم. دوست داشتم مهمان حریم دست هایش شوم! اما از زیر بغلم رد شد و روی دستگیره ی در نشست.

فقط تنها دلخوشی ام این بود که در را باز نکرد. چشمش را در روی صورتم گرداند:

فردا شب آخرین شب مجردی جفتمونه؛ همه شب یه شب مونده تا تموم - بشه.

نمی دانم به چه منظور این را حرف را زد، اما من گفتم:

امشب رو حساب نیاوردی، دو شب مونده-

:ابرویی بالا داد و گفت:

امشب که دیگه گذشت-

:نگاهی به سالن انداخت و گفت:

دوست داشتم لباس نامزدی رو بپوشی تا ببینم چه جوریه توی تنت، اگه - ماهان یه ذره دیرتر می اومد خیلی خوب بود

بی ربط حرف زدنش هم دوست داشتنی بود

بالاخره می بینی، کم مونده تا اون موقع-

:در را باز کرد و قبل از اینکه کاملاً بیرون برود و در را ببندد، گفت:

من از حرف های نصف و نیمه، کارای نصف و نیمه و شرایطی که - ! کاملاً مهبای ذهن و روانم نباشه متنفرم

باز هم نفهمیدم چه می گوید ! پس فردا شب عقدم بود و من نصف حرف هایش را نمی فهمیدم. شروع زندگی با او کمی ریسک بود. یک ریسک که کم کم برای انجامش هر روز مشتاق تر از دیروز می شدم.

از حرف های نصف و نیمه می گفت. شاید هم باید نیمه ی دیگر همین حرف ها را می زد و من هم می فهمیدم چه می گوید. من هم امشب کند ذهن شده بودم. شرابی که ماهان نوشید عقل من را زائل کرده بود. به گرمی خداحافظی کرد و نگاه سراسر شرورانه ای هم به بالا تنه ام انداخت. اگر دست هایش خیلی نابلد رفتار می کردند، در عوض چشم هایش یک حرفه ای تمام عیار بودند.

[03.09.17 09:47], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

تا مازیار رفت با توپ پر به سالن برگشتم. اهل داد و بیداد نبودم. ماهان بی خیال روی مبل نشسته بود و نگاهم می کرد. شیشه ی مشروبش را با عصبانیت برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. مقصودم را فهمید و به دنبالم تا آشپزخانه دوید، اما دیر شده بود. من پنجره را باز کرده و شیشه را به بیرون پرت کردم.

وسط آشپزخانه ایستاد و لب هایش را جمع کرد. حرصش را هم با زدن: ضربه ای به پایش خالی کرد

دیوونه ای؟ واسه چی پرتش کردی بیرون؟-

:با صدای بلند گفتم

تو این کوفتی رو کجا قایمش کرده بودی؟ تموم کابینت ها رو من گشتم - چیزی ندیدم. آخه می مُردی یه امشب آبروریزی نمی کردی

:حق به جانب گفت

آبروریزی چیه؟ اتفاقاً خیلی هم برات خوب شد، شما که از این چیزها - خوشت نمی آد، امشب فهمیدی شازده هم اهلش نیست

.شاهزاده لقب بهنام بود و حالا مازیار را هم مفتخر به این اسم کرده بود

:با خنده ای مسخره ادامه داد

! فهمیدی بدبخت نمی شی. طرفت پاکِ پاکه-

من اینقدر درگیر زوایای ناشناخته ی وجودی مازیار بودم که اصلاً به این چیزها توجه نمی کردم. خوب بود که مازیار اهلش نبود. اخم را پر وپیمان تر کردم و گفتم

معلومه که مازیار اهلش نیست، اگه بود که یه عاطل و باطلی می شد - مثل تو.

به طرف پنجره چرخیدم. نسیم خنکی به صورتم خورد. ماهان جلو آمد و کنارم ایستاد

ولی سرش توی کاره، اون موقع که تو رفتی توی آشپزخونه با هم - حرف زدیم. هم اسم برنش رو می دونست و هم اینکه دقیقاً اسم مشروب چیه و هم چه قدرش آدم رو از خودش بیخود می کنه

:کنایه اش را گرفتم و به عقب هلش دادم تا کنار برود

اون چهار سال انگلیس درس خونده، یه دوسال هم رفته تحقیق. معلومه -
که می دونه چی به چیه. مثل تو ندید و بدید که نیست

:ماهان نگاهی به لباسم کرد و گفت

مگه من چی گفتم داغ کردی؟ اتفاقاً اگه می خورد من بیشتر باهاش حال -
می کردم. تو این پیراهن رو پوشیدی اون وقت زنگ زدی بیا خونه من
تنهام؟ لباس مخ زنی پوشیدی، سر خر واسه چی می خواستی؟

دمپایی ام را از پایم درآوردم. تا خواست فرار کند، کله اش را هدف
گرفتم و موفق شدم.

[04.09.17 09:45], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 83#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با سرعت دوید تا لنگه ی دیگر دمپایی هم به سرش نخورد. وقتی کاملاً
از دسترسم دور شد، گفت:

خب راست می گم دیگه، هم شماها به عشق و حالتون می رسیدید و هم - من. آوردیم خونه کی چی بشه؟ به خدا این مازیار هم اونجوری راضی تر بود.

خاک بر سرت ماهان، مگه تو مستی از این حرفا می زنی-

تلوتلو خورد. جلو آمد و ادای یک مست را درآورد و با لحنی کشار گفت:

والله این حاجی تون که می گفت سُبُکه و یه پیک دو پیکش مستی نداره، - منم که خودت شاهی کلاً سیستم کم بخور همیشه بخوره

:به او پشت کردم و غریدم

.جمع کن اون بی صاحب مونده ها رو از روی میز تا بابا نیومده-

:مشغول شستن لیوان های چای بودم که وارد آشپزخونه شد و گفت

ولی آرام خدایی فاز این مهتاب و بهنام چیه؟ یا مثل سگ و گربه ان و یا - مثل دو تا قناری ! فکر کنم روانگردان مصرف می کنن

:خنده ام را از او پنهان کردم تا جدیت لحظات پیشم زیر سوال نرود

دعواشون نشده بود، بهنام دیشب رفت خونه ی مامانش، مهتابم اومد - اینجا بهمون کمک کنه

:جلوتر آمد و کنارم ایستاد

اون گفت تو هم باور کردی ! همین که بهنام بدون مهتاب رفته خونه ی - مامانش یعنی قبلش یه دعوای حسابی با هم کردن

حرف هایش درست بود، اما صلاحیت این را نداشت که من در مورد مهتاب و مشکلاتش با او مشورت کنم.

دست خیس را روی شکمش گذاشتم و با حالتی منزجر گفتم:

برو اون ور دهنهت بو کند می ده. این بوش اینجوریه مزه ش چه کوفتیه؟-

:عقب رفت و مثل اینکه دیوانه ای را مقابلش می بیند نگاهم کرد و گفت:

.خر چه داند قیمت نقل و نبات-

یک لنگه دمپایی به پایم بود، متوجه قصدم شد و از آشپزخانه بیرون

:رفت. دستش را روی کانتر گذاشت و گفت:

فردا رفتی باهات حلقه بخری اینقدر این گروه اون ارزونه نکنیا مثل -

امشب. حسابی تیغش بزن ! دندش نرم زن داره می گیره باید پول خرج

کنه، به اون بهنام هم همین جوری رو دادیم که الان واسه ما شاخ شده.

.بذار برات خرج کنه تا بفهمه که دنیا دست کیه

بهنام برای مهتاب هر چی از دستش برآمده کرده بود، منتها ماهان بعد از

آن درگیری شب بله برون با بهنام عجیب سر لج افتاده بود. رفتارش با

.مهتاب هم کمی سرد شده بود

سروصدای مهتاب و بیتا نمی گذاشت بخوابم. از جا بلند شدم و شانه ای به

موهای آشفته ام کشیدم. موهای پشت سرم کمی نم داشت. ظهر که از

خرید برگشته بودم بعد از خوردن ناهار به حمام رفتم و بلافاصله بعد از

آن خوابیدم. تازه چشم هایم روی هم رفته بود که مهتاب آرام وارد اتاقم

شد. در کمدم را باز کرد و پیراهن نامزدی را از کمدم برداشت و بیرون برد تا به بیتا نشانش دهد. آن موقع حال نداشتم تا همراهی اشان کنم و گر نه خیلی دلم می خواست نظرشان را در مورد سلیقه ی مازیار بدانم. سر و صدایشان قطع هم نمی شد. شانه را روی میز گذاشتم و به سالن رفتم. مامان روی مبل نشسته بود و مهتاب و بیتا هم ظرف میوه را ما بین خود گذاشته و روی زمین نشسته بودند. هر سه به سمت من برگشتند و لبخند زدند. مامان لبخندش پررنگ تر بود.

بیتا با اعتراض گفت:

مگه کوه کندی همه ش می خوابی؟ بیا تعریف کن ببینم کجا رفتی؟-

قبل از اینکه به سمت سرویس بهداشتی بروم پرسیدم:

لباسم رو دیدی؟ قشنگ بود؟-

مهتاب قبلاً دیده بود و خیلی از آن خوشش آمده بود.

بیتا هم لبش را کش داد و گفت:

عالیه، خیلی قشنگه، بیا بپوشش توی تنت ببینم-

مامان اخمی کرد و گفت:

وقت نداره، الان باید آماده شه بره-

با تعجب گفتم:

آماده شم کجا برم؟-

مهتاب مسیر سرویس بهداشتی را نشان داد و گفت:

حالا برو صورتت رو بشور بیا بهت می گیم-

:با بی حوصلی گفتم

.من جایی بیا نیستم، اینقدر خسته م که نگو-

بعد از خشک کردن صورتم با حوله ی در دستم به سمت سالن رفتم و

:پرسیدم

خب چی شده؟ کجا باید برم؟-

[04.09.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 84#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:مامان زودتر از مهتاب و بیتا با ذوق گفت

خواب بودی بابات زنگ زد. گفت: "مازیار ازش خواسته اجازه بده -
امشب شام بری خونه شون، مامانش دعوتت کرده " مامانش هم زنگ زد
خواب بودی نخواست بیدارت کنم. مازیار هم گفت: "بیدارت نکنم خودش
دو ساعت دیگه زنگ می زنه باهات صحبت می کنه" برو اول یه زنگ
بهش بزن بعد هم آماده شو بیاد دنبالت

چهار ساعت پیش که با مازیار بودم از این دعوت صحبتی به میان نیاورده بود. نگاهم را بین مهتاب و بیتا چرخاندم و با لبخند گفتم: شما دو تا چرا اینجوری بهم نگاه می کنید؟ انگار تا حالا من رو ندیدین-
 مهتاب احساساتی شد و گفت:
 داری عروس می شی، دیگه مثل قبل نمی تونیم ببینیمت. دیگه از این به -
 بعد اختیارت دست یکی دیگه ست
 خندیدم:
 یه جوری حرف می زنی که انگار دارم از ایران می رم. مثلاً تو شوهر -
 کردی ما نمی تونیم ببینیمت. همه ش که اینجایی
 مامان هشدار داد
 برو زنگ بزن دیر شد-

ابرویی بالا داد و به سمت اتاق خوابم رفتم. گوشی را برداشتم و با مازیار تماس گرفتم. جوابم را خیلی زود داد. صدایش یک گرفتگی داشت ! که ناشی از خواب آلودگی بود. یک گرفتگی قشنگ و خواستنی

:آرام گفتم

خواب بودی؟-

:کمی صدایش را از گرفتگی درآورد و گفت

آره، خواستم یه کوچولو چرت بزنم یه دفعه خوابم برد. تو کی بیدار -
 شدی؟

یه چند دقیقه ای می شه. مامانم گفت که زنگ زدی. چرا ظهر بهم - نگفتی؟

به میان حرفم آمد:

آره، مامانم اصرار داشت امشب که بچه ها اینجان تو رو هم بیارم. - خدای این تصمیمات یه دفعه ایه. تا اومدم خونه بهم گفت بهت زنگ بزنم. خودمم خبر نداشتم. می دونستم خسته ای خوابیدی، واسه همین به مامانت گفتم بیدارت نکنه. آماده شو من یه دوش بگیرم می آم دنبالت.

مکث کرد و در ادامه پرسید:

آرام، دوست داری بیای؟-

آره، فقط یه خرده خجالت می کشم.

خجالت نداره، نگران نباش من هستم.

بهمن ماه بود و روزها سردترین روزهای زمستان بودند. مازیار هم می خواست دوش بگیرد؛ حس تازه شکل گرفته ام را در کنار حالت جوی هوا قرار دادم و گفتم:

خیلی سرده، بعد از دوش لباس گرم بپوش.

شیطننت آمیز گفت:

تو هم لباس خوشگل بپوش.

صمیمیت لحنش باعث شد این بار از قصد " باشه " بگویم.

خیلی زود اونجام، منتظر باش-

هوا خیلی تاریک تر از موقعی شده بود که مازیار به دنبالم آمده بود. وقتی ماشین را داخل حیاط بزرگ و سرسبز شان پارک کرد، کاملاً تاریک شده بود. بیست دقیقه پیش که راه افتادیم روشن تر بود. مادر و خواهر بزرگ مازیار، مریم، به حیاط آمدند تا از من استقبال کنند. مازیار کنارم ایستاد و به هر دو لبخند زد. حرکات شتاب زده و خودمانی مادرش خنده را بر روی لب های من هم آورده بود. من را در آغوشش فشرد و چند بار بوسید. خواهرش هم همین کار مادرش را کرد فقط کمی سنگین تر و بی سروصدا تر! از حیاط خانه تا در ورودی چند متری راه بود. بخشی از حیاط شان چمن کاری و بقیه با سنگ های بزرگ مربعی شکل پوشیده شده بود.

مقابل در خواهر کوچک مازیار مینا و برادرش هم ایستاده بودند. مینا هم با من دست داد. صورتم را بوسید و خوش آمد گفت. با برادر بزرگ مازیار هم احوال پرسید. دختر بچه ی چهار پنج ساله ی موفرری بود. هم در آغوشش بود.

مریم من را به داخل راهنمایی کرد. دوشادوش مازیار وارد سالن خانه شدم. خانه ی بزرگ شان بی در و پیکر نبود. از بیرون این طور به نظر می آمد که داخلش مثل همه ی خانه های بزرگ ابتدا و انتهایش معلوم نباشد، اما این طور نبود. یک طرفش آشپزخانه و مقابلش سالن یک تیکه ی بزرگ و در آخر راهرویی که اتاق خواب ها را نشان می داد. پله ای مارپیچ هم از بالای اتاق خواب می گذشت و به طبقه ی دوم ختم می شد.

مادر مازیار به سمت آشپزخانه رفت. مهرداد دخترک موفرفری را که سخت خیره ی من بود به طرفم گرفت و گفت:

.این آما خانوم مثل اینکه خیلی دوست داره بغل شما باشه-

با ملایمت آما را گرفتم و دستم را در میان موهایش فرو کردم. فقط آما نبود که خیره نگاهم می کرد، بقیه هم همین طور بودند و فقط نامحسوس تر این کار را انجام می دادند. مازیار کنارم نشست. بوسه ای به صورت گرد و تپل آما زد و گفت:

.آما دختر میناست-

:به طرف خواهر بزرگش برگشت و گفت

.مریم هم دو تا بچه داره، یه پسر و یه دختر-

در همین حین در یکی از اتاق خواب ها باز شد و پسری جوان قد بلندی که به نظر می آمد نوزده تا بیست سالش باشد وارد سالن شد. صورتش بیشتر از مهرداد شبیه مازیار بود. نمونه ی چند سال جوان تر شده ی مازیار بود با این تفاوت که موهایش کوچکترین شباهتی به مازیار نداشت. کم پشت و رو به بالا حالت داشت. موهای یاغی مازیار خاص بود و مختص خودش. مهرداد با دیدنش به سمت برگشت

.اینم سعیده، پسر مریم-

.سعید مودب سلام کرد و کنار مهرداد نشست

! به خواهرش نمی آمد که چنین پسر بزرگی داشته باشد

همان ده دقیقه ی اول مادر مازیار هر چیزی که برای پذیرایی نیاز بود آورد و روی میز گذاشت.

[04.09.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مرتب هم اصرار می کرد که من از همه ی چیزهایی که روی میز است بخورم. دو خواهر مازیار هم لبخند می زدند. من یاد خودم و مهتاب می افتادم که گاهی در مهمانی ها از رفتار ساده و صادقانه ی مامان حرص می خوردیم. هنوز چایی نخورده اصرار داشت میوه پوست بکنم.

مازیار کتش را از تنش در آورد و از من هم خواست مانتوam را از تنم در بیاورم. مانتوی بلندی پوشیده بودم که تنها با یک کمربندی به هم وصل شده بود. زیرش هم شومیز آبی روشنی با شلوار جین مشکی رنگی تنم بود. خودداری کردم و مازیار هم اصرار نکرد.

وقتی دو خواهرش میز را تمیز کردند و با هم به سمت آشپزخانه رفتند، مازیار خم شد و زیر گوشم گفت:

اینجا راحت نیستی بلند شو با من بریم اتاق خودم.

لحظه ای در خودم جمع شدم. نفس های رها شده اش، کنار گوشم یک گرمی خوب و لذت بخش داشت.

جلوه ی خوبی نداشت که هنوز نیامده با او به اتاقش بروم. از برادرش: خجالت می کشیدم. به طرفش برگشتم و گفتم:

نه همین جا خوبه.

:خیره ی صورتم گفت

آخه حس می کنم یه خرده معذبی، بیا بریم، تو خونه ی ما همه توجیهن-
! حرفش باعث لبخندم شد. نمی دانستم دقیقاً در چه موردی توجیه هستند
بحث اونا نیست، من خودم خوشم نمی آد. صورت خوشی نداره-
:از جایش بلند شد و کتش را برداشت
برم کتم رو تو ی اتاقم بذارم زود می آم-
در جوابش سر تکان دادم

چند دقیقه بعد از رفتن مازیار، مینا که داخل آشپزخانه به مادرش کمک
می کرد به سالن آمد و کنارم نشست. آلمای ساکت را از آغوشم گرفت و
گفت:

آلم با هر کسی کنار نمی آد، ولی مثل اینکه از تو خوشش اومده-

خیلی بامزه ست. شبیه بچه های توی تبلیغ تلویزیونه-

:مینا بدون ملاحظه ی برادرش گفت

بچه ی تو و مازیار از آلما هم خوشگل تر می شه-

بدون اینکه به اطراف نگاه کنم و عمس العمل بقیه را ببینم خودم را
سرگرم آلما کردم

مازیار از پله پایین می آمد. حرف های آخر من و مینا را شنیده بود،
وقتی پایین پله ها رسید به شوخی رو به مینا گفت

معلومه که بچه ی من خوشگل تر می شه، آخه این موفر فری کجاش -
قشنگه؟

بی مقدمه جلو آمد و نگاه ملامت گر خواهرش را ندید گرفت
آرام جان بلند شو بریم حیاط تا گلای باغچه مون رو بهت نشون بدم-

به نظر دنبال بهانه ای برای تنها شدنمان می گشت و بالاخره پیدا کرده
بود. کیفم را روی مبل گذاشتم و همراهش رفتم. بی میل به این کار نبودم،
اتاقش گزینه ی خوبی نبود، اما انتخاب حیاط هوشمندانه بود

[05.09.17 09:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 85#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مقابل در ایستاد. در را تا انتها باز کرد تا من اول بیرون بروم. دو پله را
پایین رفتم. هوای سوز دار بیرون برایم مثل یک نسیم خنک و ملایم بود.
این به خاطر گرمایی بود که از وجود مازیار ساطع می شد. کنارم ایستاد
و دستش را بالا آورد و پشت ساختمان را نشان داد

مهر داد اونجا یه باغچه ی کوچیک داره، توش پر از رزه. اینقدر -
بهشون می رسه که خدا می دونه

با لبخند نگاهش می کردم. لبخند بی موقع ام باعث شد مکث کند. نگاهش
را تا روی لبخندم پایین کشید:

بریم اونجا یه چیز دیگه هم هست می خوام نشونت بدم-

تنها پوشش مازیار پیراهن کرم رنگی بود که زیر کتتش به تن داشت.
دستش را به سمت پشتم برد. کاملاً با پشتم در تماس نبود فقط حالتش را
داشت. همین هم باعث شد حس کنم روی آبرها راه می روم. وقتی
چرخیدم و به سمت پشت خانه راه افتادم دست مازیار هم به حالت قبل
برگشت. مقابل باغچه ی ای که می گفت کوچک است ولی در واقع خیلی
هم به نظرم بزرگ می آمد، راه پله ای بود که به طبقه ی دوم راه داشت

:مازیار زودتر از من قدم برداشت و کنار باغچه ایستاد

.آرام بیا اینجا-

.کنار خودش را نشان داد

به مقابلش نگاه می کرد. به همان راه پله ها. جایی را که نشان می داد،
درست کنارش بود. دستانم را در هم حلقه کردم و به سمتش رفتم. مازیار
درون قاب یک شیشه ای مات می بود که من با هر بار حرف زدنش، هر بار
نگاه کردنش، هر بار نزدیک شدنش حس می کردم شیشه شفاف تر و
روشن تر می شود. این ها کافی نبود. می خواستم کاملاً از آن پوسته ی
شیشه ای بیرون بیاید. می خواستم همین امشب بی واسطه او و شخصیت

واقعی اش را لمس کنم. فردا بعد از ظهر شرعاً همسرش می شدم و حقم بود بیشتر از این ها بخوام

این پله ها رو می بینی؟-

با همان لبخند که دیگر آرامش قبل را نداشت گفتم:

آره-

:چرخید و روبرویم ایستاد. پشت به پله ها

هر وقت می خوام کسی نفهمه او مدم خونه، از این پله می رم توی اتاقم. -
مخصوصاً وقت هایی که مامانم مهمون دعوت می کنه و من حال ندارم.
یواشکی می رم توی اتاقم. فقط اگه مریم باشه می فهمه که او مدم خونه؛
یه خرده زیادی حواسش جمعه. پدربزرگم وقتی زنده بود همیشه از این
کارم حرص می خورد.

خدایا مرزه-

شیشه ای که او را قاب گرفته بود کمی دیگر هم شفاف شد. لبخندی از
سر یادآوری شیطننت های گذشته روی لبش به بار نشست. چشم هایش
چشم های آن مازیار سرد و خشک نبود. خیره نگاهم می کرد. تغییری در
صورتش پدید نیامد. انعکاس نگاهش در چشمانم یک حس ناشناخته و
هیجان ناب بود. چشم گرفتم و نگاهم را معطوف رزهایی کردم که نمی
دانستم چگونه سرما را تاب می آوردند. البته اگر مازیار هر روز به آن
ها سر می زد شاید مثل من گرم شده و متوجه ی سرما نمی شدند.

مازیار یک پایش را جلو گذاشت. یک دستش را هم به سمت گرفت
.آرام، دستت رو بده به من-

خواسته ی عجیبی نداشت، اما من طوری سرم را بالا آوردم که گویی
خواسته ی عجیبی دارد. دست من نبود، تقصیر خودش بود. امشب قصد
کرده بود متفاوت ترین مازیاری باشد که من می شناسم. دستم را بالا
آوردم و در دستش گذاشتم. گرم بود، همان طور که تصور می کردم. باز
هم تمام فکرهای که به سمت وحید و مقایسه ها کشیده می شد را پس زدم.
دستم را فشرد. ناخودآگاه قدمی به او نزدیک تر شدم. دستانش کشش
عجیبی داشت. قبلاً دنبال یک تماسی بودم که اگر تمام شود برای
تکرارش شوق داشته باشم، اما کشش به مازیار جور دیگری بود! اصلاً
! نمی خواستم تمام شود که برای تکرارش منتظر باشم

مازیار پای دیگرش را جلو آورد و نوک کفش هایمان به هم چسبید
دستت خیلی گرمه، حال خوبی داره. می تونه من رو دگرگون کنه. و -
.همین طور دست های من حال تو رو

نمی فهمید که مقابل دختری که این قدر خجالت زده است نباید این قدر
:رک و راست از دگرگون شدن بگوید. ادامه داد

می دونی اولین تماس دو تا آدم خیلی مهمه، تعیین کننده ی خیلی -
چیزاست. مثلاً من می تونم الان از تماس دست هامون بفهمم که بعد ها
خیلی راحت با هم کنار می آیم. توی این بخش هیچ وقت به مشکل برنمی
خوریم. چون با یه تماس ساده منقلب شدیم، در صورتی که هر دو مون
.آدمایی هستیم که قطعاً یه چیز ساده نمی تونه این قدر ما رو به هم بریزه

با دقت به حرف هایش گوش می دادم و در عین حال از نوک پا تا نوک سرم تمنای بودن در آغوشش و لمس گرمای تنش را نداشتم. امتحان نکرده می دانستم جای خوب و بی نظیری می تواند باشد. مثل یک غیب. گو حرف می زد، مثل کسانی که پیش بینی بلد هستند

[05.09.17 09:43], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 85#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کسی نبود به من بگوید اولین تماس دو تا آدم خیلی مهم است. حرف های عجیب مازیار را می فهمیدم. درک می کردم. با پوست و گوشت و استخوانم درک می کردم. اولین تماس اتفاق خوبی بود! نگاه گریزانم را: به سمت صورتش گرفتم و گفتم

این ها رو از کجا می دونی؟-

همه ی لذت تماس مان با نگاه خیره ای که به صورت هم داشتیم دو برابر شد. کمی گردنش را کج کرد

دوستن نمی خواد، وقتی دارم می بینم دوتامون خوشمون اومده و - راضی هستیم. شاید از تو خیلی ندونم، ولی در مورد خودم مطمئنم. همین

که دستت توی دستمه و من خوشم اومده یعنی همیشه بودن با تو می تونه
برام لذت بخش باشه.

.اینجا یک کشش طبیعی، می تونه بین هر مرد و زنی باشه.

:خیلی سریع گفت

نه، در مورد من عادی نیست ! من خیلی ساده به کسی کشش پیدا نمی -
! کنم. اونم این قدر ساده

دست آزادش را به سمت صورتم آورد. دست هایمان هنوز با هم بودند و
مازیار سفت دستم را در دستش می فشرد. ذهنم همراهی می کرد و به
تمام اجزای بدنم هم دستور همراهی می داد و چیزی جا نمی ماند

کف دستش را زیر چانه ام و در فاصله بین گوشم و چانه ام گذاشت. آرام
و نوازش وار حرکت داد. غیر ارادی صورتم به سمت گردنم خم شد.
دست مازیار بین صورت و گردنم گیر کرد. باز هم دستش را حرکت داد
و سرم کمی بالا آمد

آرام می دونی اگه تو بخوای خودت رو لوس کنی، اجزای صورتت -
نمی دارن طرف مقابلت بفهمه که لوس شدی. بلندی ابروها با چشمای
عسلایت قیافه ت رو جدی نشون می دن. تنها چیزی که توی صورتت
کمی شاید به لوش شدن کمک کنه و اونم هر کسی نمی فهمه، لب هاته.
چون کوچیک و برجسته ست، موقع ناز کردن لب زیرینت کمی جمع می
شه.

دست هایش بالاتر آمده و کاملاً کف دستش روی یک طرف صورتم بود.
با کنجکاو و صدایی بی نهایت ریز و یواش گفتم:

این جوری که خیلی بده، یعنی من هیچ وقت نمی تونم لوس بشم، چون -
اگه بشم کسی نمی فهمه.

مازیار جدی شد و چشم هایش را ریز کرد. مثل وقت هایی که می
خواست چیزی مهمی را به من و کوروش میری تفهیم کند.

مهم اینه که من بفهمم، که می فهمم. الان بهت گفتم چه تغییراتی تو -
صورتت به وجود می آد.

انگشت شست دستم را نوازش وار پشت دستش کشیدم. واکنشی بود که
می خواستم به او بفهمانم که اگر او با حرکات آرام دستش روی صورتم
آفرینند ی خلسه ی شیرینی است من هم می توانم متقابلاً همین قدر برایش
آرامبخش باشم.

صورتم را این بار کاملاً ارادی کمی خم کردم و روی دست هایش
گذاشتم:

من کی لوس شدم که تو دیدی و با این دقت روی جزئیات صورتم ریز -
شدی؟

مربوط به خیلی وقت پیشه. همون موقع که وحید من و دخترخاله ت رو -
با هم روبرو کرده بود، تو حسابی از دستش شاکی بودی و مرتب با
نگاهت به وحید هشدار می دادی، وحید تا آخرین لحظات که ما می
خواستیم از تو و دخترخاله ت جدا بشیم فکر می کرد تو عصبی و
ناراحتی، اما این طور نبود، یه خرده داشتی خودت رو لوس می کردی.

بقیه ی انگشت هایم را به همراهی انگشت شستم فرستادم و با حالتی که نمی دانم لوس بود و یا نبود، گفتم:

تو اومده بودی دختر خاله م رو ببینی یا روی جزئیات صورت من تا -
این حد دقیق بشی؟

دستش را از روی صورتم پایین آورد و بلافاصله روی کمرم گذاشت.
:پیش روی کرد و دستش دور کمرم نشست

یه چیزایی دست خودم آدم نیست، چیکار کنم وقتی تو به نظر من جالب -
تر می اومدی؟

کمی از آن حالت آرام و خوددار اولش بیرون آمده بود. دست دیگرش را هم از دستم بیرون آورد و به سمت کمرم برد. دستش روی پهلویم نشست و قصد کرد تماماً من را در بر بگیرد. کمی خودم را به عقب کشیدم و با صدایی هشدار گونه گفتم:

.مازیار-

:یک دستش را برداشت و گفت

گفتم از کارهای نصف و نیمه بدم می آد، اما در مورد تو اینجوریه که -
همیشه کارام نصف و نیمه می مونه. همیشه هم من آماده م، اما شرایطش نیست.

بریم توی خونه-

:گونه ام را گرفت و گفت

موافقم. فقط می خوام از راه سری که من می رم، بریم؟-

پله های پشت خانه را می گفت که به طبقه ی دوم راه داشت
 هنوز یک دستش روی کمرم بود و به قول خودش منقلبم می کرد. با
 لبخندی که بیشتر برای بازخواستش بود، گفتم
 شریک جرم می خوای؟ وقتی راه راست هست، معنی نداره راهمون -
 رو کج کنیم
 .خب توی اتاقم من از نظر ذهنی آرومم-

از من جدا شد. تکرار می خواستم. روی دو زانو نشست. رزی را جلو
 آورد و بو کشید. از جایش بلند شد و گفت

.داره دوباره از رز خوشم می آد-

:با تعجب گفتم

مگه از رز بدت می اومد؟-

:جوابی داد

بی خیال. یه مدت فکر می کردم بدم می آد. هیچ وقت بو نداشت، اما -
 امشب بوش عجیب توی دماغ پیچیده

:با شیطننت گفتم

وقتی نشستی فکر کردم می خوای برام گل بچینی؟-

در حیاط باز شد. مازیار به عقب برگشت. ماشینی وارد حیاط خانه -
 اشان شد

به طرفم چرخید:

برای کسی که خودش گُله، گل نمی چینن. چیزهای بهتری بهش می دن. -
بریم عموم اومده، می خواستم امشب تو رو هم از راه راست منحرف کنم
و ببرمت توی اتاقم، ولی نشد

[06.09.17 10:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت #86

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

موقع گفتن این حرف نگاهش آن گرمی که لازمه ی گفتارش باشد را
نداشت، اما با این حال باز برای من و دلم همان اثری را داشت که باید
باشد.

همراه مازیار به سمت دیگر حیاط که عمویش ماشین را پارک کرده بود
راه افتادیم. دست هایمان در هم گره خورده نبود، اما این قدر نزدیک هم
بودیم که با هم برخورد می کردند. قبل از اینکه برسیم، گفتم:

جز عموت مهمون دیگه ای هم دارین؟-

مازیار نگاهی به سمت خانه اشان کرد

نه، نداشتم مامانم کسی جز عموم رو دعوت کنه، می دونستم شلوغ شه - راحت نیستی.

زن عمویش از ماشین پیاده شد و چادرش را روی سرش مرتب کرد. ناخودآگاه در یک زمان هر دو به طرف هم رفتیم و با لبخند روبوسی کردیم. عموی مازیار هم با مازیار دست داد و به من هم گفت:

به به ! عروس خانوم، منور کردین-

صحبت کردنش همیشه با یک لبخند همراه بود. مازیار گفته بود که فرزندی ندارند و مشکل هم از زن عمویش است. برایم مرد قابل احترامی به نظر می آمد. وجهه ی اجتماعی خوبی داشت و در عین حال یک مرد مهم در عرصه کاری اش هم بود. سیمای ظاهری اش هم مناسب و جذاب بود. ته ریش های منظمی داشت و در کل قیافه اش مثبت به نظر می رسید.

جواب تعارفش را با خوشرویی دادم. پدر مازیار هم چند دقیقه بعد رسید. از دیدن من چنان صورتش باز و خوشحال شد که تحت تاثیرش قرار گرفتم. تنها کسی بود که با او دست دادم. حالا می فهمیدم که چرا بیتا خودش را برای بابا لوس می کند. حس خوبی داشت توجهات پدر شوهر

بعد از اینکه با پدر مازیار دست دادم نگاهم به سمت مازیار کشیده شد. ردی از یک لبخند روی لبش بود و با حالت معناداری نگاهم می کرد. یک خاطره ی مشترک داشتیم.

موقع شام کنار مازیار نشستم و با اینکه اولین حضورم در جمع خانوادگی اشان باعث شده بود کاملاً بی اشتها باشم، اما از توجهاتش غرق لذت بودم. این توجهات و احترام فقط مختص مازیار نبود و به نوعی در رفتار بقیه ی مردان خانواده هم دیده می شد. پدرش و عمویش هم این گونه بودند. شوهر مریم آمده بود، اما شوهر مینا نه. کسی هم درباره ی آمدن و نیا آمدنش کنجکاوی نکرد.

بعد از خوردن شام جمع مردانه و زنانه جدا شد. بیشتر با دو خواهر مازیار صمیمی شدم. مریم گرم تر از مینا برخورد می کرد. مادر مازیار هم دیگر چیزی نمانده بود که درباره ی من نداند. سوال های زیادی پرسید و من هم به همه ی آن ها با حوصله جواب دادم. می ترسیدم از وحید هم چیزی بگویم که در این باره حرفی به میان نیاورد. مازیار هر از گاهی نگاهم می کرد و بعد مشغول حرف زدن با عمویش می شد. حواسش بود که غریبی نمی کنم.

ساعت نزدیک یازده بود که مازیار از جمع فاصله گرفت و به طرف ما آمد. او را زیر نظر داشتم.

آرام جان بلند شو بریم برسونمت.

همه به طرفش برگشتند و مادرش با نگاهی ملامت گر گفت:

خب زشته تو می گی بلند شو بریم. بذار هر وقت خودش دلش خواست - بره.

:مازیار شمرده گفت

آرام باید فردا صبح زود بلند شه بره آرایشگاه، بهتره زودتر ببرمش - استراحت کنه.

مادر و پسر مشغول توجیه هم بودند که من از جایم بلند شدم و گفتم نه، مازیار راست می گه، زود برم بهتره. هنوز یه سری کارای فردام - رو انجام ندادم.

مینا کیفم را به سمت گرفت و رو به مادرش گفت: مازیار امشب اختیار دار آرام نیست. باید زودتر ببرتش تا دعواش - نکردن. بعداً می تونه شبا آرام رو تا هر چه قدر دلش خواست پیش خودش نگه داره.

از تصور حرفی که زد خیال خوشی در دلم ته نشین شد. با بقیه خداحافظی کردم و به همراه مازیار به حیاط رفتیم. مادر و پدر مازیار تا حیاط هم با ما آمدند. دوباره با پدرش دست دادم و از "دخترم" گفتنش سرحال شدم.

مدل رانندگی مازیار اینطور بود که همواره با یک دستش فرمان را می گرفت. ژست قشنگی بود! با تک بوقی اشاره کرد که پدر و مادرش داخل بروند. از حیاط که خارج شدیم مازیار رو به من گفت: می خوام یه نیم ساعتی بریم دور بزنینم بعد برسونمت خونه؟-

دلم می خواست، اما ترجیح می دادم قبل از دوازده خانه باشم

نه بریم خونه، بمونه برای بعد-

:گردنش را به سمت چپش متمایل کرد

آخر هفته دو روزی می ریم یه جا که با هم تنها باشیم. فقط من باشم و تو-
!

اینکه من و او بعد از عقد تنها باشیم اتفاقی بود که قاعدتاً می افتاد و بعید نبود، اما حالت گفتن مازیار من را به وجد می آورد، گویی می خواهد کاری غیر ممکن را انجام دهد که فقط از عهده او برمی آید

:نگاهش را لحظه ای به سمت گرفت و گفت

نظر تو چیه؟ موافقی؟-

اون وقت بقیه نمی گن اینا چه عروس و دوماد پررویی هستن که هنوز -
دو روز هم از عقدشون نگذشته تنها رفتن مسافرت؟

:فهمید که فقط برای شوخی گفته ام

مسافرت نیست، همین بغله؛ می ریم لواسون. بقیه بهتره تو کار زن و -
شوهر دخالت نکنن

:با لبخندی که کنج لبم خوابیده بود، گفتم

باشه بریم. من تا شنبه توی مرخصیم-

[06.09.17 10:02], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت #87

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:سرش را تکان داد

امشب بهت خوش گذشت؟-

:با ذوق گفتم

آره، مامان و بابات خیلی آدم های خوبین. برادر و خواهرت هم دوست - داشتنتی هستن. خیلی زود باهاشون اُخت شدم. همه شون هم برعکس تو راضی بودن که جشن عقد کنون افتاد توی عید و فعلاً یه عقد ساده می گیریم.

:مازیار با اخمی که توام با یک لبخند نصف و نیمه بود، گفت

به نظر من هر چیزی تو جای خودش قشنگه، هر وقت عقد کردن همون - ! موقع جشن می گیرن، نمی ندازن دو ماه بعد که

خب الان همه سرشون شلوغه، عید همه بیکارن و وقت بیشتری دارن تا - .آماده بشن برای جشن. الان آخر سالی همه کار دارن

:مازیار به اعتراض گفت

آخر سالی چیه؟ دو ماه مونده به عید. دو ماه مگه کمه، خیلی بده که توی - این مملکت دو ماه این ور سال و دو ماه اون ور سال هیچی سر جاش نیست.

:از خودخوری اش خندیدم

تو که نباید ناراحتی داشته باشی ! برای دو روز بعد عقد برنامه چیدی-

:ابرویی بالا داد

پس چی فکر کردی؟ فکر می کنی من منتظر می مونم بقیه بگن کجا - برو کجا بیا؟

سرنوشت برایم یک دفعه ای چیزهای تازه رو می کرد. قرار بود خواهر وحید از اتریش بیاید و ما هم عقد کنیم، اما به یکباره چرخ گردون به سمت دیگری چرخیده و در مدت هشت ماه همه چیز عوض شده بود. من کنار مازیار نشسته و راجع به تعویق جشن عقدکنان بحث می کردم.

شب بله بران قرار بر این شده بود که فقط یک عقد ساده در خانه ی ما بگیریم و جشن مفصل بماند برای عید.

ماشین را مقابل آپارتمان نگه داشت. نگاهش باعث شد برای پیاده شدن: تعلل کنم

چیزی شده؟-

دستی به موهای جلوی سرش کشید. مثل سر شب مرتب نبودند.

دارم به فردا شب فکر می کنم. و روزهای بعدترش-

دستش را به سمت گرفت. بدون اینکه مثل بار پیش خودش از من بخواهد، دستم را در دستش گذاشتم. لب هایش به داخل انحنا گرفتند و با لحنی که نمی دانستم سوالی است و یا شیطنت آمیز، گفت:

اونایی که کمتر از یه روز مونده به عقدشون، چجوری خداخافظی می - کنند؟

دستم را کمی به طرف خودش کشید و به او نزدیک تر شدم. چشمکی زدم:

مودبانه و کاملاً پاستوریزه دندون روی جیگر می دارن تا این چند - ساعت هم بگذره و به هم محرم بشن.

دستم را بالا برد. نزدیک دهانش:

بعدش برای هر کاری مجازن؟-

دستم بوسیده نشده می سوخت ! حالت نگه داشتن دستم طوری بود که مطمئن بودم اولین بوسه اش را کمتر از چند ثانیه دیگر تجربه خواهم کرد.

برای اینکه متوجه عمق غرق شدنم در هیروت نشود، گفتم:

اونم بستگی به توافق دو طرفه داره-

دستم را به لبانش چسباند. گرم بود و گرمایش از دستم مستقیم در تمام جانم رسوخ کرد. لبش را روی دستم حرکت داد و با نگاهی خیره به چشمانم بوسه های ریزی به پشت دستم زد. لحظه ای چشمانش را بست و دوباره کارش را تکرار کرد. معلق بین زمین و آسمان شدم. خون با سرعت بیشتری در بدنم جریان پیدا کرد. شب و تاریکی، سکوت و فضای بسته ی ماشین به حال خراب بین مان دامن می زد. بوسه ای که پرشورتر شده و دستش که میل بیشتری برای پیشروی داشت، باعث شد به خودم بیایم و با صدایی که کشدار بود و کمی گرفته، دوباره اسمش را صدا بزنم و هم او را به خودش بیاورم و هم خودم را از این مخمصه ی خواستنی نجات دهم.

بوسه ای محکم تر و طولانی تری به دستم زد. دستم را رها کرد و هر دو از این گرفتاری رها شدیم.

برو بالا تا منم برم.

* * *

مازیار از آینه ی روبروی سفره ی عقد نگاهم می کرد. چند باری دلیل سکوتم را پرسیده بود و من هر بار گفته بودم چیزی نیست. از حسم به مازیار مطمئن بودم. هنوز عقد نکرده دوستش داشتم و می دانستم این دوست داشتن هر روز قوی تر از قبل می شود؛ اما ترسی هم از ساعتی که روی صندلی آرایشگاه نشسته بودم تا به الان که روی مبل نشسته و مقابل سفره ی عقدم بودم، من را در محاصره خود گرفته بود.

عاقده خطبه عقد را خواند و دنبال جواب بله بود. مهتاب جوابش را داد. مهتاب سومین بار سر عقدش بله داده بود. عاقد شروع کرد تا برای بار

دوم همه چیز را تکرار کند. در این فاصله به طرف مازیار برگشتم. نگاهش کردم. نگاهم کرد. لبه ی یقه ی پیراهنش روی کراواتش بود. دستم را از زیر چادر سفید بیرون آوردم و کراواتش را مرتب کردم. لبخندی زد و من تصمیم گرفتم همین بار دوم بله را بگویم. چهره ی مازیار خواستنی بود. چیزی که انگار هیچ وقت نمی دیدم. دستم که برگشت و روی پایم قرار گرفت، مازیار هم دستش را روی دستم گذاشت. عاقد "وکیلیم" گفت من مهلت ندادم تا مهتاب عروس را جای دیگری بفرستد. بلند "بله" گفتم و دستم گرم فشرده شد. صدای هلله ی شادی جمع، فضا را پر کرد. من پر شدم از یک دنیا آرزوهایی که برای خوشبختی خودم و بقیه می خواستم. نوعروسی که می گفتن دعایش گیراست. صدای "بله" مازیار محکم و مقتدر شنیده شد. تعلق داشتن به هم چه قدر خوب بود! پسری که او را یک روزی شرور و خودخواه می دانستم، همسر شده بود. تکیه گاه محکمی به نظر می آمد.

[09.09.17 10:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 88#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

تجربه بعد از عقد مختص من و مازیار بود. دیگر ذهنم به سمت گذشته عقب نشینی نمی کرد تا دنبال خاطره و حس های مشابه بگردد و دست به مقایسه بزند.

دوست داشتم فقط به او نگاه کنم و فقط با او حرف بزنم، اما نمی شد. همه منتظر بودند هدیه ی سر عقد را همراه با روبوسی و تبریک به ما بدهند. بیتا هم ظرف عسل را مقابلمان گرفت. خنده ام گرفت. به مازیار این سبک رفتارها نمی آمد. اینکه انگشتش را داخل ظرف عسل کند و رسم هایی از این دست؛ اما خیلی زود به طرف جلو خم شد و انگشت اشاره اش را داخل ظرف عسل کرد و با احتیاط به سمت برگشت و انگشتش را داخل دهانم کرد. نگاه خیره ی مردان و هلله ی شادی زن ها گذاشت خیلی طولش دهم و فقط سعی کردم سرسری انگشتش را از عسل پاک کنم. بیتا این بار ظرف عسل را به طرف من گرفت. کار مازیار را تکرار کردم، اما مازیار مثل من عجله ای برای تمام شدن نداشت. مچ دستم را گرفت و در نهایت آرامش انگشتم را مکید. وقتی انگشتم را از دهانش بیرون آوردم بین دو انگشتم محبوس کردم تا رطوبتش را بیشتر داشته باشم.

چادرم را کاملاً مرتب کردم و دو طرفش را تنگ گرفتم تا از مقابل سینه ام عقب نرود. یقه ی جلوی پیراهنم باز و بالا تنه ام خیلی خوب در معرض دید بود. روبوسی و تبریکات خانم ها تمام شده بود و فقط مردان باقی مانده بودند. غریبه در جمع ما نبود و همه از نزدیکان دو خانواده بودند. فقط مازیار پرهام را دعوت کرده بود که او هم هنوز نیامده بود. هدایای خانواده ی مازیار چشمگیر تر از خانواده ی ما بود. تنها خاله ی مازیار سرسنگین برخورد کرد و من حس خوبی از نگاه های ممتد و ناتمامش نگرفتم. بقیه ی فامیلشان خوب و محترمانه رفتار می کردند. بعد از تبریکات، جمع مردانه و زنانه جدا شد و ماهان و آرمان همه را به سمت طرف دیگر سالن هدایت کردند تا من راحت باشم. با رفتن مردهای

فامیل، بیتا چادر را به آرامی از سرم باز کرد. مازیار بدون اینکه فکر کند شاید نگاه خیره اش باعث جلب توجه دیگران شود به من نگاه کرد.

نگاهش مثل اولین برفی بود که بعد از سال ها خشکسالی، تن کویری زمین را بسوزاند. مثل اولین غنچه ی یک گل بدقلق، اولین نور و گرمای خورشید برای روزهای ابری ای که افتاده اند روی دور تکرار. همان ! قدر بکر، همان قدر خوب، همان قدر شگفت آور

در جواب نگاهش لبخند بی مقدمه ای روی لبم آمد و نرفت. وسیع و وسیع تر شد. آن قدر عمیق شد که به مازیار هم سرایت کرد. مازیار هم لبخند زد و دستش را همراه لبخندش پیشکش فرستاد. دستش دستم را انحصار طلبانه تر از همیشه گرفت. سخت تر از همیشه فشرد.

حضور دیگران بیشتر از این اجازه نمی داد گیر نگاه هم باشیم. باید فعلاً به چفت شدن دستان رضایت می دادیم. ماهان مرتب از این طرف سالن به آن طرف سالن و جمع مردانه در رفت و آمد بود تا سیستم صوتی را راه بیندازد و به قول خودش بترکاند. مجبورش کرده بودم کت و شلوار بپوشد. صبح که بابا به او گفت: " مثل آدم لباس بپوش " جواب داده بود: " اتفاقاً یه تیشرت سفید خریدم روی سینه ش عکس عروس و دوماده " و به این ترتیب مثل همیشه جواب سر بالا داده بود، اما من قانعش کردم که بهتر است کت و شلوار بپوشد.

قبل از اینکه عاقد بیاید کلی با مازیار صحبت کرده و آشکارا به بهنام کم محلی می کرد.

وقتی ضبط صوت را روشن کرد، اشاره کردم به طرفم بیاید. خم شد و گوشش را به سمت من گرفت تا بشنود چه می خواهم بگویم:

ماهان برو با بهنام حرف بزن، زشته اصلاً نگاهش نمی کنی اون وقت -
با مازیار گرم می گیری، بهش برمی خوره. تحویلش بگیر

:گردنش را عقب کشید و با اخم گفت

نمی بینی چه قدر واسه من قیافه گرفته؟ انگار من متهم ردیف اول -
پرونده شم. ول کن، تو فکرت رو مشغول نکن. به آقاتون برس

نمی توانستم وقتی این طور حرف می زد در دلم قربان صدقه اش نروم.
هر چند به روی خودم نیاوردم، اما نوازشگرانه ادامه دادم

! دیدی چه قدر کت و شلوار بهت می آد، اینقدر خوشتیپ شدی که نگو-

:به حالت ناراضی چشمش را ریز کرد

ظهر تا حالا هر وقت خودم رو توی آینه دیدم حالم بد شد. آدم بازو گنده -
می کنه بندازه بیرون دیگه

آرمان به سمت ما آمد. فقط او و ماهان راحت به این طرف رفت و آمد
می کردند. ماهان کنار کشید و آرمان مقابل ما خم شد و در حالی که
:روی صحبتش با مازیار بود، گفت

یکی از دوستات اومده و می خواد بیاد این ور بهتون تبریک بگه-

:مازیار از جا بلند شد و گفت

.پرهامه، بگو بیاد-

به طرف بیتا اشاره کرد تا چادرم را دوباره به من بدهد. مازیار هم به بیتا کمک کرد تا چادر را روی سرم مرتب کند. با حساسیت دو طرف چادر را هم محکم گرفت تا یقه ی بازم در دید نباشد. این رفتارش من را واداشت تا بی موقع به این فکر کنم که او چه جبهه ای در مقابل پوشش من دارد؟ حتی به دستش که کوتاه با گردنم برخورد کرده بود فکر نکنم. من دختری نبودم که در این موارد بی ملاحظه باشم،

[09.09.17 10:07], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 89#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اما خوشم نمی آمد در این مورد مرتب به من امر و نهی کند. شب قبل که خانه اشان بودم مینا با آمدن شوهر مریم شالش را سرش کرده بود و من جلوی بهنام این طور نبودم. موقعیتش هم پیش نیامده بود که واکنش مازیار را ببینم.

پرهام با دو تا دسته گل به ما نزدیک شد. اول به من تبریک گفت و سپس با مازیار روبوسی کرد. نگاهم روی دو دسته گل داخل دستش ماند. دسته گل اول را به مازیار داد و مازیار هم تشکر کرد و از او گرفت و روی میز گذاشت. مازیار هم مثل من کنجکاو بود که چرا پرهام دو تا دسته گل

دارد؟ برای اینکه هر دوی ما بشنویم چه می گوید کمی به سمتان خم شد. دسته گل را به طرف مازیار گرفت و گفت:

این دسته گل رو وحید داد و از من خواست به جفتون تبریک بگم و - براتون آرزوی خوشبختی کنم.

تمام تمرکز را در صورتش ریخته بودم تا بفهمم جریان این دسته گل ها چیست، اما با این حرفش عقب کشیدم و سعی کردم وانمود کنم که چیز مهمی نشنیدم. چشم دوختم به دستان مازیار و خبر از حال روز صورتش نداشتم. مازیار یک دستش را جلو برد و دسته گل را از پرهام گرفت. باید قسمت انتهایی و دسته اش را می گرفت، اما گل را از وسط گرفت و مچاله کرد. ریز ریز حرکاتش حالا برای من تمام دیدنی این خانه شده بود. تا گل را گرفت گفت:

ازش تشکر کن.

و بعد بدون فوت وقت گل را زیر پایش روی سرامیک انداخت. دو دسته گل سرنوشت متفاوتی داشتند. یکی روی میز و یکی مقابل کفش مازیار روی زمین.

پرهام با تعجب نگاهش کرد و با هم چشم در چشم شدیم. او لال شده بود و من هم جرات کوچک ترین مخالفتی را نداشتم. نه اینکه بترسم، قاطعیتش نطقم را کور کرده بود.

پرهام ابروهایش را بالا داد و فقط همین ... رفت و به جمع مردانه پیوست، اما گویی مازیار قصد نداشت کوتاه بیاید. کفشش را روی گل گذاشت. پاشنه ی کفش را بالا آورد و با نوک کفشش گل ها را له کرد. دست بردار نبود و با پشتکار قصد داشت تمام گل را ریز ریز کند تا اثری از آثارش باقی نماند. به بقیه نگاه کردم. عکس عمل مازیار توجه

شان را جلب نکرده بود. دسته گل های زیادی روی میز بود و یکی که روی زمین افتاده بود مهم به نظر نمی آمد. دو خواهر مازیار مشغول پذیرایی بودند. بیتا و مهتاب هم در اتاق من مشغول پوشیدن لباس بودند تا مازیار برود و به وسط بیایند و برقصند.

نمی توانستم از کفش مازیار و گل هایی که له شده بودند چشم بردارم. سماجتش عجیب بود. بالاخره فهمید که من مبهوت حرکتش شدم. به طرفم برگشت:

.چادرت رو بردار-

فکر کردم می خواهد برای کارش توجیه بیاورد. دستش را جلو آورد و کمک کرد تا چادر را از روی سرم بردارم. نگاهش موقع برداشتن چادر! و محرمیت چشم هایش با همه جای تنم از یادم برد که چه کرده است

مازیار از جا بلند شد و به طرف دیگر سالن رفت. ماهان دوباره به سالن سمت ما آمد. مامان با اخم سعی کرد که از آمدنش جلوگیری کند، اما ماهان اشاره کرد که کار کوتاهی با من دارد. جلو آمد و سر جای مازیار نشست و گفت:

بابا ایول بهش! حال کردم با گل های وحید این کار رو کرد. مردک - واسه من گل می فرسته. پرهام هنگ کرده بود، الان هم عین سوسکی که با دمپایی زدن تو سرش روی مبل ولو شده. مازیار تا اومد رفت کنارش و با اخم باهاش جر و بحث کرد.

اخم کردم تا از این حرف های بچگانه دست بردارد. بلند شد و زیر گوشم
:ادامه داد

طرف خیلی کله خرابه ها، برای وحید قاطی کنه کاریش ندارم، اما اگه -
بخواد واسه تو هم از این کله خراب بازیا دربیاره اون وقت کله خرابی
من رو هم می بینه.

دور شد و با رفتنش صدای سیستم بالاتر رفت و وسط سالن هم شلوغ شد.
بعد از مدتی که همه رقصیدند بیتا من را از جا بلند کرد و مهتاب هم
مازیار را صدا کرد. وقتی مازیار آمد خیلی راحت دست مازیار را گرفت
و به سمت من آورد. دست به دستان داد تا دو تایی برقصیم؛ اما هر چه
کرد مازیار زیر بار نرفت که برقصد. ادعا می کرد بلد نیست. مازیار
روی مبل نشست و بیتا دنباله ی لباسم را گرفت تا تنها برقصم. پشت
لباسم تا کمرم به شکل هفت باز و کمرم نمایان بود. لباسم یک لباس شب
نباتی رنگ بود که تا قسمت ران پاهایم تنگ و بقیه اش کمی چین خورده
و گشاد شده بود لباس هم با مروارید هایی دو رنگ سفید و قره ای در
قسمت سینه و بقیه اش هم گیپور براقی، کار شده بود. به مازیار حق می
دادم که نخواهد میان جمع زنانه برقصد. تصورش هم برای من بعید بود

خیلی نتوانستم مسلط برقصم، تا شروع کردم به رقص، دورم پر شد از
دست هایی که برای دادن شاباش به سمتم دراز شده بودند. مهتاب همه را
مدیریت کرد و من با توانستم کمی تنها برقصم.

وقتی آهنگ تمام شد به سمت مبل رفتم. مازیار از جایش بلند شد و کمکم
کرد تا راحت بنشینم. دستش را هم پشت کمرم گذاشت. دستش فقط یک

دست گذاشتن ساده نبود. نوازش وار دستش را حرکت داد و اولین لمس عاشقانه ی ما بعد از عقد متولد شد. به سمتش برگشتم و آرام گفتم:

! چرا نیومدی برقصی؟ مهتاب شاکی شد.

[09.09.17 10:07], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:سرش را به گوشم نزدیک کرد

من فقط یه مدل رقص بلدم که اونم باید کاملاً به هم بچسبیم و توی بغل - هم بریم. من مشکلی نداشتم، ولی خب می دونم بقیه مشکل دارن. اسماً رقصه، ولی در اصل یه حرکت مقدمه ای برای معاشقه ست. منم که می دونی یا راهی رو نمی رم، یا باید تا تهش برم. بمونه برای شب عروسیمون.

لحنش آنقدر شیطننت داشت که با هر بار بیشتر گفتنش بیشتر در خودم فرو می رفتم. منظورش احتیاج به حاجی نداشت. کلماتش بدون پرده رخ نموده بودند.

بابا از بیرون سفارش شام داد. مهتاب و بیتا به همراه دو خواهر مازیار گوشه ای سالن روی میز مستطیلی می چیدند تا به صورت سلف سرویس صرف شود. فقط ما و خانواده ی مازیار بودیم. بقیه رفته بودند. البته عمو و زن عموی مازیار هم ماندند.

زن عمویش هم در اتاق من مشغول سفره آرایی برای من و مازیار بود.

بعد از اینکه سفره را چید من را صدا کرد. مازیار وسط آرمان و بهنام نشسته بود و حرف می زد. کتش را در آورده و آستین پیراهنش را کمی بالا داده بود. از وقتی که از من دور شده بود یک لحظه هم نتوانستم از او چشم بردارم. هر جا می رفت نگاه من در به درش بود. خوشحال بودم. که به اتاقم می روم و او هم می آید.

زن عموی مازیار با گل های رز رنگارنگ در مدت بیست دقیقه اینقدر خوب سفره را تزئین کرده بود که اشتهايم باز شد. گلبرگ های رز قرمز را هم پر پر کرده و دور شمع های دایره ای شکل ریخته بود. از او تشکر کردم. با لبخند جواب تشکر را داد.

از همه چیز یکی روی سفره بود. یک لیوان، یک بشقاب ! استثنا قائل شده بودند و فقط قاشق و چنگال ها جفت بود.

زن عمویش مقابل در ایستاد و مازیار را صدا کرد. فقط جسم کنار سفره بود. روح و همه ی حواسم در چهار چوب در کنار زن عمو منتظر ایستاده بود تا مازیار بیاید.

زن عمو از مقابل در کنار رفت و مازیار با شاخه ای گل رز داخل آمد. با دیدن من و سفره "به به" گفت. نمی دانستم "به به" به کدام مان برمی گردد، من یا سفره ! اما من دلم می خواست منظورش فقط و فقط من باشم. فقط من در کانون توجهش باشم، فقط من ! مازیار از زن عمویش تشکر کرد و زن عمویش با لحن شیرین و صمیمی اش برایمان آرزوی خوشبختی کرد و بیرون رفت. در را هم پشت سرش بست. با رفتنش مازیار جلو آمد. با لبخند مقابلم ایستاد. دستش را جلو آورد و با حرکاتی

مسلط و آرام یقه ام را به سمت خودش کشید. گل در دستش را به داخل یقه ام هل داد و گفت:

یادت نره اولین گل رو چجوری ازم گرفتی-

[10.09.17 10:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 90#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سرم را کمی پایین بردم. گل با صورتم کوتاه برخورد کرد:
من که نگرفتم، تو خودت گذاشتیش-
حالا یا تو گرفتی یا من گذاشتم، فرقی نمی کنه تو یادت باشه-

با تقه ای که به در خورد من دست بردم و گل را از یقه ام بیرون کشیدم.
هر دو به طرف در چرخیدیم. مهتاب با دو دیس غذا وارد اتاق شد.
مازیار به سمتش رفت و دیس باقلی پلو را از مهتاب گرفت و روی سفره گذاشت. مهتاب دیس پلوی دستش را به به همراه جوجه کباب روی سفره گذاشت. نگاهی به گل در دستم کرد و ابرویی به نشانه ی اشاره به گل:
بالا داد. همین که خواست از اتاق بیرون برود صدایش زدم و گفتم:
یه بشقاب لطف می کنی بیاری؟-

مهتاب "چشم" ی گفت و رفت. مازیار نگاهی به سفره کرد و رو به من گفت:

بشقاب برای چی می خواهی؟-

با لبخند گفتم:

یه دونه بشقاب آوردن-

نزدیک تر آمد:

خب درستش همینه دیگه، یه دونه می آر-

خب من فکر کردم شاید تو از این لوس بازی خوشت نیاد-

اخمی کرد:

اتفاقاً من خیلی هم از این لوس بازی ها خوشم می آد-

وقتی نگاه پر تعجبم را دید، پرسید:

چرا اینطوری نگاه می کنی؟-

در جواب سوالش گفتم:

آخه فکر نمی کردم اینطوری باشی. یه جور خاصی بودی همیشه. واسه -
همین تعجب می کنم.

دستم را گرفت و با کشیدن دنباله ی لباسم کمکم کرد روی زمین بنشینم.

من که قبل از این نمی تونستم بهت بگم بیا توی یه بشقاب غذا بخوریم تا -
تو بفهمی منم اینطوری هستم.

مهتاب پشت در دوباره اجازه خواست داخل بیاید. وقتی در را باز کرد مازیار بلند شد و با تشکر بشقاب را از مهتاب گرفت. قبل از اینکه کنارم بنشیند، گفتم:

پس واسه چی بشقاب رو از مهتاب گرفتی؟-
زشت بود اگه می گفتم حالا که آوردی لازمش نداریم ببر-

بالای سرم ایستاده بود. ابروهایم را برایش بالا و پایین بردم و با صدایی نرم گفتم:

! چه آقای مودبی-

خم شد و بشقاب را روی سفره گذاشت. کنارم نشست و گفت:
کفشات رو از پات در بیار-

به پاهایم جمع شده ام حرکتی دادم و به مقابلم آوردم. بندش دور مچ پایم بسته شده بود. همزمان که دست من به سمت پایم رفت دست مازیار هم جلو آمد و بند را از دور پام جدا کرد. من کفش را از پا درآوردم و مازیار بند کفش پای دیگرم را هم باز کرد.

کفش را از من گرفت و پشت سرش گذاشت. شمع ها را یک طرف سفره گذاشت و بشقاب را برداشت. حتی نگاه کردن به تک تک حرکاتش هم برایم جذاب بود. به سمتم برگشت. خم شدن به سمت سفره باعث شده بود که تکه ای از موهایش مثل همیشه به سمت پیشانی اش بیاید. نگاهی که وصل نگاهم شد، گفت:

جوجه یا باقلی پلو؟-

هر چی کشیدی، کشیدی. جفتش رو می خورم-

دلچسب بود نگاهش ! با اینکه سوالش درباره ی انتخاب نوع غذا بود، اما چشم هایش چیز دیگری در چنته داشت. جفتمان می خواستیم تکلیف نگاه هایمان را معلوم کنیم. هنوز برای انس گرفتن با هم باید تلاش بیشتری می کردیم. باید حرف نگاه هایمان بر روی زبانمان می آمد. مثلاً من به او می گفتم که جلوتر بیاید تا تار موهای آواره ی روی پیشانی اش را به سمت بالا هدایت کنم، چون که دست خودش بند بود.

بشقاب غذا رو را از هر دو نوع پر کرد. کمی جا به جا شدم تا به سفره نزدیک تر باشم و در نتیجه به مازیار ! قاشق غذا را به دستم داد و منتظر به صورتم نگاه کرد. منتظر بود اول من شروع کنم، وقتی دید تعلل می کنم قاشقش را پر کرد و به طرفم گرفت:

عادت ندارم وقتی با یکی غذا می خورم اول خودم شروع کنم-

سرم را جلو بردم و قاشق باقلی پلویی که خوشمزه ترین باقلی پلوی عمرم بود را خوردم. همین که قاشق از دهانم بیرون آمد و پایین رفت سر مازیار جلو آمد و گونه ام را نرم و ریز بوسید. مثل اینکه عادت های دیگری هم داشت. اینکه نرم و آهسته جلو بیاید و کم کم اوج بگیرد. او بوسید و عقب نرفت. من هم نرفتم. کار مازیار برای بوسیدن دوباره راحت بود، اما من گولش را خورده بودم.

[10.09.17 10:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

با غذای در دهانم مثل کسی بودم که دست و پایش را بسته اند. هنوز غذا در دهانم بود. با لبخند جلو آمد و این بار با شدت بیشتری از قبل گونه ام را بوسید. برعکس دفعه ی پیش عقب کشیدم. از ناتوانی من لذت می برد و لبخندی هم به پهنای صورت آذین بخش شیطنتش شده بود. من هم لبخند زدم و به گونه ام که از آتش بوسه اش نبض گرفته بود بی توجه شدم.

قاشقم را از غذا پر کردم و به سمتش گرفتم. سرش را جلو آورد، حتی جلوتر از قاشق:

به شرطی می خورم که تو هم مثل من بعدش جایزه بدی.

راحت حرف می زد و خواسته هایش را بر زبان می آورد. این برخوردش باعث می شد من هم دیوار لرزان خجالتم فرو بریزد.

! برای بوسه که شرط و شروط نمی دارن.

راست می گی ! من زیادی معامله گرم.

:جلوتر آمد و صورتش را کمی کج کرد

.بدون شرط و شروط باد بوسید.

جلو رفتم و صورتش را بوسیدم. بوسه ی اول جاگیر نشده بود که برای دومی داوطلبانه تر قدم جلو گذاشتم. تماس لب هایم با صورت بدون ریشش تکان دهنده و هیجان انگیز بود. تیزی به جا مانده از ریش هایش خواستنی بود.

عقب کشید و قاشق را روی سفره رها کرد. کاملاً به طرفم چرخید. رو به من و سفره هم کنار پهلویش. دست زیر چانه ام گذاشت و همین که

نزدیک تر آمد دستم را بی اختیار روی سینه اش گذاشتم تا از نزدیک شدنش ممانعت کنم. بی پروایی چشم هایش می گفت که قطعاً این بار برای بوسه ی روی گونه نیامده است. در همین چند دقیقه سطح توقعش صد و هشتاد درجه بالا رفته بود. هنوز رد رژم روی گونه اش بود و او می خواست با بوسیدن لب هایم آبروریزی کند. اصرار نکرد که به مراد دلش برسد. همین که ساکت به حرفم گوش کرده و نمی خواست دنباله ی کارش را بگیرد لبخند عریضی را بر روی لبم آورد. حس می کردم موفق شدم او را کنترل کنم. برای اینکه لبخند پیروزم او را برای انجام کار نصف و نیمه اش تحریک نکند، انگشت دستم را بر روی صورتش کشیدم تا رنگ گلبهی رژم را از روی صورتش پاک کنم:

نمی شه که همین الان همه چیز رو با هم داشته باشی. صورتت رژی - شده. می خوام آبروی من بره. شام بخوریم؟

در حالی که چشمش روی لبم بود، گفت:

شام بخوریم، فقط دیگه سعی کن اگه جلوی من رو برای انجام کاری - گرفتی دیگه نخندی، چون بعدش به ضررت می شه و من هر طور شده کارم رو انجام می دم.

باز هم خندیدم و مازیار هم چرخید. بشقاب غذا را به طرفم هل داد و با هم در یک بشقاب غذا خوردیم. جلوی دست و صورتش را می شد گرفت، اما جلوی چشم هایش را که نمی توانستم بگیرم. از اول تا آخر روی من و اندامم می گشت.

گاهی می خندیدم. گاهی خجالت می کشیدم. گاهی با اشاره کردن غذا به او می فهماندم که آمده است شام بخورد و نه چشم چرانی

[11.09.17 09:51], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 91#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بعد از اینکه شام را خوردیم مهتاب و بیتا سفره را جمع کردند. مازیار هم کمکشان کرد. من هم از جا بلند شدم که با احتیاط شمع ها را از روی سفره بردارم. وقتی کفش پاشنه بلند پایم بود و کنار مازیار که می ایستادم کمتر تفاوت قدی مان به چشم می آمد. شمع ها را روی میز آرایش گذاشتم که با صدای مامان به عقب برگشتم. نگاه تحسین گرش روی مازیار بود، اما با من کار داشت. متوجه شد و به سمت برگشت

.میترا زنگ زده بود، گفتم داری شام می خوری نخواست مزاحمت بشه.

.چرا می گفتی باهاش صحبت می کردم.

میترا برای سالگرد عمویش با خانواده اش به زنجان رفته بود و بسیار ناراحت بود که نتوانسته در مراسم عقدم باشد. با بیرون رفتن مامان بدون اینکه مازیار حرفی بزند، گفتم

میترا خیلی دوست خوبیه، از اون دوست هایی که چیز پنهونی از هم - نداریم.

مازیار نگاه دقیقش را روی صورتم نگه داشت. دستش را هم دراز کرد و در را بست:

خب این درست نیست، بالاخره یه سری چیزها هست که اگه کسی ندونه - بهتره. هر چیزی که گفتی نیست. باید توی یه رابطه هر چند صمیمی یه چیزایی پنهون بمونه.

به شوخی پرسیدم:

حتی توی رابطه ی زن و شوهر؟-

من شوخی کرده بودم، اما مازیار جدی جواب داد:

معلومه، حتی زن و شوهر هم نباید همه چیز رو به هم بگن-

بدون کفش راه رفتن خیلی برام راحت تر بود. به نشانه ی موافق نبودن با حرفش قدم هایم را سریع تر برداشتم و سینه به سینه اش ایستادم:

من اصلاً نمی تونم با این موضوع کنار بیام. دوست دارم همه ی مسائل - رو با شوهرم در میون بذارم و از اون هم همین انتظار رو دارم.

مازیار مستقیم چشم هایم را هدف گرفت:

گفتنش آسونه آرام، اما من مطمئنم که توی زندگی مون خیلی مسائل - پیش می آد که تو بهم نمی گی، حرف هایی که گفتنش فقط باعث تنش می شه. حتی ممکنه تو همین الان هم کلی راز داشته باشی که نخوای بهم بگی.

با لبخند و نگاهی مرموز سرم را کمی به طرفش خم کردم:

تو هم از این حرف ها و رازها داری؟-

نگاهش از روی چشمم به پایین کشیده شد

حتماً دارم. البته بستگی به هنر تو داره که من چه قدر از رازهام رو - برای خودم نگه دارم و چه قدرش رو به تو بگم. من می دونم یه زن اگه بخواد می تونه خیلی راحت یه مرد رو گول بزنه. منظورم جذابیت های زنانه ایه که با هوش و مکرش قاطی بشه. مثل الان تو، می دونی نزدیک شدنت روی من تاثیر داره و بهم حسی خوبی می ده؛ می دونی احتمالش زیاده تحت تاثیر جذابیتت قرار بگیرم و بگم که چه قدر راز و حرف نگفته دارم. خب این هوشه دیگه. اگه ناشی از مکر زنانه ت نبود که سر سفره راه به راه بهم اخطار نمی دادی و از نزدیک شدنمون جلوگیری نمی کردی. پس می دونی کی و کجا خرجش کنی

ناباورانه نگاهش کردم و کشدار خندیدم

وای مازیار ! یه حرکت ساده ی من چه تحلیل بلند بالایی داشت. من - اصلاً به این چیزها فکر نکردم. غیر ارادی جلو اومدم

سرش را نزدیک آورد و زیر گردنم را بوسید

خب من از تو باید بیشتر از همه ی زن هایی که می شناسم بترسم؛ - چون حتی کارهای غیر ارادیت هم حساب شده ست

بوی عطرش مست کننده بود. بوسه اش هم کنترل تمام حواسم را در دست خودش گرفت. غیر ارادی دستم را روی سینه اش گذاشتم. امیدوار بودم

این حرکت غیر ارادی ام را هم حساب شده بداند، چرا که فقط خدا می دانست اصلاً هیچ حساب و کتابی پشتت نبود و من فقط کنترلی روی حس خواستم نداشتم و می خواستم همین الان پیچیدن بازوهایش را دور شانه ام تجربه کنم. دستش را پشت کمرم گذاشت و قدری من را به خودش نزدیک کرد و بعد هم خیلی آرام آرزویم برآورد شد. در آغوشم کشید و من به سینه اش چسبیدم.

همه چیز خیلی خوب بود. در بهترین شرایط خودش قرار داشت. آن قدر خوب بود که ابداً نمی خواستم او از این اتاق بیرون برود. دستش پشت کمرم، همان جایی که لخت بود در یک راستا قرار گرفت. نوازش وار روی کمرم راه رفت. دوست نداشتم نفسم صدا دار شود و مازیار بشنود، اما صدا دار شد. صدا دار شد و به مرز بند آمدن رسید. کی بیشتر ماهر و مکار بود؟ من یا مازیار؟ او حساب شده رفتار می کرد و یا من؟ قدری خودم را عقب کشیدم. دست هایش پشت کمرم در هم قفل شد تا فرار نکنم. قصد بیرون آمدن نداشتم فقط می خواستم موهای روی پیشانی اش را به عقب هل دهم و به این بهانه دست در موهایش فرو کنم. وقتی دستم لابه لای موهایش به حرکت درآمد لبخند زد. دستم را بالاتر بردم. و بیشتر در میان موهایش فرو کردم. چه قدر رام کردنش راحت بود. سرش را پایین آورد و به صورتم نزدیک کرد. نزدیک بودن تن و گرمای رخوت آور بین مان همه چیز را رویارویی کرده بود. مثل مازیار شده بودم. نمی خواستم ادامه دهم و میانه ی راه باز بمانم. آدم های پشت در منتظر بودند. حالا که شام خورده ایم به آن ها بپیوندیم.

[11.09.17 09:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 92#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به اصرار ماهان قرار شد بیرون برویم و دور بزنیم. عمو و زن عمو ی مازیار زودتر از بقیه خداحافظی کردند و رفتند. بیتا و مینا کمک کردند تا لباسم را در بیاورم.

مازیار هم در سالن با مادرش در حال صحبت بود. قرار بود بعد از رفتنشان مهرداد بماند و به همراه دو خواهرش با ما به شبگردی بیاید. مازیار با سرعت رانندگی می کرد، اما این قدر این کار را با آرامش و تسلط انجام می داد که من اصلاً نمی فهمیدم. اگر همین کار را ماهان انجام می داد می ترسیدم و جلوییش را می گرفتم.

شیطننت های ماهان تمام نمی شد با ماشینش راه بقیه را سد کرد و از ماشینش پیاده شد و بقیه را هم وادار کرد پیاده شوند. صدای سیستم صوتی ماشینش را تا آخر بالا برد و معرکه گرفت. خیلی از حرکات اغراق آمیزش در جهت دهن کجی به بهنام بود.

موقع برگشت بهنام مهرداد و آرمان از ما جدا شدند و مسیر خانه ی خودشان را در پیش گرفتند. مازیار من را به خانه رساند و به اصرار ماهان و خواسته ی نگاهم دوباره بالا آمد. مامان با دیدنش خوشحال شد و این خوشحالی را با آمدن سریعش به سمت ما نشان داد. دستش را پشت

مازیار گذاشت و او را به سالن راهنمایی کرد. با بابا سالن را مرتب کرده بودند. ماهان با اشاره به من سری به تاسف برای مامان تکان داد که با اخم غلیظم مواجه شد. بابا هم به کنارمان آمد و کنار مازیار نشست و پرسید که: "کجا رفتیم" مازیار هم با لحن مودبانه ای برایش توضیح داد.

به اتاقم رفتم و منتو را از تنم درآوردم و به سالن برگشتم. ماهان مشغول صحبت با مازیار بود و بابا هم گوش می داد. مامان هم چای تازه دم آورد که همه ی ما از آن استقبال کردیم. بعد از خوردن چای مازیار نگاهی به ساعت و سپس من کرد و گفت:

آرام جان من ساعت و گوشیم توی اتاقته برم بردارم که دیگه برم.

کسی حرفی نزد. نه می توانستند تعارف کند که شب را بماند و نه اینکه بگویند برو بردار. من بلند شدم و مازیار هم به دنبالم آمد. مقابل در ایستادم و وقتی وارد شد در را بستم. با نگاهی به موهایم گفتم:

یه حموم برو بعد بخواب.

با لحن نرمی گفتم:

باشه.

خم شد و از روی تخت ساعت و گوشی اش را برداشت و همزمان هم نگاهی به من کرد. موهایش دلم را هوایی می کرد. اصلاً تاب و طاقت رفتنش را نداشتم. این همه وابستگی نوبر بود. کم مانده بود به زبان بیایم و بی خیال همه چیز بگویم شب بماند و نرود. ساعت را دور میچ دستش بست. باز هم گذرا نگاهم کرد. نمی توانستم نقش بازی کنم و قیافه ام را از این آویزان بودن در بیاورم. گوشی اش را هم داخل جیبش کرد و به سمتم آمد. دستم را گرفت و حلقه ام را دور انگشتم گرداند.

وقتی داشتم سر سفره حلقه دستت می کرد دستت می لرزید، مثل الان -
! نبود که راحت باشی

حلقه دست کردن کلی فلسفه پشتشه. کلی مسئولیت داره. همه ی اینا یک -
باره همون موقع توی ذهنم اومد. ترسیدم

* * *

صبح زود از خواب بلند شدم. شوق و اضطراب مرحله ی جدید زندگی ام
خواب را با چشم هایم غریبه کرده بود. از جا بلند و روی تخت نشستم.
مازیار دیشب گفته بود که ساعت یازده با هیئت مدیره ی بانک عمویش
قرار دارد. دقیقاً نمی دانستم مسئولیت واقعی اش در بانک چیست. خودش
می گفت: "بانک های خصوصی مسئولیت ها و شغل های تعریف نشده ی
زیادی دارند و همین مسئولیت های تعریف نشده هم آن قدر مهم هستند که
باعث می شود بانک ها روی نقطه قوت آن کار کنند تا از هم پیشی
بگیرند".

موهایم را شانه کشیدم و دوباره بر روی تخت برگشتم. احتمال می دادم
مازیار بیدار باشد کمتر از سه ساعت دیگر جلسه داشت و بعید بود خواب
باشد. گوشی ام را برداشتم و شماره اش را گرفتم. وقتی خیلی زود
صدایش در گوشی پیچید:

سلام، نگو که تا بیدار شدی به من زنگ زدی؟-

با لبخند جواب دادم:

سلام، نه اول موهام رو شونه کردم. چه خبر؟-

خب آرام جان ما دیشب تا ساعت سه حرف زدیم، به نظرت از ساعت - سه تا هشت صبح چه خبری شده که من بهت بدم؟

با دلخوری ساختگی گفتم:

خب خیلی خبرا هست؛ مثلاً بگو الان داشتی چیکار می کردی؟-

موهام رو سشوار کشیدم، الان هم دارم لباس می پوشم. بعد هم برم دفتر - بانک.

سوالی گفتم:

الان زود نیست؟-

.چرا، ولی قبلش باید یه جای دیگه هم برم-

:کوتاه گفتم:

کجا؟-

.خونه ی شما، می آم می بینمت و بعد می رم سر کار-

با لبخند از روی تخت بلند شدم و گفتم:

صبحانه خوردی؟-

! فقط یه چایی-

با خوشحالی گفتم:

.دیگه هیچی نخور بیا اینجا من صبحانه آماده می کنم با هم بخوریم-

[11.09.17 09:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

از خدا خواسته قبول کرد و من هم لباسم را عوض کردم. دلم می خواست برازنده لباس بپوشم و در چشمش خوش بنشینم. شلوار کتانی با بلیز آستین حلقه ای لیمویی رنگی پوشیدم. جلوی بلیز دکمه دار و جذب اندام بود

مامان چایی را حاضر کرده و من هم فقط میز را چیدم. ماهان وسط پذیرایی خوابیده بود. او را بیدار کردم تا به اتاق خودش برود. مامان برای آمدن مازیار کمتر از من مشتاق نبود. انسولینش را تزریق کردم و کارهای عقب افتاده ام را انجام دادم. نمی خواستم وقتی مازیار آمد حواسم پرت جای دیگری باشد. تذکر بابا کارساز تر از تذکر من بود و ماهان بلند شد و به اتاقش رفت

کت و شلواری که مازیار بر تن داشت کمتر از کت و شلوار دامادی اش نبود. موهایش هم به سمت چپ متمایل بوده و جدال ماندن و نماندن آن ها بر سر جایشان بر جذابیت صورت مازیار افزوده بود. حتی بابا هم جور خاصی مازیار را نگاه می کرد. باز بوی عطرش سلطه جو شده و فضا را در انحصار خود گرفته بود. با همه ی ما دست داد و موقع دست دادن با من کمی دستم را بیشتر فشرد تا تفاوتی بین دست دادن با من و بقیه باشد

در دفتر محل کارش کمی غیر رسمی لباس می پوشید، اما در جلساتی که با عمویش داشت، دیده بودم که حتماً کت و شلوار می پوشید. بابا عادت نداشت صبحانه را روی میز بخورد، اما مامان گوشزد کرده بود که چون مازیار می آید صبحانه را باید روی میز ناهار خوری آشپزخانه بخوریم.

بعد از خوردن صبحانه به سالن رفتیم و مازیار اشاره کرد که شب را هم به جلسه ی دیگری می رود. تمام ذوقم از درون مثل بادکنکی بی هوا ترکید. متوجه شد، اما مقابل مامان نمی توانست دلجویی کند. فکر می کردم بعد از ظهر با هم باشیم، اما به ظاهر کل روزم را باید در تنهایی به سر می بردم. مرخصی گرفته و سر کار هم نمی رفتم تا وقتم را بگذرانم. دلیلی هم نبود تا با او به اتاقم بروم و رفع دلتنگی کنم.

مازیار گاه و بی گاه نگاهم می کرد و من هم حس های عاطفی لازم را از نگاهش می گرفتم. موقع رفتن بابا مازیار هم بلند شد و خواست بابا را برساند. بابا هم قبول کرد و به آرمان زنگ زد که به دنبالش نیاید.

بابا جلوتر از مازیار پایین رفت، مازیار که گویی با مامان راحت تر از بابا بود از فرصت پیش آمده استفاده کرد و دستی به موهای بلند پشت سرم کشید و گفت:

فردا ناهار می آی خونه ی ما، بعد از ظهرش هم می ریم لواسون. -
امروز برنامه ش قبلاً چیده شده بود.

لحن نرمش و اشاره اش به فردا که کلش را قرار بود با هم بگذرانیم، قند را در دل من آب کرد و یک عالمه سپاس را در نگاه مامان نشان داد.

مامان به روی خودش نمی آورد، ولی می دانست که من و روحیه ام بعد از اتفاقات گذشته چه قدر به مردی نیاز دارد که به موقع کنارم باشد. به موقع عمل کند، به موقع به داد من و شکوه های دلم برسد.

[12.09.17 09:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 93#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بیتا و مهتاب موقع ناهار به خانه ی ما آمدند. دیگر هر آمدن بی ربط و با ربط مهتاب به خانه ی ما دلم را می لرزاند. فکر می کردم باز با بهنام حرف یا بحثی کرده که راه خانه ی ما را در پیش گرفته است. مامان هم مثل من بود، اما مثل من خوددار نبود و تا مهتاب را مقابل در دید، پرسید:

بهنام تو رو رسوند؟ یا خودت اومدی؟-

این سوال به ظاهر ساده بود، اما همه ی ما دلیل پرسیدنش را می دانستیم.

مهتاب که از پرسیدن این سوال مقابل بیتا خیلی خوشش نیامده بود، با لب‌هایی جمع کرده گفت:

بهنام سر کاره مامان؛ مگه بیکاره این وقت روز خونه باشه؟-

خیلی جلوتر از ما راه افتاد و به سمت سالن رفت. بیتا هم به روی خودش نیاورد و به دنبالش روان شد. سری برای مامان تکان دادم تا ملامتش کنم، اما نگاه پشیمانش من را هم از سر تکان دادم هدفدارم پشیمان کرد.

مامان به سمت آشپزخانه رفت و من هم روی مبل نشستم و منتظر ماندم. بیتا و مهتاب لباس هایشان را عوض کنند و از اتاق بیرون بیایند.

مهتاب زودتر از بیتا لباسش را عوض کرد و بیرون آمد. کنارم نشست و ادای ماهان را درآورد و گفت:

شازده صبح اینجا بود؟-

دوست نداشتم با این لفظ مازیار را صدا بزنند. اگر من در مقابل اینجور حرف‌ها واکنش نشان نمی‌دادم شاید نتیجه اش می‌شد همان کاری که ماهان با بهنام می‌کرد و به خودش حق می‌داد به او بی‌احترامی کند. مهتاب در مقابل طعنه‌های ماهان ساکت می‌ماند و ماهان هم سوء استفاده می‌کرد. من قصد نداشتم چنین رویه‌ای را در پیش بگیرم. می‌خواستم اول خودم احترام شوهرم را حفظ کنم و بعد این احترام را به بقیه هم دیکته کنم. نمی‌خواستم روزی بیاید که مازیار هم مانند بهنام سبک و سنگین شود، آن هم وقتی که متوجه بودم خودش رفتاری توأم با احترام با دیگران دارد.

به سمت مهتاب روی برگرداندم:

می شه بهش نگی شازده؟ آقا مازیار بهتره-

با پوزخند اخمی کرد و با پایش ضربه ای به زانویم زد و گفت

نه بابا، باش تا من بهش بگم آقا مازیار. هر چند حق داری حالا اولشه - آقاست، چند روز که بگذره این قدر غیر تحمل می شه که آرزو داری یه جا بری که اصلاً نه ببینیش، نه فکرش رو کنی

قصدم فقط این نبود که بگویم رفتار احترام آمیزی با مازیار داشت باشد، بلکه در لفافه قصد نصیحتش را داشتم. اینکه یاد بگیرد و پیش هر کسی دربارہ ی شوهرش بدگویی نکند. مخصوصاً ماهان و آرمان

جدی گفتم مهتاب، من خوشم نمی آد اینجوری صداش کنی-

مهتاب خیلی مهربان بود، فقط جلد ظاهری اش کمی او را دختری بدخلق و سرسخت نشان می داد، البته تا وقتی که حرف نمی زد معلوم نمی شد. خود واقعی اش از جلد بیرون آمد و گفت

اون تو رو اذیت نکنه و با تو خوب باشه، خود به خود برای ما هم - عزیز می شه. لازم نیست تو دیگه بهمون بگی، ما کرور کرور آقا خرجش می کنیم

دیگر مسئله ام مازیار نبود. منظور پشت حرف هایم فقط خودش بود و بهنام

خب حرف منم همینه. اگه ما هم مشکلی داشتیم به خودمون مربوطه، -
بقیه حق بی احترامی ندارند. رابطه ی ما ممکنه یه روز خوب باشه و یه
روز بد، دلیلی نداره بقیه بد برخورد کنن.

:نمی دانم متوجه شد و یا نه، اما گفت

الهی که تو خوشبخت عالم بشی، اما اگه روزای بدت زیاد بشه بعداً می -
فهمی چه قدر به حمایت خانواده ت احتیاج داری. اگه شماها و مامان و
بابا نبودین من از دست بهنام هزار بار دق کرده بود

با آمدن بیتا نشد بگویم که راه حل زیادی دارد تا بهنام را با خودش و درد
و دل هایش همراه کند.

حالا که خودم شوهر داشتم بیشتر درکش می کردم. می فهمیدم که گاهی
هزاران مشاور و کتاب های روانشناسی نمی تواند راه حلی عملی برای
بهبود یک رابطه بدهد؛ آن هم یک رابطه ای به پیچیدگی رابطه ی زن و
شوهر. می فهمیدم وقتی دلت از شوهرت بگیرد، انگار تمام دنیا به آخر
رسیده است. هیچ چیز به چشمت نمی آید. حرف های پند آموز می زدم،
اما پیش خود معترف بودم که سخت است بتوانی با همه چیز یک آدمی که
شبیهت نیست کنار بیایی. مشکلی که مهتاب داشت

:بیتا نگاهی به سالن خانه کرد و گفت

مثلاً ما اومدیم اینجا رو باهاتون مرتب کنیم، شما ها که همه کارتون رو -
کردین.

:مهتاب در جوابش گفت

زیاد کاری نداشتن. همه آروم بودن، شرشون من بودم-

:سپس به طرف من برگشت

دیروز خودم رو کشتم تا آقا مازیار یه دو دقیقه بیاد یه تکونی به خودش -
 بده، نیومد که نیومد. بچه پررو رفت سر جاش نشست و بالا و پایین تو
 رو متر کرد

.از حرف و تاکیدش روی کلمه ی " آقا مازیار " خنده ام گرفت

:مامان با شنیدن حرفش از آشپزخانه بیرون آمد و گفت

بچه م حق داشت، نمی شد که با اون قد و هیکلش می اومد وسط. خیلی -
 هم پسر چشم پاکیه

:بیتا از طرفداری مامان خندید، اما مهتاب گفت

آره خیلی چشم پاکه ارواح عمه ش، تو که فقط به آرام نگاه می کردی، -
 اما من حواسم بود که بفهمم چه قدر جلبه. قشنگ آرام رو آنالیز کرد

:مامان کم نیاورد و گفت

.نگاه کرد که کرد، زنش بوده، به غریبه که نگاه نکرده-

[12.09.17 09:46], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 94#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

مازیار به همراه عمویش و مهرداد به حیاط رفته بودند تا در زیرزمین خانه بلیارد بازی کنند. مثل اینکه مازیار بعد از برگشتش از انگلیس برای خودش در آنجا سالن بازی کوچکی به راه انداخته بود. خیلی دوست داشتم آنجا را ببینم، اما با وجود این همه مهمان که به خاطر حضور من دعوت شده بودند، این دیدن میسر نبود. من هم در جمع خانوادگی اشان کنار خاله و زندایی اش بودم. با همه چیز می شد کنار آمد، اما نمی شد از رفتار دخترخاله اش که آشکارا به من بی محلی می کرد و سعی داشت من را ندید بگیرد، گذشت. برایم مهم نبود که با من طرف صحبت شود، یا نشود. اما به طور واضحی این کار را می کرد.

سعید پسر مریم مثل معجزه ای که یکباره ظاهر شده باشد، مقابلم ایستاد و گفت:

زن دایی بیای بریم زیرزمین سالن بلیارد رو ببینید.

از خدا خواسته خیلی زود بلند شدم و به این طریق تمایل زیادم را برای رفتن نشان دادم.

همین که از در بیرون رفتم، با لبخند رو به سعید گفتم:

وای سعید اگه بگم بهترین حرف دنیا رو توی بهترین موقع بهم زدی -
نمی گی چه قدر زنداییم پرروئه؟

خندید و فرم خنده اش مازیار را به یادم آورد. اگر مازیار هم بلند و
کشدار می خندید، این شکلی می شد. با اشاره ای به سالن گفت:

والله زندایی این دایی مامانم رو اعصاب همه ست بس که حرف های -
سیاسی بیخود می زنه. چند باری هم با عمو مهدی درگیری لفظی داشتن.
واسه همین تا هر دو شون با هم اینجان مامان بزرگ به دایی مازیار
اصرار می کنه نذاره با هم طرف صحبت شن.

پسر پرچانه و راحتی به نظر می آمد. از آن هایی که مثل آب خوردن پته
ی تمام فامیل را روی آب می ریزند. حرف کشیدن از او خیلی راحت
بود. برخلاف صورتش، دیگر نمی شد نشانه ای پیدا کرد که وجه شباهت
او با مازیار باشد.

تعجبم را از حرفش پنهان کردم و نگفتم که منظورم دخترخاله ی
! مادرش، هستی است و نه دایی پر حرف و مفسر سیاسی مادرش

لبخند زدم و تایید کردم که من هم برای بیرون آمدن دلیلی مشابه او دارم.

خب آقا سعید حالا که اومدیم بیرون بریم ببینم این داییت چی از بیلارد -
می دونه که من رو وسط فامیلاش ول کرد تا به بازیش برسه؟

خندید و مسیر را نشان داد تا من جلوتر از او حرکت کنم. مسیر دقیقاً برعکس باغچه ای بود که دو شب پیش با مازیار رفته بودیم.

صدای حرف زدن مهرداد می آمد. از چند پله پایین رفتیم. پله ها باریک و به سبک زیر زمین ها نبود که به زور پایین بروی. پله های سرامیک و عریضی داشت و زیر زمین هم کاملاً روشن بود. با اینکه زمستان بود، زیر زمین کاملاً گرمایی مطبوع داشت. مثل اینکه سیستم گرمایشی اش پیشرفته بود.

با ورود من مهرداد به طرفمان برگشت. عمو مهدی هم با مازیار مشغول بازی و روی میز خم بود. سرش را بالا آورد و با چوب در دستش ایستاد و لبخند زد:

عروس خانوم شما اومدی که من دیگه روم نمی شه شوهرت رو - شکست بدم، مجبورم عمداً ببازم.

مهرداد بلند خندید و بدین ترتیب من فهمیدم که عمو هیچ وقت نتوانسته رقیب قدری برای مازیار باشد. مازیار هم لحظه ای سرش را بلند کرد و به زدن لبخندی اکتفا کرد. حواسش اینقدر به میز بازی اش و توپ هایش بود که همین لبخند کوتاهش هم برایم غنیمت به حساب می آمد. جلوتر رفتیم. عمویش پیراهن آستین بلندی به تن داشت و آستین هایش را بالا زده بود. مهرداد هم تیشرت سورمه ای پوشیده بود که تا نزدیک آرنجش بود؛ اما مازیار پیراهن آستین بلندش را درآورده و روی صندلی پشت سرش گذاشته بود. با زیرپوش آستین حلقه ای خم شده و دو دستش ابتدا و وسط چوب بود. چنان به یکی از توپ های روی میز خیره نگاه می کرد که انگار توپ از نگاهش دستور می گیرد و به سمت مقصد مورد نظرش

می رود، نه با ضربه ی چوب در دستش ! بازوهایش دلم را لرزاند. اصلاً این طور دیدنش حال و هوای دیگری داشت. بازوهایش مثل ماهان حجیم و غیر مصنوعی نبود. به شکل طبیعی خودش عضلانی و خوش فرم بود. از من تا یک شیفتگی بی حد و حصر فاصله ی کمی بود. حتی از دور می توانست روی من تاثیر بگذارد. می دانستم محرم شدن مهر و محبت به دنبال دارد، اما نمی دانستم اینقدر دلپذیر و دوست داشتنی است هر سه مرد از نگاه خیره ی مازیار به توپ خسته شده و به این تعلل زیادش اعتراض کردند، اما مازیار اصلاً توجهی نداشت. من هم فقط و فقط محو خودش بودم. بالاخره هم کارش را کرد و توپ را جایی فرستاد. که از اول هم قصدش را داشت.

لبخندی از سر شیطننت به عمویش زد و منتظر ماند تا او هم به توپ ضربه بزند. عمو مهدی بعد از ضربه به توپ لب ها و سرش همزمان حالت نارضایتی گرفتند. مازیار دوباره خم شد. سعی کردم نگاه از اندام و بازوهای خوش فرمش بگیرم و نگاهم را به میز بدوزم و ببینم با توپ چه می کند. قدری نزدیک تر رفتم تا به میز مسلط شوم و خوب ببینم. خیره ی توپ بود. بعد از ثانیه ای چند، نگاهش را به چوبش دوخت و ضربه ی آرامی زد که من بعید می دانستم این ضربه کاری کند، اما باز هم توپ همان جایی رفت،

[12.09.17 09:47], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

که باید می رفت. نیاز داشتم چندین بار حرکت آهسته ی این لحظه را ببینم. تا ببینم دقیقاً چه پیش آمده است. گویی سرنوشت توپ در دست هایش است و هر جا که او بخواهند می روند. این چوب و دستش نبودند

که در هدایت توپ دخیل بودند، بلکه انرژی بود که از چشم هایش ساطع می شد.

:عمو مهدی چوب را روی میز انداخت و گفت:

هزار بار دستم رو داغ کردم باهات بازی نکنم، اما این داییت نمی ذاره -
! که

مهرداد و سعید خندیدند. شاید اگر سعید از رابطه ی شکرآب بین عمو و دایی مادرش چیزی نمی گفت من دلیل خنده های آن ها را نمی فهمیدم .

مازیار چوب را رها کرد و روی صندلی پشتش رها شد. خسته شده بود، همیشه کارهای ذهنی آدم را خسته می کند و بی شک مازیار با ذهنش بیلیارد بازی می کرد و نه دستش. ماهان چگونه او را شکست داده بود؟ خیلی دوست داشتم بازی اشان را ببینم.

:مهرداد و سعید به طرف پله ها رفتند و مهرداد رو به مازیار گفت:

ما می ریم بالا، تو و عمو به بازی تون ادامه بدین.

:عمو آستین پیراهنش را پایین داد

نه بابا چه بازی ای؟ وایستید منم پیام.

نگاهم در نگاه مازیار گره خورد و من لبخند زدم. یک فرصت برای تنها شدن پیش آمده بود، از وقتی که آمده بودم مدام دور و برم شلوغ بود

همه بیرون رفتند و من ماندم با مازیاری که با پیراهن آستین حلقه ای به صندلی اش تکیه داد بود. هر چند پر بودم از حس خواستن و بودن در کنارش، اما بی دعوت جایی نمی رفتم. منتظر دعوتش بودم تا سرم را به بازوهایش تکیه دهم و بوسه ای که بی تاب لمسش بود را بر بازوهایش بنشانم. مازیار کند ذهن نبود. از جا بلند شد و روی تخت چوبی کنار صندلی نشست و گفت:

بیا پیشم بشین. بعدش هم بریم آماده شیم برای لواسون-

رفتم و کنارش نشستم. دست دور کمرم انداخت و من را به خودش چسباند. قبل از اینکه کنترلم را کاملاً در دست بگیرد و من هم بشوم یکی از آن توپ هایی که از او فرمانبرداری می کردند، بوسه ای به قسمت انتهایی بازویش و نزدیک شانه اش زدم. قادر نبودم بیش از این خوددار باشم. دست دیگرش هم دورم پیچیده شد و حالا این من و تتم بود که به جای توپ روی میز بلیارد در چشم هایش نشسته بودیم و او فقط روی ما تمرکز داشت.

[13.09.17 09:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 95#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سرش را جلو آورد و مقابل صورتم نگه داشت. دستش را بالا آورد و زیر چانه ام گذاشت. سرش بالاتر از سرم بود و کاملاً بر من احاطه

داشت. انگار همین بازی نگاه ها هم او و هم من را راضی می کرد. یک جور آرامش که نیازی به پیوستن دو جسم نداشت. شال از سرم سر خورد و روی گردنم افتاد. دستم را روی بازویش گذاشتم تا کمی در آغوشش جا به جا شوم، اما مازیار همین حالت ماندنم در آغوشش را دوست داشت و اجازه نداد تکان بخورم. سرش را پایین آورد و با نگاهی به چشم هایم من را برای یک هم آغوشی گرم و بکر آماده کرد. فقط همین نگاه کوتاه بود، بقیه ی حرکاتش پشت سر هم و بی وقفه ادامه دار شد. دستش را از زیر چانه ام به پشت گردنم برد و لب هایم را بوسید. شتابی در حرکاتش نبود، اما مکث نمی کرد. در آغوشش شل شدم، تنگ تر من را به خودش فشرد. نایی برایم باقی نمانده بود. دستم بازویش را فشرد. توجهی نکرد. لب هایم، صحنه ی هنرمندی لب هایم او شده بود. مثل تماشاچی که مات هنر هنرمند مقابلش شده باشد تسلیم شده و پرچم سفید را کاملاً بالا داده بودم. او ببوسد و من تماشا کنم جذاب تر از این بود که او ببوسد و من هم جواب دهم. دست مازیار دور کمرم لحظه به لحظه سخت تر پیچیده می شد و فقط لب هایش نبودند که نفس من را بند می آورد، بلکه دست هایش هم قصدشان بند آوردن نفسم بود. در باز زیر زمین نمی گذاشت شریک مناسبی برایش باشم. کمی سرم را تکان دادم، بین بوسه هایش وقفه افتاد. نگاهم کرد. اسمش را با نفس هایی که دمار از روزگارشان درآمده، صدا کردم. کر و کور شد و دوباره پی کار قبلی را گرفت. یا از عمد نمی خواست توجهی به هشدار نهفته ی صدایم کند و یا لحن و حالت صدای من او را تشویق به این سرپیچی کرده بود. دوباره شانسم را امتحان کردم و این بار محکم تر صدایش زدم:

... مازیار-

:این بار عقب کشید، بیشتر از قبل و البته ناراضی تر

مازیار و چی؟-

از لحن کلافه اش خنده ام گرفت. لب هایم را سخت به هم گره زدم تا خنده ام به بیرون درز نکند. انگشت شستش را روی لبم کشید:

وقتی صدام می کنی یاد پدر بزرگم می افتم-

:با اخم همراه با تعجب گفتم

اون وقت دقیقاً چی من شبیه پدر بزرگته؟-

هیچیت، فقط اون هم مثل تو همیشه سر بزنگاه اسمم رو صدا می کرد تا - کار بد نکنم. البته هیچ تاثیری نداشت، چون من بدتر حریص می شدم که حتماً اون کار رو انجام بدم. مثل همین الان که دلم می خواد همون کاری رو بکنم که می گی نکن

:دستم را روی بازویش آرام بالا و پایین کردم

مگه تو کار بد هم می کردی؟-

:لبخند شرورانه ای زد. سرش را تکان داد

! تا دلت بخواد-

:خیره نگاهش می کردم. با دیدن نگاه خیره ام گفتم

باورت نمی شه که کارای بد زیاد کردم؟-

چرا باورم می شه، الان که فکر می کنم می بینم تا قبل از جریان - خواستگاری کاملاً با نظر پدر بزرگت موافق بودم. چیزی که اولین بار با دیدنت کشف کردم یه شرارت بود که توی چشم هات مخفی کرده بودی

:خیلی عادی گفت

.بهش می گن هوش سیاه-

:اخم کردم

.نه اینقدر تند و تلخ. ندیدم هوش رو جای بدی خرج کنی-

:صورتش جلو آمد. نفس های دوست داشتنی اش در صورتم رها شد

تو مگه چقدر من رو دیدی؟-

.خیلی ندیدم. خیلی ازت چیزی نمی دونم. دارم خرد خرد می شناسمت-

دستی که روی کمرم بود همان جا معرکه به راه انداخته بود و مردم
.آزاری می کرد

انگشت شستش هم گوشه ی لبم متوقف شده بود. دنباله ی بحث قبلی را
:نگرفت. زوایای صورتم را با کنجکاوی از نظر گذراند

منم تا قبل از خواستگاری و عقد خیلی ازت چیزی نمی دونستم. یعنی -
فکر می کردم خیلی می دونم، اما صفت "خیلی" مناسب دونسته های من
راجع به تو نبود. مثلاً نمی دونستم تو می تونی برای من اینقدر فریبنده
.باشی. جدی بودن تو روی فریبندگیت پرده کشیده بود

:مثل آدمی که رکب خورده باشد عقب کشیدم و گفتم

چجوری تونستی از دختری خواستگاری کنی که برات فریبنده نیست؟ -
من اگه جای تو بودم و یک مرد، زنی رو انتخاب می کردم که هر حرف
و نگاهش برام فریبنده باشه

دستش به پشت کمرم فشاری وارد کرد تا کماکان من را در مجاورت خودش نگه دارد:

مثل اینکه باید منظورم رو از فریبده بودن برات باز کنم. من منظورم - زنی که دست و پای من رو شل کنه؛ حتی اگه پیشم نباشه فکرم رو مشغول خودش نگه داره. زیبایی ظاهری منظورم نیست. یا حتی لحن و صدا و دلبری کردن. یه جور کشش خاصه. من دنبال یه چیزی بیشتری از اونی که دیده و شنیده بودم می گشتم و گاهی فکر می کردم هیچ وقت نتونم تجربه ش کنم.

دستش از دورم رها شد. برخاست و مقابلم ایستاد:

بلند شو بریم آماده شیم، وقتمون داره تلف می شه. بعدا می تونم خیلی - بهتر منظورم رو بهت توضیح بدم.

[13.09.17 09:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 96#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دستم را به دستش دادم و گفتم:

من که خیلی وقته دوست دارم بریم؛ منتها شما اومدی بازی کنی-

خندید:

ناراحت نشو، مجبور شدم-

باید از سعید به خاطر پرحرفی هایش تشکر می کردم، و گر نه دلیل مجبور شدن مازیار را درک نمی کردم.

کمکش کردم پیراهنش را بپوشد. حس مالکیتم قد علم کرده و دوست نداشتم غیر از من کسی او را اینگونه ببیند.

مقابل پله ها ایستاد. من هم ایستادم

من بهت یه تشکر بدهکارم آرام-

چشم هایم را به نشانه ی دقت ریز کردم

تشکر برای چی؟-

برای پاک کردن عکس پروفایلت-

چشم نازک کردم و او هم لبخند زد

تمام دکمه های پیراهنش را بست و قصد کرد از پله ها بالا برود که دستش را گرفتم و از رفتن جفتمان ممانعت کردم

مازیار رفتیم بالا زود آماده شو بریم-

اصرارم او را مشکوک کرد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد

چرا؟ طوری شده؟-

یک قدم فاصله ی بین مان را از بین بردم مماس با بدنش ایستادم و گفتم

حسادت می دونی چیه؟-

خندید:

اون وقت به کی حسادت می کنی؟-

به هیچ کس؛ فقط یکی اون بالا به من حسادت می کنه. مثل اینکه پسر -
خاله ش رو از چنگش درآورد. می دونی که همه ی زن های ایرانی
کابوس این دختر خاله ی شوهراشون رو دارن.

دستش را بند کمرم کرد:

چرا کابوس؟-

خب آخه همه ی مردای ایرانی یا با دخترخاله شون ازدواج کردند، یا -
قرار بوده ازدواج کنند که نشده.

شیطن دست هایش روی پیچ و خم اندام از سر گرفته شد:

تو هستی رو با خودت مقایسه می کنی؟-

خوب می دانست چگونه دهان طرف مقابل را ببندد.

خیلی زود دنیایم با دنیایش درگیر شده بود. سرم را پایین بردم و سینه اش
را بوسیدم. جوابم را گرمتر و با بوسه ای روی گونه ام داد.

زود و با عجله حاضر شد. مادرش اصرار می کرد کمی بیشتری بمانیم،
اما مازیار به روش خودش راه را برای حرف و اصرار بیشتر مادرش
بست. نه بحث می کرد و نه چیزی که نشان دهد خیلی بی قرار رفتن

است، اما رفتارش برای خانواده اش جا افتاده بود. وقتی حرفی در مخالفت با حرف مادرش نزد بقیه هم سکوت کردند و برای آماده شدن به او کمک هم نمودند. این راز های کوچک که بین مان در حال شکل گرفتن بود بسیار به نظرم شیرین می آمد؛ اینکه عجله اش برای خاطر راحت بودن من بود و ابداً هم اسمی از من به میان نمی آورد.

رفتارهای کوچکی از این دست برایم بسیار بزرگ می آمد. مشکلات ریز و درشتی که مهتاب با خانواده ی بهنام داشت و اینقدر وسیع شده بود که به زندگی شخصی خودش با بهنام هم کشید. باعث شده بود روی این موارد دقیق شوم. یکی از گله های مهتاب از بهنام همیشه این بود که بلد نیست در مقابل خانواده اش از زنش دفاع کند و عیب های زنش را بپوشاند.

مازیار بعد از دور زدن میدان، مسیر منتهی به لواسان را در پیش گرفت. هوا سردتر از قبل شده بود. بخاری را روشن کرد. با نگاهی به من که خمیازه می کشیدم، گفت:

نخوابیا، دیگه داریم می رسیم.

فقط برایش با حالت خواب آلود سر تکان دادم و نگاهش کردم. عجیب نگاهم کرد. ماشینش هر لحظه گرمتر می شد و کار چشمان من را هم برای بیدار ماندن سخت تر می کرد.

دست مازیار روی پایم نشست. غرق لذت شدم. دستم را روی دستش گذاشتم. با لحن گیرایی گفت:

چشمات که خمار می شه، راه طولانی تر به نظر می آد. هر چند چیزی -
نمونده.

برای اینکه میدان بسیج را رد کند و وارد خیابان نارون شود، مجبور شد
دستش را از روی پایم بردارد. فرمان را به سمت راست کج کرد و وارد
خیابان نارون شد. پر از کوچه باغ هایی بود که داخلشان ویلاهایی شیک
.چشمم را نوازش می کرد.

وارد یکی از کوچه باغ ها شد. چند تایی از ویلاها را که رد کردیم،
پرسیدم:

ویلای اینجا مال باباته؟-

:نگاه خندانی به سمتم کرد و گفت:

اینجا ویلای خودمه و هیچ کس هم آدرسش رو نداره. یه ماهی می شه -
که از بابای دوستم خریدم، راضی نمی شد بهم بده ولی من خیلی ازش
خوشم اومده بود. البته وساییش هنوز عوض نکردم و مال خودشونه.
تخلیه نکردن. به زور ازشون بگیری مجبوری باج هم بدی. واسه همین
بهشون سخت نگرفتم که بیان وسیله هاشون رو زود جمع کنند.

:پاهایم جمع شده ام را به جلو دراز کردم و گفتم:

یعنی از هر چی خوست بیاد باید حتماً داشته باشیش؟-

مقابل دروازه ی بزرگی که دو طرفش حصار های بلند بود نگه داشت و
گفت:

همه دوست دارن چیزهایی که دلشون رو می بره رو مال خودشون -
 بکنن، منتها یه سریا دلشون می خوادا، اما عرضه ی به دست آوردنش
 رو ندارن. واسه همین خودشون رو توجیه می کنن
 با ریموت در دستش، در را باز کرد و با سرعت به سمت حیاط ویلایش
 راند.

[16.09.17 10:04], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 97#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهی سرسری به اطرافم کردم و دوباره به سمت مازیار برگشتم که
 دنبال جایی برای پارک در حیاط بزرگ و سرسبز ویلا بود

کسی بهتر از تو می تونه از یه چیز درست نتیجه ی غلط بگیره؟ فکر -
 کنم بعداً به خاطر این فکرات خیلی به مشکل برخوردیم

لحن جمله ی آخرم طنز آلود بود. مازیار دور زد و ماشین را رو به روی
 در پارک کرد تا اگر قصد بیرون رفتن داشته باشد خیلی راحت مستقیم به
 سمت در خروجی حرکت کند:

دیگه رفته توی پاچه ت، باید قبلش فکرش رو می کردی، گذشته برنمی -
 گرده آرام جان

دستش را جلو آورد و با ملایمت گونه ام را گرفت:

نترس، خیلی هم سرت کلاه نرفته-

لبخند زدم و از ماشین پیاده شدم. یک قدم به جلو برداشتم تا اطراف را خوب ببینم. قدمی دیگر برداشتم. دلم برای شبی که پیش رویم بود مهمانی به راه انداخته بود. شبی که قرار بود تموم ثانیه هایش را با مازیار قسمت کنم. با حس خاصی به درختان داخل حیاط ویلا چشم دوختم. به گل هایی که انگار زمستان ندیده اند و در حال و هوای بهار غرق شده اند. گویی بهار نگذاشته زمستان قدم به داخل باغ بگذارد. تمام این ها بعدها می شدند همراه همیشگی خاطره هایم. همیشه به یاد می ماند که اولین شبی که با مازیار تنها بوده ام کجا بوده و همیشه اینجا برایم عزیز می ماند. اینجا با تمام جزئیات برای همیشه در خاطرم می ماند. خاطره باز نبودم، اما خیال پرداز چرا! خیالی برای آینده دوختم و خودم را سال ها بعد با مازیار همین جا تصور کردم با بچه ای که خیلی شبیه مازیار است؛ با همان موهای آشفته روی پیشانی. هیچ کدام از اعضای خانواده مازیار موهایش را نداشتند و شاید قرار بود فقط پسرمان مثل او باشد.

به سمت مازیار برگشتم. در ماشین را بست و به سمت جلو حرکت کرد. مثل من نگاهی به اطراف کرد و به سمت من که نگاهش می کردم: چرخید. سری تکان دادم و گفتم:

! اینجا چه قدر قشنگه! عجیبه که اینقدر سر سبز مونده-

:مازیار سری تکان داد و گامی به سمتم برداشت

پس تو هم فهمیدی که اینجا جای خاصی. واسه همین که دوستش دارم-

نسیم خنکی وزید و هر دویمان در خودمان جمع شدیم. لباس مناسبی بر تن نداشتیم. زمستان به این باغ آمده بود، اما با خودش قرار گذاشته بود. که فقط با گل ها و درختان کاری نداشته باشد.

:مازیار دستم را گرفت. با دست دیگرش هم کلید را در دستم گذاشت

.برو تو سرده، من وسیله ها رو می آرم-

:دستم را از دستش بیرون کشیدم و به طرف عقب ماشینش رفتم

.نه کمکت می کنم، با هم بریم تو-

در صندوق عقب را باز کرد. ساک لباسم و دو کیسه ی مواد خوراکی را برداشتم.

برای دو روزی که قرار بود اینجا بمانیم کلی و لخرجی کرده بود. باقی مانده ی وسیله ها را برداشت و به زور در صندوق عقب ماشین را بست

کلید ویلا به همراه ریموت در و سوئیچ ماشین همه به یک جا کلیدی وصل بود که مازیار به من داده بود. جلوتر از او حرکت کردم تا در را برایش باز کنم. دست من آزادتر از دست او بود. از سکوی کم ارتفاعی بالا رفتم و بعد هم از چند پله تا به در خانه رسیدم

در را باز کردم و منتظر ماندم مازیار داخل شود، اما نگاهش من را از این کار بازداشت و داخل شدم

سر جایم ایستادم. فضای تاریک خانه اجازه ی پیشروی نداد. بدون اینکه چیزی بگویم مازیار متوجه شد که چرا ایست کرده ام. از کنارم گذشت و مسیر مستقیم را در پیش گرفت. کوتاه برخوردی هم با شانه ام داشت.

تمام خانه غرق نور شد. مازیار وسط سالن ایستاد و نگاهم کرد. نگاهم را حرکت ندادم تا خانه را ببینم و فقط افق دیدم مازیار شد که روبرویم ایستاده بود. نگاهی به ساک دو دستم کرد و گفت:

بذارشون زمین-

با بستن در نشان دادم که هوش و حواسم جای دوری نرفته است.

کت نازک پاییزه اش را از تن درآورد و مرتب روی مبل گذاشت. پیراهنش مثل همیشه تمام تنش را قاب گرفته بود. چشم برداشتم و ندید. گرفتم که چه قدر بودن در آغوشش را دوست دارم.

مثل هر کسی که به محض ورود به جایی شروع به کنکاش می کند به جلو قدم برداشتم. البته اگر از جاذبه ی وجودی مازیار که اول ورودم تمام حواسم را معطوف خودش کرده بود، می گذشتم.

آشپزخانه با چند پله از پذیرایی سالن جدا بود. بسیار شلوغ و البته به روز بود. کابینت هایی که بیشترشان حالت ویتترین داشت. روی کانتر آشپزخانه انواع و اقسام لوازم برقی که به پخت سریع تر غذا کمک می کرد، در یک ردیف منظم چیده شده بود، اما این چیدمان منظم باعث نمی شد که آشپزخانه شلوغ به نظر نیاید. میزی ناهارخوری شش نفره ی تمام چوبی هم، بخش انتهایی آشپزخانه و زیر پنجره چیده شده بود. پرده ی حریر و ساتن آبی رنگی هم از دو طرف کنار زده شده بود و نشان می داد اینجا

به تازگی آدم هایی آمده و رفته اند. از این فاصله که ایستاده بودم تمام آشپزخانه در معرض دیدم نبود و من بیشتر بالای آشپزخانه را می دیدم و کفش را نه؛ کابین های سرتا سری که دور آشپزخانه بود، مانع دیدم می شد.

[16.09.17 10:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 98#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

در سالن هم روی نور خیلی مانور داده شده بود. چیزی شبیه دفتر محل کار مازیار. سقف سالن کوتاه سالن باعث شده بود که نور تجلی زیباتر و شفاف تری روی وسایل خانه داشته باشد. در سالن فضای پرت و بیهوده وجود نداشت؛ یک تیکه عریض و طویل بود. رنگ مبلمان ها توسی روشنی بود و با تمام وسایل سالن همخوانی داشت. حتی گل های مصنوعی داخل گلدان بزرگ کنار میز تلویزیون هم رگه هایی از توسی را دارا بودند.

سمت راست سالن به دو بخش تقسیم شده بود که در یک طرفش دو اتاق خواب و در طرف دیگرش یک اتاق خواب دیده می شد.

با اینکه جوراب پوشیده بودم، اما سطح سرد پارکت کف سالن سرما را به درونم می کشاند. فضای سالن به خاطر ترکیب بندی روشن رنگ ها رویایی به نظر می آمد و فقط تنها سرما بود که انگار به این همین زیبایی رشک می برد و درصدد مخدوش کردن آن بود.

مازیار ساک رها شده ی مقابل در را برداشت و کنار مبل گذاشت. وسایل خوراکی و شوینده ی را که هنگام زدن پریز روشنایی خانه، بر زمین نهاده بود، برداشت و به داخل آشپزخانه برد و پشت به من گفت:

صبر کن اینا رو یه جا، جا بدم؛ می‌رم فلکه ی گاز رو باز می‌کنم. فکر -
کنم فلکه‌ش توی حیاط باشه. باید زنگ بزنم بیرسم.

دیگر به سمتم برنگشت و مشغول کارش شد. در همین حین من هم دکمه های مانتوam را باز کردم تا به آشپزخانه بروم و کمکش کنم. آن را روی مبل انداختم. سوییچ ماشین و کلید در داخل جیبش بود، صدای ریزی از آن بلند شد. برداشتن آن از جیبم را به وقت دیگری موکول کردم و شال را هم روی مانتو انداختم. همین که چرخیدم، قامت بلند مازیار روی پله ی آشپزخانه تمام قد در چشمم جا خوش کرد.

با لبخند من و اندامم را می‌کاوید. تاپ بندی سفید جذبی به تن داشتم. شلوارم هم یک ساپورت مشکی بود. اکثراً زیر مانتوی بلند ساپورت می‌پوشیدم. دو تا پله ی باقی مانده را پایین آمد و گفت:

سرده، اول می‌رم فلکه‌ی گاز رو باز می‌کنم، بعد وسایل رو جفت و -
جورشون می‌کنم.

بقیه ی قدم هایش دیگر مثل پایین آمدنش از پله ها سنگین و با وقار نبود. نمی‌دانستم چند قدم را یک قدم کرده که خیلی زود دستش روی بازو و سر شانه ی لُختم نشست! حتی در بحرانی ترین شرایط هم ناآرام و بی قرار رفتار نمی‌کرد. بی‌قراری را از چشمش می‌خواندم، آمدنش گویا بود، اما حرکات آرام و نوازش وارش روی سرشانه ام چیز دیگری می‌گفت.

چرخید و پشتم ایستاد. دستش دو طرف شانه ام را در بر گرفته بود. نه اعتراضی به سردی دستش کردم و نه به فشرده شدن شانه ام.

دستش را آرام از شانه ام به پایین برد و همین بالا و پایین شدن دستانش محرک مور مور شدن پوستم و بالاتر از آن محرک جمع شدنم شد. کمی بین مان فاصله بود. قدم کوتاه مانده به عقب تا مازیار را من برداشتم و کاملاً از پشت به سینه اش چسبیدم.

دستانش را بالا آورد و دو طرف شانه ام را محکم فشرد. سرش را پایین آورد و بوسه ای به سر شانه ام زد. بند باریک روی شانه ام را کمی به سمت پایین هل داد و جایش را بوسید. بوسه اش گرم بود و پر از احساس و در تضاد کامل با سردی دستانش، هر چند که آن را هم دوست داشتم. رفته رفته دست هایش هم گرم می شد. صورتش را به صورتم چسباند و من هم غیر ارادی مثل همیشه که چیزی به گردنم می خورد، گردنم را کج کردم. گردنم را به سمت صورتش مایل نمودم و صورتم کاملاً مماس صورتش شد. حرکتی کرد و گونه ام را بوسید. رخوت خوشی بود. دوست داشتم همان جا کف سالن بنشینم و به این سبک ستایش شوم. بیشتر و بیشتر به او چسبیدم. گرمایی عجیب در آشفته بازار سردی سالن بین ما متولد شد. باز کردن فلکه ی گاز به کل از یادش رفته بود. بدون اینکه از من ذره ای فاصله بگیرد من را به طرف خودش برگرداند. کمکش کردم و در آغوشش چرخیدم. مستقیم در چشم خیره شد و گفت:

می‌دونستم جاذبه داری، اما فکرش رو نمی کردم باعث بشه اینقدر زود - دست به کار بشم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را بار دیگر به خودش چسباند. پیشانی به پیشانی ام چسباند. نوک بینی اش را روی بینی ام گذاشت

! چه بوی خوبی می دی-

:مرتب با بینی اش به بینی ام ضربه می زد

به نظرت غیر عادی نیست که همه ی کارامون رو ول کردیم و وسط -
سالن توی بغل همیم؟ در صورتی که یه شب تا صبح و بیشتر فرصت
! داریم. خیلی هولیم

این هول بودن شامل من هم می شد. چون دست های من هم بیکار نمانده
بودند و سخت دور کمرش را در برگرفتند، هر چند مثل دو خط موازی
ای بودند که به هم نمی رسیدند. خوب بود که می توانست در این شرایط
حرف بزند، من که حرف زدنم نمی آمد. احساس می کردم اگر کلمه ای
از دهانم بیرون بیاید، روح از کالبدم پرمی کشد. عادی یا غیر عادی،
معمولی یا غیر معمولی اون به قوس و قزح اندام و جاذبه هایم زنانه ام
گرفتار آمده بود و امان از حال مردی که گرفتار شود! حس خوبی بود
گرفتار کردنش، خود را ملکه ای می دانستم که بر مردانگی هایش
حکومت می کنم، هر کسی جای مازیار بود من این حس را نداشتم،

[16.09.17 10:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 99#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اما نگاه مردانه و مرموز مازیار با چشم هایی که به موقع نافذ و به موقع دلبر می شدند و شخصیت قاطعش باعث شد خودم را بزرگ و خاص بدانم؛ چرا که او ی خاص به من تمایل داشت

بوسه ای نرم و سبک به گوشه ی لبم زد و با این پیش مقدمه به استقبال لب هایم رفت. نرم نرمک پیش رفتنش دیگر داشت اپیدمی لمس هایش می شد، چیزی که من دوست نداشتم، من کمی پرشتاب تر و کمی عجول تر می خواستم. شور خواستنش را حس می کردم و می خواستم این شور را در بوسیدنش هم بیاورد. گویی کسی حرف دلم را در همین لحظه به گوشش خواند که کمی خشن تر شد و بوسه ای عمیق تر از لب هایم گرفت. همراهی اش کردم و این همراهی باعث شد لحظه ای کوتاه هر دو سرمان را به عقب ببریم و از حال هم مطلع شویم. لبخند زدم و کوتاه چشمم را باز و بسته کردم. یعنی که حال من خوب است و تو ادامه بده ! زودتر از او جلو رفتم و مازیار هم، هم راستا با من جلو آمد و بار دیگری زیباترین مکرر را تکرار کردیم. حالتی داشتم شبیه حالتی که هر چه بخواهد و بگوید "نه" به میان نیاورم. مازیار زودتر از من عقب کشید، می فهمیدم که نگاه خواستم به او مخمور شده و تاب دوری ندارد، ! حتی یک دوری کوتاه و به قدر رفتن به حیاط و باز کردن فلکه ی گاز دوباره بند باریک دو طرف شانه ام عقب رفت و به مرز افتادن تا روی بازویم رسید و جای خالی اش با بوسه های مازیار سوخت. مثل سوختنی ! که ماهیت خود را از دست بدهد و خاصیت مرهم شدن پیدا کند

مازیار دست کشید و عقب عقب به سمت در رفت. موهایش آواره بودند و من را هم در تار و پود خود غرق کردند. به در چسبید. کجا می رفت؟ وقتی تا به این حد از خود بیخود شده بود؟ صدایش باز گرفتگی داشت، لب هایم شیرینی زیادتر از زیادی به او خورانده بودند و این شیرینی در صدایش تاثیر نهاد.

آرام چه قدر بده وسطش فکرت مشغول باشه و هی بره پی یه چیز - دیگه. آدم صبر کردن برای چیزی که توی دو قدمیم هست نیستم. منتظر! بمون، زود می آم

حال خرابش تنها یک لبخند گوشه ی لبانم نشاند، لبخندی که شاید جنسش مغرورانه بود. سر به هوا کردن مازیار کار دلنشینی بود و من مغرورانه! فکر می کردم کار هر کسی نیست و فقط از من برمی آید

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و بعد از یک نگاه به من بیرون رفت.

روی مبل افتادم و دست هایم را به دو طرف باز کردم. مشکلی با بی صبری اش و اتفاقات شبی که در پیش بود، نداشتم. اصلاً با وجودش هیچ شبی مشکل نداشت.

صدای پیامک گوشی ام بلند شد. بی توجه نگاهم را به گچ بری های سقف دوختم. من چه ام شده بود، مازیار که دیگر نبود، پس من چرا او را کنارم حس می کردم در حالی که آتش بوسه هایم را به خرمن شانه هایم

می ریخت. بوسه های ریزی که کم کم و نرم نرم اوج می گرفت تا شیرینی اش ماندگار شود، اگر او تعمداً این کار را می کرد باید خبردار می شدم و نگذارم این چنین با من بازی کند. از به دست و پا افتادنم لذت می برد. چشم هایش وسط بوسه هایمان، وقتی کوتاه عقب کشیدیم، همدست شرارتی بود که آن لحظه نادیده گرفتم تا از آن حال گذشته لذت ببرم.

صدای پیام گوشی ام بار دیگر به گوش رسید. خم شدم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. مهتاب پیام داده بود: "چه خبر" و وقتی بار اول جواب ندادم دوباره پیام داد که: "چرا جواب نمی دهم" چه خبری می خواست، خدا می دانست.

با لمس کوتاهی به صفحه ی دیگر گوشی رفتم تا به صفحه ی تلگرامش بروم و با او حرف بزنم.

داده ی گوشی را روشن و برنامه ی تلگرام را باز کردم. سیلی از پیام ها بالا آمد. دو روز بود وارد تلگرام نشده بودم. در صدر پیام هایم یک اکانت ناشناس بود که نام پروفایلش سه تا علامت سوال بود. کنجکاو شدم و قبل از اینکه به صفحه ی تلگرام مهتاب بروم، وارد صفحه ی همان علامت سوال شدم.

فیلمی چهار دقیقه ای برایم فرستاده بود با یک پیام که از من خواست به محض دیدن پیام فیلم را حتماً دانلود کنم و ببینم.

دستم را روی دایره ی وسط فیلم گذاشتم تا دانلود شوم. رفت تا کامل دایره را پر کرده و دانلود شود. با گوشی به سمت یکی از پنجره های سالن که رو به حیاط باز می شد، رفتم. مازیار با قدم های آهسته ای راه می رفت

و گوشی به دست مشغول صحبت با کسی بود. شاید با صاحب قبلی اینجا تا بفهمد فلکه ی گاز دقیقاً کجا قرار دارد.

فیلم دانلود شده بود. بازش کردم و گوشی ام را افقی گرفتم تا تصویر بزرگتر شود.

تصویر خیلی واضح نبود. کمی از دور گرفته شده بود. چهار نفر دور یک میز نشسته بودند که یکی شان عموی مازیار بود. خود مازیار هم روی مبلی دورتر از آن چهار نفر پا روی پا انداخته و گوش به حرف های یکی از مردها داشت. اتاق هم خیلی بزرگ بود. مردی تقریباً شصت ساله رو به مازیار می گفت: "اگه بخوایم به همین راحتی آدمی که خودمون بهش بال و پر دادیم رو از دست بدیم، پس باید عموت به همین "زودی ماستش رو کیسه کنه بره دنبال کارش پرده را رها کردم و فقط به صفحه ی گوشی ام زل زدم.

[16.09.17 10:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مازیار پاهایش را جا به جا کرد و این بار پای چپش سوار پای راستش شد. انگشتش کوتاه لبش را لمس کرد و با حالتی مسلط جواب داد:

عطایی جایی نمی ره و قرار نیست بره؛ فقط کمی چموشه. بحث - انتخابات بیاد وسط به خاطر آرمان هاش هم شده باهامون می مونه.

یادتون نره این چندمین باره که از این حرفا می زنه. جدی نگیرید. به راه می آد.

:قدری به جلو خم شد و با لبخند بی خیالی گفت:

حس می کنم سن و سالتون باعث شده وسواس بیخود هم به بقیه -
خصائص خوبتون اضافه بشه.

کمی، فیلمی را که هنوز تمام نشده بود، به عقب بردم تا دوباره حرف های مازیار را گوش کنم. اینطوری حرف زدنش و این لحنی که کمی با تمسخر پنهانی همراه بود، اصلا به این مازیاری که من دیده و شناخته بودم، نمی آمد. دوباره دیدن جواب مازیار به بقیه مطمئنم کرد که اشتباه نکرده ام و مازیار کمی وقیحانه با چند مردی که سن و سال پدرش را داشتند، حرف زده است.

سه مرد مثل اینکه این طور صحبت کردن مازیار به نظرشان عادی می آمد، فقط گوش می کردند و تغییری در نگاه شان پدید نیامد، اما عمو مهدی اخمی نمود و گفت:

.منظور ما هم عطایی نیست آقای خوش خیال-

چرا عمو و برادر زاده ای که همیشه در جمع محترمانه با هم صحبت می کردند، در این فیلم گویی عمو و برادر زاده ی دیگری بودند، که فقط تن صدا و شکل و قیافه اشان شبیه عمو مهدی و مازیاری ست که من می شناسم و می بینم؟

[17.09.17 10:00], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 100#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چشم روی تک تک مردان داخل فیلم چرخید. منتظر بودم یکی از آن ها جواب نگاه سوالی مازیار را بدهد. مازیار وقتی دید هیچ کدام حرفی نمی زنند شمرده پرسید:

پس کیه؟-

عمو مهدی از جای بلند شد و میز مستطیلی را دور زد و روبروی مازیار ایستاد:

منظور ما خانوم ریاحیه-

مثل برگ سبزی که یکباره از شاخه جدا شود و بر زمین بیفتد، از عرش به فرش رسیدم. همان جا پشت به پنجره سر خوردم. از کدام پر و بال حرف می زدند. بوهایی خوبی از فیلم به مشام نمی رسید. دردم گرفت وقتی که مازیار از حرف شان تعجب نکرد و گفت:

کی بهتون گفت داریم از دستش می دیم؟-

:تا عمو آمد حرفی بزند یکی از مردان مانع شد

آقای شایگان کوچیک، بهتره خودت رو به اون راه نزنی ! حتما عموت -
 درباره ی پیشنهادی که ما می خوایم بهت بدیم باهات صحبت کرده، بهتر
 نیست رک و راست باشی. موقعی که می خواستی هیئت مدیره راضی
 کنی که لی لی به لالای این دختر بذارن ما هیچ کدوم موافق نبودیم، اما
 بهت اعتماد کردیم و گذاشتیم کارت رو بکنی، الان می خوایم نتیجه ی
 اعتمادمون توی دست خودمون بمونه.

مازیار از جا بلند شد. دلم می خواست به این مازیار داخل فیلم که مطمئناً
 صدای من را نمی شنید التماس کنم تا بگوید منظورشان از خانوم ریاحی
 من نیستم. یک خانوم ریاحی دیگر ... یکی دیگر ... هر کسی غیر از من
 ...

اما مازیار مطمئنم کرد که من خودِ خودش هستم. با نگاهی پر از اخم رو
 به مردی که از او می خواست رک و راست باشد، گفت:

طوری حرف می زنین که انگار ضرر کردین، یادتون نرفته که تنها -
 اسم خانوم ریاحی کافی بود کنار اسمتون بیاد تا فرداش کلی سود بره
 جیبتون. کدوم معامله ای اینقدر زود سود می ده؟ یه صدم سرمایه و وقتی
 که روی بقیه گذاشتین روی این خانوم نداشتین، اما از قبِلش کلی استفاده
 بردین بدون اینکه آب از آب تگون بخوره. همین عطایی با اون عظمتش
 برابری نمی کنه با نفعی که آرام بهتون رسونده.

دیگر من برایش خانم ریاحی نبودم، شده بودم آرام؟ شده بودم غنیمت بعد از جنگ که بر سر تصاحبم دعوا بود. یا شاید هم سر بی تنی که هر کس من را بالای شمشیرش می برد پاداش بیشتری می گرفت.

:همان مرد منحوس لبخند منحوس تری زد

خب ما که چیزی نگفتیم و همه ی اینا رو قبول داریم، اما ازت می -
خوایم این دختر رو برای آینده ی ما و آینده ی نه چندان دور عموت،
حفظ کنی.

:مازیار موشکافانه گفت

یعنی چیکار کنم؟-

:همه خفه شدند. عمو مهدی گفت

.توجهش رو جلب کن-

:مازیار با تعجب گفت

چی کار کنم؟-

:همان مرد دهانش را باز کرد و گفت

خیلی ساده ست؛ توجهش رو جلب کن، یه مدت گرم تر باش، هدیه بخر. -
چه می دونم تو اروپا رفته ای، بهتری می دونی چجوری به راه بیاریش،
اون قدری که نتونه به تقاضای ازدواجت جواب رد بده.

مازیار به عقب برگشت. دیگر صورتش و عکس العمل هایش را نمی دیدم. کتش را از پشت مبل تک نفره ای که نشسته بود برداشت. همه به او و حرکاتش چشم دوخته بودند. شده بود فرمانده ی یک عملیات عظیم که حرف آخر را می زند. کتش را به تن کشید و دوباره به طرف مردان طماع برگشت:

نه من اهل اینم که راه بیوفتم دنبال یکی تا اینجوری که شما می گی - توجهش رو جلب کنم و نه آرام با این کارایی که شما مد نظرتونه توجهش جلب می شه.

:عمو مهدی دخالت کرد

خب راه حل تو چیه؟ مگه خودت بارها نگفتی خانوم ریاحی همه ش - شک داره و مطمئناً خیلی کنارمون نمی مونه، پس چه کنیم؟

به سمت در رفت و با هر قدمش جان من هم به مرز به لب رسیدن می رفت. مگر من که بودم و چکار کردم که تا بدین حد برایشان مهم به حساب می آمدم؟ آن خبرهای روزنامه درباره ی من چه سودی و چه قدر روانه ی جیبشان می کرد که این بزم را راه انداخته بودند؟ انتخابات و من چه ربطی به هم داشتیم؟ عمویش با آن یال و کوپال چه حاجت به دختر معمولی مثل من؟ گوشم زنگ می زد. سرم هشدار می داد و ذهنم در گذشته چرخ می خورد.

:مازیار مقابل در به عقب برگشت

خانوم ریاحی دختر منطقه، این لوس بازی فقط زودتر فراریش می ده. - خیلی محترمانه و سرسنگین می رم خواستگاریش

در را پشت سرش بست. صفحه گوشی تاریک شد و دنیا را هم برای من تاریک کرد. راست می گفت. محترمانه خواستگاری کرده بود، محترمانه حرف زده بود، محترمانه من و خانواده ام را فریب داد، محترمانه ادعا کرد در این مدت به من علاقمند شده است! محترمانه کلی دروغ گفت و محترمانه به همه ی خواسته هایش رسید؛ در کمترین زمان ممکن! کسی غیر از او نمی توانست این قدر محترم باشد. کافی بود یکبار برای من قبل از خواستگاری آدای آدم عاشق پیشه را در بیاورد، به سبک همان جلب توجهی که آن مردان می گفتند؛ آن وقت دو پا داشتم، دو پای دیگر قرض می کردم و از او و هر آنچه که مربوط به او بود فرار می کردم. چه قدر خوب من را شناخت. حتی بهتر از خودم! مگر می شود یکی خط به خط تو را از بر باشد و در موقع لزوم کاری ترین ضربه را به حساس ترین نقطه ی احساست بزند؟

[17.09.17 10:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 101#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دوباره فیلم کذایی را دیدم. من جای هیئت مدیره بودم تمام هدایت سکان این کشتی را به او واگذار می کردم و آن وقت خودم پا روی پا می

گذاشتم و با خیالی راحت، هنرمندی و ذکاوت او را تماشا می کردم. اگر قرار بود با حرف آن ها پیش برود هیچ چیز به دست نمی آورد.

فیلم را یکبار دیگر تا به انتها دیدم. هر حرفی که از دهان آن ها بیرون آمد شد یک دنیا اندوه و رج به رج غم برایم بافت. به من نقش و نگاری دیگر زد. رنگش هم سیاه سیاه بود.

تکیه ام را از دیوار سرد برداشتم و مثل آدم لنگی خودم را به روی مبل رساندم. روی مبل نشستم و بار دیگر خواستم فیلم را ببینم. با هر بار دیدنش چشمانم باز می شد، مازیار با من چه کرده بود؟ من برایش حکم چه چیزی را داشتم؟ که چنین بازی را به راه انداخت؟ برای چه من را ملعبه ی دست خود کرد؟ اصلاً من به درک، مگر پول و قدرت چه قدر ارزش داشت که زندگی اش را خراب کند؟ می توانست با دختری ازدواج کند که واقعاً به او علاقمند باشد!

وحید نگاهم را به آدم ها کدر کرد، اما مازیار پا را فراتر نهاد و کورم نمود. دیگر منطقی در من باقی نمانده بود که بنشیند و واقعیت مسلم این فیلم را توجیه کند. من تا کی باید چوب گذشته و خطای آن مرغداری را می خوردم؟ مگر غیر از این بود که فقط دلم سوخت؟ کی توان دلسوزی چنین تنبیهی بود؟ یعنی من هم باید سرم را پایین می انداختم و زندگی ام را می کردم و بی خیال این می شدم که کی چه کاری می کند و چگونه به آسانی با جان مردم بازی می کند؟ باید حرف آرمان و بهنام را گوش می کردم و می گفتم به من ربطی ندارد تا امروز اینطور چوبش را نخورم و نشوم یک سوژه ی نان و آب دار برای یک موسسه، برای یک

آدم که دیوانه ی قدرت و مقام است و برای رسیدن به آن بالاها از هیچ خبثاتی فرو نمی گذارد.

صدای باز شدن در آمد. ناگهانی گوشی را روی مبل پرت کردم. مطمئن نبودم که با دیدن گوشی در دستم نفهمد داخلش چه خبر است. دیگر از او و آن هوش سیاهی که خودش می گفت می ترسیدم. ترسی با بزرگ نمایی خاص خودش. دیگر هیچ چیز را از او بعید نمی دانستم. سعی کردم خودم را نبازم و فقط تمرکز را روی این بگذارم که از این ویلای شوم بیرون بروم. امشب مطمئناً اتفاقات خوبی در انتظارم نبود.

در باز شد. برای اینکه صورتم را نبیند، آن را در میان دو دستم پنهان کردم.

صدایم زد. توجهی نکردم. جلو آمد و کنارم نشست

چی شده آرام؟ چرا صورتت رو گرفتی؟-

کاش به من دست نمی زد، آن وقت سخت بود دستش را با تنفر تمام پس بزنم.

با حالتی شبیه یک بیمار گفتم

چیزی نیست؛ سرم یهو درد گرفت. دستم رو جلوی صورتم بگیرم خوب - می شم.

واقعاً بیمار بودم، بیماری که همه ی امیدهایش را برای بهبود از دست داده است. کسی نبود به من بگوید این دست مقابل صورت گرفتن نسخه ی کدام پزشک برای درمان سردرد است؟

کار خودش را کرد. کنارم نشست و دست روی شانه ام گذاشت. دیگر هیچ جذابیتی برایم نداشت. کاش حداقل این لطف را بعد از آن همه بدی در حق می کرد و دستش را برمی داشت. تحمل کردم و دندان روی جگر گذاشتم. من باید همین امشب می رفتم. این درد قرار نبود من را بکشد، باید قوی تر می کرد. تحمل کردم و او دستش را تا صورتم آورد. شقیقه ام را نوازش کرد و به آرامی دست هایم را از صورتم جدا نمود. به حالت ناراحتی که به نظرم تنها ریاکارانه می آمد، گفت:

تو که حالت خیلی بده، بلند شو بریم دکتر. چه ت شد یه دفعه؟-

بدون اینکه نگاهش کنم دوباره یک دستم را روی پیشانی و نصفی از صورتم گذاشتم. نمی خواستم ببینمش. گفتم:

چیزی نیست؛ چند دقیقه دیگه بهتر می شم-

حتی بردن اسمش هم برایم گران می آمد. چند دقیقه ی دیگر من می رفتم. و این سردرد هم خوب می شد.

گل رز سفید بی ریختی دستش بود. اصلاً تمام گل های دنیا بی ریخت بود. گل را روی پایم گذاشت و دستش را هم روی رانم بالا و پایین برد تا به خیال خودش آرام کند. با اشاره ای به گل گفت:

برای تو چیدم. خوشم نمی آد به کسی گل بدم، اما دوست دارم به تو بدم-

کاش می توانستم داد بزنم و بگویم: "من از تو، از این خانه و از تمام گل های باغش متنفرم، اصلاً حالم از همه چیز به هم می خورد! فقط برود و "گم شود".

می خواستم از خود دورش کنم. به طرفش برگشتم و گفتم:

می شه یه چایی دم کنی؟-

بالاخره با آدم مکاری مثل او باید مکارانه رفتار می کردم. لحظه ای ابروهایش به نشانه ی تعجب بالا رفت. گویی کار غیر ممکن از او خواستم. مثل اینکه فقط عادت داشت بنشیند و دیگران مقابلش دولا و راست شوند. بدون حرف مشغول نوازش رانم شد. بعد از لحظه ای کوتاه از جا برخاست و گفت:

الان آماده می کنم. واسه بی خوابیه. چند شبه دیر می خوابی. امشب - زود می خوابیم.

می خواست امشب زود بخوابیم. رویاها در سر داشت. او را به عزای رویاهایش می نشاندم.

به سمت آشپزخانه رفت. قدم هایش دیگر صلابت نداشت. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و روی کانتر گذاشت و به قسمت انتهای آشپزخانه رفت.

[18.09.17 09:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 102#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهی به در و نگاهی دیگر به مازیار کردم. مانتو کنار دستم بود. دست بردم تا مانتو ام را بردارم، اما سایه اش روی سالن افتاد و من هم مانتو را رها کردم. دو تا آرنجش را روی کانتر گذاشت و گفت:

بهتر نشدی؟-

:لبخندی از سر حرص زدم و گفتم:

نگران نباش، زود خوب می شم.

:بعد هم از جا بلند شدم:

من برم لباس ها رو توی اتاق خواب جابه جا کنم.

سری تکان داد و موافقت کرد. دنبال راه در رو بودم. مانتوام را برداشتم و به سمت انتهای سالن رفتم. در اتاق خواب را باز کردم. دیگر هیچ زیبایی نمی توانست من را جذب خودش کند. نه تخت سفیدی که انگار برای شب زفاف ملکه ای تزئین شده است و نه فضای بزرگ و پنجره ی رو به باغچه ی گل اتاق خواب. پرده را کنار زدم. نگاهی به پایین کردم. حتی این نگاه کردن ساده هم باعث سرگیجه ام می شد، چه برسد به پریدن از آن. مانتو در دستم بود. نمی توانستم تنم کنم. آن وقت برای مازیار سوال پیش می آمد که چرا مانتو به دست تردد می کنم. تمام وسایل را وسط اتاق خواب رها کردم و مانتو را روی دوشم گذاشتم. می توانستم بهانه بیاورم که سردم است. وقت افسوس خوردن نبود و من باید هر طور شده می رفتم، فقط رفتن! و بعداً به همه چیز فکر کنم. از ماندن در اتاق

نتیجه ای عائد نمی شد. در را باز کردم و بیرون رفتم. مازیار سرش پایین و تمام توجهش معطوف گوشی اش بود. زنگ خطری بود این نگاه ممتدش به گوشی؛ نکند فیلم را برای او هم فرستاده باشند؟ هر کسی که فیلم را برای من فرستاد تنها هدفش نابودی مازیار بود و در رأس آن عمویش. لحظه ای سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد. سریع چشم گرفت. نگاهش معمولی نبود و مطمئناً یک چیزی هم او را زابراه کرده بود. شاید هم زابراه نشده بود، به هر حال فیلم هنرمندی او را نشان می داد.

برای اینکه از نگاهم چیزی را نخواند. به سمت آشپزخانه رفتم. از پله ها بالا رفتم. وقتی مماس با شانه اش از کنار دستش رد شدم لحظه ای ترس تمام وجودم را در برگرفت. آن قدر برایم ترسناک شده بود که هر لحظه حس می کرد دستانش را دور گردنم حلقه می کند تا من دیگر نفس نکشم. خیلی تلاش کردم تا بگویم:

! چرا خونه گرم نمی شه؟ من سردمه.

می خواستم مانند پوشیدنم را توجیه کنم و شالی که روی گردنم افتاده بود. شعله ی بخاری رو تا آخر زیاد کردم. الان گرم می شی.

کاملاً پشت به هم بودیم. هر دو سرد شده بودیم، هر دو می دانستیم چه خبر است، ولی به روی هم نمی آوردیم. انگار نه انگار هر دو تا چند دقیقه پیش نمی توانستیم از آغوش هم دل بکنیم و اگر فلکه ی گاز و سرمای اتاق نبود معلوم نبود تا کجا پیش برویم. متفرد شدم از جاذبه ای که آغوشش برایم داشت و حتی آن موهای لعنتی اش! دستم بند سوییچ

جیب مانتوam بود. به سمتش برگشتم. خم شد و در کابینت کنار پایش را باز کرد. دهانم باز ماند. چند تا بطری، شبیه بطری هایی که بارها در دست ماهان دیده و به بدترین شکل ممکن نابودشان کرده بودم را از کابینت بیرون کشید و بالای کانتر گذاشت. اگر همین الان و مقابل چشمانم مشروب هم می خورد تعجب نمی کردم. چند دقیقه پیش یکجا به تمام باورهای پوشالی ام نسبت به او طوفانی خورد و همه را آوار کرد. از جا بلند نشد. نمی دانستم دنبال چه چیزی می گردد. سرش را بیشتر خم کرد و جعبه ی شیکي که درونش نبات چیده شده بود را بیرون کشید. نمی دانستم نبات برای چه می خواهد. من و نگاهم روی بطری ها مانده بودیم. چطور می تواستم از دستش فرار کنم. حالا که فکر می کردم فاصله ی پنجره ی اتاق خواب تا حیاط خیلی زیاد هم نبود. دلم گریستن می خواست. گریستنی که اشک را بر پهنای صورتم رها کند.

میترا همیشه می گفت: "اگر روزی از تازه عروس های بدبخت آمار بگیرند که کدام یک زودتر پی به سیه بختی شان برده اند، خودش در صدر قرار دارد" چرا که پانزده روز بعد از عقد می فهمد که شوهرش تمام ملاک های لازم، برای بدبخت کرد یک زن را تمام و کمال دارا ست! حال کجا بود ببیند که من جای او را در صدر گرفته و با فاصله ی بسیار طولانی یک رکورد تازه ثبت کرده ام؟ من فقط دو روز از عقد می گذشت که فهمیدم چه کلاه گشادی به سرم رفته است. وقتم تنگ تر از آن بود که برای گذشته ای که دیگر گذشته بود، به عزاداری بنشینم.

از کنارش با قدم هایی که اگر زبان داشتند صدای ناله اشان گوش مازیار را کر می کرد، گذاشتم

:هنوز پایم به پله ی آخر نرسیده بود، که گفت

کجا می ری؟-

باز هم صدایش گرفتگی داشت. اگر به طرفش برمی گشتم حتما متوجه ی وخامت حال می شد. ترس از او هم مزید بر علت شده بود. نگاهی به بطری های های مشروب کردم و سعی کردم وانمود کنم که از دیدن آن ها متعجبم.

.سرم درد می کنه می رم روی مبل بشینم-

چیزی نگفت. هر دو می دانستیم که چه شده است. حس ششم می گفت که او هم فیلم را دیده است.

باید گوشی ام را پیدا می کردم. نفهمیدم دقیقاً کجا انداختمش. روی مبل نشستم و سعی کردم با چشم دنبالش بگردم. نتوانستم پیداش کنم.

[18.09.17 09:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 103#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به طرف مازیار برگشتم و تیری را در تاریکی رها کردم

مازیار می شه بری توی اتاق از داخل ساکم قرص استامینوفن رو برام -
بیاری؟

احتمال کمی می دادم برود، اما برخلاف تصورم از پله ها پایین آمد و
مقابلم ایستاد:

وایسا الان برات یه چایی نبات درست می کنم، لازم نیست قرص -
بخوری.

اصرار کردم:

می شه برام بیاریش، سرم داره از درد می ترکه-

! سرم درد نداشت، اما دلم چرا؛ درد داشت، خیلی هم داشت

باشه، گفتی تو ساکته؟-

آره-

لحتم آن قدر دردمند بود که فریبم را بخورد و به دنبال قرصی برود که
اصلاً وجود خارجی نداشت. تا رفت و از مقابل چشم هایم ناپدید شد، فوراً
خم شدم و دنبال گوشی ام گشتم. لعنتی پیدایش نبود. ریسک نکردم و از
جا بلند شدم، دیگر فرصتی نبود! هر لحظه ممکن بود مازیار بفهمد که
من هیچ قرصی با خودم نیاورده ام. اصلاً کسی هست که برای اولین شب
آرامشش در آغوش کسی که دوستش دارد، با خودش قرص سردرد به
همراه ببرد؟ مگر آن جا قرار نبود درمان تمام درد هایم باشد، چرا پس
کرور کرور درد روانه ی دلم کرده بود.

با سرعت به سمت در رفتم. باز کردم و بیرون رفتم. مازیار تا به الان فهمیده بود که قرصی در کار نیست. سویچ را از جیبم بیرون آورد و به دنبال کلید در گشتم تا قفلش کنم. اولین کلید را امتحان کردم نشد. یادم رفت با کدام کلید قفل در را باز کرده ام، آن موقع حواسم پی خوشحالی بدلی ام بود. دومی را امتحان کردم و شد. تا در را قفل کردم دستگیره اش بالا و پایین شد. ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشتم. مازیار مرتب و پشت هم " آرام آرام " می گفت. وقتی دید جوابش را نمی دهم با فریاد گفت: باز کن در رو، واسه چی قفلش کردی؟-

جوابش را ندادم و با خیالی راحت به چشم هایم اجازه دادم دیگر خودداری را کنار بگذارند و به میل خود رفتار کنند. با سرعت به سمت ماشینش حرکت کردم. درخت ها و گل هایی که قرار بود بعد ها در خاطره ی من شریک شوند و خوش بدرخشند را رد کردم و به ماشین مازیار رسیدم. این درخت ها و این باغ تنها یادآوری بدبختی ام بودند. بدون شک دیگر هیچ وقت پا به اینجا نمی گذاشتم. در ماشین را باز کردم و هنوز این همه اتفاقات ناخوشایند در باورم نمی گنجید. نمی دانستم من تند دویدم و زود به بنبست رسیدم و یا کلا این جاده راه کمی تا به بنبست داشت! دکمه های مانتوام را بستم و همین که خواستم پا را درون ماشین بگذارم، متوجه شدم مازیار پنجره ی اتاق خواب را باز کرده است. همان پنجره ای که ترسم نگذاشته بود از آن به پایین بپریم. سوار شدم تا اگر پرید من هم به سرعت دور شوم. لب پنجره ایستادم. نگران بودم بلایی سرش بیاید! بدون اینکه نگاهی به پایین بکند بی هیچ تردیدی پرید. با

حالی که داشتم نمی توانستم تخمین بزنم چند متر فاصله ی پنجره تا حیاط است اما از سه متر بیشتر بود. خطرناک بود؛ اما این خطر را به جان خرید. باید می فهمید بازی دادن من هم کار خطرناکی بوده است و حتماً تاوان دارد. به سمت من دوید. ماشین خودم دنده اتوماتیک نبود، اما کار با ماشین دنده اتوماتیک را خوب بلد بودم. ریموت در را زدم و با سرعت تمام به سمت بیرون راندم. جا مانده بود، دیگر به گرد پایم هم نمی رسید.

گوشی همراهم نبود، ولی دیگر چه اهمیتی داشت؟ من یک عمری از مازیار و آدم هایی مثل او و عمویش که برای تصاحب قدرت به همه چیز به چشم یک نردبان می نگریستند، متنفر بودم. من از دست هایی که پشت پرده و پنهانی برای ساده دلانی مثل من نقشه می ریختند، بیزار بودم. فقط بازیچه شدنم نبود که آه پشت آه به سینه ی دردمند هدیه می کرد، بلکه از آن بالاتر من تحمل آدم هایی با چنین صفاتی را نداشتم. من از سیاست و سیاست بازی و دنیایش متنفر بودم. حالا مازیار به نظرم در ردیف آدم هایی بود که حتی به خود و احساساتشان هم رحم نمی کردند. نمی خواستم مقابلش بنشینم و بگویم این فیلم چیست، برایم واضح بود، من با خودم مشکل داشتم، نمی توانستم تا آخر عمر فراموش کنم که چند نفری دور هم جمع شده اند و نقشه ریخته اند که چگونه بهتر می شود از مهره ای مثل من نهایت استفاده را ببرند. راندم و گریه کردم. دور شدم و گریه کردم. از او و آن ویلای شوم دور شدم.

کاش راهی بود تا از فاجعه به قبل فاجعه میانبر زد و همه چیز را از نو شروع نمود. ماشین را کنار خیابان نگه داشتم. دیگر توانی برای ادامه ی راه نداشتم. می دانستم جلوتر راه خلوت و خلوت تر می شود و دیگر فرصتی برای تجدید قوا نیست.

در ماشین را باز کردم. مازیار دیگر نمی توانست به من برسد. تمام احساسات نوپا و تازه جوانه زده ام به او، یکباره بیغوله ای شد بی آب و علف! تمام دنیایم شد این سوال: "حالا باید با اوضاع پیش آمده چه کنم؟"

از ماشین فاصله می گیرم و در مجاورت درختی پناه می گیریم و می نشینیم. تنفر و انزجارم زردآب می شود و از معده به سمت گلویم راه می گیرد و به دهانم یورش می آورد. وقتی دیگر چیزی نماند که روی دلم سنگینی کند،

[18.09.17 09:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

سرم را به سمت آسمان گرفتم. کافر گونه نگاه کردم و فقط کفر نگفتم! من حتی از خود خدا هم طلب کار بودم. چرا من؟ چرا من باید در این شب تاریک، تک و تنها آواره می شدم؟ مازیار شبیه همان پیچک روی پروفایلش بود. به همان پیچیدگی و مثل همان پیچک دور من تنیده بود تا بالا برود و خودش را به اوج برساند.

سرخورده، ناامید و بیچاره قدم برداشتم، و ناگزیر بودم که بلند شوم و غرق این مالیخولیای تازه از راه رسیده نشوم.

در ماشین را باز کردم. تا خواستم راه بیوفتم صدای آهنگی ملایمی از داشبورد جلوی ماشین آمد. در داشبورد را باز کردم. با تعجب گوشی ایل سفید رنگ را برداشتم. نمی دانستم مازیار دو گوشی دارد. بیشتر تعجب کردم. شماره ی افتاده روی صفحه، شماره ی خود من بود. حتماً مازیار

گوشی ام را پیدا کرده و با علم بر اینکه گوشی خودش هم در ماشینش است با من تماس گرفته بود. رمز گوشی ام یک الگوی ساده بود که چند باری مازیار آن را دید. خیلی راحت می توانست به راحتی تمام محتویات داخل تلگرامم را ببیند، حتماً هم تا به الان آن فیلم را هم دید. با مکث انگشتم را جلو بردم و روی صفحه کشیدم.

[19.09.17 10:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 104#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

صدای " الو " گفتنش که در گوشم نشست به یقین رسیدم که خود ریاکاراش است. فکر می کردم اگر صدایش را بشنوم بلند بلند فریاد بزنم و هر بد و بیراهی که به دهانم می رسد، بارش کنم، اما فکم به یکباره قفل کرد. ترس و شوک دیدن آن فیلم و ناشناخته های وجودی مازیار بختکی شد و به جانم افتاد. تارهای صوتی ام را خشکاند. مازیار دوباره " الو " گفت. صدایم نفس نداشت. دوباره در ماشین را باز کردم و پایین رفتم. به " الو " های مداومش فقط گوش سپردم. به سکسکه افتادم و بالاخره نتیجه ی آن همه تلاش برای باز کردن دهانم شد داد و فریادی که لابه لایش نامفهوم گفتم:

چی از جونم می خوای؟ واسه چی زنگ زدی؟ فکر کن مُردم ! آدم -
مرده هم نمی تونه به هیشکی سود برسونه.

مکث کردم و بریده بریده ادامه دادم:

البته تو و اون عموی کلاشت خیلی زرنگین، از آدم مرده هم بلدین -
استفاده تون رو بکنین.

با آرامشی که فقط خاص خودش بود، شمرده شمرده گفت

آرام جان همین الان برگرد. بچه بازیا چیه؟ تا یه ربع فرصت داری -
برگردی همین جا، اون وقت من هم فراموش می کنم امشب چیکار
! کردی، فقط یه ربع آرام

همین حرف و همین لحنش کافی بود که بدانم با چه آدمی طرف هستم.
طلبکارانه و خیلی ریز در حال تهدیدم بود ! غریدم

باش تا برگردم ! ببین مازیار خیلی بهم بد کردی خیلی، اما عیبی نداره، -
من فراموش می کنم و ساکت می شینم سر جام. جا رو جنجال به پا نمی
کنم تا آبروی تو و اون عموت نره. فقط به یه شرط، اونم اینکه که همین
فردا صبح اول وقت می خوام بریم و توافقی جدا بشیم
مزخرف نگو آرام، همین الان برگرد؛ زود باش-

تصور می کرد از صدای بلندش می ترسم

مثل اینکه نگرفتی چی گفتم؟ من طلاق می خوام، و گرنه آتیش به پا می -
کنم. کاری می کنم هفته ای هفت بار هم بری با اون پیرمردهای زوار در
رفته جلسه بذاری، به نتیجه ای نرسی. بیا بی سروصدا حلش کنیم. اون
وقت برو با عموی کلاهدرات برای عالم و آدم نقشه بریز

درست صحبت کن آرام. برگرد بیا حرف بزنیم.

برگشتنی توی کار نیست. دیگه نمی خوام ببینمت. دلت رو به اون عقد - خوش نکن. برای من تو دیگه پیشیزی ارزش نداری. فقط دارم بهت فرصت می دم که بی دردرس این ماجرا رو تموم کنم.

با خودت چی فکر کردی؟ دوست داری لجبازی منم ببینی؟ داری - امتحان می کنی که چه قدر می تونم لجباز باشم؟ می دونی داری بد تا می کنی؟ برگرد حرف بزنیم. می خوام برات توضیح بدم.

چی رو می خوای توضیح بدی؟ اون فیلم رو، یا بازی های قبل فیلم که - سرم پیاده کردی؟ ازت می ترسم، کی هستی تو؟ مسئله ی من فیلم نیست؛ بهت شک دارم. از کی فهمیدی من لقمه ی چرب و نرمی برات هستم آقای زرننگ؟ از کی تصمیم گرفتی اینقدر زالو صفت باشی؟ حالم از این همه رذالت داره به هم می خوره، اون وقت تو می خوای برگردم. محاله برگردم. یه بار دیگه دارم بهت اخطار می دم به هیچ کس هیچی نمی گم. چی دیدم، فقط بیا طلاقم بده. هیچ حق و حقوقی هم نمی خوام.

مثل اینکه هر چی می گم توی گوشت فرو نمی ره. آرام خیلی عصبانیم. - اگه همین الان برنگردی، فردا نباید منتظر چیزهای خوبی باشی. داره حالم بد می شه از حرفات. از کار امشب بگذرم از این حرفات نمی تونم. مگه چی شده، تو فقط یه فیلم چند دقیقه ای دیدی که هیچی ارزش نمی دونه؛ شر درست نکن آرام.

به هن و هن افتادم. بریده بودم. دستم را به طرف ماشینش دراز کردم و با لمس سطح آن دو قدم دیگر برداشتم و به آن تکیه زدم:

مازیار تو باد کاشتی؛ اما مطمئن باش طوفان درو می کنی. حالا ببین - کی بیشتر ضرر می کنه.

وقیحانه گفت:

آرام جان برگرد، من مطمئنم اگه یه شب تا صبح پیش من باشی کلاً - نظرت راجع به همه چی عوض می شه

مکت کردم. حرفش واضح بود. توهینش آشکارتر، هنوز هم برایم غیر قابل باور بود جمع شدن این همه شرارت در او. فریاد زدم و نالیدم:

... خفه شو ... خفه شو -

داره تحملم به طاق می رسه آرام. تو دختر زرنگی هستی، مطمئنم می - دونی که من چه کارایی ازم برمی آد. تو برمی گردی، حتما برمی گردی. بهت فرجه می دم. یه ربع اضافه تر. نیم ساعت دیگه خونه باش. تا صبح کلی آپشن داریم که امتحانشون کنیم و امشب رو از یاد ببریم.

تمام حرصم از او، از دنیا به سمت صدایم هجوم آورد و گفتم:

! برو بمیر. برو گمشو. لعنتی آشغال -

دستم را به عقب بردم و با تمام زور به جا مانده ام، گوشی را به دور ترین نقطه ی ممکن پرت کردم.

مردم. همین فهمیدن و شناختن مازیار مردن بود. به خدا در حق واژه ی مردن اجحاف شده بود. مصادیق مردن بی شک چیزی بیشتر از رفتن جان از بدن بود. وقتی تمام آرزوهایت به باد می رود، وقتی همه ی اعتمادت به یک آدم در عرض یک شب پوچ می شود، وقتی امیدهایت مرزهای ناامیدی را با تمام سرعت می پیماید، وقتی احساست را به بدترین شکل ممکن خدشه دار می کنند، همه ی این ها مردن است، فقط لباس دیگری بر تن دارد.

تنها گزینه ای که به ذهنم می رسید تا نصف شبی بر سر آرامششان آوار شوم، خانه ی آرمان بود.

[20.09.17 10:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 105#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نمی توانستم به خانه ی خودمان بروم. با این حال و روز، از هر غریبه ای برایشان غریبه تر بودم. این بی پناهی باعث شد کینه ی بیشتری از مازیار و عمویش به دل بگیرم.

اگر حالم خراب نبود، راندن در این جاده ی سوت و کور از عهده ام برنمی آمد؛ اما آن قدر خیابان ذهنم پر تردد بود که نمی توانستم به ترس هایم فکر کنم.

نمی دانستم چگونه زنگ در خانه ی آرمان را بزنم. ده دقیقه ای بود که ماشین مازیار را گوشه ی خیابان پارک کرده بودم و نمی دانستم با چه رویی زنگ در را بزنم. اصلاً چه بگویم؟ خجالت می کشیدم از سرنوشت ! بازی گوشی که کنترلش دست من نبود

ناچاراً انگشت هایم زنگ در را فشرد. صدای متعجب بیتا خوشحالم کرد. با تعجب اسمم را صدا زد. در به رویم باز شد. دلم فقط یک آغوش می خواست تا محرم گریه هایم باشد. هیچ کس جز بیتا نمی توانست خودش را کنترل کند.

وقتی در را باز کرد و نگاه مبهوتش را به من انداخت، بدون آنکه خود بخواهم اشک از چشمانم سرازیر شد. گویی دود غلیظی به چشمانم رفته است، می سوخت و درد داشت. تمام راه را گریه کرده بودم. اصلاً به این فکر نکردم که آمدم، آن هم نصف شبی با چشمانی باران زده، چه قدر می تواند او را شوکه کند. من رفته بودم لواسان که با نامزدم اولین سفر عاشقانه ام را تجربه کنم ! و حال از نگاه منگ بیتا می خواندم نمی تواند بین منی که مقابلش ایستاده ام با منی که صبح با او خداحافظی کرده ام، تعادل برقرار کند.

هر چه گشتم آرمان را ندیدم. بیتا تا آمد بپرسد که: " من چه ام شده است" خیلی سریع گفتم:

می گم بهت، فقط آرمان کجاست؟-

با صدایی که لرزشش محسوس بود، گفت:

می رم بیدارش کنم-

فهمیدم که آرمان خواب است و متوجه ی صدای زنگ آیفون نشده؛ بازویش را گرفتم و نگذاشتم آرمان را بیدار کند. نمی خواستم کسی جز خود بیتا چیزی بداند. خودم را آماده کرده بودم که جریان را با آرمان در میان بگذارم، آرمان منطقی بود و بر روی خود کنترل داشت، اما حالا که خواب بود چه بهتر که چیزی از اصل ماجرا نمی فهمید.

با بیتا به داخل اتاق خواب رفتیم تا صدای پیچ پیچ مان باعث کنجکاوی و بیدار شدن آرمان نشود. به محض اینکه وارد اتاق شدیم پرسید:

چی شده آرام؟ دارم سخته می کنم ! مازیار کجاست؟-

چانه اش می لرزید. انتظار اتفاق ناخوشایندی را می کشید. کف اتاق خواب نشستم و تمام امشب را مو به مو برایش تعریف کردم. لرزش دست هایش کم و خاطرش آسوده شد. حتی حس کردم نفس راحتی کشیده است، نمی دانم انتظار چه چیزی را داشت که با شنیدن اصل ماجرا حالش بهتر شد.

من اصلاً مثل او نبودم. تعریف کردن نامردی مازیار برای او حالم را بدتر از قبل کرد. از شدت گریه نفس هایم رو به بند آمدن بود. مرور دوباره این شب لعنتی باعث شده بود که حقیقت و دلیل زشت پشت ازدواجم برایم عریان تر شود. بیتا از جا برخاست و رفت تا لیوان آبی برایم بیاورد. شلوارک گشادی پوشیده بود و ساق سفید پاهایش بیرون بود. تاپ لیمویی رنگی هم به تن داشت که اصلاً با شلوارکش جور نبود. لباسش من را یاد لباس های خودم انداخت. لباس هایی که در ویلای لواسان جا مانده بودند. پیراهن کوتاه مشکی رنگی که فوق العاده جذب بود. با نهایت سلیقه انتخابش کرده بودم. برعکس بیتا کلی روی جور

بودنش با اندام حساسیت داشتم. می خواستم وقتی کنار مازیار هستم عقل و هوشش را ببرم؛ اما عقل و هوشم خودم به کما رفت.

بیتا با لیوان آبی برگشت و کنارم نشست. آرام تر شده بودم و دیگر گریه نمی کردم. وقتی لیوان آب را تا ته سر کشیدم، بیتا نگاه دقیقی به صورتم کرد و گفت:

اشتباه کردی نصف شبی فرار کردی آرام، خب ازش می پرسیدی این - فیلم بی صاحب مونده چیه؟

:پوزخندی زدم و گفتم

فکر می کنی برای اون کاری داره هزارتا دروغ و جفنگ دیگه ردیف - کنه و تحویل من بده؟

:ابروهایش را در هم گره زد و گفت

آخه با عقل جور در نمی آد آرام؛ مگه می شه به خاطر موقعیت عموش - بیاد باهات ازدواج کنه تا مثلاً فردا روزی برای عموش به درد بخوری. به نظر نمی آد همچین آدمی باشه که روی زندگی خودش هم ریسک کنه. هزارتا راه هست که خیلی بی دردسر عموش تو انتخابات برنده بشه. اشتباه کردی آرام، به این فکر کن اون آدمی که فیلم رو فرستاده چه نیتی داشته. اصلاً نمی تونم باور کنم یکی اینقدر روی یه کاری تمرکز کنه و نقشه بکشه؛ مازیار آدمی نیست که تو در موردش فکر می کنی

بیتا خودش صاف و ساده بود و در مخیله اش نمی گنجید که یک آدم تا چه قدر و کجا می تواند بد باشد. مثل من قبل از اتفاقات شوم امشب. درکش می کردم که نتواند این همه شرارت را هضم کند.

حوصله نداشتم قانعش کنم که همه چیز همان قدر چرک و سیاه ست که من می گویم، بی رمق ادامه دادم:

ببین بیتا من فکر می کردم این بانک عموشه که داره بهم کمک می - کنه، در حالی که همه چی برعکس بود. اونا داشتن خیلی زیرکانه ازم سوءاستفاده می کردن. خیلی کثیفن، از وجهه ی آدم هایی مثل من برای خودشون کاسبی راه انداختن.

[23.09.17 11:04], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 106#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

لیوان خالی از آب را از من گرفت:

هر چی هم که شده باشه نباید نصف شب ول می کردی، خب اون - حرفش رو می زد، یا قانعت می کرد، یا نمی کرد.

:سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم

تو جای من نیستی بدونی که با دیدن اون فیلم چی کشیدم. اگه شب می -
... موندم معلوم نبود چه اتفاقی می افته ... معلوم نبود تا کجا پیش می ره

من نمی توانستم در مورد بعضی مسائل راحت باشم و راحت حرف بزنم.
از خیلی جهات شبیه مهتاب بودم و از جهات دیگر خیلی هم تفاوت
داشتیم. مهتاب اگر شب با بهنام می خوابید صبح روز بعد اگر ما را می
دید مقابل من و هم بیتا به نحوی به این موضوع اشاره می کرد، اما من
از صحبت کردن در این موارد فراری بودم. دلم نمی خواست مستقیم به
بیتا بگویم که از جاذبه و کششی که بین من و مازیار در جریان بوده و هر
لحظه بیشتر می شد، می ترسم. اگر شب می ماندم قطعاً مازیار سعی می
کرد با من رابطه برقرار کند، و من بعد از دیدن آن فیلم نمی خواستم
اولین بار این رابطه را در حالی تجربه کنم که تمام فکرم روی این نکته
معطوف است که از او جدا بشوم و فراموشش کنم. نمی خواستم فقط
کشش جنسی باعث ایجاد این رابطه شود. من می خواستم همه ی من و
احساساتم در برقراری این رابطه شریک باشد.

بیتا منظورم را گرفت:

داری ازش هیولا می سازی آرام ! قطعاً بهت دست درازی نمی کرد. -
بعد هم آرام تو عجلانه تصمیم گرفتی، شاید شغل و کار مازیار طوری
باشه که به قول تو به آدم هایی با وجهه ی خوب نیاز داشته باشه، اینم
اصلاً بد نیست، موقعیتشون ایجاب می کنه؛ اما قطعاً سر زن و زندگیش
ریسک نمی کنه.

با پوزخندی گفتم:

من می گم فیلمش رو دیدم که بقیه بهش پیشنهاد دادن بیاد با من ازدواج -
کنه، تو می گی سر زندگیش ریسک نمی کنه، مگه از این واضح تر هم
می شه.

حتما پای علاقه هم وسط بوده-

با این حرفش چشمانم را بستم و باز کردم. جمله ی قشنگی نبود. یادم می
انداخت که چه قدر در حقم ظلم شده است. یکی باید به من می گفت پای
علاقه هم وسط است، در صورتی که من فکر می کردم از ابتدا تنها دلیلی
که او را به طرف من سوق داده، علاقه ست! با دیدن فیلم حس می کردم
پیدا کردن علاقه بین یک عالمه دلیل های کثیف و سودجویانه ی مازیاز،
مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه است.

چشم باز کردم. منتظر بود که من هم تایید کنم که راست می گوید و پای
علاقه ای هم این وسط است، که نبود، که اگر هم بود دیگر برایم پیشیزی
نمی ارزید:

کاش منم مثل تو می تونستم نسبت به همه چیز مثبت فکر کنم و اینقدر -
عذاب نکشم، اما بیتا فقط اون فیلم نیست. حالا که به عقب برمی گردم،
می بینم مازیاز از همون روز اول که بهم پیشنهاد داد که پیام باهاشون
همکاری کنم تمامش از روی نقشه بود. چند ماه تموم وقت گذاشت تا اسم
من رو بندازه رو زبونا. هر روز یه چیزی ازم تو روزنامه ها نوشته شد.
همه ش هم بحثشون این بود که من به پشتوانه ی بانک عموش دارم دست
یه سری کارخونه ها رو، رو می کنم. تموم حرفاش در مورد تاسیس
کارخونه دروغ بود، گولم زد. چه قدر خوب گولم زد بیتا! بهم
گفت: "چون خودم می خوام یه کارخونه ی جدید احداث می کنم، باید قبلش

یه سری رقبا رو که اتفاقاً سالم و خوب کار نمی کنن رو از سر راهم بردارم" این حرف رو زد و به کل من رو از اصل هدفش دور کرد. فکرم رو مشغول کرد. طوری وانمود کرد که اونم نفع خودش رو داره تا من بهشون شک نکنم که چرا می خوان بهم کمک کنن. من بهش شک کردم، اما اون این حرف رو زد و من فریبش خوردم. داشت از من یه آدم به درد به خور برای عموش می ساخت، که به موقعش توسط من یه چند تا آدم دیگه برای عموش اعتبار جمع کنه.

ظاهراً در حال تعریف برای بیتا بودم، اما در واقع داشتم برای خودم مرور می کردم. مرور می کردم که چه قد تمیز این مدت بازی ام داده است. اگر این فیلم نبود من هیچ وقت نمی فهمیدم که مازیار چه ساده بلد است: کارهای نشدنی را به سرانجام برساند. بیتا مات من بود، ادامه دادم ازش متنفرم بیتا، اما نمی تونم نگم که یه نابغه ست. نمی تونم تو خلوتم - براش کف نزنم.

:لبخندی از درد زدم

! یه نابغه ی شیاد-

:لب هایش را به نشانه انکار حرف هایم جمع کرد و گفت

هر چی که بگی من می گم عقلانی نیست که فکر کنیم این همه مدت این - همه کار کرده و وقتش رو تلف تو کرده تا به عموش سود برسونه. چرا باید این همه به خودش زحمت بده؟ به نظرم خیلی بی دردیتر می تونست به نتیجه ی دلخواهش برسه.

تو مازیار رو نمی شناسی بیتا؛ یه روزی بهم گفت: "حوصله نداره وقت - بیخود خرج کنه" راست می گفت. هیچ کاری رو بیخود نمی کنه، برای ثانیه به ثانیه ی وقتش ارزش قائله. گاهی می تونه برای یه چیزی اینقدر وقت بذاره و باهاش راه بیاد که خدا می دونه.

[23.09.17 11:04], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 107#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهم را از بیتا گرفتم

اون یه بیلیارد باز حرفه ایه؛ من بازیش رو دیدم. این قدر به یه توپ - نگاه می کنه که حوصله ی همه رو سر می بره، اما آخرش جوری می زنه تو هدف که اصلاً متوجه ی حرکت توپ نمی شی. بقیه هم لذت می برن. خودشم از این زمانی که برای رسیدن به هدفش می ذاره نتیجه می گیره، براش مهم هم نیست که ممکنه بقیه اذیت شن. عجیب نیست که هشت نه ماه وقتش رو برای من تلف کرده باشه، کارش همینه. نتیجه ش هم این شد که من رو روی یه انگشتش چرخوند، اما من فکر می کردم این منم که تکلیف آخر رو معین می کنم.

خاموش به حرف هایم گوش می داد. خواب از سرش پریده بود و دیگر خمیازه هم نمی کشید. وقتی دید حرف هایم ادامه ندارد، گفت:

گیریم همه ی حرفات درست، الان می خوای چی کار کنی؟-

یک کلام گفتم:

من دیگه باهات کاری ندارم. می خوام جدا بشم.

با تعجب نگاهم کرد:

تو تازه دو روزه عقد کردی آرام؛ این چه حرفیه که می زنی؟ باهات - صحبت کن نذار این موضوع دلسردت کنه. همیشه جا زدن خوب نیست. الان هیچ تصمیمی نگیر، بذاری خرد که آروم شدی برو باهات صحبت کن. بالاخره اون هم می فهمه که اشتباه کرده، صبور باش تا اون رو هم به خودش بیاری. منم روزای شبیه روزای تو رو داشتم، اما فرار نکردم. وضعیت منم مثل تو بود. منم تازه عقد کردم که آرمان زل زد و توی چشمم گفت: "دوست دختر قبلیش رو می بینه" ناراحت شدم. خیلی روزهای سختی برام بود، تکلیفم رو نمی دونستم. نشستم با خودم فکر کردم که چی کار می تونم بکنم غیر از اینکه بگم بیا جدا بشیم. تو هم فکر کن چطور می تونی این مسئله رو حل کنی، هر راهی غیر از طلاق

برای خودم من هم راحت نبود که به همین راحتی حرف از طلاق بزنم، آن هم با پرونده ی دیگری که داشتم. مازیار دومین مرد زندگی ام بود و جدایی از او یعنی انگشت نمای مردم شدن، اما جدایی تنها راه بدی بود که من را از این مهلکه نجات می داد. با دستم، اشک هایی که در عالم بی خبری من تا روی لب هایم آمده بودند؛ پاک کردم و گفتم:

تو با من فرق می کنی، آرمان رک و راست اومد بهت گفت چه -
مرگشه، کسی بازیت نداد

بیتا سریع گفت

چه فرقی می کنه؟ اگه مازیار هم می اومد بهت راستش رو می گفت -
یعنی همه چی حل بود؟

قبول کن خیلی فرقه بین این دوتا. اگه خودت می فهمیدی دیگه هیچ وقت -
نمی تونستی بهش اعتماد کنی، اما اون خودش بهش گفت که می بینتش و
بعد یه مدتی هم کلاً کشید کنار و بهت این اطمینان رو داد که هیچ وقت
نمی تونه با همچین دختری زندگی کنه

وقتی ویلا کنار مازیار بودم، وانمود کردم که سرم درد می کند، اما واقعا
سر درد به سراغم آمده بود

بیتا از جای برخاست و خواست که در کمد دیواری را باز کند و برایم
رختخواب پهن کند، ممانعت کردم و گفتم

الکی جا ننذار، نمی تونم بخوابم؛ یه بالش برمی دارم همین جا دراز می -
کشم

غمگین نگاهم کرد. نگاهش یک جمله ی درد آور را به من تفهیم می
کرد: "چی فکر می کردیم، چی شد " ! با همان صدایی که من مدام
اصرار داشتم در پایین ترین حد ممکن باشد، گفت

سعی کن یه خرده بخوابی، صبح که بلند شی حالت بهتر می شه، اون -
موقع بهتر هم می تونی تصمیم بگیری، الان عصبی هستی، حتما باید با
خود مازیار هم صحبت کنی، خودش می تونه آرومت کنه.

دندان هایم را روی هم ساییدم تا بیش از این مقابلش اشک نریزم، خیلی
خجالت می کشیدم که این چنین بگریم و او را هم ناراحت کنم:

خیلی خورده توی ذوقم بیتا! توی همین دو روز اینقدر بهش علاقمند -
شده بودم که اگه این فیلم رو نمی دیدم و رابطه ی ما ادامه داشت مطمئناً
از شدت دوست داشتتش به دیوونگی می رسیدم. یه جور عجیبی جذبش
شده بودم، انگار یه زمانی بیشتر از دو روزه که شوهرمه. یه زمان
... طولانی تر

هنوز هم می تونی دوستش داشته باشی، فقط یه خرده گذشت می خواد. -
به نظر من بیا الان یه زنگ بهش بزن و بگو که اینجا، نصف شب تنها
و ناراحت زدی به جاده، بیچاره تا الان از نگرانی هلاک شده

بیتا می دانست من چه قدر یکدنده و لجبازم. می دانست چه قدر آرمان ها
و ایده آل هایم را دوست دارم، اما درک نمی کردم که چرا اینقدر اصرار
می کند، آن هم وقتی که از نظر من همه چیز تمام شده است.

بیتا دیگه هرگز نمی خوام ببینمش. تو هم برو بخواب.

چرا نمی خوای ببینیش؟ واقعا برات مهم نیست چه توضیحی برای اون -
فیلم داره.

سکوت کردم و او هم از جا بلند شد.

بالشی برداشتم وزیر سرم گذاشتم. بیتا بالای سرم ایستاده و نگاهم می کرد. قبل اینکه چشم ببندم و او را تشویق کنم که از اتاق بیرون برود، گفتم:

یادت نره، دلم نمی خواد کسی از جریان فیلم فیلم چیزی بدونه. هیچ - کس، نه آرمان، نه مامان و بابا. خودم حلش می کنم یه جوری

:بدون توجه به آنچه که من گفتم، پرسید

چرا از رودر رو شدن با مازیار می ترسی؟ می ترسی جذبخ بشی و - نتونی ازش چشم پوشی کنی.

:تلخند کجی زدم و گفتم

من همین الان هم ازش چشم پوشیدم. دنبال یه راه حل بی دردسر برای - طلاقم.

[23.09.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 108#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:ناراضی به طرف در رفت و گفت

ماشینش رو کجا گذاشتی؟ تو خیابون ول کردی اومدی بالا؟ نذرندش؟-
! به درک-

:دست برنداشت و آرام تر از قبل سرش را داخل آورد و گفت

کاش یه زنگ می زدی ببینی حالش چطوره؟ ولش کردی توی حیاط با -
ماشینش فرار کردی

دستم را روی چشم گذاشتم و بدین ترتیب او را هم از ادامه ی حرف
هایش باز داشتم

تا صبح فکر کردم. به حرف های بیتا، به تصمیمات خودم. بیتا راه حل
هایش محافظه کارانه بود و من با وجود پیش بینی هایم راجع به شغل و
کار مازیار و عمویش نمی خواستم آن گونه که بیتا می گوید کوتاه بیایم.
کوتاه آمدن در برابر آن ها برای من بدین معنی بود که به آن ها برای
رسیدن به هدف های دور و درازی که در پیش دارند کمک می کنم، در
صورتی که من فقط می خواستم از آن ها دور شوم تا نخواهند با ملعبه
قرار دادن من سر عده ای را کلاه بگذارند

صبح زودتر از آرمان و بیتا بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم و مشغول
آماده کردن میز صبحانه شدم. بیتا از سروصدای ایجاد شده بیدار شد و از
اتاقش بیرون آمد

نگاه ماتش روی صورتم نشان می داد که قیافه ی عجیب و غریبی پیدا کرده ام. چشم هایی که از شدت گریستن ریز و قرمز شده بود و هر چه مقابل رو شویی سعی کردم با شستن اثر آن را از بین ببرم بی فایده بود. دنبال بهانه ای برای آرمان بودم. بیتا بی حرف به سمت سرویس بهداشتی رفت. بعد از برگشتن به سالن رفت و تلویزیون را روشن کرد. کنترل را روی مبل انداخت و قصد کرد به سمت من بیاید. در همین حین آرمان هم در اتاق خوابشان را باز کرد. هنوز من را ندیده بود، اما من خوب به او دید داشتم. دستی به موهای ژولیده اش کشید و به سمت بیتا رفت. نمی دانستم می خواهد چه کند، اما نگاه بیتا که به سمت آشپزخانه چرخید آرمان را هم کنجکاو کرد که به این سو برگردد. آرمان هم مثل بیتا مات صورتم شد، اما با اخم و نگرانی! چرخید و به سمت آمد و با لحنی:

سوالی که ناشی از همان نگرانی اش بود، گفت:

اینجا چی کار می کنی؟ چی شده؟-

دعواهای مهتاب و بهنام، همه ی خانواده را به نوعی فرسوده کرده بود و حالا من هم قرار بود یک داستان تازه را شروع کنم. مطمئناً اگر می شنید که دلیل بودن من در خانه اش چیست حق را به من می داد، برعکس مهتاب که هیچ وقت به او بابت دعواهایش با بهنام حق نمی داد، اما من نمی خواستم کسی از افراد خانواده ام راجع به فیلم چیزی بدانند. بیتا هم موافق بود که کسی چیزی نداد. در جوابش گفتم:

برای مازیار کار مهمی پیش اومد مجبور شدیم برگردیم. نرفتم خونه ی - مامان اینا، نصف شب نگران می شدند.

قانع نشد. حرفم با صورت پف کرده ام جور در نمی آمد! بیتا من را از این منجلا ب نجات داد و گفت:

به زور از مازیار دل کند، واسه همین عین بچه ها نشسته واسه ش -
گریه کرده.

لبخندی زدم، هر چند بی روح! به موقع به دادم رسیده بود. آرمان
ابرویی بالا داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

بیتا هم سری به آسودگی تکان داد و من هم به این فکر کردم تا کی می
توانم چراغ خاموش حرکت کنم و دنباله ی کارهای طلاقم باشم؟ تا کی
می توانم دلیل اصلی این جدایی را پنهان کنم و با دلیل های واهی آن ها
را سر بچرخانم؟

روشنایی روز من را می ترساند. از مازیار و تصمیم هایش می ترسیدم.
ترس رخنه کرده در دلم فقط برای خودم نبود، می ترسیدم بیش از این
نامرد شود و از نفوذ خود و عمویش استفاده کرده و مشکلاتی برای من و
خانواده ام به وجود آورد. اسف بار این بود که دیگر فیلم برایم مهم نبود،
بلکه من از آن روی دیگر مازیار که شمه ای از آن را در فیلم دیده
هراس داشتم.

آرمان و بیتا بعد از ظهر به همراه هم برای دیدن پدر بیتا از خانه خارج
شدند. آرمان دیگر پیگیر نشد، اما به شدت در فکر فرو رفته بود.

تلفن منزل آرمان به صدا در آمد. گوشی کنارم بود. قصد جواب دادن نداشتم و فقط از روی کنجکاوی نگاهی به شماره ی افتاده روی صفحه اش کردم. با دیدن شماره ی مهتاب دکمه ی سبز رنگ را فشار دادم. صدای گریه ی مهتاب بی حسم کرد. نمی توانست حرف بزند. شدت گریه اش باعث می شد صدایش را واضح نشنوم. حال بدم بدتر شد و بی رمق گفتم:

چی شده مهتاب؟-

.آرام بیا خونه م. بیا من حالم خیلی بده-

صدایش از گریه گذشته و به حالت ضجه زدن افتاده بود. نمی دانستم از کجا فهمید که من خانه ی بیتا هستم. توانایی بلند شدن نداشتم. باید یک دستی می آمد و زیر بازویم را می گرفت و بلند می کرد. این روزها، روزهای لعنتی، روزهای تلخ چرا با من سر لج افتاده بودند؟ چرا روی خوششان را از من پنهان می نمودند؟

[24.09.17 10:50], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 109#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

گوشی را روی مبل رها کردم. بیشتر از هر زمان دیگری جای خالی
گوشی را حس می کردم. حس می کردم در عالم بی خبری هستم، که ای
کاش واقعاً بودم و این همه چیز را نمی دانستم و نمی فهمیدم. کاش هرگز
آن فیلم را نمی دیدم و زندگی ام روال عادی خودش را طی می کرد،
... حتی با بی خبری من

همین که می خواستم از خانه بیرون بروم بیتا زنگ زد و گفت که:
"مهتاب اول به او تلفن کرده و خواسته که به خانه اش برود، چرا که فکر
می کرده من لواسان هستم و نمی خواست مزاحم بشود". به من اطمینان
داد که چیزی از ماجرای من و مازیار نمی دادند و تنها به او گفته که به
من زنگ بزند.

حال مهتاب به قدری بد بود که اصلاً نتوانستم پیروم که از کجا می دانسته
که خانه ی آرمان هستم. اگر توضیحات بیتا هم نبود اصلاً درباره اش
کنجکاوی هم نمی کردم.

تا برسیم چند باری با راننده ی آژانس حرفم شد؛ سر اینکه چرا سریع تر
نمی رود. ماشین مازیار همان جایی بود که پارکش کرده بودم، دیگر
کراهِت داشتم که به آن دست بزنم.

مسیر خانه ی مهتاب نگاه و کارهای معنا دار بهنام را در این مدت اخیر
به یادم آورد. نگاه معنادارش هنگام خواستگاری، کناره گیری کردنش و
حتی هم صحبت نشدنش با مازیار من را به این نتیجه رساند که او حتماً

بوهایی برده و این دوری اش هم در جهت همان شم پلیسی ست که در وکلا هم به نوعی وجود دارد.

آن فیلم باعث شده بود که به همه چیز با دیده ی تردید نگاه کنم و از هر چیزی برای خودم یک داستان جدید بسازم. وقتی قاب اعتمادت می شکند همه ی آدم ها برایت غیر قابل باور می شوند. دیگر نمی توانستم با دید خوبی به اطرافم نگاه کنم.

به محض اینکه آیفون را فشردم، در برابم باز شد. در ورودی خانه باز بود، وحشت سر تا پای وجودم را فرا گرفته بود. اتفاق دیشب باعث شده بود منتظر اتفاق های بد و بدتر باشم و فکر نکنم که مرگ فقط برای خانه ی همسایه است. تیره بختی که عادت کند به روزهای تلخش، خیلی خوب می تواند برای هر پیش آمدی پیش بدترین نوع خیال ها را به هم ببافد. وارد خانه شدم و مهتاب را صدا زدم. وسایل دکوری سالن بزرگش از آخرین باری که پا به خانه اش گذاشته بودم کلی تغییر کرده بود. چشم از وسایل شیک و فانتزی سالن گرفتم و به دنبال صدای سست و بی رمق مهتاب که می گفت: "بیا اینجا" رفتم.

در اتاق خوابش را باز کردم. دود و بوی سیگار اعصاب متشنجم را به بازی گرفت. مهتاب با تاپ بندی که به زور تا نافش می رسید، انتهای تخت خوابش نشسته بود. با صورتی که من را یاد خود دیشبم می انداخت به من نگاه می کرد. سیگاری خاموش هم مابین دو انگشتش بود. نگاهم روی تخت به رقص درآمد. چند تا ته سیگار روی تخت افتاده بود. جای جای تختی که می گفت: "تازه خریده و او را یاد اوایل ازدواجش می

اندازد"، با سیگار سوزانده و ردش به شکل دایره ی کوچک سیاهی برجامانده بود. تمام روی تختی اش سوخته و جای خالی بین آن ها فقط حالت انزجارم را بیشتر می کرد. زنی که تختش را با سیگار بسوزاند می شود به یک شروع دوباره او را دعوت کرد؟ می شود با امید های خیالی او را برگرداند؟ چه بر سر مهتاب در این خانه آمده بود که اینچنین دست او را به مجازات تختش زد !

جلو رفتم. باردیگر نگاهم روی تخت چرخید. شاید اگر دیروز بود با صدای بلند ملامتش می کرد و به حال بهنام غصه می خوردم که زن دیوانه ای چون او دارد، اما دیوانگی های یک زن آن هم بدین شکلی که من از مهتاب می دیدم، قطعاً شریکی مثل بهنام داشت که پشت سرش ایستاده و کسی او را نمی دید.

شاید من هم اگر من یک شب را با مازیار روی تختی صبح می کردم و بعد آن فیلم را می دیدم تمام تخت را یکجا می سوزاندم و مثل مهتاب به ذره ذره سوزاندن آن اکتفا نمی کردم. زیر پایش دو زانو نشستم و دستم را :دو طرف پهلوش گذاشتم

چی شده مهتاب؟-

سیگار خاموش دستش را روی تخت پرت کرد و در آغوش هم فرو رفتیم. مازیار و روزگار خودم یادم رفت و تمام حجم ذهنم تختی شد که جای جایش سوخته شده بود.

[24.09.17 10:50], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 109#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهتاب هق می زد. فقط از میان هق هق های بی امانش دریافتم که همین الان او را از اینجا ببرم. تمنا می کرد که کمکش کنم برای همیشه از بهنام جدا شود.

:عقب رفتم و خیره ی چشم هایش گفتم

دیگه لیاقت تو رو نداره، مرگ یه بار شیون هم یه بار، هر کمکی باشه -
! می کنم تا ازش جدا بشی. بسه هر چی عذابت داده

با حرف هایم پاهایش قدرت گرفت و ایستاد. نمی دانستم همین چند تا کلمه حرف می تواند او را تا به این حد آرام کند.

آرام" جدیدی را می دید! آرامی که بدون توضیح خواستن و پرسیدن " حرفی، به او قول کمک می داد. چه قدر فرق است بین کسی که که دردت را درک کند و شنونده ی حرف هایت باشد و کسی که فقط یک شنونده ی ساده باشد. به سمت کمزش رفت و پالتوی کوتاه مشکی رنگش را برداشت. دستی به سطح تخت کشیدم. خشکی حاصل از سوختن سائن سفید به وسیله ی سیگار باعث شد خیلی زود دستم را به عقب بکشم.

با نگاهی به هم به طرف در رفتیم. مهتاب زودتر از من بیرون رفت و من هم ساکش را برداشتم. قبل از اینکه پایم را از اتاق بیرون بگذارم صدای بسته شدن در خانه آمد. به گمان اینکه مهتاب زودتر از من از خانه خارج شده است به قدم هایم سرعت بیشتری بخشیدم و در را باز کردم. با دیدن بهنام وسط سالن خانه که با اخم به مهتاب می گفت: "کجا"؟ ساک را همان جا رها کردم و به سمتش رفتم. وسط او و مهتاب ایستادم و گفتم:

باهات حرفی نداره. می خواد ازت جدا شه.

اول از لحن تندم تعجب کرد، اما خودش را نباخت و گفت:

به تو ربطی نداره آرام، دخالت نکن.

دستم را مشت کردم و بر سینه اش کوبیدم. قصدم فقط یک هل دادن ساده بود، اما نمی دانم چرا به یکباره دستم مشت شد و روی سینه اش با قدرت هر چه تمام تر نشست. یک لحظه او را مازیار و نماینده ی همه ی مردان شیادی مثل او دیدم. پتانسیل این را داشتم که یکی بشوم بدتر از مهتاب و نه تنها تخت، بلکه خانه ای را به آتش بکشم.

بهنام از برخوردم جا خورد. نمی توانست پر خاشگری ام را هضم کند. طوری نگاه می کرد که گویی اولین بار است با من برخورد دارد. مهتاب هم خودش را به من رساند و به عقب هلم داد. حتی او هم عجیب نگاهم می کرد. برای او هم این آرام جدید هنوز جا نیوفتاده بود. از بین دست

های مهتاب فرار کردم و خودم را به بهنام رساندم. این بار آهسته روی سینه اش زدم و گفتم:

می آی مثل بچه ی آدم خواهرم رو طلاق می دی تا هم خودت راحت - بشی و هم مهتاب. اون وقت با خیال جمع برو و دل مامان جوننت. بهشون بگو این دفعه چشم های کور شده شون رو باز کنن و یکی رو پیدا کنن که هم طراز خودشون باشه.

این سبک بی ادبی ها از من بعید بود. اگر ماهان بودم قطعاً بهنام اینگونه بی حرکت نمی ماند، هاج و واج نگاهم می کرد. اخمی تمام صورتش را پوشاند. نگاهش را به سمت مهتاب کشاند. حس کردم در حال خط و نشان کشیدن برای مهتاب است. به طرف ساک لباس مهتاب رفتم و آن را برداشتم. بازوی مهتاب را گرفتم و به جلو هلش دادم تا برود. بهنام قدمی جلوتر آمد و با صدای بلند خطاب به مهتاب گفت:

باز چه اراجیفی سر هم کردی که آرامم دیوونه شده؟-

مهتاب توجهی نکرد و بیرون رفت. می ترسید حرفی بزند و یک و بدویشان حال من را از این هم بدتر کند.

:روبروی بهنام ایستادم و گفتم:

دیوونه خودتی و هفت جد و آبادت. همین امشب با بابا صحبت می کنم، - خودت رو آماده کن تا از شر دیوونه ها خلاص بشی.

به سمت در قدم برداشتم درحالی که " برو بابا " یش محرک خیلی قوی ای بود تا برگردم و ساک را محکم بر فرق سرش بکوبم. آرزو داشتم: ماهان بود تا جوابش را می داد. مقابل در فریاد زدم

برای تو و اون بیچاره هایی که بهت مراجعه می کنن تا مشکلشون رو - حل کنی تاسف می خورم. وکیلی که بلد نباشه مشکل خودش و زنش رو حل کنه سرش رو بذاره زمین بمیره بهتره.

داد می زدم و هر چی از دهانم بیرون می آمد می گفتم. در حالی که خوب می دانستم حرف های غیر منطقی هم زیاد زدم، اما دست من نبود، وسط دعوا که نمی شد حلوا خیرات کرد. من هم دیگر آدم گذشته نبودم. دیگر نمی توانستم با فراغ بال اختلاف بین بهنام و مهتاب را مثل همیشه مدیریت کنم.

مهتاب داخل آسانسور هم دست از نگاه کردنم برنداشت

چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟-

! یه لحظه توی نقش ماهان فرو رفتی، بهنام هنگ کرد-

دماغش را بالا کشید و ادامه داد

.اومده بودی قیافه ت عین میت بود، پیش مازیار اینجوری نریا-

وقت گیر آورده بود ! لبخندی از سر حرص زدم و گفتم

! نیست قیافه ی تو مثل ماه شب چهارده-

با اخم گفت:

من عروس دو روز عقده کرده نیستم، تو هستی-

سکوت کردم. کاش مهتاب هم یکی بود شبیه بیتا تا به او هم می گفتم که من عروس دو روز عقد کرده به همان خط پایانی رسیدم که اوی عروس پنج ساله رسیده. کاش می توانستم به او بگویم عمر خوشی های من یک صدم عمر خوشی های او نیست. چه قدر دلم درد دل کردن برای خواهرم را می خواست، ولی نمی توانستم. از پا در می آمد. دلسوز تر از آن بود که بی تفاوت باشد.

[25.09.17 11:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 110#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مامان مرتب مهتاب را سرزنش می کرد که چرا مزاحم من شده است. مهتاب هم غمگین تر از آن بود که بنشیند و برایش توضیح دهد که من خانه ی بیتا بوده ام. بی صدا به طرف اتاقش رفت و مامان هم مثل همیشه زیر لب غرولند کرد. عجیب آنکه ذره ای هم بهنام را مقصر نمی دانست و مدام از مهتاب ایراد می گرفت.

به داخل آشپزخانه رفته و برایش توضیح دادم که برای مازیار کاری پیش آمده است و مجبور شدیم برگردیم و این برگشتن ربطی به مهتاب ندارد. سگرمه های در هم رفته اش نشان می داد که باور نکرده است، من هم بیش از این نمی توانستم ادامه دهم.

صدای زنگ تلفن باعث شد از آشپزخانه بیرون بروم و تلفن را جواب دهم. شماره ی افتاده ی روی صفحه اش آشنا نبود. با مکث گوشی را برداشتم. مامان پشتش به سالن بود و ندید که من از صدای "آرام جان" عموی مازیار چه لرزی گرفتم. من را یاد "آرام جان" ی می انداخت که آن روز در مهمانی گفته بود. آن موقع ساده لوحانه فکر می کردم چه مرد خوش مشربی ست، و امروز در نظر من فقط یک آدم منفور بود. حتی بیشتر از مازیار از او گله داشتم. مازیاری که دست پرورده اش بود. عمویی که تشنه جاه و مقام بود و در این راه حتی زندگی برادرزاده اش را هم به بازی گرفت.

بدون هیچ سلام و احوال پرسی با لحن سرد و سنگینی گفتم:

قطع کنید من تا ده دقیقه دیگه باهاتون تماس می گیرم.

احترام بزرگتری و کوچک تری در مواجهه با آن ها دیگر مفهوم خودش را برایم از دست داده بود.

مامان هم از شدت ناراحتی کنجکاو نشد که چرا من جواب تلفن را ندادم. حالش بد بود و تمام فکرش معطوف حرف آخر مهتاب، که گفت: "دیگه هرگز به اون خونه بر نمی گردم" و گر نه اگر شرایط عادی بود حتماً می پرسید که چرا صحبت نکرده ام. نمی خواستم مقابل مامان با

عموی مازیار حرف بزنم. قرار نبود حرف های خوبی رد و بدل شود.
گوشی همراه مامان را از روی کانتر برداشتم و رو به مامان گفتم:

من چند دقیقه می رم بیرون، زود برمی گردم.

با اخم به طرفم برگشت:

بمون باهات صحبت کن برگرده خونه ش. به خدا این قلب من دیگه -
یکی در میون می زنه بس که حرص مهتاب رو خوردم. همه ش تقصیر
باباته بس که نازک نارنجی بارش آورده. حالا بهنام توی عصبانیت یه
چیزی گفته، این چرا جدی گرفته؟

گوشی همراه را در دستم فشردم و در حالی که تمام سعیم را می کردم
:لحتم تند نباشد گفتم:

مامان گذشت اون زمان که زن هر حرفی رو از شوهرش بخوره و دم -
نزنه، غلط کرده می گه تو نیا مهمونی ما آبروی مامان و بابام می ره. این
حرف خیلی زور داره مامان. بهنام فکر می کنه مهتاب باعث
آبروریزیشه، خب این دندون چرک و کثیف رو بکنه بندازه دور. امشب
خودم به بابا می گم با بهنام صحبت کنه جدا بشن.

مامان پوست صورتش در عرض چند ثانیه تماماً قرمز شد. همیشه
اینگونه بود، هنگام عصبانیت سریع پوست صورتش رنگ عوض می
کرد:

حق نداری به بابات هیچی بگی، نه به اون، نه به ماهان. من خودم با -
بهنام صحبت می کنم.

جواب های زیادی برای مامان داشتم، اما وقتم تنگ بود. عموی مازیار
منتظر بود تا به او زنگ بزنم. بی حوصله گفتم:
باشه برو مثل همیشه صحبت کن ببین نتیجه ای می گیری؟-

شماره ای که به زور حفظ کرده بودم، گرفتم و منتظر ماندم تا جواب
دهد. مسیر مستقیم خیابان پشت خانه را در پیش گرفتم. به جای "الو" گفتن
مثل همیشه گفتم:

آرام جان ... خوبی؟-

از اسمم بدم می آمد وقتی اینگونه "آرام جان" می گفت. اصلاً نمی
خواستم احترامش را نگه دارم. حرفی با او نداشتم فقط یک چیز می
خواستم. اینکه واسطه بشود تا من بی دردسر از مازیار جدا بشوم.

سلام-

امیدوار بودم سردی سلامم را لمس کند.

سلامم را جواب گفت. گرم و با آرامش. باید هم ملاطفت به خرج می داد.
من چیزی را دیده بودم که نباید می دیدم. برای اینکه بیش از این به
دورنگی اش ادامه ندهد، گفتم:

آقای شایگان بهتره که دیگه به خوب و بد هم کار نداشته باشیم. من قصد -
جار و جنجال ندارم. فقط می خوام با مازیار صحبت کنید از هم جدا بشیم

آرام جان اینجوری که نمی شه، بهتره که شما امشب شام بیای خونه ی -
ما، مازیار هم می آد، با هم صحبت کنید تا مشکل کوچیک تون حل بشه.
دخترم گره ای که می شه با دست باز کرد و که با دندون باز نمی کنن

مردک ! چه قدر به او می آمد که یک سیاستمدار باشد. الحق که کار بلد
بود. دیگر نمی توانستم لرزش صدایم را که به دنبال عصبانیت درونی ام
بود، کنترل کنم:

اتفاقاً این مشکلی که شما بهش می گید کوچیک و گره، برای من خیلی -
بزرگه. موبایل من دست برادرزاده ی شیادتونه، بگید فیلم توش رو
نشونتون بده تا مشکل کوچیک دخترتون رو ببینید

دخترتون " را کاملاً به شکل اهانت آمیزی بیان کردم. تا بفهمد که چوب "
خط سادگی هایم پر شده است

[25.09.17 11:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 111#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با لحن مسلطی که در این موقع فقط از آدم حرفه ای مثل او برمی آمد، گفت:

آرام جان، اون فیلم فقط یه فیلمه؛ چیزی رو معلوم نمی کنه. شما یه فیلم - چهار دقیقه ای دیدی و داری از روش قضاوت می کنی. من نمی تونم پیام برات از همه ی اتفاقات قبل اون فیلم حرف بزنم. چیزی که تو توی این فیلم دیدی واقعیت محض نیست. مازیار بهت علاقه داشت و من این رو قبل اینکه پا به اون جلسه بذارم می دونستم. آرام جان یه سری مناسبات و مسائل هست که توی دنیای کار و تجارت طبیعیه. چیزی که تو، توی اون فیلم دیدی با واقعیت پشتش فرق می کنه. من از علاقه مازیار به تو خبر داشتم و از این طرف هم از خواسته ی هیئت مدیره. ازدواج شما اونجا تو جلسه مطرح شد چون من می خواستم نظر هیئت مدیره به مازیار جلب بشه. می خواستم از این موقعیت پیش آمده استفاده بکنم و بگم که مازیار به خواسته شون اهمیت می ده. متأسفانه مازیار گاهی کنترل خودش رو از دست می ده و حرفی رو می زنه که نباید. من می خواستم به هیئت مدیره ثابت کنم که مازیار اون قدر ا هم که فکر می کنن یاغی و تک رو نیست. تو نمی دونی، اما خیلی ها می خوان ریشه ی مازیار رو از ته بزنن. موفقیت های مازیار توی این مدت بیش از حد چشمگیر بوده و طبیعیه که اون دشمن زیاد داشته باشه. دشمنایی که منتظر نشستن تا به موقع بهره برداری لازم رو بکنن. مثل همین فیلمی که برات فرستادن

پوزخندی زدم و نگاهم را در اطراف گرداندم. چه خوب آدم های مثل خودش را می شناخت. خودش هم بهره برداری را خوب بلد بود

این رو نگید چی بگید؟ مسئله من فقط علاقه نیست. شما قبل از جریان - خواستگاری برام تور پهن کردید. من رو کردین بازیچه ی دست خودتون. ازم یه مهره ساختین که نبابد فعلاً از دستش می دادین چون تا انتخابات کارایی داشت. چه بهتر که این مهره به درد بخور می شد همسر برادرزاده تون و اون وقت خویشاوند شما حساب می شد. می بینید که، برعکس تصور برادرزاده تون من خیلی هم احمق نیستم. می تونید جون بچه تون رو قسم بخورید و بگید که من اشتباه می کنم؟ من از دنیای تجارتي که شما و برادرزاده تون توش هستید متنفرم و فقط طلاق می خوام.

می دانستم بچه ای ندارد، اما این جمله بدون آنکه فکر کنم چه می گویم: روی دهانم چرخید و به بیرون پرتاب شد. عموی مازیار سرد جواب داد: من بچه ندارم. بهتره که مازیار رو هم سر لج نندازی. باور کن وقتی - می افته سر لج حتی من هم حریفش نیستم. این جدایی هم که ازش حرف می زنی بیشتر باعث عصبانیتش می شه.

جمله اش دو بار مهم برایم داشت. یکی اینکه من را از مازیار می ترساند و من واقعا از او می ترسیدم و دوم اینکه به من گوشزد می کرد که رابطه ی صمیمی با مازیار دارد و مازیار تحت تاثیرش است. تهدید: چیزی نبود که من آن را بلد نباشم:

آقای شایگان من می دونم که اصلاً به صلاحتون نیست گند این ماجرا - دربیاد. لازم نیست من رو از لجبازی مازیار بترسونید. اون وقت برای شما و خودش بد می شه. خودتون الان گفتید دشمن زیاد داره و منم می

دونم که داره. مثل همین آدمی که فیلم رو برام فرستاده. اگه نخواستن با من راه بیان اون وقت منم مجبور می شم از همین دشمناش کمک بخوام. بهتره که آتو دست من ندید.

نمی دانم جمله ی آخرم را شنید و یا نه، چون تلفن قطع شد. صدایم روی آیفون بود و انگار کسی غیر از عموی مازیار هم گوش می داد. کسی که دیگر تحمل شنیدن بقیه ی تهدیدهایم را نداشت و تصور می کرد خط و نشان کشیدن فقط تحت تملک خودش است.

[26.09.17 10:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 112#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

بعد از یک هفته، برگشتن به محل کارم با حال و روزی که داشتم خیلی خوب بود. حداقل یک فرصت چند ساعته ای داشتم تا از فکر و خیال راحت بشوم. مقابل کارخانه منتظر ماندم تا راهبند بالا برود، اما نرفت. معمولاً اول صبح راهبند بالا بود. با دو بوق پی در پی دو مرد داخل نگهبانی سرشان را بالا گرفتند و نگاهم کردند. جالب بود که فقط به هم نگاه می کردند و راهبند را بالا نمی دادند. این بار دستم را روی بوق

گذاشتم و با شدت بیشتری آن را فشردم. دوباره به هم نگاهی گذرا کردند و مردی که جوان تر بود و فرم سورمه ای رنگ سرهمی بر تن داشت، بیرون آمد.

با اخم گفتم:

چرا راهبند رو بالا نمی دی؟-

قدری نزدیک تر آمد. دستپاچه گفت:

! والله خانم ریاحی، گفتن شما رو به داخل کارخونه راه ندیم-

مات، مبهوت، گیج و منگ پرسیدم:

کی گفته؟-

شرمنده به عقب برگشت؛ گویی خودش مقصر است. نگاهی به ساختمان پشت سرش انداخت و گفت:

صبح یه اطلاعیه به ما دادند که با امضای خود مدیریت بود و خواستند - از ورود شما به داخل کارخونه جلوگیری کنیم.

حرفش عصبی ام کرد و با فریاد گفتم:

مگه شهر هرته؟ بزن بالا این راهبند بی صاحب مونده رو-

نفر داخل نگهبانی با تلفن صحبت می کرد. وقتی تعلل مرد روبرویم را دیدم از ماشین پیاده شدم و خواستم خودم به طرف اتاق نگهبانی بروم. مرد داخل نگهبانی تلفن را سر جایش گذاشت و راهم را سد کرد:

خانم ریاحی همین الان خود مدیریت، آقای خوش بین زنگ زد و گفت: " - از ادامه ی همکاری باهاتون معذورن، تموم حق و حقوق و ضرر و زیانتون رو هم گفتن باهاتون تسویه می کنن.

چه کاری می توانستم بکنم غیر اینکه نگاه مات و مبهوتم را بین دو مرد که کاره ای هم نبودند، تقسیم کنم؟ می توانستم داد بزنم و بگویم من شغلم را به خاطر آمدن به آرامیس از دست داده ام؟ یا آن ها را تهدید به شکایت کنم؟ صحبت از تسویه حساب کرده بودند. با این همه دم و دستگاه دست من به کجا بند بود؟ اهل اصرار کردن به جایی که دیگر من را نمی خواستند، نبودم.

به طرف ماشینم رفتم در حالی که مطمئن بودم همه چیز زیر سر مازیار است. پشت فرمان نشستم و با سرعت به عقب رفتم و بعد دور زدم و مسیر مستقیم را در پیش گرفتم. پازل های ذهنی ام یک به یک کنار هم چیده شد. به همه چیز مشکوک شدم. از ابتدا تا به انتها ! پیشنهاد یک دفعه ای آرامیس به من، هشت ماه قبل، می توانست به توصیه ی مازیار باشد؟ جواب این سوال خیلی سخت نبود، همان طور که امروز مانع از رفتن من به محل کارم شد، خیلی راحت هم توانسته بود باعث استخدام من در آرامیس شود. آن روزها که تازه پروژه ی بهره برداری از من را به راه انداخته، گفته بود که به خاطر خود من با آرامیس و سالم کارکردنش کاری ندارد. موقعیت شغلی خوب من در آرامیس را او فراهم کرده بود. اینکه من تازه وارد به فرمولاسیون اصلی مواد غذایی شان دسترسی داشتم، به خاطر محبوبیت خودم نبود، آدم گردن کلفتی چون او باعثش بود

و من درک نمی کردم چرا این همه آهسته آهسته و مرحله مرحله این دو مینوی سخت و وقت گیر را چیده است؟ مگر نمی گفت اهل حوصله خرج کردن زیاد نیست؟ جواب این سوال را خودم به بیتا داده بودم، اما اکنون یکی را می خواستم که قانع کند که من چه قدر سود برایشان داشتم که این همه مقدمه چینی کرد؟ واقعا نقش من در موفقیت کاری خودش و عمویش چند درصد بود که این همه وقتش را تلف من کرد؟

دیگر به آخر خط رسیده بودم و ذهنم هشدار می داد که بیشتر از حد لزوم از آن کارکشیدم. دیگر یاری ام نمی کرد.

گوشه ی خیابان پارک کردم. گوشی مامان همراهم بود. گوشی را از روی داشبورد ماشین برداشتم. شماره ی میترا روی صفحه ی گوشی افتاده بود. میترا می دانست گوشی مامان دست من است. دیروز به او زنگ زده بودم و گفتم که گوشی ام را خانه ی مازیار جا گذاشته ام.

او هم مثل من متعجب بود که چرا من را به داخل کارخانه راه نداده اند و دلیلیش را می پرسید. دلیلیش را می دانستم و نمی دانستم. هر چه که بود به میترا نمی توانستم چیزی بگویم. من هم اظهار بی اطلاعی کردم و او هم از من خواست شکایت کنم و بعد از کلی بد و بیراه گفتن به صاحبان شرکت قطع کرد.

گوشی را در دستم بالا و پایین کردم. با تردید داخل آیکون مخاطبین گوشی مامان شدم و اسم خودم را که مامان " آرام جان " ذخیره کرده بود

پیدا کردم. تماس را برقرار کردم. آیکون تماس را لمس کرده بود، اما حرفی نمی زد. منتظر بود من شروع کننده باشم. من هم حرفی نزد. سکوت را خودش شکست و گفت:

به به ! آرام خانوم، چی شد بعد دو روز یادت اومد یه زنگ به شوهرت - بزنی؟

لحن بی خیالش که گویی هیچ فاجعه ای رخ نداده، به قلبم چنگ انداخت: و آن را از هم می پاشید

کار تو بود؟-

چی کار من بود عزیزم؟-

مثل آدمی بود که خودش را به خواب زده باشد و مگر می شد او را بیدار کرد:

مرد باش و پای کارایی که کردی وایسا و از پشت خنجر نزن-

[26.09.17 10:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 113#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

طلب کارانه گفت:

خب من کار زیاد می کنم، تو اول باید بگی چی منظورته تا من هم بگم -
! بوده و یا نه

:پشت هم و سلسله وار گفتم

اومدم برم سر کارم جلوم رو گرفتن نداشتن برم، کار توئه نه؟
دمشون گرم، آره کار منه. دوست ندارم زخم بیرون از خونه کار کنه. -
زن خونه دار رو بیشتر دوست دارم. دیگه چه سوالی داری، بگو، دیدی
! که راستگو ام

:با صدایی که از عصبانیت به نفس نفس زدن افتاده بود، گفتم

برای من پیدا کردن کار، کاری نداره. مطمئن باش همین فردا صبح می -
رم سر کار. فقط حرف های من رو شنیدی؟ عموت پیغام رو بهت
رسوند؟ البته شک ندارم تو هم داشتی گوش می دادی. چی شد؟ فکرات
رو کردی؟ یا دوست داری من فکرام رو بکنم؟

:انگار اصلاً نشنیده است که من چه می گویم. با لحنی کشار گفت

تو خیلی دوستم داری، مگه نه؟-

سکوتش را بعد از پرسیدن این سوال وقتی که دید جوابی برای سوال
:بیخودش ندارم، شکست و ادامه داد

عکس تمام قد روی صفحه ی موبایله، راستش رو بگو، از کی شیفته -
ی من بودی؟

مگر می شد با آن همه هوش، آن هم از نوع سیاهش، نداند که عمر
شیفتگی من با احتساب روز عقد از دو روز بیشتر نیست و دو شب قبل
هم تمام شده است؟

بی پروا ادامه داد:

تموم عکسای خوشگلت رو هم دیدم. نصف بیشترش رو هم حذف کردم. - خوشم نمی آد هر عکسی از خودت رو توی گوشت داشت باشی. البته قبلش ریختم توی لپ تابم که داشته باشیم. نگران نباش. فقط دیگه نبینم هر وقت هوس کردی از خودت در هر حالتی عکس بندازیا، قبلش یه چک ! کن ببین چی تنته، اصلاً ببین چیزی تنت هست

هر کسی جای من بود فکر می کرد که او یک مریض روانی ست که در چنین موقعیتی از این حرف ها می زند، اما من می دانستم که این فرافکنی ها در جهت تحلیل بردن من است و می خواهد من را از پا درآورد. رو به انفجار بودم. از لحن بی خیالش، و از صلابت صدایش در عین بی خیالی و از اعتماد به نفس بالایش در حالی که می دانست من همان آدمی هستم که از وحید با پشتوانه ی سه سال آشنایی به آسانی گذشتم در حالی که وحید یک صدم خطای او را هم نکرده بود. می دانست من دختری نیستم که به راحتی میدان را خالی کنم و باز کوتاه نمی آمد و از موضع قدرت با من حرف می زد و حتی قصد نداشت مثل آن شب لعنتی چیزی را برایم توضیح دهد.

اشاره اش به عکس هایی بود که گاهی در اتاقم و روی تخت از سر بی حوصلگی از خودم می گرفتم و آن هایی را که خوب و مقبول می شد، در گوشی ام نگه می داشتم.

برای اینکه او را از حال سرخوشش که مطمئناً به آن خوشی که در صدایش مانور می داد نبود، پایان دهم، گفتم:

تو خودت از آرامیس خواستی که بهم پیشنهاد همکاری بدن، واسه همین -
 برام مهم نیست که دیگه اونجا نمی رم. مازیار من هر چی که کوچک
 ترین نشونی از تو داشته باشه رو دیگه نمی خوام. چشمام رو هم روی
 سوءاستفاده هایی که توی این مدت ازم کردی می بندم. خیلی راحت می
 توئم گذشت کنم فقط به شرطی که بیای و راحت از هم جدا بشیم. مازیار
 من خیلی خوب می دونم پاشنه ی آشیل آدم هایی مثل عموی تو کجاست.
 هنوز هم می توئم برم تو روزنامه ها مصاحبه کنم. یه نفر هم از طرف
 همونایی که اون فیلم رو فرستاده با من تماس گرفته، من باهاشون حرف
 نزدm. از وارد شدن توی این بازی خوشم نمی آد، ولی اگه مجبور بشم این
 کار رو می کنم. پس بهتره که نخوایم همدیگر رو بیشتر از این اذیت
 کنیم. موبایلمم بده برام بیارن.

کسی با من تماس نگرفته بود، اما دوست داشتم او را از بالا به پایین
 بکشم تا سرش محکم به زمین بخورد. می خواستم مثل دو روز قبل که
 تلفن را قطع کرده بود عصبی شود، اما برخلاف انتظارم بدون کوچک
 ترین تغییری در لحنش گفت:

موبایلت رو می خوای خوشگلم؟ خب بیا ازم بگیر ! آدرس بدم؟ بگم -
 کجا بیای؟ البته اول برو خونه اون فرم توسی بی ریخت آرامیس رو
 دربیار، بعد بیا پیش من. فقط مانتوت رو عوض کن. لباس نمی خواد
 بیاری، پیرهن مشکیت دست منه. می دونم توی تنت خیلی قشنگ می شه،
 فقط چرا اینقدر بلنده؟

گوشی را به سر جای قبلی اش پرت کردم. دیگر تحمل شنیدن اراجیف او را نداشتم. پیراهن مشکی ام خیلی هم کوتاه بود، ولی او عادت داشت همه چیز را طور دیگری جلوه دهد.

هر چه که می گذشت بیشتر به این می رسیدم که بهترین حالت ممکن برای من و مازیار همان جدا شدن است.

ویلان و سرگردان خیابان ها شدن را اولین بار تجربه کردم. کسی نبود تا من را بفهمد. سر جریان مرغداری بهنام علیرغم همه ی سرزنش هایش خیلی هم فکر خوبی بود، ولی اکنون نمی شد با بهنام این جریان را در میان گذاشت. تنها راه حلی که به نظرم می رسید پدر مازیار بود. او را آدم خوبی می دانستم و امیدوار بودم مثل برادرش دو رو از آب در نیاید و کمک کند تا از مازیار جدا بشوم. نمی خواستم خانواده ی خودم اسیر مشکلاتم که به مراتب بدتر از مشکل مهتاب بود، بشوند. خیلی هم نمی توانستم پنهان کاری کنم، بالاخره دیر یا زود می فهمیدند که در رابطه ی من و مازیار خیلی چیزها سر جای خودش نیست.

[27.09.17 10:57], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 114#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

پشیمان و نادم می راندم. خودم را سرزنش می کردم که چرا اینقدر زود تصمیم گرفتم با مازیار عقد کنم و محرم شوم. چرا کمی بیشتر صبر نکردم تا این فیلم به دستم برسد و من هم اینچنین خانه خراب نشوم.

اما لحظاتی بعد، خودم، جواب خودم را می دادم. هر کسی که فیلم را برایم ارسال کرده، منتظر نشسته بود تا من و مازیار عقد کنیم تا بعد این فیلم را رو کند. به هر حال بعد عقد بهتر می توانستند به مازیار آسیب برسانند. بر هم زدن زندگی زناشویی اش می توانست ضربه ی خیلی کاری تری نسبت به بر هم زدن یک نامزدی بدون عقد باشد.

خیلی وقت ها از آن هایی که از زندگی مشترکشان ناراضی بودند می شنیدم که می گفتند: "موقع گرفتن تصمیم نهایی دهان شان بسته شده و نتوانستند مخالفتی کنند". به قسمت و تقدیر خود ربط می دادند و با زندگی خود حتی با شرایط بد کنار می آمدند. من هم به همان جا رسیده بودم! حس می کردم موقع خواستگاری مازیار، تقدیر و سرنوشت دهانم را بسته و گر نه من که قبل از آن می دانستم چه قدر آدم مجهولی ست و به راستی چرا به این آدم مجهول بله گفته بودم، آن هم به فاصله کمی بعد از درخواستش؟

و باز هم اسیر فلسفه های خودم شدم و جوابم را دادم. مازیار نقطه ی سیاهی نداشت و منطقم بود که او را انتخاب نمود. منطقی که اکنون فکر می کردم آن موقع ها کور بوده است.

مثل همیشه به بیتا پناه بردم. از من می خواست بنشینم و با خود مازیار صحبت کنم. و از خود مازیار بپرسم که حرف های عمویش درباره ی

علاقه به من چه قدر صحت دارد و هر چه می گفتم که من دغدغه ام خود مازیار و شخصیتش می باشد و نه علاقه اش، باز هم حرف خودش را می زد. از تصمیم برای رفتن به پیش پدر مازیار گفتم. از آن استقبال کرد، اما باز به خانه ی اول برگشته و می خواست قبل از همه با مازیار دیداری داشته باشم.

بعد از همه ی کشمکش هایی که برای قانع کردن هم داشتیم، سر آخر از من پرسید که: " واقعا به مازیار علاقه ای ندارم؟" لحن پرسیدنش طوری بود که گویی خودش از جواب مثبتش مطمئن است و فقط می خواهد به یاد من بیاورد که به مازیار علاقمندم. به حرف پریشب من درباره علاقه ی عجیبی که گفته بودم به مازیار پیدا نمودم استناد کرده و می خواست وسط این بلبشو علاقه را هم در نظر بگیرم.

جایی برای فکر کردن به علاقه ام به مازیار نمانده بود. علاقه ی من فقط بال درآورده بود، هنوز به مرحله ی پرواز نرسیده پر پر شد! می خواستم بعد از ناهار بروم و هر طور شده همین امروز با پدر مازیار صحبت کنم.

صحبت های من و بیتا نصفه ماند، ماهان زنگ زد و خبر داد که مامان حالش به هم خورده است و زود خودم را به بیمارستان برسانم. هر دم از این باغ بری می رسید! پشت هم بد می آوردم. قسمت نبود امروز پدر مازیار را ببینم.

* * *

گوشی را روی میز انداخت. به طرفش خم شد و برای بار هزارم فیلم را دوره کرد. گویی با نگاه کردن می تواند تمام گره های پیچیده ی این ماجرا را حل کند.

کوروش طرف دیگر سالن ایستاده و نگاهش می کرد. همین امروز از کیش برگشته و فیلم را دیده بود. فیلمی که مازیار می گفت: "فرستنده اش". "بلافاصله بعد از آن دیلیت اکانت کرده است.

مازیار سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهش را به کوروش دوخت. کوروش هم زاویه ی نگاهش دقیقاً به سمت او بود. سرش را تکان داد و گفت:

چی می گی؟ حدست چیه؟ فکر می کنی کی فیلم رو فرستاده؟-

کوروش لبخندی زد و قدمی به جلو نهاد:

یعنی تو توی این دو روز نفهمیدی کار کیه و منتظر نشستی تا من از - کیش برگردم و بهت بگم کار کیه؟

کوروش مازیار را می شناخت. می دانست از همان شب به تکاپو افتاده تا بفهمد چه کسی اینچنین تیشه برداشته تا ریشه اش را بزند.

مازیار گوشی را به خودش نزدیک تر کرد و خودش هم عقب رفت و کاملاً به صندلی اش تکیه داد:

می خوام بدونم به کی شک داری؟-

[27.09.17 10:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

کورش همان بار اولی که فیلم را دیده بود، به کسی جز اسدی شک نکرد. رو به مازیار منتظر گفت:

اسدی، اونه که ازت کینه داره. خیلی وقت ها دمش رو چیدی، تو فیلمم - زیاد سوسه اومده

:مازیار گوشه ی لبش را به دندان گرفت و ابرویی بالا داد

.کار اون نیست، اسدی فقط بلده واق واق کنه-

کورش بارها تجربه کرده بود که مازیار چگونه از افکار دیگران سر در می آورد. برای همین به او و حرف هایش چشم بسته اعتماد داشت. برای همین تعجب کرد. منتظر بود بداند که چه کسی جز اسدی توانسته است با مازیار دشمنی کند

:از جای برخاست. به دیوار روبرویش زل زد و گفت

همیشه یه دوست ضربه ش کاری تره، چون اون قدری بهت نزدیک - هست که نمی فهمی کی دستاش رو مشت و به سمتت حواله کرده

چشمان کورش فراخ شد. منظور مازیار از دوست، یار غار عمویش بود. کسی که به نوعی معاون عمویش هم حساب می شد

چرا احمدی باید این کار رو بکنه؟-

اخم های مازیار در هم رفت و کوروش فهمید که خواب های خوبی برای احمدی ندیده است. هنوز درک نمی کرد مرد همیشه ساکت جلسه های هیئت مدیره، چه دشمنی ممکن است با عمو و در رأس آن مازیار داشته باشد؟

کوروش به طرف میز رفت و گوشی مازیار را برداشت. فیلم را باز کرد: و نگاهش را به آن دوخت. همزمان با سری پایین گفت

فکر نمی کردم خانوم ریاحی اینقدر دختر ساده ای باشه و به این فیلم - ... مسخره اکتفا

کلامش با حرکت مازیار نصفه ماند. مازیار چنگ انداخت و گوشی اش را از روی میز برداشت. نگاه تند و تیزی به کوروش کرد و برنده گفت

به کارت برس و فکر کردن به اینکه خانوم ریاحی چه جور دختریه رو - بسپر به من

کوروش به کلام در هم شکسته اش فکر نکرد و فقط به این فکر کرد که از این به بعد مواظب حرف هایش باشد. احتیاط کند. خانم ریاحی دیگر خانم ریاحی قبل نبود، همسر مازیار بود و مازیار همان موقع هم اجازه نمی داد کسی غیر محترمانه درباره ی آرام حرف بزند، چه برسد به الان که جزو داشته های او به حساب می آمد.

نمی خواست نگاه سرزنشگرش را از روی کوروش بردارد. از تاثیر نگاهش خبر داشت. نگاهش را بیشتر کش داد؛ با همان اخم های درهم.

باید همین الان اتمام حجت می کرد. حوصله نداشت دوباره روزی دیگر، جای دیگر، دوباره تذکر دهد. وقتی احساس کرد نگاهش به اندازه ی کافی: گویا بوده به طرف در رفت و بعد از باز کردن آن خبری گفت:

می رم دفتر پیش عموم-

[29.09.17 10:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 115#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

همه چیز داشت به بهترین نحو برایش پیش می رفت. خواسته ها و منیات درونی اش، هم راستا با کار و مسائل شخصی اش بود؛ اما بالاخره ترس هایش کار دستش داده بودند ! همیشه می ترسید روزی برسد که یکی از این دو را فدای آن دیگری کند و یا به خاطر نقطه ضعفی از هر دو ناحیه آسیب ببیند. به یکباره در بهترین زمان و بهترین مکان همه چیز دستخوش اتفاقات عجیب و غریبی شده بود که فکرش را هم نمی کرد.

یاد حرف " کارین " افتاد. زمانی که از او خواست در برلین بماند و همان جا کارش را ادامه دهد. چرا که معتقد بود احساسات و عواطف آدم های شرقی بر منطقشان می چربد. حسادت می کنند و نمی گذارند او آن

طور که می خواهد پیشرفت کند. از پیش بینی های درست کارین متنفّر بود!

کارین " به او قول داده بود همه چیز را برای پیشرفتش مهیا می کند و " در عوضش او هم از نبوغ اقتصادی اش استفاده کند و با هم پایه گذار یک موسسه ی اعتباری با هدف مشهور شدن در کل اروپا باشند؛ اما حتی یک لحظه هم وسوسه نشده بود. خب او هم یک شرقی بود و به قول خود " کارین " عواطفش بر منطقش می چربید. دوست داشت اگر قرار است از نبوغش استفاده ای بکند در کشور خودش باشد و در کنار عمویی که او را کمتر از پدرش دوست نداشت.

دو روز از آخرین دیدارش با عمو مهدی می گذشت؛ درست عصر همان روزی که عمو، علیرغم مخالف هایش به آرام زنگ زده بود و می خواست با میانجی گری به اوضاع آشفته اشان سامان دهد. برای خود او مثل روز روشن بود که آرام نمی پذیرد. کسی که شب با ماشینش از لواسان فرار می کرد، اهل حرف زدن و حرف شنیدن نبود. باید با او از طریق عملی وارد می شد و او را در معرض عمل انجام شده قرار داد. هنوز باورش نمی شد که آن دخترک خنثی، که گاهی دقایق طولانی مقابلش می نشست و به توضیحات و توجیهاتش راجع به مصاحبه و دیگر برنامه های کاری اشان با کمال میل گوش می داد، از شنیدن هر حرف و توضیحی فراری باشد و یک شب تاریک دستش را لای پوست گردو بگذارد و برود!

فرمان ماشین را با هر دو دستش محکم فشرد، هنوز هم وقتی یادش می آمد که چطور دنبالش دویده و با چه زحمتی به داخل ویلا برگشته، ناخودآگاه دندان هایش روی هم قفل می شد. درد زانویش هم به کنار، که یادش می انداخت که چطور بی محابا پریده است. نفس عمیقش را رها کرد و صدای زنگ گوشی همراهش را هم نادیده گرفت. ندیده و نشنیده می دانست که مادرش است! و از او می خواهد تا آرام را به منزل شان بیاورد. آرامی که ستاره ی سهیل شده بود و از دور برایش شاخ و شانه می کشید. ابداً دوست نداشت به تهدیدهایش فکر کند، یا به کسی که فیلم را ارسال کرده بود. عصبی می شد و عصبی شدن در زمان فعلی بدترین کار دنیا بود، اما به طرز فاجعه باری رهایی هم از آن ممکن نبود.

حساب و کتابش درباره ی آرام آنی نبود که اکنون می دید. نمی دانست ورودی اطلاعاتش غلط بودند و یا خروجی اشان؛ به هر حال یک جای کار می لنگید. البته نیم نگاهی هم به تصمیمات آرام بعد از غیب شدن وحید داشت. آن موقع هم همین قدر ضربتی عمل کرده بود و به راحتی وحید را از فکرش کنار زده بود و او را متنبه نموده بود.

وقتی وارد دفتر شد، عمویش را مشغول صحبت با تلفن دید. عمو دیگر عموی قبل نبود. احتیاط و محافظه کاری که خاص سن و سالش بودند سر بر آورده و او دایم احساس نگرانی داشت. عمویش را به هم ریخته تر از قبل می دید. جوانی و هیجانانش رفته و پیری و تجربه هایش که مازیار آن را بیشتر مخرب می دانست تا مفید در عمویش پدیدار گشته بود.

به محض دیدن مازیار تلفن را قطع نمود و با خوشحالی به طرفش گام برداشت. آثار خوشحالی صورتش به خاطر آمدن مازیار چیزی نبود که از چشم مازیار دور بماند. قبل از هر سوالی پرسید:

چی شد؟ رفتی با آرام صحبت کنی؟-

دو روز قبل عمو از او خواسته بود که برود و با آرام صحبت کند، او هم بدون اینکه جوابی به خواسته اش بدهد، او را ترک کرد. همین جواب ندادن برای عمویش این تصور را ایجاد کرده بود که جوابش مثبت است و حتماً مازیار همین کار را می کند. نمی توانست؛ یکبار خواسته بود توضیح دهد و آرام نخواست به بدتر از آن تمام درها رو به روی خود و او بسته بود. بد و بدتر اینکه اصلاً او را باور نداشت. دست خودش نبود، عادت نداشت به دست و پای کسی بیفتد، حتی اگر خطای شکل گرفته از جانب خودش باشد.

سرش را به سمت دیگری گرفت و جواب عمویش را نداد. این بی توجهی بر عمویش گران آمد! قبل از اینکه مازیار حرکتی کند و روی مبل بنشیند، راهش را سد کرد و گفت:

با توام، رفتی باهاش صحبت کنی؟-

مازیار محترمانه عمویش را کنار زد. نگفت که همین چند ساعت پیش او را از کار بیکار کرده است. همان جایی که اول قصد داشت بنشیند، نشست:

عمو خواهش می کنم مسئله من و آرام رو بسپرید به خودم. بلام حلس - کنم.

:عمو خودداری اش را از دست داد و بلند تر از حد معمول گفت:

با کله شقی تو چیزی حل نمی شه، فقط همه چی رو بدتر می کنی-

[29.09.17 10:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 116#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چشم هایش را باز و بسته کرد تا آرامش لازم را بگیرد و با همان آرامش
حرف بزند:

چه خبر از احمدی؟ امروز دیدنش اصلاً؟-

یکی از حربه هایش همین بود؛ وقتی مسئله ی مورد بحث، همخوانی ای
با علاقه اش نداشت، سعی می کرد پای یک مسئله ی مهم تری را وسط
بکشد و رقیبی بتراشد؛ اما این حربه روی عمو مهدی تاثیری نداشت.
شاید همه ی صفحات کتاب مازیار را از بر نبود، اما خیلی از صفحاتش
را هم کلمه به کلمه خوانده بود. روی ترش کرد و بی میل گفت:

پیداش نیست، مثل موش تو سوراخش قایم شده-

:ابرویی بالا داد

نه قایم شده، نه موشه؛ اتفاقاً با گم و گور شدنش می خواد خیلی واضح -
به ما بگه که بدونیم همه چی زیر سر خودش

عمو روی از مازیار گرفت و برای اینکه نشان دهد پاتک نخورده است، گفت:

از دیشب تا الان داریم در مورد احمدی حرف می زنیم و تو هر بار به - نحوی از صحبت درباره ی آرام فرار کردی. آره تو راست می گی، مسئله ی تو و زنت اصلاً ربطی نه به من و نه به هیچ کس دیگه ای نداره، اما نه توی این مورد به خصوص؛ حرف من اینه تو نباید بذاری زندگیت بریزه به هم. باید کوتاه بیای. متوجه نیستی که الان تو چه وضعیتی گیر کردیم؟

:دستی به بینی اش کشید و خونسرد گفت

عمو من زندگیم همینه، ممکنه یه روز بیاد که برام پاپوشی گنده تر از - الان درست کنن. هزار جور تهمت و افترا پشتم باشه، آرام با اولیش اینجوری جا زده، با هزارتا حرف و حدیث دیگه می خواد چه بکنه؟ باید یاد بگیره نسبت به همه چیز بی توجه باشه. اینم باید خودش یاد بگیره، من نمی تونم کمکی بهش بکنم. اصلاً من برم اولی رو براش با توضیح و تفسیر حل کنم، کسی چه می دونه؟ شاید دو روز دیگه یه چیز دیگه براش بفرستن، دایم که نمی تونم دنبال توجیه کردنش باشم. آرام باید کوچولو کوچولو بفهمه که من کی ام. اولش ممکنه شوکه بشه، اما بعداً یاد می گیره که با همه شون کنار بیاد و حتی از اونا به نفع خودش استفاده بکنه. کسی که خودش با یه فیلم بیخود قضاوت شده، داره با همون فیلم من رو قضاوت می کنه.

:قدری به عمو نزدیک شد و ادامه داد

عمو مهدی چیزهایی که الان آرام از من می دونه و قراره بفهمه ممکنه - ناراحتش کنه، اما باید یاد بگیره ناراحت نشه و باهاشون راه بیاد. الان هم

عصبیه، یکی دو روز دیگه حالش بهتر می شه و فیلم رو فراموش می کنه.

:عمو لب هایش را با عصبانیت انحنا داد و گفت:

یعنی تو نمی خوای یه توضیحی بهش بدی؟ یه حرفی بهش بزنی؟ -
منتظری خود به خود بفهمه؟ برو پیشش. باهاش صحبت کن. بگو که اون
فیلم دروغه و به چه منظور گرفته شده.

:سر تکان داد:

.اتفاقا می خوام فردا برم باهاش صحبت کنم-

از حالت گفتنش که با اخم های گره خورده و صورتی در هم بود، حس
خوبی به او دست نداد. نگران تر شد. برادر زاده ای که تازگی ها پی
برده بود که در امور اقتصادی نابغه تر از آنی است که همگان تصور
می کنند، فقط در همین مورد اقتصادی نابغه بود. راه وصل کردن هیچ
رابطه ای را بلد نبود، اما استعداد و جسارت عجیبی برای فصل کردن
رابطه ها داشت. نمی دانست که با حساب و کتاب های اقتصادی نمی شود
سرزمین قلب هیچ زنی را تصرف کرد، آرام که جای خود داشت. اویی
که تا به الان نشان داده بود، سرزمین قلبش اصلاً هموار نیست و برای
تصرفش باید قله ی مرتفعی را پیمود.

* * *

کتش را از تن در آورد و روی تخت انداخت. یک بحث فرسایشی بیهوده
با مادرش داشت تا قانعش کند که به آرام زنگ نزنند و دعوتش نکند.

پشت میز نشست. لپ تاپش را باز کرد. وسوسه ی دیدن پوشه ی جدید روی دکستاپ، که همین دیشب بازش کرده بود، باعث شد کارهای های عقب مانده اش را موقتاً به بعد بسپارد. این پوشه جذابیت بیشتری برایش داشت. همین که روی پوشه کلیک کرد در اتاقش به ناگه باز شد و مادرش با نگاهی مضطرب گفت:

چرا نگفتی که مامان آرام بیمارستان بستریه؟-

[02.10.17 11:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 117#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

لپتاپش را بست و از جا بلند شد. از کجا باید می دانست که مادر آرام بستری ست! رو به مادرش گفت:

کی گفته مامان آرام بیمارستانه؟-

مادرش با تعجب گفت:

یعنی تو نمی دونی بعداز ظهری حالش بد شده بردنش بیمارستان؟ الان - زنگ زدم خونه شون، داداشش گفت

نمی دانست چه کند، مادرش را بازخواست نماید که بدون اجازه اش زنگ زده بود به خانه ی آرام، و یا موقتاً بگذرد و از حال مادر آرام خبری بگیرد.

نگاه متعجب مادرش هنوز رویش مانده بود، چه طور توجیهش می کرد که چرا نمی داند مادر آرام بیمارستان است. پنهان کردن این اختلاف به وجود آمده چه قدر سخت بود! تازه اگر این یکی را رفع و رجوع می کرد، با بقیه ای که هر آن ممکن بود سر برآوردند چه می کرد؟ تنها راه باقی مانده به راه آوردن آرام بود.

مادر به حرکات مازیار چشم دوخته بود. به حرکات مازیاری که نمی دانست چه کند. جلو تر رفت و گفت:

من زنگ زدم خونه شون، آرام خونه نبود، یه زنگ بهش بزن احوال - مامانشو پیرس.

سپس عقب عقب رفت و روی تخت نشست. تقریباً مطمئن بود که کوتاهی از جانب پسرش است. به او و دلمشغولی هایش آشنا بود! با خود فکر کرد که آن قدر سرگرم کار بوده که وقت نکرده با تازه عروسش تماس بگیرد و بفهمد که حال مادرش بد است.

مازیار گوشی آرام را برداشت و به مادرش نشان داد:

گوشی آرام دست منه، الان خودم زنگ می زنم خونه شون. شما بفرما - بیرون می آم بهت خبر می دم. گوشی آرام پیش من جا موند، بهش دسترسی نداشتم.

گوش به حرف مازیار نداد و گفت:

ای بابا، زنگ بزن، دست دست نکن. چطور نمی دونی مادرزنت - بیمارستانه آخه؟ بابات اون پایین نشسته کارد بزنی خونس در نمی آد. میگه: "مازیار چجوری خبر نداره که مادرزنت بستریه؟" خب حق داره، تو تازه دومیادی، یه چند وقته کارای این موسسه رو تعطیل کن.

مادرش ندانسته پشت هم حرف ردیف می کرد و به او هم اجازه ی صحبت نمی داد. به طرف مادرش رفت. بازویش را گرفت و با ملاطفت او را از جا بلند کرد:

عزیز دلم من الان می خوام به خود آرام زنگ بزنم، هم حال مامانش - رو بپرسم و هم از دلش دربیارم. پیش شما که روم نمی شه، برو پایین من الان خبر می گیرم می آم پایین به شما هم می گم. دم ظهر با آرام صحبت کردم. حرفی از بستری شدن مادرش نزد. حتماً زیاد مهم نبوده که چیزی نگفته.

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت تا بیرون برود. از تعجبش نه تنها کم نشده بود، بلکه با حرف های مازیار بیشتر هم شد:

از ظهر تا الان ده ساعت شده، تا الان باید ده بار باهانش تماس می - گرفتی، زود زنگ بزن بیا بگو حالش چطور بوده.

با بیرون رفتن مادرش سرش را تکان داد. با تکان سرش، موهایش بازی درآورده و به سمت پیشانی اش هجوم آوردند. جواب دادن به بقیه، آن هم سر مسئله ای که می خواست مخفی بماند، ابداً با خلیاتش جور نبود.

گوشی آرام را برداشت. با همان شماره ای که خود آرام صبح با آن به او زنگ زده بود، تماس گرفت. آرام رد تماس داد. عصبی ابرویی بالا داد تا آرامشی هر چند کوتاه بگیرد. دوباره تماس گرفت و دوباره همان اتفاق بار اول افتاد. بار سوم تماس گرفت. داشت زیاده تر از توانش گذشت به خرج می داد. به نوعی از چیزی که نداشت مایه می گذاشت، درست مثل اینکه از کیسه ی خلیفه ببخشد. گذشت و اصرار بلد نبود، اما برای آرام نمی دانست از کجایش آورده و به کار بسته است. این بار آرام رد تماس نداد. صدای اپراتور که می گفت: "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است" او را به این باور رساند که دخترک لجباز قصد کوتاه آمدن ندارد.

گوشی را روی میز گذاشت. دیگر کاری با آن نداشت. حس می کرد آرام بدون اینکه به او نزدیک شود پا روی دمش گذاشته است. عجیب بود! همه در نزدیک ترین حالت ممکن پا روی دمش می گذاشتند. او هم به بهترین حالت ممکن تنبیهشان می کرد. خشمی تمام وجودش را در بر گرفت. حس می کرد تمام بدنش گر گرفته است. همین که کسی توانایی عصبی کردنش را داشته باشد کافی بود تا او تمام راه های آزارش را امتحان کند. بگردد و دست روی تمام نقطه ضعف هایش بگذارد و سر

آخر او را مجبور کند که تسلیم شود. یک چشمه از این لجبازی را در آرام دیده بود،

[02.10.17 11:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 118#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

همان وقتی که به دفترش آمده بود تا به قول خودش آخرین ملاقاتشان باشد و بگوید که: "دیگر مایل نیست به همکاری ادامه دهد". آن موقع لحنش، حالت چشم هایش و حتی کلماتی که انتخاب کرده بود قاطعیت و یکدندگی اش را فریاد می زدند. خب خیلی عجیب نبود، این آرام همان آرام بود و قاعدتاً نباید از لجبازی هایش حیرت می نمود، اما به هیچ وجه نمی توانست خودش را راضی کند که با او راه بیاید. دومین بار بود که به این حالت دچار می شد. به این حالت که فقط می خواست دستش به آرام برسد و خیلی شیک حسابش را تسویه کند. بار اول زمانی بود که با در قفل شده ی ویلا کشمکش داشت و وقتی نتوانست در را باز کند، آن را شکست. استراتژی اش در مواجهه با مشکلات لاینحل این بود که زیاد برایشان وقت نگذارد، از همان ابتدا راه آخری را که از نتیجه اش مطمئن است امتحان کند. هر چند آن راه، راه درست و عاقلانه ای نباشد. خیلی چیزها را در انگلیس رها کرده بود به این امید که در کشور خودش باشد و ! بدرخشد. محال بود بگذارد کسی مانعش شود

با تلفن خانه اشان تماس گرفت. نمی دانست آرام در این موارد چگونه زنی ست! زنی که تمام مشکلاتش را با خانواده اش در میان می گذارد و یا زنی که مشککش را مخفی می کند تا آن را خودش حل کند و یا با مشککش سر کند. تا به اکنون خبری از سمت خانواده ی آرام نشده بود و این باعث شد فکر کند که آرام چیزی از آن فیلم به خانواده اش بروز نداده است. صحبت با ماهان شکش را به یقین تبدیل کرد که هنوز آرام حرفی نزده است. ماهان مثل همیشه با او حرف زد و مازیار مطمئن بود که اگر ماهان چیزی بداند این طور حرف نمی زند. از شخصیت ماهان خبر داشت و می دانست که ماهان آدم برون گرایی ست.

نمی دانست حرف ماهان را درباره ی خانه نبودن آرام باور کند و یا نکند. ماهان او را مطمئن کرد که حالش مادرش بهتر است و آرام شب را در بیمارستان کنار مادرش مانده است. بهانه ی خوبی بود که برود پایین و مادر و پدرش را قانع کند که امشب صحبت با آرام به خاطر بودنش در بیمارستان میسر نیست.

بعد از توضیحاتی که به مادر و پدرش و البته بیشتر پدرش داد به اتاق برگشت. با آمدن به اتاق مجدداً یادش افتاد که باید از دست آرام عصبانی باشد. احساس می کرد این انرژی منفی سر تا سر اتاقش را در برگرفته ست. دوباره گوشی آرام را برداشت. با رفتن به پوشه ی عکس هایش به این نتیجه رسید که هنوز هستند عکس هایی که لزومی ندارد باشند. بودنشان از نظرش درست نبود. ممکن بود آرام سر به هوا، باز هم گوشی اش را جایی، جا بگذارد و آن وقت کسی آن عکس ها را ببیند. آن

الگوی راحت و مسخره ای هم که گذاشته بود به راحتی امکان دسترسی تمام محتویات گوشی را در اختیار بقیه می گذاشت. خودش هم تنها از روی حرکات انگشت آرام روی صفحه ی گوشی پی به رمزش برده بود.

دست روی یکی از عکس ها گذاشت و پشت هم تیک زد. دیگر در این لحظه برایش مهم نبود که کدام عکس صلاحیت بودن در پوشه ی عکس ها را دارد و یا ندارد؛ تنها همین که از عصبانیتش می کاست، کافی بود! با نگاه گذرای به یکی از عکس ها مکث کرد. چرا دیشب حذفش نکرده بود؟ این عکس که از همه اشان بدتر بود و تمام شرایط لازم برای حذف شدن را دارا بود. بقیه عکس هایی که تیک خورده بودند را حذف کرد تا با حوصله ی بیشتری عکس تازه کشف شده را ببیند. با گذاشتن انگشت در مرکز صفحه ی گوشی آن را بزرگ کرد و فقط صورت آرام مقابل چشمش باقی ماند. موهای سرش روی طرف چپ سینه اش و بخشی از صورتش رها بودند. چشم های عسلی اش در عکس روشن تر از خود واقعیش بود. دیگر بیش از این نمی توانست وضوح عکس را بیشتر کند. می خواست با همین عکس چیزهای تازه ای را در آرام کشف کند. خودش که دم دستش نبود، که اگر بود خیلی راحت تر می توانست او را محک بزنند. شبی که خیلی کوتاه با هم در ویلا بودند، فهمید که آرام چه قدر میان بازوانش رام و تسلیم است. دلش به اندازه ی چند دقیقه تنها شدن با آرام را می خواست تا ببیند که آرام سرکش جدید عکس العملش وقتی او را در آغوش خود می گیرد چگونه ست؟ آیا هنوز بازوانش کارایی قبل را روی آرام دارند؟ بازوان لایقی که خیلی زود دخترک سخت احساسی چون او را به زانو درآورده بودند. سلول به سلول تنش، تشنه ی این فهمیدن بود. با یک جرعه قطعاً سیراب نمی شدند، حالا که فکر می کرد

می دید که این تشنگی ناشی از نفهمیدن را نمی تواند با چند دقیقه تنها شدن با آرام پر کند. جرعه جرعه آب باید به آتش سلول های تنش ریخته می شد.

می توانست روی واکنش ها و کشش های طبیعی دو آدم، از جنس مخالف، که هیچ کاری به حس تنفر و بیزاری از هم ندارند، حساب باز کند. همان کشش هایی که خود مختار هستند و همیشه در مسیر مشخص شده ی خود گام برمی دارند. تجربه ی نوپای هم آغوشی که بین او و آرام شکل گرفته بود نشان می داد که این واکنش و کشش در او و آرام ... خیلی قوی ست ! خیلی بیشتر از یک حالت نرمال

[02.10.17 11:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

البته آرام نشان داده بود که خیلی آدم قابل پیش بینی ای نیست. چند باری در پیش بینی حرکت بعدی او اشتباه کرده بود. همین هم باعث می شد در جاده ی حرکت به سوی افکار آرام و حدس زدن عکس العمل های بعدی اش گاهی برای خودش تابلوی ایست نصب کند و کمی بیشتر روی این موضوع متمرکز شود.

عکس را به حالت قبل برگرداند. چیز تازه ای که درباره ی آرام کشف کرده این بود که ابروان بلندش تنها به همین رنگ چشم می آیند. همین رنگ عسلی چشم هایش ! و مثلاً اگر عسلی چشم هایش به مانند چشم های

ماهان بود در کنار ابروانش ترکیب جالبی نمی شد. چهره ی آرام فریبنده بود. فریبنده تر از آنی که قبلاً می دانست. این هم یک کشف دیگر بود.

لپ تایش را باز کرد. نگاهی دیگر به عکس انداخت. آرام سرش را به تاج تخت تکیه داده بود و به فاصله ی نزدیک از خودش عکس گرفته بود. تا قفسه ی سینه اش در عکس پیدا بود. تاپی که تن آرام بود از نظر او اصلاً پوشش محسوب نمی شد. عکس مقابلش را با میل و اشتیاق بیشتری نسبت به بقیه ی عکس ها حذف نمود. همه ی کارهایش را باید فراموش می کرد و فقط به آرام می پرداخت. در راس هدف هایش بود. از سر عصبانیتی که نظیرش را در خود سراغ نداشت، چشم بست.

* * *

روی صندلی کنار ماهان نشسته بودم. منتظر بودیم تا دکتر بیاید و بپرسیم که مامان فردا صبح مرخص می شود و یا نه؟ به ظاهر مشکلش حل شده بود. مهتاب کنارمان و پشت به بهنام ایستاده بود.

بهنام هم که علناً کم محلی ما را می دید دورتر ایستاده و تلاشی نمی کرد تا نزدیک شود. حتی بابا هم او را تحویل نگرفته بود و این بسیار برایش گران آمده بود. ماهان هم کاری با او نداشت و فقط چپ چپ نگاهش می کرد. حرفی که بابا در ابتدای ورود بهنام گفته بود آبی بر آتش ماهان شد. بابا به محض آمدن بهنام گفت که: "بهتر است به این زندگی که اسمش فقط به ظاهر زندگی ست خاتمه دهند و بهنام این بار کسی را انتخاب کند که باعث آبروریزی اش نشود." این حرفی بود که همه ی ما به نوعی به روی بهنام آورده بودیم. هر بار هم که می خواست توضیحی بدهد، گوشی برای شنیدن حرف های تکراری اش نبود. مامان هم که همیشه طرفدارش

بود روی تخت افتاده و بهنام دسترسی به او نداشت. او را مقصر حال مامان می دانستیم و گوش مان شنوایی حرف های او را از دست داده بود. هر چند دلم برایش می سوخت. به خاطر همین حس دلسوزی به طرفش برگشتم تا اشاره کنم که بیاید و روی صندلی کناری بنشیند، اما با دیدن کسی که صاحب تمام غم های تازه متولد شده ام بود، قدرت هر حرکتی را از دست دادم. رویارویی با او سخت ترین کار ممکن بود. مازیار کنارش ایستاده و با هم در حال دست دادن بودند. مثل اینکه تازه رسیده بود. سریع جهت نگاهم را عوض کردم. چند متری فاصله داشتیم، اما بوی عطرش به سرعت نور این مسیر را درنوردیده و خودش را به مشام رسانده بود. دوباره به عقب برگشتم و چشم در چشم شدیم. عصبانیت و خشمی خالص، بدون ترکیب شدن با هیچ حس دیگری در نگاهش موج می زد و ولوله به راه انداخته بود

[03.10.17 10:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 119#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دستش را از دست بهنام جدا کرد، اما نگاهش را از من نه. با قدم هایی آرام به سمت مان آمد. مات صورتش بودم و دنبال علاقه ای می گشتم که بی تا می پرسید هنوز هست و یا نه. بند بند وجودم می خواست که نباشد. هیچ علاقه ای نباشد.

ظاهراً مرد بسیار برازنده ای بود، اما من با نامه ای که صبح به دستم رسیده بود از این مرد برازنده و جذاب می ترسیدم. تمام سعیم را می کردم که ترس از او را در وجودم بکشم و کتمان کنم. نگاه مان روی هم بود و اما قلب های مان فاصله ای بعید داشت. او قدم به قدم به من نزدیک می شد و من مصمم تر می شدم که دیگر نمی توانم با او پیوندی دوباره داشته باشم. دیگر نمی شد این رشته را گره زد.

با ماهان دست داد و احوال مامان را پرسید. با مهتاب گرم تر احوال پرسى کرد و لبخندی هم چاشنی احوال پرسى اش کرد. ماهرانه آن خشم ابتدای ورودش را از چشم هایش پاک کرده بود. حس می کردم دچار شده ام. دچار انرژی که از او به من منتقل شده بود و من را در حالتی قرار می داد که نمی دانستم چه کنم. یک انرژی منفی که با بوی عطرش ترکیب شده و باعث می شد حالت بی وزنی پیدا کنم.

به سمتم برگشت. دستش را به طرفم دراز کرد. مهتاب بود. ماهان بود. بهنام بود. و من هم نمی خواستم هیچ کدام پی به حال و اوضاعم ببرند. دستم را به دستش دادم. کوتاه دستم را لمس و رها کرد. بدون آنکه ذره ای طول دهد و یا ذره ای شیطننت کند. چیزی که من تصور می کردم این بود که دستم را کمی بیشتر و گرمتر بفشارد و اینطوری اذیتم کند، اما بیشتر از من مشتاق بود که دستش را از دستم بیرون بکشد. برق خشم چشم هایش لحظه ای نمایان شد و با حرف ماهان خیلی زود افول کرد. روی صندلی پشتم به ظاهر نشستم، اما در واقع افتادم. بابا هم آمد و با مازیار دست داد. من و مهتاب روی صندلی نشسته بودیم و هر کدام به

نوعی درگیر افکار خود بودیم، اما بابا و ماهان دو طرف مازیار ایستاده بودند و مشغول صحبت با او بودند. دوباره نگاهی به بهنام کردم. خطایش در مقایسه با خطای مازیار چیزی نبود، اصلاً در مقام مقایسه که قرار می گرفتند خطایش خطا محسوب نمی شد، اما او منفور خانواده شده بود و مازیار محبوب.

نمی دانستم تا کی می توانم تحمل کنم و اجازه دهم او محبوب باقی بماند، اما خیلی زود همه چیز به هم می ریخت. مهتاب سخت در فکر فرو رفته بود، شاید اگر مشکلی نداشت به حتم متوجه می شد که من و مازیار چه قدر از هم دوریم.

بعد از ملاقات با مامان، بابا از مازیار و بهنام خواست که بروند. بهنام: سری تکان داد، اما مازیار گفت:

من می مونم تا آرام رو برسونم خونه.

:خیلی سریع گفتم

من تا غروب پیش مامان می مونم.

:مازیار با لبخندی جواب داد

.باشه پس غروب می آم دنبالت.

.امشب مهتاب پیش مامان می ماند

نمی خواستم با او همکلام شوم. نمی خواستم حتی چند دقیقه هم همسفرش شوم، اما مقابل این جمع بی خبر و مامانی که با هزاران امید نگاهم می کرد، نتوانستم لب از لب باز کنم.

بهنام زودتر از او راه افتاد تا بیرون برود. مازیار هم با خداحافظی ای
:دنبالش راه افتاد. مقابل در به سمت برگشت و گفت:

آرام جان می شه یه لحظه بیای بیرون، کارت دارم؟-

جان " ش را کجای دلم می گذاشتم؟ وقتی چشم هایم مهمان چشم هایش "
می شد دنیا دنیا ناگفته ها را رد و بدل می کردیم. به دنبالش رفتم. بهنام
رفته بود و من بودم و مازیار. دست در جیبش کرد و گوشی ام را بیرون
کشید:

بیا بگیر، فقط یادت باشه هر وقت زنگ زدم همون موقع جواب بده. نه -
رد تماس بزن و نه گوشی رو خاموش کن. بیشتر از این یادم ننداز که چه
قدر حماقت کردم.

حرفی و جوابی برای این حجم از طلب کاری اش بود؟ کدام یک بیشتر
حماقت کرده بودیم، من یا او؟

:گوشی را از دستش چنگ زدم. خونسرد اما هشدار گونه مثل خودش گفتم
خوبه که می دونی و فهمیدی که آوردن من توی زندگیت یه حماقتته، یه -
حماقت که اگه هر چه زودتر از دستش خلاص نشی آتیشش دامنت رو می
گیره و معلوم نیست تا کجا ها رو بسوزونه.

:ابرویی با لبخند بالا داد

من عاشق جوجه هایم که به جای جیک جیک کردن می خوان گازت -
بگیرن.

.بهم خیلی بد کردی، نمی خوام دیگه توی زندگیت باشم-

یه گام به طرفم برداشت تا فاصله ی بین مان را کم کند
 اینا همه ش به خاطر اینه که از هم دوریم، عزیز دلم فردا که مامانت -
 مرخص شد برنامه بریز که تو همین چند روز مونده به عید بریم دنبال
 کارای عروسی مون. می خوام زود بریم سر خونه زندگیمون. تابستون
 خیلی دیره ! منم از فردا می رم دنبال خونه، خرید وسایلش هم با من، تو
 هم کارای مربوط به خودت رو انجام بده.

از دست او و حرف های بی راهش سرم را باید به کدام دیوار می
 کوباندم:

من نمی خوامت، ازت بدم می آد. حالم رو به هم می زنی-

ازت می ترسم " را فاکتور گرفتم"

[03.10.17 10:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 120#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سرش را پایین آورد، نزدیک گوشم؛ با آهسته ترین صدای ممکن حرف زد، اما پرده های گوشم در حال ترکیدن بود:

من و تو، توی طالع همیم، بهت قبلاً هم گفتم، راه گریزی وجود نداره.

به سبک خودش رفتار کردم. به مسخره سرم را به نشانه ی تایید حرفش: تکان دادم و نزدیک گوشش گفتم:

یه جوری گریز کنم که از این به بعد اگه اسم طالع، ماوراء و کائنات به - گوشت خورد، تیره ی پشتت بلرزه.

:عقب رفت و با کنجکاوی نگاهم کرد

عطرت رو عوض کردی؟ از این خوشم نمی آد، همونی رو بزن که - ! توی ویلا زده بودی. اون خیلی خوش بو تر بود

:لب هایش را به نشانه ی فکر کردن انحنا داد

یا اونی که اولین بار اومده بودی دفتر، اونم دوست دارم. خوشبو بود.

:سپس نگاهش را روی کل اندامم گرداند و براندازم کرد

.موبایلِت رو هم دیگه با دوربین عکاسی اشتباه نگیر.

دو حلقه موی روی پیشانی اش حواس هر کسی را می توانست پرت کند. عقب تر رفت. پیراهن سفید تنش، حالا که به عقب رفته، بیشتر به چشمم می آمد. شرورانه عقب رفت و ابرویی بالا داد

ساعت شیش می آم دنبالت.

کاش به اولین قضاوتم درباره ی او، به اولین چیزی که از نگاهش حس کرده بودم توجه نشان داده و هیچ وقت در دیدارهای بعدی گول رفتار محترمانه اش را نمی خوردم.

اولین بار او یک پسر شرور و خودخواه به نظرم آمده بود که حتی لایق هم کلام شدن با من هم نبود. نمی دانم چه شد و کی و کجا فراموش کردم که او کیست؟

قبل از اینکه کاملاً از مقابل چشم هایم دور شود نگاهی دیگر به من کرد. به خدا که شبیه همان نگاه مشکوک سه سال پیش در باغ بود. همان موقع که می خواست با من دست بدهد ! کجا پنهان کرده بود این نگاه شرورش را؟ مگر می شود کسی گول خودش را بخورد. گول خودم را خورده بودم. روزی هزار بار افسوس می خوردم، با اینکه می دانستم فایده ای ندارد.

چرخیدم تا به طرف اتاق مامان بروم. بوی آشنای مازیار در مشام پیچید. آن قدر نزدیک که یک دفعه به عقب برگشتم تا ببینم دوباره برگشته است. جز دو پرستاری که سرگرم صحبت با هم بودند کسی در راهرو نبود. حال روحم مبتلا به یک تب با درجه ی بالا شده و به هذیان گفتن افتاده بود.

پشت پنجره ایستاده و به حرف های توام با ضعف و سستی مامان گوش می دادم. با همان حال خرابش در حال دلجویی از من بود و سگرمه

هایش را برای مهتاب در هم کرد. تاسف می خورد که روزهای اول عقدم را زهر مارم کرده است. نمی دانست که من خیلی پیش تر همه چیز زهر مارم شده است و خودش کوچک ترین نقشی در زهر مار شدن روزهایم ندارد. در سکوت بیرون را نگاه می کردم و فقط می خواستم ساعت کند تر از همیشه بگذرد و هیچ وقت شش نشود.

گوشی ام را بالا آوردم. اول از همه به پوشه ی عکس هایم رفتم. تقریباً بیشتر عکس های تکی ام را حذف کرده بود. دکمه کنار گوشی را زدم و صفحه تاریک شد. هر وقت که با خودم تنها می شدم ناخودآگاه یاد نامه می افتاد. نامه ای که بیشتر از فیلم من را به هم ریخت. نامه ای که باعث شد از مازیار و عمویش بیشتر بترسم. نامه ای که هشدار می داد که با آدم های خطرناکی طرف هستم و بهتر است هر چه زودتر از آن ها فاصله بگیرم. نمی دانستم راست می گویند و یا دروغ؟ اما این ندانستن باعث نمی شد که حرف شان را جدی نگیرم. هدف شان چه بود و از جان من چه می خواستند بر خود من هم پوشیده بود. همه ی تکنولوژی مدرن را نادیده گرفته و به سبک گذشته نامه نگاری می کردند. حال و اوضاع بهنام هم طوری نبود که با او درد دل کنم. همه ی کلنجارهایی که با خودم داشتم سر آخر به پدر مازیار ختم می شد. نمی دانم چرا به او امید بسته بودم. حس می کردم تنها کسی ست که می تواند از من دفاع کند و از پس پسرش برآید.

می خواستم برای آخرین بار با او صحبت کنم و برای آخرین بار بگویم که دوستانه با هم کنار بیایم. برای همین وقتی زنگ زد و گفت که: "مقابل

بیمارستان منتظرم است" سریع پایین آمدم و بی هیچ حرفی سوار ماشینش شدم.

:برای اینکه سر حرف را با او باز کنم گفتم

چرا فیلم رو از گوشیم پاک کردی؟-

! تشخیص دادم اینطوری بهتره-

:با چشم هایی که میل زیادی به خیس شدن داشتند، گفتم

من نمی خوام باهات لجبازی کنم، اما چرا بهم حق نمی دی که نخوام با - کسی زندگی کنم که هزارتا دلیل برای ازدواج با من داشته غیر از علاقه؟

دیگر شوخ طبعی و شیطننت لحظه ی آخر حضورش در بیمارستان را نداشت. چشم هایش دوباره همان خشم خالص را داشت

اگه بهت حق بدم اون وقت باید هزارتا زن و شوهر دیگه ای که می - شناسم از هم جدا بشن، چون دلیل با هم بودنشون از اول علاقه نبوده

کنار گردنم و همزمان گیج گاهم از این حرفش تیر کشید. کتمان نمی کرد ... حتی به دروغ

[04.10.17 10:59], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 121#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با انگشت شست و اشاره ام چشم هایم را مالیدم. سپس دستم را از چشمانم برداشتم و به سمت گیجگاهم بردم:

من به بقیه کاری ندارم. هر کی دلش می خواد یه جور زندگی کنه، من - اینجوری نمی تونم. من علاقه برام مهم بوده و هست

:بدون اینکه نگاهم کند، گفت:

مگه تو بهم علاقمند بودی که جواب بله دادی؟ یا نه نشستی با خودت - حساب و کتاب کردی و دیدی به نفعته که بگی بله؟ کدومش آرام؟

.آرام" را با تن صدایی بلندتر ادا کرد"

همه چیز رو با هم قاطی نکن، فکر می کنی همه مثل خودتن که بشینن - سر هر چیزی حساب و کتاب کنن، حتی سر ازدواج و زندگیشون؟ تو از علاقه حرف زدی، من هم روی حساب همون علاقه بهت جواب مثبت دادم. نمی دونستم که جنابعالی و عموت از چند ماه قبل دارین بهم بال و پر می دین و نباید حالا از دستم بدین

:به سمت برگشت و برنده نگاهم کرد

.فیلم رو فراموش کن آرام، بچسب به زندگیت-

هرگز نمی تونم فراموشش کنم. مو به مو یادمه. از ذهنم بیرون نمی ره. - بهت گفتم بحث لجبازی نیست واقعا نمی تونم باهات ادامه بدم. دیگه هیچ علاقه ای بهت ندارم. ازت بدم می آد. دلم نمی خواد مهر طلاق چند روز

بعد از عقد بخوره تو شناسنامه م، اما نمی دونم با این همه حس های بدی که نسبت به تو دارم چی کار کنم؟ نمی تونم باهاشون کنار بیام

خیلی معمولی گفت:

همه ی اینایی که گفتی مشکل خودته. حالا که نمی تونی فراموش کنی، - سعی کن با همه شون کنار بیای. مثل همه ی اونایی می فهمن و ادامه می دن. هر کس بالاخره یه دلیلی برای ازدواجش داره. یکی به خاطر پول طرف، یکی شغل، یکی شرایط خانوادگی. هیچ کدوم هم کاری به علاقه ندارن! خیلی ها بدون هیچ علاقه ای با هم ازدواج می کنن. به هر حال خیلی فرقی نمی کنه، توی خود زندگی و ادامه ش؛ چه اونی با علاقه شروع کرده و چه اونی که بی علاقه، جفتشون به یه جا می رسن

نگاهش نمی کردم؛ اما سنگینی نگاهش را حس می کردم. پرسید:

می دونی به کجا می رسن؟-

باز هم نگاهش نکردم. ادامه داد:

ته تهش عادته! فقط عادت کردن به بودن در کنار هم. واسه همین می - گم فرقی نمی کنه از علاقه برسیم به عادت و یا بدون علاقه برسیم به عادت. مهم اینه که بالاخره به هم عادت می کنیم

به سمتش برگشتم تا نگاه پر از اخم را ببیند. تا نگاهش کردم. موزیانه چشمکی زد:

نترس روزهای اول یه خرده سخت می گزره، اما بالاخره عادت می -
 کنی. اصلاً مگه می شه کسی کنار من باشه و بهش بد بگذره. به هر حال
 فکر طلاق رو از سرت بیرون کن. حرفشم دیگه نزن. تنها لطفی که بهت
 می تونم بکنم اینکه که نیام همین فردا دستت رو به زور بگیرم و ببرمت
 سر خونه و زندگیت، بهت تا عید فرصت می دم همه ی این فکر ها و
 حرف ها رو بریزی دور. آرام من طلاق بده نیستم. کسی که اون فیلم
 رو برات فرستاده می خواد من رو سرگرم چیز دیگه ای بکنه. عاقلانه
 ش اینکه که همین الان ببرمت خونه م و با هم زندگی کنیم تا کسی فکر
 نکنه که می تونه بهم ضربه بزنه، اما من به خاطر تو این یه ماه خرده ای
 رو تا عید صبر می کنم. اون وقت عروسی می گیریم و می ریم سر
 خونه زندگی مون. البته اگه تو زن عاقلی باشی همین فردا صبح بار و
 بندیلت رو جمع می کنی می آیی با هم زندگی کنیم تا پشت شوهرت
 دریایی.

از شدت خشم، فریاد، غم و درد به خنده افتادم و گفتم:

کجاها سیر می کنی تو؟ من خودم رو اصلاً زنت نمی دونم. دلت رو به -
 اون عقد خوش نکن. از نظر من عقدمون باطله. چون دلش با دروغ و
 کلک بوده. من برای اون بله ی سر عقد و اون چند خطی که توی
 عقدنامه نوشته، تره هم خرد نمی کنم. فکر می کنم تازه فهمیدم کسی که به
 عقدش دراومدم یه روان پریشه و عقدمون هم دیگه سندیتی نداره.

با صورتی درهم نگاهم کرد و شمرده گفت:

اینطوری فکر کردن به صلاح نیست، بهتره فکر کنی یه شوهر معتاد -
 داری با هفت هشت تا بچه و مجبوری بسوزی و بسازی.

[04.10.17 11:00], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 122#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:عصبانی غریدم

داری تهدید می کنی؟ فکر نمی کنی داری بدترین اشتباه زندگیت رو می -
کنی؟ مازیار من الان توی حال و هوایی نیستم که تهدید بشنوم و ساکت
بمونم. خیلی پُرم. طاقتم طاق شده، مجبورم نکن به تلافی کردن

:رسیده بودیم. ماشین را مقابل خانه مان پارک کرد و به سمت برگشت

چرا فکر می کنی دارم تهدیدت می کنم؟ اصلاً تهدید نیست. تهدید کردن -
به درد کسی می خوره که شک داره به خودش. اما و اگر می آره تا
طرف مقابلش رو بترسونه. اما من راجع به کارایی که می خوام بکنم
هیچ شکی ندارم. کسی خطا کنه حتما تنبیهش می کنم. بی برو برگرد!
لزومی به تهدید نیست. مطمئن باش رفتارم از افکارم جهت می گیره و
یهو به ذهنم نمی رسه. آرام جان من دارم باهات راه می آم. چون فکر می
کنم زنی و راه اومدن باهات مسئله ای نیست! اگه تو خودت رو با من
غریبه بدونی منم مجبور می شم باهات همون جوری رفتار کنم که با

غریبه ها می کنم و نه رفتاری که با زنم باید بکنم. من از غریبه ای که اذیتم کنه نمی گذرم. پس روزگارت رو بیخود و سر هیچ و پوچ تلخ نکن

در ماشین را باز کردم بیرون پریدم. سرش را کج کرده و نگاهم می کرد. در عمق نگاهش غرور خاصی بود. با من حرف می زد. می گفت که: "پیروز بلا منازع این نبرد است" باعث می شد حس شکست و یاس داشته باشم. مثل حس بازیکنی که هنوز وارد زمین بازی نشده می داند که خواهد باخت و امیدی ندارد. نگاهش همان طور بود. تمام امید هایم را در هم می شکست. اما من برگ برنده داشتم. دلباخته اش نبودم. همه چیز را باختہ بودم، اما دلم را نه. من همان شب بعد از دیدن آن فیلم، دستم را دور ساقه ی حس علاقه ای که به او داشتم حلقه کرده و آن را از ریشه بیرون کشیده بودم. خیلی هم نمی توانست به خودش امیدوار باشد

در را بستم و ضربه ای به شیشه ای ماشینش زدم. متوجه شد و نمی دانم کی دکمه را زد که شیشه ی ماشینش به آنی پایین رفت، بدون آنکه نگاهش تکانی بخورد.

شاید روزگار من تلخ بشه، اما نمی دارم به تو هم خیلی خوش بگذره. - همین من رو آروم نگه می داره. بعدش هر چی می خواد بشه، بشه. برام مهم نیست.

دسته کلید در دستم را مقابل چشمانش تکان دادم. دسته کلیدی بود که شب حضورم در ویلا وسیله ی نجاتم شده بود. در آن بلبشو از قصد لبخندی

هم زدم و فقط خدا از تلاطم درونم خبر داشت. این دسته کلید به او یادآوری می کرد من خیلی زن بی دست و پایی نیستم. باید می فهمید اگر قبل از این آدم هایی که سر راهش قرار گرفته، سر به زیر رفته و آمده بودند تا او شاخشان نزنند، من سوای همه ی آن ها هستم. دسته کلید را روی صندلی کنارش پرت کردم و گفتم:

ماشینت دم خونه ی آرمان پارکه. برو برش دار.

نگاهی به کلید و سپس به من کرد:

تو اینقدر عاقل هستی که مطمئناً می دونی که اگه بخوام چشم روی - نسبتمون ببندم و بشیم دوتا آدم ناشناس اونی که چنته ش پرتره منم. من می تونم کاری بکنم که همین فردا شب سرت رو روی بالش خونه ی من بذاری زمین. لازم نیست خیلی خودم رو به آب و آتیش بزنم. کلی تبصره و ماده و قانون پشتمه. من رسماً و شرعاً شوهرتم. همین خودش کلیه برای ادیت کردن.

بلافاصله خم شد و دسته کلید را برداشت. آرام به طرفم پرت کرد. به سینه ام برخورد و سپس بر زمین افتاد. ماشینش را که خاموش شده بود روشن کرد. گذرا نگاهم کرد و گفت:

ماشین مال خودت، خوشم نمی آد زنم با یه ماشین پیزوری این ور و - اون ور بره. ول کن اون ماشین لکنته رو.

شیشه ی ماشینش را با یک نگاه دیگر بالا داد. همین که قصد حرکت کرد بلند بلند گفتم:

من ازت متنفرم. هزارتا تبصره و قانون و ماده هم بیاری نمی تونی این -
... حس رو از من بگیری

دستی روی سطح کاغذ کشیدم و آن را صاف کردم. دوربین گوشی را
تنظیم کرده و چند عکس پشت سر هم از نامه گرفتم. بعد از بررسی
عکس ها و اطمینان از خوب بودنش، نامه را برداشتم و داخل کمد پنهان
کردم.

روی تخت نشستم. دوربین را مقابل خودم گرفتم. موهایم را به یک طرف
گردنم هل دادم. گردنم را کج کرده و لبخندی هم زدم. چند بار دوربین را
بالا و پایین کردم تا مطمئن شوم عکس خوبی از آب در می آید.

نگاهی به عکس کردم. خیلی خوب نشده بود، اما خوب بودنش برایم مهم
نبود. برنامه ی تلگرام را باز کرده و به قسمت تنظیماتش رفتم. عکسم را
روی پروفایلم گذاشتم و بعد از آن به صفحه ی مازیار رفتم. می خواستم
عکسم را ببیند. همان پیچک کماکان عکس پروفایلش بود. چند عکس از
نامه ای که سر صبح در بیمارستان پیکی به دستم رسانده بود را برایش
فرستادم. قصدم ترساندنش بود. بعد از دقایقی تیک دوم خورده شد و من
مطمئن شدم که عکس ها را دیده است.

بعد از تیک خوردن تازه یادم آمد که بنشینم و فکر کنم که آیا فرستادن
عکس از نامه برای او کار درستی بوده است؟

شکلک خنده برایم فرستاد. دهن کجی ای بود به من و محتویات آن نامه می خواستم از صفحه اش بیرون بیایم که پیامش مانع شد: " این عکس رو همین الان از خودت گرفتی؟"

[05.10.17 10:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 123#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

می خواست با همین شکلک خنده، با همین حرف، به من بفهماند که نه ترسی از آن نامه دارد و نه عکس پروفایلم او را عصبی می کند. دلم می خواست کنارم بود. درست رو برویم؛ و بعد آن قدر بر سر و سینه اش می کوفتم تا سبک شوم. نبود و من هم به فکر فردا بودم. فردایی که بسیار به آن امید بسته بودم.

"برایش تایپ کردم: "ازت متنفرم

آن قدر به صفحه اش زل زدم تا بالای صفحه نشان داد که در حال تایپ است. چشم هایم از همیشه فراخ تر شد. سخت منتظر بودم تا ببینم چه پیامی می فرستد. کاش اینقدر خوب بلد نبود دلم را به آتش بکشد. حتی با

کلماتش هم می توانست این کار را کند. تاپیش طولانی شد. مطمئناً در حال نوشتن یک جواب طولانی بود.

جواب داد: "تنفر بهترین حس دنیاست. هزار بار از عشق و دوست داشتن بهتره. همون قدر که عشق می تونه تو رو خوار و خفیف کنه و به التماس بندازه، تنفر قویت می کنه. چیزی که تو رو قوی کنه، هیچ وقت نمی تونه چیز بدی باشه. به خاطر این حس از من ممنون باش. عشق فقط باعث می شه به شکل کاملاً احمقانه ای عیب و ایراد های طرف مقابلت رو نبینی، اما تنفر بهت فرصت می ده تموم راه های ضربه زدن به اون رو پیدا کنی و چیزی جا نداری، البته که تو عاقل تر از اونی که دنبال ضربه زدن به من باشی. حتی ممکنه گاهی یه جایی میون تنفرات به این بررسی که این آدم چه قدر خاص و زرنگه. چه قدر قابل تحسینه، حتی دوست داشتنتی. اون وقت می تونی به این حس اعتماد داشته باشی، چون با عقلت بهش رسیدی نه با هورمونات و یه سری احساسات مجهول". و بدلی. من این حس تنفرت رو دوست دارم.

نوشته اش را چند بار خواندم. بالا و پایینش کردم. وقتی سرش را پایین می آورد و تاپ می کرد، موهایش چه حالتی پیدا می کرد. بعد از حفظ کردن کلمه به کلمه ی نوشته اش، بلاکش کردم تا دیگه پیامی ندهد. تا من را به فکر کردن درباره ی حرف هایش وادار نکند. فکر کردن به اینکه می شود بین تنفر و یک دنیا حس بیزاری جایی برای تحسینش پیدا کرد؟ و با تاسف تمام پیدا می کردم.

بخشی از وجودم آگاهانه او را تحسین می کرد. اینکه در همین مدت کم توانسته بود آن قدر مهم شود. اینکه تحت هیچ شرایطی خودش را نمی باخت. اینکه بلد بود خیلی راحت مستقل باشد. بلد بود نگذارد کسی روی تصمیماتش تاثیر بگذارد. آن قدر دلیل و مدرک برای تحسینش بود که حتی اگر تا صبح می نشستم و یک به یک آن ها را مرور می کردم باز هم دلیل دیگری برای تحسینش پیدا می کردم.

بلد بود چند ماه تمام از من به نفع خودش بهره ببرد. بلد بود چه کند که من کوچک ترین شکی به او و نقشه هایش نکنم. بلد بود بی نقص کار کند ... و

دراز کشیده بودم؛ اما خواب واژه ی دور و غریبی بود ! بعد از پشت سر گذاشتن شب هایی که خواب نصف و نیمه ای داشتم باز هم خواب به چشمانم راه پیدا نمی کرد. کاش فکرها و درد های عذاب آور تا هر جا که دلشان می خواست با تو می آمدند. تا در اتاق، خود اتاق، تا مقابل تخت، اما دیگر نخواهند که قدم بر تخت بگذارند و همبستر و همخوابت شوند.

ماهان بدون زدن در اتاقم، یکدفعه وارد شد. لامپ اتاقم را روشن کرد و پرسید:

خوابیدی؟-

پتو را بر سرم کشیدم و گفتم:

مگه نمی بینی؟ خاموش کن نورش چشمم رو زد-

بی توجه به حرفم نزدیک آمد و غر غر کنان گفت

چه قدر بده مامان خونه نیست. بابا بدون مامان خوابش نمی بره چپ می -
ره راست می آد به من گیر می ده. دیگه کم مونده برم توی خیابون یکی
رو برارش پیدا کنم یه امشب رو بیاد بغلش بخوابه تا شاید دست از سر من
برداره.

حوصله ی شوخی هایش را نداشتم. بلند گفتم

برو می خوام بخوابم ماهان؛ چند شبه نخوابیدم، حالم بده-

دست از شوخی برنداشت و گفت

دیشب پیش مامان موندی، بقیه ی شب ها چرا نخوابیدی؟ آهان منظورت -
همون شبی که با مازیار رفتی لواسون ! خجالت نمی کشی به برادر عزب
و جوونت می گی چند شبه نخوابیدم. پسره ی نره خر نمی داشت بخوابی

پتو را از روی سرم برداشتم و عصبی نگاهش کردم. بلد نبود رعایت
حال کسی را بکند. بدون فکر بلند و با شیطنت خندید و بیرون رفت.
متوجه هم نبود که ساعت نزدیک یک شب است و بابا به هر نوع
! صدایی حساس است. صدای او باشد، بدتر

[05.10.17 10:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی ماهان و بابا بیرون رفتند، با خاطری راحت، سفره‌ی صبحانه را جمع کردم. به سوالشان درباره نرفتن به محل کارم، به دروغ جواب دادم که مرخصی گرفته‌ام. تلفن را برداشتم و با منزل پدری مازیار تماس گرفتم. ساعت از نه گذشته بود، امیدوار بودم خودش خانه نباشد. مهرداد جوابم را داد و من خوشحال شدم که مازیار تلفن را برنداشته است. از مهرداد پرسیدم که مازیار خانه است و او هم جواب داد که: "نیم ساعت پیش از خانه بیرون رفته" برخلاف دفعه‌ی قبل، این بار همه چیز مهیا بود تا با پدر و مادرش صحبت کنم. به مهرداد گفتم که می‌خواهم با پدر و مادرش صحبت کنم و نمی‌خواهم مازیار از آمدنم چیزی بداند. درخواست کردم در خانه بمانند تا من به دیدنشان بروم. خیلی نگران شد و مدام سعی داشت با پرسیدن سوال، قبل از رفتنم بفهمد که چه کاری با پدرش دارم که نباید مازیار از آمدنم مطلع شود. تنها گفتم که بمانم تا من نیم ساعت دیگر بیایم.

وقتی هر سه نفرشان را مقابل در، ایستاده و منتظر دیدم، کاملاً خودم را باختم. مهرداد جلوتر آمد و تعارف کرد داخل شوم. مادرش با نگرانی عجیبی نگاهم می‌کرد و پدرش هم به همان نسبت و شاید نگران‌تر بود، اما بر خودش مسلط بود. می‌توانست همان برخورد های همیشگی اش را درپیش گیرد. من را به گرمی در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسید، اما مادر مازیار ساکت و بی حرکت با صورتی که آشفتگی اش، بارز بود، نگاهم می‌کرد. شامه‌ی زنان همیشه تیز تر از مردان بوده؛ حتماً حس کرده بود که این ملاقات بی وقت نمی‌تواند نوید بخش یک دیدار خوب

باشد. به طرفش رفتم و برای دست دادن و احوال پرسی پیش قدم شدم. به خود آمد و من را در آغوشش گرفت.

مهرداد به آشپزخانه رفت و با سینی چای برگشت. حس درکش را دوست داشتم، اینکه تشخیص می داد مادر درمانده اش قدرت هیچ کاری را ندارد. پدر مازیار در سکوت تسبیح می زد. بعد از دیدن من و برخورد نه چندان گرم پدر مازیار هم حال چندان خوشی نداشت. مادرش بی صبرانه منتظر بود که من دهان باز کنم و حرفی بزنم.

مهرداد سینی چای را روی زمین گذاشت و رو به مادرش گفت:

فکر کنم زن داداش با شماها کار داره، من می رم توی حیاط تا حرفش - رو راحت بزنه.

خیلی سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

نه بمونید آقا مهرداد. لازم نیست جایی برید.

[06.10.17 23:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

باز دیشب حالت من، حالتی جانکاه بود

تا سحر سودای دل با ناله بود و آه بود

چشم، شوق گریه در سر داشت، من نگذاشتم

ور نه از طوفان روح من خدا آگاه بود

صحبت از ما بود و من در پرده کردم شکوه ها
شرم، رهن شد و الاّ اشک من در راه بود

کاشکی سر بشکند، پا بشکند، دل نشکند
سرگذشت دل شکستن بود و بس جانکاه بود

سوختم از آتشت، خاکسترم بر باد رفت
...داستان عشق ما کوتاه و بس کوتاه بود

مهدی_اخوان_ثالث#

[07.10.17 10:56], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت124#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با نگاهی به صورت مادرش لبخندی زد و کنارش نشست. لبخندش به نوعی دلجویی از مادرش بود. مادر مازیار استکان چایی را مقابلم گذاشت:

چی شده آرام جان؟ چی شده که نخواستی مازیار بفهمه که می آی اینجا؟ -
 "جون به لب شدم از وقتی که مهرداد گفت:" نمی رن سر کار تا تو بیای

منتظر بود چیزی بگویم تا بر تمام نگرانی هایش خط بکشد. نمی دانستم از کجا شروع کنم و بگویم. نامه ی داخل کیفم را به آن ها نشان دهم؟ از شبی که با هم به لواسان رفتیم بگویم و آن فیلم؟ و یا نه برگردم عقب، خیلی عقب. از همان ابتدا که به من تلفن شد برای آمدن به دفتر مازیار و ملاقات های بعدمان؟

پدر مازیار وقتی سکوتم را دید و دستپاچگی ای که هر لحظه مشهود تر می شد، گفت:

چرا حرف نمی زنی دخترم؟ مشکلی پیش اومده؟-

از لحنش که با دلسوزی همراه بود، اشک در چشمانم جمع شد. متوجه بودم که این اشک ها چه به حال و روز آن ها می آورد، اما غیر قابل کنترل بودند. بالاخره گفتم. از آن شب شروع کردم. از فرار کردنم. از حرف های مازیار داخل فیلم گفتم، از حرف های عمویش. از نامه و چیز هایی که در آن راجع به بانک و مازیار گفته شده بود. نامه ای که می گفت:" بانک در حال ورشکست شدن بوده است و مازیار و عمویش طی چند ماه با رابطه هایی خارج از اصول کاری و اخلاقی آن را نجات داده و به یکباره سر پایش کرده اند" رابطه هایی که می گفتند:" اگر من تمایل "داشته باشم، برایم شفاف سازی خواهند کرد

پدرش با ناراحتی مدام از فیلم می پرسید و از نامه ناباورانه هر بار سعی می کرد با حرف و یا سخنی راهی برای مبرا کردن مازیار پیدا کند، اما جواب های من فکر کردن به بی گناهی مازیار را برای او غیر ممکن می کرد. مادر مازیار به این حرف ها توجهی نداشت. اینکه مازیار دقیقاً در بانک چه می کند؟ و یا به چه قصدی با من ازدواج کرده است! در وهله ی اول برایش من و تصمیم مهم بود. تمام ذهنش درگیر بود و با نگاهی محکم و در عین حال همراه با ترس پرسید:

الان می خوای چی کار کنی؟ با مازیار صحبت کردی؟-

مهرداد هم مثل مادرش سخت منتظر جواب من بود.

نگاهم را با شرمندگی از آن ها گرفتم و سر به زیر گفتم:

راستش من با این سبک زندگی مازیار مشکل دارم، به خودش هم گفتم - که نمی تونم باهاش ادامه بدم.

پدرش سرش را بالا گرفت و نگاهم می کرد. دوست نداشتم شرمنده ام باشند. هیچ کدامشان؛ تقصیری متوجه ی آن ها نبود. رفتارشان در همین مدت کوتاه همیشه با احترام بود و من از صمیم قلبم دوست نداشتم آن ها را ناراحت ببینم. مادرش آشفته از جایش بلند شد و به سمتم آمد. کنارم نشست و گفت:

این چه حرفیه آرام جان؟ شما هنوز یه هفته هم نشده عقد کردین، مگه - می شه به همین راحتی؟ بمون اینجا من الان زنگ می زنم مازیار بیاد با هم صحبت کنیم.

با شنیدن " نه " ی بی رمق و اما مصمم نتوانست حرکتی کند و فقط نگاهم کرد. وقتی از نگاه کردن به من نتیجه ای نگرفت به طرف شوهرش برگشت و خواست از او برای منصرف کردن من کمک بگیرد. پدر مازیار متوجه شد و گفت:

لازم نکرده زنگ بزنی.

از کنارم بلند شد و گفت:

نمی شه که، باید خودش هم باشه و یا نه. من ندیدم فیلم و نامه چی بوده، - اما مازیار رو می شناسم. حواسش به کاراش هست. حق و ناحق نمی کنه.

مهرداد کلافه رو به مادرش گفت:

مامان بیا بشین، با داد و فریاد که چیزی درست نمی شه. با مازیار هم - به موقعش حرف می زنیم.

مادر عجولش دوباره برگشت و کنارم نشست:

ببین آرام جان مازیار اگه بهت علاقه نداشت محال بود بیاد طرفت. فیلم - و نامه هم پاپوشیه که براش درست کردن. پشت عموش هم همیشه این حرف و حدیث ها بوده. یه روز می گفتن رانت خواره، یه روز می گفتن دلال پسته ست. یه روز می گفتن با فلانی که اختلاس کرده دستش توی یه کاسه بوده، اما اینا فقط یه تهمت بود. اون اینکاره نیست، نمی ذاره مازیار هم پاش رو کج بذاره. تموم این سال ها زنش با همه ی این تهمت هایی که علیه ی مهدی بوده زندگی کرده، خم به ابروش هم نیاورده. مازیار اگه می خواست کج بره که نمی رفت خارج دو سال بشینه فقط تحقیق کنه.

این همه خودش رو به آب و آتیش بزنه. تو نباید به این حرف ها توجه کنی. به این راحتی که نمی شه همه چی به هم بخوره

هر لحظه تن صدایش اوج می گرفت و به همان مقدار بغض گلایش هوای آزاد شدن داشت

نمی دانستم چه جوابی بدهم. می دانستم هستند پدر و مادر هایی که خبری از کار و اوضاع فرزندانشان ندارند، هستند پدران و مادرانی که چشم بسته به بچه هایشان اعتماد دارند و امان از روزی که دیواره های این اعتماد ترک بردارد. اولین عکس العمل ها همین انکار است که مادر مازیار در پیش گرفته بود و نمی خواست قبول کند که پسر عزیزش چند ماه تمام با من بازی کرده است. نمی خواست قبول کند که همه ی این ها به فرض اینکه پاپوش هم باشد، آبستن حقیقت تلخی هم است. مازیار برایشان چند قلو زاییده بود

[07.10.17 10:56], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 125#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:در جوابش گفتم

مامان جان من که بچه نیستم، درست که چند روزه عقد کردیم، اما من - چند ماهه مازیار رو می شناسم. می دونم پاپوش و تهمت چیه. مازیار چند ماه قبل اومد سراغم. اول گفت: "می خواد دست بعضی از کارخونه های که تخلف دارند به کمک من رو کنه" بعد معلوم شد خودش هم می خواد کارخونه تاسیس کنه. نمی گم نکرد. همه ی این کار ها رو کرد، اما اینا اصلاً هدفش نبود، فقط می خواست سر من رو با موضوعات مورد علاقه م گرم کنه تا نفهمم از من به نفع بانک عمو مهدی سوء استفاده کرده. هر وقت بهش اعتراض می کردم که کار ما چه ربطی به بانک عموش داره یه جوری وانمود می کرد که داره از مون حمایت می کنن و اگه نباشن دستمون به جایی بند نیست.

مهرداد و پدرش منطقی تر برخورد کردند و صورتشان نشان می داد که با حرف های من قانع شده اند که مازیاری خیلی هم از مسیر درست و راستش نرفته ست. با لبخند غمگینی ادامه دادم:

من الان می دونم که با چند تا روزنامه هم هماهنگن که هر چی بخوان - براشون بکنن تو بوق و کرنا! مازیار مرتب اصرار داشت که من مصاحبه کنم.

مادرش دستمالی از روی میز برداشت. نگاه نکردم که به چه منظور برداشته، اما صدای فین فینش حاکی از یک گریه ی بی مقدمه بود.

:سکوت جمع چند نفره مان را خودش شکست و گفت:

همه ی اینایی که می گی فقط یه حدسه که خودت می زنی، بالاخره هر - کسی توی هر کاری باشه یه سری ارتباط هایی با بقیه داره. ایرادش چیه که مازیار دوست و آشنا زیاد داشته باشه؟ تو دختر عاقلی هستی، باید

شرایط کاری مازیار رو درک کنی. مثل زن عموش که سال ها پشت شوهرش بوده. مازیار هم یه آدم معمولی نیست.

:سریع جوابش را دادم

بله اگه بخواید به همه ی این مواردی که گفتم تک تک نگاه کنید به - خودی خود عیب و ایرادی ندارن، اما وقتی می دارمشون کنار هم حس حقارت بهم دست می ده. احساس می کنم به بدترین نحو ممکن ازم سوءاستفاده شده. نمی تونم دیگه بهش فکر کنم.

:پدر مازیار به طرفداری از من رو به همسرش گفت

چه حرفیه شما می زنی، آرام یه چیز می گه تو یه چیز دیگه جوابش رو - می دی. آرام یه فیلم دیده که به گفته ی خودش دارن برای زندگیش تصمیم می گیرن. بحث شغل و کار مازیار یه چیزه، بحث بازی کردن با آرام یه چیز دیگه.

:به طرفم برگشت

اجازه بده من به مازیار زنگ بزنم تا بیاد و حرف های اون رو هم - بشنویم. مطمئنم تو هم به مازیار بالاخره علاقه ای داشتی که به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت دادی. حالا من ازت می خوام یه ذره بهمون مهلت بدی و به خانواده ت چیزی نگی.

:با گریه گفتم

شما تا هر وقت بخواید من بهتون مهلت می دم. فقط خواهش می کنم - فکر کنید منم دخترتونم. با مازیار صحبت کنید که بیاد و بی سروصدا از

هم جدا بشیم. من این رو به خودش هم گفتم، اما فقط با قلدری جوابم رو می ده و زیر بار هیچی نمی ره. شما پدرشی، خواهش می کنم راضیش کنید بیاد طلاقم بده.

با بالا رفتن صدای گریه ی همسرش تسبیح را روی میز گذاشت و گفت: من درباره ی فیلم واقعا حق رو بهت می دم. حتی اگه فقط به خاطر اون - فیلم هم نخواستی دیگه باهاش زندگی کنی باز هم حق داری؛ اما باید درباره خطرناک بودن و چیزهای دیگه ای که گفتم، تحقیق می کنم. البته که می دونم حتماً به چیزهایی هم هست. الان هم فقط شرمنده تم

به خدا که شرمندگی اش را نمی خواستم. نگاه مبهوت و پر از حیرت مهرباد را نمی خواستم. شنیدن صدای گریه ی مادرش را هم دوست نداشتم. پدرش همان طور که وحید می گفت بسیار آدم خوبی بود. در عین فروتنی حرف می زد. مانده بودم مازیار آن همه خودخواهی و حق به جانب بودن را از کی به ارث برده است!

دیگر حتی یک لحظه هم نمی توانستم آن فضا و جو را تحمل کنم. عذاب وجدان داشتم که این حال بد را آن هم اول صبحی تحمیلشان کرده بودم، اما تقصیر مازیار بود، تمام درها را بر رویم بسته بود. از جا بلند شدم. مهرباد و مادرش هم همراهم بلند شدند. مادرش اشک های صورتش را پاک کرد و گفت:

به خدا آرام جان مازیار بهت علاقه داره. مطمئنم دوست داره، اگه -
نداشت دنیا هم جمع می شدن نمی تونستن راضیش کنن بیاد خواستگاری
تو. اصلاً همچین آدمی نیست، من پسر رو می شناسم

او هم یک زن بود و زن ها از ضعف های هم خوب خبر دارند، می
دانست همه اشان بنده ی علاقه اند، اما من سوای همه بودم، دیگر حتی
علاقه ی نداشته ی مازیار هم نمی توانست من را نگه دارد

تنها نگاهش کردم و با گفتن " خداحافظ " ی بیرون رفتم. فکر می کردم
! بیرون که بیایم راحت تر نفس می کشم، اما دریغ

آرام آرام راه رفتم. سرم را چرخاندم و به باغچه نگاه کردم. جایی که من
و مازیار یک هم آغوشی ساده، اما خواستنی را تجربه کرده بودیم. فکر
می کردم یک خاطره ی کریه باشد که نخواهم هیچ وقت به یادش بیاورم،
اما بی مقدمه لبخندی زدم و چشم بستم. نمی خواستم یاد حس و حال لعنتی
! ام بیوفتم که چه قدر اوج می گرفتند وقتی در آغوشش بودم

.صدای پای من را مجبور کرد به عقب برگردم

[07.10.17 10:56], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:مهر داد بود

.یه لحظه صبر کنید زن داداش-

ایستادم. خودش را به من رساند. با لبخندی که فقط انحنای یک لبخند بود، گفت:

نمی دونم چی بگم که یه کم آروم بشید. از طرفی هم اصلاً نمی خوام از - مازیار طرفداری کنم، اما می خوام بهتون بگم شما می تونی به همه چی شک کنی، به کار مازیار، رابطه های کاریش، به هر چی که دوست دارین؛ ولی از علاقه ش نسبت به خودتون مطمئن باشین. منم مثل مامان معتقدم که اگه بهتون علاقه نداشت پا پیش نمی داشت. منکر نمی شم که ... این وسط اشتباهاتی داشته

:به میان حرفش آمدم و گفتم

ببینید آقا مهرداد باور کنید منم چند روزه دارم به همه ی اینایی که شما - می گید فکر می کنم. آره اون یکی دو روز اول خیلی ناراحت بودم که توی فیلم اونجوری گفته، اما بعدش به خدا بحث علاقه برام کمرنگ شده. الان بحث من دیگه علاقه نیست. مامانتون فکر می کنن من داغونم چون به علاقه ی مازیار شک دارم، اما اینطوری نیست. من نمی تونم با خود مازیار و دنیاش کنار بیام. مناسباتی که این جور آدم ها دارند رو نمی تونم هضم کنم. من بیشتر دنبال یه زندگی بدون دغدغه و آرومم. شاید زن. عموتون تونسته، من نمی تونم. لطفا باهاش حرف بزنید.

:متفکر نگاهم می کرد. ادامه دادم

به نظر من کمکش هم نکنید. از من که گذشت، ممکنه باز هم براش - دردرس درست کنن. بهتره که کمی از حجم خواسته هاش کم کنه. براش خطرناکه که بخواد خیلی اوج بگیره.

زنداداش مازیار آدم بلند پروازی هست، این بلند پروازی هاش، بلند - پروازی های یک آدم بی خاصیت نیست. جَنَمش رو داره. مازیار یه نابغه ی اقتصادی. اون خودش بیشتر از همه حواسش جمع زندگیشه. نمی ذاره کسی بهش لطمه بزنه. نمی شه به همین راحتی زد زیر کاسه و کوزه ی همه چی. شما هم دارید شتاب زده تصمیم می گیرید. بشینید با هم صحبت کنید. البته شما حق دارید ناراحت باشید، اما گذشت کنید.

حرف هم را نمی فهمیدیم. گذشت برای کسی بود که اشتباهی مرتکب شده و بعد درصدد رفع و رجوعش باشد.

آقا مهرداد من دارم گذشت می کنم. ازش می گذرم و می رم. اما نمی - توئم آینده م رو فدا کنم. من و مازیار خیلی با هم فرق داریم. متأسفانه منم اشتباه کردم. نباید اینقدر زود بهش جواب مثبت می دادم. گاهی هم یه احمق به تمام معنا شدم و هر چی گفت چشم بسته قبول کردم. فیلم رو حتماً تو گوشیش داره، ازش بگیرید و ببینید. منم چشم امیدم به شماست، خانواده ی خودم هیچی نمی دونن. من به پدرتون چیزی نگفتم، همین دیروز رفتم سر کارم دیدم راهم نمی دن تو، مازیار بی کارم کرده. اصلاً از اولش هم خودش باعث شده بود برم اونجا. نمی دونم از کی داشته برام ! دون می پاشیده

متاثر نگاهم کرد و من باز هم مجبور شدم یکبار دیگر "خدا حافظ" بگویم. دیگر خرج کردن هر کلمه ای برای من در این شرایط مثل تیغی در گلو بود. همیشه بدم می آمد که ترحم دیگران را نسبت به خودم ببینم

[08.10.17 11:18], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 126#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

هنوز فکرم کنار باغچه قدم می زد و خیال قشنگی را مرور می کرد که از تصور واقعی بودنش حالتی شبیه حالت انزجار داشتم. مهرداد خودش را دوباره به من رساند و گفت:

گفتید توی فیلم از شرکت کردن عموم توی انتخابات هم حرفی زده شده؟-

به نشانه ی تفکر اخم کردم و گفتم:

آره، یکی بود که می گفت: "بهتره که برای انتخابات من نسبت فامیلی با -
"عموتون داشته باشم"

شرمند رخ گرفت و گفت:

چند وقت پیش حرفش بود که عمو مهدی توی انتخابات شورای شهر -
شرکت کنه، اما بابا سخت مخالف بود. عمو مهدی هم دیگه حرفش رو
نزد. کاش به بابا از انتخابات چیزی نمی گفتین، همین جوریش هم همیشه
با عمو مهدی بحث و جدل دارن.

اتفاقاً این طوری بهتر شد، بابات اگه حریف برادرش نباشه، حریف -
پسرش که می شه، می تونه مازیار رو وادار کنه از یه سری کاراش
دست برداره. ممکنه کار دست خودش بده.

... شما به مازیار هیچ علاقه ای-

:آمد حرفش را تمام کند که گفتم

.من دیرم شده آقا مهرداد. باید یه جایی برم-

به راستی هم دیرم شده بود. دیشب با مدیر کارخانه ی شیر تماس گرفته بودم و گفتم که نمی دانم به چه دلیلی از آرامیس اخراج شده ام. بعد از کلی مقدمه چینی درخواست کردم که دوباره بیایم و در کارخانه مشغول به کار شوم. فکر می کردم جواب رد دهد و دلیل اخراج بدون دلیل را بپرسد، اما خیلی راحت موافقت کرد. قرار بود نیم ساعت پیش آن جا باشم و دوباره ی کارم صحبت کنیم که به خاطر آمدن به خانه ی پدر مازیار مجبور شده بودم کمی دیرتر سر قرار حاضر شوم.

رفتن به کارخانه ی شیر برای من بعد از کار کردن در کارخانه ی معروف و مشهوری مثل آرامی به نوعی بازگشت به عقب بود، اما ذره ای برایم اهمیت نداشت. من مصر بودم که همه چیز را به قبل برگردانم. به قبل از آشنا شدنم با مازیار. نمی دانستم چه قدر موفق می شوم، اما می دانستم که قطعاً یک چیزهایی دیگر مثل اولش نمی شود. مثل من و احساساتم که آن شب در ویلای لواسان به اوج رفته و با سر سقوط کرده بود و حالا فقط یک خرابه ی متروک، خودنمایی می کرد. احساسم گرم و سپس بلافاصله سرد شده بود. از این تغییر یکباره، عمیقاً ترک برداشته و دیگر نمی شد از آن توقع داشت به حالت قبل برگردد.

* * *

قبل از اینکه وارد خانه شود شماره ی کوروش را گرفت. کوروش معمولاً وقت هایی که پشت فرمان ماشینش بود جواب نمی داد. به او گفته "بود که:" در هر شرایطی ست جوابش را بدهد

نگاهی به خانه اشان کرد و با طمانینه به سمت خانه قدم برداشت. کوروش جوابش را داد. وقتی برای توبیخ کردنش نداشت. معمولاً سعی می کرد گفتگوهای کاری اش را به داخل خانه نکشاند. باید کوتاه و گزیده حرف می زد و به داخل می رفت.

ببین کوروش به حجتی بگو خبر رو پس فردا بره. فقط حواست باشه - بهش بگی به عمو مهدی چیزی نگه

:کوروش پشت تلفن با تردید پرسید

.خب بالاخره که چی؟ روز بعدش روزنامه رو می بینه، می فهمه-

:ایستاد. چیزی نمانده بود تا به خانه برسد و داخل شود

اون موقع کار از کار گذشته، دیگه نمی تونه جلوم رو بگیره، فوقش - چهارتا داد و بیداده. فعلاً خداحافظ. خودم آخر شب بهت زنگ می زنم

وارد خانه شد. مهرداد روی مبل نشسته و در حال زیر و رو کردن گوشی اش بود. تنها به نگاه گذرای اکتفا کرد و دوباره سرگرم گوشی اش شد. از مادرش و آن استقبال های همیشه گرمش هم خبری نبود

وقتی کاملاً وارد خانه شد نگاهی به اطراف و سپس به آشپزخانه کرد. مادرش با سری پایین مشغول خرد کردن کاهو بود. فهمیدن اینکه مشکلی پیش آمده برای او خیلی سخت نبود. مشکلی که باعث شد بقیه حتی از نگاه کردن خشک و خالی ای به او خودداری کنند.

سلام " بلندی به مادرش گفت که فقط جوابش یک سر تکان دادن ساده " شد. کنار مهرداد نشست. مهرداد نسبت به مادرش انعطاف بیشتری به خرج داد و نگاهش کرد. گوشی اش را هم کنار گذاشت تا مازیار را کلافه نکند. با پدرش صحبت کرده و خواسته بود از توبیخ کردن مازیار دست بردارد و حرف زدن با مازیار را به او بسپارد.

مازیار برای اینکه مهرداد را به حرف بیاورد، پرسید:

چرا امروز نرفتن شرکت؟ ترابی زنگ زده بود به من، می گفت: " -
"زنگ زده خونه هم جواب ندادین"

وقتی جمله اش تمام شد، پدرش از اتاقی که درش نیمه باز بود، بیرون آمد و گفت:

دیگه شرکت سود نداره، منتظر بودیم تو بیای، بسپریم بهت؛ تا به روش -
خودت مشکل ما رو حل کنی ! یا یه راه حلی پیش پامون بذاری ببینم
چطور می شه چند برابر سود کرد؟

[08.10.17 11:19], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 127#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به احترام پدرش بلند شد، اما کلام و لحن متفاوت پدری که تمام سعیش را می کرد تا هیچ وقت مستقیم پسرانش را مورد شماتت قرار دهد، باعث شد تا آخر داستان را بخواند و سریع بنشیند. باید دنبال رد پایی از آرام در این خانه می گشت.

مهرداد به مادرش نگاه کرد تا بیاید و جلوی پدرش را بگیرد. پدرش بهتر از این نمی توانست خراب کند. بدترین جمله را انتخاب کرده بود. حس می کرد موقعی که با پدرش درباره ی مازیار صحبت می کرده، اصلاً او حرفش را نمی شنیده!

پدر کنار مهرداد نشست. رگ متورم کنار شقیقه اش نشان می داد که چه قدر عصبانیست. تنها یکبار دیگر پدرش را اینطور دیده بود. زمانی که به هوای ادامه دادن درسش در رشته ی مهندسی به انگلیس رفته و بعد سر از رشته ی اقتصاد و موسسه های اقتصادی درآورده بود. آن زمان هم پدرش وقتی سال نو میلادی به خانه برگشته بود، دقیقاً با کنایه ای شبیه کنایه ی امشبش بازخواستش را شروع کرده بود.

مادر هم آمد و کنار مازیار نشست. صورت قرمز مادرش همان رد واضحی بود که نشان می داد آرام آمده و خراب کرده و رفته است. گوشه ی لبش را به دندان گرفت. خراب کردنی که قطعاً نمی توانست در

برابرش ساکت بماند. کجا را اول خراب می کرد، نمی دانست. باید با خودش تنها می شد و سپس به نتیجه می رسید. رو به پدرش گفت:

طوری شده؟-

:پدرش کمی به جلو خم شد. با صدای بلندی گفت:

نمی دونم، تو باید بهمون بگی؟ بهمون بگو چی شده که زن دو روز عقد -
"کرده ت می آد می گه:" کمکم کنید طلاق بگیرم

سوال پدرش تمام اندام حسی اش را درگیر و کارایی اش را دو برابر کرد. گوشش تیزتر شد و چشمانش فراخ تر

:پدرش مهلت نداد و عصبی تر از قبل خروشید:

تو بهمون بگو جریان فیلم چیه؟ کجا می خوای کارخونه بزنی؟ چرا -
دختر بیچاره ی مردم رو اسیر خودت کردی؟ چه غلطی داری تو اون
بانک لعنتی می کنی؟ به کجا می خوای بررسی؟

امان نمی داد و پشت هم سوال می پرسید. گاهی به برادرش بد و بیراه می گفت، گاهی همسرش را مورد بازخواست قرار می داد و سر آخر هم وقتی دید جواب مازیار به تمام سوال هایش فقط سکوت است، به حالتی تهدید وار گفت:

آرام طلاق می خواد. تموم حق و حقوقش رو می دی و ازش جدا می -
شی. زندگی بچه ی مردم رو بازیچه خودت و اون عموت کردی. طلاقش
بده بعد برو با عموت هر غلطی دلت می خواد بکن

چند سال پیش که پدرش متوجه ی تغییر رشته اش شده بود، عمو مهدی پدرش را آرام کرد. اکنون چه می کرد؟ الان که خود عمو هم ردیفش مقصر بود و محاکمه می شد چه کسی را پیدا می کرد تا پدرش را آرام کند؟

نگاهی به پدرش کرد

.بابا برای آرام سوء تفاهم پیش آمده، اون فیلم جریانش یه چیز دیگه ست.

:پدرش از جا بلند شد و ستیزه جو مقابلش ایستاد

مثل اون عموت حاشا کردن رو خوب یاد گرفتی ! خودت رو به کوچه - ی علی چپ زن. کدوم سوء تفاهم؟ اون فیلم سوء تفاهم بود قبول. هفت و هشت ماه پیش به بهونه ی تاسیس کارخونه و تخلف کارخونه های دیگه آوردیش چی؟ روزنامه و مهمونی که فرداش خبرش همه جا پیچید چی؟ اینا همه سوء تفاهمه، فقط تو راست می گی؟ تو و مهدی منم رو هم خر کردین. هی گفتم بابا دختره قرار بود زن رفیقت بشه، باباش رفیقمه. نمی شه وصلت کنیم؛ عموت رو فرستادی که آی مازیار فقط همین دختره رو می خواد و بهش علاقمند شده. گفتین وحید بهش ظلم کرده مازیار بهش علاقه داره. خجالت نکشیدی سر همه ی ما رو کلاه گذاشتی. کجاها سیر می کنی مازیار؟ آخه نامرد دختر مردم با هزار امید اومده زنت شده، اون وقت باید دو روز بعد اینجوری نقره داغ بشه؟

مازیار از جا بلند شد. به قصد آرام کردن پدرش جلو رفت و همین که خواست حرفی بزند، پدرش با فریاد گفت

نمی خواد هیچی بگی، وایسا عموت هم الان می رسه. شما که خیلی با -
هم، هم پیاله این. پس حرفاتون رو هم با هم بزنید. همین فردا صبح هر
چی آرام خواست گوش می دی و عملی می کنی، و گرنه حق نداری پات
! رو دیگه توی این خونه بذاری

:مازیار از آمدن عمویش و حرف غیر منطقی پدرش برآشفت و گفت

آرام هر چی بخواد عملی می شه؛ غیر از طلاق. من زنم رو طلاق نمی -
دم.

.پس دیگه از فردا شب نیا خونه-

:رگ گردنش از این حرف پدرش تیر کشید

.باشه؛ نمی آم، هر چی شما بگید-

بعد هم بدون اینکه منتظر حرف دیگری از جانب پدرش باشد پله ها را
یکی دو تا بالا رفت. از این محاکمه ی خانوادگی و کارزاری که یک
طرفه بود، ناراحت نبود. فقط دلش می خواست یک نفر را که تا الان
فکر می کرد نقره داغ شده است، به معنای واقعی کلمه ادب و نقره داغ
کند. آن قدر خشمگین بود که چشم روی نسبتشان ببندد و فقط حمله کند.

[09.10.17 10:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 128#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهرداد وقتی مطمئن شد مازیار وارد اتاقش شده است و حرف هایشان را نمی شنود، با سرزنش واضحی در لحنش گفت:

این چه حرفیه که شما می زنید بابا، طلاقش بده یعنی چی؟ می رن - صحبت می کنن حل می شه. شما که کار رو بدتر کردی ! می دونید که چه قدر کله شقه، مطمئن باش از این خونه می ره، ولی آرام رو طلاق نمی ده. چه قدر بهتون گفتم این طوری باهاش حرف نزنید؟

مادرش منتظر بود تا مهرداد با روش خودش پدرش را آرام کند. بعد از سال ها زندگی می دانست الان نباید کلامی در طرفداری از مازیار بگوید. باید منتظر می ماند تا فرصتش پیش می آمد. نگاهش را به مهرداد دوخت. مهرداد از بقیه ی بچه هایش بیشتر به همسرش نزدیک بود. این نزدیکی به واسطه ی این بود که مهرداد برعکس مازیار به شغل پدرش علاقه داشت و این همراهی باعث شده با پدرش راحت باشد و بیشتر اخت شود.

پدر آن قدر عصبی بود که فقط حرف های مهرداد را می شنید و همین. سری تکان داد و گفت:

یادت نیست مهدی اوومه بود دفتر؟ ندیدی چجوری خامم کرد؟ هر چی - من گفتم اینطوری زشته، بده، مردم چی می گن، دهنم رو بست و گفت: "مازیار آرام رو می خواد، به دلش نشسته" مازیار آدمی بود که بره دختری که قرار بود زن رفیقش بشه رو بگیره؟ آره مهرداد؟ عمراً این کار رو نمی کرد. آرام راست می گه، نشستن حساب و کتاب کردن بعد هم برنامه دادن مازیار اجرا کنه. دختره داره می سوزه، کدوم حرفش بی

راه بود؟ باید به دلش راه بیاد. طلاق می خواد بره طلاقش بده، و گرنه همونی که من گفتم؛ باید از این خونه بره بیرون.

مهرداد با لحنی سرسختانه و به طرفداری از مازیار گفت:

بابا شما نمی تونی همچین شرطی براش بذاری، بذارید زن و شوهر - خودشون بالاخره با هم کنار می آن، مازیار بهتر می دونه چی کار کنه. اگه به فرض هم عمو خودش آرام رو به مازیار پیشنهاد داده باشه، حتماً خود مازیار هم تمایل قلبی داشته، و گرنه قبل از اون چند نفر دیگه هم بود که عمو بهش پیشنهاد داد و مازیار زیر بار نرفت. چند ماه با هم کار کردن، خب بهش علاقمند شده. شما بهتره بری با آرام صحبت کنی کوتاه بیاد.

پدر از جا بلند شد:

از کدوم زن و شوهر حرف می زنی؟ فکر می کنی خوشم می آد بهش - بگم برو زنت رو طلاق بده؟ آرام رو ندیدی، اون دیگه نمی خواد باهاش زندگی کنه، دیگه چه جوری باید بگه؟ بسه هر چی اذیتش کرده، اول و آخرش این زندگی برای مازیار زندگی بشو نیست. کاری که آخر باید بکنه الان بکنه بهتره. این آشیه که مهدی براش پخته، خودش هم باید بیاد رو به راهش کنه.

مادر با دلخوری گفت:

بی منطق حرف می زنی؟ نمی شه که همین جوری به همین راحتی - همه چیز رو خراب کنیم. من خودم دوباره با آرام صحبت می کنم.

گوشی را در دستش جا به جا کرد و تمام حرصش را از اتفاقاتی که پایین افتاده بود، سر کوروش خالی کرد:

خب این گوشی لامصب رو زودتر جواب بده.

:کوروش پشت خط با تعجب گفت:

چی شده؟ ما که نیم ساعت پیش صحبت کردیم؟-

:بی مقدمه، مثل همه ی وقت هایی که عصبی می شد، گفت:

ببین همین الان به حجتی زنگ می زنی و می گی خبر رو فردا چاپ - کنه، پس فردا دیره.

:کوروش در برابر این خواسته نابِه جایش لب به اعتراض گشود و گفت:

چی می گی مازیار؟ خودت هم می دونی الان نمی شه. ساعت ده شبه. - تا الان روزنامه صفحه بندی شده، بذار برای همون پس فردا، عجله نکن

:غرید:

همین الان زنگ می زنی حجتی و می گی فردا باید خبر رو توی - روزنامه ببینم، همین. بهش بگو خودش می دونه چی کار کنه

.عصبانیت باعث شده بود که فکر کردنش مختل شود

دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد. حس کرد کمر بند بیشتر از همیشه به کمرش فشار می‌آورد. آن را از دور شلوارش باز کرد و روی تختش انداخت. میلی به خوردن شام نداشت. بیشتر ترجیح می‌داد دوش بگیرد و بخوابد. صبح کار زیادی برای انجام دادن داشت. همین که دست برد تا ادامه‌ی دکمه‌هایش را باز کند مهرداد وارد اتاقش شد. نگاهی به هم کردند و مهرداد از این نگاه مازیار دریافت که می‌شود کمی با او حرف زد. گاهی وقت‌ها پیش می‌آمد که مهرداد حس می‌کرد مازیار کر و کور شده و حواسش در جایی دیگری سیر می‌کند. خوش حال بود که با وجود اتفاقات امشب مازیار هنوز به آن مرحله نرسیده است.

مازیار پیراهنش را از تن خارج کرد و روی دسته‌ی صندلی گذشت. زیر پوش سفید آستین حلقه‌ای را هم از سرش خارج کرد و با نگاهی به در حمام اتاقش سعی کرد به مهرداد بفهماند که قصد رفتن به حمام را دارد. به طرف برادرش چرخید و گفت:

می‌خوام برم حموم-

مهرداد با لبخندی گفت:

خب برو، مگه من جلوت رو گرفتم؟-

از بچگی عادت نداشت که مقابل کسی لخت شود، حتی مهرداد که برادرش بود. مگر به اجبار وقت‌هایی که استخر می‌رفتند، که آن هم محدود می‌شد به دوران نوجوانی اش! بعد از آن دیگر به استخر نرفت.

[09.10.17 10:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مهرداد می دانست که مازیار شلوارش را تا وقتی که او از اتاق بیرون نرود از پایش در نخواهد آورد. در نتیجه خواهد ماند و به حرفش گوش خواهد داد.

رویه ی پدرش به بنبست خورده بود. آمده بود روش خودش را امتحان کند. یک باره بلند شد و دستی به شانه ی لخت مازیار زد و گفت:

جریان چیه مازیار؟ تو واقعا خودت دلت می خواست بری با آرام - ازدواج کنی یا صرفاً به خاطر کار و اعتبارت رفتی سراغش؟

مازیار دکمه ی شلوار کتان مشکی اش را از هم باز کرد. این حرکتش یک پیام آشکار برای مهرداد بود، یعنی برود و حرفی نزنند.

مهرداد کوتاه بیا نبود:

وقتی بابا اومد خونه بهمون گفت که: "تو از آرام خوشت می آد و عمو - مهدی رو واسطه کردی بری باهاش صحبت کنی" توی همین اتاق بهت گفتم عقلانیش اینه که این کار رو نکنی. بالاخره وحید نزدیک ترین دوستت بود و صورت خوشی نداشت، اما تو چه جوابی دادی؟ گفتی: "یه چیز باعث می شه که تو چشم ببندی روی این حرف ها. گفتی آرام لیاقت یه زندگی خوب رو داره. گفتی وحید هم شان آرام نبوده. گفتی بسه هر چی تاوان ضعف وحید رو داده، گفتی دختر خاصیه، گفتی ازش خوشت می آد و ممکنه دیگه هیچ وقت دختری پیدا نشه که این قدر محکم بودنش رو دوست داشته باشی.

مکث کرد و با لحنی کوبنده ادامه داد:

گفتی: "بهش علاقمند شدی و حتی اگه بخوای همه ی این دلایل رو ندید - بگیری این یکی رو نمی تونی" این رو گفتی و هزارتا دلیل دیگه ای

آوردی و دهن همه ی ما رو بستی. گفتم وحید به درک، برادر من این دختره رو می خواد، همین کافیه. مازیار نگو که همه ی اینا رو گفت تا فقط به هدفت برسی؟

موهایش را به بالا هل داد و دستش را آنجا نگه داشت تا موهایش جاگیر شود:

برو بیرون می خوام دوش بگیرم. می دونی که باشی نمی توئم لباس رو - عوض نمی کنم.

مهرداد فرصت فکر کردن به عادتی که از بچگی روی مازیار مانده بود را نداشت.

به برادرش توپید:

چرا از جواب دادن طفره می ری مازیار؟ خب بگو اون چه زری بود - توی فیلم زدی؟ واقعا آرام فقط برات یه آدمی بود که ازش استفاده کنی؟

ناراضی سر تکان داد:

تو مگه اون فیلم رو دیدی؟ مگه می دونی چی به چیه؟-

مهرداد حس کرد به هدفش نزدیک شده است:

نه ندیدم، ولی آرام خیلی خوب دیده، برات گریه هاش رو کرده الان هم - داره فاتحه می فرسته. تو بگو اون فیلم چی بوده؟

وقتی دید مهرداد از اتاقش بیرون نمی رود، به طرف حمام رفت و درش را باز کرد:

مگی نمی گی هزارتا دلیل آوردم که چرا می خوام با آرام ازدواج کنم؟ -
حتی اگه یکی از اون دلیل ها هم راست باشه، محاله بذارم آرام طلاق بگیره ! وای به حال اینکه تموم اون دلیل ها رو راست گفته باشم و ردیف کنم کنار هم !

کاملاً وارد حمام شد. شلوارش را از تن بیرون کشید و سرش را از حمام بیرون برد؛ رو به مهرداد گفت:

عمو مهدی اومد بیا خبرم کن. می آم حرف می زنیم-

* * *

[10.10.17 11:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 129#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهتاب فرم جدید سورمه ای رنگم را از کیسه پلاستیکی بیرون کشید و گفت:

لباس فرمت عوض شده؟-

:کوتاه گفتم

.نه-

می خواستم دنبال دلیل منطقی ای بگردم تا قانعش کنم که چرا لباس فرم عوض شده است. موهایم را باز کردم و به سمتش چرخیدم. فرم سورمه ای رنگ را رها کرد و به طرف فرم قهوه ای که اتویش کرده و روی دستگیره ی کمد آویزان بود رفت. قسمت جلوی لباس اسم کارخانه ی شیر :با نخ سفید رنگی دوخته شده بود. با تعجب نگاهم کرد و گفت

این که فرم قبلите، مگه دیگه آرامیس نمی ری؟-

:با لبخندی مصنوعی گفتم

.نه، از فردا دوباره برمی گردم کارخونه ی شیر-

دستم را در میان موهای بازم فرو کردم. به او پشت کردم تا در برابر خواسته ی قلبی ام مبنی بر گفتن همه چیز به او مقاومت کنم. آمد و مقابلم ایستاد:

چرا؟ مازیار گفته نری؟-

:باور پذیرترین بهانه را خودش به دستم داد

راستش آره؛ از فضای آرامیس خوشش نمی آد. منم با حاج آقا صحبت - کردم برگشتم کارخونه ی شیر

متفکر نگاه گرفت و روی تختم نشست. نگاهش را به من دوخت

به من ربطی نداره، ولی خب آرامیس کجا و کارخونه ی شیر کجا؟! -
نباید به این زودی کوتاه می اومدی، یه خرده باهات صحبت می کردی تا
قانع بشه. خیلی زود زیر بار رفتی، اینطوری که نمی شه همین اول کاری
اینجوری جلوی پیشرفتت رو بگیره.

شرایط بی سروسامان زندگی زناشویش باعث شده بود دست به عصا من
را نصیحت کند. و گرنه این طور صحبت کردن هیچ وقت در مرازش
نبود. اگر شرایط زندگی اش آرام بود قاعدتاً الان با توپ پرتری صحبت
می کرد و مازیار را هم از خشمش بی نصیب نمی گذاشت

.لابد مازیار یه چیزی دیده که نمی ذاره برم. واسه همین مخالفتی نکردم.

بحث کردن با او برایم تبدیل به یک بازی شده بود ! مثل چیدن مهره ها
در شطرنج، فقط می خواستم ماتش کنم تا ادامه ندهد.

بابا و مامان می دونن؟-

نه هنوز چیزی نگفتم بهشون، ولی اون بنده های خدا که حرفی ندارن. -
حالا فردا صبح بهشون می گم. تو هم برو بگیر بخواب

:از جا بلند شد و گفت

.سه روزه که دیگه سیگار نمی کشم. می خوام دیگه نکشم-

بهترین خبری بود که می توانستم بشنوم. با خوشحالی بغلش کردم و
صورتش را بوسیدم. آغوش یک عزیز، هنگام ناراحتی، چه قدر خوب

می تواند متعادلست کند ! دلم نمی آمد از آغوشش بیرون بیایم. حالا که کمی از روزهای پرتنش فاصله گرفته منطقی تر شده بودم. دستم را دو طرف :شانه اش گذاشتم و گفتم

سعی کن دیگه طرفش نری، یه جوری فکرت رو مشغول کن. بهنام این - حق رو داره که نخواد تو سیگار بکشی. شما می تونید دوباره زندگیتون رو بسازید، کافیه یه خرده، فقط یه خرده به میلش رفتار کنی

:با پوزخند گفت

چی شده که دوباره طرف بهنام رو گرفتی و از دوباره ساختن صحبت - می کنی؟ تا دیروز می گفتی جدا شیم راحت شم

:دستش را گرفتم تا روی تخت کنارم بنشیند

اون روز وقتی تو رو با اون حال و روز دیدم عصبانی شدم یه چیز - گفتم. الان هم بحث طرفداری از اون نیست، فقط می دونم اون قدری بد نیست که راحت بگم بیا ازش جدا شو. هر چی فکر می کنم خوبیش بیشتره.

:ناامید گفت

تو فکر می کنی همه ی اونایی که از هم جدا می شن آدم های بد و - هیولایی هستن؟ نه آرام، خیلیا شون آدمای خوبین، منتها گاهی دو تا آدم خوب هم راه اذیت کردن هم رو به بهترین نحو بلدن

لب زیرنش را به دندان گرفت و لحظه ای با باز و بسته کردن چشم هایش، اشک پشت در مانده را به حریم صورتش راه داد خیلی بده که به شک بیوفتی که اصلاً طرف مقابلت دوست داره و یا نه؟ -
اون وقت این قدر خیال می بافی که شکل اون خیال ها می شی
دست روی پایش گذاشتم
از اون بدتره اینه که مطمئن باشی طرف مقابلت دوست نداره-
! اطمینان مزخرفی بود که من داشتم

[10.10.17 11:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 130#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

درد دل مهتاب آن شب متفاوت تر از همیشه بود. گویی درباره ی بهنام دیگری حرف می زند. بهنامی که مدام در حال تحقیقش بوده و هیچ گاه جنبه ی مثبتی در او ندیده است. بهنامی که تمام اعتماد به نفس را در مهتاب کشته بود. بهنامی که بلد نبود به موقع حامی باشد، به موقع حرف بزند، به موقع دلجویی کند، به موقع به بحث خاتمه دهد. و بدتر از همه، همیشه در درگیرهایی که مهتاب با خانواده اش داشت جانب آن ها را گرفته بود و حتی یکبار سعی نکرد که گوش به حرف مهتاب هم دهد. می

گفت: "همیشه یک عیب بهنام را گفته و هزارتا را از ما پنهان نموده است."

مجموع اختلافات بهنام و مهتاب را که کنار هم می گذاشتم، در نهایت می رسیدم به یک مشت دلیل پوچ و بیخود که راه حل های بسیار ساده ای داشتند، اما همین دلیل های پوچ در حال براندازی یک زندگی بود. مثل اینکه یک تکه سنگ ناچیز بنای ساختمان عظیمی را در هم بریزد. مشکل کجا بود نمی دانستم، اما یک چیزی را درباره ی مهتاب فهمیده بودم. مهتاب مثل کودکی که با شیطننت کردن در صدد توجه مادرش بر می آید، با لجبازی و سرکشی سعی داشت توجه بهنام را به خودش جلب کند، در واقع تنها چیزی که می خواست توجه بهنام بود تا دست از این همه لجبازی بردارد. مثل همین سیگار کشیدن که به محض دور شدن از بهنام تصمیم به ترک آن گرفته بود.

صبح اولین روز کاری ام در کارخانه ی شیر با یک ناامیدی بی حصر و اندازه همراه بود. من هم آدم بود و با شغل و مزایایی که در آرامیس داشتم خو گرفته بودم. در واقع انگیزه ای برای ادامه دادن نداشتم. ادامه دادن و تلاش برای یک زندگی بهتر، چیزی که مدام در زندگی به آن فکر می کردم. بخشی از این ناامیدی به خاطر میترا بود. او هنوز در آرامیس مانده و کسی به او کاری نداشت. صبح زنگ زده بود و گفته بود که: "می خواهد در آرامیس بماند، چون به شغلش واقعا نیاز دارد" از من می خواست برای این تصمیمش ناراحت نشوم. همچنین انتظاری از او نداشتم. و به او اطمینان داده بودم که همان جا بماند و من هم ابداً ناراحت نیستم.

بعداً که با خودم تنها شدم دلم بهانه گرفت. زیادی حساس شده بود. می خواست که میترا از آرامیس به خاطر من بیرون بیاید. شاید شیطان درونم بود که می گفت: "تو درست بعد سه روز او را هم با خود به آرامیس ! "برده ای و او رفاقتش را در این زمان از تو دریغ داشته است

دقیقاً سر ساعت دو از کارخانه بیرون آمدم. تا ساعت چهار می توانستم بمانم، اما فضای کارخانه آن قدر برایم نامانوس بود که انگار اصلاً من نبوده ام که سه سال آنجا کار کرده ام. خوی آدم هاست، سخت است فراموش کردن روزهای خوبی که دقیقاً پشت روزهای بد قرار دارند. باید زمان می گذشت و من هم کنار می آمدم.

شماره ی بهنام باعث شد ماشینمی را که مازیار می گفت: " پیزوری " است، کنار خیابان پارک کنم. دلم نمی خواست مهتاب و بهنام از هم جدا شوند.

با سلامی گرم و احوال پرسی مفصلی سعی کردم غیر مستقیم از او عذر خواهی کنم، اما بهنام جواب را با تک " سلام " ی داد و گفت:

روزنامه رو خوندی؟-

چرا من باید روزنامه می خواندم؟ اصلاً کدام روزنامه؟

" تمام مسیر های فکری ام فقط به یک مقصد ختم می شد " مازیار

کدوم روزنامه؟ مگه چی نوشته باید بخونم؟-

بهنام با شنیدن صدای نگرانم گفت:

آروم باش بهت می گم. می گن میرال اومده باهات توافق کرده که تموم - حرف های قبلیت رو که راجع به تخلفاتشون زدی پس بگیری و بگی که تحت فشار یه جایی مجبور شدی اون حرف ها رو بزنی. در واقع می گن میرال خواسته تطمیع کنه که تموم حرفای قبلیت رو انکار کنی؛ راسته آرام؟ از طرف میرال کسی باهات تماس گرفته و چنین خواسته ای داشته؟

گیج شده بودم ! اگر این کار مازیار بود، به چه منظور این خبر را رسانه ای کرده بود؟ این خبر چه نفعی برایش داشت؟ این اگر صرفاً یک پاپوش و ضرب شست نشان دادن به من بود، می ارزید که تا این حد جلو برود؟ نمی توانستم باور کنم که او به هدف آزار من این قدر جدی برخورد کند. این یک جنبه ی این خبر بود و جنبه ی دیگر این بود که مازیار هدف دیگری غیر از انگشت نما کردن من دارد. حتی بعد از دیدن آن فیلم هم نمی توانستم باور کنم که بخواهد این قدر نامرد باشد. به هر حال من همسرش بودم و هر انگشت اتهامی که به سمت من گرفته می شد، متوجه ی او هم بود. شک کرده بودم که اصلاً این خبر کار مازیار "است و یا نه؟ یکی بود که می گفت:" او این کار را با من نمی کند

در جواب سوال بهنام گفتم:

به جون مامان دروغه؛ کسی همچین درخواستی از من نداشته. مگه - الکیه که میرال من رو تطمیع کنه و بعد هم من بگم تخلف نکرده و همه باور کنن؟ جرمشون تو دادگاه معلوم شد. چطور می تونن این خبر بی منطق رو چاپ کنن؟

بهنام با لحنی خطاب گونه گفت:

برو خونه منم الان روزنامه می فرستم پیک برات بیاره، اینجوری که -
نگفته، می گن میرال ازت خواسته که بگی علیه شون پرونده سازی شده
و تو هم مجبور به زدن اون حرف ها شدی

[10.10.17 11:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

در حال حلاجی حرف هایی بودم که گفتم، شنیدن آن ها بی جانم کرده
بود. یک جای دیگر بودم ! جایی میان گذشته و اتفاقاتش و حال و
دردسرهاش ! بهنام با آوردن اسم مازیار حواس رفته ام را باز گرداند
با مازیار هم صحبت کردم، اونم خبر نداشت. می گفت: "کسی با تو از -
"میرال تماس نگرفته و این فقط یه شایعه ست و خودش حلش می کنه

یکی باید می آمد و من فروریخته را جمع می کرد. روی خودم آوار شده
بودم. یکی باید می آمد و پشت فرمان می نشست تا من رانندگی نکنم. یک
موسیقی آرام هم می گذاشت و با همان لحن بی ادبانه اش می گفت: "
دهنشون رو سرویس می کنم. پدر پدر جدشون رو می آرم جلوی
چشمشون" اما نبود؛ یعنی بود ! منتها روبرویم ! و شمشیر را هم برایم از
رو بسته بود. و خودش هم متهم ردیف اول تمام عذاب های من بود

با سرعت راندم تا راه مانده تا خانه زودتر تمام شود. حفظ ظاهر مقابل
مامان مریض و مهتاب غمگین این روزها، خیلی کار سختی نبود. حفظ
ظاهر آن چنانی هم نمی خواست

روزنامه را خواندم. خیلی حرفه ای به یک دروغ شاخدار بال و پر داده شده بود. آخرش هم نویسنده با عتاب و خطاب، درخواست داشت که جلوی این چنین مناسباتی را بگیرند تا اگر کسی تخلف می کند، از مجازاتش فراری نشود. من را هم آدمی معرفی کرده بود که ممکن است مثل هر آدم دیگری گول بخورم و با میرال هم دست شوم.

همیشه بعد از آمدن بابا به خانه بلافاصله به استقبالش می رفتم؛ اما دوش گرفتم باعث شده بود، امروز به استقبالش نروم.

مہتاب به دنبالم آمد و از من خواست که زود لباس بپوشم چون بابا با من کاری دارد.

سریع بلیز آستین کوتاه چهارخانه ای پوشیدم و بیرون رفتم. بابا زیر پای مامان به مبل تکیه داده و مشغول صحبت بود. به محض دیدنم با لبخند برگشت و گفت:

به به عروس خانوم ! ناپیدایی؟-

:مامان با دیدن موهای خیسم گفت

! برو موها رو خشک کن الان سرما می خوری-

:دستی به موهای نم دارم کشیدم و گفتم

چی شده بابا؟-

:کتش را از تن بیرون کشید و گفت

امروز مازیار زنگ زده بود، می گفت: "کارامون را تا عید ردیف کنیم - چون می خواد همین عید عروسی بگیره و برید سر خونه زندگیتون" منم گفتم می رم خونه مشورت می کنم، ولی مگه قرار نبود عروسیتون بمونه برای تابستون؟

[11.10.17 11:23], "مائدة فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 131#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با تعجب نگاهم را بین شان چرخاندم. دیر بود که بگویم بله من در جریان این تصمیمش هستم. قبلش با نگاه پرتعجبم لو داده بودم که خودم هم از این کارش شوکه شده ام و اکنون نمی شد کتمان کنم که بی خبر بودم. مازیار قبلاً اشاره هایی داشت، اما من جدی اش نگرفته بودم:

حرفش رو یکی دو بار زد، منتها من موافقت نکردم. حتماً می خواست - اول با شما صحبت کنه.

مامان دستش را پشت بابا گذاشت:

خب اگه دوست دارن زودتر عروسی بگیرن، یه شب بیان بشینیم - صحبت کنیم. جهاز آرامم کار یه هفته ست. سریع جور می شه.

بابا نگاهش را به مامان دوخت

نمی شه که عجله ای ! چشم به هم بزنی عیده؛ مگه چه قدر مونده، چهل -
پنجاه روز دیگه ی عیده؛ مغازه همین الانش هم شلوغه و مردم دارن
برای عیدشون خرید می کنن. من و آرمان که تا عید اصلاً وقت سر
خاروندن هم نداریم، تموم کارها می افته رو دوش شما. از عید تا تابستون
هم که فاصله ای نیست. اون موقع خیال مون راحت سرمون هم خلوت

کنار بابا نشستیم و نگاه مهتاب را که آثار تعجب در آن موج می زد، ندید
:گرفتم

.من فردا خودم باهاش صحبت می کنم.

:مامان به خودش حرکتی داد تا من را خوب ببیند

.بگو فردا شب شام بیاد اینجا.

سر تکان دادم و ظاهراً با درخواستش موافقت کردم. وضعیتی داشتم که
معنای دقیق به هچل افتادن بود. از یک طرف مطالب روزنامه، از
طرف دیگر استرس بی تکلیفی رابطه ام با مازیار و این درخواست تازه
اش. تمام چیزهایی که آرامشم را مختل می کرد، مقابلم ردیف شده بود.
:مهتاب با لحنی تقریباً پرخاشگری گفت

.قبول نکنین، نمی شه که هر چی اون گفت ما بگیریم چشم.

مامان و بابا هر دو با تعجب سر چرخاندند و نگاهش کردند. مازیار داماد
پنج روزه ی این خانه بود، و هنوز چیزی نگفته بود که کسی در برابرش

چنین جبهه ای بگیرد، اما من می دانستم که این لحنش از کجا آب می خورد. او هنوز بیرون آمدن من از آرامیس را به خاطر مازیار فراموش نکرده بود و این جمله ی کوبنده اش به دنبال همان موضوع بود.

مامان با اخمی در جوابش گفت:

خب چیز بدی نخواستی، می گه زودتر زنم رو ببرم خونه. ما کاری - نداریم، یه جهازه که اون به پای من و آرامه، اونان که باید برن دنبال تالار و هزارتا کار دیگه. وقتی حرفی ندارن، ما واسه چی مخالفت بکنیم.

بابا رو به مامان گفت:

تازه می گفت: "دنبال خرید جهاز نباشیم، بذاریم پای خودش با آرام بره. - نمی دونم دیگه برای چی باید آماده بشیم. همه ی برنامه ها رو چیده

اگر قرار بود با او ادامه دهم، حتماً از این کارش که می خواست خودش دنبال خرید وسایل خانه باشد عصبی می شدم، ولی اکنون هیچ یک از گفته های او مهم نبود.

مهتاب بی توجه به اخم های مامان، گفت:

چه چیزا، مگه جهاز رو دوماه می خره؟ زیر بار نرید-

مامان بار دیگر مهتاب را مورد هجوم قرار داد

خب شاید می خواد به سلیقه ی خودش خرید کنه، اگه اینجوری دوست -
داره، بخره بعداً بابات باهاش حساب کنه.

مهتاب جلو رفت و مقابل مامان نشست تا توجیهش کند. به جر و بحث ها
و تبادل نظرشان گوش می کردم. به کار عبث شان پوزخند زدم، معلوم
نبود تا عید من زن مازیار باشم و یا نه؟

منتظر بودم پدر مازیار تماسی با من بگیرد و تکلیفم را روشن کند. آن
وقت با آرمان صحبت می کردم تا آرام آرام مامان و بابا را در جریان
بگذارد. تا به الان خبری نشده بود و من ترس این را داشتم که پدرش هم
از پس مازیارِ سرسخت برنیاید.

همه خوابیده بودند و من در سالن خانه می رفتم و می آمدم. سرم سنگین
شده بود. تنها راه حل باقی مانده خودش بود و این عذابم می داد. صدای
ریزی از سمت در آمد. متوجه شدم که ماهان به خانه برگشته است.

با عصبانیت به سمتش رفته و در حالی که سعی می کردم صدایم بالا
نرود، گفتم:

بیا اتاقم کارت دارم.

:ابروهایش را با لودگی بالا داد و گفت

یا علی ... چی شده؟-

.عصبی به سوئیچ در دستش نگاه کردم تا حساب کار دستش بیاید.

پشت سرم آمد و در را بست. در حال تجربه کردن کمی از حالات یک آدم دیوانه بودم. باید یک جوری این حجم از خشمم را خالی می کردم. جلو رفتم و با تمام وجود دستم را بالا بردم و سیلی محکمی به صورتم زدم. یک قدم به عقب رفتم. باورش نمی شد. وقتی دید نفس نفس می زدم، کمی جلوتر آمد و سینه به سینه ام ایستاد:

چه مرگته؟-

کف دستش را روی صورتم بالا و پایین برد

نمی دونم چه مرگشونه تا شوهر می کنن به دیوونه ی زنجیری می گن -
! زکی

[11.10.17 11:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 132#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سوئیچ را از دستش چنگ زدم و گفتم:

تو خیلی غلط کردی که با ماشین مازیار بیرون رفتی، مگه صاحب -
نداشت بدون اجازه برش داشتی؟

با لحن مظلومی گفت:

خب هر چی زنگ زدم تو جواب ندادی تا ازت اجازه بگیرم، زنگ زدم - به خودش گفت: "اون ماشین آرامه، به هر کی بخواد می تونه بده، از خودش اجازه بگیر". منم که با تو این حرفا رو ندارم

همان اندک دلسوزی باقی مانده هم از دلم پر کشید! خبر نداشتم که به مازیار هم زنگ زده است

برو گمشو بیرون ماهان، یه بار دیگه از این کارا بکنی اون وقت به بابا - می گم

به طرف در رفت و بی پروا گفت

خب دیدم تو گذاشتی توی پارکینگ خاک بخوره، منم گفتم یه حالی بهش - بدم

منظور از حال دادن به ماشین، همان با سرعت راندن بود

دیروز بعد از ظهر بیتا ماشین را آورد و در پارکینگ گذاشت. ماهان حتی یک روز هم صبر نکرده و بدون اجازه ام دست به ماشین مازیار زده بود. بدتر از همه اینکه به خود مازیار هم گفته بود

با بیرون رفتن ماهان به آخرین راه حلم دوباره فکر کردم. می خواستم با خود مازیار صحبت کنم و هر طور شده مجابش کنم من را به حال خودم بگذارد. اگر این وضع ادامه پیدا می کرد، به نفع من نبود. زنگ زدن به بابا معنایش این بود که به هیچ وجه نمی خواهد از موضع خود عقب نشینی کند

مثل روز گذشته تمام ساعت های مانده تا تعطیل شدن کارخانه به بدترین شکل ممکن گذشت. دست و دلم به کار نمی رفت و عوض شدن محل کارم هم به این امر دامن زده بود. زن عموی مازیار زنگ زده و از من خواسته بود شب به خانه اش بروم تا مازیار هم بیاید و با هم صحبت کنیم. از من خواسته بود کمی زودتر بروم چون خودش هم با من کار دارد. هر چه اصرار کرد من مخالفت کردم. می خواستم تنها با خود مازیار صحبت کنم و نه در منزل عمویش. وقتی نتوانست من را راضی به رفتن کند، گفت: "فردا خودش به محل کارم می آید". او مختار بود هر کاری که دلش می خواهد بکند. تمام مدت گفتگوی تلفنی مان با او سرد و تلخ صحبت کردم، دست خودم نبود، فکر می کردم همه مقصر حال بدی که دارم هستند و نمی توانستم بر خود مسلط شوم.

نیم ساعت مانده به تعطیلی کارخانه با مازیار تماس گرفتم. بعد از چند تا بوق پی در پی جواب داد و فقط گفت: "الان کار دارم نمی تونم صحبت کنم، نیم ساعت دیگه تماس بگیر" راست و دروغش را نمی دانستم، فقط باید نیم ساعت صبر می کردم.

بعد از تعطیل شدن به سمت ماشین پرواز کردم، هر چند ماشین مازیار بود و برام تداعی کننده ی خاطرات چند شب پیش لواسان! اما آورده بودم تا از شرش خلاص شوم. می خواستم به مازیار بازگردانم. وقتی خودش را نمی خواستم، چیزهایی که او به من بخشیده بود را می خواستم! چه کنم!

گوشی را برداشتم و دوباره تماس گرفتم. این بار خیلی زود جوابم را داد:
و گفت:

... بگو-

:با اکراه گفتم

.کجایی؟ می خوام ببینمت-

:کوتاه جواب داد

چی کارم داری؟-

می خوام باهات حرف بزنم. می تونم پیام دفتر؟-

:سریع گفت

.نه، نمی تونی بیای، چون من دفتر نیستم، خونه م-

:بر عصبانیتم لگام زدم و گفتم

کی می ری دفتر؟-

.مثل اینکه چیزی می خورد. صداهاى نابه هنجاری به گوشم می خورد

.فعلاً یه ساعتی خونه م، بعدش می رم دفتر-

.باشه من تا یه ساعت دیگه می آم دفتر-

:خونسرد پرسید

درباره ی چی می خوای باهام حرف بزنی؟ اگه بحث کاریه بیا دفتر و -
بگو نه نیا

.می خوام درباره ی خودمون حرف بزنم و خبر دیروز روزنامه-

:باز هم صدای ملچ ملوچش آمد

خب اولی رو می تونی فردا صبح که من از خونه زدم بیرون، یواشکی -
بری و به بابام بگی؛ تا شب حرفات رو به گوشم می رسونه. ولی دومی
رو بیا دفتر

:دستی به پیشانی ام کشیدم تا بر سرش فریاد نزّم

یه ساعت دیگه می آم دفترت. خونه نمی تونم پیام؛ می خوام تنها باهات -
صحبت کنم.

مشکل اینه که من نه بحث شخصیم رو می برم محل کارم و نه بحث -
کارم رو می آرم خونه. بیا تنهام. خونه ی خودمون نیستم. تو یکی از
آپارتمان های عموم. تا سه هم بیشتر وقت نداری که خودت رو برسونی،
بعد اون می رم دفتر. سه تا چهار هم بیا دفتر در مورد خبر روزنامه
صحبت کنیم.

:با لحنی عصبی گفتم

.من نمی تونم دو جا پیام. همون می آم دفتر-

باشه هر جور خودت می خوای، فقط من توی دفترم گوشی برای شنیدن -
حرفی غیر از کار ندارم. آدرس آپارتمان عموم رو می فرستم دوست
داشتی بیا.

[11.10.17 11:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ساعت ده دقیقه از دو گذشته بود. آدرس را برایم ارسال کرده بود. نمی
دانم چرا؛ ولی یک آن تصمیم گرفتم به آدرسی که برایم فرستاده و با او

همان جا صحبت کنم. حسم می گفت که دور از شأن خودش می داند که در خانه اش آسیبی به من برساند، اما عقم هشدار می داد که او همان آدم مجهولی ست که تو هیچ چیز درباره اش نمی دانی و ممکن است هر آن چشمه ای جدید در او ببینی.

در واحد وسط طبقه ی سوم باز بود. مکث کردم تا مطمئن شوم آدرس را درست آمده ام. دقیقه ای بعد مازیار را دیدم. گوشی به دست مشغول صحبت با کسی بود.

نگاهم کرد. نگاهش تیر های نامرئی داشت که گویی تنها هدفشان فشردن قلبم است! با دیدنش بیش از هر زمان دیگری احساس ضعف و دلزدگی کردم. به کسی که پشت تلفن بود، گفت:

ممکنه یه خرده دیر پیام دفتر، یه کاری توی خونه برام پیش اومده-

کفش را از پا درآوردم و با یک دنیا تردید وارد خانه شدم. این تردید را قبل از آمدن به داخل ساختمان نداشتم. با دیدنش حس ناامنی به من تزریق شد. انرژی خاصی از او ساطع می شد. از نگاه یک شخص بی طرف اگر به قضاوتش می نشستم باید می گفتم که قاطع ترین نگاه و در عین حال جذاب ترین حالت صورت را دارد.

کاری که به شخص پشت تلفن می گفت در خانه برایش پیش آمده، من بودم؟

:نمی دانم شخص پشت تلفن چه پرسید، که گفت:

ساعت نمی توئم بهت بدم، معلوم نیست کی کارم تموم بشه-

نگاه در نگاه هم دوختیم. هر دو با فاصله ی کمتر از دو متری هم ایستاده بودیم. گوشی را بین دستش فشرد و گفت:

این چه لباسیه پوشیدی؟ خیلی لباس فرمت قشنگه که بلند می شی باهاش - این ور و اون ور هم می ری؟

خودش در نهایت آراستگی بود. مثل همیشه یک پیراهن جذب سفید به تن داشت. فقط دکمه ی آخرش باز بود. دکمه های سر آستینش هم وقتی دستش را بالا و پایین می برد جلوه ی پیراهن تنش را دو برابر می کرد. شلوار پارچه و راسته ی مشکی هم به پایش داشت. در جواب طعنه اش گفت:

لباس کارمه، مهمونی که نمی خواستم بیام.

:قدمی عقب رفت و راه را برایم باز کرد

خونه ی شوهرت که می اومدی ! خونه ی شوهر از مهمونی خیلی مهم - تره. بعد هم با اجازه ی کی رفتی سر کار؟

[13.10.17 11:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 133#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

عزمم را جزم کردم تا بی حرف از کنارش رد شوم. وقتی به او رسیدم، درست لحظه ی تلاقی قدم های مان، نه نصفی از من، تمام من به گذشته ای برگشت که هنوز زود بود اسم گذشته را بر روی آن بگذارم. خیالم

رفت به چند شب پیش و خودم تنها به سمت سالن گام برداشتم. سالن بسیار بزرگی که پیش روی چشم هایم بود را نمی دیدم. پنجره ی سرتاسری که دو طرف سالن بود را هم همین طور. فقط همان سالن ویلای لواسان در خیالم پر می زد. همان سقف کوتاه و همان نور پردازی.

روی مبل نشستم. نمی دانستم برای خاطراتی که مرده اند، چگونه می شود عزاداری کرد. یک عزاداری آبرومندانه که از آن حرف هم درنیاد و در عین حال آرامت هم کند. خاطراتی که گورشان را گنده بودم، اما گویی خاک این مرده سرد شدنی نبود تا فراموشی بیاورد. شاید به خاطر این بود که مرگ آن ها طبیعی و به دست خودشان نبود! با دست های خودم آن ها را کشته بودم و حالا به طلب خون خواهی آمده بودند. با خیالم همدستی کرده و دم به دم من را قصاص می کردند.

مازیار وارد آشپزخانه شد. با دو لیوان دسته دار سرامیکی قهوه ای رنگ به سالن برگشت. بخاری از هر دو لیوان در دستش بلند می شد که نشان می داد خیلی داغ هستند. آن قدر تند گام برمی داشت که احتمال می دادم هر لحظه محتویات درون لیوان بریزد، اما اینطور نشد. قدم هایش تند بود، اما نمی توانست کوچک ترین تاثیری بر تمرکزش در داشتن لیوان ها بگذارد. روبرویم نشست. اول یکی از لیوان ها را بر روی میز گذاشت و سپس لیوان در دستش را هم در حالی که کمی به جلو خم شده، مقابل من گذاشت. بی امان از لیوان بخار به هوا می رفت. دلم می خواست لیوان را بردارم و جلوی صورتم نگه دارم تا بخارش به صورتم

بخورد. حس می کردم بینی ام گرفته است و در کار نفس کشیدنم خلل ایجاد شده است.

لیوانش را برداشت. با دو دشتش محکم آن را گرفت. دو انگشتش را هم از داخل دسته ی لیوان رد کرده و انگشتانش روی هم سوار شدند. حالت گرفتن لیوانش مثل کودکی بود که سفت و سخت از همه ی وجودش مایه می گذارد تا شیشه شیرش را حفظ کند. حتی به لیوانش هم حس تملک حیرت آوری داشت. می شد از او چیزی گرفت؟

خیره من بود و وسط این خیره شدن ها آهسته چایش را هم می نوشید.
نگاهش کردم و گفتم:

کار تو بود؟-

:لیوان را از لبش دور کرد. با لبخندی گفت:

چرا تا به من می رسی بازجو می شی؟ چی کار من بود؟-

:برزخی شدم و گفتم:

.همدست شدن من با میرال رو می گم-

:اخم کردم:

راستش رو بگو، کلمه به کلمه ی اون متن توی روزنامه بوی تو رو می - داد. خودت نوشتیش مگه نه؟

:با تلخندی ادامه دادم:

خیلی نگرانی من گول بخورم؟ هیشکی غیر تو نمی تونه اینقدر نگران -
 گول خوردن من باشه. حق داری نگران باشی. هیشکی غیر تو نمی دونه
 که من چه قدر گول خوردنم ملسه. متنت رو یادته؟ متن پر سوز و
 گدازیه، نزدیک بود اشک منم دربیاره. " خانم الف. ر وارد بازی های
 اینگونه نشوید. " خنده دارش می دونی کجا بود؟ " انسان جایز الخطاست "
 نخ نما تر از این جمله خودش. اما تو از همین چند تا جمله و کلمه ی نخ
 نما شده بلدی چطوری روی بقیه تاثیر بذاری؟ چرا این کار رو کردی؟
 صرف نظر از اینکه می دونم این طوری می خوای من رو اذیت کنی،
 جداً برام جالبه بدونم که در نهایت به چی می رسی؟ چی دستت رو می
 گیره؟

لیوان چایش را کمی پایین تر کشید. ابروان بلندش در نتیجه اخم همراه با
 لبخندش به هم نزدیک شدند. لب هایش خیس بود:

تو کی اینقدر عمیق بوم کردی که حتی می تونی بوم رو از توی -
 روزنامه هم بفهمی؟ بوی من رو دوست داری، واسه همین به باهاش
 درگیری. فکر می کنی همه چیز بوی من رو می ده. زیاد جدیش نگیر
 عزیز دلم.

:عصبی و بی قرار گفتم

.خواهش می کنم جدی باش. دست از مسخره بازی بردار.

لیوانش را با حرکاتی که ناشی از خشونت بود بر روی میز کوباند. ذره ای از چایی لیوان روی میز ریخت. از جایش بلند شد و به پشت مبل: تک نفره ای رفت که روی آن نشسته بود

کی داره مسخره بازی درمی آره؟ من ! یا تو؟ مگه نگفتم حرف کار - توی محل کار، حرف شخصی هم توی خونه. پس این دو تا رو با هم قاطی نکن که جواب درست و حسابی از من نمی شنوی

عمیق نفس کشیدم. اگر بر سرش فریاد می زدم چی می شد؟ درنگ نکردم و با فریاد گفتم:

هر مسئله ای بین من و تو هست شخصیه. تو می خوای من رو بذاری - لای منگنه که بمونم و نرم. محاله مازیار ! لعنتی نامرد واسه چی دادی اون خبر رو توی روزنامه بنویسن؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟ می خوای بگی گردن کلفتی؟ دُمت به خوب جایی وصله؟ عوضی من که قبول کردم خیلی خوب بلدی به موقع شارلاتان باشی، از همین شرارتت می ترسم که می خوام برم. پس دست از سرم بردار

با لذت نگاهم می کرد، به داد و بیداد هایم. به عجزم. خوشش آمده بود که اینگونه از کوره در رفته بودم. مبل را دور زد. قدمی به عقب برداشتم. به من و حرکت شتاب زده ام نگاه کرد و باز هم خونسردانه لبخند زد. ! فکر کرده بودم می خواهد به طرفم بیاید

[13.10.17 11:14], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

روی مبل نشست و لیوان چایش را که دیگر از آن بخاری بلند نمی شد با انزجار برنداشته روی میز گذاشت. دیگر باب میلش نبود. مچ دستش را: بالا آورد

وقت ندارم آرام؛ اگر حرفات همیناست برو نیم ساعت دیگه بیا دفترم. - اونجا تمام قد در خدمت هستم. ایرادی هم نداره با همین فرم بی ریخت بیای.

در مقایسه با لباس او، لباس وصله ی ناجوری بود. همین هم باعث شده بود که استفاده لازم را ببرد و اعتماد به نفسش را شارژ کند. از هیچ ! چیزی که باعث شود احساس برتری کند، نمی گذشت

:مکت کوتاهی کرد

. غیر این حرفی مونده، بگو؛ می شنوم-

چطور به او می فهماندم که بارانی تر از آنم که دل خوش کنم به آفتاب. هنوز نیامده

*"من خرابم بنشین، زحمت آوار نکش"

.بیا منطقی باشیم مازیار، من هیچ جای دلم بند این زندگی نیست-

:دستانش را در هم گره زد

چهل هشت روز فرصت داری دلت رو بند این زندگی کنی؛ زرننگ -
باشی وقت خیلی زیادیه.

*"کرکسان قاعده را از همه بهتر بلدند"

واسه چی به بابام گفתי که عید عروسی بگیریم؟
چون می خوام همین کار رو بکنم و منطقیش این بود که بابات در -
جریان باشه؛ بازم سوالی مونده؟ که با منظم جوابش بدم؟

علیرضا آذر

[14.10.17 10:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 134#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

جواب بابام به این درخواست منفیه، گفتم: "بهت بگم که ما برای عید -
آبادگیش رو نداریم" این جواب بابامه. از فیلم و اتفاقات بعدش هیچی نمی
دونن. نمی خواستم تا موضوع بین خودمون حل نشده پای اونا رو وسط
بکشم.

کار خوبی کردی که نگفتی، خودمون حلش می کنیم. به بابات هم زنگ - می زنم دوباره باهاش صحبت می کنم. من که بهش گفتم لازم نیست خودش کاری بکنه و آماده شدن نمی خواد.

لحنم را نرمتر کرده بودم تا حالا که ادعای منطقی بودنش می شود در یک فضای آرام تری با هم صحبت کنیم، اما منطق او برای من معنی یک بی منطقی محض را می داد. کوتاه آمدن فقط باعث می شد فکر کند به هدفش رسیده است:

گیریم که تو همه چیز رو آماده کردی و تا عید روبه راه شدن، با من - چیکار می کنی؟ منی که یه فیلم ازت دیدم که به بهترین نحو توش هنرمایی کردی. از خبر چاپ شده ی روزنامه و بیکار کردنم که کلاً می گذرم. هر چند اونا باعث شدن فقط بفهمم با چه آدمی طرفم و چه قدر کار ارزش بر می آد، یا حتی از اون نامه هم می گذرم.

مستقیم به چشم هایم خیره شد

خیلی داری اون فیلم رو برای خودت بزرگ می کنی! به نظر من - واکنشت بعد دیدن اون فیلم مثل یه بچه ی بی عقل بود.

واقعاً نمی فهمید آن فیلم چه قدر اهمیت دارد، یا خودش را به آن راه زده بود که آن را بی اهمیت جلوه دهد؟ چرا فکر می کرد مسئله ی مهمی پیش نیامده است؟

انگار فیلم رو ندیدی؟ مثل یک آدمی که بهم علاقه پیدا کرده می آی - جلو، یهو معلوم می شه تموم این مدت داشتی برام برنامه ریزی می کردی. یعنی فکر می کنی خونسرد رفتار کنی و بهم بگی رفتارم بچگانه

ست می تونم حقیقت فیلم رو ندید بگیرم؟ می تونم فراموش کنم که دنبال نسبت پیدا کردن با من بودی که توی دستت و بالتون بمونم؟ می تونم فراموش کنم که از اول به چه قصدی من رو آوردی، ولی یه کار دیگه کردی؟ من نمی تونم فراموش کنم مازیار. فقط که اون فیلم نیست، یه عالمه چیز دیگه هست من رو شوکه کرده.

با اخم شمرده شمرده گفت:

منم شوکه م، از تو و رفتارای سبکسرانه ت، از طرز صحبت کردنت، - حرف زدنت، رفتارت. شبیه اون آرامی نیستی که قبلاً می شناختم. خورده توی ذوقم، ولی دنبال راه فرار نیستم، می خوام مشکل بین مون رو حل کنم. می دونم که بالاخره درست می شی.

حرفش برای من مثل یک قدم نزدیک شدن تا موفقیت بود. برای اینکه بدون هیچ تنشی به خواسته ام برسم، گفتم:

من نمی دونم تو به کجا می خوای برسی، یا پشت کی هستی و چرا می - خواین توی انتخابات برنده بشه. حتماً برنده شدنش نفعی برای همه تون داره، اما مطمئن باش من همراه خوبی برات نیستم. از این جور رابطه ها خوشم نمی آد. نمی تونم با آدمی مثل تو زندگی کنم و بعد شب راحت سرم رو بذارم زمین. اون فیلم یکی از مشکلات منه. مشکل اصلی من با شغلیه که نمی دونم اصلاً چیه. تو دلالی؟ کارچاق کنی؟ مشاوره؟ نمی دونم چیکاره ای؟ فقط می دونم اون قدر نفوذ داری که حتی می تونی به روزنامه مورد نظرت خط بدی تا مطلبی که می خواین چاپ کنن. کتمان که نمی تونی بکنی، قبلاً چند بار دیگه هم این کار رو کردی، همون موقع

ها که من ساده لوحانه فکر می کردم کار یکی دیگه ست. تو خودت برای من جنجال درست می کردی، خودت هم دنبال حل کردنش بودی! من با همه ی اینا مشکل دارم و اگه الان راهمون رو از هم جدا نکنیم، یه سال نمی کشه که من دوباره می رسم به همین جا و شاید اون روز بیشتر از الان ازت متنفر باشم. من مصرم که جدا بشیم. با پدر و مادرت صحبت کردم، به زور که نمی تونی من رو کنار خودت نگه داری.

سرم را بالا گرفتم. سکوتش زیادی طول کشیده بود. یعنی در واقع عجیب بود که این همه من حرف زده باشم و او هیچ کلامی بر زبان نیاورد. همین که نگاهش کردم، سرش را کمی به سمت راست خم کرد. موهایش هم مثل همیشه به همان سمت مایل شدند:

کی گفته من نمی تونم تو رو به زور کنار خودم نگه دارم؟ شغل من نه - کار چاق کنیه، نه دلالم؛ تو خیلی با من و شغل و موقعیت اجتماعی من بیگانه نبودی که الان اینطور وانمود می کنی. تو می دونستی که من مشاور موسسه ی اقتصادی عمومم. نکنه فکر می کردی به من اونجا یه میز و یه کامپیوتر دادن که جلوش بشینم و چرت بزنم؟ یا کت و شلوار بپوشم و کراوات بزنم و برم اونجا تا یکی عاشق چشم و ابروم بشه و بیاد تو؟ چه فکری کردی درباره ی من؟ مگه با دزد سر گردنه طرفی که نمی تونی سر راحت روی بالش بذاری. معلومه که منم آدمای خودم رو دارم. انتظار نداری که تک و تنها باشم؟ کجای این بده که من به قول تو یکی رو داشته باشم که به موقع برام کاری که می خوام بکنه؟ اون پولش رو می گیره و منم به خواسته م می رسم. همه ی کارایی که من می کنم طبیعیه. من یه اقتصاد دانم، تموم راه هایی که منجر به پیشرفت بشه رو

ازش نمی گذرم. البته که کاری نمی کنم که تو شب سرت جایی بدی باشه. بهت قول می دم که شب ها وقت فکر کردن نداشته باشی.

[14.10.17 10:56], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 135#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

... و اما درباره ی اون فیلم

:کمی به جلو خم شد و همین هم باعث وقفه افتادن بین کلامش شد

تو که انتظار نداشتی من برای ازدواجم برم بگردم ببینم می تونم کسی - رو پیدا کنم تا مثل مجنون دیوانه وار عاشقش بشم؟ اگه شدم برم بگیرمش، نشد هم اینقدر منتظر بمونم تا پیدا بشه. منطقی اینه که من با کسی ازدواج کنم که به دردم بخوره. نفعی برام داشته باشه. کاری که همه می کنن، تصمیم من برای ازدواج با تو برمی گرده به قبل از اون فیلم. من قبل از اون فیلم با عموم درباره ی تو حرف زدم و خب همه ی اینا همزمان شد با همون موقعی که هیئت مدیره روی تو زوم کرده بودن. به همین سادگی، اینا کجاش عجیبه که تو مثل یه آدمی رفتار می کنی که انگار با یک قاتل سریالی طرفه !

با این حرف ها تفاوت بین مان بیشتر خودش را نشان می داد. تمام چیزهایی که برای من خط قرمز بود، برای او بسیار مسئله ی عادی به نظر می آمد و بدتر از آن مایه ی مباحثاتش هم بود! برای او ایرادی نداشت که نوچه داشته باشد و سر بزنگاه با دروغ و دغل های خود به او کمک کنند. دلایل و راه هایی که او می خواست با آن ها اوج بگیرد، برای من و وجدانم پذیرفتنی نبود.

تو من رو انتخاب کردی، چون فکر می کردی به تو و زندگی می آم؛ - اما من دقیقاً برعکس توام. به من و زندگی و روحیاتم نمی آی. هر چی که تو بخوای عادی جلوه ش بدی من یادم نمی ره که تو رسماً ازم سوءاستفاده کردی. از همون اول با یه نقشه ی حساب شده من رو آوردی. این داره ادیت می کنه. نمی تونم این ها رو هضم کنم. منکر این نمی شی که من آوردی تا از وجهه م سوء استفاده کنی؟

پا روی پا انداخت و یک پایش را بی وقفه تکان داد:

نه، منکر نمی شم؛ ولی اسمش استفاده ست، نه سوءاستفاده. آوردن تو - پیشنهاد من بود. یک رابطه ی دو طرفه، تو به خواسته هات می رسیدی، ما هم به خواسته هامون. معامله بود. هیچ کس رو هم نمی تونی پیدا کنی. که بگه یه معامله ای که سودش متوجه ی دو نفر هست، بده

در برابر این حرفش دیگر نمی توانستم خونسرد باشم و مثل چند دقیقه قبل با آرامش حرف بزنم. با لحنی که تمام خشم فروخورده ام را یک جا به بیرون هدایت می کرد، گفتم:

اما تو اینا رو بهم نگفتی. یه بهانه ی دیگه ای آوردی. حرف از تاسیس - یه کارخونه زدی. دست گذاشتی روی نقطه ضعفم تا هر جور شده من رو راضی کنی.

بی خیال گفت:

خب وقتی هدفم آوردن تو بود، باید راه راضی کردنت رو هم طبق میل - تو انتخاب می کردم. اون موقع مجبور بودم اون طوری بگم، اما بعداً سعی کردم خرد خرد بهت بفهمونم که محدوده ی فعالیت هامون چیه و تا کجاست. تقصیر منه که تو نفهمیدی؟

مثل لیوان چایی مقابلم شده بودم. اگر نمی توانستم طرف مقابل را با بخار و داغی ام بسوزانم، نفعی هم برایش نداشته و کاملاً بی استفاده شده بودم. رفتن را می خواستم. این هم یک نوع انتقام گرفتن بود دیگر! خیال خامی که مازیار برای من در سر داشت هیچ گاه نمی توانست عملی کند. من بریده بودم. بیشتر از روزهای قبل. دیگر مازیار بیگانه ی بیگانه نبود. بلکه در این بیگانه لایه های دیگری کشف کرده بودم که بیشتر از قبل دلم رستن می خواست. برای او ننگ و عار نبود که به این شیوه زندگی کند.

نگاهش روی فرمم بود. روی بالا تنه ام. اکنون که زبانش نیش نمی زد، چشمانش وظایفش را به نحو احسن انجام داده و به من و پوششم دهن کجی می کردند. از جا بلند شدم، طوری بلند شدم که گویی دنیا تمام شده است. همان قدر ناامید و بی انگیزه؛ به سمت مازیار برگشتم که خیره ی من و حرکاتم بود:

توی فیلم برای آوردن من کلی سر هیئت مدیرتون منت می داشتی ! می -
گفتی: "جاده صاف خوبی بودم و تنها اسم من کافی بود تا کلی سود کنن"
من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟ با اسم من به چه چیزایی رسیدین
که برای نرفتنم این همه خودتون رو به زحمت انداختین؟

دو دستش را روی مبل حائل کرد و از جا بلند شد. با لحن شوخی که در
:عین حال متکبرانه بود، گفت

تو هم که بی نصیب نموندی، آدمی مثل من همسرته. من کم کسی نیستم. -
بودن من کنارت، یعنی تصفیه حساب تموم کارایی که بدون اینکه بدونی
برای بانک کردی

راست می گی، تقصیر تو نیست که من نفهمیدم. من نمی دونستم اینقدر -
راحت می شه با افکار مردم بازی کرد. هر چند که دیگه نمی خوام
رابطه ای با هم داشته باشیم، اما تا آخر عمرم به یادم می مونه که چه قدر
زرنگی، اعتراف می کنم که جایگاهی که الان داری مناسب نیست، تو
لایق بیشتر از اینایی

لبخندی زد. آمد و مقابلم ایستاد. نزدیک شدنش فقط راه رفتن من را از این
خانه سد نکرد ! بلکه راه نفسم را هم بند آورد

می دونی تعریف یکی که یه روز می گه: "ازت متنفرم" و بعد جلوت -
می ایسته و اعتراف می کنه به اینکه لایق بیشتر از اینام، چه قدر برام
ارزشمنده؟ روزی هزار بار از این تعریف ها می شنوم، اما هیچ کدوم
رو مثل تعریف الان تو دوست ندارم. چون واقعیه و تملقی توش نیست.
قبلاً بهت گفتم؛ تنفر خیلی حس خوبیه

[15.10.17 09:41], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

[Forwarded from setiya]

"توهیچ وقت به من نگفته ای" دوستت دارم

گاهی باخودم میگویم مگر این جمله ی کوتاه دوکلمه ای چقدر سنگین و دشوار است که تو آن را بر زبان نمیآوری. برای من که زنم پی بردن به اینکه تو چقدر دوستم داری سخت بود، من چه میدانستم؛

آوردن یک فنجان چای یا پوشاندن پیلیورت به تنم در یک روز سرد زمستانی یا پختن یک سوپ ساده هر چند بی مزه وقتی سخت سرما خورده ام یا وقتی بیخودی غرغری میکنم تو بالبخند مرا به آغوش دعوت میکنی یا هر روز به بهانه ای تماس میگیری و حالم را میپرسی یا هر بار که میگویم مواظب خودم باشم. پشت تمام اینها هزاران دوستت دارم نهفته است. من فقط منتظر شنیدن آن جمله ی ساده ی دوکلمه ای بودم. باز هم میگویم توهیچ وقت به من نگفته ای "دوستت دارم" بلکه ثابت کرده ای چقدر دوستم داری. مردمن.

#دلربا

[15.10.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#پارت136

#خیال_ماندنت_را_دوست_دارم

چشم هایم را از روی صورتش به زیر کشیدم و تا نزدیک دستانش پایین آوردم. یکی از دستانش داخل جیبش بود و دیگری کنارش. حس می کردم گارد گرفته تا اگر حرکتی کردم، با همان دست آزادش جلوی من را بگیرد. این گونه نشد. تا حرکت کردم از سر راهم کنار رفت. به سمت در رفتم. دنبالم آمد. همزمان با من به در رسید. کف دستش را روی سطح در گذاشت و کمی به سمت من متمایل شد:

اونایی که فیلم رو برات فرستادن و یا اون نامه رو، در اصل با تو - کاری ندارن، قصدشون منم. دوست دارن زمینم بزنن. بیرون از این خونه نمی تونن با من کاری بکنند، پیش باخته ن؛ واسه همین که تو رو هدف قرار دادن. با اینکه بهت گفتم تا عید وقت داری خودت رو جمع و جور کنی که بریم زیر یه سقف، ولی دوست دارم همین الان بریم دم خونه تون و یه چمدون برداری و بیای از همین امشب با هم زندگی کنیم؛ مثل یه زن عاقل تموم رشته های دشمنای شوهرت رو پنبه کن. امشب رو اینجا می مونیم، اما فردا شب توی یه خونه بهتر و قشنگ تریم. اینجوری اینقدر برام ارزش پیدا می کنی که بعد از اون من نمی دارم حسرت هیچ چیز. توی دلت باقی بمونه. تو رو به تک تک آرزوهات می رسونم.

هر چه قدر حرف های داخل سالنش با وجود خودخواهانه بودن برایم واضح بود، به همان اندازه حرفی که در این لحظه گفتم، برایم نامفهوم بود. از من چیزی را می خواست که نیم ساعت تمام بر سرش بحث کرده بودیم و آخر هم توافقی حاصل نشده بود. با تمسخر گفتم:

لابد واسه م یه کارخونه ی مواد غذایی می زنی، همونی که اول -
خواستگاری می گفتی؟

نشنیده گرفت. دستش را از روی در برداشت و به دو طرف شانه ام برد
! و من را به ناکجا آباد خیال هایم

امروز تو یه تپه می شی و پشتم در می آی، فردا من کوه می شم و -
برای تموم عمرت پشتت هستم

صورت هایمان در فاصله ی نزدیک هم بودند و دم و بازدمان در
صورت هم رها می شد. دستش روی شانه ام طلب بالا و پایین رفتن
داشت. همان کاری که گویا از آن لذت می برد. بازی نگاه هایمان آزار
دهنده بود. مقابل صورتش لب زدم

تا چند دقیقه پیش می گفتی که: "نباید حرف خونه و کارت رو با هم -
قاطی کنیم، الان چی شد که راحت رو گم کردی؟ من حرفام رو بهت زدم،
نه امشب و نه هیچ شب دیگه ای نمی آم باهات بمونم. بهتره که تو با
دشمنات همون بیرون خونه کنار بیای و پای من رو وسط نکشی. من
بیشتر از اونی که باید مثل اینکه برای شما آبرو و اعتبار جمع کردم،
دیگه نمی تونم آرامش و زندگیم رو هم بذارم روش. ارزشش رو نداری
که این کار رو بکنم. مگه نمی گی بیرون از این خونه نمی تونن باهات
کاری بکنن، خب به همون دلخوش باش. یاد بگیر نمی شه همه چیز رو با
هم داشت. بالاخره تو برای رسیدن به اون بالا بالا ها باید یه چیزایی رو
هم از دست بدی، من که عددی نیستم، شاید یه روز مجبور بشی خیلی
چیزها رو زیر پا بذاری

من بودم و قاطعیت کلامم، او بود و نگاه برنده اش. نگاهی که ظاهراً با حرف های من هنوز خونسردی خودش را حفظ کرده بود؛ اما دست های روی شانه ام بر ضد من کودتا کرده بودند. آخری باری که به او اینقدر نزدیک بودم اینقدر حال خوبی داشتم که اکنون با یادآوری آن هر چه می کردم نمی توانستم جلوی افسار حواسم را بگیرم. دنبال تشابه و تفاوت های آن نزدیک شدن و این نزدیک شدن می گشتند. این جوانمردانه نبود. به دیوار چسبیدم، تا دورتر شوم. حریف جسم خودم بودم، اما حریف ذهنم ! نه

مازیار مثل من نبود. اخم کرد و شبیه همان مرد داخل سالن شد

آرام جان من از هیچ کس یه خواسته ای رو دو بار نخواستم. همون اول - می گم و تموم. تو هم حرف من رو شنیدی و خواسته م رو می دونی. یا امشب می آی، یا همون عید؛ تصمیم با خودته

دستش را از روی شانه ام برداشت و فاصله اش را با من بیشتر کرد. ذهن طلب کار روزهای گذشته ام، با این حرکات مازیار به خودش آمد. من هم مثل موج طوفان خورده ای به او حمله کردم

باشه؛ اولتیماتوم آخرت همین بود؟ دوست داری این نسبت مسخره رو - داشته باشیم؟ خب حرفی نیست؛ اما من از همین حالا کاری می کنم که این نسبت برات شر بشه. خودت فراری کنی ازش. خواب و خوراک رو ازت بگیره ! کاری می کنم که آبروت بره و هر کی هر جا دیدت، از ... زنت برات حرف بزنه. می شم گاو پیشونی سفید

لبخند زد. می ترسیدم وقتی جای لبخند نبود و لبخند می زد.

ترسم را هم با حرف زدن و شاخ و شانه کشیدن بروز دادم

کاری می کنم دروغ چاپ شده توی روزنامه راست بشه، با میرال و با -
هرکی که بدونم کوچک ترین دشمنی با تو داره همدست می شم

دستش را روی دستگیره ی در گذاشت؛ آن را باز کرد

رفتی خونه یه دوش آب سرد بگیر، بعدش که از حمام اومدی بیرون یه -
سشوار به موهات بکش. وقتی خوب خشکشون کردی، یه چشم بند بزن به
چشمت و بگیر بخواب. تموم فکر های بد و منفی از سرت خالی می شه.
! امتحان کن حتماً

[15.10.17 11:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 137#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

همین که پا به داخل دفتر گذاشت، کوروش را روبروی خودش دید که با
قیافه ای مضطرب منتظرش بود. نگاهی گذرا به نادری کرد و سپس به
سمت کوروش برگشت

چیزی شده، توی پله ها متوجه شدم که چند باری تماس گرفتی؟-
 :کورش قدری نزدیک تر آمد و با شکوه گفت:
 چرا گوشیت رو جواب ندادی؟ آقا مهدی یه ساعته با توپ پر اومده و -
 کلی بد و بیراه هم بهم گفت. الان هم منتظر توئه

:دستی به شانه ی کورش زد و گفت:
 بابت جواب ندادن شرمنده م، اعصابم ریخته بود به هم، اصلاً حواسم به -
 گوشی نبود. نمی خواد نگران عمو مهدی باشی، الان باهات صحبت می
 کنم.

به سوی اتاقش گام برداشت. پیش بینی این روزها را می کرد، روزهای
 پر تنشی که آرامش او را هدف می گرفتند و او از این روزها فراری
 نبود، بلکه حس می کرد باید قابلیت خود را در همین زمان نشان دهد.
 فقط این وسط چیزی که او را آزردہ خاطر می کرد، ربط مستقیم این
 روزهای پرتنش با زندگی شخصی اش بود. می دانست اولین اشتباه در
 مقابل آرام، آخرین اشتباه است؛ اما این نسخه را برای دیگران پیچیده بود،
 برای خودش درست کردن هیچ چیزی محال نبود.

در را باز کرد، عمو پشت به او نگاهش را به تقویم روی میزش دوخته
 بود. تقویمی که فقط نشان دهنده ی سال و فصل و ماه و روز بود، کسی

نمی توانست از تقویم بفهمد که آن روز و ماه و سال تلخ می گذرند و یا شیرین!

با نگاه برزخی عمویش فهمید که نباید منتظر یک استقبال خوب باشد. عمو با چرخیدن به پشت و برداشتن روزنامه از روی میز و پرت کردن آن به زمین نشان داد که در پی چه آمده است.

قدمی به جلو نهاد و مازیار را برانداز کرد. نگاهش روی مازیار ماند. شاید برادرش راست می گفت. او نباید مازیار را وارد فعالیت های اقتصادی و سیاسی اش می کرد. حق با برادرش بود، او به نوعی به مازیار ظلم کرده و حق یک زندگی بی دغدغه را از او گرفته بود. اگر از همان ابتدای نوجوانی در گوشش نمی خواند که او پتانسیل بزرگ شدن را دارد، حتماً زندگی آرام تری را تجربه می کرد. او فقط حرفش را زده بود، اما بعدها تمام هم و غم مازیار بزرگ شدن و سری بین سرها درآوردن بود. دیشب به برادرش گفته بود که بی تقصیر است. مازیار همیشه دیگران را به تحسین و می داشت. فقط خودش نبود که کشف کرده بود مازیار توانایی هایی زیادی دارد. هر جا که پا می گذاشت خیلی زود آن نبوغ ذاتی اش خودش را نشان می داد و دیگران این نکته را به خود مازیار و خانواده اش گوشزد می کردند. از معلمان مدرسه اش گرفته، تا استادان دانشگاهش. هر چه بیشتر که فکر می کرد مدارک بیشتری هم برای تبرئه ی خود پیدا می کرد. فقط نمی توانست با آن حجم عصبانیت برادرش حرفی در دفاع از خود بزند. مازیار هم که جدیداً به طور آشکاری سر خود شده بود.

آدم داد و فریاد کردن نبود. با اشاره ای به روزنامه ای که از صبح قرار را از او ربوده بود، گفت:

چرا این خبری رو زور کردی حجتی چاپ کنه برات؟ همین دیشب - نزدیک بود بابات من رو از خونه ش پرت کنه بیرون، اون وقت تو بلند می شی با اون کوروش نمک شناس دست به دست می دی دور از چشم من خبر بدین چاپ کنن و زنت رو ببندی به باد تهمت؟ هدفِت چیهِ؟ چی کار می خوای بکنی؟

با پایین آوردن دست هایش از عمو خواست کمی آرام باشد:
فکر می کردم همین که خبر رو بخونید بفهمید که چرا این کار رو کردم-

چیزی جلودار خشم عمو نبود. با عصبانیت در حالی که کلمات را کشدار ادا می کرد، گفت:

من مخم دیگه به کارای آقا نمی کشه، اصلاً فکر کن من کند ذهنم و مو - به مو برام توضیح بده که چرا همچین کاری رو با آرام کردی؛ اون هم درست زمانی که باید می رفتی آرومش می کردی؟

مازیار یکی از مبل های تک نفره را جلو کشید و درخواست کرد عمو:
مهدی روی آن بنشیند:

بیاین بشینین تا براتون بگم؛ اون وقت اگه باز هم حرفی داشتین من می - شنوم.

روی مبلی که مازیار اشاره کرد، نشست. دست هایش را مقابل بدنش در هم گره زد و چشمش را به مازیار دوخت. به مازیاری که سر در گوشی اش فرو برده، و دنبال چیزی می گشت.

مازیار به سمتش رفت و کنار عمو ایستاد. گوشی را به سمتش گرفت و گفت:

این عکس نامه ای که برای آرام فرستادن، بخونید و ببینید چی نوشته. -
دارن همه کاری می کنن که آرام رو بترسونن. می دونم دست بردار هم نیستن.

با خواندن متن عکس، سرش را بلند کرد و با نگاهی متعجب منتظر ادامه ی توضیحات مازیار شد.

مازیار با لحنی سوالی، گفت:

باز هم فکر می کنید احمدی بی دست و پا تنه است و کسی کمکش نمی -
کنه؟

جواب سوال مازیار را با تردید پاسخ داد؛ چرا که دیگر به نظرات خودش هم شک کرده بود:

خب معلومه احمدی دنبال چیه، چرا باید دنبال یک شریک پر دردرسر -
باشه؟

مازیار نگاه نافذش را به عمو دوخت:

شک ندارم که میرال و احمدی دستشون توی یه کاسه ست. احمدی بی -
عرضه تر از اونه که اینقدر زیرکانه عمل کنه.

خم شد و روزنامه را از روی زمین برداشت و با اشاره ای به عمویش گفت:

! نمی خوام برای آرام مشکلی درست کنن-

[16.10.17 11:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 138#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:عمو با تنگ کردن چشمانش، پرسید

الان دقیقاً با این خبر چه مشکلی از آرام حل کردی؟ وقتی می گی -
ممکنه با میرال همدست بشه، که بدتر اعتبارش رو می بری زیر سوال.
حاشیه نرو بگو هدفِت چی بود؟

:مبلی هم برای خودش عقب کشید

من فقط می خواستم علاج واقعه رو قبل از وقوع کنم. خبری که گفتم -
حجتی چاپ کنه و شما می گید تهمته، امروز تهمته؛ میرال حتماً در نهایت
قصدش این بود اینه که بره سراغ آرام و حالا هر جور شده باهاش
رایزنی کنه. یک درصد شک نکنید که اینکار رو می کردن و می رفتن
سراغ آرام تا از خودشون با کمک آرام یه جوری رفع اتهام کنن. من فقط
این اتفاق رو پیش بینی کردم و خواستم این خبر همه چا بیچه و میرال
نره سراغ آرام و در واقع پیش پیش فلجشون کردم. نقشه شون رو

سوزوندم. حالا دیگه میرال نمی تونه بره سراغ آرام و همچین چیزی ازش بخواد، چون اگه بخوان سروصدا بلند کنن انگشت اتهام همه به سمتشونه. همه یاد این خبر امروز می افتن که میرال می خواد چه کنه. اگه یه درصد عقل داشته باشن دیگه نمی تونن از آرام همچین چیزی بخوان. اینجوری آرام هم می دونه که نباید بهشون نزدیک بشه.

:عمو متفکر گفت

یعنی تو با این خبر ما رو در برابر کاری که تصمیم داشتن بر ضد مون - بکنن، واکسینه کردی؛ این عالیه. حالا باید بگردن دنبال یه راه حل دیگه. فقط فکر نمی کنی این خبر برای آرام و اعتبارش گرون تموم بشه؟

:قاطع سر تکان داد

اصلاً؛ ممکنه یه چند روز این خبر اذیتش کنه و همه بهش سوءظن - داشته باشن، اما در نهایت یکی دو هفته بعد همین خبر پوچ می شه سکوی پرتاب آرام. همه می فهمن که این خبر صرفاً یک خبر دروغ بوده که آبروی اون رو نشونه گرفته و بیشتر از قبل بهش احترام می دارن. میرال هم دستش برای هر حرکتی بسته می شه. نمی تونه از آرام استفاده کنه. اونا دنبال راه های در رو هستن تا هر جور شده کارخونه شون رو دوباره سر پا کنند و از این وضعیت اسف بار نجاتش بدن، آرام بهترین و آسون ترین راه حلشون بود که بی دردسر می تونستند به هدفشون برسن، اما الان می دونن اگه به آرام نزدیک بشن و درخواستی ازش داشته باشن در واقع گور خودشون رو کنن.

عمو مهدی با آدم های زیادی کار کرده بود، با آدم هایی که هر کدام در جایگاه خودشون آدم های حرفه ای و کار بلدی بودند، اما تاکنون کسی را

مثل مازیار ندیده بود. کسی که به همه ی جوانب فکر کند و حتی پا را فراتر نهاده و اتفاقات آینده را هم حدس بزند و قبل از وقوع برایش چاره ای بیندیشد. حالش بهتر شد و دیگر از آن سوزش روی معده اش هم خبری نبود:

ببین مازیار همیشه طوری حرکت کردم که دشمنی نداشته باشم. خوشم نمی اومد برای خودم دشمن تراشی کنم، ولی عوضش سعی کردم تا می تونم برای خودم دوست و رفیق به درد به خور جمع کنم تا در وقت لزوم پشتم باشن، تو با تموم زرنگیت، یه نقطه ضعف بزرگ داری؛ اونم اینکه که کمتر با بقیه راه می آی و زیر بار حرفاشون نمی ری. اینطوری خیلی دشمن پیدا می کنی، خیلی خوب قابلیت این رو داری که از دوستات برای خودت یه دشمن بزرگ درست کنی. می دونی که دوستی که دشمن بشه هزار بار خطرناک تره از دشمنیه که همیشه دشمن بوده، چون از جیک و پوکت خبر داره. تو حتی اینقدر کله شقی که می تونی کاری کنی که زنت بشه بزرگترین دشمنت.

مازیار دهان باز کرد تا در دفاع از خودش چیزی بگوید که عمو مهدی اجازه نداد و گفت:

بذار حرفم تموم شه، بعد حرف خودت رو بزن. من رو ببین، الان دارم - تاوان کارای دوستی رو می دم که دشمن شده و با دشمنام علیه من نقشه می کشه. رقیب های کاری من نتونستن کاری بکنن، اما رفیقم داره می تازونه. هیچ کس جز تو نمی تونه آرام رو به راه بیاره، اما تو برعکس عمل می کنی. چرا از کار بیکارش کردی؟ چرا نداشتی تو آرامیس به کارش ادامه بده؟

مازیار با جدیت جواب داد:

اگه تموم حرفایی که ز دین پیش زمینه ی این سوال بوده، باید بگم که -
موندن آرام تو آرامیس خطرناک بود. آرامیس شکاف و سوراخای زیادی
داره که بشه عین آب خوردن براش پاپوش درست کرد. خیلی تمیز و
پاکیزه کار نمی کنه. می ترسیدم میرال از همین شکاف های آرامیس
استفاده کنه و در نهایت برسن به خراب کردن آرام. دیوار حاشا همیشه
بلنده، آرامیس خیلی راحت می تونه ادعا کنه که آرام به عنوان نفر اول
کنترل کیفیتشون و کسی که فرمولاسیون اصلی مواد غذایی زیر نظرشه،
یکی از مقصرهای اصلیه. کارخونه ی شیر بهترین جایی که فعلاً می
تونه مشغول باشه. اونا خرده برده ای ندارن که برای آرام بترسم. دارن
روی اصول کار می کنن. مسئولیت آرام هم اونجا اون قدری مهم نیست
که کسی گندکاری هاش رو بندازه گردنش.

عمو از جایش بلند شد. تمام نقاط تاریک ذهنش، که باشنیدن بیکار شدن
آرام و دیدن خبر داخل روزنامه در وجودش شکل گرفته بود، روشن شد.
به پشت پنجره رفت.

[16.10.17 11:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 139#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آخرین روزهای بهمن ماه بود و هوا خوی زمستانی اش را تماماً حفظ کرده بود. از شیار های دو طرف پنجره، سوزی مثل یک جریان آرام به گرمای درون اتاق پا می گذاشت. اگر خودش به مازیار شک کرده بود، نمی توانست انتظار داشته باشد یک عروس چند روزه آشفته نشود و درست قضاوت کند؛ به سمت مازیار برگشت

همین الان می آی با هم می ریم و همه ی چیزهایی که مو به مو با دلیل - و برهان واسه من توضیح دادی، واسه آرامم توضیح می دی. بگو تا اونم حالش بهتر بشه و بدونه که چرا تو این کار رو کردی

وقتی دید تنها عکس العمل مازیار یک نگاه متفکر و خیره است، گفت

الان تو باید آرومش کنی. شب هم دست آرام رو بگیر و ببر خونه ی - بابات. اینجوری بابات هم دلش آروم می شه. صبح دوباره بهم زنگ زد و گفت: "به مازیار بگو تا با آرام مشکلش رو حل نکرده، حق نداره پاش رو توی خونه من بذاره" خیلی عصبی بود؛ می ترسم مشکلی براش پیش بیاد

این حرف عمو دوباره به یادش آورد که آرام یکدنده با کار دیشبش با او چه کرده است. امشب حق رفتن به خانه اش را نداشت و این تقصیر دختر لجبازی بود که گویی با خودش عهد کرده که به هیچ صراطی مستقیم نشود.

عمو شما در جریان همه چیز هستی و این دلیل ها شما رو نمی - ترسونه، براتون حل شده ست؛ من یه ساعت پیش آرام رو دیدم. باهاش حرف زدم، درباره ی کارم، مناسباتم و دشمنام، ازش خواستم تموم کنه و بیاد با هم زندگی کنیم، اما زیر بار نرفت. فکر می کنه با یه خلافتکار ! حرفه ای طرفه

با پوزخندی ادامه داد

تازه بدتر هم شد. شاکی تر از قبل. گفتن این حرفا بیشتر آرام رو می - ترسونه. اون خیلی ترسیده. من برم بهش بگم که چرا خبر رو دادم حتی چاپ کنه و یا چرا از آرامیس بیرونش آوردم فقط باعث می شه بیشتر از این دور بشه. آرام خیلی به هم ریخته. اصلاً تو موقعیتی نیست که پیام بهش از این حرفا بزنم. رابطه های کاری من داره ادیتش می کنه. مثل کسی می مونه که انگار همین امروز من رو دیده و شناخته. ذهنش آمادگی پذیرش این حرفا رو نداره. یه روزی که بهتر شد خودم بهش می گم.

نگاه عمو نشان می داد که کوتاه آمده است. امروز می خواست آرام را تنبیه کند، و نمی دانست چرا این کار را نکرده ! وقتی او را با فرم قهوه ای رنگی مقابل در خانه اش دید، به یکباره همه چیز از یادش رفت. تمام خط و نشان هایی که دیشب با دیدن اشک های مادرش و عصبانیت پدرش برایش کشیده بود، پاک شد و لوح رابطه ی بین او و آرام مثل قبل سفید و بدون لک ماند. دیشب را به این امید بیدار مانده بود که صبح بشود و تلافی این رفتار بی مبالا را سرش در بیاورد؛ اما یک چیزی در آخرین

لحظات مانعش شد و آن این بود که آرام هر کسی نبود و همسرش بود. اگر هر کسی بود تا الان بارها و بارها انتقام گرفته و از کرده و نکرده، پشیمانش می ساخت. اصلاً هم برایش مهم نبود که عمویش چه نگرانی هایی دارد و در این کشمکش ها یک دشمن به دشمنانش اضافه می شود. این وجه تمایز آرام با بقیه باعث می شد نخواهد در برابرش سرسختانه عمل کند و دست به تنبیهش بزند، آن هم بدترین نوع تنبیه ها. آرام تا زمانی که با او نسبت داشت، در امان بود. از تصمیماتی که می گرفت، سخت برمی گشت، اما صبح امروز این برگشتن را درباره ی آرام تجربه کرده بود.

با حرفی که عمو زد به طرفش برگشت

فریبا رو می فرستم فردا بره باهаш صحبت کنه، شما دو تاتون عصبانی - هستید؛ بهتره که یکی واسطه بشه؛ هیشکی بهتر از فریبا نیست.

این حرف را با تردید ادا کرد، چون می دانست مازیار خیلی موافق یک نفر سوم برای میانجیگری رابطه ی بین خودش و آرام نیست. همین طور هم شد، مازیار خیلی جدی تذکر داد:

این کار رو نکنید عمو، زن عمو رو جایی نفرستید.

کیف مشکی رنگش را از روی میز برداشت، ابداً قصد نداشت به حرف مازیار گوش دهد.

با تکان سر عمو که به نشانه ی خداحافظی بود، دیگر ادامه نداد و
نخواست تکرار کند که زن عمویش به سراغ آرام نرود.

همین که عمو از اتاقش بیرون رفت، حجم نگاه مازیار را دختری پر نمود
که حس می کرد در همین چند روز به طرز فاحشی لاغر شده است.
کمرش باریک تر شده بود و یا در فرم قهوه ای رنگ این طور به نظر
می آمد؟

* * *

اهل فرار کردن نبود. برخورد فیزیکی هم تاکنون با کسی نداشت؛ اما
بدش نمی آمد یقه ی پرهام را بگیرد و به دیوار سرتاسر شیشه ای مقابلش
بکوبد. اصلاً نمی فهمید چرا پرهام به بهانه ی شام او را به رستوران
کشانده است. نمی فهمید چرا باید وحید را کنار پرهام و منتظر خود ببیند.

هر دو نفر، مقابل پایش از روی صندلی بلند شدند. دو دستش را به داخل
جیبش برد تا مجبور نشود با هیچ کدامشان دست دهد. فکر نمی کرد دیدن
وحید تا بدین حد او را عصبی کند. آرام مال او بود و محال بود به کسی
دیگر دهد، پس چرا با دیدن وحید تارهای عصبی اش از هم گسیخت؟
شاید این داشتن و در عین حال نداشتنش، باعث می شد که این چنین باشد
!

[17.10.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 140#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

پرهام مردی را مقابلش می دید که همه ی آثار عصبانیت یکجا در او تجلی پیدا کرده بود. چشمان برنده ای که او را هدف گرفته، دستانی که دوری می جستند و نگاهی که گریزان بود از نگاه کردن به وحید، او را از کارش پشیمان کرد. آمده بود رابطه ی تیره ی وحید و مازیار را درست کند، هدفش ثواب بود، اما شک داشت که کباب نشود.

وحید از پشت میزش بلند شد و برای دست دادن پیش قدم شد. مازیار او را به یاد آرام می انداخت. عجیب تر از این می شد، خیلی چیزها او را یاد آرام می انداخت، اما فکرش را هم نمی کرد که روزی بیاید و با دیدن مازیار به یاد آرام بیوفتد. دستش را به سمت مازیار دراز کرد

نگاهش را از پرهام گرفت و به وحید دوخت. دست دراز شده ی وحید هم نتوانست باعث شود دست های سنگینش را از جیبش بیرون بکشد. دیگر دوست نداشت وحید را ببیند، لازم بود حتی قید پرهام را هم می زد. بی اعتنا روی صندلی نشست. بین پرهام و وحید نگاهی رد و بدل شد، نگاه پرهام از وحید می خواست سر جایش بنشیند تا او خود حل و فصلش کند

پرهام کنار مازیار نشست و سعی کرد با پرسیدن سوالِ نخ نما شده ی "چه خبر" مازیار را از حالت سرد و یخی دریاورد. مازیار دوباره

نگاهش کرد. تمام اعتراضش را سرازیر نگاه پرهام کرد. کسی که روبرویش نشسته، به ظاهر آنجا نشسته بود. در واقع روی سینه اش نشسته و قلبش را در هم می فشرد.

مجبور شد حرف بزند و از کار و بارش بگوید. مطلقاً هم به وحید نگاه نمی کرد؛ برعکس وحید که تمام حواسش روی او بود.

بعد از گفتگوی چند دقیقه ای که با پرحرفی پرهام و جواب های تک کلمه ای مازیار همراه بود، وحید به یکباره پرسید.
موقعیتش نبود بهت تبریک بگم و برات آرزوی خوشبختی کنم.

مازیار کوتاه نگاهش کرد و خیلی سریع چشم گرفت.
خیلی ممنون.

آن قدر سرد ادا کرد که حتی نمی شد گفت دو غریبه اند؛ پا را فراتر گذاشته و گویی با دشمن شماره یک خود هم کلام است.
وحید در ادامه گفت:

می خواستم زنگ بزنم و باهات صحبت کنم، اما خب راستش ترسیدم -
خوشت نیاد، از طرف من به آرام هم تبریک بگو، حالش چگونه؟ خوبه؟

حس کرد تمام شریان های حیاتی اش با شنیدن حرف های وحید، کارایی خود را از دست داده اند. هنوز با جمله ی قبلی اش راجع به تبریک گفتن به آرام کنار نیامده بود، که وحید حال "آرام" را می پرسید.

پرهام مثل مجسمه ای که گویی رویش کار کرده اند تا پلک بزند، مازیار را نگاه می کرد. مازیار از جایش بلند شد. دو دستش را روی میز گذاشت و به سمت وحید خم شد:

رک و راست دارم بهت می گم که بعداً گله ای پیش نیاد؛ دیگه جایی که - من هستم نیا. هر جا من رو دیدی راحت رو به یه سمت دیگه کج کن. فاصله ت رو همیشه باهام حفظ کن.

:کمی عقب رفت تا نفس بگیرد، نفسش رفته و برگشته بود

درستش اینه که کلاً از یادت بره که من و تو یه روزی همدیگر رو می - شناختیم. دیگه هیچ وقت هیچ وقت اسم زن من رو نیار، حالش رو نپرس.

:صدایش اوج گرفت

.تموم کن این ژستای روشنفکرانه رو، که من اصلاً اهلس نیستم.

وحید از جایش بلند شد تا به این اوضاع آشفته سامانی دهد. مازیار عزمش را اجزم کرده بود که بیرون برود. از اول هم قصد ماندن نداشت، ولی باید می ماند و سنگ هایش را وا می کند. دستی به شانه ی پرهام زد و بی توجه به آدم هایی که او را تماشا می کردند، گفت:

.دور و بر من یه چند وقتی پیدات نشه.

:وحید در صدد دفاع از پرهام برآمد و گفت:

.من ازش خواستم امشب بیارتت اینجا.

کار مازیار با همان ضربه ای که بر شانه ی پرهام زده، تمام شده بود. اصلاً حرف های وحید را نشنید. گوش هایش، گوش به فرمانش بودند تا در مواقع لزوم هیچ چیزی نشنوند. با قدم های مسلط و در عین حال تند به سمت در خروجی رفت. فاصله زیاد بود و او هم طاقت نفس کشیدن در جایی که وحید نفس می کشید را نداشت. این شراکت نفرت انگیز بود. وحید به دنبالش روان شد. مازیار راه می رفت و او می دوید. درست مقابل در این ماراتن تمام شد و به هم رسیدند.

[17.10.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مازیار در را باز کرد. وحید صدایش زد. باد می وزید و تمام موهای جلو و پشت سرش به بازی گرفته شده بود. وحید مرد عصبی را می دید که موهای پریشان روی سرش همزمان طغیان کرده و بر جذابیتش می افزودند. هنوز جواب این سوال که "چطور آرام به آدمی که هر بار می دید، اعتراض کرده و از حضورش معذب می شد، جواب مثبت داده و همسرش شده بود" پیدا نکرده بود. دست تقدیر چه قدر قدرتمند بود! گاهی شخصیت و شأن آرام را آن قدر پایین می آورد که فکر می کرد، آرام جذب جذابیت های ظاهری او شده است و غیر از آن توجیهی برای خود نداشت. حجم نفرت آرام از مازیار زیاد بود، و یا دست کم همیشه اینطور حس می کرد.

افکار پریشان‌شان را که درست مثل موهای مازیار به هر سویی می‌رفت،
رها کرد و در یک قدمی مازیار ایستاد
من فراموش کردم، از یاد بردم که امشب اومد اینجا ببینمت، و گر نه آگه -
کسی این وسط مُحق باشد، اون تو نیستی

فکر می‌کرد تمام شده است و باید تا ماشینش اکسیژن سالم را بدون
دغدغه وارد ریه هایش کند؛ اما اینگونه نشد و وحید از حق و حقوق دم
می‌زد.

به طرفش چرخید. مستقیم خیره ی چشم هایش شد و با لبخند، گفت

آره حق با من نیست و با توئه؛ حالا می‌خوای با من چیکار کنی؟ از -
من حقت رو می‌خوای؟

وحید سکوت کرده و این مرد عجیب و ترسناک را که هر لحظه ترسناک
تر می‌شد، نگاه می‌کرد.

شمرده ادامه داد:

یه چیزی بگو، از حقی که داری حرف بزن تا باهات حسابم رو صاف -
کنم.

سرش را نزدیک گوش وحید برد و با همان لبخند کج گفت

من رو می‌شناسی که؟ آدمی نیستم که زیر دین کسی بمونم، همیشه -
حسابم با بقیه صاف صافه، حرف بزن تا همین الان حسابم رو باهات
صاف کنم.

با لبخندی عقب رفت و کمی دور شد

من خیلی بیرحمم وحید، سرت به کار خودت گرم نباشه، داغت می کنم. -
برو یه وری، برو انزلی به ویلا سازیت ادامه بده.

دور شد و وحید مزه ی تلخ ناامیدی و شکست را زیر زبانش به خوبی
حس کرد. لبخند مازیار زهر ماری بود که به آنی در تمام وجودش پخش
و سیستم های ایمنی اش را در هم شکست. رمقی برای برگشتن به داخل
رستوران نداشت.

[18.10.17 11:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 141#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی ماشین را از پارک درآورد و خواست از محوطه ی مقابل رستوران
خارج شود، پرهام را منتظر خود دید که راهش را سد کرده بود. با
دستش اشاره کرد از سر راهش کنار برود، اما پرهام در همان راستا جلو
آمد. مجبور شد بایستد تا بداند حرف حساب پرهام چیست. پرهام ضربه
ای به شیشه زد و باز هم مجبور شد شیشه را پایین دهد و به میلش رفتار
کند.

پرهام خم شد و برای مبرا کردن خود، گفت:

یکی دو روز بود که اصرار می کرد یه قرار شام ترتیب بدم بیاد - ببینتت، منم فقط می خواستم روابطتون عادی بشه، نمی دونستم ناراحت می شی و اینجوری داغ می کنی.

:با تاسف نگاهی به پرهام انداخت

احمقی؟ یا خودت رو زدی به احمق بودن؟ یعنی تو نمی فهمی که روابط - ما عادی نشه بهتره؟ فازت چیه پرهام؟ سر عقد گلش رو برام می آری، الان هم که ترتیب یه شام رو دادی تا به قول تو روابط مون رو عادی کنی، من اگه بخوام تو سر جات بشینی و فضولی نکنی، کی رو باید ببینم؟

:پرهام نگاهی به اخم های در هم گره خورده اش کرد

بابا بهم زنگ زد گفت: " خبری که توی روزنامه چاپ شده خوندی؟ - فکر کنم برای آرام مشکلی پیش اومده " نگرانتون بود ! من آوردمش اینجا .هم رو ببینید

چشمان مازیار از تعجب فراخ تر شد، اما پرهام آن را ندیده گرفت و :ادامه داد

راستی چی شده؟ برای آرام مشکلی پیش اومده؟-

تمام حس هایی بدی که با دیدن وحید داخل رستوران گرفته بود، دوباره بارور و حس هایی بدتری را آبتن شد. تصور وسواس گونه اش درباره ی اینکه وحید هموز به آرام فکر می کند، بیش از پیش برایش واقعی به

نظر رسید. بوهایی می آمد، می دانست وحید با دیدن آن خبر پی چیزی
! آمده است، فقط نمی دانست پی چه

پای روی گاز گذاشت و با سرعت هر چه تمام تر از نقطه ی دید پرهام
دور شد.

* * *

دست داخل جیبم کرده و با باز کردن در اتاقم، داخل شدم. تازه نیم ساعت
بود که به محل کارم آمده بودم که خبر دادند کسی آمده و داخل اتاقم
منتظرم نشسته است.

زن عموی مازیار روی مبل نشسته و با لبخندی منتظرم بود. با لبخند جلو
رفتم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. کنارش نشستم. در حالی که تنها
دوست داشتم سکوت کنم و او حرف هایش را بزند و برود.

نگاه از سر محبتش را به من دوخت:

چند بار به مازیار گفتم ورت داره یه شب شام بیاره خونه مون، اما هر -
بار هم تو طفره رفتی و هم اون. این شد که امروز صبح خودم اومدم تا
برای امشب دعوتت کنم. شب پنجشنبه هم هست، جفتون فردا استراحت
می کنید.

سرم را پایین انداختم و برعکس تصمیمی که هنوز دقایقی از آن نمی
گذشت، به حرف آمدم:

شما از اتفاق های افتاده خبر دارید و می دونید که چی شده-

دستش را روی بازویم گذاشت

من اون فیلم رو دیدم. مهدی نشونم داد. بهت حق می دم که با دیدن اون -
... فیلم به هم بریزی

به میان حرفش پریدم

ببینید زن عمو، این روزا هر کی به من می رسه می خواد یه جوری -
بهم بگه که این فیلم رو فراموش کنم و یا زیاد جدیش نگیرم، اما موضوع
اینه که اصلاً الان اون فیلم مسئله ی من نیست. آره، اون شب که دیدمش،
چیزی تا دیوونه شدنم نمونده بود، اما چیزی که باعث شده من تصمیم
بگیرم با مازیار تموم کنم، حقیقتاً اون فیلم نیست

با لحنی که مخلوطی از لبخند و تحکم بود، گفت

خب مثل اینکه تو زیاد دوست نداری در مورد اون فیلم صحبت کنی، -
همین هم نشون می ده که اون فیلم خیلی اذیتت کرده. اجازه بده من حرفم
رو بزنم، اون وقت حرف تو رو هم می شنوم

در جایش، جا به جا شد و گفت

من بهت حق می دم، برای هر کاری که قبل این کردی و حتی -
تصمیماتی که بعد این بخوای برای زندگیت بگیری. این از من؛ پس لازم
نیست در مقابل حرف های که می خوام بهت بگم جبهه بگیری

عمیق نگاهش کردم. روسری مشکی روی سرش بود که کاملاً صورتش
را قاب گرفته و حتی یک تار مو از موهایش بیرون نبود. چادرش هم از

روی سرش سر خورده و روی دوشش افتاده بود. با دیدن نگاه خیره ی من گفت:

با تموم حرف هایی که می زنی، من فکر می کنم بیشترین ناراحتی که - تو داری به خاطر اینکه که حس می کنی مازیار بهت علاقه نداره و صرفاً به خاطر منافعش جلو اومده، در صورتی که این طوری نیست.

لبخندی زدم. بی ادبانه نبود و امیدوار بود که این طور برداشت نکند که من بی ادبم.

:لبخندم را ندید گرفت و ادامه داد

قبل از اینکه بحث خواستگاری کردن تو پیش بیاد، خانواده ی مازیار و - عموش بهش سخت گرفتن که ازدواج کنه. هم به خاطر موقعیت شغلش و هم به خاطر سن و سالش. ازدواج نکردن مهرداد به قدر کافی اذیتشون می کرد، دوست نداشتند مازیار سنش از این هم بالاتر بره. مازیار هم رد نکرد و یه فرصت چند ماهه خواست. من خودم بارها شاهد بودم که خود مهدی چند تا مورد رو بهش پیشنهاد داد و هر بار مازیار به یه بهانه ای در می رفت. این آخریا دیگه مصر شده بود که دختر یکی از همکاراش رو برای مازیار بگیره، اما مازیار مثل همیشه یه بهانه جور کرد و "گفت:" از بابای دختره خوشش نمی آد

[18.10.17 11:21], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 142#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهدی هم یه مدت باهاش تلخی کرد و تحویلش نگرفت تا بهش فشار بیاره. تا اینکه یه شب اومد گفت که: "مازیار به یکی علاقمند شده و قصد داره اوضاع کاریش رو ظرف یکی دو ماه سر و سامون بده و بعد بره خواستگاریش" وقتی بهم توضیح داد که تو کی هستی، خب منم مثل همه اولش خوشم نیومد که بره با نامزد قبلی یکی از دوستاش ازدواج کنه، ولی خب مهدی برام توضیح داد که تو چیکار کردی و مهم تر از همه ی اینه مازیار بهت علاقه داره. این جریان برای یه ماه قبل از اون فیلم بود. من تاریخ اون فیلم رو دیدم. بقیه ی جریانات هم که خودت می دونی، مازیار و عموش فقط توی اون فیلم وانمود کردند که این تصمیم رو همون لحظه گرفتند. مازیار کسی نیست که اجازه بده چند نفر دور هم جمع بشن و واسه مهم ترین مسئله ی زندگیش تصمیم بگیرن. اینا رو گفتم بدونی که علاقه ش به تو دروغ نیست.

این حرف و رای همه ی حرف هایی بود که شنیده بودم، لحن گفتنش طوری نبود که به صداقت گفته هایش شک کنم، اما من نمی خواستم یکی بشوم شبیه او و با شغل شوهرم مشکلی نداشته باشم. خیلی زود رفتم سر اصل مطلب و روشنش کردم که چرا نمی خواهم با مازیار همراه شوم. دنبال لغات مناسبی می گشتم تا در عین حالی که همه ی حرف های خودم را می زنم، توهینی به او و همسرش هم نکنم:

شما درست می گید، من آرام می شم بدونم که توی انتخاب من علاقه - هم دخیل بوده، اما من بهتون راستش رو گفتم. واقعا اون فیلم و علاقه

داشتن و یا نداشتن مازیار دیگه برام مهم نیست. من از زد و بندهای مازیار خوشم نمی آید. از روابطی که جای ضوابط رو گرفته و مازیار هم با افتخار در موردشون حرف می زنه بیزارم. من فکر می کردم دارم با یه آدمی ازدواج می کنم که خب خیلی معمولی نیست. اسم و رسمی داره، زرنکه. سرش توی کارشه. مشاور اقتصادی و یه نظریه پردازه. انحراف های اخلاقی نداره، اما یهو می فهمم که اصلاً با یه آدم غیر معمولی طرف نیستم، در واقع مازیار خیلی غیر معمولی تر از اونه که من تصور می کردم. می گه دشمن داره، من چرا باید با آدمی زندگی کنم که اینقدر توی زندگیش تنش هست؟ حق منه مثل همه ی دخترها با یه آدم معمولی باشم. نه آدمی که بیرون از خونه م نمی دونم کیه و برای رسیدن به هدفش چی کارا که نمی کنه. این برای خیلی مهمه. فکر می کردم مازیار با فکر و نبوغش هست که داره می ره بالا و نه با زد و بند. من دیروز مازیار رو دیدم. خیلی عصبی بودم، اما تموم دیشب رو بیدار موندم و با خودم فکر کردم. تهش دیدم نمی تونم باهاش باشم. من هیچ وقت خوشم نمی اومده با آدم هایی طرف باشم که به هر کاری دست می زنن تا حس قدرت طلبیشون رو اقناع کنن. من دارم به آینده فکر می کنم، به ده سال بعد، بیست سال بعد، اون موقع چه قدر تغییر می کنه، دیگه می خواد به چی برسه. می ترسم دایم در هول و ولای این باشم که الان داره کی رو بازی می ده.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

تصوراتت راجع به مازیار درست نیست. تو از اون برای خودت یه آدم - خطرناک ساختی. خب شغلش خاصه. موقعیتش خاصه. کجای این عیب داره؟

لحنش کمی تغییر کرده و به نظر کمی دلخور به نظر می رسید؛ اما من طوری بار آمده بودم که سر زندگی و آرامشم با کسی شوخی نداشته باشم و نمی دانستم این مورد چه قدر خوب و یا چه قدر بد است

ببینید زن عمو من دوست ندارم تموم زندگیم تحت الشعاع شغل مازیار - باشه، دلم نمی خواد بعد ها بچه هام زیر ذره بین باشن و یا خودم به خاطر موقعیت شغلی مازیار یه آدم دیگه بشم و حتی اعتقاداتم رو پنهون کنم.

:مکثی کردم و با تردید ادامه دادم

مامان مازیار پریشب که رفتم خونه شون شما رو برام مثال آورد و - گفت که: " شما سال هاست دارین با همچین آدم زندگی می کنی و همیشه پشت شوهرتون بودید " این مقایسه، مقایسه ی غلطیه، شرایط شما و من فرق می کنه و همین طور حس هایی که نسبت به همسر امون داریم. مثلاً شاید شما اینقدر دوستش داشتین که تونستین با این سبک زندگی کنار بیاین، اما من احساسم نسبت به مازیار خیلی قوی نیست که به خاطرش دست به خود سانسوری بزنم.

:اخم هایش در هم رفت و من بی محابا ادامه دادم تا پشیمان نشوم

شما الان چادری که روی سرتونه، خودتون انتخاب کردین که رو - سرتون باشه، یا به اجبار شغل شوهرتون؟

:خیلی جدی جواب داد

من قبل از اینکه با مهدی ازدواج کنم چادری بودم؛ مهدی تموم این سال - ها سعی کرده چیزی روی روابط زن و شوهری ما تاثیر نذاره. آره تو

درست می گی، همیشه موفق نبود و بالاخره مسائل کاریش روی زندگی ما هم تاثیر می داشت؛ اما هیچ وقت من رو مجبور به کاری نکرد که دلم نخواد.

دوباره دستش را روی بازوم گذاشت

ببین آرام جان نمی خوام حرفایی بهت بزنم که مطمئنم چند بار در طول - این یه هفته شنیدی، من تازه فهمیدم مشکل تو چیه، و تازه شناختم. راستش تحسینت می کنم. شاید هر دختری جای تو بود،

[18.10.17 11:21], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

به جای اینکه بشینه فکر آینده و مشکلاتش رو بکنه، جذب موقعیت ها و امکاناتی که مازیار می تونست در اختیارش بذاره می شد، اما تو وسعت دیدت زیاده و دو قدم جلوتر رو می بینی و خب به یه زندگی بدون تنش های روانی فکر می کنی. مازیار آدم باهوشیه، حتما متوجه این نکته ها در تو شده که تو رو برای زندگیش انتخاب کرده و خب انتخابش از نظر من حرف نداره. شما مشکلتون اصلاً لاینحل نیست. من می دونم که اگه بشینید و تو درباره ی ترس ها و نگرانی هات باهاش حرف بزنی و حرف های اون رو هم بشنوی، مشکلی بین تون باقی نمی مونه. تو هم از امروز فکر کن مازیار شوهرت نیست و یه آدم غریبه ست و تازه می خوای باهاش آشنا بشی. قضاوت ها و تصورات قبلیت رو بریز دور و یه مدت از نگاه یه آدم که تازه می خواد وارد زندگیت بشه بهش نگاه کن. اون وقت اگه باز هم مثل امروز نخواستیش من بهت قول می دم که با عموش حرف بزنم تا راضیش کنه طبق میل تو رفتار کنه. امشب بیا خونه مون. مازیار هم می آد. بیاین بشینید با هم حرف بزنید؛ باشه؟

نگرانی ام از آخرین تصمیم مازیار بر زبان آوردم:

مازیار لج کرده و مدام می گه باید همین عید عروسی بگیریم-

لبخندی زد که شاید برای لحن من بود که نرمشی خاص داشت

اون رو که غلط کرده، از سر لجبازی یه چیزی گفته، تو امشب بیا، من -
قول می دم تا تابستون حرف عروسی رو دیگه نزنه. یا تا وقتی که
تکلیفتون معلوم نشده هیچی نگه. امشب می آی دیگه؟

نمی دانستم چه کنم، حرف غیر منطقی نمی زد، تا به الان فهمیده بودم که
با جدال و جنگ با مازیار قطعاً به نتیجه ای نمی رسم. در جواب گفتم

اجازه بدید برم خونه، بعداً بهتون خبر می دم-

ابرویی بالا داد:

نه دیگه، اون موقع دیره، من می خوام تازه عروس و دوما رو پا گشا -
کنم، باید از الان برم تدارک ببینم و یا نه؟

لبخند زدم و گفتم:

عجله ای نیست-

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد:

آره شاید برای تو عجله ای نباشه، اما مازیار داره بهش سخت می -
گذره. پریشب که تو رفتی خونه شون باباش عصبانی شده و گفته: "تا
چیزی که تو نخواستی رو بهت نده، حق نداره پاش رو توی خونه ش بذاره.
دیشب خونه نرفت

با لحن شوخی گفت:

الاخون و والاخونش کردی. همین امشب منتظرتم. زود بیا بقیه ی -
حرف هامون رو اونجا بزنیم.

دیروز که او را در خانه ای که برای عمویش بود دیدم، برای جای سوال
نبود که چرا آن جا حضور دارد. با تمام دلخوری هایی که بین مان بود،
راضی نبودم مشکلات اینچنینی برایش درست کنم.

گفته بودم که علاقه داشتن مازیار برایم مهم نیست، اما حس می کردم
گوشه ای از وجودم آرام گرفته و کمی رام شده است. به قدر روزهای
قبل عصبانی نبودم. حتی خبر چاپ شده ی روزنامه و بیکار کردنم هم
دیگر مهم نبود، فقط شک داشتم بتوانم با او کنار بیایم. اصلاً می شد با
متکبری چون او کنار آمد؟ این آخرین قدم و آخرین فرصتی بود که می
خواستم به او و خودم بدهم. می خواستم یکبار دیگر حرف هایش را
بشنوم و بعد تصمیم آخر را بگیرم. نگاهی به فرمم کردم، دیروز این فرم
خار شده و در چشم هایش فرو رفته بود، اما می خواستم برای امشب
! سنگ تمام بگذارم

[21.10.17 11:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 143#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

طاقباز با موهایی باز روی تخت دراز کشیدم. از آن روزهایی بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها بخوابم، اما باید به حمام می‌رفتم و دوش می‌گرفتم. چشمم را بستم. چند دقیقه‌ای به همان حالت ماندم.

بیست دقیقه ای بود که به خانه آمده بودم. به مامان گفتم که شب خانهای عمومی مازیار دعوت هستم. این یک هفته‌ای که عقد کرده بودیم نه مازیار به خانهای ما آمده بود و نه من جایی با او رفته بودم، همین هم باعث شده بود مامان دایم از من پرس و جو کند که چرا همدیگر را کم می‌بینیم. رفتن امشب من به خانهای عمومی مازیار به صورت مقطعی این مشکل را حل می‌کرد. این بی‌خبری، برایشان خوش خبری بود. فکر گفتن مشکلم با مازیار هم من را سخت مستاصل می‌کرد.

با صدای زنگ آیفون خانه، چشم باز کردم. به دنبالش مهتاب به اتاقم آمد: و با هیجان گفت:

بلند شو بیا، مازیار اومده.

به سرعت از روی تخت برخاستم و با تعجب نگاهش کردم. موهایم باز و دور شانه‌ام رها بود. با دقت نگاهم کرد و گفت:

یه شونه به موهاش بزن، لباس خوبه.

هنوز گیج و منگ نگاهش می‌کردم. در را باز کرد و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت تا سروسامانی به سر و وضع آشفته‌ی خودش دهد. سریع به سمت آینه رفتم. دلیل آمدنش را نمی‌دانستم. دستپاچه‌ی شانه‌ای به موهایم زدم. تیشرت سفید یقه بازی پوشیده بودم که دو طرف یقه‌ی جلو و پشتش به یک اندازه باز بود. آمدن یکباره‌اش را باور نداشتم. گویی با همان چشمانی که چند دقیقه پیش بستم به یک خواب عمیق فرو رفتم و آمدنش فقط یک خواب می‌باشد.

صدای احوال‌پرسی اش با مامان از سالن می‌آمد. نگاهی به شلوارم کردم. طبق عادت همیشه یک شلوار جذب مشکی به پا داشتم. فرصتی برای تغییر لباس نبود. باید بیرون می‌رفتم و تمام سعیم را می‌کردم که عادی رفتار کنم.

مامان به مازیار تعارف می‌کرد روی مبل بنشیند و هنوز مازیار ننشسته از مازیار گله داشت که چرا کم به خانه ما می‌آید. مازیار قصد نشستن نداشت. پشت به من ایستاده و رو به مامان می‌گفت:

من باید زود برم، امشب خونه‌ی عموم دعوتیم؛ اومدم ببینم اگه آرام - خریدی داره، بریم با هم بخریم.

نگاه مامان که به سمت من تغییر جهت داد، مازیار هم به سمتم چرخید. نگاهم در نگاهش گره خورد. و چه قدر سخت بود که لبخند بزنم و جلو بروم و مقابل مامان با او دست دهم؛ اما همه‌ی این کارها را کردم. از آن

مدل مردها نبود که نگاهش اشتیاق درونش را نشان دهد و با همان نگاه مشتاق خیره ی من و لباسم بشود. تنها به نگاه کوتاهی اکتفا کرد و من می دانستم همین نگاه کوتاه و گذرا کفایت می کند که او به مقصودش برسد. احتیاجی نداشت نگاهش را کش دهد. بلد بود کم نگاه کند، اما همه چیز را. هم با همان نگاه بفهمد.

دستم را با مکت رها کرد و نگاه فراری من روی جعبه ی شیرینی ماند که روی میز بود. بابا عادت داشت که دست خالی جایی نمی رفت و گویی مازیار هم از این عادت ها داشت. مثل تمام دخترها مرد مطلوبم، مردی بود که بیشترین شباهت را به پدرم داشته باشم، اما مازیار فرسنگ ها با مرد ایده آل فاصله داشت، شبیه بابا بودن را پیشکش کرده بودم.

نگاه گریزانم بیشتر از این نمی توانست روی جعبه ی شیرینی بماند. بالاخره با او چشم در چشم شدم و از او خواستم که روی مبل بنشیند. فاصله مان کم بود و این کمیت داشت روی من تاثیر می گذاشت، آن قدر که فراموش کنم او چه کیفیتی دارد! مامان گفته ی من را تکرار کرد و از او خواست بنشیند. پشت بندش هم با گلایه گفت:

توی این هفته هر وقت به آرام گفتم که چرا مازیار بهمون سر نمی زنه و - یه شب شام نمی آد اینجا؛ می گفت: "سرتون شلوغه و دیر وقت می رید".
خونه

غیرقابل پیش‌بینی‌ترین آدم دنیا بود و من هیچ تصویری نداشتم که الان چه می‌گوید. دروغم را آشکار و یا صحت گفته‌ام را تایید می‌کند. با ابروهای بالا رفته نگاه عمیقی به من کرد و انگار که من منتظر جوابش هستم، مخاطب قرارم داد و خیره‌ی صورتم گفت:

بله آرام راست می‌گه، من کار داشتم و شب‌ها دیر وقت می‌رفتم خونه-

لحن گفتنش طوری بود که اگر می‌گفت: "آرام دروغ گفته و اصلاً به من حرفی نزده" بیشتر راضی بودم تا چشم تیز کند و به من نگاهی از سر تعجب بیندازد. به طرف مامان برگشت:

با اجازه‌تون ما بریم یه سر اتاق آرام؛ بعد می‌آم پشتون. قول می‌دم توی - همین هفته یه شب شام بیام.

لبخند مامان که دلیل واضح موافقتش بود در آمدن یکباره‌ی مهتاب گم شد. مهتاب شالی به سرش انداخته بود. من کماکان بیچاره‌ی نزدیکی به مرد کناری‌ام بودم و وقت نداشتم از بودن شال بر سرش تعجب کنم. شاید بعداً در یک وقت بهتر تعجب می‌کردم! زمانی که این همه تحت تاثیر یک آدم با بوی خاص نباشم.

[21.10.17 11:32], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 144#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

ما که حرف زدن بلد نبودیم، باید به اتاقم می‌رفتیم و چه می‌گفتیم؟
 مهتاب با گله‌ای که از مازیار کرد، من را مطمئن ساخت که خودش است
 و شال روی سرش فقط تغییر کرده و نه افکار داخل سرش. خیلی
 بی‌مقدمه حرف عروسی را پیش کشید و گفت:

عید خیلی زوده، ما تا اون موقع نمی‌تونیم آماده بشیم، عجله‌ای که نمی‌شه.

:مازیار هم لبخندی مودبانه‌ای زد و در جواب گفت:
 حالا ان‌شالله حل می‌شه.

با همین حرف هم مهتاب را خاموش کرد. مامان به طرف مهتاب برگشت
 و گفت:

برو یه چایی دم کن، مازیار و آرام می‌خوان برن خرید-
 بعد هم به سمت من برگشت
 برید توی اتاق، آماده شو زود برید-

:به سمت اتاقم گام برداشتم و در همان حین هم گفتم:
 من به چیزی احتیاج ندارم، همه چی دارم-

حضور مازیار را پشت سرم احساس می‌کردم. وقتی به داخل اتاقم پا
 گذاشت، اول نگاهی دقیق به سر تا پایم کرد تا تقاص نگاه محجوب سالنش

را در بیاورد. بعد هم خیلی آرام به سمتم آمد. مقابلم ایستاد. کتش را از تنش درآورد. زیر کت مشکی اش یک پیراهن کرم رنگی پوشیده بود که در کنار رنگ مشکی شلوارش جذابترین تضاد دنیا بود. کت جلوه ی پیراهنش را گرفته بود! کت را خیلی با احتیاط روی تخت پرت کرد. مازیار همین بود، حتی پرت کردن یک کت هم برایش یک چالش بود که باید سربلند از آن بیرون می آمد.

از خودم بدم آمد که ایستاده و جزء به جزء کارهایش را زیر نظر گرفته بودم. چرخیدم تا پشت به او باشم. تلاقی نگاه هایمان قطعاً همه چیز را به نفع او پیش می برد.

چرا اومدی اینجا؟-

چیزی نگفت، اما دستش را جلو آورد. مابین دو شانه ام، همان جایی که لبه ی پیراهنم کمی پایین تر از آن بود؛ گذاشت. با دست دیگرش موهایم را جمع کرد و به طرف جلوی سینه ام آورد. با دو انگشتش از قسمت انتهایی لبه ی لباسم راه آمد و به نزدیک گردنم رسید. به شانه ام حرکتی دادم تا انگشتش بازی راه نیندازند؛ اما با بیشتر نزدیک شدن به من گذاشت از زیر دستانش فرار کنم، دست که نه، تنها از دو انگشتش! کف دستم را روی میز آرایشم گذاشتم. با سر انگشتانش تابستان داغی راه انداخته بود. گردنم را جمع کردم تا دست از این بازی بردارد. فقط صدای نفس هایش می آمد و دو انگشتی که عقب گرد کرده و دوباره به سمت گردنم می آمدند. سرش را نزدیک گوشم آورد و دو انگشتش را به سمت شانه ی مخالف برد و کف دستش را روی شانه ام گذاشت:

آماده شو بریم خرید، این اولین مهمونی که بعد از عقد دعوت می‌شیم. -
دلم می‌خواد وقتی نگاهت می‌کنم بهترین لباس رو توی تنت ببینم.

در آن لحظه بی‌تکلیف ترین آدم دنیا بودم. نمی‌دانستم چه کنم. هدفش از این نزدیکی و نفس به نفس شدن چه بود؟ فکر می‌کردم از این نزدیک شدن هم مقصود خاصی دارد. دیگر سر تا پایش برایم شک و شبهه بود. حرکت آرام دستش روی شانهم دنباله‌ی همان حرکت دو انگشتش بود؛ جفتشان یک هدف را دنبال می‌کردند، می‌خواستند من اسیر جذابیت های مرد پشت سرم شوم. درد استخوان سوزی به جانم افتاده بود. تنها کاری که از من برمی‌آمد این بود که از زیر دستانش فرار کنم، اما قدرتی هر حرکتی از من سلب شده بود. با فشردن شانهم من را به سمت خودش برگرداند. رو در رو ایستادن خیلی بهتر از آن بود که پشتم بایستد و من ندانم چه می‌کند. سکوت اتاق، فاصله‌ی کم بین مان را ترسناک می‌کرد. به پیراهن تنش هم شک داشتم. او هم من را به مبارزه می‌طلبید.

دو دستش در دو طرف شانهم قرار گرفت. در نگاهش دنبال مازیاری می‌گشتم که می‌گفت: "نمی‌دانسته من اینقدر برایش جذاب هستم". حالا خود با نزدیک شدن به من می‌خواست چه را ثابت کند؟ اینکه مغلوب کردن من را بلد است! خلاصی از این وضع را فقط می‌تواستم با کلمات به خودم هدیه کنم:

من باهات خرید نمی‌آم.

چرا؟-

حواسش بیشتر از اینکه روی من و حرفم باشد، بیشتر روی دستانش بود که آن‌ها را کجا ببرد و کجا نبرد.

! تو بلد نیستی با مردم درست صحبت کنی و چجوری برخورد کنی- انگشت شستش خیلی آرام گردنم را لمس می‌کرد. سریع دستم را به سمت: گردنم بردم و سد راه انگشتش کردم نکن-

بی‌توجه به کارش ادامه داد و گفت:

به نظرت با آدمی که فکر می‌کنه من هیچی حالیم نیست و پارچه‌ی - ایرانی رو جای ترک جا می‌زنه و پارچه‌ی ترک رو می‌گه ایتالیاییه، چه جوری باید برخورد کنم؟ تو بگو.

دست روی دستش گذاشتم تا از حرکاتش که هر لحظه بیشتر می‌شد و بی‌قیدانه مانور می‌داد، را بگیرم می‌شه مودبانه تذکر داد-

من کاملاً مودبانه تذکر دادم. رعایت حضور تو رو که همراهم بودی، - کردم.

دستش را از زیر دستم قلدرانه بیرون کشید و به تلافی این حرکت، تمام دستش را روی گردنم گذاشت. چیزهایی از عمق وجودم رو می‌شد و بالا می‌آمد که بودنشان برای شرایطی که داشتم سم بود. لعنت به دستش که خیلی گرم بود.

مشکل ما هنوز حل نشده، این فقط یه مهمونی ساده‌ست. به خاطر -
خواهش زن عموت دارم می‌آم. من هنوز با خیلی چیزها مشکل دارم

[21.10.17 11:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

همین حرفم نشان می‌داد که درونم خرمی آتش گرفته و اینگونه گدازه
هایش به هر طرف پرتاب می‌شوند. نامتعادل شده بودم. بیراه می‌گفتم

! کی دستش را بالا آورد و دو طرف صورتم گذاشت؟ نفهمیده بودم

:کاملاً مقاوم ایستاده و مثل من متزلزل نبود. سرش را نزدیک آورد

با بوسم چی؟ با اون هم مشکل داری؟-

من با همه چیز تو مشکل دارم-

! بعید می‌دونم-

همه‌ی خاطراتم یکجا سخته کردند. همه‌ی خاطرات تلخ بیش از اینم در
فاصله‌ی برداشته شده‌ی بین لب‌هایمان دفن شدند

تقصیر پیراهن کرم رنگ لعنتی‌اش بود! او شیطان شده و وسوسه‌ام کرد.
او من را به هیپروت برد

[22.10.17 11:30], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 145#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دستش محکم‌تر صورتم را در برگرفت. دستم را بالا آوردم و روی سینه‌اش گذاشتم تا به عقب هلش دهم، اما همین که دستم روی سینه‌اش نشست، بی‌رمق فقط همان جا باقی ماند و از انجام هر کاری عاجز شد. زیر دستم حرارت مطبوعی بود که مثل یک جریان آرام کل وجودم را درگیر کرد.

گذاشتن دستم روی سینه‌اش، اشتباه دوم بعد از نگاه کردن به پیراهن کرم رنگش بود. از اشتباه سوم و اشتباهات مکرر بعد از آن می‌ترسیدم. مرز باریکی که با هر با نفس کشیدن بین لب‌هایمان ایجاد می‌شد را خیلی زود با بوسه‌ای عمیق‌تر می‌شکست و پر می‌کرد. هر بار و هر بار این نفس گرفتن و عقب کشیدن اتفاق می‌افتاد و بعد از هزاران بار این مرز شکسته می‌شد. در هم بستر شدن لب‌هایمان، چیزی متولد می‌شد که من آن را دوست نداشتم. من طفل نورسیده‌ی وابستگی را دوست نداشتم؛ سخت بود با آن روزگار بعد از این را بگذرانم. اشتباه دیگری را هم مرتکب شدم و چند باری مثل یک میزبانِ مهربان پذیرای لب‌هایش شدم و در همان حال به خودم قول دادم اشتباه آخرم باشد. مثل بنده‌ی خطاکاری که لذت آنی یک گناه را به بهترین وجه ممکن تجربه می‌کند و دلخوش به توبه‌ی بعد از آن می‌شود. و اشتباه پشت اشتباه

حالتم شبیه آدمی بود که عقل از سرش پریده است. قبل‌تر ها با آوردن اسمش از پیشروی دست و لب و هر چیزی که مربوط به او بود جلوگیری می‌کردم؛ اما اکنون نمی‌دانستم چگونه می‌توان او را کنترل کرد. اصلاً از عهده‌ی من برمی‌آمد؟ منی که یکی را می‌خواستم خودم را کنترل کند.

خسته و آشفته عقب کشید، اما طعم نگاهش، طعم یک پیروزی بزرگ را می‌داد. سرم را پایین آوردم و همزمان قدمی به عقب برگشتم. با پشت دستم ناخودآگاه لبم را لمس کردم.

دستی به موهای سرش کشید و همه را به عقب هل داد، اما مگر می‌توانست از پس آن‌ها برآید و یک‌جا بندشان کند. موهایی که هنگام یکی شدن لب‌هایمان روی صورتم پخش بودند و اصلاً این پخش شدن موهایش من را آزار نمی‌داد.

جلو آمد و دستش را نوازش وار روی موهایی که جلوی سینه‌ام بود، کشید:

.آماده شو بریم خرید-

:هر کاری می‌توانستم بکنم، جز خرید کردن

.من چیزی لازم ندارم، باید برم حموم و بعدش آماده شم-

.هنوز بعد از بوسه به او دقیق نگاه نکرده بودم

.باشه، فقط بگو کی پیام دنبالت؟ باید منم برم آماده بشم-

! آماده تر از این می خواست بشود

دستش کماکان روی موهایم بود و تاب آوردن این همه نزدیکی به او از عهده ی من خارج بود. باز هم قدمی به عقب برداشتم تا تمام کنم این نزدیک بودن لعنتی را.

من خودم می آم-.

چرا؟-

نمی دانستم چه بگویم. چرا می خواستم خودم تنها بروم. برای خریدن زمان بیشتری بود. من زمان بیشتری می خواستم تا فکر کنم. آمدن زن عمویش، آمدن خودش، مثل حمله ی همه جانبه بود و من احتیاج به تجدید قوا داشتم تا فکر کنم. باید تنها می شدم و فکر می کردم. باید دوری او از من بیشتر از فاصله ی بین دو صندلی ماشین می شد تا به درست بودن فکرم شکی نداشته باشم. وقتی او بود، فکرهای من هم صلاحیت نداشتند.

می خوام تنها بیام، می خوام فکر کنم-.

باشه، خودت بیا؛ فقط زود بیا-.

چرا اصلاً به او نمی آمد که اینقدر حرف گوش کن باشد. پشت این "باشه" هایش چه بود که بی دریغ خرجش می کرد؟

دستش را از روی موهایم برداشت و به سمت تخته رفت. کتش را برداشت. پشت به من مشغول پوشیدن کتش شد. قامت بلندش در کت شلوار مشکی رنگ کشیده تر هم شده بود. حرف هایی که داخل آن فیلم گفته بود، در سرم تلو تلو می خورد. "محترمانه می رم خواستگاریش"

این واضح‌ترینش بود. باز جای شکرش باقی بود که محترمانه جلو آمد و قبل از آن احساساتم را شخم نزد

به سمت برگشت و باز دستی به موهایش کشید. حرکت دستش را دنبال کردم و همان جا لابه‌لای موهایش متوقف شدم. با لحنی گیرا گفت: یادت نره، زود بیا. منتظرتم. ما هنوز با هم حرف نزدیم. موقع برگشت - می‌ریم هم خونه‌ی جدیدم رو می‌بینی و هم حرف می‌زنیم: خیره نگاهش کردم و گفتم: فکر نکنم پیام-

کمی به گردنش انحنا داد و موهایش هم به همان سمت چرخید: منم به زور نمی‌برمت خونه‌م-

[22.10.17 11:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ابرویی بالا بردم. پشت این کوتاه آمدن های متوالی و معنا دارش حتماً یک چیزی بود. یک چیزی که او را مجبور می‌کرد این همه نرمش به خرج دهد: نمی‌تونی هم به زور ببری-

بدترین حرف دنیا را در بدترین موقع زدم. چون او حالت چرخیدنش به سمت در اتاقم بود، اما با این حرفم به سمت چرخید و با گام هایی تند به

طرفم آمد. مقابلم ایستاد. برعکس با شتاب آمدنش، خیلی با طمأنینه دستش را زیر چانه ام گذاشت:

احتیاجی نیست به زور ببرمت، چون خودت با میل و اشتیاق می‌آی.

گاهی خسته شو از اینکه اینقدر از بالا به آدم ها نگاه کنی.

خندید:

ترجیح می‌دم به تو همیشه از بالا نگاه کنم. اینجوری جذاب تری. تموم - صورتت در معرض دیدمه. باعث می‌شه بیشتر مشتاق بشم که چشم ازت بردارم.

منظور من را گرفته، اما خودش را به خوشمزگی زده بود.

دستش را زیر چانه ام کوتاه حرکت داد و یک دفعه دستش را برداشت:

چه قدر گرمی، یه جور عجیبی صورتت داغه.

منتظر جوابم نماند و به سمت در رفت. لبخندی زد و گفت:

فعلاً خداحافظ، تونستی دوش آب سرد بگیر.

منم می‌آم بیرون.

دو پهلوی حرف می‌زد و من میان بلبشوی ذهنم وقت نداشتم به حرف های منظور دارش فکر کنم. فقط می‌دانستم راست می‌گوید؛ من جور عجیبی گرم بود!

اتاقم خالی از حضورش شد، اما خالی از عطرش نه ! فقط حضور فیزیکی در اتاقم نداشت. روحش گویی در اتاق جا مانده بود

سایه‌ی حقیقتی تلخ وجودم را تاریک کرد. حقیقت اینکه اگر مازیار بیرون از این اتاق، بیرون از این خانه، برای من اگر مرد ایده‌آلی نبود، داخل این اتاق، وقتی به من نزدیک می‌شد، وقتی می‌بوسید، وقتی با دستش لمس می‌کرد، ایده‌آل‌ترین مرد دنیا می‌شد ! مردی با چشم‌هایی شرور، ! موهایی بی‌قرار و بی‌نهایت چشمگیر

[23.10.17 11:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 146#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مامان به مازیار اصرار می‌کرد چند دقیقه‌ای بنشیند تا مهتاب برایش جای بیاورد. موهایم را خیلی زود با کش بستم و بیرون رفتم. تا مامان بیشتر از این اصرار نکند.

مازیار کنار مامان نشست. از مهتاب خواهش می‌کرد بلند نشود و برای آوردن چای به آشپزخانه نرود، چون دیرش شده است. با حضور من هر سه به سمت برگشتند. مامان لبخند زد و پرسید:

چرا لباس نپوشیدی؟-

:نزدیک تر شدم و در جوابش گفتم:

.جایی نمی‌رم. چیزی نمی‌خوام-

نمی‌دانستم چه رویه‌ای در پیش بگیرم تا کسی متوجه رفتار غیر عادی من با مازیار نشود. مبل سه نفره کنارش، یک جای خالی داشت، نشستن کنارش، تنها ایده‌ای بود که به ذهنم رسید تا نشان دهم ما مثل همه‌ی زن و شوهرهای دنیا هستیم. کما اینکه کنارش نشستن، بهتر از نشستن مقابلش بود.

وقتی کنارش نشستم، کوتاه برگشت و نگاهم کرد. لبخندی هم ضمیمه‌ی نگاهش بود که ترجیح می‌دادم تفسیرش نکنم. مهتاب نگاهش روی ما بود، نامزدی‌اش با بهنام سرتاسرش پر از شیطننت‌هایی بود که مهتاب نقش اصلی آن‌ها را ایفا می‌کرد. چند باری مچشان را موقع بوسیدن و در آغوش گرفتن هم دیده بودم.

مامان از مازیار قول گرفت که بیشتر به ما سر بزند و من هم به روزهای آینده فکر می‌کردم. روزهایی که باید بیشتر با مازیار سر می‌کردم. یا باید

همه چیز را به بقیه می‌گفتم و یا به این وضع ادامه می‌دادم تا تصمیم نهایی‌ام را بگیرم.

مازیار دستش را روی زانویم گذاشت و بعد از لمسی کوتاه از جایش بلند شد. مشغول صحبت با مهتاب شد و احوال بهنام را پرسید. بقیه‌ی حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم. من در چند ثانیه پیش جا مانده بودم. همان موقع که دستش را خیلی آرام روی زانویم کشید. چرا نمی‌توانستم هماهنگ با مازیار جلو بروم و همیشه یک قدم عقب بودم؟

مهتاب با دستش موهایم را مرتب کرد و دوباره دورم چرخ زد. این نگاه‌های متوالی‌اش باعث اعتراض مامان شد و گفت:

خوبه دیگه مهتاب، بذار بره.

بعد با لحنی ناراضی با خودش غرغر کرد:

پسره این همه راه بلند شده اومده نه باهاش خرید رفت، نه گذاشت بیاد - دنبالش. حالا می‌رفتی دو تا چیز می‌خریدی چی می‌شد؟ آسمون به زمین می‌اومد؟

مهتاب لبخندی زد و سری تکان داد. این طور رفتار مامان برای ما چیز ! غریبی نبود

در ماشین را باز کردم و سوار شدم. مانند‌ی مشکی بلندم را جمع و جور کردم و نشستم. مازیار به طرز پوششم خیلی دقت می‌کرد و من هم بیشتر از همیشه وسواس نشان دادم تا نتواند ایرادی از من بگیرد.

از پارکینگ بیرون آمدم. برای رد شدن از شیب جلوی پارکینگ سرعتم را کم کردم. تا آمدم سرعت را زیاد کنم و به سمت چپ برانم و بروم، کسی به شیشه ی ماشین ضربه زد. مردی حدوداً سی و پنج ساله، شیک و مرتب با لبخندی اشاره می کرد که شیشه را پایین دهم. شیشه ی ماشین را: پایین دادم. با لحنی مودبانه، گفت:

روزتون بخیر خانوم ریاحی، می دونم خیلی جای بدی مزاحمتون شدم، - اما برای گفتن یه سری حرف ها مجبور بودم اینجوری با شما دیدار کنم.

:هیچ چیز از حرفش نفهمیدم. تنها اخم کردم و گفتم:

من شما رو می شناسم؟-

:به دو طرف خیابان نگاه کرد و گفت:

اگه اجازه بدید من پیام داخل ماشین و بریم یه جای خلوت تا یه صحبتی - با هم بکنیم. مطمئن باشید این صحبت کردن به نفع شماست

:اخمم را غلیظتر کردم و گفتم:

وقتی نمی دونم شما کی هستید، چرا باید اجازه بدم بیاید توی ماشین و - حرف بزنید؟

:کمی به طرفم خم شد. لپتاپی که دستش بود را بالا آورد و گفت:

من از طرف همونایی هستم که اون فیلم رو براتون فرستادن و البته - نامه. می دونم امشب خونه ی عموی همسرتون، شایگان بزرگ دعوتید.

می‌خوام قبل از اینکه برید اونجا، یه چیزهایی بهتون نشون بدم و بگم که خیلی به دردتون می‌خوره.

اشاره ای به لپتاپش کرد.

دستم روی فرمان ماشین شل شد. من کجای این ماجرا بودم؟ چرا باید مرد مجهولی جلوی من را می‌گرفت و چرا اصلاً باید از جیک و پوکم باخبر بود؟ من را تعقیب می‌کردند و حتی می‌دانستند که من امشب خانه ی عمومی مازیار دعوت‌م.

به زور دهان باز کردم و گفتم:

شما کی هستین؟ چرا واسه من فیلم و نامه فرستادین؟-

من یکی از مدیران کارخونه‌ی میرال هستم. همون کارخونه‌ای که شما - به تحریک یه عده‌ای که دنبال خراب کردن بقیه هستن تا خودشون به نون ! و نوایی برسن، بربادش دادین

[24.10.17 11:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 147#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:غافلگیر شدم، اما سکوت را هم جایز نمی‌دانستم

شما اگه درست کار می‌کردین کسی دنبال خراب کردن شما نبود، -
جرمتون ثابت شده بود.

لبخندی زد:

اجازه می‌دید سوار شم تا براتون توضیح بدم-

نه-

خودش را نباخت و گفت:

من ادعا ندارم که درست کار می‌کردیم، ولی اونایی که دست ما رو، رو -
کردن هدفش قطعاً انسان دوستی نبود. می‌خواستن از آب گل‌آلود ماهی
بگیرن. و البته خیلی خوب هم از این جریان نتیجه‌ی دلخواه گرفتن

چشم باریک کردم و گفتم:

یکی از اونایی که می‌گید هدف انسان دوستانه نداشتند، خود من بودم و -
تنها دلیلی که باعث شد این کار رو بکنم دقیقاً تعطیل کردن کثافت
کاری‌های شما بود.

خانوم ریاحی شما فقط یه بازیچه بودین، مثل ویتترین جلوی مغازه موجه -
و محبوب! شما هیچ کاری از دستتون بر نمی‌اومد اگه همسرتون و
عموشون پشتتون نبودن. این برای ما واضحه، ولی نمی‌دونن چرا شما
نمی‌خواید باور کنید که رسماً کاره ای نبودین.

پا روی گاز گذاشتم تا با سرعت حرکت کنم و به اراجیفش گوش نکنم. به
سمتش برگشتم و گفتم:

برید کنار، می‌خوام حرکت کنم.

کمی عاقل باشید خانوم ریاحی؛ یعنی شما نمی‌خواید چهره‌ی واقعی - همسرتون رو بشناسید؟ و بالاتر از اون، چهره واقعی تشکیلاتی که توش فعالیت می‌کنه؟ کسی که دم از انسان دوستی می‌زنه چطور می‌تونه نسبت به کارای همسرش بی‌اعتنا باشه؟ مگه اینکه حرفاش یه مشت شعار باشه که خودش هم اونا رو قبول نداره. تا حالا فکر کردین چرا آدمی که پیشنهاد همکاری از دو تا بنگاه اقتصادی معتبر توی کانادا و آلمان داره، باید بلند شه بیاد ایران؟ عطایی رو می‌شناسین؟

نمی‌دانستم منظورش از آدمی که از دو بنگاه اقتصادی پیشنهاد دارد، مازیار است و یا نه؟ اما اسم عطایی به شدت برایم آشنا بود

منظورتون از آدمی که پیشنهادات کاری خارج از ایران داره، همسرمه؟- ماشین را دور زد و به سمت آمد

حالا که اجازه نمی‌دید سوار ماشینتون بشم، پیاده شید، چند دقیقه‌ای به - حرفم گوش بدید. اگر چه من به خاطر خودتون گفتم که بریم یه جای دیگه. هم به خاطر نزدیک بودن به خونه تون، و هم اینکه ممکنه همسرتون کسی رو گذاشته باشن که شما رو زیر نظر بگیرن

تردیدم برای پیاده شدن و نشدن، درست مثل این بود که روی یک پل وحشتناک که بی امان تکان می‌خورد ایستاده باشم و راه رفتن به عقب طولانی تر از رفتن به جلو و رسیدن به انتهای پل باشد. نمی‌خواستم به عقب برگردم. در ماشین را باز کردم و پیاده شدم

کمی جلوتر آمد و نزدیکم ایستاد:

همسر شما زمانی که انگلیس بود یک پیشنهاد کاری مهم از کانادا - داشت، توی همون زمان یه پیشنهاد هم از آلمان، اما هر دو شون رو رد کرد و برگشت ایران. قطعاً برای حس وطن دوستیشون نبود که اون همه شرایط ویژه رو ول کنه و بیاد. صد بار بی‌دردس‌تر از اینجا می‌تونست پول دربیاره. اعتبار کسب کنه، اما دنبال پول نبود. اون دنبال قدرته، چیزایی بیشتر از پول می‌خواد. البته غیر مستقیم داره با همون بنگاه اقتصادی تو آلمان همکاری می‌کنه. همکاری که حتی عموش هم چیزی ازش نمی‌دونه. عموشون می‌خواد توی انتخابات آینده ی شورای شهر شرکت کنه.

حجم اطلاعاتی که یکجا به من منتقل می‌شد، باعث شده قدرت تشخیص خوب و بد بودن حرف هایی که درباره ی مازیار می‌زند را از دست بدهم.

[24.10.17 11:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 148#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مثلاً نمی‌دانستم بد است که مازیار پیشنهاد کاری خارج از کشور را رد می‌کند و به ایران می‌آید. یا اشکال اینکه عمویش می‌خواهد در انتخابات شرکت کند، چیست؟ سوال های سرگردانم مثل موج هایی به دیواره ی ذهنم می‌تاختند و هر بار محکم تر تکرار می‌کردند.

ایرادش چیه که اومده و توی ایران به دنبال قدرته؟ و یا عموش -
انتخابات شرکت کنه؟

بله خانوم ریاحی هیچ کدوم از اینا ظاهراً بد نیست؛ اما فقط ظاهراً. -
عموش از شرکت انتخابات دنبال رسیدن به جاهای بزرگتریه. رابطه‌های
بیشتر. راه‌های تازه تر برای موجه جلوه دادن فعالیت هاش. حمایت‌های
ویژه. باند بازی راحت تر. بده بستون های نا متعارف. همسرتون هم
اومده تا خودش هدایتگر یک موسسه‌ی اقتصادی باشه و نه صرفاً یه
مشاور حتی در یک بنگاه اقتصادی مشهور خارج از کشور. می دونید
لازمه رسیدن به اونیه که مد نظرشونه، چیه؟

تنها یک نگاه کلافه از جانب من سهمش شد. ادامه داد

پا گذاشتن روی همه‌ی چیزهایی که شما اسمش رو گذاشتید انسانیت-

اینایه مشقت حرفه؛ شما از پیشش برنمی‌آین. بهتون رو دست زده، -
حریفش نیستین، که اگه بودین مطمئناً الان اینجا راهم رو سد نمی‌کردین.
می‌خواین هر جور شده بهش ضربه بزنین، چون بهتون رو دست زده، اما
بد جایی اومدین، من اگه به اندازه یک دنیا هم باهاش مشکل داشته باشم،
هیچ وقت بهش نارو نمی‌زنم و با دشمناش دست به یکی نمی‌کنم. قطعاً یه
جای کارش درسته که آدم‌های ناجوری مثل شما راه افتادن تا اذیتش کنن.
بهتر که دیگه مزاحم نشید، اگه هم سرم بفهمه، راحتتون نمی‌ذاره. باید تا
الان فهمیده باشید که چه آدم کله خرابیه. اگه کوچک‌ترین حرفی از امروز
و حرفاتون بهش بگم، اون وقت مطمئن باشید تموم کارهاش رو تعطیل
می‌کنه و دنبال راهی می‌گرده که به بهترین نحو اذیتتون کنه.

ابرویی بالا داد. در لپ تابش را باز کرد

شما زن بسیار خوبی هستید. خیلی بده که شما رو از دست بده. حتی -
وقتی می‌دونید چه کاری باهاتون کرده، ازش حمایت می‌کنید
چشمش به لپتاپش بود و دنبال چیزی می‌گشت. لحظه ای نگاهم کرد
عطایی رو می‌شناسین؟-

شنیدن دوباره‌ی اسم عطایی، تلنگری به حافظه ام زد و یادم آمد در فیلمی
که برایم فرستادند هم اسم عطایی را شنیدم. همان ابتدای فیلم که حرف از
بال و پرداختن به من بود و مازیار تصور می‌کرد درباره عطایی حرف
می‌زنند و می‌گفت: "عطایی کمی چموش است و جایی نمی‌رود." عمویش
هم تذکر داد که منظورشان من هستم و نه عطایی.

و انمود کردم که نمی‌شناسمش و گفتم:

نه، نمی‌شناسم-

اگه یادتون باشه توی فیلمی که از اون جلسه براتون فرستادیم، حرفش -
بود.

دیگر نمی‌توانستم کتمان کنم که او را نمی‌شناسم

بله، یادم اومد. حالا این عطایی کیه و چه ربطی به من داره که دارید به -
خاطرش وقتم رو تلف می‌کنید.

لپ تاپش را به سمتم گرفت. تصویر مردی مسن تر از خودش و با ریش
های مرتب روی صفحه‌ی لپتاپش بود:

عطایی یکیه مثل شما، کسی که از محبوبیتش سوءاستفاده شده-

:اخم کردم و گفتم

یعنی چی؟-

:لپ تاپ را به سمت خودش برگرداند

صادق عطایی استاد دانشگاه. یه سال پیش، همون زمانی که هنوز - همسرتون ایران نبودن، توی دانشگاه محل تدریس عطایی یه سری دانشجویها علیه استادی که رابطه‌های ناجور با بعضی از دختران دانشگاه دارن و پیشنهادهای آن چنانی می‌دن، تظاهرات می‌کنن. یه جور جنبش دانشجویی. عطایی جزو هیئت علمی دانشگاه. همه‌ی اعضای هیئت علمی به طرفداری از استادها بیانیه می‌دن و می‌خوان که این دانشجویهای معترض رو اخراج کنن، چون حرفاشون صرفاً تهمت بوده، ... غیر از

با دقت به حرف هایش گوش می‌دادم. مکش باعث شد من ادامه‌ی جمله‌ی

:نصفه‌اش را کامل کنم

غیر از عطایی؟-

[24.10.17 11:37], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:با سری پایین و نگاهی خیره به لپتاپش گفت

.بله، درست حدس زدین-

:سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد

عطایی نه تنها همراه دانشجویهاش می‌شه، بلکه ثابت هم می‌کنه که - دانشجویهای دانشگاه درست می‌گن و تهمتی در کار نیست. همین باعث می‌شه چند تا استاد از کار، بی‌کار بشن. اونم با مدارکی که عطایی داشته

و یهو رو کرده. این یه جنبش دانشجویی ساده بوده که خیلی وقتا تو دانشگاهها پیش می‌آد و بی‌سروصدا حل می‌شه، اما در این مورد خاص هیچی بی‌سروصدا حل نمی‌شه. خبر یه دفعه به روزنامه ها کشیده می‌شه و عطایی می‌شه قهرمان. یه سرچ ساده توی اینترنت بکنید، می‌تونید صحت حرف های من رو هم بفهمید.

او سکوت کرد. من سکوت کردم. دنبال یک چیز بودم، ربط همه‌ی این ! ماجرا به مازیار

:سوالی نپرسیدم، اما او پرسید

متوجه‌ی شباهت خودتون و عطایی شدین؟ جریان تخلف مرغداری یه - خبر معمولی بود. خیلی زود از یاد مردم می‌رفت، اما همسر شما، آقای مازیار شایگان، نداشت کسی فراموشی بگیره. جنجال به پا کرد و با دست به یکی کردن با روزنامه ها، خیلی خوب و برنامه ریزی شده شما رو مثل عطایی محبوب کرد.

:به اعتراض گفتم

اون موقع چند تا روزنامه همزمان از من حمایت کردن، با همه که - نمی‌تونست دست به یکی کنه.

:اخمی کرد

چرا فکر می‌کنید، نمی‌تونه؟ شما فکر می‌کنید روزنامه ها چجوری - خرجشون رو در می‌آرن؟ از فروششون؟ اگه منتظر فروش باشن که باید تکتک شون درشون تخته بشه، اونا از زد و بند با آدم هایی مثل همسر شما خرج حقوق کارمندا شون رو در می‌آرن. این براشون چیز

طبیعی. حتی گاهی بی‌چشم داشت از کسی حمایت می‌کنن به امید آینده، تا اون آدم به یه جایی برسه و در وقت مقتضی ازشون حمایت کنه.

حرف‌هایی که از زد و بندها می‌گفت، بارها شنیده بودم، اما هیچ وقت مثل این بار باورشون نداشتم.

همسر من کجای ماجرای عطاییه؟ شما که می‌گید، ایران نبوده، پس -
ربطش چیه؟

! بله خودشون ایران نبودن، اما دوستشون چرا-

:سری تکان دادم

دوستش کیه؟-

:چشم ریز کرد

کوروش میری! مورد اعتماد ترین دوستش؛ مثل همسرتون اقتصاد -
خونده. همسرتون اون موقع ایران نبود، اما هر چی دیکته کرد، کوروش
به صحیح ترین شکل ممکن روی عطایی پیاده کرد. شما پروژه ی
دومشون بعد از موفقیت در پروژه ی عطایی بودین.

[25.10.17 11:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 149#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از کوروش هیچ چیزی نمی‌دانستم. تنها چیزی که درباره‌اش می‌دانستم این بود که دوست و همکار مازیار است. دوباره لپ‌تاپ را به سمتم گرفتم. عکسی از کوروش و عطایی بود که از دور گرفته شده و کنار هم ایستاده بودند.

عطایی کاری از دستش بر نمی‌آورد، اگر کوروش میری نبود. اون بود - که کمکش کرد تا ثابت کنه که تا چه حد دانشجوهاش راست می‌گن.

با اینکه شوک ناشی از شنیدن حرف‌هایش به قدر کافی زیاد بود، اما در مقابلش حفظ ظاهر کردم و گفتم:

در مجموع کار بدی نکردن. کمک به عطایی خیلی هم خوب بود-

بله؛ کمک به شما هم خیلی خوب بود، ولی همه‌ی اینا به خاطر بانک - بود. ما اون فیلمی که برای شما فرستادیم رو برای عطایی هم فرستادیم. اون شدت عملش خیلی بیشتر از شما بوده. از دم دستگاهشون کشیده بیرون و تهدید کرده که رسواشون می‌کنه. همین کوروش میری، زندگیش خیلی شبیه زندگی همسرتون. چند ماه پیش با دختر یکی از رؤسای یه بانکی ازدواج می‌کنه، یه جور ازدواج مصلحتی، مثل ازدواج شما و همسرتون. کاملاً برنامه‌ریزی شده و در جهت پیشرفت کارش. به دو ماه نکشیده از همسرش جدا می‌شه. دلایلش برای ما هم پوشیده‌ست؛ همسر سابقش ایران نیست که بفهمیم چی شده، و گر نه ترتیب یه ملاقات رو می‌دادیم. خیلی ساده‌ست؛ وقتی همه چیز زیادی مرتبه، باید به خیلی چیزها شک کرد. پشت همه‌ی این قدم برداشتن‌های حساب شده، یه اتاق فکر قویه، که همسر شما در رأسه. من یه سی‌دی براتون آوردم. وقتی

سرتون خلوت شد برید بشینید نگاهش کنید. حرف‌هایی که همسر شما تو جلساتش با هیئت مدیره گفته، راجع به همین عطایی

کورسویی امید که در دلم روشن شده بود، خیلی زود زمین گیر شد. راست می‌گفت، زمانی که به دفتر مازیار رفت و آمد می‌کردم، بارها دیده بودم که خیلی زود همه‌ی مشکلات حل می‌شود. این مرتب بودن و زود حل شدن، زیادی شک برانگیز بود.

با تحکم گفتم:

من باید برم، دیرم شده. فیلم هم نمی‌خوام -

واقعاً آن فیلم را نمی‌خواستم. تماشا کردن یک روی دیگر مازیار را دوست نداشتم. مازیاری که در مورد عطایی و یا هر آدم دیگری حرف بزند هیچ جذابیتی برایم نداشت. چرخیدم و به او پشت کردم، دست روی دستگیره‌ی ماشین گذاشتم و در را باز کردم. دوباره به کنارم آمد. دوباره لپ‌تاپ را به سمتم گرفت. فیلمی در حال پخش بود. با اینکه تا قبل از آن نمی‌خواستم فیلم را ببینم، اما دیدن مازیار باعث شد از رفتن به داخل ماشین پشیمان شوم.

عصا قورت داده و اتو کشیده کنار عمویش نشسته و به بحث عمویش با یکی از مردان حاضر گوش می‌کرد. نوع نگاهش به مرد را می‌شناختم. یک نوع نگاه تحقیرآمیز و از بالا به پایین. صداها خیلی واضح نبود، نمی‌دانم مرد چی گفت، که مازیار دستش را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. صندلی را کنار زد و بیرون آمد و کمی از میز گردی که همه

دورش جمع شده بودند، فاصله گرفت تا به همه احاطه داشته باشد. طبق معمول همیشه کتوشلوار مرتبی به تن داشت که قدرت تشخیص رنگ واقعی‌اش را نداشت. رنگ تیره‌ای داشت. نگاهش روی همه چرخید و در نهایت روی همون مردی که با عمویش مجادله می‌کرد، ماند. نمی‌دانم: چرا؛ اما صدایش را واضح می‌شنیدم

عطایی فقط یه آدم نیست، یه جریانه، یه گروهه، چطور می‌شه امیدوار " بود که پیشرفت کنیم، وقتی حوصله‌ی صبر کردن نداریم؟ دیروز عطایی اومد دفتر، از نظر من همه چی حل شده‌ست، شما هم بهتره برای کاری که به من سپردین نگرانی نداشته باشین، چاله و چوله‌های فعلی‌تون نتیجه‌ی سبک قدیمی و سنتی‌تونه، عملاً همه‌ی روش‌هایی که توی این "یکی دو سال به کار گرفتین، به شکست منجر شده

همه‌ی نگاه‌ها به سمتش بود و کسی کوچک‌ترین حرفی نزد. اگر مازیار نسبتی با من نداشت، او را به خاطر این همه زرنگی‌اش می‌ستودم. دیگر صبر نکردم تا ادامه‌ی فیلم را ببینم. یعنی من هم مثل عطایی یک جریانن بودم! یک جریان روان که کارش تسهیل و تسریع امور است. مثل روغنی که به لولای در می‌زنند تا بهتر و بدون سروصدا باز و بسته شود.

دست مرد مجهول که او هم نشان از یک آدم زرنگ داشت، به سمتش دراز شد و سیدی را به سمت گرفت. اطراف من را یک مشت آدم زرنگ و حرفه‌ای دوره کرده بودند. بی‌رمق سیدی را از او گرفتم و روی صندلی کنارم انداختم. دو طرف کتش را مرتب کرد

[25.10.17 11:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 150#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

حتماً مابقی فیلم رو هم ببینید. امشب هم یادتون باشه، نذارید حواستون - رو پرت کنن. عموی همسرتون هزار بار از خود همسرتون خطرناک تره. استاد همسرتون همین عموشه، بسیار آدم زرننگ و لایقیه. زبون نرمی داره، و توی این مورد برعکس همسرتونه. فرق ایشون با همسرتون اینه که اگه همسرتون دستش رو می‌کنه توی لونه‌ی مار و به زور مار رو می‌کشه بیرون، عموش با زبون خوش مار رو می‌آره بیرون. از امروز مبادا چیزی به همسرتون بگید. این اشتباه رو هرگز نکنید.

:چند قدم از من فاصله گرفت

.شما متاسفانه با آدم‌های خطرناکی طرفید-

حرفش دوپهلو بود. خطرناک خودش را می‌گفت و یا مازیار و عمویش را. مثل کسی که چیزی برای از دست دادن ندارد، از ماشین خیلی سریع پیاده شدم و گفتم:

بهتره که دیگه سر راهم سبز نشید. از آدم‌های خطرناک دور من -
بترسید. باید تا الان متوجه شده باشین که خیلی خوب با بقیه تا نمی‌کنم.

با انگشت اشاره‌ام لاک آلبالویی رنگ ناخن شستم را کردم. نگاهی از
داخل آینه جلوی ماشین به خودم انداختم. ابروهایم را که با مداد قهوه‌ای
رنگ روشنی قاب گرفته بودم، در معرض دیدم بود. همه‌ی تلاشم برای
زیباتر شدن به یکباره به نظرم پوچ و تو خالی شد و مسخره به نظرم آمد.

لاک روی ناخن شستم را تا نصفه از بین برده بودم. جنون در سرم
می‌رقصید. پای روی گاز گذاشتم و به طرف خانه‌ی عموی مازیار رفتم.
به سیم آخر زده بودم. و حس می‌کردم این رفتن، رفتن به سمت
مهلکه‌ست.

از داخل اتاقی که زن عموی مازیار گفته بود بروم و لباسم را عوض کنم،
بیرون آمدم. مازیار و عمویش هنوز نیامده بودند. شومیزی به رنگ لاکم
را با شلوار کتان سفیدی پوشیده بودم. شال سفیدی هم خیلی شل روی سرم
انداخته بودم. زن عموی مازیار با دیدنم لبخندی زد و نگاهش را در
صورت و اندامم چرخاند:

! چه برازنده-

از وقتی که به حریم خانه‌اش پا گذاشتم، حال خرابم خیلی بهتر شد. نگاه
آرامش جادو می‌کرد. اجازه‌ی کمک کردن نمی‌داد. بوی غذا در خانه‌اش
پیچیده بود، اما هیچ کدام توانایی تحریک کردن اشتهای من را نداشتند.
نخورده، سیر بودم.

صدای زنگ خانه که آمد، گویی زیر قلبم آتش روشن کرده اند. شعله کشید و به کوبش افتاد. عموی مازیار وارد شد و با خوشرویی احوالم را پرسید. به احترامش بلند شدم و سرسنگین جوابش را دادم. حرف‌های مرد در گوشم تلقین می‌شد. زبان خوشش، روی بازش و لبخندش، فقط کینه‌ام را زیادت‌تر می‌کرد. او را مقصر شماره‌ی یک مشکلاتم می‌دانستم. حتی بالاتر از آن معتقد بودم او مازیار را به این راه کشانده است. همسرش کتش را از دستش گرفت و گفت:

پس مازیار کجاست؟-

لبخندش کمی، کمرنگ شد:

داره با تلفن صحبت می‌کنه، الان می‌آد-

لبخند دیگری به من زد و گفت:

خوشحالم که امشب اینجایی، البته مازیار بیشتر خوشحاله-

سعی کردم لبخند بزنم، و نمی‌دانم نتیجه تلاشم شکل لبخند شد و یا نه

نگاهم صبرش را از دست داده بود و مرتب خیره به مسیری بود که باید مازیار می‌آمد. آمد و من مات آمدنش شدم. حالا منظورش را از آماده شدن می‌فهمیدم. کت چرم مشکی‌ای پوشیده بود. او می‌توانست به بدترین لباس اعتبار دهد، چه برسد به اینکه آن لباس خود زیبا هم باشد. نگاهش ! هم‌آغوش نگاهم شد و لبخند زد. به طرز دردآوری جذاب بود

ساک بنفش تزئینی زیبایی با چند رز قرمز هم در دستش بود. به سمت آمد، در حالی که هنوز نگاهش، وصل نگاه من بود.

تا مرا می‌نگرد قافیه را می‌بازم"

بازی منتهی‌العافیه را می‌بازم

چشمان خورد به هم، صاعقه زد، پلکم سوخت

*" نیزه‌ای مجمه‌ام را به گلوبند تو دوخت

دست آزادش را به سمت گرفت. به خودم آمدم. دستم را به دستش دادم.

گفت:

دستت چه یخه؟-

! و کاش فقط دستم یخ بود و نه تمام من

:گل و ساک دستش را به دستم داد

.اینا برای توئه-

از نگاه کردن به چشمانش خودداری می‌کردم. عمو و زن عمویش تعمداً به آشپزخانه رفته بودند، تا ما را تنها بگذارند. سر جایم نشستم و به داخل ساک نگاهی کردم. جعبه‌ی مخملِ توسی رنگی داخلش بود. آن را بیرون آوردم و ساک را رها کردم. هنوز مقابلم ایستاده و نظاره‌گر حرکاتم بود.

جعبه را مقابل چشمانش باز کردم. گردنبند و انگشتری ظریفی داخلش بود. سرم را بالا بردم. با سوءظن نگاهش کردم

کی بهت گفته که با طلا می‌شه خانوما رو گول زد؟ -

منظورم عمویش بود.

با حیرت نگاهم کرد. میز را دور زد و کنارم نشست. وقتی نزدیکم می‌شد، زن دیگری در وجودم رخ می‌نمود که این نزدیکی را می‌پسندید !
دست روی جعبه‌ی طلا گذاشت و آن را بست

! اگه زنی بودی که بتونم گولت بزنم، باهات ازدواج نمی‌کردم.

! اما هم گولم زدی، و هم باهام ازدواج کردی.

علی‌رضا آذر *

[27.10.17 11:17], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 151#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

جعبه را از دستم گرفت

اگه فکر می‌کنی این رو برای گول زدنت آوردم، خوب نیست پیشست -
بمونه؛ سطل آشغال جای مناسب‌تریه براش

همین که قصد کرد از جایش بلند شود و جعبه‌ی مخمل طلا را در جای
مناسبش بگذارد، بازویش را گرفتم و مانع از بلند شدنش شدم. برگشت و
نگاهم کرد. جعبه را از دستش قاپیدم و طرف دیگرم گذاشتم تا از مقابل
دستانش دور کنم.

مثل هر زنی، در اوج اختلافات و دلخوری، از آبروریزی خوشم نمی‌آمد.
از اینکه اینقدر بی‌منطق عمل می‌کرد، کفرم درمی‌آمد. نمی‌دانم چرا در
برخورد با من یک بی‌فکر تمام عیار می‌شد و در مقابل بقیه، یک متفکر
! حسابگر

کلافه کمی فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید. کت چرمش را از تن
درآورد و در دستش گرفت. به سمت برگشت و گفت:

اگه فکر نمی‌کنی که دارم گولت می‌زنم باید بگم که خیلی خوشگل شدی-

بی‌توجه به تعریفش، گفتم:

تو خواستی که زن عموت بیاد کارخونه باهام صحبت کنه؟-

من روحم خبر نداشت-

پس علم غیب داشتی که عصری اومدی تا من رو ببری خرید واسه -
اومدن به اینجا؟

منم مثل تو دعوت شدم، زن عمو بعد از اینکه مطمئن شد تو می‌آی، بهم - زنگ زد.

از جا بلند شد و مقابلم ایستاد

یا نباید می‌اومدی، یا حalam که اومدی بهتره دست از بازجویی کردن من - برداری. بهتره وقت هایی که فکر می‌کنی دارم گولت می‌زنم، کمتر سوال بپرسی، اینجوری هم خودت راحتی و هم من

زن عمویس نگذاشت من در آماده کردن سفره ی شام کمکی بکنم، نه من، نه مازیار. خودش و همسرش مشغول شدند و من هم تنها در سالن، روی مبل نشستم و به تلویزیون زل زدم. مازیار هم بعد از اینکه حرفمان شد به بالکن رفت.

گل و جعبه‌ی طلا را به اتاق بردم و کنار لباس‌هایم گذاشتم. زن عمویش کلی از سلیقه‌ی مازیار تعریف کرد و این یک حقیقت بود.

سر سفره‌ی شام مازیار اول برای من غذا کشید. کنارش نشسته بودم و اصلاً میلی به خوردن لازانیای چربی که مازیار داخل بشقابم گذاشته بود، نداشتم. مازیار هم مثل خودم بود، با اینکه گفته بود گرسنه‌اش است، اما غرق فکر بود و تمایلش برای غذا خوردن، شبیه یک آدم گرسنه نبود. عمو و زن عمویش با میل و اشتیاق غذا می‌خوردند. حجم تنهایی آن‌ها به قدری واضح قابل لمس بود، که دلم میان آن بلبشوی کینه‌ای که داشت، دلواپس‌شان هم بود. جای خالی یک بچه خیلی خوب حس می‌شد و با همه‌ی این‌ها، می‌شد خیلی راحت فهمید همدیگر را دوست دارند.

:مازیار کمی به سمت خم شد

.چرا نمی‌خوری؟ یه چیز دیگه برات بکشم-

نگاهی به عمو و زن عمویش کردم. حواس‌شان به ما نبود و یا نمی‌خواستند که باشد

تو چرا نمی‌خوری؟-

:کوتاه نگاهم کرد و خیلی سریع نگاه گرفت

! چون تو نمی‌خوری-

مات نگاهش کردم. به سختی نگاه گرفتم. این حرف زیادی برای دهانش بزرگ بود. به خودِ مغرور و خودخواهش نمی‌آمد. نگاهم کرد ! وقتی دید یک جمله‌ی ساده‌اش اینگونه حال و خیالم را به بازی گرفته است

.دارم گولت می‌زنم-

من با دو مازیار طرف بودم. یک مازیاری که اهل زد بند بود. اهل راه‌های در رو، اهل بی‌اخلاقی‌های سیاسی و اقتصادی، که از آن مازیار فارغ تمام دشمنی‌ها و تنفر، می‌ترسیدم. و یک مازیار که کنارم نشسته بود و فکر می‌کردم که به من علاقه دارد و دلیل اولش برای انتخاب من علاقه‌اش بوده است و نه مجموعی از دلایل تهوع‌آور. و این مازیار را می‌شد دوست داشت، می‌شد به او فکر کرد، می‌شد سر بر شانه هایش گذاشت و موهایش را به بازی گرفت، می‌شد برای یک نگاه مهربانش مُرد و برای حرف‌های محبت آمیزش سوخت و خاکستر شد؛ اما دریغ که

سایه‌ی آن مازیار سنگین بود. نمی‌شد نادیده اش گرفت و تسلط زیادی روی این مازیاری داشت که کنارم بود. می‌توانست این مازیار بی‌نوا را به راحتی در مشتش خود بگیرد و احساساتش را به یغما ببرد. خیلی خوب حریف مازیاری بود که کنارم بی‌اشتها غذا می‌خورد. حتی می‌توانست این مازیار را نابود کند، یک مازیار، علیه مازیاری دیگر.

نگاهی به آستین تا زده‌ی پیراهن سورمه‌ای رنگش کردم و نگاهم تا روی ساعت مچی بند قهوه‌ای اش پایین آمد. به دستان مردانه‌اش می‌آمد. کام دلم، مزه‌ی تلخی گرفت؛ مازیار سیب سرخی بود که فقط می‌شد نگاهش کرد و لذت برد، خوردن و داشتنش گناه بود. در مقابل این وسوسه قوی بودم.

بعد از شام هم من و هم مازیار به طرز عجیبی ساکت بودیم و عمو میدان دار شد. همان حرف‌های تکراری همیشگی را زد. از علاقه‌ی مازیار گفت، چندین و چند بار گفت. از دشمنان‌شان. از بازی‌های و پاپوش‌های سیاسی و نصیحت کرد و نصیحت کرد. وقتی دید راه به جایی نمی‌برد و نه من و نه مازیار میلی به صحبت نداریم، به حرف‌هایش پایان داد. همسرش هم از مازیار خواست که عروسی همان تابستان باشد و دیگر حرف عید را نزند. تمام حرف‌هایش صبحش را تکرار کرد، با این تفاوت که مخاطب این بار حرف‌هایش هم من بودم و هم مازیار.

جو بین ما آن قدر سرد بود که متوجهش شوند. شاید غیر طبیعی ترین تازه عروس و داماد دنیا را می‌دیده‌اند.

[27.10.17 11:17], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مازیار خیلی زود از جایش بلند شد و عزم رفتن کرد. من هم، با او موافق بودم. خیلی سریع آماده شدم. کادو و گلش را در دستم گرفتم و با هم به سمت در رفتیم. عمویش دستی به شانه‌ی مازیار زد و گفت:

با آرام حرف بزن.

از خودش ناامید شده بود، پی برده بود که امشب نتوانسته کاری در جهت بازسازی ویرانه‌ی رابطه‌ی من و مازیار بکند. مازیار سر تکان داد. مثل همان سر تکان دادنی که برای زن عمویش در جواب اینکه عروسی را به تابستان موکول کند! و من می‌دانستم که چه قدر این سرتکان دادن‌ها بی‌هویت است. مازیار از مازیار شرور درونش فرمان می‌گرفت و نه از عمو و زن عمویش. هر چند که من ترجیح می‌دادم که گوش به فرمان همان مازیار شرور باشد، و نه عمویش. عمویی که مرد مجهول "می‌گفت": استاد مازیار است.

داخل آسانسور، بعد از نگاهی کشدار و ممتد از من پرسید:

چته آرام، تو اون آرامی نیستی که امروز عصر دیدمش؟-

چشمانش را تنگ کرد و سرش را تکان داد:

چی شده؟ بگو.

[28.10.17 10:54], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 152#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چشمانش منتظر بودند و جواب می‌خواستند. کاش او وسط این ماجراها نبود تا من همه چیز را به او می‌گفتم و بعد با خیال راحت به او تکیه داده و منتظر می‌ماندم تا حلش کند. آن قدر مرد استواری بود که دلت بخواهد به او تکیه کنی. مثل همان روز که در ماشینش می‌گفت: "اگر زمان درگیر بودن با پرونده‌ی مرغداری، همسرش بودم، یک کار نه و چند کار"

"برایم انجام می‌داده دلم یک حمایت از جنس حمایت‌های مردانه می‌خواست؛ اما نه وقتی که او خود مشکلم بود. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و گفتم:

چیزی نیست، من خوبم.

با ناباوری نگاهم کرد و من هم پرسیدم:

چرا خواستی زود بلند شیم بیایم، زن عموت تازه میوه آورده بود.

برای اینکه تو هر چی ازت می‌پرسیدن فقط بر و بر نگاهشون - می‌کردی، نمی‌خواستم بهشون بی‌احترامی بشه. دلم نمی‌خواست با این وضع اونجا بمونیم. بعد هم می‌خوام بریم حرف بزنیم.

چه حرفی؟-

خودش را به آسانسور نزدیک کرد تا به محض ایستادن درش را باز کند.
اینجا که نمی‌تونم بگم، باید بریم خونه-

حین گفتن این حرف، سرش را کاملاً به صورتم نزدیک کرد و یک آن
عطر خوشایندی تمام فضای آسانسور را در برگرفت.

وحشت داشتم. حرف خانه را که می‌زد، فکر من به بعدازظهر امروز
کشیده می‌شد.

آسانسور را باز کرد و من اول بیرون رفتم.

با دیدن ماشینم گفت:

با ماشین من بریم، به ماهان زنگ می‌زنم تا بیاد ماشینت رو ببره-

بدون آنکه به صورتش نگاه کنم، گفتم:

من یه خرده حالم خوب نیست، باید برم خونه؛ نمی‌تونم جایی بیام، لازم -
نیست به ماهان زنگ بزنی، خودم می‌رم.

مقابلم ایستاد. هر دو دستش در جیبش بود.

چرا حالت خوب نیست؟ مگه چی شده؟-

حرفات رو بگو-

اخم کرد:

باشه، اگه دوست داری همین جا حرفام رو بگم، می‌گم. برای اینکه تو -
حالت خوب نیست و اذیت نشی کوتاه می‌کنم. چکیده‌ی حرفام اینه که به
خاطر شرایطی که به وجود اومده من بی‌خیال عروسی توی عید می‌شم،
اما تابستون هیچکس جلودارم نیست آرام. زن عمو ازم خواست برات

توضیح بدم که داری درباره‌ی من اشتباه می‌کنی و من یهو توی اون جلسه تصمیم نگرفتم که پیام خواستگاریت، می‌گه فرق می‌کنه بین گفتن من و گفتن بقیه.

سرم را بالا گرفتم و مستقیم نگاهش کردم. سر من کمی رو به بالا متمایل بود و سر او کمی رو به پایین، تا خیلی خوب همدیگر را ببینم.

تو چرا فکر می‌کنی من اجازه می‌دم که چند تا آدم بهم بگن که چیکار - کنم و چیکار نکنم. اون فیلمی که تو دیدی همش فیلم بود. هر حرفی که من اونجا زدم، فقط یه بازی بود.

نفس عمیقی کشیدم. دیگر دیر بود برای این حرف، علاقه‌اش محوترین مشکل من بود.

از درون گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم؛ ولی هر چه کردم نتوانستم ریزش: اشک هایم را مهار کنم.

بقیه‌ی حرف‌ها چی؟-

یک آن حال و هوای چشم‌هایش از این رو به آن رو شد. یک قدم فاصله: گرفتم. عصبی شده بود.

کدوم حرف‌ها؟ بگو تا بگم درسته یا غلط؟ -

:ناامیدانه گفتم

اینکه از اول با نقشه و به هوای تاسیس کارخونه‌ی مواد غذایی من رو - کشوندی توی بازیتون، ولی هدفت استفاده‌ی از وجهه‌ی من بود.

:شانه‌ای بالا انداخت

این راسته، دقیقاً محبوبیت بود که از اول توجهم رو جلب کرد، هر چند - تو اینقدر کارت خوب بود که واقعاً دنبال تاسیس یه کارخونه، برات بودم. لیاقتش رو داشتی.

پیریشان گفتم:

تموم حرف‌هایی که توی روزنامه‌ها بود و می‌گفتن که من از طرف - بانک عموت حمایت می‌شم چی؟ اونم کار خودت بود؟ آره، کار من بود، فقط وانمود می‌کردم که کار یکی دیگه‌ست.

پته‌ی میرال و چند تای دیگه رو روی آب ریختی که در نهایت بگی - پشت همه‌ی این کارها بانک لعنتی‌تونه؟ اینم درست‌ه.

میرال می‌خواد بیاد طرفم، اینم کار توئه؟ تو گفتی توی روزنامه‌ها چاپ - کنن؟

اینم کار منه.

از عطایی هیچ نگفتم.

دیگه چه کار کردی و می‌خوای بکنی که من خبر ندارم؟ -

خیلی کارها کردم و خیلی کارها قراره بکنم که تو نه ازشون خبر داری - و نه احتمال داره ازشون خبردار بشی. دلیلی هم نداره بدونی

نگاهش اشک‌هایی را که از چشمم شعله می‌کشید دنبال کرد و با لحنی
لج‌باز و غریب گفت:

اینا هم لازمه‌ی شغل و کار منه، اگه نکنم باید اون وقت منتظر باشم -
نابودیم رو به چشم خودم ببینم. کسی بدون شمشیر نمی‌جنگه که من هم
بدون شمشیر برم. یه سری رابطه‌ها هست و تو درست فهمیدی، اگه برای
تو اینا عجیبه، تو دنیایی که من می‌خوام جا پام رو اونجا محکم کنم، چیز
عجیبی نیست و یک کار طبیعیه. من اهل بازی و استفاده از موقعیت
خاص آدم‌ها هستم، اما تهش کسی رو اذیت نمی‌کنم، مگه اینکه حقش
باشه. آخرین باریه که برات توضیح می‌دم آرام، من بزرگ فکر می‌کنم و
دوست دارم برم اون جایی که لایقشم. از جنگیدن برای چیزی که حس
کنم برام مناسبه، هیچ ابایی ندارم. دلم می‌خواد تو کنارم باشی و نه مقابلم
با دو دستم اشک‌های زیر چشمم را پاک کردم و گفتم
همیشه این قدر راست‌گویی و اعتراف می‌کنی؟-

[28.10.17 10:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بستگی به شعور آدمی داره که سوال رو می‌پرسه. بعضیا خودشون -
دوست دارن دروغ بشنون. با دروغ شنیدن حس بهتری دارن. دروغ رو
بهتر از راست باور می‌کنن.

دسته‌گل را به طرفش گرفتم و قدم دیگری به عقب برداشتم تا طول فاصله‌مان را بیشتر کنم:

ازت خواهش می‌کنم دست از سر من بردار، من به درد تو نمی‌خورم. - آدم مناسب زندگی تو نیستم. من رو به حال خودم بذار. بگذر از من، باور کن نمی‌تونم. نمی‌تونم باهات باشم. دارم داغون می‌شم. اذیتم کردی دیگه. بسه، بیشتر از این نمی‌کشم.

! دیگر چاره‌ای نمانده بود، جز التماس کردن به او

گلی که به سمتش گرفته بودم از دستم گرفت و بلافاصله به گوشه‌ی خیابان پرت کرد.

.عادت می‌کنی؛ حالا برو خونه.

لحن کوبنده‌اش، گریه‌ام را بیشتر کرد. دلم می‌خواست سر بر سینه‌اش بگذارم و در آغوشش گریه‌های جا مانده‌ام را تمام کنم.

انگار دردم را فهمید که با عقب کشیدن و دور شدن بر روی آن نمک پاشید.

خودت می‌تونی بری، یا زنگ بزنم ماهان بیاد؟-

.رخ گرفتم و به او پشت کردم.

نمی‌دانم چگونه و با چند حرکت ماشین را از پارک درآورد که اینقدر زود دور شد.

نگاهم در مانده ام روی دسته‌گلی ماند که گوشه‌ی خیابان هر کدام به یک سمت افتاده بودند.

* * *

کوروش این روزها همیشه گوشی همراهش را در نزدیکترین حالت ممکن به خودش نگه می‌داشت. بعد از شنیدن صدای زنگش، نگاهی به صفحه‌اش کرد. با دیدن اسم مازیار، درنگ نکرد و سریع جواب داد:

الو ... سلام-

اما جواب سلامش را نشنید. فقط صدای تویخ گر مازیار را شنید که می‌پرسید:

ببینم امروز آرام به جز زن عموم، کس دیگه‌ای رو هم دید؟-

[29.10.17 11:54], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 153#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از این سوال تعجب نکرد، مازیار به مراتب چند بار این سوال را در طول روز از او می‌پرسید، اما نه، لحنش این بار کمی فرق داشت. همیشه می‌پرسید: "امروز آرام با غریبه‌ای روبرو شده است و یا نه؟" جواب داد:

اگه کسی رو ببینه، سلمان همون دقیقه زنگ می‌زنه بهم می‌گه-

و بعد صدای آشفته‌ی مازیار را شنید

یعنی تو منتظری که اون بهت زنگ بزنه تا بهت بگی چی شده و چی -
نشده؟ همین الان شماره‌ش رو بده خودم بهش زنگ بزنم ببینم چی می‌گه

کم پیش می‌آمد مازیار اینگونه از کوره در برود، برای همین کوروش در
این مواقع ترجیح می‌داد کاری را که او می‌خواهد انجام ندهد و با او
صحبت کند:

بیا اینجا مازیار، بیا صحبت کنیم ببینم چی شده-

اما مازیار بر موضع خود باقی مانده و درخواستش را تکرار کرد.
کوروش شمرده گفت:

تو الان عصبی هستی و به کبیر و صغیر رحم نمی‌کنی، من خودم -
باهاش تماس می‌گیرم. تو هم بیا اینجا، منتظرتم

با سلمان تماس گرفت. سوالی که مازیار پرسیده بود را از او پرسید و او
هم گزارش داد که جز زن عموی مازیار کسی با آرام ملاقات نکرده
است. البته تا ساعت سه‌ی عصر. چون بعد از آن به درخواست خود
مازیار از سلمان خواسته بود که کار تعقیب آرام را تعطیل کند

تیشرت مشکی‌ای که از تن درآورده و گوشه‌ی مبل انداخته بود را
برداشت و دوباره بر تن کشید. نگاهی به ساعت کرد، هنوز یک ربع به
یازده باقی مانده بود، با خودش فکر کرد که مهمانی چه زود تمام شده

است. همین نشان دهنده‌ی این بود که اتفاقات خوبی نیوفتاده است. حتی اگر ساعت را هم ندید می‌گرفت، حال و هوای مازیار را نمی‌توانست

لپ‌تاپش را برداشت، تا قبل از زنگ زدن مازیار مشغول تماشای گذشته‌ای بود که عزاداری‌هایش برای آن تمامی نداشت. گذشته‌ای که حالش را جهنم و تمام خوشی‌هایش را به دَرک واصل کرده بود. روز آخری که المیرا را دیده بود و حرف‌های سوزان المیرا، ستاره‌ای بود که قدرتمندتر از بقیه‌ی خاطرات گذشته سوسو می‌زد. نمی‌توانست فراموش کند که اگر همه چیز در جای خودش قرار داشت، الان فرزندش را در آغوش گرفته و برای شب بیداری‌اش آه و ناله می‌کرد. المیرا روز آخر قبل از جدایی‌اشان، همان موقع که می‌خواست برای انجام آزمایش بارداری برود تا آن را به دادگاه ارائه دهد با تمام تنفرش خیره‌ی چشم‌هایش گفته بود که: "هفته‌ی پیش متوجه شده باردار است و جنین چند چند روزه‌اش را سقط کرده، چرا که نمی‌خواسته از او فرزندی داشته باشد و اکنون خیالش جمع است که باردار نیست" گفت و او را به آتش کشید. حس می‌کرد مردانگی‌اش زیر سوال رفته، چون نتوانسته از جنین چند روزه‌ای محافظت کند. خودش را از جرگه‌ی مردان خارج می‌دانست. وقتی گذشته‌ی از دست رفته‌اش را به آینده وصل می‌نمود و جای خالی یک بچه را می‌دید، تمام وجودش هم‌بالین غم بی‌سابقه‌ای می‌شد. کاش مازیار زنگ نمی‌زد و می‌گذاشت به درد خودش بمیرد. ابداً آدم احساساتی نبود، اما جنین چند روزه برایش حکم یک پسر بچه‌ی شاداب را داشت که خنده‌هایش همیشه از او دل می‌برد. و اکنون نبود و به دست مادرش از بین رفته بود. نه قبری بود که برود و بگرید و خودش را آرام کند و نه

هیچ نشانی دیگر. هویت یک جنین چند روزه، مجهول‌ترین و ناشناس‌ترین هویت دنیا بود و او عجیب به این ندیده‌ی شناخته دلبستگی داشت.

با صدای زنگ آیفون، لپ‌تاپ را روی زمین گذاشت و به سمت آیفون رفت. زنگ دوم آیفون بلافاصله بعد از زنگ اول، نشان از یک مازیار عصبی داشت که صبر و حوصله از یادش رفته بود.

مازیار با دیدن کوروش و به هم ریختگی ظاهری‌اش، اخمی کرد و پا به درون خانه‌اش گذاشت. بدون هیچ حرف اضافه‌ای طلب یک لیوان آب خنک را کرد. خودش به پذیرایی رفت، اوضاع نابه سامان سالن، مثل خود کوروش به هم ریخته بود. روی مبل نشست و منتظر لیوان آبی ماند که درخواست کرده بود. نگاهش به لپ‌تاپ و جوراب سفید بچگانه‌ای افتاد که کنار لپ‌تاپ افتاده بود. سری به تاسف تکان داد.

لیوان آب را از کوروش گرفت و پرسید:

به سلمان زنگ زدی؟ چی می‌گفت؟-

بعد از گفتن این حرف لیوان آب را یک نفس سرکشید. کوروش: روبرویش روی مبل تک نفره نشست و گفت:

آرام کسی رو ندیده، می‌گفت: "تا ساعت سه که رفته خونه، مطمئننه - "کسی رو ندیده"

با نگاهی مطمئن گفت:

نه، دیده، حتماً بعد از ساعت سه کسی رو دیده-

کوروش با تعجب گفت:

خب خودت گفتی آرام رفت خونه سلمان هم بره، مگه نگفتی می‌ری -
خونه‌شون، چجوری وقتی با خودت بوده، کسی رو دیده

متفکر کوروش را نگاه کرد، اما ذهنش عقب‌گرد کرده و دنبال دلایلی
می‌گشت که حال خراب امشب آرام را توجیه کند. مطمئن بود آرام با
کسی حرف زده است، کسی که از جریان مهمانی امشب خبر داشت

[29.10.17 11:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 154#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

رو به کوروش گفت:

با من نبود. یا یکی صبح رفته و آرام رو دیده و سلمان متوجه نشده، یا -
هم یکی بعد از رفتن من وقتی که آرام می‌خواست بیاد خونه‌ی عمو، از
فرصت استفاده کرده و باهاش تماس گرفته. یا ازش خواسته بره جایی.
یکی که خیلی خوب می‌دونسته آرام امشب خونه‌ی عمو دعوت

کوروش در حال چینش اطلاعاتی بود که از مازیار دریافت کرده، و
هنوز نتیجه‌ی نهایی را نگرفته بود. بی‌حواس پرسید:

چرا فکر می‌کنی مهمونی امشب برایشون مهم بوده؟-

فکری در سرش چرخ می‌خورد، فکری که باعث می‌شد فعلاً از جواب دادن به کوروش شانه خالی کند. اگر آرام عصر امروز جایی رفته باشد، فقط باید خدا به دادش می‌رسید.

کوروش مصر سوالش را تکرار کرد:

چرا مهمونی دادن عمویت باید برایشون مسئله باشه؟ اصلاً کسی جز ما و - عمویت خبر نداشت. ما هم ظهر خبردار شدیم، بیخودی حساس شدی، خانومت کسی رو ندیده.

برای اینکه می‌ترسن همه چی بین من و آرام حل بشه، دست از سر آرام - برنمی‌دارن. من و تو آره ظهر فهمیدیم، اما عموم از صبح می‌دونسته، احتمالاً صبح توی دفترش و یا جایی دیگه‌ای از مهمونی امشب حرفی زده. که کسی شنیده و راپورت دادن.

کوروش گفت:

خب احمدی که دیگه نمی‌آد، تازه مگه نگفته می‌خواد سهامش رو واگذار - کنه.

ابرویی بالا داد:

یکی غیر از احمدی، باید دنبال یه نشتی دیگه بگردیم-

کوروش امشب بی‌حوصله‌تر از آن بود که معما حل کند و یا به تجزیه و تحلیل مسائل بپردازد:

همچین چیزی نیست، چرا باید قبل مهمونی خانومت رو ببینن؟ بالاخره - این مهمونی نه، یه جای دیگه تو و آرام همدیگر رو می‌دیدین. نمی‌شه که دایم شما رو بیان.

دستی میان موهایش فرو برد

باید از عموم بپرسم، آرام امروز حرف‌هایی شنیده که باعث شد به هم - بریزه، آرامی که امشب دیدم، آرام سه چهار ساعت قبل نبود.

کورش می‌خواست بپرسد که مگر امشب چه برخوردی کرده، که او را به این نتیجه رسانده که در فاصله‌ی این چند ساعت آرام با کسی حرفی زده است، اما دهان فرو بست. این یک سوال شخصی بود و بیم آن داشت که مازیار از این سوال خوشش نیاید؛ اما شکل سوالش را عوض کرد و خیلی با احتیاط پرسید:

امشب اوضاع خوب پیش نرفت؟-

دست دراز کرد و جوراب سفید بچگانه را برداشت. نگاهی به کورش کرد:

من عاشق اوضاعی‌م که خوب پیش نمی‌ره، چون بعدش که همه چی رو - راست و ریست کردم، عجیب لذت می‌برم.

نگاه کورش به جوراب در دست مازیار بود. مازیار سرزنشگر نگاهش کرد:

یه بارکی برو کل سیسمونی یه بچه رو بگیر بیار بچین توی اتاقت، هر -
دفعه می‌آم یه چیز پیدا می‌کنم.

نگاه کوروش غمگین شد و همین هم باعث عصبانیت مازیار شد. از جا
برخاست و جوراب را به سمتش پرت کرد

چرا اینقدر خری کوروش؟ المیرا بهت دروغ گفته ؛ اون باردار نبود. یه -
چیزی روی هوا گفت تا اذیتت کنه، یه چیزی گفت عذابت بده، می‌خواست
لجت رو دربیاره، وقتی دید کاری از دستش بر نمی‌آد؛ که خدا رو شکر
بیشتر از اونی که فکرش رو بکنه، نتیجه گرفت. اون باردار نبود، که اگه
بود هیچ وقت سقطش نمی‌کرد. آدم سقط کردن بچه نبود کوروش، بیا
بیرون از فکر بچه‌ای که فقط توی توهمات توئه

با تلخندی، گفت

مگه دیگه فرقی هم می‌کنه؟ فکر کردن و نکردن؟-

هیچ وقت آبش با آدم‌های ناامید در یک جوی نمی‌رفت، یکی از دلایل
موفقیتش همین بود، هیچ دیواری نمی‌توانست او را از ادامه دادن باز
بدارد، حتی اگر آن دیوار به عظمت دیوار چین باشد

غریب:

چرا فرقی نمی‌کنه؟ فکر و خیال ازت یه احمق ساخته، من نمی‌خوام -
اینطوری کنارم باشی، گیج و منگ. من الان یه آدم شش دونگ می‌خوام،
... نه یه آدمی که در فکر

یک نفس صحبت کردن و بدون هیچ مکثی، باعث شد نفسش بگیرد.
چشمش به چمدان گوشه‌ی سالن افتاد:

یه خرده بهم وقت بده، بذار یه ذره مشکلاتم حل بشه، اون وقت بهت -
ثابت می‌کنم که المیرا بهت دروغ گفته.

مقابلش ایستاد:

وقتی می‌خواستیش، چرا گذاشتی به راحتی ازت جدا بشه؟-

کوروش پوزخندی زد:

کار از این حرف‌ها گذشته بود-

اگه بهش علاقه داری، برو دنبالش. من توی آلمان کلی دوست و آشنا -
دارم، خیلی راحت می‌تونی برش گردونی ایران، اون بالاخره باید تاوان
این همه خودسری هاش رو بده. اگه علاقه‌ای نیست، پس هم بی‌خیال اون
شو، و هم بی‌خیال بچه‌ای که فکر می‌کنی اون سقطش کرده.

بار دیگر به چمدان نگاه کرد. سکوت معنادار کوروش باعث شد دیگر
دنباله‌ی بحث را نگیرد. آمده بود تا مشکل خودش را حل کند، اما
کوروش، آن کوروش دلخواهش نبود. امشب همه با او به سر لج افتاده
بودند. آرام و اکنون کوروش:

چمدون واسه چی بستى؟-

کوروش امتداد نگاهش را گرفت و به چمدان رسید:

! یکی دو روز باید برم میبُدد-

:مازیار به تندی گفت

.الان وقت میبُد رفته؟ کلی کار سرمون ریخته، بذار برای یه وقت دیگه-

امشب مامانم زنگ زد. برای بابام از اداره‌ی مالیات احضاریه اومده، -
باید برم ببینم مشکل چیه

نمی‌تونی زنگ بزنی حلش کنی؟-

[29.10.17 11:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

بلافاصله از گفته‌اش پشیمان شد. کوروش سه ماهی بود که به پدر و
مادرش سر نزده و بیشتر از یک‌سال، مدام دنبال کارهای او بود
.برو، مشکلی داشتی یه زنگ به من بزن-

:قصد کرد به طرف در برود که کوروش از او پرسید

امشبم نرفتی خونه‌تون؟ آقا مهدی نتونست بابات رو راضی کنه؟-

.سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد

کوروش همراهش تا مقابل در رفت. قبل از اینکه مازیار در را باز کند،
گفت:

من زود برمی‌گردم. نگران نباش، اگه هم کسی با خانومت حرف زده -
باشه، زود می‌فهمیم. فقط فعلاً صداش رو در نیار، تا من پیام ته توش رو
دربیارم.

کفشش را به پا کرد

.تو برو به داد پدرت برس، من خودم هستم-

کوروش برای گفتن حرفش تردید داشت، اما حرف‌های عمو مهدی که از
او می‌خواست حواسش به مازیار باشد تا درباره‌ی آرام زیاده‌روی نکند،
او را بر آن داشت تا حرف دلش را بگوید
.آرام همسرته، درباره‌اش عجولانه تصمیم نگیر-

:مازیار بدون اینکه نگاهش کند، گفت

تو چرا این حرف رو می‌زنی، تو که می‌دونی آرام چه خط قرمزی -
برای من بوده ! تو که از همه چی خبر داری

* * *

[30.10.17 11:15], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#پارت 155

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دلیل اصرار بهنام را برای رفتن به خانه نمی‌فهمید. کلافه و عصبی، در حالی که سعی می‌کرد، صدایش آن قدری بالا نرود که مادرش بشنود، گفت:

چرا نمی‌فهمی که دیگه خسته شدم، بریدم. آقا من هیچی ازت نمی‌خوام، - فقط می‌خوام کاری کنم زودتر از شرم خلاص شی. مگه نمی‌گفتی باعث آبروریزیتم، مگه نمی‌گی رنگ موهام تو رو یاد زنای خراب می‌ندازه؟ پس ولم کن.

صدای منعطف بهنام برایش تازگی نداشت. همیشه بعد از دعوا و مرافعه، درست وقتی که او جدیت به خرج می‌داد، بهنام هم نرم می‌شد. این چرخه ادامه داشت و دوباره روز از نو و روزی از نو.

مهتاب بیا خونه، بحث من و تو نیست؛ درباره‌ی آرامه. یه مسئله‌ای پیش - اومده، می‌خوام باهات صحبت کنم. بعدش دوباره می‌تونی برگردی خونه.

شنیدن اسم " آرام " باعث شد که گوش‌هاش تیز شوند. آرام مشکلاتی داشت، مثل همین آخرین خبری که در روزنامه چاپ شده بود. موقعیت خوبی بود که مازیار را به رخ بهنام بکشد:

هر مسئله‌ای هم باشه، به تو ربطی نداره، مازیار مثل کوه پشتشه. -
نمی‌ذاره براش اتفاق بدی بیوفته

:لحن عصبی بهنام هم برایش غریبه نبود

مشکل همون مازیاره، یه مشکلی بین آرام و مازیار پیش اومده؛ مشکلی -
که آرام نمی‌خواد کسی بفهمه

حال و روز نه چندان خوش آرام، گواه خوبی نمی‌داد. بهنام هم هیچ وقت آدمی نبود که از روی هوا حرفی بزند. همین دو دلیل کافی بود تا نگرانش کند:

یعنی چی با مازیار مشکل داره؟ سه هفته هم نیست که عقد کردن ! چه -
مشکلی می‌تونن با هم داشته باشن؟

کتمان می‌کرد تا از بهنام حرف بیشتری بکشد؛ بالاخره بعد از چند سال زندگی نقطه ضعف‌های بهنام دستش بود

:بهنام هم مثل همیشه فریش را خورد و گفت

مطمئنم با هم اختلاف دارن، سر همین جریانات کاری شون. مصاحبه‌ی -
آرام رو نخوندی، حرفاش بوی خوبی نمی‌داد. نمی‌دونم حس کردم حرفاش عجیب و غریبه

مهتاب با تعجب گفت:

کدوم مصاحبه، کدوم حرفا؟-

چه خبره تو خونه‌تون که هیشکی از حال هیشکی خبر نداره؟-

از جا برخاست و در جواب حرفی که تصور می‌کرد طعنه و توهینی
:آشکاری نسبت به خودش و خانواده‌اش است، گفت

! مثل خوناده‌ی شما خوبه؟ به اتاق خواب پسرشون هم کار دارن-

:بهنام زودتر از او پی برد که بحث به سمت بیراهه می‌رود

زنگ نزدنم با هم بحث کنیم؛ بهم بگو این چند وقته متوجه چیزی نشدی؟ -

باورش نمی‌شد آرام با مازیار به مشکل برخوردده باشد؛ اما یادآوری چند
روز گذشته و حال حرف‌های بهنام او را به این نتیجه رساند که حتماً
مشکلی است.

فقط آرام دیگه نمی‌ره آرامیس، ازش پرسیدم که چرا نمی‌ره، گفت که: " -
مازیار از فضای آرامیس خوشش نمی‌اومده " چند روز پیش هم مازیار به
مامان قول داده بود یه شب می‌آد شام خونه مون، اما بعدش زنگ زد و
عذرخواهی کرد که نمی‌آد.

:صدای پر تعجب بهنام را شنید

یعنی این چند وقته اصلاً شام و ناهار نیومده اونجا؟-

با خودش که فکر می‌کرد به بهنام حق می‌داد که اینچنین تعجب کند. چرا
خودش متوجه نشده بود! مازیار جز یکبار، دیگر پا به خانه‌اشان نگذاشته

بود. هر بار هم آرام بهانه‌ای تراشیده و این نیامدن‌ها را توجیه می‌کرد. این همه دلایل وجود داشت که رابطه‌ی خواهرش و مازیار عادی نیست؛ چرا یکبار هم شک نکرده بود؟

جواب بهنام را داد و گفت که یکبار آمده است. خیلی زود لباس پوشید تا به خانه‌اش برود. خانه‌ای که چند هفته‌ای می‌شد از آن بیرون زده و به خانه‌ی پدرش پناه آورده بود.

وقتی در را باز کرد و داخل خانه شد، بوی آشنایی به مشامش خورد. بوی خانه‌اش با بوی خانه‌ی پدرش فرق داشت. بهنام به استقبالش آمد. کت تنش می‌گفت که او هم تازه رسیده است. ته ریش داشت، مثل همیشه. هیچ وقت خوشش نمی‌آمد روی صورت مردی ریش باشد، همیشه دوست داشت مرتب و بدون دانه‌ای، تار ریش اضافه باشد، خواسته‌ای که بهنام همیشه نسبت به آن بی‌اعتنا بود.

سرد و اخمو از کنار بهنام رد شد. به خود معترف شد که دلش برایش تنگ شده است. نمی‌خواست این بار هم مثل هر بار بدی‌هایش را از یاد ببرد و خوبی‌هایش را به یاد بیاورد.

روی مبل نشست. پا روی پا انداخت، مثل یک مهمان ناخوانده! نمی‌خواست بهنام از آمدنش برای خودش فکر و خیال‌های خوش ببافد. جریان مصاحبه‌ی آرام چیه؟-

بهنام کتش را از تن درآورد و روی مبل انداخت. نگاه مستقیمش را به او دوخت. مهتاب جنس این نگاه را خوب می‌شناخت. این نگاه، نگاه حرف زدن درباره‌ی آرام نبود. حدسش وقتی به یقین تبدیل شد که بهنام کنارش نشست و بی‌توجه به اخم و کنارگیری‌اش، دست در گردنش انداخت و مشتاقانه گونه‌اش را بوسید. خیلی سعی نکرد مقاومت کند، به بهنام و نوازش‌ها و بوسه‌های بی‌مقدمه‌اش عادت داشت. ترک عادت هم موجب مرض بود! حس می‌کرد در این زمان به این آغوش نیاز دارد، فارغ از همه‌ی چیزهایی که بین او و بهنام سایه انداخته است.

بهنام همان قدر که نیش زبانش گیرا بود، همان قدر هم به وقت لزوم محبت کردن و پیش قدم شدن را بلد بود.

[30.10.17 11:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اصلاً همین دو وجه متضاد بهنام باعث می‌شد نتواند یک تصمیم درست و حسابی بگیرد. با وجود نیازی که از اعماق وجودش نشأت می‌گرفت و به او و غرورش می‌تاخت، این بار نمی‌خواست تسلیم شود و تن به خواهش چشمان بهنام دهد، او برای آرام آمده بود و نه دوباره وصل شدن به بهنام؛ اما وقتی هر دو دستش اسیر دستان او شد، مقاومت کردن محال‌ترین کار دنیا به نظرش آمد. تقلا کرد تا حرفی بزند و بهنام را از مقابل صورتش دور کند.

بهنام خیلی کوتاه عقب کشید تا به او فرصت حرف زدن دهد. یک فرصت کوتاه !

می‌خوام بدونم جریان اون مصاحبه چیه؛ ولم کن.

باتجربه تر از آن بود که با این "ولم کن" مهتاب، رهایش کند. پشت این خودداری ظاهری، یک خواستن مشترک بود که هر دو به آن تمایل داشتند.

روزنامه همراهمه، می‌دم مصاحبه‌ش رو بخونی.

دستش را دور کمر مهتاب پیچید و او را تماماً به تملک آغوش خود درآورد. دلش برای بوی بدن مهتاب بیش از آنچه که فکر کند، تنگ شده بود، بویی که خالص بود و مثل همیشه با بوی تنفرانگیز سیگار ترکیب نشده بود.

روزنامه که فرار نمی‌کنه، اما ممکنه تو فرار کنی.

دست و پا زدن های بیهوده‌ی مهتاب در آغوش بهنام نتیجه‌ای نداد. بهنام سخت‌تر او را در برگرفت. جزء به جزء صورتش را بوسه باران کرد.

موهای آشفته‌اش را با کش بست. پشت به بهنام خم شد و روزنامه را از روی میز کنار تختش برداشت. بهنام نیم خیز شد و سرش را به پهلوی مهتاب تکیه داد. مهتاب توجهی نشان نداد و صفحه‌های روزنامه را ورق زد.

هر چه بیشتر می‌خواند، بیشتر تعجب می‌کرد. گاه به عقب برمی‌گشت و دوباره مطلب خوانده شده را مرور می‌کرد تا بداند درست خوانده است و یا نه؛ حرف‌های که آرام زده بود، یک جور تیشه زدن به ریشه‌ی زندگی. مشترکش با مازیار بود.

[31.10.17 11:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 156#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

برگشت و به صورت بهنام که نزدیک صفحه‌ی روزنامه بود نگاه کرد و گفت:

یعنی چی که خیلی‌ها به اسم حمایت از من اومدن جلو و خودشون رو - کشیدن بالا؟ یعنی چی با نزدیک شدن به من برای خودشون وجهه ساختن؟

بعد هم روزنامه را بالاگرفت و انگشت اشاره‌اش را روی خطی از مصاحبه‌ی آرام گذاشت و گفت:

اینجا رو خوندی؟ نگاه گفته که: "من از کسی نخواستم حمایت کنه، یهو - متوجه شدم که روزنامه‌ها خودشون من رو به جایی که دلشون می‌خواسته وصل کردن، من فکر می‌کنم از کسی خط می‌گرفتن که اینطوری وانمود کنند".

بهنام بلند شد و نشست. امید داشت کسی متوجه هدفی که آرام از گفتن این حرف‌ها دارد نشود، یا دست کم به این سرعت این جمله‌های چند منظوره توجهش را جلب نکند، اما دست گذاشتن مهتاب درست روی همین جمله، نشان می‌داد که همه مثل خودش قفل این چند کلمه‌ی اعتراض‌آمیز شده‌اند. خودش را جلوتر کشید و شانه به شانه‌ی مهتاب نشست. روزنامه را به آرامی از دستش کشید:

خب غیر مستقیم داره می‌گه هر کی از من حمایت کرده، در واقع به - فکر بالا کشیدن خودش بوده، من مستقلم و تا دیدن معروف شدم خودشون رو بهم چسبوندن. اینا چکیده‌ی حرفشه

:مهتاب با تعجب نگاهش کرد

غیر مازیار و عموش کی دیگه ازش حمایت کرده؟-

:بعد هم ناامیدانه زمزمه کرد

مگه کس دیگه‌ای هم بود؟-

بهنام که تاکنون فکر می‌کرد که مهتاب حواسش به مسایلی از این دست نمی‌باشد و در واقع تصور می‌کرد او قدرت حلاجی مسایل اجتماعی که آرام با آن‌ها درگیر است را ندارد؛ اما می‌دید که مهتاب خیلی خوب توانسته با خواندن مصاحبه‌ی آرام، شدت بغرنج بودن اوضاع را درک کند. در جواب سوال مهتاب گفت:

تا جایی که من می‌دونم غیر از بانک عمومی مازیار کس دیگه‌ای ارزش - حمایت نمی‌کرد، حتی یه بار هم بهش اعتراض کردم، اجازه نداد دخالت کنم و گفت: "مگه بده ازم حمایت کنن"

:مهتاب با اخمی که از نگرانی‌اش سرچشمه می‌گرفت، گفت

چرا همچین حرفی زده آخه، این حرف‌ها کلی معنی داره، فقط بحث - عمومی مازیار نیست، رسماً واسه خود مازیار خط و نشون کشیده؛ داره چیکار می‌کنه آرام؟

:بهنام متفکر گفت

منم نمی‌فهمم چرا این حرف‌ها رو زده، ولی هر چی که هست، اینه که - آرام بیخود حرف نزده، حتماً متوجهی یه چیزایی شده که اینجوری به تندی صحبت کرده. مثل اینکه با مازیار مشکلات جدی‌ای داره

:مهتاب با تاسف سر تکان داد

.آره، حتماً یه چیزی شده که باعث شده اینجوری بگه-

یک دفعه از روی تخت برخاست. خم شد و تیشترت سفید آستین کوتاهش را برداشت و روبه بهنام گفت

بلند شو من رو برسون خونه‌ی بیتا، اگه چیزی باشه شک نکن بیتا ارزش - .خبر داره

:بهنام بلند شد و مقابلش ایستاد

بیتا باید از کجا خبر داشته باشه؟-

مهتاب به یاد بعدازظهر روزی افتاد که تمام رو تختی‌اش را با سیگار سوزانده بود، بعد از آن هم که به بیتا زنگ زده بود که به خانه‌اش بیاید. بعد از آن هم فهمید که آرام خانه‌ی بیتا است.

می‌دونی آرام و مازیار که رفته بودند لواسون، قرار بود چند روز - ... بمونن، اما من فرداش که زنگ زدم تا بیتا بیاد پیشم

نگاهی به تختش که بهنام رو تختی‌اش را عوض کرده بود، دوخت و ادامه داد:

همون روز که دعوا مون شد، اما بیتا خونه‌ی باباش بود و آرمان ازم - خواست زنگ بزنم خونه‌شون بگم آرام بیاد پیشم. آرام اومد گفت: " برای مازیار یه کاری پیش اومده، زود برگشتیم " حالشم خیلی خوب نبود.

خیره‌ی صورت بهنام با لحنی غمگین گفت:

حالش هم خیلی خوب نبود، یادت نیست، نزدیک بود کتکت بزنه. - مطمئنم همون روز یه چیزی شده بود، فقط بلند شو همین الان من رو برسون خونه‌ی بیتا. یه زنگ هم به آرام بزن بیاد همون‌جا.

بهنام گوشی‌اش را برداشت:

از صبح ده بار زنگ زدم، مگه جواب می‌ده. اگه اینطور که تو می‌گی - بیتا خبر داشته باشه، بهتره بریم همون جا تا بیتا بهش زنگ بزنه، حتماً جواب بیتا رو می‌ده.

:گوشی را به سمت مهتاب گرفت و گفت

ببین، دوباره رد تماس زده. این یعنی خودش می‌دونه چیکار کرده، -
همینه که من رو نگران می‌کنه

مهتاب نگاه ملامت‌گرش را به بیتا دوخت که از جواب دادن به سوال
بهنام طفره می‌رفت و سعی داشت سر آن‌ها را با آوردن شیرینی و چای
گرم کند.

بیتا بیا بگیر بشین، ما هیچ کوفتی نمی‌خوایم. ببینم مصاحبه‌ی آرام رو -
که خوندی، فقط بگو واسه چی اون روز خونه‌ی شما بود؟ فقط
چرت‌وپرت تحویل من نده

[31.10.17 11:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 157#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:بیتا نگاه خجولی به بهنام انداخت و گفت

مشکلشون چیز خاصی نیست، بیشترش مربوط به همین بانک عمومی -
مازیاره، آرام دوست نداره که راه به راه بگن که اون به پشتوانه‌ی بانک

عموی مازیار با چند تا کارخونه‌ی کله گنده در افتاده، واسه همین چیزها بحثشون شده.

بیشتر از این چیزی نداشت تا بگوید. آرام دو ساعت پیش به او زنگ زده و از او خواسته بود تحت هیچ شرایطی از فیلم حرفی نزنند.

بهنام به خوبی متوجه بود که مشکل آرام و مازیار چیزی بیشتر از چیزهایی‌ست که بیتا می‌گوید. حال بد مهتاب به او این اجازه را نمی‌داد که بیشتر بیتا را تحت فشار بگذارد؛ هر چند که حس می‌کرد در نهایت باید با خود آرام صحبت کند و نه بیتا.

وقتی دید که مهتاب با تندخویی با بیتا برخورد می‌کند و تذکرهايش هم راه به جایی نمی‌برد از جا برخاست و دوباره شماره‌ی آرام را گرفت به امید اینکه این بار جوابش را دهد. از بیتا اجازه گرفت و به سمت بالکن خانه‌اش رفت.

با رفتن بهنام، بیتا به مهتاب نزدیک شد و گفت:

تو مشکلات خودت رو داشتی، آرام به خاطر تو نمی‌تونست حرفی از - مشکلتش بزنه. خدا شاهده آرام هم هیچی نمی‌دونه.

مهتاب سر چرخاند و به طرف بالکن نگاهی کرد، صدای حرف زدن بهنام می‌آمد. قبل از اینکه بلند شود و ببیند که آیا بهنام موفق شده است که با آرام حرف بزند، رو به بیتا گفت:

آخه تو بشین مصاحبه‌ی آرام رو بخون، انگار نه انگار که مازیار - شوهرشه، انگار دشمن خونیشه، اون وقت تو می‌گی با هم جروب‌بحثون شده؟ آرام با یه جروب‌بحث بلند شده رفته این حرف‌ها رو زده؟ به سمت بالکن رفت و درش را بازکرد. با لحنی عصبی رو به بهنام گفت:

گوشی رو بده می‌خوام باهاش حرف بزنم.

بهنام گوشی را عقب کشید و با گذاشتن انگشت اشاره‌اش و گفتن "هیس" از مهتاب خواست ساکت باشد.

مهتاب اخمی کرد و نگاهش را در اطراف گرداند. بهنام هم با گفتن: "فردا منتظرتم" به گفت‌وگویش با آرام پایان داد.

مهتاب بلافاصله پرسید:

چرا ندادی من باهاش صحبت کنم؟-

فرار که نمی‌کنه، امشب می‌آد خونه باهاش حرف می‌زنی دیگه. ازش - خواستم فردا بیاد دفترم با هم صحبت کنیم.

بی‌حرف عقب رفت و رو به بیتا گفت:

پسره نداشت دیگه بره آرامیس، هر چی گفتم چرا اومدی بیرون، اونجا - کجا و این کارخونه شیر کجا! نم‌پس نداد. نگو قضیه‌ی لج و لجبازی بود. سرم داره سوت می‌کشه. مگه می‌شه؟ چرا آرام بدبخت شانس نداره. اونم از وحید، اینم از این.

کیفش را برداشت تا بیرون برود. بهنام به اعتراض گفت:

خب توام، حالا مگه چی شده؟ زود حل می‌شه.

قدم‌هایی پیوسته و آرامی به سمت در برداشت. بهنام با تشکری از بیتا به دنبالش روان شد.

روسری‌اش را از سر برداشت و نفس عمیقی کشید. روزنامه را از روی میز برداشت. شک نداشت که این جسارت و بی‌پروایی آرام تبعات خوبی به دنبال ندارد. چند باری به آرام گوشزد کرده بود که مقابله به مثل نکند و بگذارد این گره به دست دو خانواده باز شود، اما آرام گوش به حرفش نبود. اصلاً چند روزی بود که آرام از این رو به آن رو شده بود. دیگر چشمان زیبای عسل‌اش مثل همیشه پر از امید نبود. چشم‌هایش مزه‌ی تلخ ناامیدی می‌داد. یقین داشت که احساسات آرام برعکس آنچه که ادعا می‌کند درگیر مازیار شده است و این را خودش هم باور ندارد. شاید همین حس‌های متفاوت بود که از آرام، یک شخصیت نامتعادل و جدید ساخته بود.

* * *

بهنام لیوان آب را به سمت آرام گرفت و گفت:

بیا، از یخچال برنداشتم، آب شیر لوله‌کشیه.

آرام از او خواسته بود که یک لیوان آب برایش بیاورد که خیلی سرد نباشد.

پرده‌ی اتاقش را کنار زد تا اتاقش سهم بیشتری از آفتاب دم‌ظهر داشته باشد. اتاقش پرنورتر از قبل شد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و موشکافانه آرام را زیر نظر گرفت. نمی‌دانست که چگونه شروع کند تا آرام مثل قبل به او اعتماد کند و از مسایلی که بیرون از خانه با آن دست و پنجه نرم می‌کند، حرف بزند.

آرام با دقت مشغول خواندن روزنامه‌ای بود که روی میز قرار داشت.

به سمتش رفت و روزنامه را از مقابلش برداشت و کنارش نشست. آرام: سوالی نگاهش کرد و بهنام گفت:

حرف بزن آرام، بگو این چند وقته چی شده که اینجوری زندگیت ریخته - به هم. بگو تا کمکت کنم.

:آرام با لبخندی گفت:

کی گفته زندگی من ریخته به هم؟-

حتی اگر شک هم داشت، با این لبخند تصنعی آرام مطمئن می‌شد که حتماً اتفاق ناگواری افتاده است.

فکر نمی‌کنی که الان جای حاشا کردن نیست. ما خونواده تیم آرام، - غریبه که نیستیم. بهم بگو چی شده که تو زدی به سیم آخر.

:آرام بی‌قرار گفت:

بهتره که تو دخالت نکنی بهنام-

چرا؟ اینقدر آدم‌های خطرناکین؟-

جا خورد ! منظورش دقیقاً همین صفت خطرناک نبود، اما کمی به آن شباهت داشت. دوست نداشت بهنام وارد ماجراهای او و مازیار شود. آن وقت نمی‌دانست مازیار چه برخوردی با او خواهد کرد.

[31.10.17 12:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

.خطرناک چیه؟ حالت خوبه-

:بهنام جدی شد و گفت

یه روزی بهت گفتم نذار بگن بانک ازت حمایت می‌کنه، ول کن این - کارخونه‌های لامصب رو، اونا از پس هم برمی‌آن، تویی که دستت جایی بند نیست؛ اما تو چیکار کردی، خیلی رک گفتی دخالت نکنم. الان هم افتادی بین دو تا گروه که فقط می‌خوان حال هم رو بگیرن، هر جا هم کم بیارن از تو استفاده می‌کنن.

:با خشونت گفت

.معلومه چی می‌گی؟ کی داره از من استفاده می‌کنه-

:بهنام از کنارش بلند شد وبا صدایی بلند گفت

آرام بکش بیرون خودت رو از این جریانات. یه روز می‌ری مصاحبه - می‌کنی و یه جوری حرف می‌زنی که انگار بانک پشتته، یه روز می‌ری می‌گی من یه آدم مستقلم و به هیچ جا وصل نیستم. اصلاً تکلیفت با خودت هم معلوم نیست. بذار یه چیزی بهت بگم آویزه‌ی گوشت کنی. می‌دونی نتیجه دعوای میرال و بانک به کجا می‌رسه؟! تهش می‌رسن به اونجا که

می‌بینن بسه که هر چی با هم جنگیدن، خیلی شیک یه دفعه می‌بینی با هم توافق کردن و انگار هیچ وقت با هم مشکلی نداشتن. من از اینجور بازی‌ها خبر دارم. اونا آخرش دور یه سفره می‌شینن و جشن می‌گیرن. تو هم این وسط می‌شی چوب دو سر طلا، به خدا بیچارهت می‌کنن. برو بچسب به زندگی اینقدر شر درست نکن. آرام اینا همین امروز و فردا می‌فهمن که این جنگ و دعواهاشون داره نابودشون می‌کنه، می‌افتن دنبال رایزنی با هم، اون وقت یه قربونی می‌خوان که همه‌ی کاسه و کوزه‌ها رو سرش بشکنن. کی بهتر از دختر کله خرابی مثل تو

روزنامه ای که از دسترسش دور شده بود، برداشت و گفت:

من از بقیه خبر ندارم، اما محاله مازیار با دشمنانش بشینه دور یه سفره-
اگه این کار رو کرد چی؟ نکنه تو واقعا فکر کردی اون دغدغه‌ش سالم -
و سلامت نبودن کارخونه‌هایی که تخلف می‌کنن؟
مازیار نه الان و نه هیچ وقت دیگه با میرال کنار بیا نیست-

بهنام پوزخندی زد و گفت:

تو که اینقدر قبولش داری و کاراش برات قابل پیش‌بینیه؛ چرا رفتی با -
مصاحبه‌ت به خاک سیاه نشوندیش؟

[01.11.17 10:54], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 158#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:آرام با تندي واضحی گفت

من قصد به خاک سیاه نشوندن کسی رو نداشتم و ندارم، فقط -
نمی‌خواستم کسی به اسم من گمراه بشه. بحث قبول داشتن یا نداشتن
مازیار نیست بهنام، من نمی‌خواستم ازم سوءاستفاده بشه.

به هر حال خودت رو از وسط این جار و جنجال‌ها بکش بیرون؛ همه‌ی -
آدم‌ها یه وقتایی مجبورن با چیزی که دلشون نمی‌خواد کنار بیان. حتی
آدمی مثل مازیار. ببین آرام تو شغل مازیار هم اینجور کوتاه اومدن‌های
مصلحتی زیاده. یهو می‌بینی دو طرفی که به خون هم تشنه بودن، یه جا
دیگه دارن برای هم یقه جر می‌دن. اصلاً گاهی تموم کشمکش‌هاشون
می‌بینی فیلم بوده و یه هدفی داشتن. می‌فهمی چی می‌گم؟ یعنی کاملاً
برنامه‌ریزی شده افتادن به جون هم.
مازیار اینطوری نیست، عموش رو نمی‌دونم.

:بهنام لبخندی زد و با صدایی رسا گفت

الان من نمی‌دونم چه بحثیه تو با من می‌کنی! باشه مازیار اینطوری -
نیست، خیلی هم خوبه. برو بچسب به زندگیت اینقدر مصاحبه نکن.
خودت رو قاطیشون نکن آرام. ممکنه مازیار واکنش‌های تندي نشون بده،
البته من بهش حق می‌دم؛ کارت درست نبود.

:بعد گفتن این حرف، نگاه، کنجکاوش را به او دوخت

بعد از مصاحبه‌ت چه واکنشی نشون داد؟ حرفی نزد؟-

:آرام چشم گرفت و گفت

یه هفته‌ست که اصلاً ندیدمش، هر چی هم زنگ می‌زنم جوابم رو - نمی‌داد، تا دیشب که دوباره تماس گرفتم. فقط گفت: "دیگه باهام کاری نداره، تا یه هفته مونده به عروسی خبرم می‌کنه

:بهنام با لبخند گفت

پس انداختیش تو لجبازی. به نظرم نذار به این لجبازیش ادامه بده، - ادامه‌ی این لجبازیا به نفع تو نیست. بعد هم من نمی‌دونم چرا گفتی ازت حمایت نمی‌کنن، چرا خواستی کتمان کنی؟

:در جایش جابه‌جا شد و با حالتی برافروخته گفت

خب مشکل منم همینه، من از کسی کمک نخواسته بودم، چرا باید بشم - یکی که اونا اونجوری که خودشون می‌خوان بهش شکل بدن؟

چرا خودت رو می‌زنی به اون راه، اگه مازیار به پشتوانه‌ی بانک - عموش و یا هر چی، پشتت نبود، تو دستت به جایی بند نبود. قدم اول رو برنداشته کله پات می‌کردن. این حقیقه آرام، تو براشون الان حکم آدمی رو داری که خودشون بزرگش کردن و حالا براشون شاخ شدی، الان با این مصاحبه‌ی تو کسی که بیشتر از همه به دردسر افتاده، مازیاره. قبول کن تو به اونا سود رسوندی، اونا م راه تو رو هموار کردن تا با صدای بلند هر چی دلت خواست بگی، و گر نه با اولین حرف خفت کردن. جریان شکایت میرال رو یادته؟ من یکی که فکر می‌کردم گیر افتادی اساسی، ولی دیدم سه سوت حش کردن و نمی‌ذارن صدمه‌ای بهت برسه. من نظر خوبی نسبت به کل این ماجراها نداشتم. برام توجیه نداشت که چرا دارن ازت حمایت می‌کنن و بهت بها می‌دن، بعد هم که مازیار اومد خواستگاری فکر کردم پشت این توجهات، حتماً یه علاقه هم بوده. تا هر

جا رفتی بسه آرام، همین جا تمومش کن، برو با مازیار صحبت کن و دلش رو به دست بیار. ادامه بدی دودش تو چشم خودت می‌ره.

همه‌ی این‌ها را اگر از نگاه خود تعبیر می‌کرد، به خوبی قانع می‌شد، اما دیگران را نمی‌توانست قانع کند:

تو چرا نمی‌فهمی من چی می‌گم بهنام؟-

بهنام شمرده جواب داد:

برای اینکه همه چی رو نمی‌دونم. تو حرف بزنی تا من بفهمم و بهت - حق بدم. چیزی که من دارم می‌بینم، فقط اشتباهات پشت سر هم توئه، تو لابد چیزهایی می‌دونی که به خودت حق دادی بری اون حرف‌ها رو بزنی و شوهرت رو پیش عموش و بقیه سهامدارا زیر سوال ببری، بگو تا منم بفهمم. چی شده آرام که تو یهو از اون دختر عاقلی که من می‌شناسم شدی این آدمی که بی‌فکر حرف می‌زنه و کار می‌کنه؟

لبخندی که روی لب آرام آمد، باعث اخمش شد:

حرف خنده‌داری زدم؟-

لبخندش روی انحنای لب‌هایش وسعت گرفت:

تو یه جوری حرف می‌زنی که دل آدم واسه مازیار می‌سوزه، فکر - کردی اون بیکار نشسته؟ با همین روزنامه‌ای که مصاحبه داشتی، کلی خواهش و منت داشت که شنبه بریم نشرشون و بخش دوم مصاحبه رو "انجام بدیم، یهو امروز زنگ زدن گفتن: "دیگه برای مصاحبه نیام"

[01.11.17 10:54], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 159#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

گوشه‌ی شالش را از دور گردنش باز کرد

دو سه تا روزنامه بودن هر روز بهم زنگ می‌زدن و می‌خواستن یه -
وقت بهشون بدم تا باهام مصاحبه، همین امروز دیگه از هیچ کدومشون
خبری نشد.

روی لب‌های بهنام لبخندی به تمسخر نشست، خیلی چیزها دستگیرش شده
بود:

چه خبره بین شماها؟ چیکار می‌کنید؟ آرام به نظرم فعلاً توی شرایطی -
که داری برات خوب نیست که بگی من مستقلم و از این مزخرفا؛ زبون
به دهن بگیر، به نفعته که اسم بانک عموی مازیار پشتت باشه، یا نباید از
اول وارد این جریانات می‌شدی، یا هم که شدی بهتره که بدونن تو بی‌کس
و کار نیستی. یادت باشه تا زمانی که حرف بانک و حمایتاش پشت سرت
باشه، خطر ازسرت دور می‌شه، چون نه رقیباشون می‌تونن اذیتت کنن و
نه خودشون. از دو طرف ایمن می‌شی، می‌فهمی چی می‌گم؟

حس می‌کرد آرام بیشتر از آنکه باید خودش را به خطر انداخته است.
دستی در هوا تکان داد:

عین آدم‌های احمق رفتی گفتمی من تنها و مستقلم، یعنی کسی هست قد تو -
به خودش ضرر بزنه؟ اگه مازیار نداشته تو دیگه با جایی مصاحبه کنی و
جلوش رو گرفته، که احتمال نود درصد کار خودش، این یعنی تحت
فشاره که اینقدر سریع جلوت دراومده. کار رو خراب کردی آرام، خراب
کردی.

خونسردی آرام برای او قابل درک نبود، این دختر به چه دلخوش کرده
بود که با کله گنده‌ها در افتاده بود. حماقت که شاخ و دم نداشت. با حرف
:آرام تمام توجهش را به او داد

مازیار که فقط اینکار رو نکرده، هر کاری کرده تا مصاحبه‌ی من رو -
خنثی کنه.

:بهنام اخم کرد و همزمان سرش را تکان داد

.خب بگو بدونم دیگه چه کرده؟ هر چند اگه ساکت می‌موند عجیب بود-

روزنامه‌ای که مقابلش بود را کمی جلوتر آورد. بعد از مدت‌ها کسی پیدا
شده بود که به حکم شغلش هم از مسائل سیاسی و اقتصادی سر
درمی‌آورد و هم از مازیار و عمویش شناخت خوبی داشت. خیلی خوب
می‌توانست با او تبادل نظر کند، بدون آنکه ساعت‌ها بنشیند و برای هر

موضوعی توضیح دهد. گر چه هنوز تنها بیتا محرم تمام اسرارش بود، اما بیتا همه چیز را در قالب نگاه اجتماعی خودش نسبت به بنیان خانواده می‌دید و غیر از این بقیه‌ی اختلافاتش با مازیار را به نوعی قابل حل می‌دانست. در جواب نگاه منتظر بهنام گفت:

عطایی رو می‌شناسی؟ اسمش به گوشت نخورده؟-

بهنام بعد از تنگ کردن چشم‌هایش گفت:

نمی‌دونم، نشنیدم تا حالا-

روزنامه‌ی مقابلش را باز کرد و صفحه‌ی باز شده را به سمتش گرفت:

روزنامه‌ی امروز رو خوندی؟ اینجا مصاحبه کرده-

بهنام گویی که کلید یک قفل باز نشدنی را یافته است به یکباره بلند شد و:

به نزد آرام آمد

آهان خوندم، همین استاد دانشگاه اسمش عطاییه، اتفاقاً می‌خواستم ازت -

بپرسم که تو می‌شناسیش و یا نه

آرام دوباره لبخند زد، تنها کاری که می‌توانست در مقابل این زرنگی‌های:

مازیار بکند، همین لبخند زدن بود. از بهنام پرسید:

مصاحبه‌ش رو تا آخر خوندی؟-

بهنام متفکر گفت:

آره؛ گرفتم چی شد، هر چی تو توی حرفات گفتی، این آقای عطایی -

برعکسش رو گفته، حالا فهمیدم

آره، گفته که در جریان موضوع دانشگاه اگه حمایت یه سری‌ها نبود، - الان معلوم نبود باید چیکار می‌کرده. گفته که کلی از این ور و اون ور تهدید می‌شده و اگه حمایت نمی‌شده، الان باید کنار خیابون دست‌فروشی می‌کرده.

:بهنام این بار خندید

عجب پاتکی بهت زده این آقای زرنگ، رسماً مصاحبه‌ی تو رو - بی‌اعتبار کرده. هر چی تو با مصاحبه‌ت رشته کردی، این آقای عطایی و مازیار پنبه کردن، ولی جالبه نه تو اسم بانک رو آوردی و نه اون، این هم به نظر تعمداً می‌آد از جانب اونا، چون هر کی با مصاحبه‌ی تو فکرش بره سمت بانک، با این مصاحبه هم فکرش همون سمت می‌ره. یه جورایی مصاحبه‌ت رو به قول خودت خنثی کرده.

:از جایش بلند شد و به آرام نزدیک شد

ظاهراً آرام تو با یک حرفه‌ای تمام عیار طرفی، اما یه شانس بزرگ - داری، یه شانس که باعث می‌شه نخواد بر ضدت کاری کنه. برگ برنده دست توئه.

:آرام سوالی نگاهش کرد و بهنام توضیح داد

تو زن مازیاری، ته تهش می‌تونه جلوی کارات رو بگیره، هرگز - نمی‌تونه بر ضدت کاری کنه، تا وقتی که زنتی اگر در دسری برات درست بشه و اتهامی متوجهت بشه، یعنی متوجهی اونه. پس خیلی نگران نباش.

:روزنامه را بست. از جا بلند شد و پشت به او گفت

معلوم نیست تاکی زنش بمونم، می‌خوام جدا شم.

[04.11.17 11:32], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 160#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بهنام از این حرف نابخردانه‌اش برآشت، اما خشمش را ندید گرفت و راهش را سد کرد:

آرام بدترین کار و حرفی که الان و توی این موقعیت می‌تونی بزنی - همین حرف جداییه. عاقلانه اینه که فعلاً حرف از جدایی و این مزخرفات نزنی. من درک می‌کنم که چرا این طوری می‌گی، از روحیه‌ت خبر دارم. به خدا می‌فهمم. می‌دونم آدم با وجدانی هست و این طوری زندگی کردن خارج از چهارچوبیه که همیشه بهش معتقد بودی، اما حرف از طلاق و این حرفا هم شایسته‌ی تو نیست، نمی‌تونی اینقدر زود حکم بدی و عمل کنی. من نمی‌دونم چرا اینقدر قاطع می‌گی طلاق، ولی حدس می‌زنم که مازیار شبیه اون آدم ایده‌آلی که تو مد نظرته نیست. این هم نمی‌تونه یک دلیل قانع کننده برای جدایی باشه، بالاخره شغل مازیار جوریه که باید توش از این چیزا باشه، حالا چه تو خوشت بیاد، چه نیاد. تو با این دلالت نه می‌تونی من رو قانع کنی، نه پدر و مادرت رو و نه کس دیگه‌ای رو.

آرام حس می‌کرد پشت این حرف‌های بهنام، منظور دیگری ست و بهنام این مقدمه‌ها را می‌گوید که راه‌حل خودش را ارائه دهد.

برای اینکه به منظورش پی ببرد و بفهمد بهنام به چه فکر می‌کند، گفت: پیشنهاد تو چیه؟ می‌گی چیکار کنم؟ دست روی دست بذارم و چشم روی - کار و بار مازیار ببندم؟ اون وقت فکر می‌کنی می‌تونم با خودم کنار بیام؟

بهنام فریب این حرفش را خورد. خودخواسته فریب خورد، در واقع منتظر بود آرام همین سوال را بپرسد.

پیشنهاد من اینه که با پیش کشیدن حرف طلاق و جدایی تحریکش نکنی، - برعکس بهش نزدیک شو، بیشتر محکش بزن. اینقدر بهش نزدیک شو که سر از تموم کاراش دربیاری. بفهمی چیکار می‌کنه و چیکار نمی‌کنه.

ابروهای آرام خیلی ناگهانی در هم رفت. از دنباله‌ی حرف‌های بهنام خبری نداشت، اما آدم این طور کارها هم نبود؛ مازیار همسرش بود و او نمی‌توانست در برابرش بی‌رحمانه رفتار کند، با وجود اینکه فکر می‌کرد بیرحم‌ترین روزهای زندگی‌اش را پشت سر می‌گذارد و مسبب آن‌ها هم خود مازیار است.

بهنام اخمش را ندید گرفت و ادامه داد:

تو دختر بی‌دست و پایی نیستی آرام، زرنگی، خیلی هم زرنگی! خیلی - زود می‌تونی از زیر و بم کاراش سر دربیاری، مثل همین که من می‌گم اون در نهایت با رقیباش به توافق می‌رسه، و تو می‌گی نه. خب نزدیکش باش و بفهم. بفهم چیکار می‌کنه و تا کجا می‌تونه پیش بره. دنبال یه دلیل محکمه پسند باش، نه برای دادگاه و قاضی؛ برای خودت، خونواده‌ت، خونواده‌ش و من. اون وقت اگه دلیل قابل قبول داشتی و دیدی که اهل همه جور کثافتکاری هست، حرفی ندارم، من بهت قول می‌دم اون موقع شده زندگیم بذارم کمکت می‌کنم که ازش جدا بشی. فقط یه دلیل قابل قبول پیدا کن آرام، یه دلیل که خیال خودتم راحت بشه.

بهنام مازیار شوهرمه، من هیچ وقت نمی‌تونم بهش نزدیک بشم و - جاسوسیش رو بکنم. حتی اگه اهل همه چی باشه نمی‌تونم رازهای شغلش رو بیام بهت بگم.

بهنام لبخندی از روی حرص زد:

مگه من گفتم بیا به من بگو؟! برای خودت می‌گم، شناخت خودت. تو - خواهر مهتابی و عین خواهر خودمی، دلم نمی‌خواد زندگیت اینطوری روی هوا باشه. آرام روزی که مازیار اومد خواستگاریت، من به مهتاب گفتم باهات صحبت کنه و فعلاً برای عقد دست نگو دارید و یه مدت نامزد بمونید، می‌خوام پیشنهادی که الان بهت دادم که زیر نظرش بگیری، اون موقع بهت بگم؛ اما مهتاب یه حرفایی زد که من کلاً لال شدم و ترجیح دادم دخالت نکنم؛ اما الان ازت می‌خوام که زیرک باشی و بری سر از کاراش دربیاری.

نگاه پر از تردید آرام، نگاه دلخواهش نبود، او خود هم به مازیار شک داشت و می‌خواست از دست این شک توسط خود آرام نجات پیدا کند آرام، آگه نمی‌تونی این کار رو بکنی، پس حداقل دیگه حرف طلاق رو - نزن. مصاحبه نکن. بی‌سروصدا برو بشین سر زندگیت. یادت باشه، آگه زنش نبود، نمی‌داشت جیکت هم درآد.

کف دو دستش را بالا برد و روی صورتش گذاشت، چند وقتی بود که نمی‌دانست تصمیماتش درست هستند و یا غلط؛ باید به حرف‌های بهنام فکر می‌کرد. باید بیشتر مازیار را می‌شناخت و خیال خود را از هر جهت راحت می‌کرد.

بهنام سکوت او را، علامت رضا معنی کرد و گفت:

یه جوری باهانش تماس بگیر و حرف بزن. ارزش این رو داره که فعلاً - به طور موقت کوتاه بیای. در هر صورت از این نزدیکی ضرر نمی‌کنی تنها کلامی که از دهانش خارج شد "باید فکر کنم" بود. با افکاری مشوش و پرتلاطم آمده بود، با افکاری مشوش‌تر و پرتلاطم‌تر برمی‌گشت.

بهنام به سمت پنجره رفت، از پشت پرده‌ی نه چندان ضخیم آبی رنگ، حالت محوی از شهر نمایان بود. هر چند سعی کرده بود که به روی آرام نیاورد که در چه مخصصه‌ای گیر کرده، اما در خلوت خوب می‌دانست که

اگر آنچه که فکر می‌کند، درست باشد، روزهای خوبی در انتظار آرام نخواهد بود.

[04.11.17 11:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 161#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اطلاعات خوبی از آرام گرفته بود، این را مدیون شغلی بود که داشت. اکنون می‌دانست که دلیل بریدن آرام از مازیار همان است که خود می‌اندیشید. مازیار در عرصه‌ی اقتصاد کج‌روی می‌کند، و دختری با تفکرات آرام این را بر نمی‌تابد. از شدت این کج‌روی‌ها بی‌خبر بود، اما امید داشت آرام با نزدیک شدن به مازیار، به این حقیقت دست یابد؛ آن وقت به او کمک می‌کرد. به زرنگی آرام شکی نداشت، اما می‌ترسید آرام نتواند با خود کنار بیاید و این کار را انجام دهد. گوشی را از جیبش بیرون آورد، مهتاب منتظر زنگش بود.

تنها جوابش به تندخویی‌های عمو مهدی لبخندی بود که کنج لبش نشست.
:عمو مهدی با نگاه چپ‌چپی از جا برخاست
.فریبا توی ماشین منتظرمه، باید برم-

مازیار تا مقابل در همراه عمویش رفت، در حین اینکه عمو می‌خواست
از در بیرون برود، گفت:

عمو من همه چی رو حل می‌کنم، نگران نباشید.

:عمو به طرفش سر چرخاند

من بهت اعتماد دارم، اما من تنها تصمیم گیرنده نیستم، هیئت مدیره -
نمی‌خواه حالا که همه چیز خوب شده، یهو رو سرشون خراب بشه

نتوانست از گفتن اعتراضی که همیشه به هیئت مدیره داشت، صرف نظر
کند:

تا جایی که من یادمه اونا همیشه از وضعیتی که داشتن راضی بودن، -
هیچ وقت قدرت ریسک نداشتن. وقتی به یه جای خوب رسیدیم، چرا
نخوایم به بهتر از اون برسیم؟! تا الان هم که اذیت نشدن، من نداشتم
هیچی روی روند سوددهی بانک تاثیر بذاره، پس دلیلی نمی‌بینم
بازخواست بشم و بهشون جواب پس بدم.

عمو سری تکان داد، مازیار همین بود، اینقدر اعتماد به نفس داشت که
ناخودآگاه این حس را به دیگران هم انتقال می‌داد.

:با دیدن کوروش که خیره به لپ‌تاپ مقابلهش بود، گفت:

.کوروش برو تو، مازیار باهات کار داره.

پشت فرمان نشست و در جواب نگاه پر از سوال همسرش، برگشت و با
لبخند نیم بندی، گفت:

چیه فریبا؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟-

فریبا با مکتی گفت:

بالاخره چی شد؟ صحبتت با مازیار به کجا رسید؟ نبودی زن داداشت هم - زنگ زد. گفت: "با مازیار صحبت کنید کوتاه بیاد، عید نزدیکه، همه هم سراغ آرام رو می‌گیرن که چرا تا حالا ندیدنش" حق داره مهدی، تازه از این مصاحبه‌ها هم چیزی نمی‌دونه.

مهدی با درآوردن ماشین از پارک و راندن در مسیر مستقیم، گفت:

مگه مازیاره که الان کوتاه نمی‌آد، آرام سر پُر بادی داره، نفهم رفته - دهنش رو وا کرده هر چی دلش خواسته گفته.

فریبا دلخور جواب داد:

خب حرفای بدی که نزده-

مهدی پوزخندی زد و گفت:

من مستقلم و از هیشکی کمک نخواستم و بقیه خودشون رو بهم - چسبوندن، حرف بدی نیست؛ اما نه برای زنی مثل آرام، بقیه‌ای که می‌گه خودشون رو بهم چسبوندن کیه؟ غریبه‌ست؟ یا شوهرشه؟

فریبا نگران از لحن تند و صدای بالا رفته‌اش که ارتباط مستقیمی با بالا رفتن فشار خونس داشت، گفت:

آروم باش، حواست رو جمع کن-

می‌دونی دیروز توی جلسه چی شد؟ با مصاحبه‌ای که خانوم کرد، - ! مازیار تموم اعتمادی که از اعضا گرفته بود، دود شد رفت هوا

فریبا با نگاهی که روی صورت همسرش دقیق شده بود، گفت:

دیروز که مازیار با اعضای توی جلسه بحثش نشد؟-

نه، مازیار رو که می‌شناسی، قبلش خودش رو برای هر حرفی آماده - کرده بود و جواب تکتک شون رو داد، به ظاهر همه‌شون قانع شدن، اما همین که مازیار از جلسه بیرون رفت، اسدی به من گفت: "اگه مازیار نمی‌تونه جلوی سگ شکاری رو بگیره، ما خوب می‌تونیم". فقط خدا رو شکر جرأت نداشت این حرف رو پیش مازیار بزنه، اون موقع نمی‌دونم مازیار چه عکس‌العملی نشون می‌داد. کلی باهاش بحث کردم، سر آخر هم تهدید کرد سرمایه‌ش رو می‌کشه بیرون.

نیم نگاهی به همسرش کرد و ادامه داد:

فریبا ما نباید دخالت می‌کردیم، اشتباه بود، مازیار حق داشت می‌گفت که - عید عروسی بگیرم، بیخود خودمون رو انداختیم وسط این دو تا، لابد یه چیزی می‌دونست که مصر بود عید عروسی بگیره.

با نگاهی خیره به در، منتظر ورود کوروش ماند. تا کوروش پا به اتاقش گذاشت از جا بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. آستین پیراهنش را بالا داد و با اشاره به مبلی که چند دقیقه پیش، عمویش بر روی آن نشسته بود، از کوروش خواست بنشیند. نگاهی به سر تا پای کوروش کرد. کتوشلوار سورمه‌ای کوروش بسیار آراسته بود. این طور آراستگی را می‌پسندید. مبلی را از کنار دیوار عقب کشید و به طرف کوروش هل داد. در فاصله‌ی بسیار نزدیک به کوروش و دقیقاً مقابلش، مبل را متوقف کرد و رویش نشست:

چته کوروش؟ چرا سر حال نیستی؟ فکر می‌کردم از میبُد برگردی حالت -
بهتر باشه، اما خیلی توی خودتی، بیشتر از قبل

:کوروش با بالا انداختن شانهاش حاشا کرد که سر حال نیست

چیزی نیست، فقط بگو به عطایی چی گفتی و چجوری صحبت کردی، -
که راضی شد اون حرف‌ها رو بزنه؟ راستش خیلی کنجکاو

مازیار تنها نگاهش کرد، یک نگاه خیره و پر حرف ! عقب کشید و به
مبلش تکیه داد و به حالت راحت‌تری نشست

[04.11.17 11:34], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

الان می‌خوای حرف رو عوض کنی؟ راضی کردن عطایی کار نیم -
ساعت بود، که من یه ربه حلتش کردم، حالا تو بگو مشکلات چیه؟

کوروش نفس عمیقی کشید، ابداً آدم حرف زدن و درد دل کردن نبود، از
آن آدم‌هایی که اعتقاد راسخ دارند اصولاً شغل‌هایی مانند مشاور و
روانشناس، شغل‌های بیهوده‌ای هستند و هر کس باید خودش از پس
! خودش برآید، اما مازیار همیشه برایش خاص بود

:سخت بود، اما لب باز کرد

.خسته شدم-

تنها دو کلمه بود، اما به اندازه یک دنیا حرف، پشت آن بود

:مازیار با نگاهی عمیق گفت

ما هیچ وقت فکر نکرده بودیم که کارمون راحت، همه‌ش می‌دونستیم -
 سخته، یادت رفته؟

با همان دو کلمه حرف کوروش فهمید که از چه خسته شده است

آره؛ می‌دونستم سخته، اما چی فکر می‌کردم، چی شد، همزمان باید -
 خودمون رو قاطی همه چیز کنیم. من اقتصاددانم مازیار، وقتی اومدم،
 سختی‌ها رو توی همین حیطه پیش‌بینی کردم، اما الان می‌بینم باید حواسم
 به هزار جا باشه، عملاً کاراییم رو از دست دادم و باید دهن به دهن این و
 اون بذارم. اصلاً خود تو، هیشکی نمی‌خواد بفهمه که تو نابغه‌ای، اون‌ور
 برات سرودست می‌شکنن، تو بی‌خیال شدی اومدی اینجا، عوض اینکه با
 خیال راحت بشینی کارت رو انجام بدی، باید به یه مشت نفهم تفهیم کنی
 که بهت اعتماد کنند و هی چوب لای چرخت نذارن. از هر طرف تحت
 فشاری، تا کوچک‌ترین مشکلی پیش می‌آد باید بری چند ساعت وقت
 بذاری و توجیهشون کنی. تو داری لطف می‌کنی، اما کسی قدر نمی‌دونه،
 یه آدم با کلی ایده‌های ناب و خلاقانه، وقتی می‌بینم این طوری خودت رو
 به در و دیوار می‌زنی، واسه لطفی که می‌خوای بکنی، از زندگی زده
 می‌شم. حس می‌کنم تموم راه رو اشتباه رفتم. یه جور اتلاف کردن وقته

کوروش من نیومدم اینجا که نصفه ول کنم و برم، من تا آخرش می‌رم و -
 حتماً به اونی که می‌خوام می‌رسم. خب شرایط کار کردن اینجا اینجوریه،
 باید برای ثابت کردن خودت بیشتر زحمت بکشی، اما وقتی تثبیت شدی،
 دیگه خیلی مشکل نداری.

منتظر همین حرف‌های مازیار بود، باید آدمی به استواری مازیار به
 یادش می‌آورد که باید برای موفقیت، حرفه‌ای جنگید.

مازیار از جایش برخاست. مبل را به سر جایش برگرداند، قیافه‌ی کوروش می‌گفت که رسالتش را خوب انجام داده است. با سوال کوروش به عقب برگشت.

دیروز توی جلسه چی شد؟ از خانوم ریاحی حرفی نزدن؟-
پیش من که کسی زری نزد، جرات نداشتن حرفی از آرام بزنن -

* * *

هنوز حرف ماهان به اتمام نرسیده بود که گوشی همراهم را قطع کردم. ماهان خبرداد که مادر مازیار به خانه‌ی ما آمده و منتظر است که من از سر کار به خانه برگردم؛ تا از من بخواهد شب عید به خانه‌اشان بروم و به همه‌ی کدورت‌ها پایان دهم. هنوز بعد از ده روز، به حرف بهنام مبنی بر نزدیک شدن بیشتر به مازیار، عمل نکرده بودم. دلتنگش بودم، دلتنگ آدمی که نمی‌دانم چرا این روزها از من فاصله گرفته و میلی به شکستن مرز بین خودش و من نداشت. دلتنگ آدمی که هم بودنش دردم بود و هم نبودنش ...

[05.11.17 10:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 162#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دیگر برای خودم هم یک ناشناس بودم. تمام مدت پایان راه را در جدا شدن از او می‌دیدم. آخر این قصه را اینطور نوشته بودم، اما دلِ تنگ شده‌ام سازش ناکوک بود. دلخوشم به اینکه، جدایی سیلاب شود و این دل‌تنگی را با خودش ببرد. می‌ترسم به او نزدیک شوم، بارها در این ده روز از این ترسم با بهنام صحبت کرده‌ام، می‌ترسم نزدیکش شوم و چیزهایی بفهمم که هزار بار بدتر از امروز باشم. می‌ترسم مازیار دست به دست میرال دهد و من سرخورده‌تر از الانم شوم. دوست دارم اگر بنا بر جدایی باشد با همین قدر دانسته از او جدا شوم و نه دانسته‌هایی که مطمئناً حال من را خراب‌تر خواهد کرد. بهنام متوجه‌ی این نگرانی‌هایم نبود، اما من از روزی گریزان بودم که ترک‌های امروز کاملاً در هم شکند و یک شکسته‌ی داغان از من باقی بماند. بهنام از من قول گرفته است که درست فکر کنم و روی این موضوع متمرکز شوم، عید را هم فرصت خوبی می‌دانست که این جدایی را بردارم. مادر مازیار آمده بود تا من را راضی کند که شب عید به خانه‌اشان بروم. فرصتی که بهنام می‌گفت مهیا شده بود، اما من مهیا نبودم. گیر افتاده بودم، بین بهنامی که از من می‌خواست از همه چیز سر در بیاورم و جدا شوم و میرالی که پیغام و پسرانم می‌فرستادند که کمکم می‌کنند تا بی‌دردسر از مازیار جدا بشوم. هر بار هم می‌خواستند بروم به جایی که آدرسش را برایم می‌فرستند و به راه‌حل بی‌دردسرشان گوش دهم، اما نرفتم و هر بار پیام‌شان را بی‌جواب می‌گذاشتم. تجربه‌ای که به دست آورده بودم به من یاد داده بود که کسی محض رضای خدا کاری انجام نمی‌دهد و قطعاً خواسته و تقاضایی دارند. برایم آدم‌های منفوری بودند، اما اطلاعات خوبی از برنامه‌های مازیار و بانک داشتند. دو طرف چننه‌اشان در مقابل هم پر بود و من گاهی مثل بهنام فکر می‌کردم که به زودی با هم دست به یکی می‌کنند و میرال هم تخلفاتش را دوباره شروع خواهد کرد. اینکه

مازیار آن موقع در کدام نقطه ایستاده، برایم مهم بود؛ برای منی که باورم نسبت به پاک بودنش، در سرازیری سقوط بود. برای همین در عین اینکه می‌دانستم چه قدر اذیت می‌شوم، ترجیح می‌دادم به حرف بهنام گوش دهم.

دیشب پروفایلش را بررسی کردم، عکس خودش را گذاشته بود؛ عکسی از صورتش که زاویه دار به سمت راست نگاه می‌کرد و همان فرم نیم‌رخ ! صورتش هم کفاف می‌کرد که او را یک مرد جذاب نامید

ده روز پیش، همان روزی که با بهنام درباره‌ی مازیار صحبت کرده بودم، شبش از او خواستم به خانه بیاید و خیلی پوشیده از اختلاف من و مازیار بگوید. هم بابا و هم مامان به این فاصله‌ای که بین من و مازیار افتاده بود، شک کرده بودند. بهنام دلیل اصلی اختلاف ما را همان شغل مازیار عنوان کرد و خیلی مسئله را باز نکرد. هر چند آرمان قانع نشد و مدام سوال پیچ می‌کرد که مشکل اصلی کجاست، اما این کار را در خفا انجام می‌داد، چون همه‌ی ما دوست نداشتیم بابا و مامان را نگران‌تر از اینی که هستند بکنیم. ماهان هم که جای خود داشت. او هم خیلی در جربان نبود و تصور نمی‌کرد که اختلاف من و مازیار خیلی بیشتر از آن چیزی باشد که بهنام گفته است. مامان مدام نصیحت می‌کرد که کوتاه بیایم و با مازیار و شرایطش کنار بیایم، اما بابا به طرز عجیبی سکوت اختیار کرده بود، سکوتش نه تنها من، بلکه همه‌ی ما را آزار می‌داد، حتی ماهانی که همیشه نسبت به عکس‌العمل‌های بابا بی‌اعتنا بود. این سکوت به چشم او هم آمده بود. گمان می‌کردم بابا به ظاهر وانمود می‌کند که چیز بیشتری از اختلاف من و مازیار نمی‌داند و در واقع خیلی بیشتر از این

واقف است. مهتاب هم مثل من فکر می‌کرد و معتقد بود بابا چیزهای بیشتری می‌داند.

تا در خانه را باز کردم، ماهان را با صورتی عصبی، مقابلم دیدم. با نگاهی به پشتش جلو آمد و آهسته گفت:

الان نری تو با چهارتا اشک و آه و ناله، خر بشیا؛ بگو اگه پسر شما - کله خرابه، ما خانوادگی دیوونه‌ایم. به حرف مامانم گوش نده، اون همیشه واسه ماها زن‌بابا بود واسه دوماش ننه‌ی واقعی.

لب‌هایم را به نشانه‌ی اعتراض انحنای دادم و دست روی سینه‌اش گذاشتم تا عقب تر برود:

بذار برسم، دم در آدم رو خفت می‌کنی.

:سری به تاسف تکه‌ن داد

عقل تو کله‌تون نیست که، و گر نه دخترای مردم شوهر می‌کنن، شما - هم شوهر می‌کنید شوهره رو چنان می‌گیرن تو دستتون که نفهمه از کجا خورده، شماها برعکس تا شوهر می‌کنید عین خر تو گل مونده می‌شین. چرا راه دور بریم، همین بیتای خودمون، چنان آرمان رو آدم کرده که من خودم گاهی به آرمان می‌گم مطمئنی برادر مایی! تازه تا می‌گیم ب آرمان می‌پره می‌گه: "به بیتا چیزی گفتین، نگفتینا" نمی‌دونه منظور ما برو کنار. باد بیاد بوده.

طبق معمول همیشه جدی و شوخی حرف‌هایش در هم شده بود و من هم به‌خاطر مامان مازیار که در سالن منتظرم نشسته بود، وقت تفکیک آن‌ها از هم را نداشتم.

[05.11.17 10:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 163#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مادر مازیار به محض دیدنم از جا بلند شد و مادرانه در آغوشم کشید. جواب محبتش را دادم و من هم او را بوسیدم. نمی‌دانم چرا، اما با دیدنش اشک بی‌هوا پشت چشمانم سنگر گرفت و منتظر تلنگری ماند تا فرو بریزد. شرایط او هم مثل من بود و نمی‌خواست که ببارد. من را یاد پسر بی‌معرفتش می‌انداخت. پسری که در لاک خود فرو رفته بود و اصلاً خودی نشان نمی‌داد. خواهش کردم بنشیند تا من به اتاقم بروم و لباسم را عوض کنم. همزمان اشاره‌ای به مهتاب کردم تا به داخل اتاقم بیاید.

تا مهتاب وارد اتاقم شد پشتم را به در تکیه دادم و قاطع گفتم:

مهتاب به مامان مازیار تیکه نندازی، به خدا بهش طعنه بزنی ناراحت - می‌شم، دوست ندارم بهش چیزی بگی، من ازش بدی ندیدم، نمی‌خوام بهش بی‌احترامی بشه.

تابی به موهای بازش داد و با اخم گفت:

این فرم رو دربیار یه لباس درست و حسابی بپوش، مادر شوهرت خیلی - شیکه، کم نیار جلوش. موهاتم شونه کن بیا بیرون

!من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟-

:با لحنی معترض گفت

مگه من مریضم بیخود به مردم طعنه بزنم، بیچاره حرف بدی نمی‌زنه، - مادر شوهر عوضی من اگه نصف این شعور داشت من توی زندگیم هیچ مشکلی نداشتم.

حرف مهتاب را گوش کردم و کاملاً آراسته بیرون رفتم. مادر مازیار با دیدنم نگاهی به ساعت دستش کرد. کمی روی مبل جابه‌جا شد تا کنارش بنشینم:

آرام جان من خیلی وقته منتظرم تا تو بیای، به مادر و خواهرتم گفتم، - چند وقته هر کی از فک و فامیلمون خواستن تو رو ببینن، مرتب سر چرخوندمشون، به خدا دیگه روم نمی‌شه بهشون دروغ بگم. همه‌ش سراغت رو می‌گیرن. دیگه نمی‌دونم به برادر و خواهر خودم چی بگم و چه بهونه‌ای بیارم. به همه‌شون هم گفتم ان‌شالله عید سرش خلوت می‌شه، شما هم می‌بینینش. برای شب اول عید همه‌شون خونه‌ی مان. حالا تو یه خانومی کن بیا تا هم تو رو ببینن، هم با مازیار آشتی کنید.

تا آمد دست روی دستم بگذارد، مامان از داخل آشپزخانه صدایم زد که بروم سینی چای را از او بگیرم. خیلی خوب معلوم بود که مامان به عمد این کار را کرده است، چرا که مهتاب بیکار نشسته و به حرف‌هایمان گوش می‌داد.

از مادر مازیار اجازه گرفتم و به به سمت آشپزخانه رفتم. حدسم درست بود، مامان تا من را دید، گفت:

بهش بگو می‌آی، این همه اینجا نشسته منتظرت، مازیار جوونه، -
مغروره، بری اونجا اونم خوشحال می‌شه کوتاه می‌آد.

به آرامی زمزمه کردم:

کی فکر خوشحال کردن من هست مامان؟-

:سینی چایی را روی گاز رها کرد و گفت:

آخرش کی چی؟ نمی‌شه که تا آخر اینجوری با هم قهر و غضب کنید، -
این دفعه تو کوتاه بیا برو، بعداً حالش کن که چطور باید باهات رفتار
... کنه. فکر می‌کنی بابات همیشه اینطوری بود، من کلی حرص و جوش

:به میان حرفش پریدم و گفتم:

الان وقت این حرفاست مامان؟-

:سینی چای را از روی گاز برداشتم و گفتم:

.اگه مامان مازیار هم نمی‌اومد، خودم قصد داشتم برم خونه‌شون-

:خیلی زود صورتش از نگرانی درآمد و گفت:

.آفرین-

حرف‌های زیادی با مادر مازیار داشتم، اما مقابل مهتاب و مامان نمی‌شد.
به زن عموی مازیار گفته بودم که خانواده‌ی من چیزی از آن فیلم نمی‌دانند.

احتمالاً به گوشش جاری‌اش رسانده بود که حرفی از فیلم و بقیه‌ی ماجرا نمی‌زد. وقتی چای را مقابلش گرفتم، گفتم:

باشه من می‌آم. فقط به خاطر شما.

لب‌هایش طرح خنده‌ی رضایت بخشی گرفت و گفت:

بیای اونجا همه‌مون رو خوشحال می‌کنی، مازیار رو بیشتر. مازیار - دوست داره آرام. ما عید امسال تهرانییم، جایی نمی‌ریم. یعنی به خاطر جشن نامزدی شما برنامه‌ای نریختیم، که اونم اینطوری شد. عید بیشتر بهمون سر بزن.

سر تکان دادم و تایید کردم. باید سر از کارهای مازیار درمی‌آوردم و این شده بود یک کار بد، که من می‌خواستم انجامش دهم. حس بدی، به مانند یک دمل چرکین، گاه گاهی در وجودم سر باز می‌کرد و عذاب می‌داد.

بعد از رفتن مادر مازیار، چند دقیقه‌ای در سالن نشستم. مامان و ماهان سر رفتن و نرفتن من با هم بحث می‌کردند. مادر مازیار خوشحال و پر امید از خانه‌ی ما بیرون رفت. کار را تمام شده می‌دانست، تصور می‌کرد رفتن من، یعنی بطلان همه‌ی تصمیماتی که برای جدایی داشتم.

خسته از بحث بی‌نتیجه‌ی ماهان و مامان از جایم بلند شدم. مهتاب با چمدانی در دست از کنارم رد شد و به اتاقم رفت. پشت سرش وارد اتاقم شدم و مهتاب را دیدم که در کمدش را باز کرده و لباس‌هایش را از داخل کمد بیرون می‌آورد.

جلو رفتم و گفتم:

واسه چی لباسات رو جمع می‌کنی؟-

:نیم نگاهی به من کرد و گفت

.می‌خوام برم خونه‌م-

:با تعجب و لبخند گفتم

!راست می‌گی؟-

.آره، به بهنامم زنگ زدم، قراره بیاد دنبالم-

.بهترین تصمیم رو گرفتی مهتاب-

:دست از جمع کردن لباس‌ها برداشت و کنار چمدانش نشست و گفت

بی‌تا اون روز می‌گفت: " آرام به خاطر تو چیزی از اختلافش با مازیار -
"نگفته، دوست نداشته پدر و مادرت بیشتر از این ناراحت بشن

:کنارش نشستم و گفتم

[05.11.17 10:26], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

تو از حرف بی‌تا ناراحت شدی و داری می‌ری، بابا تو تحت فشارش -
گذاشتی که چرا آرام چیزی به ما نگفته، اونم اینطور جوابت رو داده،
منظوری نداشته

:لباس‌هایش را تا کرد و مرتب داخل چمدانش گذاشت

نه من ناراحت نشدم، راست گفته، اگه من نبودم با دردرس هام، تو راحت - می‌تونستی همه چی رو به ما بگی و همه رو نریزی توی خودت

ربطی به تو نداشت مهتاب، من خودم دوست نداشتم کسی چیزی بدونه. - به بهنام گفتی بیاد دنبالت خوشحال شد، نه؟

:بدون اینکه سرش را بالا بگیرد و نگاهم کند، گفت

چرا نشه؟ اون الان خوش خوشانشه، فهمیده که چرا دارم می‌رم، فقط - امیدوارم از این به بعد بدتر نشه، مردا تا می‌فهمن پشت و پناه نداری، انگار راهشون باز می‌شه تا بیشتر اذیت کنند

با مهتاب از خرید برگشته بودم. صبح زود رفته بودیم و به خاطر سفارش مامان زود هم برگشتیم. چهارشنبه سوری بود و مامان می‌ترسید در خیابان بمانیم.

مشغول جابه‌جا کردن لباس‌های تازه خریداری شده داخل کمد بودم که میترا زنگ زد.

با حال خوبی که تحت تاثیر خرید لباس‌های جدید بود، جوابش را دادم. خیلی سریع سلام کرد و بدون اینکه منتظر جواب بماند، شتاب زده گفت

! آرام اگه بدونی امروز کی رو با پسر فرجاد دیدم-

آقای فرجاد مدیرعامل و یکی از سهامداران اصلی آرامیس بود. به تمسخر گفتم

بگو کی رو دیدی؟ خیلی برام مهمه بدونم پسر فرجاد با کی رفت و آمد - ! داره

:سریع گفت

مازیار باهانش بود. کلی توی حیاط با هم خوش و بش کردن، آخرش هم -
با ماشین مازیار از کارخونه بیرون رفتن. می‌گم شوهر تو که اینقدر
باهاشون جیک تو جیکه؛ نمی‌شد پارتی بشه تو توی کارخونه بمونی؟
اونجوری تو رو از کارخونه بیرون انداختند، اون وقت شوهرت باهاشون
گل می‌گه و گل می‌شنوه؟

[05.11.17 10:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

[Forwarded from Şomḡnē]

. منو ببخش

من؛

یه تنه حریف

. شناختنت نمیشوم

آنقدر پیچیده ای

که

من عمر نوح می‌خواهم

. تابشکافمت

#Somaye_t

[06.11.17 10:08], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 163#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سکوتم به میترا اجازه‌ی پیشروی بیشتری داد.

با مازیار اختلاف دارین آرام، چرا دیگه چیزی بهم نمی‌گی؟ آرام - مشکلتون چیه؟ راستش بهت نگفتم، این چندمین باریه که می‌بینمش، قبلاً فقط می‌اومد و من نمی‌دیدم با کی کار داره، اما امروز که با پسر فرجاد دیدمش، هنگ کردم، فکر کنم خودش باعث شده اخراجت کنن، آره؟

گاهی یک حقیقت، به خودی خود به اندازه‌ی کافی تلخ است، اما هنگامی که یک نفر دیگر آن حقیقت را پتک کرده و بر سرت می‌کوبد، هزار بار بیشتر مزه‌ی تلخی‌اش را حس می‌کنی.

میترا من سرم شلوغه، آره کار خود مازیاره، خوشش نمی‌اومد اونجا - کار کنم.

نمی‌توانستم کتمان کنم، میترا کم و بیش در جریان رابطه‌ی من و مازیار بود، از همان ابتدا میترا اولین نفری بود که از تقاضای مازیار برای همکاری با من خبر داشت. مصاحبه را هم خوانده بود و با کنار هم چیدن چیزهایی که می‌دانست به این نتیجه رسیده بود که بین من و مازیار شکرآب است. البته عجیب نبود که به چنین نتیجه‌ای برسد.

:هین"ی گفت و ادامه داد"

چرا آخه؟ اینجا خیلی موقعیت خوبی بود، اختلافتون دقیقاً سر چیه آرام؟-

شاید اگر چند وقت پیش بود، می‌نشستم و با گریه از اول تا آخر را برایش تعریف می‌کردم، اما هم خوشم نمی‌آمد مشکل شخصی‌ام با مازیار را کسی غیر از خانواده‌ام بداند و هم ماندن میترا در آرامیس، با وجود اینکه به او حق می‌دادم بماند، برایم قابل هضم نبود.

اختلافی نداریم، فقط مازیار نمی‌خواست اونجا کار کنم. من عید تهرانم، - اگه جایی نمی‌ری بیا پیشم. الان هم باید برم میترا، امشب بچه‌ها برای شام می‌آن خونه‌مون، باید برم کمک مامان.

با دلخوری قطع کرد، کلاً با زنگ زدن و مدل حرف زدنش مشکل داشتم، چه دلیلی داشت به فرض دانستن اختلافمان، زنگ بزند و به رویم بیاورد؟ من اگر بودم به رویش نمی‌آوردم و حالا زنگ زدنش را هم بر نمی‌تابیدم.

همه‌ی شوق و ذوقم برای لباس‌های جدیدی که خریده بودم، کور شد. با عصبانیت تک‌تک شان را داخل کمد جابه‌جا کردم. گاهی پرت می‌کردم زمین و دوباره برمی‌داشتم. نامرتب چیدن لباس‌ها باعث شد در کمد بسته نشود، گوشه‌ی لباس عقبم داخل لولای در کمد گیر کرده بود، با حرکتی سریع آن را از کمد بیرون کشیدم و روی تختم پرت کردم، همانی بود که مازیار انتخاب کرده بود.

از بیرون صدای ترقه و صداهاى ناهنجار دیگرى مى‌آمد، در كمدم بعد از برداشتن لباس عقد به راحتى بسته شد. دلم آتش بازى مى‌خواست، از آن آتش بازى هاى كه يك چيزى بسوزد و خاكستر شود، تا دلت آرام بگیرد. مازيار من را از آراميس بيرون كرده بود. ساك دستى زيبايى كه مانتوى نوام داخل آن بود و اكنون خالى كنار تخت افتاده بود را برداشتم. همه فهميده بودند كه مازيار باعث و بانى اخراج من از آراميس است. لباس عقدم را داخل ساك خالى گذاشتم، كماكن از بيرون صداهاى عجيبى مى‌آمد و هر لحظه اوج مى‌گرفت؛ صداهاى كه دقيقاً نمى‌دانستم كدام نوع مواد منفجره است كه اينچنين صداهاى مهيبى دارد. دلم مى‌خواست يك چيزهاى را به آتش بسپارم و در عوض يك چيزهاى بگیرم، مثل زمانى كه بچه بوديم و از روى آتش مى‌پریدم و سرخى‌اش را در عوض دادن زردى‌مان طلب مى‌كرديم. دلم همين الان آتش بازى مى‌خواست. مانتو پوشيدم و به همراه ساك لباس بيرون رفتم. مامان گوىى به او برات شده است كه من جايى مى‌خواهم بروم، يك دفعه به سمت برگشت وبا ديدن من و ساك داخل دستم، گفت:

كجا شال و كلاه كردى، بشين بيرون خطرناكه. نمى‌بينى چه خبره؟-

بى‌توجه به حرفش به سمت در رفتم و گفتم:

مى‌رم آشغال‌ها رو بذارم دم در-

تا به خودش بيايد و من را از بيرون رفتن منصرف كند كفشم را پوشيده و در را هم بسته بودم.

فقط صدا می‌آمد، اثری از آتش نبود، در مسیر مستقیم خیابان رفتم تا آتش پیدا کنم. بالاخره موفق شدم. گوشه‌ی خیابان، در نزدیکی بوستانی کوچک، چند پسر بچه دور یک آتش کم جان جمع شده بودند. به طرفشان رفتم. وقتی از قصد من باخبر شدند کنار رفتند تا من هم جایی داشته باشم و به تماشای آتششان بنشینم. آتششان برای شعله ور شدن نیاز به طعمه‌ی بهتری برای بلعیدن داشت. طعمه‌ای که در دستم بود. به سمت یکی از آن‌ها که تلاش می‌کرد آتششان از این بزرگتر و حریص‌تر شود برگشتم و گفتم:

می‌خواهی یه کاری کنم آتش شعله‌ش بزرگتر بشه؟-

با هیجان گفت:

دیگه هیچی نیست، هر چی گیر آوردیم ریختیم داخلش-

مازیار خوب می‌دانست که میترا هنوز در آرامیس مشغول است، باید در خفا به آنجا می‌رفت و این قدر بی‌ملاحظه نمی‌شد که راحت برود و بیاد تا میترا او را ببیند. انگشت نما شدن چیزی بود که هیچ وقت دوست نداشتم. و گویی در طالع بود همیشه انگشت نما باشم.

لباس را از داخل ساک درآوردم و خیلی سریع به داخل آتش پرت کردم. طعمه‌ی لذیذی برای آتش بود، به دقیقه نرسیده آتش سراسر لباسم را در محاصره‌ی خودش گرفت.

[06.11.17 10:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#پارت 164

#خیال_ماندنت_را_دوست_دارم_#

:تکتک شان با تعجب به سمت من سر چرخاندند

.خاله این لباس حیف بود-

حیف روزهایی بود که رفت و سوخت، اگر روزهای خوشم سوخته بود،
! چه دلیلی داست یادگاری‌هایشان بماند و نسوزد و آینه‌ی دق بشود

دیگر بزرگ شده بودم. حالا دیگر می‌دانستم نه زردی من به کار آتش
می‌آید و نه سرخی‌اش به کار من. نزدیک آتش شدم، بیشتر و بیشتر، من
می‌خواستم حماقت‌ها و سادگی‌هایم را به آتش بسپارم و از او بی‌مهابا و
بدون ترس حرکت کردن را بگیرم.

... سر نترست، شجاعت سوزانت از من ... ترس و دودلی‌هایم از تو
به‌نام راست می‌گفت، باید خودخواه می‌شدم و فقط به خودم فکر می‌کردم.

* * *

ساعت دو و پانزده دقیقه سال تحویل می‌شد. خواهر مازیار ساعت چهار
عصر زنگ زده و از من خواست که بمانم تا خودش به دنبالم بیاید. من
قصد داشتم با ماشین خودم بروم. تا صبحش منتظر بودم که مازیار زنگ

بزند و خودش به دنبالم بیاید؛ اما بعد از آن فهمیدم قصد دارد به خیال خودش با این بی‌خبری و بی‌اعتنایی تنبیهم کند.

نتوانستم به اصرار مریم "نه" بگویم و او بالاخره به دنبالم آمد. اصلاً هم به روی خودش نیاورد که من و مازیار با هم مشکل داریم. من و مریم اولین مهمانی بودیم که رسیدیم. مریم بلافاصله بعد از رساندن من به همراه پسرش به بهانه‌ی آماده کردن سفره‌ی هفت سین به اتاق رفت و من و پدر و مادر مازیار تنها ماندیم. پدر مازیار خیلی رک و راست گفت که: "برای ادامه‌ی زندگی با مازیار هر تصمیمی بگیرم، او چشم بسته قبولش دارد" اما مادرش مدام از خوبی‌های مازیار می‌گفت و اینکه مازیار من را دوست دارد و برای همین است که به خانه نمی‌آید. چرا که نمی‌خواهد به حرف پدرش گوش دهد. از تصمیم جدیدم به آن‌ها گفتم. اینکه می‌خواهم یکی دو ماه فکر کنم. مادرش خیلی خوشحال شد و پدرش تنها متفکر نگاهم کرد.

همین که مهمان‌هایشان پا به داخل حیاط گذاشتند، مریم از من خواست به اتاق مازیار بروم و لباسم را عوض کنم. مینا کمی سرد و سنگین برخورد می‌کرد، برعکس مریم و مهرداد. مهمان‌هایشان خاله و دو دایی مازیار و عمو مهدی‌اش بودند. قبل از اینکه پا به داخل خانه بگذارند به طبقه‌ی دوم رفتم.

ساعت از هفت گذشته و هنوز مازیار نیامده بود. در اتاقش را باز کردم و وارد اتاقش شدم. چند وقتی بود که به این خانه و اتاقش نیامده بود، اما تا در اتاقش را باز کردم عطری آشنا به سمتم هجوم آورد. کلید روشنایی

اتاقش را زدم. بلافاصله نگاهم به دری افتاد که می‌گفت: "هر وقت مادرش مهمان دارد، و او هم حوصله‌ی خوش و بش با مهمان‌ها را ندارد، از راه پله های پشت حیاط که به این در منتهی می‌شود، وارد اتاقش می‌شود" به سمت در رفتم و آن را باز کردم. روبرویم همان باغچه‌ای بود که آن شب، وقتی دست به دستش دادم، گفت: "من می‌تونم از همین تماس دست‌هامون بفهمم که بعدها خیلی خوب با هم کنار می‌آیم" چه قدر هم ما خوب توانسته بودیم با هم کنار بیاییم! اما یک چیز را راست گفته بود، کشش عجیبی به هم داشتیم. لااقل من که اینطور بودم، وقتی نزدیکم می‌شد تحت تاثیر جاذبه‌اش قرار می‌گرفتم. حتی در بدترین شرایط هم دوست داشتم حس سرم روی شانه و یا سینه‌اش است. خودش هم اعتراف کرده بود که اینگونه‌ست. در را بستم و داخل اتاق آمدم. این کشش فعلاً هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد و فاصله‌ی بین من و مازیار هر روز طولانی‌تر از دیروز می‌شد.

قاب عکس چوبی روی میزش بود، کنار ادکلن و دیگر وسایل آرایشی که بیشترشان مخصوص مو بود.

جلو رفتم. ساک لباسم را روی زمین گذاشتم و قاب عکس را برداشتم. عکس از نمای دوری بود. کت توسی رنگی را با دو انگشت روی شانه‌اش گرفته و با اینکه تنه‌اش به سمت عکس نبود، اما تمام رخش به سمت مستقیم بود. در عکس ته‌ریش کمی داشت که به موهای درهمش می‌آمد. قاب عکس را با شیطنت برگرداندم، تا فکر کند که افتاده است. به عقب برگشتم و نگاهی به تخت انداختم. تختش دو نفره بود، هیچ شب مشترکی نداشتیم که با هم صبح کرده باشیم. به مامان گفته بودم که شب برمی‌گردم. قرار بود تا زمان تحویل سال بمانم. مادر مازیار می‌خواست

امسال سال تحویل کنارشان باشم و من هم قبول کردم. همین که خواستم به سمت تخت مازیار بروم، مریم در زد و داخل شد:

کمک نمی‌خوای؟-

سر تکان داده و شرمنده از اینکه هنوز دست به ساک لباس‌هایم نزده بودم، گفتم:

شما بفرمایید، الان لباس می‌پوشم می‌آم پایین-

با لبخندی، عقب کشید و بیرون رفت. خدا را شکر کردم که قاب عکس مازیار را ندید و از همان دم در بدون اینکه وارد اتاق شود، برگشت.

لباسم را خیلی سریع پوشیدم؛ ماندنم در اتاق مازیار بیش از حد طول کشیده بود. طبقه‌ی پایین همه منتظر من بودند. از داخل آینه نگاهی به خودم کردم و شال گلبهی روی سرم را که با سر آستین‌های کت سفیدم هماهنگ بود، روی سرم مرتب کردم.

با خاله و دو زندایی مازیار روبوسی کردم. زن عموی مازیار از بقیه‌ی مهمان‌ها برایم آشناتر بود.

[06.11.17 10:11], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

با او بیشتر از بقیه گرم گرفتم و با عمویش هم احوال‌پرسی کردم و عید هنوز نیامده را پیش‌پیش به هم تبریک گفتیم. آن عموی همیشه بشاش نبود. همین که خواستم به سمت آشپزخانه بروم و به مریم و مینا در پذیرایی کردن از مهمان‌ها کمک کنم، مادر مازیار مانع شد و از من خواست بنشینم. من هم وسط هستی و زن عموی مازیار نشستم. دو دایی مازیار نسبت به بقیه پر حرف‌تر بودند و بقیه را هم به حرف می‌گرفتند. هستی

کنارم نشسته بود، اما تمایلی به باز کردن سر صحبت و بحثی را نداشت. من هم اینطور راضی تر بودم. یعنی ساکت‌ترین افراد جمع من و هستی بودیم. هر دو در سکوت به حرف‌های بقیه گوش می‌دادیم. با صدای بوق ماشینی، سعید پسر مریم از جایش برخاست و پرده را کنار زد، خیلی ناشیانه به سمت من برگشت و گفت:

دایی مازیار اومده-

خون در رگ‌هایم به غلیان افتاد، دایی مازیارش دیگر داشت از حد می‌گذراند، قرار نبود این همه بی‌وفا باشد و آن وقت قلبم برای دیدنش بعد بیشتر از بیست روز خون را با شدت بیشتری به رگ‌هایم پمپاژ کند. آدم خوش‌شانسی بود، و گر نه با آن همه بی‌مهری‌اش، باید از من یک آرام می‌ماند با دو هدف، تنفر و انتقام. این همه جنجال درونی برای چه بود؟ فقط سعید نبود که می‌دانست آمدن مازیار برای من مهم است، خیلی‌های دیگر در این دانستن با او شریک بودند، زن عمویش، مادرش، پدرش، خواهرانش، برادرش و حتی گویی آلمای طفل معصوم هم می‌دانست که در آغوش پدرش نشسته و خیره‌ام بود. همه سر جای خودشان نشسته بودند، اما من نمی‌دانم چرا نشستم نمی‌آمد. چرا مازیار نمی‌رسید؟ مگر ! یک پارک کردن ماشین و پیمودن این راه کوتاه چه قدر زمان می‌برد

همین که در باز شد یک نظر او را دیدم، سعید و مهرداد و دو خواهرش به سمتش رفتند و او را در حصار خود گرفتند. عطرش زودتر از خودش سهم من شد و خوشم نمی‌آمد که این سهم را با بقیه هم شریک بودم. دیگر نشستن جایز نبود، هستی نگاهم می‌کرد و نشستم، آن هم وقتی مازیار آمده بود، کمی بیشتر از کمی شک برانگیز بود. بلند شدم و ایستادم.

نمی‌دانم و انمود می‌کرد من را ندیده و یا واقعا ندیده بود. من خیلی هم در نقطه‌ی دیدش نبودم، باید نود درجه می‌چرخید تا من را می‌دید. وقتی به پدرش رسید آغوش باز کرد و پدرش را بین بازوهایش گرفت و سرش را بوسید. پدرش سرد بود، اما رفتار معقولی داشت. تفاوت قدی‌اش با پدرش زیاد بود و وقتی پدرش در میان بازوانش گم شد، ناخودآگاه بر روی لب‌هایم لبخندی نقش بست. با همان شدت مادرش را هم در آغوش گرفت و بوسید. بالاخره چرخید. نود درجه چرخید و من را هم دید. می‌دانستم به خاطر پدر و مادرش هم شده رفتار بدی با من در جمع نمی‌کند، همان طور که من هم تمام سعیم را می‌کردم رفتارم با او معمولی باشد. وقتی نگاهمان در هم گره خورد، لبخند زد، لبخندی که شاید برای بقیه معنای تمام و کمال لبخند را منعکس می‌کرد، اما برای من اینگونه نبود. لبخندش خیلی زود محو شد و خیلی سریع نگاهی به سر تا پای من کرد. هر دو همزمان جلو رفتیم و لبخندمان را تکرار کردیم، قرار نبود خاله و دایی‌هایش بدانند که ما خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌ایم. شلوار جین مشکی و پیراهن سفیدی که راه راه برجسته‌ای داشت را به همراه جلیقه‌ای توسی رنگی پوشیده بود. با عمویش دست داد و بعد از آن دستش را جلو آورد و با من هم دست داد. اجازه خواست که چند دقیقه‌ای به اتاقش برود و برگردد. سر جایم ایستاده و بقیه نشسته بودند. آن لحظه تمام وجودم قفل کرده بود، نمی‌دانستم به دنبالش بروم و یا مثل همه سر جایم بنشینم. نگذاشت در این هیروت باقی بمانم. صدایم زد:

آرام جان، یه لحظه می‌آی.

یادم رفت که عادتش است که بعد آرام یک "جان" هم همیشه در پیش می‌آورد. "جان"ش به جانم عجیب چسبید. نگاه بقیه را ندید گرفتم و به سمت راه پله ها رفتم. همان جایی که خودش منتظرم ایستاده بود. وقتی به

پله ها رسیدم، چند پله‌ای از من بالاتر ایستاده بود. با دیدن من پشت کرد و بالا رفت. به دنبالش رفتم. بالای پله‌ها ایستاده و منتظر بود تا به او برسم. سر تا پای من را چندبار بالا و پایین کرد. همین که روبرویش ایستادم گفت:

بیا توی اتاقم همین الان لباست رو عوض کن.

نگاهی به لباسم کردم و گفتم:

چرا، لباس من چشه؟-

با احم غرید:

چش نیست، گوشه. بیا عوض کن.

همین که خواست به طرف اتاقش برود، لحظه‌ای بازویش را گرفتم و خیلی زود رها کردم:

پایین همه لباسشون مثل منه، کسی جز زن عموت لباس بهتری نپوشیده.

فاصله اش را با من به صفر رسانید و مقابلم ایستاد. سرش را به سمت صورتی خم کرد:

بقیه نه زن من هستن و نه اندامشون مثل تو، توی چشمه، درآر این -
کتوشلوار کوفتی رو، تا خودم دست به کار نشدم.

[07.11.17 10:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 165#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کاملاً حالت صورتش جدی بود و نشانی از یک لجبازی ساده نبود که جدی‌اش نگیرم. از طرفی هم نمی‌خواستم هر چه گفت، بدون دلیل گوش کنم.

من ایرادی نمی‌بینم. لباس دیگه‌ای هم با خودم نیاوردم که بپوشم. می‌رم - پایین می‌شینم سر جام، بلند نمی‌شم که اندامم توی چشم باشه

به دنبال این حرف به بدنم حرکتی دادم تا از پله‌ها پایین بروم. از خودم، او، یک اتاق دربسته و بیست و چند روزی دوری می‌ترسیدم. هنوز پایم روی پله‌ی اول جاگیر نشده بود که دست روی کمرم گذاشت و مانع شد

یه درصد فکر نکن بذارم با این کتوشلوار بری پایین. بیا برو توی - اتاقم جلوی آینه تا ایراد لباست رو ببینی

گفتگوی ما زیادی طول کشیده بود، آن هم در نزدیک راه پله‌ها ! بیم این داشتم کسی از صدای پیچ‌پیچ ما به سمت راه پله‌ها بیاید و متوجه شود که بیرون اتاق در حال حرف زدن هستیم. برای همین قصد کردم که به اتاقش بروم. کمی از او فاصله گرفتم و بدین ترتیب دستش از روی کمرم رها شد. در اتاق را باز کردم و منتظر ایستادم تا بیاید. با طمانینه داخل آمد.

ایراد لباس من چیه؟ بگو بدونم-

بی‌اعتنا به من، با حفظ اخمش که از چند دقیقه پیش روی پیشانی‌اش جاخوش کرده بود، گفت:

آرام آگه رابطه‌ی بین من و تو رسیده به اینجا، هیچیش تقصیر تو نیست، - تقصیر منه، زیادی روی شعورت حساب باز کرده بودم.

کمی جلو آمد. این لحن و تن صدا، مثل قبل نبود، مثل قبل که من تصور می‌کردم تنها از روی خشم درونش است، کاملاً یک آدم دیگر شده و در چشمانش هیچ ردی از مهربانی نبود. ادامه داد:

یعنی شعور تو نمی‌رسه که این کت و شلوار مناسب نیست. نمی‌فهمی - وقتی دو تا شوهر خواهرام هستن نباید هر لباسی رو بپوشی، کتش که تا روی کمرته، شلوارش هم که کم مونده جر بخوره بسه که تنگه. دکمه‌های بالای کتت داره از هم باز می‌شه.

به اینه اشاره کرد و گفت:

برگرد رو به آینه، پشتت رو ببین؛ خط لباس زیرت واضح معلومه. با - این لباس تنگی که پوشیدی، قشنگ با یه نگاه می‌شه سائزت رو فهمید آشکارا توهین می‌کرد. نه با این حرف، با لحن گفتنش، با اشاره‌هایی که کرد. عصبی گفتم:

من وقتی داشتم این لباس رو می‌خریدم، خوشم اومد و خریدم. به این - فکر نکردم که شوهرخواه‌رات هستن و یا نه، فکر می‌کردم مثل تو خراب نبود. الان هم غیر از این لباس دیگه‌ای ندارم، مجبورم امشب همین رو بپوشم.

خیلی عادی گفت:

اصلاً مجبور نیستی کت و شلوارت رو دربیاری، با همینا برو پایین، - منتها باید مانتوت رو هم روش بپوشی.

لبخندی از سر حرص زد:

اینقدر بی منطق نباش، من با مانتو چطوری برم پایین؟ نمی‌گن با -
کتوشلوار رفته با مانتو برگشته، رسماً پیش خونوادهت زیر سوال می‌رم،
یعنی خودم قدرت تشخیص اینکه چی بپوش و چی نپوشم رو ندارم، یکی
باید بهم بگه چی مناسبه.

بله همین، اما نه اینطوری که تو گفتی. تو قدرت تشخیصش رو -
نداشتی، من بهت گفتم و از اونجایی که آدم فهمیده‌ای هستی، فهمیدی که
حق با منه و با مانتو می‌ری پایین.

عصبانی بودم و این استدلالش مزید بر علت شد. مانتوام روی تاج تختش
:آویزان بود. بدون فکر به سمتش رفتم و گفتم

باشه من با مانتوم می‌رم پایین. منتها قبلش باید تو هم این جلیقه‌ت رو از -
تنت در بیاری.

نزدیکش شدم. دستم را جلو بردم با حرکاتی تند و عصبی دو دکمه‌ی
:جلیقه‌اش را که بسیار سخت هم باز می‌شدند، باز کردم و همزمان گفتم

:جلیقه‌ت خیلی تنگه، پشت که می‌کنی، انگار داره جر می‌خوره-

:با تعجب به من نگاه می‌کرد. خیره‌ی چشمش ادامه دادم

اصلاً می‌دونی چیه، من از رنگ توسی متنفرم. درش بیار تا درش -
:نیاوردم.

:جلیقه‌اش کاملاً باز شده و دو طرف پیراهنش سفیدش رها بود

:مانتوام را از روی تخت برداشتم و به سمتش برگشتم

:جلیقه رو دربیار، منم مانتو رو بپوشم، با هم بریم پایین-

عصبانیتم خوابیده بود. با همین بلایی که سر جلیقه‌اش آورده بودم. وقتی به سمتش برگشتم و صورت برزخی به همراه جلیقه‌ی باز شده‌اش را دیدم، ناخودآگاه و بدون آنکه خود بخواهم، خنده‌ام گرفت. پشت به تختش بودم. جلو آمد و من عقب عقب رفتم. پاهایم به تختش چسبید. همین الان دکمه‌های جلیقه‌م رو ببند و مرتبش کن. تحت‌تاثیر قدرت کلامش قرار گرفتم، اما خودم را نباختم.

[07.11.17 10:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 165#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

من فقط می‌تونم کمکت کنم که از تنبت دربیاری، اگه جلیقه‌ت رو -
بپوشی، منم مانتوم رو نمی‌پوشم.
:جلو آمد و من روی تختش نشستم. به طرفم خم شد.
ببند دکمه هام رو-

خودم را به عقب کشیدم و چشم در چشمش، "نمی‌بندم" را منقطع منقطع و
بخش بخش، لب زدم.

به طرفم خم شد. برای اینکه سینه‌ام با سینه‌اش تماس نداشته باشد روی تخت افتادم. کاملاً بر من احاطه داشت و سایه‌اش روی بدنم بود.

! دارم فراموش می‌کنم.

من انتظار داشتم کاری بکند، خیلی نزدیکم بود، نفس‌هایم صورتش را به بازی می‌گرفت. بالاخره او یک مرد بود و من تصور می‌کردم در این فاصله‌ی کم، عقل و هوشش را به یغما ببرم، ولی این جمله، مثل یک مهمان ناخوانده بود، با تعجب گفتم:

چی رو؟-

نسبت بین مون رو-

در گذشته‌ها پرسه می‌زد. من هم به همان جا رفتم و کمی عقب‌تر رفتم.

... ازت می‌ترسم -

تا قبل از این بیخودی می‌ترسیدی، ولی من بعد، بهت حق می‌دم که -
بترسی.

صورتش را پایین آورد. موهایش زودتر از خودش به صورتم رسیدند. حق می‌داد که بترسم، ولی چرا در همین لحظه، از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. کاملاً موهایش به هم ریخته بود، چشم‌هایش هم پر شد از یک نیاز پر از تمنا. پاهایش را جابه‌جا کرد و دو طرف بدنم گذاشت، قصد داشت فاصله‌ها را تمام و کمال بردارد. دستش هم دو طرف بدنم قرار گرفت. حریف خودم نبودم، من جا داشتم که عقب تر بروم و موقتاً هم شده از زیر دستانش فرار کنم، اما صورتش از این زاویه، زاویه‌ای که برای اولین بار بود می‌دیدم، مانع از فرارم شد. من مانتوی داخل دستم را روی

تخت رها کردم و مازیار هم تردیدهایش را ! همین که خواست دراز بکشد و صورتم با صورتش یکی شود، در اتاق زده شد ... عقب کشید و عقب کشیدم.

وضعیت مناسبی نبود. جلیقه‌ی بازش، موهای درهمش، شال افتاده‌ی من، صورت برافروخته‌اش. تنها فرصت کرد عقب بکشد و من هم فرصت کردم خیلی سریع روی تخت بنشینم، فاصله‌ی کم بین ما کماکان پا برجا بود. مریم با ظرف میوه‌ای داخل شد. لبخندش را خورد و به ما پشت کرد. میوه را روی میز گذاشت و برگشت. بدون اینکه نگاهی به جلیقه‌ی مازیار بکند، گفت:

هر چی منتظر بودیم نیومدین پایین، مامان گفت: "میوه رو براتون بیارم - بالا"

مازیار فقط در سکوت نگاهش کرد. سکوتی که رنگ سرزنش داشت. مریم بالاخره خندید:

بابا به خدا من به مامان گفتم، میوه می‌خوان چیکار؟ ولی چه کنم، دلش - نیومد همه پایین بخورن شما نخورین.

بعد به سمت در رفت و با شیطنت گفت:

! من که چیزی ندیدم، عین برج زهر مار شدی-

با بیرون رفتن مریم، خیلی سریع به سمت آینه رفت، من هم شالم را از روی تخت برداشتم و خودم را مرتب کردم. موهایش را با دستش مرتب

کرد، وقتی دید با دست چیزی حل نمی‌شود، دست به دامن شانه‌اش شد و سعی کرد با شانه آن‌ها را به سمت بالا هدایت کند. از داخل آینه با من لحظه‌ای چشم در چشم شد و گفت:

مانتو بپوش بریم پایین. اگه هم دوست نداری بپوشی، بمون همین بالا، - می‌رم می‌گم حالت خوب نیست، نمی‌تونی پایین بیای.

با خشم و بدون هیچ انعطافی این دستور را داد. گویی من مزاحم عیشش شده بودم و نه خواهرش. کاری از دستم بر نمی‌آمد. با نارضایتی مانتو را پوشیدم. امیدوار بودم وقتی برگشت به مانتوam گیر ندهد. رنگ لیمویی مانتوam با شلوار سفید ترکیب بدی نشد. بلندی اش کمی بالای زانوام بود، اما اگر مازیار ریز می‌شد از مانتو هم می‌توانست کلی ایراد بگیرد. به طرفم برگشت. سر تا پایم را اسکن کرد:

دفعه‌ی اول و آخرت باشه که می‌بینم یه همچین مدل لباس‌هایی می‌پوشی.

به یکباره به سمتم قدم تند کرد:

چرا مریم بهت زنگ زد که با هم بریم خرید لباس عید، بهش گفتی نه؟ - اون می‌دونه من از یه همچین مدل لباسایی که اسماً لباسه و رسماً یه ویتترین خوشگل که خیلی خوب اندام رو شفاف سازی می‌کنه، خوشم نمی‌آد.

خب باز به تاخت می‌خواست برود و من هم گروه خونم به این طور شاخ و شانه کشیدن‌ها نمی‌خورد:

من با خواهر خودم راحت‌تر بودم، ترجیح دادم مزاحم مریم نشم، بعد هم - حتی اگه با مریم هم می‌رفتم و این کتوشلوار رو می‌دیدم باز هم می‌خریدم.

"بعد هم با خودم غرغر کردم:" هر کی ندونه، فکر می‌کنه دکلمه پوشیدم

دستش را به سمت جلیقه‌اش برد، فکر کردم می‌خواهد دکمه‌هایش را ببندد، اما تند و عصبی آن را از تنش درآورد و روی تخت پرت کرد. با پیراهن سفیدش هم، به همان خوشتیپی قبل بود. دکمه‌ی آخر مانتو را هم بدون درنگ بستم. شوخی نداشت.

در را باز کرد و با تکیه به آن منتظر ایستاد تا من اول بیرون بروم. تمام فکرم معطوف برخورد بقیه بود. خودش را به من رساند و دوشادوش هم پایین رفتیم. هر دو اخم داشتیم، اما به محض رسیدن به سالن، نقاب دیگری زدیم. همه چیز همان طور پیش رفت که من انتظار داشتم. آقایان داخل سالن به روی خودشان نیاوردند که من با کتوشلوار رفته و با مانتو برگشته‌ام، اما خانم‌ها همه‌ی حواسشان جمع سر تا پای من شد.

[07.11.17 10:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مینا و مریم لبخند زدند، نه از سر بدجنسی، از سر تعجب، حدس می‌زدند که برادر تحفه‌اشان من را مجبور کرده است که این مانتو را بپوشم. خاله و زن‌دایی‌هایش بعد از نگاهی کشدار شده، مشغول حرف زدن با هم شدند. فقط مادر مازیار نگاهش از روی مانتوam، به روی صورت پسرش در گردش بود. نبود جلیقه‌اش مثل مانتوی من شک برانگیز نبود، کاش

#Somaye_t

[08.11.17 10:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 166#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مثل اینکه مانند تو هم راضیش نکرده بود، انتظار داشت یک چادر هم بر سرم بگذارم، تا اخم‌هایش از هم باز شوند. اخمی به پررنگی اخم خودش تحویلش دادم. بوی قورمه‌سبزی می‌آمد، آن قدر از دستش عصبی بودم که دلم می‌خواست یک بشقاب پر از خورشید را بر روی پیراهنش خالی کنم، احتمالاً ترکیب رنگ سفید پیراهنش، با رنگ سبز قورمه‌سبزی، بسیار دیدنی می‌شد. فقط باید بعد از آن پیراهنش را دور می‌انداخت

هر چند دقیقه یکبار نگاهی به او می‌کردم، روزها و ساعت‌های گذشته فرصت هر شناختی را از ما گرفته بود. دوری‌های اجباری باعث شده بود من او را مثل یک آدمی که همین الان دیده‌ام، ببینم. همان قدر کنج‌کاو و همان قدر مصر برای شناخت بیشتر. برای همین بود که راه به راه و در هر فرصتی او را بررسی می‌کردم. البته نامحسوس این کار را انجام می‌دادم.

مشغول گفت‌وگو با زن عموی مازیار بودم، اما سنگینی نگاه هستی دست از سرم برنمی‌داشت، لحظه‌ای کوتاه که از صحبت کردن فارغ شدم، به سمتش برگشتم تا دلیل این نگاه‌هایش را بفهمم. خودش را نباخت و با لبخندی، پرسید:

مازیار گفته که مانتو بپوشید؟-

به این دختر زبان دراز که به نظر می‌رسید چند سالی هم از من کوچک‌تر باشد، چه می‌گفتم؟ اصلاً در حد و اندازه‌ی من بود که با او دهان به دهان بگذارم؛ این سوال که پرسیدن نداشت، پُر واضح بود که مازیار با مانتو پوشیدنم ارتباط مستقیم دارد.

خب عزیزم مگه کسی غیر از مازیار هم اجازه داره بهم بگه چی بپوشم - و چی نیوشم؟

:جسارت را به آخرین حد خودش رساند و گفت:

چرا؟ خوشش نیومد از کتوشلوارتون؟-

.این دختر به یک نفر به زبان‌درازی ماهان نیاز داشت

نه اتفاقاً خیلی هم خوشش اومده بود، واسه همین دوست نداشت پیش - کسی غیر از خودش بپوشم.

ادبش کرده بودم؛ این را چشمان گشاد شده‌اش می‌گفت. با لبخندی که حسن‌ختم با او بود، از جایم بلند شدم و علیرغم مخالفت‌های مادر مازیار در آماده کردن سفره به مریم و مینا کمک کردم. مشغول بیرون

کشیدن ظرف‌های سالاد از داخل یخچال بودم که مازیار تا نزدیک آشپزخانه آمد و گفت:

مریم جان یه لیوان آب بهم می‌دی؟-

اینطور که فهمیده بودم با مریم، خواهر بزرگش، صمیمی‌تر از مینا بود. بدون اینکه به روی خودش بیاورد من هم داخل آشپزخانه هستم، از مریم طلب یک لیوان آب می‌کرد. کم‌محلی، کم‌محلی می‌آورد! من هم بدون اینکه به روی خودم بیاورم، پشت به او کردم و گفتم:

مریم دستش بنده، خودت بیا بردار-

من دستم بند نبود، سالادها را روی کانتر چیده بودم، اما مریم به راستی سرش گرم تزئین مرغ‌های سرخ شده بود. فکر می‌کردم تقاضایش را دوباره تکرار کند، اما بلافاصله بعد از حرفم وارد آشپزخانه شد. من مقابل یخچال ایستاده بودم. لیوانی از داخل سینی روی کانتر برداشت و به سمت من گرفت:

برام آب بریز-

در حضور مریم و مینا که بعید می‌دانستم حواسشان به ما نباشد، نمی‌توانستم تمرد کنم. در یخچال را مجدداً باز کرده و بطری آب را بیرون آوردم. لیوان را جلو آوردم. حین اینکه داخل لیوان آب می‌ریختم، گفتم:

من نمی‌دونستم تو دوست داری خودت برام آب بریزی، اینکه اخم و تخم - کردن نداره. دیدی که تا فهمیدم اومدم خودت بریزی برام

سرم را بالا گرفتم و با صورتی جمع شده، گفتم:

آفرین که زود همه چی رو می‌فهمی، فقط یادت نره موقع شام هم کنارم -
بشینی تا خودم برات شام بکشم.

پیامم واضح بود؛ رنگ و روی حرفم را با تمسخر جلا داد بودم.

:لیوان آبش را تا ته سر کشید و به طرفم گرفت

.من یادم می‌ره، خودت حواست باشه کنارم بشینی-

.لیوان را با خشم از دستش گرفتم و او هم از آشپزخانه بیرون رفت

وقتی سفره را وسط سالن انداختیم و آماده کردیم، مریم از مهمان‌ها
خواست تا بیایند و بر روی سفره بنشینند. مازیار و عمویش برعکس
دفعه‌های پیش که مدام با هم صحبت می‌کردند و سر در گوش هم داشتند،
این بار از هم جدا نشسته و عمویش بیشتر با برادرش حرف می‌زد. شاید
حدس می‌زدند این‌طوری حساسیت پدر مازیار نسبت به رابطه‌ی آن‌ها
کمتر شود.

تا توانستم خودم را داخل آشپزخانه معطل کردم. وقتی جز من و مریم همه
دور سفره نشستند، به سالن رفتم. مازیار کنار مهرداد نشسته بود. کنارش
اندازه‌ی دو نفر دیگر جا داشت. روبرویش پدرش نشسته بود. به طرف
پدرش رفتم و رو به سعید که کنارش نشسته بود، گفتم:

.می‌شه بری اون ور، من پیش بابا بشینم-

پدر مازیار با گرمی استقبال کرد. سعید هم خیلی زود از جا برخاست و
جای خالی کنار مازیار را اشغال کرد. تمام این مدت حتی یک نیم نگاه هم

خرج مازیار نکرده بودم، اما تا نشستم، گذرا نگاهش کردم. تند و سریع نگاه گرفتم. چون متوجه شده و چشم در چشم شده بودیم. لبخندم را قورت دادم. همه مشغول پذیرایی از خود بوده و فقط من بیکار نشسته بودم. بشقاب خالی‌ام را به سمت مازیار گرفتم و به تقلید از خودش گفتم: مازیار جان می‌شه برای منم غذا بکشی؟-

[08.11.17 10:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 167#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

برای خودش غذا می‌ریخت. با این حرفم، دستش در هوا ماند. خیلی زود به خودش آمد و بشقاب را از دستم گرفت. کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد. بعد اینکه برایم پلو کشید نگاهم کرد تا بداند چه خورشتی باید: روی پلویم بریزد. اشاره‌ای به مرغ کردم. پرسید:

رون یا سینه؟-

جواب دادم:

رون بذار-

خیلی سریع یک سینه‌ی گنده‌ی مرغ برایم گذاشت و سریع‌تر بشقاب را به طرفم گرفت. بشقاب را از دستش گرفتم و شام کوفتم شد. با بدبختی

توانستم غذایم را تمام کنم. بماند که از همه بیشتر غذا خوردنم طول کشید، بس که با مرغ بینوا کلنجار رفتم.

خاله و دو دایی مازیار ساعت دوازده عزم رفتن کردند. هر کدام می‌خواستند سال تحویل در خانه‌ی خودشان باشند. عمو و زن عمویش چند دقیقه بعد از رفتن آن‌ها ماندند؛ چرا که عمویش پدر مازیار را به داخل یکی از اتاق‌ها برد و چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردند. بعد هم به همراه همسرش با ما خداحافظی کردند و سال نو را تبریک گفتند. می‌خواستند لحظه‌ی تحویل سال در حرم عبدالعظیم باشند.

وقتی جمع خودمانی شد، مازیار از جا برخاست و با عذرخواهی از همسر مریم و مینا گفت:

من خوابم می‌آد، برم یه کوچولو چرت بزنم، یه ربع مونده به سال - تحویل بیدار می‌شم.

با این حرفش شوهر مینا هم از جایش برخاست و حرف‌هایی شبیه حرف‌های مازیار زد و اجازه خواست خودش هم کمی استراحت کند.

تمام حواسم به مازیار بود، به داخل آشپزخانه رفتم. تنها مریم در آشپزخانه بود. چیزی به مریم گفتم و بعد هم از آشپزخانه بیرون آمدم. من مشغول جمع کردن استکان‌های چای شدم و ندیدم کی و چطور از پله‌ها بالا رفتم.

بعد از مرتب کردن نسبی سالن، با کمک مریم و مینا سفره‌ی هفت سین را آماده کردیم. تمام حواس لغنتی‌ام به ساعت بود. با اینکه مجری تلویزیون هر لحظه و هر دقیقه می‌گفت چه قدر تا سال تحویل مانده است، اما من باز هم از ساعت دل نمی‌کندم. منتظر بودم ساعت بگذرد و بشود یک ربع مانده به سال تحویل و او پایین بیاید. جای خالی‌اش، بیش از حد آزار دهنده بود. دوباره مجری با هیجان گفت که نیم ساعت تا سال تحویل مانده است. مریم ظرف شیرینی را از دستم گرفت و گفت:

آرام جان، برو مازیار رو بیدار کن، تا آماده بشه طول می‌کشه.

سینی شیرینی را به دستش سپردم. مگر نگفته بود که خودش یک ربع مانده به سال تحویل بیدار می‌شود؟! مثلاً می‌رفتم، برای خودش فکر و خیال‌های بیخود نمی‌کرد؟ مریم وقتی دید مثل منگ‌ها نگاهش می‌کنم، گفت:

برو بیدارش کن ... نری خواب می‌مونه.

خب من نمی‌خواستم خواب بماند، می‌خواستم با وجود تمام مشکلاتمان، سال تحویل دور یک سفره نشسته باشیم.

با قدم‌هایی آرام از پله‌ها بالا رفتم. حال عجیبی داشتم، حالی که دلش گریستن می‌خواست. سزاوار این سرنوشت نبودم. اینکه ندانم تکلیف من با مازیار چیست. دلم به حال هر دویمان می‌سوخت، هم را نمی‌فهمیدیم. مثل هزاران آدمی که هم را نمی‌فهمند. در عین همه‌ی این نفهمیدن‌ها من این

روزها عجیب وابسته‌ی مازیار خیالم شده بودم. آن قدر دوستش داشتم که گفتنی نبود. مازیاری که خیلی با مازیار داخل اتاق فرق داشت. گاهی مازیار خیالم را، با مازیار واقعی گم می‌کردم. و آن وقت می‌شدم یک آرام بی‌تعادل، و نمی‌دانستم اینی که روبرویم است مازیار خیالم نیست و مازیار بیرون از خواب و خیالم است و باید مواظب رفتارم باشم. بیشتر زمانی این دو مازیار را گم می‌کردم، که مازیار واقعی در نزدیک ترین حالت به من می‌ایستاد، یعنی بدترین زمان ممکن! آن وقت خطا می‌کردم و بعد از انجام خطا می‌فهمیدم دچار دوبینی شده‌ام.

در اتاق را باز کردم. در تاریکی مطلق فرو رفته بود. تاریکی‌ای که دوست نداشتم با زدن کلید روشنایی اتاق نابودش کنم. این تاریکی مطلق دوست داشتنی بود. وقتی چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند، نگاهی به تختش کردم. هیچ مازیاری روی آن خوابیده بود، نه مازیار واقعی، و نه مازیار دوست داشتنی خیالم! به عقب برگشتم و تمام اتاق را از نظر گذراندم. مازیاری نبود. نگاهم به در منتهی به راه پله‌ها افتاد. نیمه‌باز بود. حسی از میان حس‌های غریبم، مطمئن بود که مازیار بیرون از در و میان راه پله‌ها است.

در را باز کردم. مازیار دو پله پایین‌تر ایستاده بود. نگاهش روی باغچه‌ی روبرو بود. بلافاصله بعد از باز کردن در، به سمت من برگشت. نه، این امکان نداشت، این مازیار، مازیار یکی دو ساعت پیش نبود؛ مازیار خیالم بود، با همان انبوه موهایی که در پیشانی و صورتش رها بودند. با همان

چشم‌هایی که من برایشان می‌مردم. لعنت به بهنام، من که خود آواره‌ی
! خیال‌هایم بودم، چرا می‌خواست آواره‌ترم کند

نسیمی خنک تمام موهای مازیار را به بازی گرفت، و در عین حال تمام
آن بخش از وجودم که مجنون این موها بود. دقیق‌تر نگاهش کردم،
نگاه‌هایمان در هم غرق شده بود. سکوت پرچمداری می‌کرد. نسیم
بی‌ملاحظه‌تر می‌وزید. خودش بود؛

[08.11.17 10:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خودِ خودِ مازیار همیشه همراهِ خیالم. پاهایم میل رفتن داشت، میل
برداشتن این دو پله فاصله را ... گویی خدا دم سال تحویلی می‌خواست به
من عیدی دهد و مازیار خیالم را بیرون کشیده و به او جان داده بود

:مازیار دست راستش را به سمتم گرفت

.بیا پایین کارت دارم-

مازیار خیالم آن قدر خوب و عزیز بود که هر چه بگوید چشم بسته
اطاعت کنم. دو پله پایین رفتم. چرخید و روبرویم ایستاد. یک پله پایین تر
از من. یک دستش را بند ستون پله ها کرد. نگاهی به ساعت مچی در
دستش کرد و گفت:

پدربزرگم همیشه می‌گفت: "موقع سال تحویل توی هر حال و هوایی -
باشی، تا آخر سال توی همون حال و هوا می‌مونی، مثلاً ناراحت باشی تا

آخرش ناراحتی، خوشحال باشی تا آخرش خوشحالی". واسه همین همیشه موقع سال تحویل همه‌ی ما رو یه جا جمع می‌کرد و ازمون می‌خواست پیش هم باشیم و شادی کنیم. بیشتر وقت‌ها من سال تحویل تنها بودم، بعد تا آخر سال هم تنها. حرفش رو اون موقع‌ها به شوخی می‌گرفتم، اما بعدها روم تاثیر گذاشت و واقعاً بهش معتقد شدم.

با لبخندی که هنوز تحت تاثیر گيجي حال و هوايم بود، گفتم:

بهت نمی‌آد اهل خرافات باشی-

زمزمه کرد:

! اگر هم خرافات باشه، خرافات قشنگيه-

نگاه دیگری به ساعتش کرد:

بریم بالا، توی اتاقم-

نمی‌توانستم دل از نگاهش بکنم. یک پله را بالا آمد و کنارم ایستاد، سرش را به گوشم نزدیک کرد و با گیراترین لحن ممکن گفت:

باید یه چند دقیقه‌ای آشتی کنیم، چیزی به سال تحویل نمونده-

[10.11.17 09:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 168#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

! باید یکبار دیگر تکرار می‌کرد، فقط یکبار ! نفهمیدم چه گفته، نفهمیدم چی گفتی؟-

... من شب رو خیلی دوست دارم-

کلافه و بی‌حوصله عقب کشیدم. این نبود، این را نگفت، یک چیز دیگر و بهتر گفته بود

:دستش را روی کمرم گذاشت تا نگهم دارد و مانع از حرکتش شود
سال تحویلی که شب باشه رو، بیشتر-

یک پله بالاتر رفت، حالا من یک پله از او پایین تر بودم. دوباره به
:ساعتش نگاه کرد و دستش را هم به سمت گرفت

... پنج دقیقه مونده-

دلم می‌خواست فریاد بزنم. حتی وقتی این همه چشم‌هایش پر از احساس
بود هم دست از شرارت برنمی‌داشت. چرا بار دیگر نمی‌گفت؟ چرا
نمی‌گفت ... دلم می‌خواست یکبار دیگر بشنوم. یکبار نه، ده بار، چند بار
...

چی گفتی؟-

هر چیزی توی وجودم، که به عقل مربوط نباشه، شباً فعال می‌شه؛ به -
شب پیوند خورده

من به شب و حس و حالش کاری نداشتم. چرا جان به سرم می‌کرد؟ چرا
به کوچهای علی چپ می‌زد؟
:دستم را به دستش دادم. گفت

بیا بریم توی اتاق-

با بدخلقی گفتم:

اتاق چرا؟ مگه شب رو دوست نداری، بمون و تماشاش کن-

:انحنای گوشه‌ی لبش، طرح یک لبخند نصف و نیمه بود

دوست دارم این کار رو بکنم، منتها باید بریم آشتی کنیم، یه چند دقیقه، - فقط چند دقیقه

همین را گفته بود، تکرار کرد، لعنتی بالاخره دوباره گفت. هنوز هم شبیه مازیار خیالم بود، حتی با وجود این سبک شرارت‌ها. شرارت چیزی نبود که من آن را از مازیار خیالم قلم بگیرم، بس که در مازیار واقعی پررنگ بود. وجه اشتراک دو مازیار، همین شرارت بود

در را باز کرد. صبر کرد اول من پا به داخل اتاقش بگذارم و سپس خودش وارد اتاقش شد. صدای گوینده‌ی تلویزیون از سالن پایین می‌آمد. به سمت کلید رفتم تا این بار برخلاف دفعه‌ی پیش روشنایی اتاقش را روشن کنم؛ اما صدای کوبنده‌اش من را از برداشتن قدم دیگری بازداشت. نه، برق رو روشن نکن-

:بدون اینکه به عقب برگردم و نگاهش کنم، گفتم

... سال داره تحویل می‌شه-

جمله‌ام را نیمه کاره رها کردم، در ادامه می‌خواستم بگویم، نمی‌شود که در تاریکی بمانیم، اما با چرخیدن به سمتش، ادامه‌اش به سقف دهانم چسبید. خیلی نزدیکم ایستاده بود، خیلی! کی آمده بود؟

مهم نیست.

مثل اینکه تاریکی را هم به مانند شب دوست داشت. کاش برای این هم دلیلی می‌آورد؛ چرا که تاریکی و شب، دو مقوله‌ی جدا از هم هستند. تاریکی هم به مانند شب، عقلش را تحت تاثیر قرار می‌داد؟

صدای گوینده‌ی تلویزیون بار دیگر به گوش رسید. دو دقیقه تا سال تحویل مانده بود. چرا کسی به دنبالم ما نمی‌آمد؟ دست مازیار جلو آمد و روی دکمه‌ی اول مانتوam نشست. خونسرد از هم باز شد کرد

کت و شلوار خیلی بهت می‌آورد، این به همه‌ی اون ایراداش می‌آرزید.

دستش پایین رفت و همان قدر خونسرد دو دکمه‌ی بعدی را هم باز کرد. مانتو را از دو طرف به سمت شانه‌ام هل داد

بارنگ سرخابی همین کتوشلوار محشر می‌شی.

چرخید و سمت شانه‌ام ایستاد، تا آستین مانتو را از دستم بیرون بکشد. وقتی بیرون کشید، سرش را به سمت صورتم متمایل کرد

دیگه چه رنگابیش بود؟ همه‌ی رنگاش رو می‌گرفتی.

مثلا من در این لحظه یادم بود کتوشلوا ری که یک هفته پیش گرفته‌ام، چه رنگ‌های دیگری دارد! منی که در این وضعیت حتی یادم نمی‌آمد شام چه خورده‌ام! بیشتر چرخید و با بیرون آوردن آستین دیگر مانتو، آن را به کل از تنم بیرون کشید. نمی‌دانم با مانتو چه کرد، چون وقتی مقابلم ایستاد، هیچی در دستش نبود. دوباره دست‌هایش به سمت من راه گرفت، شال را هم از روی سرم برداشت

رنگ سورمه‌ایش هم خوبه-

:شال را خیلی آرام به سمت تخت پرت کرد. نگاهی به چشم کرد

نه، سورمه‌ای خیلی هم خوب نیست، رنگ چشمت می‌زنه بیرون، اون -
موقع دیگه نمی‌شه از ایراداش گذشت، حالا هر چه قدر هم که بهت بیاد

نه زمان برای من دوی شب بود، و نه مکان اتاق مازیار؛ یک جای
دیگری بودم. شاید روبروی یک ساحل آرام، نور آفتاب هم چشم را
می‌زد. دستانی هم دور کمرم حلقه شده و دو نفری از دریای پرآرامش
روبرویمان لذت می‌بردیم. من همان جا بودم و همان قدر آرامش داشتم.
انگار نه انگار پشت در این اتاق هزار جور گره و گرفتاری انتظارم را
می‌کشد، گره‌هایی از نوع گره‌های کور و گرفتاری‌هایی لاینحل

متکلم‌الوحده مازیار بود. دوباره با حرف‌هایش من را به همان ساحل امن
برد:

شاید توی رنگ سرخابیش محشر بشی، اما همین رنگی که تو تنته یه -
چیز دیگه‌ست

:دستش را دو طرف کمرم گذاشت

.دستت رو بذار دو طرف کمرم-

این مازیار از کجا سر برآورده بود، نه مازیار خیالم بود، نه مازیار
واقعی، این یکی از هر دوی آن‌ها بهتر بود. شاید یک مازیار مریخی بود

دستم را به سمت کمرش بردم.

[10.11.17 09:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 169#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

خجالت می‌کشیدم مثل خودش که کمرم را سفت گرفته بود، کمرش را بگیرم. به این وضعیت اعتراض کرد

سفت بگیر کمرم رو-

به دستور مستقیمش گوش کردم

بهم نگاه کن-

به صورتش نگاه کردم

از پایین علاوه بر صدای گوینده‌ی تلویزیون، صدای بقیه هم می‌آمد که می‌گفتند: "یک دقیقه دیگه سال تحویل" همه در روشنایی سال منتظر تیک و تاک ساعت بودند و من مازیار در فاصله‌ای کم چشم در چشم هم بودیم

دستش را از دو طرف کمرم به پشت برد و در هم قفل کرد. با این نزدیک تر شدن، دست من هم از دو طرف کمرش به دور کمرش چرخید. تازه فهمیدم چه قدر دلتنگ همچین لحظه‌هایی بودم. برای لحظه‌ی سال تحویل یک سناریو نوشته بود، یک سناریوی عاشقانه! کاملاً در آغوشش بودم. اینقدر حالم خوب بود که غم‌هایم رنگ ببازند. آرام و نجوا کنان گفت:

پارسال موقع سال تحویل، وحید انگلیس پیشم بود. دو سه دقیقه مونده به - سال تحویل هم‌همش گوشی به دست، دور سفره‌ی هفت سین رژه می‌رفت. مدام از تو می‌گفت. نمی‌تونست باهات تماس بگیره، خطا شلوغ بود. می‌خواست اولین نفری باشه که سال نو رو بهت تبریک می‌گه، اینقدر از تو گفت، اینقدر از تو گفت که دقیقاً وقت سال تحویل، همون موقع که توپ ترکید، فکر منم اومد سمتت، می‌دونی به چی و کدوم روز فکر می‌کردم؟

باید باور می‌کرد که نای نگه‌داشتن سرم را ندارم، باید باور می‌کرد. وقتی سرم روی سینه‌اش قرار گرفت، گفت:

همون روزی که بهت گفتم از دخترایی مثل دختر خاله‌ت خوشم نمی‌آد، - وای که چه قدر حالت صورتت دیدنی بود! حس می‌کردم هر لحظه بیای جلو و یه کشیده بزنی توی گوشم ... بعدش یهو به خودم اومدم و دیدم سال تحویل شده، توپ ترکیده، اما من تا چند ثانیه بعد سال تحویل توی اون روز غرق شده و به تو فکر می‌کردم. سال تحویل از دستم در رفته بود. نتیجه‌ی فکر کردن من به تو، اونم درست لحظه‌ی سال تحویل، می‌دونی چه شد؟

می‌دانستم، به خدا می‌دانستم؛ اما مگر مغز خر خورده بودم که لذت شنیدنش را، آن هم از دهان او، از دست دهم.

سرم را روی سینه‌اش به علامت ندانستن، به دو طرف تکان دادم. نتیجه‌ش شد اینکه تموم سال رو به تو فکر کردم تا همین الان. واسه - همین بهش اعتقاد دارم. توی این یه سال همه‌ش یه اتفاقی می‌افتاد که ... فکر و ذکر می‌اومد سمت تو.

یک دقیقه تمام شده بود. درست در لحظه‌ی موعود، مازیار کمی خم شد. من را با یک حرکت تند از زمین بلند کرد و در آغوشش گرفت. برای حفظ تعادل، دستم را دور گردنش حلقه کردم. من را در آغوش خود جابه‌جا و مثل بچه‌ای در بر گرفت. سرش را پایین آورد و در گردنم فرو کرد. بوسید و بوسید. یک ردیف بوسه‌های دلبرانه و عاشقانه، تازه از تنور درآمده. نوبرانه‌ی نوبرانه. هنوز بهار نیامده بود، اما نوبرانه‌هایش نصیبم شده بود. موهایش روی چانه و صورتم رها بودند و با هر دم و بازدم من جابه‌جا می‌شدند. نفسم بند آمد، به معنای واقعی بند آمدن، بند آمد. یک لحظه فراموش کردم نفس کشیدن را. چه قدر جنس بوسه‌هایش مرغوب بود! چه قدر بیهوده گذشته بود لحظه‌های تحویل سال‌های قبل! هوا دو نفره بود. چرا فقط هوای پاییز و بارانش را دو نفره می‌دانستند.

سرم کمی به عقب خم شد، ناخواسته‌ی ناخواسته؛ همین هم باعث شد حجم بیشتری از گردنم در دسترس مازیار باشد. بی‌پروا تر بوسید. جسورتر بوسید، عقب کشیدم، رسوایم کرده بود. فهمید که بوسه‌هایش را روی گردنم، دوست دارم. آسه‌آسه به سمت صورتم آمد. لب‌هایش به حریم

صورت‌م پا گذاشت. دوباره تکرار شد، همان ردیف بوسه‌های عاشقانه. دستش را زیر کمرم جابه‌جا کرد. همین حرکتش وادارم کرد سرم را بالا بیاورم. خسته شده بود. چشم بست و صورتش را پایین آورد، درست تخمین زده و لب‌هایش روی لب‌هایم جاگیر شد. منتظر بودم، خواستنش را فهمیده بودم، بدون اینکه خودش چیزی را به زبان طلب کند. آن قدر از وجود هم سیراب شدیم که جفتمان نفس کم آوردیم، با هم نفس کم آوردیم. برای مازیاری که من را در آغوش گرفته، سخت‌تر هم بود نفس کشیدن. خیلی آرام من را روی زمین گذاشت، فقط پاهایم روی زمین فرود آمد، و گر نه فاصله همان بود، تنگ و چسبیده به هم. نوازش‌های لب‌هایش تمام شده و دستانش با قدرت هر چه تمام‌تر مسئولیتش را بر عهده گرفته بود. تمام تار موهای صورت‌م را به عقب راند. نوازش وار و با احتیاط. من به حرف پدر بزرگش مومن شده بودم. لازم بود مومن شوم تا تمام سالم به همین خوشی بگذرد. راست می‌گفت، خرافات قشنگی بود. دستش را پایین آورد. دکمه‌ی اول کتم را باز کرد و کف دستش را همان جا گذاشت: گرمته نه؟-

خفه‌خون گرفته بودم. حرف زدنم نمی‌آمد. می‌ترسیدم حرفی بزنم و هر چه حال خوبی که به وجودم تزریق شده بود، بپرد. او حرفه‌ای بود، من که نبودم، او می‌توانست هم حرف بزند و هم نوازش کند و هم ببوسد. من با یک غوره سردی‌ام می‌شد و با یک مویز گرمی‌ام.

دست برد تا دکمه‌ی دومم را هم باز کند. برای خنک کردنم راه حل پیدا کرده بود.

[10.11.17 09:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

زیر کتم یک تاپ گل‌بهی که همراه خود کت بود، پوشیده بودم؛ اما آن قدر بی‌در و پیکر بود که خیلی خوش به حال مازیار شود. دستم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم. لبخند شرورانه‌اش را پیشکش نگاهم کرد. دستم را گرفت و به همراه دستش پایین آورد. فاصله گرفت و دست دیگرم را هم در دستش گرفت. در فاصله‌ی نیم متری هم ایستاده بودیم و تنها نقطه‌ی اتصال، همان دست‌های در هم گره شده مان بود.

! آشتی کنون تموم شده-

:اخم کردم. تاریخ انقضایش چه قدر کم بود. ادامه داد

.اما خب هنوز بهت عیدی ندادم-

:چشمش را به شکل عجیبی درشت کرد

عیدیت یه ماشین شیک و تر و تمیزه، دو سه ساعت پیش نادری برد دم -
خونه تون تحویل داد. اگه یه بار دیگه ببینم با اون ماشینت این ور و اون
ور می‌ری، جلوی چشم خودت آتیشش می‌زنم

سعی کردم دستانم را از میان دستانش بیرون بکشم و جوابی درخور توجه
به پررویی‌اش بدهم، اما سفت و سخت دستم را نگه داشت

این چه جور عیدی دادنی؟ آتیش می‌زنم چه صیغه‌ایه؟-

.صیغه‌ی زورگویی و همینه که هست-

[10.11.17 09:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 168#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

! باید یکبار دیگر تکرار می‌کرد، فقط یکبار ! نفهمیدم چه گفته، نفهمیدم

چی گفتی؟-

... من شب رو خیلی دوست دارم-

کلافه و بی‌حوصله عقب کشیدم. این نبود، این را نگفت، یک چیز دیگر و بهتر گفته بود

:دستش را روی کمرم گذاشت تا نگهم دارد و مانع از حرکتش شود

.سال تحویلی که شب باشه رو، بیشتر-

یک پله بالاتر رفت، حالا من یک پله از او پایین تر بودم. دوباره به :ساعتش نگاه کرد و دستش را هم به سمت گرفت

... پنج دقیقه مونده-

دلم می‌خواست فریاد بزنم. حتی وقتی این همه چشم‌هایش پر از احساس بود هم دست از شرارت برنمی‌داشت. چرا بار دیگر نمی‌گفت؟ چرا نمی‌گفت ... دلم می‌خواست یکبار دیگر بشنوم. یکبار نه، ده بار، چند بار

...

چی گفتی؟-

هر چیزی توی وجودم، که به عقل مربوط نباشه، شبها فعال می‌شه؛ به -
شب پیوند خورده.

من به شب و حس و حالش کاری نداشتم. چرا جان به سرم می‌کرد؟ چرا
به کوچهی علی چپ می‌زد؟

:دستم را به دستش دادم. گفت:

بیا بریم توی اتاق-

:با بدخلقی گفتم

.اتاق چرا؟ مگه شب رو دوست نداری، بمون و تماشا کن-

:انحنای گوشه‌ی لبش، طرح یک لبخند نصف و نیمه بود

دوست دارم این کار رو بکنم، منتها باید بریم آشتی کنیم، یه چند دقیقه، -
فقط چند دقیقه

همین را گفته بود، تکرار کرد، لعنتی بالاخره دوباره گفت. هنوز هم شبیه
مازیار خیالم بود، حتی با وجود این سبک شرارت‌ها. شرارت چیزی نبود
که من آن را از مازیار خیالم قلم بگیرم، بس که در مازیار واقعی پررنگ
بود. وجه اشتراک دو مازیار، همین شرارت بود.

در را باز کرد. صبر کرد اول من پا به داخل اتاقش بگذارم و سپس
خودش وارد اتاقش شد. صدای گوینده‌ی تلویزیون از سالن پایین می‌آمد.
به سمت کلید رفتم تا این بار برخلاف دفعه‌ی پیش روشنایی اتاقش را
روشن کنم؛ اما صدای کوبنده‌اش من را از برداشتن قدم دیگری بازداشت.
نه، برق رو روشن نکن-

بدون اینکه به عقب برگردم و نگاهش کنم، گفتم:

... سال داره تحویل می‌شه-

جمله‌ام را نیمه کاره رها کردم، در ادامه می‌خواستم بگویم، نمی‌شود که در تاریکی بمانیم، اما با چرخیدن به سمتش، ادامه‌اش به سقف دهانم چسبید. خیلی نزدیکم ایستاده بود، خیلی! کی آمده بود؟

.مهم نیست-

مثل اینکه تاریکی را هم به مانند شب دوست داشت. کاش برای این هم دلیلی می‌آورد؛ چرا که تاریکی و شب، دو مقوله‌ی جدا از هم هستند. تاریکی هم به مانند شب، عقلش را تحت تاثیر قرار می‌داد؟

صدای گوینده‌ی تلویزیون بار دیگر به گوش رسید. دو دقیقه تا سال تحویل مانده بود. چرا کسی به دنبال ما نمی‌آمد؟ دست مازیار جلو آمد و روی دکمه‌ی اول مانتوam نشست. خونسرد از هم باز کرد

.کت و شلوار خیلی بهت می‌اومد، این به همه‌ی اون ایراداش می‌ارزید-

دستش پایین رفت و همان قدر خونسرد دو دکمه‌ی بعدی را هم باز کرد. مانتو را از دو طرف به سمت شانه‌ام هل داد

.بارنگ سرخابی همین کت و شلوار محشر می‌شی-

چرخید و سمت شانه‌ام ایستاد، تا آستین مانتو را از دستم بیرون بکشد. وقتی بیرون کشید، سرش را به سمت صورتم متمایل کرد

.دیگه چه رنگایش بود؟ همه‌ی رنگاش رو می‌گرفتی-

مثلا من در این لحظه یادم بود کتوشلواری که یک هفته پیش گرفته‌ام، چه رنگ‌های دیگری دارد! منی که در این وضعیت حتی یادم نمی‌آمد شام چه خورده‌ام! بیشتر چرخید و با بیرون آوردن آستین دیگر مانتو، آن را به کل از تنم بیرون کشید. نمی‌دانم با مانتو چه کرد، چون وقتی مقابلم ایستاد، هیچی در دستش نبود. دوباره دست‌هایش به سمت من راه گرفت، شال را هم از روی سرم برداشت:

رنگ سورمه‌ایش هم خوبه.

شال را خیلی آرام به سمت تخت پرت کرد. نگاهی به چشمم کرد

نه، سورمه‌ای خیلی هم خوب نیست، رنگ چشمت می‌زنه بیرون، اون - موقع دیگه نمی‌شه از ایراداش گذشت، حالا هر چه قدر هم که بهت بیاد

نه زمان برای من دوی شب بود، و نه مکان اتاق مازیار؛ یک جای دیگری بودم. شاید روبروی یک ساحل آرام، نور آفتاب هم چشمم را می‌زد. دستانی هم دور کمرم حلقه شده و دو نفری از دریای پرآرامش روبرویمان لذت می‌بردیم. من همان جا بودم و همان قدر آرامش داشتم. انگار نه انگار پشت در این اتاق هزار جور گره و گرفتاری انتظارم را می‌کشد، گره‌هایی از نوع گره‌های کور و گرفتاری‌هایی لاینحل

متکلم‌الوحده مازیار بود. دوباره با حرف‌هایش من را به همان ساحل امن برد:

شاید توی رنگ سرخابیش محشر بشی، اما همین رنگی که تو تنته یه - چیز دیگه‌ست.

دستش را دو طرف کمرم گذاشت

دستت رو بذار دو طرف کمرم-

این مازیار از کجا سر برآورده بود، نه مازیار خیالم بود، نه مازیار واقعی، این یکی از هر دوی آنها بهتر بود. شاید یک مازیار مریخی بود دستم را به سمت کمرش بردم

[10.11.17 09:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 169#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

خجالت می کشیدم مثل خودش که کمرم را سفت گرفته بود، کمرش را بگیرم. به این وضعیت اعتراض کرد

سفت بگیر کمرم رو-

به دستور مستقیمش گوش کردم

بهم نگاه کن-

به صورتش نگاه کردم

از پایین علاوه بر صدای گوینده‌ی تلویزیون، صدای بقیه هم می‌آمد که می‌گفتند: "یک دقیقه دیگه سال تحویل" همه در روشنایی سال منتظر تیک و تاک ساعت بودند و من مازیار در فاصله‌ای کم چشم در چشم هم بودیم

دستش را از دو طرف کمرم به پشت برد و در هم قفل کرد. با این نزدیک تر شدن، دست من هم از دو طرف کمرش به دور کمرش چرخید. تازه فهمیدم چه قدر دلتنگ همچین لحظه‌هایی بودم. برای لحظه‌ی سال تحویل یک سناریو نوشته بود، یک سناریوی عاشقانه! کاملاً در آغوشش بودم. اینقدر حالم خوب بود که غم‌هایم رنگ ببازند. آرام و نجوا کنان گفتم:

پارسال موقع سال تحویل، وحید انگلیس پیشم بود. دو سه دقیقه مونده به - سال تحویل همه‌ش گوشی به دست، دور سفره‌ی هفت سین رژه می‌رفت. مدام از تو می‌گفت. نمی‌تونست باهات تماس بگیره، خطا شلوغ بود. می‌خواست اولین نفری باشه که سال نو رو بهت تبریک می‌گه، اینقدر از تو گفتم، اینقدر از تو گفتم که دقیقاً وقت سال تحویل، همون موقع که توپ ترکید، فکر منم اومد سمتت، می‌دونی به چی و کدوم روز فکر می‌کردم؟

باید باور می‌کرد که نای نگهداشتن سرم را ندارم، باید باور می‌کرد. وقتی سرم روی سینه‌اش قرار گرفت، گفتم:

همون روزی که بهت گفتم از دخترایی مثل دخترخاله‌ت خوشم نمی‌آد، - وای که چه قدر حالت صورتت دیدنی بود! حس می‌کردم هر لحظه بیای جلو و یه کشیده بزنی توی گوشم ... بعدش یهو به خودم اومدم و دیدم سال تحویل شده، توپ ترکیده، اما من تا چند ثانیه بعد سال تحویل توی اون

روز غرق شده و به تو فکر می‌کردم. سال تحویل از دستم در رفته بود. نتیجه‌ی فکر کردن من به تو، اونم درست لحظه‌ی سال تحویل، می‌دونی چه شد؟

می‌دانستم، به خدا می‌دانستم؛ اما مگر مغز خر خورده بودم که لذت شنیدنش را، آن هم از دهان او، از دست دهم.

سرم را روی سینه‌اش به علامت ندانستن، به دو طرف تکان دادم. نتیجه‌ش شد اینکه تموم سال رو به تو فکر کردم تا همین الان. واسه - همین بهش اعتقاد دارم. توی این یه سال همش یه اتفاقی می‌افتاد که ... فکر و ذکر می‌اومد سمت تو

یک دقیقه تمام شده بود. درست در لحظه‌ی موعود، مازیار کمی خم شد. من را با یک حرکت تند از زمین بلند کرد و در آغوشش گرفت. برای حفظ تعادل، دستم را دور گردنش حلقه کردم. من را در آغوش خود جابه‌جا و مثل بچه‌ای در بر گرفت. سرش را پایین آورد و در گردنم فرو کرد. بوسید و بوسید. یک ردیف بوسه‌های دلبرانه و عاشقانه، تازه از تنور درآمده. نوبرانه‌ی نوبرانه. هنوز بهار نیامده بود، اما نوبرانه‌هایش نصیبم شده بود. موهایش روی چانه و صورتم رها بودند و با هر دم و بازدم من جابه‌جا می‌شدند. نفسم بند آمد، به معنای واقعی بند آمدن، بند آمد. یک لحظه فراموش کردم نفس کشیدن را. چه قدر جنس بوسه‌هایش مرغوب بود! چه قدر بیهوده گذشته بود لحظه‌های تحویل سال‌های قبل! هوا دو نفره بود. چرا فقط هوای پاییز و بارانش را دو نفره می‌دانستند.

سرم کمی به عقب خم شد، ناخواسته‌ی ناخواسته؛ همین هم باعث شد حجم بیشتری از گردنم در دسترس مازیار باشد. بی‌پروا تر بوسید. جسورتر بوسید، عقب کشیدم، رسوایم کرده بود. فهمید که بوسه‌هایش را روی گردنم، دوست دارم. آسه‌آسه به سمت صورتم آمد. لب‌هایش به حریم صورتم پا گذاشت. دوباره تکرار شد، همان ردیف بوسه‌های عاشقانه. دستش را زیر کمرم جابه‌جا کرد. همین حرکتش وادارم کرد سرم را بالا بیاورم. خسته شده بود. چشم بست و صورتش را پایین آورد، درست تخمین زده و لب‌هایش روی لب‌هایم جاگیر شد. منتظر بودم، خواستنش را فهمیده بودم، بدون اینکه خودش چیزی را به زبان طلب کند. آن قدر از وجود هم سیراب شدیم که جفتمان نفس کم آوردیم، با هم نفس کم آوردیم. برای مازیاری که من را در آغوش گرفته، سخت‌تر هم بود نفس کشیدن. خیلی آرام من را روی زمین گذاشت، فقط پاهایم روی زمین فرود آمد، و گر نه فاصله همان بود، تنگ و چسبیده به هم. نوازش‌های لب‌هایش تمام شده و دستانش با قدرت هر چه تمام‌تر مسئولیتش را بر عهده گرفته بود. تمام تار موهای صورتم را به عقب راند. نوازش وار و با احتیاط. من به حرف پدر بزرگش مومن شده بودم. لازم بود مومن شوم تا تمام سالم به همین خوشی بگذرد. راست می‌گفت، خرافات قشنگی بود. دستش را پایین آورد. دکمه‌ی اول کتم را باز کرد و کف دستش را همان جا گذاشت: گرمته نه؟-

خفه‌خون گرفته بودم. حرف زدند نمی‌آمد. می‌ترسیدم حرفی بزنم و هر چه حال خوبی که به وجودم تزریق شده بود، بپرد. او حرفه‌ای بود، من که نبودم، او می‌توانست هم حرف بزند و هم نوازش کند و هم ببوسد. من با یک غوره سردی‌ام می‌شد و با یک مویز گرمی‌ام.

دست برد تا دكمه‌ی دومم را هم باز كند. برای خنك كردنم راه حل پیدا کرده بود.

[10.11.17 09:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

زیر كتم یک تاپ گلبهی كه همراه خود كت بود، پوشیده بودم؛ اما آن قدر بی‌در و پيكر بود كه خیلی خوش به حال مازیار شود. دستم را بالا آوردم و روی دستش گذاشتم. لبخند شرورانه‌اش را پیشکش نگاهم كرد. دستم را گرفت و به همراه دستش پایین آورد. فاصله گرفت و دست دیگرم را هم در دستش گرفت. در فاصله‌ی نیم متری هم ایستاده بودیم و تنها نقطه‌ی اتصال، همان دست‌های در هم گره شده مان بود.

! آشتی كنون تموم شده-

:اخم كردم. تاریخ انقضایش چه قدر كم بود. ادامه داد

.اما خب هنوز بهت عیدی ندادم-

:چشمش را به شكل عجیبی درشت كرد

عیدیت یه ماشین شیک و تر و تمیزه، دو سه ساعت پیش نادری برد دم -
خونه تون تحویل داد. اگه یه بار دیگه ببینم با اون ماشینت این ور و اون
ور می‌ری، جلوی چشم خودت آتیشش می‌زنم

سعی كردم دستانم را از میان دستانش بیرون بكشم و جوابی درخور توجه
به پرویی‌اش بدهم، اما سفت و سخت دستم را نگه داشت

این چه جور عیدی دادنیِه؟ آتیش می‌زنم چه صیغه‌ایه؟-
صیغه‌ی زورگویی و همینه که هست-

[11.11.17 10:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 170#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

شاید هر کسی دیگری بود، دهانش از این حرف باز می‌ماند، اما من دیگر
پوستم کلفت شده بود

من به چَم و خَم ماشین خودم انس گرفتم-

به چَم و خَم اینم انس می‌گیری-

بار دیگر تلاش کردم تا دستانم را از دستانش خارج کنم، اما یک تلاش
بی‌ثمر بود و بس. خب با زور نمی‌توانستم با او طرف بشوم، باید از راه
دیگری وارد می‌شدم:

می‌خوام لباسم رو مرتب کنم-

یکی از دست‌هایم را رها کرد و نگاهی به گردنم کرد

آخ‌آخ روی گردنت چه بد شده ! باید سه دور شالت رو دور گردنت -
ببندی تا معلوم نشه

ناخودآگاه دستم را روی گردنم گذاشتم، انگار که دست‌هایم چشم دارند و می‌توانند ببینید که چرا او از دیدن گردنم به "آخ‌آخ" افتاده است. دستم را از دستش بیرون کشیدم و قصد کردم به سمت آینه بروم تا ببینم چه می‌گوید، اما راهم را سد کرد. دستش را آرام روی بازویم گذاشت و با لحنی جدی و پر از جاذبه‌ای گفت:

یه چیز دیگه، یه چیز خیلی مهم، که دلم نمی‌خواد به هیچ‌وجه نادیده‌اش - بگیری.

به نشانه‌ی انتظار بقیه‌ی حرف‌هایش اخم در هم کردم. ادامه داد:

توی این مدت، هر کاری کردی، هر راهی رفتی، چشم‌ام رو بستم. یه - روز مصاحبه کردی، نصف شب فرار کردی، هر حرفی دلت خواست زدی، بابا و مامانم رو داخل ماجرای ما کردی. طلاق طلاق کردی، منم فقط عصبی شدم، فقط؛ کار دیگه‌ای نکردم. یعنی تا می‌اومدم یه کاری کنم که تنبیه بشی و بشینی سر جات، دلم نمی‌اومد. گفتم فیلم نامربوط دیده، عصبیه، به هم ریخته، بذار اینجوری خالی شه. هی به خودم نهیب زدم که نه خودم اذیتت کنم، نه بذارم کس دیگه‌ای این‌کار رو بکنه؛ اما از حالا به بعد دیگه نه برام مهمه چه می‌بینی و نه اینکه چی می‌شنوی. تلافی کردن رو بهتر از تو بلد نباشم، بدتر نیستم. یه بار بهت گفتم جریان فیلم چیه، اهل تکرار هم نیستم، اگه اومدم خواستگاریت، دلش فقط شخصی بود و به احساساتم مربوط می‌شد؛ هیچ ربطی به کار و بانک و اون اراجیفی که تو فکر می‌کنی و باهاش داری همه رو عذاب می‌دی، نداشت. ضجه و مویه رو تموم کن، توی این قبر هیچ مرده‌ای نیست. داری الکی هم خودت رو اذیت می‌کنی و هم من رو.

به پشت چرخیدم. منم دنبال همین بودم، دنبال اینکه ببینم بالای این قبری که نشسته‌ام، دقیقاً چه چیزی ست. هنوز آن قدری مازیار را باور نداشتم که هر چه بگویم بدون چون و چرا بپذیرم. من خودم در فیلمی که آن مرد دم خانه به من داد، دیده بودم که چطور از به کار گیری وجهه‌ی آدم‌ها برای تقویت سیستم سنتی بانک حرف می‌زنند، باید یکی غیر از خودش به من ثابت می‌کرد که او قاطعی هر جور کثافتکاری‌ای نیست و نمی‌شود. باید زمان بیشتری می‌گذشت و این به من ثابت می‌شد.

مقابل آینه ایستاده بودم، روی گردنم ردی از قرمزی کمرنگی بود، اما آن قدری مهم نبود که او به آخر بیفتد. حس کردم بیشتر هدفش این بوده که من را دست ببندارد. جو بین‌مان کمی سنگین بود. با همان اخم‌های پر صلابتش به حرکات من چشم دوخته بود. چشم‌هایش باز هم حرف داشت، مثل اینکه همه را نگفته بود. دستی به گردن کشیدم و به تصویرش نگاه کردم: که داخل آینه افتاده بود، گفتم:

گردنم که چیزیش نشده.

با لبخندی مودیان‌ه‌ای جلو آمد:

خب اگه اینا برای تو چیزی نیست، می‌تونیم ادامه بدیم تا یه چیزیش -
! بشه، تو هم انگار راضی‌تری

اصلاً بانک، سیاست، اقتصاد، و زد و بند ها، همه به درک؛ می‌شد او را با این حجم از طلبکار بودن و خودخواهی می‌شد یک عمر تحمل کرد؟

مثلاً همین یک قلم طلبکار بودن و جسارت کافی نبود که با سرعت نور از او دور شوم؟

آینه را رها کردم و به سمتش چرخیدم. دستم را آرام روی سینه‌اش گذاشتم و زود برداشتم:

تو چرا هیچیت شبیه آدمیزاد نیست؟ نه درست عیدی دادن بلدی و نه - درست حرف زدن، هیچی حتی از ساده‌ترین روابط معمولی آدم‌ها نمی‌دونی، می‌دونی، تو رو باید کوبوند و دوباره ساخت. اون وقت شاید بشه تحملت کرد.

به یاد حرف مامان وقتی از دست کارهای ما خسته می‌شد، افتادم و با: شیطننت، گفتم:

در اون خراب شده‌ای که بهت مدرک دادن و دکتر و مهندس چسبوندن - بغل اسمت رو باید گل گرفت.

:کمی گردنش را به سمت چپ متمایل کرد

تو می‌خوای من رو بکوبی و دوباره بسازی؟ تو که خودت یه لشگر آدم - می‌خوای دنبالت راه بیوفته خرابکاری‌هات رو پاک کنن.

[11.11.17 10:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 171#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با سری بالا در جوابش گفتم

با اینکه وظیفه خطیریه، اما بدم نمی‌آد مسئولیتش رو به عهده بگیرم، -
مطمئنم از اینی که الان هستی خیلی بهتر از آب در می‌آی

دنباله شوخی و بحث بینمان را نگرفت. دو دستانش را روی سینه‌اش در
هم گره زد. جلوتر آمد و غافلگیرانه گفت

آخرین حرف منم بشنو، بعد بریم پایین. من می‌دونم که آدمای میرال -
باهات حرف زدن، کجا و چجوریش رو نمی‌دونم. شاید برات باز فیلم
فرستاده باشن یا تلفن و یا هر کار دیگه‌ای، به قبل از این کاری ندارم؛ اما
از الان و من بعد از هر راهی که خواستن باهات تماس بگیرن باید به
دیوار بسته بخورن، نه توی تلگرام جوابشون رو می‌دی و نه تلفن شون و
نه از هر راه دیگه‌ای که خواستن باهات تماس بگیرن، می‌فهمی؟
نمی‌خوام کوچکترین رابطه‌ای بین تو و اونا باشه، حتی یه تیک زدن
ساده‌ی پیام‌هاشون توی تلگرام. اگه خودشون هم اومدن پیشت، گوش به
حرفشون نمی‌دی، می‌ذاری و می‌ری، تو فقط وظیفه داری به حرف
شوهرت گوش بدی، منم حرف زدنت باهاشون رو خیانت می‌دونم.
می‌فهمی؟ برام فرقی با خیانت نداره. آرام اگه بفهمم که خودت رفتی به
... ملاقاتشون به خدا

مکث کرد. قسمش را ادامه نداد. دستی به موهای جلوی سرش کشید.
 یکباره دو طرف شانه‌ام را گرفت

می‌دونم، می‌دونم همه کاری رو می‌تونی بکنی، غیر اینکه بری و -
 بشینی باهاشون در مورد من حرف بزنی، این یکی رو هیچ وقت انجام
 نمی‌دی. چون من دیوونه می‌شم. هر کی هم بگه تو این کار رو می‌کنی،
 من باور نمی‌کنم و خودش می‌دونه با عواقب تهمتی که بهت زده، چون
 بهت اعتماد دارم، همین اعتماد رو هم از تو می‌خوام

به چشمان پر آشوبش خیره شدم و گفتم

چت شده؟ حالت خوب نیست؟ چرا باید برم دیدنشون؟-

به دل من هم اضطراب و دلهره افتاده بود

در حال تجربه کردن نقش جدیدی بودم، نقش یک زن که نگران
 نگرانی‌های مردش است. نگران چشم‌های بی‌قرارش و نگران ترس
 هایش.

حالم خوبه، بهتر از این هم نمی‌شه، اما نمی‌خوام حرف نگفته‌ای باقی -
 ... بمونه که بگی

دست بردم و کش موهایم را باز کردم. از شدت جدیت لحنش، لبخندی،
 بی‌خبر آمد و روی لبم نشست. مکث کرد. نمی‌دانستم حواسش پرت لبخندم
 شده و یا پرت موهای بازم. لبخندم را فرو خوردم، اما موهایم را به حال
 خودشان گذاشتم و با ابروهایی بالا رفته گفتم

! خب، می‌گفتی-

دلم نمی‌خواد یه روز بیای بگی که نگفتی و نمی‌دونستم.
 ادامه‌ی جملاتش را با بی‌حواسی محض گفت
 :به سمت تختش رفت، مانتو و شالم را برداشت. مانتو را به سمت گرفت
 .بیوش بریم پایین-
 :مانتو را از دستش گرفتم و گفتم
 .من باید برم خونه-
 :شالم را در دستش جابه‌جا کرد
 توی دفترچه‌ی روی میز تلفن، شماره‌ی چند تا آژانس معتبر هست، -
 .امیدوارم شب سال نویی ماشین داشته باشن تا برات بفرستن

مانتو را به تن کشیده و دست بردم تا دکمه‌هایش را ببندم. شال را هم از
 دستش چنگ زدم و طوری که نشان دهم اصلاً از حرفش اعصابم به هم
 :نریخته، خونسردانه گفتم
 .چرا آژانس؟ به مهرداد می‌گم من رو برسونه-
 همین که برگشتم تا رو به آینه موهایم را مرتب کنم، نزدیکم شد و پشتم
 :ایستاد
 .ببند موهاات رو-
 :کش مو را برداشتم و همزمان گفتم
 .الان می‌بندم، می‌دونم حواست رو پرت می‌کنن-

به بدنش حرکت داد و مقابلم به لبه‌ی میز تکیه داد:

می‌دونم دختر زرنگی هستی، می‌دونم که خیلی زود یاد می‌گیری چیا -
حواسم رو پرت می‌کنه، ولی الان دیره، دیگه داره خلوتمون شک برانگیز
می‌شه. وقت برای پرت کردن حواسم زیاده. می‌تونه بعداً هم یاد بگیری

دستم را بالا بردم و کش را دور موهایم بستم. پشت تکبرش سنگر گرفته
و خیلی سخت بود که بزنم سنگرش را نابود کنم، اما باید حتماً یک روزی
این کار را می‌کردم. لحظه‌ای نگاهش روی مچ دستم نشست و همان جا
ماند. وقتی از بستن موهایم فارغ شدم و دست بردم شالم را بردارم،
دستش را بالاتر از مچم حلقه کرد و با اشاره به سوختگی دور مچم گفت:

دستت چی شده؟-

آن قدر مشکوکانه پرسید که شک کردم نکند از سوختن لباس عقدم و بعد
از آن سوختن دستم، اطلاع دارد. چشم دزدیدم:

چیزی نیست، سوخته-

چرا سوخته؟-

یهو سوخت دیگه-

! چرا یهو سوخت دیگه-

به شکل مسخره‌ای ادا کرد. عجیب بود، حق نداشتم دست خودم را هم
بسوزانم.

[12.11.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 172#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چشم‌های تیزبینش منتظر بود آشفته شوم تا آشفته‌گی‌ام را شکار کند. به خود نهیب زدم، او علم غیب ندارد که بداند من لباسم را آتش زده‌ام. باید رفتار و گفتارم را درست می‌کردم:

چهارشنبه سوری با آتیش ور رفتم، دستم سوخت-

نگاهی به تاول روی مچم کرد

چه بدم سوخته-

اگر همین الان روی سرم دو تا شاخ سبز می‌شد، کمتر تعجب می‌کردم، تا شنیدن این جمله و این لحن را. مخلوطی از چند حس خوب بود، نگرانی، محبت، انعطاف و علاقه! تمام آن حالت‌هایی که فکر می‌کردم در وجود او حکم کیمیا را دارد، با دو سه کلمه بروز کرده بود. خودش هم حواسش نبود که یک جوری گفته است. یک جور خاص! که شاید سالی یکبار می‌شد در او دید. چه قدر مازیار حواس‌پرت را می‌شد دوست داشت. کاش همیشه حواس پرت می‌ماند. آدمی نبودم که نسبت به این طور خرج احساسات بی‌هوایش بی‌تفاوت بمانم، دستم را از دستش بیرون کشیدم تا مجبور نباشم که برخلاف میلم کاری کنم. دستم را رها و مقابل آینده‌ی

موهایش را مرتب کرد. البته اگر می‌شد اسمش را مرتب کردن گذاشت، از نظر من که چیزی تغییر نکرده بود.

مقابل در، قبل از اینکه دستش کاملاً دستگیره‌ی در را به تصرف خودش درآورد، گفت:

آرام، به تموم حرف‌هایی که توی این اتاق زدیم، فکر کن؛ از اول تا - آخر، هر چی شنیدی رو دوباره برای خودت مرور کن، من نه دروغی بهت گفتم و نه اگه حرفی زدم ازش برمی‌گردم، پس ارزشش رو داره که چندین و چند بار بهش فکر کنی.

نه من جوابی دادم و نه مازیار منتظر بود عکس‌العملی نشان دهم. وقتی پایم را از اتاقش بیرون گذاشتم، حس تهی شدن داشتم، غربت بیرون از اتاق آن قدر پررنگ بود که تمام حواس پنجگانه‌ام آن را لمس کردند. دلشان همان قربت اتاق را می‌خواست. اتاق حالم را عوض کرده بود، و کاش مازیار می‌دانست که دیگر از لجبازی‌های بعد از دیدن آن فیلم چیزی در وجودم باقی نمانده است، فقط بخش منطقی وجودم از من عاجزانه می‌خواست که تمام شک و شبهه‌هایش را برطرف کنم. حالا دیگر نیاز من به فهمیدن و شناختن خود واقعی مازیار، مثل نیاز به آب، غذا و خواب واجب شده بود. دلم می‌خواست تمام سعیم را بکنم و به هر قیمتی شده این فهمیدن را بدست بیاورم. من هم به قدر مازیار دلم ترمیم این رابطه را می‌خواست، اما این ترمیم با حرف‌های مازیار به دست نمی‌آمد. وقتی در مظان اتهام بود، نمی‌توانستم صرفاً به استناد حرف خودش به او اعتماد کنم. یک نشانی می‌خواستم که او را باور کنم، آن وقت می‌شدم

همانی که او انتظار داشت باشم. می‌خواست یک تپه باشم، اگر او از آزمون‌هایش سر بلند بیرون می‌آمد، تپه که سهل بود، من برایش کوه ... می‌شدم؛ اصلاً همه چیز می‌شدم. همه چیز همه چیز

پایین سالن جو صمیمانه‌ای برقرار بود. همه کنار سفره‌ی هفت‌سین نشستیم و چندین عکس دسته‌جمعی انداختیم. نه مازیار از من خواست کنارش بنشینم و نه من چیزی به او گفتم، بدون گفتن به هم کنار هم نشستیم. بیشتر از همه مادرش خوشحال بود، از آمدنم پشیمان نبودم، می‌ارزید که این همه خوشحال ببینمش. دیگر از مانتو پوشیدنم هم ناراحت نبودم.

ساعت نزدیک چهار صبح بود. با گریه‌ی بی‌امان آما، دختر مینا، که به خاطر خواب‌آلودگی‌اش بهانه می‌گرفت، مادر مازیار به طرف مریم برگشت و گفت:

برو تو اتاق بالایی جا بنداز، مینا آما رو ببره بخوابونه. خودتون هم - همین پایین بخوابین.

بعد هم به سمت من برگشت و با چشم غره‌ای به مازیار، من را مخاطب قرار داد و گفت:

تو هم برو بالا بخواب، خسته شدی با این مانتو.

همه‌ی به یکباره ساکت شدند، فقط صدای ریز گریه‌ی آما می‌آمد. نمی‌خواستم شب بمانم، حداقل نه حالا

نه، من می‌رم خونه-

:مینا زودتر از بقیه اعتراض کرد

.نصف شب که نمی‌شه بری عزیزم-

عزیزم "ش دست کمی از "بشین سر جات " نداشت. نمی‌خواستم بمانم، " قبل از اینکه به سمت مازیار برگردم و با نگاهم از او خواهش کنم که به این اوضاع آشفته سامان دهد، خودش از جایش بلند شد و رو به مینا، گفت:

.منم باید برم، یه خرده خونه کار دارم. سر راهم آرامم می‌برم می‌رسونم-

همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود، چون بعد از آن دیگر کسی حرفی مبنی بر ماندن من نزد

[12.11.17 11:06], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

:مینا آما به بغل از جایش بلند شد و روبروی مازیار ایستاد

.یادتون نره، فردا شب شام خونه مایین-

مازیار خم شد و صورت آما را بوسید. بعد از اینکه از کارش فارغ شد، با لبی خندان رو به مینا گفت

فردا شب می‌رم خونه‌ی آرام، همین نیم ساعت پیش به مامانش قول - دادم. خونه‌ی شما بمونه واسه شب بعد

:مینا ابرویی بالا داد

پس شب بعدش حتماً بیاین، ما امسال عید به هوای جشن عقدی که - می‌خواستین بگیرین برنامه‌ی مسافرت نریختیم، که اونم به هم خورد. حداقل بیشتر همدیگه رو ببینیم.

:مازیار بار دیگر سربه‌سر آما گذاشت و موهای فرش را به هم ریخت حالا یه سال عید به خاطر برادرت موندی تهران، اینکه منت گذاشتن - نداره.

نمی‌دانم نکته‌ی مثبت مازیار بود که رک و راست حرفش را می‌زد و نظرش را می‌گفت و یا نکته‌ی منفی؛ اما این رک و راست بودنش اینجا به نفع من شد؛ چون یقیناً مینا در جریان اتفاقات افتاده‌ی بین ما بود و می‌دانست اگر جشن عقد به هم خورده، بیشتر تقصیرش متوجه‌ی من است؛ البته به نظر خودش. من هم دلم می‌خواست مازیار در مواجهه با من هم همین قدر رک و راست باشد. شنیدن یک حقیقت تلخ، برای من ! ارجحیت داشت به یک دروغ شیرین

دم در با همه خداحافظی کردیم، مازیار تا زمانی که به ماشینش برسیم حرفی نزد. وقتی هم به ماشینش رسید ریموتش را زد و همین که در ماشین را باز کرد، تا سوار شود، شیطنتم گل کرد و گفتم

دیدی چه شده؟-

:سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد

.از روی میز تلفن، دفترچه رو برنداشتم تا با آژانس تماس بگیرم-

کنایه‌ی واضح کلام را گرفت

ایرادی نداره، فکر کن من راننده آژانستم، منتها باید بدونی که کرایه‌ی -
من یه خرده سنگینه

بلافاصله سوار شد، نماند تا لنگه کفشم را به سمتش پرت کنم

تمام طول مسیر را هم در سکوت رانندگی کرد. یک دستش را بیرون از
شیشه برده، و یک دستی می‌راند. این حالت را از زمانی که در حیات
خانه‌اشان سوار شده بودیم حفظ کرده بود

دنبال دلیل سکوتش بودم، کلاً آدم پرحرفی نبود، اما این سکوت طولانی
مدتش هم جای تعجب داشت! اتفاقات افتاده‌ی امشب را مرور کردم و
وقتی به اولین گزینه‌ای که مشکوک بود و حدس می‌زدم همان علت
ناراحتی و سکوتش باشد، رسیدم، گفتم

من به مامانم گفتم که شب می‌آم، نمی‌شد شب خونه‌تون بمونم-

خیلی خونسرد به طرفم برگشت

مگه من توضیح خواستم که توضیح می‌دی؟-

نه، فقط فکر کردم به مامانت گفتم نمی‌تونم بمونم، ناراحت شدی-

کوتاه نگاه کرد و زود هم نگاه گرفت

حتی اگه خودت هم می‌خواستی شب بمونی، من نمی‌داختم، شوهر مینا و -
مریم شب می‌مونن خونه‌مون، خوشم نمی‌آد وقتی صبح با تو از اتاق

خوابم بیرون می‌آم، باهاشون چشم توی چشم بشم، اونم وقتی که می‌دونن اولین شبیه که با هم صبح کردیم.

لال شدم. سابقه‌دار شده بود، خیلی خوب بلد بود به موقع لالم کند. من اصلاً به این مورد فکر نکرده بودم. نکته‌ای بود که از چشمش دور بماند؟ برخلاف تیپ و ظاهرش و آن تصویری که از او داشتم، به شدت آدم متعصبی بود.

[13.11.17 10:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 173#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

ذهنم پر از سوال بود، اما خودم را کنترل کردم تا چیزی دیگری نپرسم. فقط و فقط به دلیل سکوتش و یا احتمال ناراحت بودنش فکر کنم؛ اگر می‌خواست خودش به من می‌گفت که چه موضوعی فکرش را مشغول کرده است.

:عادت نداشتم خیلی با سکوت کنار بیایم. دوباره رو به مازیار گفتم: برگرد خونه‌تون، فکر نکنم بابات دیگه چیزی بگه.

نه نگاهم کرد، و نه حرف زد. یک وقت‌هایی واقعاً اعصاب خردکن و غیر قابل تحمل می‌شد. با قهر رو برگرداندم و به خیابان تمیز و خلوت: پیش رویم چشم دوختم. دوباره با خودم کلنجار رفتم تا چیزی بگویم: خونه‌ت کجاست؟ براش وسیله مسیله خریدی؟-

:این بار جواب داد

فعلاً چیز خاصی نگرفتم، دم عید هیچ جا چیز به درد بخوری نداشتن، - گذاشتم برای بعد از عید.

حالا که افتخار داده و به حرف آمده بود، دوست نداشتم به روال سابق برگردیم، دوست داشتم مسیر کوتاه باقی مانده را حرف بزнім.

نمی‌دونستم به مامانم گفتمی که فردا شب می‌آی خونه‌مون-

خوشحالی که فردا شب می‌آم خونه‌تون؟-

:لبخند زدم

آره خوشحالم؛ برای خودم نه، برای مامان و بابام، این مدت خیلی اذیت - ... شدن، هم من و هم مشکلات مهتاب و

به یکباره از ادامه‌ی حرف‌هایم باز ماندم، مازیار که چیزی از اختلاف بهنام و مهتاب نمی‌دانست. هر دو همزمان به طرف هم برگشتیم و مازیار گفت:

مهتاب و بهنام مشکلشون چیه؟-

:ابرو بالا دادم و با تعجب گفتم

من گفتم مشکلی دارن؟-

نه تو حرفی نزدی، من حس کردم. نیم ساعت پیششون باشی، می‌فهمی -
که چی به چیه.

:خودم را نباختم و گفتم

.اشتباه حس کردی، مشکلی ندارن-

کمی سرعتش را بیشتر کرد. وارد خیابان منتهی به آپارتمانمان شد، قبل
از اینکه به خانه برسیم و ماشین را متوقف کند، گفت

آرام می‌دونی من خیلی راحت می‌تونم تو رو ببرم خونه‌م و با هم زندگی -
کنیم؟

:بحث مهتاب و بهنام بود، یکدفعه از کجا به کجا پرید. جدی نگاهش کردم
نه می‌دونم و نه تو می‌تونی-

هنوز حرفم به نقطه‌ی پایان نرسیده بود که قفل مرکزی ماشینش را زد. به
روی خود نیاوردم و فقط اخم را غلیظتر کردم

الان در ماشین رو قفل کردی که بگی می‌تونی من رو ببری، آره اگه -
پای قانون و زور وسط باشه، می‌تونی ببریم؛ که اگه اینطوری ببری، یه
آرامی رو بردی که به درد نخوره، نه به بهت حسی داره، و نه می‌خواد
که داشته باشه، با این آرامی که می‌بری هیچ وقت روی آرامش رو
نمی‌بینی. تو با من خوب تا نکردی، به خاطر همین باید همه چیز رو
بسپری بهم تا با تو و خودم و شرایطی که داریم کنار بیام؛ باید بهم
فرصت بدی، این قدری عاقل و باهوش هستی که تشخیص بدی چی
بهتره، اینکه به زور من رو ببری، یا اینکه خودم با پای خودم بیام

زور و یا قانون و یا هر چی، دارم بهت می‌گم می‌تونم ببرمت، اگه این - کار رو نمی‌کنم فقط به خاطر همون فرصتیه که تو داری حرفش رو می‌زنی، پس از اخلاق خوشم سوءاستفاده نکن. کاری نکن که از فرصتی که دادم پشیمون بشم.

ماشین را مقابل آپارتمان نگه داشت:

آدرس خونه رو برات می‌فرستم. هر وقت خواستی بیا ببینش. هر جا - می‌خواهی بری هم با ماشین جدیدت برو، در رو هم قفل نکردم که به زور ببرمت خونه، قفل کردم که کرایه نداده پایین نری. مگه ما قهر نیستیم؟ پس دادن کرایه کنسله.

مگه می‌خواهی چی بدی که نیازه با هم قهر نباشیم؟-

دستم را مشت کردم تا محکم بر بازویش بکوبم، اما هنوز خیلی خودمانی نشده بودیم. دستم را سر جابم نگه داشتم و قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و گفتم:

باز کن برم پایین، کرایه مرایه هم ندارم، می‌خواستی نیاریم-

همیشه اینقدر مال مردم خوری؟-

از این بحث خوشش آمده بود. به دنبال حرفش قفل ماشین را زد و من هم پیاده شدم. قبل از اینکه در را ببندم، با شیطننت گفتم:

بذار به حسابم؛ من حق کسی را نمی‌تونم بخورم، از گلوم پایین نمی‌ره. - البته یه کمی هم ازت می‌ترسم، تو خیلی ناجنسی، حقت رو نمی‌شه خورد. می‌دونم ول کنم نیستی.

عجب کرد و خندید. برای اولین بار بود که بعد از آن ویلای منحوس لواسان و بعد از دیدن فیلم، بدون هیچ بحثی و جدلی از هم جدا می‌شدیم. اولین بار بود که دقایقی طولانی را بدون خردکردن اعصاب هم می‌گذرانیدیم، اولین بار بود که بعد جدا شدن از او آرامش داشتم، هر چند که خیلی چیزها به قوت خود باقی بود.

سال جدید متحولم کرده بود، می‌خواستم با دیدی باز به ادامه‌ی کارم با مازیار فکر کنم. بیتا راست می‌گفت، همیشه فرار کردن و خراب کردن راحت‌ترین کار دنیاست، کار سخت ماندن و درست کردن همه چیز است؛ ! البته اگر این خانه از پای بست ویران نبود

[13.11.17 10:14], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 174#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بهنام و مهتاب ده دقیقه‌ای آمده و بیرون بودند، خبر داشتند که امشب مازیار می‌آید. هنوز بیرون نرفته بودم، آمده بودم تا لباس بپوشم و بیرون بروم. شلوار کتان کرم رنگی را به همراه بلیزی که بلندی‌اش مناسب بود،

پوشیدم. شالم را تا کرده و روی میز آرایش گذاشتم تا هر وقت مازیار آمده، بر سرم بگذارم، احتمال می‌دادم خوشش نیاید مقابل بهنام بدون حجاب باشم. دیشب و اتفاقاتش باعث شده بود، اینگونه فکر کنم.

همین که به مقابل در رسیدم، با نگاهی به پشت و شالی که تا شده روی میز بود، از رفتن منصرف شدم. خب اگر قرار بود مقابل بهنام شال بگذارم، باید وقتی هم مازیار نبود، همین کار را می‌کردم. صورت خوشی نداشت که وقتی نیست یک جور باشم، و وقتی هست جور دیگر. شال را روی سرم گذاشتم و بیرون رفتم.

مامان و ماهان مرتب داخل آشپزخانه پچ‌پچ می‌کردند. هنوز از آشپزخانه بیرون نیامده بود تا با بهنام آشتی کنند، کوتاه بیا هم نبود. از مازیار هم آنقدر شاکی بود که مجبور شدم خیلی جدی به او تذکر دهم که حق دخالت ندارد. مهتاب دلیل شال گذاشتنم را پرسید و من هم دلیلش را گفتم؛ تنها سکوت کرد، اما دنیایی حرف در چشمانش موج می‌زد و شاید مقابل بیتا نخواست چیزی بگوید، چون بیتا موافق بود.

بیتا و مهتاب داخل آشپزخانه کمک مامان می‌کردند. آرمان و بابا هم به همراه هم بیرون بودند. وقتی به سالن آمدم تا ظرف شیرینی و آجیل را روی میز بگذارم، بهنام از من خواست بنشینم، چون با من حرف دارد. همین که روی مبل دونفره‌ی کنارش نشستم، پرسید:

چه خبر؟-

سر تکان دادم و گفتم:

نپرس چه خبر، که خودمم واقعاً نمی‌دونم چه خبره-

:سرش را کمی به من نزدیک کرد

چرا، مگه چی شده؟-

مردد بودم برای گفتن و یا نگفتن، اما خب در لحظه تصمیم گرفتم که حرف بزنم، خسته شده بودم بس که تنها تنها فکر کردم

.آدمای میرال دست از سرم برنمی‌دارن بهنام-

:اخم کرد

یعنی چی؟ مزاحمت می‌شن؟-

جرات ندارم آنلین شم، تا آنلین می‌شم پیام پشت پیام واسه‌م می‌فرستن، -
یه چند روز بود از شون خبری نبود، تا دیشب که دوباره سروکله‌شون پیدا
شد. اصلاً هر وقت می‌رم جایی که مازیار هست می‌رم، بعدش سعی
می‌کنن به یه نحوی باهام تماس بگیرن

خب حرف حسابشون چیه؟-

نمی‌دونم، دیشب تا دیدم برام پیام فرستادن، وای‌فای گوشیم رو خاموش -
کردم. فقط پیام آخرشون رو دیدم که نوشته بود، می‌خوایم بهت کمک
کنیم.

:با صدای آرامی، غرید

غلط کردند، چه کمکی می‌خوان بهت بکنن؟ اگه به دم و دستگاه مازیار -
و عموش مشکوکم، اینا رو مطمئنم یه مشقت آشغالن که هیچی براشون مهم
نیست. حالا چرا می‌ترسی؟ پیام‌هاشون رو بخون ببینن چی می‌گن؟

مازیار گفته نخونم-

با تعجب گفت

چرا؟ مازیار از چی می ترسه، می ترسه چیزی لو بدن؟-

دلخور نگاهش کردم

فقط به خاطر حرف مازیار نیست، اعصاب خودمم می ریزه به هم. -
نمی دونم چی رو راست می گن، چی رو دروغ، اونا هدفشون کله پا کردن
مازیاره، منم نمی تونم بی تفاوت بمونم بهنام، مازیار شوهرمه

من نمی گم برو باهاشون حرف بزن، یا کاری علیه مازیار بکن، من -
بیشتر از هر کسی به اینکه تو مقابل مازیار بایستی و هر کاری اون کرد،
تو هم تلافی کنی، مخالفم؛ اما اینکه مازیار دوست نداره تو ارتباطی
باهاشون داشته باشی و گفته که پیامشون رو هم نخونی، یه خرده شک
برانگیزه. عاقلانه عمل کن. چی می دونم لازم نیست بری مصاحبه کنی و
هزارتا کار دیگه که نتیجه ای نداره، بی صدا کارت رو بکن، لازم نیست
همه چی رو بریزی روی دایره و توی بوق و کرنا کنی

خیره و مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد

شاید مازیار می ترسه لابه لای حرف ها و دروغای میرال حقیقتی باشه -
که به نفکش نیست. نه به کمک کردنای میرال توجه کن، نه نسبت به
بعضی چیزایی که می گن بی تفاوت بمون. ایرادی نداره ببینی تو پیامشون
چی بهت می گن.

نمی دونم، فعلاً که از دیشب وقتی دیدم توی تلگرام بهم پیام دادن، دیگه -
سمت گوشیم نرفتم.

[14.11.17 14:02], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 175#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از کنار بهنام بلند شدم و حتی پشیمان بودم که ظرف شیرینی و آجیل را به سالن آورده بودم. دیگر خودم هم از شنیدن هر خبر تازه و و یا هر چیز دیگری واهمه داشتم.

با دسته‌گلی که مازیار برایم آورده بود به آشپزخانه رفتم. ماهان هم به دنبالم آمد، خیلی سرد با مازیار دست داده بود، بهنام را هم کلاً آدم حساب نکرد. با نگاهی پر تنفیری به گل‌های در دستم، غرغرکنان، گفت:

آی حرص می‌گیره از این مامان، آخه این چرا یه ذره سیاست نداره؟ - بابا بشینید دو تا چیز یادش بدید تا توجیه بشه مادرزنه، نه مادر دوماداش، چنان مازیار رو می‌بوسید که من یه لحظه فکر کردم اسیر جنگی بوده، که تازه آزاد شده مامان اینجوری ذوق کرده! انگار نه انگار پسره خون دخترش رو توی شیشه کرده، به جای اینکه سر جاش بشینه و عین عمه ناهید که تا آدم رو می‌بینه یاد مریضی داشته و نداشته‌ش میوفته، گل می‌گه و گل می‌شنوه. برو بیارش من یادش بدم به مازیار بگه از نوک سر تا کف پام درد می‌کنه، همه‌شون رو هم توی این یکی دو ماه که تو دوماد ما شدی به سراغم اومده

حتی نگاهش هم نکردم، بلد نبود حفظ ظاهر کند. خانواده‌ی مازیار با وجود اینکه از اختلافات ما کم و بیش چیزهایی می‌دانستند، اما هیچ کدام به روی خود نیاوردند. حالا من نمی‌خواستم کسی با نگاه و رفتارش به یاد مازیار بیاورد که می‌دانند چه شده است.

تنها راه مقابله با ماهان همین کم‌محلی بود، اینطوری خودش را جمع می‌کرد. به سالن برگشتم و کنار بیتا نشستم. مازیار با آرمان مشغول حرف زدن بود، و هر از گاهی هم به سوالات مامان که جفت پا می‌پرید وسط بحثشان جواب می‌داد. خیلی با هم طرف صحبت نشده بودیم. برعکس دیشب که پیراهن آستین بلندی به تن داشت، امروز پیراهن آستین کوتاه سفیدی را با شلوار جین آبی روشنی پوشیده بود. ساعتش مچی دستش هم، ساعت دیشبی نبود. گاه‌گذاری یک بویی خاص، به مشام می‌خورد که شک نداشتم بوی عطر خود اوست. قبل از آن، هیچ بویی نبود که دگرگونم کند.

از جا بلند شدم تا استکان‌های چای را از روی میز جمع کنم که آرمان با صدایی کمی بلندتر از حد معمول صدایم کرد:

آرام تو بشین مهتاب و بیتا جمع می‌کنن، با تو و آقای مازیار حرف - دارم. البته از بابا هم اجازه گرفتم.

قبلم ثانیه‌ای نتپید و بعد بی‌امان تاخت و تپید. می‌دانستم آرمان چه می‌خواهد بگوید. وقتی صحبت از من و مازیار را به میان می‌آورد، یعنی که قصد دارد از اختلافاتمان بپرسد. دوست نداشتم حرفی بزند، باید از من اجازه می‌گرفت. مازیار مستقیم نگاهش می‌کرد. چه زمان بدی را

برای حرف زدن انتخاب کرده بود آرمان! به ناچار نشستم. حدس می‌زدم پنهان کاری‌های پیش از اینم باعث شده که نخواهد نظر من را بپرسد و می‌خواست من را در معرض عمل انجام شده قرار دهد.

تمام رخ به سمت مازیار برگشت:

آقا مازیار می‌دونم موقعیت خوبی نیست واسه حرفایی که می‌خوام بزنم، - اما خب مجبورم که بگم، چون معلوم نیست که دیگه کی شما رو ببینیم.

داشت طعنه می‌زد، طعنه ای چند وقتی را که مازیار از رفت‌وآمد به خانه‌ی ما پرهیز می‌کرد. نگاهی به من کرد و دوباره رو به مازیار: ادامه‌ی حرف‌هایش را زد

آرام هم توی این مدت تا تونست و ارزش براومد همه چیز رو از ما - پنهون کرد، یهو به خودمون اومدیم دیدیم مثل اینکه شما با هم مشکلاتی دارید و صلاح هم ندیدین با ما در میون بذارید.

دوباره کوتاه نگاهم کرد:

والله آرام که می‌گه با شغل و کارتون مشکل داره و خودش با شما حلش - می‌کنه، حالا دقیقاً با چی کارتون مشکل داره، حرفی ارزش نمی‌زنه؛ اما ماها می‌شناسیمش، می‌دونیم که از اولش هم دنبال یه زندگی بی‌دردسر بود، دلش نمی‌خواست که همسرش خیلی تو دنیای سیاست و اقتصاد غرق باشه.

مازیار برعکس من بود و اصلاً کوچک‌ترین استرس و تشویشی نداشت. وقتی آرمان بین حرفش فاصله انداخت، گفت:

شما یه جوری حرف می‌زنید که انگار آرام یهو همین الان فهمیده شغل - و کار من چیه. آرام از قبل در جریان بود، از کار و شغل و فضایی که من درگیرش بودم، خبر داشت.

:آرمان با لبخند که در جهت تلطیف اوضاع بود، گفت:

بله در جریان بود، یه چیز کلی می‌دونست، الان هم خود شغلتون نیست - که ادیتش می‌کنه، بلکه جزئیاتی که شما قراره به واسطه‌ی شغلتون باهاش درگیر باشید، ادیتش می‌کنه.

کار و شغل من، محدوده‌ش وسیعه، ممکنه من امروز با یه چیز درگیر - بشم، فردا با یه چیز دیگه، یک اقتصاددان، چند تا کار رو باید با هم بکنه، بیشتر از همه باید به شرایط جامع‌ه‌اش توجه کنه و هزارتا مورد دیگه. لااقل کار توی ایران اینطوری، من که نمی‌تونستم پیام از تکتک همون جزئیاتی که شما می‌گید، برای آرام حرف بزنم، هر چند آرام چند مدتی که توی دفتر کنار ما بود، براش خیلی مسائل روشن شد.

:آرمان در جوابش گفت:

من خیلی تخصصی از کار شما نمی‌دونم، فقط می‌خوام بگم الان چه باید - بکنیم،

[14.11.17 14:02], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

شما راه حلتون چیه؟ آرام با کارتون مشکل داره، البته حق با شما هست، آرام هم مقصره، چون قبل از این باید بیشتر به شغل شما فکر می‌کرد. خیلی بی‌خبر هم نبود.

مازیار خونسرد تکانی به خودش داد، برایم عجیب نبود این تسلطش، بارها دیده بودم که چطور شرایطی را که به نفعش نیست، مدیریت کند:

من حرفی ندارم، اگر آرام مشکلش کار و شغل منه، من همین الان و از - همین امروز کارم رو می‌بوسم و می‌ذارمش کنار.

همه از این حرفش تعجب کردند، و فقط این تعجب و غافلگیری خاص من نبود. چشم به او دوخته بودیم تا ادامه دهد:

اما کار من همینه، اینطور نبوده که یهو به اینجا رسیده باشم، سال‌ها - براش زحمت کشیدم، اگر آرام دوست نداره و از شغل من خوشش نمی‌آد باید به من یک فرصت یه ماهه بده تا کارامون رو جفت‌وجور کنیم بریم آلمان، من اونجا یک پیشنهاد کاری عالی از یک موسسه‌ی معتبر اقتصادی دارم. اونجا فقط مشاوره می‌دم و کار خاصی نمی‌کنم که آرام باهاش مشکل داشته باشه، نصف اینجا کار می‌کنم، اما دو برابر حقوق و مزایا دارم. اونجا فقط از من می‌خوان از آسون‌ترین راه‌ها به سود برسیم، فقط از من برنامه‌ی کاری می‌خوان، همین. خودشون برنامه‌هام رو اجرا می‌کنند، لازم نیست مثل اینجا هم خودم برنامه بریزم، و هم خودم برم پی اجرا کردنش تا کاراییم نصف بشه.

نگاهی به همه‌ی ما کرد و با جدیت گفت:

این همه کاریه که اگر برم آلمان، قراره بکنم. جزء به جزء گفتیم که بعداً - حرف از بی‌اطلاعی نزنید. حالا تصمیم با آرامه.

! چه خوب توپ را به زمین ما انداخته بود

:سکوت را ماهان با بی‌پروایی‌اش شکست

بشین سر جات بابا، ما هنوز تصمیم نگرفتیم که توی همین ایران آرام -
رو بدیم دستت، اون وقت تو حرف از آلمان و یه خراب شده‌ی دیگه رو
می‌زنی. همچنین برنامه برنامه می‌کنه، انگار بودجه‌ی سالانه‌ی یه مملکت
دستشه.

آرمان از جا بلند شد. چرا اینقدر دیر بلند شده بود؟ بازوی ماهان را
گرفت و او را از جا بلند کرد و به سمت اتاقش هل داد. ماهان دست
بردار نبود و قبل از اینکه آرمان او را قلدرانه به داخل اتاق هدایت کند،
با فریاد گفت:

با دوتاتونم، ببینم از این به بعد اشک به چشم خواهرام باشه، بیچاره‌تون -
می‌کنم. پای همه چیش هم وایستادم.

از خجالت نمی‌توانستم به مازیار نگاه کنم. از این افتضاح‌تر هم می‌شد؟
خدایا چرا آرمان اینقدر بی‌فکر بود؟ ماهان یک جور بی‌فکر بود و او
یک جور دیگه. کاش آرمان این همه بی‌فکری نمی‌کرد، بابا چرا اجازه
داده بود؟ اگر همین الان مازیار بلند می‌شد و می‌رفت، من به او حق
می‌دادم، این برخورد و این محکمه، دست کمی از توهین نداشت.

[15.11.17 10:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 176#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کسی لام تا کام حرف نمی‌زد. بابا به خاطر رفتار بد ماهان از مازیار عذرخواهی کرد و به دنبال آن از مازیار درخواست کرد که به قسمت دیگر سالن بروند و تنها خودش با او حرف بزند. چشم به دهان مازیار داشتم تا ببینم چه می‌گوید. در جواب عذرخواهی بابا "اشکالی نداره" ای گفت و از جایش بلند شد. با رفتن آن‌ها دیگر نتوانستم لحظه‌ای تحمل کنم و در سالن بمانم، از همه‌اشان گله داشتم و حتی از مامان که آن همه مازیار را تحویل گرفته و بیشتر از من ناراحت بود. دلم می‌خواست به اتاق ماهان بروم و هر چه از دهانم بیرون می‌آید به او بگویم.

به آشپزخانه پناه بردم. فعلاً همین قدر رسوایی بس بود، لزومی نداشت بیشتر از این سروصدا بلند کنم. همین که پا به داخل آشپزخانه گذاشتم، اشکی که داخل چشمانم بود، با حس اینکه کسی آن‌ها را نمی‌بیند، تمام وسعت چشمم را پر کردند و فرو ریختند.

بهنام، بیتا و مهتاب به همراه هم وارد آشپزخانه شدند. بیتا تا من را دید، با لحنی که گویی تمام این ماجراها تقصیر اوست، گفت:

به خدا نمی‌دونم چرا آرمان یهو زد به سرش این حرف رو زد، اصلاً - قبلش نگفته بود که همچین قصدی داره، خودمم شوکه شدم یه دفعه سر بحث رو باز کرد.

مهتاب با ملامت نگاهش کرد و گفت:

آرمان حرف بدی نزد، قصدش خیر بوده، ماهان احمق کند زد؛ و گر نه -
به نظر من آرمان همه‌ی حرفاش حق بود.

بهنام با نگاهی که بین من و مهتاب در گردش بود، گفت:

یه دفعه دو تا قلچماق هم می‌آوردین تا می‌خورد می‌زدنش، والله هر کی -
جاش بود، بلند می‌شد می‌رفت.

مهتاب جوابش را داد:

! حالا مازیار هیچی نمی‌گه، تو کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شدی.

بهنام به من نگاه کرد:

به احترام بابات نشسته، و گر نه شک نکن می‌رفت.

بی‌حوصله و کلافه نگاه‌شان کردم و گفتم:

تو رو خدا با هم بحث نکنید، یکتون برید به ماهان بگید دیگه بیرون -
نیاد، من برم یه چیزی بهش می‌گم.

بیتا و مهتاب از آشپزخانه بیرون رفتند، بهنام هم استکانی برداشت و
برای خودش چای ریخت، حین ریختن چای گفت:

برو باهش حرف بزن، اون الان فکر می‌کنه تو هم در جریان بودی، -
بهش بگو که خبر نداشتی و یهو آرمان ویرش گرفته بیاد اختلافاتون رو
حل کنه.

وقتی از کارش فارغ شد، با استکان در دستش به سمت من برگشت:

به حرفاش گوش دادی، خیلی بی ربط نمی گه، به نظر من تو هم همین -
الان همه چی رو تموم کن.

دقیق نگاهش کردم. جمله اش فاعل نداشت. جلوتر آمد

می گه کار توی ایران همینه، خودت باید برنامه بریزی، خودت هم بری -
پی اجراش. حق با مازیاره، اینجا اوضاع همینه، گاهی مجبور می شه از
میانبرهایی بره که شاید به مذاق تو خوش نیاد، اما لازمه ی کارشه. کل
حرفاش منطقیه، بیراه نگفت، حق داره، تو اگه نمی خواهی باید باهاش
بری، اونجا کار اصلیش رو می کنه، لازم نیست سگ دو بزنه واسه
اجرای طرحاش. به نظر من باهات اتمام حجت کرد. در هر حال طلاق بده
نیست. می بینی که، حتی حاضره از کار و زندگیش بگذره

بهنام هم وسط این بلبشو فرصت طرح معما پیدا کرده بود. ظرف شکلات
را به طرفش گرفتم و گفتم

من اینقدر حرص خوردم و استرس داشتم که اصلاً نفهمیدم چی می گه و -
چی نمی گه. الان که بابا باهاش حرف زد، من می رم باهاش حرف
می زنم.

بهنام ابروهایش را بالا و پایین کرد

بقیه ی حرفام رو چی؟ نظرت درباره ی اونا چیه؟-

تو یه وکیلی و از نگاه یه وکیل نظراتت رو می گی، من یه زنم، این -
قدر منطقی به همه چی نگاه نمی کنم، احساس دارم. دلم می خواد اگه قراره
یه زندگی رو شروع کنم، چشم بسته به طرف مقابلم اعتماد داشته باشم و
دست و دلم نلرزه؛ این انتظار زیاده؟

سکوت سالن، حجم غم را چند برابر کرد. هر کس گوشه‌ای نشسته بود و به بقیه نگاه می‌کرد. فقط آرمان و بهنام گاهی با هم حرف می‌زدند. بابا و مازیار هم طرف دیگر سالن نشسته و هنوز هم مشغول بودند. با اینکه مطمئن بودم بابا مودب است و همیشه جانب احتیاط را رعایت می‌کند، اما باز می‌ترسیدم. یکی از دلایلی که دوست نداشتم فعلاً از اختلاف و شرایط من و مازیار چیزی بدانند، همین عکس‌العمل متضادشان بود.

[15.11.17 10:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 177#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی بابا بلند شد، مازیار هم به همراهش بلند شد. خیلی سریع به سمتشان رفتم. بابا فهمید که می‌خواهم تنها با مازیار صحبت کنم. به محض اینکه بابا رفت، رو به مازیار گفتم:

... من نمی‌دونستم می‌خوان حرف ما رو پیش بکشن، به خدا-

.سر جایش نشست و با گفتن: "بشین" نطقم را کور کرد.

لازم نیست قسم بخوری، می‌دونم بی‌خبر بودی. حواسم بهت بود، تموم - صورتت قرمز شده بود. ایرادی نداره.

ماهان یه ذره پسر بی‌فکریه، گاهی واقعا نمی‌فهمه و درک نمی‌کنه چی - باید بگه و چی نباید بگه من از طرف ماهان ازت معذرت می‌خوام. من امشب باهاش صحبت می‌کنم.

این بار منتظر ماند تا من حرفم را تمام کنم. نگاه مستقیمش را به من دوخت:

یه بار دیگه هم بهت گفتم، هیچ وقت واسه اشتباه یکی دیگه عذرخواهی - نکن. صحبت رو که حتماً باید باهاش بکنی، لطفاً بهش تفهیم کن که فقط برادرته، نه بیشتر، نه کمتر.

حق داشت ناراحت باشد و ناراحت بود. برای همین زمانی که اسم ماهان آمد، چشمانش لحظه‌ای به خشم نشست. دلم نمی‌خواست تا آخر شب به همین منوال بگذرد و با حالی شبیه حالی که الان داشت خانه‌ی ما را ترک کند. بار دیگر در صدد دلجویی برآمدم و گفتم:

به هرحال من متوجه‌م که این مسائل نباید امروز مطرح می‌شد، اگه - می‌دونستم حتماً جلوشون رو می‌گرفتم.

نگاهش را در کل صورتم گرداند. با دقت و خیره

این مسائل نه امروز، و نه هیچ زمان دیگه‌ای نباید تو جمع مطرح بشه، - چون مربوط به ما دو نفره، و نهایت پدر و مادرت حل دخالت دارند. دلیلی نداره وقتی از کوچیک تا بزرگ هستند، مطرح بشه. بیشتر از ماهان، آرمان مقصره.

دستی به پیشانی‌اش کشید:

حالا هم بی‌خیال، این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟ من می‌دونم تو هم - از جو پیش اومده راضی نبودی. گریه هم که کردی، آره؟

ناخودآگاه دستم را روی مچ دستش گذاشتم و حاشا کردم که کم مانده بود به گریه هم بیوفتم:

نه، گریه نکردم.

یعنی من دارم اشتباهی می‌بینم؟-

به دنبال سوالش دستش را کشید و دستم بین زمین و هوا روی مبل افتاد. نیم‌نگاهی به دستم کردم و سرم را بالا گرفتم:

خواهرت داره نگاهمون می‌کنه، نگاهش هم روی دستت قفل شده بود؛ - اگه خیلی زرنگی من رو ببر توی اتاقت.

چشمکی هم زد تا شیطننت کلامش را تکمیل کند.

تا گفت: "خواهرت" حالت نشستیم را تغییر داده و به عقب برگشتم. مهتاب متوجهی ما بود و مازیار این را خوب فهمیده بود. وقتی دوباره برگشتم، با صورتی خندان گفت:

حالا باید اینقدر تابلو برمی‌گشتی و نگاهش می‌کردی؟-

گردنم را کج کردم و گفتم:

اصلاً هم تابلو نبود. بعد هم ما هنوز قهریم، یادت که نرفته-

سر سفره‌ی شام کنار مازیار نشستم، ماهان در اتاقش بود و حتی برای شام خوردن هم قصد بیرون آمدن نداشت. زانوی مازیار به پایم چسبیده بود، دلم شیطننت کردن می‌خواست و یا شاید از یاد بردن اتفاقات ناجور یکی دو ساعت پیش را. بشقاب غذا را از مقابلش برداشتم و با حالتی که اتفاق دیشب را تمام و کمال یادش بیاورد، گفتم:

برات چی بکشم؟-

فقط حواس مازیار به من نبود، حواس بقیه هم بود، مامان هم که رسماً می‌خندید.

مازیار نکته را گرفت و با زرنگی، زمزمه کرد:

هر چی که روی سفره‌ست، من دوست دارم-

تیرم به هدف نخورد و دوباره تلاش کردم:

نمی‌شه که دو تاش رو با هم بخوری، فسنجون می‌خوری، یا -

قورمه‌سبزی؟

قورمه سبزی-

برایش پلو کشیدم و کل سطحش را با فسنجان پوشاندم. با دقت عجیبی به من و حرکاتم نگاه می‌کرد؛ در حینی که بشقاب را به دستش می‌دادم، گفتم:

دیشب مُردم تا اون سینه‌ی مرغ لعنتی رو قورت بدم-

بشقاب را گرفت و مقابلش گذاشت، به طرفم برگشت:

ولی من عاشق فسنجونم، گولت زدم عزیزم-

ناراحت از تیر دیگری که به خطا رفته بود، ضربه‌ای به زانویش زد
تو خیلی عوضی‌ای-

[17.11.17 11:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 178#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

فقط یک تای ابرویش را بالا داد و بعد هم با لذت هر چه تمام‌تر مشغول خوردن غذایش شد. من هم اگر چه تمام تیرهایم به خطا رفته بود، اما با دیدن اشتهايش، از یاد بردم که روی دست خورده‌ام.

لحظات بعد از آن به خیر و خوشی گذشت و به بدی بعد از ظهر نبود. بهنام با مازیار بیشتر از قبل جور شده بود و حرف می‌زدند. گاهی هم سوالاتی می‌پرسید که من کاملاً رد پای اثرات شغلش را حس می‌کردم. بعید نبود مازیار هم فهمیده باشد؛ سوال‌هایش زیادی شک‌برانگیز بود. می‌ترسیدم جنجال بعدی را بهنام به پا کند؛ اما خب به موقع ترمز سوال‌هایش را کشید و ایست نمود.

بعد از شب نشینی که تا ساعت دوازده طول کشید، بهنام از جایش بلند شد و از مهتاب درخواست کرد که بروند، اما مهتاب زیر بار نرفت و از بهنام خواستی کمی دیگر بمانند. من اما به همراه مازیار به اتاق خودم

رفتیم. مازیار هم قرار بود، برود و من می‌خواستم بار دیگر از او بخواهم رفتار ماهان و امشب را فراموش کند. به محض اینکه پا به اتاقم گذاشتم، طبق روال همیشه شال را از روی سرم به سمت گردنم هل دادم و گفتم:

می‌دونم روز خیلی خوبی نبود، بدتر اینکه حتی می‌دونم برات گرون - ... تموم شده این برخورد؛ ولی اصلاً به روی خودت نیاوردی، اما

:جلو آمد و با نگاهی خیره به موهایم یکباره گفت

ول کن این حرفا رو، می‌آی چند روز با هم بریم یه جایی. بریم - مسافرت، هر جایی که دلت می‌خواد.

دستپاچه نگاهش کردم. جوابی نداشتم، کجا رفته بود آن همه جسارت! نزدیکی و صمیمیت بیشتر با مازیار، فقط باعث شده بود، قدرت و توان " نه " گفتن به خواسته‌هایش را از دست بدهم. چیزی غیر از این دستم را نگرفته بود.

نمی‌شه؛ حالا که بقیه به خاطر ما جایی نرفتن، بهتره ما هم بمونیم - پیششون.

مکر زنانه در او تاثیر داشت؟

:نگاه از موهایم گرفت

من و تو نمی‌تونیم از هم متنفر باشیم، نهایتش فقط می‌تونیم ادعا کنیم که - از هم متنفریم.

شب بود، شاید دوباره شب عقلش را به دست باد داده و یا همان قسمت احساساتی‌اش که می‌گفت: "شب سروکله‌اش پیدا می‌شود" فعال شده بود و گر نه جواب حرف‌هایم این‌هایی نبود که می‌گفت

جلو آمد و دستش را دور کمرم انداخت. از سر انگشتانش یک چیزی به من منتقل می‌شد، یک چیزی که نمی‌دانستم چه نیرویی‌ست، اما خواهانش بودم. به شدت خواهانش بودم. هنوز پا به وادی شوریدگی نگذاشته بودم که دستش را از دور کمرم باز کرد و چند قدم به عقب رفت ببینم مگه قرار نبود من رو بکوبونی و دوباره بسازی، دقیقاً کی دست - به کار می‌شی؟

چرا موزیانه لبخند می‌زد، چرا چشم‌هایش دو دو می‌زد، چرا همان پسرک شرور قبل شده بود؟ کاش با او همان قدر راحت بودم که با ماهان؛ آن وقت محکم بر سرش می‌زدم تا انتقام این لحظه و این نوع سرکار گذاشتن‌ها را بگیرم.

با قهر روی برگرداندم، چه اشکالی داشت بفهمد که نباید سر بزنگاه پا پس بکشد و بین زمین و هوا رهایم کند؛ یا حداقل بعد از آن نخندد، یا جلوی آن چشم‌های موزی‌اش را بگیرد. کودن که نبود، خوب می‌فهمید که وقتی دستش را دور کمرم حلقه می‌کند، من، من دیگری می‌شوم، پس چه جای شوخی و افاضات کردن بود؟ غیر از آنکه کاملاً از روی قصد و غرض اینکار را می‌کرد:

کوبیدنت که توی برنامه‌هام هست، شک نکن.

پشتم ایستاد، با فاصله؛ اما مغناطیس بین ما با تمام قدرت خودنمایی می‌کرد:

می‌دونی دیگه آرام، من و تو توی طالع همیم. راه در رو وجود نداره-

با اخم به طرفش برگشتم

اقتصاددان اینقدر خرافاتی نوبره ! نکنه به جای انگلیس توی این قبیله‌های - آفریقا بودی که اینقدر خرافاتی شدی. فکر کنم یه لاکپشت هم توی خونه‌ت داری که قبل از هر کاری باهاش مشورت می‌کنی. اگه به سمت راست رفت اون کار رو انجام می‌دی، اگه چپ، کلاً کنسلش می‌کنی، آره؟

هر خرافاتی که به نفعم باشه رو دوست دارم، لاکپشت ندارم، اما یه آینه - توی اتاقم دارم که صبح به صبح، وقتی که دارم موهام رو شونه می‌زنم بهم می‌گه: "هر کاری که فکر می‌کنی درسته رو انجام بده، اصلاً هر "کاری دلت خواست انجام بده"

با تمسخر لبخند زدم که ادامه داد

تازه یه چیزای دیگه هم می‌گه، هر روز آخر حرفاش بلند بلند داد - می‌زنه و می‌گه "تو اون قدر جذاب هستی که خیلی زود مقاومت زن‌های "پرادعا رو در هم می‌شکنی"

این بار خندیدم

دعا می‌کنم زود زود از این مالیخولیا بیرون بیای-

سرش را لحظه‌ای به سرم نزدیک کرد، موهایم را بویید و در همان نقطه مکث کرد و گفت:

مردِ خرافاتی مالیخولیاییِ آفریقا رفته، دوست نداری؟-

تمام صفت‌هایی را که به او نسبت داده بودم در یک جمله ردیف کرده بود. مردِ خرافاتی مالیخولیاییِ آفریقا رفته را دوست نداشتم، اما جانم در حال بالا آمدن بود، تا به مردی که نفس به نفسم ایستاده، نجسم و از او! نخواهم من را در آغوشش بفشارد!

[17.11.17 11:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

وقت رفتنش، حال و هوایم یک حال و هوای نو و غریب بود؛ شاید یکی از آن اولین‌هایی که قرار بود قبل‌تر ها تجربه کنم، اما در شکاف ایجاد شده‌ی بین ما گم شده بود. رفت و آن حال و هوا، یارِ غارِ من شد. حتی بیشتر هم شد وقتی که بابا در میان حرف‌هایش گفت که: "مازیار آرام رو". "دوست داره و این رو چند بار در بین حرف‌هایش اشاره کرده

چند دقیقه بعد از رفتن مازیار، ماهان از اتاقش بیرون آمد. به محض اینکه او را دیدم با اخم به سمت اتاقم رفتم و در را محکم بستم. به اتاقم آمد، مثل همیشه اول به درِ شوخی زد، اما وقتی دید من عصبانی‌تر از آن هستم که توجهی به شوخی‌هایش بکنم عذر خواهی کرد. عذرخواهی‌اش را قبول نکردم. کسی که باید از او عذر خواهی می‌کرد، من نبودم. حتی وساطت مهتاب هم راه به جایی نبرد. به او گفتم تنها در یک صورت رفتار توهین آمیزش را فراموش می‌کنم، آن هم اینکه زنگ بزند و از

مازیار عذرخواهی کند. اولش زیر بار نرفت، اما سر آخر از من خواست به مازیار زنگ بزنم و گوشی را به دستش دهم. کاری که گفت را انجام دادم، او هم از مازیار عذرخواهی کرد. البته فقط به زبان، قیافه‌اش کاملاً متضاد با حرفی بود که به مازیار زد.

* * *

کورمال کورمال با حرکت دستم روی کف اتاق دنبال حلقه‌ام گشتم. نمی‌توانستم روشنایی اتاق را روشن کنم. بابا و ماما یک‌ساعتی به اتاقشان رفته و نمی‌خواستیم با دیدن برق روشن اتاقم حساس شوند.

خسته از تلاش بیهوده، سر جایم نشستیم. کف دم دستم را روی صورتم گذاشتم. هنوز جای خالی لباس عقدم در کمد اذیتم می‌کرد، نمی‌خواستیم حلقه‌ای که چند دقیقه پیش آن را پرت کرده بودم هم به روزگار لباسم دچار شود.

[18.11.17 03:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

... ما بدهکاریم به هم

و به تمام دوستت دارم های ناگفته ای که پشت دیوار غرورمان ماندند و ما آنها را بلعیدیم تا نشان دهیم منطقی هستیم

[18.11.17 10:11], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#پارت 179

#خیال_ماندنت_را_دوست_دارم_

من و خوشی تا می‌آمدیم روی یک شاخه بنشینیم، شاخه از وسط می‌شکست ! آن قدر از هم دور می‌شدیم که به هم رسیدن دوباره‌ی ما، ! مثل رسیدن دو کوه بود، همان قدر بعید

گوشی را از روی تخت برداشتم و با روشن کردن برنامه‌ی چراغ قوه‌اش دنبال حلقه گشتم. کنج دیوار، نزدیک در افتاده بود. مثل اینکه وقتی پرتش کرده بودم، غلت زده و تا جایی که مانعی سر راهش نبود رفت. و من تصور می‌کردم باید جایی نزدیکم افتاده باشد. وابسته‌اش شده بودم، بودنش را در انگشتم دوست داشتم. کلاً احساساتم نسبت به آن، مثل احساساتم نسبت به یک موجود زنده بود. به داخل انگشتم هلش دادم و دلم آرام گرفت.

به مامان گفته بودم حالم خوب است و فقط به شدت خوابم می‌آید. نگران رنگ و روی پریده‌ام نباشد. یک آرزو برایم بود، دلم می‌خواست بخوابم و تمام این اتفاقات اخیر را فراموش کنم. فراموشی و فقط فراموشی تنها راه علاج بود.

به خانه‌ی مینا نرفتم. دم غروب وقتی که مازیار زنگ زد و خواست به دنبالم بیاید، به مامان گفتم بگوید که من کمی سرم درد می‌کند و خودش به

مهمانی خانهای خواهرش برود. گوشی را هم خاموش کردم تا به من زنگ نزنند.

گوشی را برداشتم، نیم ساعتی می‌شد که روشنش کرده بودم، بعد از پیام‌های منحوس دیشب دیگر به سراغش نیامدم، اما آن‌ها خودشان به سراغ من می‌آمدند. آن پیام‌ها و آن سوال‌ها

صفحه‌ی تلگرام را باز کردم. دیگر ترسی از خبر دیگری نداشتم. منتظر هر چیزی بودم. به محض روشن کردم وای‌فای گوشیم کلی پیام بالا آمد. نگاهم را به پروفایلی که دیشب به اسم ناجی بود، دوختم؛ مغلّ اعصاب بیشتر به پروفایلش می‌آمد. دلیلت اکانت کرده بود، گویا فقط مأموریت داشت، بیاید و کند بزند به تمام حال خوب من و بعد با حذف کردن. اکانتش پی کار خودش برود.

صفحه‌اش را باز کرده و دوباره پیام‌ها را مرور کردم. تنها یک پیام بود که من چندین و چند بار آن را خواندم. همه‌اش چند کلمه بود، اما عمق اعتماد من را نشانه رفت.

پیام‌ها را یک به یک از نظر گذراندم:

"از زندگی خیلی شخصی همسرت چه می‌دونی"

جواب من به این سوال در این ساعت و زمانی که در حال سپری شدن بود، تنها "هیچی نمی‌دانم" بود. کسی که هیچی نمی‌داند، می‌تواند چشم بسته طرفش را قبول داشته باشد؟

:پیام دومش چند دقیقه بعد از پیام اولش بود

برات مهمه که بدونی که همسرت توی خارج کشور چه جوری زندگی "می‌کرده"

قبل از عقد اصلاً برایم مهم نبود زمانی که در خارج از کشور بوده، چگونه زندگی کرده؛ من با گذشته‌اش کاری نداشتم، حالش مهم بود که از نظرم مورد تایید بود؛ اما دیگر به همه چی مازیار کار داشتم، حال و گذشته‌اش به یک اندازه برایم مهم بود. باید او را می‌شناختم؛ هر چند دیر شده، اما استدلال من این بود که ماهی را هر وقت از آب بگیرم تازه است.

پیام بعدی‌اشان از دو پهلوی صحبت کردن فاصله گرفته و مستقیم به منظورش اشاره کرد:

"دلت نمی‌خواد بدونی زنی توی زندگیش بوده و یا نه؟"

منطقی و روشنفکرانه این بود که اشکالی نداشت زنی در زندگی‌اش باشد، بالاخره او چند سالی در انگلیس زندگی کرده بود و قرار هم نبود در وسط تمدن مثل مرتاض‌های هندی زندگی کند. بودن زن یا زنایی در زندگی‌اش، خیلی نمی‌توانست بد باشد؛ اما به قول خود مازیار من آدم این جور روشن فکری‌ها نبودم. من بیزار بودم از مردی که قبل از من زن دیگری را تجربه کرده باشد، دست خودم نبودم، به طرز دیوانه‌واری بیزار بودم. برای همین بود که این پیام‌ها من را به مرز جنون رسانده بود. شاید هم مرز جنون نه، خود سرزمین جنون. اگر حال و روزم، حال و روز یک آدم مجنون نبود، چرا از دیشب که این پیام‌ها را خوانده بودم،

حتی خواب هم به سراغم نمی‌آمد؟ پیام بعد این پیام، بدتر از همه‌اشان بود. ! همانی که ویرانم کرد

می‌دونی همسرت اونطوری که وانمود می‌کنه آدم اخلاق گرایی نیست، " از رابطه‌های غیر کاریش چه می‌دونی، می‌دونی مرد جذابییه واسه زن‌ها، مثلاً اگه بدونی هنوز زنی توی زندگیش هست که به شدت عاشقشه و تموم سعیش رو می‌کنه که اون رو ببره آلمان پیش خودش، چه کار "می‌کنی؟ یک زن زیبای آلمانی.

همین "آلمان" لابه‌لای پیامش تمام من را خراب کرده بود. آن هم وقتی که هنوز چند ساعتی نگذشته بود که مازیار حرف از رفتن به آلمان زده بود. قرار بود به خاطر من کار اینجا را ببوسد و کنار بگذارد. حماقت شیطان شده و از من می‌پرسید: " چرا آلمان، نکند قرار مداری با کسی گذاشته، و گرنه چرا باید همه چیز اینجا را رها کند" لحظه‌ای هم به این فکر نمی‌کردم که همان چند ساعت پیش تصورم این بوده که مازیار این شرط را پیش کشیده تا کار و شغل اینجایش را حفظ کند.

شک یک زن، آن هم به مردی که قرار است او را همانند جانش دوست داشته باشد، بدترین نوع شک است. چنان به دست و پای عقلت زنجیر می‌زند که قادر نیستی به هیچ چیز جز پر و بال دادن آن افکار منفی فکر کنی. بارها و بارها فیلم‌هایی دیده بودم،

[18.11.17 10:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

#پارت 180

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

زن داستان به طرز احمقانه‌ای به شریک زندگی‌اش مشکوک می‌شد و کارهای احمقانه انجام می‌داد. من هم از حماقت‌شان تا می‌توانستم حرص می‌خوردم؛ اما الان به تمامی زن‌هایی که مثل من دچار شک و تردید بوده‌اند حق می‌دادم.

تمام دیشب گاهی گفتم دروغ است و مازیار دشمن دارد و گاهی گفتم درست است و مازیار محال است سال‌ها خارج از کشور باشد، ولی دست از پا خطا نکند. خودم را برای سادهلوحی‌های پیش از عقد ملامت می‌کردم. دیشب که این افکار در من بالا گرفت، فشارم پایین آمد و بیتا مثل همیشه به دادم رسید. تمام پیام‌ها را خواند. مثل همیشه نگفت دروغ است و باور نکن، نمی‌دانم شاید آن زن مشکوک وجود او هم بیدار شده بود، به هر حال او خود تجربه‌ی این شرایط را داشت. شرایطی خیلی بدتر. فقط صبح هنگامی که می‌خواست به همراه آرمان به خانه‌ی خودش برود، گفت: "آرام باشم و در آرامش تصمیم بگیرم". نرفتنم به خانه‌ی مینا در راستای همان آرام ماندن بود، و گرنه مطمئن بودم که اگر بروم درست رفتار نمی‌کنم.

پیام آخرشان هم جای هیچ حرف و حدیثی باقی نمی‌گذاشت: "می‌دونی که ما هر حرفی که تا الان زدیم برایش مدرک هم داشتیم، برای این

حرف‌مون هم مدرک داریم، هر وقت تمایل به دیدنشون داری بگو، ما باز "هم باهات تماس می‌گیریم".

انگشت شست و اشاره‌ام را دور حلقه‌ام گرداندم، هر چه قدر گوشی منحوس شده، حلقه دوست داشتنی بود. به خودم قول دادم دیگر آنلاین نشوم و این همه عذاب را به جان خودم نخرم؛ اما آخر مگر می‌شد به راحتی از این موضوع گذشت؟ آن هم وقتی که با این اعتماد حرف از ارائه‌ی مدرک می‌زدند. مثلاً من بعد از دیدن مدرک‌شان، آدم قبل می‌شدم؟ مثلاً اگر می‌دیدم دستان مازیار می‌توانند دور کمر زنی به جز من هم حلقه شوند و او را هم مثل من به آسمان هفتم ببرند، چه بر سرم می‌آمد؟ مردی که توانایی به معراج بردن من را داشت، روا بود که ببینم او زنی دیگری را هم مثل من به معراج برده و ساکت بمانم؟ کاش بعضی چیزها را نه هیچ وقت می‌فهمیدم، و نه هیچ وقت کسی به من می‌گفت. جهل و ندانستن، گاهی وقت‌ها نعمت بزرگی‌ست. دانستن چه فایده‌ای دارد وقتی فقط باعث عذابت شود. اصلاً این نوع دانستن‌ها لیاقت دارند که برای فهمیدن‌شان خودمان را به در و دیوار بزنیم.

مازیار من نمی‌توانست این آدمی باشد که این‌ها با پیام‌شان می‌گفتند. مازیارم در عین تمام جذابیت‌هایش، چشم‌ها و دستان نجیبی داشت، محال بود که چشم‌هایش روی بدن زنی غیر از من چرخیده باشد و دستانش بدن زنی غیر از من را فتح کند. محال بود، یک محال محال. مازیار قرار بود پیش من بماند، تنها با من بماند و در بست مال من باشد.

وقتی صدای گریه‌ام به گوش خودم بازخورد کرد، فهمیدم زیاده روی کرده‌ام. مامان گوش‌های تیزی داشت. باید دل می‌گندم از این مازیار همه چیز تمام خیالم. ماندن و جدا نشدن این مازیار را دوست داشتم! دل گندن سخت بود! من به این خیال خو گرفته بودم. این خیال را دوست داشتم؛ درد و درمان بود.

با تمام بی‌اعتمادی و شک‌هایی که نسبت به مازیار داشتم، بی‌نهایت هم دلم می‌خواست پاک باشد و از این آتش سربلند بیرون آید. آخرین سوال را از خودم پرسیدم و به خود گفتم: "مگر می‌شود مردی چون او که یکبار هم ندیدم نگاهش و چشمانش روی زنی هرزه روی کند، آدم بی‌اخلاقی باشد؟ مازیاری که در تمام مدتی که به دفترش رفت و آمد می‌کردم فقط احترام بود که از او می‌دیدم، می‌توانست به بدی این پیام‌ها باشد؟ دنیا پر از چیزهای عجیب و غریب بود، شاید مازیار هم می‌توانست دو رو داشته باشد! دو روی مجزا از هم.

با نوری که یک‌دفعه تاریکی اتاق را به بازی گرفت، سر برگرداندم. گوشی‌ام روشن شده بود، دلیش هم تماس مازیار بود. دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم. با آرام‌ترین صدای ممکن جواب دادم. فکر می‌کردم می‌خواهد نصف شبی، بعد از برگشتن از مهمانی خانه‌ی خواهرش حالم را بپرسد؛ اما اینطور نشد و به محض "الو" گفتم، طوفانی پرسید:

چی شده بود که امشب نیومدی خونه‌ی مینا؟-

بهانه‌ام را گفتم، البته خیلی هم بهانه نبود:

حالم خوب نبود-

حالت خوب نبود، یا دوباره زده به سرت؟-
 کاش می‌دانست ظرفیتم پر است و کمی مدارا می‌کرد
 آره زده به سرم؟ می‌خوای چی کارم کنی؟-
 خیلی نرم و آهسته گفتم، اما مازیار نه نرم جواب داد، و نه آهسته
 یه چیزی متاسفانه درباره‌ی تو فهمیدم، اونم اینکه که تو یه دختر لوس -
 ودمدمی مزاج هستی که یکی رو می‌خوای راه به راه بیوفته دنبالت و
 مدام توجیهت کنه، که خدا روشکر من نه وقتش رو دارم و نه حوصله‌ش
 رو.

[19.11.17 02:32], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

...بودت یک جور

...نبودت یک جور

با تو

!..تمام بلاتکلیفیه‌ها را تجربه کردم

[19.11.17 10:41], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 181#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، عصبانی بود و این به خوبی از نوع انتخاب کلماتش پیدا بود.

:دوباره با صدایی پایین گفتم

.حالم خوب نیست، باید بخوابم.

باید بر سرش فریاد می‌زدم و توضیح می‌خواستم، اما بیست و چهار ساعت گذشته تمام فریادهایم را در نطفه خفه کرده بود.

باشه قبول تو حالت خوب نیست. بگیر بخواب که فردا خیلی کار داری. -
شب خونه‌ی مریمیم، شب بعدش هم خونه‌ی عموم. فردا زود می‌آی
خونهم. آدرس هم که داری، از خونه‌ی من می‌ریم خونه‌ی مریم. همین ...
.حالا برو بگیر بخواب تا حالت خوب شه.

.خونه‌ی عموت نمی‌آم.

می‌آی، خوبم می‌آی. هنوز یادم نرفته اون دفعه چیکار کردی؟ نیای -
می‌آم دنبالت و به زور می‌برمت. اون وقت ممکنه داداشت مثل قاشق
نشسته باز خودش رو بندازه وسط، منم جوری بزنمش که کرده و
... نکرده‌ش یادش بره. پس زن عاقلی باش، نذار من پیام خر

:سکوت کرد و من عصبی گریدم

.عین مردای عقب افتاده حرف نزن.

:بلند داد زد؛ گوشم لحظه‌ای کر شدن را تجربه کرد

خب لعنتی تو انگار اینجور مردی رو بیشتر می‌پسندی، خودت هم شدی -
یه زن بی عقل که انگار ثبات نداره. هر چه کوتاه می‌آم بدتر می‌کنی، مگه
غیر اینه؟ تو دوست داری من لجبازی کنم. تو دوست داری من رو
بندازی سر لج. داری از اخلاق خوشم سوءاستفاده می‌کنی، هر روز به یه
رنگ درمی‌آی، هی می‌گم همه چی حل شده، فرداش یه ادای دیگه
درمی‌آری، آرام تو چه مرگته؟ دردت فیلم بود گفتم اون فقط یه فیلمه،
دردت علاقه بود گفتم اگه زیر تیغ هم بودم هیچ وقت با زنی که بهش
علاقه نداشتم ازدواج نمی‌کردم. گفتم کارم گفتم راه‌حلش رو بهت، پس
مشکلت چیه که هر روز یه بامبول جدید در می‌آری؟ آرام داری راحت
رو اشتباه می‌ری، این شیوه‌ای که در پیش گرفتی مطمئن باش باهاتش راه
به جایی نمی‌بری. فقط باعث می‌شه من هر روز بدتر از دیروز بشم و
خودم رو لعنت کنم که چرا باهات اینقدر راه اومدم. فردا سر ساعت شش
منتظرتم، اومدی اومدی، نیومدی من می‌دونم و تو، اونوقت اگه خودم پیام
سراغت فکر نکنم دیگه بذارم رنگ خونه‌ی بابات رو ببینی؛ یه راست
می‌آی سر خونه و زندگی خودت. منم خوب بلدم تو رو آدمت کنم.

:دوباره یک نفس عمیق کشید

.لباس درست حسابی هم بیوش تا مجبورت نکردم با چادر بیای-

قطع کرد. لبخند زدم. حال و روزم لبخند زدن هم داشت. لحظه‌ای خودم
را با چادر تصور کردم، از او برمی‌آمد. وقتی مصمم می‌شد کاری را
انجام دهد، هیچ‌کس جلودارش نبود. مطمئن بودم اگر به مهمانی نروم،
می‌آید و به قول خودش خرکشم می‌کند.

در خانه‌اش باز بود، همیشه بدم می‌آمد در را برایم باز بگذارند و کسی به استقبالم نیاید تا خودم وارد خانه شوم. کنجکاوی ناشی از دیدن خانه‌اش باعث شد خیلی زود پا به خانه‌اش بگذارم و به سالنش بروم. تنها وسایل موجود در سالن بزرگش یک فرش بود که وسط سالن پهن بود و در امتدادش هم یک میز زیبای سفید رنگ که سینمای خانگی‌اش روی آن بود. یک کاناپه‌ی مغز پسته‌ای رنگی هم که رویش چند تا کوسن رنگارنگ وجود داشت، روبروی تلویزیون بود. حالت گذاشتن کوسن‌ها روی هم طوری بود که انگار همین کاناپه تختش است.

همان وسط سالن با کیفم ایستادم، درست بود که زنش بودم، اما باید می‌آمد و نقش یک میزبان را به خوبی و محترمانه ایفاء می‌کرد. گوشی را همراه خودم نیاورده بودم. آرامش عجیبی داشتم. نمی‌خواستم تا آخر عید دیگر سراغش بروم. هر چند که من هم دیلیت اکانت کرده بودم. خسته شده بودم. نمی‌خواستم حتی به من پیامک هم بدهند. بیتا زنگ زده بود و از من خواسته بود که فکرش را هم نکنم. گفته بود که: "اگر مدرکی داشتند حرف نمی‌زدند، مثل دفعه‌ی قبل که بی‌هیچ حرفی فقط از من خواستند فیلم را ببینم، یکر است مدرکی که از آن‌ها دم می‌زدند را رو می‌کردند. قصدشان فقط مخدوش کردن اعصاب من است" این حرف، آبی بر آتش شعله‌ور شده‌ی وجودم بود. هر چند که کاملاً نگرانی‌هایم برطرف نشده و حکم آتش زیر خاکستر را داشتم.

از اتاقش بیرون آمد، با اخم و پر جذبه. چشم‌هایش شوخی نداشت، کاملاً هم بالین خشونت بود. سلام گفتم و خیلی سرد جوابم را داد. هوای بیرون تاریک شده بود، می‌شد به آن برجسب شب زد. او هم که در شب متحول می‌شد، پس باید منتظر می‌ماندم معجزه رخ دهد و این اخم‌های در هم رفته‌اش از هم دل بکنند!

[19.11.17 10:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

سر تا پایم را با دقت خاصی از نظر گذرانند. دنبال عیب و ایراد بود. من هم همین کار را کردم. موهایش کمی نمدار به نظر می‌آمد. تماماً به سمت صورتش هجوم آورده بودند، زیبا بود و خواستنی! گرمگن و شلواری به تن داشت که تا به الان این رنگش را ندیده بودم، سرخابی بود، همیشه فکر می‌کردم رنگ سرخابی فقط مختص خانم‌هاست و فقط آن‌ها حق دارند این رنگ لباس بپوشند؛ اما گرمگن مازیار تمام معادلات من را به هم زد. رنگش خیلی خاص بود، شاید هم مازیار باعث شده بود گرمگن خاص بشود.

دستی به موهایش کشید و نیمی از آن‌ها را به بالا برد. جلو آمد؛
:سرسختانه و بدون هیچ انعطافی پرسید:

برای چی تلگرامت رو پاک کردی؟-

:تکانی خوردم و به سمت جلو حرکت کردم

.حوصله نداشتم-

:از کنارش رد شده و وسط سالن ایستادم. چرخید و گفت

همچین حوصله ندارم و حال خوب نیست راه انداختی که هر کی ندونه -
فکر می‌کنه مادر هشتا بچه‌ای

:به دنبال حرفش چشم‌هایش را ریز کرد و من را رصد کرد

مگه نگفتم شش منتظرتم؟-

:با اخم و لبخندی مسخره گفتم

نیست آماده وشیک و پیک اینجا نشستی و معطلم شدی، تو که هنوز -

.موهات هم خیسه

.مانتوت رو دربیار بینم زیرش چی پوشیدی-

مانتوام جلو باز بود. فقط با یک بند دو طرفش را به هم محکم بسته بودم.
بلندی‌اش هم تا یک وجب پایین زانو بود. می‌توانست ببیند که کت و دامن
پوشیده‌ام.

:بی‌خیال رو برگرداندم و اطراف را دید زدم

.می‌بینی که کت و دامن پوشیدم-

دربیار مانتو رو تا کت و دامن رو ببینم. فکر کردی چون کت و دامن -
پوشیدی همه چی حله؟ من کت و دامن دیدم صد برابر بدتر از کت و شلوار

:کیفم را همان جایی که ایستاده بودم پرت کردم و عصبی نگاهش کردم

چته از وقتی که اومدم یه ریز سین و جیم می‌کنی، لوس نشو که اصلاً -
بهت نمی‌آد.

بعد هم با اخم نگاهش کردم و غرغرکنان گفتم:

مسخره‌ش رو درآورده-

:ابرو بالا داد

خیلی بده آدم مسخرش رو دربیاره، مگه نه؟ همین کاری که تو مدام -
داری می‌کنی. در بیار مانتو رو، و گرنه امشب به جای مهمونی خونه‌ی
مریم، مجبوری فقط مهمون من باشی.

[20.11.17 02:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

... شب‌ها

... کاری ندارم

... جز این که

... برای چشم‌های خرمایی‌ات

... بمیرم

#somyeh

[20.11.17 09:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 182#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کاری از دستم برنمی‌آمد مگر اینکه کاری که گفته را انجام دهم و همزمان هم ادیتش کنم. بند مانتو را از هم باز کردم
اگه داری از فضولی می‌میری که ببینی کتودامن من چه شکلیه، خب -
مثل آدم خواهش کن، والله اگه بگم نه. همش می‌خواد چنگ و دندون
نشون بده.

جمله‌ی آخرم کمی ناز داشت.

مانتو را در آوردم، نگاهش گریزان شد؛ اما خب راه فرار به بن‌بست ختم
می‌شد! به سمت کاناپه رفتم و مانتو را در گوشه‌ی انتهایی‌اش گذاشتم.
اینطوری به او فرصت دادم از همه طرف کتودامن را ببیند. بعد هم به
طرفش برگشتم و موزیانه دستانم را از هم باز کردم:

خوبه؟ مورد پسند واقع شد؟ عیب و ایرادی نداره؟ تنگ نیست؟ خجالت -
نکش اگه کوتاهه بگو؟ رنگش چی؟ زیادی بهم نمی‌آد.

حالت صورتش میل به خندیدن داشت، اما خب آخرش نخندید. با خودش
! هم تعارف داشت

کتودامنم، رنگش، یک صورتی محو بود که از دور به شیری می‌زد.
چند بار با چشمانش بالا و پایینم کرد، بالاخره نتوانست بر کنجکاوی
بیمارگونه‌اش، فایق آید:

بدک نیست، اما خب اون قدرها هم خوب نیست که راضی باشم. -
 مجبوری امشب یه جا بشینی و از جات جُم هم نخوری. تا همین قدر
 خوبه. گوشه‌های شالت رو هم نباید بندازی پشتت، بنداز جلوی بدنت
 فقط خون خونم را خورد. هر چند نصف بیشتر حرفش شوخی بود، اما
 :همین که بر زبان می‌آورد، اعصابم را تحریک می‌کرد
 قربون دهننت، کی دوست داره خونه‌ی خواهر شوهرش بلند شه کار -
 کنه، از کنارت تکون نمی‌خورم، اصلاً هر چی تو بگی، فقط به مریم بگو
 .چرا بلند نمی‌شم بعدش پشتم حرف درنیاد
 .بعد هم با پرویی لبخند زدم

به سمت میز تلویزیونش رفت. کنترل را برداشت، چند لحظه بعد
 موسیقی‌ای آرام، کاملاً متغیر با حال و هوای بین ما، در فضا طنین
 :انداخت. آرام آرام مسیرش را به سمت من کج کرد
 ببینم آرام تو رقص بلدی؟ روز عقده‌مون رقصیدیا، ولی خب بیشتر ناز و -
 ادا بود تا رقص. برقص ببینم بلدی
 هر چه قدر او در خندیدن خوددار بود، من دست و دلباز بودم. وقتی
 :خوب خندیدم، گفتم
 .عمه نداری مازیار، خیلی حیف شد. برو لباس بپوش کمتر چرت بگو -
 به سمت کاناپه رفت. نشست و به کوسن‌های یکجا جمع شده‌ی انتهای
 :کاناپه تکیه داد و کنترل دستش را به سمتم گرفت
 .بیا بذارش روی میز، دیر نشده، بذار موهام خشک شه، می‌ریم -

جلو رفتم و تا دست دراز کردم که کنترل را از دستش بگیرم، سریع مچ دستم را گرفت و با قدرت به سمت خودش کشید. به طرفش پرت شدم. مثل یک روباه مکار و حيله‌گر بود و مثل یک خرس قدرت داشت. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و با لحنی خشن گفتم:

حقه‌باز، همیشه گولم می‌زنی.

:دو دستش را دور کمرم به هم چفت کرد

وقتی قر و قمیش می‌آی، غیر فریب دادنت کار دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟-

خودش را به انتهای کانایه چسباند و با یک چرخیدن کوتاه من را کنار خودش روی کانایه جا داد. کاملاً سنجاق سینه‌اش بودم، اگر ذره‌ای جابه‌جا می‌شدم و اگر کوچک‌ترین تلاشی می‌کردم برای فاصله گرفتن، قطعاً به پایین سقوط می‌کردم.

با علم به اینکه دستانش محکم من را در بر گرفته‌اند، کمی خودم را به عقب کشیدم و گفتم:

.ولم کن، بلند شو بریم.

:دستانش را محکم تر دور کمرم فشرد

مگه نگفتی همیش چنگ و دندون نشون می‌دم، بده دارم مهربونیا رو، -
رو می‌کنم؟

روح و جسمم با هم به تسخیرش درآمد، مثل تمام تماس‌های پیش از این ! فقط صورت‌هایمان با هم فاصله‌ای کوتاه داشت. سرش را جلوتر آورد و :مقابل صورتم لب زد

بگو چرا تلگرامت رو حذف کردی؟ چی شده؟-

اگر دستم آزاد بود، قطعاً بعد این سوال بازوی او را هدف قرار می‌داد و تا می‌توانست مشت می‌زد، الان وقت این سوال بود؟

[20.11.17 09:54], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 183#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی حقه می‌زد، باید حقه هم می‌خورد. سرم را جایی بین سینه و گلوش پنهان کردم و گفتم:

مگه نگفتی پیاماش رو نخونم، منم حذفش کردم دیگه-

دیگر دنبال سوال مشکوکش را نگرفتم. فکر کنم کلک خورده بود ! حالا نمی‌دانم کلک کدام را. حرفم درباره‌ی پاک کردن تلگرام و یا چسباندن سرم به سینه‌اش.

لبانش را به پیشانی‌ام چسباند و چند بار بوسید. هزار و یک دلیل وجود داشت که عاشقانه او را پرستید، اما من مدام سعی می‌کردم از این همه دلیل دور بمانم و تا مطمئن نشدم، او را تماماً وارد حریم قلبم نکنم، اما نبضی که تمام بدنم از بوسه‌هایش گرفته بود، حاکی از آن بود که تمام تقلاهای من بیهوده بوده است.

دوست داشتم این هم‌آغوشی همه چیز تمام را، اما، اما و اگرهای زیادی بین ما بود. یکیش اینکه اگر ادامه پیدا می‌کرد نه او خودداری بلد بود، و نه من به خودم آن قدرها اعتماد داشتم. دم دستی‌ترین بهانه، همین کت و دامنی بود که بین دست‌های او چروک می‌شد و قطعاً تا چند دقیقه دیگر، نمی‌توانستم هیچ حسابی روی پوشیدن آن برای مهمانی امشب بکنم.

.مازیار کت و دامنم چروک شد، بذار بلند شم.

:جواب را از آستینش خیلی سریع بیرون آورد

اگه خیلی نگران چروک شدنش، درش بیار، کنارم دراز بکش. -
فاجعه‌ست که ما بیشتر از دو ماهه عقد کردیم، اما یه بار هم بغل هم دراز نکشیدیم.

.دراز کشیدن بهانه بود، بوسه‌های ممنوعه می‌خواست

:از اتاقش بیرون آمد و شانه‌اش را به دستم داد

.بیا موهاش رو شونه کن. هر کی ببینه، فکر می‌کنه یه ماه شونه نخورده.

:کم نیوردم

راست می‌گی باید مرتبشون کنم، و گر نه مجبور می‌شم بگم یه ندید بدید -
به موهام دست زده

:شانه را از دستش گرفتم و روی کاناپه نشستم و غرغرکنان گفتم
الان همین جا موهام رو شونه می‌کنم تا تموم خونه‌ت پر مو بشه-

خندید و گرمگنش را از روی کاناپه برداشت و به سمت اتاقش رفت تا
لباس بپوشد. فقط یک شلوار و زیرپوشی نازک به تن داشت. دیر شده بود،
خیلی هم دیر شده بود. همین که در اتاقش را باز کرد بلند گفتم
جلیقه ملایقه نپوشیا، من اعصابم خرد می‌شه، یه چیز درست و حسابی -
بپوش.

بعد هم برای خودم ریز ریز خندیدم. دستور دادن به او حتی به شوخی هم
می‌چسبید.

در اتاق خوابش مشغول آماده شدن بود، بوی عطرش از اتاق بیرون آمده
و در فضا آکنده بود. من هم در حال مرتب کردن خودم بودم. مانتو را
پوشیدم و با بیرون آوردن آینه و رژم، سروسامانی به اوضاع نابه‌سامان
صورتم دادم. کیفم را هم برداشتم و منتظر ماندم تا بیاید.

وقتی از اتاقش بیرون آمد، مثل خودش با اخم سر تا پایش را برانداز
کردم. کتوشلوار مشکی رنگی با پیراهن آبی روشنی پوشیده بود. چند
بار از قصد زوایای اندامش را برانداز کردم و یکبار هم دورش

چرخیدم. ایستاده و با لبخندی نیم بند، نظاره‌گر شیطنتم بود. ابروهایم را بالا بردم:

آفرین! راضی‌ام ازت. نه تنگه و نه زیادی بهت می‌آد، و گر نه مجبور - بودی به جای اینکه خودت مهمون باشی، میزبان بشی و از مهمونت پذیرایی کنی. حالا بدو بریم که دیر شد

بعد هم با گردنی افراشته به سمت در رفتم. نزدیک در باز هم یک خرس قدرتمند شد و دستم را گرفت:

می‌گم دیشب که خونه‌ی مینا نیومدی، چگونه امشب خونه‌ی مریم نریم و - بمونیم تا من حسابت رو برسم؟

رخ به رخ ایستاده بودیم. خیره شده به چشم‌هایش و فقط دنبال راه در رو بودم. مردی که تمام حجم چشمانش را، خواستن و پیوستن پوشانده بود؛ در هر حالی خطرناک بود. حتی اگر کتوشلوار پوشیده و مقابل در، آماده رفتن به مهمانی باشد.

[21.11.17 02:45], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

دور از تو

تنهایی‌ام را به آغوش می‌کشم

شب

دست‌هایش

... عجیب بوی تو دارد

رضا_هاشمی#

[21.11.17 09:56], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 184#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به اعتراض گفتم

.بریم دیر شد-

:دستم را محکم‌تر فشرد

دیر که شده، دیگه چه فرقی می‌کنه یه خرده بیشتر دیر بشه؟ کار ما هم -
که نیمه تموم موند

:بلند اسمش را صدا زدم

مازیار ... به خدا فقط همین مانتوم مرتب مونده، بیا اینم بزن چروکش -
کن.

.به دنبال این حرف با بی‌میلی دستم را رها کرد

وقتی هر دو وارد آسانسور شدیم و درش هم بسته شد، لبخند دندان نمایی زدم. حالا که بیرون خانه‌اش بودم، جراتم زیاد شده و از تمنای چشم‌هایش نمی‌ترسیدم. می‌توانستم سر به سرش بگذارم. مطمئناً اهل تلافی، آن هم داخل آسانسور نبود. به کلاسش نمی‌خورد که در یک مکان نیمه عمومی کاری بکند. در این مورد دست من کاملاً باز بود. قدمی به او نزدیک شدم. دستم را روی یقه‌ی کت و پیراهنش گذاشتم و گفتم:

خیلی مرتب و اتو خورده‌ن، یه خرده چروک شن بد نیست، نمی‌شه که - تو این قدر مرتب بیای، اون وقت من با این کت و دامن چروک که انگار از دهن گاو دراومده

چشمانش به حیرت نشست. خیلی آرام دستش را روی دستم گذاشت و آن را پایین کشید:

تقصیر منه که کت و دامن تو چروک شده؟ من که بهت راه حل داده بودم، - خودت نخواستی. بعد هم جنس پارچه‌ش یه جوریه که تو بخوای نخوای چروک می‌شه.

به نشانه‌ی تمسخر چند بار سرم را بالا و پایین بردم:

راست می‌گی تقصیر تو نبود، اصلاً موهامم که به هم ریخت به خاطر - جنس بدشه، رژمم که پاک شد، از این رژ ارزوناست که هوا هم بهشون می‌خوره، خود به خود پاک می‌شن.

از جایش کنده شد و سرش را به طرفم خم کرد:

آرام یادم ننداز بالا چی کار کردم، چون کافیه فقط انگشتم رو بذارم - روی دکمه‌ی طبقه‌ی سوم و دوباره برگردیم به همون جایی که بودیم مثل اینکه اشتباه کرده بودم، او حتی در آسانسور هم به همان خطرناکی داخل خانه‌اش بود.

تا خواستم فاصله‌ام را با او کم کنم، با قدرت مانع شد و من را در نیم قدمی خودش نگه داشت. با توقف یکباره‌ی آسانسور از دستش خلاص شدم. جلوتر از او ایستادم و در را باز کردم. زن و مردی منتظر آسانسور بودند. هر دو مودبانه از آسانسور بیرون آمدیم و وقتی به اندازه‌ی کافی از محدوده‌ی آسانسور دور شدیم با یک نگاه کوتاه به هم، هر دو همزمان خندیدیم.

داخل ماشین کماکان خنده بر روی لب‌های هر دوی ما بود. وقتی کمی از مسیر راه را رفتیم مازیار به سمت برگشت و گفت:

اگه مینا چیزی گفت، گله‌ای کرد، هیچی نگو؛ حق داره، دیشب - می‌خواست پاگشات کنه، کلی تدارک دیده بود، زدی توی ذوقش.

دلم نمی‌خواست با یادآوری دیشب و اصلاً روزی غیر از امروز، همه چیز را خراب کنم. با همان لبخند و شیطننت جوابش را دادم:

عمرأ، چه حرفا، از الان بهش رو بدم فردا آستر هم می‌خواد، تو نگران - نباش، الان که رفتیم چنان اخم و تخم می‌کنم که جرات نکنه بهم بگه بالای چشمت ابروئه. خواهر شوهر جماعت تا بفمن حرف خورت ملسه، دیگه ولت نمی‌کنن.

هم اخم داشت و هم لب‌هایش طرح لبخند. وقتی قیافه‌ی ناراضی‌اش را دیدم، کاملاً به طرفش چرخیدم:

راست می‌گی، اینجوری خوب نیست. باید با پنبه سر ببرم. اصلاً همین - که رسیدیم، بهش می‌گم من حالم خیلی بد بود، نتونستم بیام، فردا ناهار حتماً می‌آم. اینجوری هم زحمت یه مهمونی دیگه رو می‌ندازم روی دوشش، هم دلم خنک می‌شه. دیگه جیکش هم در نمی‌آد.

وقتی حرفم تمام شد، هم او خندید، و هم من! هر دو با صدای بلند

پس من نگران هیچ کدومتون نباشم، چون مینا هم توی با پنبه سر بریدن - تخصص داره. احتمالاً ازت بخواد خودت بری براش غذا درست کنی.

شانه‌ای بالا انداختم:

پس امشب حسابی از خجالت هم درمی‌آیم.

آدامسی را از کیفم بیرون کشیدم. آن را به طرف مازیار گرفتم و یکی هم برای خودم برداشتم. تا آدامس را یک دور در دهانش چرخاند، گفت:

این آدامس چه طعمیه؟ حس می‌کنم بوی رژت رو می‌ده.

دوباره کج نشستم:

آدامسی که توی دهن منه، طعمش نعنائیه، احتمالاً بوی رژ آدامست به - خاطر نفرین‌های منه، تا آخر امشب هر چی بخوری برات بوی رژ می‌ده.

بلندتر از همیشه خندید. رهاتر از همیشه. خاص‌تر از همیشه! شاید یکی از بهترین لحظاتی بود که با هم می‌گذرانیدیم، مطمئن بودم بعدها هر اتفاقی رخ دهد، من امروز را با همین کیفیت دوست می‌داشتم.

[21.11.17 09:57], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 185#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

تا آخر مسیر هر چی می‌گفتم می‌خندید. تازه فهمیده بودم که چه قدر خوب می‌خندد، چه قدر راحت می‌خندد. تازه فهمیده بودم که خیلی هم خوش خنده ست و خیلی راحت می‌شود او را خندان. ویژگی که فقط در تنهایی امروز ما نمایان شده بود و اگر به کسی می‌گفتم شاید هیچ وقت باورش نمی‌شد. بیشتر از همیشه به هم نزدیک شده بودیم و دیگر برای خندیدن و شاد بودن خیلی دنبال بهانه‌های خاص نبودیم. تمام شب را پا به پای هم شیطننت کردیم. خیلی هم پایه بود و خوشش آمده بود

سر سفره‌ی شام متوجه شده بودم که از تکه گوشت‌های بزرگ داخل خورشت خوشش نمی‌آید. من هم تمام گوشت‌های درشت داخل قیمه را جدا کرده و برایش گذاشته بودم، خیلی هم خوشحال بودم که بالاخره انتقام خودم را از او گرفته‌ام، اما هیچی نگفت و بی‌حرف مشغول خوردن شد. همین که برای خودم هم غذا کشیدم، بشقاب غذایش را خیلی ماهرانه با بشقاب من عوض کرد و بعد از این پیروزی دو بشقاب غذا را پشت سر هم با لذت خورد و من ماندم و بشقابی که پر از تکه‌های بزرگ گوشت

بود. چند بار هوس کردم محکم پس کله‌اش بزنم، اما از پدرش که دقیقاً روبرویم نشسته بود، خجالت می‌کشیدم. البته بعد از شام با چغولی‌اش پیش مریم، کمی دلم خنک شد. به مریم گفتم که مازیار اجازه نمی‌دهد از کنارش بلند شوم و با کت‌ودامنم مشکل دارد. آن قدر مظلوم گفتم که خودم هم باورم شد. در واقع چنین چیزی نگفته بود. وقتی به خانه‌ی مریم آمده بودیم خودش چند بار گفته بود که اگر دلم می‌خواهد می‌توانم در پذیرایی کمک کنم و مشکلی با لباسم ندارد.

مریم از این کار نکرده‌ی مازیار ناراحت شد و او را مورد توبیخ قرار داد که چرا از این اخلاق‌ها پیدا کرده است. حتی با گفتن: "تو که تعصب خُرکی نداشتی" باعث شد بقیه‌ی شب را هر بار با یادآوری آن کلی بخندم. خندیدن‌های متوالی و پشت سر هم، از آن خنده‌هایی که می‌گویند غم را بیدار می‌کند! مینا هم جز گله‌ی اول شبش، دیگر چیزی نگفت. وقتی شنید حالم بد بوده، فقط قیافه‌ی ناراضی به خود گرفت و نگاهش را به مازیار دوخت و کلامی دیگر از دهانش بیرون نیامد.

هر چه قدر آن شب خوب بود و خوش گذشت و به بهترین نحو تمام شد؛ شب مهمانی خانه‌ی عمویش سرد و سنگین گذشت و به بدترین صورت هم به پایان رسید. موقعی که بقیه می‌خواستند بروند، عموی مازیار از من و مازیار خواست بمانیم. حرف انتخابات را پیش کشید و علناً گفت: "که می‌خواهد با قدرت در انتخابات شرکت کند". انتخاباتی که چند ماه دیگر برگزار می‌شد. از من واضح و بی‌پرده خواست که همه چیز را فراموش کنم و کنار مازیار باشم، چرا که کناره‌گیری من از مازیار در نهایت روی روند تبلیغاتش تاثیر می‌گذارد. خواسته‌ای که از نظر من خواسته‌ی وقیحانه‌ای بود و از نظر مازیار خواسته‌ی به جا و منطقی!

همین هم مقدمه‌ی بحث و جدل‌های من و مازیار شد. بحث و جدل‌هایی که تا آخر عید هم ادامه داشت. تمام حرف‌های میرال از نظر من درست از آب درآمده بود و من پشیمان بودم از اینکه تلگرامم را پاک کردم. با این که خواسته‌ی عمویش در کمال ادب و احترام بیان شده بود، اما من دید خوبی نسبت نداشتم. از فیلم تا بقیه‌ی مواردی که برایم فرستاده بودند، برایم معنای دیگری پیدا کرده بود.

آدمی نبودم که تن به این خواسته‌ی عمویش بدهم، حتی اگر به قیمت خفه کردن نطفه‌ی علاقه‌ام به مازیار تمام می‌شد. آن شب آب پاکی را بر روی دست عمویش ریختم و گفتم دور من را خط بکشد، در این مورد خاص من با هیچ کسی رودروایستی نداشتم.

مازیار مرتب حرف‌های آن شب را به رخم می‌کشید، اینکه حتی اگر نمی‌خواستم به عمویش کمک کنم، این را باید مثل خود عمویش در کمال ادب و احترام می‌گفتم و نه به شکلی توهین آمیز. اما خواسته‌ی عمویش برایم اینقدر نابه‌جا بود که برایم مهم نباشد به چه شکلی با آن مخالفت کنم. در خلال خواسته‌اش، چیزی که من از آن برداشت می‌کردم این بود که در انتخابات به عنوان یک آدم با پیشینه‌ای خوبی که در فضای مجازی به دست آورده‌ام، کنارشان باشم تا رأی بیاورند. این همان حرف‌هایی بود که میرال هم بارها عنوان کرده بود.

دوباره از هم فاصله گرفتیم، دوباره من همان آدم بی‌حوصله شدم و سکوت بقیه که از من توضیح می‌خواستند که دیگر چه پیش آمده است.

مازیار استادِ اذیت کردم بود، چند روز آخر عید به همراه کوروش به میبُرد رفت. فقط زنگ زد همین را گفت و رفت.

من هم به خانهای بیتا رفتم، بیتا هم مثل مازیار حرف می‌زد. وقتی برایش تعریف کردم که در جواب عمومی مازیار چه گفته‌ام، به من اعتراض کرد که زیاده‌روی کرده‌ام، اما من آن موقع وقتی که عمو مهدی از انتخابات صحبت می‌کرد، فقط به فیلم فکر می‌کردم، به بازیچه شدنم و به سوءاستفاده‌ای که قرار بود از من بکنند و من هم نباید می‌گذاشتم چنین شود. آن موقع فقط برایم همین مهم بود و بس! به رضایت مازیار و یا عدم رضایتش کاری نداشتم.

[22.11.17 10:17], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 186#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

تلخی روزهای آخر عید فقط کام من را تلخ نکرد، بلکه بقیه هم به نوعی با من همنشین بودند. خیلی صریح از آن‌ها خواستم دخالت نکنند تا خودم مشکلم را حل کنم. هر شب با مازیار راجع به این مسئله بحث می‌کردم، ادعا می‌کرد که از حرف‌های عمویش خبری نداشته است، اما چیزی که من را اذیت می‌کرد، دفاعی بود که از عمویش می‌کرد. عمویش برای من همان حکمی را داشت که مادر شوهر مهتاب برایش داشت. مهتاب می‌گفت: "گاهی از جانبداری بدون چون و چرای بهنام از مادرش آن‌قدر

به هم می‌ریزد که دلش می‌خواهد تمام خانه‌اش را ویران کند" همیشه به او می‌خندیدم و می‌گفتم، خب مادرش است و تو انتظار داری بنشیند پا به پای تو از مادرش بدگویی کند؟

حالا خودم در جایگاه مهتاب بودم، اصلاً و ابداً هم نمی‌توانستم تحمل کنم که به طرفداری عمویش کوچک‌ترین حرفی بزند. دفعه‌ی آخر به او گفتم که من هیچ قدمی برای عمویش بر نمی‌دارم و حتی اگر شده تمام سعیم را می‌کنم که بر ضد او هر کاری کنم. البته این فقط یک تهدید بود که در لحظه‌ی عصبانیت گفته بودم. حتی گفته بودم که اگر بودن من در زندگیش به عمویش کمک می‌کند، تمام تلاشم را می‌کنم که از زندگیش بیرون بروم. آن ساعت‌ها اختیار هیچ چیزی در دست من نبود، اختیار اعصاب و روان کوچک‌ترین آن‌ها بود.

روز سیزدهم فروردین یک روز پرباران بود، از مهرداد شنیده بودم که مازیار شب قبل از میبید برگشته است. سخت خودم را راضی کردم و صبح زود به او زنگ زدم. گوشی‌اش را خاموش کرده بود. کسی به صورت مداوم در گوشم زمزمه می‌کرد که از قصد خاموش کرده تا جواب من را ندهد؛ او هم یکی است لنگه‌ی عمویش و وقتی دیده نمی‌خواهم همپایشان باشم و نقشه‌هایشان را نقش بر آب کرده‌ام، اینطوری می‌خواهد تلافی کند. با مازیار خیالم هم حتی قهر بودم، او را هم فعلاً تحریم کرده بودم.

با آرمان و بهنام با دو ماشین به سمت جاده چالوس رفتیم. مامان به خاطر بارانی که به قول ماهان گند زده بود به روز سیزده بدر، خیلی راضی

نبود جایی برویم؛ اما اصرارهای ما کار خودش را کرد و رفتیم. گر چه دلم همراه نبود، برای همین تمام خنده و شادی‌هایم بدل بودند و به دل کسی نمی‌نشست.

بعد از ناهار از بقیه جدا شدم و به سمت رودخانه‌ای که کمی از جایی که نشسته بودیم، دور بود، رفتم. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و دوباره شماره‌ی مازیار را گرفتم. بعد از اینکه بی‌نهایت بوق خورد، قطع شد. لجبازی‌هایش عجیب و غریب بود. مستاصل روی تخته سنگی نشستم و به مکالمه‌ی آخرمان فکر کردم. نباید به او می‌گفتم که تمام تلاشم را می‌کنم که از زندگی‌اش بیرون می‌روم. بی‌شک مازیار هم مثل من تحت فشار بود. وقتی اختلاف باشد، هیچ‌گاه یک نفر اذیت نمی‌شود، فقط شاید یکی بیشتر و یکی کمتر اذیت شود.

با صدای قدم‌هایی به عقب برگشتم، مهتاب با تکه چوبی در دست آرام آرام به سمت می‌آمد. کنارم نشست و مثل من نگاهش را به رودخانه‌ی روبرو دوخت. بدون اینکه نگاه از روبرویم بگیرم، پرسیدم:

به‌نام چطوره؟-

با اشاره‌ای به عقب گفت:

می‌بینی که خوش و خرم می‌گه و می‌خنده-

با اخم نگاهش کردم:

منظورم به الانش نیست، کلاً می‌گم، چطوره؟-

:سرش را به سمت من چرخاند

بهتره شده، مامانش اینا کلی غرغر کردن که چرا عید موندین تهران، - همیشه‌ی خدا هم به من طعنه زدن، به بهنام که گفتم خودش باهاشون حرف زد و گفت که: "خودش می‌خواسته عید بمونیم تهران" اونام که فعلاً خدا رو شکر لال شدن و دیگه جیکشون در نمی‌آد.

:با بداخلاقی گفتم

جلوی بهنام هم همین جوری در موردشون حرف می‌زنی که دست و - دلش نمی‌ره که از تو در مقابل اونا دفاع کنه. خب حالا که یه قدم اون برداشته، یه قدم هم تو بردار.

:متفکر نگاهم کرد

اتفاقاً دارم بهش فکر می‌کنم، اون روز که تو ماهان رو مجبور کردی - از مازیار معذرت بخواد، خیلی با خودم فکر کردم. من هیچ وقت مثل تو نکردم، هر وقت که بهنام باهاش حرفش شد، من هم بدتر کردم و به طرفداری ماهان باهاش بحث کردم.

ماهان هزارتا از این عذر خواهیا به بهنام بدهکاره. نمی‌خواد ماهان رو - مجبور کنی ازش معذرت بخواد، حداقل خودت دیگه از ماهان طرفداری نکن. آرومش کن. کمتر هم پای خانوادش رو وسط بکش، حالا که اون یه کم به خودش اومده، نذار همین یه ذره نتیجه‌ای که گرفتی از دستت بره. به خدا مشکل شما خیلی جدی نیست مهتاب، یه خرده تو کوتاه بیای، یه خرده اون، حله.

می‌توانستم بیشتر بگویم، اینکه مشکل من لاینحل است، من بین هزاران اما و اگر و دروغ و راست گیر کرده‌ام، تو چه مرگت هست که نمی‌توانی این مسئله‌ی ساده را حل کنی؟

اولین روز کاری بعد از سال نو، اگر برای بقیه سخت و وحشتناک بود، برای من به نوعی بیرون آمدن از یک عالمه فشار و رکود بود. فشار نگاه‌های پر از سوال مامان و بابا. رابطه‌ی دوباره تیره شده‌ام با مازیار. فشار پیامک‌های میرال که وقتی دیدند تلگرامم را پاک کرده‌ام از طریق پیامک مصر بودند کمکم کنند.

[22.11.17 10:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

همان حرف هایی که چند روز پیش در تلگرام می‌زدند، تکرار می‌کردند؛ منتها این بار می‌خواستند که اگر مایل به دیدن مدارک ها هستم فقط به همین شماره پیامک دهم تا آدرس جایی را بدهند و قرار بگذاریم. و این آخری هم فشار تماس دیشب وحید، که نمی‌دانستم او دیگر چه می‌خواهد. به قدری از تماسش تعجب کرده بودم که تا دقایقی فقط به گوشی‌ام زل زدم. چند بار زنگ زد و من هم هر بار رد تماس زدم.

وقتی ماشینم را داخل محوطه‌ی کارخانه پارک کردم، متوجه‌ی ماشینی شاسی بلندی شدم که با سرعت از کنارم رد شد. خیلی سریع خودم را عقب کشیدم و با ایستادن سر جایم و یک نگاه پر از اخم، به بی‌احتیاطی‌اش اعتراض کردم. لحظه‌ای بعد دیدم که مرد خوش سیما و جوانی از آن پیاده شد. او هم لحظه‌ای سر جایش ایستاد و به شکل بی‌ادبانه‌ای سر تا پایم را از نظر گذراند. خیلی از نگاهش حس خوبی نگرفتم. اگر به سمت کارخانه می‌رفتم مجبور بودم با او هم‌قدم شوم که

این اصلاً برایم مطلوب نبود. به ناچار به سمت نگهبانی رفتم تا هم وقت بگذرانم و او برود و هم پرس و جو کنم و ببینم این مرد ناآشنا کیست.

تا به اتاق نگهبانی نزدیک شدم، آقای فیضی یکی از نگهبان‌ها از اتاقش: بیرون آمد و سال نو را تبریک گفت. من هم تبریک گفتم و پرسیدم:

آقای فیضی این آقا که همین الان رفت توی کارخونه کی بودن؟-

دستانش را از هم باز کرد و جواب داد:

والله خانوم ریاحی می‌گن شریک جدید کارخونه‌ست. مثل اینکه عید که - آقاییون رفتن دویی برای ما شریک سوغاتی آوردن.

با لبخندی تشکر کردم و دور شدم. داخل راهرو زمانی که روپوش سفیدم را پوشیده و آماده‌ی رفتن به داخل آزمایشگاه شدم دوباره همان مرد و شریک جدید را دیدم. این بار نگاهش هزار بار بدتر از داخل حیاط بود. چنان با گرمی لبخند زد و احوال‌پرسی کرد که انگار صد سال است که من را می‌شناسد. نگاهش کثیف بود، روی جاهایی از بدن می‌گشت که خیلی مناسب یک مرد محترم نبود.

سرسنگین جوابش را دادم و از کنارش رد شدم. تمام حواسم سمت مازیار بود. بار عذاب سنگینی بود، اینکه دوست داشتم ببینمش. حرف‌هایش را بشنوم، نمی‌خواستم به من حق دهد، فقط می‌خواستم کمی درکم کند.

بعد از اتمام وقت کاری به سمت دفتر وکالت بهنام رفتم. گفته بود بروم که کار مهمی با من دارد. من هم استقبال کردم، فعلاً تنها کسی بود که به حمایت بی‌قصد و غرضش اعتماد داشتم. بقیه اول سود و منفعت خود را در نظر می‌گرفتند.

پشت در دفترش منتظر نشستم. با یکی از مراجعه‌کنندگان مرتب بحث می‌کرد. وقتِ بدی آمده بودم. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. در همین یک صفحه‌ی مستطیلی آن‌قدر خبر بود که بهنام و مراجعه‌کننده‌اش را به فراموشی بسپارم. هم وحید زنگ زده بود و هم همان شماره‌ای که از طرف میرال بود آدرس فرستاده بود.

[24.11.17 06:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 187#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وحید را کجای دلم می‌گذاشتم! با شناخت نصف و نیمه‌ای که از مازیار به دست آورده، مطمئن بودم اگر چیزی بفهمد آمپر می‌چسباند.

با بیرون آمدن مرد داخل اتاق بهنام از فکر و خیال بیرون آمدم. بهنام تا نزدیک در به بدرقه‌ی مرد رفت، سپس هم از منشی‌اش درخواست کرد

لیوانی چای برایم بیاورد که مانع شدم و گفتم که چایی نمی‌خواهم. وقتی داخلش اتاقش شدیم کتش را درآورد و سوال تکراری همیشگی‌اش را پرسید:

چه خبر؟-

بی‌حوصله سر تکان دادم و گفتم:

خبر خاصی نیست-

خبری که بشود از آن چیزی به او گفت، در چنته نداشتم.

مقابلم نشست و پرسید:

چرا اینقدر بی‌حوصله‌ای؟ از مازیار خبر نداری؟-

روز چهاردهم فروردین کی حوصله داره که من داشته باشم؟ مازیار هم - هست و خوبه.

فقط ناباور نگاهم کرد:

می‌دونی که عموی مازیار می‌خواد تو انتخابات شرکت کنه؟-

ابرو بالا دادم:

! وای بهنام، نگو که این همه راه من رو کشوندی که این رو بگی-

سری تکان داد:

خب چرا هیچ وقت در موردش باهام حرف نزدی؟-

خودم را به آن راه زدم:

مهمه؟-

خودش را به طرف جلو خم کرد تا حرف‌هایش تاثیری بیشتری روی من بگذارد:

معلومه که مهمه، یادته قبلاً بهت گفتم خیلی دیر نیست که ببینی اینا با -
تموم دشمناشون راه می‌آن.

تمام توجهم را به او دادم تا ادامه دهد.

ببین کسی که می‌خواد توی انتخابات شرکت کنه، باید چند ماه قبلش -
بستر تبلیغاتش رو فراهم کنه، اولیش اینه که تا می‌تونه دوست و حمایتگر
جمع کنه، بعدش بشینه ببینه کی باهاشون مشکل داره، تا حلش کنه. عموی
مازیار الان دنبال اینه که این کار رو بکنه، این رو چند تا مشاورای
کارکشته‌اش بهش می‌گن.

میان حرفش پریدم:

اگه منظورت از مشاوره کارکشته مازیاره، اشتباه می‌کنی.

اگر مازیار دنبال برقراری ارتباط با میرال بود که آن‌ها دنبال آدرس
فرستادن برای من نبودند که ذهنیت من را نسبت به او تغییر دهند. البته به
عمویش کمی شک داشتم.

بهنام "اجازه بده" ای گفت و ادامه داد:

مازیار یه خرده کله شق و غده، اون هنوز تازه کاره. هنوز درک -
نمی‌کنه که این سازش‌های دیپلماتیک یعنی چی، اما عموش مثل اون
نیست، اون خیلی خوب می‌دونه کی باید بجنگه، کی باید عقب بکشه و کی
باید دست دوستی بده. چیزی که هنوز نتونستن به خورد مازیار بدن. البته

ظاهراً اینطوری به نظر می‌آد. مازیار تمام قد پشت عموشه، اون واسه همین کارها اومده ایران، پس در نهایت اون هم مجبوره به این سازش‌ها تن بده. البته اگه تا الان که من و تو اینجا نشستیم کوتاه نیومده باشه

متفکر گفتم:

شبی که خونه‌ی عموش بودم، ازم خواست که کنار مازیار بمونم، چون - اختلاف بین ما ممکنه که به روند تبلیغاتش ضربه بزنه. من هم گفتم که کاری به خودش و انتخاباتش ندارم، من واسه زندگیم هر جور دلم می‌خواد تصمیم می‌گیرم.

با دستش ضربه‌ای به میز زد

دیدي، بهت می‌گم که. اون الان می‌خواد با همه‌ی اونایی که فکر می‌کنه - باهاش مشکل دارن سنگ‌هاش رو وا بکنه. یکیش هم تویی. نمی‌خواد زمان انتخابات نگرانی‌هایی از این دست داشته باشه. می‌خواد فقط به تبلیغاتش برسه. اون وقت برخورد مازیار چی بود؟ اون هم مثل عموش نرم شده؟

به نشانه‌ی نفهمیدن منظور سوالش سر شانه‌ام را بالا دادم

یعنی چی؟-

منظورم اینه که بعدش عکس‌العمل مازیار چی بود؟ اونم مثل عموش - ازت همچین درخواستی کرد؟

نگاه از او گرفتم:

نه اصلاً، تازه طلب کارم بود. یه چند روزی هم گذاشت رفت میبده و - خبری ازش نداشتم.

:لبخند زد

این نشون می‌ده که اون هنوز مثل عموش توجیه نیست. درستش این بود - که مثل عموش روش سازش در پیش بگیره و باهات راه بیاد. این رفتارش یعنی هنوز خیلی بلد کار نیست، که اگه بود، نباید این شیوه رو در پیش می‌گرفت. این دوریش شاید اذیت کننده باشه برات، اما نشون می‌ده که نظر من درباره‌ش درسته و مازیار فعلاً دوست داره روی اصول خودش پیش بره، اما منتظر باش چند وقته دیگه ببینی که نهایتش هم مجبوره با میرال راه بیاد و هم با تو. مطمئن باش دست از این رفتارش برمی‌داره.

نظر من تا یه جایی باهات یکیه، اما ادامه‌ش نه، من می‌دونم مازیار اون - قدر به خودش مطمئن هست که نخواد به قول تو از سازش‌های دیپلماتیک استفاده کنه.

نه آرام، اگه اینجوری باشه باید به هوشش شک کرد، بعد هم اینا جزو - اصول کارشونه، چه عیبی داره که بلد باشن به موقع چه روشی در پیش بگیرن. تو هم باید قبول کنی که این مسائل طبیعی و زندگیت رو بکنی. نهایتش خودت رو از این جور مسائل دور نگه داری، ولی مازیار کارش همینه. خودش هم که اون روز گفت، اگه دوست نداری باید یه فکر دیگه‌ای بکنی. به هر حال خیلی بی‌منطقیه که بگی بیا واسه این از هم طلاق بگیریم. باهات صحبت کن، بگو که خوست نمی‌آد پات به جاهایی باز شه که دوست نداری، عوضش تو هم بذاری اون کار خودش رو بکنه. جرم که نیست. این کارها الان جا افتاده.

:با پوزخند گفتم

[24.11.17 06:37], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 188#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چی شد؟ تو چرا به کل تغییر عقیده دادی؟ تا دیروز می‌گفتی که اگه بره -
با میرال من کمک می‌کنم برای طلاق؛ اما الان از جرم نیست و طبیعی
بودن حرف می‌زنی.

نگاه عمیقش را حواله‌ی نگاه پر از سوال من کرد و همان طور که از
یک وکیل زبردست انتظار می‌رفت، گفت:

اون موقع تصور می‌کردم جریان فقط پیشرفت یک بانکه نه انتخابات. -
انتخابات کلاً بحثش جداست. خیلی نمی‌شه بهشون خرده گرفت. بذار
راحت‌تر بگم خیلی متداوله؛ تازه به نظر من خیلی هم انسانی دارن کار
می‌کنن، فکر نکنم بقیه‌ی رقباشون اینقدر پاک و تمیز تبلیغ کنن.

:از جایم بلند شدم. من آدم گُند ذهنی نبودم، به خوبی منظورش را فهمیدم

تو ناراحتی که من زودتر درباره‌ی انتخابات بهت نگفتم، نه؟ واسه همین -
که اینجوری داری دلخوریات رو نشون می‌دی؟ واضح حرف بزن بهنام،
منظورت چیه که می‌گی فکر نمی‌کنی بقیه‌ی رقباشون اینقدر تمیز تبلیغ
کنن؟

سکوت کردم. نگاهم کرد. میز را دور زدم و خودم را به یک قدمی‌اش رساندم:

چرا حرفت رو رک و راست نمی‌زنی بهنام؟ چه می‌خوای بهم بگی؟ -
می‌خوای بگی من باید منتظر چیزهای بدتری هم باشم؟ می‌خوای بگی
محاله اینجوری تبلیغ کنن؟

به یکباره از جایش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

من همچین چیزی نگفتم.

:بلند کردن صدا که کاری نداشت، من هم می‌توانستم

اما منظورت همین بود، یه جوری گفتمی که من خودم به این نتیجه -
برسم. در عین حال هم بگی که تو همچین حرفی نزدی

.کیفم را برداشتم و به سمت در اتاقش رفتم.

.آرام من فقط می‌خواستم بگم حواست رو بیشتر جمع کنی.

همه کمر به قتل آرامش من بسته بودند. مانده بودم میان حجم زیادی از
حرف و حدیث‌هایی که از دروغ و راستشان خبر نداشتم. گوشی را
همچنان بین دستم می‌فشردم. آدرسی که برایم فرستاده بودند، جای خیلی
دوری نبود. باید به چند خیابان آن‌طرف‌تر می‌رفتم. به طبقه‌ی دوم یک

مجتمع تجاری. اگر مدارکشان نشان می‌داد که گفته‌هایشان حقیقت دارد آن وقت من از یک عالمه درد رها می‌شدم و فقط یک درد داشتم. می‌ارزید که بروم، قرار نبود مازیار بفهمد، خیانت نبود، نبود.

* * *

چشم به در دوخته و منتظر سلمان بود. همین که سلمان پا به دفتر گذاشت حتی اجازه نداد با کسی سلام و احوال‌پرسی کند. با گفتن: "زود بیا به اتاقم" تکلیف خود و بقیه را معلوم نمود.

پشت میزش نشست. سلمان نیم‌نگاهی به کوروش کرد و سپس به سمت مازیار برگشت و گفت:

پست تلفن گفتم که، اول به دفتر شوهر خواهرش رفت، بعد هم رفت - سمت خیابون کردستان. اونجا جلوی یه مجتمع پارک کرد. خودشون هم رفتن بالا. منم دنبالشون رفتم، ولی نفهمیدم که به کدوم طبقه رفت. یعنی تا پیام ماشینم رو پارک کنم، دیدم زودتر از من رفته. منم همون جا توی طبقه‌ی هم‌کف موندم تا بیاد.

اخمی کرد، در باورش نمی‌گنجید که یک نفر تا بدین حد هم از هوشش بهره‌نگیرد:

خب یعنی چی که ندیدم طبقه‌ی چندم رفته؟ از آسانسور می‌دیدي که به - کدوم طبقه رفته.

وقتی صدایش اوج گرفت، کوروش مداخله کرد.
این عصبانی شدن نداره که، من خودم می‌رم ته و توش رو درمی‌آرم.
دستش را بالا برد:
تو حرف نزن، من می‌خوام بدونم مگه من نگفتم فقط حواست رو بده -
ببین کجا می‌ره، اون وقت تو به خاطر پارک ماشین ندیدی کدوم طبقه
رفت؟ خب لامصب ماشین رو شده وسط خیابون پارک می‌کردی، ولی
دنبالش می‌رفتی.

سلمان نگاه پر معنای کوروش را ندید گرفت و گفت:
رفتتش سر جمع ده دقیقه هم طول نکشید. خیلی زود اومد بیرون. ولی -
یه چیزی رو می‌دونم، آدرس دقیق رو بلد نبود، چند باری پرسید و از
روی گوشیش نگاه کرد.

تمام عصب‌های مغزش هشدار می‌دادند که قرارش با کسی غیر از میرال
نبوده است. مگر نگفته بود این قرار و مدار برایش چه معنایی دارد، پس
چرا رفته بود. با همین فکر عذاب‌آور کلنجار می‌رفت که سلمان گفت:
شک ندارم که یکی از میرال بهش پیام داده.

کوروش دست از نگاه عصبی و سنگینش برداشت

می‌شه تو نظر ندی، از کجا می‌دونی واسه خودت چرت می‌گی. ممکنه -
هر جایی رفته باشه.

متفکر به کوروش نگاه کرد، او چه مرگش بود، تا دیروز که به تمام کارهای آرام با سوءظن نگاه می‌کرد، حالا چه شده بود که برای این موضوع که آنقدر عیان بود، به نفع آرام فلسفه چینی می‌کرد؟ آرام، با آرام باید چه می‌کرد. چرا پایش وقتی کار به ادب کردنش می‌رسید تا بدین حد سست می‌شد. این حس سرکش چرا دست از سرش برنمی‌داشت؟ آرام واقعاً به سر قرار با میرال رفته بود؟ مگر تلگرامش را به خاطر حرف او پاک نکرده بود؟ پس این قرار چه می‌گفت؟ نکند تمام خنده‌های آن شبش فیلم بوده تا دلیل واقعی پاک کردن تلگرامش را بیوشاند. کاش گول آن خنده‌های دلبرانه را نمی‌خورد. خنده‌های بی‌مبالاتی که فقط به درد این می‌خورد که در خلوتشان باشد. اگر جای دیگری روی لب‌های آرام می‌دید، یقیناً دهان آرام را گل می‌گرفت. خنده‌ای که او را دگرگون کند، فقط هم باید مخصوص او باقی می‌ماند.

[24.11.17 06:37], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 189#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

این قرار حتی اگر ده دقیقه هم طول کشیده باشد، باز هم یک قرار بود؛ آن هم با میرال و همین بند دلش را پاره می‌کرد. شک نداشت موضوع آن قدر مهم بود که او را به سر قرار کشانده است.

رو به سلمان گفت:

بیا با هم بریم ببینم کجا بوده-

:کوروش خیلی سریع مداخله کرد

.نمی‌خواه تو بری، من با سلمان می‌رم-

:با حیرت و شک به کوروش نگاه کرد

.لازم نیست؛ من هستم-

تحکم نوع گفتارش آن قدر برای کوروش آشنا بود که به خوبی بداند که بعد از آن دیگر نباید چیزی بگوید.

به سلمان اشاره کرد که بیرون برود. سلمان درنگ نکرد و بلافاصله بیرون رفت. لحظه‌ای آخر کوروش به سلمان گوشزد کرد که قبل رفتن بماند چون ده دقیقه‌ای با او راجع به حساب و کتاب این مدت حرف دارد.

:کوروش مقابل مازیار ایستاد و پرسید

با من کاری داری؟ -

:کتش را از روی جالباسی برداشت

آره. می‌خوام یه مدت سر این بهنام رو یه جوری گرم کنی که فرصت -
نکنه حتی یه لیوان آب بخوره، سرک کشیدن توی زندگی من پیشکش

:کوروش تنها مات نگاهش کرد. به سمت در رفت

چیه؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟-

:کوروش به سمتش چرخید

مثلاً چی کار کنم؟-

نگفتم که بری سرش رو بکنی زیر آب که، چه می‌دونم یه شری به پا -
کن یکی دو ماه سرش گرم شه هوس فضولی از سرش بپره، بعد هم به
روش خودت به دادش برس.

:ابرویی بالا داد و قبل از اینکه در را کاملاً ببندد، گفت

من سر آرام حتی با عمو مهدی هم شوخی ندارم، این بهنام که جای خود -
داره.

کوروش با شنیدن اسم عمو مهدی، لابه‌لای کلمات مازیار، لحظه‌ای از قدم
برداشتن عاجز شد. حس می‌کرد مازیار از قصد از عمو مهدی اسم برده
است. از اتاق مازیار بیرون رفت تا به اتاق خودش برود و گوش سلمان
را بیچاند. همین که پایش را از اتاق بیرون گذاشت، از نادری پرسید

مازیار رفت پایین؟-

:نادری سری به نشانه‌ی تایید تکان داد

.آره، فقط گفت سلمان رو زود بفرستی-

با خودش تا زمانی که وارد اتاقش شود، غرغر کرد. این غرغرها با
:رسیدن به اتاقش و دیدن سلمان تبدیل به یک فریاد شد

سلمانِ احمق، مگه من نگفتم هر چی شده اول بیا به من بگو، بعد برو - پیش مازیار. مگه آقا مهدی نگفت آتیشیش نکنید. مگه نگفت هر کاری آرام کرد نرید بذارید کف دستش. اون وقت تو هم همه چی رو بهش می‌گی، هم واسه من حدس و گمان می‌زنی که حتماً با میرال قرار داشته. آدم شدی واسه من؟ الان که رفتی باهاش من نمی‌دونم، یه جوری بیپچونش. و گر نه مجبور می‌شم به آقا مهدی بگم که چه غلطی کردی.

سلمان سینه جلو داد:

خب برو بگو، مگه آقا مهدی به من حقوق می‌ده، من از مازیار حقوق - می‌گیرم. از منم خواسته هر جا زنش رفت تعقیبش کنم و بگم. نمی‌شه که آلك کنم و ببینم آقا مهدی کدوم رو دوست داره، همون رو برم بگم. بعد هم مازیار آدم تیزیه، همین الانش هم وقتی می‌گه: "خودم برم ببینم" حتماً بوهایی برده.

دردت حلال و حروم بودن پولته؟ اصلاً حقوقت با من، فقط هر چرندی - رو به مازیار نگو. آقا مهدی واسه رابطه‌شون گفته. واسه خاطر بابای مازیار گفته. می‌گه همه چی رو بهش نگید تا رابطه‌شون از این بدتر نشه؛ و گر نه من خودم حواسم هست که چه کنم و چه نکنم. از این به بعد همه چی رو به من بگو، منم بهت می‌گم چی رو بری بگی.

سلمان قیافه‌ی ناراضی به خودش گرفت و با گفتن: "باشه، ولی مگه فقط منم که از زنش بهش خبر می‌دم" بیرون رفت.

کوروش حرفی نزد و تنها رفتنش را به تماشا نشست.

مازیار از ماشین پیاده شد. با نگاهی به ساختمان روبرویش گوشی را از جیبش بیرون کشید، بدون فوت وقت شماره‌ی آرام را گرفت. انتظار داشت آرام هم رفتاری مثل خودش در پیش بگیرد و به تماسش جواب ندهد، اما آرام سریع جوابش را داد. سلمان کمی دور شد. با دور شدن سلمان لب باز کرد:

بهم بگو صبح که از خونه بیرون زدی، کجا رفتی؟ مو به مو برام - تعریف کن.

آرام جوابش را داد و او هم جواب خوشمزگی‌های آرام را با لحنی غیرقابل نفوذ جبران کرد:

باشه، تو راست می‌گی مثل بچه‌ی آدم سرت رو انداختی پایین و رفتی - سر کارت. اصلاً هم دفتر بهنام و خیابون کردستان نرفتی. خدا کنه همین طور باشه که تو می‌گی.

تلفن را قطع کرد، دیگر هیچ شکی نداشت که آرام پایش را فراتر از چهارچوب او نهاده است. وقتش بود که نشان دهد به هیچ وجه با برخی مسائل کنار نمی‌آید. هم به آرام و هم به احمدی و میرال.

* * *

خواب‌آلود چشم باز کردم. هنوز گیج بودم و هنوز اتاق دور سرم می‌چرخید. مامان تلفن به دست بالای سرم ایستاده بود:

آرام، میترا پشت خطه؛ از صبح تا حالا پنجاه بار زنگ زده که چرا - نرفتی سرکار. هر چی بهش می‌گم مریضی اصرار داره با خودت صحبت کنه.

میترا راه به راه زنگ می‌زد. مدام سوال های بی‌ربط می‌پرسید و من با وجود بیماری که از نیمه شب دیشب به سراغم آمده بود، جانی نداشتم که بنشینم و با او صحبت کنم. به ناچار گوشی را گرفتم و خیلی مختصر گفتم که از دیشب حالم بد بوده و به همین خاطر سر کار نرفته‌ام.

[24.11.17 06:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مامان به او گفته بود که صبح به همراه ماهان دکتر هم رفتم؛ تاکید کرد که داروهایم را بخورم. تلفن را به دست مامان دادم و به میل عجیب چشم‌هایم برای بسته شدن جواب مثبت دادم.

دقیقاً از عصر دیروز که به آن مجتمع تجاری رفته بودم، دچار این حس و حال شدم. آن قدر ناتوان شدم که به محض بیرون آمدن از آسانسور قدرت حرکت دیگری از من سلب شد. دیگر حتی نتوانستم قدم از قدم بردارم. واقعاً حس می‌کردم در حال خیانت به مازیار هستم. پاهایم چفت هم شد. تصمیم گرفتم به عقب برگردم و تا می‌توانم از آن محل دور شوم. عجیب بود، پاهایم با مازیار هم پیمان شده و هر چه قدر که برای جلو رفتن تنبل بودند، برای عقب کشیدن به اندازه‌ی یک دوندگی ماراتن قدرت داشتند. این رخوت از همان جا شروع شده و با تلفن مازیار و صدای عصبی و ناراحتش، شدت یافت و اوج گرفت و دیشب به کل من را از پا انداخت. مازیار تعقیم می‌کرد. هیچ کدام به هم اعتماد نداشتیم و این بزرگترین مشکل ما بود.

زیاد خوابیده بودم؛ اتاقم تاریک بود، زمستان نبود که این تاریکی را به زودتر تاریک شدن هوا ربط دهم. وقتی چشمانم تاریکی را پذیرفت گشتی

در اطراف زد. بوی غریبه‌ای در فضای اتاقم جولان می‌داد؛ بویی خوش! سرم را بالا گرفتم. باورم نمی‌شد اینجا و بالای سرم باشد. برای اینکه بودنش را باور کنم، تا توانستم نگاهم را کش دادم. بالای سرم ایستاده و دست‌هایش را در هم حلقه کرده بود. مهربان و گرم نبود، اما همین هم از او بیشتر توقع نمی‌رفت. با تلفن دیروزش دیگر توقع هیچ انعطافی از او نداشتم. به خودش حرکتی داد و جلوتر آمد. بهتر او را می‌دیدم و نیازی نبود که دیگر سرم را بالا بگیرم.

فقط به خاطر مامانت انجام.

بودنش اتفاق خوبی بود! غلتی زدم و روی شانه‌ی راستم خوابیدم. سر تا پایش را از نظر گذراندم و گفتم:

من گفته بودم به کسی نگه که حالم بده. اشتباه کرد که بهت گفت.

فعلاً تنها کسی که داره پشت هم اشتباه می‌کنه و کند می‌زنه تویی.

می، خوای همین جوری بالا سرم و ایسی و حرف بزنی؟

کمی خم شد، نجوا کرد:

پس چیکار کنم، پیام بغلت دراز بکشم؟

لبخند زدم. نه تنها جمله‌اش، بلکه حتی حالت گفتنش هم وسوسه آمیز بود.

تخت من فقط برای خودم جا داره، می‌بینی که، یه نفر هست.

دستی به صورتش کشید. برخلاف همیشه این بار کمی ته ریش داشت:

ما قبلاً این مشکل رو حل کردیم، کاناپه یادت نیست، اون عرضش از - این هم کمتر بود.

[25.11.17 10:14], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 190#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بیشتر خم شد

دوست داری پیشت دراز بکشم؟ مثلاً ببوسمت؟ یا تو رو توی بغلم - بگیرم؟

همه‌ی این‌ها با هم خوب بود، خیلی خوب؛ اما او داشت بازی‌ام می‌داد

کمی سرم را به عقب کشیدم، هدفم دور شدن و فرار کردن از این نزدیکی بود، اما مازیار برداشت دیگری کرد

فکر کردی می‌تونم کنارت دراز بکشم وقتی این همه عصبانیم؟ فکر - کردی می‌تونم زنی رو بغل بگیرم و ببوسم، وقتی که تموم فکرم اینه که به بدترین شکل ممکن اذیتش کنم و تنبیهش کنم

سرش را جلوتر آورد. دو زانو کنار تخت نشست

رنگت پریده، لب‌ت خشک شده، می‌دونم مریضی؛ اما هیچ کدوم از اینایی - که می‌بینم نمی‌تونه پا بذاره روی عصبانیتیم. زود خوب شو، خیلی زود.

ما با هم کار زیاد داریم. بذار اگه قراره با هم بجنگیم، هر دو دستمون شمشیر باشه.

یک دستش را روی تخت گذاشت و همین که خواست بلند شود نیم خیز شدم و اول آستین پیراهنش و سپس ساق دستش را گرفتم:

من دنبال یه زندگی آروم، نمی‌خوام باهات بجنگم.

دستش را از دستم بیرون کشید:

دیگه دیره، دیگه باید فاتحه‌ی زندگی آروم رو بخونی. تو فقط بلدی - خوب حرف بزنی، اما کارات همه از سر بی‌فکریه. اتفاقا تو دلت جنگیدن می‌خواد، منم که سرم درد می‌کنه واسه دردسر. پس تا هر جایی که دلت می‌خواد افسارت رو شل کن و بتاز.

چرا فکر می‌کنی هر چی تو گفتی من باید بگم چشم، و اگه غیر از این - بشه می‌شه جنگیدن با تو. توی این مدت چی‌کار کردی که من اون شب لعنتی رو فراموش کنم؟ چی‌کار کردی تا بفهمم که شوهرم من رو دوست داره، فقط به خاطر خودم. نه اون بانک و هزار کوفت دیگه. تو باید جلوی عموت ازم طرفداری می‌کردی. باید بهش می‌گفتی که حق نداره زنت رو درگیر انتخاباتش کنه. تو داری وادارم می‌کنی که جلوت وایستم، مجبورم جلوت وایستم. کی مهم‌تر از خودمه. من نمی‌تونم با یه ذهنیت خراب از تو و کارات پیام توی زندگیت

جلوتر آمد و غرید:

تو مهلت دادی من برات کاری بکنم، تا اومدم به خودم بجنبم یا فرار - ... کردی، یا مصاحبه کردی یا

مکث کرد. چشمانش مرز عصبانیت را خیلی وقت پیش زیر پا گذاشته و ترسناک شده بود:

یا رفتی جایی که نباید می‌رفتی. دیروز کدوم گوری رفته بودی؟ توی -
اون مجتمع چه غلطی می‌کردی؟

ترسیدم. بالاترین از ترس حسی وجود نداشت برای توصیف حالم. باید یک چیزی می‌گفتم تا هم خودم را نجات دهم و هم او را از این حال خرابش:

من جایی نرفتم.

که جایی نرفتی، من رو چی فرض کردی؟ مگه نگفتم اگه بری چی -
می‌شه.

تو تعقیب می‌کنی؟-

مامان ضربه‌ای به در زد. مازیار با پوزخند عقب رفت. مامان با دو:
لیوان شیر و شیرینی داخل آمد. به مازیار که سر پا ایستاده بود، گفت:

چرا سر پا و ایستادی مازیار جان؟-

مازیار به زور لبخندی زد و گفت:

دیگه باید برم، دیرم شده.

مامان که از همه جا بی‌خبر بود، گفت:

نه؛ حق نداری بریا، من شام درست کردم. آرامم که خدا رو شکر تو -
رو دیده رنگ و روش باز شده.

ممنونم. نمی‌تونم بمونم. آرام هم خوب از پس خودش برمی‌آد، چه من - باشم، چه نباشم.

دیگر قادر نبود حتی جلوی مامان نقش بازی کند، تنها نگاهی به من کرد که نوید خط و نشان کشیدن‌های آینده را می‌داد. نمی‌دانستم فقط از رفتن به سر قرار عصبانی است و یا اینکه نقشه‌های عمویش را نقش بر آب کرده‌ام. مامان لیوان شیر را به سمتش گرفت، تمرد کرد و به سان بادی که آمدن و نیامدنش را نمی‌بینی، و فقط خرابی‌های بر جا مانده چشمت را می‌زند، از اتاق بیرون رفت.

دو لیوان شیر خالی و دست نخورده‌ی کف اتاق، مامانی که به سرعت پشت سر مازیار رفت و منی که با چشمان اشکی روی تخت نشسته بودم، خرابی‌های این باد بودیم. از دست خودم عصبی بودم. زمانی که نزدیکم شد و نفسش را در صورتم رها کرد، یک آن هوس بوسیدن صورت به ته ریش آرایش شده‌اش تمام وجودم را در برگرفت و شد یک آرزو و تمنا؛ دلم می‌خواست با تمام وجودم صورتش را ببوسم. و اگر خشم چشم‌هایش نبود، حتماً این خبط را می‌کردم. هنوز هم دلم می‌خواست

بعد از دو روز به سر کار برگشتم. روز قبل حال جسمانی‌ام خوب شده بود، اما روح بیمارم دوست داشت ساعت‌ها بخوابد و استراحت کند. میترا از اول صبح مدام زنگ می‌زد و حالم را می‌پرسید. هر دفعه هم گوشزد می‌کرد: "چون مریضم هر جا که می‌خواهم بروم صبر کند بیاید و با هم برویم" دلیل این تقاضای عجیب و غریبش هم را ربط می‌داد به اولین بار که با هم به سر قرار با مازیار در دفتر خیابان فرشته رفته بودیم و من از

او خواسته بودم در ماشین منتظرم بماند. می‌گفت: "دوست دارد این روزها هم مثل آن روزها در کنارم باشد" از فضای و کار آرامیس. می‌گفت که بدون من برایش صفایی ندارد.

یکی باشد که کمک کند، به حرف‌هایم گوش دهد، این روزها به شدت مورد نیازم بود. با او درد دل کردم. ساعت‌های طولانی، مثل قبل. حالم بهتر شده بود.

هنوز ده دقیقه نشده بود که با میترا صحبت کرده بودم که گوشی‌ام دوباره زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

[25.11.17 10:14], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 191#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با همه که نمی‌شد جنگید. جواب شماره‌ی ناشناس را دادم؛ اما فقط شماره‌اش ناآشنا بود، خودش خیلی هم شناس بود. فقط نمی‌دانستم از من که این روزها بی‌ربط‌ترین آدم به او بودم چه می‌خواست. نباید به من زنگ می‌زد، ممنوعه بود و همین هم باعث شد با عصبانیت بگویم: وحید چرا بهم زنگ می‌زنی، باورم نمی‌شه که اینقدر آدم پستی شده - باشی که بخوای اینجوری اذیت کنی.

آرام من نه مزاحمم و نه پست شدم، فقط می‌خوام راجع به موضوعی - باهات خرف بزنم. این ربطی به نسبتی که قبلاً با هم داشتیم نداره. من می‌دونم با مازیار مشکل داری، فقط به عنوان کسی که فکر می‌کنم توی سرنوشت الانت مقصره، می‌خوام کمکت کنم. یه چیزایی راجع به مازیار ... هست که اگه بدونی شاید خیلی کمکت کنه که

من ازت کمک نمی‌خوام، فقط دیگه بهم زنگ نزن. فقط فراموش کن من - رو. اتفاقاً تو با رفتن از زندگیم خیلی بهم کمک کردی. ازت ممنونم که رفتی و من مجبور نشدم یه عمر آدم مزخرفی مثل تو رو تحمل کنم. هر مشکلی هم با مازیار داشته باشم، یه موی گندیده‌اش به صد تای مثل تو می‌ارزه.

نفس عمیقی کشیدم و به جای رفتن به اتاق کنترل کیفیت، به داخل حیاط رفتم. نمی‌توانستم تمرکز کنم. به هم ریخته بودم، وحید چه می‌دانست، او از چه خبر داشت. هیچ‌وقت بلد نبود دروغ بگوید، هیچ‌وقت! و اگر چیزی می‌گفت نمی‌توانستم مثل پیام‌های میرال به سادگی از روی آن بگذرم. هوای حالم، به رنگ سردرگمی بود. اجازه نداده بودم مازیار در نزدش حقیر و کوچک شود، اما با خودم و شیطان درونم جنگ داشتم. چیزهایی یادم آمد که نباید می‌آمد. وحید زمستان سال پیش سه ماهی به سفارش پدرش به انگلیس رفته بود، سه ماه با مازیار بود، سه ماه در خانه‌ی مازیار مانده بود. سه ماه از همه‌ی کارهای مازیار خبر داشت. سه ماه کم نبود. سه ماه یعنی او می‌دانست مازیار چه کاره است؛ سه ماه یعنی او می‌توانست من را از باتلاق شک و تردید نسبت به مازیار و رابطه‌های مشکوکش نجات دهد. سه ماهی که زیادی، زمان طولانی بود! برای سر درآوردن از همه‌ی کارهای یک آدم

کمی که حالم بهتر شد راهم را به سمت ورودی ساختمان کنترل کیفیت کارخانه کج کردم. یکدفعه همان شریک تازه‌ی کارخانه از در بیرون آمد. با دیدنم قدمی به عقب برداشت. راهم را سد کرده و با لبخندی از سر لذت و تفریح گفت:

دو روزه دنبالتونم. نمی‌بینمتون. الان هم رفتم سراغتون رو بگیرم که - گفتن نیستین، همیشه اینجوری از زیر کار در می‌رین

بدون اینکه نگاهش کنم، عذرخواهی کردم. حتی چشم در چشم شدنش هم کفاره داشت.

نگفتم که عذرخواهی کنید، دلم براتون تنگ شده بود-

با اخم نگاهش کردم

برید کنار و من بعد هم دلتون رو کنترل کنید-

مثل پسر بچه‌های علاف دوباره راهم را سد کرد

فقط می‌خوام بگم که با هم دوست باشیم، همین-

لحظه‌ای گنگ و نامفهوم نگاهش کردم، چه می‌گفت. مثل گیج‌ها گفتم

من شوهر دارم آقای محترم-

چشم‌های ناپاکش را به صورتم دوخت و سرش را کمی جلو آورد

مگه من گفتم بیا با هم ازدواج کنیم که شوهرت رو به رخم می‌کشی؟ ما - می‌تونیم با هم دوست باشیم حتی اگه شوهر داشته باشی، حتی اگه زن داشته باشم.

تمام ساعت‌های بعد از آن را در یک خلأ محض گذراندم. باور نداشتم زنگ زدن وحید را، پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی آن مرد را. کاش می‌شد به مازیار می‌گفتم. دلم نمی‌خواست اهانت مرد بی‌جواب بماند. شاید برای خیلی‌ها عادی بود، اما من نمی‌توانستم با این توهین کنار بیایم.

بعد از تعطیل شدن هنگامی که می‌خواستم سوار ماشینم شوم میترا را دیدم که مقابل نگهبانی به انتظارم ایستاده بود. با دیدنم حال و روزم تعجب کرد و گفت:

بازم مریضی؟ این چه وضعشه؟ چرا رنگ به روت نمونده؟-
می‌شد به میترا بگویم همین حالا مازیار را می‌خواهم تا مردی که پشت سرم در حال سوار شدن ماشینش است را ادب کند؟

با صدایی ناله مانند سوئیچم را به سمت میترا گرفتم و گفتم:
تو رو خدا بیا ماشینم رو روشن کن همین الان از اینجا بریم -
میترا با تعجب گفت:
چرا؟ چی شده مگه؟-
فقط بریم.

اشاره‌ای به بیرون کرد و گفت:
من خودم ماشین خریدم. نمی‌شه با ماشین تو بریم.

حالا بیا برو بشین پشت فرمون از اینجا بیرون بریم، بعد دور می‌زنیم - می‌آیم ماشینت رو برمی‌داریم.

وقتی به او گفتم چه شده است، فقط خندید و مسخره بازی در آورد. هر چه می‌گفتم برایم گران تمام شده است، بیشتر می‌خندید. زمانی که دور زدیم تا ماشینش را بردارد، ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت:

خوشگلی در دسر داره دیگه. طفلی چیزی هم نگفته، فقط می‌خواسته - باهاش دوست بشی.

آخرش نگفتی برای چی اومدی کارخونه-

:پیاده شد تا من پشت فرمان ماشینم بنشینم

بده اومدم ازت خبر بگیرم؟

:اشاره‌ای به ماشینم کرد و گفت:

.راستی مبارکه، خدا بده شانس. شوهر مایه دار هم خوبه‌ها-

:با اعتراض گفتم

.شانس به دردت نمی‌خوره، خدا باید بهت عقل بده-

:خندید و بی‌خیال پرسید:

الان می‌خوای خونه بری دیگه؟-

[26.11.17 00:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

هر بار می خندی،
 پاره می شود بند دلم
 ،"خنده های تو"
 رحم و مروت سرشان نمی شود؛
 ... "بیچاره دلم"

#somayeh

[26.11.17 10:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 192#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهش کردم و گفتم:

کجا دارم برم غیر خونه؟-

! هر جا دوست داشتم بروم، جز خانه

میترا سوار ماشینش شد و رفت. من هم به سمت دفتر مازیار راندم.
 می خواستم بروم و به او بگویم که رفته ام، اما پشیمان شده و برگشته ام. یا
 ... شاید خیلی چیزهای دیگر

مقابل دفتر تا آمدم پارک کنم مازیار و عمویش را دیدم به همراه یک مرد دیگر. روی صورت مرد دقیق شدم. آشنا به نظر می‌آمد. اول حافظه‌ام یاری نکرد، اما خوب که دقت کردم او را به یاد آوردم. همان استاد دانشگاه بود، عطایی! هر سه نمی‌دانم به چه می‌خندیدند؛ فقط مازیار ملایم تر می‌خندید. مهم این بود که می‌خندید و اخم و تخم هایش مال من بود. تمام حس‌های بد دنیا به دلم سرازیر شد. مازیار را مردی بی‌تفاوت، عمویش را مردی طماع و عطایی را هم آدمی خود فروخته می‌دیدم.

ماشین را روشن کردم و با سرعت دور شدم؛ اصلاً بگذار فکر کند که من رفته‌ام به جایی که نباید می‌رفتم. مگر او کاری به غیر از تزریق فکر و خیال‌های منفی به من می‌کرد، که من در پی راحت کردن خیال او باشم. به جایی رسیده بودم که دلم می‌خواست به مازیار بگویم از بین من و عمویش یکی را باید انتخاب کند.

بی‌هدف در چند پاساژ لباس و کیف و کفش گشتم، اما فقط اوقاتم را پر کرد، چون نه چیزی خریدم و نه درست و حسابی چیزی دیدم. وقتی از بی‌هدف دیدن و گشتن خسته شدم به سمت ماشینم رفتم تا به خانه بروم. قبل از اینکه ماشین را روشن کنم، گوشی را از کیفم بیرون آوردم تا نگاهی به آن بیندازم. بیتا سه بار زنگ زده بود. شماره‌اش را گرفتم، بعد:

الو ... آرام کجایی تو؟ مگه تعطیل نشدی؟ چرا نمی‌آی خونه؟-

:لحن مضطرب صدایش باعث شد بیرسم

خونه‌ی مایی؟ چی شده مگه؟-

هیچی، چیز مهمی نیست، فقط ماهان امروز تو باشگاه بیلارد با یه یارو - بحثش شده، چند نفر هم ریختن سرش کتکش زدن. بعد هم اومده خونه و شر به پا کرده که بحثشون ساختگی بوده و مازیار بهشون گفته کتکش بزنن. اگه آرمان نبود داشت می‌رفت دفتر مازیار. زود بیا خونه

:از این هم بدتر می‌شد! با فریاد گفتم

ماهان غلط کرده، مگه اولین بارشه دعواش می‌شه؟ تا بوده هر جا رفته - یه شری به پا کرده. مگه مازیار بچه‌ست سر به سر این بذاره. بگو یه بار دیگه این حرف رو بزنه من می‌دونم و اون

:بیتا با لحنی مسلط گفت

حالا تو آروم باش، من و آرمان باهات صحبت کردیم و نمی‌ذاریم جایی - بره؛ ولی کوتاه بیا نیست، هی مدام می‌گه فردا می‌رم سراغش. بیخود کرده، من پیام خونه حالیش می‌کنم. بگو بشینه سر جاش-

:یک‌دفعه صدای آرمان را شنیدم که گوشی را از بیتا گرفته بود

نمی‌خواد بیای اینجا، امشب بیا خونه‌ی ما صحبت کنیم، من جلوی ماهان - چیزی نگفتم شیر نشه، اما خودش می‌گه الکی بهش گیر دادن، الکی هم! ریختن سرش کتکش زدن. خب مشکوکه دیگه

:شماره صبر و طاقتم به صفر رسید

شماها چتونه؟ مگه مازیار لات چاله میدونه؟ تو ماهان رو نمی‌شناسی، -
هر جا می‌ره یه گندی می‌زنه.

خب حالا تو آروم باش، امشب هم بیا خونه‌ی ما.

:عصبی صدایم را بالا بردم

من هیچ گوری نمی‌آم.

تلفن را قطع کرده و روی داشبورد انداختم. دفاع کردن از مازیار هر روز دامنه‌اش بیشتر از دیروز وسعت می‌گرفت. یک روز پیش بهنام باید از او دفاع می‌کردم، یک روز پیش آرمان و از روزهای بعد خبر نداشتم. هیچ کس نبود که از مازیار در مقابل شک و تردیدهای من دفاع کند. کسی نبود که بگوید معشوقه و آلمان و رابطه‌های نامشروع فقط یک تهمت است. این در حال حاضر برایم مهم‌تر از آینده‌ی روابطش با میرال و یا به قول بهنام سازش‌های دیپلماتیک بود.

فقط خودش می‌توانست به حال و روز بد امروزم سر و سامانی دهد.
تصمیم گرفتم بروم و رفتم.

در خانه نیمه باز بود؛ مثل دفعه‌ی پیش عارش می‌آمد که بیاید و بعد از باز کردن در منتظرم بماند. بیتا مرتب زنگ می‌زد و پیام می‌داد. از من خواهش می‌کرد که امشب به خانه‌ی خودش بروم و اینجا نیایم. هوس آمدن به اینجا من را در مشت خود گرفته بود و رها نمی‌کرد. دردی بود که در دلم می‌پیچید و امان نمی‌داد.

در را باز کردم و داخل شدم. بوی چوب تازه می آمد. تمام وسایل خانه اش نو بودن را فریاد می زدند. از همان دم در مشخص بود که سنگ تمام گذاشته است. جا کفشی سفید و مشکی‌ای در سمت راست در بود. آرام وارد سالن بزرگش شدم، پیدایش نبود. همه ی وسایل خانه اش تجملی بودند. برعکس عید، این بار سالنش پر بود. احتمالاً وقتی رفته بود خرید مثل همیشه خواست آخرین مدلش را برایش بیاورند. مطمئناً اگر بعد از دیدن آخرین مدل از آن خوشش نمی آمد، رک و راست در چشم های فروشنده زل می زد و می گفت: "این زپرتی آخرین مدلشه، اینکه به درد عمه‌ت می خوره". این حرف را یکبار که نمی‌دانست من در دفترش هستم به کوروش گفته بود. کوروش ساعتی به دستش بسته و ادعا می‌کرد آخرین مدل از این نوع مارک است.

نمی دانم چطور فهمیدم کجاست و چطور حضورش را حس کردم.

[26.11.17 10:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 193#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چرخیدم و و او را که روی مبل لمیده بود، دیدم. کاناپه هم سر جای قبلی‌اش بود. تنها یک شلوارک کوتاه پایش به پا داشت. حالت موهایش درست مثل هنرپیشه های هندی بود که موهای روی سرشان هر کدام به یک ساز می رقصند و به یک طرف متمایل هستند. بالا تنه‌ی لختش هم

این شباهت را بیشتر می‌کرد. این یاغی‌ها نقش اساسی‌ای در جذابیتش داشتند !

دستی به پیشانی بلندش کشید تا چند تار موهای تاب خورده به سمتشان را کنار بزند. راست نشست

:قبل از اینکه حرفی بزند، گفتم

.اومدم امشب اینجا بمونم.

لبخند زد؛ اما من جان‌کندم تا بگویم. مثل آرام آرام سقوط کردن از یک ساختمان چند طبقه بود. هیجان و ترس را همزمان داشتم. ماندنم درست بود؟

از جایش بلند شد و به سمت آمد. او نزدیک شد و من امروز را به یاد آوردم و حرف‌های آن مرد را که وقیحانه می‌گفت: " مگه گفتم بیا ازدواج کنیم، که شوهرت رو به رخ می‌کشی" وای اگر مازیار می‌فهمید !

:سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت

کار خوبی کردی که اومدی، شب‌ها هر وقت دلت خواست بیا خونم. - هیچ کس ندونه تو که می‌دونی من برعکس روزا که ازت متنفرم، شباً عاشقتم.

چرا از گفتن این حرف‌ها نمی‌ترسید؟ خیلی از نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده بودم. چرا نمی‌فهمید که این حرف‌های حقارت بار تاوان دارد. دستی به گونه‌ام زد و ادامه داد:

دیدنی بعضی گل‌ها فقط شب‌ها بو دارند؟ روزها که از کنارشون رد - می‌شی انگار نه انگار همون گلن. ولی وای به حال شب، یه دفعه مستت می‌کنن، یه دفعه از خود بیخودت می‌کنن، هر چه قدر هم ازشون دور می‌شی باز بوش دنبالت می‌آد. تو مثل همون گلا هستی، شب که می‌شه یهو مستم می‌کنی، یهو از خود بیخودم می‌کنی. هر جای خونه که می‌رم بوت دنبالت منه.

گردنش را کج کرد و من را به طرف خودش کشید:

به تو می‌گن شب بو! چرا شب‌ها اینقدر خواستنی می‌شی؟ چرا شب - ! ها دیوونه‌م می‌کنی؟ با تو روزها فارغم و شب‌ها عاشق

او چه‌اش شده بود؟ من چه مرگم بود؟

دل به دلش دادم. حرف‌هایش از هر جا که نشأت می‌گرفت، از سر هر چه که بود، فعلاً خوب بود. او دستم را کشید و من با پایم به سمتش رفتم. از دست خودش به خودش پناه می‌آوردم.

می‌گفت که شب او را به من مبتلا می‌کند، اما من یاد گرفته بودم که همیشه به صداقت حرف‌هایش شک داشته باشم.

این فهمیدن را به بهای گزافی به دست آورده بودم، اما باز جای شکرش باقی بود که فهمیدم.

در آغوش دیگر با هیچ چیز کار نداشتم، اصلاً با کل دنیا کار نداشتم. یکبار گفته بود که: "ما نهایت می‌تونیم ادعا کنیم که از هم متنفریم، ولی

هیچ وقت نمی‌تونیم از هم متنفر باشیم" این تعریف درست رابطه‌ی بین من و مازیار بود.

دستم بی‌هیچ واسطه‌ای روی سینه‌اش بود. مثل کوری که برای اولین بار بینا شده و دوست دارد همه چیز را لمس کند، کف دستم روی سینه‌اش بالا و پایین رفت. برای حرف زدن آمده بودم؛ اما دستش که پیچک دور تنم شد، برای گفتن هر حرفی جا ماندم. صورتش به موازات صورتم بود. اصلاً به مازیاری که دو روز پیش به اتاقم آمده و چشمانش پر از خشم! بود، شباهتی نداشت، و چه خوب که شباهتی نداشت

خب شب‌بو، تو که باز با این فرم اومدی پیش شوهرت، مگه نگفتم از - فرمت خوشم نمی‌آد.

حالا که حواسش نبود که بد باشد باید به او می‌گفتم که من جایی نرفته‌ام. مازیار من هیچ جا نرفتم، فقط رفتم طبقه‌ی دوم و از همون جا دوباره - برگشتم.

یک دستش بند کمرم بود. با دست آزادش لبه‌ی مقنعه‌ام را گرفت و از سرم برداشت:

چرا باید باور کنم؟ چون تو می‌گی نرفتی، منم باید باور کنم؟ مگه من - صد بار گفتم اون فیلم رو باور نکن، تو گوش کردی؟

اون فیلم تو با چند نفر نشستی و درباره‌ی من حرف زدی، درباره‌ی - ازدواج با من، همین کافیه که دلم بشکند.

مگه تو اون موقع با من نسبتی داشتی که من جلوی اونا رو بگیرم و -
 بگم حق ندارین دربارهش حرف بزنید؟ من مسئول فکر و حرف بقیه‌م؟
 چه اشتباهی که فکر می‌کردم او بی‌حواس هم می‌شود. دستش دکمه‌های
 فرم را باز می‌کرد و عقلش هم کاملاً سر جایش بود. تمام قد خودنمایی
 می‌کرد. فضا نیمه تاریک بود. فرم را از تنم بیرون کشید:

! حالا شدی یک شب‌بوی تموم عیار-

تو مشروب می‌خوری مازیار؟-

فرم را طوری پرت کرد که فکر کنم برای پیدا کردنش باید ساعت‌ها
 دنبالش می‌گشتم. دستم را گرفت و روی مبل نشست. من را هم روی
 پایش نشاندد. سرش را جلو آورد:

آره، روزی چند بار. اصلاً من یه دائم‌الخمرم. نخورم سر پا نمی‌تونم -
 باشم، چشمام سیاهی می‌ره. پاهام قدرتش رو از دست می‌ده، ولی همین
 که بهش می‌رسم، جادوم می‌کنه، مستم می‌کنه، مثل خودت شب‌بو

دست زیر چانه‌ام برد. تکیه‌گاه شد تا صورتم مستقیم روبروی صورتش
 باشد:

جواب این سوال رو مگه نمی‌دونستی؟ مگه من قبلاً نگفتم اهلش نیستم؟-

:آدم دلیل و آیه بیاورم که گفت:

.بی‌خیال، الان که وقت این حرف‌ها نیست-

یک قلب آرام می‌خواستم، که خوب بتپد. نه این قلبی که به سیم آخر زده
 بود.

[26.11.17 10:11], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

نگاهش داغ و سوزان بود. درست مثل روزی که مقابل در بودیم، بی‌قرار خواستن! دست‌هایم بیکار نشستند و دو طرف شانه‌اش جای گرفتند. این لبیک دست‌هایم به مذاقش خوش نشست. آتش به خرمنش انداخته بودم، دستش بیشتر کمرم را فشرد. با دست دیگر چانه‌ام را هدایت کرد تا کمی به راست متمایل شوم. بهترین زاویه را تشکیل داده بود. فقط مانده بود بوسه‌هایی که لب‌هایمان را درگیر کند. گم شدیم، در بوسیدن هم. پای بوسه‌هایمان هم ماندیم. نمی‌دانم چه قدر! فقط خستگی بود که باعث شد دست نگه داریم. وقتی کمی دستش را از دور کمرم شل کرد. روی شانه‌اش افتادم و سرم را همان جا گذاشتم. آن قدر پهن و گرم بود که بهترین جای دنیا باشد. دو دستی من را در برگرفت و سرش را به سرم تکیه داد. دستم را روی سینه‌ی لختش حرکت دادم و یک‌دفعه بالا بردم و روی صورتش گذاشتم که مثل دو روز پیش ته ریش نداشت. به صورت عمودی بالا و پایین بردم. سرش نصفی به سر من و نصفی هم روی مبل بود. مثل اول که روی مبل لم داده بود، نشست؛ با این تفاوت که این بار من روی پایش نشسته بودم. سرم را کمی بالا بردم. متوجه شد و گفت:

امشب می‌خواهی اینجا بمونی؟-

سرم را پایین آوردم.

پای عواقبش هم هستی؟-

چه عواقبی؟-

:انگشت اشاره‌اش را به بینی‌ام زد

تو نمی‌دونی عواقب اولین شبی که قراره پیش هم باشیم چیه؟-
 دوباره سرم را بالا بردم و فقط نگاهش کردم. چشم‌هایش روی من بود
 فقط یه جا هست که مطیع می‌شی، اونم وقتی که توی بغل منی. وقتی -
 نگاهم کردی فکر کردم می‌خوای دعوا کنی. فقط قبلش باید یه شام درست
 و حسابی بهت بدم.
 شام درست و حسابی برای چه باید می‌خوردم؟
 :این بار با اخم نگاهش کردم
 .من فقط اومدم امشب اینجا بمونم-
 .لابد هم من همین جا بخوابم، تو هم توی اتاقم و روی تختم-
 تحت سلطه‌اش بودم، و این رخوت اجازه نمی‌داد که خودم را خیلی درگیر
 کلمات کنم. این بار هم تنها به اخمی اکتفا کردم
 .تو خونه به کسی نگفتم که شب می‌خوام اینجا بمونم-
 نترس، قرار نیست بلایی سرت بیارم، لااقل اینجا و اینجوری نه. همین -
 روزا با هم می‌ریم مسافرت یه جای خوب. کجا دوست داری؟
 سرم را کمی بالا بردم و خیلی ناگهانی صورتش را بوسیدم. خیلی سریع
 جوابم را با بوسه‌ای پر حرارت‌تر نه به گونه‌ام، بلکه به روی لبانم داد. این
 بوسه، آرزوی به جا مانده‌ی دو روز پیش بود که برآورده‌اش کرده بودم
 دو تا آدم عجیب و غریب بودیم، هیچ کس نمی‌توانست میان این لحظه‌های
 مان موش دوانی کند. وقتی کنار هم بودیم، فقط من نبودم که مطیع
 می‌شدم، مازیار هم مطیع می‌شد.

حالا هیچ چیز نمی‌توانست جلودارم باشد که نخواهم درباره‌اش بیشتر بدانم، دوستش داشتم. می‌خواستم با خاطری جمع دوستش داشته باشم، شاید با قدرت دوست داشتتم می‌توانستم از او بخواهم که خیلی کارها را نکند.

دستش را میان موهای فرو برد. من سر روی سینه‌اش داشتم و او نوازشم می‌کرد.

مازیار؟-

با بی‌حرکت کردن دستانش جوابم را داد.

امروز ماهان رو تو باشگاه بیلپارد کتک زدن، ماهان می‌گه از قصد - بوده و کار توئه که گفتی بزمنش

:سرش را بلند کرد و با دقیق شدن روی صورتم، پرسید:

چی؟ کتک خورده؟-

:غمگین گفتم

"آره، خودش به آرمان گفته که:" کار توئه-

:عصبی شد

پس می‌تونه حرف بزنه؟-

:با نگاهم از او توضیح خواستم که با پوزخند جواب داد

.مطمئناً اگه کار من بود، الان نمی‌تونست حتی یه کلمه هم حرف بزنه-

کمرم را گرفت و من را روی مبل نشاند. به اتاقش رفت. نمی‌فهمیدم چه شده، فقط منتظر بودم تا از اتاقش بیرون بیاید. وقتی بیرون آمدنش بیش از حد طول کشید از جا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. همین که دو قدم برداشتم در اتاق باز شد و مازیار حاضر، آماده و لباس پوشیده، مقابلم ظاهر شد. با تعجب گفتم:

کجا می‌ری؟ می‌ری شام بگیری؟-

دلخور گفتم:

تا حالا تو بودی که بهم شک داشتی، حالا خونواده‌ت هم اضافه شدن. -
آماده شو بریم خونه‌تون ببینم اونجوری که گفتم کتکش زدن، یا کمکاری کردن!

[27.11.17 13:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 194#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

طنز کلامش را ندید گرفتم و به سمتش رفتم:

.الان نه، فردا بریم-

نگران بودم. مثل همه‌ی نگرانی‌هایی که آدم را وادار می‌کند، کار امروز را به فردا موکول کند.

بی‌توجه با چشمانش اطراف را دید زد و گفت:

فردا نه، همین الان-

بعد هم به سمت بوفه‌ی مجسمه‌های برنزش رفت و فرم را برایم آورد:

بیوش بریم. بهتره همین امروز حلش کنم تا بعداً شر نشده-

کی حریفش شده بودم که این بار باشم. آن هم این بار که حاضر و به
بیراق بود.

دست دراز کردم تا مانتوام را بگیرم که مچ دستم را گرفت و من را به
طرف خود کشید:

تو خواست هست که یه او مدن به شب‌های من بدهکاری؟-

آن قدر تحت تاثیر قرار گرفتم که سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدای
قلبش را می‌شنیدم. واضح و پر و پیمون. بدهکاری‌های ما به هم چیزی
بیشتر از یک شب در کنار هم ماندن بود.

مامان با دیدن من و مازیار به همراه هم واضح جا خورد. کاری نمی‌شد
کرد، او همین بود، ساده و بی‌غل و غش.

با دستپاچی گفت:

حالا این ماهان یه چیزی گفته، تو چرا مازیار رو اذیت کردی؟-

مازیار با او دست داد و گفت:

آرام چیزی نگفت، من خودم خواستم پیام-

با رفتن به سالن آرمان هم از جایش بلند شد و به مازیار خوش آمد گفت. از ماهان خبری نبود. آرمان کمی سرسنگین بود، اما من می‌خواستم یکبار برای همیشه به خانواده‌ام بفهمانم که به شدت مخالف این نوع برخورد هستم و حالا که هنوز مشخص نشده مازیار مقصر است، برخوردشان را درست کنند. همین که مازیار روی مبل نشست با اخم گفتم:

ماهان کجاست؟ چرا همچین حرفی زده، مازیار اومده اینجا که بگه چرا - همچین چیزی گفته؟

مامان اشاره‌ای کرد که توجهی به حرف‌هایش نکردم. لبش را به دندان گرفته و از من می‌خواست ادامه ندهم. رنگ نگاهش رنگ کمرنگی از توبیخ هم داشت. انتظار نداشت به گوش مازیار برسانم که چنین تهمتی را ماهان به او نسبت داده است.

ماهان به یکباره از اتاقش عصبی و خشمگین بیرون آمد، زیر هر دو چشمش به خوبی نشان از یک زد و خورد داشت:

بسه بابا، الکی از شوهرت طرفداری نکن، امروز همین که وارد سالن - بیلارد شدم همه یه جوری نگاهم می‌کردن. یکیشون که این آقا هم خوب می‌شناستش، الکی سر اینکه اینجا سروصدا نکن و یه بهونه‌ی الکی با من درگیر شد. بعد هم چند نفر دیگه اومدن ریختن سرم

برگشتم و به مازیار نگاه کردم. منتظر بودم خودش حرفی بزند دفاعی بکند.

من این روزها اینقدر سرم شلوغه که اصلاً وقت ندارم برم باشگاه - بیلارد. اگه هم بخوام همچین کاری بکنم هیچوقت نمی‌داشتم توی اون سالن اتفاق بیوفته که تو فوراً بهم شک کنی. می‌شد خیلی بی‌سروصدا این کار رو بکنم.

از جا بلند شد و به سمت ماهان رفت. ماهان آدم خودداری نبود. رفتم و بین‌شان ایستادم.

دوماً من چرا باید همچین کاری بکنم؟ این بچه بازی کار من نیست.

ماهان پوزخند زد و مازیار ادامه داد:

تو دیروز با داداش کوچیکه‌ی شاهرخ بازی کردی و وقتی هم که - بردیش تا تونستی سربه‌سرش گذاشتی، اونم امروز یکی رو فرستاد که حالت رو بگیرن. من با شاهرخ صحبت کردم، معذرت خواست و گفت که تقصیر داداشش بوده. حالا هم فردا با هم بیا بریم ببینیم چی شده.

ماهان دستی در هوا تکان داد:

فکر کردی منم آرامم که هر چی بگی باورش بشه، جمع کن بابا کاسه و - کوزه‌ت رو. من همیشه بعد از بُردم باهاشون شوخی می‌کنم، چرا قبلاً کاری به کارم نداشتن؟

مازیار نیم‌نگاهی به مامان که نگران ایستاده بود کرد و جواب ماهان را داد:

خدا رو صد هزار مرتبه شکر که آرام شبیه تو نیست. بعد هم من این - کار رو نکردم، دوست داری باور کن، دوست نداری فکر کن من اینقد بی‌کارم که این کار رو کردم.

مازیار با آمدن بابا و اصرارش مجبور شد شام پیش ما بماند. به طرفداری مازیار حسابی از خجالت ماهان درآمد و آرمان را هم مورد سرزنش قرار داد. موقع آمدن به خانه‌مان از تصمیم مازیار راضی نبودم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که بهترین کار را کرده‌ایم. مامان زنگ زد که مهتاب هم بیاید، اما مهتاب گفت که بهنام هنوز از دفترش به خانه نیامده و ! این عجیب بود. معمولاً بهنام سر ساعت مشخصی به خانه می‌رفت

دقایقی بعد از شام، وقتی که مامان به آشپزخانه رفت و بابا برای نماز، مازیار با نگاهی به ساعتش رو به من گفت:

منم برم، باید یه سر هم به مامانم بزنم.

دستش را گرفتم و با نگاهی به ساعتش گفتم:

الان که دیگه دیره، فردا برو.

مامان از آشپزخانه گویی که حرف درگوشی ما را شنیده است، بلند گفت:

مازیار جان، امشب همین جا بخواب.

مازیار در جواب گفت:

ممنون مامان. من یه خرده کار دارم. بمونه برای یه وقت دیگه.

[27.11.17 13:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 195#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بعد هم با ابروهایی بالا رفته و لبخندی از سر تعجب به من نگاه کرد و
آرام‌تر از قبل گفت:

مامانت شنید ما اینجا چی گفتیم؟ بعد هم حتماً باید برم توی اتاق ماهان -
بخوابم و به احتمال زیاد حرفش راست دربیاد و من تا صبح یه کتک
حسابی بزنمش.

.چرا اتاق ماهان، ما یه اتاق خالی هم داریم-

اتاق خالی می‌خوام چیکار؟ نمی‌شه من توی اتاق دختر این خونه -
بخوابم؟ به تخت یه نفره و کوچولوش راضیم. قول می‌دم پسر خوبی هم
باشم. تا صبح هم بغلش کنم

:بلند خندیدم

اون وقت ماهان احتمالاً نصف شبی بهت شبیخون بزنه و از خجالتت -
درآد.

رفت و من اصلاً به رفتنش راضی نبودم. بعد از بیشتر از دو ماه، بیش از هر زمان دیگری حس می‌کردم که بود و نبودنش فرقی نمی‌کند، من در هر دو صورت دلتنگش. او کاملاً مال من نبود. یک چیزی در میانی‌تری قسمت ذهنم، مرکز همه‌ی داده‌ها، جولان می‌داد و خاموش و روشن می‌شد. از پس فکر نکردن به آن بر نمی‌آمدم، با اینکه می‌دانستم اشتباه و خطا است.

دو ساعتی بود که در آزمایشگاه مشغول به کار بودم که سروصداهای عجیبی از بیرون آمد؛ چون دستم بند بود نتوانستم همان لحظه بیرون بروم. وقتی کارم سبک شد روپوشم را درآورده و از اتاق بیرون رفتم. داخل حیاط جلوی نگهبانی شلوغ بود و چند نفری از کارگرها با هم صحبت می‌کردند.

با آقای فیضی راحت‌تر از بقیه بودم، او را مخاطب قرار داده و گفتم که: چه شده است. جلو آمد و گفت:

راستش خانوم ریاحی یه ساعت پیش که آقای اعتصام رسید تا اومد - ... ماشینش رو پارک کنه

:به میان حرفش پریدم

آقای اعتصام کیه؟-

همین شریک تازه وارد دیگه، ماشینش رو پارک کرده و نکرده، چند - نفر ریختن سرش و با خودشون بردنش. ما هم هاج و واج فقط نگاهشون کردیم، کاری از دستمون بر نمی‌اومد. زنگ زدیم پلیس، بعدش دیدیم آش و

لاش دو تا خیابون اون ورتر ولش کردن. زنگ زدیم اورژانش اومدن
بردنش. بیچاره رو تا خورد کتکش زدن

به ظاهر با ناراحتی گفتم:

کیا بودن آخه؟ چرا این کار رو کردن؟-

و در دلم "به درک" ی گفتم و از اینکه این قدر زود دلم خنک شده بود
خدا را شکر کردم. فیضی جواب داد:

ما هم نفهمیدیم کیا بودن، فقط دیدیم بردن، جنازه آوردن-

هر چه سعی کردم نخندم نشد. خودش هم از حرفی که زد خنده‌اش گرفت

حس می‌کردم روز خیلی خوبی است. اگر آن‌طور که آقای فیضی
می‌گفت، جنازه شده است یک چند وقتی از شرش خلاص بودم

موقع رفتن از کارخانه دوباره مقابل اتاقک نگهبانی شلوغ بود، ماشین را
نگه داشتم و از آقای فیضی که طبق معمول دستش را از پشت حلقه کرده
بود، پرسیدم:

چی شده، باز خبریه؟-

آقای فیضی اشاره‌ای به مرد ناشناس کناری‌اش کرد و گفت:

آقای اعتصام رو جلوی مغازه‌ی این آقا ول کردن و رفتن. می‌گه وقتی -
پیاده شدن بهش گفتن: "از این به بعد داری به یه زن پیشنهاد دوستی
می‌دی، قبلش یه تحقیق بکن ببین شوهرش کیه" مثل اینکه قضیه ناموسی
بوده.

دیگر نمی‌دانستم کجا هستم و چه می‌کنم. نه بلد بودم ماشین را از سر راه بردارم و نه چیزی از رانندگی یادم بود. فیضی برای خودش حرف می‌زد، من هم برای خودم. مازیار تعقیب می‌کرد، درست! اما از کجا فهمیده بود که اعتصام به من چه گفته است؟ ممکن بود همه‌ی این‌ها اتفاقی بوده باشد و اعتصام جز من به زنی دیگر هم پیشنهاد دوستی داده و آن زن هم برعکس من به شوهرش گفته و شوهرش هم اعتصام را به سزای عملش رسانده باشد؟

چرا همچین آدمی را نمی‌شناختم و فقط مازیار بود که به او می‌آمد اینچنین باشد. با بهت و سردرگمی ماشین را روشن کردم. حساب و کتاب‌هایم با هم جور در نمی‌آمد. هر چه فکر می‌کردم به در بسته برمی‌خوردم.

با عجله پله‌ها را دو تا یکی کرده و بالا رفتم. کوروش در را برایم باز کرد و به گرمی خوش‌آمد گفت. دو مرد داخل دفتر بودند که هر دو را برای اولین بار می‌دیدم.

مازیار خیلی زود از اتاقش بیرون آمد. مرتب و اتو کشیده بود. یک سروگردن بالاتر از بقیه‌ی مردانی بود که در سالن حضور داشتند، نه به خاطر جذابیت ظاهری صورتش؛ به خاطر آن نگاه محکم و سرشار از اعتماد به نفسش.

خیلی جدی از من خواست به اتاقش بروم. وقتی بعد از مدت‌ها پا به اتاقش گذاشتم، یاد همه‌ی خاطرات پیش از این افتادم. آن همه عجله و شتابم برای آمدن و پرسیدن اینکه مازیار چه ربطی به جنازه شدن امروز اعتصام دارد، دود شد و به هوا رفت. بابد تخم کفتر می‌دادند تا دهانم باز می‌شد. برای خلاصی از این وضع بدون هیچ توضیح و مقدمه چینی‌ای گفتم:

مازیار کار تو بود آره؟ تو زدی اعتصام شریک جدید کارخونه رو آش - و لاش کردی؟

پشت میزش نشست و دست هایش را هم زیر چانه قرار داد و گفت:

مگه من بزن بهادرم که کسی رو آش و لاش کنم؟ من فقط مشت اول رو - توی صورتش زدم، بقیه رو بچه‌ها زحمتش رو کشیدن.

انتظار هر چیزی را داشتم مگر اینکه به این سادگی اعتراف کند که کار او بوده است. با بی‌خیالی اعتراف کرد، اما گدازه‌های تعصبی و غیرتش به بیرون فوران می‌کرد.

[27.11.17 13:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 194#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

طنز کلامش را ندید گرفتم و به سمتش رفتم

.الان نه، فردا بریم-

نگران بودم. مثل همه‌ی نگرانی‌هایی که آدم را وادار می‌کند، کار امروز را به فردا موکول کند

:بی‌توجه با چشمانش اطراف را دید زد و گفت

.فردا نه، همین الان-

:بعد هم به سمت بوفه‌ی مجسمه‌های برنزش رفت و فرم را برایم آورد

.بپوش بریم. بهتره همین امروز حلش کنم تا بعداً شر نشده-

کی حریفش شده بودم که این بار باشم. آن هم این بار که حاضر و به بپوش بود

دست دراز کردم تا مانتوam را بگیرم که مچ دستم را گرفت و من را به :طرف خود کشید

تو حواست هست که یه اومدن به شب‌های من بدهکاری؟-

آن‌قدر تحت تاثیر قرار گرفتم که سرم را روی سینه‌اش گذاشتم. صدای قلبش را می‌شنیدم. واضح و پر و پیمون. بدهکاری‌های ما به هم چیزی بیشتر از یک شب در کنار هم ماندن بود

مامان با دیدن من و مازیار به همراه هم واضح جا خورد. کاری نمی‌شد کرد، او همین بود، ساده و بی‌غل و غش

:با دستپاچی گفت

حالا این ماهان یه چیزی گفته، تو چرا مازیار رو اذیت کردی؟-

:مازیار با او دست داد و گفت

.آرام چیزی نگفت، من خودم خواستم پیام-

با رفتن به سالن آرمان هم از جایش بلند شد و به مازیار خوش آمد گفت. از ماهان خبری نبود. آرمان کمی سرسنگین بود، اما من می‌خواستم یکبار برای همیشه به خانواده‌ام بفهمانم که به شدت مخالف این نوع برخورد هستم و حالا که هنوز مشخص نشده مازیار مقصر است، برخوردشان را درست کنند. همین که مازیار روی مبل نشست با اخم گفتم:

ماهان کجاست؟ چرا همچین حرفی زده، مازیار اومده اینجا که بگه چرا - همچین چیزی گفته؟

مامان اشاره‌ای کرد که توجهی به حرف‌هایش نکردم. لبش را به دندان گرفته و از من می‌خواست ادامه ندهم. رنگ نگاهش رنگ کمرنگی از توبیخ هم داشت. انتظار نداشت به گوش مازیار برسانم که چنین تهمتی را. ماهان به او نسبت داده است.

ماهان به یکباره از اتاقش عصبی و خشمگین بیرون آمد، زیر هر دو چشمش به خوبی نشان از یک زد و خورد داشت:

بسه بابا، الکی از شوهرت طرفداری نکن، امروز همین که وارد سالن - بیلارد شدم همه یه جوری نگاهم می‌کردن. یکیشون که این آقا هم خوب

می‌شناستش، الکی سر اینکه اینجا سروصدا نکن و یه بهونه‌ی الکی با من درگیر شد. بعد هم چند نفر دیگه اومدن ریختن سرم

برگشتم و به مازیار نگاه کردم. منتظر بودم خودش حرفی بزند دفاعی بکند.

من این روزها اینقدر سرم شلوغه که اصلاً وقت ندارم برم باشگاه - بیلارد. اگه هم بخوام همچین کاری بکنم هیچ‌وقت نمی‌داشتم توی اون سالن اتفاق بیوفته که تو فوراً بهم شک کنی. می‌شد خیلی بی‌سروصدا این کار رو بکنم.

از جا بلند شد و به سمت ماهان رفت. ماهان آدم خودداری نبود. رفتم و بین‌شان ایستادم.

دوماً من چرا باید همچین کاری بکنم؟ این بچه بازی کار من نیست.

:ماهان پوزخند زد و مازیار ادامه داد:

تو دیروز با داداش کوچیکه‌ی شاهرخ بازی کردی و وقتی هم که - بردیش تا تونستی سربه‌سرش گذاشتی، اونم امروز یکی رو فرستاد که حالت رو بگیرن. من با شاهرخ صحبت کردم، معذرت خواست و گفت که تقصیر داداشش بوده. حالا هم فردا با هم بیا بریم ببینیم چی شده.

:ماهان دستی در هوا تکان داد:

فکر کردی منم آرامم که هر چی بگی باورش بشه، جمع کن بابا کاسه و - کوزه‌ت رو. من همیشه بعد از بُردم باهاشون شوخی می‌کنم، چرا قبلاً کاری به کارم نداشتن؟

مازیار نیم نگاهی به مامان که نگران ایستاده بود کرد و جواب ماهان را داد:

خدا رو صد هزار مرتبه شکر که آرام شبیه تو نیست. بعد هم من این - کار رو نکردم، دوست داری باور کن، دوست نداری فکر کن من اینقد بی‌کارم که این کار رو کردم.

مازیار با آمدن بابا و اصرارش مجبور شد شام پیش ما بماند. به طرفداری مازیار حسابی از خجالت ماهان درآمد و آرمان را هم مورد سرزنش قرار داد. موقع آمدن به خانه‌مان از تصمیم مازیار راضی نبودم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که بهترین کار را کرده‌ایم. مامان زنگ زد که مهتاب هم بیاید، اما مهتاب گفت که بهنام هنوز از دفترش به خانه نیامده و ! این عجیب بود. معمولاً بهنام سر ساعت مشخصی به خانه می‌رفت

دقایقی بعد از شام، وقتی که مامان به آشپزخانه رفت و بابا برای نماز، مازیار با نگاهی به ساعتش رو به من گفت:

منم برم، باید یه سر هم به مامانم بزنم.

دستش را گرفتم و با نگاهی به ساعتش گفتم:

الان که دیگه دیره، فردا برو.

مامان از آشپزخانه گویی که حرف درگوشی ما را شنیده است، بلند گفت:

مازیار جان، امشب همین جا بخواب.

مازیار در جواب گفت:

ممنون مامان. من یه خرده کار دارم. بمونه برای یه وقت دیگه.

[27.11.17 13:29], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 195#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بعد هم با ابروهایی بالا رفته و لبخندی از سر تعجب به من نگاه کرد و آرام‌تر از قبل گفت:

مامانت شنید ما اینجا چی گفتیم؟ بعد هم حتماً باید برم توی اتاق ماهان - بخوابم و به احتمال زیاد حرفش راست دربیاد و من تا صبح یه کتک حسابی بزنمش.

.چرا اتاق ماهان، ما یه اتاق خالی هم داریم.

اتاق خالی می‌خوام چیکار؟ نمی‌شه من توی اتاق دختر این خونه - بخوابم؟ به تخت یه نفره و کوچولوش راضیم. قول می‌دم پسر خوبی هم باشم. تا صبح هم بغلش کنم.

:بلند خندیدم

اون وقت ماهان احتمالاً نصف شبی بهت شبیخون بزنه و از خجالتت - درآد.

رفت و من اصلاً به رفتنش راضی نبودم. بعد از بیشتر از دو ماه، بیش از هر زمان دیگری حس می‌کردم که بود و نبودنش فرقی نمی‌کند، من در هر دو صورت دلتنگش. او کاملاً مال من نبود. یک چیزی در میانی‌تری قسمت ذهنم، مرکز همه‌ی داده‌ها، جولان می‌داد و خاموش و روشن می‌شد. از پس فکر نکردن به آن بر نمی‌آمدم، با اینکه می‌دانستم اشتباه و خطا است.

دو ساعتی بود که در آزمایشگاه مشغول به کار بودم که سروصداهای عجیبی از بیرون آمد؛ چون دستم بند بود نتوانستم همان لحظه بیرون بروم. وقتی کارم سبک شد روپوشم را درآورده و از اتاق بیرون رفتم. داخل حیاط جلوی نگهبانی شلوغ بود و چند نفری از کارگرها با هم صحبت می‌کردند.

با آقای فیضی راحت‌تر از بقیه بودم، او را مخاطب قرار داده و گفتم که چه شده است. جلو آمد و گفت:

راستش خانوم ریاحی یه ساعت پیش که آقای اعتصام رسید تا اومد - ... ماشینش رو پارک کنه

به میان حرفش پریدم

آقای اعتصام کیه؟-

همین شریک تازه وارد دیگه، ماشینش رو پارک کرده و نکرده، چند - نفر ریختن سرش و با خودشون بردنش. ما هم هاج و واج فقط نگاهشون کردیم، کاری از دستمون بر نمی‌اومد. زنگ زدیم پلیس، بعدش دیدیم آش و

لاش دو تا خیابون اون ورتر ولش کردن. زنگ زدیم اورژانش اومدن
بردنش. بیچاره رو تا خورد کتکش زدن

به ظاهر با ناراحتی گفتم:

کیا بودن آخه؟ چرا این کار رو کردن؟-

و در دلم "به درک" ی گفتم و از اینکه این قدر زود دلم خنک شده بود
خدا را شکر کردم. فیضی جواب داد:

ما هم نفهمیدیم کیا بودن، فقط دیدیم بردن، جنازه آوردن-

هر چه سعی کردم نخندم نشد. خودش هم از حرفی که زد خندهاش گرفت

حس می کردم روز خیلی خوبی است. اگر آن طور که آقای فیضی
می گفت، جنازه شده است یک چند وقتی از شرش خلاص بودم

موقع رفتن از کارخانه دوباره مقابل اتاقک نگهبانی شلوغ بود، ماشین را
نگه داشتم و از آقای فیضی که طبق معمول دستش را از پشت حلقه کرده
بود، پرسیدم:

چی شده، باز خبریه؟-

آقای فیضی اشاره ای به مرد ناشناس کناری اش کرد و گفت:

آقای اعتصام رو جلوی مغازه ای این آقا ول کردن و رفتن. می گه وقتی -
پیاده شدن بهش گفتن: "از این به بعد داری به یه زن پیشنهاد دوستی
می دی، قبلش یه تحقیق بکن ببین شوهرش کیه" مثل اینکه قضیه ناموسی
بوده.

دیگر نمی‌دانستم کجا هستم و چه می‌کنم. نه بلد بودم ماشین را از سر راه بردارم و نه چیزی از رانندگی یادم بود. فیضی برای خودش حرف می‌زد، من هم برای خودم. مازیار تعقیب می‌کرد، درست! اما از کجا فهمیده بود که اعتصام به من چه گفته است؟ ممکن بود همه‌ی این‌ها اتفاقی بوده باشد و اعتصام جز من به زنی دیگر هم پیشنهاد دوستی داده و آن زن هم برعکس من به شوهرش گفته و شوهرش هم اعتصام را به سزای عملش رسانده باشد؟

چرا همچین آدمی را نمی‌شناختم و فقط مازیار بود که به او می‌آمد اینچنین باشد. با بهت و سردرگمی ماشین را روشن کردم. حساب و کتاب‌هایم با هم جور در نمی‌آمد. هر چه فکر می‌کردم به در بسته برمی‌خوردم.

با عجله پله‌ها را دو تا یکی کرده و بالا رفتم. کوروش در را برایم باز کرد و به گرمی خوش‌آمد گفت. دو مرد داخل دفتر بودند که هر دو را برای اولین بار می‌دیدم.

مازیار خیلی زود از اتاقش بیرون آمد. مرتب و اتو کشیده بود. یک سروگردن بالاتر از بقیه‌ی مردانی بود که در سالن حضور داشتند، نه به خاطر جذابیت ظاهری صورتش؛ به خاطر آن نگاه محکم و سرشار از اعتماد به نفسش.

خیلی جدی از من خواست به اتاقش بروم. وقتی بعد از مدت‌ها پا به اتاقش گذاشتم، یاد همه‌ی خاطرات پیش از این افتادم. آن همه عجله و شتابم برای آمدن و پرسیدن اینکه مازیار چه ربطی به جنازه شدن امروز اعتصام دارد، دود شد و به هوا رفت. بابد تخم کفتر می‌دادند تا دهانم باز می‌شد. برای خلاصی از این وضع بدون هیچ توضیح و مقدمه چینی‌ای گفتم:

مازیار کار تو بود آره؟ تو زدی اعتصام شریک جدید کارخونه رو آش - و لاش کردی؟

پشت میزش نشست و دست هایش را هم زیر چانه قرار داد و گفت:

مگه من بزن بهادرم که کسی رو آش و لاش کنم؟ من فقط مشت اول رو - توی صورتش زدم، بقیه رو بچه‌ها زحمتش رو کشیدن.

انتظار هر چیزی را داشتم مگر اینکه به این سادگی اعتراف کند که کار او بوده است. با بی‌خیالی اعتراف کرد، اما گدازه‌های تعصبی و غیرتش به بیرون فوران می‌کرد.

[28.11.17 10:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 196#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

رفتم جلو و مقابل میزش ایستادم و دوباره گفتم:

مازیار واقعاً کار تو بود؟-

سرش را بالا و پایین برد. انگار درباره‌ی پیش پا افتاده‌ترین مسئله‌ی دنیا حرف می‌زنیم. و سوال من هم یک سوال بی‌ارزش است.

مازیار چرا این کار رو کردی؟ ازت شکایت می‌کنن. نگهبانمون - می‌گفت: "زدن جنازه‌ش کردن" اگه بلایی سرش بیاد می‌خوای چی‌کار کنی؟

آروم باش، جنازه چیه؟ فقط زدن دست و پاش رو شکوندن. احتمالاً - نتونه یه چند وقتی راه بره. غذاش رو هم باید یکی بهش بده بخوره.

با نگاهی خیره روی صورتم ادامه داد:

آهان حرف هم فعلاً نمی‌تونه بزنه. نگران شکایت هم نباش، جرات - نداره. فکرت رو واسه‌ی این چیزا مشغول نکن.

چطوری می‌تونی اینقدر راحت درباره‌ش حرف بزنی؟ دارم شک می‌کنم - که نکنه ماهان رو هم تو گفتی بزنی، مازیار من اونجا کار می‌کنم، کارخونه مال یاروئه، چطور می‌تونم دوباره برم اونجا؟

با اخم جواب داد:

برای من ماهان یه پسر بچه‌ی لوسه که متاسفانه در تربیتش کوتاهی - شده، یه آدمی که خواهرش رو دوست داره و واسه همین گاهی بی‌ادب می‌شه، این آدم نمی‌تونه من رو وادار کنه که برم آدم بفرستم تا بزَننش، اما مردی که به زنم نگاه چپ کنه، شده دنیا رو به هم بریزم باید برم آدمش کنم، چه برسه که چرت و پرت هم بگه. پس فرق این دو تا رو

بفهم و اینقدر بی‌منطق نشو. درباره‌ی کارت هم دیگه قرار نیست بری کارخونه، فکر کردی می‌ذارم دوباره بری توی اون کارخونه کار کنی. امروز هم اگه گذاشتم بری فقط واسه این بود که آخر و عاقبت جناب اعتصام رو ببینی.

فقط می‌خواستم وجودم از این همه خشم خالی شود، و گر نه می‌دانستم که بی‌انصافی است که کتک خوردن ماهان را به پای او بگذارم. نیمی بیشتر نگرانی‌ام برای خودش بود، می‌ترسیدم این بی‌پروایی‌ها کار دستش بدهد. حرفش را درباره‌ی نرفتن به سر کار خیلی جدی نگرفتم، اما با این حال گفتم:

من که نمی‌تونم خونه نشین بشم. فردا می‌رم سر کارم.

:ابروهایش را همزمان به معنی "نمی‌شود" بالا داد

خونه نشین شدن خیلی بهتر از اینه که هر آشغالی جلوت رو بگیره و - هر چی دلش می‌خواد بهت بگه. دیگه حق نداری پات رو بذاری توی کارخونه، همین که گفتم.

دیگر او یک طرف میز باشد، من هم طرف دیگر میز، نمی‌توانست شدت تعجب من را به او بفهماند. نزدیکش شدم و دستم را پشت صندلی‌اش گذاشتم. کمی خم شدم:

من فکر می‌کنم که تو داری با من شوخی می‌کنی. من آدم توی خونه - موندن نیستم. پس شوخی رو بذار کنار.

:خونسرد گفت

به جون خودت شوخی نمی‌کنم. کارخونه بی کارخونه-

:حس می‌کردم دود از گوشم بیرون می‌زند

مثل اینکه این یارو بهونه‌ی خوبی داده دستت تا این بار هم من رو -
بیکار کنی. من یادم نرفته که تو باعث شدی من رو از آرامیس بیرون
بندازن. من به کار کردن وابسته‌م مازیار، تو هم نمی‌تونی جلوم رو
بگیری. من کارم رو دوست دارم. دیگه هم تکرار نکن

:دستش را روی میز گذاشت. کمی به طرفم چرخید

موندنت توی آرامیس جز دردسر هیچی برات نداشت. هر جایی هم که -
دردسر باشه من زودتر از تو می‌فهمم و سعی می‌کنم دورت کنم. تو قرار
نیست تا ابد توی خونه بشینی، یه سال، شاید هم کمتر. بعد هم من یه کار
خوب برات سراغ دارم.

:با استفهام نگاهش کردم که توضیح داد

من خیلی وقته که دنبال راست و ریست کردن کارخونه‌ی مواد غذایی و -
گرفتن مجوزم.

:با حیرت گفتم

کدوم کارخونه؟-

.همون کارخونه‌ای که قولش رو بهت داده بودم-

ناباورانه نگاهش کردم، رفت و برگشتم به گذشته خیلی طول نکشید. چند
ماه پیش، در اتاق بغلی، از تاسیس یک کارخانه صحبت کرده بود. قرار
بود بعد از اینکه من کارهایی که گفته، را انجام دادم، به عنوان یک عضو
اصلی در کارخانه‌اش مشغول باشم.

.اون رو که الکی گفته بودی تا سر من رو شیره بمالی-
 تو فکر کردی من الکی گفتم، من که همچین حرفی نزد-م.

[28.11.17 10:23], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

.مانده بودم. به یقین دروغ نمی‌گفت

تو داری با سوءتفاهماتت زندگی می‌کنی، من خیلی وقته که توی فکر -
 کارخونه‌م. از همون موقعی که قولش رو دادم. نقشه‌های خوبی براش
 دارم. نقشه‌هایی که می‌تونه کاری کنه که سر یه سال بشیم یکی از
 بهترین و سالم‌ترین تامین‌کننده‌ی غذاهای کنسروی. منم خوشم نمی‌آد که
 تو بیکار و علاف بشینی توی خونه، اما مجبوری یه مدت بشینی. چون
 عمراً من راضی بشم که تو دوباره برگردی آرامیس و یا کارخونه‌ی شیر.
 خیلی هم این بی‌کاری بد نیست، می‌شه یه توفیق اجباری. دو سه ماهش
 رو که درگیر کارای عروسی‌مونی، بعد اونم اول زندگی کارمند نباشی
 بهتره.

حرف‌هایش مثل حمله‌ی همه‌جانبه‌ی ملخ‌ها به یک مزرعه بود. از بیخ و
 بن من را قلع و قمع کرده بود. فکر می‌کردم که مردی‌ست که باید با
 یک‌سری از حقه‌هایش کنار بیایم و او را در طی زندگی درست کنم، اما
 اکنون مردی که لبخند می‌زد و من را نگاه می‌کرد، تنها یک مردی بود
 که خیلی صلاح نمی‌دید در مورد هر چیزی به من توضیح بدهد. فکر
 می‌کرد من علم و غیب دارم و باید یک‌سری نگفته‌ها را خودم بفهمم. قبلاً
 گفته بود که: "این هنر من است که او حرف‌هایش را به من بگوید" شاید

هم امروز هنرمند شده بودم و خود خبر نداشتم. اگر سایه‌ی شک و تردیدهایی که اکنون خیلی کمرنگ شده بود، نبود؛ می‌گفتم هر چه تو بگویی. یک سال که سهل است، من برای آرزوی مشترکمان سال‌ها صبر می‌کنم؛ اما به واقع نمی‌دانستم که زمان درست این حرف رسیده است و یا نه. تسلیم نرفتن به کارخانه‌ی شیر شده بودم. کمی عقب کشیدم و گفتم:

فقط باید فردا برم یه سری وسیله دارم بردارم.

اجازه می‌دم که بری.

لحنش به شوخی رنگ شده بود. متوجه بود که پایم سست شده و تحت تاثیر قرار گرفته‌ام.

! خیلی سخته.

:سرش را به نشانه‌ی نفهمیدن تکان داد:

چی سخته؟

.تاسیس یه کارخونه و کارای بعدش.

:دستش را جلو آورد و هر دو دستم را گرفت

سختی‌هاش پای من، قرار نیست تو اذیت بشی. آرام من دوست دارم تو - بیای خونه‌م و با هم زندگی کنیم

می‌آم، فقط تو هم نباید توی انتخابات و تبلیغش به عموت کمکی بکنی. -
! دوست ندارم قاطی کاراش بشی

[29.11.17 02:54], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

!عزیزم

"کمی هم "بیا

"کمی هم "باش

"مرا "ببین

...دستت را بگذار روی قلبم

!کوبش های جنون آمیزش را هجی کن

فکر می کردی یک روزی

تکرار اسمت بشود ضربان قلب کسی؟؟؟

[29.11.17 09:57], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 197#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چرا؟ ایرادش چیه آرام؟ این دو تا چه ربطی به هم دارند؟-

او خواسته اش را گفت و من هم خواسته ام را گفتم. امیدی نداشتم که قبول کند، اما باید می دانست که من برای ترمیم رابطه مان به قدم های او هم نیاز دارم. اگر قرار بود من یک قدم بردارم، یک قدم هم باید او برمی داشت. منتظر واکنش غلیظتری بودم، اما او بعد از سوالش فقط نگاهش را به صورتم دوخته بود. همین گفتن برایم کافی بود، می دانستم باید فکر کند و جواب بدهد. خسته بودم و می خواستم به خانه بروم. یک مسئله ی حل نشده

باقی مانده بود و آن هم اینکه مازیار از کجا پی به مزاحمت‌های اعتصام برده است؟

نگاهش کردم. هر دو مقابل هم و کاملاً در نقطه‌ای ایستاده بودیم که مرکز اختلافاتمان بود. همان جایی که باعث می‌شد رابطه‌ی ما لنگ بزند. همان جایی که خیلی چیزها را بین من و او تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

مازیار تو از کجا فهمیدی که اعتصام مزاحم شده؟-

:با خیزی به جلو، از جا بلند شد و گفت

مهم اینه که فهمیدم، از کجاش دیگه مهم نیست. تو فکر کن رفته واسه -
یکی تعریف کرده و به گوش من رسیده

:از پشت میزش بیرون آمد

تو جواب من رو ندادیا، کی می‌آی؟-

.اصرارت برای چیه؟ ما هنوز عروسی نگرفتیم که بریم توی یه خونه-

:دو دستش را داخل جیبش کرد

اصرار تو برای چیه که هر وقت حرف از زیر یه سقف رفتنمون -
می‌شه، می‌پیچونی؟

جواب‌های زیادی برای این سوال بود ! اینکه چرا نمی‌رفتم آخرین دلیلش
ترسم از حرف‌های عمویش بود. ترس داشتم بودن من کنار مازیار برای
انتخاباتش یک امتیاز مثبت تلقی شود. مازیار هم که عملاً هیچ کمکی
نمی‌کرد. غیر مستقیم چند دقیقه پیش به من فهمانده بود که چشم از
عمویش نمی‌پوشد. نمی‌دانستم چرا عمویش با وجود آدم‌هایی مثل عطایی
باز هم دنبال جمع کردن یار است. خدا می‌دانست چند تا آدم دیگرمثل

عطایی در دم و دستگاه خود دارد. من یک مازیار دور از همه‌ی این جریانات می‌خواستم. با جنگ و دعوا فقط بیشتر مازیار را به سمت عمویش هل می‌دادم. باید کنارش می‌ماندم و او را خردخرد از همه‌ی این جریانات دور می‌کردم. به یقین دنباله‌گیری انتخابات و رسیدن به موفقیت لزومش این بود که با میرال و امثال آن همان طور که بهنام گفته بود، کنار بیایند. می‌خواستم نگذارم مازیار پایش به رابطه‌هایی باز شود که فرقی با منجلا ب برایم نداشت. نمی‌خواستم این مبارزه را ببازم. مازیار را دوست داشتم و می‌خواستم او را برای خودم حفظ کنم. از پشش برمی‌آمدم.

من دلم می‌خواد واسه خاطر خودت پیام باهات زندگی کنم. به وقتش، نه - به خاطر بقیه، نه به خاطر عموت، نه به خاطر زهر چشم گرفتنت از میرال و بقیه. مازیار زندگی من با ازدواج با تو از روال عادی خارج شده، منم مثل هر کسی دیگه برای بهتر شدن زندگیم ازدواج کردم، اما همه چیز برعکس شد. خوب یا بد خوشم نمی‌آد که برای بقیه زندگی کنم. اینجوری حس بازیچه شدن دارم. مگه بده که بخوایم برای خودمون زندگی کنیم؟

آرام زندگی من همین شکلیه، کار من، شرایط من، همینه؛ کسی ازت - نمی‌خواد برای بقیه زندگی کنی، اما برای همدیگه که باید زندگی کنیم. اومدن تو خیلی از دلمشغولی‌های من رو حل می‌کنه.

:این بحث ادامه پیدا می‌کرد، به جای خوبی ختم نمی‌شد

کدوم دلمشغولی‌ها؟ همون دلمشغولی‌هایی که به عموت ربط داره و به -
ما ربطی نداره؟ مازیار من واسه‌ی تو هر کاری می‌کنم، اما واسه عموت
... نه. حس خوبی بهش و کاراش ندارم. حتی بابات هم

:چرخید

بس کن آرام، عموی من غریبه نیست و خیلی هم برام عزیزه، بهم بگو -
ایرادش چیه که من کمکش کنم تا توی انتخابات برنده بشه؟

:باید همین جا، تمامش می‌کردم

بله حق با توئه، تو برادر زاده‌ش هستی و ایرادی نداره کمکش کنی. -
شاید من دارم حساسیت بیخودی به خرج می‌دم، اما من دینی بهش ندارم
که بخوام کمکش کنم. علاقه‌ای به این کار هم ندارم. تو خودت گفتی
دوست نداری مسائل شخصی و کاریت قاطی بشن، حالا که نمی‌شه از
عموت حمایت نکنی، بهتره که یه جوری مدیریت کنی که روی زندگی ما
تاثیر نذاره. بهم فرصت بده با خودم و احساساتم کنار بیام. اگه هر بار پای
این قضیه رو وسط بکشی، خب نمی‌تونم دیگه به خودمون فکر کنم

:کیفم را که روی میزش بود، برداشت. به طرفم گرفت

قرار نیست تو پات به هیچ قضیه‌ای کشیده بشه؛ اما این خودتی که انگار -
به قضایا علاقه داری. کتمان نکن که باورم نمی‌شه! مثل همین رفتنت به
اون مجتمع. مشکل فعلی من و تو اینکه تو صلاح من و عموم رو از هم
جدا می‌دونی و من نمی‌دونم. من دوست دارم فکر و وقتم رو سر چیزی
بذارم که بهش علاقه دارم. عموم این فرصت رو بهم داده. برام خیلی لذت
بخشه که موسسه رو بکشم بالا. موفقیت عموم موفقیت منه، برنده شدنش

توی انتخابت یعنی چند پله رو با هم بالا رفتن. خیلی مزیت‌ها متوجهی بانک می‌شه.

کیف را گرفتم. باید فکر می‌کردم، به همه‌ی این‌ها. به این اختلاف سلیقه‌ها، به این تفاوت‌ها. این چند روز فرصت خوبی بود که فکر کنم،

[29.11.17 09:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اما باید قبل از فکر کردن، یک سری مسائل برایم روشن می‌شد. تهمت‌هایی که میرال به مازیار زده بود، هنوز پابرجا بود.

دلم نمی‌آمد اینطوری از هم جدا شویم. عقلانی که نگاه می‌کردم خیلی هم خوب بود که او به خاطر من اعتصام را ادب کرده بود، شاید اگر همه چیز همان‌طور معمولی که من دوست داشتم پیش می‌رفت، کلی قربان صدقه‌ی این جذبه‌اش هم می‌رفتم. شاید هم ساعت‌ها می‌نشستم و از اینکه اینقدر حواسش جمع من است فکر و خیال می‌باфتم. وسط اتاق ایستاده و نگاهم می‌کرد. با لبخند به طرفش برگشتم:

فردا پنجشنبه‌ست، من یه او مدن به شب‌های تو بده‌کارم، خونه هستی - پیام تسویه حساب؟

بعید می‌دانست این حرفم، حرف‌های قبلم را کمرنگ کرده و از خاطرش برده باشد، اما او هم مثل من تصمیم نداشت که جدا شدنمان با دلخوری باشد. جلو آمد:

خب پنجشنبه‌ها من کلی کار دارم، اما اگه قراره باشه یه شب‌بو مهمونم - بشه، بحثش جداست. به شب‌بو که نمی‌تونم نه بگم.

با اخمی ساختگی گفتم:

خیلی هم دلت بخواد، در ضمن شب‌بو معنی خوبی نداره، دیگه نگو - عصبی می‌شما.

معنی بدش چیه اون وقت؟ من عادتمه، آدما رو شکل گل می‌بینم، تو هم - شب‌بو هستی.

با شیطننت گفتم:

ماهان شبیه کدوم گله؟-

خندید و با تموم حرصش گفت:

خرزهره، ولی بهش نگو. بذار فکر کنه گل خوبیه-

قبل از اینکه در را باز کنم و از اتاقش بیرون بروم، گفتم:

مازیار من نگرانتم، دوست ندارم یه سری کارها رو بکنی، دوست ندارم - به بهانه‌ی انتخابات و بانک تن به هر کاری بدی.

تلفن همراهش گذاشت بیشتر از این ادامه دهم. خیلی زود خداحافظی کردم و جمله‌ی آخرم را فقط با خودم در میان گذاشتم. "خواهش می‌کنم "آدم خوبی بمون"

بهنام قبلاً غیر مستقیم اشاره کرده بود که یکی را می‌شناسد که ممکن است اطلاعات خوبی درباره‌ی مازیار و عمویش به او بدهد. حس

کنجکاو دست از سرم بر نمی‌داشت، مخصوصاً حالا که دروازه‌های دلم را بر روی مازیار باز کرده بودم، خیلی دلم می‌خواست از همه چیز درباره‌ی او سر در بیاورم. نمی‌خواستم خیلی واضح از بهنام بخواهم که چه کرده است. دوست نداشتم فکر کند که من خوشم می‌آید که داخل زندگی مازیار سرک می‌کشد؛ اما از طرفی هم دوست داشتم بدانم که چیزی دستش را گرفته است. به بهانه‌ی دیدن مهتاب، شب را به خانه‌اشان رفتم. وقتی آمد به محض یک احوال‌پرسی کوتاه به اتاقش رفت. مدام هم با تلفن صحبت می‌کرد، مهتاب هم نگرانش بود، عادت نداشت که بهنام بحث‌های کاری‌اش را به داخل خانه‌اشان هم بیاورد.

[01.12.17 02:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

من می‌روم گوشه اتاق می‌نشینم و هیچ کس نمی‌فهمد دلم برای خودم تنگ شده؛ هیچ کس نمی‌فهمد که من چقدر از خودم دور شده‌ام.

من می‌روم گوشه اتاق می‌نشینم و چشم‌هایم بین ابی‌آسمانی‌اش پرواز می‌کند و غرق در رویا می‌شود!

من می‌روم گوشه اتاق دست زیر چانه‌ام می‌گذارم تا خودم را پیدا کنم و در ذهنم هزار بار تکرار می‌کنم

می‌شود ذهن مرا"

فکر مرا

دل راهی شده را

"!پس بدهی؟"

و می دانم توی رفته ای که من به امید برگشتن و بودن دوباره ات گوشه اتاق می نشینم و رویا می بینم نمی ایی و این سوال تا ابد بی جواب می ماند!

...که دل راهی شده ام را تا ابد برده ای من باید قیدش را بزنم

صنم_عابدینی#

@Mhfmj

[01.12.17 10:41], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 198#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مهتاب آشفته بود، این از رفت و آمدهای مداومش به آشپزخانه و سالن معلوم بود. مشغول آماده کردن میز شام بود، اما هر بار یک چیز را

فراموش می‌کرد و دوباره به آشپزخانه برمی‌گشت. بعد از آمدن بهنام کار مهتاب هم تمام شد و دور میز نشستیم و شام خوردیم. مهتاب چند باری از بهنام پرسید که: "خبری شده؟" اما هر بار بهنام سر تکان داد و تنها گفت "که: " نه چیزی نیست، یه خرده کارام زیاده

بعد از جمع کردن میز شام، مهتاب مانع از این شد که در شستن ظرف‌ها کمکش کنم. من هم از خدا خواسته به سالن رفتم. برای قصد و منظور دیگری آمده بودم و بهترین فرصت بود. با ریختن دو استکان چای به سالن رفتم. بهنام با دیدن چای گوشی‌اش را روی میز گذاشت و از من تشکر کرد. تا نشستم، گفت:

چه خبر؟ مازیار چطوره، خوبه؟-

شروع خوبی بود، می‌توانست منجر به این شود که اگر چیزی فهمیده باشد به من هم بگوید. لبخندی زدم:

مازیار هم هست دیگه، مشغوله-

نگاهی به آشپزخونه کرد و از من پرسید:

مازیار چند وقت انگلیس بود؟-

در جواب سوال عجیبش گفتم:

یه چهار سال که مربوط به وقتی که اونجا درس می‌خوند و یه دوسال - هم که برای یه سری تحقیقات از طرف بانک عموش رفته بود. تقریباً هم هفت هشت ماه قبل از عقدمون برگشت.

می‌دونی سه ماه از این دوسال رو توی آلمان بوده؟ این رو از عموش - هم قایم کرده. یعنی حتی عموش هم از این سه ماهی که آلمان بوده خبر نداره.

با اخم گفتم:

خب که چی؟-

از موضعم جا خورد، اما به روی خودش نیاورد:

هیچی، فقط یه کم عجیبه. کنجکاو، دوست دارم بدونم برای چی رفته - آلمان و مهم‌تر اینکه چرا عموش نباید می‌فهمیده

وصل کردن این آلمان رفتن بی‌خبر، با آن آلمان رفتنی که عید می‌گفت و یا زن آلمانی، من را برای لحظاتی از زمان و مکان دور کرد، اما پیش بهنام به روی خود نیاوردم، اما ولوله به جانم انداخته بود و گفتم:

حتماً می‌خواست کاری بکنه که اون نمی‌خواست موقع عموش بفهمه، - عجیب نیست.

با شک نگاهم می‌کرد، او یک وکیل بود و اگر بنا بود به این سادگی فریب بخورد باید فاتحه‌ی شغلش را می‌خواند.

عجیب بود، خیلی هم عجیب بود؛ منتها نباید می‌فهمید که در چه عذابی دست و پا می‌زنم. به آخرین گزینه فکر می‌کردم؛ و یا هم بدترین گزینه. آخرین گزینه‌ای که شاید من را از این همه شک و تردید می‌رهاند. گزینه‌ای که دوستش نداشتم، اما همان تنها راه‌حلی بود که برایم باقی مانده بود.

بهنام بی‌حواس بود، مدام گوشی‌اش را نگاه می‌کرد. همین هم باعث شد بحث ما ناتمام بماند و او بیشتر پیگیر نشود. مهتاب به این رفتارش "اعتراض کرد که بهنام جواب داد که: "درگیر پرونده‌ی تازه‌اش است

صبح، برعکس همیشه، برای بیدار شدن خیلی با ساعت گوشی‌ام نچنگیدم؛ همان بار اول که زنگ خورد از جا بلند شدم. امروز خیلی کار داشتم. اول از همه باید به کارخانه می‌رفتم و وسایلم را برمی‌داشتم و بعد از آن تسویه حساب می‌کردم. مطمئن نبودم که مازیار تعقیب نکند، کلی فکر و نقشه کشیده بودم تا کاری کنم او نفهمد امروز به جز کارخانه جای دیگری هم قرار است بروم. آخر سر به این نتیجه رسیدم که باید از میترا کمک بخواهم.

قبل از اینکه از خانه خارج شوم گوشی‌ام را نگاه کردم. می‌خواستم ببینم جواب پیامی که چند دقیقه پیش برای مازیار فرستادم را داده است. به او گفته بودم که: "اگر شب جایی کار دارد می‌تواند برود و برنامه‌اش را به خاطر من به هم نزنند". جوابم را نداده بود. معمولاً سحر خیز بود. حس می‌کردم هنوز سراغ گوشی‌اش نرفته است.

همین که پشت فرمان نشستم و قصد کردم از پارکینگ بیرون بروم، صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. ایستادم و گوشی را برداشتم. مازیار جواب داده بود: "نه من خونه‌م، جایی نمی‌رم. در خونه‌ی من همیشه به "روی شب‌بوها بازه

تحت تاثیر افکاری که این روزها غذای مسموم روحم شده بودند، تایپ
"کردم "شببوها؟"

منظور را گرفت و بلافاصله جواب داد "جز تو شببوی دیگه ای مگه
هست؟"

لبخندی روی لب هایم نشست. هنگامی که من از کاه کوه می ساختم او هم
بلد بود که چگونه همه را یکجا به آتش بکشد. کاش بیشتر حرف می زد.
امشب می توانست بهترین شب باشد و یا بدترین. همه چیز بستگی به
انصاف وحید داشت، که به آن امید بسته بودم. هیچ حس و علاقه ای از
وحید در من باقی نمانده بود. حتی از او متنفر هم نبودم. همان تنفری که
مازیار می گفت: "حس خوبی ست" تنها یک بی تفاوتی محض بود تعریف
حس من به او. همین هم باعث شد که تصمیم بگیرم او را ببینم و بدانم چه
می خواهد بگوید. اگر ذره ای از تنفر هم باقی مانده بود، هیچ وقت به
دیدنش و شنیدن حرف هایش فکر هم نمی کردم.

دلایل و در واقع بهانه هایم را برای آقای رفیعی که رابط اصلی بین
کارمندان و سهامداران کارخانه بود توضیح دادم و قول داد که همین
امروز به گوششان برساند. اصرار داشت تا استخدام یک ناظر کیفی دیگر
مدتی بمانم، اما تصور قیافه ی به خشم نشسته ی مازیار مانع از آن شد که
قبول کنم.

[01.12.17 10:42], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 199#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به وحید پیام دادم که می‌خواهم امروز او را ببینم و حرفش را بشنوم، برایم مهم نبود چه می‌خواهد بگوید. در واقع من خودم از او سوالاتی داشتم، اما می‌خواستم تصور کند که برای شنیدن حرفش می‌روم. تلفنی هم می‌شد صحبت کرد، اما ملاقات کردنش باعث می‌شد بهتر سوالات خودم را بپرسم. جواب پیامم را داد و از من خواست که به دفتر ساختمانی‌اش در تهران پارس بروم، قبول نکردم و گفتم که بیشتر دوست دارم در یک خیابان و یا پارکی همدیگر را ببینیم. خودش پیشنهاد که تا یک‌ساعت دیگر که کارش در دفتر تمام می‌شود، از اتوبان همت می‌آید و من هم به آن سمت بروم و یک جایی قرار بگذاریم.

بعد از جمع کردن مختصر وسایلی که داشتم به میترا زنگ زدم و از او خواستم که امروز را مرخصی بگیرد و هر طور شده به کارخانه بیاید. تاکید کردم ماشینش را هم بیاورد. خیلی زود قبول کرد که بیاید.

در اتاقم نشسته بودم که میترا آمد. تا آمد بعد از کلی غرغر گفت: چیه اول صبحی نمی‌ذاری آدم آرامش داشته باشه، مردم توی ترافیک-: از جا بلند شدم و گفتم میترا زود بیا لباسات رو با من عوض کن، می‌خوام برم یه جایی-.

چی می‌گی؟ لباس واسه چی عوض کنیم؟-

بهت می‌گم، ولی الان وقت ندارم. تو با ماشین من می‌ری خونه‌ی ما، -
منم با ماشین تو می‌رم یه جایی. فعلاً همین کار رو بکن، تا بعداً بهت
توضیح بدم.

با دیدن وسایلم که گوشه‌ی اتاق جمع شده بود، گفت:

چرا همه چیز رو جمع کردی؟ کجا می‌خوای بری که باید لباس عوض -
کنیم؟

نمی‌توانستم بگویم که برای اینکه مازیار دوباره تعقیب نکند این کار را
می‌کنم؛ اما خب خودش بوهایی برده بود. در ادامه‌ی حرف‌هایش پرسید:
به مازیار ربط داره؟-

کتمان نکردم و گفتم:

آره یه جورایی، ولی فعلاً هیچی نمی‌تونم بهت بگم-

فرمش را درآورد و به سمت گرفت:

خب حداقل بگو با ماشین و لباس من کجا می‌خوای بری؟ نری بزنی -
یکی رو بکشی بذاری تقصیر من.

به شوخی ادا کرده بود، اما من اخمی کردم و گفتم:

نگران نباش، سالم بهت برمی‌گردونم. بعداً بهت می‌گم-

بعد هم سوئیچ ماشینم را به سمتش گرفتم:

این رو بگیر، سوئیچ ماشین خودت رو هم بده-

:سوئیچ را از دستم گرفت که دوباره گفتم

.مقنعت رو هم در بیار-

شیشه‌های ماشین من دودی بود، نیازی نبود میترا خیلی احتیاط کند؛ اما من باید خیلی احتیاط می‌کردم. بر فرض که میترا را می‌شناختند هم مهم نبود، من باید یک طوری می‌رفتم که فکر کنند میترا هستم.

میترا مقنعه‌اش را در آورد. با نگاه به هم هر دو خندیدیم. فرم میترا به تنم زار می‌زد و مانتوی من هم بی‌نهایت برای میترا بلند و تنگ بود.

مرض! باید هم بخندی! ببین آدم رو به چه کارایی وادار می‌کنیا-

.هی می‌گم رژی‌م بگیر، گوش نمی‌دی که-

:اشاره‌ای به بلندی مانتو کرد و گفت

بلندیش هم با لاغر شدن من حل می‌شه؟-

تا جایی که توانستم مقنعه‌ام را پایین کشیدم و با سرعت از مقابل نگهبانی رد شدم. به میترا گفته بودم ده دقیقه بعد از رفتن من با ماشینم برود. بعد از اینکه نگهبانی را رد کرده و وارد خیابان شدم، آینه‌ی جلوی ماشین را تنظیم کرده و نگاهی به عقب کردم. چند اتومبیل پشت سرم بودند، اما نمی‌توانستم بفهمم که تعقیب می‌شوم و یا نه؛ وقتی از کارخانه دور شدم خیالم راحت شد. آن قدر سرم را پایین انداخته و مقنعه را جلو کشیده بودم که حتی وقتی از جلوی نگهبانی هم رد شدم، نفهمیدند.

وقتی وارد اتوبان همت شدم دیگر دلم در دلم نبود. تنها دلخوشی‌ام این بود که مازیار هیچ‌گاه نخواهد فهمی و منم این راز را برای همیشه در سینه‌ام حفظ می‌کنم. مدام به خودم دل‌داری می‌دادم که هر زنی رازهایی را از شوهرش پنهان می‌دارد و این یک چیز طبیعی است. این رفتن را کمک به بهبود رابطه‌ی خودم با مازیار می‌دانستم.

وحید زنگ زد و از من پرسید که کجا هستم. وقتی فهمید گفت که: "به من نزدیک است".

همین نزدیک بودنش، در یک آن من را از رفتن منصرف کرد. مدام مازیار مقابل چشمم بود. دنبال راهی می‌گشتم که دور بزنم و بروم؛ اما هر چه با سرعت راندم، خبری نشد. می‌خواستم قبل از اینکه وحید را ببینم و وسوسه شوم، مسیرم را منحرف کنم؛ بریدگی پیش رویم را که دور زدم، چشمم به ماشین وحید افتاد که در گوشه‌ای نزدیک یک دکه پارک شده بود. خودش هم نگاهش به مسیر مستقیم بود. ماشین را کنار ماشینش پارک کردم.

به استقبال آمد. از ماشین پیاده شدم و همین که قصد کردم در را ببندم، گفت:

بشینیم توی ماشین صحبت کنیم.

نگاهش کردم تا بدانم واقعا حس من به او همان است که خودم تصور می‌کنم. پیراهن آستین کوتاه سورمه‌ای با شلوار کتان کرم رنگی پوشیده ... بود. حسم همان بود. بی‌حسی و در واقع هیچ حسی.

نه، همین جا صحبت کنیم.

به ماشینم تکیه داد و گفت:

.اینجا که نمی‌شه آرام-

خیلی هم بی‌حس نبودم، من از این نوع خودمانی حرف زدنش متنفر بودم.
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

[01.12.17 10:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

درست صحبت کن، و گر نه مجبور می‌شم سوار ماشینم بشم و برم. -
حداقل نذار اینقدر تصورم راجع بهت خراب بشه

عادت کرده بود به اینکه همیشه من را "آرام" صدا بزند و گر نه این
خودمانی بودنش از روی عمد نبود. من فقط می‌خواستم به او یادآوری کنم
که مرزی بین ما وجود دارد و باید حد و حدود خود را رعایت کند

باشه، من نیومدم که با هم دعوا کنیم. بهت که گفتم، فقط می‌خوام کمکت -
کنم ...

:بقیه را خودم ادامه دادم

آره تو می‌خوای کمکم کنی چون فکر می‌کنی مقصر وضعیتی هستی که -
دارم؛ اما من بهت این اطمینان رو می‌دم که از وضعیتم خیلی هم راضی
م. و اتفاقاً تو خیلی هم کمکم کردی. حالا فقط اومدم بدونم چیکارم داشتی

غمگین نگاهم کرد، جنس این نگاه را من بیشتر از هر کسی می‌شناختم. نگاهی که مقابل من غمگین بود، مقابل پدرش در مانده، پیش خودش از اینجا مانده و از آنجا رانده؛ و در نهایت یک نگاهی که ترجیح می‌داد به جای ماندن و جنگیدن و حمایت، مهلکه را ترک کند تا کسی را نیازارد. با دیدنش فهمیدم بی‌تفاوت نیستم، من متنفرم. نه از آن تنفرهایی که مازیار می‌گفت چشمانت را باز می‌کند و گاهی باعث می‌شود طرفت را تحسین کنی، از آن تنفرهایی که می‌دانی طرف مقابلت هیچ چیز برای نازیدن ندارد. یک هیچ توی خالی‌ست.

تا آمد حرفی بزند، گفتم:

وحید تو برای من همون روزی که مازیار رو فرستادی سراغم تموم - شدی. حرف‌های امروز تو، باور کن هر چی که باشه، هیچ چیزی رو بین من و تو تغییر نمی‌ده. پس اگه خیالات خامی داری، بریز دور. منم امیدوارم حرفات ارزش شنیدن داشته باشه. می‌دونم هر عیبی داشته باشی. دروغ‌گو نیستی، فقط به خاطر همین اومدم.

پوزخندی زد:

می‌دونم، اشتباه بزرگی بود فرستادن مازیار. اون موقع نمی‌دونستم از - اینکه رابطه‌ی ما داره به هم می‌خوره، خوشحاله. مازیار محال بود واسطه بشه برای اومدن، اومد چون هدف داشت.

چرا مزخرف می‌گفت؟

مازیار نه اون روز، و نه روزهای بعدش که دیگه نسبتی با هم نداشتیم - کوچکترین رفتار نامناسبی نکرد. بارها سعی کرد واسطه بشه که من یه فرصت دیگه بهت بدم.

آرام! از تو بعیده، تو که باید خوب بشناسیش. خب این مدلشه، تموم - کارهاش اینطوریه. همهش یه جور رفتار می‌کنه و یه جور دیگه فکر می‌کنه. هیچ وقت اجازه نمی‌ده کسی حتی نزدیک افکارش بشه.

درماشین را باز کردم و با فریادی خفه شده گفتم:

اگه بخوای همینجوری ادامه بدی من می‌رم-

با کف دستش در ماشین را نگه داشت و گفت:

صبر داشته باش، می‌گم-

... زود بگو-

از جدیتم خبر داشت، درنگ نکرد و گفت:

سه سال پیش که مازیار برگشت ایران، بابا باهاش صحبت کرد که بیاد - مدیریت شرکت رو به عهده بگیره. حواش جمع بود، می‌دونست مازیار کاربلده. حتی من و احمد رو هم در جریان نداشت. مازیار ظاهراً بهش جواب مثبت داد و قبول کرد که بیاد و باهاش صحبت کنه. اومد و ما با هم جلسه گذاشتیم. بهش قول داد سهامم بهش بده. مازیار هم گفت که: "باید فکر کنه" اون زمان من خیلی دوست داشتم مازیار بیاد

چرا بابات این همه لطف می‌خواست بهش بکنه؟ اونم وقتی که هنوز که - هنوز تو و برادرت رو زیر دستش نگه داشته؟

خب بابا فکرهای دیگه‌ای هم توی سرش بود، دوست داشت سعیده رو -
 بده به مازیار.

خونم به جوش آمد. سعیده دختر ساکتی بود، هیچ وقت جز به ضرورت
 حرفی نمی‌زد، بدی به من نکرده بود، ارتباط چندانی با هم نداشتیم؛ اما
 اکنون حس می‌کردم که بسیار از او بدم می‌آید.

[02.12.17 10:20], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 200#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با اخم پوزخندی زد:

خب بقیه‌ش؟-

مازیار رفت با عموش مشورت کرد، اما عموش رأیش رو زد. اون -
 موقع ما یه پروژه توی روده‌ن رو تازه تموم کرده بودیم، خیلی شاکی
 داشت. چون دیر تحویل مشتری دادیم.گ، کار به شکایت و این حرف‌ها
 کشید. البته بابا سریع وکیل گرفت حلش کرد. اگه یادت باشه، من اون
 موقع‌ها یه چیزایی بهت گفته بودم.

سرم را به معنی "یادم هست" تکان دادم.

همین باعث شد مازیار قبول نکنه که با ما کار کنه، یهو اومد - گفت: "شرایط ما بهش نمی‌خوره" هر چی هم بابا گفت: "هر جور تو بخوای" اما خب مازیار زیر بار نرفت. چون عموش از اون دست آدمایه که برای ده سال بعدشون هم نقشه دارن. عموش راضی نشد چون به این روزا فکر می‌کرد، نمی‌خواست مازیار با ما کار کنه چون ما اون موقع شرایط خوبی نداشتیم. شاکی خصوصی داشتیم. می‌ترسید برای امروزش بد بشه؛ هر چی باشه مازیار برادرزاده‌ش بود و نمی‌تونست ریسک کنه. به مازیار احتیاج داشت. نمی‌خواست پاش به جاهایی باز بشه که توش حرف و حدیث باشه. اون به یه مازیار با پیشینه‌ی خوب نیاز داشت، می‌ترسید سابقه‌ش با ما خراب شه. خیلی مراقب اطرافیان مازیار بود. بعدش هم که مازیار رو فرستاد خارج. بابا هم چند وقت بعد من رو فرستاد پیش مازیار تا دوباره باهاش صحبت کنم، اما نشد که نشد

از نقش عموی مازیار خبر داشتم، به خوبی واقف بودم که عموی مازیار کجای زندگی‌اش ایستاده است. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

همه‌ی اینایی که گفتی چه ربطی به من داره؟ خب اگه بخوای منطقی - نگاه کنی عموش خیلی کار بدی هم نکرد، آینده‌نگری مگه بده؟

نزدیک‌تر آمد، ناخودآگاه عقب کشیدم

اتفاقاً به ما ربط نداره و به تو ربط داره. مازیار کاملاً تحت تسلط - عموشه، هر چی بگه گوش می‌کنه. هر روز یه نقشه‌ای داره و هر بار هم مازیار رو می‌ندازه جلو. نمی‌ذاره آب خوش از گلوت پایین بره. می‌دونی دیگه، مازیار مهندسی صنایع خونده، اما وقتی می‌ره انگلیس رشته‌ش رو عوض می‌کنه و اقتصاد می‌خونه، یواشکی و بدون اطلاع خونواده‌ش،

غیر عموش. همین ازدواج کردن با تو هم شک نکن به سفارش عموش بوده.

مکت کرد. برای ادامه‌ی حرف‌هایش، شجاعت لازم را نداشت. شاید می‌خواست بهترین و درست‌ترین کلمات را انتخاب کند.

ادامه دادن این زندگی چیزی جز اعصاب‌خردی برات نداره، یا باید - اجازه بدی عموش توی همه‌ی کارتون دخالت کنه و یا همین الان خودت رو خلاص کنی، عموش می‌خواد توی انتخابات شرکت کنه، تو با نصف مازیار طرفی، هیچ وقت نمی‌تونی کامل داشته باشیش.

:از اینکه موفق شده بود عصبی‌ام کند، حرصم درآمد

تو لازم نیست نگران من باشی، من کارم رو خوب بلدم. مازیار برای - من مرد کاملی بود و هست. عموش هم فقط برای من عموشه، مثل تو ازش نمی‌ترسم. من و مازیار به هم علاقه داریم، من از خودم مطمئنم که می‌تونم کامل داشته باشمش.

نمی‌تونی آرام، از تو کله گنده‌تر نتونست. بابای مازیار نتونست پسرش - رو برای خودش نگه داره. آخرش مجبور شد چشم امیدش رو از مازیار بکنه. الان مازیار برای اون فقط اسماً پسره. زندگی خوبی در انتظارت نیست. من اینجا نیومدم که انتقامم رو از مازیار بگیرم، فقط به خاطر تو اومدم. چیزی هم نمی‌خوام. دوست داشتم قبل از اینکه دیر بشه این حرفا رو بهت بگم. هنوز دیر نشده، می‌تونی یه تصمیم درست و حسابی برای زندگیت بگیری.

تو همیشه من رو دست کم گرفتی ! من نمی‌ذارم کسی خطری برای - زندگیم باشه. نگران زندگی من نباش.

تکیه‌اش را از ماشین گرفت. قصد رفتن داشت که صدایش زدم. به اسم خانوادگی‌اش صدایش زدم. به طرفم برگشت؛ با نگاهی که سخت منتظر بود تا دلیل صدا کردنش را بداند.

وحید تو سه ماه پیش مازیار بودی، می‌دونم دروغ گفتن بلد نیستی، - برعکس فرار کردن و جاخالی دادن، که خوب از پشش برمی‌آی. یه سوالی ازت دارم، توی اون مدت مازیار چجوری زندگی می‌کرد؟ می‌خوام بدونم تفریحاتش چی بود؟ کجا می‌رفت؟

نگاهش از حالت انتظار به حالت تعجب درآمده بود:

! واسه چی این سوال رو می‌پرسی؟ فکر نمی‌کنی یه خرده دیر شده-

باید برای فهمیدن حقیقت این جملات تحقیر آمیزش را به جان می‌خریدم:

اگه جوابی نداری، برم؟-

متفکر گفت:

من خیلی در جریان کاراش نبودم. صبح زود همیشه می‌رفت، غروب - برمی‌گشت. یکی دوتا دفتر بود که برای دوستاش بود. اونجا با هم کار می‌کردند. اکثراً هم درباره‌ی همین جریان تحقیقش بود. چند باری که باهاش رفتم اینقدر تخصصی حرف می‌زدن که من تنها برگشتم خونه. اونجا خیلی قبولش داشتن. گاهی هم به منچستر می‌رفت، پیش یکی از استاداش، می‌رفت بهش سر می‌زد و با اون هم راجع به کاراش توی ایران صحبت می‌کردن.

منظورم را طور دیگری برداشت کرده بود.

منظورم کار و تحقیقاتش نیست، زندگیِ شخصیشه.

وقتی صحبت از زندگی شخصی می‌کردم، خیلی سخت نبود که متوجه نشود چه می‌خواهم.

نگفتی چرا این سوال‌ها رو می‌پرسی؟-

:کلافه گفتم

مگه نگفتی می‌خواهی کمک کنی، پس حرف بزن و سوال نپرس.

[02.12.17 10:21], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 201#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:دستی در هوا تکان داد

همه چیز مازیار توی کارش خلاصه می‌شد. حتی وقت‌هایی که خونه - بود هم‌ش مشغول تایپ و لبتاپش بود، مگر اینکه من اصرار می‌کردم و بیرون می‌رفتیم. زندگی روتینی داشت. صبح می‌رفت، غروب می‌اومد. اون موقع‌ها با کوروش خیلی در ارتباط بود و حرف می‌زد.

دلم می‌خواست با ماشین میترا از رویش رد شوم که اینقدر از مرحله پرت بود:

کسی توی زندگیش نبود؟ یه زن؟-

:اول چشمانش درشت شد و بعد بی‌رمق خندید

بهش شک داری؟-

:اخم کردم که ادامه داد

اتفاقاً روی این مسئله خیلی دقیق شدم. مخصوصاً که از قصد بابا هم - خبر داشتم. منتها ندیدم زنی باشه. از این نظر زندگی سالمی داشت. تموم شنبه و یکشنبه‌هاش رو با من می‌گذروند. اگه بود، حتماً من می‌فهمیدم. خیلی در بند این مسائل نبود.

نفس کشیدن چه قدر راحت‌تر شده بود! نمی‌دانستم می‌شود اینقدر از نفس کشیدن لذت برد. وحید نمی‌دانست که من را از بند چه کابوس عذاب آوری رها کرده است. به من کمک کرده بود، اگر واقعا هدفش کمک کردن به من بود، موفق شده بود. مازیار من، چه واقعی و چه اویی که در خیالم بود، هر دو پاک بودند. دلم می‌خواست همین الان او را ببینم و برای گذشته‌ی پاکی که خیلی ربطی به من نداشت از او تشکر کنم. اصلاً من دیگر می‌توانستم برای او دنیا را کنار بزنم، کنار زدن عمویش که کاری نداشت.

زن آلمانی پس از کجا درآمده بود، سه ماهی که آلمان بود چه می‌شد؟ این‌ها هنوز مجهول مانده بودند. می‌خواستم وقتی وحید را ترک کنم که به یک اطمینان کامل رسیده باشم.

تو خبر داری که یه مدت آلمان هم بوده؟-

سر تکان داد:

مگه آلمان هم بوده؟ نه خبر ندارم-

سکوت کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:

فقط یادمه اون موقع‌ها می‌گفت که: "از یه موسسه‌ی اقتصادی خوب - آلمانی پیشنهاد کار داره. چند باری هم به آلمانی باهاشون صحبت کرد. من که آلمانی نمی‌فهمم، اما راجع به کار و این حرفا بود، دروغ نمی‌گفت. با یه خانوم آلمانی هم صحبت می‌کرد. چند وقتی خیلی پیگیرش شده بودند، اما مازیار جواب رد داد. یکی دو بار دیدم که تماس تصویری داشتند، اما حرفاشون رمانتیک نبود، مدام مازیار از یه مقاله چیزایی برایش می‌خوند، اونم یادداشت می‌کرد، در همین حد می‌دونم

در همین حدش برای من دنیایی بود. مازیار نمی‌توانست بد باشد. نمی‌توانست، اگر بود من طی هشت ماه که با او کار می‌کردم باید متوجه می‌شدم.

قبل از اینکه سوار ماشینم شوم آخرین حرفم را هم به وحید زدم:

وحید بعد از به هم خوردن رابطه‌مون تو خیلی درخواست کردی - همدیگه رو ببینیم، اما من واقعاً نمی‌تونستم ببینمت. امروز که راضی شدم پیام اینجا و ببینمت فقط به خاطر مازیاره. اگه به خاطر خودم بود هیچ وقت نمی‌اومدم. من به مازیار واقعاً از ته قلبم علاقمندم، برام فرق داره، چون به خاطرش حاضرم با هر کی که سر راهمه بجنگم، کاری که نمی‌تونستم برای تو بکنم. زمانی که ازم خواستی پدرت رو ندید بگیریم و زندگی‌مون رو شروع کنیم، من ترجیح دادم ازت دور شم تا اینکه به

خاطرت با کسی طرف شدم. حس من به مازیار به تعریف دیگه‌ای داره. پس خواهش می‌کنم تو هم برو پی زندگیت.

حالش حال خوبی نبود، اما من باید این امیدهایش را برای همیشه تمام می‌کردم. من مقصر نبودم، خودش به خودش بد کرده بود.

با خیالی راحت به خانه رفتم. از بیتا خواستم برایم نوبت آرایشگاه بگیرد. می‌خواستم زودتر به خانه‌ی مازیار بروم و اگر شد برایش شام هم درست کنم. برایش پیامک زدم: "امشب دوست داری چی بپوشم برات؟ اصلاً چه رنگی باشه؟ سورمه‌ای خوبه، همون که می‌گی توش محشر می‌شم".

بعد از آن مشغول آماده شدن برای آرایشگاه شدم، اما هزار باگوشی‌ام را نگاه کردم تا ببینم چه جوابی می‌دهد. منتظر یک جواب شیطنت‌آمیز بودم، اما نه آن لحظه جوابم را داد، نه وقتی که به آرایشگاه رفتم و نه وقتی که برگشتم و دوش گرفتم و نه وقتی که آماده شدم تا بروم. زنگ زدم تا جوابم را بدهد، اما جوابم را نداد. دوباره پیام دادم که: "چرا جواب نمی‌دی" آن قدر دیر شده بود که دیگر به شام درست کردن نمی‌رسیدم. مامان هم مدام دورم می‌چرخید و تنها یک جمله را تکرار می‌کرد: "لباسات رو حداقل دربیار، الان عرق می‌کنی"! مجبور شدم برای خلاصی از سوال و جواب‌هایش و منتظر ماندن بیهوده، سوار ماشینم بشوم و بروم.

دستم را از روی زنگ در برداشتم. مازیار کجا بود که نه به تلفنم جواب می‌داد و نه در خانه‌اش را باز می‌کرد. فکر اینکه دوباره این مسیر آمده را برگردم، بیش از همه چیز کلافه‌ام می‌کرد. مازیار کجا بود؟ نومیدانه شماره‌ی مهرداد را گرفتم، او هم اظهار بی‌اطلاعی کرد. نخواستم نگرانش کنم و توضیح دهم که دم در خانه‌ی مازیار ایستاده‌ام. با دفتر کارش هم تماس گرفتم، هر چند دفتر را این موقع‌ها همیشه تعطیل می‌کردند. مردی که حدس می‌زدم یکی از آن دو مردی باشد که دیروز "دیده‌ام جواب تلفنم را داد و گفت که: "مازیار یک ساعت پیش رفته است

[02.12.17 10:21], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

دوباره شماره‌اش را گرفتم، آن‌قدر بوق خورد تا قطع شد. باید این مسیر لعنتی را برمی‌گشتم. به مازیار باز هم پیام دادم. گله کردم که چرا جواب نمی‌دهد. گفتم که آمدم و در حال برگشتن هستم. پشت هم پیام می‌فرستادم و دریغ از یک جواب. مسیر خانه را در پیش گرفتم. تصمیم داشتم هر وقت جوابم را داده از او بخواهم که به دنبالم بیاید.

* * *

شماره‌ی پرهام را گرفت و منتظر ماند تا پرهام جوابش را دهد. در همین حین کوروش با زدن تک ضربه‌ای وارد اتاقش شد و با لحنی اعتراض آمیز گفت:

من که از دست تو آرامش ندارم، ولی سر جدت بذار این دو تا بیچاره - این روز جمعه‌ای روستراحت کنن.

انگشت اشاره‌اش را سمت بینی‌اش گرفت و از کوروش خواست بیرون برود، اما کوروش بی‌توجه روی مبل روبرویش نشست. با "الو" گفتن خواب‌آلود پرهام دستش را روی بلندگوی گوشی تلفن گذاشت و رو به کوروش گفت:

ای بابا! مگه نگفتم برو بیرون؟ برو چند دقیقه دیگه بیا.

کوروش با اخم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همین را کم داشت، مازیار دیگر آن اعتماد سابق را به او نداشت و باید کلی تحمل می‌کرد تا رابطه‌اشان به روال سابق برگردد.

با بیرون رفتن کوروش اول به غرغره‌های پرهام که مدعی بود ساعت ده صبح بی‌وقت است گوش کرد. از صبح همه را بی‌خواب کرده بود، تمام دیشب را چشم بر هم نداشته و منتظر بود فقط صبح شود. بعد از احوال‌پرسی با پرهام سریع به سراغ اصل مطلب رفت:

از وحید خبری نداری؟ کجاست؟ چی‌کار می‌کنه؟-

پرهام که در جریان هیچ چیز نبود، گفت:

چی شده که بعد نود و بوقی حال وحید رو می‌پرسی، تو که تا اسم وحید -
! می‌اومد افسار پاره می‌کردی

به طعنه جواب داد:

خب دارم به حرفت گوش می‌دم دیگه، مگه همیشه نمی‌گفتی که ما دو تا -
دوستیم و بهتره که همه چیز رو فراموش کنیم؟

پرهام به شوخی گفت:

چه متحول شدی ! فعلاً که وحید تهران نیست، دیروز رفت شمال. اومد -
یه قرار می‌ذارم همدیگه رو ببینید. بذار حالا برم بخوابم

لحظه‌ای چشم بست، اسم وحید جریان خورش را تعدیل می‌کرد

حتما این کار رو بکن، خیلی دوست دارم ببینمش، فقط کجای شماله؟ -
رامسر یا انزلی؟

پرهام زود گفت

رفته رامسر، یه سری خرده کار مونده تا ویلاهاشون رو تحویل بدن-

نگذاشت پرهام بیشتر حرف بزند و خیلی سریع خداحافظی کرد. با صدای
بلند کوروش را صدا زد تا داخل بیاید. وحید جای خوبی بود، می‌توانست
انتقام تمام دیروز را به که به حالت جنون افتاده بود، بگیرد

[03.12.17 10:00], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 202#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با آمدن کوروش از جایش بلند شد

با بهنام چی‌کار کردی؟ قرار بود سرش رو شلوغ کنی؟ ولی مثل اینکه -
هنوز اون قدر سرش شلوغ نشده که دست از سر من برداره؟

کوروش نگاهی به سر تا پای مازیار کرد. امروز با کت و شلوار نیامده بود. این نشان از آشفتگی بیش از حد او می‌داد. یک جین آبی و تیشرت سفید رنگی به تن داشت.

بکن بیا بیرون از این بهنام، سرش گرمه به اندازه‌ی کافی. طرف - واسه‌ش شکایت کرده که از صاحب ملکی رشوه گرفته، دیگه چی‌کار کنم؟ مگه نگفتی بعداً به دادش برسم، بیشتر از این جلو برم دیگه هیشکی نمی‌تونه به دادش برسه. میزنن پروانه‌ی وکالتش رو باطل می‌کنن. بعد هم تو بیخودی روش حساس شدی، به باجناقت ربطی نداره.

پوزخندی بر روی لبانش نقش بست، از اینکه دیگران به بهانه‌ی اینکه صلاحش نیست، چیزهایی را از او پنهان کنند، باعث می‌شد طاقت از کف دهد.

آرام هر وقت رفته طرفش، فرداش از این رو به اون رو شده، معلوم - نیست چی تو گوشش می‌خونه. مردک فکر کرده خیلی بارشه: گوش‌اش را به داخل جیبش هل داد و در ادامه گفت:

بعد من چرا بی‌خیالش شم، وقتی تو که عین چشم‌ام بهت اعتماد دارم - برام زیر آبی می‌ری، از بهنام چه انتظاری می‌شه داشت؟ طوری شده که دیگه به هیشکی اعتماد ندارم.

کوروش دلخور گفت:

تو که کم نمی‌آری، توی اتاق من دوربین گذاشتی، دیگه چی می‌خوای-

فوری جواب داد:

حق ندارم؟ از کجا بدونم چیزهایی که اون تو بهت می‌گن بی‌کم و کاست - بهم می‌گی؟ مگه مُچِت رو نگرفتم؟ پس دلیل رفتارهای من خودتی کوروش. من دلم می‌خواد همه چی رو بدونم، حتی بدترین چیزها. خوشم نمی‌آد دست چین کنی هر چی دلت خواست بهم بگی.

:کوروش نزدیکش شد و راهش را برای بیرون رفتن سد کرد

خب آقا مهدی گفت: "هر چیزی رو بهت نگیم" می‌ترسید با خانومت به - مشکل بر بخوری ! می‌گفت: "خودش حلش می‌کنه" منم دوست نداشتم واقعاً ... زندگیِت به هم بخوره. من خودم یه بار زندگیم سر هیچ و پوچ بی‌خیال، ادامه نده. اصلاً الان حال ندارم بشینم واسه حماقت‌هات - عزاداری کنم.

مازیار خبر داشت که عمویش اطرافیانِش را از گفتن همه‌ی حقیقت منع کرده است. به خوبی متوجه‌ی این موضوع بود، اما دوست داشت این را با رفتارهایش به کوروش گوشزد کند، چرا که هنوز چشم بسته به کوروش اعتماد داشت.

:کوروش را کنار زد و به سمت در رفت

دوربین رو بردار از اتاقت، فقط اینم بدون که تو چشم و گوش منی، اگه - قرار باشه چشم و گوش آدم هم وارونه ببینه، باید برایش یه فکری کرد. عمو مهدی و یا هرکس دیگه‌ای، هیچ کس حق نداره باعث بشه تو با من رو راست نباشی.

:دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و چرخید

یه چند روزی نیستم، حواست باشه-

:کوروش به دنبالش رفت و مصرانه پرسید

کجا می‌ری؟-

می‌رم شمال-

:کوروش با ابروهایی جمع شده گفت

بشین و این مشکل رو عاقلانه حل کن-

حدس زده بود که شمال رفتن مازیار، آن هم اینقدر بی‌موقع، به اتفاقات دیروز ربط دارد

:مازیار لبخندی زد

اتفاقا هوای الان شمال جون می‌ده واسه تصمیمای عاقلانه-

به خانه‌ی عمویش زنگ زد و اجازه خواست که به خانه‌ی آن‌ها برود تا با عمویش صحبت کند؛ اما زن عمویش گفت که: "عمویش در منزل حضور ندارد". برایش عجیب بود. کم پیش می‌آمد که عمو جمعه‌ها را جایی بیرون از خانه بگذراند. تنها جایی که حدس می‌زد عمویش باشد همان دفتر شخصی‌اش بود. مسیر را منحرف کرد و به سمت خیابان ولیعصر راند. دوست نداشت زنگ بزند و بداند کجاست. دوست داشت همین طور به دفتر برود، اگر بود حرف‌هایش را می‌زد و اگر نبود برای بستن چمدان به خانه‌اش می‌رفت.

وقتی منشی که مردی جوان بود در را برایش باز کرد باز باورش نمی‌شد که عمویش در دفتر است. منشی گفت که: "کسی داخل است و فعلاً منتظر بماند"

روی یکی از مبل‌ها نشست و منتظر بود هر کسی که داخل اتاق است زودتر بیرون بیاید. گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید. آرام برای بار ده هزارم زنگ زده بود. خسته هم نمی‌شد. نمی‌دانست چرا با این همه زنگ زدن گوشی‌اش هنوز سالم مانده است. برای بار ده هزارم اینقدر به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد تا قطع شد. پر از فریاد بود، و فقط باید دستش به او می‌رسید تا خالی شود. گوشی را در حالت سکوت گذاشت تا آرام آنقدر زنگ بزند و خسته شود. صدای زنانه‌ای که به یکباره به گوشش رسید، باعث شد سر بلند کند و نگاهی را به در اتاق عمویش بدوزد. نیم نگاهی هم به منشی کرد که سرش را پایین آورده و مشغول تایپ بود. به ظاهر خودش را به کوچهی علی چپ زده بود. از جا بلند شد و به سمتش رفت:

کی داخل اتاق آقای شایگانه؟-

قد بلندش روی صورت مرد جوان سایه انداخته بود، اما این قدش نبود که او را می‌ترساند، بلکه چشمان نافذش بود که باعث شد مرد جوان دنبال یک جواب درخور بگردد:

خانم خودشون رو معرفی نکردن، منم نمی‌دونم کین-

به حالت مشکوکی گفت:

پس خانوم خودشون رو معرفی نکردن؟-

مرد جوان سر تکان داد. آرزو کرد برود و دیگر پیگیر نشود.

[03.12.17 10:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 203#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آرزویی که فکر می‌کرد محال است، زود برآورده شد و مازیار عقب کشید. به در مقابلش زل زد. عمو مهدی همیشه برایش قابل احترام بود، این احترام وقتی پررنگتر شد که می‌دید عمو هیچ وقت از چهارچوب اخلاقیات پایش را فراتر نگذاشته است. برای مردی چون عمو مهدی داشتن وارث از اوجب واجبات بود، اما عمو آن قدر مردانه کنار آمده بود که همیشه باعث تحسینش می‌شد. فقط در این زمان یک سوال داشت، زنی که داخل اتاق بود که می‌توانست باشد؟ شک نداشت، فقط یک سوال که ذهنش طراح آن بود. روز جمعه‌ای را که هرگز با کسی جز همسرش ! شریک نمی‌شد، حالا چرا اینجا و با کس دیگری سپری می‌کرد

خیلی طول نکشید که دید زنی قد بلند که آثار گریه به خوبی در صورتش به نمایش درآمده بود از اتاق عمو مهدی بیرون آمد. عمو مهدی هم

محترمانه تا مقابل در زن قد بلند و مانتویی را بدرقه کرد. زن هم از او تشکر کرد و خارج شد.

نگاهش در نگاه عمو مهدی گره خورد. دلیل گریه‌های زن قاعدتاً عمو مهدی نبود که اگر بود زن اینقدر محترمانه رفتار نمی‌کرد. صلاح دید از زنِ ناشناس چیزی نپرسد، هر چند برایش مهم بود که بداند کیست و چه کاری با عمو مهدی داشته است.

با عمو مهدی دست داد و به اتفاق هم داخل رفتند. همین که عمو مهدی نشست مازیار هم روبرویش نشست و گفت:

یه نیم ساعتی می‌شه که منتظرم. باید برم یه جایی دیرم شده. اومدم یه - چیزی بهتون بگم و برم. عمو می‌دونید شما عین بابامی برام، همون قدر برام مهمید، اما دیدید که من گاهی با بابا هم سر یه مسائلی شوخی ندارم.

هر دو آبروی عمو مهدی همزمان بالا رفت. توپ مازیار امروز خیلی پر بود، این لحن صحبت کردن یعنی اوج عصبانیت و بی‌قراری. لبخند زد. لبخند زد تا مازیار به گفتن ادامه‌ی حرف‌هایش تشویق شود:

خب چه خطایی از من سر زده، برای تنبیه آماده‌م.

مازیار با همین حرف فهمید کمی تند رفته است، اما قصد کوتاه آمدن نداشت:

می‌دونم قصدتون از جاسوس کردن سلمان و کوروش به خاطر خودمه. - من باهاتون هستم، چه تو کار و چه توی انتخابات، اما دوست ندارم هیچ

کس توی زندگی شخصیم دخالت کنه، حتی بابام. مسائل بین من و آرام رو ... به خودم واگذار کنین، دوست ندارم دخالت کنید، حالا به هر دلیلی

:عمو مهدی اخی را جایگزین خنده‌اش کرد

منم هیچ علاقه‌ای ندارم توی رابطه‌ی تو و زنت دخالت کنم، اما نمی‌تونم - ببینم که گاهی با یه رفتار و تصمیم بیجا کار رو هم برای خودت سخت کنی و هم برای آرام. اگه می‌تونستی باید تا الان مشکلات رو با آرام حل می‌کردی. من دایم از طرف بابات تحت فشارم، مدام طعنه و کنایه می‌زنه که اگه زندگی پسر من این‌طوری به خاطر زیاده‌خواهی‌های منه. تو هم که هیچ تلاشی نمی‌کنی این رابطه درست بشه، چاره‌ای غیر از این برام نمونده بود.

:مازیار ملامتگرانه گفت

بابا به منم گفت: "زنت رو طلاق بده" مگه هر چی گفت باید گوش کنم. - شما هم همه‌ی حرف‌هاش رو جدی نگیرید، اون الان یه کم عصبیه، کم‌کم آروم می‌شه، لطفاً به این دلیل به کوروش و سلمان نگید که خبرا رو اون طوری که دل شما می‌خواد به گوشم برسونن.

مجبور شدم، گفتم که. اعصاب منم این روزا خرابه. عکس‌العملای تو - هم خیلی منطقی نیست. کوروش بی‌تقصیره، من گفتم نگو آرام رفته اون مجتمع. چون می‌خواستم خودم این مشکل رو حل کنم. می‌خواستم جلوی میرال رو بگیرم، برعکس تو که می‌خواستی جلوی زنت رو بگیری! همین. حالا هم خودت می‌دونی، فقط کمی کوتاه بیا. آرام برعکس حرفا و کاراش، به شدت دنبال یه زندگی آرومه، واسه همین که زیاد روی تو و کارات دقیق شده.

عمو مهدی از قرار دیروز آرام با وحید خبر نداشت، خودش قدغن کرده بود تا کسی نفهمد. این موضوع فقط فقط به خودش مربوط بود. خودش هم دنبال یک زندگی آرام بود. به آرام هم قرار بود نشان دهد که زندگی آرام یعنی چه.

برخاست و رو به عمویش گفت:

شما چطور می‌خواستی جلوی میرال رو بگیری؟-

:عمو مهدی به مبل تکیه داد و کمی راحت‌تر نشست

این خانومی که الان اینجا بود رو دیدی؟ زن احمدیه. چند وقتی دنبال - این بود که من رو ببینه، می‌گفت: "دوست داره احمدی دوباره بیاد و با ما کار کنه". از زندگیش راضی نبود. البته اعتراف کرد که احمدی دستش با میرال توی یه کاسه‌ست. مثل اینکه سر همین جریانات با هم به مشکل برخوردن. ازم خواست با احمدی صحبت کنم تا دوباره برگرده پیشمون. نظر تو چیه؟

مازیار نگاهی گذرا به ساعت روی دیوار کرد. سوال عمو بیشتر از اینکه سوال باشد، محض محک زدن خود او بود. کنجکاوی‌اش هم برطرف شده بود، فکرش درگیرتر از آن بود که دنبال اسم و رسم این زن ناشناس بگردد.

:قاطع گفت

احمدی غلط زیاد کرده، برای غلط‌های بیشتر ابایی نداره. جایی که این - آدم باشه، من نیستم.

:عمو مهدی خندید

.خب برای اینکه غلطِ بیشتری نکنه باید پیش خودمون باشه-

.نمی‌دونم، فقط به مذاق من اینجوری خوش نمی‌آد-

.با عمو مهدی خداحافظی کرد و به سمت خانه‌اش رفت

* * *

[03.12.17 10:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

وقتی شماره‌اش را روی صفحه‌ی گوشی دیدم، گویی تمام دنیا را به من داده‌اند. از دیشب در دلواپسی و عذاب عمیقی دست و پا زده بودم. جز مهر داد هم کسی نبود که سراغش را از او بگیرم. با اینکه مهر داد گفت: "نگران نباشم، حال مازیار خوب است و بعداً خودش توضیح می‌دهد" باز هم آرام و قرار نداشتم.

:آیکون تماس را لمس کردم و با فریاد گفتم

کجایی تو مازیار؟ چرا اینقدر بی‌فکری؟ مردم و زنده شدم من. کجا - بودی که نتونستی یه تماس کوچولو بگیری؟

:گله زیاد داشتم، اما مازیار به میان حرفم پرید

.من پایین دم درم. بیا بهت توضیح می‌دم-

فراموش کردم که از دیروز من را بی‌خبر گذاشته و من را ندید گرفته است. با خوشحالی گفتم

خب بیا بالا، بیا که باید کلی ازم معذرت خواهی کنی. دیشب نیم ساعت - بیشتر دم آپارتمانم بست نشستم. یه کلید بده به من

در جوابم گفت

بالا نمی‌تونم پیام آرام. لباس بپوش بیا پایین توی ماشینم کارت دارم. بیا - همه چیز رو بهت می‌گم.

قطع کردم و با عجله لباس پوشیدم. در جواب نگاه کنجکاو مامان و ماهان گفتم:

مازیار پایینه، باهام یه کاری داره-

ماهان اخم کرد و سر برگرداند، اما مامان از من خواست تعارف کنم بالا بیاید.

وقتی ماشینش را روبرویم دیدم با شتاب به سمتش رفتم. کلاه جین آفتابی به سرش داشت و به مقابلش زل زده بود. حتی وقتی که در پُر سروصدا پشت سرم بسته شد باز هم نگاهی به این سو نکرد. مثل آدمی نبود که منتظر آمدنم باشد؛ این رفتارش چیزی از شوق رفتن من به سویش کم نکرد! کماکان نگاهش به جلو بود. در ماشین را باز کردم. دربه در یک نگاه بودم تا فرو بریزم و طلب شب بیداری دیشب را از او بگیرم.

[04.12.17 10:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 204#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بالاخره برگشت و نگاهم کرد. نه؛ نگاه نبود، طلبکار بود. نمی‌دانم طلب چه چیز را می‌خواست، اما هر چه که بود آن قدر برایش مهم بود که با اخم نگاهم کند و نفس‌هایش را یکی در میان به بیرون براند. نگران پرسیدم:

چی شده مازیار؟ دیشب کجا بودی؟ چرا جواب تلفن هام رو نمی‌دادی؟-
با همان نگاه طلبکارانه، انگار که زور بزند برای گفتن حرفی، گفت:
خونه بودم.

ساعت چند رفتی خونه؟-

:کوتاه گفت

شیش-

:یک‌طرفه نشستم و پرسیدم

پس چرا من هفت اومدم هر چی در زدم باز نکردی؟ جواب تلفنت رو -
هم ندادی؟

.چون نه می‌خواستم ببینمت و نه صدات رو بشنوم-

:با درماندگی که ناشی از بار منفی حرف‌های نامهربانانه اش بود، پرسیدم
چرا؟ چی شده؟-

خیره‌خیره نگاهم کرد. فرمان ماشینش زیر دستش در حال له شدن بود. گل‌های وحید را هم با همین شدت له کرده بود. آخ که من با این نگاهش:

چیز نکرده عزیزم، فقط ما قرار بود چند روز دیگه بریم مسافرت، الان - وقتشه. برو آماده شو بریم.

هذیان می‌گفت! عزیزم وصله‌ی ناجور کلماتش بود، به لحنش نمی‌آمد. دوست نداشتم او را اینگونه عصبی و پریشان ببینم. فقط خشمش نبود که من را می‌ترساند، من از پریشانی‌اش می‌ترسیدم.

مازیار نمی‌شه که اینجوری، بذار آخر هفته‌ی بعد بریم، من کلی کار دارم.

جرات نزدیک شدن به او و گرفتن دستش را نداشتم. دیروز را فراموش کرده بودم، اما حالات غیرعادی مازیار مثل دکمه‌ی برگشت به عقب بود. من را به دیروز و ساعتی که با وحید دیدار کردم، می‌برد.

ده دقیقه وقت داری آماده بشی. نمی‌خواد چیزی برداری. دو دست لباس - بردار، همین. برو آرام... برو که من امروز اصلاً حال خوشی ندارم.

:این بار شجاعت به خرج دادم و دستم را روی بازویش گذاشتم

بگو چی شده؟ چرا باید اینجوری بریم مسافرت؟ این همه عجله برای - چیه؟

خفه شو... تو نمی‌دونی چی شده؟ داری از من می‌پرسی؟-

هیچ‌گاه اینگونه با من صحبت نکرده بود، سخت نبود فهمیدن اینکه تمام دیروز را از بر است. خودم را کنترل کردم، در حالی که از اضطراب رو به ضعف بودم. تکانی به خودش داد و دستانم از روی شانه‌اش افتاد. بگو چی شده؟ من نمی‌دونم.

داد زد:

برو آماده شو و زود بیا. و گر نه مجبور می‌شم خودم بیام بالا و مثل - خودت که رفتی همه چیز رو به بابام گفتی، واو به واو همه چیز رو برای خونواده‌ت و خودت تعریف کنم. تا بفهمی چی شده؟ کدوم رو دوست داری؟

هیچ امیدی نداشتم که بتوانم او را از خر شیطان پیاده کنم، اما تمام توانم را به کار بستم:

بریم خونه‌ی خودت حرف بزنیم، برات همه چی رو توضیح می‌دم.

با حرص گفت:

که توضیح می‌دی؟ چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ اینکه دیروز کدوم - گوری رفتی و چرا رفتی؟ من توضیح نمی‌خوام. اگه به چیزی احتیاج نداری همین الان بریم؟

از یکدندگی‌اش به ستوه آمده و گفتم:

می‌گم توضیح می‌دم، چرا لجبازی می‌کنی؟ واسه چی برام پیا گذاشتی؟ -

تا این سوال را پرسیدم قفل مرکزی را زد و ماشین را روشن کرد. دستم را دوباره روی بازویش گذاشتم؛ اما افاقه نکرد و قصد کرد برود. فقط می‌خواستم آبروریزی نشود. بازویش را محکم گرفتم و گفتم: الان برم بالا چی بگم. نمی‌شه بریم. بذار حرف بزنم. بذار از مامان اینا - اجازه بگیرم فردا بریم.

نگاه سختش را به من دوخت

حرف زدن هم مگه بلدی؟ چی می‌خوای بگی؟ هر چی می‌خوای بگی - نگه دار وقتی رسیدیم بگو. بعد هم اجازه‌ت با منه، نه با مامانت. همین الان برو آماده شو. ده دقیقه وقت داری، ده دقیقه بشه یازده دقیقه اون وقت من خودم می‌رم برات اجازه می‌گیرم.

آمادگی رفتن را نداشتم، اما نمی‌خواستم مازیار دیوانگی کند. از ماشین پیاده شدم. می‌خواستم یکبار دیگر شانسم را امتحان کنم.

مازیار تو رو خدا بذار بعداً بریم.

آرام داره وقت می‌گذره. به خدا دارم خودم رو کنترل می‌کنم که نیام - بالا و مثل خودت از بقیه واسه رفتارات توضیح نخوام. خیلی دلم می‌خواد بشینم جلوی بابات و بگم با زنی که صبح زود راه می‌افته بره کارخونه تا وسایلش رو جمع کنه، ولی یهو با یه لباس دیگه سر از قرار با نامزد قبلیش در می‌آره چه باید کرد.

گریهام گرفته بود. همه چیز را می‌دانست. این شکلی که مازیار تعریف می‌کرد و به رخ می‌کشید، کمر هر پدری را خم می‌کرد. بی‌وفایی بود، آخر بی‌حیایی بود. این فقط واقعیت بود و با حقیقت فرسنگ‌ها فاصله

داشت. من فقط به خاطر خودش و خودم رفته بودم. چطور باید به او عصبانی این را می‌فهماندم. بد شده بود! چگونه باید به راه می‌آوردمش. با حالی که هیچ چیزش دست خودم نبود، گفتم: الان می‌آم.

راضی بود هر جایی بروم و من را هر جایی با خود ببرد، اما بابا چیزی نفهمد. نمی‌خواستم مقابل مازیار سرش پایین باشد.

خیلی سریع وسایلم را جمع کردم. ماهان و مامان با من پایین آمدند. ماهان دعوا داشت. اعتراض کرد، داد زد که این چه شکل مسافرت رفتن است.

[04.12.17 10:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 205#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مامان هم این بار با او موافق بود. نتوانستم از آمدنشان جلوگیری کنم. دلشوره‌ی برخورد تلخ مازیار با آن‌ها، رهایم نمی‌کرد.

مازیار با دیدن مامان پیاده شد. نگاهی به تیپ متفاوتش انداختم و دعا کردم رفتارش مثل همیشه محترمانه باشد و متفاوت نشود. کلاه را از

سرش برداشت و جلوتر آمد. با مامان دست داد و من نفس راحتی کشیدم. قیافه‌اش نشان نمی‌داد که قصد گفتن حرف بدی را داشته باشد. ماهان عقب‌تر ایستاده و خصمانه او را برانداز می‌کرد، هنوز هم مطمئن بود که کتک خوردنش در سالن بیلارد به سفارش مازیار بوده است. مازیار یک نیم نگاه خرجش کرد و بعد با مامان مشغول صحبت شد. هر چه مامان گفت که: "بیاید و امشب شام پیش ما بماند و فردا برود" قبول نکرد. آخر سر هم با گفتن: "بهتره زود بریم تا شب نشده" مامان را خلع سلاح کرد. نقطه ضعف مامان همین مسافرت شبانه بود. برعکس دقایقی پیش، دوست داشتم هر چه زودتر برویم و این دیدار غیرمنتظره تمام شود.

من به سمت ماشین رفتم تا سوار شوم، اما صدای ماهان که مازیار را: مورد خطاب قرار داده بود، باعث شد دستم روی دستگیره شل شود

داری آرام رو ادیت می‌کنی! من می‌دونم. فقط منتظر ادیت کردن من - هم باش.

مازیار لبخند زد و نگاهش کرد:

خوبی؟ بهتر شدی؟-

بیش از این می‌توانست ماهان را تحقیر کند! او را به یاد کتکی که در سالن بیلارد خورده بود، انداخت. ماهان اگر کوچکترین شکی هم به مازیار داشت با این سوال همان هم از بین رفت.

ماندن بیش از این جایز نبود. سوار شدم و مازیار هم پشت فرمان نشست و با زدن بوقی برای مامان دستی تکان داد و رفتیم. کلاه را بر سرش گذاشت. وقتی کمی از راه را رفتیم، سعی کردم سر صحبت را باز کنم و: برایش توضیح دهم. تا اسمش را صدا زدم با خشم به طرفم برگشت

حرف نزن آرام، هیچی نگو. تا آخر ساکت باش.

مگه می‌شه حرف نزنم. تو داری اشتباه می‌کنی، من به خدا به خاطر -
خودت رفتم.

سرعت ماشینش با این حرفم سرسام آور شد. کلاه را بر سرش جابه جا
کرد و برعکس گذاشت.

با اضطرابی که ناشی از ترس با سرعت راندنش بود، به طرفش متمایل
شدم و گفتم:

آروم تر برو.

به حرفم گوش کرد و سرعت ماشینش را کم کرد. لحن ترسانم رویش
تاثیر گذاشت:

حرف نزن فقط. ساکت بمون.

فکر می‌کردم اگر خبری از او بگیرم به تلافی بی‌خوابی دیشب چند
ساعتی بخوابم، اما خواب به سراغم نمی‌آمد. وقتی وارد جاده چالوس
شدیم فهمیدم که مقصدش یکی از شهرهای شمالی‌ست. باز هم کمی به
سرعتش افزود. نیم‌نگاهی به سمتش کردم تا ببینم آرام‌تر شده است، اما
چیزی در نیم‌رخ صورتش مبنی بر آرامش پیدا نکردم. ترجیح دادم ساکت
بمانم و بهانه به دستش ندهم.

یکی دو بار وسط راه نگه داشت و تنها حرفی که زد این بود که با همان
اخم از من می‌خواست اگر چیزی احتیاج دارم پیاده شوم. هر دو بار هم
من از جایم تکان نخوردم.

شهر رامسر برایم غریبه نبود، بارها و بارها آمده بودم، اما هیچ وقت حالم این قدر بد نبود. هیچ وقت رامسر همیشه سرسبز اینقدر ترسناک نبود. هوا کمی به رنگ سیاهی درآمد بود که وارد یک خیابان فرعی شدیم. بهشت می توانست چیزی بیشتر از این خیابان پیش رو داشته باشد؟ دو طرفش مرتب و منظم با کاج و سرو یکی در میان درختکاری شده بود. بهار بود! رامسر است و بهارش! عروس و دامادی می شوند دیدنی! لابه لای درختان و اطرافش پر بود از گل های خودرو. به وجد آمده بودم. مدام در جایم تکان می خوردم و عقب جلو می شدم تا چیزی را از دست ندهم. این هوا و طبیعت می توانست هر کسی را رام کند، مازیار که جای خود داشت. ناخودآگاه به سمت مازیار برگشتم. نگاهم در نگاهش گره خورد. او هم من را نگاه می کرد.

! اینجا چه قدر قشنگه.

پوزخند زد:

جلوتر بریم قشنگ تر هم می شه.

نمی توانست حال خوشم را زائل کند. بوی دریا می آمد. دریا زیر گوش رامسر بود. از هر طرفش می رفتی باز راهی بود تا خیلی زود به دریا برسی.

از دور خانه هایی با سقف یک شکل خودنمایی می کرد. جلوتر که رفتیم فهمیدم یک شهرک ساحلی ست. دریا هم رخ عیان کرده و فاصله ی کمی با ما داشت. خسته بودم؛ خسته ی دو ماه تحمل روزهای پرتنش. می خواستم خستگی در کنم. من کار بدی نکرده بودم. باید همه چیز داخل همین ماشین تمام می شد.

دستم را روی زانویش گذاشتم، چیزی نگفت. نگاه هم نکرد

مازیار من باید بهت توضیح بدم واسه چی رفتم سر قرار با وحید، به - خدا هیچی اونجوری نیست که تو فکر می‌کنی ... نمی‌خوام ذره‌ای شک ... کنی، من

.چطوره پیاده شم از خودش بپرسم که با زن من چی‌کار داشته-

سرعتش کم شده بود. اشاره‌ی سرش به جلو بود. امتداد نگاهش را گرفتم تا ببینم چه می‌گوید، وحید بود در حالی که با پیرمردی صحبت می‌کرد. بهار بود، اما به زمستان شباهت بیشتری داشت. برف باریده و حالم را منجمد کرده بود. دم ورودی شهرک بودند. مازیار تک‌بوقی زد و وحید برگشت. من بودم و مازیار و تنها او. مات و مبهوت ما را نگاه می‌کرد

[04.12.17 10:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اگر پیرمرد همراهش نبود کنار هم نمی‌رفت. اینجا همان جلوتری بود که مازیار می‌گفت قشنگ‌تر هم می‌شود. به مازیار نگاه کردم، بعید نبود بخواهد از روی وحید رد شود. دیگر هیچ نفهمیدم و هیچ نگفتم. مازیار وارد شهرک شد. اینجا چه می‌کرد، چطور همه چیز را برنامه‌ریزی کرده و در این زمان و مکان اینجا بود. چه بیهوده بود که فکر می‌کردم به مسافرت آمده‌ایم. آمده بود تصفیه حساب کند. قصدش از آمدن بر من پوشیده بود.

مقابل ویلایی نگه داشت. سرم را به ناچار بالا گرفتم. تمام ویلاها نمایی یکسان داشتند و فقط همین یکی که ما روبرویش بودیم تفاوت فاحشی با بقیه داشت.

حتی انجام حرکات عادی هم از یادم رفته بود. نمی‌دانستم چگونه باید پیاده شد و چگونه راه رفت، چگونه حرف زد، و حتی چگونه سر چرخاند و به مازیار نگاه کرد؛ کاری که در طول مسیرمان بارها تکرارش کرده بودم. قانع کردنش را اصلاً بلد نبودم، فقط باید خودِ خدا کمک می‌کرد. رفتنم کار بدی بود، اما نرفتنم هم چیزی را حل نمی‌کرد. به مازیار حق می‌دادم که عصبانی باشد، اما به خودم هم حق می‌دادم.

پیاده شدم. مجبور شدم که پیاده شوم. ماشین را پارک کرده و خودش هم پیاده شده بود. نگاهی به ارتفاع ویلا انداختم. به نظر می‌آمد دو طبقه باشد. بالاتر از سر درش اسمم را دیدم. دوباره و چند باره نگاه کردم تا مطمئن شوم چیزی که می‌بینم حکاکی اسم "آرام" است. مازیار از سه پله‌ی منتهی به در سفید رنگ ویلا بالا رفت. من همان جا خشکم زده و فقط به اسمم نگاه می‌کردم. اینجا اگر آخر دنیا نبود، پس کجا بود؟ حضور وحید به قدر کافی عجیب بود، این ویلا با اسمم بر روی سر درش را کجای دلم می‌گذاشتم؟

در سفید رنگ ویلا را باز کرد. به سمتم برگشت. منتظر بود وارد شوم. زبانم با کامم قهر کرده بود! نمی‌توانستم بگویم اسمم روی سر در ویلا چه می‌کند.

قشنگی داخل ویلا، با آن پله‌های چوبی که دو طرف سالن بزرگ قرار داشت، برعکس جاده‌ی درختکاری شده نتوانست ذره‌ای حالم را خوب کند. مازیار بالا رفت. آن قدر بالا ماند که هوا کاملاً تاریک شد. من را نادیده می‌گرفت. کاش همین نادیده گرفتن‌ها آرامش می‌کرد. راضی بودم

نادیده‌ام بگیرد، ولی اینقدر پریشان احوال نباشد. وقتی وحید را دید، واضح حالش منقلب شد.

به سمت پنجره رفتم. علاوه بر بوی دریا، صدای بازی موج‌ها هم می‌آمد. پنجره را باز کردم. عاشق این بودم که تمام قاب یک پنجره را فقط دریا پر کند، اما نگاه مات و مبهوت وحید مقابل ورودی شهرک نمی‌گذاشت از این حجم آبی بی‌کران لذت ببرم. نگاهش مثل آدمی بود که تیر خلاص را خورده باشد. نگاه ناباورش بی‌هیچ ملاحظه‌ای روی ما قفل بود. مازیار به عمد سرعت ماشین را با دیدن وحید کم کرده بود. باز یاد دسته گلی افتادم که سر عقد زیر پایش له شده بود. با دیدن قیافه‌اش مثل همان روز که دسته گل را له کرد، لال شدم. حتم داشتم اگر وحید جلو می‌آمد، سرنوشتی. مشابه دسته گل هایش پیدا می‌کرد.

صدای قدم هایش آمد و زودتر از آن بوی عطرش. می‌دانستم فاصله‌اش با من زیاد است، اما من دقیقا او را پست سرم و چسبیده به خودم تصور می‌کردم، آن قدر این تصور جان داشت که من حتی حس کردم گردنم لمس شده و باز مثل همیشه غیر ارادی آن را کج کردم. برای اینکه از این تصور عجیب نجات پیدا کنم خودم را به پنجره و دیوار چسباندم. چشم بستم و دندان هایم را روی هم ساییدم. دستش روی شانه‌ام نشست. خیال و واقعیت را گم کرده بودم.

[05.12.17 10:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 206#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

شالم کنار رفت. دستش از روی شانه به سمت گردنم راه گرفت. سرم کاملاً مماس شانه‌ام قرار گرفت. هنوز به واقعی بودن این صحنه و این لحظه و این دست‌ها شک داشتم. این دست‌های گرم و پراحساس را می‌شد به مازیاری که با آن حال به طبقه‌ی بالا رفت، ربط داد؟ فاصله‌ای که با چسبیدن من به دیوار ایجاد شده بود دوباره پر شد. صدایی به آرامی موج‌هایی که روبرویم روی هم سوار می‌شدند، در گوشم نشست. دیگر به واقعی بودنش شکی نداشتم.

یه جور شب‌بو هست که بهش می‌گن شب‌بوی دریایی. گل‌برگاش از -
اونای دیگه پهن‌تر و درشت‌تره. مثل تو، وقتی روبه دریا باشی؛ می‌شی
شب‌بوی دریایی.

هنوز جرات خودمانی شدن با او را نداشتم. می‌ترسیدم پس بزند! هنوز می‌ترسیدم این لحن مهربان او هامی بیش نباشد. سرم را کمی به سمت پشت چرخاندم تا ببینمش. نگاهش به روبرو بود. مستقیم و ثابت ایستاده بود. دستش بند گردنم بود.

اولین باری که او مدم اینجا، منم مثل تو او مدم به سمت همین پنجره. اون - موقع هم مثل الان دریا آروم بود، اما خب من هیچ وقت از دریای آروم خوشم نیومده، اصلاً دریا وقتی آرومه چه فرقی داره با یه رودخونه، دریا باید همیشه طوفانی باشه. اون وقت از دیدنش لذت می‌بری. هر کسی باید ! شبیه خودش باشه، نباشه به درد نمی‌خوره

نگاهم را به دریا دوختم. آرام بود، گویی به گوشم ورد خوانده است، من هم این دریا را دوست نداشتم. کمی ناآرام‌تر و شیطان‌تر صحنه‌ی ! قشنگ‌تری می‌شد

از حرف‌هایش جرات گرفته و سرم را از پشت به سینه‌اش چسباندم. دست آزادش را دور شکم حلقه کرد. لبخند زدم، کاش همه چیز با همین کیفیت باقی می‌ماند. خوشحالی صدایم را قاب گرفته بود

دیگه راجع به شب‌بوی دریایی چی می‌دونی؟-

یه ویلای قدیمی داریم توی لاهیجان، اونجا مال بابابزرگم بود. توی - حیاطش شب‌بو کاشته بود. می‌گفت: "شب که می‌شه می‌آد توی حیاط می‌شینه و از بوشون لذت می‌بره" ولی خب لازم نبود حتماً بیای توی حیاط بشینی ! داخل اتاق هم که بودی، کافی بود یه ذره پنجره رو باز کنی، اون وقت بوش توی کل اتاق می‌پیچید

تو هم بوشون رو دوست داشتی؟-

سرش را تکان داد:

خیلی خیلی بوش رو دوست داشتم. گاهی تا نصف شب خوابم نمی‌برد. -
اینقدر دوستشون داشتم که یه شب وقتی بابابزرگم خوابید، تموم
شب‌بوهایی که زیر پنجره‌م کاشته بود رو قیچی کردم. دوست نداشتم بوش
همه جا باشه و با همه شریک باشم. بابابزرگم واسه همین بهم می‌گفت: "
پسر بد

:سریع چرخیدم و با تعجب گفتم

شوخی می‌کنی؟ مگه می‌شه این کار رو بکنی، اونم وقتی این همه -
دوستشون داشتی؟

دستانش را دو طرف پهلویم گذاشت. نگاه خیره‌اش را از چشمانم جدا
نکرد:

چرا نشه، تنبیهشون کردم. دیگه داشتن زیاده‌روی می‌کردن.

دستش دور کمرم غافلگیرانه حلقه شد و از جا بلندم کرد. در آغوشش
بودم.

ببین شب‌بوی دریایی، من اگه کسی رو دوست داشتم باشم، فقط مال -
منه؛ بخواد گولم بزنه، قیچیش می‌کنم. مثلاً می‌تونم تو رو از همین پنجره
! به پایین پرت کنم که تا ابد یادت بمونه شب‌بوی منی

ترس دیگر حقیر شده بود، هرچند جدی بود و کوچکترین نشانه‌ای از
شوخی در کلامش دیده نمی‌شد، اما من آن لحظه وقتی در آغوشش بودم و
مقابل پنجره‌ی باز، هیچ ترسی نداشتم. دو دستم را روی شانه‌اش گذاشتم

اینطوری نمی‌شه، مگه می‌شه هم چیزی رو دوست داشت و هم نابودش -
کرد؟

صورتش را جلو آورد و مقابل صورتم لب زد:
چرا نشه، من اینکار رو کردم، تموم شب‌بوها رو قیچیشون کردم-
! حتماً دوستشون نداشتی-
می‌خوای امتحان کنیم؟ می‌خوای پرتت کنم پایین؟-
دستم را از روی شانه‌اش جلوتر بردم و دور گردنش حلقه کردم:
امتحان کنیم-.

قدمی به جلو برداشت. دستم را سفت‌تر دور گردنش حلقه کردم. دستش دور کمرم بود. کمی به سمت بیرون متمایل شد. شال از سرم افتاد.
نیم‌تنه‌ام از پنجره بیرون بود.
دستت رو از دور گردنم بردار-
دستم را باز هم محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم-
قرار بود تو من رو بندازی، نه من خودم بیوفتم-
بیشتر خم شد. هر چه قدر بیشتر خم می‌شد من هم بیشتر خودم را به او می‌چسباندم و دستم دور گردنش را بیشتر می‌فشرد. از ارتفاع می‌ترسیدم.
حتی نمی‌تواستم کوچکترین نگاهی به پشت سرم بیندازم.
دست رو از دور گردنم بردار آرام، مگه نمی‌گی نمی‌تونم، پس بردار تا -
ببینی می‌تونم و یا نمی‌تونم.
زیر گوشش گفتم:

برنمی‌دارم، تو دستت رو از دور کمرم بردار، اون وقت شاید هر دو تا -
با هم افتادیم پایین

کمی از پنجره فاصله گرفتم، خطر رفع شده بود. دستم هم از دور گردنش
شل شد.

... دیدی نتونستی-

تا آمدم بگویم "دیدی نتونستی بندازیم پایین"، دهانم قفل شد. آتش بود جنس
لبانش! می‌سوزاند و اگر شدتش به همین منوال پیش می‌رفت، خاکسترم
می‌کرد.

[05.12.17 10:09], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

به همان نیت قیچی کردن شب‌بوها، می‌بوسید. شاید خالی می‌شد از این
همه حجم خشمی که احاطه‌اش کرده بود. دستم را دور گردنش مثل قبل
محکم کردم. اگر او و بوسه‌هایش آتش بود، من هم باید باران می‌شدم و
می‌باریدم. آتش شد و سوزاند، باران شده و باریدم. تا بوده همیشه این
باران بود که می‌توانست خشم آتش را فرو بنشانند. هر چه قدر او
بی‌ملاحظه بوسید، من با احتیاط و با آرامش جواب بوسه‌هایش را دادم.
جواب "هایش" را با "هوی" ندادم. اینقدر این جنگ تن به تن را ادامه
دادم که کوتاه آمد. آرام شد. و آرام کردن او، لمس بوسه‌های تغییر
یافته‌اش و طعم نوازش‌هایش بعد از یک ماراتن چند ساعته چه قدر خوب
بود!

پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت. دستانش را داخل دستانم قفل کرد

چجوری دوست داری مجازاتت کنم؟ بیا خودت پیش قدم شو واسه -
مجازات شدن. فقط همینکه که آروم می‌کنه

قبول مجازات یعنی قبول کنم که گناه کردم-

فاصله گرفت:

نکردی؟ کی بود که لباسش رو عوض کرد که به خیال خودش بره جایی -
که من نفهمم؟ کی بود که با وحید تو اتوبان قرار گذاشت؟ اینا کمه؟

باید می‌رفتم و از یه چیزایی مطمئن می‌شدم. وحید بهم زنگ زده بود، -
"گفت: "یه چیزایی می‌دونه که بهم کمک می‌کنه

به کل از من جدا شد و داد زد

هر خری بهت زنگ بزنه و بگه از من یه چیزایی می‌دونه تو باید بلند -
شی بری؟

با گریه گفتم:

آره، مگه تو بهم اعتماد داری که من به تو داشته باشم؟ هر روز دارم یه -
چیز می‌شنوم، هر روز یه چیز می‌بینم، تو مدام تعقیب می‌کنی، از چه
می‌ترسی که تعقیب می‌کنی؟

تو مجبورم می‌کنی که برات بپا بذارم، تو و حماقتات. هر دفعه از یه جا -
سر درمیاری، کافیه دو دقیقه ازت چشم بپوشم، یا مصاحبه می‌کنی، یا
می‌ری سمت میرال، یا با وحید قرار بذاری. بهونه‌ت هم اینه که می‌خوای
من رو بشناسی. تو ثبات نداری، الان اینجا کنار من بهترین زن دنیایی،
زنی که همه چیز رو می‌دونه، همه چیز رو می‌فهمه، اما کافیه از جلوی
چشم دور شه، یا میره و به مزخرفات بهنام گوش می‌ده، یا وحید و یا هر

کس دیگه. آرام تو شدی نقطه ضعف من. هر کی می‌خواد تو رو ببینه فقط کافیه بگه از من یه چیزایی می‌دونه، اون وقت تو هرکی و هر کجا باشه می‌ری، انتظار هم داری من عین خیالم نباشه.

:انگشت اشاره‌اش را به سمت گرفت

دوست داری من رو با همه در بندازی حرفی نیست، اما دودش توی - چشم تو هم می‌ره

به سمت در رفت. آن را باز کرد و پشت سرش رها کرد تا خود به خود بسته شود. دنبالش رفتم، اما جرات نداشتم در را باز کنم. از پنجره نگاهی به بیرون کردم. سوار ماشینش شد و با سرعت دور شد.

باید فکر می‌کردم و دلایلم را برای رفتن در یک فضای آرامی به او می‌گفتم. باید منتظر می‌شدم تا آرام شود و برگردد. باید از آلمان و پنهانی رفتنش می‌پرسیدم.

گوشی‌ام را از کیفم درآورد. باید جلویش را می‌گرفتم، می‌ترسیدم شر به پا کند، بعید نبود وحید را حلق‌آویز کند. شماره‌ش را گرفتم. هر چه رد تماس زد، توجهی نکردم و دوباره گرفتم. خسته‌اش کردم تا مجبور شد جواب دهد:

چته پشت هم زنگ می‌زنی؟-

مازیار خواهش می‌کنم بیا حرف بزنیم. اصلاً بیا مجازات کن، فقط - برگرد و شر به پا نکن. تقصیر هیشکی نیست، همه چیز تقصیر منه

چی می‌گی تو، شر چیه؟ اومدم شام بگیرم، مجازات کردنت هم سر -
! جاشه

برای چندمین بار از وقتی که راه افتاده بودیم نفس راحتی کشیدم و گفتم
پس برای من جوجه زعفرانی بگیر با کباب ترش، باید جون داشته باشم -
برای مجازاتت
... کوفت بخور-

[07.12.17 09:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 207#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

صدای ریز خنده‌ام باعث شد بتوپد

.باش تا برات بگیرم-

بعد از این حرف قطع کرد. وقتی به من گفته بود: "لباس بردارم، اصلاً
حواسم به این نبود که چه بردارم و چه برندارم. مانتو و شلوارم را
عوض کردم. تیشرت زرد رنگی را همراه با ساپورت مشکی پوشیدم.
راحت‌ترین لباسی بود که با خودم آورده بودم. سرتاسر خانه را از نظر
گذراندم. آخر خلاقیت بود، هیچ کجا کم‌کاری نشده بود. دو طرف دیوار
کاغذ رنگی داشت، تابلوهای زیبایی هم در همان قسمت که کاغذ رنگی
بود نصب شده بود.

از پله‌های چوبی که با یک پیچ کوتاه به طبقه‌ی دوم می‌رفت بالا رفتم. راهروی باریکی از کنار دو اتاق خواب می‌گذشت و به یک بهار خواب می‌رسید. به خاطر سر و وضعم از رفتن به داخل بهار خواب اجتناب کردم. در مجاورت راهرو درگاهی بود که به یه سالن کوچک‌تر از سالن پذیرایی باز می‌شد.

در یکی از اتاق خواب‌ها را باز کردم. جز فرش ابریشمی که در وسط اتاق بود و دو دیوارکوب، چیز دیگری در اتاق نبود. تقریباً خالی بود. از اتاق بیرون آمدم و وارد اتاق دیگری شدم. تنها فرقی با اتاق کناری این بود که پرده‌ای با حریر آبی‌رنگ و گل‌های برجسته‌ی پررنگ‌تر از رنگ زمینه، بر روی آن خودنمایی می‌کرد. هیچ‌کدام از اتاق‌ها تخت نداشت. تصور اولین خوابیدن کنار مازیار آن هم روی زمین، لبخندی بر روی لبم آورد. بعید نبود یک تخت بخرد و با خودش بیاورد.

مازیار دیر کرده بود. نگرانی مثل ویروسی در تنم باقی بود، فقط می‌رفت پنهان می‌شد و بعد با کوچک‌ترین تلنگری ابراز وجود می‌کرد. دچار وسواس شده بودم، مدام موهام را باز و بسته کرده و هر بار یک جور می‌بستم. وقت می‌گذشت، اما از مازیار خبری نبود، ساعت از ده هم گذشته بود. قصد کردم که به گوشی همراهش زنگ بزنم، اما با صدای ماشینی به پشت پنجره رفتم. مازیار را دیدم که از ماشینش پیاده شد، نگرانی پر کشید. همان جا ماندم و تماشایش کردم. ماشین را دور زد و در ماشین را باز کرد. اول ظرف یکبار مصرف غذا را بیرون کشید و بعد با هم با دست دیگری کیسه‌ی دیگری را بیرون آورد. خرید کرده بود. از مقابل پنجره کنار آمدم و به سمت در رفتم تا برایش باز کنم. وقتی صدای پایش نزدیک شد در را باز کرده و منتظرش ایستادم. همین که

داخل آمد کفشش را درآورد. دستم را به سمتش دراز کرد تا کمک کند. کوتاه نگاهم کرد و غذاها را به دستم سپرد. لبخندی زده و تشکر کردم. بوهای خوبی می‌آمد. خودش هم به دنبالم تا آشپزخانه آمد و کیسه‌های خریدی که کرده بود را روی کانتِر گذاشت. آشپزخانه به گونه‌ای بود که می‌ترسیدم به چیزی دست بزنم. همه چیز سفید و براق بود. مازیار آستین لباسش را بالا داده و گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده و تماشا می‌کرد. وقتی دو بشقاب و قاشق را روی میز گذاشتم، گفتم:

خب بیا بشین اول شاممون رو بخوریم تا سرد نشده، بعدش من خریدها - رو جابه‌جا می‌کنم. آمد و روبرویم نشست، نفس عمیقی کشید

چون نمی‌خوام اولین سفری که با هم اومدیم رو خراب کنم، آروم، و - ... گر نه داره ادیت می‌کنه قرارت با

:نگاهی مصلحتی به دور و برش انداخت و ادامه داد

.البته اگه از سفر لواسون که سرکار خانوم کوفتمون کرد، بگذریم-

از جا بلند شدم و ظرف غذاها را برداشتم و روی میز گذاشتم، کшدار شدن این بحث مناسب شرایط فعلی نبود

الان یعنی این اون رویِ خوبته، تو که پدر من رو درآوردی. لواسون - هم اگه فرار نمی‌کردم مجبور می‌شدم تا صبح بشینم آپشنای آقا رو بشمرم

ردی کمرنگ از لبخند روی لبش زد. گوشه‌ی ظرف آلومینیومی یکبار مصرف را بالا

زدم و نگاهی به محتویات داخل آن انداختم. نگاهش کردم و لبخند زدم، برایم کباب ترش گرفته بود. گوشه‌ی یکی دیگر را هم کمی بالا بردم، آن هم جوجه بود. با شیطنت نگاهش کردم که اخم کرد و گفت:

چیه می‌خندی؟-

بشقابش را جلو کشید. میز را دور زدم و پشت سرش ایستادم. دستم را از پشت دور گردنش حلقه کردم. صورتم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

بگو ببینم چرا دیر کردی؟-

داشتم دنبال کباب ترش برای سرکار خانوم می‌گشتم.

! حالا از جای مطمئنی گرفتی، من یه خرده حساسما.

با نگاهی غضبناک به من سعی کرد از من فاصله بگیرد بیشتر چسبیدم و صورتم را محکم و با شیطنت تمام بوسیدم.

دیشب اگه بدونی چه خوشگل شده بودم، در رو روم باز نکردی سرت - کلاه رفت. یه شلوار و جلیقه‌ی سورمه‌ای پوشیده بودم، همون رنگی که توش محشر می‌شم.

:صورتم را به صورتم چسباند

سر من که خیلی وقته کلاه رفته. منتها آدمیم که پای اشتباهاتم می‌مونم. - حالا بیا بشین من گرسنمه

حین اینکه داشتم دستم را از دور گردنش باز می‌کردم گوشش را هم آرام کشیدم:

پسره‌ی روان‌پریش من اون شب‌بوهات نیستما قیچیم کنیا، قیچی بگیری - دستت ساطور می‌گیرم دستم

یک لحظه چرخید و ناگهانی کمرم را گرفت

آرام آگه تو دلت چیز دیگه‌ای غیر از شام می‌خواد بهم بگو، منم خیلی به -
خوردن شام علاقه‌ای ندارم. لازم نیست یکی به میخ بزنی و یکی به نعل

[07.12.17 09:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 208#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

متفکر پرسیدم

با تموم آپشنات؟ یا نه بدون اونا؟-

کمرم را رها کرد و فقط سعی کرد از پرویی من خنده‌اش نگیرد. فکر
می‌کرد کم می‌آورم و سرخ و سفید می‌شوم

نه، تمام قد در خدمتتم-

این شد یک چیزی ! حالا با خیال راحت شامم رو می‌خورم. نگران شده -
بودم.

بشقابش را جلو کشیدم و اول برای او غذا کشیدم. منتظر نگاهم کرد تا
برای خودم غذا بکشم. همین که قاشق اول را در دهانم گذاشتم، پرسید

وحید چیکارت داشت؟-

:غذا در گلویم گیر کرد. با جنجال آن را قورت دادم

.بذار بعدش حرف بزنیم-

:نگاهش به بشقاب غذایش بود

.اما من می‌خوام همین الان بشنوم-

در مورد پیشنهاد کاری پدرش صحبت می‌کرد. اینکه باباش می‌خواست - مدیریت شرکتش رو بده بهت، ولی تو قبول نکردی. به خاطر مشکلاتی که توی رودهن داشتن و این حرفا ... می‌گفت: "چون عموت نمی‌خواسته" سابقهت خراب شه نداشته بری

:چنگال و قاشقش را در ظرفش رها کرد

اینا چه ربطی به تو داشت که باید بهت می‌گفت؟ گند زده بودن تو - رودهن، باید می‌رفتم؟

می‌گفت: "تو اولش راضی بودی بیای، اما بعدش عمو مهدی نداشت - بری". پس درست می‌گفت؟ می‌گفت: "تو تحت نفوذ عموتی و من هیچ‌وقت نمی‌تونم تو رو کامل داشته باشم"

یعنی من باید باور کنم که این چرت و پرتاش برات اونقدر مهم بود که - رفتی؟ اونقدر مهم بود که وایستادی و گوش کردی؟ من به خاطر یه چیز دیگه نرفتم، باباش خواسته‌های دیگه‌ای داشت

.منظورش از خواسته‌های دیگه، احتمالاً به سعیده مربوط می‌شد

:من هم مثل خودش چنگال و قاشق را درونم بشقابم رها کردم

من که نمی‌دونستم چی می‌خواد بگه، بعد هم من رفتم تا سوال‌های خودم -
رو ازش بپرسم، کاری نداشتم اون چی می‌خواد بگه.

با پوزخند گفت:

سوال‌های تو تمومی نداره؟ چه بود سوالاتت؟-

راستش را گفتم:

می‌خواستم بدونم قبل من زنی توی زندگیت بوده، یا نه-

مثلاً باشه چی می‌شه؟-

! من برام مهم بود که نباشه-

اولاً اگه باشه خیلی مورد طبیعیه، بعد هم چرا فکر کردی وحید اونیه که -
می‌تونه به این سوال مزخرف تو جواب بده؟ اصلاً چرا فکر کردی
بی‌قصد و غرض حرف می‌زنه؟

واقعاً هم به جای شام همان کوفتی را که گفته بود می‌خوردم

من منظورم یه رابطه‌ی ساده نبود، می‌خواستم ببینم با کی بودی و -
چطور. به هر حال وحید سه ماه توی انگلیس پیشت بود

حتی از آوردن اسم رابطه تمرد داشتم؛ اما مازیار مقصود من را فهمیده
بود:

وحید بهتر از من می‌تونست به این سوال جواب بده؟ به فرض هم که -
رابطه‌ی بود، فکر می‌کنی برام مشکلی بود که وحید رو بیچونم؟ یا کاری
کنم بویی نبره؟

به هر حال این سوال رو بهتر بود کسی غیر از خودت جواب بده، من - می‌خوام باهات زندگی کنم. دارم خودم رو راضی می‌کنم که با خوب و بدت کنار بیام، نمی‌تونستم از این یکی هم بگذرم.

:حالا وحید چی می‌گفت-

."گفت:"هیچ وقت ندیده که زنی طرفت باشه-

:مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم

جز یه خانوم آلمانی که گه‌گاهی باهاش تماس تصویری می‌گرفتی و - باهاش حرف می‌زدی

:با تعجب گفت

نه مثل اینکه آقا همچین بی‌کار هم نبوده، کلی اطلاعات درباره‌ی من - ! داره

اون زن کیه؟-

الان یادت افتاد از من پرسیدی؟ کارینه، باباش یه موسسه‌ی اقتصادی - داره، از من می‌خواست برم کمک‌شون. هنوز هم پیشنهادش پابرجاست

:مشغول خوردن غذایش شد، اما کنج‌کاوی‌های من ته نکشیده بود

ازدواج کرده؟-

:سرش را بالا گرفت و یکی از ابروهایش را با شیطنت بالا برد

.آره، یه پسر سه چهارساله هم داره، منتها از شوهرش جدا شده-

باباش مرده بود که دخترش باهات حرف می‌زد؟-

با لبخند گفت:

اونجا آلمان، ایران نیست که بگیم برو با ولیت بیا.

فکر می‌کردم در حال طرفداری از کارین است، با اخم پرسیدم:

لابد ارادت ویژه‌ای هم بهت داشت؟-

قاشق غذایش را با لذت قورت داد و گفت:

من که از دل مردم خبر ندارم، لابد داشت دیگه. این اواخر که با هم -

صحبت می‌کردیم دل نمی‌کند ازم. هی کشش می‌داد

از جا بلند شدم. از شیر ظرفشویی لیوانی آب برای خودم ریختم. سر جابم نشستم.

یعنی تو فکر می‌کنی بهت علاقه داشت؟-

اینطور به نظر می‌اومد.

دستم را دور لیوان محکم کردم و در یک حرکت تمام آب لیوان را بر روی صورتش خالی کردم تا بداند بازی کردن با روان من توان دارد.

آب از سر و رویش چکه می‌کرد و نگاهش هم وصل صورت من بود. بخشی از یقه‌اش خیس شده و من هم با لبخند منتظر بودم چگونه تلافی می‌کند. از جایش بلند شد و از کیسه جعبه‌ی دستمال کاغذی را بیرون کشید و سر و صورتش را پاک کرد:

آب ریختی روی من؟-

با لبخند سر تکان دادم.

آمد و نشست. مشغول خوردن بقیه‌ی غذایش شد و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. همین بی‌خیالی‌اش بیشتر از تلافی‌اش ترسناک بود. تا وقتی که شام را خوردیم و سفره را جمع کردیم هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد. وقتی مشغول تمیز کردن آشپزخانه بودم به طبقه‌ی بالا رفت و لباسش را عوض کرد. بعد از آن هم به مادرش زنگ زد.

[07.12.17 09:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 209#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

در این فاصله من به کل لیوان آب را فراموش کرده و تمام دغدغه‌ی ذهنم شد ویلا و اسم من بر سر در آن. بودن وحید در این شهرک ساحلی یعنی اینجا هم توسط شرکت پدرش ساخته شده است و احتمالاً مازیار اینجا را از او خریده، اما اسم نقطه‌ی آغاز این معما بود. اسم بر سر در ویلا چه می‌کرد؟

تمام هم و غم شد این سوال و حل این معما. به سمت مازیار رفتم. روی مبل نشسته و با مهداد مشغول صحبت بود. کنارش نشستم. تا نشستم دستش را دور کمرم انداخت و من را به خودش چسباند. بوی عطر تیشرتی که تازه به تن کرده بود خیلی خاص و دلبرانه بود. بی‌حواس با مهداد صحبت می‌کرد. یکی در میان جواب‌هایش را می‌داد. سرم را بلند

کردم تا ببینم چه چیزی فکرش را مشغول کرده که او را با چشمانی شرور در حال برانداز خود دیدم. آمدم از زیر نگاه عجیب چشمانش فاصله بگیرم که با گفتن: "مهرداد من دستم بنده خداحافظ" تلفن را قطع کرد و دو دستی من را گرفت و سرش را در گردنم فرو کرد و خفه گفت: روی من آب می‌ریزی آره؟-

با صدای بلندی "آخ" گفتم و با یک حرکت از آغوشش بیرون آمدم دستم را روی گردنم گذاشتم و غریدم: دردم گرفت دراکولا-

برای اینکه کمی سبک شوم محکم به بازویش کوفتم. فقط می‌خندید و نگاهش به گردنم بود.

درد گردنم باعث نمی‌شد سوال بی‌جوابم را فراموش کنم. با دستم گردنم را مالش داد و گفتم:

این ویلا رو از وحید خریدی؟-

از جایش بلند شد؛ پشت به من به ظاهر خودش را مشغول روشن کردن: تلویزیون کرد و گفت:

آره از وحید گرفتم-

بعد از روشن کردن تلویزیون به سمتم برگشت:

تخت نداریم، بالا خیلی سرده، همین جا توی پذیرایی بخوابیم؟-

اشتباه نمی‌کردم، داشت طفره می‌رفت. شناختنش خیلی هم کار پیچیده‌ای نبود. برعکس آنچه که فکر می‌کرد.

:جلو رفتم و مقابلش ایستادم

تازگیا خریدی؟ تو گفتی که اسمم رو روی سر درش بنویسن؟-

:دستش را دو طرف کمرم گذاشت و گفت

دردت گرفت؟-

.گردنم را می‌گفت. باز پطره می‌رفت

:دوباره ادامه داد

می‌رم از بالا رختخواب بیارم بخوابیم. پنجره رو هم باز می‌ذارم صدای -
دریا رو بشنویم، تا همه چیز امشب رویایی بشه

این ویلا رو کی خریدی؟-

:نوچی کرد و با عصبانیتی که واقعی نبود، گفت

تقریبا پارسال بود. گیر می‌دی ول نمی‌کنیا؟-

:با تعجب گفتم

جریان اسمم چیه؟ تو گفتی اسمم رو بزنی؟ -

:بعد خودم جواب خودم را با صدای بلند دادم

آخه اون موقع که من هنوز از وحید جدا نشده بودم. چطور می‌شه؟-

.من این ویلا رو وقتی خریدم که نامزدیتون به هم خورده بود-

:مشکوک گفتم

خب به هم بخوره، ما چند ماه بعدش عقد کردیم. چجوریه که اسمم روی-

...

دستش را از دور کمرم برداشت:

ول کن دیگه، هی اسمم اسمم. خب اتفاقی شد، این همه ویلا هستن که -
اسم دارن، اینم یکیش

آره، ولی چرا اسم من؟ برام سواله. جریان چیه؟-

بی توجه بالا رفت و با دو تا پتو و دو تا بالش برگشت

راهش را سد کردم. نمی دانم در قیافه چه دید که رختخوابها را همان جا
رها کرد و گفت:

بگو ببینم چته؟-

من فکرم مشغوله. مگه نمی گی نباید سوال هام رو از بقیه بپرسم، بهم -
بگو که جریان چیه، تو می گی این ویلا رو پارسال از وحید گرفتی، اون
موقع من و تو هیچ نسبتی نداشتیم، چرا تو باید ویلایی بگیری که اسم من
روشه. خودت گفته بودی که اسم من روش باشه؟ بهم نظر داشتی؟

من پارسال از این ویلا خوشم اومد و خریدمش، برام مهمم نبود که -
اسمت روش هست و یا نیست. نظر چیه

پس اسمم اون بالا چه می کنه؟-

می گم که اتفاقی بوده؟-

با فریاد گفتم:

آره، می تونه اتفاقی باشه تا وقتی که سازندهی این شهرک بابای وحید -
نباشه. مازیار من رو نییچون، بهم بگو

روی برگرداند و به سمت پنجره رفت، آن را از هم باز کرد

اینجا رو از وحید خریدم، همون موقع که تازه از هم جدا شده بودین، از - اینجا خوشم اومده بود. ازش خواستم بده به من و اونم داد. چون دیگه دلیلی نداشت که ویلایی رو نگه داره که اسم تو روشه

چه شده بود؟ وحید اینجا را برای خودش ساخته و بعداً به مازیار فروخته بود. عیان شدن این حقیقت باعث شد حس کنم در و دیوار خانه قبرم شده‌اند و از هر طرف به من فشار می‌آورند. ماندن در اینجا شبیه زندانی شدن با اعمال شاقه بود. مگر من می‌توانستم اینجا بمانم و تا صبح در آغوش مازیار بخوابم. حتی حس می‌کردم در حال بالا آوردن غذایی هستم که دقایقی پیش خورده بود. حتی دوست نداشتم دیگه قدم از قدم بردارم. همه چیز اینجا برایم غصبی شده بود. وقتی سکوت من طول کشید و معنادار شد مازیار به یکباره به طرفم برگشت. با دیدن قیافه‌ی بهت زده‌ی من با گام‌هایی تند و بلند به طرفم آمد. قبل از اینکه به من برسد با صدایی گرفته و تلخ گفتم:

خواهش می‌کنم بیا از اینجا بریم، دیگه حتی نمی‌تونم یه لحظه اینجا - بمونم. بریم مازیار بریم.

[08.12.17 10:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 210#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چرا؟ مگه اینجا چشه؟ تو که خیلی خوشت اومده بود؟-
 من غلط کردم، از اینجا بدم می‌آد، بیا بریم-
 بیا بگیر بخواب، جنجال الکی به پا نکن-
 آمد جلو و دستم را گرفت و با خودش همراه کرد. پتو را به دستم داد:
 بیا بگیر پهن کن، بیای تو بغلم بخوابی همه چی به کل یادت می‌ره-
 پتو را با عصبانیت پرت کردم
 نمی‌تونم اینجا باشم، نمی‌تونم توی خونه‌ای که وحید ساخته باشم-
 لبخند زد:
 کی گفته وحید ساخته؟ یه سری از مهندسا و معمارای زبده این کار رو -
 ! کردن؛ ارواح عمه شون
 شخصیت شوخی نداشت، هر از گاهی شوخی می‌کرد، اما این صحنه‌ی
 :نایاب باعث نشد که موقعیت‌مان را فراموش کنم
 خوب می‌دونی و می‌فهمی دارم چی می‌گم، روی سر در همه‌ی -
 ویلاهایی که ساخته اسم آرام نیست
 من اینجا رو ازش خریدم، دیگه مال اون نیست، مال منه-
 مازیار خواهش می‌کنم بیا بریم-
 لب زیرینش را به دندان گرفت
 باشه، فردا صبح می‌ریم، الان که دیگه نمی‌شه-

کمی نرم‌تر شده بود، می‌شد با کمی التماس بیشتر به نتیجه رسید. دستم را
:دو طرف بازویش گذاشتم

.چرا نمی‌شه، می‌ریم هتل، به هیچ‌وجه نمی‌تونم بمونم-

:نفس کلافه‌ای کشید

چی می‌گی آرام؟ چجوری بریم هتل؟ شناسنامه نداریم. چطور نمی‌تونی -
توی این خونه بمونی، اما با وحید قرار می‌داری؟

:دستم را از دور بازویش برداشتم

.باشه تو نیا، من خودم تنها می‌رم-

:تا گفتم دستم را کشید و با عصبانیت گفت

مثل اینکه این تنها رفتنا بهت مزه کرده، برو، ببین من چجوری دندونات -
رو توی دهن خرد می‌کنم. می‌گم فردا صبح می‌ریم، الان نمی‌شه

:مستقیم نگاهش کردم

مازیار به خدا نمی‌تونم یه لحظه دیگه توی این خونه باشم. اسم من رو -
از اون بالا بردار. نمی‌خوام باشه. بریم تهران، الان راه بیوفتیم، تا چهار
صبح توی خونه تیم.

آرام من کل دیشب رو نخوابیدم، به نظرت می‌تونم رانندگی کنم؟-

.بریم توی ماشینت می‌خوابیم-

:دستش را در هوا تکان داد و با خودش غرغر کرد

.هر چی می‌گم یه چیز دیگه جوابم رو می‌ده-

دستم را دور کمرش بی هوا حلقه کرد. فقط نگاهم کرد. از فرصت استفاده کرده و گفتم:

برم و سایلمون رو جمع کنم؟-

اصلاً نمی‌خواهیم که تو معذب باشی، تو بشین روی مبل، من روی پات - بخوابم. فردا صبح می‌ریم لاهیجان و ویلای خودمون.

با خوشحالی گفتم:

خب همین الان بریم لاهیجان. فردا تا ظهر بگیر بخواب-

آرام حالت خوبه، تا لاهیجان دو ساعت راهه، من کلید ندارم، دست - همسایه بغلیشونه، نمی‌تونم نصف شب برم از خواب بیدار شون کنم که تازه اونجا هیچی نیست. تقریباً متروکه‌ست. خیلی وقته نرفتیم اونجا. رختخواب نداره.

تو رو خدا یه کاریش کن بریم، می‌ریم بیدار شون می‌کنیم، یه شب که - هزار شب نمی‌شه. رختخواب هم نمی‌خواد، تو بخواب روی پای من.

گوشه ابرویش را خاراند، نگاه خسته‌اش را به من دوخت:

مگه چلم این همه راه تو رو ببر و یلامون بعد روی پات بخوابم، اون - موقع بحث صاف کردن حساب پیش می‌آد.

لبخندی از سر شوق زدم. بالاخره راضی شده بود.

داری گروکشی می‌کنی؟-

نه، ولی همین‌ه که هست. اگه پیام، باید دختر خوبی باشی-

ضربه‌ای آرام به سینه‌اش زدم:

از اولش هم هی مخالفت کردی که برسیم به اینجا، تو خیلی مودماری - مازیار.

کمی هم خجالت کشیده بودم.

جدی گفت:

اتفاقاً فقط به خاطر تو دارم می‌آم، و گر نه من اینجا یا لاهیجان برام - فرقی نداره.

به سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:

من می‌رم وسایل آشپزخانه رو جمع کنم، تو هم برو بقیه‌ی وسایل رو - از بالا بیار.

وقتی کمی از وسایل آشپزخانه را جمع کردم، مازیار را دیدم که کماکان سر جایش ایستاده و نگاهم می‌کرد. پرسیدم:

چی شده؟-

سری تکان داد و گفت:

هیچی، زود لباس بپوش تا دیرتر از این نشده-

به سمت پله‌ها رفت و من هم بقیه وسایلمان را جمع و جور کردم. وقتی همه‌ی وسیله‌ها را کنار در گذاشت به عقب برگشت و دو پتو را هم آورد.

وقتی نگاه خیره‌ی من را روی پتوها دید، گفت:

چرا اینجوری نگاه می‌کنی، پتو رو خودم خریدم-

خیالم آرام گرفت؛ وقتی جاده‌ی زیبایی که در امتداد آن شهرک ساحلی بود را پشت سر گذاشتیم. سرعتش بالا و خیابان‌ها خلوت بود، اما نمم باران می‌بارید. سرعت در خیابان خلوت را دوست داشتم، اما نه زمانی که باران هم بیارد.

مازیار آروم‌تر برو-

امر دیگه‌ای نداری؟-

چرا یه آهنگ خوب هم بذار، شبیه لالایی باشه، بگیرم تا لاهیجان - بخوابم.

:وحشتناک نگاهم کرد

فقط دلم می‌خواد بخوابی، اون وقت بغلت می‌کنم می‌ذارمت توی بارون-
قبل آن اصلاً خوابم نمی‌آمد، اما این را که گفت حس کردم به شدت خوابم می‌آید.

باران شدت بیشتری گرفته بود، مازیار وقتی از ماشین پیاده شد تا کلید را از همسایه که دوست خانوادگی‌شان هم بود، بگیرد خیس‌خیس شد. از پیاده شدن من هم ممانعت کرده بود. یکبار در زد و کسی در را باز کرد، باملاحظه بود و این مزاحمت شبانه با اخلاقی جور نبود. بار دیگر در زد. موهایش نمدار شده بود و همه به سمت چپ پیشانی‌اش راه گرفته بودند.

[08.12.17 10:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ویلاي پدر بزرگش در حومه‌ی لاهیجان بود. در منطقه‌ی کوهستانی که جاده‌ی منتهی به منطقه‌ی لیالستان داشت. باران هم نتوانسته بود عطر شکوفه‌های نارنج و پرتقال را دور کند. بارانی که می‌دانستم بلد است با شکوفه‌های سخت پرتقال و نارنج که برعکس شکوفه‌های بقیه‌ی درختان خیلی نازک نارنجی نبودند، چطور راه بیاید.

مازیار کلید را گرفت و من نفس راحتی کشیدم. در را با کلیدش باز کرد و بعد به سمت ماشین دوید و پشت فرمان نشست. وقتی وارد حیاط ویلا شد مجبور بود دوباره پیاده شود و در را ببندد. باران و تار شدن شیشه‌ی ماشین نمی‌گذاشت اطراف حیاط پدر بزرگش را خوب ببینم. مخصوصاً اینکه فصل رویدن شب‌بوها بود. می‌خواستم بدانم هنوز هم اینجا شب‌بو دارد و یا نه!

این آمدن و رفتن‌های با عجله به نفس نفسش انداخته بود. با سرعت به سمت راه پله‌ها رفت و گفت:

تو برو روی پله‌ها و ایسا، من دونه دونه وسیله‌ها رو بهت می‌دم. من - خیس شدم تو دیگه خیس نشو.

مهربانی‌های زیرپوستی‌اش، وقتی حتی خودش هم متوجه‌اش نبود، بسیار او را برایم خاص می‌کرد. از مازیار به خاطر اینکه برای من به دل شب زده بود، تشکر نکرده بودم؛ در حین اینکه پتو را از دستش می‌گرفتم، آرام گفتم:

خیلی دوست دارم که اومدی و امشب رو اونجا نمودیم.

منم خیلی دوست دارم بزنم شل و پلت کنم، بارون حسابی از خجالتم در -
اومد؛ منم از خجالت تو دربیام.

! می‌گن آب روشنائیه.

به نگاه چپ چپی اکتفا کرد و من هم خنده‌ام را خوردم.

آن قدر ها هم که مازیار می‌گفت ویلای پدرپزرگش متروکه نبود. وسایل
اولیه‌ی زندگی را داشت. پذیرایی بزرگی داشت که کاملاً مفروش بود.
گرد و غباری که روی کانتر سنگی نشسته بود نشان می‌داد که مدت زمان
زیادی کسی پا به اینجا نگذاشته است.

مازیار به محض آمدن آبگرم‌کن را روشن کرده و رفته بود موهای باران
خورده‌اش را بشوید.

من هم لباسم را عوض کرده و درگیر تمیز شدن پذیرایی بودم تا از حالت
بی‌روحو دربیایند. ملحفه‌ی سفید را از روی همه‌ی مبل ها کشیدم. سخت
مشغول بودم که با شنیدن اسمم به سمت مازیار برگشتم. حوله‌ای سفید
دور سرش بود و پیراهنی به تن نداشت.

موهات چه خوشگل شده ! حس خوبی بهم می‌ده وقتی می‌بینم تموم -
موهات سمت جلوته. حالم رو عوض می‌کنه وقتی اینجوری می‌شن. یه
! چیز قشنگ که دوست داری مدام تکرار بشه

نگاهی به خودم کردم. تمام موهای جلوی سینه‌ام بود. وقتی خم شدم تا
ملحفه‌ها را دانه به دانه بردارم، به سمت جلو هجوم آورده بودند.

[09.12.17 11:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 211#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

ملحفه‌ی دستم را روی مبل رها کردم. باران به سقف تلنگر می‌زد و کلمه و جمله‌هایی که مازیار کنار هم می‌گذاشت به دل من! سمفونی باران بی‌محابا ادامه داشت، مثل سمفونی نگاه او و نگاه من! بی‌صدای ... پرسروصدا

بودن کنار هم ما خیلی قشنگ بود، مثل ناز و نیاز که کنار هم قشنگند. تو که تا حالا موهام رو این شکلی ندیدی، پس چطور می‌دونی که حالت - رو عوض می‌کنه و حتی دوست داری تکرار بشه؟ حتماً لازم نبود که این شکلی ببینمت، گاهی یک خیال، یک تصور جای - هزارتا واقعیت رو می‌تونه برات بگیره. من بارها و بارها تو رو توی خیالم همین جوری تصور کردم.

حوله را همان جایی انداخت که من ملحفه را پرت کرده بودم. دستانش گردنم را دور زد. به پشت گردنم و موهایم رسید تا هر چه باقی مانده را به سمت جلوی سینه‌ام هل دهد. فاصله‌ی بین ما قبلاً وقتی من از او سوال می‌پرسیدم پر شده بود.

همین جوری بودی، تموم موهات دو طرف شونهت بود. اتفاقاً بارون هم - می‌بارید. تو مثل همین الانت مانتو تنت بود و منم دلم می‌خواست که از تنت در بیارم. گاهی یه خیال اینقدر واقعی می‌شه که یادت می‌ره فقط یک خیاله.

! چه عجیب-

عجیب نیست! فقط زنی رو که دوست داشتم، اون طوری تصور کردم - که دوست داشتم باشه

:با شیطننت پرسیدم

می‌شه بگی ادامه‌ش چی شد؟ بعد از اینکه بارون بارید، تو چیکار - کردی، مانتوم رو از تنم درآوردی و یا نه؟

دستش را از دور گردنم برداشت. دکمه‌های مانتوام اول هدف چشمانش شد و دوم کار ناتمامی که دستانش باید به پایان می‌رساند

.آره بعدش مانتوت رو درآوردم-

:مانتو را از تنم بیرون کشید

.بعدترش جلو اومدم و خیلی بوسیدمت، خیلی-

جلو آمد و من را که شیطننت از صورتم پرده کشیده بود بوسید، خیلی بوسید. یک جور دیگه بوسید، شاید چون در خیال‌هایش آنقدر باتجربه شده بود که زیر و بم من را می‌دانست. عروسک کوکی‌ای شده بودم که محتاج او بودم تا در نهایت حرکت کنم و برقضم و برایش دلبری کنم.

عقب کشید و من نتوانستم دیگه بپرسم بعد از آن چه شد، اما خودش مشتاقانه گفت:

بعدش رو می‌خوای بدونی چی شد؟-

سر تکان دادم. خیال او بود، من از کجا باید می‌دانستم

بعدش همه چیز عوض شد، هر دومیون به هم کمک کردیم تا بهترین و - لذت بخش‌ترین لحظات رو برای هم بسازیم، کاری که تا قبل از اون برای هم نکرده بودیم. قبل از اون اول به فکر خودمون بودیم، بعد طرف مقابل

شیوه‌ی تعریف خاطره‌اش مثل این بود که درست در لحظه‌ی حساس، بهترین جای یک فیلم را سانسور کنند. همان جایی که همه به شدت منتظرش هستند. تعریف جزء به جزء نمی‌خواستم، اما مازیار زیرکانه جواب داده بود. از من می‌خواست امشب به خودم فکر نکنم و به خودش فکر کنم. نمی‌دانستم این کار را برایش می‌کنم و یا نه؛ فداکاری می‌خواست و شبیه شدن به آن آدمی که مازیار می‌خواست، کار یک عاشق تمام عیار بود.

سر درآوردن از خیالش را به بعد موکول کردم و گفتم:

... این خیال مال کیه؟ مال اون وقتی که زنت بودم، یا وقتی که-

دو دستش را به زیر بند تاپم هل داد و شانه‌ام را نوازش کرد. تمام محبت و مهربانی‌اش گویی در سرانگشتانش جمع بودند، یک آن احساس کردم کسی در دنیا نیست که همتای او دوستش داشته باشم. بازتاب دستانش بود ! حس و حالی که می‌گرفتم

چرا فکر می‌کنی اینقدر پسر بدیم که توی خیالاتم زنی رو ببوسم که زن - من نیست؟ مانتوی زنی رو از تنش دربیارم که مال من نیست و از اون بدتر با زنی یکی بشم که تو دنیای من نیست؟

گوشه‌ای از فیلم سانسور شده لو رفته بود. بهترین لحظاتی که از آن حرف می‌زد، همان لحظات یکی شدنمان بود. تا به انتهای این راه را قبلاً رفته بود!

خب تقصیر توئه که من اینطوری فکر می‌کنم. بهم گفتی که همون اولین - باری که من رو دیدی فهمیدی تو طالع همیم

.گفتم تو ی طالع همیم، نگفتم که فهمیدم بعدها تو ی یه شب بارونی با همیم-

اینم گفتی که من اون قدر توجهت رو جلب کرده بودم که دیگه - دخترخاله‌م رو نمی‌دید، خودت گفتی که بابابزرگت گفته: "پسر بدی هستی و کارای بد رو دوست داری" حق دارم اینطوری درباره‌ت فکر کنم.

دستش را از زیر بند تایم رد کرد و پشتم رسید. تماس دست سردش با پوست گرم لحظه‌ای باعث لرزشم شد، همین باعث شد بیشتر به سینه‌اش بچسبم. کمی خشن حس تملکش را یادآوری می‌کرد.

چه تو بودی و چه تو نبودی من از دخترخاله‌ت خوشم نمی‌اومد. تقصیر - تو نبود. اولین باری که دیدمت بدون هیچ دلیلی یهو دلم خواست باهات دست بدم.

:لبخند زدم. اخم کرد

هنوزم نمی‌دونم چرا این کار رو کردم. همون روز یه حسی می‌گفت که - این اولین و آخرین دیدارمون نیست. یه جایی هست که به هم گره می‌خوریم. نه یه برخورد معمولی، یه حس غالب بود که مدام تو ی ذهنم دور می‌زد که یه روز آدم مهم زندگی هم می‌شیم. برای بعضی چیزها

هیچ دلیل زمینی نمی‌تونی پیدا کنی، اما هستن. بهش پروبال ندادم، بهش فکر نکردم، بی‌خیالش شدم، اما منتظرش بودم.

[09.12.17 11:47], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

چجوری می‌شه به یه چیز فکر نکرد، اما منتظرش بود؟-

برای من ساده‌ست، بهت فکر نمی‌کردم، اما به اون حسم اعتماد داشتم. -
واسه همین منتظر بودم چجوری راهش رو از بین اون همه "نمی‌شه" ها
باز می‌کنه! بعداً که همه چیز رو جفت و جور کرد، منم به کمکش اومدم.

بعضی لحظه‌ها هستند که ناگزیرت می‌کنند که گوش به فرمانشان باشی.
خودت را می‌خواهند. خود خالصت را ... بدون هیچ فکر و خیالی ... تو
را در مشت خود می‌گیرند و تمام فکرت پر می‌شود از آن لحظه ... آن
ساعت ... آن دقیقه و آن ثانیه! از هر فکر و ذکری خالی می‌شوی و قدم
به دنیایی می‌گذاری که دیگر نه می‌توانی به گذشته فکر کنی و نه به آینده.
از تو فقط قشنگی و زیبایی می‌خواهند. می‌خواهند بعدها در میان تمام
لحظات خوش بدرخشند. انحصار طلبند. یغما ... خواب ... کما ...
فراموشی ... با هیچ کدام نمی‌شود به تنهایی آن لحظه‌ها را تعریف و
تفسیر کرد.

حرف‌های مازیار مثل مخدری رویم تاثیر گذاشته بود. من هم همه چیز
امشب برایش آشنا می‌آمد. حس می‌کردم این شب را قبلاً در خیالم پشت سر
گذاشتم. شبی بارانی که مازیار من را در آغوش گرفت ... با لباس‌هایم

جنگید ... بعد از آن به تماشا می نشست ... بوسه هایش را با من قسمت کرد ... برایم پتو پهن کرد ... من را همان طور که در آغوشش بودم روی پتو گذاشت ... وقتی لرزیدم پتو بر سرم کشید ... وقتی خجالت کشیدم خندید ... کنارم دراز کشید و ردی که روی گردنم باقی گذاشته بود بوسید، آن قدر بوسید که رده های تازه بر جای گذاشت. دستانش سر آغاز شدند و لب هایش انتها ... وقتی دستانم روی سینه اش آتش بازی به راه انداخت، تمام خودداری اش را یکجا از دست داد ... سر آخر آن شب بارانی من تمام و کمال مال او شدم.

روی تن خیالمان دست می کشیدیم؛ خیالی که شکل واقعیت را به خودش گرفته بود. دیگر باران نمی بارید، سوت پایان را چند دقیقه پیش زده بود. درست همان موقعی که صدای نفس های من و مازیار به آخرین حد خود رسید ...

شانه ام به شانه ی مازیار چسبیده بود. طاقباز دراز کشیده و دست هایمان روی سینه ی برهنه ی مازیار قرار داشت. صدای نفس های آرام شده ی یکدیگر را دوست داشتیم. مازیار سرش را لحظه ای بلند کرد و پتویی که تا روی کمرمان را پوشانده بود بالا کشید و تاگردنمان بالا آورد. سرمان را به طرف هم چرخانیدیم. در سکوت به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. آرامش واقعی بی شک سهمی زیادی از سکوت داشت، مثل دریا وقتی که آرام می شود، با سکوتش این را نشان می دهد. سکوتش کافی بود، قبل از آن از تمام کلمات عاشقانه ی دنیا بی نیازم کرده بود، آن قدر که خوب از

کلمات بهره می‌برد. از بین تمام آن‌ها من همان "شببوی من" را بیش از همه دوست داشتم.

[10.12.17 15:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 212#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

شببو گفتنی که پر از حس بود و مازیار برای گفتنش گویی از تمام خود مایه می‌گذاشت و تمام خود را بسیج می‌کرد. دست‌هایش، چشم‌هایش همه و همه، در راستای همان بودند. بیش‌تر از اینکه دستانش سحر کند، حرف‌هایش سحر کرد. هیچ قصدی نداشتم که امشب بشود شب پیوستن همیشگی، اما شد و این شدن همان وقتی اتفاق افتاد بود که مابین حصارِ از "عزیزم"‌ها و "دوست دارم"‌ها گیر افتاده بودم. بعد از آن شدم الهه‌ای که به جای پرستیده شدن، پرستید. الهه‌ای که چشم به بنده‌اش داشت تا هر چه بگوید اطاعت کند. الهه‌ای که می‌خواست یک‌شب، همه چیز بر وفق مراد عابدش باشد. جای عابد و معبود عوض شده بود، معبود بود که هوای عبادت عابد را در سر داشت.

هیچ مرزی بین شانه‌هایمان نبود، اما من جابه‌جا شدم و بیشتر خودم را به او نزدیک کردم. امشب برعکس من که برای شروع تردید داشتم، مازیار سرشار از اطمینان بود و هیچ شکی نداشت. این حس قاطع خواستش

برایم شیرین بود، چون فقط نشأت گرفته از خواهش تن نبود، بلکه خواهش دلش بود و مگر می‌شود به دل نه گفت؟ به تلاش بیهوده‌ی من برای بیشتر وصل شدن و چسبیدن به شانه‌اش لبخند زد:

دیگه جا نیست، مگه اینکه بیای روم-

حال حرف زدن نداشتم، مازیار هم که شرارت جزء جدانشدنی شخصیتش بود و حتی در این لحظه‌ها هم حواسش بود که از آن بهره بگیرد. سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. حس بلند شدن نداشتم، و این بلند شدن را به تعویق می‌انداختم. مازیار که این حجم از آرامش را تاکنون در من ندیده بود، چرخید و من را در آغوش گرفت و به سینه‌اش وصل نمود:

چه مظلوم شدی تو ! صدات چرا در نمی‌آد؟ جوابم نمی‌دی، اگه - می‌دونستم اینجوری زبونت کوتاه می‌شه، زودتر می‌آوردت شمال

عجیب خوابم می‌آمد و چشمانم یکی در میان باز و بسته می‌شد. نمی‌دانستم ضعفم به خاطر بی‌خوابی دیشب بود و یا اولین رابطه‌ای که داشتم. به هر حال مطمئن بودم که با خواب ضعفم برطرف می‌شود.

وقتی سرم روی سینه‌ی مازیار سنگین شد، قدری از من فاصله گرفت: خوبی آرام؟-

در عالم خواب و بیداری سر تکان دادم و بیشتر زیر پتو فرو رفتم که با: اعتراض گفت:

بلند شو اینجوری نخواب، سرده، پاشو لباسات رو بپوش، بعد بیا بخوابیم-

با ناله‌ای، غرغر کردم. بلند شدن مساوی با پریدن خوابم بود. مازیار اجازه نداد و نشست. من را هم از جا بلند کرد. بلند شو، من کمکت می‌کنم.

حوله‌ای که مازیار موهایش را با آن خشک کرده و روی مبل انداخته بود، کنار زدم و رویش نشستم. قول داده بود کمکم کند. به همین امید با حالتی که کمی از منگی‌اش کم شده بود منتظرش نشستم. لرزم گرفت، پتو را روی پایم انداختم.

تنها یک شلوارک تا روی زانو پوشید و تیشرت آستین بلندی هم از ساکم برای من آورده بود. تیشرت را از دستش گرفتم و با هل دادن موهایم به سمت پشت، تیشرت را پوشیدم. مازیار خیره نگاهم می‌کرد، وقتی تیشرت را از گردنم رد کردم، موهایی که زیر تیشرت مانده بود را بیرون کشید. همین که روی مبل نشست خودم را به طرفش خم کردم و در آغوشش رها شدم. دست گرمش را روی صورت سردم گذاشت.

چه دختر خوبی بودی امشب! فکر می‌کردم که سخت باشه برات و - اولین بار اذیت شی.

سقف ویلا نم زده، باید بازسازیش کرد.

با حرف من سرش را بالا گرفت و نگاهی به سقف انداخت. سریع برگشت و با حیرتی ساختگی، گفت:

فقط یه زنِ دیوونه می‌تونه توی همچین موقعیتی و در جواب همچین -
حرفی از سقفِ نم زده حرف بزنه. مثل اینکه خیلی هم خوب نیستی،
هذیون می‌گی.

مثلاً باید در جواب حرفت چی می‌گفتم؟-

بعد از کمی فکر کردن و مکثی که از روی عمد بود، گفت:
خب باید از من تشکر کنی که اذیت نشدی، من تشکری نشنیدم-
کف دستم را روی سینه‌اش حرکت دادم:
حق داری ! منم جای تو بودم کبکم خروس می‌خوند-

دستانش را زیر کمرم اهرم کرد و من را کمی بالا آورد. خودش هم خم
شد و لب‌هایم را عمیق و سریع بوسید. زیر گوشم با لحنی گرم زمزمه
کرد:

حق با توئه، من حالم خیلی خوبه، خیلی. دلم می‌خواد دوباره و چند -
باره تکرار بشه. تسلیم شدنن خیلی جذاب بود شب‌بوی من

زمزمه‌های عاشقانه‌اش را ادامه داد؛ وقتی دید هر چه بیشتر ادامه می‌دهد،
بیشتر رخوت به وجودم ریشه می‌دواند، سخت‌تر به خودش چسباند و
تکرار کرد مکرراتی را که کهنه نمی‌شدند.

در خواب و بیداری بودم که آرام در آغوشم گرفت و قصد بلند شدن داشت. از دنیای خواب و بیداری به بیرون پریدم و اجازه ندادم بلندم کند، اما مصر این کار را کرد و من را روی پتوی وسط سالن گذاشت. زمانی که می‌خواست از من جدا شود و پتو را بر سرم بکشد، بازویش را نگه داشتم و با کلماتی کشار گفتم:

یه چیزی بپوش، سرده-

.اینجوری دوست دارم-

کلید روشنایی را زد و سالن رو به خاموشی رفت. تلاش کردم چشمانم را باز نگه دارم تا بیاید و با تکیه دادن پیشانی‌ام به سینه‌اش بخوابم. دور زد و بالای سرم ایستاد:

آرام چیزی نمی‌خوای؟ خوبی؟-

:سرم را تکان دادم

.فقط بیا بخوابیم-

[10.12.17 15:11], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ندیدم چه عکس‌العملی نشان داد، فقط دیدم آمد پتو را از رویم کنار زد و دراز کشید. دستش را دورم انداخت و من را به خودش نزدیک کرد. با کمال میل رفتم و پیشانی‌ام را در سینه‌اش فرود آوردم. یک چیزی زمزمه می‌کرد، یک چیزی که گوش به خواب رفته‌ی من خیلی خوب آن را ! نمی‌شنید، اما انگار برای شنیدن آن خیلی به گوش‌ش نیاز نبود

"این ویلا همیشه برام خوش یمن بود"

ر بوده شدم. دستان قوی خواب من را ربود و دیگر نفهمیدم چه گفت. فقط آخرین لحظات تلاش کردم با حرکت دستان بی‌جانم روی کمرش نشان دهم که من دوستش دارم. که بگویم اتفاق خوش یمن امشب را دوست داشتم. دروغ چرا؛ خوشحال هم بودم برای افتادن این اتفاق. این همه منظور را باید از یک نوازش بی‌رمق دستم روی کمرش می‌فهمید، اگر هم نمی‌فهمید مهم نبود، صبح فردا به او می‌گفتم.

[11.12.17 10:44], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 213#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

پنجره را باز کردم، نگاهم را به بیرون دوختم. تمام سطح حیاط را سنگ‌ریزه‌های ریز پوشانده بود. سنگ‌ریزه‌های خیس و باران خورده! ویلای پدربزرگ مازیار به سبک قدیم ساخته شده بود، اما پر بود از حس‌های خوب و ناب. بارقه‌هایی از نور خورشید پیدا بود، همزمان هم باران ریزی دوباره باریدن گرفته بود.

شلوار و جلیقه‌ی سورمه‌ای که با خودم آورده بودم پوشیدم و روسری‌ام را هم سرم کردم تا به حیاط بروم و منتظر مازیار بمانم. رفته بود صبحانه بگیرد، من هم فقط چایی دم کردم.

همین که وارد حیاط شدم مازیار در را باز کرد و با ماشینش داخل آمد. باران هنوز نمم می‌بارید و می‌شد کمی زیر آن قدم زد و لذت برد. تا از ماشینش پیاده شد که در را ببندد، بلند رو به من گفت:

... برو تو آرام-

بی‌توجه به سمتش رفتم. مشغول بستن در بود، وقتی من را نزدیک به خودش دید، با اخم گفت:

مگه نگفتم نیا؟ برو تو، زود. حیاط دید داره، بقیه می‌بینن-

تصور می‌کردم برای سردی هوا و باران می‌گوید، اما داستان چیز دیگری بود.

.خب ببینن، لباس من که ایرادی نداره-

:دستم را گرفت و با خودش همراه کرد

اولاً ایراد که زیاد داره، می‌خوای بگم؟-

خندیدم. اشاره‌اش به شب عید بود که هزارتا عیب از کتوشلوارم بیرون کشیده بود!

:ادامه داد

دوم اینکه این این بلیز سفیدی که زیر جلیقه‌ت پوشیدی قشنگ معلومه - می‌کنه که تازه عروسی. همسایه‌ها همه ما رو می‌شناسن و احتمالاً الان آویزون پنجره‌هاشونن تا ببین زن من چه شکلیه. بعد هم اینکه حیف این ... لباس نیست خیس

:دستم را از دستم بیرون آوردم و گفتم

وای بابا من غلط کردم، الان هزارتا دلیل دیگه می‌آری-

از ماشینش ظرف حلیم را بیرون کشید، قبل از اینکه کاملاً از خواب بلند شویم در رختخواب فهمیده بودیم که هر دو به حلیم علاقه داریم. وقتی ظرف حلیم را به همراه نان سنگگ بیرون کشید نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

این همون شلوار و جلیقه‌ی پرماجراست که قرار بود برام بپوشی و من - در رو روت باز نکردم؟

قری به گردنم دادم که باعث شد به این طرف و آن طرف نگاه کرده و اخمی هم روی پیشانی‌اش جا خوش کند.

آره همونه، خوشگله، مگه نه؟-

دستم را دوباره در دستش گرفت و به سمت ویلا راه افتادیم.

! خوبه با اون همه عجله، یادت بود که این رو برداری-

:با حاضر جوابی گفتم

انفاقاً فقط حواسم به این یکی بود، باور کن بقیه‌ی لباس‌هام رو اصلاً - ندیدم چی برمی‌دارم. بالاخره باید یه مرد عصبی رو یه جوری رام کرد دیگه.

:در را باز کرد و با نگاهی به صورتم گفت

کی به تو گفته که من رو می‌شه با یه شلوار و جلیقه رام کرد، اونم -
وقتی که عصبانی‌م؟

دستش را رها کردم. حلیم را از دستش گرفتم و به سمت آشپزخانه‌ای که
اُپن نبود رفتم. از داخل آشپزخانه بلند داد زدم

لازم نبود کسی بهم بگه، من به خودم ایمان دارم. بعد هم یادت رفته؟ -
خودت گفתי که من چه قدر محشر می‌شم وقتی سورمه‌ای می‌پوشم

:وارد آشپزخانه شد، نگاهی به کل آشپزخانه انداخت و گفت

.همه جا رو چه زود جمع و جور کردی-

.هر چی هم دم دستم بود یه آبی بهشون زدم، روشون خاک نشسته بود-

کف آشپزخانه فرش‌های چهار گوش پهن بود و همه چیزش قدیمی بود.
کابینت‌هایش هم چون از جنس فلز بود، زنگ زده بود

.سرم که خلوت شد یه دستی به سر روی اینجا می‌کشم-

:یک‌دفعه پرسیدم

چرا اینجا برات خوش یمنه؟-

:جلو آمد و قوری را از دستم گرفت

من چایی می‌ریزم، تو هم حلیم بریز. اینجا رو دوست دارم، هر وقت -
اومدم اینجا حالم خوب شده. قبل از اینکه برم انگلیس، اومدم اینجا، بابا
خبر نداشت که رشته‌م رو عوض کردم؛ با خود اقتصاد خوندن من مشکلی
نداشت، اما حدس می‌زد که واسه خاطر عمو مهدی رشته‌م رو عوض

کردم، همین هم حساسش کرده بود. اون موقع با خودم درگیر بودم که به بابا بگم یا نگم. اومدم اینجا و یه چند رو موندم

با هم به سالن رفتیم و کنار هم نشستیم. مازیار سفره را پهن کرد و من هم سینی چای و حلیم را آوردم. بدون اینکه حساسیتش را برانگیزم، گفتم فکر نمی‌کنی بابات حق داشت حساس باشه، من حس می‌کنم تو رابطه‌ت - با عموت بهتر از باباته

:نگاهم نکرد. حلیم را مقابلم گذاشت

من و عمو فقط نقطه نظرات مشترک زیاد داریم، همین. همه اینطورین، - با آدمایی نشست و برخاست می‌کنن که باهاشون خیلی نقطه‌ی مشترک دارن. و گر نه بابا برام جای خودش رو داره، عمو هم جای خودش رو

جایز ندیدم بیشتر به این بحث پردازم. و گر نه حرف‌ها و سوال‌های زیادی بود که فقط هم محدود به عمویش نمی‌شد. هنوز برایم این تعقیب‌هایش حل نشده بود؛ هنوز نمی‌دانستم چگونه متوجه شده که من وحید را دیده‌ام، یعنی آدم‌هایش آن‌قدر کارکشته بودند که من را با لباس مبدل و ماشین میترا تشخیص دادند؟ اصلاً با همین آدم داشتش هم مشکل داشتم. قبل از ازدواج می‌دانستم که با آدم‌هایی خاص در ارتباط است، اما فکر نمی‌کردم

[11.12.17 10:44], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

دامنه‌اش آن قدر زیاد باشد که یک نفر را بگذارد تا بیست و چهار ساعته زنش را تحت نظر بگیرد. باید کمی محتاطتر از قبل برخورد می‌کردم؛ باید می‌نشستم و مواردی که باعث مشکل بین من و او می‌شد را می‌نوشتم و برای طرز بیان‌ش راه‌حل پیدا می‌کردم. دیوار دفاعی سختی داشت، اما نه آن قدر محکم که نتوانم آن را فرو بریزم.

برایم لقمه‌ی نان و پنیر و گردویی گرفت. نزدیک دهنم نگه داشت و از من خواست فقط بخورم. یک حرکت ساده‌اش می‌توانست دیوار دفاعی من را ویران کند، پس چرا من نمی‌توانستم. شاید مرد بودن و زن بودن بود که این تفاوت را بوجود می‌آورد و من به اشتباه فکر می‌کردم شیوه‌ی برخورد او با مسائل بین‌مان باید از همان زاویه‌ی دیدی باشد که من می‌بینم.

مازیار خودش سفره‌ی صبحانه را جمع کرد. من هم روی مبل نشستم و موهایم را با اتو صاف کردم. هوای شمال به موهایم نمی‌ساخت. موج دار شده و به هم ریخته به نظر می‌رسید. حمام رفتن هنگام صبح هم مزید بر علت شده بود. تماشایش به هنگام جمع کردن سفره خیلی لذت بخش بود، همان آدمی بود که وقتی در ویلای لواسان از او خواسته بودم چایی دم کند ابروهایش بالا پریده بود. قرار بود با هم به بام سبز برویم. یکی از مناطق توریستی لاهیجان که در منطقه‌ی کوهستانی بود و جاده‌ای پر پیچ و خم داشت.

بعد از اتمام کارش، آمد و کنارم نشست. دست دور کمرم انداخت و بی‌اعتنا به اتوی داخل دستم من را در آغوش گرفت:

نگو این موهایی که اومدن جلو، خودشون اومدن و از عمد نیست که -
! باورم نمی‌شه

[12.12.17 10:43], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 214#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اتو را دور از بدنم نگه داشته بودم تا من را نسوزاند، آن را از دستم
:گرفت و روی مبل انداخت. با جیغ و داد، گفتم

من داشتم موهام رو اتو می‌کردم، چه کار به تو دارم. برو آماده شو -
.الکی بهونه نیار

کوچکترین توجهی به حرفم نکرد و کاملاً من را در حصار دستانش -
گرفت و به آغوشش برد

من حافظه‌ی کوتاه مدتم خیلی خوب نیست، مگه قرار بود جایی بریم که -
باید آماده شم؟

:باز هم جیغ زدم

.تو قول دادی کل روز رو بریم بیرون-

کل روز؟ چه قول بیخودی! فوقش یکی دو ساعت. خونه مگه چشه؟-

در آغوشش تقلا کردم تا بلند شوم و او را مجبور کنم که به قولش وفا کند، اما

سرش را پایین آورد. باز هم دراکولا شد و گوشم لحظه‌ای سوخت. گویی بر روی آن نیم ثانیه‌ای آهن گداخته گذاشته‌اند. بعد از این کارش دیگر نمی‌توانست از پس زور و تلاش من برآید. "آخ" بلندی گفتم. با مشت محکمی که بر سینه‌اش زدم از آغوشش بیرون آمده و از سینه‌اش فاصله گرفتم. دو دست را روی بازویش گذاشتم و خیلی سریع و غافلگیرانه بازویش را با تمام قدرتم گاز گرفتم. آن قدر محکم این کار را کردم که مطمئن بودم اثرش به خوبی روی بازویش باقی می‌ماند. دستش را دو طرف بازویم نگه داشته بود تا نگذارد این کار را بکنم، اما کار من تمام شده بود! صورتش لحظه‌ای در هم رفت. با قدرت بازویم را گرفت و به عقب هل داد تا حداقل کارم را تکرار نکنم. از پیشش بر نمی‌آمدم، اما در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید این همه بی‌پروا و بی‌رحم باشم. همین هم باعث شده بود بی‌دردسر بازویش را گاز بگیرم.

من را با قدرت روی مبل پرت کرد. مطمئن بودم تمام زحمات من را برای صاف کردن موهایم به هدر می‌دهد. با پاهایش کنترل کرد تا از جایم برنخیزم. با حالتی که ناشی از درد بود، گفت:

! این دندونای تو واقعا دندون آدمیزاده؟ با دندون گرگ برابری می‌کنه.

در حالی که از تلاش‌های بیهوده، برای نجات پیدا کردن از زیر پاهایش به نفس‌نفس افتاده بودم، گفتم:

! گوشم سوخت عوضی.

بعد هم با دلخوری دستم را روی گوشم گذاشتم تا اینطوری کمی تسکینش دهم.

تیشرتش را از تن بیرون کشید. بازویش را جلو آورد تا هم من ببینم و هم خودش. باورم نمی‌شد، شاهکار کرده بودم! از دیدن کبودی گرد و جای دندانم که به خوبی پیدا بود ناخودآگاه "هین" بلندی کشیدم. خودش هم: قشنگ بررسیش کرد و بعد هم با حالت انتقام جویانه‌ای نگاهم کرد. الان قشنگ بهت نشون می‌دم یه عوضی واقعی چجوریه و چه کارایی - بلده.

دیگر برایم مهم نبود که موهایم به هم بریزند، فقط می‌خواستم دست از آزار و اذیت‌هایش بردارد. چند بار گفتم که صدای جیغ و دادم و به بیرون. از ویلا می‌رود، اما گوشش بدهکار نبود که نبود.

موقع برگشت از بام سبز برعکس رفتن که خیلی شلوغ بودم، ساکت نشسته و در آرامش به مسیر نگاه می‌کردم. سربالایی موقع بالا رفتن از کوه هم بی‌تاثیر نبود، همان قدر که از سربالایی خوشم می‌آمد، از سرازیری می‌ترسیدم. مدام حس می‌کردم در حال سقوط هستیم.

مازیار شیطنت‌هایش را از داخل خانه شروع کرده و تا داخل تله‌کابین با خودش همراه کرده بود. خوشبختانه نمی‌دانست که از سرازیری می‌ترسم.

و گر نه با سرعت راندن، احتمالاً به قول خودش از خجالت گاز گرفتتم درمی‌آمد. هزار بار تلافی کرده و باز هم از یادش نمی‌رفت.

خوابت می‌آد آرام؟-

به طرفش برگشتم و گفتم:

اینقدر اون بالا شلوغ کردیم دیگه حتی حس حرف زدن هم ندارم. -
انرژی‌م رو اون بالا جا گذاشتم.

با شیطننت گفت:

البته پرخوری هم بی‌تاثیر نبود. می‌دونی که پرخوری باعث می‌شه آدم -
گیج و منگ بشه.

با اخم نگاهش کردم:

ببینم تو از صبح یه کاسه حلیم بهم دادی خوردم، ساعت چهار هم یه -
ناهار، فکر می‌کنی هنر کردی؟

با خنده نگاهم کرد:

راست می‌گی، تلف شدی تو. دو پرس کباب رو من خوردم، قبل از اون -
هم بستنی و پفک و چیپس و بعد ناهار هم آش چی بود، دوغ؟ اینا کمه؟
چیزای دیگه هم می‌خواستی، که من دیگه روم نشد برم بگیرم.

با اشاره‌ای به بازویش گفتم:

دیگه درد نداره؟ یا هنوز می‌سوزه؟-

تو چی، دیگه گوشت درد نمی‌کنه، یا هنوز می‌سوزه؟-

مشتی بر بازویش زدم، البته نه جایی را که محکم گاز گرفته بودم، کمی پایین‌تر از آن را؛ دلم نمی‌آمد. اگر انتقام گرفتن بعدش و تقاصی که برای آن پس داده بودم نبود، حتماً عذاب وجدان می‌گرفتم.

[12.12.17 10:44], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

وقتی ماشین را در حیاط پارک کرد، با اینکه کمی هوا تاریک شده بود، اما داخل ویلا نرفتیم و به همراه مازیار در حیاط دور زدیم. جاهایی از حیاط را که قبلاً پدر بزرگش آنجا شب‌بوها را می‌کاشت نشانم داد. جاهایی که دیگر خالی از شب‌بوها بود و جای خالی آن‌ها با رز محمدی پر شده بود. دلم گرفت از اینکه دیگر هیچ شب‌بویی در ویلا کاشته نشده بود. این گرفتگی بیشتر هم شد وقتی زیر دیوار اتاق مازیار هم هیچ شب‌بویی نبود؛ حتی رز محمدی هم جای آن نکاشته بودند. به شب‌بوها علاقه پیدا کرده بودم. مازیار تنه‌ای به من زد و گفت:

به چی خیره شدی؟-

دق و دلی‌ام از نبودن شب‌بوها را بر سرش خالی کردم:

ببینم تو چرا شب‌بوها رو قیچی کردی؟ مگه آزار داشتی؟ واسه همینه - که دیگه هیچ شب‌بویی توی این ویلا نیست، با ویلاتون قهر کرده

.هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد.

.خب عوضش یه شب‌بوی واقعی آوردم ویلا-

:به طعنه گفتم

الان همسایه‌هاتون آویزون پنجره‌هاشون نیستن؟ ما رو نمی‌بینن؟-

:سرش را تا نزدیک گوشم خم کرد

الان که هوا تاریکه کسی ما رو نمی‌بینه، بذار اینقد آویزون شن -
جونشون درآد.

:دیگر از هر نزدیک شدنش به گوشم هول می‌کردم. عقب کشیدم و گفتم
اذیت کنی اذیت می‌کنما. مخصوصاً الان که یادم افتاده که با شب‌بوهای -
بیچاره چه کردی ! طفلی بابابزرگت خدا بیامرزت وقتی هنر نمایندیت رو
! دید چه حالی شد

:بیشتر من را به خودش فشرد

.من همیش ده سالم بود-

دیگه بدتر، چطور یه بچه‌ی ده ساله می‌تونه اینقدر شر باشه آخه. مگه -
بیچاره شب‌بوها دست خودشون بود که بوشون همه جا نره بدجنس؟

:خندید

اون رو که شوخی کردم یه ذره بترسی، قیچی‌شون کردم تا همه‌شون رو -
ببرم اتاقم تا بیشتر بوش توی اتاقم پخش بشه. فکر می‌کردم اینجوری
بوشون بیشتر می‌شه. حکایت آدمیه که مرغش روزی یه دونه تخم طلا
می‌داشت، اما سرش رو می‌بره تا همه‌ی تخم طلاها رو برداره. شب‌بوها
رو بردم به اتاقم تا همیشه باشن، اما یه روز هم به زور موندن

نگاهش در صورتم می‌گشت، هوا پس بود. برای اینکه از این حال و هوا
:بیرونش بیاورم گفتم

چه بچه‌ی خنگی ! پس چی می‌گن تو باهوش و نابغه بودی؟-

چنان من را در برگرفته، که کمرم درد گرفته بود، اما گله‌ای نداشتم.

نه اتفاقاً همین که این فکر به ذهنم رسید، نشونه‌ی نابغه بودنمه؛ چون - می‌خواستم شرایط بهتری برای خودم درست کنم، منتها راه رو اشتباه رفتم.

:گردنم را کمی کج کردم

.اسم این اشتباه نیست عزیزم، بی‌عقلیه.

خب آره، نتیجه‌ی یکی از همین بی‌عقلیام الان توی بغلمه. زبونش رو - هم هیچ رقمه نمی‌شه کوتاه کرد. دندوناشم که صد رحمت به دوندون سگ‌شکاری!

! از کروکدیل بودن که بهتره.

:یکباره خندید

.حالا چرا کروکدیل؟ من حس می‌کنم شبیه شیرم! سلطان حیوانات.

نخیر، تو همون کروکدیلی! آخه کروکدیل هم مثل تو قشر مغزی - هوشمندی داره، البته فکر نکنی از این هوش به نفع بقیه حیونا استفاده می‌کنه‌ها، نه؛ این هوش بهش کمک می‌کنه فقط بیشتر از بقیه بدجنس باشه. با اینکه ظاهر آرومی داره، اما فعال‌ترین حیوون دوزیسته. مثل بچه‌ی آدم شکار نمی‌کنه، حتما باید کمین کنه و با بدجنسی غذا کوفت کنه. ! اونجوری بهش مزه می‌ده

محبتش از لبانش سر ریز شد و بی‌هوا چند بار گونه‌ی سمت راستم را بوسید:

ببینم تو از کی شیفته‌ی من بودی که رفتی تحقیق و حیوون متناسب با -
خلق و خوی من رو هم پیدا کردی؟

بوسه‌هایش روی گونه‌ام شادابم کرده بود. مثل بوته گلی که پس از پایان
یک دوره‌ی طولانی خشک‌سالی باران خورده و شاداب می‌شود.

همون وقتی که تو شیفته‌م شدی و رفتی تحقیق کردی و فهمیدی من شبیه -
! شب‌بو ام

[13.12.17 10:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

[Forwarded from Aramon]

باید راز شب را از "شب‌بو" پرسید

آنها به یقین راز شب را می‌دانند

. چرا که عطرشان را

فقط در شب پخش می‌کنند

و چه عاشقانه و بی‌ریا

..عطرشان را به همه می‌بخشند

[13.12.17 11:35], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 215#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کمی از فشار دست‌هایش را کم کرد و لطیف‌تر من را در آغوشش فشرد.
این داستان‌ش با اون فرق می‌کنه، نیاز به تحقیق نبود، از طریق مشاهده -
بیهو فهمیدم که شب همه جا بوی تو رو می‌ده.

کاملاً پرده‌ی تاریک و سیاهی آسمان را پوشانده بود. همه چیز برای یک
لحظه‌ی ناب و عاشقانه جور بود

تو یه کروکدیل مهربون و دوست داشتنی هستی از اونایی که گاهی دلت -
... می‌خواد خفه‌ش کنی، گاهی هم دلت می‌خواد

:خودش به شوخی ادامه داد

... گاهی هم دلت می‌خواد مثل وحشیا بازوش رو گاز بگیری-

:با نوک بینی‌ام روی سینه‌اش را لمس کردم

.نمی‌دونستم اونجوری می‌شه، فکر می‌کرد ته تهش یه کوچولو قرمز بشه-

:مستقیم به چشمانم نگاهم کرد

گاهی اینطوری می‌شه، فکر می‌کنیم یکی رو یه کوچولو اذیت کردیم، -
اما بعداً می‌فهمیم که اذیتش نکردیم، نابودش کردیم و همه خبر دارن الا
خودمون.

شام چی بخوریم؟-

:با تعجب نگاهم کرد

مهم‌ترین دغدغه‌ی زندگیت بعد غذا خوردن چیه آرام؟-

:خندیدم و گفتم

دست خودم نیست، می‌آم شمال اشتها باز می‌شه-

:دستش را از دور کمرم برداشت و دستم را گرفت تا به سمت ویلا برویم

پس امیدی هست بریم تهران درست شی؟-

.خواستم دستم را از دستش بیرون بیارم که نگذاشت و سخت‌تر فشرد

داخل ویلا که شدیم تمام روشنایی را روشن کرد و به عقب برگشت.
موهایش منظره‌ی جالبی شده بود. کاملاً به هم خورده بود

جایی که خودش حضور داشت روشن بود و قسمتی از سالن که من
حضور داشتم به روشنی جایی که مازیار ایستاده بود، نبود. جریان خونم
سیال تر از همیشه جریان داشت. مطمئن بودم عشق و دوست داشتن،
معجزه می‌کند؛ می‌تواند همه چیز را تحت تاثیر قرار دهد.

پشت به من پیراهنش را از تن درآورد. با گام‌هایی آرام به سمتش قدم
برداشتم. دستم را روی انحنای کمرش گذاشتم، به سمت برگشت

موهای بر هم زده‌ات جنگل انبوه از دود"

"و دو آتشکده در پیرهن پنهان بود

دستم را دراز کردم و میان حجم موهایش هل دادم. دستم در موهایش گم
شدم و من هم در آغوشش. من و مازیار همرنگ هم نبودیم، تفاوت‌های

زیادی داشتیم، اما وقتی به هم نزدیک می‌شدیم کاملاً یک‌دست و یک‌رنگ می‌شدیم. همه چیز رنگ می‌باخت و فقط آن لحظه بود که قدرت تسلط بر ذهن و روح و جسم هر دوی ما را داشت. از قانون کشش‌های این شکلی چیزهایی زیادی شنیده بودم و خوشحال بود که تجربه‌اش می‌کردم.

بعد از وحید و پایان رابطه‌ی سه ساله‌ای که با او داشتم، تمام سعیم را کردم خوب باشم، خوب جلوه کنم و به روی خودم نیاورم که به بنبست خورده‌ام. یک جایی از دلم سیاه شد، بخشی جایی از وجودم در تاریکی مطلق فرو رفت، نقش بازی کردم و ادامه دادم. مازیار برای تاریک‌های من شمع روشن کرده بود. پروانه نبودم، اما شمع روشن کردنش من را عاشق کرده بود.

هر آدمی یک بعد خوب و بهتری دارد که همیشه بروز نمی‌کند. گاهی می‌آید و می‌رود، در آن سه روز ما بهترین آنی که می‌توانستیم باشیم، شدیم. خوب‌ترین آدمی که در وجود ما پنهان بود بیرون آمده و تمام لحظات ما را در دست گرفت.

تنها چیزی که توانسته بود در این سه روز ناراحت‌کننده، تلفن‌های عمویش بود. تلفن‌هایی که باعث می‌شد من ناخودآگاه از مازیار فاصله بگیرم و نشنوم عمویش چه کاری دارد و او هم به حیاط پناه ببرد.

* * *

همین که با مازیار خداحافظی کردم، بیتا پا به اتاقم گذاشت و مثل همیشه با خوشرویی، گفت:

بابا یه خرده ما رو هم تحویل بگیر، یه ساعت اومدیم عین خیالت نیست - ما اومدیم. یه نیم ساعت دل بکن از این آقا مازیارت. پریشیم که اومدیم خونه نبود. هر چی موندیم نیومدی، مامانت گفت: "می‌مونی پیش "مازیار و نمی‌آی

:گوشی را روی تختم گذاشتم و از جا برخاستم

.کجا یه ساعت شد؟ همش ده دقیقه ست که اومدی-

:خنده از صورتش جارو شد

چیه آرام؟ سرحال نیستی؟-

.با مازیار قهرم-

من جدی گفته بودم، گر چه حالت گفتم به شوخی می‌خورد. بیتا ابرویی بالا داد:

تو که الان دو ساعته داشتی باهاش حرف می‌زدی، این چجور قهریه؟-

:سری تکان دادم و گفتم

خب ما قرار گذاشتیم هر وقت قهر کردیم حرف زدیمون رو قطع نکنیم، - یعنی قهر باشیم، ولی حرف بزیم

... چه باکلاسید شما-

[13.12.17 11:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

صدای تند تند صحبت کردن ماهان از بیرون می‌آمد. از بیتا که روی تختم نشسته و چشم به من دوخته بود، پرسیدم:

ماهان چشه؟ چرا داد و بیداد می‌کنه؟ با من که اصلاً حرف نمی‌زنه، از - وقتی که رفتم شمال و برگشتم سرسنگین شده

با مهتاب سر بهنام دعوا کرده، مهتاب نمی‌آد اینجا شک کرده - می‌گه: "بهنام نمی‌ذاره" هر چی آرمان ازش می‌خواه جلوی مامان چیزی نگه باز گیر می‌ده. ماهان رو فعلاً بی‌خیال، تو چته؟ با مازیار سر چی قهر کردی؟

تعریف کردن از لحظات و روزهایی که برای من فقط دلبستگی به دنبال داشت و انباشته شدن حجم بیشتری از دوست داشتن، آسان نبود. حس می‌کردم این روزها که برای من بهترین روزها هستند، برای مازیار همان روزمرگی‌هایی‌اند که شکل تکرار گرفته است. خانه نشین شدنم هم بی‌تاثیر نبود. من تمام توجه مازیار را می‌خواستم و نه قسمتی از آن را. سرش بسیار شلوغ بود و من باعث و بانی این شلوغی‌ها را فقط یک نفر می‌دانستم، عمویش! دو هفته‌ای بود که از شمال برگشته بودیم، تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدم، ولی این دیدارها راضی‌ام نمی‌کرد. رو به بیتا گفتم:

.چیزی نیست، یه جروب‌بحث ساده بود-

:بیتا اخم کرد

یعنی یه جروب‌بحث ساده تو رو اینطوری به هم ریخته؟-

:نگاهی به ساک کادوی روی میز آرایش انداختم

دیشب قرار بود برم خونه‌اش، گفتم: "زود می‌آد و خودش شام درست - می‌کنه" منم رفتم براش یه پیرهن کادو گرفتم تا مثلاً هدیه‌ی اولین شام درست کردنش باشه.

بیتا حرفم را با خنده قطع کرد

می‌گم خیلی باکلاسید شما! یعنی اولین شام درست کردن اینقدر مهمه؟ - تو دیشبم اونجا بودی؟ یه شب بمون خونه‌ی بابات، دختر اینقدر هول نوبره.

به سمت در رفتم و به حالت اعتراض گفتم:

حالا که مسخره‌بازی در می‌آری هیچی نمی‌گم.

سریع آمد و بازویم را نگه داشت و مانع نشد:

باشه ... باشه، من رسماً غلط کردم.

تند و بی‌میل گفتم:

هیچی دیگه، اینقدر دیر اومد که من خودم شام درست کردم.

قیافه‌ای ناراضی به خودش گرفت:

! واسه همین الان پکری؟ چه لوس.

از لحن طنز کلامش دوباره دستم به سمت دستگیره‌ی در رفت که با التماس، دوباره نگهم داشت و اصرار کرد بگویم چه پیش آمده است.

:آرام شدم و ادامه دادم

وقتی اومد گفت: "درگیر کارش بوده و فرصت نداشته زود بیاد" منم - چیزی نگفتم. رفتم شام رو آماده کردم که عموش زنگ زد. به جای اینکه به عموش بگه داریم شام می‌خوریم، رفت توی اتاقش دو ساعت تموم حرف زدن. عموش مدام داره زیر گوشش و زوز می‌کنه، دست از سرش برنمی‌داره. اعتراضم که می‌کنم مازیار فقط سکوت می‌کنه و انگار نه انگار چیزی شنیده. بیتا واقعاً دیگه نمی‌کشیدم، وقتی صحبتش تموم شد ! اومد بیرون من تموم غذاها رو ریخته بودم توی سطل زباله

[13.12.17 11:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ROYA

باد وزیدن کرد آغاز
گل شب بو تکانی خورد، لرزید
فریاد زد که محکم ریشه دارم در خاک
باد غرید که یک روز می‌روی از یاد
شب بو خندید و گفت تا مهتاب هست
نمی‌روم بر باد

[15.12.17 10:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 216#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:بیتا ناباورانه لبخند زد

... الکی نگو-

:ناراضی روی برگرداندم

واقعا می‌گم، ریختم توی سطل زباله، بعد هم ظرفا رو ریختم توی -
سینک تا بیاد بشوره

:بیتا تعجبش بیشتر شد

مازیار چیکار کرد؟-

هیچی ... اومد از اتاقش بیرون سراغ غذا رو گرفت، منم سطل آشغال -
رو نشونش دادم؛ اولش باور نکرد، وقتی هیچ غذایی روی گاز ندید در
سطل زباله رو باز کرد. مطمئن که شد، گفت: "چرا این کار رو کردی"
منم گفتم که چون احتیاجی بهش نبود. کارای مهم تری از غذا خوردن
هست که باید بهش پردازی، مثل صحبت کردن با عموت

خب اشتباه کردی، نباید می‌داشتی که بفهمه تا چه حد روی عمویش -
حساسی

اون که کم نیاورد، خیلی عادی گفت: "که از یه شام خوردن زوری -
نجاشش دادم" چون آقا قبلش یه قرار کاری داشت شام خورده بود، منتها
نگفته بود تا توی ذوقم نخوره

:بیتا به تخته اشاره کرد و گفت

بیا بشین کارت دارم-

خیلی حوصله‌ی بیرون رفتن را نداشتم، از پیشنهادش استقبال کردم و روی تخت نشستم.

با طمأنینه کنارم نشست

ببین آرام من فکر می‌کنم برعکس اونچه که درباره‌ی حرفای وحید - گفتی، حرف‌هاش خیلی هم روی تو تاثیر گذاشته و تو واقعاً به عموی مازیار حساس شدی، حتی فکر می‌کنم یه رابطه و حرف ساده‌ی اونا تو رو اذیت می‌کنه. ببین نمی‌تونی مازیار و عموش رو از هم دور کنی، اون وقت می‌دونی چی می‌شه، بیشتر از همه خودت اذیت می‌شی.

می‌گی دست روی دستم بذارم تا عموش هر کاری دلش می‌خواد بکنه. - اون برای تبلیغات و برنده شدن تو انتخابات ممکنه هر کاری بکنه، اون وقت مازیار هم باید بکشونه دنبال خودش، من بی‌تفاوت بودن رو بلد نیستم بیتا. اصلاً از اینکه اینقدر مازیار درگیر کارای عموش بشه خوشم نمی‌آد.

بیتا شنونده‌ی خیلی خوبی بود، همیشه با دقت به حرفم گوش می‌داد، همین خصوصیتش بود که باعث می‌شد راجع به مشکلاتم با او حرف بزنم.

ایراد تو اینه که می‌خوای همین امروز مازیار تغییر کنه و بشه اون - آدمی که تو می‌خوای. باید صبر کنی، خرد خرد اون رو متوجه اشتباهاتش کنی. نمی‌دونم بشینی تلافی کنی و غذا توی سطل زباله بریزی، نتیجه‌ش می‌شه اینکه اونم در جوابت بگه من شام خورده بودم، که مطمئناً نخورده بود و بهت دروغ گفت.

بیتا درست می‌گفت، اما این حرف‌های خوب نبودند که برای ما مرجع می‌شدند برای انجام کار درست، بلکه همیشه این شرایط بودند که تعیین می‌کردند چگونه رفتار کنیم.

بیتا گفتنش راحت، اما اون لحظه من واقعا تحت فشار بودم، دنبال یه - راهی می‌گشتم که آروم کنه. اینکه بشینم فکر کنم خب اون قرار بود زود بیاد خونه و شام درسته کنه و نیومده. به تلفن‌های پشت سر من هم جواب نداده، وقتی نه شب هم اومده خونه با یه معذرت خواهی رفته توی اتاقش و هنوز لباساش رو درنیاورده نشسته با عموش صحبت کرده. حالا من با همه‌ی اینا به روی خودم نیارم و عاقلانه فکر کنم، از من بر نمی‌اومد.

به بیتا نگفتم که من از پشت پرده‌ی این صحبت کردن‌ها می‌ترسم. اینکه راهی که مازیار در آن پا گذاشته خط پایان نداشته باشد و مدام باید با مسائل مختلف دسته و پنجه نرم کند. در نهایت بشود آدمی که فقط با کسانی نشست و برخاست کند که برایش نفعی داشته باشند، و فرصت یک زندگی کردن معمولی را از ما بگیرد؛ چیزی که من به شدت به آن علاقه داشتم.

بیتا وقتی دید به فکر فرو رفته‌ام، گفت:

از مهتاب خبر داری؟-

عوض کردن مسیر صحبتش را پسندیدم.

نه، از وقتی که از شمال برگشتم هم‌ش دوبار دیدمش-

دو روز پیش با آرمان رفتیم خونه‌ش، گفتیم عصر جمع‌س بریم بهشون - سر بزنیم. بهنام خونه نبود، وقتی آرمان پرسید که بهنام کجاست یه چیزایی می‌گفت. انگار برای بهنام یه مشکلاتی پیش اومده

:ابرو در هم کشیدم

چی می‌گفت؟ چه مشکلاتی؟-

:بی‌تا با شیطننت گفت

ازمون خواست پیش کسی حرفی نزنیم، گفت نمی‌خواد بابا و مامان - بفهمن

:ضربه‌ای با کف دستم به زانویش زدم

لوس نکن خودت رو، بگو ببینم چی شده؟-

هیچی بابا، مثل اینکه بهنام چند وقت پیش وکالت یه پرونده رو قبول - می‌کنه که موکلش با شریکش سر یه ملکی که خریدن اختلاف داشتن، وسطای ساخت و ساز به مشکل برخوردن، بهنام نمی‌تونه ثابت کنه و طرفش محکوم می‌شه. حالا یارو رفته از بهنام شکایت کرده که از شریکش پول گرفته و ... بقیه‌ی ماجرا

:با ناراحتی گفتم

یه چیزایی شنیده بودم، ولی فکر می‌کردم تا الان حل شده باشه. چطور - نمی‌تونه حلش کنه بهنام. خب بره با یه وکیل دیگه صحبت کنه و بیان روند کارش رو ببینن

خب یارو شکایت کرده دیگه، اونا خودشون پیگیرن. مهتاب - می‌گفت: "حل می‌شه و مشکلی نیست" منتها اعصاب خردیش هم برای اونه و هم برای بهنام. اخه بهنامم رفته با یارو درگیر شده و کار یه خرده بیخ پیدا کرده.

از جایم بلند شدم. تاکنون نشده بود که این همه مدت از مهتاب و مشکلاتش بی‌خبر باشم، معمولاً همیشه اول مشکلاتش را به من می‌گفت. :رو به بیتا گفتم

.بلند شو بریم پیش مهتاب-

[15.12.17 10:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 217#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:بیتا سریع از جایش بلند شد و گفت

.بشین بابا، کجا بریم؟ می‌گم مهتاب نخواست به کسی بگیم-

.به من یه چیزایی گفته بود، منتها فکر نمی‌کردم اینقدر جدی باشه-

:با اطمینان نگاهم کرد

اونقدر ها هم که فکر می‌کنی این اتفاق بد نیست، باعث شده بیشتر به -
هم نزدیک بشن. رابطه‌ش با بهنام خیلی بهتر شده، اصلاً همین کمتر
اومدنش به اینجا واسه اینه که بیشتر سرگرم زندگیشه؛ واسه همین که
ماهان کفری شده و می‌گه بهنام نمی‌ذاره بیاد.

نگاهش را به ساک کادوی روی میز انداخت

اون چیه؟ کادوی تونه؟ کی بهت داد؟-

نگاهم را مستقیم به صورتش دوختم

.کادوی مازیاره ! بهش ندادم-

.بعد هم لبخند زدم

:ابروهایش را بالا برد

بابا عجب دلی داری تو، خب بهش می‌دادی و شرمندesh می‌کردی. -
!برداشتی آوردیش با خودت خونه؟

:سری تکان دادم

بهش می‌دم دوباره، اما دیشب نتونستم بهش بدم. فکر کن، بشینه -
دوساعت با عموش صحبت کنه، اون وقت من با یه شام و یه کادو ازش
پذیرایی کنم.

:بیتا بلند شد، ساک را از روی میز آرایش برداشت

دوستش داری؟-

دقیق‌ترین و سرراست‌ترین جوابی که می‌توانستم به بیتا دهم این بود که: "مگه می‌شه اون عوضی رو دوست نداشت" اما خب دوست نداشتم کسی غیر از من بداند که مازیار دقیقاً چگونه موجودی‌ست.

ساک را از دستش گرفتم، نمی‌خواستم بازش کند.

پس بی‌کارم این همه حرص و جوش بخورم؟ لابد دوستش دارم که - اینطوری داغ می‌کنم.

بیتا نگاهی به سر تا پایم کرد:

با مهتاب شرط بسته بودیم-

متفکر نگاهش کردم:

شرط چی؟-

خندید:

من می‌گفتم تو بری شمال کار تمومه، مهتاب می‌گفت: "محاله تو راه - بدی بهش"

با خجالت نگاهش کردم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

تو و مهتاب شعورتون نمی‌رسه به همه چی بقیه کار نداشته باشین-

به نشانه‌ی فرار خودش را به مقابل در رساند:

اچیه؟ ناراحتی خواهرت شرط رو باخته؟-

* * *

کوروش صفحه‌ی لپ‌تاپ را به سمت خودش کشید تا ببیند چه چیزی این قدر توجه‌ی مازیار را به خود جلب کرده است؛ آن هم موقع غذا خوردن که همیشه مقید بود که باید در آرامش کامل صورت پذیرد. با دیدن تصویر چند پاره‌ای از تمساح‌ها که بر روی صفحه‌ی لپ‌تاپ بود و یکی دو تایی از آن‌ها خون از دهان‌شان می‌چکید، با انزجار لپ‌تاپ را برگرداند:

حالم رو به هم زدی مازیار! این چیه موقع غذا خوردن می‌بینی. -
 حیوون بی‌ریخت‌تر از تمساح نبود، بشینی تماشاش کنی؟

مازیار لپ‌تاپ را به حالت قبل مقابلش گذاشت و با لبخند گفت:

اینا که تمساح نیستن، کروکدیلن. این دو تا با هم فرق دارن.

با نارضایتی گفت:

هر کوفتی‌ان، جفتشون شبیه هم‌ن. فرقی ندارن.

مازیار قاشق و چنگال را در ظرف غذایش رها کرد:

نه اتفاقاً خیلی فرق دارن، مثلاً کروکدیل آروارمش به شکل حرف "وی" -
 انگلیسیه، ولی تمساح به شکل حرف "یو". آرواره‌ی کروکدیل بهش کمک می‌کنه که طعمه‌ش رو زودتر سوراخ کنه.

بعد از این توضیح بلند بالا با نگاهی به قاب لپ‌تاپ مشغول خوردن غذایش شد، غذایی که خیلی هم باب میلش نبود.

کوروش عجیب نگاهش کرد:

حالت خوبه؟ یا داری سر کار می‌ذاری؟-

غذای داخل دهانش اجازه‌ی صحبت را به او نمی‌داد. مجبور شد دستش را بالا بیاورد و با حرکت دستش دلیل این حرف کوروش را بپرسد. کوروش:
منظور را دریافت و جواب داد:

آخه داری پرت و پلا می‌گی ... کروکدیل و تمساح و ... این مزخرفات-

...

از حرف کوروش بلند خندید، فقط لحظه‌ی آخر دستش را جلوی دهانش گرفت تا مانع از پریدن غذا به بیرون شود. خنده‌ای که قادر به کنترلش نبود.

این پرت‌وپلاها را کسی دیگری به او گفته بود. در این دو هفته‌ای که از شمال برگشته بودند یک کروکدیل شناس ماهر شده بود، آرام تقریباً هر روز او را از آخرین یافته‌های مربوط به کروکدیل‌ها، آگاه می‌ساخت. دیگر مثل قبل در گفتن "شب‌بو" دست و دلباز نبود، هر شب‌بویی که "می‌گفت جوابش یک صورت عصبی و یک کلمه‌ی کشیده بود: "کروکدیل

ظرف غذا را با بی‌میلی کنار زد و رو به کوروش که کماکان آثار انزجار از دیدن کروکدیل‌ها روی صورتش بود، گفت:

دیگه از اینجا غذا نگیر، مرغشون مونده بود، طعم بدی داره-

کوروش که قبل از پا گذاشتن به اتاق مازیار فکر می‌کرد باید حرف‌های مهم‌تری بزنند، کلافه گفت:

خب از اول غذا داری یه ریز ایراد می‌گیری، خب منم موقع غذا، - لاکپشت خوردن تمساح رو تماشا کنم غذا برام بو می‌ده. اگه این قدر بده ... بریز توی سطل آشغال، هم خودت رو راحت کن، هم من رو

کلمه‌ی "سطل آشغال" لابه‌لای جمله‌ی کوروش نگذاشت دنبال این را بگیرد که چرا امروز کوروش همیشه صبور، عصبی و کلافه‌ست! سطل آشغال برایش یادآور لوبیا پلویی بود که دیشب آرام آن را حواله‌ی سطل زباله کرده بود. وقتی که صحبتش با عمویش فارغ شده بود، حدس می‌زد بیرون از اتاق با یک آرام ناآرام مواجه شود، حتی پیش‌بینی‌هایی راجع به رفتارهای احتمالی آرام داشت. در خوشبینانه حالت تصور می‌کرد که با آرامی مواجه شود که به حالت قهر از او روی برگردانده،

[15.12.17 10:13], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

و روی میز ناهار خوری منتظرش نشسته تا یک شام دو نفره را با مخلوطی از قهر و دلخوری بخورند. در بدبینانه‌ترین حالت هم تصور می‌کرد آرام تمام غذاهای کشیده شده را به داخل قابلمه برگرداند، میز را جمع کند و ظرف‌ها را هم بشوید و مقابل تلویزیون دراز بکشد و نسبت به او بی‌تفاوت باشد. حتی به این گزینه که آرام تمام غذای کشیده شده‌ی روی میز، به علاوه‌ی غذای داخل قابلمه را راهی سطل زباله کند، نزدیک هم نشد. وقتی از اتاق بیرون رفت و ظرف‌های نشسته را به شکل نامرتبی داخل سینک دید، دنبال غذا روی اجاق گاز گشت، دقیقاً همان جا بود که

آرام او را از گشتن بیشتر دنبال قابلمه‌ی غذا منصرف کرد و گفت: "ریختمش توی سطل زباله" باز هم باورش نمی‌شد که اینقدر حدش غلط از آب درآید، برای اطمینان سطل زباله را از کابینت بیرون کشید و با دیدن لوبیاپلوی داخل آن سخت، خیلی سخت توانست حالت جدی و عصبی صورتش را حفظ کند و به خلاقیت شب‌بوییش نخندد. انتظار این عکس‌العمل را هیچ وقت نداشت. خیلی کم پیش آمده بود که بتواند او را درست پیش‌بینی کند.

[16.12.17 03:30], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

حالا که برگ برگ روزهایم را زرد کرده‌ای|و ابرها را در حوالی جغرافیای چشمانم نشانده‌ای |حالا که نشسته‌ای به قلب این شعر و آرام آرام باد را فوت میکنی |چترت را ببند و خودت انتخاب کن|یا بمان|یا نرو

زهرا میرزاده#

[16.12.17 10:21], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 218#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

وقتی به سمت آرام برگشت که قبلش همه چیز را کنترل کرده بود، قیافه جدی به خودش گرفت و گفت که: "بیرون شام خورده، و تمایلی به خوردن شام نداشته است" و سپس تمام شب را، تا وقتی بیدار بودند، نسبت به هم بی تفاوت ماندند، گویا هیچ اتفاقی نیوفتاده است. فقط زمان خواب بود که آرام خسته از سکوت مابینشان لب به شکایت باز کرده بود و او هم فقط در آغوشش گرفت بدون اینکه هیچ توضیحی راجع به هیچ چیزی بدهد.

:لپ تاپ را بست

خودت تونستی این غذا رو بخوری؟-

:کوروش نگاهش را در کل اتاق به حالت کلافه گرداند

.گاهی فکر می‌کنم کارین راست می‌گه که تو جدیداً حالت خوش نیست-

مازیار هر دو دستش را روی میز گذاشت و خودش را به جلو کشید؛ با کوروش کارهای مهمتری داشت، مرد روبرویش گاهی بسیار آدم سفت و سختی می‌شد.

از کی تا حالا با کارین می‌شینی در مورد من حرف می‌زنی؟ به -

نتیجه‌ای هم رسیدین؟

:کوروش لبخندی زد و به طعنه جواب داد

فعلاً که به تو ارادت خاصی داره، هر چی می‌گم زن گرفتی حسودیش - نمی‌شه، همه جوره می‌خوادت

مازیار از این حرف خوشش نیامد، هنوز نمی‌دانست چه کسی از کارین برای آرام حرف زده است که او در قرارش با وحید از او درباره‌ی کارین پرسد. به احمدی و دار و دسته‌اش شک داشت و بعد از آن بهنام نمی‌توانست فراموش کند همان شبی که آرام به خانه‌ی بهنام رفته، فردایش سر از قرار با وحید درآورده است. بهنامی که دخالت‌هایش تمام نمی‌شد. وقتی شمال بودند چند بار قصد کرد آرام را از دیدارهای پی در پی با بهنام منع کند، اما مطمئن نبود که آرام دچار سوءتفاهم نشود.

ساعت از سه گذشته بود، حرف و بحثشان را همان جا قطع کرد و جدی رو به بهنام گفت:

می‌دونی چیکارت دارم که گفتم بیای؟-

:کوروش دستی به پشت گوشش کشید و گفت:

مطمئناً صدام نکردی که بیای درباره‌ی کروکدیل‌ها و بی‌مزه بودن غذا - صحبت کنیم.

خب این‌طور که معلومه تو خودت می‌دونی چیکارت دارم، پس حرف - بزن.

.هدفش تحت فشار گذاشتن کوروش بود تا بالاخره راستش را بگوید.

من خبر ندارم احمدی و آقا مهدی هم رو دیدن و یا نه، فقط همون زنی - رو توی دفترش دیدم که خودت یه بار دیدیش، خبری از احمدی نیست، هیچ توافقی صورت نگرفته، که اگه بگیره من و تو خیلی زود می‌فهمیم. چرا باید از ما قائم کنن؟ تازه به فرض محال اگه بخوان مخفی کاری کنن، هم عموت و هم بقیه خوب می‌دونن که بالاخره ما می‌فهمیم.

مازیار نگاهش کرد، اما کوروش از او نگاه گرفت. نگاه مازیار نگاه یک آدمی که قانع شده باشد، نبود. با حرفی که مازیار زد، مطمئن شد که فقط یک جواب درست و راست، شر مازیار را از سرش کم می‌کند. مازیار با همان چشمانی که به با اخم کمی ترسناک به نظر می‌رسیدند، گفت:

من با پنهون کاریشون کار ندارم، جواب سوال من یک کلمه است آره یا - نه؟ بهم بگو، اون چند روزی که رفتم شمال، عمو و احمدی همدیگر رو دیدن؟

دیگر حوصله‌ی این بازجویی‌ها را نداشت، عواقبش هر چه که باشد، مهم نبود:

آره، یه بار توی باغ کرج همدیگر رو دیدن، البته آقا مهدی نمی‌دونه که - من می‌دونم.

صورت مازیار در هم رفت که کوروش در ادامه توضیح داد:

البته فکر کنم بین‌شون دوباره شکرآب شد، چون ظاهراً بعد از ملاقات - هیچ کدوم راضی نبودن

.

پای راستش را بالا آورد و روی پای چپش گذاشت، فقط یک حرکت تاکتیکی بود تا خودش را مشغول نشان دهد و کوروش پی نبرد که از این حرف چه قدر تعجب کرده است. فقط یک چیز را دلیل این رفتارهای عمویش می‌دانست و آن هم یکدست نگه داشتن همه‌ی آدم‌های اطرافش بود، یکدست و همه موافق او. قطعاً پیروز نهایی کسی بود که موافقان

زیادتری نسبت به مخالفینش داشته باشد. عمویش با تیزهوشی در پی دستیابی به این هدف بود.

کوروش از جا برخاست، حالا که حرف زده بود حس خوبی نداشت، حس می‌کرد گند زده است، از موضع مازیار در قبال این تصمیم عمو چیز زیادی نمی‌دانست، منتظر بود تا عمو مهدی و مازیار رو در روی هم بنشینند و با همفکری هم، در این رابطه تصمیم بگیرند. اختلاف نظر همیشه بین آن‌ها وجود داشت، اما برادرزاده و عمو اینقدر خوب حرف همدیگر را می‌فهمیدند که همه‌ی مسائل بین آن‌ها خیلی سریع حل می‌شد.

قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت که مازیار مانعش شد و گفت:

باز خبری شده پکری؟ رفتی جایی که بهت گفته بودم؟ دایی المیرا رو - دیدی؟

کوروش نومیدانه نگاهش کرد:

نه، چرا باید برم؟ برم بگم چی؟ بگم شما در جریانی که خانوم من - باردار بوده و یا نه. به اون چه ربطی داره؟

مازیار از پشت میزش بیرون آمد، می‌خواست کمی در همین اتاق: کوچکش قدم بزند

کی گفته بری اینا رو به داییش بگی، واقعاً هم به اون ربطی نداره، اما - من گفتم بری یه سر و گوشی آب بدی، ببینی چه خبره؟ می‌تونی یه خبر ! هم از المیرا بگیری

در ادامه‌ی حرف‌هایش یک خط لبخند مچ‌گیرانه، لبش را خط‌خطی کرد.

[16.12.17 10:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 219#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

کوروش منکر هر گونه تمایلی به المیرا می‌شد، اما مازیار یک جور دیگر حس می‌کرد. در ادامه‌ی همان انکارهای همیشگی‌اش گفت:

چرا باید از المیرا خبر بگیرم، به من چه ربطی داره؟-

:مازیار سریع جواب داد:

خب اگه واقعا دیگه هیچی المیرا بهت ربطی نداره، پس چته؟ چرا از -
فکرش بیرون نمی‌آی. مگه عمو نگفت باید یه آستین برای خودت بالا
بزنی، خب بسم‌الله اگه به کل فراموشش کردی، بریم با مادرت صحبت
کنیم. مطمئنا تا الان کلی گزینه برات جور کرده

.

کوروش بدون حرف دیگری اتاق را ترک کرد، المیرا را دوست داشت و
نداشت، زنی که در چشمانش زل زده و از کشتن جنینش حرف می‌زد را
هیچ وقت نمی‌توانست دوست داشته باشد، اما زنی که سرش را مقابلش
پایین انداخته و از شغل پدرش که همیشه برایشان شر بود حرف می‌زد و

اشک می‌ریخت را مثل جانش دوست داشت. مازیار بارها به او گفته بود که المیرا دروغ گفته است، اما دروغ گفتن المیرا را باور نداشت.

با صدای زنگ گوشی دل از فکرهای درهم و برهمش که از عمو شروع شده و به آرام ختم شده بود، گند. با دیدن شماره‌ی مادرش مشتاقانه جوابش را داد.

* * *

بعد از جاروبرقی کشیدن سالن، خسته روی مبل نشستم و گوشی به دست دو دل بودم که به مازیار خبر بدهم که به خانه‌اش آمده‌ام و یا نه. وقتی بیتا از خانه‌مان رفت دچار بی‌حوصلگی عجیبی شدم و بعد خیلی سریع لباس پوشیدم و به خانه‌ی مازیار آمدم. از غذایی که لیلا خانم برای ما درست کرده بود مقداری کشیدم و برای خودمان هم آوردم. همین که آمدم اول خانه را تمیز کردم. عصبانیت دیشبم باعث شده بود همه چیز را به حال خودش رها کنم.

شماره‌ی مازیار را گرفتم و همزمان هم نگاهی به ساعت انداختم که از هشت گذشته بود، خیلی سریع جوابم را داد، برخلاف دیشب که اصلاً جواب تماس‌هایم را نداده و می‌گفت: "متوجه نشده است" با لحنی محکم: جوابم را داد و با شیطننت گفت:

امروز قهر بودی از شر این تلفنای پشت سر همت راحت بودما، -
نمی‌شه هفته ی چهار پنج بار قهر کنی؛ حداقل اینجوری نهایت دو بار
صحبت می‌کنیم.

سربه‌سرم می‌گذاشت، و این را می‌دانستم.

کجایی مازیار؟-

توی راهم، تازه راه افتادم-

:برای اینکه اذیتش کنم، گفتم

یه خبر خوش برات دارم-

وقتی اینطوری می‌گی خبر خوش دارم، حتماً یه شری برام درست کردی-
!

:زیرکتر از آن بود که فریب بخورد

.او مدم خونه‌ت-

.گفتم خبر خوشت بوداره‌ها-

:با لحنی تند و تیز گفتم

.زود بیا خونه، تا واقعاً برات شر درست نکردم-

:کمی مکث کرد

یه هفته ست مامان رو ندیدم آرام، بهش قول دادم امشب برم ببینمش. -
می‌رم نیم ساعت پیشش بشینم، زود می‌آم.

دلخور شدم، اما نمی‌توانستم جلویش را بگیرم و اعتراض کنم. راست می‌گفت، یک هفته بود که مادرش را ندیده بود، پدرش هم موضع قبلش را داشت و خیلی با او گرم نگرفت.

باشه برو، فقط زود بیا.

می‌خوای پیام دنبالت با هم بریم؟-

نه، تا تو بیای و برگردی خیلی دیر می‌شه.

زود تماس را قطع کردم تا وقتش را نگیرم. ساعت هشت و ده دقیقه بود، اگر ترافیک را خیلی روان در نظر می‌گرفتم و مازیار هم فقط نیم ساعت پیش مادرش می‌ماند، خیلی شانس می‌آوردم ساعت ده خانه بود.

روی مبل دراز کشیدم، آدای مازیار را درآوردم و روی مبل لم دادم، خوب در نمی‌آمد، لنگ‌های من مثل لنگ‌های مازیار دراز نبود. نیم ساعتی که گذشت بی‌حوصله به آشپزخانه رفتم تا با هر نوع سبزیجاتی که داخل یخچال است یک سالاد اختراعی درست کنم. شب، آشپزخانه قشنگ‌ترین جای خانه می‌شد، جدا از نور سقف که به رنگ آبی و سفید بود، لامپ‌هایی هم زیر کابینت‌ها نصب شده بود که آن‌ها هم به دو رنگ سفید و زرد بودند؛ ترکیب این رنگ‌ها با هم باعث می‌شد تلالو آن‌ها روی وسیله‌های داخل آشپزخانه بی‌نظیر باشد. آشپزخانه‌ی بزرگی بود و همه چیز خیلی مرتب و با نظم داخل کابینت‌ها که به صورت افقی و عمودی بودند چیده شده بود. کانتر آشپزخانه اصلاً شلوغ نبود.

مشغول خرد کردن خیار بودم که با صدای چرخیدن کلید از جا بلند شدم. مازیار از همین که در را باز کرد، صدایم زد. خیلی زود آمده بود. ساعت پنج دقیقه به نه مانده بود. می‌خواستم تلافی کنم و به استقبالش بروم، کاری که خودش لزومی به انجامش نمی‌دید، اما خواهش دل و پایم در یک راستا بودند و دست در دست هم به سمتش رفتند. آن قدر از دیدنش مقابل در خوشحال بودم که سریع به طرفش رفتم. خم شده و کفشش را در جای کفشی گذاشت، نگاهی به من که کارد به دست بودم، گفت:

الان بغل می‌خواهی می‌دونم، منتها من عمراً با این کارد توی دستت پیام - جلو.

کارد را محکم در دستم گرفتم و گفتم:

چرا اینقدر زود اومدی؟ نرفتی خونه‌ی مامانت؟-

جلو آمد و دستش را پشت کمرم گذاشت:

... دیدم ناراحتی و یه جوری حرف می‌زنی، نرفتم دیگه-

بدجنسانه حرف می‌زد، بحثی با او نداشتم، ترجیح می‌دادم بغلم کند. تنش بوی آرامش می‌داد. دستش را از پشت کمرم برداشت و دور شانهم حلقه کرد.

[17.12.17 10:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 220#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سرش را به سرم چسباند و گونه‌ام را بوسید. قبل از اینکه سرش را دور کند، جواب بوسه‌اش را دادم.

مگه به مامانت قول نداده بودی بری پیشش؟-

با دست آزادش دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و گفت:

چرا، ولی بهش زنگ زدم گفتم که تو توی خونه منتظر می‌بیام و - برگردم دیر می‌شه.

راضی نگاهش کردم و با هم به سمت سالن رفتیم.

با دیدن ظرف سالاد روی میز و قابلمه‌ی غذای روی گاز با لبخندی، گفت:

می‌ترسم برم دوش بگیرم-

می‌دانستم به کجا می‌خواهد برسد، با اخم پرسیدم:

چرا؟-

با اشاره به قابلمه‌ی روی گاز گفت:

می‌ترسم بیام ببینم جا تره و بچه نیست-

نترس، این غذا رو لیلا خانوم درست کرده، اگه خودم درست می‌کردم - حرص می‌گرفت که بخوری.

خودش را به من نزدیک کرد، حس می‌کردم از درآوردن صدای من به طرز جنون واری لذت می‌برد، چرا که بی‌خیال درآوردن پیراهنش شده و

پرحرفی می‌کرد، همزمان هم من را به طرف خودش کشید و در نزدیک‌ترین حالت ممکن به خود نگه داشت.

پس ممکنه فقط سالاد رو حروم سطل آشغال کنی؟ عیبی نداره با نبودن - سالاد می‌شه یه جوری کنار اومد. فقط من امشب شام نخوردم، گرسنه هم هستم. رحم کن

:دستی به پیشانی‌اش کشیدم و موهایش را به عقب هل دادم

باشه، دلم برات سوخت، ولی فقط نیم‌ساعت فرصت داری، بعد اون - معلوم نیست چه تصمیمی بگیرم

هر چه قدر که زبانم پا به پایش می‌آمد، بقیه اعضای بدنم کاملاً تسلیمش بودند. تمام حجم تنم در آغوشش بود. حتی حرفش هم نتوانست وادارم کند. که فاصله بگیرم

دیگه وقتی یه زن دیوونه داری باید باهاش کنار بیای دیگه. نیم ساعت - هم خوبه

کمی از من فاصله گرفت. دستش را بین فاصله چانه تا گوشم گذاشت و گفت:

اصلاً من بهت شک دارم، باید هر جا می‌رم باهام بیای تا مطمئن باشم - غذاها سالم می‌مونن

دست‌هایش خیلی وقت پیش فهمیده بودند که لذت می‌برم از لمس شدن توسط آن‌ها و بیشتر لذت می‌برم از بودنشان بین فاصله‌ی چانه تا گوشم. این بار کمی به عقب هلش دادم و گفتم:

زود برو دوش بگیر نیم ساعتت از همین الان شروع شد.

حرف گوش کرد و به اتاقش رفت. من هم مشغول ادامه‌ی درست کردن سالاد شدم. دوباره از اتاقش بیرون آمد، با این تفاوت که پیراهنی به تن نداشت و کادویی که برایش گرفته بودم هم داخل دستش بود. به آشپزخانه آمد. مستقیم نگاهش کردم که گفت:

این مال منه؟-

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم. روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

... به کل ازت ناامید شده بودم، خوبه یه حرکتی زدی-

تا جنجال به پا نمی‌کرد حمام برو نبود.

با هر دو دستش کاغذ کادو را فشرد تا حدس بزند داخل آن‌ها چیست:

مناسبتش چیه؟-

همین جوری دلم خواست یه چیزی واسه‌ت بگیرم-

اینطور که معلومه توش لباسه، ولی مگه تو نمی‌دونی که من سلیقه‌م - خاصه، لباس‌هایی که خودم برای خودم می‌گیرم و هم به زور می‌پوشم، چه برسه که یکی دیگه بگیره.

وحشتناک نگاهش کردم تا او را دوباره مطمئن کنم که با یک زن دیوانه طرف است:

با چیزایی که خودت برای خودت می‌گیری کاری ندارم، ولی من همین - امشب این پیرهن رو اتو می‌کنم تا حتماً فردا بپوشیش. من هم یکی دیگه نیستم، همه گسِت هستم.

با لبخندی که ناشی از حرص خوردن من بود، گفت:

! پس پیرهنه-

آرام دست برد و چسب‌های چسبیده به کاغذ کادو را با احتیاط باز کرد.
وقتی پیراهن آبی نفتی که برایش گرفته بودم را دید، گفت:

خب رنگش که بدک نیست، منتها از اون رنگ‌هایی هست که حتماً باید -
باهاش کتو شلوار هم ست کنی. باید یه کتوشلوار هم می‌گرفتی
نگران نباش، کتوشلوار به اندازه‌ی کافی توی کمدت هست. برات ست -
می‌کنم.

پیراهن را مقابل سینه‌اش گرفت و گفت:

حالا که اصرار می‌کنی فردا می‌پوشمش. شیک و قشنگه-

می‌دونستم خیلی بهت می‌آد-

ظرف سالاد را کنار زدم و ادامه دادم:

رفتی اتاقت می‌دونی یاد چی افتادم؟-

سرش را به علامت ندانستن تکان داد:

یادته فکر می‌کردی من شعر می‌گم؟-

:ابروهایش در هم جمع شد

! نه، تو اصلاً اون قدر طبع لطیفی نداری که فکر کنم شاعری-

از جا بلند شدم و شیشه‌ی سس را از یخچال برداشتم و دوباره روبرویش نشستم:

یادت نیست؟ قاب شعر فروغ رو دیدی، فکر کردی شعریه که خودم - گفتم.

:قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت

خب اون رو که می‌خواستم اذیت کنم، و گر نه خیلی خوب می‌دونستم - که شعر فروغه

:از انکارش تعجب کردم

[17.12.17 10:31], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

عجب آدم دروغ‌گویی! اگه تو یادت رفته، من خوب یادمه که با چه - اعتماد به نفسی می‌پرسیدی: "شعر رو خودتون گفتین؟"

:به لحنم که خوب نتوانسته بودم آدایش را دریاورم خندید و گفت

چند ساله اون قاب شعر رو داری؟-

:در جواب سوال بی‌ربطش گفتم

خیلی وقته، دوست دختر ماهان براش گرفته بود، ماهان هم داد به من - ... شش هفت سال پیش

پس چطور توی این همه سال متوجه نشدی که پایین، گوشه‌ی راست، - دقیقاً نزدیک به قابش اسم فروغ نوشته شده

:با اخم واضح‌تری گفتم

اصلاً همچین چیزی نیست، از خودت حرف در نیار-

:از جایش بلند شد و به طرفم آمد. دستش را روی شانهام گذاشت

چرا مقاومت می‌کنی، وقتی من می‌گم هست، یعنی هست. حتی اون روز -
منتظر بودم بهم بگی: "چشمای کور شده‌ت رو وا کن و ببین که زیرش
اسم فروغ نوشته" بعد دیدم انگاری توی باغ نیستی

پس چرا من ندیدم تا حالا؟-

! خب چون من آدم تیزبینی‌م ! تو نیستی-

یک تیزبین دروغ‌گو-

الان قاب عکس کجاست؟ می‌خوام ببینم کی درست می‌گه-

:واقعاً برایم جالب بود که بدانم راست می‌گویدی و یا سرکارم می‌گذارد

توی اتاقمه، تو برو دوش‌ت رو بگیر، منم الان می‌رم زنگ می‌زنم می‌گم -
ماهان بره ببینه

سرش را تا نزدیک صورتم پایین آورد، اول مکث کرد و سپس با طمانیه
:صورتم را بوسید و بدون اینکه عقب بکشد، گفت

... زنگ نزن، ضایع می‌شی-

:با اشاره به سالاد گفتم

من به خودم مطمئنم، سالاد رو آماده کنم، می‌رم به ماهان زنگ می‌زنم-

میز را چیدم، سروصداهایی که از اتاق مازیار می‌آمد نشان می‌داد که از
حمام بیرون آمده است، به اتاقش رفتم. جلوی آینه‌ی قدی نصب شده به

کمد دیواری سفید ایستاده بود و موهایش را با حوله خشک می‌کرد. با دیدن من به طرفم برگشت و گفت:

خب چی شد؟ زنگ زدی به ماهان؟-

خوراکش برای اذیت کردن یک هفته‌ام جور شده بود. امشب که جای خود داشت. بی‌تفاوت گفتم:

نه، مشغول کارای آشپزخونه بودم وقت نکردم زنگ بزنم-

با این حرفم دست از خشک کردن موهایش کشید و مثل اکثر اوقات موزیانه نگاهم کرد:

حالا کی دروغ‌گوئه؟ من یا تو؟-

به من نزدیک شد و دستانش را دو طرف پهلوهام گذاشت

شب‌بو هم مگه اینقدر دروغ‌گو می‌شه؟-

بغلم کرد و خیلی سریع من را روی تختش انداخت، با دو دستش هر دو دستم را محکم گرفت و گفت:

زود باش بگو ببینم ماهان چی گفت؟-

[18.12.17 10:41], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 221#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از شدت خنده نمی‌توانستم حرفی بزنم. چرا بلد نبودم به مازیار دروغ بگویم؟ وقتی دید خنده‌ام قصد بند آمدن ندارد، خودش را کنارم رها کرد، بدون اینکه دستانم را رها کند:

پس زنگ زدی که داری به خودت می‌خندی! بگو چی گفت، زود باش--

نفس‌نفس زنان گفتم:

ماهان خونه نبود-

صورتش را تا مجاورت صورتم پایین آورد

تا نگی چی گفت ولت نمی‌کنم آرام-

شاممون سرد می‌شه مازیار-

با پاهایش محکم من را در بند کشید تا حرکتی نکنم

عیب نداره، فکر می‌کنم امشب هم غدامون رو ریختی دور-

نفس‌های خوش‌بویش را در صورتم رها کرد، و سپس به یکباره مهر دندان‌هایش را بر روی گونه‌ام گذاشت

علاوه بر جیغ ریزی که کشیدم، سخت هم دست و پا زدم؛ اما فقط دست و پا زدم و هیچ چیزی عایدم نشد

اگه نگی چی گفت، بدتر می‌کنما، ماهان چی گفت؟-

! ولم کن تا بگم-

! فکر کردی خیلی زرنگی-

تهدیدوار جلو آمد. فاصله‌ی نگاه تهدیدآمیزش تا عملی کردن تهدید فقط نیم ثانیه بود. این بار چانه‌ام سوخت.

:همزمان که از درد تکان می‌خوردم، بی‌حال و سست، گفتم:

باشه باشه می‌گم.

:عقب کشید، مستقیم به صورتم زل زد

... آفرین ! حالا بگو.

"گفت: "هست.

:تا قصد کرد دوباره جلو بیاید، بلندتر و شمرده‌تر ادامه دادم

"گفت: "اسم فروغ پایین قاب هست.

خندید و آن قدر نزدیک صورتم شد که موهای نم دارش در پیشانی و

:چشمانم رها شدند. سرم را به دو طرفین تکان دادم و گفتم

.برو عقب، موهاات می‌ره توی چشمم.

نمی‌شه که، اگه الان اسمش نبود مگه کسی حریفت می‌شد؟ حالا هم باید -

.التماس کنی، شاید ولت کردم

:بلند گفتم

... پام درد گرفت مازیار، بردار پات رو.

:نیم خیز شد و نیمی از هیکلش را روی من رها کرد

خانم شاعر شناس، این افتضاح رو می‌خوای چه جوری ماله بکشی؟ -
چجوری این همه سال ندیدی؟! حالا می‌خوای چجوری از حافظه‌ی من
... پاک کنی؟ مگه یادم می‌ره این همه گیجی تو رو

باز هم خندیدم

ماهان گفت: "خیلی کمرنگ و ریز اون پایین نوشته شده" گفت: "حتی سه -
حرف آخر فامیلی فروغ زیر قابه و خیلی خوب نمی‌شه دید

:سرش را در گردنم فرو کرد و کلمات را کشیده زیر گوشم زمزمه کرد

دیگه بدتر ! پس من چجوری دیدم؟-

:گردنم را عقب کشیدم

از بس تو شرور و مکاری ... منم ساده و معصوم ... هیشکی ندید جز -
تو، حتی فکر می‌کنم خود دوست دختر ماهان هم اسم فروغ رو ندیده

:سرش را بالا گرفت و با تاسف نگاهم کرد

من عقل توی کلهم هست، تا شعر رو خوندم فهمیدم باید اون پایینا دنبال -
اسم شاعرش هم بگردم

! خودش بهانه را به دستم داده بود، آن هم چه بهانه‌ای

خب چون تو اسم شاعرش رو نمی‌دونستی گشتی دنبالش، من تا شعر -
رو دیدم فهمیدم شاعرش فروغه. برام مهم نبود برم پایین

:بالاتنه‌اش را روی بالاتنه‌ام به کل رها کرد

آخه شب‌بو کی به تو گفته جواب ندی می‌میری؟-

رنگ چشمانش عوض شده و رنگ تمنا به خود گرفته بود. هر دو دستم را رها کرد، اما نه فرار کردم و نه بیکار نشستم. دستم را بالا بردم و دور کمرش حلقه کردم. کمی سرم را بالا گرفته و صورتش را که مخلوطی از بوی مطبوع شامپو و افتر شیو بود، بوسیدم و پرسیدم: توی گلا از همه بیشتر کدوم گل رو دوست داری؟-

بدون هیچ کلمه‌ای اضافه‌ای گفت:

! پیچک-

جا خوردم، شب‌بو گفتنش شاید آن اوایل برایم حکم شوخی را داشت، اما تکرار کردنش از طرف او باعث شده بود کاملاً آن را جدی بگیرم.

با اخم و دلخوری گفتم:

! فکر می‌کردم شب‌بوئه-

حرکتی کرد و دستش را به زیر گردنم برد و تمام حجم تنم را به آغوشش کشید و روی خود سوار کرد:

خب پیچک خودمم ! اول خودمم رو دوست دارم. بعد شب‌بو رو که تو - باشی.

دو دستم را روی سینه‌اش گذاشتم:

چه غلط ! پیچک برات خیلی زیاده مازیار؛ باور کن همون کروکدیل - مناسبته.

آرام چرخید و من را از روی سینه‌اش پایین آمدم و کنارش افتادم. خودش هم دستش را روی شانه‌ی مخالفم گذاشت:

... نه، من خود پیچکم، الان هم پیچک می‌خواد دور شب‌بوش بپیچه-

[18.12.17 10:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 222#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

گوشی را بالا آوردم و مقابل چشمانم نگه داشتم. نتوانستم خوب نگهش دارم و روی صورتم افتاد. از روی صورتم برداشتم و گفت‌وگویی که قبل از رفتن به خانه‌ی مهتاب با مازیار در تلگرام کرده بودم را مرور کردم. خود مازیار برایم با یکی از خط‌های خودش تلگرام نصب کرده بود.

جمعه بود و مهتاب همه‌ی ما را برای ناهار دعوت کرد. صبح که به مازیار گفتم بهانه آورد و نخواست که بیاید، دیشب شب خانه‌ی پدرش مانده بود و روز جمعه هم می‌خواست پیش آن‌ها بماند. با بیتا زودتر از بقیه رفتیم تا به مهتاب کمک کنیم. موقعی که ظرف‌ها را آماده می‌کردم، متوجه شدم که بیتا و بهنام در سالن با هم حرف می‌زنند، بی‌توجه به آن‌ها به کمک کردنم در آشپزخانه به مهتاب ادامه دادم، اما بعداً فهمیدم دربارهِی چه صحبت می‌کردند. وقتی همه سر رسیدند مهتاب که از عادت بابا خبر داشت سینی چایی ریخت و به سالن پذیرایی برد، همین که

خواستم من هم به سالن بروم و با بقیه بنشینم و حرف بزنم، بیتا من را صدا زد و به داخل یکی از اتاق‌ها فراخواند. بعد از کمی دست‌دست کردن گفت که: "پیغامی از طرف بهنام دارد" تعجب کردم، بهنام خودش در خانه بود، چه حاجت به پیغام و پسغام! اول از مشکلات تکراری بهنام گفتم. همان پرونده‌ی شکایتی که این روزها سخت درگیرش کرده بود، این‌ها مهم نبود، دقیقاً جایی مهم بود که بیتا از جانب بهنام گفت که: "حدس می‌زنند مازیار این مشکل را برایش به وجود آورده است" وقتی این حرف را زد به سختی توانست من را کنترل کند که به بیرون از اتاق بروم و بهنام را برای این حدس مزخرفش سرزنش نکنم. وقتی کمی آرام شدم، قبول کردم که درست نیست مقابل مامان و بابا این بحث را پیش بکشم و آن‌ها را درگیر کنم؛ اما نمی‌توانستم دیگر در جایی که به مازیار تهمت زدند بمانم. بیرون رفتم، حالم خراب بود و بهنام بیشتر از بقیه خیره‌ام بود. به بهانه‌ی سردرد شدید از خانه‌اش بیرون زدم و به حرف آرمان که می‌خواست من را برساند توجهی نکردم و به خانه برگشتم.

ماهان هم خانه مانده بود، برای خودش و من نیمرو درست کرد و با هم خوردیم. هنوز هم کمی سنگین برخورد می‌کرد، اما ناهارش را با من شریک شد. نیمرو را ترجیح می‌دادم به غذایی که قرار بود در خانه‌ی بهنام بخورم. فقط منتظر بودم مامان و بابا به خانه برگردند و آن وقت به بهنام زنگ بزنم. باید قانع می‌کرد که چرا همچین تهمت سنگینی به مازیار زده است و گر نه حتی حاضر بودم تا قطع رابطه کردن با او پیش بروم.

گوشی را بالا آوردم، اشک بی‌محابا از دو طرف صورتم رها شد و خط پایانشان همان متکایی شد که زیر سرم بود. کی قرار بود از این همه حرف و حدیث‌ها رها شوم. به صفحه‌ی تلگرام مازیار رفتم و برایش کلمه‌ی "سلام" را تایپ کردم. اکنون تنها کسی که می‌توانست من را آرام کند خودش بود. حرفی از بهنام و شکش نمی‌توانستم بزنم، مطمئناً بیشتر از من عصبی می‌شد. خوب بود که بهنام عقلش رسیده و فقط بی‌تا گفت. اگر کسی غیر از بی‌تا را هم در جریان می‌گذاشت، آن وقت برخورد من معلوم نبود چگونه باشد.

بعد از اینکه سلامم در تلگرام بی‌پاسخ ماند، از تلگرام بیرون آمدم و با مازیار تماس گرفتم. جواب تلفنم را هم نداد. کلافه بودم و شدت کلافگی‌ام باعث شده بود به ساعت زل بزنم تا هر چه سریع‌تر بگذرند و مامان و بابا از خانه‌ی بهنام برگردند.

نیم ساعت بعد مازیار خودش به من زنگ زد، با اشتیاق تلفنش را جواب دادم و گفتم:

کجا بودی مازیار؟ چرا جواب تلفنم رو ندادی؟-

پرانرژی گفت:

زیرزمین بودم، گوشی همراهم نبود، داشتم با مهرداد بیلپار بازی می‌کردیم.

نباید متوجه می‌شد که سر حال نیستم، هر چند اگر گفت و گویمان ادامه پیدا می‌کرد بعید نبود بفهمد. برای اینکه برای بی‌حال صحبت کردنم پیش‌پیش دلیلی آورده باشم، گفتم:

اصلاً حوصله‌ی هیچی رو ندارم.

گفت:

چرا؟ مگه می‌شه آدم توی مهمونی بهش بد بگذره؟-

بدون هیچ توضیحی گفتم:

! مهمونی نیستم، برگشتم خونه.

با تعجب جواب داد:

چه زود؟ تازه ساعت سه هست.

اطمینان داشتم که کار او نیست، اما روی این اطمینان سایه‌ی کمرنگی از یک شک هم بود.

شاید اگه تو می‌اومدی بیشتر می‌موند، حس می‌کنم چون از بهنام -
خوشت نمی‌آد بهونه گرفتی و نیومدی.

رک و راست جواب داد:

خب از بهنام که خیلی خوشم نمی‌آد، اگر هم می‌اومدم مجبور می‌شدم -
ساکت بشینم و تو هم اصلاً بهت خوش نگذره.

عجله داشتم که همین امروز شر این تهمت را از سر مازیار بردارم. همیشه عجول بودم و سخت می‌توانستم خودم را کنترل کنم، مشکل بهنام را پیش کشیدم و گفتم:

! برای بهنام یه مشکلی بوجود اومده، خیلی درگیرش کرده-

پرسید:

چی شده؟ چه مشکلی؟-

جریان را مو به مو برایش تعریف کردم. مابینش حرفی نزد، فقط آخرش گفت:

تو خودت رو ناراحت نکن، زود حل می‌شه. می‌خوای پیام دنبالت بیای - اینجا؟

تو از کجا می‌دونی که به زودی حل می‌شه؟-

[18.12.17 10:42], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 223#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

حرفی که زده بودم را دوست نداشتم، بهنام را لعنت کردم به خاطر این آتشی که به جانم انداخته بود. مازیار جوابم را داد:

نمی‌دونم، ولی چی بگم؟ بگم حل نمی‌شه؟-

به یکباره فکری به ذهنم خطور کرد و نتیجه‌اش شد سوالی که از مازیار پرسیدم:

تو نمی‌تونی بهش کمک کنی؟-

مازیار سریع گفت:

خب خودش باید بخواد و بهم بگه که کمکش کنم، نه تو؛ بعد هم من اگه -
کمکش کنم باید از یه سری زد و بندهایی استفاده کنم که تو از اونا
خوشت نمی‌آد.

نفس عمیقی کشیدم:

الان داری از آب گل‌آلود ماهی می‌گیری؟ یعنی من اگه بگم کمکش -
کنی، کمک نمی‌کنی؟

باید فکر کنم-

بازی‌اش گرفته بود:

مازیار شوخی رو بذار کنار، من جدی‌م-

با تن صدایی که نسبت به قبل مهربان‌تر شده بود، گفت:

الان تو واسه بهنام و مشکلتش ناراحتی؟-

! آره، مهتاب خواهرمه، تحمل مشکلتش رو ندارم. اعصابم خرده-

با لحنی که خیالم را آسوده می‌کرد، گفت:

به کوروش می‌گم فردا بره ببینه چه می‌شه کرد، تو نگران نباش، اصلاً -
حل شده بدون.

این حرف و موافقتش با خواسته‌ام، جنبه‌ی زشت تهمت بهنام را برایم
روشن‌تر و عیان‌تر کرد. اینکه می‌خواست کمکش کند. می‌خواستم وقتی
مشکل حل شد به روی بهنام بیاورم که مازیار مشکل حقوقی‌اش را حل
کرده است. امروز و تهمت‌ش را محال بود فراموش کنم؛ حداقل به این
زودی ها نمی‌توانستم فراموش کنم.

حالم را خوب کرده بود، تنها مازیار بود که از پس خوب کردن حالم
برمی‌آمد:

!می‌دونی دوستت دارم؟-

خندید:

تو می‌دونی من دو شبه ندیدمت و دلم برات تنگ شده؟-

حس خوبی از ابراز احساساتش که این روزها بیشتر از همیشه بود،
گرفتم:

مازیار دیگه این هر شب اومدنای من داره داستان می‌شه، حتی بابا هم -
صداش دراومده، بهم به شوخی گفت که: "به ما هم سر بزن" تا این را
گفتم مازیار بلند خندید:

! مثل اینکه هنوز باورشون نشده که تو شوهر کردی-

یه دختر دیگه هم شوهر دادنا، مهتاب نامزدیش اصلاً شب پیش بهنام -
نمی‌موند.

با شیطننت گفت

چون بهنام بی‌ذوق بوده، منم باید مثل اون بشم؟-

اگر تا فردا بحث می‌کردیم باز هم مورد و مسئله داشتیم که بر سر آن
جدل کنیم.

از من خواست که بیاید دنبالم و شب به خانهاش بروم، قبول نکردم و گفتم
که یک شب دیگرم می‌آیم. امروز کار داشتم، باید با بهنام صحبت می‌کردم.

وقتی مامان و بابا آمدند و صدایشان را شنیدم دیگرم درنگ نکردم و همان
لحظه شماره‌ی بهنام را گرفتم. دو بوق خورد که مامان در اتاقم را باز
کرد و وارد اتاقم شد، همین که چشمش به من که وسط اتاق ایستاده بودم
افتاد، گفت:

سردردت بهتر شد؟ خب می‌موندی همون جا استراحت می‌کردی ! بلند -
شدی اومدی که چی بشه؟

گوشی در دستم را نشان دادم و گفتم:

الان با بهنام صحبت می‌کنم، برو می‌آم بهت می‌گم. تو که می‌دونی حالم -
بد باشه فقط باید توی اتاق خودم باشم.

صدای "الو" گفتن بهنام که در گوشی پیچید مامان هم با اخم‌هایی درهم اتاقم را ترک کرد. گوشی را سفت مقابل گوشم نگه داشتم و بی‌مقدمه با صدایی که به خوبی نشان دهد چه قدر عصبی هستم، گفتم:

خجالت نکشیدی بهنام؟ روی چه حسابی این حرف رو زدی؟-

طلبکارانه گفت:

این بچه بازیا چیه آرام؟ چرا رفتی؟ خب می‌موندی یا تو قانع می‌کردی -
! یا من تو رو ! این همه عصبانی شدن نداشت

چرا فکر کردی هر چی راجع به مازیار می‌گی باید آروم باشم و گوش -
بدم؟

ببین آرام من که از روی هوا نگفتم، لابد یه چیزی می‌دونم. من جز بیتا -
به کسی حرفی نزد، فردا بیا دفتر صحبت کنیم

من هیچ حرفی با تو ندارم، تهمت زدی به مازیار، واقعاً این حرفت -
خیلی شرم‌آور

منم امیدوارم تهمت باشه، اما نیست. حتی فکر می‌کنم حق با ماهان بود -
... که می‌گفت: "مازیار گفته کتکش بززن" یه چیزایی هست که

خجالت بکش بهنام، هر چی دلت می‌خواد می‌گی. به عالم و آدم شک -
داری، آقای وکیل تو چطور هنوز نمی‌دونی با حدس و گمان نباید یه
همچین تهمتی به کسی زد؟

باشه من اشتباه کردم. تو راست می‌گی، من فقط حدس زدم. آروم باش -
تو ... نباید به بیتا چیزی می‌گفتم. حالا هم ازت معذرت می‌خوام واسه
حرفی که زدم و هیچ مدرکی راجع بهش ندارم

... پس بیخود می‌کنی-

بقیه‌ی حرفم را ادامه ندادم، دنباله‌اش حرف‌های خوبی نبود. با یک
خداحافظی آرام تلفن را قطع کردم.

[19.12.17 10:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 224#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با همین حرف‌های گزنده‌ای که به بهنام گفته بودم، سبک شده و از اتاق
بیرون رفتم. ماهان و مامان در گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده و بحث
می‌کردند؛ علت بحثشان هم بر سر مهتاب و بهنام بود. ماهان اصرار
داشت که بگوید: "بهنام قدغن کرده که مهتاب به خانه‌ی ما نمی‌آید". اما
مامان عقیده داشت که اجباری از طرف بهنام در کار نیست. بابا به ظاهر
تلویزیون تماشا می‌کرد، اما حالت در هم رفته‌ی صورتش نشان می‌داد
تمام حواسش به حرف‌های ماهان با مامان است. زمانی که ماهان به
حالت بازخواست کننده‌ای به مامان توپید که: "چرا امروز خونه‌ش رفتید"
بابا دیگر طاقت نیاورد از جایش بلند شد. به سمت آشپزخانه چرخید و
گفت:

آخه به تو چه؟ مگه فضولی؟ تقصیر ماست که تو رو به زور با -
خودمون نبردیم. حالا که مهتاب سرگرم زندگی خودش تو چته؟ بهنام کی
به مهتاب زور گفته که این دومین بارش باشه؟

ماهان از آشپزخانه بیرون آمد و به دنبالش مامان هم؛ نگرانی از تمام وجناتش پیدا بود.

ماهان به بابا نزدیک شد، خالکوبی روی بازویش تمام و کمال پیدا بود، همین خالکوبی خودش به تنهایی پتانسیل عصبانی کردن بابا را داشت. رو به بابا گفت:

شماها همیشه همه چیز رو ساده گرفتین، ببین چی تو گوش مهتاب - خونده که دیگه جرات نداره بیاد اینجا. هر چی باشه وکیله، بلده چجوری ! هم اون رو بترسونه هم شماها رو خر کنه

:چند قدم به عقب برداشت

البته حق هم داره منم جاش بودم سوار زخم می شدم وقتی پدرزن و - مادرزنم اینقدر ساده تشریف داشتن

بابا به مامان که ملتمسانه نگاهش می کرد توجهی نکرد و به سمت ماهان خیز برداشت که من مانع شدم و رو به ماهان گفتم:

برو بیرون، چی می گی تو؟ زده به سرت؟ مگه کسی می تونه به مهتاب - زور بگه، اون سر خونه و زندگیشه، کجای این عجیبه؟

:بابا با فریاد بلندی گفت:

... خودش خیلی درست و حسابیه گیر می ده به این و اون-

در چشم بر هم زدنی ماهان از خانه بیرون رفت، مامان غرغرکنان رو به بابا گفت:

داشت توی آشپزخونه با من حرف می‌زد، واسه چی تو دخالت کردی؟ - همیشه یه چیزی می‌گه خودش هم دو ساعت بعد یادش می‌ره، الان می‌ره. تا نصف شب نمی‌آد خونه.

:بابا روی مبل نشست

. غلط کرده، ساعت ده من در این خونه رو قفل می‌کنم.

به آشپزخانه رفتم و لیوان آبی برایم بابا آوردم. وقتی لیوان را مقابلش :گرفتم، پرسید:

تو سر دردت بهتر شد؟-

:از اینکه در این موقعیت هم به فکرم بود، لبخندی زدم و گفتم

. آره بهترم بابایی-

مامان هم فقط اخم می‌کرد، احتمالاً اخمش به خاطر رفتار متفاوت بابا با ! من و ماهان بود

* * *

وقتی شانه‌هایم برای بار دوم تکان خورد به زور چشم باز کردم. مازیار بالای سرم حاضر و آماده ایستاده بود

. آرام بلند شو برسونمت-

:با بی‌حالی گفتم

. تو برو، من خودم یکی دو ساعت دیگه بیدار می‌شم می‌رم-

:روی تخت نشست و پنجه‌اش را نوازش وار در موهایم فرو برد

آروم پاشو تنبلی رو بذار کنار، الان می‌گیری می‌خوابی تا ظهر، برو -
خونه مامانت حواسش بهت هست منم خیالم جمع‌تره. حداقل یه چیزی
می‌ده بخوری.

:با خمیازه‌ای پتو را بر روی سرم کشیدم و گفتم

تو برو، شمشیر نخوردم که، همیشه روز اولی اینجوری‌م، بعداً خوب -
می‌شم.

:پتو را از روی سرم کشید

.موندم تو چطوری قبلاً سر صبح بلند می‌شدی می‌رفتی سر کار-

.روزایی که ماهیانه‌م بود یکی دو روز مرخصی می‌گرفتم-

:شانه‌هایم را گرفت و من را به زور روی تخت نشاند و گفت

من دیرم شده آرام، برو صورتت رو بشور منم لباسات رو آماده می‌کنم. -
مامانت صبحانه‌ش به راهه؛ می‌ریم یه صبحانه هم می‌خوریم اونجا

:نگاهی به ساعت کردم، ده دقیقه از هفت گذشته بود

خب الان زوده، تو این موقع صبح کجا می‌ری؟ یه ساعت بخوابم بعد -
من رو ببر برسون.

.نمی‌شه، ساعت نه جلسه دارم توی دفتر مؤسسه-

:جلسه‌ای که از آن حرف می‌زد باعث شد همه‌ی خوابم یکجا بپرد

جلسه‌ی چیه؟-

چیز مهمی نیست، یه سری صحبت‌های تکراری راجع به دخل و -
خرجشونه. وقتی بانک می‌افته به سود دادن، دیگه راضی نمی‌شن سر
کیسه رو شل کنن. هر چی بیشتر در میارن خسیس‌تر می‌شن

اولین بار بود که اینقدر تخصصی با من حرف می‌زد، خیره‌ی صورتش
شدم تا بداند که با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهم؛ اما همان جا حرفش
را قطع کرد و به طرف کمدش رفت

[19.12.17 10:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 225#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با آرامش تمام مشغول رانندگی بود، نیم نگاهی به من کرد و گفت

رفتی خونه صبحانه خوردی بگیر بخواب، رنگ و روت پریده-

کمی ضعف داشتم، اما از رنگ صورتم خبر نداشتم که به چه شکل
درآمده است. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم

مازیار چه خبر از کار بهنام؟ کاری کردی براش؟-

گذرا نگاهم کرد

.حواسم هست-

الان یه هفته شده، هنوز کاری نکردی؟-

:مسلط و شمرده جواب داد

.خب به این سادگی که نیست، طول می‌کشه. تو بهم اعتماد کن-

مامان به من و مازیار که با اشتها صبحانه می‌خوردیم زل زده بود.
:آخرش طاقت نیاورد و گفت

دو تا تخم‌مرغ دیگه هم بشکنم؟-

:من بی‌حال خندیدم، اما مازیار بلند خندید و گفت

.نه ممنون، من تند تند می‌خورم چون عجله دارم، باید برم-

.مامان بلند شد و یک استکان چای دیگه هم برایم مازیار ریخت

بعد از خوردن صبحانه با مازیار به اتاقم رفتیم. جلوی آینه‌ی اتاقم ایستاد.
شانه‌ام را برداشت و موهایش را رو به بالا شانه کرد. کتوشلوار
آبی‌تیره‌ای به تن داشت. با اینکه پشت میز نشسته و صبحانه خورده بود،
اما شلوارش چروک بر نداشته بود. خوشتیپ و مرتب بود

از جایم بلند شدم و به طرفش رفتم، قبل از اینکه خودم را در آغوشش جا
:دهم برگشت و گفت

.بگیر بخواب، الان رنگ و روت بهتره، شب می‌آم دنبالت-

تعلل نکردم و خودم را به آغوشش رساندم، استقبال کرد و دستش را دور کمرم گره زد. بوی خوبی می‌داد و همین بوی خوبش بیشترین نقش را در تحریک من برای بلند شدن از روی تخت داشت.

:سرم را روی سینه‌اش گذاشتم

نه نیا دنبالم، خودت هم شب برو پیش مامانت اینا، بعدازظهر با بیتا - می‌ریم بیرون، قراره برای عروسی دختر عموش بره لباس بخره، گفته منم باهاش برم. شبم شام می‌آن همین جا، من پیام پیش تو درست نیست با باز کردن دستش از دور کمرم و گذاشتنش روی پهلوه‌ایم، من را از خود کمی دور کرد

می‌تونی بری؟-

.آره، تا بعدازظهر حالم جا می‌آد-

:موهای دو طرف سینه‌ام را به عقب هل داد

.پس تند تند بهم زنگ بزن-

سرش را پایین آورد و گونه‌ام را بوسید، جواب بوسه‌اش را دادم. به طرف در رفت و قبل از بیرون رفتن، گفت

.نگران بهنام نباش، حل می‌کنم امروز-

... کروکدیل این قدر مهربون؟ بعیده-

صدای ماهان که آمد، مازیار بی‌خیال جواب دادن به من شد و با اشاره‌ای به بیرون گفت

.خرزهره بیدار شد-

زود در را بست تا نتوانم حرفی بزنم. بی‌شک خرزهره جواب کروکدیل گفتم بود! من هم به محض بستن در فقط خندیدم. احتمال می‌دادم که ماهان اصلاً مازیار را تحویل نگیرد، البته مازیار هم از آن مدل آدم‌هایی نبود که خیلی با کسی جور شود. تنها کسی که می‌دیدم مازیار به صحبت کردن با آن‌ها علاقه دارد: کوروش، مهرداد، عمویش و گاهاً پرهام بود.

پشت فرمان نشسته و منتظر بیتا بودم تا برود لباس‌هایی را که خریده در خانه‌اش بگذارد و بعد با هم به سمت خانه‌ی خودمان برویم. چون بد جایی پارک کرده بودم، ترجیح دادم پشت فرمان ماشین منتظرش باشم، همین که بیتا در را باز کرد و وارد مجتمع‌شان شد، مردی در را باز کرد و سوار ماشینم شد. برایم ناشناس نبود؛ در واقع یک غریبه‌ی آشنا بود، همان مردی که دربارهی عطایی اطلاعاتی جامع و کامل داشت.

با داد و بیداد گفتم:

برو پایین.

خودش را از من دور کرد و به در چسبید. دستانش را هم بالا برد:

ببینید من کاری باهاتون ندارم، فقط یه سوال دارم، همین.

با همان لحن گفتم:

ببین آقا اینجا همه‌اشنان، من رو می‌شناسن، خودتون پیاده شین تا نرفتم - پایین و نگفتم که شما مزاحم شدین.

خیلی مقاومت نکرد، در را باز کرد، یک پایش را بیرون گذاشت، اما کاملاً پیاده نشد. عکسی را از جیبش بیرون آورد. نگاهی به آن کرد و به طرف من گرفت و گفت:

این دختر رو می‌شناسید؟-

زیر چشمی نگاهی به عکس کردم، میترا بود. با دقت بیشتری نگاه کردم. که عکس را عقب کشید. پیاده شد و در را بست.

[20.12.17 10:37], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 226#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:شیشه را پایین دادم و گفتم:

بله می‌شناسم، دوستمه، ولی عکسش دست شما چیکار می‌کنه؟-

:عکس را بالا آورد و تکان داد:

به پیام‌هامون جواب بدین، اگه می‌خوای بدونید که عکس دوستتون دست - ما چیکار می‌کنه.

پشت کرد و بی‌تفاوت به سمت دیگر خیابان قدم برداشت. سریع از ماشین پیاده شدم، برای چه آمده بود؟ به نظر نمی‌رسید که با تهدید من ترسیده و رفته باشد.

:پشت سرش رفتم و مقابلش ایستادم

من به پیام‌هاتون جواب نمی‌دم، گفتید سوال دارید، سواتون رو پرسید-

می‌خواستم انعطاف نشان دهم تا بفهمم که عکس میترا دست آن‌ها چه می‌کند.

:سری تکان داد و کمی عقب کشید. اشاره‌ای به عکس میترا کرد

من سوال رو پرسیدم و شما هم جواب دادید، فقط می‌خواستم بدونم این -
خانوم رومی‌شناسید که فهمیدم

:با اخم گفتم

خب که چی؟ می‌شناسم، اما این چه ربطی به شما داره؟-

لبخندی زد، تمام حالت صورتش فریاد می‌زد که از سماجت و دستپاچگی
من لذت می‌برد

ربطش رو بهتون می‌گیم. ما می‌خوایم بهتون کمک کنیم، عوضش از -
شما هم کمک می‌خوایم

:اخمم را پررنگ‌تر کردم

چی شد؟ شما که از اول می‌گفتین از من هیچ توقعی ندارین-

:وقیحانه جواب داد

خب شرایط باعث می‌شه آدم خواسته‌هاش رو تغییر بده، بذارید باهاتون -
صادق باشیم، ما به جایی رسیدیم که فقط شما می‌تونید کمکمون بکنید،
عوضش ما هم به شما

با تعجب نگاهش کردم

شما جوری حرف می‌زنید که انگار من قولی به شما دادم، من مگه گفتم -
به شما کمکی می‌کنم؟ یا اصلاً خود من مگه کمکی از شما خواستم؟ خبر
دارید اگه همسرم بفهمه اینجوری مزاحم شدین ممکنه برخورد خوبی با
شما نداشته باشه.

به زودی به کمک ما نیاز پیدا می‌کنید، کمی، فقط در حد چند روز به -
ما فرصت بدید، اون وقت گفتنی‌هامون برای شما زیاده.

عکس میترا را در جیبش گذاشت

راجع به این عکس هم خیلی زود حرف می‌زنیم. فقط اگه دلتون فهمیدن -
می‌خواد پیام‌هامون رو بخونید و تماس‌هامون رو بی‌جواب نذارید.

مصر گفتم:

معلوم نیست جواب بدم، بهتر نیست همین الان گفتنی‌ها رو بهم بگید-

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

امروز برعکس همیشه کسی تعقیبتون نمی‌کنه، واسه همین که من اومدم -
و شما رو دیدم.

بعد از اینکه از شمال برگشته بودیم از مازیار خواش کرده بودم که
دست از تعقیب من بردارد، او هم قول داده بود که دیگه این کار را
نمی‌کند؛ البته بعد از گذاشتن کلی شرط و شروط. خوشحال بودم که به
:حرفم گوش داده بود. ادامه داد

شما دیر قانع می‌شید، الان هم راجع به این عکس چیزای زیادی دارم - که بگم، منتها دنبال یه فرصتیم که چیزهایی رو به شما بفهمونیم که توش حرف و حدیثی نباشه، هیچ شک و شبهه‌ای پشتش نباشه. فقط حتماً جواب تلفن ما رو بدید، ممکنه همون لحظه که تماس گرفتیم، یه چیز مهم برای فهمیدن رو می‌خوایم.

بهتون بگیم که اگه از زمانش بگذره، دیگه مهم نباشه.

ربط و ضبط حرف‌هایش را به هم نمی‌فهمیدم. گیج شده بودم. میترا نقطه‌ی سیاه این نفهمیدن بود، و گر نه بقیه‌ی حرف‌هایش را قبلاً به نوعی دیگر تکرار کرده بود.

بیشتر از این درست نبود که وسط خیابان روبرویش بایستم و گوش دهم: که چه می‌گوید. به سمت ماشینم رفتم که صدایم زد.

خانوم ریاحی، شما می‌تونید کاری بکنید که نه تنها عموی همسرتون - توی انتخابات کم بیاره، بلکه اصلاً رد صلاحیت بشه و پاش به انتخابات باز نشه. اگه روزی دلتون خواست که این کار رو بکنید، ما راهش رو بهتون می‌گیم.

نماند تا جوابش را با فریاد بدهم. بیتا هم آمده بود، واژه‌ها تنها برای خودم باقی ماندند.

من چه کار به عمو مازیار داشتم که بخوام علیه او کاری کنم، من فقط می‌خواستم مازیار از تمام این جریانات دور بماند. حس من به انتخابات شبیه همان حس سرازیری بام سبز بود، حس می‌کردم پا گذاشتن مازیار

در این مسیر، یعنی با سرعت تمام به سمت یک سقوط رفتن. یعنی با سر زمین خوردن. این انحطاط و سقوط اگر کاری بود، من تحملش را داشتم؛ اما من می‌ترسیدم در این راه انسانیت، انصاف و اخلاق او سقوط کند.

بیتا آمد و کنارم نشست، تعریف کرد، از آرمان، از لباس‌هایش، از عروسی، اما من فقط به ظاهر "من" بودم! تمام هوش و حواسم پی عکس می‌ترا بود، پی اینکه چه چیز را باید بفهمم.

معمولاً نمی‌توانستم درگیرهای ذهنی‌ام را فراموش کنم، شب هم به سختی توانستم در جمع بقیه بنشینم و به حرف‌های آن‌ها که از هر دری بود گوش دهم. با آدم‌هایی زرنگی طرف بودم، آمدند کنجکاوی من را تحریک کردند و سپس من را در یک خلأ دردناک رها کردند. انتظار برای بیشتر فهمیدن، انتظار کشنده‌ای بود.

[20.12.17 10:37], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ای کاش همان کم را می‌گفتند! شب بعد از رفتن بیتا و آرمان مازیار به من زنگ زد و حال را پرسید. خیلی با هم صحبت کردیم، از امروز چیزی نگفتم، تقصیر من نبود که آن مرد سر راهم سبز شده بود.

فرق داشت حرف زدن با مازیار تا حرف زدن با بقیه، کوچک‌ترین فرقش این بود که می‌توانست برای لخطاتی من را از افکار مغشوش دور کند. از رابطه‌اش با پدرش پرسیدم، سوال همیشگی‌ام بود، مازیار هم جواب داد که بهتر شده است و حداقل اینکه دیگر از آن اخمی که همیشه با دیدنش روی پیشانی‌اش جا خوش می‌کند، خبری نیست.

خوابم رفته و پریده بود، شب‌های قبل‌تر که در اتاقم خوابم نمی‌برد آن را ربط می‌دادم به عادت‌ها ! عادت به تخت مازیار و خود مازیار. اینکه نفس به نفسم باشد، همان قدر نزدیک ! اما بی‌خوابی امشبم ربطی به عادت و تخت و مازیار نداشت. میترا بود و عکسش که دست مرد امروزی بود. تا پنج صبح فکر کردم و خوابیدم. شک و شبهه‌های عجیب و غریبی که هیچ استدلالی برای آن‌ها نداشتم و حتی نمی‌دانستم از کجا به ذهنم راه پیدا کرده‌اند. هر چه که بود فقط سوال پشت سوال بود که ذهنم زاییده بود.

صبح با صدای زنگ گوشی‌ام بیدار شدم. مازیار بود. با صدای خواب‌آلودی جوابش را دادم:

الو ... مازیار؟-

خوابیدی هنوز؟ یه ساعت پیش می‌خواستم زنگ بزنم، حدس زدم خواب باشی.

نگاهی به ساعت کردم، نزدیک ده بود. نگفتم که دیر خوابیدم.

دیگه بی‌کاری پُر خوابی می‌آره دیگه-

خندید:

! تو هم تا فرصت گیر می‌آری این بی‌کاریت رو به رخ من می‌کشی-

خب تقصیر توئه که بی‌کار افتادم خونه-

فرصت نداد خیلی از اتمام جمله‌ام بگذرد

دوباره شروع نکن، خودت می‌دونی که رفتنت دیگه درست نبود، حالا - اینا به کنار، امشب پیام دنبالت؟ آخه می‌خوام با کوروش یه سر برم کرج، اگه می‌آی زود برگردم.

میان این آشفته‌بازاری که داشتم، بهتر بود که نروم. جواب رد دادم و در ادامه پرسیدم:

مازیار چرا بهم نمی‌گی که اون روز که ماشینم رو با ماشین میترا - ... عوض کردم از کجا

:به میان حرفم آمد

خیلی کار خوبی کردی که دنبالت جوابشم هستی! اونی که تعقیبت - می‌کرد تو رو پشت فرمون دید دیگه. چرا فکر می‌کنی خیلی غیر قابل تشخیص شده بودی؟

! خوب شده بود که اسم وحید را نیاورده بودم

:به کل حرف را عوض کردم

.می‌ری کرج زود برگرد، دم غروب ترافیک می‌شه تا خود شب-

:خودش هم پی حرف قبلی را نگرفت

اگه زود اومدم می‌آم دنبالت بریم خونه‌ی مامان اینا. مامان و بابا هر دو - .اعتراض کردن که چرا تو رو دیشب با خودم نبردم

.باشه، می‌ریم؛ ولی نه امشب، بذار من یه خرده روبراه شم بعد بریم-

با مازیار خداحافظی کردم. گوشی را رها نکردم و در دستم نگه داشتم. اکنون لیست مخاطبین را باز کردم. اسم میترا را پیدا کردم، اما همین که دستم می‌خواست روی شماره‌اش بنشیند پشیمان شدم. من چه می‌کردم؟ می‌خواستم از میترا چه بپرسم؟ حس می‌کردم تردید و شک عظم را زائل کرده است. می‌خواستم از میترا بپرسم که به کسی راجع به تعویض ماشین و لباس حرفی زده است. او کی فرصت داشت که در فاصله‌ی بین اتاق تا نگهبانی به کسی خبر دهد. اصلاً میترا چرا باید به کسی خبر می‌داد! مازیار راست می‌گفت، من خیلی هم غیر قابل تشخیص نشده بودم. تقصیر میترا نبود.

اما پس ربط میترا به مرد دیروزی چه بود؟

بد بود، اصلاً خوب نبود، اما من به شدت منتظر تماس و یا پیامی بودم که بدانم چه می‌خواهند بگویند، یا چه توضیحی راجع به عکس میترا دارند.

[22.12.17 11:02], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 227#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

روزهای بعدتر هم توفیری با روزهای قبلم نداشت، سردرگم بودم و آخرین کاری که دوست داشتم بکنم این بود که مازیار را متوجه‌ی این سردرگمی‌ام کنم. سعی می‌کردم وقتی کنارش هستم موقتاً همه چیز را ... فراموش کنم؛ گاهی موفق می‌شدم و گاهی نه.

شبی که با هم به خانه‌ی مادرش رفتیم خیلی اصرار کردم که شب را آنجا بمانیم و در اتاق خودش بخوابیم، اما اصرارم کوچکترین اثری در او نکرد و شب را به خانه برگشتیم. اتاقش را دوست داشتم، حس خوبی به من می‌داد.

خیلی بداخلاقی کردم که چرا نماندیم، اما وقتی به خانه برگشتم به کل از اصرارم برای ماندن و بداخلاقی‌هایم پشیمان شدم. اصرار مازیار برای برگشتن دلیل داشت، برای من کادو گرفته بود. یک انگشتر که رویش با نگین‌های ریزی پوشانده شده بود. جالب‌تر اینکه این رویه‌ی نگین‌کاری شده از روی انگشتر جدا می‌شد و زیر آن اسم من حک شده بود. آن شب بهترین شبی بود که بعد از مدت‌ها تجربه کردم. گوشه‌ی ام را خاموش کرده بودم تا کسی پیام ندهد و احوال من را دستخوش اخباری که از صحت و سقم آن‌ها مطمئن نبودم، نکند.

صبح به همراه مازیار نرفتم. ماندم و خانه را تمیز کردم. مازیار قرار بود به همراه کوروش به کرج برود و نیمه شب برگردد، این روزها زیاد به کرج رفت‌وآمد می‌کردند. به ظاهر رفت‌وآمدشان برای شعبه‌ی جدیدی بود که در محمدشهر کرج احداث می‌کردند. حدس می‌زدم این شعبه‌های جدید بانک‌شان برای تبلیغات هم باشد. مازیار عادت داشت که قبل از وارد شدن به زمین بازی، تمام راه‌های بردن را قبلش امتحان کند و وسط زمین بازی، فقط آخرین کار را بکند. از انتخابات کوچکترین حرفی نمی‌زد و من هم دوست نداشتم وارد این مقوله بشوم. هر دو به نوعی از هر بحث و صحبتی در این باره فراری بودیم، اما من قصد نداشتم به این گریز و فرار ادامه دهم، می‌خواستم کمی که کارهایش سبک شده در این باره مفصل با او صحبت کنم و بگویم که چه می‌خواهم. پیگیر کارهای کارخانه‌ی مواد غذایی هم بود، خیلی به آن امید داشتم. مطمئن بودم که

کارخانه آنقدر سر مازیار را گرم خود می‌کند که چه بخواهد و چه نخواهد از عمویش فاصله می‌گیرد. گاهی به طور ضمنی در لابه‌لای حرف‌هایش می‌گفت که: "از نفوذ عمو و دوستانش برای تسهیل کارهای کارخانه خیلی استفاده کرده است" اما بیشتر از این ادامه نمی‌داد، این هم یکی از چیزهایی بودیم که هر دو ترجیح می‌دادیم خیلی واردش نشویم.

بعد از اتمام کارهایم طبق عادت گوشی را برداشتم، طبق عادت دنبال پیامی از میرال بودم و طبق عادت عذاب وجدان داشتم که این پیام‌ها را می‌خوانم، آن هم وقتی حکم مازیار را راجع به این مسئله می‌دانستم. بعد از دو روزی که هیچ پیامی نداده بودند، یک پیام برعکس پیام‌های هر روزشان دادند! آدرس پاساژی در جردن را داده و از من می‌خواستند که به آنجا بروم تا راجع به آن عکس با من حرف بزنند. به خودم قول دادم فقط این بار را بروم و بعد از آن برای همیشه توبه کنم. خیلی مشتاق بودم بدانم که عکس میترا برای چیست و آن‌ها چه مقصودی دارند. پاساژ معروف و شلوغی بود، اما من نمی‌خواستم به جایی بروم که آن‌ها بگویند. تصمیم داشتم محل قرار را خودم تعیین کنم، آن هم نیم ساعت قبل از اینکه برسم.

دلم نمی‌خواست به یک منطقه‌ی شلوغ بروم. پاساژ آسیا را انتخاب کردم که اکثر اوقات دوازده ظهر خلوت بود. به شماره‌ی که با آن به من پیام می‌دادند پیام دادم و گفتم که محلی که خودشان گفته‌ام نمی‌روم و اگر تمایل دارند به پاساژ آسیا بیایند. تاکید کردم که بیشتر از نیم ساعت صبر

نمی‌کنم. هیچ مقاومتی از خودشان نشان ندادند و خیلی سریع قبول کردند. دقیقاً پنج دقیقه که مانده بود تا نیم ساعت پر شود، همان مرد آشنا آمد.

اجازه خواست که به کافی شاپ برویم، اما فوراً با درخواستش مخالفت کردم، این دیگر خیلی زیاده روی بود! همان‌طور که با فاصله‌ی زیاد کنار هم قدم برمی‌داشتیم، عکسی از جیبش بیرون کشید. پشت عکس رو به من بود و نمی‌دانستم عکسی ست که همان روز به من نشان داده و یا نه. همان‌طور سفت و سخت عکس را نگه داشت و رو به من گفت:

... ما خیلی صبر کردیم که دست پر بیایم خدمتتون.

:حرفش را قطع کردم

خدا کنه که حرف به درد بخوری برای زدن داشته باشید و دست خالی - نباشید، و گر نه خیلی بد می‌شه.

:لبخندزد

نه اون قدرها هم دست خالی نیستیم. فقط می‌خواستیم صبر کنیم تا - چیزهای بیشتری بفهمیم، اما این معنیش این نیست که هیچی نمی‌دونیم. عکس را به سمتم گرفت. میترا بود، اما نه آن عکس قبلی که جلوی کارخانه‌ی آرامیس ایستاده بود؛ این بار میترا با سر و وضعی آراسته مقابل دفتر خیابان فرشته بود و عکس نشان می‌داد که در حال بیرون آمدن از دفتر است.

دهان باز کردم تا به مرد روبرویم بگویم که: "میترا در دفتر مازیار چه می‌کند"، اما او چه می‌دانست.

عکس را برخلاف مرتبه‌ی قبل به دستم داد. میخ عکس شده بودم که ادامه داد:

[22.12.17 11:03], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 227#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

این سومین باریه که دوستتون به دفتر همسرتون می‌ره. اولین بار که - دیدیم به نظر خیلی مهم نیومد، اما وقتی یه بار شما رو به همراه دوستتون دیدیم فهمیدیم که باید یک مورد غیر عادی باشه. راستش ما این چند روز منتظر بودیم باز هم بره و شما رو در جریان بذاریم، اما این اتفاق نیوفتاد.

سرم را بالا آوردم و گیج، منگ و ناراحت نگاهش کردم. دور و بر من چه خبر بود. چرا همه مرموز بودند و علاوه بر مرموز بودن نقاب متفاوت هم بر چهره داشتند.

وقتی نگاه من را دید، گفت:

حدس می‌زدم تعجب کنید، شما هم نمی‌دونستید که دوستتون بدون اینکه - شما خبر داشته باشید به دفتر همسرتون می‌ره. قیافه‌تون که می‌گه هیچ اطلاعی ندارید و شوکه شدید.

چه ساده بودم که فکر می‌کردم مازیار از وجود مرد مزاحم و حتی حرف‌هایش جور دیگری باخبر شده است، چرا میترا را که جلوی چشم

بود، نمی‌دیدم. من به کسی غیر از میترا حرفی نزده بودم، فقط میترا اطلاع داشت که آن مرد چه به من گفته است.

چه ساده باور کرده بودم که آدم مازیار من را با لباس مبدل و ماشین میترا شناسایی کرده است. تقصیر من نبود، اطرافیانم خیلی با آدمیت فاصله داشتند.

قدم برداشتن به جلو سخت‌ترین کار دنیا بود! مرد کناری‌ام هم فهمیده بود، به ظاهر ناراحت بود، اما در باطن از این ضربه‌ی هولناکی که بر پیکرم وارد کرده بود لذت می‌برد. فکرش را هم نمی‌کرد که این عکس این قدر مهم باشد، اگر می‌دانست همان مقابل خانه‌ی بیتا تردید نمی‌کرد و منتظر مدرک بهتری نمی‌شد و یک هفته وقت خودش را برای دوباره رفتن میترا به دفتر خیابان فرشته تلف نمی‌کرد. چیزی که قدم‌های من را برای حرکت سنگین کرده، خبرچینی میترا نبود، بد بودن مازیار بود که هنوز نمی‌توانستم باور کنم از صمیمی‌ترین دوستم برای خبرچینی استفاده کند. تمام تلاش‌های من را برای سردرآوردن از کارهایش، هم‌ردیف خیانت می‌دانست. خیلی دوست داشتم بدانم این کار خودش را هم‌ردیف چه چیزی می‌داند.

مرد لیوان آبی به دستم داد، آن را پس زدم. عطشم با آب برطرف نمی‌شد.

به طرف ماشینم رفتم، روبرویم ایستاد

ما بهتون کمک کردیم، حالا شما باید یه کاری برای ما بکنید.

برای خبرش مزدگانی می‌خواست، اما مگر برای خبر بد هم مزدگانی می‌دهند. عزم کردم که سوار ماشینم شوم، اما راهم را سد کرد. چیز زیادی از شما نمی‌خوایم، در واقع اصلاً چیزی از شما نمی‌خوایم. من حالم بد بود، او چرا هذیان می‌گفت. با نگاهی مستقیم به صورتم ادامه داد:

ما فقط می‌خوایم که سفت و سخت دنبال کارای طلاقتون باشید، البته - سخته که جدا بشید، اما اگه زرنگ باشید و به حرف ما گوش بدید ما بهتون می‌گیم که چجوری تهدید کنید تا راحت طلاقتون بده. می‌تونید دقیقاً زمانی که عموی همسرتون می‌خوان برن برای ثبت نام انتخابات شما هم تقاضای طلاق کنید، اگه راحت کنار نیومدن می‌شه مجبورشون کرد. همسرتون یه آدمیه که خودش و عموش شناخته شده‌ان.

در ماشین را باز کردم، سوار شدم. با نگه داشتن در اجازه نداد آن را ببندم:

شما چیزی راجع به پناهندگی می‌دونید، همسرتون بیکارتون کرده، - می‌تونید همه‌ی این‌ها رو ربط بدید به موقعیت سیاسی همسرتون و کار رو به رسانه‌ها بکشونید. اون وقت حتی می‌تونید ادعا کنید که جونتون در خطر، یک موضوع نون و آب دار همه واسه رسانه‌های این‌وره و هم اون ور. ازتون حمایت می‌شه و خود به خود همسرتون و عموش فلج می‌شن.

در را با سرعت از دستش بیرون آوردم. نمی‌دانستم من حالم خوب نیست و حرف‌هایش را نمی‌فهمم و یا او به راستی هذیان می‌گوید. پناهندگی

برای چه، مگر چه شده بود؟ این راه حل جدا شدنم از مازیار نبود، خیلی راحت‌تر از این هم می‌شد. مگر می‌توانست این همه رذل باشد و باز هم. امیدوار بماند که من کنارش باشم.

بیتا لیوان شربت پرتقال را به سمتم گرفت. حالم بهتر شده بود، حداقل بعد از دو ساعت حس می‌کردم که این لیوان پرتقال می‌تواند کمی درمان درد عطشم باشد.

نگران و مضطرب نگاهم کرد. او هم کار میترا را باور نداشت، اما نمی‌توانست مثل من از این همه آیه و دلیل بگذرد. دلم می‌خواست بدانم. اگر جای من باشد چه کار می‌کند.

اگه یه روز مثل من مچ شوهرت رو با مورد اعتماد ترین دوستت - بگیری چی کار می‌کنی؟

دست دست کرد و گفت:

توی خودم دنبال یه عیب و ایراد می‌گردم.

عاجزتر از آن بودم که حتی یک لبخند تلخ بزنم.

مثل مادر بزرگا حرف نزن! می‌دونی من چیکار می‌کنم؟ یکپارچه آتیش - می‌شم و کل زندگیش رو به فنا می‌دم. بنشین و تماشا کن.

دستمالی را به طرفم گرفت:

زود قضاوت نکن، تو که هنوز نمی‌دونی چی شده، به نظر من همین - امشب برو و همه چیز رو از خودش بپرس و توضیح بخواه، حتماً یه حرفایی داره که بهت بگه.

دستمال را به زیر چشم کشیدم:
می‌رم، حتماً می‌رم.

[22.12.17 16:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 228#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

گوشی‌ام را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت
بیا، لابد از ظهر بهت زنگ زده، روشنش کن تا زنگ نزده به مامان. -
بهش بگو امشب زودتر بیاد خونه بشینید با هم صحبت کنید. ببین حرف
حسابش چیه؟ واسه چی این کار رو کرده؟ اگه واقعاً می‌خواد اینجوری
ادامه بده تو یه فکری واسه خودت بکنی.

گوشی را از دستش گرفتم و دوباره روی میز گذاشتم
امشب خونه نیست، گفت دیر می‌آد. فردا شب می‌رم.
گریه نکن آرام، من فکر می‌کنم مازیار اینجوری فکر می‌کرده لابد -
بیشتر می‌تونه مواظبت باشه.

دارم آتیش می‌گیرم بیتا، این به نظرت توجیه خوبیه؟ بره نزدیک‌ترین -
دوست من رو بکنه خبرچین خودش. اصلاً بیتا چرا رفته بود دفترش؟ من
حق ندارم بدترین فکرها رو راجع بهش بکنم؟ این خیانت نیست، مازیاری

که سرک کشیدن من توی کاراش رو رو خیانت می‌دونه، اون وقت ... خودش چرا باید

دستمال دیگری به من داد.

رسیدم به جایی که بهش خیانت می‌کنم و دیگه عین خیالم نیست. اولین بار سخت بود، اما الان مشتاق این کارم. الان دوست دارم باز هم برم ببینم بقیه‌ای که مازیار ازشون می‌ترسه و حرف زدن من با اونا رو خیانت می‌دونه چه می‌گن. مازیار دیگه چی رو از من پنهون کرده

نمی‌دونستم اینقدر دوستش داری! اینقدر که داری از فکر تلافی کردن - کاراش می‌میری و عذاب وجدان داری! که هر کاری می‌کنی حس خیانت داری و تهش دوباره شب می‌ری تو بغلش. کاری که تموم هفته‌ی قبل کردی، به پیام‌هاشون جواب دادی و همزمان هم بیشتر پیش مازیار بودی.

فقط نگاهش کردم، درست می‌گفت، حتی فکر تلافی کردن کارهایش هم باعث عذاب بود! تمام هفته‌ی گذشته، هر بار که منتظر پیامی از افراد میرال بودم، بعدش به سوگ نشستم و دلم مازیار را طلب می‌کرد. غافل از اینکه او خودش قبلاً نامردی رو به حد اعلای خود رسانده بود

:بیتا از جایش بلند شد، قبل از اینکه وارد آشپزخانه شود، گفت

دارم فکر می‌کنم اون وقتی فهمید تو رفتی سر قرار با وحید چی‌کار - کرد، کار تو به بدی کار مازیار بود آرام. اگه اون تونسته کوتاه بیاد و ببخشه، تو هم باید کوتاه بیای و ببخشی. تو برایش توضیح دادی و اون آروم شد، حالا شاید تو هم با توضیحات اون آروم بشی

کار من با کار مازیار تفاوت داشت، فقط نمی‌توانستم این تفاوت را به بیتا توضیح دهم.

تلفن همراهم را روشن کردم. دوبار زنگ زده بود، نمی‌خواستم با او حرف بزنم. به پیشنهاد بیتا فقط یک پیام برایش فرستادم که مهمانی هستم و شرایط صحبت کردن را ندارم. و واقعاً هم شرایط صحبت کردن نداشتم. مطمئناً اگر صحبت می‌کردم نمی‌توانستم با آرامش از او بپرسم که چرا این کار را کرده است.

مازیار هم در جوابم پیامی فرستاد. گفت که: "شب در کرج می‌ماند، چون صبح زود در کرج کار دارند و اگر بخواهند برگردند ترافیک صبح کرج_تهران اجازه نمی‌دهد که صبح زود خودشان را برسانند".

شب در خانه‌ی بیتا ماندم. دلیل اصلی نرفتنم به خانه این بود که می‌دانستم مامان مثل بیتا نیست که من راحت بگذارم تا تنها فکر کنم و تنها باشم. شب دوباره مازیار زنگ زد. این بار نمی‌توانستم فرار کنم، آرمان کنارم نشسته بود و اگر جواب نمی‌دادم مشکوک می‌شد. به ناچار جواب دادم و همان اول گفتم که آرمان سلام می‌رساند تا سردی‌ام را بگذارد به حساب اینکه مقابل آرمان نمی‌توانم با او خیلی گرم بگیرم. خودش توضیح داد که به همراه کوروش در هتل هستند. حضور کوروش باعث می‌شد خود مازیار هم دست به عصا صحبت کند. خیلی حرف زدن با او را کشش ندادم و سریع قطع کردم.

آرمان و بیتا از تصمیمشان برای بچه دار شدن گفتند. به خاطر این تصمیم خوبشان لبخندی از سر شوق زدم، تنها لبخند واقعی میان لبخندهای مصنوعی که به خاطر حضور آرمان مجبور بودم تکرارشان کنم.

بعد از خوردن صبحانه به همراه بیتا آشپزخانه را مرتب کردیم. درباره‌ی رفتن من به خانه‌ی مازیار حرف زدیم. از من می‌خواست آرام باشم و در آرامش از او توضیح بخواهم. فاصله‌ی بیست و چهار ساعته باعث شده کمی منطقی‌تر شوم. به بیتا قول دادم که عاقلانه رفتار کنم. ظهر هم خودم به مازیار زنگ زدم و گفتم که شب به خانه‌اش می‌روم.

می‌خواستم به خانه‌ی خودمان بروم که بیتا اصرار کرد که ناهار هم پیشش بمانم و بعد بروم. قول داد که همراهم بیاید. هنوز میز ناهار را ننداخته بودیم که تلفن خانه‌اشان زنگ خورد. همان اول فهمیدم که مامان پشت خط است، اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید که لحظه به لحظه قیافه‌ی بیتا در هم می‌رفت و فقط با واژگان پرسشی "چطور" "کی" "چرا" ابراز ناراحتی می‌کرد. در آخر هم با گفتن: "شما نگران نباش، من و آرام می‌رویم پیش مهتاب" تلفن را قطع کرد.

با نگرانی از آشپزخانه بیرون رفتم و پرسیدم:

چی شده بیتا؟ مامان چی می‌گفت؟-

با تلفن دستش مشغول گرفتن شماره شد و همزمان گفت:

می‌گه: "یکی دو ساعت پیش چند نفر ریختن تو دفتر بهنام کتکش زدن و -
"همه چیز رو به هم ریختن و رفتن".

سپس به آرمان که پشت خط بود،

[22.12.17 16:26], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 229#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

همه‌ی آنچه را که به من گفت تکرار کرد. وسط سالن ایستاده بودم و هیچ نظری نمی‌توانستم راجع به این اتفاق بدهم، فقط پر بودم از افکار منفی. به مهتاب زنگ زدم که گفت: "در اورژانس بیمارستان هستند و زخم‌های بهنام هم سطحی‌ست و خیلی آسیب جدی ندیده"

بدون اینکه ناهار بخوریم همراه بیتا به بیمارستان رفتیم، وقتی رسیدیم کار بهنام هم تمام شده بود. زخم‌های روی صورتش را نمی‌شد کاری کرد، فقط چند تا کبودی بود که خیلی هم نیازی به بیمارستان نبود، اما اصرار مهتاب باعث شده بود که به بیمارستان بیایند.

دور مچ دستش فقط زخمی شده که آن را باندپیچی کرده بودند. من و بیتا مرتب از بهنام می‌پرسیدیم که چه کسی می‌توانسته این کار را بکند، بهنام ابراز بی‌خبری می‌کرد، اما مهتاب با اطمینان کامل می‌گفت که: "کار همانی است که از بهنام شکایت کرده"

من و بیتا با ماشینم رفتیم. مهتاب و بهنام هم باماشین بهنام. آرمان هم به سر کارش برگشت. به مهتاب گفتیم که ناهار نخوردیم، خودش و بهنام هم

ناهار نخورده بودند. سفارش غذا داد و بعد با آشپزخانه رفت تا سالاد درست کند. بیتا هم کمکش کرد.

مهتاب برای بهنام در سالن جا انداخته بود تا کمی استراحت کند، اما بهنام روی مبل نشسته و تمایلی به دراز کشیدن نداشت. برایش لیوانی شربت درست کرده و به سالن بردم. آخرین گفت‌وگوی تلفنی ما در شرایط خوبی نبود. لیوان شربت را به سمتش گرفتم. با نگاهی به کبودی روی صورتش و ورم گوشه‌ی پیشانی‌اش گفتم:

یعنی کی بودن؟ مهتاب راست می‌گه، احتمالاً کار همون یاروبیه که - ازت شکایت کرده، پیگیری کن.

:جرعه‌ای از شربت‌ش را نوشید و گفت:

نه کار اون نیست.

لحن گفتنش طوری بود که گویی می‌داند کار چه کسی‌ست. از نگاه کردن به من هم خودداری می‌کرد. همین هم زنگ خطری بود برای من بود.

:با قاطعیت گفتم:

پس تو می‌دونی کار کیه، مگه نه؟-

نگاهم کرد. لبخندی زد که بلافاصله جمع شد، خندیدن باعث بیدار شدن دردهای صورتش می‌شد.

:مصر پرسیدم:

کی بودن؟-

لیوان را روی میز گذاشت و با سختی به مبل پشت سرش تکیه داد
می‌ترسم حرفی بزنی با همین لیوان بکوبی توی سرم، دوباره بیمارستان -
لازم بشم.

خیلی بد موقعی را برای شوخی انتخاب کرده بود.

منظورت چیه؟-

ببین آرام من اون دفعه یه حرفی زدم که بعد خودم هم از گفتنش پشیمون -
شدم، نذار دوباره دهنم باز شه.

دیگر حتی اگر خودش هم می‌خواست من نمی‌گذاشتم که سکوت کند. با
:اخم گفتم

چرا پشیمون شدی؟ اشتباه می‌کردی؟-

:گردنش را کمی روی مبل تکان داد

نه، من یک درصد هم شک ندارم که شکایت این یارو موکلم کار -
مازواره.

:تنها عکس‌العمل نگاهی تیز و برنده بود و یک سوال

چرا همچین فکری می‌کنی؟ روی چه حسابی اینقدر اطمینان داری؟-

قدری نزدیک آمد، هر چند این کار برایش سخت بود. بیم آن داشت که
:بی‌تاب و مهتاب چیزی بشنوند

من موکلم رو با این پسره کوروش دیدم. شک ندارم که کار اوناست. و -
گرنه موکل من هیچی از حقوق نمی‌دونست، الان یک حرفایی می‌زنه که
انگار یک پا وکیله

این حرف، این ضربه، کاری‌تر از خبرچینی میترا بود. به طرز عجیبی
روی خودم مسلط بودم و فقط درونم به جوش و خروش افتاده بود

یعنی تو می‌گی مازیار این مشکل رو برات درست کرده و بعد هم چند -
نفر رو اجیر کرده تا کتکت برنند، چرا؟

من حدس می‌زنم یه چیزایی راجع به من فهمیده. فکر می‌کنم می‌دونه -
پیگیر اینم داره چی‌کار می‌کنه؟ شاید هم فکر می‌کنه من تو رو تیر می‌کنم
که باهانش راه نیای

با کمی تندگی گفتم

تو چرا پیگیر کاراشی؟ به کجا می‌خوای برسی؟-

آمدن مهتاب اجازه نداد بهنام حرف دیگری بزند. من هم به میز روبرویم
زل زده بودم. ماهان هم کتک خورده بود. در همان سالن بیلاردی که
مازیار هم آنجا رفت و آمد داشت. این شباهت، این یک‌جور عمل کردن،
داشت دیوانه‌ام می‌کرد. مدت زیادی تا شب مانده بود، باید از خود مازیار
می‌پرسیدم، این کتک‌کاری‌ها، این بچه بازی‌ها به او نمی‌آمد. چطور باید
باور می‌کردم که او مقصر تمام مشکلات اخیر بهنام است. اگر هم باور
نمی‌کردم کوروش را چه می‌کردم که بهنام او را با موکلش دیده بود

مازیاری که قول داده بود مشکل بهنام را حل کند، می‌شد خود باعث و
بانی تمام این مشکلات باشد؟

با به صدا درآمدن زنگ آیفون مهتاب به آن سمت رفت، بلافاصله بعد از رفتنش بهنام گفت:

دیروز موکلم رفت شکایتش رو پس گرفت، البته نه من ثابت کردم که - بی‌تقصیرم و نه اون ثابت کرد که رشوه گرفتم. حالا کانون وکلا می‌گه که من باید ازش شکایت کنم به خاطر تهمتی که زده؛ منم نمی‌خوام این داستان بیخودی کش بیاد، چون می‌دونم ته این داستان به کیا وصله، حقیقتش می‌دونم که نمی‌شه باهاشون طرف شد.

منظورش واضح بود، خیلی صریح و بی‌پرده می‌گفت که نمی‌تواند با مازیار طرف شود. فقط منتظر شب بودم، فقط خودش می‌توانست تکلیف این همه تهمت را روشن کند.

چه قدر بد بود! من آدمی را دوست داشتم که خانواده‌ام از دست او در امان نبودند.

[23.12.17 09:15], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:و خدایی که در این نزدیکی است

.لای این شب بوها، پای آن کاج بلند

...روی آگاهی آب، روی قانون گیاه

سهراب_سپهری#

@Mhfmj

[23.12.17 10:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 230#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

از آدمی دفاع می‌کردم که هر کس سر راهم قرار می‌گرفت، مدرک مهمی مبنی بر گناهکار بودنش داشت. چه توضیحی داشت تا به من بدهد. تمام مدتی که غذا می‌خوردم و به واقع فقط با آن بازی می‌کردم، سرم پایین بود. شرمنده‌ی بهنام بودم و احساس سرافکندگی می‌کردم.

حرف دیگری بین من و بهنام رد و بدل نشد. حضور مهتاب مانع از آن بود که بیشتر حرف بزنیم. همین که از خانه‌اش بیرون آمدم بهنام برایم پیامی ارسال کرد و از من خواست که فعلاً چیزی به مازیار نگویم. چه خواسته‌ی عجیب و غریبی داشت! مگر من می‌توانستم ساکت بمانم و چیزی نگویم؟ مگر یک مسئله‌ی ساده بود؟ موقع برگشت بیتا رانندگی کرد. فهمیده بود که بهنام چیزهایی به من گفته است، و شاید حدس می‌زد که دوباره راجع به مسئله‌ی پرونده‌ی شکایتش باشد، اما سکوت اختیار کرده بود.

به محض رسیدن به خانه به اتاقم رفتم تا کمی دراز بکشم، حس می‌کردم وجب به وجب بدنم از بی‌خوابی در حال متلاشی شدن است. دیشب دیر خوابم برده بود و روز هم فرصت خوابیدن پیدا نکرده بود. وقتی دراز

کشیدم به ده دقیقه نکشیده خوابم برد، اما خیلی زود از خواب پریدم. اگر فکر و خیال‌ها می‌گذاشتند شاید ساعت‌های متمادی می‌خوابیدم. نیم‌ساعت بیشتر نتوانسته بودم چشم روی هم بگذارم.

دوست نداشتم هوا تاریک شود و بعد به خانه‌ی مازیار بروم. ساعت شش از خانه بیرون زدم، اول بیتا را رساندم و بعد به سمت خانه‌ی مازیار راندم. وقتی وارد خانه شدم با تمام در و دیوار خانه احساس غریبی می‌کردم. انگار نه انگار همان خانه‌ایست که دیروز تمیزش کردم و خانه‌ی خودم است. مانتو و شالم را درآوردم و روی مبل انداختم. هوا کمی گرم شده بود، اواخر اردیبهشت بود و گرمای تا بدین حد مهمان ناخوانده‌ای به نظر می‌آمد. روی مبل دراز کشیدم. عادت داشتم معمولاً بلافاصله بعد از آمدن به آشپزخانه می‌رفتم. حتی اگر قرار نبود شام بپزم، چایی دم می‌کردم؛ اما حس هیچ کاری را نداشتم. فقط هم روشنایی مقابل در را روشن کرده بودم. بقیه‌ی روشنایی‌های داخل سالن خاموش بودند و سالن اندک نورش را از همان روشنایی مقابل در وام گرفته بود.

تلویزیون را روشن کردم. همه‌ی شبکه‌ها را زیر و رو کردم. دنبال چیز خاصی نبودم، و همین بی‌هدف گشتنم باعث می‌شد متوجه‌ی گذشتن وقت نشوم.

تمام حواسم به صفحه‌ی تلویزیون بود که تصاویری بکر از مناطق دیدنی دنیا می‌گذاشت، اما نمی‌توانست مانع از این شود که صدای چرخیدن کلید را نشنوم. از روی مبل بلند شدم. راست نشستم و به مبل تکیه دادم. رنجیده بودم و این رنجیدگی بعید بود در صورتم هویدا نباشد.

داخل آمد و از همان مقابل در صدایم زد. قبلاً به استقبالش می‌رفتم، دستم را دور گردنش حلقه می‌کردم، دستش را دور کمرم پیچید و عاشقانه‌هایمان از همان مقابل در شروع می‌شد. چه قدر لحظات خوبی بود، کاش قدرشان را بیشتر می‌دانستم.

دوباره صدایم کرد. بالاخره باید می‌فهمید که یک چیزهایی سر جای خودش نیست. با صدایی که فقط کمی بلند شده بود تا بشنود، گفتم:

توی سالنم مازیار-

:با تعجب پرسید:

چرا برق خاموشه، تولده؟ یا جشن گرفتی؟-

:وقتی دید جوابی نمی‌دهم ادامه داد:

کلافه‌ی کلافه‌م! دیشب پدرم توی هتل دراومد، اصلاً خوابم نمی‌برد. -
کوروش عین خرس گرفت خوابید. عادت کردم پیش تو بخوابم.

من هم دیشب با خیالش خوابیده بودم.

:کجایی آرام؟-

صدایش لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. این قدر نزدیک شد که به بالا سرم رسید. -چیه آرام؟ واسه چی اینطوری اینجا نشستی؟

سرم را بالا گرفتم و لحظه‌ای نگاهش کردم. غمگین و دلخور! با دیدنم اخمی کرد. عقب عقب رفت و کلید روشنایی را روشن کرد. بوی عطرش

خیلی زود آمد و کنار من نشست، اما خودش در حال آمدن بود. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، اما من فقط به تلویزیون نگاه می‌کردم. وقتی مبل تکان خورد و کمی پایین رفت، فهمیدم که کنارم نشسته است.

الان این قیافه گرفتنت واسه چیه؟ اونم وقتی که من اینقدر خسته‌م؟-

به سمتش برگشتم. تمام صورتش شکل علامت سوال بود. دستش را جلو آورد تا بازویم را بگیرد، خودم را عقب کشیدم و از جایم بلند شدم. تعجب کرد:

گریه کردی؟ چی شده؟-

روبرویش ایستادم. نگاهم را مستقیم به صورتش دوختم، شمرده شمرده گفتم:

امروز چند نفر ریختن توی دفتر بهنام کتکش زدن-

:ابروهایش بالا رفت

جدی می‌گی؟ کی بودن؟ واسه چی این کار رو کردن. خودش خوبه؟-

:براندازش کردم تا تمام حالت صورتش را رصد کنم

.اره خوبه، فقط یه ذره سر و صورتش زخمی شده-

:تا این را گفتم گویی برایش جوک تعریف کرده‌ام. بلافاصله خندید و گفت

پس الان قیافه‌ش دیدن داره، بریم ببینیمش؟ دوست دارم ببینم کتک -
خورده‌ی بهنام چه شکلیه

:سرزنشگرانه نگاهش کردم

.بهنام می‌گه کار اونیه که برایش این دردسر رو درست کرده-

از جا بلند شد. فهمیده بود من شرایط و حالی خوبی ندارم و آن آرام ... همیشگی نیستم. شاید یک شب‌بوی پژمرده و افسرده

[23.12.17 10:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اصلاً یک شب‌بوی افسرده و پژمرده بو دارد؟

کار هر کسی می‌تونه باشه، ولی تو چرا این‌قدر ناراحتی؟-

به طرفم آمد، از دسترسش دور شدم. سیل بغض‌ها، بی‌امان به سمتم گلویم هجوم آورده بود. سر جایش ایستاد، به هیچ عنوان اهل تحمیل کردن خودش نبود. حتی بعید نبود که برگردد و سر جایش بنشیند. همین‌طور هم شد، به عقب برگشت و سر جایش نشست. در صورت او هم دیگر خبری از شوخی نبود.

دوباره تکرار کردم:

بهنام می‌گه کار اونیه که براش این مشکل رو درست کرده-

چشمانش حالت دیگری گرفت، شاید هم حس کرده بود که من و بهنام خیلی هم بی‌خبر نیستیم. شاید نگاه یک آدم سر تا پا تقصیر بود.

خب باز نمی‌فهمم که چرا تو این‌قدر ناراحتی؟-

نزدیکش شدم و با فریاد و بغض، توامان گفتم:

می‌دونی مشکل بهنام کار کیه؟ یا کتک خوردنش؟ کتک خوردن ماهان - چی؟ بهنام می‌گه همه‌ی اینا کار یه نفره. به نظرت راست می‌گه؟ هیچ‌وقت ما از این چیزا نداشتیم. بهنام چندین و چند ساله داره کار می‌کنه، ماهان بیشتر از سه ساله که به اون سالن بیلارد می‌ره، اما هر دو اتفاقی

عجیبی براشون افتاد، اونم به یه شکل. هر دو کتک می‌خورن. تو می‌گی باید به کی شک کرد؟

:از جایش بلند شد و غرید

لابد به من باید شک کرد. واضح حرف بزن ببینم چی می‌گی! چند بار - باید بگم ماهان کتک خورده چون سر به سر یارو گذاشت. کتک خوردن بهنام هیچ ربطی به من نداره.

نزدیکش شدم، کاش می‌دانست بیشتر از هرکسی دلم می‌خواهد بی‌گناه باشد.

[24.12.17 10:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 231#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با چشمانی اشکی روبرویش ایستادم. به چشمانش خیره شدم. امید بستم به اینکه چشم‌هایش هرگز دروغ نخواهند گفت.

یعنی کتک خوردن امروز بهنام توی دفترش کار تو نبود؟-

:زیرچشمی نگاهم کرد

نه، من که اصلاً تهران نبودم. تازه یه ساعت پیش رسیدم-

:با تاسف گفتم

لزومی نداشت حتماً تهران باشی، خیلی راحت می‌شه با یه تلفن حلش - کرد.

مغرورانه گفت:

آره می‌شه، ولی من این کار رو نکردم. الان هم خیلی خسته‌م. اصلاً - زمان خوبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردی.

:چرخید که به سمت اتاقش برود، بازویش را گرفتم و نگه داشتم

پس نه کتک خوردن ماهان کار توئه، نه بهنام. ولی من چرا باید باور - کنم؟ وقتی همه می‌دونن کار توئه. اصلاً تو چه مدرکی داری که از خودت دفاع کنی؟

:لبخندی از سر حرص و عصبانیت زد

کار دنیا برعکس شده؟ خب برو از هر کی که می‌گه کار منه مدرک - بگیر.

با یک حرکت رو به عقب، بازویش را از حصار دستانم درآورد و به سمت اتاقش رفت. رهایش نکردم، سریع به دنبالش رفتم و راهش را سد کردم. با فریاد گفتم:

باشه تو راست می‌گی؟ مشکل بهنام چی؟ اونم تقصیر تو نیست؟ تو - موکلش رو نمی‌شناسی؟ کوروش نمی‌شناسه؟

نگاهش را از من دریغ کرد و در اتاقش را باز نمود. این رخ گرفتنش سرآغاز تبدیل شدن شک‌هایم به واقعیت بود! وارد اتاقش شد و پشت به من مشغول درآوردن لباسش شد.

فریادم بلندتر شد:

خب چه جوابی برای این داری؟ اینم تقصیر تو نیست؟-

سریع به سمت چرخید:

آرام بی‌خیال شو، برو بیرون حالت که خوب شد حرف می‌زنیم-

آره حال من خوب نیست. نمی‌دونم دور و برم چه خبره. نمی‌دونم چرا - شوهرم داره خانوادم رو اذیت می‌کنه، نمی‌دونم چرا باید برای بهنام پاپوش درست کنه، مگه چه ریگی به کفششه؟ تو حالم رو خوب کن، من رو مطمئن کن که پاپوشی که برای بهنام دوختن کار تو نیست، کتک خوردن ماهان و بهنام کار تو نیست. اون وقت من تا آخر عمرم با بهنام قطع رابطه می‌کنم.

میترا و خبرچینی‌اش را موقتاً فاکتور گرفتم.

بی‌توجه به من، تیشرتش و شلوارک یک‌رنگش را پوشید. حداقل خوب بود که به حمام نمی‌رفت.

به سمتش رفتم و ضربه‌ای محکم به شانه‌اش زدم:

با توام مازیار؟ چرا هیچی نمی‌گی؟-

خیلی سریع به سمت برگشت و با خشونتی که قابل لمس بود، شانه‌هایم را گرفت:

آره کار منه، من به کوروش گفتم که سرش رو گرم کنه. من گفتم که -
چی کار کنه. می‌دونی چرا؟

دنبال چرایش نبودم، هیچ چرایی نمی‌توانست کار وحشتناکش را توجیه
کند. شانه‌هایم را با شدت عقب کشیدم و مات و مبهوت به تماشایش
ایستادم:

مدام سرک می‌کشید توی کارای من، مدام دور و بر من می‌پلکید. اون -
وقت فهمیده‌های نصف و نیمه‌ش رو همه جا اعلام می‌کرد. می‌اومد به تو
می‌گفت. برای من آدم گذاشته بود، یواشکی با عموم قرار می‌داشت که
بره راپورت من رو بده، همون چیزی که به تو گفت، که من چند وقت
بی‌خبر رفتم آلمان، همین رو به عموم هم گفت

:ناباورانه و غافلگیرانه گفتم

یعنی تو به خاطر اینا به خودت اجازه دادی براش پرونده درست کنی؟ -
نمی‌شد از راه دیگه‌ای حلش کرد؟ لعنت به تو، تو کی هستی؟ کی هستی
که اینقدر کثیف تلافی می‌کنی؟

:با فریاد بلندی گفت

مشکل من بهنام نیست، تویی. تویی که شوهر خواهرت هر چی می‌گه -
باور می‌کنی، تویی که به حرفش بلند می‌شی می‌ری با وحید قرار بذاری.
به من بگو بدونم چرا رفتی از وحید پرسیدی که من آلمان برای چه غلطی
رفته بودم، مگه نه اینکه این جناب بهنام خانتون مخ تو رو شستشو داده
بود؟ چه مرضی داره که وقتی هنوز خودش از چیزی مطمئن نیست می‌آد
به تو می‌گه؟

اون به خاطر من این کارا رو کرد. چون از همون اول فهمیده بود چه - هفت خطی هستی.

:پوزخند زد

حتماً هم به خاطر تو، دور از چشم رفت به عموم گفت که من چند - وقت پنهونی رفتم آلمان. فکر کردی منم مثل تو احمقم هر کی هر چی بگه باور کنم؟ این آقای معصوم و مظلوم دنبال یه چیز دیگه‌ست. دنبال مطرح کردن خودش، منم اینجور آدمای خوب بلام ادب کنم. ککم نمی‌گزه. اگه بخواد به کارش ادامه بده، بدتر می‌کنم. کاری می‌کنم که نتونه حتی پاش رو از خونه بیرون بذاره. اگه فعلاً کوتاه اومدم، فقط به خاطر حرف توئه، و گر نه آرام من تواناییش رو دارم که سه سوت نابودش کنم. این پرونده که چیزی نیست، بدتر از اینا می‌تونم گرفتارش کنم. من شوخی ندارم آرام، دست از زن و زندگی من برداره، تاوان سختی می‌ده

با دهانی باز نگاهش می‌کردم، نه تنها اعتراف کرد، بلکه از هنرهای دیگرش هم پرده برمی‌داشت. چه خوش‌خیالانه فکر می‌کردم کار او ! نمی‌تواند باشد

[24.12.17 10:55], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 232#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چرا فکر می‌کردم او نمی‌تواند مسبب این همه عذاب بهنام و مهتاب باشد: خدایا تو چی می‌گی؟ اگه با بهنام اینطوری رفتار می‌کنی، اون بیرون با - غریبه‌ها چی کار می‌کنی؟ خون اونا رو چجوری توی شیشه می‌کنی؟ اونا رو چطوری ادب می‌کنی؟ دارم ازت می‌ترسم. برای خونواده‌م نگرانم. تو نترس، نگران بهنام نباش. بدبخت فهمیده چه کاره‌ای، فهمیده نمی‌تونه از پست بریاد، وقتی اون که وکیل این مملکت ازت می‌ترسه و می‌گه: "نمی‌تونه باهات طرف شه، من چی کارم" هر چی باشه تو برادر زاده‌ی همون عموی شیادی.

جلو رفتم و محکم بر تخت سینه‌اش کوبیدم:

بهنام بره به درک، از میترا برام بگو، چطور شده که خبرچینی من رو - برات می‌کنه؟ دفتر تو می‌آد چه غلطی بکنه؟ اون رو چجوری کردی جاسوس؟ والله ازت بعید نیست تهدیدش کرده باشی. بهنام فضولی کرد باید ادب می‌شد، من خاک‌برسر که زنت بودم، این همه کنترل کردن برای چیه؟ مگه داری چه غلطی می‌کنی که نباید من بفهمم؟

نگاهش در هم رفت، انتظار نداشت که من چنته‌ام این قدر پر باشد.

خجالت نکشیدی این همه دروغ به هم بافتی؟ تعقیب کافی نبود که یه نفر - رو هم مامور کردی برات خبرچینی کنه، به میترا چی گفتی خامت شد؟ چه وعده‌ای دادی اینقد پست شد؟ تو که اینقدر ادعات می‌شه، چجور تونستی بری با میترا حرف بزنی تا جاسوسی زنت رو بکنه؟ دیگه چی کارا کردی که من ازش خبر ندارم؟

ابرو بالا داد:

من یکبار هم با این میترا خانومت حرف نزد. تو راست می‌گی، در -
 شأن من نیست که با هر بی‌سروپایی طرف بشم. اینجور کارا رو می‌سپرم
 به کوروش، اون زبون اینطور آدم‌ها رو بهتر می‌فهمه. آره با دوستت
 حرف زد، ازش خواست کاری که می‌گه رو براش بکنه؛ خیلی راحت
 قبول کرد. همون دوستی که می‌گفتی بهترین، به خاطر موندگار شدن تو
 آرامیس حاضر شد جاسوسیت رو بکنه. کار بدی نکردم. وقتی زنم حد و
 حدود خودش رو نمی‌دونه و مثل چی سرش رو می‌ندازه پایین و هر جایی
 می‌ره، با این زن باید چی‌کار کرد؟ مگه تو همونی نیستی که رفته بودی
 سر قرار با وحید؟ پس چرا از من انتظار داری صد در صد بهت اعتماد
 کنم؟ تو فکر کردی من رفتم شمال همه چی یادم رفت؟ می‌دونی چیه خیلی
 دوست داشتم که بهنام بفهمه همه چی کار منه؛ الانم ناراحت نیستم که تو
 فهمیدی میترا کیه و چی‌کار کرده؟ من حواسم به همه جا هست، هر وقت
 تشخیص بدم کاری درسته، حتماً انجامش می‌دم. کاری ندارم بقیه بهشون
 بربخوره و یا نه، کتک خوردن بهنام و ماهان هم کار من نیست، که اگه
 بود رک و راست بهت می‌گفتم.

آره تو حق داری هر غلطی دلت خواست بکنی، اما بقیه باید مواظب -
 خودشون باشن، از کجا معلوم فردا روزی به پدر و برادرم رحم کنی؟

تک خنده‌ای کرد. عصبانی شده و آتش‌فشان خاموش درونم فعال شد:

ولی یه جا رو اشتباه کردی، بد هم اشتباه کردی. چون من نه بهنامم که -
 از تو و کارایی که می‌تونی بکنی بترسم و نه میترا که برام مهم باشه
 چی به نفعمه، چی نیست. من کله خراب‌تر از توام، چشم رو می‌بندم و

کار خودم رو انجام می‌دم. بذار بهت بگم که منم این مدت بیکار ننشستم. این همه بپا برام گذاشتی، اما من رو نتونسته بگیری توی مشنت. می‌ترسیدی برم سر قرار با میرال، اما من رفتم. خوب می‌دونم چه جوری می‌تونم از دستت خلاص بشم و شر تو رو هم از روی خودم کم کنم و هم خونواده‌م. بهم گفتن که چطور می‌تونم ازت جدا بشم. بالاخره دست بالای دست بسیاریه. تموم کارایی که کردی همه جا جار می‌زنم، بخوای مثل بهنام برام شر درست کنی، می‌رم تقاضای پناهندگی می‌کنم. چیزی در موردش می‌دونی؟ عموت آدم سیاسته، راحت تحویل می‌گیرن. راحت ! می‌تونم با دو تاحرف هم تو رو نابود کنم هم عموت رو

بلوف می‌زدم. می‌خواستم بترسد، می‌خواستم ذره‌ای از حقارتی که من به دوش می‌کشیدم، او هم بپشد. گرم‌تر و سوزان‌تر ادامه دادم همین دیروز رفتم باهاشون صحبت کردم، باز می‌رم، گفתי خیانت، آره - هزار بار بهت خیانت کردم.

صورتش سرد و سنگی شد. حس می‌کردم از عصبانیت تمام بدنش نبض گرفته است. من هم نفس نفس می‌زدم. تپش قلب گرفته بودم. کمی هم می‌لرزیدم. هر دو دستش مشت شد:

... گمشو برو از خونه بیرون آرام، همین الان برو-

[25.12.17 10:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 233#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهم به سمت دستان مشت شده‌اش کشیده شد. دوباره فریاد زد:

... برو بیرون-

تمام سنسورهای مغزم هشدار می‌دادند که دیگر کوچکترین حرفی نزنم. با شتاب چرخیدم که پایم به پاتختی کنار تخت گیر کرد و در اثر تکانی که خورد، قاب عکس عقده‌مان و مجسمه‌ی شیشه‌ای به پایین پرت شدند. قاب عکس بلایی سرش نیامد، اما مجسمه‌ی شیشه‌ای روی سرامیک افتاد و شکست!

روز آخری که لاهیجان بودیم این مجسمه را با مازیار خریده بودیم، هر دو همزمان توجه‌مان به سمتش جلب شده بود. مازیار هم آن را برایم خریده بود. دو تا زن و مرد شیشه‌ای بودند که از هم رد شده و فاصله گرفته بودند، اما رشته‌های نازکی از شیشه از پشت آن‌ها را به هم وصل می‌کرد و نشان می‌داد که شاید بتوانند کمی از هم دور شوند، اما هنوز رشته‌های محبتی بین آن‌ها پابرجاست که می‌تواند دوباره آن‌ها را به هم وصل کند. هرگز تا ابد نمی‌توانند از هم دور بمانند.

احساس تعلق خاطر نسبت به آن مجسمه باعث شد دو زانو بنشینم. خیلی بد شکسته بود، دقیقاً همان رشته‌هایی که به هم پیوندشان داده، شکسته و زن و مرد هر کدام به طرفی پرت شده بودند. دست دراز کردم و مرد

شیشه‌ای را برداشتم، زن شیشه‌ای را هم برداشتم، به هم وصلشان نمودم و با تمام وجودم گریستم. مازیار عصبی و تند از اتاق بیرون رفت.

نمی‌دانستم چه مرگم شده بود که برای شکستن یک مجسمه این‌گونه گریه می‌کردم. نمی‌خواستم مازیار بفهمد که من این مجسمه را چه قدر دوست دارم، ولی فهمیده بود.

حوله را بی‌هدف روی سرش گذاشت، تلاشی نکرد تا آن را روی سرش بچرخاند و موهایش را خشک کند. گوشه‌ی پرده‌ی اتاق کنار رفته بود، سکوت شب، پا به سکوت اتاقش گذاشته بود و این هماهنگی بدترین نوع هماهنگ شدن بود. فرش بیضی شکل اتاق کج شده بود. حرکات تند و عصبی او و آرام آثارش روی جای جای وسایل اتاقش پیدا بود. روی تخت نشست، نگاهی به مجسمه‌ی شکسته شده روی پاتختی کرد. برعکس قبل که پشت به هم سر پا ایستاده بودند، این بار پشت به هم روی پاتختی افتاده بودند. مجسمه را برداشت و نقطه‌ی شکسته شده را با دقت بررسی کرد، با یادآوری آرام که مثل بچه‌ها برای شکستن آن گریه می‌کرد لبخند بی‌رمقی از سر ناراحتی زد. خوب بود خودش آن را شکسته بود، و گر نه بعید نبود آرام همین شکسته شدن مجسمه را به چند جرمی که امشب ردیف کرده بود، اضافه کند. آن‌ها را به هم چسباند و خیره‌اشان شد. تا ابد که نمی‌توانست آن را در دستش نگه دارد تا به هم وصل باشند. همان راه حل آرام بهتر بود. مجسمه را روی پاتختی به حالت قبل گذاشت.

حوله را روی تخت انداخت. موهایش خشک نشده بودند. از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به ساعت کرد. چهل و پنج دقیقه‌ای بود که آرام رفته بود. چهل و پنج دقیقه زمان کافی بود تا به خانه رسیده باشد. نگرانی در حال بلعیدن آرامشش بود. دیده بود که گاهی آرام چه قدر با سرعت می‌راند. نه غرورش اجازه می‌داد مستقیم با خودش تماس بگیرد و بپرسد که رسیده و نه می‌توانست بدون خبر باشد.

زمانی که به آرام گفت از خانه‌اش بیرون برو، مطمئن بود درست‌ترین حرف امشب را زده است. ماندنش مساوی بود با شکستن و از بین رفتن ... خیلی چیزها

همه‌ی گزینه‌هایی که می‌توانست از آرام خبری به او بدهند را بررسی کرد، اما در نهایت با شکست مواجه شد. چرا که اگر از هر کدام که می‌پرسید، منجر به فهمیدن آرام می‌شد! باید گزینه‌هایش را از خانواده‌ی آرام بیرون می‌کشید. مهرداد بهترین گزینه بود. درنگ نکرد، تلفن را برداشت و به مهرداد زنگ زد. بعد از سلام و احوال‌پرسی کوتاه از پدر و مادرش و خود مهرداد، سریع گفت:

ببین مهرداد همین الان یه زنگ به آرام می‌زنی. به بهونه‌ی اینکه با من - کاری داری و تلفنت رو جواب نمی‌دم. بعد هم ببین کجاست، خونه‌س. زود زنگ بزن و بهم اطلاع بده.

به تعجب مهرداد و سوال‌هایش توجهی نکرد و تند تند گفت:

حالا یه زنگ بزن، بعداً صحبت می‌کنیم.

روی مبل نشست. گوشی تلفن را بالا آورد، برای صحبت کردن با کوروش به تمرکز بیشتری احتیاج داشت. حرکات انگشتانش روی صفحه‌ی شماره‌ها در مقایسه با زمانی که شماره مهر داد را می‌گرفت با شتاب و فشار بیشتری همراه بود. این حالتش به خاطر حس عصبانیتی بود که نسبت به کوروش داشت. زیاد منتظر نماند، کوروش خیلی زود جواب داد و او هم همه‌ی خشمش را بر سرش خالی کرد:

[25.12.17 10:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ببینم کوروش تو جدیداً با این مردک، صبوری، موکل بهنام جایی قرار - داشتی؟ جایی دیدیش؟

کوروش با صدای خواب‌آلودی جواب داد:

آخرین باری که دیدمش ده دوازده روز پیش بود-

:کلافه به میان حرفش دوید

کجا دیدیش؟-

کوروش که از این سوال و جواب‌ها سر در نمی‌آورد، جواب داد:

خودش زنگ زد و اومد سراغم-

:با تعجب گفت

یعنی اومد خونه‌ت؟-

بالا که نیومد، اومد دم در و رفت-

:با فریاد گفت

آخه من به تو چی بگم کوروش؟! آخه چرا گذاشتی بیاد؟ خب تو فکر -
! نکردی بهنام می فهمه

کوروش با تعجب گفت:

مگه چیزی شده؟ فهمیده؟-

:از روی مبل بلند شد، فقط قدم زدن می توانست ذره ای آرامش کند

گند زدی کوروش، بابا چه قدر گفتم احتیاط کن، زیاد باهاش قاطی نشو. -
اون وقت تو برداشتی آدرس خونهت رو دادی بهش؟ انتظار هم داری
بهنام هیچی نفهمه؟

فهمیده؟ به خانومتم چیزی گفته؟-

رگه هایی از ترس و نگرانی در نوع سوال کردنش مشهود بود. مازیار با
:عتاب و خطاب جواب داد

نه پس، نفهمیده. آره فهمیده، همه چیز رو هم رفته به آرام گفته. چه قدر -
بهت گفتم بهنام آدم بی دست و پایی نیست، حواسش جمعه، مواظب باش.
حتی عمو هم از جریان آلمان رفتن من خبر نداشت، اما این فهمید. دیگه
چند بار اینا رو تکرار کنم، چی بگم بهت آخه؟ تو که می دونستی زوم
! کرده روی ما

کوروش از پشت تلفن چند بار عذرخواهی کرد، مازیار هم که برای
عذرخواهی زنگ نزده بود، خداحافظی کرد و منتظر تلفن مهرداد ماند.
می خواست دربارهی میترا و فهمیدن آرام هم با کوروش صحبت کند، اما

فهمیدن اینکه آرام به خانه رسیده است و یا نه، در صدر همه‌ی کارهایش بود.

وقتی دید از مهرداد خبری نیست، خودش دست به کار شد و شماره‌ی مهرداد را گرفت. بوق اشغال می‌زد. بی‌شک مهرداد با دیدن پشت‌خطی‌اش هر چه زودتر تلفن را قطع می‌کرد و شماره‌ی او را می‌گرفت. دو دقیقه‌ای گذشت و انتظارش تمام شد. مهرداد زنگ زد. فرصت نداد و پرسید:

چی شد؟ صحبت کردی باهاش؟ خونه بود؟-

:مهرداد خنده‌ای کرد

چته بابا؟ مهلت بده. آره خونه بود. وقتی از تو پرسیدم که کجایی، -
"گفت: "خبری ازت نداره

:خیالش جمع شد و دنبال ادامه‌ی حرفش را گرفت

.دستت درد نکنه-

:مهرداد یک‌باره پرسید

چه خبرا؟-

می‌دانست که مهرداد مستقیم در کارش دخالت نمی‌کند و همین " چه خبرا " اوج کنجکاوی‌اش است. مهرداد کنجکاو شده بود و او هم آدمی نبود که توضیح دهد:

... خبری نیست، همه چی خوبه، نگران نباش-

[26.12.17 06:15], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

...شب لعنتی ست

آرام آرام در جانت نفوذ می کند و تو حتی نمی فهمی چه بلایی دارد بر
...سرت می آید

کمی که میگذرد شب به مغزت می رسد و بعد طوفان های مغزی آغاز
می شوند، یکی پس از دیگری بی چاره ات می کنند. شب در خاطرات
...رخنه می کند و اینجاست که دیگر کاری از دستت ساخته نیست

می نشینی خیره می شوی به سقف، به دیوار یا به عمق سیاهی همین شب
... لعنتی

دیگر راه هموار شده، شب آرام آرام خودش را از تمام سرت جمع میکند
و در گلویت جمع می شود، عادت کرده ایم به این حالمان بگوییم "بغض"
ولی مگر بغض سرشار از شب نیست؟ شب به نیمه که برسد، حجم بغض
و حجم خاطرات دیوانه ات میکند. معمولاً در همین وقت شب است که
تصمیمات احمقانه گرفته می شود! کمی که از نیمه شب بگذرد، در
...مرحله آخر چشماها شب را به اشک مهمان می کنند

شاید اگر همین مهربانی چشم ها و اشک ها نبود، شب هیچگاه دست از
...سرمان بر نمی داشت

علی_سیدصالحی#

[26.12.17 11:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 234#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

می دانست با گفتن این جمله، چیزی از کنجکاو و نگرانی های مهرداد کم نمی شود، اما کوچکترین فایده اش این بود که غیر مستقیم به مهرداد می فهماند که علاقه ای به بازگویی اتفاقات افتاده ندارد. آن هم اتفاقاتی که کاملاً شخصی بود.

ساعت از یازده هم گذشته بود که یادش آمد شام نخورده است، احساس گرسنگی می کرد، اما میلی برای بلند شدن از روی مبل نداشت. تمام روزهای گذشته که باید به بهترین نحو می گذشت، به بدترین حالت ممکن سپری شده بود؛ البته نباید بی انصافی می کرد، لحظات قشنگی هم داشت، ! خیلی قشنگ

حس می کرد بحثش با آرام و مثل همیشه بی نتیجه ماندن این بحث لایه ی خستگی اش را ضخیم تر کرده است؛ آن قدر ضخیم که تمام او را در برگرفته و قدرت هر حرکت رو به جلویی را از او سلب نموده است. قبل ترها تنهایی را خیلی دوست داشت؛ البته مقایسه ی حالش با گذشته، قیاس مع الفارق بود. در گذشته چیزی را که اکنون داشت، نداشت. در گذشته نگاهش به زندگی متفاوت بود، در گذشته برای خیلی از

وابستگی‌ها و دلبستگی‌هایی که اطرافش می‌دید، توجیه منطقی پیدا نمی‌کرد. در گذشته نمی‌دانست که همه چیز را نمی‌شود در قالب منطق برد و به بندشان کشید.

شب رفته رفته به نیمه‌ی خود نزدیک می‌گشت، که از روی مبل بلند شد و به اتاقش رفت. نفهمید که کی روشنایی اتاقش را خاموش کرده بود، دست برد و کلید روشنایی را زد. نگاهش درست همان جایی را هدف گرفت که آرام ساعت‌ها پیش نشسته و مجسمه را برداشته و گریسته بود. آن موقع بین یک دو راهی مانده بود! دوراهی اینکه جلو برود و در آغوشش بگیرد، و یا اتاق را ترک کند. چیزی که باعث شد به یقین برسد و اتاق را ترک کند، حرف‌های آخر آرام بود. اگر از هزار بار خیانت کردن نمی‌گفت، آن وقت فقط یک گزینه بین انتخاب‌هایش داشت، و آن فشردن او میان بازوانش بود. این بار نگفته بود که از او متنفر است، چیزی که آن اوائل زیاد می‌گفت.

خودش را روی تخت پرت کرد و طاقباز دراز کشید، احساس گرما می‌کرد. خیز برداشت، تیشرتش را سرش خارج کرد و دوباره دراز کشید. جای سری روی سینه‌اش خالی بود. گرما رهایش نمی‌کرد، سرما! را بر گرما ترجیح می‌داد؛ آغاز فصل گرما، پایان شب‌بوها بود.

مازیار هنوز در اتاقش مستقر نشده بود که کوروش با زدن تک ضربه‌ای به در وارد اتاقش شد. چند دقیقه پیش که مازیار وارد شده بود با همان نگاه اول مازیار، متوجه شد که روز خوشی در انتظارش نیست و مازیار

حتماً بازخواستش خواهد کرد که حواسش را کجا جا گذاشته است که این روزها پشت سر هم اشتباه می‌کند. برای گفتن حرف مهمی آمده بود.

مازیار پشت میزش نشست و نیم‌نگاهی به کوروش کرد، وقتی نگاهش کش‌دار شد، کوروش برای اینکه این نگاه دست از سرش بردارد، پرسید:

چرا این‌قدر دیر اومدی؟ ساعت نزدیک یازدهه؟-

منتظر بود تا مازیار جواب درستی به او ندهد، اما مازیار خیلی سراسر است:
جواب داد:

دیشب خیلی دیر خوابیدم، صبح خوابم برد-

کوروش سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد، البته حس می‌کرد طعنه‌ای هم در جواب مازیار نهفته است و او اشاره‌ای دارد به دلیل این بی‌خوابی که قطعاً خود او نقش اساسی در آن داشت. نگاه مازیار را ندید گرفت و گفت:

نیم ساعت پیش این دختره زنگ زده بود-

اخمی به میان ابروهای مازیار نشست:

دختره کیه؟-

میترا-

به یکباره تکیه‌اش را از صندلی برداشت و گفت:

چی می‌گفت؟-

کوروش دست‌هایش را تکان داد و متفکر گفت:

حرفی نزد، یعنی تا سلام کرد و گفت که: "آرام پیشش بوده" انگار یکی - گوشیش رو ازش گرفت. بعدش هم هر چی خودم بهش زنگ زدم، جوابی نداد، گوشیش خاموش بود.

مازیار خیره نگاهش کرد، طول کشید تا حاجی کند که چرا چنین شده است، اما سرانجام به یک جمع بندی رسید. پای آرام وسط بود. بدون اینکه توضیحی راجع به فهمیدن آرام درباره‌ی خبرچینی میترا بدهد، یکباره گفت:

! گول خورده احمق-

لبخندی هم بی‌مقدمه آمد و روی لب‌هایش نشست. کوروش که چیزی از " گول خورده احمق" نفهمیده بود، پرسید:

کی گول خورده؟-

:این سوال باعث شد مازیار بگوید:

آرام درباره‌ی میترا همه چی رو فهمیده، احتمالاً صبح رفته پیشش و یه - چیزی بهش گفته، بعد هم که میترا بهت زنگ زده، اونم مچش رو گرفته و نداشته به صحبتش با تو ادامه بده.

چشمان کوروش درشت شد! از بین جملاتی که مازیار گفت، تنها یک چیز بود که تمام توجهش را جلب کرده بود.

خانوم ریاحی از کجا فهمیده؟-

:مازیار ابروهایش را به علامت ندانستن بالا برد

مطمئن نیستم، ولی یا بهنام دوست آرام رو اینجا دیده، یا هم تقصیر -
همونایی که فیلم رو برای آرام فرستاده بودن.

[26.12.17 11:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 235#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

احتمالاً کار بهنام باشه، اون فهمیده ما داریم اذیتش می‌کنیم، اینجوری -
خواسته تلافی کنه. چه قدر همه چیز به هم ریخت، حالا چجوری
می‌خوای جمعش کنی؟ خانوم ریاحی باید خیلی ناراحت شده باشه

مازیار در جوابش گفت:

باید فکر کنم. اول ببینم کار کی بوده، بعد تصمیم بگیرم. یه چیزی هم -
هست، میترا خیلی وقته اینجا نیومده، ما هم که دیگه باهاش کاری نداشتیم،
اگه کار بهنام بود، همون موقع‌ها می‌گفت، آرامم آدم صبوری نیست که نیاد
و ازم توضیح نخواست. آرام تازه فهمیده، این دست‌دست کردن و فرصت
طلبی می‌گه که کار یکی دیگه‌ست، یکی به جز بهنام

این دقت و ریزبینی به چشم کوروش نیامده بود و حالا با دانستنش با مازیار هم عقیده بود. از جایش بلند و مازیار را تنها گذاشت. مازیار هم به دنبال از اتاقش بیرون رفت. همین که پایش به سالن رسید، نادری تلفن به دست به او نزدیک شد و گفت:

آقا مهدی پشت خطه، می‌گن: "بعدازظهر یه سر برین پیششون، کار - "مهمی دارن"

* * *

شال را روی سرم مرتب کردم و از اتاقم بیرون آمدم، مامان روی مبل نشسته و منتظر بود تا انسولینش را بزنم، با دیدن من گفت:

امشب می‌ری پیش مازیار؟-

نه، می‌رم بیرون یه دوری بزنم-

جوابم را دوست نداشت و از حالت صورتش هویدا بود.

می‌دانست که اگر به خانه‌ی مازیار بروم این موقع از ظهر نمی‌روم و نزدیک آمدن مازیار حرکت می‌کنم، اما این سوالش برای شکی بود که به جانش افتاده بود و می‌خواست ببینید چه جوابی به او می‌دهم تا آرام و قرار گیرد. چهار روز بود که به خانه‌ی مازیار نرفته و حتی با او صحبت نکرده بودم، این کافی بود که تمام روزش را با نگرانی سپری کند.

وقتی سرنگ انسولین را به روی میز بازگرداندم، نگاهی به چهره‌اش کردم. جوابم حجم نگرانی‌هایش را بیشتر کرده بود، دلم نمی‌آمد به این حال رهایش کنم و بیرون بروم.

مازیار یه خرده سرش شلوغه، شبا دیر می‌آد. شاید فردا شب رفتم.

تمام سعیم را کردم که موقتاً از بار نگرانی‌هایش کم کنم، اما باید دنبال یک راه‌حل عاقلانه می‌گشتم.

روزی که در ویلای لواسان فیلم را دیده بودم، تنها راه‌حل خلاصی از مازیار و کارهایش را جدا شدن از او می‌دانستم، اما دیگر فکرم به راحتی به سمت جدا شدن نمی‌رفت، کلی سنگ جلوی پای فکرم بود. مهم‌تر از همه این بود که من به مازیار علاقه داشتم! فکر جدا شدن ناراحت‌م می‌کرد و ماندن در این وضعیت هم بی‌تکلیفی محض بود. ماندن با مازیاری که ابایی نداشت از انجام هر کاری، برایم مقدور نبود، بی‌او ماندن هم روح و ذهنم را اذیت می‌کرد. او خوب یا بد، با بخش احساسی وجودم عجین شده بود. تجربه‌ی وحید من را به این باور رسانده بود که اگر پای غرور و منیت وسط باشد هیچ چیز برایم معنی ندارد و به راحتی می‌توانم به خاطر آن روی همه چیز پا بگذارم؛ اما حسم به مازیار تمام شناخت قبلی من از خودم را زیر سوال می‌برد.

وقتی به بهنام و گرفتار شدنش فکر می‌کردم، تمام من می‌شد یک تصمیم: اینکه این دندان‌لق و کرم خورده را در بیاورم و دور بیندازم، اما در نهایت وقتی از فکر بهنام بیرون می‌آمدم و خودم می‌ماندم و مازیار، می‌دیدم که جای خالی آن دندان چه قدر همه چیز را برایم دشوار کرده است. یک دانای کل می‌خواست که همه چیز را آنالیز کند و آخر او به من بگوید که چه کنم. قادر نبودم درست تصمیم بگیرم و عمل کنم. حسم

نسبت به مازیار تنفر نبود، دلخوری بود، یک دلخوری عمیق و ریشه‌دار. کاش می‌شد او را ذره‌ای تغییر داد.

وقتی از بیهوده گشتن خسته شدم به خانه برگشتم. مامان خوابیده بود، لیلا خانم هم داخل آشپزخانه بی‌سروصدا مشغول بود. به اتاقم رفتم و لباسم را درآوردم. گوشی را همراه خودم نبرده بودم، همین که از جابه‌جا کردن لباس‌ها فارغ شدم، گوشی را برداشتم و نگاهی به آن کردم. مازیار برایم پیام فرستاده بود! زنگ زدن را برای خودش و غرورش مناسب نمی‌دانست.

"پیامش را باز کردم" امشب بیا خونه، باید صحبت کنیم

لحن دستوری‌اش، بدون هیچ احساس پشیمانی باعث شد جواب دهم: "چرا فکر می‌کنی من منتظرم تو بگی بیا، منم پیام

[27.12.17 11:15], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 236#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

پیام رو نیم ساعت پیش فرستاده بود و هنوز جواب من را ندیده بود. چه قدر از مشکلات پیش آمده را می‌شد با حرف زدن حل کرد؟

صدای هشدار پیام را زیاد کردم تا اگر پیامی فرستاد زود متوجه شوم. از اتاق بیرون رفتم و گوشی را روی کانتر گذاشتم. مامان بیدار شده و در آشپزخانه مشغول صحبت با لیلا خانم بود. تا من را دید به طرفم برگشت و گفت:

می‌خواهی زنگ بزنی مازیار بیاد اینجا.

کوتاه بیا نبود، انگار تا از اصل ماجرا سر در نمی‌آورد، دست بردار نبود.

تا آمدم جوابش را بدهم، صدای پیامک نگذاشت. گوشی را از روی کانتر برداشتم و قفل صفحه‌اش را باز کردم. مازیار جوابم را داد بود: "مگه نمی‌خواستی خلاص شی و شرم رو از سر خودت و خونواده‌ت کم کنی، پس مجبوری بیای تا حرف بزنینم. امروز بشه فردا، ممکنه دیگه راه "خلاصی نباشه"

جواب این همه گنده‌گویی چه بود؟ کلمه و جمله‌ای بود که برایش بنویسم و ذره‌ای از عصبانیت کم کند؟ دستم روی کیبورد لغزید و فقط نوشتم: "می‌آم، فقط به خاطر خلاص شدن، نه حرف و خواست تو"

به سمت مامان برگشتم که سگرمه‌هایش از بی‌توجهی من نسبت به حرفش درهم رفته بود و مقابل لیلا خانم خودداری می‌کرد. نگاهش کردم و گفتم:

می‌خواه، خودم امشب می‌رم اونجا.

این حرف از یادش برد که دو دقیقه پیش جواب او را ندادم و سرگرم گوش‌ام شدم. آثار رضایت‌مندی در زوایای صورتش جا خوش کرد و سری تکان داد. نمی‌دانستم تا کی این آثار سر جایشان باقی می‌مانند! رابطه‌ی فعلی من و مازیار، زیر بنای درستی نداشت و هر آن ممکن بود فرو بریزد. تا کی می‌شد مامان را، بابا را و بقیه را از مهلکه دور نگه داشت؟

وقتی حاضر شدم و بیرون رفتم، به مامان که از آشپزخانه بیرون آمده و مشغول پوست کندن میوه بود، گفتم:

مامان من شب نمی‌مونم، برمی‌گردم.

:خیلی سریع به طرفم برگشت

.کجا می‌خوای بیای نصف شبی، خب بمون فردا صبح بیا.

.فعلاً خداحافظ، ببینم چی می‌شه.

موقعی که رسیدم با اینکه کلید داشتم، اما نمی‌خواستم خودم کلید بیندازم و وارد شوم. آیفون را زدم تا ببینم اگر خانه است خودش در را باز کند. همین که دکمه‌ی آیفون را زدم، در باز شد.

همان شیوه‌ی همیشگی را در پیش گرفته بود، در را باز گذاشته و معلوم نبود خودش به کجا رفته است. پا به خانه گذاشتم و به سمت سالن رفتم. تا وارد سالن شدم، روشنایی سالن روشن شد. کلید برق سمت راست بود. به

همان طرف چرخیدم. دستش را روی کلید بعدی گذاشت و تمام لامپ‌های سمت دیگر سالن را هم روشن کرد. به خودش زحمت داد و نگاهم کرد. انگار اولین بار است که من را می‌بیند، سر تا پایم را از نظر گذراند. نگاهش یک نگاهی بود شبیه همان نگاه اولش. همان قدر موشکافانه و در عین حال وانمود می‌کرد که بی‌تفاوت است:

سلام.

از عجایب بود! در سلام دادن پیش قدم می‌شد! مثل اینکه تازه به خانه آمده بود. هنوز لباس بیرونش را به تن داشت. پیراهن آستین بلند سفید و شلوار سورمه‌ای.

نگاه گرفتم و چرخیدم. جواب سلامش را هم ندادم. مثل یک مهمان روی مبل نشستم. گرم بود، دو دکمه بالای مانتو را باز کردم و شال را هم از روی سرم برداشتم و کنارم گذاشتم. نیم نگاهی به سمتش کردم. شانه‌اش را به دیوار تکیه داده و تماشایم می‌کرد. تا نگاهم در نگاهش نشست، گفت:

امروز خواستم بیای اینجا تا چیزی رو کی می‌خواهی بهت بدم. بگم - قبوله، من طلاق می‌دم، تموم حق و حقوق هم محفوظه! فقط یه شرطی داره. باید قبلش یه کارایی بکنی. یه چند ماهی طول می‌کشه

دیگر هیچ حرف و هیچ کارش من را متعجب نمی‌کرد. فقط می‌خواستم بشنوم چه می‌خواهد، باور نداشتم که به این سادگی حرف از جدایی بزند، به ظاهر بی‌خیال گفتم:

چه شرطی؟ چه کاری؟ اینقدر خسته هستم که هر شرطی باشه قبول کنم. - هر کاری باشه نه نگم. فقط از این دست و پا زدن بیهوده خلاصم کن.

آستین پیراهنش را بالا داد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت. به سمتم آمد. خم شد و موهای جلوی سینه‌ام را به عقب برد. نوازش‌های ویرانگرش را شروع کرد. از گوش به سمت چانه‌ام و برعکس. سعی کردم سرم را از حصار دستانش بیرون بیاورم؛ کنارم نشست و اجازه نداد این کار را بکنم. گفت:

قبل از اینکه شرطم رو بشنوی باید یه چیز بگم که آویزه‌ی گوشت - کنی. مدتی که تا طلاق کنارم هستی و در حال انجام شرط، باید تموم مناسبات زن و شوهری ما سر جاش باقی بمونه. ناز و نوز نداریم. نمی‌شه و نمی‌خوام تو کت من نمی‌ره. بذار بقیه‌ی راه باقی مونده رو مسالمت آمیز ادامه بدیم. نذار عصبی شم و لج کنم، اگه دوست داری همه چیز خیلی ساده فیصله پیدا کنه، باید همه چیز بین ما سر جای خودش! باشه. درست و مرتب

[27.12.17 11:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 237#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

سریع از جایم بلند شدم. لبخند روی لبش حاکی از آن بود که خبر دارد:
که من به نقطه‌ی انفجار رسیده‌ام

مناسبات زن و شوهری می‌خوای؟ وقتی آخرش جدا شدنه، دیگه -
اسمون زن و شوهر نیست که به مناسباتش فکر کنیم. خوشحالم که خوب
فکر کردی و به این نتیجه رسیدی که باید جدا بشیم. خیلی دوست دارم این
اتفاق بین ما بیوفته. دیگه دلم نمی‌خواد به این رابطه‌ی کج‌دار و مریز رو
ادامه بدم.

مستقیم به صورتش نگاه کردم:

فقط شرطت چیه؟-

در کمال خونسردی از جای برخاست و آمد روبرویم ایستاد.

سینه‌ی به سینه‌ی هم! اگر از هم رد می‌شدیم چیزی پشت سرمان باقی
می‌ماند که به هم وصلمان کند.

تا زمانی که زن منی، مجبوری که تمکین کنی. چطور تا پناهندگی و -
این مزخرفات پیش رفتی، اما این چیزای ساده رو نمی‌دونی؟! الان
عصبی هستی، راجع به این مسئله همیشه می‌شه صحبت کرد، حتی وقتی
که دیگه زن و شوهر نباشیم.

چشمکی زد، گونه‌ام را خیلی آرام و نوازش‌وار گرفت و گفت:

ما که توی تخت هیچ وقت مشکلی نداشتیم، هم تو راضی بودی، و هم -
من. پس بیا از مشکلاتمون صحبت کنیم، نه چیزهایی که دوست داریم.
وقتم کمه، من امشب جایی شام دعوتم.

از او فاصله گرفتم، خیلی سریع مچ دستم را گرفت و نگه داشت

شرط منم اینکه تا زمان ثبت‌نام انتخابات و یه هفته‌ای که برای -
... تبلیغاته، مثل یک دختر خوب

خیلی سرسختانه و عصبی به عقب خیز برداشتم و دستم را از دستش بیرون آوردم:

کور خوندی! داغ اینکه کاری برای تو و عموت بکنم رو به دلت - می‌ذارم. اصلاً از اول هم، همه‌ی قصد و نیتت همین بود. این قدر اذیت کردی که برسم به همین جا، که مجبورم کنی پیام تو ستاد انتخاباتی عموت، کنار تو و عطایی و ده تا دست به سینه‌ی دیگه عکس عموت رو توی دستم بگیرم و بگم همین رو انتخاب کنید که بهتر از این گیرتون نمی‌آد.

چانه‌ام می‌لرزید، کلمات را درست ادا نمی‌کردم، اما برای حرف آخرم از همه‌ی توانم بهره گرفتم:

اگه مجبور باشم تا آخر عمرم اینطوری پا در هوا زندگی کنم، قدم از - قدم برای عموت برنمی‌دارم.

مثل عاقلی که دیوانه‌ای افسار گسیخته را مقابل خویش می‌بیند، نگاهم کرد و با لبخندی مسخره گفت:

تو فکر کردی کی هستی؟ یه سوپرمن که اگه خراش برداره همه - منتظرن بهش پناهندگی بدن؟ یا مثلاً فکر کردی اگه عکس عموی من رو بگیری دستت، بی‌برو برگرد نفر اول انتخابات می‌شه. فکر کردی ما همه‌ی کارا و برنامه‌هامون رو برای انتخابات گذاشتیم کنار و منتظر تا تو بیای و تموم؟ فکر کردی لنگِ تویم. هوا برت داشته؟ اتفاقاً من شرطم اینه که قدم از قدم برنداری و بشینی سرجات. می‌خوام بگم آره طلاق می‌دم، فقط یه لطفی کن دست از فضولی کردن بردار. هر کی هر چی گفت نیا اعصاب من رو به هم نریز. می‌خوام راحتت کنم، دیگه نمی‌خوامت. حالا برو یه دو سه ماهی بشین سرجات، کمتر برام دردسر

درست کن. دارم این بهانه که شوهرتم و کارام برات مهمه رو ازت می‌گیرم. اینجوری دیگه کسی نمی‌تونه با آوردن اسم من خرت کنه و هر اراجیفی گفت تو هم باور کنی. برای اون شوهر خواهرتم تعریف کن، بگو که چی شده، دیگه از این به بعد دلیلی نداره سرک بکشه تو کارای من، که اگه بکشه، شخصاً گردنش رو می‌شکنم.

گریه‌ی صدا دار شده‌ام، خفهاش کرد. چرخید و لگدی به پایه‌ی میز مقابلش زد. با عصبانیت برگشت:

حرف‌هام رو خوب شنیدی. فهمیدی چی گفتم؟ گرفتی که دارم راحتت - می‌کنم، دیگه به خودت اینقدر زحمت نده و دوره نیوفت که من فلان جا چه غلطی کردم و چه غلطی نکردم. دیگه سرت رو ننذار پایین و نرو هر قبرستونی ... فکر کن من همون آدمی که یه بار توی همون باغ من رو دیدی، چه قدر کارای این آدم می‌تونه برات مهم باشه، همون قدر برات مهم باشم.

غضبناک نگاهش کردم، چه ساده از بریدن و تمام شدن حرف می‌زد! به صورتش زل زدم و قاطع گفتم:

خب اگه اینطوری، بیا همین فردا بریم تمومش کنیم. چرا باید یه مدت - صبر کنم؟

با اخم نگاهم کرد:

دقیقاً روز بعد انتخابات، همین کار رو می‌کنیم. اما تا اون روز - حوصله‌ی هیچ بحث و جدلی رو ندارم.

به سمت مبل رفتم و شالم را برداشتم. دیگر دوست نداشتم بمانم و به حرف‌های خودپسندانه‌اش گوش دهم:

چرا؟ چه فرقی می‌کنه؟ لابد یه چیزی هست که تا اون موقع باید صبر - کنم.

با بی‌خیالی گفت:

نمی‌شه که همه چی به میل تو باشه، هم طلاق تو بگیری، و هم حق و - حقوق تو. کمی هم باید به دل من راه بیای. فقط سعی کن از این توهم که اگه تو نباشی ما توی انتخابات درمی‌مونیم بیا بیرون. عمو مهدی همین الانش هم نصف راه رو رفته و یکی از دو نفر اوله. این رد خور نداره.

:جلو آمد. شالم را به شکل نمایشی روی سرم مرتب کرد:

... دیگه خودت رو اذیت نکن-

خودم را از دسترسش دور کردم، از نزدیک شدنش و بوی تنش بدم داشت:

شاید یه روزی تنها چیزی که ازت یادم بمونه اینه که چه‌قدر نامرد بودی - !

.اگه اینا نامردیه، از این نامردتر هم می‌تونم باشم-

[29.12.17 11:04], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 238#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با تعلل دستش را از روی شالم برداشت. انگار من را از یک ارتفاع زیاد به پایین هل داده و گرفته‌اند. یک شوخی مردم آزارانه، که برای لحظاتی تمام بدنت را کرخت می‌کند. نه تنها جسم، بلکه بر همه‌ی وجودم خدشه وارد شده بود. چون اویی که این‌طور حرف می‌زد هر کسی نبود و مازیار بود. مازیاری که این روزها نه پشتم به پشتش، بلکه دلم به دلش گرم شده بود. تفاوت است بین شان. اگر پشتت خالی شود زندگی ادامه داشته و فقط یک جای خالی دارد که امید پُر شدنش همیشه هست، اما اگر دلت خالی شود، دیگر زندگی ادامه ندارد! ضربان حیاتی‌اش متوقف می‌شود.

او در فال من افتاده بود. و گویی این افتادن موقتی و زودگذر بود. مثل همان مرد رویاهای دوره‌ی نوجوانی، که در فنجان قهوه دنبالش می‌گشتیم، قد بلند و خوش‌هیکل بود. و کاش آن روزها لابه‌لای آن خطوط کج و معوج فنجان قهوه، غیر از اندازه گرفتن قد و زیبایی، دنبال اندازه‌ی مردانگی و آدمیت هم می‌گشتم.

روبرویم را، مسیر خارج شدن از خانه را، می‌دیدم و نمی‌دیدم. چشمانم باز بود، به ظاهر به سمت در می‌رفتم، اما نمی‌دانم دیوار چگونه وسط راه قد علم کرده بود.

کمی عقب رفتم و چشمان را به یک چالش دعوت کردم. باید این معما را حل می‌کردند، من که به سمت در می‌رفتم، دیوار از کجا پیدایش شده بود. آدمم تا در مسیر تجدید نظر کنم، مازیار از پشت دستم را گرفت. نگاهی به پیشانی‌ام کرد و من همان لحظه حس کردم پیشانی‌ام درد می‌کند. به کجا خورده بود؟

حرفام هنوز تموم نشده که سرت رو انداختی پایین و داری می‌ری-

:غریدم

.به جهنم که تموم نشده، ول کن می‌خوام برم-

:دستانم را رها نکرد، قدمی به طرفم برداشت و نزدیک‌تر آمد

یه خرده روی خودت کار کن، گذشته که دیگه گذشت، اما یاد بگیر از - این به بعد هر کی خواست باهات حرف بزنه، همیشه یه کوچولو به نیتش شک کن. همه رو خیرخواه خودت نبین

:با پوزخند گفتم

اتفاقاً حرف درستی زدی، کاری که در مقابل تو باید می‌کردم و نکردم، - باید همیشه به نیت شک می‌کردم و شک نکردم. بهت اعتماد کردم، یادم رفت کی بودی و هیچ وقت نمی‌تونی خیرخواه من باشی. در مورد بقیه این مشکل وجود نداره.

بقیه حتماً منظورت آقای بهنام خانه ! به نیت این از همه بیشتر شک - کن. چرا از یه زاویه‌ی دیگه به کاراش نگاه نمی‌کنی، آره اوامده به تو حرفایی گفته، شک انداخته تو دلت، چیزی رو که نمی‌دونسته چی به چیه ازش هزار جور برداشت کرده، همه رو هم داده به خورد تو. اگه آدم خوبی بود و قصد خوبی داشت هیچ وقت اینجوری عمل نمی‌کرد. وقتی

می‌آد مستقیم از من به تویی می‌گه که به اندازه‌ی کافی ذهنت درگیره، یعنی چی؟ به این آدم اگه تو می‌گی خوب، من می‌گم فرصت‌طلب. اگه تو می‌گی دلسوز، من می‌گم آتش بیار معرکه

دستم را کمی شل کرد، اما رها نه؛ می‌دانست به محض آزاد شدن فقط یک کار می‌کنم. ادامه داد

وقتی رابطه‌ی دو نفر شکرابه و من هم می‌دونم که شکرابه، بین‌شون - قرار می‌گیرم و اعصاب یکیشون رو می‌ریزم به هم، این یعنی چی؟ فکر کن منم برم میون این دعوا و اختلافاتش با مهتاب، هر روز یه چیزی از بهنام به مهتاب بگم. کاری نداره آتو گرفتن از بقیه، اون وقت اسم من خیرخواهه؟ با عموی من قرار می‌ذاره، درست همون وقتی که ما رفته بودیم شمال، چیزی که عموم نمی‌دونست و آقای خوش فکر چون می‌دونست حرفش برای عمو چه قدر می‌تونه مهم باشه، باهاش قرار می‌ذاره و از آلمان رفتن من می‌گه که عمو خبر نداشت. من به عمو مهدی هیچ وقت نگفته بودم که سه ماه برای بررسی یه پیشنهاد کاری رفتم آلمان و انگلیس نبودم. عمو از این پیشنهاد کاری خبر داشت. ... می‌ترسید که

گوشی همراهش زن خورد. حرفش را قطع کرد. لحظه‌ای به گوشی‌اش که روی میز بود نگاه کرد. میلی برای جواب دادن به آن نداشت. حرف‌هایش انگار راه گم کرده بودند، از بهنام و گله کردن از او، رسیده بود به درد دل کردن. نگاهش را به صورتم دوخت، رشته‌ی کلام از دستش در رفته بود.

عمو خوشش نمی‌اومد من پیشنهاد داشته باشم، خوشش نمی‌اومد از شون - حرف بزنم، خوشش نمی‌اومد جایی برم. می‌ترسید اونجا بمونم و

برنگردم، اما خب من برعکسش فکر می‌کردم، به نظر من ایرادی نداشت همه به پیشنهادهایی که دارم فکر کنم، و هم اینجا بتونم کارم رو انجام بدم. از پس تعامل برقرار کردن بین مسئولیت‌هام برمی‌آم. الان که اینجا هستم با دو تا موسسه‌ی آلمانی و کانادایی قرار داد کاری دارم، این رو هیشکی نمی‌دونه، نخواستم کسی بدونه چون عمو من رو انحصاری می‌خواد، اما همین آقای زرنگ، نمی‌دونم از کجا اما فهمیده، به عمو هم گفته. حالا خانوم عقل کل، من نمی‌فهمم، تو بهم بگو که ریز شدن تو کارای من و فهمیدن همه‌ی ریزه‌کاری‌های کاری من، چه کمکی به تو می‌تونست بکنه که باید بهنام می‌رفت دنبالش. هر وقت ربطش رو پیدا کردی، بیا به منم بگو. ظاهراً یک وکیل ساده‌ی کاردرسته، اما در واقع پشت اون ظاهر آروم و نفهم، یه آدم مرموز و زرنگه.

[29.12.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 239#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بی‌هوا از سر عصبانیت لبخند زدم:

بین کی به کی چی می‌گه! اون وقت تو خوبی! تو که هر روز یه شکل بودی، هر روز یه جور حرف زدی!

:اخم کرد

بی‌انصافی نکن، من همون اول باهات جوری برخورد کردم که بدونی -
با کی طرفی، بارها سعی کردم بهت بگم که زرنگم و دور زدن من کار
ساده‌ای نیست. مگه هیچ وقت مثل یه آدم ساده و مظلوم رفتار کردم؟

گرمای دستش در حال اوج گرفتن بود، با یک حرکت سریع و رو به
عقب، دستم را از دستش بیرون آوردم:

بهنام قبل از اینکه تو سر و کلاهت توی زندگیم پیدا بشه، امتحانش رو -
پس داده، اون همیشه بهم کمک کرده؛ اگه هم زیادی سرک کشیده،
می‌دونم هیچ‌وقت نیت بدی نداشته، اما تو، تو رو نمی‌شناسم، تو کی
هستی؟ نمی‌فهمم چرا باید این مشکل رو برای کسی بوجود بیاری که مثلاً
فضولی کرده توی زندگیت، ایناست که باعث می‌شه از پیشنهاد جدا شدن
استقبال کنم.

پس همه چی حله؟ مشکلی نیست. من همیشه برای پاک کردن اشتباهاتم -
مشتاقم.

! منظورش از اشتباه من بودم و پاک کردن هم جدایی

برای او برد و باخت معنی نداشت، در هر دو صورت سینه سپر می‌کرد
و مغرورانه لبخند می‌زد. آخرین نگاهی که قبل از بیرون آمدن از
خانه‌اش دیدم همین بود. خودشیفتگی او، بدون مرز بود.

به خانه رفتم، خیلی زود خوابیدم. معجزه شد و ساعت‌ها خوابیدم. خوابیدم باعث شد نیمه شب بیدار شوم و تا روشن شدن هوا دست و پا بزنم. فکر کردم و کلنجار رفتم. هیچ چیز واضح نبود، حتی پیشنهاد ... طلاقش

میترا زنگ می‌زد، وقتی جوابش را نمی‌دادم، پیام می‌فرستاد و مدام و پشت سر هم در پی توجیه خود بود. مازیار حق داشت، باید جور دیگری به اطرافیانم نگاه می‌کردم، همه در جایگاه اتهام بودند و به همه شک داشتم. باورم ترک برداشته بود. حالا بهنام هم زیر ذره‌بین قرار گرفته بود. هر وقت که به بد بودن بهنام فکر می‌کردم، پشت‌بندش احساس عذاب وجدان داشتم و مازیار را برای کاشتن این تخم شک در دلم لعنت می‌کردم.

مادر مازیار خیلی زیادی حس مادرانه داشت، انگار تا بین من و مازیار به هم می‌خورد، دستی از غیب این خبر را به او می‌رساند. دست به کار می‌شد و به من زنگ می‌زد و دعوت می‌کرد که به خانه‌اشان بروم. وقتی جواب رد دادم و برای رفتن بهانه آوردم، بدون هیچ سیاستی ابراز ناراحتی کرد. به قول ماهان پنچر شد. مانده بودم مازیار این همه سیاست و دغل بودن را از کی به ارث برده است.

مامان مقابل بیتا از نرفتن من شکایتی نکرد و ترجیح داد به آشپزخانه برود و پی کارش را بگیرد. بیتا با چشمانش اشاره‌ای به مامان کرد و لبخند زد. به خوبی متوجه بود که مامان از چه چیزی قیافه‌اش در هم

رفته است. مهتاب هم حضورش را در خانه‌ی ما به یکباره از صد به صفر رسانده بود.

نیم ساعتی بود که بیتا مانند تنش کرده و هر چند دقیقه به چند دقیقه تکرار می‌کرد که باید زود برود، اما نمی‌رفت. بار آخری که به ساعت نگاه کرد، گفتم:

می‌خوای برسو نمت؟-

:متوجه شد چرا این حرف را زده‌ام. خندید و گفت:

یه چیزی می‌خوام ازت بپرسم-

:اخم‌هایم را در هم کردم و گفتم:

خب چرا نمی‌پرسی؟ واسه چی رودروایی می‌کنی؟-

:از جایش بلند شد، کنار من نشست و پرسید:

خبری از مازیار نشد؟ زنگ نزد؟-

:دوست داشتم از مازیار برای بیتا حرف بزنم:

دو روز که نبود، رفته بود کرج؛ من نمی‌دونستم، خودش دیروز پیام داد - که از کرج برگشته و من برم خونه. منم جوابش رو ندادم.

:لبخند روی لبش عمیق شد:

! آدم بین شما می‌مونه-

:با حالتی که گویای سرگردانی‌ام بود، گفتم:

منم موندم-

بهت که گفتم، صد سال سیاه نمی‌آد طلاق بده، اون روز هم یه چیزی -
گفته تو رو ساکت نگه داره

اون روز وقتی از خونه‌ش اومدم بیرون کلی فکر کردم، نمی‌دونم چرا -
اینجوری حرف زده؟ بعد دیدم گولم زده. هر کاری بکنه، این یکی رو
راضی نمی‌شه. از دستش نمی‌دونم چی کار کنم بیتا؟ حالا که به حرفاش
فکر می‌کنم می‌بینم چرت و پرت هم زیاد گفته، اولش بهم گفت: "شرط
داره که طلاق بدم" بعد آخرش هم من نفهمیدم شرطش چی بود. اصلاً
چی می‌خواست. دلم می‌خواد برم یه جا سرکار، خونه موندن داره
اعصاب من رو خرد می‌کنه، خسته شدم از این همه فکر و خیال. با
کارای ضد و نقیصش داره من رو خسته می‌کنه

بیتا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و رها کرد. بعد از کمی مکث
متفکرانه گفت:

یه مدت بشین فکر کن، ببین با چیه مازیار مشکل داری، چی داره اذیتت -
می‌کنه. تا اون نخواست تو نمی‌تونی جدا بشی، جدا شدن هم الکی نیست،
همین الان مامان می‌بینه دو روز نمی‌ری خونه‌ی مازیار حالش بد می‌شه
و آروم و قرار نداره. پس فعلاً یه خرده آروم باش، با هیچکس هم حرف
نزن، حتی بهنام. اول و آخرش خودت باید تصمیم بگیری، بالاخره این
مدت یه شناختی از مازیار به دست آوردی، بهش هم علاقه داری، آدمی
هم که صد در صد باب میل تو باشه هیچ جا پیدا نمی‌شه. اصلاً یه کاغذ
بردار برو بنویس کدوم کار مازیار که داره اذیتت می‌کنه، اونایی که خیلی
برات مهمن رو جدا کن

[29.12.17 11:05], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

هر کدوم رو می‌شه حل کرد ول کن، اونایی رو هم که نمی‌تونن حلش کنی ببین ارزشش رو دارن که به خاطرش زندگی رو باهاش به هم بزنی؟ آگه آره، پس تمومش کن. دیگه خودت باهاش طرف نشو، کار رو بسپار به بقیه. بالاخره یکی توی خنوادهش هست که مازیار خطش رو بخونه، آگه هم نه باز برو با خودش صحبت کن، دونه دونه مشکلاتت رو بگو، جواب اونم بشنو. فقط دیگه یه نفر سوم رو وارد رابطه‌ی خودتون نکن. نه بهنام و نه هیچ کس دیگه.

از میان تمام حرف‌هایش، اینکه نفر سوم را وارد رابطه‌ی خودمان نکنم، تصمیمی بود که از صبح روز بعد از بحثم با مازیار گرفته بودم.

:دست از نگاه خیره‌اش برداشت و با زل زدن به مقابلش ادامه داد:

آرام تو یه خرده عجول هم هستی، هر چی می‌شنوی همون دقیقه - می‌خوای بری ته و توش رو دربیاری، هر چی می‌بینی برات می‌شه حجت و یه ذره صبر نداری. با عجله فقط همه چیز بدتر می‌شه. تو لج کنی، اونم لج می‌کنه. تو بد حرف بزنی، اونم بد حرف می‌زنه. ولی بازم بهت می‌گم طلاق نمی‌ده، فقط داره سرت شیر می‌ماله.

:با صدایی دورگه گفتم

ازش دلگیرم بیتا، خیلی دلگیرم. کم مشکل درست نکرده، تو که شاهد -
بودی بهنام چه قدر درگیر بود، چه قدر مهتاب حرص خورد. گاهی فکر
می‌کنم همین کافیه که من قید همه چیز رو بزنم. در مورد مازیار خیلی
چیزا هست که نمی‌شه حل کرد.

کی دلگیر نیست؟ همه‌ی ما بگردیم، اینقدر مورد پیدا می‌کنیم برای -
... دلگیری که نگو. منتها

هر وقت که به دلگیری‌هایش اشاره می‌کرد، نمی‌دانم نگاهم چگونه می‌شد
که بیتا همان جا حرفش را می‌خورد. بیشتر از هر زمان دیگری
می‌فهمیدم که چه قدر آرمان اذیتش کرده است. کم نبود، شوهر عقدی چند
روزه‌ات از علاقه‌اش به یک دختر دیگر بگوید. شاید اگر من بودم،
فاتحه‌ی همه چیز را می‌خواندم. نگذاشت حال و هوای بین‌مان سرد بماند

در مورد بهنام درست می‌گی، ولی باید ببینی بهنام چرا این کارا رو -
کرده؟ وقتی شما رفتین شمال، چه دلیلی داشته مازیار رو پیش عموش
خراب کنه. نمی‌گم کار مازیار درسته، اما خب انگار یه جور ترسوندن
بهنام بوده، اتفاق خاصی که نیوفتاده، یارو هم شکایتش رو پس گرفته

:از جا بلند شد. بعد پیامی که به آرمان داد، رو به من گفت

کاری که گفتم رو بکن. یه مدت ازش دوری کن، هیچ‌کدومتون -
صلاحیت این رو ندارین که به این زودی هم رو ببینید. به پیام‌هاشم توجه
نکن، هر وقت گفت بیا، نرو. خیلی دلش تنگ می‌شه خودش بیاد

به مبل پشت سرم تکیه دادم و با لبخند براندازش کردم. چه قدر همه چیز
را ساده می‌گرفت

اونم حتماً می‌آد. نمی‌دونی بیتا، یاد اون روز توی خونه‌ش میوفتم که -
چطور اعصابم رو به هم ریخت، دلم می‌خواد آتیشش بزنم

:چشم‌هایش درشت شد

تو همیشه همین جوری آتیشی می‌شی؟ خب یه خرده خودت رو کنترل -
کن. والله حق داره، کم شر و شور نیستی که

دمپایی‌ام را درآوردم و به طرفش پرت کردم

.....
[30.12.17 11:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 240#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:با نگاه به نادری که سخت به فکر فرو رفته بود، گفت

.یه خرده تندتر برو، یه ساعت دیگه ترافیک می‌شه-

:نادری سرعت ماشین را زیاد کرد و گفت

.نه غروب این طرف خلوته، اون طرف شلوغه-

:کوروش از عقب خودش را کمی به جلو کشید و گفت

.هر روز وضع همینه، این طرف و اون طرف هم نداره-

هنوز خورشید در افق ناپدید نشده بود. نوری هر چند کم‌رنگ بر اتوبان تهران_کرج می‌تابید. مازیار نگاهش را به روبرویش دوخت، درست همان جایی که تلاقی خورشید و ابرهایی بود که می‌آمدند تا خورشید را به پشت خود ببرند. حال و هوای این روزهایش درست مثل حال و هوای خانه‌اش بود، سکوت و سکون، انگار زمان عهد کرده که بگذرد، اما تغییری در وضعیت او ایجاد نکند.

باید زود به تهران می‌رسید، حداقل تا قبل ساعت هشت؛ با عمو مهدی قرار داشت. عمو مهدی تاکید کرده بود که خیلی مهم است. این اولین قراری کاری مهم‌شان بعد از حرف زدن یک هفته پیش بود که در نهایت با دلخوری طرفین به پایان رسیده بود. عمو رفتن پنهانی او به آلمان را پیش کشیده بود و او هم همه چیز را گفت. از همکاری‌اش، تا اجباری که برای سالی یکبار رفتن به کانادا و آلمان داشت. هر چند به عمو مهدی این اطمینان را داد که خللی در کارهایش بوجود نمی‌آید، اما حس می‌کرد. عمویش قانع نشده است.

جاده تمومی نداشت، حتی سرعت گرفتن ماشین هم انگار توفیری ایجاد نکرده بود. به حرف‌های کوروش و نادری راجع به ساختمان شعبه‌ی جدید بانک گوش داد، اما یکباره، خودخواسته، مسیر فکر و ذهنش را به سمت دیگری کشاند. امکان نداشت امشب در خانه تنها بماند، یک هفته‌ای می‌شد که آرام را ندیده بود، برایش پیام می‌فرستاد، اما آرام همه را بی‌جواب می‌گذاشت! از دلخوری آرام خبر داشت، از ناراحتی‌اش؛ واضح بود که حرف‌هایش آرام را اذیت کرده، اما به هیچ وجه

نمی‌توانست حرف آرام را فراموش کند. وقتی به آرام قول داده بود کسی را به تعقیب او نگمارد، خیلی با صداقت این قول را به او داده و متقابلاً انتظار داشت آرام هم بر سر عهدش بماند و جایی که او دوست ندارد نرود. آرام از رفتن و هزار بار رفتن گفته بود و او هم حس می‌کرد رو دست خورده است. پشیمان شد از اعتمادی کرده و نتیجه‌اش چیز دیگری شده بود. آرام صداقت به خرج نداده بود. سخت آدم‌ها را باور می‌کرد، اما آرام را باور کرده بود. بعد از سفر شمال‌شان آرام را جور دیگری باور کرده بود. به نوعی خیالش راحت شده بود که دیگر کسی نمی‌تواند او را با حرف‌های پوچ به هم بریزد.

آرام آن قدر پیش رفته بود که حتی از پناهندگی حرف می‌زد، آن شب از حرفش گذشت، اما روز بعدش که خودش هم پیامی مبنی بر این داشت که اگر راه نیاید، خصوصی‌ترین مسائلش را سیاسی می‌کنند، مطمئن شد آرام رفته که شبیه همان‌هایی حرف می‌زند که تهدیدش کرده‌اند. چیزی برایش پیش آمده که انتظارش را نداشت. پیام‌هایش هر روز بیشتر می‌شد و هر روز یک جور. پیام‌هایی که نمی‌دانست چرا به یکباره قطع شده‌اند. آن قدر محکم بود که این پیام‌ها را جدی نگیرد، اگر کاری می‌توانستند با او بکنند تهدید نمی‌کردند؛ آرام باید به خودش می‌آمد و چه قدر به خود آوردن. آرام برای او سخت بود.

اکنون که کمی از همه‌ی تنش‌ها دور شده و واقع‌بینانه فکر می‌کرد، کمی به آرام حق می‌داد، یقیناً آرام نمی‌توانست مثل او محکم باشد و همان برخوردی را با مشکلاتش داشته باشد که او داشت. او در بستر این نوع

تهدیدات بود و از چم و خم راه آگاه، اما آرام فقط یک دختر بی تجربه بود و حجم بالایی از جسارت! جسارتی که ربطی به منطق و عقلش نداشت و از احساساتش فرمان می گرفت.

قصد داشت هر طور شده آرام را امشب به خانه اش بکشانند، با پیام دادن راه به جایی نمی برد، آرام نمی آمد. چاره ی کار رفتن خودش بود. به تهران رسیده بودند. بعد دیدن عمو، به دنبالش می رفت.

وقتی نادری ماشین را کنار برجی که دفتر قرارهای مهم بانک در آن قرار داشت پیاده کرد، گوشی را از جیبش بیرون کشید. می خواست قبل از رفتن به جلسه به خانه ی آرام زنگ بزند و بگوید که شام به خانه اشان می آید. دو بار پشت هم به تلفن خانه زنگ زد، اما کسی جوابش را نداد. به طرف ساختمان رفت و همزمان هم شماره ی همراه آرام را گرفت. منتظر بود خود آرام جوابش را دهد، اما وقتی صدای مادرزنش را شنید، حس کرد آرام نمی خواهد با او صحبت کند و گوشی را به مادرش داده است. بعد از سلام و احوال پرسی گرمی که با مادرزنش داشت، گفت: گوشی رو می دید آرام؟-

ابتدا فقط با سکوت پشت خط مواجه شد، از این بازی خوشش نمی آمد، آرام حق نداشت مقابل مادرش او را این گونه منتظر بگذارد، وقتی تعلل: مادرزنش طول کشید، پرسید:

طوری شده؟ چرا گوشی رو نمی دین آرام؟-

:بالاخره مادرزنش لب گشود

راستش مازیار جان پای آرام پیچ خورده دارم می‌برمش دکتر، نگران -
نباش زیاد مهم نیست.

قدمی به عقب برداشت و از ساختمان دور شد، با لحنی که همراه با
نگرانی بود، گفت:

[30.12.17 11:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

چرا پاش پیچ خورده؟ اگه مهم نیست واسه چی می‌برینش دکتر؟ الان -
کجایی؟

جواب تمام سوال‌های پشت سر همش تنها همان کلمات تکراری "نگران
نباش، چیز مهمی نیست بود" ترجیح داد که خودش برود و آرام را ببینید

.مامان شما بهم بگید کجایید من می‌خوام بیام.

لحن محکمش اجازه‌ی مخالفت به فرد پشت تلفن را نداد. در آخر هم به
هدفش رسید. گوشی را به داخل جیبش گذاشت و رو به نادری که ماشین
را پارک کرده بود، گفت:

.سوئیچ ماشین رو بده می‌خوام برم جایی.

:کوروش مابین او و نادری قرار گرفت و گفت

.چی شده؟ کجا می‌خوای بری؟ بالا جلسه داری.

دستش که به سمت نادری دراز شده بود، با سوئیچ به عقب برگشت. به
سمت ماشینش رفت و رو به کوروش گفت:

آرام پاش پیچ خورده می‌رم ببینم چی شده، تو هم برو بالا بگو که برام -
کاری پیش اومده.

:وقتی پشت فرمان ماشین نشست، کوروش خودش را به او رساند

خب یه چند دقیقه بیا بالا، ببین آقای شایگان چی می‌گه، بعد برو. -
خانومت که تنها نیست، آقای شایگان تاکید کرد که خیلی مهمه

بی‌توجه ماشین را روشن کرد و از پارک درآورد، لحظه‌ی آخر قبل از
:اینکه با سرعت دور شود، گفت

.خودم با عمو صحبت می‌کنم-

یادش رفته بود که بپرسد آرام چگونه به این وضع دچار شده است. کی از
این مشکلات خلاص می‌شدند؟ این پیچ خوردن پای آرام مشکلاتش را
بزرگتر از همیشه جلوه می‌داد.

وقتی مقابل بیمارستان پارک کرد، اولین کاری که کرد سراغ قسمت
اورژانس را گرفت. یا قدم‌هایی تند و پیوسته به آن سمت رفت. اول
مادرزنش را دید که کیف به بغل روی صندلی نشسته و به روبرویش
چشم دوخته بود. هنوز نرسیده بود که مادر آرام سربرگرداند و او را دید.
با دیدن مازیار از جایش بلند شد و قدمی به سویش برداشت، وقتی به هم
رسیدند، مازیار لب باز کرد و سراغ آرام را گرفت و حالش را پرسید.
زن در جوابش گفت

همین جاست، حالش خوبه. فکر نکنم شکسته باشه، خودش لنگ‌لنگون - رفت تو، نداشت من برم

چرا هیچ مردی همراهشان نبود؟ از صورت مادرزنش دریافت که چه قدر آمدنش او را خوشحالش کرده است. دستی به شانه‌ی مادرزنش کشید و گفت:

شما بشینید، من برم ببینم اون تو چه خبره-

با اشاره‌ی مادر آرام که مسیر روبرو را نشان می‌داد به آن سمت رفت. را کنار زد، کنار زدن پرده مساوی شد با نگاه آرام به او و دکتر جوانی که مچ پای آرام را در دست داشت. توجهی به نگاه طلبکار دکتر نکرد و جلو رفت. کنار آرام ایستاد و نمی‌دانست دقیقاً باید چه کند. او را برای پیچ خوردن پایی که دلیش را هم نمی‌دانست ملامت کند، و یا مهربانانه کنارش بایستد و دستش را در دست خود بگیرد.

خوبی؟-

نگاه دکتر از روی صورت مازیار به صورت آرام برگشت و سپس مشغول معاینه شد؛ اما نگاه آن دو روی هم ماند. نگاه مازیار بیشتر عمق ... داشت، آرام رنگ به رو نداشت. وقت ملامت نبود

[30.12.17 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

بعضی عشقا بین داشتن و نداشتن می‌گذره

واسه بیا گفتن، زندگی اجازه نمیده

برای نه گفتن هم قلبت نمیزاره

[30.12.17 11:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 240#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:با نگاه به نادری که سخت به فکر فرو رفته بود، گفت

.یه خرده تندتر برو، یه ساعت دیگه ترافیک می‌شه-

:نادری سرعت ماشین را زیاد کرد و گفت

.نه غروبا این طرف خلوته، اون طرف شلوغه-

:کوروش از عقب خودش را کمی به جلو کشید و گفت

.هر روز وضع همینه، این طرف و اون طرف هم نداره-

هنوز خورشید در افق ناپدید نشده بود. نوری هر چند کم‌رنگ بر اتوبان

تهران_کرج می‌تابید. مازیار نگاهش را به روبرویش دوخت، درست

همان جایی که تلاقی خورشید و ابرهایی بود که می‌آمدند تا خورشید را به

پشت خود ببرند. حال و هوای این روزهایش درست مثل حال و هوای

خانه‌اش بود، سکوت و سکون، انگار زمان عهد کرده که بگذرد، اما تغییرى در وضعیت او ایجاد نکند.

باید زود به تهران می‌رسید، حداقل تا قبل ساعت هشت؛ با عمو مهدی قرار داشت. عمو مهدی تاکید کرده بود که خیلی مهم است. این اولین قرارى کارى مهمشان بعد از حرف زدن یک هفته پیش بود که در نهایت با دلخوری طرفین به پایان رسیده بود. عمو رفتن پنهانی او به آلمان را پیش کشیده بود و او هم همه چیز را گفت. از همکاری‌اش، تا اجبارى که برای سالى یکبار رفتن به کانادا و آلمان داشت. هر چند به عمو مهدی این اطمینان را داد که خللى در کارهایش بوجود نمى‌آید، اما حس مى‌کرد عمویش قانع نشده است.

جاده تمومى نداشت، حتى سرعت گرفتن ماشین هم انگار توفیری ایجاد نکرده بود. به حرف‌های کوروش و نادری راجع به ساختمان شعبه‌ی جدید بانک گوش داد، اما یکباره، خودخواسته، مسیر فکر و ذهنش را به سمت دیگری کشاند. امکان نداشت امشب در خانه تنها بماند، یک هفته‌ای مى‌شد که آرام را ندیده بود، برایش پیام می‌فرستاد، اما آرام همه را بی‌جواب می‌گذاشت! از دلخوری آرام خبر داشت، از ناراحتی‌اش؛ واضح بود که حرف‌های آرام را اذیت کرده، اما به هیچ وجه نمی‌توانست حرف آرام را فراموش کند. وقتی به آرام قول داده بود کسی را به تعقیب او نگمارد، خیلی با صداقت این قول را به او داده و متقابلاً انتظار داشت آرام هم بر سر عهدش بماند و جایی که او دوست ندارد نرود. آرام از رفتن و هزار بار رفتن گفته بود و او هم حس مى‌کرد رو

دست خورده است. پشیمان شد از اعتمادی کرده و نتیجه‌اش چیز دیگری شده بود. آرام صداقت به خرج نداده بود. سخت آدم‌ها را باور می‌کرد، اما آرام را باور کرده بود. بعد از سفر شمال‌شان آرام را جور دیگری باور کرده بود. به نوعی خیالش راحت شده بود که دیگر کسی نمی‌تواند او را با حرف‌های پوچ به هم بریزد.

آرام آن قدر پیش رفته بود که حتی از پناهندگی حرف می‌زد، آن شب از حرفش گذشت، اما روز بعدش که خودش هم پیامی مبنی بر این داشت که اگر راه نیاید، خصوصی‌ترین مسائلش را سیاسی می‌کنند، مطمئن شد آرام رفته که شبیه همان‌هایی حرف می‌زند که تهدیدش کرده‌اند. چیزی برایش پیش آمده که انتظارش را نداشت. پیام‌هایش هر روز بیشتر می‌شد و هر روز یک جور. پیام‌هایی که نمی‌دانست چرا به یکباره قطع شده‌اند. آن قدر محکم بود که این پیام‌ها را جدی نگیرد، اگر کاری می‌توانستند با او بکنند تهدید نمی‌کردند؛ آرام باید به خودش می‌آمد و چه قدر به خود آوردن. آرام برای او سخت بود.

اکنون که کمی از همه‌ی تنش‌ها دور شده و واقع‌بینانه فکر می‌کرد، کمی به آرام حق می‌داد، یقیناً آرام نمی‌توانست مثل او محکم باشد و همان برخوردی را با مشکلاتش داشته باشد که او داشت. او در بستر این نوع تهدیدات بود و از چم و خم راه آگاه، اما آرام فقط یک دختر بی‌تجربه بود و حجم بالایی از جسارت! جسارتی که ربطی به منطق و عقلش نداشت و از احساساتش فرمان می‌گرفت.

قصد داشت هر طور شده آرام را امشب به خانه‌اش بکشانند، با پیام دادن راه به جایی نمی‌برد، آرام نمی‌آمد. چاره‌ی کار رفتن خودش بود. به تهران رسیده بودند. بعد دیدن عمو، به دنبالش می‌رفت.

وقتی نادری ماشین را کنار برجی که دفتر قرارهای مهم بانک در آن قرار داشت پیاده کرد، گوشی را از جیبش بیرون کشید. می‌خواست قبل از رفتن به جلسه به خانه‌ی آرام زنگ بزند و بگوید که شام به خانه‌اشان می‌آید. دو بار پشت هم به تلفن خانه زنگ زد، اما کسی جوابش را نداد. به طرف ساختمان رفت و همزمان هم شماره‌ی همراه آرام را گرفت. منتظر بود خود آرام جوابش را دهد، اما وقتی صدای مادرزنش را شنید، حس کرد آرام نمی‌خواهد با او صحبت کند و گوشی را به مادرش داده است. بعد از سلام و احوال‌پرسی گرمی که با مادرزنش داشت، گفت: گوشی رو می‌دید آرام؟-

ابتدا فقط با سکوت پشت خط مواجه شد، از این بازی خوشش نمی‌آمد، آرام حق نداشت مقابل مادرش او را این‌گونه منتظر بگذارد، وقتی تعلل: مادرزنش طول کشید، پرسید:

طوری شده؟ چرا گوشی رو نمی‌دین آرام؟-

بالاخره مادرزنش لب گشود:

راستش مازیار جان پای آرام پیچ خورده دارم می‌برمش دکتر، نگران - نباش زیاد مهم نیست.

قدمی به عقب برداشت و از ساختمان دور شد، با لحنی که همراه با نگرانی بود، گفت:

[30.12.17 11:16], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

چرا پاش پیچ خورده؟ اگه مهم نیست واسه چی می‌برینش دکتر؟ الان - کجایی؟

جواب تمام سوال‌های پشت سر همش تنها همان کلمات تکراری "نگران نباش، چیز مهمی نیست بود" ترجیح داد که خودش برود و آرام را ببینید. مامان شما بهم بگید کجایید من می‌خوام بیام.

لحن محکمش اجازه‌ی مخالفت به فرد پشت تلفن را نداد. در آخر هم به هدفش رسید. گوشی را به داخل جیبش گذاشت و رو به نادری که ماشین را پارک کرده بود، گفت:

سوئیچ ماشین رو بده می‌خوام برم جایی.

کوروش مابین او و نادری قرار گرفت و گفت:

چی شده؟ کجا می‌خوای بری؟ بالا جلسه داری.

دستش که به سمت نادری دراز شده بود، با سوئیچ به عقب برگشت. به سمت ماشینش رفت و رو به کوروش گفت:

آرام پاش پیچ خورده می‌رم ببینم چی شده، تو هم برو بالا بگو که برام - کاری پیش اومده.

وقتی پشت فرمان ماشین نشست، کوروش خودش را به او رساند:

خب یه چند دقیقه بیا بالا، ببین آقای شایگان چی می‌گه، بعد برو. - خانومت که تنها نیست، آقای شایگان تاکید کرد که خیلی مهمه.

بی توجه ماشین را روشن کرد و از پارک درآورد، لحظه‌ی آخر قبل از اینکه با سرعت دور شود، گفت:

خودم با عمو صحبت می‌کنم.

یادش رفته بود که بپرسد آرام چگونه به این وضع دچار شده است. کی از این مشکلات خلاص می‌شدند؟ این پیچ خوردن پای آرام مشکلاتش را بزرگتر از همیشه جلوه می‌داد.

وقتی مقابل بیمارستان پارک کرد، اولین کاری که کرد سراغ قسمت اورژانس را گرفت. یا قدم‌هایی تند و پیوسته به آن سمت رفت. اول مادرزنش را دید که کیف به بغل روی صندلی نشسته و به روبرویش چشم دوخته بود. هنوز نرسیده بود که مادر آرام سربرگرداند و او را دید. با دیدن مازیار از جایش بلند شد و قدمی به سویش برداشت، وقتی به هم رسیدند، مازیار لب باز کرد و سراغ آرام را گرفت و حالش را پرسید. زن در جوابش گفت:

همین جاست، حالش خوبه. فکر نکنم شکسته باشه، خودش لنگ‌لنگون - رفت تو، نداشت من برم.

چرا هیچ مردی همراهشان نبود؟ از صورت مادرزنش دریافت که چه قدر آمدنش او را خوشحالش کرده است. دستی به شانه‌ی مادرزنش کشید و گفت:

شما بشینید، من برم ببینم اون تو چه خبره-

با اشاره‌ی مادر آرام که مسیر روبرو را نشان می‌داد به آن سمت رفت. را کنار زد، کنار زدن پرده مساوی شد با نگاه آرام به او و دکتر جوانی که مچ پای آرام را در دست داشت. توجهی به نگاه طلبکار دکتر نکرد و جلو رفت. کنار آرام ایستاد و نمی‌دانست دقیقاً باید چه کند. او را برای پیچ خوردن پایی که دلش را هم نمی‌دانست ملامت کند، و یا مهربانانه کنارش بایستد و دستش را در دست خود بگیرد.

خوبی؟-

نگاه دکتر از روی صورت مازیار به صورت آرام برگشت و سپس مشغول معاینه شد؛ اما نگاه آن دو روی هم ماند. نگاه مازیار بیشتر عمق ... داشت، آرام رنگ به رو نداشت. وقت ملامت نبود

[30.12.17 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

بعضی عشقا بین داشتن و نداشتن می‌گذره

واسه بیا گفتن، زندگی اجازه نمیده

برای نه گفتن هم قلبت نمیزاره

[31.12.17 16:48], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 241#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

حضور دکتر هم مانع از آن بود که آن جدیت خود را کنار بگذارد. کنار آرام ایستاد و منتظر جواب آرام ماند.

آرام نگاهش را معطوف پایش کرد. دردی از مچ پایش شروع شده و به همه جای بدنش سرک می کشید. به گفتن "خوبم" ی اکتفا کرد.

سری تکان داد و با گذاشتن دستش روی شانه ی آرام سعی کرد که دلگرمش کند.

دکتر مچ پای آرام را فشرد، چهره اش از درد کمی در هم رفت. خیلی هم خوب نبود! دوباره نگاهش را به آرام دوخت:

درد داری؟-

آرام تکانی خورد و کمی عقب رفت، این حالتش گویا بود که درد دارد. رو به دکتر که از جایش بلند شده بود، گفت:

پاش که نشکسته؟-

دکتر که با سری پایین مشغول نوشتن نسخه بود، کوتاه جواب داد:

نه نشکسته، فقط کمی رگ به رگ شده. برایش مسکن می نویسم.

به صورت آرام که آثار درد به خوبی از آن پیدا بود نگاه کرد و گفت:

پس چرا اینقدر درد داره؟-

دکتر لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و گذرا نگاهش کرد:

گفتم نشکسته، نگفتم درد نداره که. درداش طبیعی، یکی دو روز طول - می‌کشه.

از لحن دکتر راضی نبود، اما کاری هم نمی‌توانست بکند، بی‌راه که نمی‌گفت، باید یکی دو روز می‌گذشت. نسخه را از دکتر گرفت و به طرف آرام چرخید که تلاش می‌کرد کفشش را بپوشد. به طرفش رفت و کنارش زانو زد. کمک کرد تا کفش‌هایش را به پا کند. بعد از اینکه آرام کفشش را پوشید بلند شد. حین بلند شدن به آرام نگاه کرد:

داشتی چی‌کار می‌کردی که اینجوری شدی؟-

دست زیر بغل آرام انداخت، او را به خودش چسباند و با لبخند گفت:

! مطمئنم داشتی یه کار بدی می‌کردی-

آرام همین که آمد جوابش را بدهد، مادرش داخل آمد و او سکوت اختیار کرد. مازیار هم گفته‌های دکتر را برای مادرزنش تکرار کرد. آرام کمی ضعف داشت، به طرفش خم شد و گفت:

بریم بیرون برات یه چیز شیرین بگیرم بخوری-

مادرزنش دخالت کرد:

بریم خونه، من براش همه چیز آماده می‌کنم-

قرار نبود امشب آرام جایی غیر از پیش خودش بماند، حتی اگر پایش پیچ خورده باشد. صلاح ندید بلافاصله مخالفت کند و نظرش را بگوید. نرسیده به ماشین، وقتی کمی از مادرزنش فاصله گرفت، دست دور کمر آرام انداخت و با این کار نگاه متعجب آرام را متوجهی خود کرد:

می‌برمت خونه‌ی خودم، اول هم مامان رو می‌رسونم.

:آرام جواب داد:

نه، من حال خوب نیستم، باید برم خونه خوابم.

:ابرویی به شیطننت بالا داد و سردی کلامش را ندید گرفت:

اختیارت که دست خودت نیست، دست منه. می‌آی خونه پیش من - می‌خوابی. یه هفته نخوابیدی پررو شدی

آرام کمی از او فاصله گرفت و این تنها حرکت حرکت اعتراض آمیزی بود که از او برمی‌آمد. درد پا امانش را بریده بود و نمی‌توانست بیش از این شورش کند.

داخل ماشین نگاهی به آرام کرد، سرش را به پشتی ماشین تکیه داده و چشمانش بسته بود. از آینه نگاهی هم به پشت انداخت و نگاه خیره‌ی زن پشت سرش را غافلگیر کرد، با لبخند پرسید:

مامان جان شما بگید این آرام خانوم ما چه کرده که پاش اینجوری شده؟-

:اخم‌های زن در هم رفت و با آب و تاب گفت:

والله ماهان حق داره راه به راه به آرام می‌گه ناآرام؛ یه دسته گل - خشکیده توی اتاقش بود، عصری من گردن شکسته اومدم دیدم هر شاخه‌ش یه طرف اتاقش افتاده، خودش هم خوابش برده. گفتم آشغاله، برداشتم دست گل رو انداختم توی سطل زباله. دو ساعت پیش که لیلا داشت می‌رفت خونه‌ش، آشغالا رو دادم ببره بذاره پایین. آرامم همون موقع اومد بیرون گفت: "دسته گلم کجاست"، منم گفتم انداختم توی سطل زباله لیلا ببره پایین.

به اینجای حرف‌هایش که رسید نگاهی پراخم به آرام کرد و با التهاب بیشتری ادامه داد:

چشم‌ت روز بد نبینه، پرید توی اتاقش یه مانتو انداخت رو دوشش بدو - بدو از پله‌ها رفت پایین. دیگه نمی‌دونم چجوری از پله‌ها رفت که وقتی برگشت جون از تنش رفته بود. آخرش هم من مجبور شدم برم آشغالا رو بگردم دسته گل رو که داغون شده بود رو براش پیدا کنم تا قبول کنه. بیارمش دکتر.

دسته‌گل فکرش را مشغول کرده بود، مگر آن دسته‌گل چه قدر ارزش داشت که آرام خودش را برای آن به آب و آتش زده بود؟ اصلاً آن دسته‌گل را چه کسی به او داده بود؟

به سمت آرام برگشت، چشم‌هایش برخلاف دقایقی پیش، باز باز بود. سنگینی نگاهش باعث شد آرام رو برگرداند و پذیرای نگاهش باشد. فراموش کرد که مادرزنش پشت سرش است، با لحنی مشکوک گفت:

دسته گل جریانش چیه؟-

آرام که از دست پرحرفی‌های مادرش، بیداری را بر خوابیدن ترجیح داده بود، گفت:

یادگاری بود-

بعد از آن هم دست‌هایش را به زیر بغل برد و چشمانش را بست. راه را برای سوال‌های بعدی به عمد سد کرد؛ برای مازیار همه چیز بدتر شد، درگیرتر شد. سوال مهم دیگری پیش رویش بود؛ یادگاری از طرف چه کسی، و چرا آن دسته‌گل برای آرام اینقدر عزیز بود که نه طاقت داشتنش را داشت و نه طاقت دوری و نداشتنش را! سماجت را دوست نداشت، اما عجیب دلش می‌خواست ماشین را گوشه‌ای نگه دارد،

[31.12.17 16:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 242#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

زن کنار دستی‌اش را از خواب قلبی بیدار کند و با هر روشی که بلد است بپرسد که این دسته‌گل چرا اینقدر برایش مهم است. مهم‌تر از آن که چه کسی آن را به او داده است؛ اما همه‌ی این‌ها وقتی میسر بود که تنها باشند. خودشان دو نفر؛ سه نفره، نمی‌شد. با این جریانی که پیش آمده بود، دیگر امکان نداشت که بگذارد آرام جایی غیر از خانه‌ی خودش برود.

هنگامی که به خانه رسیدند، به عقب برگشت و با لبخند رو به مادرزنش گفت:

من آرام رو امشب می‌برم خونه، حواسم بهش هست.

زن درمانده به آرام نگاه کرد و منتظر بود تا نظر خود آرام را بداند، آرام از صندلی‌اش فاصله گرفت

نه، من حال خوب نیستم، باید برم خونه.

هنوز درهای ماشین قفل بودند و کسی نمی‌توانست پیاده شود. زن با دخترش همراه شد و گفت:

آره مازیار جان، تو هم خسته‌ای باید استراحت کنی، آرام امشب خونه - بمونه بهتره، اصلاً خود تو هم بیا امشب پیش ما بمون

:قرار نبود پا عقب بگذارد

مگه قراره چی کار بکنم که اذیت بشم؟ شما اگه دلتون می‌خواد با ما - بیاین، ولی آرام امشب می‌آد خونه

قدرت مخالفت را از زن پشت سرش گرفت، آن هم زنی که عادت نداشت در مقابل دامادهایش قاطع باشد

نمی‌دونم، من که نمی‌تونم پیام، الان باباش می‌آد خونه، من نباشم تا - صبح با ماهان کلنجا می‌ره

:بعد هم سرش را چرخاند و به آرام نگاه کرد

آرام تو چی می‌گی؟ می‌ری؟-

:آرام زمزمه کرد

.نه مامان جایی نمی‌تونم برم، می‌آم خونه-

:از ماشین پیاده شد، در را برای زن باز کرد و با لبخند گفت

.فردا ظهر سالم‌تر از این بهتون تحویل می‌دم، نگرانش نباشید-

:زن از ماشین پیاده شد

داری تیکه می‌ندازی که حواسمون به آرام نبوده؟-

:خندید

نه من همچین جسارتی نکردم، خوب هم می‌دونم که کنترل آرام چه قدر -
سخته.

آرام که به گفت‌وگویشان گوش می‌کرد در ماشین را باز کرد تا پیاده شود، اما پیاده شدن برایش سخت بود و به کمک نیاز داشت. مازیار این کمک را از او دریغ کرد و در را با قلداری بست و به شوخی گفت

.بشین سرجات، تا مامانت نفهمیده که منم از پس دخترش بر نمی‌آم-

به هر نحوی بود موفق شد مادرزنش را بالا بفرستد و خودش هم همراه آرام راهی شود.

آرام هم همان ترفند قبل را در پیش گرفت، چشمانش را بسته و خودش را به خواب زده بود. صدای سیستم صوتی اتومبیلش را کم کرد و پرسید

خب، بگو ببینم دسته‌گل یادگاری کی بود؟-

:صدا از آرام در نیامد. ادامه داد

چرا باید بخاطرش می‌رفتی پایین؟-

وقتی سوال دومش هم بی‌جواب ماند، به آرام نگاه کرد. قفسه‌ی سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌شد، اما واضح بود که نخوابیده؛ اصلاً مگر ممکن بود به این سرعت خوابش ببرد؟

چرا باید از سطل زباله برش می‌داشتی؟-

:آرام هیچ عکس‌العملی نشان داد، کمی به ماشین سرعت داد و گفت

باشه قبول، تو الان خوابیدی، فقط امیدوارم برسیم خونه بیدار بشی، و -
گر نه مجبور می‌شم به زور متوسل شم. تنبیه هم باید بشی، چون یادت
رفته ما یه قرارهایی داشتیم. رسماً زدی زیر قراردادت. همیشه هم اونی
که می‌زنه زیر قرارداد باید جریمه بشه. امشب باید تموم جریمه‌هات رو
بپردازی، کسی تا الان نتونسته حق من رو بخوره.

* * *

روی مبل نشسته بودم و به داروهاییم نگاه می‌کردم. بعد از خوردنشان
کمی درد پایم التیام پیدا کرده بود. از وقتی آمدیم به آشپزخانه رفت و
مشغول بود. فقط چند دقیقه‌ای به اتاقش رفته و لباسش را عوض کرد.
سروصدای همه‌ی وسیله‌های برقی را هم درآورده بود. شام را هم سفارش
داد از بیرون بیاورند. هر چه از من پرسید: "چه می‌خورم" جوابش را
ندادم.

احتمال نمی‌دادم زنگ بزند، و گر نه گوشی‌ام را به مامان نمی‌سپردم تا
جواب او را بدهد. دلم می‌خواست این دوری را طول دهم، حتی شده ماه‌ها
! باید یکبار برای همیشه می‌فهمید که برای حرف‌هایش هم مثل حساب و

کتاب‌های اقتصادی‌اش چرتکه بیندازد و هر حرفی را نگوید و هر کاری را نکند. دوری که برای من هم خوب بود، یک‌جایی می‌شد بدون سروصدا و شلوغ کاری به نتیجه برسم. قبل از اینکه برای مازیار نسخه بپیچم، برای خودم نسخه پیچیدم. چرتکه انداختم. این یک هفته فهمیده بودم که ماندنش را، بیشتر از رفتنش دوست دارم. حتی خیال آینده‌ی مشترک با او و خیال ماندنش هم دوست داشتنی بود. می‌دانستم ماندنش بی‌دردسر نیست، اما رفتنش، حتی فکرش، حتی خیالش، دلم را می‌لرزاند و من این را نمی‌خواستم. شده بودم مثل همه‌ی زن‌ها که برای خواسته‌های دل خود عمیق‌ترین فداکاری‌ها را می‌کنند.

لیوان آب میوه‌ای که یکباره مقابل سبز شد، از فکر و خیال بیرونم کشید.
آب انبه‌ست، بخور-.

پشت سرم ایستاده بود، فقط خم شده و لیوان را مقابل من گرفته بود بدون اینکه به به عقب برگردم و ببینمش، آب انبه را از دستش گرفتم. مبل را دور زد. کنارم روی مبل دو نفره نشست. نگاهی به پایم کرد. شلوارم را کمی بالا زده و تا ساق پایم معلوم بود. هنوز حرفی با هم نزده بودیم.

[31.12.17 16:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 243#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آب میوه‌ای که فکر می‌کردم نتوانم یک جرعه از آن را هم بخورم، با لذت نوشیدم و لیوان را هم روی میز گذاشتم.

دستش را پشتم روی مبل گذاشت، اگر کاملاً به مبل تکیه می‌دادم، دستش با گردنم برخورد می‌کرد. به طرف من چرخید و نگاهش سر تا پایم را کاوید. به طرفم خم شد، کاملاً غیرعادی! نگران کمرش بودم. بوی عطرش همانی بود که گاه و بی‌گاه شب‌ها حسش می‌کردم. خیلی با هم خو... گرفته بودیم. من و خیالش، من و بوی عطرش

رنگ و روت بهتر شده؛ حالا می‌تونیم حرف بزنیم. قبل اینکه برای این - یه هفته و نیومدنت توضیح بدی، بهم بگو دسته گل رو اولاً از کی گرفته بودی؟ دوماً چرا گرفته بودی؟ سوماً چرا وقتی مامانت انداختش بیرون یه جوری رفتی پایین که این بلا رو سر خودت بیاری؟

کم‌کم داشتم به حرف ماهان ایمان می‌آوردم که می‌گفت: "مامان باید یک دوره کلاس‌های مقدماتی به جا و به موقع حرف زدن برود تا بداند کی و کجا چه حرفی را بزند و چه حرفی را نزند" دلیلی نداشت از اتفاقات قبل و بعد از افتادن پله‌ها حرفی بزند! یک کلام می‌گفت از پله‌ها افتادم و تمام؛ تا مازیار هم اینچنین حساس نشود. باید طوری حرف مامان را ماست‌مالی می‌کردم. کمی خودم را به قسمت انتهایی مبل کشاندم و با لحنی قهرگونه گفتم:

تموم گل‌هایی رو که تا الان از هر کی گرفتم، خشک کردم و نگه داشتم.

بی‌اعتماد نگاهم کرد و لبخند زد:

اگه اینطوریه که تو می‌گی، پس باید به جای یک دسته‌گل، یه اتاق گل - خشکیده داشتی ! بعد هم مامانت گفت: "یک دسته گل داشتی توی اتاق که پرت شده بودن وسط اتاق" از دسته‌های گل حرفی نزد

حرکتی کرد و کاملاً تنش را به تنم چسباند. زانوهایش در موازات زانوهایم بودند. صورتش را مقابل صورتم نگه داشت. هوای هوا به سرم افتاد، همه‌ی تنم به فریاد افتاده بودند که دوری را نمی‌پسندند. دستش را زیر چانه‌ام برد:

آخه دروغ گفتن هم راه داره، باید یه ذره بلد باشی، بعد هم طرفت رو - بشناسی.

شال را از روی گردنم برداشت و روی میز پرت کرد. دستش را دور شانه‌ام گذاشت و نگهم داشت. دیگر راه نداشت که به عقب بروم:

شب بو؟-

با لحنی کشیده و سوالی، اسمی را که بر رویم گذاشته بود، ادا کرد

دست روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم، دستش که روی شانه‌ام بود من را به طرف خودش کشاند و عملیات پس زدن او با شکست مواجه شد و من عملاً در آغوشش بودم. از سینه‌اش فاصله گرفتم و پرخاشگرانه گفتم:

برو کنار، من پام درد می‌کنه-

اصلاً نشنید که چه گفته‌ام

دسته‌گل رو کی بهت داده بود؟ فقط همین رو می‌خوام بدونم.

با فریادی که خیلی بلند نبود، گفتم:

گفتم که، جمعشون کردم برای خودم. هر شاخه رو یکی بهم داده بود.

نه مثل اینکه تو آدم بشو نیستی.

به دنبال این حرف دستش را در دو طرف کمرم حلقه کرد و من در آغوشش افتادم.

روی صورتم خم شد و زبانش را روی لبش کشید و تهدیدآمیز گفت:

اگه همین الان نگی که گل رو کی داده بود، مجبورم واقعاً کروکدیل بشم -
و با دندونام حساب گوشتات رو برسم.

شوخی نداشت، کاملاً مطمئن بود که این کار را کند.

نفس‌نفس زنان گفتم:

برو کنار تا راستش رو بگم.

باور کرد که صداقت دارم. کمی دور شد و کمک کرد من هم بنشینم.

گل را پرت کرده بودم، اما فقط پرت کرده بودم، طاقت اینکه هیچ‌وقت
نباشند را نداشتم. دستانم را ستون کرده و کمی از او فاصله گرفتم:

خودت بهم داده بودی.

نگاهش کردم تا اثر حرفم را در صورتش ببینم. با تعجب گفت:

شب خواستگاری من سبد گل آوردم، نه دسته‌گل.

با اخم روی برگرداندم. بازیابی خاطرات تلخ گذشته، کامم را هم تلخ کرد.

تو برام گرفتی، همون شبی که برای اولین بار رفتیم خونه‌ی عموت-

:دنباله‌ی حرفم را گرفت و پرسید

همون گلی که وقتی اومدیم پایین می‌خواستی پسم بدی؟-

شب سختی برایم بود، یادآوری آن، هنوز مثل همان شب حالم را بد می‌کرد.

:بدون اینکه نگاهش کنم با اخم گفتم

.آره، تو هم پرتش کردی توی خیابون-

دیگر نمی‌توانستم بنشینم. باید به اتاقم می‌رفتم و شاید اگر خدا لطف می‌کرد می‌خوابیدم. مثل معجزه‌ای که این روزها زیادی شامل حالم می‌شد. نگذاشت و دستم را گرفت

من پرتش کردم، دست تو چی‌کار می‌کنه؟-

من دلم نیامده و آن شب گل را از خیابان برداشته بودم

.من برداشتمش-

[31.12.17 16:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

لبخند زد ! اگر دستانم در اسارت دستانش نبود، یقیناً یک پشت دهنی می‌خورد.

مثل اینکه دسته‌گل بیچاره سرنوشت خوشی نداره، تو برداشتیش، بعد - دوباره امروز پرتش کردی و بعد برای دوباره داشتنش نزدیک بود خودت رو به کشتن بدی.

دستم محبوس بود، اما زبانم که لال نشده بود:

حس من به تو و تموم چیزهایی که مربوط به توئه، همینه. دوست دارم - همه چیز مربوط به تو رو پرت کنم بره.

نگاهی به موهایم کرد. سرش را جلو آورد و نزدیک صورتم زمزمه کرد:

بی فکری می کنی خب، چون بعدش مجبور می شی بدوئی دنبالشون تا - پیشت بمونن. ممکنه اصلاً بهش نرسی و وسط راه زمین بخوری، پات هم پیچ بخوره. همیشه که یه مامان نیست بره برات بیاره، تازه اگه هم بره برات بیاره، ممکنه به خوبی قبل نباشه.

به نحو احسن همه چیز را به نفع خودش تمام کرده بود.

آره، اما باید ترسید از روزی که تردید بین داشتن و نداشتنشون رو کنار - بذارم و پرتشون کنم و دیگه نرم سراغشون.

جوابم را عملی داد. لبش را به گونه ام چسباند و بوسید. ریز و یکدست. تلاشم برای خلاصی به در بسته خورد. چرا که دست بردار نبود.

خسته از جنگیدن با دست هایم، کمی عقب کشید و گفت:

هیچ وقت به کسی نگفتم حقم رو بده، همیشه حقم رو گرفتم.

[31.12.17 16:58], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

دوستان جان؛

دیر شدن پستا بخاطر این بود که من به همون دلیلی که خودتون می دونید نتونستم پیام تلگرام

آخرای رمانه و من بیشتر از شما برای این وضعیت ناراحت نباشم، کمتر نیستم. انشالله که حل بشه و همه بتونن بدون نیاز به فیلتر شکن بیان تلگرام. نشد هم باید فیلتر شکن نصب کنید.

شبتون آروم، و بیشتر از اون انشالله دنیای آرومی داشته باشید.

[01.01.18 11:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 244#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

گرم بود، هوای خانه دم داشت. صحبت از حق و حقوق هم جداره‌های آرامش را هدف می‌گرفت و ترک می‌انداخت.

منم همیشه این‌طوری بودم، پس حرف هم رو خوب می‌فهمیم.

:سرش را جلو آورد

آفرین دختر خوب، پس چرا این یه هفته نیومدی؟ مگه قرار نبود همه - چیز سر جاش باشه؟

قیافه‌ی شرور و لبخند شیطنت‌آمیزش محرکی قوی شد تا دست‌هایم را به سمتش ببرم و صورتش را هدف بگیرم. می‌خواستم محکم به گوشش

بزنم، اما آخرین لحظه زهر ضربه‌ی دستم را گرفتم. نتیجه‌اش شد یک ضربه‌ی آرام به صورتش.

بیکار نماند و به قصد تلافی هر دو دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشید. صورتش را جلو آورد و با بوسیدن لب‌هایم من را بی‌حرکت نگه داشت. دستانش خیلی سریع دور کمرم حلقه شد و خیلی مسلط‌تر توانست به کارش ادامه دهد. بوسه‌هایش را به شکلی ادامه داد که می‌دانست مورد پسندم است، همان شکلی که دوست داشتم. باتجربه شده بود. آرام و با احساس، مکثی کوتاه و چشم در چشم شدن، و به یکباره ... اوج گرفتن

نتیجه‌ی یک هفته تمرین و ممارست من برای خوددار بودن، فقط به این ختم شد که جلوی دست‌هایم را بگیرم که دور کمرش حلقه نشوند. در بقیه‌ی موارد پیشرفتی نداشتم. همراهی‌اش کردم. تقصیر شوق و ذوقش بود، خیلی زیاد دستپاچه بود. بعدش نمی‌توانست کتمان کند که چه قدر طالب هم‌آغوش شدن بوده است. جلویش را فقط یک جور می‌توانستم بگیرم. اینکه اسمش را صدا کنم.

... مازیار-

بوسه‌ای پر حرارت به گونه‌ام زد و دستش را کمی از دور کمرم شل کرد: و سرش را به عقب کشید

تو می‌دونی خوشم نمی‌آد، واسه چی وسطش صدام می‌کنی؟-

پام درد می‌کنه، گرسنه‌م هستم. مگه به مامان نگفتی حواست هست؟-

دستش را به داخل موهایم هل داد:

من که کاری به کار پات ندارم. شام رو هم باید بیارن، من که نمی‌خوام - بپزم.

تمام موهایم را به هم ریخته بود. سرم را تکان دادم تا دستش را از موهایم بیرون بیاورد. قدرتمندتر از من بود. سرم را با دست‌هایش کنترل کرد و صورتش را نزدیک آورد و این بار طوری گونه‌ام را بوسید که دوست نداشتم، تا حرصم را در بیاورد. پرسروصدا و تند و بی‌وقفه.

وقتی آیفون به صدا در آمد از دستش نجات پیدا کردم. بلند شد و مقابلم ایستاد. با لبخند نگاهم کرد. حسابی کیفور بود. پر از اخم جواب نگاهش را دادم. می‌خواست چیزی بگوید، تعلش به خاطر همین بود:

لذت بوسیدن تو، مثل لذت رام کردن یه اسب چموشه؛ از اون اسبایی که - بیخود و باخود جفتک می‌پروتن. وقتی می‌گیرمت تو بغلم حس می‌کنم ... مربی تربیت اسب های

لیوان را به سمتش پرت کردم، بدون هیچ رحمی این کار را انجام دادم. به سینه‌اش برخورد کرد و بر روی فرش زیر پایش افتاد. نشکست، او هم فقط خندید. آیفون دوباره به صدا درآمد. به من پشت کرد و راه افتاد. با صدای بلندی که ذره‌ای از شیطننت آن کم نشده بود، گفت:

دلم تنگ شده بود-

انگار اگر مقابلم می‌ایستاد و این حرف را مستقیم و خیره در چشم‌هایم می‌گفت، می‌مُرد! دلش دقیقاً برای چه تنگ شده بود؟ قطعاً برای پرت کردن لیوان نبود، چون اولین بار بود که این کار را می‌کردم.

نسبت به ساعتی پیش کمتر لنگ می‌زدم. بلند شدم و به مازیار در آماده کردن میز شام کمک کردم. هر بار که نگاهش به من می‌افتاد، خنده‌اش می‌گرفت و من نمی‌دانستم چه چیز خنده داری فکرش را مشغول کرده است.

برای خودش و من غذا کشید. همین که شروع کردیم به خوردن، گوشی همراهش زنگ خورد. بعد از نگاهی به گوشی که روی کانتربود، نگاهی هم به من کرد. از جا بلند شد و ظرف غذایش را هم برداشت. با تعجب نگاهش می‌کردم که گفت:

تجربه ثابت کرده که اگه موقع شام گوشتیم زنگ خورد، اول به داد - ظرف غذام برسم و بعد سراغ گوشتیم برم.

با ظرف غذا به سمت گوشی رفت. اخمی بر چهره نشانده و جواب داد: ... سلام عمو.

:گذرا نگاهم کرد و در ادامه گفت:

.بله خوبه، طوری نیست، فقط کمی رگ به رگ شده. الان هم بهتره.

سرم را پایین آوردم و مشغول غذا خوردن شدم. خودم را سرگرم نشان دادم تا نگویم که سلام برساند و یا هر جمله‌ی دیگری

.خیلی زود قطع کرد. برگشت و سر جایش نشست

تا حالا برام پیش نیومده که با عموم صحبت کنم و این قدر نگران ساعت - روی دیوار باشم که چه قدر ازش گذشته

:ساعت مچی‌اش روی میز بود. اشاره‌ای به آن کرد

.همش می‌ترسیدم بکوبیش وسط آشپزخونه و خردش کنی. نگرانش بودم-

این کار رو که نمی‌کردم. نشونه‌گیریم بهتره، احتمالاً چیزی سمتت پرت - می‌کردم.

:قاشقش را از پلو پر کرد و گفت:

خدا رو شکر بخیر گذاشت، سر گرسنه زمین نمی‌ذاریم. همه چیز - آشپزخونه هم هم سالمه

[01.01.18 11:27], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

بعد از خوردن شام و جمع کردن میز به اتاقش رفت. اجازه نداد من میز را جمع کنم. لحظاتی بعد فهمیدم که به حمام رفته تا دوش بگیرد

همیشه روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز می‌کشید. کوسن را به انتهای مبل هل می‌داد و سرش را روی آن می‌گذاشت و نگاهش را هم به تلویزیون می‌دوخت. روی کاناپه‌ی محبوبش دراز کشیدم و دستم را هم زیر سرم

گذاشتم. خیلی عادت نداشت حمام رفتنش را طول دهد. خیلی زود بیرون آمد به آشپزخانه رفت و با دو لیوان آب میوه به سالن برگشت و گفت:

بیا بخور، من خیلی خوابم می‌آد. زود باید بخوابم.

:لیوان آب میوه را از دستش گرفتم و گفتم:

من بعدازظهر خیلی خوابیدم، می‌خوام تلویزیون ببینم.

.سری تکان داد و یک نفس آب میوه‌اش را سر کشید.

.خب پس من می‌رم می‌خوابم، تو هم هر وقت خوابت گرفت بیا.

.بیشتر از این هم از انتظار نمی‌رفت، اهل اصرار نبود.

بعد از خاموش کردن روشنایی سالن به اتاقش رفت. همین که در را پشت سرش بست از جا بلند شدم و به در بسته‌ی اتاقش نگاه کردم. باید همین امشب او را ادب می‌کردم. شده تا صبح روی کاناپه بخوابم به اتاقش نمی‌رفتم. باید یاد می‌گرفت کمی ناز بکشد.

یک ساعت تمام نشستم و از دستش حرص خوردم. تنها کنترل تلویزیون بود که با فشردن دکمه‌هایش و رفتن از این شبکه به آن شبکه کمی آرام می‌کرد. بعد از یک ساعت تلویزیون را بی‌صدا کردم و کنترل را هم روی زمین انداختم. روی کاناپه که برای قد بلند مازیار بسیار مناسب بود، دراز کشیدم. دچار توهم شده و فکر می‌کردم صدای خروپفش می‌آید؛ معمولاً راحت و سبک می‌خوابید. کلی فکر و نقشه کشیدم، اینکه صبح زود بلند شوم و بروم تا بلکه کمی دلم خنک بشود. بی‌خوابی هم دست از سرم برنمی‌داشت؛ برعکس تمام امروز که مدام حس می‌کردم به ساعت‌ها خوابیدن نیاز دارم.

چشمانم را بستم. فکر و ذهنم کمی خلوت شد و بعد از دست و پا زدن های زیاد، تمایل به خوابیدن در وجودم بیدار شده بود. درست وقتی که به کل از مازیار و آمدنش ناامید شده بودم، حضورش را کنارم حس کردم. یکدفعه چشم باز کردم و صورتش را نزدیک صورتم دیدم. نور: تلویزیون کمک زیادی به دیدنش می کرد

.آرام، چرا نمی آیی خوابی؟ بیا بریم توی اتاق خواب-

[02.01.18 11:35], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 245#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:دستم را روی چشم گذاشتم و گفتم

.می خوام همین جا بخوابم-

:سر جایش نشست و به زور دستم را از روی چشم برداشت

پس خوابم نمی آید و ظهر خیلی خوابیدم، همش بهونه بود. بلند شو بیا -
بریم بخوابیم

.من پیام بیشتر بی خواب می شی؛ برو بخواب-

کنترل را از روی زمین برداشت، احتمالاً مزاحمش شده بود؛ چون درست جایی انداخته بودم که نشسته بود. تلویزیون را خاموش کرد و

کنترل را روی میز گذاشت. خم شد و صورتش رو پایین آورد. دیگر هیچ چیز جز صورتش را نمی‌دیدم.

چجوری دوست داری؟-

برای اینکه کمی فاصله بگیرد، دستم را روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم. با تعجب گفتم:

چی رو دوست دارم؟-

:کاملاً نیم‌تنه اش را به من چسباند

بغل دیگه ! چجوری دوست داری بغلت کنم؟ مگه ناز نمی‌کنی تا بغلت -
کنم و ببرمت توی اتاق؟

:در جایم غلت خوردم

برو کنار، پام درد می‌کنه بیام تا صبح نمی‌ذارم بخوابی. ناز چیه؟-

فرصت نداد. از جا برخاست و دست زیر کمرم انداخت و بغلم کرد. همین که بغلم کرد، سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و خودم را از زیر نگاهش پنهان کردم و گریستم. آنی گریستم

گریه‌ای بی‌مقدمه، یک‌دفعه‌ای و بدون هیچ دلیلی و هزار دلیل ! انگار که گریه‌ام کلید دارد و دکمه‌اش را زده‌اند. بی‌معطلی باریدم. تمام این مدت را، تمام تحقیر شدن‌ها و همزمان عشق گرفتن‌ها را با گریه بالا آوردم. سر ریز شده بودم. صورت مازیار را نمی‌دیدم، اما دست‌هایش همدردی می‌کردند. دلیش را نپرسید، نه وقتی که در را بست، نه وقتی که من را از خودش جدا کرد، نه وقتی که روی تخت گذاشت و نه وقتی که کنارم دراز کشید. فقط نگاهم کرد و من هم صورتم را با دستم پوشاندم

شاید می‌دانست برای چه گریه می‌کنم، شاید می‌دانست آمدنش و شاید همین ناز کشیدن ساده‌اش، چه قدر می‌تواند حال و هوایم را خوب کند، شاید می‌دانست گریه همیشه بد نیست و همیشه دلیلش غم نیست. شاید می‌دانست منتظرش بوده‌ام. شاید می‌دانست که درد و درمان شده است. چه قدر وحشتناک است کسی هم درد باشد و هم درمان! باید بسوزی و بسازی، نه رفتنت می‌آید و نه ماندنت. نه بریدنت می‌آید و نه وصل شدنت ...

دستم را از روی صورتم برداشت

کلاه گشادی سرم رفت. همیشه از دیوونه‌ها می‌ترسیدم، اما الان یه دونه - از اون ته خطاش زن منه

دستش را به زیر کمرم برد و چرخید. من را با خودش همراه کرد. استاد این حرکت بود. با چشم‌های بسته هم می‌توانست به خوبی اجرایش کند. تمام موهایم به جلو آمدند و در صورت و گردنش رها شدند

من که گفتم باید تموم مناسبات زن و شوهریمون سر جاش باشه، تو - جدی نگرفتیش؛ اگه می‌اومدی دلت اینقدر برام تنگ نمی‌شد

دستش را پشت گردنم گذاشت و من را به خودش نزدیک کرد. سرش را کمی بلند کرد و در گردنم فرو برد و عمیقاً بوید. بوید و بی‌هوا بوسید

خودم را از حالت انقباض رها کردم و تمام وزنم را رویش رها کردم، دیگر هم ماندنم می‌آمد و هم وصل شدنم. دلخوری‌ها رنگ باخت و تکتک حرکاتش را تکرار کردم

من را همان‌طور که در بغل داشت کنار خود گذاشت و خودش نیم‌خیز شد:
و روی صورتم سایه انداخت

وضع پات چطوره؟-

خندیدم.

با دستش ضربه‌ای به گونه‌ام زد:

می‌گم دیوونه‌ای، بگو نه. بغلت می‌کنم می‌زنی زیر گریه، زمین -
می‌ذارمت خنده‌ت می‌گیره.

:عصبی روی مبل نشسته و به لیوان شیر زل زده بود. بلند داد زد

! بخور بریم آرام، ای بابا-

:بلندتر از خودش داد زدم

من حوصله ندارم الان بشینم تو ماشین، چی‌کار به من داری آخه، برو -
سرکارت من زنگ می‌زنم ماهان بیاد دنبالم.

:از آشپزخانه بیرون آمد. مشغول بستن ساعت مچی‌اش بود

.بلند شو برو لباسات رو بپوش خودم ببرمت. مامانت منتظره-

[02.01.18 11:35], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:روی مبل دراز کشیدم؛ شاکی نگاهم کرد

چرا بچه بازی درمی‌آری، من دیرم شده، باید برم کرج. هنوز لباساتم -
نپوشیدی.

به خدا خوابم می‌آد، همه‌ی تنم کوفته‌ست. حوصله‌ی نشستنت تو ماشین -
رو ندارم. تو برو. می‌گم ماهان بیاد دنبالم

نفس کلافه‌ای کشیدم

دیرم شده، تو هم این وسط بازیت گرفته-

... من که می‌گم تو برو-

سریع به سمت اتاقش رفت. چند ثانیه بعد کیف به دست بیرون آمد. به
طرف من تغییر مسیر داد. چشم‌هایم را بستم، اما خیلی سخت نبود که
بدانم دقیقاً بالای سرم ایستاده است

باشه، تو الان خوابی! فقط برو یه لباس درست و حسابی تنت کن، -
اینجوری خواب. به ماهان هم زنگ بزن بیاد دنبالت

چشمانم را باز کردم. خم شد و نشست، نگاهش با لبخندی معطوف
صورت‌م بود. منتظر بوسه‌اش بودم. دل‌دل کردنش را تمام کرد و سرش را
پایین آورد و گونه‌ام را بوسید. همین که عقب رفت، پرسیدم

چرا اینقدر کرج می‌ری؟-

با اخمی که دلنشین بود، گفت

مگه خوابت نمی‌آد، بگیر بخواب. خداحافظ-

ماهان با اخم زودتر از من وارد خانه شد. داخل ماشین جروب حثمان شده بود. از همان اول شروع کرده بود به تیکه و متلک انداختن، یکبار به بهنام و یکبار به مازیار. سر آخر هم به او توپیدم که حق دخالت ندارد.

مامان با دیدنمان خیلی زود متوجه شد که با هم دعوا کرده ایم. توجهی به ماهان نکرد. سر تا پای من را نگریست و گفت:

خدا رو شکر مثل اینکه بهتری، لنگ هم که نمی زنی.

:حرفش را تایید کردم و گفتم:

.آره بهترم.

رنگ و روتم بهتر شده. دسته گلتم نشستم سلیفون کشیدم گذاشتم توی - کمدت.

:از شنیدن کلمه ی سلیفون، اندازه چشمانم دو برابر شد

.چی؟ سلیفون کشیدی؟ آخه شما که بدترش کردی.

:با اخم گفت

.تو مگه دیدیش؟ برو ببین چه قدر خوب شده.

سری به تاسف تکان دادم و وارد اتاقم شدم. در کمد را باز کردم. قسمت بالایی گل ها را آزاد گذاشته بود و تا نیمه سلیفون کشیده بود تا به هم بچسبند و کنار هم مرتب باقی بمانند. نفس راحتی کشیدم و همین که

آمدم در کمد را ببندم، در اتاق باز شد. ماهان یکدفعه‌ای وارد شد. در را پشت سرش بست:

تو که بیخود از همه دفاع می‌کنی، اصلاً می‌دونی که آقا با مهتاب شرط - گذاشته که اون کمتر اینجا بیاد تا خودش هم کمتر بره خونه‌ی مادرش

منظورش از " اون " بهنام بود. برای اینکه فکر نکند با این حرف از موضع پایین می‌آیم، گفتم:

خوب کرده ! به تو چه؟ حرف بدی نزده، می‌خواه دو تایی بیشتر با هم - بشن؛ اوضاع بین شون هم که بهتر شده؟ تو چه مرگته؟

:سینه سپر کرد و قلدرانه جلو آمد:

خوب کرده؟ غلط کرده، اگه نذاره مهتاب بیاد، این دفعه بدتر می‌کنم. یه - جوری بزرنش که نتونه از جاش تگون بخوره

ماتش شدم، چه می‌گفت؟ مازیار گفته بود کار او نیست، اما کار ماهان هم نمی‌توانست باشد.

[03.01.18 11:12], "مائده فلاح "خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 246#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:جلو رفتم، درد مچ پاهایم برگشته بود

تقصیر توئه، تو گفتی بزمنش بهنام رو؟-

بدون اینکه کوچکترین ترس و تزلزلی در حرف زدنش پدید آید، گفت

آره، به چند تا دوستام گفتم بریزن توی دفترش تا می‌خوره بزمنش، -
بی‌کس و کار گیر آورده بود. گفتم یه جوری بزمنش که جایی نشکنه، ولی
ادب بشه.

هاج و واج نگاهش کردم. از کی این‌طور بزن بهادر شده بود؟ از کی
این‌قدر دل و جرات پیدا کرده بود؟

ماهان داری شوخی می‌کنی، مگه نه؟-

بادی به غبغبش انداخت

نه، شوخی چیه؟ باید یه جوری ادب می‌شد دیگه-

آخه خاک‌برسر می‌دونی چی کار کردی؟ می‌دونی چه قدر سوءتفاهم -
بوجود آوردی؟ آخه بیشعور فکر مهتاب رو نکردی؟ این کار رو کردی
که چی بشه؟

:عقب‌تر رفت، اصلاً حس پشیمانی نداشت-

سوءتفاهم چی؟ اتفاقاً چون به مهتاب فکر می‌کردم این کار رو کردم. -
بابا و مامان مون که عین خیالشون نیست، آرمان هم که در فکر زندگی
خودشه، بالاخره اینا باید بفهمن شما یکی رو دارید که به موقع حسابشون
رو برسه.

دلم می‌خواست جلو بروم و تا می‌خورد برنمش، تمام وسایل اتاق را به سمتش پرت کنم، بر سر و صورتش محکم مشت بزنم، اما حضور مامان مانع می‌شد. پا روی گلویم گذاشته بود.

خب بزدل و ترسو بهنام از کجا می‌دونه که تو زدیش، اگه مرد بودی - می‌رفتی باهاش صحبت می‌کردی و رو در رو نشون می‌دادی که بی‌کس و کار نیست خواهرت، نه اینکه چند نفر رو بفرستی یواشکی بزنی. الاغ اون فکر می‌کنه کار مازیاره.

بهتر ! بذار بیوفتن به جون هم تا یه ذره حرص بخورن-

:روی تخت نشستم و با استیصال نگاهش کردم

خدا مرگت بده ماهان. اول رفتی شر به پا کردی توی سالن بیلارد، - گفتی کار مازیاره. کتک خوردن بهنام هم افتاده گردن مازیار؛ ببین آخه چی‌کار کردی، الان می‌خوای چه غلطی بکنی، آخه چرا یه ذره فکر نمی‌کنی؟

:داد زد

تو چته بابا؟ مگه ازش می‌ترسم؟ خودم می‌رم بهش می‌گم کار من بوده، - و اگه یه بار دیگه بخواد از این غلطی بکنه، بدتر می‌کنم

:غریدم

تو غلط می‌کنی، برای من لات شدی، فکر کردی از پس ادب کردن تو - بر نمی‌آد، فکر کردی از تو می‌ترسه؟

:عصبانی به طرفم خیز برداشت و با خشم گفت

اتفاقاً دارم کاری می‌کنم که ازم بترسن، که ببینم چه کله خرابی‌م. این -
طوری خودش رو جمع می‌کنه. من از هیچی نمی‌ترسم آرام. پاش بیوفته
بدترم می‌کنه. تو هم برو کار من رو واسه این آقا مازیارتون تعریف کن.
خیال هم نکن که من چیزی نمی‌گم نمی‌فهمم چه بلایی داره سرت می‌آره
تو هم همین جوری داری تحمل می‌کنی. وایسا این یکی رو ادب کنم،
نوبت آقای زرننگ هم می‌شه.

مامان در اتاق را باز کرد. یک نگاه به مامان کردم و یک نگاه به ماهان.
مانده بودم که چه بگویم. از دسته‌گل پسرش حرفی بزنم و یا سکوت کنم.
چگونه شما دو تا، راجع به چی این‌قدر بحث می‌کنید. آخه کل روز رو با -
متلک با هم صحبت می‌کنید، بس نیست که چپیدین توی اتاق هم دارین
دعوا می‌کنید؟ ماهان به طرف مامان چرخید:

تقصیر اینا نیست که، مامان‌شون تویی. تو سری خوردن رو دوست -
دارن، تو یادشون دادی، اون از مهتاب که هفته هفت روز بود هشت روز
اینجا بود، همش گریه و درد و مرض. بلد نبود شوهرش رو بسوزونه.
الان هم کلاً نمی‌آد. معلوم نیست اون بهنام نامرد چه غلطی کرده. اونم از
این یکی که هر بلایی سرش می‌آد از ترسش حرفی نمی‌زنه.

مامان با اخم داخل اومد. آستین تیشرت ماهان را گرفت

بیا گمشو برو بیرون، تو واسه من آدم شدی؟ حالا از من ایراد می‌گیری. -
من ده سال با مادر شوهر و هشتا خواهر شوهر شمر، توی یه خونه
زندگی کردم تا بالا سر شماها باشم؛ مثل آدم بزرگ شین. حالا تو نیم
وجب بچه واسه من شاخ و شونه می‌کشی و مسخرهم می‌کنی که دخترام

مثل من ترسوان. بالا سرت بودم اینجوری هار شدی، نبودم باید از توی
جوب جمعت می‌کردن. چی‌کار کنن، از شوهراشون جدا شن بیان توی
این خونه تو یه جور دیگه بهشون متلک بندازی؟ حرف تو رو بخورن؟
فکر کردی از این یکی جدا بشن، بعدی خیلی بهتره؟ دوما‌دای من بدی
شون چیه؟ سرشون به کار و زندگی‌شون گرمه. تو خوبی، علاف و
بی‌مصرف. به مهتاب چی‌کار داری؟ رفته سر خونه و زندگیش دیگه. تا
وقتی که من و بابات هستیم، فضولی هیچی به تو نیومده

حرف‌های آخر مامان را نمی‌دانم شنید و یا نه؛ در اتاقم را به هم کوبید و
بیرون رفت. از سالن داد زد:

تو صد سال پیش با هشتا خواهر شوهر زندگی کردی، اینا باید هر بلایی -
سرشون می‌آد تحمل کنن؟ همین حرفا رو می‌زنی که پخمه شدن

بعد هم صدای کوبیدن در خانه آمد. مامان با صورتی که از ناراحتی
قرمز شده بود به طرفم برگشت:

آخه آرام چتونه مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟-

به طرفش رفتم و دستم را دو طرف بازویش گذاشتم

... می‌دونی چیه مامان-

سکوت کردم، گفتن کار وحشتناک ماهان فقط بیشتر اعصاب مامان را به
هم می‌ریخت.

با من سر مازیار بحث داره، خوشش نمی‌آد می‌رم اونجا. فکر می‌کنه -
مازیار نمی‌ذاره برم سر کار.

:کلافه گفت

[03.01.18 11:12], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

خب تقصیر تو هم هست. اگه مازیار بیکارت نکرد، خب این رو به همه - توضیح بده. بیکار که شدی، بابات پرسید: "چرا نمی‌ری" گفتی دیگه حوصله ندارم. من گفتم، گفتی جاش خوب نبود. همش بهونه آوردی، جواب درست و حسابی که به آدم نمی‌دی. ماهان هم حق داره فکر کنه که تقصیر مازیاره.

دستم را جای هر سوراخی که می‌گذاشت، باز درز دیگری پیدا می‌شد. دیگر توان این همه پنهان کاری و لاپوشانی را نداشتم

مامان جان توی کارخونه یه عوضی مزاحم شد، مازیار هم فهمید، - گفت: "دیگه حق ندارم برم" چی کار کنم؟ پیام این رو بکنم توی بوق و کرنا و به همه بگم؟

نمی‌خواد بکنی توی بوق و کرنا، به ماها می‌گفتی. اینکه چیزی نبود. - هر کدومتون یه جور خودسرین، کی من مثل شماها بودم این پسره می‌گه ! به من رفتین

. از اتاق بیرون رفتم و از آشپزخانه لیوان آبی برایش آوردم

. لیوان آب را پس زد و به آشپزخانه رفت و برای خودش آب برداشت

لیوان آب را نگاه کردم و دنبال راه‌حلی می‌گشتم تا گندی که ماهان بالا آورده را جمع کنم

.

ماشین را پارک کردم و از آن پیاده شدم. گوشی همراه را بیرون آوردم. می‌خواستم ببینم بهنام جواب پیامم را داده است. نیم‌ساعت پیش، وقتی که راه افتادم تا به دفترش بیایم، پیامی برایش فرستادم که: "امروز به دفترش می‌آیم"

جواب را با تک کلمه‌ی "منتظرم" داده بود.

[03.01.18 11:43], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

یک دقایقی هست که دلبرت خوابش می‌گیرد. چشمانش مست خواب می‌شوند، جملات کوتاه می‌گوید، بیشتر می‌شنود تا حرف بزند، پلکهای بالا و پایینش مدام همدیگر را می‌بوسند، خمیازه می‌کشد، کند و شمرده حرف می‌زند.... کاش بدانی آن آخرین دقیقه قبل از خوابیدنش، مقدس است. که نگاهش کنی و حیران خلقت خداوند، مست شوی از ناب‌ترین! شراب بهشتی!

خواستم بگویم شما که دلبرت را داری، حواست باشد این دقایق را. عبادت کنی.

ما هم که چقدر ذهنمان درگیر این هوای آلوده و ناآرامی‌های شهر است.. اصلاً وقت نداریم به چیزی فکر کنیم

.. حمید سلیمی

[04.01.18 11:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 247#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دفترش برعکس همیشه خلوت بود. خیلی منتظر نماندم. منشی‌اش اشاره کرد بنشینم تا نفری که داخل است بیرون بیاید و بعد به داخل اتاقش بروم. در حال دستچین کردن کلمات بودم تا چگونه این مسئله را با بهنام در میان بگذارم. طوری که یک دلخوری و دشمنی تازه بوجود نیاید. تنها برای رفع سوءتفاهمی که برای بهنام ایجاد شده، نیامده بودم، بلکه می‌خواستم از برخورد احتمالی ماهان و بهنام هم جلوگیری کنم. بعید نبود. خود ماهان بیاید و به بهنام بگوید که چه کرده است.

مثل همیشه همراه مراجعه کننده‌اش بیرون آمد و تا مقابل در به استقبالش رفت.

بین ما فاصله افتاده بود و درست از همان روزی که از دیدن کوروش با موکلش گفته بود، به نوعی هر کدام سعی می‌کردیم با هم رو در رو نشویم؛ البته درباره‌ی من اینطور بود، درباره‌ی بهنام بی‌خبر بودم. همین روی رفتار حالمان هم تاثیر داشت، هر دو سرد و سنگین برخورد می‌کردیم.

از داخل یخچال کوچک داخل اتاقش دو پاکت آبمیوه برای من و خودش آورد و مقابلم نشست.

خب، بگو ببینم چی شده که ما رو از تحریم درآوردی؟-
 درست حدس می‌زدم، متوجه بود که عمداً کناره‌گیری کرده‌ام.
 اومدم یه چیزی درباره‌ی کتک‌کاری چند وقت پیش بگم-
 پاکت آبمیوه را روی میز گذاشت و دستانش را در هم گره زد. منتظر
 ادامه‌ی صحبت‌م بود.
 تو از کجا شک کردی که اونایی که ریختن اینجا، از طرف مازیار -
 بودن؟
 چشمانش را ریز کرد:
 ... من که بهت گفتم موکلم رو با کوروش دیدم و درست بعد-
 ببین بهنام دیدن موکلت با کوروش یه چیزه، شلوغ کاری یه چیزه دیگه-
 نگاهش چشم‌هایم را دنبال کرد و گفت:
 خب الان چی شده؟ تو می‌گی کار مازیار نیست؟-
 صحبت کردن با بهنام کار سختی نبود، خیلی زود منظور را می‌گرفت.
 مستقیم نگاهش کردم:
 نه کار مازیار نیست-
 تو نمی‌داری من حرف بزنم، من کوروش رو دیدم، چند روز بعدش هم -
 ریختن اینجا تا زهر چشم بگیرن.
 هر کی ریخت اینجا از طرف مازیاره؟ تو از کجا مطمئن بودی؟-
 حوصله‌ی دنبال کردن این بحث را نداشت، با انگشت شست و اشاره‌اش
 دو گوشه‌ی چشمم را مالید:

مگه خود مازیار اومد که من ببینمش، وقتی می‌ریزن اینجا خب معلومه -
کار کیه، من با کسی مشکلی ندارم.

سرم را به علامت مخالفت تکان دادم:

اما کار مازیار نیست، علاوه بر اینکه من با خودش صحبت کردم و -
! می‌دونم که بی‌خبر بوده، اینم می‌دونم که کار کیه

:دقیق و بدون پلک زدن نگاهم کرد

کار کیه؟-

باید قول بدی که سروصدا بلند نکنی، به مهتاب هم حرفی نزن-

تو بگو، اون وقت راجع به این چیزها بعداً حرف می‌زنیم-

کار ماهانه، اون گفته بریزن اینجا-

:لبخندی از سر ناباوری زد

ماهان چرا باید این کار رو بکنه، مگه مرض داره؟ ماهان بچه‌ست، کی -
رو داره که براش بیان اینجا و بریزن روی سرم؟

خودش امروز گفته، قرار بود بیاد به خودت هم بگه، بالاخره یه سری -
دوست و رفیق مثل خودش داره که سر پر بادی دارن

:با اخم بلند شد

یعنی چی آرام؟ مگه می‌شه؟ چرا؟ مگه من چیکار کردم؟-

:قدم زنان و با عصبانیت به پشت سرم رفت. چرخیدم و پیدایش کردم

.سر نیومدن مهتاب به خونه‌مون حساس شده و از چشم تو دیده-

از شرط و شروطی که با مهتاب گذاشته و رفتن مهتاب را به رفتن خودش به خانه‌ی پدرش منوط کرده بود، چیزی نگفتم. آن وقت حساس می‌شد که چرا مهتاب این حرف را به گوش ماهان رسانده است.

این مسخره بازیا چیه؟ آگه واقعا به این دلیل این کار رو کرده، این بچه - خطرناکه، یه فکری به حالش بکنید. این به خدا براتون شر می‌شه، فکر کن من بگذرم و به قول تو سروصدا بلند نکنم؛ این نباید ادب بشه؟ آخه این کم کاری نیست آرام؛ باید بابا و مامانت بدونن، پنهون کاری فقط باعث می‌شه بیشتر هار شه.

من هم از جایم بلند شدم:

خودم باهاش صحبت می‌کنم، تو قول بده به کسی چیزی نگی. امروز تو - خونه بحثمون شد، مامان نزدیک بود پس بیوفته. به خدا آگه بابا بفهمه این کار رو کرده، از خونه پرتش می‌کنه بیرون، اون وقت مامان داغون می‌شه.

:هنوز باورش نمی‌شد:

آخه آگه خودش می‌اومد اینجا شلوغ کاری می‌کرد این قدر درد نداشت، - اما اینکه چند نفر رو اجیر می‌کنه آدم می‌مونه تو کارش. داره غیرقابل کنترل می‌شه. فردا می‌زنه یه گند بالاتری به بار می‌آره. باشه من خفه می‌شم و چیزی نمی‌گم، ولی ببین کی گفتم، این براتون دردسر ساز می‌شه.

.اعصابش خرد شده بود، از عصبانیت روی پا بند نبود.

.آگه باهاش رو در روشدی و چیزی گفت یه وقت دعواتون نشه-

:عصبی نگاهم کرد

چیه؟ نکنه می‌خوای هر وقت دیدمش صورتم رو ببرم جلو و بهش بگم -
 بیا یه دونه سیلی هم خودت بزن تا قشنگ دق و دلایت خالی شه؟
 با این تندى که در گفتارش بود بعید می‌دانستم که به مهتاب چیزی نگوید
 نه من باهش صحبت می‌کنم، می‌دونم حق با توئه، اما یه خرده مهلت -
 بده به من، به خدا منم کم از دستش شاکی نیستم

:لب پایینی‌اش را کاملاً به دندان گرفت

! چی‌کار می‌تونم بکنم؟ مجبور خفه شم دیگه وقتی اینجوری می‌گی-

[04.01.18 11:02], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

فقط همین الان که از اینجا بیرون رفتی برو باهش صحبت کن که طرف
 من پیداش نشه، چون بیاد و رو در رو پررو بازی دربیاره، اون وقت
 دیگه نمی‌تونم هیچ قولی بدم. چشم‌ام رو می‌بندم و ادبش می‌کنم

کیفم را در دست‌انم مشت کردم، همین قدر هم خوب بود، باید هر طور شده
 ماهان را پیدا می‌کردم و همین امروز با او صحبت می‌کردم. همین که
 کلمه‌ی "خداحافظ"ی را بر زبان آوردم، بهنام اخم‌هایش را از هم باز کرد
 :و با آرامش رو به من گفت

بشین یه چند دقیقه کارت دارم. راستش نمی‌خواستم چیزی بهت بگم، اما -
 حالا که خودت اومدی بشین تا بگم

دسته‌ی کیفم را کمی شل کردم و سر جایم نشستم.

از مازیار چه خبر؟-

انتظار این سوال را بعد از جمله‌ای که چند دقیقه پیش گفته بود، داشتم.

کوتاه گفتم:

خوبه؟-

خودکارش را از روی میزش برداشت، آن را بین دستش بالا و پایین کرد.
نگاهش را هم با بالا و پایین خودکار دستش همراه کرد

هنوز برات کاراش مهمه؟ برنامه‌هایی که داره؟-

نمی‌خواستم اجازه دهم بیشتر از این پیشروی کند، مسائل بین من و مازیار را باید خودم حل می‌کرد. از طرفی به خاطر شرمندگی کار ماهان خیلی نمی‌توانستم جبهه‌ی تندی بگیرم:

! معلومه که مهمه-

با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد و دست از بازی با خودکارش برداشت.
داره مشکلاتشون حل می‌شه، باید بهشون تبریک گفت-

یک جوری حرف می‌زد، جوری که چیزی از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم:

کدوم مشکلاتش؟-

سریع جواب داد:

مشکلاتشون با میرال، ظاهراً با هم به توافق رسیدن. همه چیز حل شده، -
! دشمنان دیروز، دوستان امروز شدن

یا باید همین جا، در همین اتاق، به او می‌گفتم که بیاید کمکم کند تا برای همیشه از مازیار جدا شوم، و یا اینکه همین جا در همین اتاق برای همیشه دست دخالت او را کوتاه می‌کردم و تمام حسم نسبت به این خبر و توافق کثیف را با مازیار در میان می‌گذاشتم و او خود برایم توضیح می‌داد که چگونه می‌شود یک روز علیه تخلف کسی زمین و زمان را به هم دوخت و روزی دیگر بنا به مصلحت با همان‌ها دست دوستی داد. یا من اصلاً مازیار را نمی‌شناختم و در او هام شناخت او بودم و یا نه، من درست فکر می‌کردم، مازیار محال بود چنین خباثتی را بکند. قبل از هر چیز باید تکلیف نیت و هدف بهنام را مشخص می‌کردم.

:دوباره کیفم را برداشتم و نشان دادم که می‌خواهم بروم

ببین بهنام، دیگه از این به بعد درباره‌ی مازیار هیچی به من نگو، نه - خوب، نه بد. بذار من خودم باهاش حلش کنم. بهتره که دیگه دخالت نکنی.

:سر تا پایم را از نظر گذراند و سر آخر هدفش فقط صورتم شد:

یه جوری حرف می‌زنی که انگار این کارا رو واسه خودم کردم. من به - خاطر آرامش زندگی تو خودم رو به آب و آتیش زدم. مگه مرض داشتم خودم رو بد کنم؟

آره، اما گاهی چیزایی گفتم که تصور خودت بود، نتیجه‌ای بود که - خودت گرفتی. تو وقتی می‌دیدي چه قدر داغونم نباید از تصورات و تحلیل‌هایی که داشتی واسه حرف می‌زدی، اونم وقتی که می‌دونستی ممکنه با هر حرف درست یا نادرست تو برخوردای تندي بکنم. یه وقتایی کارایی کردی که با خودم می‌گم چرا این کار رو کردی؟ این کارت چه نفعی برام داشته؟

با این حرفم عصبانی‌تر از زمانی شد که از کار ماهان گفته بودم، منتها با خود کنترلی بیشتری برخورد کرد:

مثلاً کدوم کارمه که باعث شده تو این فکر رو راجع به من بکنی؟-

نمی‌خواستم کار به اینجا بکشد، اما وقتی کشیده بود من هم حق داشتم از ابهاماتم بپرسم:

چرا رفتی با عموی مازیار قرار گذاشتی؟ اون هم وقتی که ما شمال - بودیم. شمال رفتن ما یعنی اینکه داریم با هم کنار می‌آیم، خب تو باید اول نظر من رو پرسیدی و بعد با عموش حرف می‌زدی، ببینی نظر من چیه. تو چیزی رو به عموش گفتی که مازیار نمی‌خواست بفهمه. این کارت برای من خیلی جای تعجب داره، دوست دارم بدونم با این کار دقیقاً چه کمکی می‌خواستی بهم بکنی؟ چه گره‌ای از مشکلات من باز می‌شد؟

[06.01.18 11:18], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 248#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

این اون کاریه که فکرت رو مشغول کرده؟ خب معلومه به خاطر تو - رفتم، که یه چیزایی بفهمم؛ که اگه یه روزی خواستی تصمیم درست و حسابی بگیری دلایل قابل قبولی داشته باشی که بهش استناد کنی. وقتی مازیار نبود رفتم چون می‌خواستم بدونم نظر عموش راجع به این پنهون

کاریش چیه. این وسط چه موضوعیه که باید این مسئله‌ی رفتن آلمان که به نظر مسئله‌ای ساده می‌آد باید بین این عمو و برادرزاده که زیاد با هم خوبن مخفی بمونه.

قانع نشده بودم:

فکر کن من الان می‌خوام یه تصمیم درست و حسابی بگیرم و ازش جدا - شم، چیزی که باید بهش استناد کنیم چیه؟ چی پیدا کردی که بهم کمک کنه؟ تو یک وکیلی ماهری، خوب می‌دونی که باید دست روی چی بذاری تا پرونده‌ت رو جلو ببری و برنده شی، نتیجه‌ی این همه کنکاشت چی شد؟ می‌شه ازشون استفاده کرد؟ نگو نه که اون وقت من باید به نیت شک کنم، چون تو از الان تا فردا هم بهم توضیحی بدی که چیزی نداری من قانع نمی‌شم، چون از اول می‌دونستی که چرا داری این کار رو می‌کنی و به چه دلیل. من منتظرم ببینم چه کمکی بهم کردی.

دستانش را مشت کرد. چشم‌هایش دیگر یک جا بند نبود پنجره، من و دو طرفم را از نظر گذراند. از روی مبل پشت میزش بلند شد:

داره بهم بر می‌خوره آرام. هیچ وقت حق نداری فکر کنی که من - می‌خواستم آسیبی به تو و زندگیت برسه، حق نداری اینقدر بدبین باشی. تو با آدم‌های معمولی طرف نبوددی، منم خیلی چیزی توی دستم نبود، مجبور بودم سر نخ هر نخ پوشیده‌ای رو بگیرم و برم. این یه پرونده‌ی کاری معمولی نبود که تا مطمئن نشدم قدم از قدم برندارم، من باید تموم جوانب رو در نظر می‌گرفتم.

به طرفش رفتم، با شک و تردید نگاهش کردم؛ با صدای که ارتعاشاتش به نامیزان بود، گفتم:

مشکل من هم دقیقاً با تو همینه، تو من و مشکلم رو شکل یک پرونده - می‌دید، پرونده‌ای که هر جور شده باید توش برنده بشی. پرونده‌ای اینقدر مهم که به قول خودت از هیچ مسئله‌ای ریزی نمی‌تونستی بگذری و اونا رو پیگیری کردی و از دید یه وکیل بهشون نگاه کردی؛ اما تو باید به شکل یه واسطه بهم کمک می‌کردی، نه یک وکیلی که هر چیز ریزی براش می‌شه سوءظن و این سوءظن رو هم به من انتقال بده، به من ! به من که موکلشم و نه خواهر زنش. به من که خودم به اندازه‌ی کافی بهم ریخته بودم و نیاز داشتم یکی منطقی کنارم باشه و منطقی حرف بزنه. من خراب بودم بهنام، تو اون موقع خوب بودی، قصد بدی نداشتی، اما نتیجه‌ی روی من یه جور دیگه شد. من به کمکای یه شوهرخواهر دلسوز نیاز داشتم، اما تو شدی یه وکیل خوب و حرفه‌ای، زیادی حرفه‌ای برخورد کردی. مازیار هم متوجه‌ی این حرفه‌ای بودنش شد و کاری رو کرد که نباید. نمی‌خوام ازش طرفداری کنم، این کارش تا ابد یادم می‌مونه، اما اونم جواب جدی بودنش رو داد. دید داری تموم تلاشت رو می‌کنی که از کاراش سر دربیاری، همه چیز رو فهمید، و خب همون ! طور هم باهات برخورد کرد؛ بدون ملاحظه و جدی

:لبخندی از سر حرف‌هایم که بی‌نظرش منطقی نمی‌آمد، زد

الان من شدم مقصرم ماجرا؟ تو داری پشیمونم می‌کنی از کمکی که - قراره از این به بعد به هر کسی بکنم؛ به هر آشنایی. من یه وکیل، وقتی می‌آی اینجا و ازم کمک می‌خوای، من محاله بتونم بشم یه شوهرخواهر و دلسوزی کنم، من تنها می‌تونم یه وکیل باشم و مثل یه وکیل راهنمایی کنم. درباره‌ی کار مازیار هم نظری ندارم، من اذیتش کردم شاید؛ شاید زیادی توی کاراش سرک کشیدم، اما اون کمی بی‌رحمانه تصمیم می‌گیره و عمل می‌کنه

قصد دفاع از مازیار نداشتم، تنها می‌خواستم آدمی را که این مدت خودم شناخته بودم به بهنام هم بشناسانم:

اون کارت رو اینطوری که خودت تعبیر می‌کنی، نمی‌کنه. اونم باجنای -
رو می‌بینه که در خصوصی‌ترین مسائلش دقیق شده و قصد برملا
کردنشون رو داشته. باجنای رو می‌بینه که به زنش خط می‌ده، باجنای
رو می‌بینه که تو دم و دستگاهش آدم داره و از این هدفش چیزی
نمی‌دونه. خودت یه بار بهم گفتی که یکی هست که برات خبر می‌آره، این
کارای تو هم، از طرف اون بی‌رحمی تلقی می‌شه.

جلو آمد و مقابلم با فاصله‌ی کم ایستاد:

برام مهم نیست راجع به من چجوری فکر می‌کنه، مطمئنا با اخلاقی که -
دو تامون داریم محاله تا آخر عمر یادمون بره که چی بینمون پیش اومده،
اما نظر تو و فکر تو برام مهمه. دلم نمی‌خواد فکر کنی که من حتی یه
درصد توی این ماجرا می‌خواستم ضرری متوجه تو بشه. اعتراف می‌کنم
که خیلی دلم می‌خواست باهاشون طرف حساب بشم. خیلی دوست داشتم
برای دفاع از تو مقابله‌شون بایستم. حس غرور بهم می‌داد، شاید به قول تو
زیادی وکیل شدم و این رو در نظر نگرفتم که این رفتار حرفه‌ای من
ممکنه خیلی سوءتفاهماتی رو برای مازیار بوجود بیاره، اما غیر اینا هیچ
تهمتی رو نمی‌پذیرم.

باید عادلانه به قضاوت می‌نشستم:

و بیشتر از تو من مقصرم، نباید پای تو رو به مشکلات خودم باز -
می‌کردم.

[06.01.18 11:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 249#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بهنام لبخند زد، لبخندی که گویای این بود که نمی‌خواهد این سوءتفاهمات
و دلخوری بین ما پابرجا بماند:

نه تو واقعاً به کمک نیاز داشتی، بهتر اینه که بگیم نه تقصیر توئه و نه -
من. ما ظاهراً طبق اصول خودمون رفتار کردیم، اما خب همه‌ی راه رو
درست نرفتیم. من حتی الان، اگه عصبانی نمی‌شی حاضرم کمکت بکنم،
... مثل یه شوهر خواهر، نه یه وکیل

آخرین کاری که می‌خواستم بکنم همین بود، باز کردن دوباره‌ی پای او به
این مشکلات. فقط من و مازیار، بقیه فقط برایشان دردسر ایجاد می‌شد.

برعکس آمدن که همه‌ی فکر معطوف کار ماهان بود، موقع رفتن مازیار
جای تمام آن‌ها را گرفته بود. شاید اگر چند روز پیش بود، بهنام در مقابل
خبر توافق میرال با کلی سوال از جانب من مواجه می‌شد، اما خودم را
کنترل کردم. باید می‌نشستم و فکر می‌کردم. باید مطمئن می‌شدم که این
توافق صورت گرفته است، یقیناً اگر توافقی که بهنام از آن دم زده،
صورت گرفته بود خیلی نمی‌توانستند پنهان نگهش دارند.

به میرال فکر می‌کردم، به دسیسه‌هایی که با آن می‌شد همه چیز را دور زد. آن قدر دلمشغولی‌هایم این روزها زیاد بود که نفهمیده بودم که نزدیک دو هفته است که نه پیامی می‌فرستند و نه هیچ گونه تماسی برقرار می‌کنند. بعد از شور و هیجانی که دفعه‌ی آخر داشتند، پناهندگی و دیگر حرف‌های اغراق آمیز، این کنارگیری کمی عجیب به نظر می‌آمد. تعارف با خودم را کنار گذاشتم و واقع‌بینانه به این کارشان فکر کردم. می‌شد این بی‌خبری و رها کردنم در پی توافقتشان با مازیار و دم دستگاه عمویش باشد. با هم توافق کرده و میرال هم من را از بین گزینه‌هایش خط زد. چرا که دیگر لازم نبود تا مازیار را اذیت کنند و او را تحت فشار قرار دهند.

با بهنام جدی حرف زده بودم و خواسته بودم که دیگر دخالت کند، اما تمام آن روز، تمام آن شب، تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها را با خودم حرف زدم و به حرف بهنام فکر کردم. آن قدر روی تخت نشسته که دو طرف پهلوه‌ایم درد گرفته و برای خوابیدن به مسکن نیاز پیدا کردم. آن قدر دردش شدید بود که به خودم قول دادم شب‌ها فقط بخوابم و این قدر فکر و خیال را رها کنم و به سرنوشتم بسپارم.

بدتر از همه آن بود که نمی‌توانستم چطور سر صحبت را با مازیار باز کنم، دفعه‌ی آخر که از رفتن کرج پرسیده بودم، جواب درستی نداده بود، فقط قبلاً گفته بود که برای تأسیس شعبه‌ی جدید می‌رود. از بیان این مسئله و یک دعوای دیگر به شدت واهمه داشتم. از طرف دیگر نگه داشتن این حرف در دلم، مثل تیغی در گلو بود که دست از سرم برنمی‌داشت.

مشکل به ظاهر ساده بود؛ من باید از مازیار می پرسیدم که همسفره شدنشان با میرال صحت دارد و یا نه؛ او هم سرراست جواب می داد و من تکلیف خودم را می دانستم، اما روی دیگر این سکه این بود که مازیار اصلاً ماهیت وجودی این سوال را برنتابد و یا جوابش، به عبارتی یک بی جوابی محض باشد و پیگیر شود که من از کجا این موضوع را فهمیده ام و دوباره موضوع دخالت بهنام پیش آید.

به شدت تحریک پذیر شده بودم، کوچکترین مسئله ای می توانست ساعت های طولانی اعصابم را تحت تاثیر قرار دهد. حال و هوایی مثل حال و هوای روزهای قبل مهتاب، اما بی صداتر و بدون شلوغ کاری های او؛ یک جور سوختن خاموش. دوست داشتم مازیار مثل آن روز که در خانه اش نگذاشته بود تنها در سالن بخوابم به سراغم بیاید و من را از تنهایی اتاقم بیرون بکشد، اما او از آمدن اجتناب می کرد و از من می خواست که به خانه اش بروم و من هم از رفتن اجتناب می کردم. خبری از توافقات بینشان نبود، یا لااقل هنوز به بیرون درز نکرده بود. سه ماهی تا انتخابات مانده بود و من نه تنها نمی خواستم این توافق شوم صورت گرفته باشد، بلکه می خواستم مازیار اصلاً در این حیطه فعالیتی نکند. خواست من این بود و مازیار بعید بود این را نداند. حرف هایی که بین مان در طول این چند روز زده شده بود، نشان می داد که می داند از چه رو از او دوری می کنم.

بیتا و مهتاب به یک سفر دو نفره رفته بودند. مقصدشان چالوس بود. قبل از رفتن از من هم خواسته بودند که به همراهشان بروم، میلی، هیچ میلی به رفتن نداشتم، اما دوست داشتم بروم و مازیار را تنها بگذارم. بعد از ظهری که این مطلب را با او در میان گذاشتم، چیزی نگفت و بحث راجع به این موضوع را به بعد موکول کرد، اما همان شب به خانه‌مان آمد و جلوی بیتا و بقیه خیلی جدی به من زل زد و گفت: "دوست ندارم بری چالوس، یه خرده صبر کن کارام سبک شه یه جا با هم می‌ریم" طبیعی بود که با این عدم رضایت واضحش، آن هم جلوی بقیه نه بیتا دیگر رغبتی داشته باشد که من همراهشان بروم و نه با وجود مامان و بابا خودم می‌توانستم بروم. موقع رفتن هم منتظر بودم که از من بخواهد که همراهش بروم، اما اصلاً چنین پیشنهادی نداد و داغ این آرزو که او از من بخواهد و من هم با نرفتنم تلافی کنم را بر دلم گذاشت.

* * *

[06.01.18 11:19], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

کف دستش را روی دو طرف شانه‌ام گذاشت و مانع از بلند شدنم از روی تخت شد. پایم را بالا آوردم و با زانوهایم ضربه‌ای محکم به پشت کمرش زدم. صورتش حالت تلافی به خودش گرفت و روی صورتم من خم شد، با خشن‌ترین شکل ممکن لبهایم را بوسید و با ضربه‌ای کمی محکم به گونه‌ام از جایش بلند شد. جدیداً بیشتر آزارم می‌داد، دیگر هیچ حرف من را جدی نمی‌گرفت و مدام در حال شوخی و مسخره بازی بود.

در حمام را باز کرد، قبل از داخل شدن گفت:

تا من یه دوش بگیرم پپر برو دو تا لیوان شیر داغ کن.

از جا بلند شدم تا به سمتش بروم و محکم بر سینه‌اش بکوبم؛ اما خیلی سریع در حمام را باز کرد و وارد حمام شد. از داخل حمام داد زد همین نیم ساعت پیش به طرفم حمله کردی، نتیجه‌ش شد تخت، آگه باز - حمله کنی، دوباره می‌برمتا.

مشتی محکم به در حمام زدم و گفتم:

الان می‌رم همه‌ی شیر رو می‌ریزم تو سینک ظرفشویی-

اون وقت منم تو رو به جای شیر می‌خورم. حالا خودت انتخاب کن-

بعد هم صدای دوش آب آمد که به عمد زیادش کرده بود.

تیشترتم را از کنار تخت برداشتم و به تن کردم. قبل از رفتن مشت دیگری به در حمام زدم:

امیدوارم زیر دوش نفست بند بیاد-

به داخل آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم و بطری شیر را بیرون کشیدم. درش را باز کردم، نفس عمیقی کشیدم. تهدیدش یادم آمد. بطری شیر را خم کردم و ذره ذره محتویات داخل آن را در سینک ریختم. دوباره تهدیدش در گوشم زنگ زد. آخرین لحظه از ریختن بقیه‌ی شیر پشیمان شدم و آن را بالا آوردم. به اندازه‌ی یک لیوان برایش باقی گذاشتم.

مثل یک گرگ زخم خورده چشم به اتاقش داشتم تا بیرون بیاید. تا از اتاقش بیرون آمد به حالت تمسخرآمیزی پرسید:

! بهتری؟ حالت خوب شده؟ می‌خوای بیای مُشتم بزنی-

:فریاد زدم

دیگه حق نداری مجبورم کنی شبا بیام پیشت، دیگه حق نداری بگی بیام -
نزدیکت، دیگه حق نداری بهم دست بزنی

:دو دکمه‌ی بالایی تیشرتت را بست

ای بابا ! چه قدر سخت ! ارزون‌تر حساب کن مشتری شیم. اینجوری که -
کلاهمون می‌ره تو هم. تازه برام صرف هم نداره

[07.01.18 11:00], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 250#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

به دنبال حرفش وارد آشپزخانه شد و با قلدری من را به سمت خودش کشید. بوی بدن شویش از خودش پیشی گرفت و زودتر به من رسید. دستم را مشت کرد تا از دستش فرار کنم. دستان قدرتمندش را دور کمرم حلقه کرد. کمی به سمت عقب خم شدم تا خوب ببینمش. سرخوشی داخل :اتاق هنوز از وجنات صورتش پیدا بود

مگه تو دوست دختر منی که برام شرط و شروط می‌ذاری که دستم زن -
و پیشم نیا؟! تو زن منی، پس هم باید شبا بیای پیشم، هم بیای نزدیکم، هم
هر وقت دلم خواست بهت دست بزنم

در آغوشش دست به شورش زدم و با خشم گفتم:

آره این جور موقع‌ها زنتم، اما پای مسائل دیگه که می‌آد وسط من باید -
بسکوت کنم تا تو هر کاری دلت خواست بکنی.

لب‌هایش را کش داد:

چی می‌خوای بدونی؟ چی داره اذیتت می‌کنه؟ من که از همه چیز تو -
راضی‌م، حتی به دیوونگیاتم عادت کردم. اصلاً اگه یه روزی در حال
دیوونگی نبینمت حس می‌کنم یه چیزی گم کردم.

وقت را مغتنم شمردم:

از الف تا ی کارایی که بیرون از این خونه می‌کنی رو بهم بگو، کارایی -
که قراره توی آینده هم بکنی رو هم می‌خوام بدونم.

از بالا نگاهم کرد و گفت:

همین ! چیز دیگه‌ای نمی‌خوای بدونی؟ مسائل کاری من خیلی باب دل -
تو نیست، پس بهتره درباره‌ش حرف نزنیم. من خودمم نمی‌دونم در آینده
چه تصمیمی قراره بگیرم، اون وقت پیام به تو بگم؟

با فشار آوردن آرنجم به سینه‌اش از او فاصله گرفتم و گفتم:

باید باور کنم، تو برای همه‌ی کارات برنامه داری، اون وقت نمی‌دونی -
قراره در آینده چه کنی؟ درباره‌ی مسائل کاریت هم سعیت رو بکن باب
دل من رفتار کنی، و گرنه مجبوری تا آخر عمر همین طوری زندگی
کنیم.

دیگر سعی نکرد به طرفم بیاید. چرخید و نگاهش روی بطری شیر روی میز ناهارخوری ماند. حس کرده بود که بلایی سرش آورده‌ام. آن را بلند کرد. سبکی‌اش نظرش را جلب کرد. به طرفم برگشت، با لبخند گفت:

این پر بود، ریختیش دور؟-

با اخم نگاهش کردم و جوابی ندادم:

آرام آخه این بطری شیر چه گناهی کرده بود؟ خوب می‌اومدی توی -
! حموم حساب خودم رو می‌رسیدی

.طوری از بطری شیر صحبت می‌کرد که گویی موجود زنده‌ست

:در بطری شیر را باز کرد و گفت:

.اینم که مونده سهم منه، تو سهم خودت رو ریختی دور-

از اینکه داشت بحث را با تحلیل شیری که من ریخته بودم، منحرف می‌کرد، عصبی شدم. جلو رفتم و بطری شیر را از دستش چنگ زدم:

ول کن این بطری شیر رو، بیا برام توضیح بده. مگه نگفتی بیا اینجا -
حرف بزنم و توضیح بدم؟

:ابرویی بالا داد

خب آره، گفتم بیا؛ اما تو اشتباه برداشت کردی، من گفتم بیا حرف بزنم -
و توضیح بدم که چرا نداشتم با بیتا و مهتاب بری سفر، نه اینکه از
برنامه‌های آیندهم برات بگم.

.زیر و رو می‌کشید، اصلاً و ابداً منظورش این نبود

او خونسرد و مسلط حرف می‌زد، اما من رو به انفجار بودم. از آشپزخانه بیرون رفتم. به دنبالش رفتم.

چرا اینقدر اذیت می‌کنی؟-

کنترل را برداشت. به طرفم چرخید. لبخند کجش همان زهر ماری بود که می‌گفتن تمام سیستم ایمنی بدنت را فلج می‌کند:

دوست دارم اذیت کنم؛ اولاش فقط به خاطر تلافی کارات بود، اما الان - فقط به خاطر اینه که بعدش تو مسیرت رو به سمت من کج کنی و بیای روبروم بشینی و بگی: " چرا اذیت می‌کنی" مثل همین الانت. آخ نمی‌دونی چه لذتی داره وقتی اینجوری حرف می‌زنی. اصلاً این روزها دلم می‌خواد راه به راه سر به سر ت بذارم. قیافه‌ت خیلی دوست داشتنی می‌شه این موقع‌ها.

از جایم کنده شدم و به سمت خیز برداشتم، میانه‌ی راه به خودم آمدم و ایستادم. نزدیک شدن به او آخرش می‌شد، حل شدن در مثلث برمودای آغوشش و یک اشتباه تکراری دیگر، مثل ساعتی پیش که برای بی‌منطقی‌اش به سمتش رفته بودم تا محکم بر سینه‌اش بکوبم، اما نتیجه‌اش شده بود آغوشش و مقصد هم اتاق خواب.

لعنتی عوضی، من زَنتم، زنت. باید همه چیز رو بهم بگی، فهمیدی؟-

جدی می‌گی؟ زن من باید تو خونه‌ی من باشه، نه توی اون خراب شده - ای که بهش می‌گن باید پناهندگی بگیره.

جالب بود ! معمولاً گله و شکایت نمی‌کرد، مگر موضوعی که او را واقعا اذیت کند و این پیش کشیدن پناهندگی نشان می‌داد که هنوز فراموش نکرده است. با غمی که در صدایم موج انداخته بود، گفتم:

اونی که باید واسه گذشته چرتکه بندازه، منم؛ نه تو ! من طلب‌کارم، من - نابود شدم، من چوب اعتماد و اطمینانم به تو رو خوردم.

تو چوب خودسری و دهن‌بینیت رو خوردی ! هر کی هر چی گفت - چماقش کردی و کوبیدی تو سرم.

[07.01.18 11:01], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 251#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

قدم‌هایی که جلوی‌شان را گرفته بودم تا به او نزدیک نشوند را دوباره راه انداختم و به طرفش رفتم:

دوست داری پیام خونه‌ت؟-

صورتش را جلو آورد:

چرا دوست داری هر حرفی رو ده بار تکرار کنم؟ علاوه بر اینکه - همین الان گفتم چی دوست دارم، چند ماه پیش، همون موقع که همه چیز به هم ریخته بود هم بهت گفتم بیا با هم زندگی کنیم.

قاطع جواب دادم:

قرار نیست هر چی تو بگی همون بشه، چرا باید بهت اعتماد کنم؟ همین - دو سه هفته پیش هم از طلاق گفته بودی. چی رو باید باور کنم؟

مکت کردم:

با این حال تو دقیقاً برام شفاف سازی کن که داری چی کار می‌کنی؟ به - کجا می‌خواهی بررسی؟ دست از سر این قدرت و سیاست بردار، اون وقت من یه دقیقه هم تعلل نمی‌کنم و می‌آم سر خونه و زندگیم

:متفکر و عمیق نگاهم کرد، جلو آمد و دستش را دو طرف شانه‌ام گذاشت

مهم‌تر از روابط بیرونی من، رفتار من تو خونه و برخورد من با توئه، - اینکه تو زندگی شخصیمون چطوری باشم، تو چرا زوم کردی روی مسئله‌ی کاری من؟ فکر نمی‌کنی بیخودی حساس شدی؟ بیا برای زندگی‌مون شرط و شروط بذار. مثلاً من هفته‌ای یه بار برات ظرف بشورم، هفته‌ای یه بار شام باهام باشه. اینکه کی بچه دار شیم. کدوم اخلاق رو دوست نداری، کدوم رو دوست داری. کجا بریم، کجا نریم. اگه دعوا من شد، چجوری تو رو بزنم.

اگر ازدها بودم، با این حجم از خشم قطعاً این خانه و کل این برج را آتش با خودش می‌برد. به شکل احمقانه‌ای در حال دست به سر کردن من بود

همه‌ی اینایی که گفتی وظیفته و اول و آخر باید انجام بدی و بحثی -
 روشن نداریم. اگه اگه پیام باهات زندگی کنم فقط دلم می‌خواد
 هفته‌ای سه شب ظرف نشوری و غذا درست نکنی اون وقت کل
 آشپزخونه می‌ره توی سطل زباله و راهی آشغالی می‌شه. هر چه قدر
 دوست داری بزن روی دنده‌ی مسخره‌بازی مازیار، اما خب پشیمون
 می‌شی به زودی.

با حرکتی رو به عقب روی مبل نشستم و به تلویزیون زل زدم؛ فقط
 منتظر فردا صبح بودم. چند ثانیه همان‌جایی که ایستاده بود، بی‌حرکت
 ماند. سپس جلو آمد و کنترل را روی پایم انداخت

می‌دونی دیگه، اینکه ما توی طالع همیم و خلاصی از دست من ممکن -
 نیست؟

یک چشمی نگاهش کردم که ادامه داد

چون حرفای من زیاد یادت می‌ره و باید هی برات تکرار بشه دوباره -
 گفتم که بدونی

کلید روشنایی را زد و سالن تاریک شد

.اگه می‌خوای روی کاناپه بخوابی یه چیزی روت بکش سردت نشه-

لبخندی زدم. چون دیگه صورتم را نمی‌دید کاملاً در این مورد دستم باز
 بود.

نمی‌دیدمش، اما خیلی خوب حس می‌کردم که به طرف اتاقش رفته است. مقابل در بود، که گفت:

راستی، دست از مظلوم نمایی کردن پیش مامان من بردار. واسه چی - اومده بود خونه‌تون بهش گفتی که مازیار دایم سر کاره؟ آخه یک زن چه ! قدر می‌تونه شرارت داشته باشه

صفتی را که من همیشه به او نسبت می‌دادم و لایقش بود به من نسبت می‌داد.

چند دقیقه بعد از رفتنش تلویزیون را خاموش کردم. امشب یک مازیار دیگری شده بود. در حالی که از گفتن و توضیح دادن طفره می‌رفت، ولی یک تمایل زیرپوستی هم داشت که همه‌ی اختلافات بین‌مان را حل کند. حس می‌کردم پشت این مسخرگی و طنز و خودداری برای نگفتن، شخصیتی خودخواه و مغرور پنهان است که از گفتن و حرف زدن واهمه دارد. شخصیتی که نمی‌خواست ابهتش زیر سوال برود. چطور می‌شد بدون اینکه خدش‌های به غرورش وارد کنم از او بخواهم که نرم و با لطافت برخورد کند. برای اولین بار حس می‌کردم بلد نیستم و درمانده شده‌ام. شاید یک مشاور بهتر می‌توانست کمک کند. مازیار را می‌شد به راه آورد، کاری که به شدت سخت به نظر می‌آمد.

تا مقابل در اتاق رفتم و مردد پشت در اتاق ماندم. حتی نمی‌دانستم رفتن درست است و یا غلط؛ چه قدر مدیریت یک زندگی مشترک سخت بود. برای من هم با وجود شخصیت سخت و غیر منعطف مازیار همه چیز بیشتر سخت به نظر می‌آمد.

تردید را رها کردم و وارد اتاق شدم. طاقباز دراز کشیده و دست‌هایش زیر گردنش بود. نگاهم کرد. فکر می‌کردم که خودش را به خواب بزند، اما انگار منتظرم بود. کش موهایم را باز کرده و تمام‌شان روی شانه‌ام رها شدند.

تا به تخت نزدیک شدم خودش را به انتهای تخت کشید تا جا برای من باز شود:

.آرام من شیر نخوردم-

:کنارش دراز کشیدم و پشت به او خوابیدم

ببینم تو خجالت نمی‌کشی مرد گنده هر شب شیر می‌خوری و می‌خوابی، -
نترس یه شب نخوری نمی‌میری، من تضمین می‌کنم

خودش را از پشت به من چسباند و دست دور کمرم انداخت. همیشه
آماده‌ی بلعیدن بود! سعی کردم با تکان خوردن ذره‌ای از فشار
دست‌هایش کم کنم که گفت:

خوبه که خودت با پای خودت اومدی توی تله، حالا چطوری از دلم -
درمی‌آری تا فراموش کنم که شیر رو ریختی دور؟

:سرش را روی بازویم گذاشت

فردا چند تا آرام‌بخش می‌گیرم، هر وقت که اومدم خونه بهت تزریق -
می‌کنم تا شب آرومی داشته باشیم، باشه؟

! هیچی نگفتم. فقط باید صبح می‌شد تا مطمئنش کنم به گرفتن آرام بخش

[08.01.18 11:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 252#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

برای آرام که مقابل در بود و قرار بود داخل شود بوقی زد و رفت. مثل همیشه به زور او را وادار کرده بود تا در خانه تنها نماند. مراحل مجوز گرفتن برای کارخانه، آنچنان که فکرش را می‌کرد راحت نبود. راه‌های زیادی بود که این کار زودتر صورت گیرد، اما اتفاقات روزهای گذشته نسبت به همه چیز سردش کرده بود. در جایی ایستاده بود که هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد به آنجا برسد؛ اینکه روزی بیاید که همه چیز برایش سخت و ناممکن به نظر آید. گاهی هم امیدوارانه فکر می‌کرد که این سنگ‌هایی که پیش پایش قرار گرفته‌اند قوی‌ترش می‌کند و بعدها راحت‌تر می‌تواند در ایران کار کند.

دو هفته پیش از طرف یکی از بزرگترین و معتبرترین بانک‌های دولتی، با او تماس گرفته و او را دعوت به همکاری کرده بودند. برایشان از مشغله‌هایش و ارتباط کاری با چند موسسه‌ی خارج از کشور گفته بود. در واقع شرایط کاری‌اش را برایشان توضیح داد و فرصت خواست تا بزودی تمام و کمال برنامه‌هایشان را بررسی کرده و برنامه‌های خاص خودش را ارائه دهد، اما نمی‌دانست و نمی‌فهمید که چه چیزی در گفته‌هایش بوده که نه دوباره زنگ زدند و نه خبری دادند.

همان روز هم بعد از اتمام گفت‌وگو، آخر حرف‌هایشان بوی بی‌میلی می‌داد! این در حالی بود که دو موسسه‌ی خارجی که با آن‌ها همکاری داشت به جد دنبالش بوده و خواستار همکاری وسیع‌تری در این زمینه بودند.

هنوز وارد پارکینگ نشده بود که گوشی همراهش زنگ خورد. با سرعت بیشتری سرایشی ورود به پارکینگ را رد کرد و به محض جاگیر شدن گوشی را برداشت. فقط دو نفر بودند که در زمان فعلی واجدالشرايط این بودند که او به تلفن‌شان پاسخ دهد، یکی کوروش و دیگری آرام! تا صبحانه نمی‌خورد جواب هیچ‌کس جز این دو را نمی‌داد. پشت خط بودن کوروش باعث شد قبل از اینکه پا از ماشین بیرون بگذارد، جوابش را دهد.

کوروش خبر از آمدن عمو مهدی می‌داد که: "نیم‌ساعتی آمده و منتظرش است" آمدن عمو مهدی را، آن هم این وقت صبح درک می‌کرد؛ این روزها به بهانه‌های مختلف قرارهایی که عمو مهدی ترتیب می‌داد را تحریم می‌کرد. آخرین بار هم که به جلسه‌ی هئیت مدیره رفته بود خیلی اوضاع خوب پیش نرفته بود و بقیه را با نیش زبانش آزار داده بود. جلسه‌ای که صرفاً برای مسائل اقتصادی بود، با دلخوری به پایان رسید، اگر برای انتخابات بود، احتمالاً کار به زد و خورد کشیده می‌شد.

به محض پا گذاشتن به سالن دفتر، کوروش و نادری را منتظر خود دید. لبخندی به رویشان زد. جو سرد و سنگینی بر فضا حاکم بود و این

مربوط می‌شد به رابطه‌ی نه چندان روی اصول همیشگی‌اش با عمو، که روی کوروش و نادری هم تاثیر گذاشته بود.

کوروش جلو آمد و گفت:

نیم ساعت آقا مهدی اومده، امروز تمومش کن، نرفتن و سکوت کاری - رو حل نمی‌کنه. به حمایت‌های عموت نیاز داری، سعی کن دلش رو بدست بیاری.

اخمی مصلحتی کرد و گفت:

تو الان داری یاد می‌دی که چجوری با عموم صحبت کنم؟-

کوروش ابرویی بالا انداخت:

کاری بود که از دستم برمی‌اومد، به شدت بهش نیاز داری-

دستی به شانه‌اش زد:

نرفتم و سکوت کردم، تا خود عمو مهدی بیاد اینجا، می‌دونی که، - دوروبرش شلوغ شده، خیلیا بوی کباب به دماغشون خورده، همه چیز رو زیر نظر دارن، رفتن من امیدوارشون می‌کرد، نرفتم قشنگ‌تر بود. بذار بدوان دنبالم.

کوروش به رفتنش نگاه کرد و سپس رو به نادری گفت:

ده ساله می‌شناسم، هنوز نفهمیدم چرا اونجایی که باید حرف بزنه و - توضیح بده، همش می‌پیچونه. اون وقتی حرف می‌زنه که تو به مغز استخوانت رسیده و دق اومدی.

وارد اتاقش شد و با لبخند سعی کرد وانمود کند همه چیز عادی‌ست، اما مرد داخل اتاق نیازی به این ظاهر سازی نمی‌دید. جواب سلامی که با خنده ادا شده بود را به سردی داد و بلافاصله گفت:

چه عجب که اومدی! فکر می‌کردم وقتی کوروش بهت خبر بده اینجام - کلاً نیای.

به طرف مرد رفت و دستش را به طرفش دراز کرد:

! چرا نباید بیام؟ مگه مشکلی داریم؟ دلیلی نداشت این کار رو بکنم-

مرد دستش را به دستش داد و با ملامت گفت:

اگه دلیل و مشکلی نیست، پس چرا هر چه گفتم بیا کارت دارم، - پیچوندی؟

کیفش را روی میزش گذاشت و کتش را از تن بیرون کشید:

اومدن من ممکن نبود، چون می‌دونید از یه سریا خوشم نمی‌آد، اما - خوشحالم که شما رو اینجا می‌بینم.

مرد سکوت کرد، حدس می‌زد که از چه مشکل و دلیلی حرف می‌زند.

تو هنوز خیلی کار داری تا یه آدم حرفه‌ای توی دنیای تجارت بشی. - سلیقه‌ی شخصیت رو وارد کار نکن، بهت ضربه می‌زنه. ضربه خوردن تو، در واقع ضربه خوردن منه.

قیافه‌ی در هم رفته‌ی مازیار باعث شد مسیر حرفش را عوض کند و با یک سوال کمتر جنجالی، آرام آرام او را به خود بیاورد. آرام خوبه؟ رابطه‌تون چطوره؟ اگه رفتارت با آرام هم همین شیوه‌ای باشه که توی کارت در پیش گرفتی، باید برای دختر بیچاره خون گریه کرد.

[08.01.18 11:40], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 253#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

طبق معمول همیشه مبل روبروی عمویش را پیش آورد و با فاصله‌ی کم روبرویش نشست.

من از وقتی اومدم ایران، خیلی از سلیقه‌هام رو خاک کردم. مدام - دارم می‌جنگم، اعصاب راحت ندارم، تنها فاصله‌ی بین دوازده شب تا هفت صبحه که فکر کار نیستم. باز گله‌ای نیست؛ اما نمی‌تونم با آدمایی بشینم دور یه میز که بازی رو به بیرون زمین بازی می‌کشونن. نمی‌تونم توی چشم احمدی نگاه کنم و لبخند بزنم و از اینکه دارم خیریت گذشته‌ش رو می‌بخشم، خوشحال باشم. موضع من در برابر احمدی اینه که باید بره کنار، نباید باشه. تحت هیچ شرایطی! به هیچ وجه نمی‌خوام توی جلسات باشه، اگه هست پس لزومی نداره من باشم.

نفس گرفت. عصبی و غیر مسلط ادامه داد:

این اتمام حجت در مورد احمدیه، اما میرال، این یکی هزار برابر بدتره، - استدلال‌های شما شاید برای خیلیا قابل قبول باشه، منم حرفی ندارم، فقط خودم رو می‌کشم کنار. هر کمکی ازم درباره‌ی بانک بخواین بیشتر از قبل پیگیرم، اما توی انتخابات نمی‌تونم باشم، حضور میرال و حمایتشون از شما، برای من آخر خطه، یعنی تردید نکن و خودت رو بکش کنار. این دیگه سلیقه‌ی شخصی نیست، چیزی که بهش اعتقاد دارم، این تغییر صدو هشتاد درجه‌ایشون، خیلی بازی کثیفیه، اگه هنوز روبروم بودن و برام خط و نشون می‌کشیدن، برام هزار بار قابل احترام‌تر بودن تا این کوتاه اومدن مصلحتی. دنبال چی هستن و با حمایت از شما به چی می‌خوان برسن، من رو می‌ترسونه.

مرد با عصبانیت فریاد زد:

این تویی که این‌قدر آرمانی حرف می‌زنی؟ فکر کردی چی، الکی میان - ازم حمایت کنن، معلومه که به موقع خواسته‌هایی دارن. شما خیلی بهتر از من کوتاه اومدنشون رو تفسیر کردین، دقیقاً من از - باج دادن بعدش متنفرم. یه روزی تصمیم گرفتم نابودشون کنم، حالا نمی‌تونم برعکسش عمل کنم.

مرد از فریاد و عصبانیتش راضی نبود، باید با ملاطفت بیشتری صحبت می‌کرد، و این در شرایط فعلی از او بر نمی‌آمد؛ تلخ و گزنده گفت:

آرام جلوت رو گرفته؟ اون نمی‌ذاره؟-

کفشش را از زمین فاصله داد و با سرعت به زمین برگرداند:

آرام هیچی از این موضوع نمی‌دونه، خود منم که داره از همه چی بدم - می‌آد. دارم فکر می‌کنم اگر آدمی مثل من یه روز بر ضد یکی باشه و روز دیگه بنا به یه سری مصلحت‌ها همه‌ی دشمنی‌های قبل رو فراموش کنه، چه قدر می‌تونه آدم مورد اعتمادی باشه. من اگه چنین آدمی توی زندگیم باشه، ترجیح می‌دم قیدش رو بزنم و فاتحه‌ش رو بخونم.

:مرد از روی مبل بلند شد، به حالت پرخاشگرانه‌ای غرید

الان منظورت منم؟-

با بالا آوردن دستش انکار کرد که تیر تیز حرف‌هایش سمت مرد :روبرویش است

نه ابدأ، شما که کاری باهاشون نداشتید، من بودم که تصمیم گرفتم - باهاشون مقابله کنم. پس این حرف من فقط شامل خودم می‌شه، نه شما. کاری به کار شما نداشتند، من بودم که اذیتم کردن، تا پیشنهاد پناهندگی به آرام و یه جنجال سیاسی علیه من پیش رفتن، از فیلم و تهدیدشون هم که دیگه حرفی نمی‌زنم.

:مرد دو طرف کتش را کشید تا به هم نزدیک کند

می‌گم تو گیر انتقام و تلافی‌های بچگانه‌ی خودت هستی، می‌گی نه، - جواب های، هویه. تو هم کم کار باهاشون نکردی

:به سمت در رفت. قبل از اینکه از اتاق خارج شود، گفت

پس فردا ساعت دو یه جلسه داریم، احمدی هم هست، رئیسی سهامدار - اصلی میرال هم همین‌طور، دلم می‌خواد تا اون موقع با خودت کنار بیای و توی جلسه باشی.

.عمو من واضح حرف زدم-

:مرد در را باز کرد

.حرف منم واضح بود-

تمام روز را با بی‌حوصلگی طی کرد، دو بار به آرام زنگ زده و هر دوبار آرام تلفنش را بی‌جواب گذاشت. دلش کمی آرامش می‌خواست تا از شر حال و هوای مزخرف امروزش رها شود، کمی سربه‌سر گذاشتن آرام، کمی جریحه دار کردن آن روحیه‌ی ستیزه‌جوی وجودش را، کمی در برگرفتن و بوییدن زیر گردنش را. کمی در آوردن حرصش را، چه قدر نقطه ضعف داشت، چه قدر چیز بود که می‌شد با آن آرام را ناآرام کرد و لذت برد. یکی دیگر از کارهای بدی که به شدت دوست داشت انجامش دهد.

وسایلش را جمع کرد و کتش را به تن کرد. کمی زودتر از همیشه محل کارش را ترک می‌کرد؛ قصد داشت به دنبال آرام برود و بعد از خوردن یک شام دو نفره، به همراه هم به دیدن پدر و مادرش برود. شاید هم شب همان‌جا می‌ماندند. هنوز کامل کتش را نپوشیده بود که تلفنش زنگ خورد. پیش از این با خود قرار گذاشته بود که قبل از خوردن صبحانه فقط جواب آرام و کوروش را دهد، اما برای امروزش نسخه‌ای دیگری پیچیده

بود، فقط آرام بود که تماسش را بی جواب نمی گذاشت. با دیدن اسم آرام که پشت خط بود، لبخند زد. شکار خودش پا به شکارگاه گذاشته بود.

وقتی "بله" گفت. آرام با صدایی پرانرژی جواب داد:

مازیار یه سورپرایز برات دارم، حدس بزن الان کجام؟-

بین دنیای کلمات و جملاتش گشت تا چیزی پیدا کند که آرام را مثل همیشه از کوره به در کند:

خب الان تنها جایی که برام جذابیت داره اونجا باشی، حمومه؛ حموم - هستی؟

[09.01.18 11:06], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 254#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

صدای خنده‌ی آرام، پشت گوشی، لبخندی گوشه‌ی لبش نشانده؛ دهانش را باز کرد تا بیشتر دنباله‌ی این شیطننت را بگیرد و ادامه دهد تا جان آرام را به لبش برساند، اما آرام اجازه نداد:

نه عزیزم حموم نیستم، یه جای خیلی خیلی بهترم، صبح که با هم - خداحافظی کردیم، وسایلم رو جمع کردم و اومدم چالوس؛ طرفای ظهر رسیدم. گرفتم خوابیدم الان هم بیدار شدیم داریم می‌ریم نور؛ ویلای

مهتاب اینا، دو سه روزی اونجا می‌مونیم بعد اگه دلمون خواست برمی‌گردیم.

:مازیار گوشی را در دستش جابه‌جا کرد

جرات نداری این کار رو بکنی، الان هم تهرانی، می‌دونم. آماده شو بیام -
بریم شام بیرون، بعدش خونه‌ی مامان اینا

:صدای پر خنده‌ی آرام را شنید

.باورت نمی‌شه، نه؟ بذار مهتاب رو صدا کنم بشنوی صداش رو-

ناباورانه منتظر ماند تا آرام مدرک مورد نظر را برای حرفش رو کند.
خیلی نگذشت، به فاصله‌ی چند قدم عقب گرد کردن و نشستن روی مبل
که صدای مهتاب را شنید. مثل اینکه آرام راست می‌گفت، اما او هم
شوخی نداشت:

آرام همون طوری که رفتی، همون طوری هم برمی‌گردی؛ همین حالا -
به جای رفتن به نور و هر جهنم دره‌ی دیگه‌ای، برمی‌گردی تهران. یه
راست است هم می‌آی خونه، من منتظرتم

فکرش رو هم نکن، من دیشب بهت فرصت دادم که بگی چرا نداشتی -
باهاشون برم، تو هم مسخره‌بازی درآوردی، منم دیدم لابد دلیلی نداری،
اومدم. تو هم اعصاب خودت رو خرد نکن، برو شام خونه‌ی مامانت، شبم
برگرد خونه. صبح یه سر رفتم دو تا بطری شیر برات گرفتم گذاشتم
یخچال، قبل خواب حتماً بخور تا خوب بخوابی

وقتی کنارش بود، از پس زبان تند و تیزش بر نمی‌آمد، چه برسد به حالا
که یک فاصله‌ی چند صد کیلومتری بین‌شان بود. جز تهدیدی دوباره،
:کاری از دستش بر نمی‌آمد، البته فعلاً بر نمی‌آمد

برای خودت در دسر درست نکن دختر خوب، همین الان حرکت کن و - برگرد.

نمی‌شه، اصرار نکن. هر وقت یاد گرفتی با من درست حرف - بزنی، برمی‌گردم. البته دو سه روزه دیگه. یادت نره، شب یه چیزی بکشی. روی سرت تا سردت نشه.

بوق‌های آزاد پشت سر هم. او را به خودش آورد. جمله‌ی آخرش چه قدر آشنا بود، جمله‌ای که خودش دیشب قبل از رفتن به اتاق خواب به آرام گفته بود. گوشی را بالا آورد و شماره‌ی آرام را گرفت، جواب نداد و این. برایش قابل حدس بود.

پشت فرمان یکبار دیگر شماره‌ی آرام را گرفت، اما باز جوابی نشنید. گوشی را پرت کرد، از دست خودش عصبانی بود، حدس می‌زد که جواب نمی‌دهد، پس چرا سماجت به خرج می‌داد؟

امروزش، مصداق بارز ضرب‌المثل سالی که نکوست از بهارش پیداست، بود. از اول صبح همه چیز به طرز مزخرفی جلو می‌رفت، چرا باید انتظار می‌داشت که بقیه‌ی روز خوب سپری شود! هر وقت کارهایش به هم می‌پیچید درست همان موقع هم با آرام به مشکل برمی‌خورد. تمام این پنج ماهی که از عقدشان می‌گذشت بدین ترتیب گذشته بود.

اگر به عقب برمی‌گشت، به روزهای آخر پاییز سال پیش، این ازدواج را به تعویق می‌انداخت! همان روزهایی که بعد از کشمکش‌هایی که با خودش داشت، بالاخره به این نتیجه رسیده بود که می‌تواند از دوستی با وحید بگذرد، حتی بدگویی‌ها و قضاوت‌های بعد از آن را به جانش بخرد، اما تنها انتخابی که می‌تواند برای شریک زندگی‌اش داشته باشد، آرام است. علاقه‌ی آن روزهایش، به پرحرارتی‌امروزش نبود، اما همان هم مجبورش کرده بود که به آرام فکر کند، تمام انتخاب‌های عمو و مادرش را رد کند، ملامت پدرش را تحمل کند، نگاه‌های مبهوت خواهرهایش را بی‌خیال شود و نصیحت‌های مهرداد را فقط بشنود.

آرام را انتخاب کرده بود و آن قدر خودخواهی در وجودش داشت که غیر از این زیر بار هیچ انتخاب دیگری نرود. همان قدر که دلیل وجود داشت تا از این وصلت صرف نظر کند، همان قدر و بیشتر هم دلیل بود که دنباله‌ی این کار را بگیرد.

علاقه‌ای که آن روزها با دیدن مداوم آرام تقویت شده بود و آشنایی آرام با شغل و موقعیت اجتماعی‌اش، دو تا از دلایل محکمی بودند که باعث شد لحظه‌ای تردید نکند و برای گفتن حرف دلش، نزد عمویش برود. استقبالی از طرف عمویش نشده بود، اما سرانجام عمو را متقاعد کرد تا در جبهه‌ی خودش باشد.

آشنایی آرام با دنیای چند لایه و پیچیده‌ی اقتصاد و سیاست، برعکس آنچه که اول فکر می‌کرد شاید به نفعش تمام شود، برعکس، به ضررش شده

بود ! آرام حتی ابتدایی‌ترین روابطش را زیر سوال می‌برد. بهره‌گیری از شغل و موقعیت افراد در جهت بهبود کارها، به نظر آرام مشابهی یک جنایت می‌آمد ! و مگر ممکن بود اینجا روی این روابط چشم بست تا همه ! چیز مسیر عادی خودش را طی کند؟

دنیای پیچیده‌ی و چند لایه‌ی سیاست و اقتصاد، آدم پیچیده و چند لایه هم می‌خواست. کسی که همیشه حواسش جمع باشد. تجربه‌ی این چند ماهه نشان داده بود که حتی در این دنیا، زندگی شخصی‌اش نیز در امان نیست !

[09.01.18 11:07], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اگر میسر بود که به عقب برگردد، حتماً این ازدواج را به عقب می‌انداخت، تا وقتی که مشکلاتش حل شوند و شرایط کاری‌اش به یک ثبات نسبی برسند. شاید بهتر بود تا پایان انتخابات صبر می‌کرد. باید همان روزی که آرام از رفتن و پایان همکاری‌اشان گفته بود، موقتاً او را به حال خود می‌گذاشت تا در فرصتی بهتر، دوباره به سراغش برود. آن موقع آرام هم تردیدهای امروزش را نداشت. مشکلات امروزش نبود و یک دوران بعد از عقد آرام‌تری را می‌گذراند و فرصت عاشقی بیشتر، که این روزها مابین اختلافاتشان گم شده بود؛ اما عجله کرده بود، کاری که هیچ‌وقت انجامش نمی‌داد و همین عجله هم کار دستش داده بود، درست وقتی یک نفر به سرسختی آرام را وارد زندگی‌اش کرد که در شرف انجام کارهای بزرگی بود. همیشه جنگیدن در دو جبهه، از توانایی آدم می‌کاهد ! هر چه قدر هم که قوی باشی، خواه ناخواه، قوایت تحلیل

می‌رود و ممکن است در هر دو مورد کم بیاوری، همین طور هم شده بود.

وقتی وارد خانه شد، تنهایی برایش خط و نشان کشید. به او نوید داد که نگذارد امشب یک شب بی‌دردسر داشته باشد. ناامیدی‌هایی که گاهی وجودش را فرا می‌گرفت، با نبودن آرام حجم بیشتری گرفت. زن سرخودی بود و باید راه علاج این بیماری را در او پیدا می‌کرد، اگر بود، اگر شرایط رفتن داشت، بلد بود چگونه به نحو احسن حسابش را با او صاف کند. برعکس این اواخر که از نافرمانی‌هایش لذت می‌برد، امشب حال دیگری داشت و بسیار عصبی بود.

وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد تا مطمئن شود که آرام درباره‌ی آمدنش به خانه و خریدن شیر راست گفته است و یا نه؛ با دیدن دو بطری شیر که با یک ربان قرمز به هم وصل و تزئین شده بودند، عصبانیتش پر کشید و خندید. صدای خنده‌اش در فضای سنگین خانه طنین انداخت و دوباره به گوشش بازتاب داشت.

دست برد و دو بطری شیر را که آرام از قصد در قسمت میانی یخچال گذاشته بود تا او به خوبی ببیند، برداشت. بطری را پشت و رو کرد، این به خاطر کاغذی بود که پشت بطری‌ها و روی ربان قرمز رنگ چسبانده شده بود. برایش پیغامی هم گذاشته بود: "اینم شیرت، اینقدر بخور تا بترکی"

تمام حس و حال چند دقیقه پیشش، داخل ماشین، تمام پشیمانی‌های که برای زود پا پیش گذاشتن و ازدواج با آرام داشت، شسته شده و از بین رفت. اگر آرام هم وسط این اعصاب خردی‌های کاری‌اش نبود، پس باید از چه چیزی لذت می‌برد؟ دیگر جز یک زندگی روتین و کار و مشغله چه برایش می‌ماند؟ اگر روزهایش فقط کار بود و کار، شب‌هایش با آرام، آرامش بود و بوی گل محبوبش، شب‌بو! سخت گذشته بود، گاهی تلخ، گاهی سرد، گاهی سنگین، گاهی آشفته، اما طرف دیگر ترازو هم حرف‌های زیادی برای گفتن داشت؛ شیرین بود، حس‌های خوب بود، رویش شکوفه‌های علاقه داشت که گویی باز شده و به عشق نشسته بودند. یار داشت، هر چند این یار گاهی خیلی بد یاغی می‌شد! محال بود اگر به عقب برگردد دوباره عجله نکند. خرابی هم با او می‌ارزید.

* * *

[10.01.18 10:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 255#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با ضربه‌ی که مهتاب به سینه‌ام زد، از خواب بیدار شدم

بابا چته همیش می‌گیری مثل خرس می‌خوابی، بلند شو بیا کمک خرید -
کردم شام درست کنیم.

نگاهی به دستش انداختم که پر بود. خریده‌های داخل دستش را تا سالن با
خود حمل کرده بود تا بیاید و من را از خواب بیدار کند.

:بلند شدم و بی‌حوصله نگاهش کردم

.بابا من همیش یه ساعته که خوابیدم-

:نگاهی به بیتا کرد و گفت

ببین چی می‌گه، ما دو ساعت قبل اینکه بریم خرید اینجا لم داده بود، -
دو ساعت هم که ما بیرون بودیم، اومدیم هم باز دوباره اینجا پیدات
کردیم، چجوریه که یه ساعت شده؟

:دستانم را در امتداد هم بالا بردم و خمیازه‌ای کشیدم

خب من تازه خوابم برده، کلش رو که خوابیده بودم. حالا چیا خریدن، -
هوس میرازا قاسمی کردم.

:با اخم راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد

همین مونده کل تنم بوی سیر بگیره؛ خیلی دوست داری خودت بیا -
درست کن، یه خرده کمتر بخواب خب! شب بیداره، روزا خوابه

درست مثل مامان بود، هر وقت در آشپزخانه مشغول کاری بود، همراه
با غرولند این کار را انجام می‌داد. چشمکی به بیتا که گوشی به دست رژه
می‌رفت تا با آرمان تماس بگیرد، زدم و گفتم:

ما الان مهمون توییم، باید رسم میزبانی رو به جا بیاری، این چه طرز -
!برخورده؟

:از داخل آشپزخانه جیغ زد

.شام امشبتون پنج تا تخم مرغ، تخم مرغش هم محلیه-

:از جا بلند شدم. هوای بهاری ماندن در زیر سقف را سخت می کرد
.من می رم یه دوری بزنم، نزدیک غروب می آم خودم غذا درست می کنم-
:مهتاب با اخم برگشت و گفت
.همه ش در برو از زیر کار-

آماده شدم تا بیرون بروم. خانه ی مهتاب شبیه بقیه ی خانه ی اطراف بود.
خیلی تجملاتی نبود، مثل همه ی خانه ها یک دروازه ی بزرگ داشت با
حصاری کوتاه که از بیرون خیلی خوب نمای ساختمان آشکار بود.
حیاطی مستطیلی شکل در جلو و حیاطی با مساحت کمتری در پشت
داشت. خود خانه هم خیلی ارتفاع نداشت، به اندازه ده پله با زمین فاصله
داشت و بعد یک ایوان سرتاسری که با نرده های سفید رنگی از جنس
بتون زینت داده شده بود. خانه ای که برای دایی بهنام بود و وقتی تصمیم
به فروش گرفت بهنام آن را خرید تا وقتی شمال می آیند جایی برای
خودشان داشته باشند و همیشه به ویلای پدرش که مهتاب خیلی از آنجا
خوشش نمی آمد، نروند.

روی پله نشسته بودم تا کفشم را بپوشم و بروم که بیتا در را باز کرد و کنارم نشست.

:نیم نگاهی به صورتش کردم

.می‌خوای بیا تو هم بریم-

:سری تکان داد

نه تو برو، من می‌مونم به مهتاب کمک کنم. دو تامون بریم، دعوا - می‌کنه

:از جا بلند شدم که همراهم بلند شد و بی‌مقدمه گفت

اصلاً متوجه هستی این دو سه روزی که اومدی، یه ذره باهامون حرف - نزدی؟ همش تو خودتی؛ کم حوصله‌ای، ساکتی، خب من که گفتم وقتی راضی نبود نباید می‌اومدی، هم خودت اذیت شدی، هم اون

! آمدنم برای اذیت کردنش نبود

تا آمدم با لبخند رفع و رجوع کنم، مهتاب هم آمد. دستان خیسش را با دو طرف شلوارش پاک کرد، و گفت:

اومد زهر مارمون کرد! نه اون زنگ می‌زنه، نه این. بهنام هم دیشب - "وقتی فهمید مازیار دوست نداشت بیای ناراحت شد. گفت: "برگردین زود

حرف‌های سلسله‌وارش در ادامه‌ی حرف بیتا بود، انگار از داخل خانه با هم هماهنگ شده بودند. توجهی به حرفشان نکردم و گفتم:

نترسید، مازیار با من، نگران نباشین، یه چایی بذار، اومدم بشینیم توی - حیاط بخوریم

بعد هم با رد کردن یکی در میان پله‌ها پایین رفتم. مهتاب بلند داد زد:
! انگار یاسین تو گوش خر می‌خونی-

در را باز کردم و جاده‌ی باریک خاکی را که فاصله‌ی کمی با جاده‌ی اصلی داشت، طی کردم. بهار در شهرهای شمالی غوغا می‌کرد، انگار همه‌ی هنرش را یکجا در آن‌ها به تجلی در می‌آورد. از عرض جاده گذشتم و وارد جاده‌ی خاکی روبرو شدم. بوته‌های تمشک تازه به شکوفه نشسته بودند، هنوز گرما زهردار نشده بود. می‌شد با خیال راحت قدم زد و از هوای مطبوع لذت برد، اما خیال راحت نبود، که اگر بود، می‌شد در یک برهوت هم لذت برد. چه قدر بد بود که در واقع لذت واقعی از وجود ما نشأت می‌گرفت و عامل خارجی خیلی نمی‌توانست دخیل باشد، برای من این‌طور بود، هوای مطبوع شهر نور با بوی گل‌های وحشی و طبیعت وحشی‌تر نمی‌توانست ذره‌ای حالم را خوب کند، و من در کمپ ترک ! اعتیاد بسیار زیباییم، فقط به فکر ماده‌ی مخدرم بودم و رهایی

وقتی به یک رودخانه‌ی نه چندان عریض و طویل رسیده، ایست کردم. فهمیدم مدت طولانی‌ای را در این جاده بودم و شمارش زمان از دستم در رفته است. قبلاً این جاده را چند بار با مهتاب و بهنام آمده بودم و می‌دانستم که این رودخانه به خانه‌اشان کمی دور است. آبی به دستم زدم، خیلی خنک بود و من دست نکشیدم و تکرار کردم. صدای گنجشک‌ها با صدای چند پرنده‌ی دیگری هم‌آوایی زیبایی شده بود. هوا هم به شدت قبل روشن نبود. بعد اینکه دستی دیگر به آب زدم از جا برخاستم و به طرف خانه حرکت کردم.

[10.01.18 10:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 256#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با قدم‌هایی تندتر و سریع‌تر

رسیدم و در را کوبیدم، صدای بیتا را شنیدم که "اومدم" می‌گفت

وقتی در را باز کرد با اخم و عصبانیت توپید

بابا کجایی تو؟ یه ساعته منتظر تیم. بیا دیگه، یه ذره عقل توی کله‌ش -
نیست.

با تعجب نگاهش کردم، هیچ وقت این قدر در عصبانیت شدت به خرج
نمی‌داد. همین که پایم را داخل گذاشتم، گونه‌اش را گرفتم و گفتم

حرص نخور شیرت خشک می‌شه عشقم.

مهتاب وسط حیاط زیرانداز انداخته و بساط چایی را برپا کرده بود.
شیرینی هم داخل ظرف چیده و برزخی نگاهم می‌کرد. سریع‌تر از بیتا به
طرفش رفتم و کنارش نشستم. دست بردم تا دانه‌ای شیرینی که هوس
خوردنش بد به سرم افتاده بود، بردارم که بشقاب را پس کشید و گفت

ما رو اینجا کاشتی کجا رفتی؟-

خودم را خم کردم و به حالت دراز کش افتادم تا شیرینی را از دستش بقایم. به زور دانه‌ای برداشتم. بعد هم برای اینکه بیشتر حرصش دهم همه را به دهانم بردم.

بیتا هم آمد، همدست مهتاب شده بود، با اشاره‌ای به خانه گفت:

همه‌ی کارا رو که ما کردیم، بدو برو از خونه قندون رو بیار، من بدون -
قند نمی‌تونم چایی بخورم.

قصد داشتم سری به خانه بزنم، مانتو آزارم می‌داد. از جا برخاستم و گفتم:

چایی من رو بریز سرد شه، برم لباسم رو عوض کنم و پیام. اگه دلم -
خواست قندون هم می‌آرم.

از همون پله‌ی اول شروع کردم به باز کردن دکمه‌های مانتو؛ وقتی وارد خانه شده، مانتو را به کل از تنم خارج کرده بودم. یک تیشرت تنگ سفید، به همراه شلوار جین تنم بود. حوصله‌ی عوض کردن شلوار را نداشتم. شال را از سرم برداشتم و به همراه مانتو روی کانتار گذاشتم. دنبال قندان گشتم و آن را در کابینت بالایی مجاور یخچال پیدا کردم. یقه‌ی تیشرت را لحظه‌ای از گردنم فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم. شال را از روی کانتار برداشتم و دور گردنم انداختم. قندان را برداشتم و دیگر نتوانستم غیر از این‌ها کار دیگری انجام دهم. همان جا خشکم زد و مات ! و مبهوت باقی ماندم

کی گفته اینجوری می‌تونی بیرون بری، شال بکش روی سرت، مانندت -
رو هم بپوش، وسایلم جمع کن می‌خوایم بریم.

مازیار پشت کانتر با چشم‌هایی ریز شده که تشخیص عصبانیت و آرامشش ممکن نبود، نگاهم می‌کرد. ندیده بودمش، وقتی داخل شدم یک‌راست به آشپزخانه آمدم. احتمالاً وقتی پشت به سالن قندان را از کابینت برمی‌داشتم خودش را از سالن به نزدیک کانتر رسانده بود. اصلاً نمی‌توانستم خود واقعی‌ام نباشم و نقش بازی کنم. ژست بی‌محلی بگیرم، اخم کنم، بازخواست کنم. هیچ‌یک از این‌ها را نمی‌توانستم انجام دهم. تنها خیره‌اش شدم و خیره‌ام بود، منتظر بودم بیاید، جنجال به پا کند، اما دیروز بعد از دو روز دیگر احتمال آمدنش را نمی‌دادم. احتمال این را هم نمی‌دادم که چه قدر می‌توانم آمدنش را دوست داشته باشم. لبخند زدم، اخم کرد. اسمش را صدا زدم، سکوت کرد. شال را از سرم برداشتم و روی کانتر انداختم. خودم را کنترل کردم به سمتش ن‌دوم، اما فقط همین قدر قادر به کنترل بودم، چون پاهایم با گام‌هایی تندی که نه شبیه دویدن بود و نه شبیه آرام راه رفتن به سمتش کشیده شدند، کاش اشتیاقم را نمی‌دید و متوجه نمی‌شد. وقتی مقابلش ایستادم، صورتش از آن حالت بی‌تفاوتی بیرون آمد، رنگ دیگری گرفت، به خدا که رنگ دل‌تنگی بود، به خدا که مازیار هم نمی‌توانست که وانمود کند از دیدن من خوشحال نیست. هیجان صدایم را کنترل کردم و گفتم:

کی اومدی؟ چرا بی‌تا و مهتاب چیزی نگفتن؟-

آرامی ازت بسازم که روزی صد بار برای این کارت استغفار کنی-

قدمی به من نزدیک شد، تنش را به تنم تحمیل کرد، اما دست‌هایش همچنان در جیبش جا خوش کرده بودند؛ آن‌ها را می‌خواستم. نمی‌دانستم چه می‌کردم، اصلاً چرا داد و فریاد نمی‌زدم، از من بر نمی‌آمد نخواهم که او من را به خودش بفشارد. دستم را بالا بردم و موهایش را بر هم زدم، قرار نبود تهدید بشنوم و تهدید کنم، بعداً هم می‌شد. سرش را کمی خم کرد، اشتباه نمی‌کردم، خوشش آمده بود. موهایش کاملاً آشفته شد و من ! چرا روزی فکر می‌کردم موی برهم زده به او نمی‌آید ادب کردن تو کار دو روزه منه، چرا جنبه نداری مثل آدم باهات رفتار - بشه؟

می‌توانست تا صبح از این دست حرف‌ها بزند، اما من جدی نمی‌گرفتم، اول باید شور شیرین چشم‌هایش را پنهان می‌کرد بعد شاخ و شانه می‌کشید.

دستم را از موهایش بیرون کشیدم و اندک فاصله‌ی باقی مانده را پر کردم. سرم را به عقب خم کردم و مقابل لب‌هایش لب زدم. بگو که از دوست داشتن زیاده منه که اینجوری به جلت و ولز افتادی.

لبخند زد:

خواب دیدی؟-

بگو که داری دیوونه می‌شی وقتی نمی‌تونی هر وقت دلت خواست من - ! رو پیش خودت داشته باشی

سرش را بالا گرفت:

توهم زدی؟-

! بگو که گاهی اینقدر دلت برام تنگ می شه که سرگیجه می گیری-

پرجذبه گفت:

حالت خوب نیست، نه؟-

[10.01.18 10:36], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

با پیشانی‌ام ضربه‌ای به چانه‌اش زدم:

بگو که همین الان دلت می‌خواد من تو رو بغل بگیرم و اون قدر به -
سینه‌ت فشار بدم تا تموم این روزای دوری رو فراموش کنی.

سرش را پایین آورد و به پیشانی‌ام چسباند:

... چرند نگو-

کدام یک وارونه می‌گفتیم، من یا او؟ کدام دل‌تنگ‌تر بودیم، من یا او.
فرصت فکر کردن نداد. دست دور کمرم انداخت. من را به سینه‌اش
فشارد. دستش سخت در برم گرفت. با یک حرکت من را از جا کند و در
آغوش گرفت. زیر گردنم را بویید:

! چه بوی خوبی می‌دی-

کاش مهتاب هوس آمدن به خانه به سرش نمی‌زد، بیتا خوددار تر بود. از
او مطمئن بودم.

مازیار را تمیز و پاک می‌خواستم، اگر شده به التماس می‌افتادم که دستش را آلوده‌ی هر کاری نکند، من از بد بودنش می‌ترسیدم، حالا که پای دوست داشتن در میان بود، من از همه‌ی آدم‌های اطراف مازیار می‌ترسیدم. من از حس قدرت‌طلبی، پول‌پرستی، جاه و مقام، از همه‌ی این‌ها می‌ترسیدم. من دیگر چیزی نداشتم تا حجم ترس‌هایم را در آن جا دهم! فقط باید از آن کم می‌شد و این کار جز مازیار از کس دیگری بر نمی‌آمد.

[11.01.18 12:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 257#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

جوابش شد یک بوسه! یک بوسه که خالص نبود، دل‌تنگی داشت، ترس داشت، شک داشت، تردید داشت و اصلاً عادی نبود. هر چه بیشتر که دوست داشتن او ارتفاع می‌گرفت، این فاصله‌ی زیاد از خود قبلی‌ام و مقایسه‌اش با خودی که در آغوش مازیار بود، به سرگیجه‌ام می‌انداخت. جواب بوسه‌ام را داد و هیچ وقت ندیده بودم که بوسه‌اش این قدر گرم باشد.

حرفی نبود، ابراز دل‌تنگی که فقط قرار نبود با لب‌ها گفته شود، گاهی چشم‌ها، گاهی دست‌ها، گاهی ریتم نفس کشیدن‌ها ... گاهی یک قطره

اشک که از مجاری چشمان می‌چکد و می‌غلند، گویاترین زبان دنیا برای ابراز دلتنگی‌ست.

من را زمین گذاشت، اما از محدوده‌ی حصار تنش دور نکرد ده دقیقه وقت داری آماده بشی بریم، و گرنه مجبورم همین مان‌تو رو - تنت کنم و ببرمت، تو هم مجبوری وسایلت رو بذاری تا برات بیارن.

آدم کارهای نصف و نیمه نبود، قبلاً به این موضوع اشاره کرده بود. می‌دانست اگر بوسه‌هایش پا بگیرند، دیگر هیچ چیز جلودارش نیست و نمی‌خواست کار به آن‌جاها بکشد.

اخم داشت، با دست‌هایی که دور کمرم بود، چه قدر می‌شد برای اخم‌هایش: نگرانی داشت؟ چرا باید اخمش را باور می‌کردم؟ این را به رخش کشیدم.

خب اول باید ولم کنی، بعد ساعت بگیری ببینی ده دقیقه کی تموم می‌شه؟ کدوم یکی از اون دوتا نامرد بیرون بهت آدرس اینجا رو دادند؟

رها نکرد، اما با اخم پرسید:

چرا اومدی؟ چرا وقتی گفتم برگرد، برنگشتی؟-

بهار بود، حال و هوایم درست از وقتی که او را پشت کانتر دیده بودم از زمستان پا به بهار گذاشته بود و مگر می‌شد تلخ حرف زد.

اولش فقط می‌خواستم اذیتت کنم، اما بعدش فقط به خاطر این اینجا موندم - که تو بیای دنبالم و اینجا روبروم بایستی و بگی: "چرا اومدی، چرا وقتی "گفتم برگرد، برنگشتی"

! تمام حرف‌هایش را از بر بودم و مثل یک طوطی مقلد تحویلش می‌دادم دستش دو طرف پهلویم را کمی خشن و دردناک فشرد، سرش را پایین آورد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

تاوان اذیت کردن من رو می‌تونی بدی؟ حاشیه نرو، چرا وقتی می‌گم - نباید بری، خودسر بلند می‌شی می‌آی؟

:سرم را عقب بردم تا از بازدم‌های آتشینش دور باشم

تقصیر توئه ! هیچ دلیلی برای مخالفتت نیاوردی. درست با من حرف - نزدی.

با یک حرکت رو به جلو و فشاری دوباره به پهلوهام من را به طرف خود کشید:

مگه برای مخالفت، دلیل هم می‌آرن، وقتی می‌گم نه، یعنی نه. بدون - اجازه‌ی من حق نداری کاری بکنی.

:کف دو دستم را دو طرف صورتش گذاشتم

تو می‌دونی برای چی اومدم اینجا، من دنبال لجبازی نیستم، دنبال اینم - که بدون توی زندگی تو کی‌ام، چیکارم. چه قدر خواسته‌هام مهمه، همش داری از همه‌ی این‌ها طفره می‌ری، خسته شدم از این همه بلاتکلیفی ... دارم عذاب می‌کشم وقتی حس می‌کنم اصلاً نمی‌شناسمت و ! نمی‌دونم داری چی‌کار می‌کنی

تقه‌ای به در خورد. زود دستش را از دور کمر برداشت و فاصله گرفت.

مهتاب بود، همین قدر هم که خودش را کنترل کرده بود، جای تحسین داشت ! خیلی تابلو نگاهی به فاصله‌ی کم بین ما انداخت و با خنده‌ای موزیانه گفت:

اگر دعواتون تموم شد، بیاین چایی بخوریم. صدای داد و فریادتون کل -
خونه رو برداشته.

در واقع داشت طعنه می‌زد، من و مازیار اینقدر آرام با هم حرف زده بودیم که حتی خودمان هم به زور صدای هم را می‌شنیدیم.

مازیار جواب مهتاب را داد:

آرام وسایلش رو جمع کنه، می‌آم چایی می‌خوریم و می‌ریم.

مهتاب جای من پرسید:

اگه آرام رو با خودت ببری، ماشینش چی می‌شه؟-

مازیار به طرف کانتینر رفت، مانتویم را برداشت و به سمتم گرفتم و
همزمان جواب مهتاب را هم داد:

یکی از دوستانم باهامه، ماشین آرام رو می‌آره.

فکرش به همه جا بود ! مهتاب ابرویی بالا داد و در حالی که انتظار می‌رفت عقب گرد کند و بیرون برود، داخل خانه شد. مازیار هم بدون اینکه حضور مهتاب را جدی بگیرد، رو به من که هنوز مانتو به دست
ایستاده بودم، گفت:

بپوش زود، ده دقیقه‌ت شروع شده-

بعد هم چرخید و نگاهش را در کل خانه گرداند. مهتاب هم از پشت با اشاره‌ای به مازیار ابرویی بالا داد و شکلی درآورد

[11.01.18 12:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ماشینش را چند متر عقب‌تر و مقابل در یکی از همسایه‌ها پارک کرده بود، برای همین بود که من آن را موقع ورود به حیاط ندیده بودم. نادری را هم با خودش آورده بود تا ماشین من را بیاورد

جاسوسی هم که جا و مکان دقیق من را به مازیار لو داده بود، بیتا و مهتاب با هم‌دستی هم بودند، چرا که مازیار خیلی جدی از آن‌ها خواسته بود تا آدرس بدهند و به من هم چیزی نگویند

برای اینکه او را، که در این چهل دقیقه‌ای که راه افتاده بودیم سکوت اختیار کرده بود، به حرف بیاورم، گفتم:

می‌خواستیم فردا برگردیم؛ یه زنگ می‌زدی، می‌پرسیدی، این همه راه - رو هم نمی‌اومدی

:سریع به طرفم برگشت

گفتی من رو نمی‌شناسی، گفתי حرف بزنم، گفתי دلیل واضحی برای - مخالفتم ندیدی؛ الان می‌خوام دلیل اینکه دوست ندارم جایی بری، به اسم مسافرت زنونه و هر چیز دیگه‌ای و بعد اینکه رفتی خبر بدی، دلیلش اینه که خوشم نمی‌آد، همین ... نه مادرم، نه خواهرام نه هیچ زنی توی فامیل‌مون، بدون شوهرشون هیچ جا نمی‌رن

:قرار نبود به خاطر دل‌تنگی، عقایدش را بر من تحمیل کند

خب من خیلی با مادر و خواهر و بقیه‌ی زنای فامیلتون فرق دارم، نه یه -
 فرق معمولی، خیلی زیاد، تو هم این رو می‌دونستی که اومدی
 خواستگاریم، قبلش از کارای من، اخلاق من خبر داشتی. چنین محدودیتی
 توی خانواده‌ی ما نیست و منم ایرادی نمی‌بینم گاهی با خواهرم، زندادشم
 و دوستم یه مسافرت برم، زنتم، اسیرت که نیستم

منم ایرادی نمی‌بینم، اما مثل اینکه فراموش کردی باید بهم می‌گفتی، -
 بدون اجازه راه افتی از سر لجبازی اومدی چالوس که بگی بلدی عصبانیم
 کنی؟ دلیل اومدنت که مهمه، نه خود اومدنت

لحظه‌ای سکوت کردم، سکوت لحظه‌ای کمکم کرد تا کمی آرام شوم و به
 این گفت‌وگو که از مسیر درستش خارج شده بود، نظم بدهم. به سمتش
 برگشتم:

مازیار من بخاطر لجبازی نرفتم، از تو هم اجازه گرفتم، مخالفت -
 کردی، حتی اومدی جلوی بابا و مامان و بقیه این کار رو کردی، برای
 این مخالفتت هم هیچ توضیحی نمی‌دی. باهام حرف نمی‌زنی، مرتب فرار
 می‌کنی از حرف زدن، چیزی که من بهش نیاز دارم

کمی سرعتش را کم کرد و آن‌قدر آرام می‌رفتیم که من هر لحظه منتظر
 بودم که ماشین‌های عقب برایمان بوق بزنند

زمان درستی نبود برای این مسافرت، وقتی من کلی مشکلات کاری -
 دارم، وقتی سرم شلوغه، وقت مسافرت رفتن توئه؟

دستم را روی بازویش گذاشتم:

خب همین رو باید به من می‌گفتی، نگفتی و گذاشتی مشکل درست بشه، -
مثل خیلی چیزهای دیگه که نمی‌گی و دارن دیوونه‌م می‌کنن. مثل یه دفعه
راه اومدنتون با میرال، که دلم می‌خواد راجع بهش بدونم و هیچی
نمی‌دونم.

ناگهانی، یکباره و با سرعت به سمت چپ پیچید و ماشین را متوقف کرد.
دستم از بازویش سر خورد. دیگر هیچ نشانی از آرامش در چشم‌هایش
نبود:

ببینم تو از کجا می‌دونی که ما داریم با میرال چه غلطی می‌کنیم؟ کسی -
از این جریان خبر نداره، اون وقت تو از کجا فهمیدی؟

[13.01.18 10:57], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 258#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مثل مجرمی که نمی‌خواهد خودش را تحت هیچ شرایطی لو دهد نگاهش
کردم، چرا به جاده خاکی زده بودم:

! اینطوری فکر می‌کنم، یعنی حدس می‌زنم که با هم راه بیاین بعداً-

رسماً اراجیف می‌بافتم.

با عصبانیت نگاه گرفت و سریع از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و به سمت من آمد. بدون اینکه به من نگاه کند در را باز کرد

از کی تا حالا غیبگو شدی؟ بیا پایین کارت دارم-

چرا من هیچی از مازیار نمی‌دانستم، چرا بلد نبودم آرامش کنم

... مازیار جان، بیا بشین من-

مازیار جان و مرض! بیا پایین کارت دارم-

به حرفش عمل کردم و پیاده شدم. در ماشین را با عصبانیت بست تا بفهمم عمق عصبانیتش چه قدر است

دستم را گرفت و به سمت دیگر ماشین برد. جایی که عابران کمتر دید داشته باشند. من را کمی خشن به در عقب ماشین چسباند

تعریف کن، فقط نگو حدس زدم که من آتیش می‌گیرم. قبلش گفتی چرا - یکباره راه اومدین، بعد می‌گی حدس زدم. بگو کی بهت گفته؟

مطمئن نبودم اسمم بهنام بیشتر آتیشش نزند

به دو طرفم نگاه کردم

! بخدا زشته مازیار، بیا بریم توی ماشین-

سرش را جلو آورد

زشت اینه که زن من از چیزی خبر داره که خودم دو روزه فهمیدم و - نمی‌دونم از کی و از کجا فهمیده؛ زشت اینه که من نمی‌دونم چرا زن من دو زار بهم اعتماد نداره. اون وقت حرف عالم و آدم رو باور داره. حرف بزنی آرام، حرف بزنی تا بدتر از این عصبی نشدم

اشک از چشمانم سرازیر شد، فقط به آن‌ها امید داشتم که مازیار را آرام کنند. اشکم را با چشمانش دنبال کرد. خم شد و از پنجره‌ی باز ماشینش دستمال کاغذی را از داشبورد برداشت و به دستم داد. با فریاد گفت:

می‌گی، یا من بگم که بهنام بوده؟-

دستمال از دستم رها شد، بهنام باید از دایره‌ی این ماجرا خارج می‌شد. نه خودشون گفتن که با هم خوب شدین-

چه می‌گفتم، کاش دروغ شاخدارم را باور می‌کرد

کلافه عقب کشید و با تن صدایی که دیگر به بلند بودنش خو گرفته بودم، گفت:

فکر کردی با بچه طرفی؟ چرا باید همچین کاری بکنن، مرض دارن. یا - تو رئیسشونی که هر کاری می‌کنن باید به اطلاع جنابعالی برسونن. بهنام بوده مگه نه؟

فقط گریه بود و اشک، حرفی نداشتم

باشه، برو سوار شو برگردیم ویلا من باید با خواهرت صحبت کنم، قبل - از اینکه برم تهران و با خود بهنام تسویه حساب کنم

دیگر از گریه و اشک و آه کاری برنمی‌آمد. بی‌خیال عابرانی که یک در هزار ممکن بود دوباره ببینمشان و خجالت بکشم، شدم و راهش را سد کردم. دستم را دو طرف بازویش گذاشتم

بخدا این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست، بذار برات توضیح بدم-

خودش را به عقب کشید:

چی رو می‌خوای توضیح بدی آرام؟ اینکه چرا این حرف رو زده، اینکه - نگرانته؟

دوبار کار قبلم را تکرار کردم:

تو بیا بشین، بذار حرف بزنیم، بعد هر کاری خواستی بکن-

سرش را تکان داد:

ممکن نیست بعد توضیحت از کاری که می‌خوام الان بکنم پشیمون شم-

یک‌قدم به هدف نزدیک شدن هم در مقابله با او از سرمم زیاد بود:

باشه، فقط بریم تو ماشین-

با گام‌هایی تند به سمت در ماشین رفت. من هم به سمت مقابل رفتم و در را باز کردم. دست چپش را از شیشه‌ی ماشین بیرون برده بود و با نگاه به مقابل، منتظرم بود.

همین که نشستم بلافاصله شروع کردم:

چند روز پیش که خونه‌ت بودم و ماهان صبح اومد دنبالم-

به طرفم برگشت، ظاهراً از جایی شروع کرده بودم که توجهش جلب شده بود.

تو راه راجع به بهنام و مهتاب بحثمون شد. تا برسیم خونه همین جوری - "بحث کردیم. توی خونه یه دفعه گفت که: "کتک‌کاری بهنام کار من بوده

مکت کردم، اجازه نداد نفس بگیرم و ادامه دهم:

کار ماهان بوده؟-

سر تکان دادم. لبخندی از سر ناباوری زد:

اون که کار من بود ! منی که کثیفم و با شرارت تلافی می‌کنم، حالا یهو - شد کار ماهان؟ مگه خود بهنام بهت نگفته بود که کار منه، حالا چی شده؟

داد می‌زد و داد می‌زد. آمده بودم ابرویش را درست کنم، چشمش را هم کور کرده بودم:

منم رفتم دفترش، که هم بهش بگم کار ماهان بوده و تو تقصیری - نداشتی، و هم باهات صحبت کنم که آروم بمونه تا خودمون حلش کنیم، تازه با مهتاب رابطه‌شون خوب شده بود، نمی‌خواستم سر ماهان دوباره خراب شه.

با تاسف نگاهم کرد:

آرام تو چرا آرامش زندگی همه برات مهمه، جز زندگی خودمون؟ چرا - وقتی می‌دونی من گرفتارم و درگیر، یه ذره به فکر آرامش حال خودت و من نیستی. بگو چی شد که بهنام دوباره پای من رو کشید وسط؟

[13.01.18 10:57], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مازیار تو رو خدا داد نزن، بخدا منم باهات بحثم شد، گفتم که دیگه حق - ... نداره از تو حرفی

دستش را که بیرون شیشه‌ی ماشین بود، پایین آورد

آرام طفره نرو، بگو دقیقاً چه زری زد؟-

"فقط گفت: "خبر داری به توافق رسیدن بامیرال-

:با تعجب و خشم گفت

این کیه آرام؟ از کجا این چیزا رو می‌دونه؟ واقعاً یه وکیل ساده‌ست؟ -
واقعاً قصدش از گفتن این حرف به تو چیه؟ چرا می‌گه؟ از کجا می‌فهمه؟
تو که ادعا می‌کردی از زد و بند و کارای من می‌ترسی؟ وقتی این آدم
جلوی چشمته چرا پس از من می‌ترسیدی؟ این که خودش یه پا سوپرمنه !
این آدم عجیب که خیلی هم خوب می‌شناسیش از کجا این همه نفوذ رو
آورده؟ فهمیدن این موضوع کار یه وکیل دو زاری نیست؟
ببین مازیار بخدا قصدی نداره-

:اصلاً نمی‌شنید، ماشین را روشن کرد

تو راست می‌گی، هیچ قصدی نداره، همین جوری روی هوا تا تو رو -
می‌بینه یه چیزی از من می‌گه. اونم دقیقاً چیزی که می‌دونه روی تو چه
تاثیری داره. پس خانوم واسه همین سر خر رو به سمت شمال کج کرد.
تو توضیح ندادی و من باید برم سفر زنونه همه‌ش فیلمت بود. برمی‌گردیم
نور من با مهتاب خانوم کار دارم.

مازیار مهتاب رو قاطی نکن، اون بیچاره دو روز اومده تفریح، به -
همش نریز.

باز هم گوش نکرد. البته خیلی خوب شنید که چه گفتم؛ چون بلافاصله سرعتش را بیشتر کرد تا به اولین خروجی برسد و دور بزند. حرف و توجیهاتم ذره‌ای رویش اثر نداشت:

مازیار خواهش می‌کنم بریم تهران، مهتاب رو داخل این ماجرا نکن. -
اذیتش نکن.

تند و عصبی به طرفم برگشت:

پس چرا شوهر نامردش یه ذره مثل تو دلش واسه زندگی ما نمی‌سوزه؟ -
چرا چیزی رو که اطلاع درستی ازش نداره، می‌ذاره کف دست تو؟ اگه بده که آرامش مهتاب به هم بخوره، بد نیست آرامش زن من رو به هم بزنه، اونم وقتی که به لطف دهن‌لقی‌های تو از همه‌ی زندگی و مشکلات ما خبر داره؟

دستم را روی بازویش گذاشتم، چه قدر التماس کردن بد بود:

مازیار تو رو خدا بریم تهران، مهتاب رو قاطی نکن، به خدا تازه یه -
ذره آرامش گرفته، این حرفا رو بهش بگی دوباره با بهنام به مشکل می‌خورن.

باز هم جوابم شد سرعت گرفتن ماشینش، چشم‌هایم انگار دو برابر قبل بینایی داشتند و من مسیر خروجی را می‌دیدم.

دوباره شانسم را امتحان کردم:

مازیار مهتاب بخدا گناه داره ! تازه با بهنام رابطه‌شون خوب شده-

سرعتش ماشین را کم کرد، اما سرعت خشمش را نه.

تو گناه نداشتی؟ تو آرامش نمی‌خواستی؟ تو اذیت نشدی؟ خوب شدن و - خوب موندن رابطه‌ی ما مهم نبود؟ با حرفاش اذیتت کرد، الان هم باید عین اون بلا سرش بیاد تا بدونه من سر تو با هیشکی شوخی ندارم. بریدگی نزدیک بود! حرف‌های آخرش دلگرم کننده! راهنما زد... مازیار بخاطر من-

لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد، بریدگی سمت راستمان بود، دست‌هایش روی فرمان چرخید و به سمت چپ راند و مستقیم رفت. نفس کشیدم، عمیق، رها. چه قدر زیر فشار بودن سخت بود. سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم. گوشه‌ی شال را روی صورتم کشیدم و بلندبلند گریه کردم. رفتن! به تهران و کج کردن مسیر یعنی دور ماندن مهتاب از همه‌ی آشوب‌ها

پارت 259#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

چه قدر گریه کردم نمی‌دانم، ولی به یاد نداشتم هیچ وقت این قدر طولانی مدت گریه کرده باشم! اگر لازم بود بیشتر از این همه التماس می‌کردم تا زندگی مهتاب دوباره دستخوش یک اتفاق بد دیگر نشود. دو سه روزی که با هم بودیم، میان آشفته بازار حال بد خودم، او را هم تحت نظر داشتم. می‌دیدم که چه قدر حالش بهتر است، مهم‌تر از همه‌ی این‌ها سیگار را هم کنار گذاشته بود. با بهنام هم خیلی رابطه‌ی بهتری نسبت به قبل

داشتند. تحت هیچ شرایطی نمی‌توانستم بگذارم همه چیز به روال سابق خود باز گردد.

وقتی به اولین جایگاه استراحت و مرکز خرید رسیدیم، مازیار ماشین را پارک کرد و بدون اینکه حرفی به من بزند، از ماشین پیاده شد. مدام موقع رانندگی نفس‌های عمیق می‌کشید؛ شاید اگر من قبلاً می‌دانستم، هر بحثی، هر دعوایی، محال است فقط یک نفر را اذیت کند و توانش را به تحلیل ببرد، خیلی جاها، خیلی زمان‌ها کار دیگری می‌کردم. تجربه‌ای بود ! که بدست آورده بود، هر چند خیلی سخت

همان‌طور که رفتنش را تماشا کرده بودم، آمدنش را هم نظاره گر شدم. خرید کرده بود، چند تنقلات. داخل ماشین که نشست نگاهی به من که ماتش بودم کرد و با اخم نگاه گرفت. خریدها را عقب ماشین گذاشت و فقط بطری آبی را به سمت گرفت. با گرفتن بطری آب یادم آمد که چه قدر تشنه‌ام. بطری آب را از او گرفتم و نصف بیشترش را نوشیدم. وقتی فارغ شدم نگاهی به بطری کردم، دوباره تمایل داشتم که بقیه‌ش را هم بنوشم. بطری را بالا بردم و همین که خواستم بقیه را به شکل قبل بنوشم، مازیار چنگ زد و بطری را از من گرفت. وقتی نگاهش کردم، گفت: این لامصب رو که یه دفعه نمی‌خورن.

دو طرف شقیقه‌هایم درد می‌کرد. بخاطر گریه‌ای بود که ساعت کمی از آن می‌گذشت. آرام و قرار نداشتم. گرم بود، کمر بند دور کمرم هم اذیت

می‌کرد. سرم را روی صندلی گذاشتم و به سمت مازیار چرخیدم. سخت نبود فهمیدن اینکه هنوز حالش جا نیامده است. گفت وگو های اخیرمان را مرور کردم. تکذیب نکرد که با میرال به تفاهم رسیده‌اند، اما یادم بود که گفت: "چرا بهنام وقتی اطلاع درستی از چیزی ندارد، کف دست من می‌گذارد" چطور می‌توانستم بین این دو رابطه‌ای معقول پیدا کنم.

همین طور نگاهش می‌کردم، اگر التماس به او نتیجه نمی‌داد و در راه تهران نبودیم، بخشی از وجودم برای همیشه می‌مرد و چه خوب که این کار را نکرده بود. با نگاهی که معطوف روبرویش بود، گفت:

اصلاً برام مهم نبود چه بلایی سر زندگیش می‌آد، یا مهتاب بشنوه چه - حالی می‌شه، چون من فقط داشتم مقابل به مثل می‌کردم. نرفتم چون تو گریه کردی به خاطر زندگی خواهرت، خواستی بخاطر تو نرم، اما آرام این دفعه‌ی آخریه که من بخاطرت می‌گذرم از اون کاری که باید بکنم، دفعه‌ی دومی وجود نداره. این رو یادت باشه.

وقتی به تهران رسیدیم فکر می‌کردم من را به خانه‌ی خودش ببرد، اما این کار را نکرد و بعد از مدتی متوجه شدم که مسیر خانه‌اش نیست. اعتراض کردم و گفتم:

بریم خونه‌ی خودت، دوست ندارم مامان من رو این شکلی ببینه.

با اخم گفت:

من دوست ندارم تو رو اینجوری ببینم، بهتره که دیگه فقط به فکر منم - باشی.

ساعت از نه گذشته بود که مقابل ساختمان ماشین را نگه داشت. همین که ایستاد رو به من گفت:

بمون کارت دارم.

دوست نداشتم این طور بی حال و کم حوصله به خانه برگردد:

بریم بالا، هم شام بخور، هم حرفات رو بزن.

خسته‌م، باید برم خونه.

پس بمون من برم برات شام بیارم ببری خونه بخوری.

کاملاً چرخید و نگاهم کرد:

من هیچ کوفتی نمی‌خورم. بعد تو چرا شب‌های پیش فکر نکردی که من - شام باید چی بخورم، تازه یادت افتاده؟

وقتی خوب سرزنش کرد، ادامه داد:

ببین آرام، گفتم دوست ندارم بری طرف بهنام، گفتی باشه؛ اما باز رفتی - و من هم قبول می‌کنم که بخاطر گندی که ماهان زده رفتی. آرام یا اجازه نده بهنام توی زندگی ما دخالت کنه، یا اگه هر حرفی اون زد، تو یه گوش در باش، یه گوش دروازه. نمی‌تونی، من راه حل خودم رو دارم. می‌آرمت خونه‌ی بابات، نه طلاق می‌دم، نه عروسی می‌گیرم، نه هیچ غلط دیگه‌ای. این قدر اینجوری بلا تکلیف نگهت می‌دارم تا یاد بگیری که غریبه راه ندی توی زندگی من.

:این حرف‌ها قشنگ نبود، کاش حرف‌های بهتری می‌زد

.در رو باز کن می‌خوام برم-

:باز نکرد

.می‌خواستم صبح همون شبی که رفتی پیام دنبالت-

:قهرگونه گفتم

پس چرا نیومدی؟-

:خیلی جدی گفتم

! تو غلط کردی که رفتی، بعد منتظر نشسته بودی پیام دنبالت-

هر دو سکوت کردیم. منتظر بودم ادامه دهد. فقط نگاهم می‌کرد. بعد هم
:به سمت روبرویش چرخید و گفت

.سرم درد گرفت این قدر فین فین کردی-

:با لبخندی نیم بند ادامه داد

نمی‌تونستم پیام، همون روز و فرداش باید می‌رفتم دنبال مجوز -
کارخونه؛ نمی‌رفتم چند ماه عقب می‌افتاد. به این سادگیا نیست، خیلی دنگ
و فنگ داره. بعد هم بد نشد، بیتا خانوم گفت که: "حالت خیلی بده" منم
دیدم حقه که یه ذره تنبیه بشی

[14.01.18 11:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 260#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دقیق نگاهش کردم:

! فقط خدا می‌دونه کی بیشتر تنبیه شده-

:اطراف را از نظر گذراند و بعد سرش را جلو آورد و بازویم را گرفت

آره خب من بیشتر تنبیه شدم، نمی‌بینی زیر چشمام به اندازه‌ی یه بند - انگشت گود افتاده. صورتمم از وقتی رفتی شیو نکردم، لب به غذا هم نزدم.

.صورتش مقابل صورتم بود و کاملاً هم تمیز بود

می‌بینی که منم دو تا چروک به پیشونیم افتاده، دور چشمام هم چین - خورده.

صورتش را کج کرد، می‌خواست ببوسمش، هوشش را در دل داشتم ! آرام بوسه‌ای به گونه‌اش زدم. عقب رفت و قفل در را زد. بوسه‌ام بی‌جواب ماند ! حرفی بیخ گلویم را چسبیده بود، اگر نمی‌گفتم، باید تا صبح برای نرفتنم بهانه می‌آوردم:

ببین مازیار، من حرف بهنام را فقط شنیدم، اذیت شدم، فکرم رو مشغول - کرد، اما به طور قطع باورش نکردم. حدس خودم این بود که تو شاید یه وقتایی برای آوانسایی که قراره بعداً بگیری، کمی از عقیده‌ی خودت کوتاه بیای، اما می‌دونستم که توی این مورد خاص نمی‌تونی. حالا تو باید بهم بگی که درست حدس زدم و یا نه؟

از زیر نگاهش فرار کردم و از ماشین پیاده شدم، مازیار هیچ وقت رفتار مناسبی با سوال‌هایی که به مسائل کاریش مربوط بود، نداشت. پیاده شدم و به طرفش برگشتم. با سکوت هم که چیزی حل نمی‌شد، باید جواب می‌داد. خم شده و از پشت کیسه‌ی خرید را به دستم داد:

ببر بالا بخور.

دست دراز کرده و کیسه را از دستش گرفتم. دوباره نگاه منتظرم را به چشمانش دوختم.

اگه باهاشون صحبت کنم و به توافق رسیده باشیم که دست از دشمنی برداریم و به هم کمک کنیم، چه اشکالی داره؟ اگه حدست درباره‌ی من غلط باشه، چی می‌شه؟

اگه حدسم غلط باشه، اون وقت دیگه حرفت راجع به اینکه من رو می‌آری می‌ذاری خونه‌ی بابام، تهدید نیست واسه‌م. می‌شه یه گزینه‌ی خوب که باید بهش فکر کنم.

برو خونه بگیر بخواب، چشمات داره دو دو می‌زنه. کمتر هم چرت و پرت بگو؛ قبل اینکه من حرفی بزنم و توضیحی بهت بدم، تو باید یاد بگیری که چشم بپوشی از حرفای بقیه، و بعد بهم اعتماد داشته باشی و اصلاً سوال‌های این شکلی ازم نپرسی.

همیشه توقع زیادی از من داشت. ناراحت نگاهش کردم، که به شوخی گفت:

! ولی خدا شاهده تو زیر چشمات اندازه‌ی یه گردو گود افتاده.

* * *

چشم‌های خواب‌آلود مرد صاحب‌خانه، نشان از این داشت که خواب بوده است. وارد سالن شد و با نگاهی گذرا به سالن خانه‌ای که فقط یکبار آن را دیده بود، روی مبل نشست. بهنام مقابلش ایستاد و دو مرد چشم در چشم هم دوختند. بهنام به این جنگ سرد پایان داد و گفت:

"آرام کو؟ مهتاب می‌گفت که:" امروز رفته بودی دنبالش-

باید خیلی زود مسیر درست حرف‌هایشان را به او نشان می‌داد تا فکر نکند که به قصد شب‌نشینی آمده است:

آرام رو رسوندم خونه، فکر نکنم دیگه باهاش کاری داشته باشی، همه‌ی -
حرفات رو بهش زدی، فقط مونده ما با هم حرف بزیم.

بهنام مردی نبود که دنیایی از منظوره‌ای پشت این حرف را نفهمد، اما خب این بحث داغ، شاید با رفتن به آشپزخانه و آوردن دو فنجان قهوه‌ی داغ، سرد می‌شد.

دو تا فنجون قهوه بریزم می‌آم -

:مازیار امان نداد

من اصلاً میلی به هیچی ندارم، شب‌ها هم به هیچ وجه قهوه نمی‌خورم. -
بهتره بشینی من حرف دارم.

راهی جز نشستن نداشت، مردی که روی مبل نشسته بود، هیچی تمایلی به مصالحه نداشت. تا نشست، مرد بدون هیچ خودداری، مثل تیراندازی که تیر را دقیقاً وسط هدف بزند، هدفش از آمدن را گفت:

به منم بگو، هر چه که از من و عموم فهمیدی، به منم هم بگو. آخرین - چیزی که کشف کردی چیه؟ این قدر به درد بخور هست که آرام رو بریزه به هم؟

خودش را به جلو کشید تا ببینید بهنام در مقابل این حمله‌ی ناگهانی‌اش چه چیزی در چننه دارد.

من آرام رو بیشتر از خواهرم دوست نداشته باشم، کمتر هم ندارم. هیچ - وقت هم در صدد اذیت کردنش نبودم.

لبخندی از سر حرص و غرض زد:

آرام احتیاجی به دوست داشتن تو نداره؛ من هستم و می‌دونم چطور باید - ازش حمایت کنم، تو هم نیازی به خیرت نیست، شر نرسون. خودم بیزارم از فضولی کردن توی کار بقیه؛ از اون ور هم هر کی هم توی کار من فضولی کنه، تا جایی که دستم برسه دمش رو می‌چینم. پس یه زحمتی بکش من بعد جز یک احوال‌پرسی ساده، با زن من کاری نداشته باش. واسه خاطر آرام نخواستم بیشتر از این گند قضیه رو دربیارم، و گر نه خودت با کنجکاوی‌هات حتماً فهمیدی که من اگه بخوام، ازم برمی‌آد که تو رو فقط مشغول خودت کنم. پس سرت رو بکن تو کارت و از زندگیت لذت ببر.

[14.01.18 11:46], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

بهنام لبخند کجی زد؛ شروع خوبی نبود و در ادامه هم با این شروع قرار نبود همه چیز خوب پیش برود. پس ترجیح داد که رک و راست حرفش را بزند:

خب تهدید اصلاً کار خوبی نیست-

:مازیار یک صدم ثانیه هم به او مهلت نداد

اشتباه تو همینه ! من تهدید نکردم، فقط دارم هشدار می‌دم که حریم - شخصی من رو نردبون شغل خودت نکن. من، زندگیم و زنم، نردبون خوبی برات نیستیم، هر آن ممکنه این نردبون از زیر پات کشیده بشه و تو با مخ بخوری زمین

بهنام که خودش را لایق اینگونه قضاوت نمی‌دید، آشفته از جایش بلند شد و در چند قدمی مازیار ایستاد

تو به کل داری منکر مشکلاتی می‌شی که خودت و شغلت باعث شده، - برای آرام بوجود بیاد. من توی بدترین زمان ممکن، موقعی که آرام از هر طرف تحت فشار بود، بهش کمک کردم. طبیعی بود که کمکش کنم. طبیعی بود که بخوام به واسطه‌ی شغلم ارزش محافظت کنم. تو خودت عامل اصلی تموم روزای بد آرام بودی، الان داری دنبال یه مقصر می‌گردی تا بار روی دوشت سبک بشه؟ این من نبودم که اون رو به هم می‌ریختم، شغل و آدم‌های اطرافت بودن. نفر اول این ماجرا تویی، نه من. من وقتی اومدم وسط، فقط به نیت کمک به آرام اومدم. اونم توی زمانی که به هیچکس جز من نمی‌تونست مشکلش رو بگه

هر چه قدر او تند صحبت می‌کرد و کنترل خودش را از دست داده بود، مازیار آرام و خیره، سر جایش نشسته بود، همین عکس‌العمل‌های متضادش بود که همیشه مخاطبش را اذیت می‌کرد

این قدر نشستنی با خودت فکر کردی که داری به آرام کمک می‌کنی، - مثل اینکه باورت شده! می‌شه چند تا از کمک هایی که به آرام کردی بگی؟ از کدوم محافظت حرف می‌زنی؟ تو می‌خواستی از پرونده‌ی آرام، برای خودت یک پر پرواز بسازی، چون مقابلت آدمایی بودن که راحت می‌تونستی با قرار گرفتن مقابلشون، ره صد ساله رو یه شبه بری! می‌بینی که، من خیلی با دنیات بیگانه نیستم. این ریزه کاریا رو خوب بلدم، حتی باهات مشکلی ندارم. از نظر من هر بلند پروازی که به پیشرفت کمک کنه، قابل تحسینه؛ اما خب باید ببینی می‌ارزه! آرام زن منه، منم اجازه نمی‌دم نه تو نه هر کس دیگه‌ای ازش برای خودش یه پله بسازه. اشتباه کردی تو.

:از جایش بلند شد، از مقابل شانه‌های بهنام گذشت

این رو شبیه آخرین حرفی که راجع به این مسئله می‌زنم ببین. زیاد اهل - گفتمان نیستم. اگه به خودم زحمت دادم و تا اینجا اومدم، بخاطر آرامه که نگران زندگی تو با خواهرش بود، نگرانی که تو هیچ وقت برای زندگیش نداشتی. به خودخواهانه ترین شکل ممکن باهات برخورد کردی.

:بهنام با حرکتی سریع راهش را سد کرد

آره، دوست داشتم رو در روی تو و عموت بایستم، اما نه به قیمت به - هم زدن زندگی آرام؛ آرام با تو و کارات مشکل داشت، منم فقط می‌خواستم اگه تصمیم گرفت نباشه توی زندگیت، خودم کمکش کنم. تو فقط یقه‌ی من رو بلدی بگیری، مگه نه؟ با میرال که دلیل اصلی به هم خوردن رابطه‌ت با آرام بود، پشت میزاتون، شیک و پیک می‌شینین. چایی می‌خورید.

:چرخش ناگهانی مازیار باعث عقب رفتنش شد

دونه دونه شروع کردم، اما تو پات خیلی از گلیمت درازتره، منم کاریت - نداشته باشم، بقیه سرشون درد می‌کنه که یه کاری باهات داشته باشن، من و آرام هیچ تصمیمی، جز ادامه‌ی زندگیمون نداریم، پس سایه‌ت رو از روی زندگی ما بردار، تا همه چیز آروم بمونه.

به تندی مسیر خروج از خانه را در پیش گرفت، خودش هم از صدای بلند! دری که با عصبانیت بسته بود، حیرت کرد

[15.01.18 11:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 261#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دست‌هایش که روی فرمان ماشینش نشست، حس کرد مسیر مقابلش را درست نمی‌بیند. چشمانش یاری نمی‌کرده و پلک‌هایش روی هم می‌لغزیدند. مقاومت کرد تا به خانه برسد و بخوابد، تمام امروز را بین ساعت‌هایش گشته بود، تا زمانی پیدا کرده و نیم ساعت استراحت کند، اما غرق کارهای کرده و نکرده‌اش شد.

روز قبل، به جلسه‌ای که عمویش برای هم‌فکری راجع به انتخابات و نحوه‌ی تبلیغات و در اصل برای آشنایی او با مدیران سطح بالای میرال ترتیب داده بود، نرفت. آمدنش را مشروط به نبودن میرال و احمدی کرده

بود، و این را بعد از ظهر دیروز به عمویش گفت. حتی رفتن به جلسات کاری‌اش در بانک را منوط به نبودن احمدی کرده بود، و البته در این مورد شانس با او یار بود و بقیه‌ی اعضای هیئت‌مدیره‌ی بانک هم با او هم نظر بودند. این روحیه‌ی سخت اعتماد کردن اعضای هیئت‌مدیره، یک‌بار به دردش خورده بود.

می‌دانست به رسمیت نشناختن جلسه‌ی مشترک با میرال، ممکن است برایش مشکلاتی بوجود بیاورد. با آدم‌هایی طرف بود که از هیچ چیزی ابایی نداشتند.

بعد از پارک کردن ماشین گوشی همراهش را از روی داشبورد برداشت و از آسانسور بالا رفت. به محض باز کردن در، دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد و به قصد رفتن به حمام، وارد اتاق خوابش شد. صدای زنگ گوشی همراهش که روی کانتر گذاشته بود، به صدا در آمد. پیراهنش را کاملاً از تن درآورده بود و وسوسه‌ی دوش گرفتن آن‌قدر زیاد بود که ترجیح داد بی‌خیال زنگ و گوشی شود.

بعد از بیرون آمدن از حمام، حوله را تنش کرد و از اتاق خواب به قصد برداشتن گوشی بیرون آمد، آرام پشت خط بود، همان‌طور که اکنون تماس را لمس می‌کرد به سمت اتاق رفت. صدای گرفته‌ی آرام باعث شد روی تخت بنشیند و دلش را جویا شود:

چی شده؟ چرا صدات این شکلی شده؟-

:آرام به شکلی که گویی پچ‌پچ می‌کند، گفت

دو ساعته دارم زنگ می‌زنم، چرا جواب نمی‌دی؟-

:دستی به موهای نمدارش کشید و گفت

.حموم بودم-

! دو ساعت تموم حموم بودی، یه ریز دارم زنگ می‌زنم-

دو ساعت تمام حمام نبود، اما دوست نداشت از رفتنش به خانه‌ی بهنام
:چیزی به او بگوید

متوجه نشدم. گوشیم رو کانتر بود، خودم توی اتاق. حالا بگو ببینم چرا -
گریه کردی؟

آرام انکار کرد، اما این انکار برای او یک ناز، یک تمنا بیشتر معنی
نداشت. آرام را بلد شده بود، اگر چه دیر، اگر چه سخت، اما بلد شده بود

دقت کردی جدیداً چه قدر ونگ ونگو شدی، چی شده؟-

:آرام تردیدهایش را رها کرد

.چیزی نیست، با ماهان بحثم شده-

:جدی پرسید

چرا؟-

.مهم نیست، همون بحثای همیشگی-

:باید می‌پرسید: "کدام بحث های همیشگی؟" اما حرف مطمئن‌تری زد

می‌خوای پیام دنبالت؟-

:وقتی مکث آرام پشت خط، طولانی شد، دوباره گفت

بیام؟-

:این بار آرام مطمئن جواب داد

.نه، بذار برای فردا شب-

دست دراز کرد و مجسمه‌ی شیشه‌ای که چند وقت پیش شکسته بود را برداشت. مجسمه‌ای که نه او دلش می‌آمد آن را دور بیندازد و نه آرام

بخاطر ماهان گریه کردی؟-

:بغض در گلو مانده‌ی آرام ترکید و با دو کلمه به بیرون پرتاب شد

خسته شدم مازیار، پنج ماهه عقد کردم یه روز خوش ندیدم، همش - فکر، همش دعوا، همش حرف، دیگه نمی‌کشم. خیلی فشار روی منه، بعدها که این روزا یادم بیاد می‌گم خوب شد تموم شدن. کسی هست که مثل من بعد عقدش این قدر اذیت شده باشه؟ هر کی یه چیزی بهم می‌گه. ! همه زوم کردن روی من

الان اینجوری مظلوم نمایی می‌کنی که دعوات نکنم برای بی‌اجازه رفتن - شمال؟

قصد عوض کردن حال آرام را داشت، اما آرام مثل بادی بود که سر راهش به طوفان رسیده باشد، خروشید

[15.01.18 11:23], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 262#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دیگه چجوری می‌خوای دعوا کنی؟ نکردی؟-

مجسمه را روی میز پایتختی رها کرد و از جایش بلند شد

معلومه که نه، آرام تو خودت هم بی‌تقصیر نبودی توی حال بدی که -
... این چند ماه داشتی؛ نباید می‌داشتی هر کی از راه رسید

جیغ آرام اصلاً شبیه آن صدای پیچ و وار اولش نبود

همیشه این رو می‌گی، خب تو حرف بزنی که من نرم حرف بقیه رو -
گوش بدم. من رو آدم حساب نمی‌کنی. متوجهی شرایط من نبودی، وقتی
می‌دیدم دارم اذیت می‌شم و هر کی هر چی می‌گه باور می‌کنم تو چیکار
کردی، یه بار اومدی بگی بیا به حرف من گوش کن ببین چی می‌گم.
گذاشتی تو جهنم خودم بمونم، انتظار داشتی معقول رفتار کنم؟

قبل از آنکه خودش را تبرئه کند، پرسید:

این چند وقت همش جهنم بود؟ همش بد بود؟ یه روزش هم خوش نبود؟-

فقط صدای همان فین فین هایی می‌آمد که به آرام گفته بود: "باعث
سردردش می‌شود". آن موقع به عمد و برای آزار آرام گفته بود، اما این
بار واقعاً داشت اذیتش می‌کرد

با توام آرام، چرا حرف نمی‌زنی؟-

نه-

:لبخند زد

نه چی؟-

لحن آرام بهتر شده بود، با همان "نه" پی برد که بدون اینکه بخواهد، دست روی احساسات آرام گذاشته است. حرف بعدی آرام باعث سفت به گوش‌اش بچسبد.

! حال خوب نیست مازیار-

:سریع پرسید

چرا؟ چی شده؟ می‌تونم پیام با ماهان دعوا کنم، اما انگار دلیل ناراحتیت - ! خیلی به اون ربطی نداره ! می‌دونم تو صدتای ماهان رو حریفی

شبا حس می‌کنم خیلی خسته‌م، فکر می‌کنم تا سرم رو بذارم روی بالش - خوابم ببره، اما نمی‌تونم. این قدر روی تخت جابه‌جا می‌شم که صدای تخت درمی‌آد. بی‌قرارم، اصلاً نمی‌دونم چه مرگمه. بی‌حوصله‌ام، هر کی هر چی می‌گه سریع عصبی می‌شم.

خب اینا همه چوب خداست، وقتی بدون اجازه می‌ری شمال، اینجوری - می‌شه. دواي دردت منم، باید بیای پیش من

سکوت آرام که دیگر فین‌فین‌ها از آن کم شده بود، به او اجازه‌ی ادامه داد:

به چیزای بد فکر نکن. به روزای خوب فکر کن، مثل شب عید، شمال-

...

:آرام به میان حرفش پرید

شب عید خوب بود؟-

نبود؟-

:آرام شمرده گفت

چرا خوب بود، ولی فکر نمی‌کردم برای تو هم خوب بوده باشه. خیلی -
ازت دلخور بودم، اما توی اتاقت، وقتی گفתי که: "موقع سال تحویل هر
جور باشی، تا آخر هم همین جوری می‌مونی" همه چیز رو فراموش
کردم.

نه، منم دوستش داشتم. شاید روزهای خوبی نداشتیم، اما خب روزای -
قشنگمون اینقدر خوب بودن که بشه آروم شد. فردا شب می‌آم دنبالت شام
بریم بیرون، شبم می‌آم صحبت می‌کنیم، خوبه؟

نه خودم می‌آم شام درست می‌کنم، نمی‌خواد بیای دنبالم. فردا صبح بیا -
.اینجا، صبحونه درست می‌کنم با هم بخوریم.

ساعت هشت با کوروش قرار داشت، رفتن و صبحانه خوردن با آرام
آشفته‌ی امشب، اینقدر جذابیت داشت که بیشتر از ساعت هشت طول
بکشد:

نه فردا صبح باید برم کرج، سریع هم باید برگردم برم دنبال کارای -
کارخونه، خیلی کاغذ بازی داره، همون فردا شب بیا اینجا.

چرا اینقدر کرج می‌ری؟-

:نفس عمیقش را به بیرون هل داد

... قبلاً نگفتم؟ می‌رم برای شعبه‌ی جدید بانک. همین-

سوالش بیشتر سرزنش آمیز بود تا اینکه شبیه یک سوال پرسیدن معمولی باشد.

:اجازه نداد آرام حرف دیگری بزند

برو یه لیوان شیر بخور، راحت خوابت می‌بره، تا فردا شب یه جوری -
تحمل کن، بعداً من هستم، منم که می‌دونی، برای خوب کردن حال یک
لشکر کافی.

:بالاخره صدای خنده‌ی آرام را شنید

مثل اینکه نمی‌دونی تا الان مشاهده نشده که کروکدیل‌ها باعث خوب -
شدن حال کسی بشن.

:صدای خنده‌ی او هم بلند شد و گفت

.راستی، مهمونی کرج هم خوب بود. اونم دوست دارم.

:صدای پربهت آرام را شنید

کدوم مهمونی کرج؟-

:بعد در ادامه گویی یادش آمده باشد، پرسید

نکنه اون مهمونی مزخرف توی باغ رو می‌گی، اون کجاش خوب بود؟ -
تو که عصا قورت داده نشسته بودی، منم که دلم می‌خواست بلند شم
خفت کنم.

یک دور عرض اتاق را طی کرد تا بتواند حرف روی زبان آمده‌اش را
بزند:

خب برای من دوست داشتتیه، چون من همون شب تصمیم نهایی رو - برای خواستگاری کردن ازت گرفتم. شاید چون با ماهان اومده بودی، یا شاید هم بخاطر نگاهت، که انگار اصلاً برات مهم نبود چه جای مهمی هستی !

:کلام در نیامده‌ی آرام را شهید کرد و گفت:

.شب بخیر، برو بخواب-

[16.01.18 11:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 263#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

بعد از درست کردن شام و تمیز کردن آشپزخانه به اتاق خواب رفتم. کار چندانی نداشت، فقط چند تا وسیله را باید سر جایشان قرار می‌دادم. تا چشمم به تخت می‌افتاد، وسوسه‌ی خوابیدن، با تمام وجود به سمتم هجوم می‌آورد. تخت را مرتب کرده و موقتاً خواب را پس زدم. دستی هم روی مجسمه‌ی شیشه‌ای شکسته شده کشیدم و با حسرت نگاه گرفتم. به طرف ساعت برگشتم و از جا بلند شدم، یک ساعت از زمانی که مازیار می‌گفت: "به خانه می‌آید" گذشته بود. همین یک ساعت تاخیر باعث شد که از اتاق خواب بیرون بیایم و به او زنگ بزنم و دلیل این تاخیر را بپرسم.

لمس شماره‌های روی گوشی تلفن، همزمان شد با کلید انداختن در و باز شدن آن ! تلفن را روی مبل رها کردم و به سمت در رفتم. مازیار کفش به دست در را بست و با لبخند براندازم کرد. یک حس عجیبی داشتم، پاهایم توان قدم برداشتن نداشت. چند قدم مانده تا مازیار را نمی‌توانستم پر کنم، اما علاقه‌ی عجیبی به تماشا کردنش داشتم. به دنبال نگاه دقیقش، گفتم:

! چه خوشگل شدی ! پیر هنت چه قشنگه.

سرم را پایین بردم و نگاهی به لباسم کردم، مازیار کفشش را داخل جا کفشی گذاشت و خندید:

تو خودت نمی‌دونی چه تننه.

پیراهن کوتاه سرخابی به تن داشتم که تا کمر تنگ و چسبیده به تنم بود و از کمر به بعد گشاد می‌شد. بلندی‌اش هم تا روی زانوهایم بود.

خودش به سراغم آمد، کیفش را زمین گذاشت و متفاوت‌تر از همیشه من را در آغوش گرفت. دو دستش را دور شانه‌ام انداخت و من را به سینه‌اش چسباند. تفاوتش این بود که حس می‌کردم این آغوش برای مازیار، معنای دیگری غیر از یک لمس لذت بخش دارد. شاید نوعی رفع خستگی کردن، یا فراموش کردن غم‌ها و ناراحتی‌ها و یا امید برای ادامه دادن ! بعد از چند ثانیه‌ای که در آغوش هم بودیم کمی از سینه‌اش فاصله گرفتم و نگاهش کردم. نمی‌دانم چرا، اما یک حس دیوانه‌ام می‌کرد و آن این بود که تصور می‌کردم چیزی دارد مازیار را اذیت می‌کند، چیزی که مربوط به بیرون از این خانه است. سرش را پایین آورد و صورتش را بوسید:

رنگ و روت کمی پریده‌ست. آخر هفته می‌برمت کارخونه رو بهت -
نشون می‌دم، حالت جا بید

:بهترین اتفاق این چند وقت بود. با هیجان گفتم

واقعاً؟ مگه براش جا پیدا کردی؟ کجاست، نمی‌شه فردا بریم ببینیمش؟-

:دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و گفت

فردا که نه، کار دارم. همون آخر هفته. اینکه کجاست هم بذار همون -
موقع ببینی

به سمت اتاقش رفت و من هم به دنبالش رفتم. نگاهی کلی به اتاقش کرد و
گفت:

تو باز حوله‌م رو از روی تخت برداشتی؟ خب مثلاً روی تخت بمونه -
چی می‌شه؟

:با اخم گفتم

.مگه حوله جاش روی تخته؟ وقتی خشک شد باید بذاری تو کمدت-

پیراهنش را روی تخت پرت کرد و کمر بند شلوارش را هم باز کرد. به
سمتم آمد و دستش را دو طرف پهلویم گذاشت

.اصلاً وقتی این قدر خوشگلی، هر چی تو بگی-

:از فرصت استفاده کردم

.پس قبل از اینکه بریم شام، بیا بشین حرف بزنیم، دیشب قول دادی بهم-

خندید:

! مطمئنی شش ماهه دنیا نیومدی ! یه خرده صبر کن-

نگاهی به انگشتان پایم کرد

چه لاک قشنگی زدی ! به انگشتای سفیدت می‌آد، هر چند رنگ مشکی -
خیلی قشنگ نیست، ولی روی ناخونای تو قشنگه

داری حرف عوض می‌کنی؟-

نه، ولی می‌دونم حرفات درباره‌ی چیه، الان دوست ندارم راجع بهش -
صحبت کنم. الان بیشتر دوست دارم بری بشینی روی تخت، منم روی
پات دراز بکشم

از همین موارد شغلش می‌ترسیدم، از اینکه وقتی به خانه بیاید، خسته و
مانده‌اش به من برسد. یک جنگجو که خسته از جنگیدن، کم‌کم تحلیل
می‌رود. از زیر دستانش فرار کردم و به سمت تخت رفتم. انتهای تخت
نشستم و دعوتش کردم که بیاید و سر روی پاهایم بگذارد. منظور را
فهمید و به طرفم آمد

[16.01.18 11:28], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

زیرپوشش را از تنش درآورد و بی‌صدا آمد و روی پایم دراز کشید. دستم
را در موهایش فرو بردم، چشمانش را بست. دستانم را تا انتهای موهایش
بردم و برگرداندم. چشمانش را باز کرد و این بار با نگاهی خیره به
صورتم، با مکث بیشتری آن‌ها را بست. باز و بسته شدن چشم‌هایش و در

نهایت خواب آرامش، من را به این نتیجه رساند که گاهی قدرتمندترین مردها هم به آرامشی از جنس گرمای تن یک زن نیاز دارند تا سر روی آن بگذارند و از دنیای چند صد رنگ بیرون خلاص شوند. به دستانی نیاز دارند که چنگ شوند تا در موهایشان فرو برود. براستی خوابش برده بود. در عرض چند دقیقه کوتاهی! بازی با موهایش را ادامه دادم و از یاد بردم که باید با هم حرف بزنیم. حتی تکان نمی‌خوردم تا بیدار نشود.

نیم ساعتی به این حالت گذشت که یکباره چشمانش را باز کرد. دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

بریم شام بخوریم.

سرش را از روی پایم برداشت و با چرخشی به تنش روی تخت دراز کشید و گفت:

گرسنم نیست، پات درد گرفت، بیا پیشم دراز بکش.

بازوهایش را هم پیشکش کرد. بخاطر بی‌حرکت نشستن، پاهایم کمی خشک شده بود، به آهستگی از جایم بلند شدم و خودم را در آغوشش و سرم را هم روی بازویش رها کردم. بینی‌ام را به سینه‌اش چسباندم و عمیق بوییدم، چند بار این کار را تکرار کردم که با خنده خودش را عقب کشید:

چی‌کار می‌کنی؟ اینجوری که خوابم می‌پره.

در کمال صداقت گفتم:

نمی‌دونم چرا، اما سیر نمی‌شم از بو کردن سینه‌ت.

تنگ من را به سینه‌اش چسباند و بوسه‌ای عمیق به لبانم زد و زمزمه کرد:

نکنه جای من و تو عوض شده و من الان شب‌بوام؟-

:ابرویی بالا انداختم

... اون تحت تملک خودمه-

دست برد و دکمه‌ای که یقه‌ی پیراهنم را پشت گردنم به هم وصل می‌کرد، باز کرد و گفت:

بله شما شب‌بویی ... منم شب‌بو بدون لباس رو بیشتر دوست دارم-

تا آمدم مخالفت کنم و از غذایی که روی گاز سرد شده بود دفاع کنم، خم شد و حالت بلعیدن به خودش گرفت. آن قدری نزدیک بود که دیگر نمی‌شد از زیر دستانش فرار کنم. خودم هم بیشتر از هر زمانی به ناز و نوازش‌هایش نیاز داشتم. فقط جسمم و جسمش نبود که آرام می‌گرفت، بعد از هر رابطه روانمان تمیز می‌شد.

یک زمانی درک نمی‌کردم که چطور مهتاب و بهنام میان آن همه اختلاف می‌توانند در کنار هم بخوابند و از وجود هم لذت ببرند، اما به تازگی خودم را می‌دیدم، زنی که با هر نوازش تولد دیگری داشت و عاقل‌تر می‌شد. زنی که می‌فهمید اشتباهات یک مرد را نمی‌شود با سرکشی و سینه جلو دادن حل کرد.

دستش را زیر شانه‌هایم برد، ضربه‌ای به گونه‌ام زد، به چشم‌هایم خیره شد، سرم را بالا آورد و به سینه‌اش چسباند:

حواست کجاست آرام؟-

:چیزی شبیه چند تا کلمه از دهانم بیرون آمد

! پیش تو-

[17.01.18 10:32], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 264#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آرام آرام در هم حل شدیم. بوسه‌هایش بی‌قرار بود! هنوز شکل نگرفته در پی بوسه‌ی بعدی! تند و تند! بی‌تاب و سرکشانه! شاید تلافی روزهای گذشته، که دیگر نمی‌توانستم بگویم تماماً تلخ بوده

همیشه بعد از هر تسلیم شدن میان آغوشش، لبخند می‌زد، اما این بار بوسید. به جای لبخند بوسید! بوسه‌هایمان بیشتر از همیشه بود، کیفیت بهتری داشت. ترجمان دل‌تنگی‌مان بود، زن و شوهری بودیم که بعد از چند ماه به همدیگر هم فکر می‌کردیم و نه موضوعات حول همدیگر؛ با مرور گذشته حتی به هم حق می‌دادیم، همین هم روی رابطه‌ی ما تاثیر گذاشت و یکی از بهترین هم آغوشی را تجربه کردیم.

این بار مازیار نشست و من سر روی پایش گذاشتم. مثل خود من دستانش را به میان موهایم برد، اما من خوابم نمی‌آمد و فقط نگاهش می‌کردم. دست آزادش را روی شکم گذاشت و گفت:

دیگه شام شام نمی‌کنی؟-

:سرم را روی پایش جابه‌جا کردم و گفتم

.مگه می‌ذاری ! دیگه بی‌خیالش شدم-

:با شیطننت خندید

! چرا؟ تو که الان باید بیشتر گرسنه‌ت باشه-

:دستم را روی دستش که روی شکم بود، گذاشتم

هم گرسنه‌م هست و هم حوصله‌ی پا شدن ندارم. باید بری میز رو بچینی -
و بعد هم بیای من رو ببری بهم شام بدی

:سرش را پایین آورد و همه چیز تیره و تار شد

.مثل اینکه دوست نداری بدون دعوا از این اتاق بیرون بریم-

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم تا مانع نفس کشیدنم نشود، خودش هم کمک کرد و به عقب رفت. با نگاهی به ساعت گفت:

.ساعت دهه، بریم یه چیزی بخوریم زود بخوابیم-

:از سر کنجکاوی گفتم

فردا هم باید بری کرج؟-

من را از روی پایش بلند کرد و به خودش تکیه داد؛ دستش را هم دور
کمرم انداخت:

آره، فردا هم باید برم کرج-

کمی مکث کرد و با نوازش دور کمرم گفت:

بازم سوال داری؟-

بی مقدمه و سریع گفتم:

واقعاً برای انتخابات از میرال هم کمک خواستین؟-

لحظه‌ای از نوازش کمرم بازماند و سپس خیلی سریع از سر گرفت:

عمو مهدی می ترسه؛ فکر می کنه اگه باهاشون راه نیاد، بر علیهش -
توطئه می کنن و می شه یه تبلیغاتِ سوء براش. دوست داره بدون در دسر
بره جلو. خیلی سعی کردم منصرفش کنم، با نرفتنم و کم کردن رفت و
آمد؛ نمی دونم حرف زدن، توجیه کردن، اما زیر بار نرفتم. منم خودم
رو کشیدم کنار، گفتم بانک رو هستم، چون خودشم ظاهراً دوست نداره
پای میرال و مدیراش به بانک باز بشه، اما انتخابات رو براش شرط و
شروط گذاشتم. گفتم زمانی می آم و کمک می کنم که میرال بکشه کنار. که
فعلاً همچین چیزی نشده و دو روز پیش هم جلسه داشتن. نمی دونم چه
کردن. من که فعلاً سرگرم شعبه‌ی کرجم. کار دو روزه، اینجا دو ماه
طول می کشه.

با ناراحتی نگاهش کردم، کلمات خودشون بر زبانم هجوم آوردند:

چرا این طوری شده؟ عمو مهدی چرا با آدم‌هایی داره دست دوستی می ده -
که منفورن؟ اصلاً چه کمکی می تونن بهش بکنن؟ اونا که خودشون یکی
! رو می خوان به دادشون برسه

من را از خودش جدا کرد:

همه چی خیلی پیچیده‌تر از اونیه که تو فکرش رو می‌کنی. نمی‌شه گفت - هیچ کاری از دستشون بر نمی‌آد.

بعد از خوردن شام مازیار در سالن پذیرایی مشغول لپ‌تابش شد و من هم آشپزخانه را مرتب کردم. وقتی کارم تمام شد مازیار هم لپ‌تابش را کنار گذاشت و به اتاقش رفت تا مہیای خواب شود. منتظر بود من کارم تمام شود و با هم برویم. با اینکه نیم ساعتی چرت زده بود، اما آثار بی‌خوابی به خوبی از صورتش هویدا بود. روی تخت دراز کشید و من هم کنارش نشستم. بعد از تعریف ماجرای عمویش دیگر سوالی نپرسیدم، نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که عمویش پشتش را خالی کرده است، آن هم بعد از تمام کارهایی که مازیار برایش کرده بود. حتی زندگی ما هم تحت تاثیر این جریانات قرار گرفته بود. شاید آن حسی که با ورود مازیار به خانه گرفته بودم هم به دلخوری‌اش از عمویش برمی‌گشت، به هر حال برایش راحت نبود که عمو دیگران را بر او ترجیح دهد.

آن‌قدر موهایش را با دست‌هایم بالا و پایین کردم که خوابش برد. بعد از خوابیدنش آرام از تخت پایین آمدم و قصد کردم قبل از خوابیدن نگاهی به گوشی‌ام بیندازم.

[17.01.18 10:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 265#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بالای صفحه نشان می‌داد که پیام دارم. آیکون پیام را باز کردم. بهنام برایم پیام فرستاده بود. درخواست کرده بود که اگر بیدارم، یک زنگ به او بزنم چون کار مهمی دارد. تاکید کرده بود که مازیار نفهمد. از پیامش تعجب کردم، بعد از آخرین برخوردمان، فکر نمی‌کردم دیگر کاری با من داشته باشد. نگاهی به مازیار که طاقباز خوابیده و دست‌هایش را هم روی سینه‌اش گذاشته بود، کردم.

نمی‌خواستم جواب بهنام را دهم و کاری را که خواسته انجام دهم، اما یک لحظه فکر کردم که ممکن است کار واجبی داشته باشد، یا اتفاقی برای مهتاب افتاده باشد، یکی از آن هزار راه‌هایی که دل آدم می‌رود.

پاورچین و بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم و به آشپزخانه پناه بردم. روی صندلی نشستم و شماره‌ی بهنام را گرفتم. انگار خیلی زیاد منتظر تماسم بود، چون به محض خوردن بوق اول، جوابم را داد. با نگرانی که از دقایق قبل لحظه به لحظه بیشتر شده بود، گفتم:

طوری شده بهنام؟-

به جای اینکه به سوالم جواب دهد، پرسید:

مازیار که بیدار نیست؟-

همین سوالش مطمئنم کرد که کار مهمش بی‌ربط با مازیار نمی‌تواند باشد.

از شخصیتش بعید بود که دوباره از مازیار و کارهایش چیزی بگوید، من
تکلیف را روشن کرده بود، سرد گفتم

چطور؟-

:خیلی رک گفت

.نمی‌خوام بدون بهت زنگ زدم-

:عصبی گفتم

.خوب کاری نکردی، چون ممکنه من بخوام بهش بگم-

:با خونسردی جواب داد

می‌دونم دارم خریت می‌کنم که بهت زنگ زدم، راستش زن و شوهر -
پردردسری هستین، منم واقعاً دیگه نمی‌خواستم توی زندگیت دخالتی بکنم،
اما از غروب که برگشتم خونه هی با خودم کلنجار رفتم، آخرش هم
نتونستم خودم رو راضی کنم که بهت چیزی نگم.

کنجکاوی نکردم که چی شده است، اما از طرفی می‌خواستم بدانم که
درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند. ادامه داد

... یادته بهت گفتم که با میرال-

:کلافه به میان حرفش پریدم

.بس کن بهنام، آره می‌دونم-

آرام اجازه بده من حرفم رو بزنم، بعد بپر وسط حرفم. مگه می‌دونی چه -
می‌خوام بگم. عموش با میرال ریخته رو هم، مثل اینکه به مذاق مازیار

خوش نیومده، جلسه داشتن نرفته. داره تموم تلاشش رو می‌کنه که میرال رو بکوبه، اون‌ها هم بیکار نمی‌مونن و یه جوری حتماً از خجالت شوهرت در میان. زنگ زدم بهت بگم اگه دوستش داری جلوش رو بگیر، نمی‌دونم آدمای خطرناکین، ممکنه بهش صدمه بزنن. حالا هم شب بخیر.

هنوز روی کلمه‌ی خطر و صدمه مانده بودم، قفسه‌ی سینه‌ام تیر کشید، اما با همه‌ی دردهایی که در حال شروع شدن بودند، نالیدم:

صبر کن، چی می‌گی؟ مگه می‌تونن اذیتش کنن؟-

برو فعلاً بخواب، بعداً صحبت می‌کنیم.

:اگر مازیار خواب نبود بلند جیغ می‌زدم

حرف بزن بهنام، چی می‌دونی تو؟-

:نوچی کرد

چرا نتونن؟ چیزی نمی‌دونم، فقط همینایی که گفتم. مازیار نخواسته که - ... میرال

:برای بار دوم به میان حرفش پریدم

.این رو می‌دونم، خودش بهم گفت-

:با مکث گفت

چه خوب که بهت گفته ! حالا که بهت گفته می‌تونی ازش بخوای -

بی‌خیال شه و بذاره عموش هر کاری دلش می‌خواد بکنه، و گر نه اگه جا بزنه از چشم مازیار می‌بینن. اینایی همونایی که برای اذیت کردن مازیار، می‌اومدن سراغ تو، پس دریغ ندارن کارای بدتر از این هم بکنن.

اون وقت تو اینا رو از کجا می‌فهمی؟ برای تو مشکلی درست نمی‌شه؟-

نه، چون من صرفاً یه تماشاجی‌م؛ اما مازیار نه، اون عملی تماشا - می‌کنه، می‌دونم آرام آگه اینجوری جلو برو به دردسر می‌افته. برام مهم نیست چی کار می‌خواد بکنه، اما می‌دونم دشمن کله گنده زیاد داره، از اونایی که بی‌کار نمی‌شینن. برای تو نگرانم. برای زندگیت

:بیشتر برای امید دادن به خودم حرف زدم

اما مازیار گفت که دیگه باهاشون کاری نداره، گفت راهش رو جدا - کرده.

همین جدا کردن راه، خودش کم‌چیزی نیست. عموی مازیار ممکنه هر - لحظه برای اینکه رضایت مازیار رو جلب کنه، میرال رو دور بزنه. چون به مازیار هم بیشتر احتیاج داره و هم بهش اعتماد داره. همین می‌تونه میرال رو تحریک کنه که یه جوری حسابش رو برسن

:گلیم به خارش افتاده بود، از جا بلند شدم و لیوان آبی برای خودم ریختم ... بهنام تو منظورت از خطر چیه، ممکنه که-

.حتی گفتنش هم برایم سخت بود

بین آرام، من که نمی‌گم صد در صد اینطوری می‌شه، اما نمی‌دونم حس - می‌کنم بد می‌شه براش

.من چی‌کار می‌تونم بکنم؟ نمی‌خوام براش دردسر درست شه-

.با " آروم باش " ی که گفت، ساکت شدم

واقعاً نمی‌دونم چه کار باید کرد، غیر اینکه خودش پاش رو بکشه کنار، -
یا شاید هم بهتره که بره از ایران

:ملاحظه را کنار گذاشتم و با صدایی که کمی بلند شده بود، گفتم

یعنی چی بره؟! معلومه چی می‌گی؟ هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه. منم -
هیچ وقت همچین چیزی رو ازش نمی‌خوام

نمی‌دونم چی بگم، طرف حساباش آدمای بی‌پدرین آرام، شوهر تو هم -
کله شق. البته عموش پشتشه، تا وقتی اون هست، خیلی نمی‌تونن اذیتش
کنن. تو هم باهаш در لفافه صحبت کن

[17.01.18 10:34], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

نمی‌دانستم حقیقت را گفته و یا با دیدن حال خراب و آشفته‌ام فقط
می‌خواهد که من را آرام کند و حرف از عموی مازیار می‌زند

حرفش حرف ساده‌ای نبود که به آن فکر نکنم. تا یک‌ساعت بعد از قطع
کردن تلفنش، روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم و فکر
کردم. زیر دلم از این یک شکل نشستن و بی‌حرکت ماندن تیر کشید و
من را مجبور کرد که بلند شوم و به سمت اتاق خواب بروم. در را باز
کردم. مازیار به شکل قبل خوابیده بود و حالت خوابیدنش کوچک‌ترین
تغییری با قبل از بیرون رفتنم از اتاق نکرده بود

او خوابیده بود و من به همراه ترس‌هایم، نگرانی‌هایم بیدار بودم. به چه
چیزها که فکر نکردم، به همه‌ی اتفاقات بدی که می‌شد برای او پیش آید.

زیر دلم دوباره تیر کشید. خودم را به تخت رساندم و رویش نشستم. دستم به سمت دست مازیار که روی سینه‌اش بود، رفت. میانه‌ی راه باز ایستادم. باید می‌گذاشتم بخوابد. بیدار شدنش چه مشکلی از من دوا می‌کرد!

یک ترس جدید داشتم، ترس نداشتنش، ترس از دست داشتنش و چه قدر هیبت این ترس، وحشتناک بود.

کنارش دراز کشیدم. فاصله را حفظ کردم تا با چسبیدن و لمس کردن بیدارش نکنم. خیلی دوام نیاوردم، اول دستم را روی دستش گذاشتم، کمی تکان خورد، حرکت دیگری کردم و کامل به تنش چسبیدم و بغلش کردم. کمی غیر عادی او را بغل کردم و همین باعث شد چشمانش را باز کند و به سمتش بچرخد، نگاهم کرد و با صدای خواب آلودی گفت:

تو چرا بیداری؟-

:سرم را به سینه‌اش چسباندم

.الان می‌خوابم-

دستش دور تنم پیچید. بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و من چه اشتباه فکر می‌کردم که بیدار شدنش دردی از من دوا نمی‌کند، هیچ کس حریف مازیار من نمی‌شد، قلبم آرام گرفت و زیر دلم دیگر تیر نکشید.

[19.01.18 11:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 266#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

* * *

کتش را از از تن بیرون کشید، خم شد و عقب ماشین انداخت. کوروش با سرعت می‌راند. به غرغره‌هایش دربارهی دیر آمدن توجهی نکرد. مجبور شده بود که دیر کند، حال آرام مساعد نبود. ماند تا کمی آرامش کند، البته اصلاً مطمئن نبود که در این کار موفق شده باشد. از آن محدود روزهایی بود که دوست داشت خودش پشت فرمان ماشین بنشیند و در این مسیر تکراری همیشگی رانندگی کند؛ تا از فکر و خیال خالی شود و فراموش کند که آرام چه قدر دل‌شکسته و غمگین شده است، چه قدر از جریانات اخیر آسیب دیده است. دختری که حتی تصور گریه کردنش بعید بود، این روزها به هر دلیلی چشمانش برای اشک‌هایش راه باز می‌کردند!

برخورد صبحش را نمی‌توانست هضم کند، تا از رختخواب بلند شد، آرام به سان آدمی که کابوس وحشتناکی دیده است بلند شد و روی تختش نشست. با بی‌حالی و حالتی گیج و منگ از او پرسید که: "کجا می‌رود" او هم با اینکه شب به او گفته بود صبح زود باید کرج برود، دوباره از کرج گفتنش گفت. آرام هم برای بار هزارم دلیل کرج رفتنش را پرسید، این را هم چند بار گفته بود و دلیل سوال‌های تکراری آرام را، آن هم اول صبحی درک نمی‌کرد. کمی تند شد و گفت: "که این سوال‌های تکراری برای چیه" آرام هم گریست، به همین سادگی! تنها راهی که هنگام گریه‌ی آرام به نظرش می‌رسید فرار کردن بود، اما آن لحظه به بهانه‌ی

دم کردن چای، کمی بیشتر ماند تا بفهمد که چرا آرام خسته نمی‌شود از پرسیدن سوال‌های تکراری‌اش؛ اما نفهمید و قبل از اینکه صدای کوروش را بیشتر در بیاورد به نزد آرام رفت و دوباره وعده‌ی حرف زدن داد. بعد از آن هم از خانه بیرون زد. نمی‌دانست کار درستی کرده که او را در خانه تنها گذاشته است و یا نه. خم شد و از عقب کتش را برداشت. نگاه متعجب کوروش را ندید گرفت و گوشی همراهش را از جیب کتش بیرون کشید. کت را به سر جایش باز گرداند و به آرام زنگ زد. دو بار پشت سر هم شماره‌ی آرام را گرفت و هر دو بار تماسش بی‌پاسخ ماند. با خودش فکر کرد حتماً خوابش برده است، در آن نیم ساعت اضافه‌ای که به بهانه‌ی دم کردن چای و در اصل برای بهتر شدن حال آرام در خانه مانده بود، آرام هر دقیقه چندین و چند بار خمیازه کشید. بعید نبود که روی همان کاناپه‌ای که همیشه خودش می‌خوابید و به تازگی تحت تملک آرام درآمده بود، خوابش برده باشد. کاناپه‌ای که وقتی آرام نبود، خودش ... می‌ماند و بوی آرام

وقتی از زیر گذر طالقانی بالا آمدند و وارد خیابان شدند، از افکارش که سر و ته همه‌اشان به آرام ختم می‌شد، بیرون آمد و رو به کوروش گفت: نمی‌خواه بری پارکینگ، بیرون اومدن از اونجا سه ساعت وقت می‌بره، - برو داخل یکی از کوچه‌ها پارک کن، این یه تیکه راه رو پیاده می‌ریم کوروش به نشانه‌ی موافقت سری تکان داد و دنبال کوچه و خیابان فرعی گشت که بتواند ماشین را در آن پارک کند. وقتی جای مورد نظرش که یک کوچه‌ی عریض با خانه‌های آپارتمانی و امروزی بود پیدا کرد پیچید

و واردش شد. نگاهی دقیق به انتهای مسیر پیش رو انداخت تا جای پارک مناسبی را ببیند.

مازیار کمکش کرد و با اشاره به جای خالی که بین فضای دو اتومبیل دیگر بود، گفت:

همین جا خوبه، پارک کن بریم.

خودش پیاده شد و منتظر ماند کوروش پارک کند و با هم بروند. به محض تمام شدن کار کوروش مسیر روبرو را در پیش گرفتند و دوشادوش هم حرکت کردند. وقتی از میانبری که بین دو خیابان موازی هم بود، رد می‌شدند، لحظه‌ای حس کرد کسی تعقیبشان می‌کند. ایستاد، کوروش که از او سبقت گرفته بود و دلیل ایستادن نابهنگام مازیار را نمی‌دانست به عقب برگشت:

چرا موندی؟ چی شده؟-

با اخم گفت:

فکر می‌کنم که یکی پشت سرمونه، هر جا می‌ریم دنبالمون می‌آد-

کوروش با لبخند گفت:

حالت خوبه؟ یا هنوز خوابی؟-

به دنبال این حرف قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت:

بیا بریم دیر شده-

چیزی نگفت و دنبال کوروش رفت. نگاهی به پشت سرش انداخت، کسی نبود. به کوروش رسید. صبر کرد تا وارد خیابان بعدی شوند، وقتی رسیدند، بازوهای کوروش را گرفت و نگهش داشت. بمون، یکی پشت سرمونه.

تا کوروش خواست مخالفت کند، انگشت اشاره‌اش را به علامت سکوت بالا آورد و همان جا کمین کردند تا اگر کسی پشت سرشان باشد، غافلگیرش کنند. لبخند تمسخرآمیز روی لب کوروش خیلی روی لبش باقی نماند، با دیدن کسی که یک‌دفعه با عجله به کوچه پریده بود، تبدیل به خط صافی شد. دست مازیار از روی بازوی کوروش جدا شد و کوروش ترجیح داد فاصله بگیرد تا زن و شوهر بتوانند راحت‌تر با هم صحبت کنند. فاتحه امروز را خواند، بعید بود بتوانند کاری از پیش ببرند. مازیار امروز به کار او نمی‌آمد.

[19.01.18 11:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

مازیار چند ثانیه‌ای فقط آرام را برانداز کرد! بالا و پایین کرد، کی وقت کرده بود لباس بپوشد، کی وقت کرده بود ماشینش را از پارکینگ دریاورد؟ کوروش که با سرعت تمام رانندگی کرده بود، چطور آرام پا به پایشان آمده بود؟ قدمی جلو گذاشت، دیگر هیچ چیز دست خودش نبود، قدمی دیگر برداشت تا فاصله را به صفر برساند. خودش را کشت تا فریاد نزنند:

اینجا چه غلطی می‌کنی آرام؟-

آرام کيفش را بالا آورد و روی سينه‌اش فشرد تا ذره‌ای از استرسش را کم کند، با نگاهی به کوروش که با فاصله‌ی زیادی پشت به آن‌ها ايستاده بود، گفت:

نگرانت بودم.

خشم از سر و روی مازیار می‌بارید، با این حرف بیشتر تحریک شد و دیگر نتوانست از فریاد زدن خودداری کند:

نگران بودی یا اومدی مطمئن شی که کرجم؟-

آرام یک پایش را عقب گذاشت؛ فقط ترس از حرف‌های دیشب بهنام بود که او را وادار به این کار کرده بود:

نه بخدا، نه؛ من می‌ترسم مازیار! من نگرانتم. من نمی‌تونم راحت باشم - وقتی می‌بینم اینقدر دور و برت پر از خطر.

تلخندی زد:

آرام تو چه مرگته؟ تو که توی خونه گیج خواب بودی، چه خطری؟ آخه - اگه خطری باشه از دست تو چه برمی‌آد؟ چرا گاهی کارایی می‌کنی که من فکر می‌کنم با یه زن روانی طرفم.

آرام سرش را پایین آورد تا با او چشم در چشم نشود:

فکر تو، کارای تو، داره دیوونه‌م می‌کنه! راست می‌گی من دارم روانی - می‌شم، یه کاری کن نشم، یه کاری کن خیالم جمع شه، یه کاری کن وقتی صبح می‌ری خوابم ببره و نشینم تا موقع اومدنت فکر کنم که ممکنه بلایی سرت بیاد و سالم برمی‌گردی به خونه و یا نه؟

نگاهی به کوروش کرد، دیر شده بود و آرام هم این وسط قوز بالای قوز !

تکلیفش را با آرام نمی دانست، یا باید او را با خودش همراه می کرد و یا با او می رفت، در هر دو صورت نمی توانست او را تنها رها کند.

:آرام از سکوت پیش آمده استفاده کرد و نزدیکش شد

.دوست داشتن تو زندگیم رو نابود کرده-

به آرام گفته بود که اجزای صورتش نمی گذارند که لوس به نظر آید و وقتی لوس می شود کسی نمی فهمد، اما در دنباله اش هم گفته بود که همه، جز خودش ! پس چرا آرام تصمیم گرفته بود خودش را لوس کند، لب زیرینش را برچیند و زنانگی کند؟ دلیلی نداشت با این حجم از غیرمنطقی بودن آرام دل به دلش دهد، با خشم بیشتری ادامه داد:

تو چرا هیچیت شبیه زنای دیگه نیست؟ مگه من کجا می رم که نگران - مرده و زنده رسیدن منه به خونه ای؟ چرا الان که بیکاری نمی ری دنبال جهیزیه ت، چرا از من پول نمی گیری؟ چرا خرید نمی ری؟ چرا همه ی زندگیت رو تعطیل کردی و راه افتادی دنبال من؟ آرام من با تو چیکار کنم؟ چرا داری کلافه می کنی؟

[19.01.18 15:51], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 267#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

:آرام آشفته جواب داد

من پول نمی‌خوام، خرید نمی‌خوام، هیچی نمی‌خوام، یه ذره معمولی -
! زندگی کردن می‌خوام. مثل همه‌ی آدم‌ها

مازیار دستش را روی ران پایش گذاشت و فشرد تا کمی فکر کند، کمی
تمرکز بگیرد. نود درجه‌ای چرخید و کوروش را صدا کرد. کوروش به
طرفش برگشت و به درخواست مازیار نزدیک‌تر آمد

:مازیار با اشاره‌ای به آرام گفت

من می‌رم آرام رو برسونم، تو برو بگو برای من مشکلی پیش اومده، -
بذارن برای فردا

کوروش و آرام که تازه یادشان افتاده بود با همدیگر سلام و احوال‌پرسی
نکردند، به سمت هم برگشتند و گویی که هیچ اتفاق غیر معمولی
نیفتاده‌ست، با هم روبرو شدند. کوروش با نگاهی به مازیار، دور شد.
نگفت که مگر می‌شود به این راحتی همه چیز را کنسل کرد. پای آرام
وسط بود و مازیار را اگر با خودش به جلسه‌ی شهرداری می‌برد، قطعاً
! شر می‌شد. همان بهتر که با آرامش می‌رفت

:آرام رو به مازیار که به روبرو زل زده بود، گفت

.برو به کارت برس، من خودم می‌رم-

:مازیار یک چشمی نگاهش کرد، غرید

بله، معلومه که می‌تونی؛ همه کاری ازت برمی‌آد. راه بیوفت بریم ببینم - این ماشینت رو کجا پارک کردی.

آرام چرخید و مازیار هم دنبالش رفت. ماشین آرام کمی پایین‌تر از ماشین مازیار پارک بود، وقتی به ماشین رسیدند به سمت آرام چرخید و بدون آنکه مستقیم به صورتش نگاه کند، گفت:

سوئیچ کوفتی رو بده-

:آرام از دادن سوئیچ امتناع کرد و گفت

! من خودم می‌رم مازیار، برو به کارت برس. نمی‌خوام مزاحمت بشم-

:مازیار به سمتش خیز برداشت

آخه تو به چی می‌گی مزاحمت؟ اینجا بودندت مزاحمت نیست؟ اینکه همه - می‌دونن زن من یه پا مارپله مزاحمت نیست؟ پنج ماهه داری پشت سر هم گند می‌زنی هی گذشت می‌کنم، هی باهات راه می‌آم. اینقدر راه اوادم که کارت رسیده به اینجا که صبح پشت من راه می‌افتی که ببینی کدوم گوری می‌رم.

مازیار به هم ریخته بود و آرام با تمام وجود این را می‌فهمید، دیگر مقاومت نکرد و سوئیچ را به سمتش گرفت.

مازیار چنگ زد و سوئیچ را از دستش گرفت. ماشین را سریع از پارک درآورد و منتظر ماند آرام سوار شود. وقتی آرام سوار شد، به سمتش برگشت:

بگو چی کار کنم تا مثل بچه‌ی آدم زندگیت رو بکنی؟ مگه دیشب با هم - حرف نزدیم، مگه من دیشب بهت نگفتم چه الان چه هزار سال دیگه با احمدی و میرال کاری ندارم. الان اینجا اومدنت واسه چیه؟

:آرام با بغض جواب داد

از همین می‌ترسم، تو یه بار بهشون ضربه زدی، الان شده دوبار، - راحت نمی‌ذارن. راحتمون نمی‌ذارن. می‌ترسم یه کاری بکنن، یه دردمسری درست کنن.

:مازیار با کف دستش ضربه‌ای به فرمان زد

گیرم که اینجوری باشه، تو اومدی دنبال من که مثلاً نذاری برام دردمسری - درست کنن. آخه دردمسری من خود تویی، نه هیچکس دیگه‌ای! تویی که من همیشه باید نگران بی‌فکریات باشم. میرال چه غلطی می‌خواد بکنه، فکر کردی می‌تونن اذیتم بکنن و نکردن؟ هر کاری می‌خواستن بکنن تا الان کردن. دست از سر من بردار آرام، اونا حریف من نیستن و خودشون هم می‌دونن، برو بشین سر جات

:آرام درمانده نگاهش کرد و درمانده‌تر گفت

راست می‌گی؟ واقعاً نمی‌تونن کاری بکنن؟-

عصبی نگاهش کرد و ماشین را از جا کند. آرام به سمت جلو پرت شد. وقتی جاگیر شد کمر بندش را بست. سرعت مازیار سرسام آور بود، اما این باعث نمی‌شد آرام از نگرانی‌هایش حرف نزند

الان مشکلی نیست و حریفتم نیستن، اما اگه عمو مهدی بخواد تو - برگردی و اونا رو رد کنه چی؟ اون موقع نمی‌زنن به سیم آخر؟

نصیبش فقط یک اخم شد. سماجت بیشتری به خرج داد

مازیار با توام، مگه نمی‌گی برم مثل آدم دنبال خرید و پول و لباس، پس - بهم بگو که اشتباه می‌کنم و نمیتونن، بهم بگو که من بیخودی نگرانم

مازیار دستی به پشت گردنش کشید، سعی کرد یکبار دیگر در آرامش جواب سوال و نگرانی‌های آرام را دهد، فقط سعی کرد، نمی‌دانست که در ! ادامه موفق می‌شود و یا نه

تو بیخودی نگرانی، قرار نیست کسی کاری با من داشته باشه، عمو هم - درسته که من براش شرط گذاشتم که در صورتی می‌آم که میرال نباشه، اما عمو زیر بار نرفت. پس رابطه‌شون به هم نمی‌خوره، میرال هم به تک تیراندازش گفته دست نگه داره و فعلاً با من کاری نداشته باشه

مکت کوتاهی کرد و شمرده‌تر ادامه داد

می‌شه دست از نگرانی برای من برداری و بشینی سرجات؟ تفهیم شد - که کاری نمیتونن بکنن؟

آرام با محبت نگاهش کرد، مستقیم در چشمانش خیره شد و با دلنشین‌ترین لحنی که مازیار می‌شناخت، گفت:

نمی‌تونم، دست خودم نیست؛ من همیشه نگرانتم. هر روز بیشتر از - ! دیروز

لب زیرینش را به دندان گرفت. مازیار منتظر ادامه‌ی جمله‌اش بود، جمله‌ای که به نظر می‌رسید نصفه رها شده است، سرعتش را کم کرد و به سمت آرام برگشت، وقتی نگاهشان به هم افتاد، آرام همه‌ی دلیل آمدنش را با سه تا کلمه گفت:

! کاش دوست نداشتم-

[20.01.18 10:24], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 268#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

هر دو بعد از این حرف، نگاه از هم گرفتند، مازیار نگذاشت سکوت بین‌شان پا بگیرد و راه برود:

این چه جور دوست داشتنیه که جز دردسر هیچی برام نداره؟ دوست - داشتنت اگه این شکلیه که من باید دائم نگران باشم و ببینم تو به بهانه‌ی ! دوست داشتن من چه کار دیگه‌ای می‌تونی بکنی

:آرام طاقت هضم این حرف ناعادلانه‌اش را نداشت

بهم بگو علاقه و دوست داشتن تو چه کاری برام کرده؟ من هنوز هم - جرات ندارم سوال‌هام رو ازت بپرسم. هنوز مطمئن نیستم که اگه حرفی درباره‌ی آدم‌های دور و برت بپرسم بهم صادقانه جواب بدی

مازیار گذرا نگاهی کرد، تصمیم گرفت این جرات را به آرام بدهد تا شاید یکبار برای همیشه از دست تردیدهایش خلاص شود

منظورت از آدمای دور و برم کیه؟-

:آرام سریع گفت

همین عطایی، کیه؟ قراره چه کاری براتون بکنه؟ چه استفاده‌ای ازش - می‌کنید؟

:مازیار سر تکان داد

اینا سوالاته؟ تو نمی‌دونی؟ خب معلومه ما برای پیشبرد کارمون به یه - سری آدم نیاز داریم، همون طور که وقتی اون به ما نیاز داشت به دادش رسیدیم. عطایی داشت نابود می‌شد، کل دانشگاه سر جریان اختلافاتش با بقیه‌ی استادهاش درافتاده بودند؛ اگه کوروش نبود که بهش کمک کنه، الان به جای عضو هیئت علمی بودن دانشگاه، باید می‌رفت توی این آموزشگاه‌های کنکور قاچاقی درس می‌داد و ساعتی ده تومن می‌گرفت. کوروش کمکش کرد تا حرفش رو ثابت کنه، هم خودش سرجاشه، هم بقیه‌ی همکاراش یه مدت تعلیق شدن. الان هم داره بهمون کمک می‌کنه، برای تبلیغ بانک، کجای این کار از نظر تو بده؟ مگه ما کلاهداریم؟ مگه می‌خواهی پول مردم رو برداریم و در ببریم؟

کوروش چی؟ اون دقیقاً چی‌کاره ست؟ چرا از زنش جدا شده؟-

:مازیار عجیب نگاهی کرد

تو از کجا می‌دونی که از زنش جدا شده؟-

:آرام خود را نباخت، حرفی هم از میرال نزد

فکر کنم خودت بهم گفتی؟-

:مازیار شاکی نگاهش کرد

.هیچ وقت هیچچین حرفی بهت نزدم، مطمئنم-

:آرام کوتاه نیامد

.پس حتماً اون موقع که می‌اومدم دفتر شنیدم-

مازیار با نگاهی به جلو، دست دراز کرد و صورت آرام را با قلدری به سمت خودش برگرداند:

بگو از کجا می‌دونی؟ کی گفته؟-

:آرام درنگ بیشتر را جایز ندید

قبلاً یکی از طرف میرال دم خونه‌مون اومده بود، اون گفت -
که: "کوروش بخاطر شغل پدرزنش با دخترش ازدواج می‌کنه، بعد از یه
مدتی هم زنش می‌فهمه و طلاق می‌گیرن"

:اولین عکس‌العمل مازیار تعجب بود، سپس با پوزخند پرسید

!تو هم باور کردی؟-

:آرام حق به جانب گفت

دروغ نیست، چون بعداً فهمیدم که راست گفتن، کوروش از زنش جدا -
شده، پدرزنش هم یه پست مهم توی بانک مرکزی داره

:مازیار سری به تاسف تکان داد

نه تنها دروغه، بلکه مزخرف محضه. پدرزن کوروش استادش بود. بعد - از دانشگاه هم کوروش رابطه‌ش رو باهاش حفظ می‌کنه، براش مقاله‌های اقتصادی ترجمه می‌کرد. حسابدار چند تا شرکت دولتی مهم بود پدرزنش؛ کوروش هم کمکش می‌کرده؛ خیلی با هم جور بودن. به خونه‌ش رفت و آمد داشت. تا اینکه پدرزنش به کوروش پیشنهاد می‌ده با دخترش ازدواج کنه، اون موقع زن و دخترش ایران نبودن، کوروش هم جز یه عکس چیزی ندیده بود، قبول نمی‌کنه، چون خانواده‌ی سنتی داره و خب اونایه دختر دیگه رو برای کوروش در نظر گرفته بودن. تا اینکه بعد از چند ماه المیرا و مادرش می‌آن ایران، کوروش هم المیرا رو می‌بینه.

:آرام به میان حرفش پرید، با هیجان پرسید

وقتی می‌بینتش نظرش عوض می‌شه؟-

مازیار عجیب و غریب نگاهش کرد، آرامی که تا ده دقیقه پیش با بغض در گلو حرف می‌زد، به یکباره لحنش عوض شده و اصلاً شبیه آرام چند دقیقه پیش نبود. فکر کرد که داستان عاشقانه برای هر زنی، با هر شرایطی جذاب است. با اخم جواب داد:

دیگه من خبر ندارم چی شده، ولی ازدواج می‌کنن، سه چهار ماه بعد هم - جدا می‌شن؛ المیرا هم با مامانش برمی‌گرده آلمان.

آرام از کلی گویی مازیار درباره‌ی جدا شدن کوروش از همسرش خوشش نیامد و گفت:

چرا جدا شدن؟-

مازیار کلافه نگاهش کرد، هیچ‌وقت تا بدین حد درباره‌ی مسئله‌ای که ربطی به او نداشت حرف نزده بود

مادرزنش از همون اول راضی نبود، با شوهرش هم اختلاف داشت. از -
 کوروش هم بدش می‌اومد. اینقدر دخالت کرد که المیرا و کوروش هم
 نتونستن با هم کنار بیان و زود جدا شدن.

نیم نگاهی به آرام که متفکر در صندلی‌اش فرو رفته بود، کرد؛ پایان تلخ
 داستان او را ناراحت کرده بود.

وقتی آرام سنگینی نگاه مازیار را روی خودش دید، برای پرسیدن سوال
 بعدی شجاع شد:

همدیگه رو مگه دوست نداشتن؟-

کوروش زود تسلیم شد، تا المیرا گفت طلاق، کوروش "باشه" گفت. -
 البته یه مسائلی پیش اومد که باعث شد کوروش زود طلاقش بده.

:آرام با شوق به طرفش چرخید:

چه مسائلی؟-

:مازیار خنده‌اش گرفت:

آخه به تو چه؟ تموم برنامه‌ها رو بهم ریختی که پیام برات توی ماشین -
 قصه بگم؟

:آرام عقب کشید، مازیار هم شیطنش گل کرد:

[20.01.18 10:25], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

ولی می‌دونم کوروش هنوز المیرا رو دوست داره، هنوز به پدرزنش -
سر می‌زنه.

:آرام فریش را خورد و هیجان به صورتش بازگشت

یعنی ممکنه که دوباره همدیگه رو ببینن؟-

:لبخند روی لب مازیار تمام امیدهایش را بر باد داد

گرفتی من رو؟-

مگه فیلم هندیه؟ مامان المیرا نمی‌ذاره المیرا برگرده ایران. کجا هم رو -
ببینن؟ دو ساله از المیرا خبری نداره، حتی نمی‌دونه ازدواج کرده و یا
نه؟

:آرام تمام نگرانی‌هایش را فراموش کرد. ناراحت گفت

یعنی ممکنه ازدواج کرده باشه؟-

:مازیار بی‌حوصله گفت

حالا بی‌خیال شو، دیگه کی برات مسئله‌ست، با نادری کاری نداری؟ -
اعضای هیئت مدیره‌ی بانک چی؟ از اونا اطلاعات نمی‌خوای؟

آرام دوباره لب برچید ! مازیار این بار نمی‌دانست که از روی ناز لب
برچیده‌ست و یا واقعا ناراحت شده است.

آرام وقتی فهمید که مازیار به سمت خانه‌ی خودش نمی‌رود، برخلاف
دفعه‌ی پیش و موقع برگشت از شمال، چیزی نگفت، اما دوست نداشت به
خانه‌ی خودش برود، خانه‌ی مازیار را ترجیح می‌داد.

مازیار ماشین را پارک کرد، همراه آرام پیاده شد. تا مقابل در مشایعتش کرد. آرام به طرفش برگشت تا خداحافظی کند. دست روی بازوی آرام گذاشت و او را روبروی خودش نگه داشت، دست دیگرش را هم بند: بازوی آرام کرد

.آرام یکی دو هفته‌ای نمی‌خوام همدیگر رو ببینیم-

اخم‌های آرام در هم رفت. مازیار توجهی نکرد و بازویش را بیشتر فشرد:

لازمه که اینطوری بشه؛ توی این دو هفته هر وقت حس کردی که - می‌تونی همه جور بهم اعتماد داشته باشی، هر وقت حس کردی که می‌تونی با آدمی مثل من که شرایط شغلش خاصه کنار بیای، همدیگر رو می‌بینیم و می‌ریم دنبال کارای عروسی. تو انگار هنوز تردید داری، بشین و روی خودت کار کن، من یک زن محکم می‌خوام، نه زنی که جفت پا بیاد وسط برنامه‌های من، نمی‌خوام دائم نگران کارات باشم. صبح بخاطر تو دیرتر رفتم سر کارم، به لطف تعقیب تو کلاً برنامه‌های امروزم عقب افتاد. اصلاً معلوم نیست جلسه‌ای که امروز با شهرداری گرفته بودیم رو دوباره کی برگزار کنیم.

:آرام با حرکتی رو به عقب، یک بازویش را از دست مازیار خلاص کرد فقط من باید فکر کنم، تو مقصر نیستی، تو بی‌عیب و ایرادی؟ چیه، گفتم - دوست دارم هوا برت داشته که اذیتم کنی، که بگی بیا دو هفته همدیگر! رو نبینیم تا تنبیهم کنی؟

مازیار دوباره بازویش را گرفت

ببین، این شکل فکر کردن و حرف زدن توئه، مگه من امروز فهمیدم تو - دوستم داری؟ یا مگه گفتم خودم دوستت ندارم؟ معلومه که منم فکر می‌کنم. من کارام زیاده، نمی‌رسم شبها بیام ببینم حالت خرابه، داغونی، همیشه سوال داری، سعی می‌کنم توی این دو هفته یه خرده کارام رو سبک کنم که وقتی می‌آم خونه دیگه کار بیرونم رو نیارم. به هر حال باید دو هفته نبینیم هم رو. چون دیدن ما فقط مشکلات رو بیشتر می‌کنه. حالا هم برو بالا.

دستش را از روی بازوهای آرام برداشت. آرام پرخاشگرانه گفت

باشه، ولی توی این دو هفته حق نداری بهم زنگ بزنی، پشیمونم حق - نداری بشی و بگی بیا ببینمت. اصلاً بکنش سه هفته، دوست ندارم سه هفته ببینمت، دو هفته کمه !

می‌دانست این تنبیه به مذاق آرام خوش نیامده است، اما قصد عقب نشینی نداشت:

زنگ که حتماً می‌زنم، سه هفته هم نه، همون دو هفته. بعد از این دو - هفته من یه آرامی رو می‌خوام که نه الکی گریه کنه، نه الکی دنبال من راه بیوفته، نه حرف بقیه رو باور کنه. می‌خوام وقتی می‌آم خونه، آرامش داشته باشم، نه اینکه یکی رو آروم کنم. تو می‌تونی، من برعکس تو، بهت اعتماد دارم. قبلاً رو یادت رفته، تو یه دختری بودی که من ازت کمک می‌خواستم، من روی تو به عنوان یک دختر عاقل و بالغ حساب باز کرده بودم و ازت مشورت می‌گرفتم، هر چند مستقیم نه، اما نظر و فکرت برام قابل احترام بود، همین‌ها هم باعث شد بشی شریک زندگیم،

اما الان اون آرام عاقل نیستی، می‌دونم تقصیر منم بود، اما تو دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی.

:آرام فریاد زد

.آره، فقط تو خوبی، خودخواه عوضی. تو اومدی و گند زدی به زندگیم.

:لبخند زد

برو بالا؛ حرص خوردن نداره که، همش دو هفته ست. چشم به هم - بزنی، رفته

.خیلی خوشحالم که دو هفته از دستت راحتم و نمی‌بینمت.

:چشمکی زد

! تو که راست می‌گی-

.آرام جوابی نداد و در را با عصبانیت بست

سرش را بالا برد و کل ساختمان را از نظر گذراند. قدمی به عقب برداشت و نگاهش را این بار به در دخت. آرام قرار نبود برگردد، چرخید و به سمت ماشین رفت. دو هفته باید روزها را می‌شمرد، فقط دو هفته ...

* * *

[21.01.18 13:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 269#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

با مهتاب خدا حافظی کردم و تلفن را روی کانتار گذاشتم. از شمال برگشته بود و خیلی سر حال بود. به بهانه‌ی احوال‌پرسی زنگ زده بودم، اما در اصل برای سر درآوردن از رابطه‌اش با بهنام بود. چیزی از بهنام نگفت و همین نگفتن جای امیدواری داشت که همه چیز خوب پیش می‌رود. محال بود از بهنام ناراضی و دلخور باشد، ولی حرفی بر زبان نیاورد.

کنار ماهان نشستم. هذف‌ری را داخل گوشش گذاشته و آهنگ گوش می‌داد. سرش را هم به مبل تکیه داده بود. باید با او حرف می‌زدم و می‌خواستم که برود از بهنام عذرخواهی کند، منتها حضور بابا در آشپزخانه مانع از حرف زدنمان بود. منتظر بودم تا بابا به اتاق خواب برود. از آشپزخانه بیرون آمد، تا نگاهش به من افتاد، لبخندی روی لبش نشست، لبخندی که بلافاصله با دیدن ماهان از روی لبش رخت بر بست. به سمت‌مان آمد، خم شد و خیلی غافلگیرانه هذف‌ری را از روی گوش ماهان بیرون کشید و گفت:

دیشب چه مرگت بود نمی‌خوابیدی؟ اینقدر رفتی و اومدی تا صبح ما رو - ! هم بی‌خواب کردی

ماهان با چشمانی درشت شده نگاهش کرد و تکیه‌اش را از روی مبل برداشت:

باز شما هیچی برای گیر دادن پیدا نکردی، گیر دادی به من؟! من - بیرون تو سالن راه برم، شما توی اتاق خوابت نمی‌بره؟

از جایش بلند شد و با لودگی ادامه داد:

واسه همینه که می‌گن وقتی سنتون رفت بالا دیگه بچه نیارید، سن آدم - می‌ره بالا دیگه حوصله‌ی بچه نداره. من رو الکی آوردین، من الان باید یه بابای جوون داشتم که می‌اومد کنارم می‌نشست آهنگ گوش می‌داد، نه اینکه چپ و راست گیر بده.

وقتی مامان را هم که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود، دید، با پرویی گفت:

مامان رو ببینید، روی پاش بند نیست؛ آدم چهارتا بزاد دیگه اون آدم - سابق نمی‌شه.

مامان تند به سمتش قدم برداشت، اما قبل از اینکه به او برسد، ماهان هم به داخل اتاقش دوید و در را بست. مامان هم به سمت من و بابا برگشت این بچه چرا این قدر بی‌حیائه آخه! دیروز به آرمان گیر داده بود چرا - بچه نمی‌آرن، نمی‌دونید چیا بهش می‌گفت، آرمان جای این از خجالت قرمز شده بود.

بابا با اخم به سمت اتاقش رفت و کلمات نامفهومی می‌گفت که من متوجه نمی‌شدم. مامان هم بدنبالش رفت. من هم تلویزیون و بعد روشنایی سالن را خاموش کردم. به طرف اتاق خوابم رفتم و به دو هفته‌ی پیش رو فکر کردم، دو هفته‌ای که تصمیم گرفته بودم نه به مازیار زنگ بزنم و نه ببینمش. از دستش عصبی بودم، دوست داشتم من را بخاطر نگرانی‌هایم درک کند، اما به جای درک کردن، تصمیم به ترک کردن گرفته بود! از

اینکه که این تصمیم را در این زمان که من بیشتر از همیشه نگران کارهای میرال علیهش بودم گرفته، دلیل اصلی دلخوری‌هایم بود.

آنقدر این پهلوی و آن پهلوی شدم که خودم هم خسته شدم. با حرفی که بابا به ماهان گفته بود، نمی‌توانستم به سالن هم بروم. همزمان دو طرف پهلویم به همراه زیر شکم تیر کشید. در طول چند دقیقه چند بار تکرار شد. گرفت و رها کرد. شبیه همان دردهای ماهانه‌ام بود، فقط کمی شدتش بیشتر بود. یکباره گویی ضربه‌ی عمیقی از پشت به سرم زدند، بلند شدم و روی تخت نشستم. تاریخ ماهانه‌ام همیشه به موقع بود، گاهی یکی دو روز عقب و جلو می‌شد. از جا بلند شدم و حساب و کتاب کردم. اینکه امروز چندم ماه بوده، ماه پیش دقیقاً چه روزی ماهانه بوده، حتی از انگشت دستانم هم کمک گرفتم. مجموعه‌ی این اطلاعات با هم جور در نمی‌آمد. جوابش درست نمی‌شد. لامپ اتاقم را روشن کردم. تند و با عجله تقویم روی میز آرایش را برداشتم و شمردم. به صفحه‌ی قبل و ماه قبل برگشتم، برای محکم کاری دانه دانه روزها را شمردم. تا رسیدم به به امشب، همه چیز عجیب و غریب بود. تقویم را بالا آوردم و دوباره دوباره شمردم. هشت روز از روزی که باید شروع ماهانه‌ام می‌شد گذشته بود. هشت روز پیش باید شروع می‌شد و تا این لحظه هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

شب بدی بود! به سختی صبح شد، گاه یک آدم خوش خیال شدم و همه چیز را ساده گرفتم، گاهی به فاجعه فکر کردم. گاهی به خودم امید دادم که ما تمام جوانب احتیاط را رعایت کردیم و مگر می‌شود اتفاق دیگری

بیفتد، گاهی هم نومیدانه به درصد کم خطا و اشتباهی فکر کردم که ممکن بود رخ داده باشد. صبح شد و تا ظهر من همه‌ی راه‌های مطمئن شدن را امتحان کردم، همگی خبر از اتفاق عجیبی می‌دادند که افتاده بود.

منگ و گیج بودم، حتی منگ‌تر از آن شبی که به ویلای لواسان رفته بودیم. مازیار همه بلایی را بر سرم آورده بود. به همه‌ی رابطه‌های چند وقت اخیرمان فکر کردم، به هیچ کدامشان شک نداشتم، اما نتیجه چیز دیگری می‌گفت. حتی جرات این را نداشتم که سرم را پایین بیاورم و به شکم نگاه کنم. جرات قدم برداشتن را هم نداشتم. جرات فکر کردن را "هم نداشتم، فقط با یک سوال بی‌جواب درگیر بودم، " حالا چه می‌شود؟ صدای اذان ظهر را که شنیدم از روی نیمکت پارک ملت بلند شدم و وارد خیابان ولیعصر شدم.

[21.01.18 13:10], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

قدم زدم، به آدم‌ها خیره شدم، به درختان نگاه کردم، هنوز با وجود تمامی مدارک، اتفاق پیش آمده را باور نداشتم. سردرگمی بدی بود. خسته شده و مانده بودم که به کجا بروم. به چه کسی بگویم، با کی حرف بزنم. اصلاً چطور تعریف کنم. راه خانه را در پیش گرفتم و فکر کردن را به رفتن در چهارچوب خانه موکول کردم.

بیتا دلسوزانه نگاهم می‌کرد، اما مهتاب می‌خندید و یکی در میان " خاک‌برسرت" می‌گفت و ریز ریز می‌خندید. نگاه دلسوزانه بیتا را حق

خودم نمی‌دانستم، اما سرزنش‌های مهتاب را گوش می‌دادم و اشک می‌ریختم.

مامان خانه نبود، به بیتا خودم زنگ زده بودم تا بیاید، اما مهتاب اتفاقی آمده بود.

مهتاب با خنده‌ای که هر چه می‌گذشت بیشتر اذیتم می‌کرد، گفت:
! خب باید بیشتر احتیاط می‌کردین، کار دست خودت دادی.

برای چندمین بار توضیح دادم:

چند بار بگم، اصلاً نمی‌دونم چطوری شده، دارم شاخ در می‌آرم.

بیتا نگاه سرزنش آمیزی سمت مهتاب کرد و بعد رو به من گفت:

خب روش جلوگیری‌تون اصولی نبود. خیلی بعید نیست که بارداری هم -
پیش بیاد.

مستاصل گفتم:

همین الان جفتتون گفتین که چند سال دارین همین طوری جلوگیری -
می‌کنید، بعد به من که رسیده اصولی نیست؟

مهتاب باز هم با صدای بلند خندید، از جایم بلند شدم عصبی به سمت اتاقم
رفتم. بلندبلند گفت:

لابد شما همه‌ی اصولش رو رعایت نکردین، یه ذره هم نباید این ور و -
اون ور بشه.

در اتاقم، کنج تختم، پناه گرفتم و هنوز می‌ترسیدم به شکم نگاه کنم. به روبرو زل زدم و ده بار آرزو کردم که کاش خواب بود. یک بچه، وسط این زندگی، شبیه فاجعه بود و چیزی از یک فاجعه کم نداشت.

بیتا تقه‌ای به در زد و وارد اتاقم شد، نگاهی به شکم کردم، او و مهتاب بچه به کارشان می‌آمد، نه من. کنارم نشست. دست‌هایش را در هم گره زد و نگاهم کرد.

وای بیتا دارم دیوونه می‌شم، مگه می‌شه؟ چجوری شده؟ همیشه - حواسمون بود.

:ابرویی بالا داد

شده دیگه، باید قرص می‌خوردی، یا یه روش مطمئن‌تر. حالا هم پیش - اومده، باید باهاش کنار بیای، قسمتتون بوده، شاید چیزی که امروز فکر می‌کنی بدترین اتفاق باشه، بعدها بشه همون شانس زندگیت.

با جمله‌ی آخرش صورتم توامان حالت گریه و خنده گرفت. چند دقیقه‌ای به عزاداری‌هایم نگاه کرد و سپس مردد پرسید:

کی به مازیار می‌گی؟ فکر می‌کنی ناراحت بشه؟ به نظرت چه - عکس‌العملی نشون می‌ده؟

:دستی به پیشانی‌ام کشیدم، با غرغر گفتم:

.اون مازیاری که من شناختم، اگه بفهمه، احتمالاً از خوشی می‌میره.

در دنباله‌اش نگفتم که آن قدر خودشیفته تشریف دارد که اگر بفهمد یک موجود از نسل او در حال اضافه شدن به دنیا است، پیش پیش، تمام مشکلات جهان را حل شده می‌داند.

مهتاب با یک لیوان شیر و چند دانه خرما وارد اتاق شد. به یقین قصد مردم‌آزاری داشت!

[22.01.18 11:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 270#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

حدسم درست از آب درآمد، چرا که به سبکی کاملاً نمایشی خم شد و سینی محتوی شیر و خرما را به سمت گرفت و گفت:

قبلش که خودت رو تقویت نکردی، بگیر بخور بلکه از این به بعد - تقویت بشی.

:بیتا وقتی دید ناراحت شده‌ام سینی را از دستش گرفت و توپید:

.اذیتش نکن دیگه-

:مهتاب بلند خندید:

بخدا توی خوابم نمی‌دیدم اول من خاله بشم، بعد آرام؛ نهایت فکر - می‌کردم اول عمه بشم، بعد مامان، بعد خاله، اما خب مثل اینکه آرام گوی سبقت رو ر بوده

:وقتی اخم را دید، واکنش نشان داد و گفت

خب چیه؟ بشینم بغلت گریه کنم خوبه؟ مجبورم بخندونمت دیگه، دوست - نداری برو سقطش کن. کاری نداری که، می‌خوایش نگه دار، نمی‌خوایش هنوز اولاشه، راحت می‌تونی بندازیش. برو به مازیار زنگ بزن ببینیم چی می‌گه؛ از طرف منم بهش بگو دمت گرم، خوب گذاشتی تو کاسه‌ی آرام. وحید بی‌عرضه حریف تو نبود، یا داشتی از مرغداری مردم می‌رفتی بالا، یا دنبال یه شر دیگه‌ای بودی، الان می‌شینی توی خونه بچست رو بزرگ می‌کنی

می‌گفت و من سرم درد می‌گرفت، می‌گفت و من به عکس‌العمل مامان و بابا، مامان و بابای مازیار. مهرداد، آرمان، مریم، بهنام، مینا و حتی خواهرزاده‌ی مازیار فکر می‌کردم. فقط نگرانی راجع به مازیار نداشتم، نمی‌دانم چرا، اما مطمئن بودم که از این اتفاق استقبال می‌کند

بیتا و مهتاب بیرون رفتند، لیوان شیر روبرویم شده بود خواستنی‌ترین خوردنی دنیا! برایم عجیب بود این تمایل عجیب و غریب به شیر. دست بردم و لیوان را برداشتم، با لذت و افری نوشیدمش. نقطه‌ی مشترک پیدا کرده بودم؛ مثل اینکه مهمان ناخوانده‌ی وجودم، مثل پدرش شیر دوست داشت.

نسبت به ساعاتی پیش حال مساعدتری داشتم، حداقل اینکه می‌توانستم به ... خودم در آینه نگاه کنم، به شکمم، به آینده‌ام

بیتا می‌گفت: "اگر چند وقت بگذرد تمام این حس‌ها و نگرانی‌های منفی از من دور می‌شود، چون مهرمادری سرانجام بر همه چیز می‌چربد" مشتاقانه منتظر بودم این اتفاق بیفتد و من از این حالت بی‌تفاوتی که نسبت به موجود تازه جوانه زده در وجودم داشتم دربیایم. باور کنم که بودنش بد نیست، نه به بدی حالی که داشتم. در هر حال بین همه‌ی آنچه که وجودم را احاطه کرده بود، هیچ حس مثبتی نسبت به این اتفاق نمی‌شد پیدا کرد. نگرانی از برخورد دیگران در راس همه چیز بود، بعد از آن من نگران مسئولیت‌هایی بودم که باید یادشان می‌گرفتم و سخت بود، خیلی سخت. زود بود و من آمادگی هیچ چیز را نداشتم، تازه در حال یادگیری و آمادگی برای یک زندگی مشترک بودم. شوکه بودم و کماکان منتظر بودم همه چیز خواب و یک کابوس باشد.

شب زودتر از همیشه به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. هیچ تماسی با مازیار نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم چه بگویم؛ چگونه بگویم. منتظر بودم خودش زنگ بزند، گفته بود که باید با هم در تماس باشیم. ضعف داشتم، حالا که فهمیده بودم باردارم، بیشتر از قبل احساس سستی و ضعف می‌کردم. شاید هم به خود تلقین می‌کردم، اما هر چه بود خیلی حال درست و حسابی‌ای نداشتم.

شام در حد چند قاشق و به زور خورده بودم تا دهان مامان را ببندم، اما گرسنه‌ام شد. با بی‌میلی از جا برخاستم تا به آشپزخانه بروم و چیزی برای خوردن پیدا کنم. چند قدم بیشتر برنداشته بودم که گوشی همراهم زنگ خورد. نگاه نکرده می‌دانستم مازیار است. به عقب برگشتم. دو تا حس متفاوت داشتم، یکی اینکه بنشینم روی تخت و زار زار گریه کنم و یا از همان اول آن قدر بد و بیراه به او بگویم تا سبک شوم. روی تخت نشستم. جوابش را دادم. هیچ کدام از دو حسی که داشتم را عملی نکردم، وقتی پرسید: "حالت خوبه" حقیقت را گفتم:

! نه اصلاً-

بدجنسانه خندید، شاید هم بدجنسانه نبود، اما من این طور حس کردم:

چرا اون وقت؟ چی شده؟-

بی‌کم و کاست همه‌ی دردم را گفتم:

سرم درد می‌کنه، زیر دلم تیر می‌کشه، دو طرف پهلوم گرفته، دم به - ساعت ضعف می‌کنم. دهنم مزه‌ی بدی داره. بی‌حوصله‌م. از دو ساعت پیش حالت تهوع هم دارم. خیلی هم بی‌موقع خوابم می‌گیره.

تقریباً به تمام مواردی که نشان دهنده‌ی بارداری بود، اشاره کردم؛ اما:

پس به جای حالت خوبه باید بپرسم زنده‌ای؟ این همه مریضی داری - تو؟! هنوز دو روز گذشته این همه مریضی رو گرفتی، احتمالاً بعد از دو هفته، یه کلیت از کار بیوفته، اون یکی هم سنگ‌ساز بشه، تپش قلب بگیری، تیروئیدتم پر کار بشه، دستات بلرزه، یکی از پاهات چلاغ شه، ... لکنت زبان بگیری، یه طرف چونه‌ت کج شه، حافظه‌ت رو هم

بلندتر از حد معمول اسمش را صدا زدم تا تمام کند. پتانسیل این را داشت.
تا صبح درد و مرض بسازد.

پشت تلفن ریز می‌خندید. بلافاصله بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای بین‌مان با
همان خنده‌های اعصاب خردکنش، گفت:

حالا فقط حافظه‌ت بمونه سر جاش ! کلی طول کشیده تا یه کمی آرام -
بشی، یادت بره، دوباره مکافات داریم.

در جواب خوشمزگی‌هایش فقط گفتم:

[22.01.18 11:53], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

... من خیلی حالم بده مازیار-

صورتش را نمی‌دیدم، اما لحنش دیگر شوخی و طنز چند دقیقه پیش را
نداشت:

بیام بریم دکتر؟ علائمی که می‌گی خیلی خوب نیست، شاید هم مسموم -
شدی، بیام؟

شاید باید می‌گفتم که مسموم شده‌ام، مسموم دوست‌داشتنتش که ذره ذره در
حال از پای درآوردنم بود.

نه لازم نیست-

یک‌باره پرسید:

من رو دوست داری؟-

! لبخندی روی لبم نشست، چه قدر دلش خوش بود

تصمیم گرفتم برای لحظاتی فراموش کنم که چه اتفاق وحشتناکی پیش آمده
و دل به دلش دهم

این سوال دو تا جواب داره، الان یه جواب، فردا صبح یه جواب دیگه-

با شیطننت گفت:

الان خیلی خیلی دوستم داری، فردا خیلی بیشتر از خیلی؟-

خیلی سریع گفتم:

نخیر، الان حال ازت به هم می‌خوره، فردا صبح شاید به دوست داشتنت -
فکر می‌کنم. تو چی؟ من رو دوست داری؟

بله، الان دارم به دوست داشتنت فکر می‌کنم، ولی شاید فردا صبح حال -
ازت به هم بخوره.

با پررویی گفتم:

دیروز صبح گفتی که دوستم داری، یادت نیست؟ من مریضم، تو چرا -
هذیون می‌گی؟

همزمان که صحبت می‌کردیم، صدای ریز آهنگی هم آمد، آهنگی که
صدای زنگ گوشیش‌اش بود. پرسیدم:

به گوشیت زنگ زدن؟-

بدون فوت وقت گفت:

آره، عمو مهدیه-

برخلاف اوایل که فکر می‌کردم یک دروغ‌گوی بالفطره است به تازگی
فهمیده بودم که برعکس به شکل آزار دهنده‌ای صادق است.

:نگذاشتم خودش برای خداحافظی پیش قدم شود

باشه شب بخیر. برو جوابش رو بده، زود هم بخواب، به کوروش هم -
بگو وقتی تو باهاشی یواش تر رانندگی کنه

:زمزمه کنان جواب داد

می‌خوای فردا صبح پیام بپشت؟-

:بدجنسی کردم و قاطع گفتم

.نه، باید دو هفته بگذره-

! دوست داشتم فردا صبح بیاید، اما مزه‌ی انتقام، شیرین‌تر از آمدنش بود

[23.01.18 00:59], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 271#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اصراری نکرد و زود تسلیم شد. دوست نداشتم پشت تلفن چیزی به او
بگویم، اما همین گفت‌وگوی چند دقیقه‌ای باعث شده بفهمم چه قدر گفتن به
او می‌تواند از حجم درد و نگرانی‌ام کم کند

صبح روز بعد دوباره تمام نگرانی و ترسم برگشت. وحشت داشتم از
اوضاع پیش آمده. همه چیز به هم ریخته بود، برای فرار از این وضعیت
از خانه بیرون رفتم. هر چند که سنگینی این اتفاق روی دوشم سنگینی

می‌کرد، اما می‌خواستم با آن واقع بینانه برخورد کنم. برای همین آدرس یک دکتر زنان و زایمان خوب را از مهتاب گرفتم. برایش وضعیت را شرح دادم، اینکه هنوز در دوران عقد هستیم و بعد از وضعیت جسمی‌ام گفتم. برایم یک آزمایش کامل نوشت و یک سونوگرافی تاریخ دقیق سن جنین مشخص شود.

جدی دنبال کردن این مسئله ذره‌ای از شوکی که در ابتدا با آن دست گریبان بودم، کم کرد. مرتب خودم را آرام می‌کردم و به خود دلداری می‌دادم که جز برخورد خانواده‌ها، بقیه‌ی مسائل را باید از سر می‌گذراندم، فقط کمی زودتر از موعد این اتفاق افتاده است.

این دلداری‌ها مثل مسکن موقت بود و حالم را بهتر می‌کرد، اما کاملاً آن را از بین نمی‌برد. کل بعد از ظهر را خوابیدم و حتی بعد از بلند شدن هم باز خوابم می‌آمد. شیوه‌ی غذا خوردنم هم طوری شده بود که وعده‌ی ناهار اشتهايم کاملاً باز بود، اما وعده‌ی شام نسبت به تمام غذاها بی‌میل بودم. مازیار دوباری زنگ زد و برخلاف دیشب نگفتم که حالم بد است. از حال خوبی گفتم که خوب نبود، او هم حال بد دیشبم را بیشتر یک ناز برای دوری دو هفته تلقی می‌کرد. نمی‌خواستم ناراحتش شود و شبش را خراب کنم. تصمیم داشتم وقتی جواب سونوگرافی آماده شده به خانه‌اش بروم و از پدر شدنش بگویم. تنها چیزی که کمی من را در میان این بلبشو سر ذوق می‌آورد دیدن قیافه‌ی مازیار بعد از فهمیدن بارداری‌ام بود.

نزدیک ظهر بود. تازه از خواب بیدار شده بودم که مامان صدایم زد و گفت که مادر مازیار پشت خط است. گوشی سیار را برداشتم و به اتاقم رفتم. از من گله داشت که چرا کم به آن‌ها سر می‌زنم و خب من تمام مدت هر چه که گفت حق را به او دادم. از مازیار گفتم که دیشب پیش‌شان بوده و عمده شکایتش به همین موضوع برمی‌گشت که چرا دیشب همراه مازیار نرفته‌ام. قول دادم به زودی برای دیدنش بروم. نمی‌دانم چرا، ولی وقتی شنیده‌ام که مازیار دیشب آنجا بوده شیطنتم گل کرد تا کمی اذیتش کنم و تلافی این دوری را سرش در بیاورم. برای همین خیلی مظلومانه به مادرش گفتم که من دلم می‌خواسته بیایم، اما مازیار اجازه نداده و گفته است که: "بهتر است دو هفته همدیگر را نبینیم تا به کارهایش برسد." بیچاره خیلی تعجب کرده بود، خب من حقیقت را به او گفته بودم، اما این حقیقت را جوری قاب گرفته بودم که مازیار را یک ظالم به تمام معنا نشان دهد.

تمام بعدازظهر یک چشمم به گوشی بود و یک چشمم به تلفن خانه؛ منتظر بودم مادر مازیار او را دعوا کند و او هم به من زنگ بزند، اما این طور نشد! وقتی ساعت از هشت شب هم گذشت و مازیار زنگ نزد. همه چیز را فراموش کردم و دوباره به نگرانی‌هایم راجع به خطری که ممکن بود برایش پیش بیاید، اجازه ی جولان دادم. خودم به او زنگ زدم، جواب نداد. چند بار زنگ زدم و هر بار به در بسته خوردم. به خانه هم زنگ زدم و نبود. تا ساعت نه صبر کردم و بعد از آن به مهرداد زنگ زدم. بلافاصله جوابم را داد. از او پرسیدم که از مازیار خبر دارد که در کمال تعجب گفت که: "مازیار پیش آن‌ها است" به او گفتم که تلفن را به مازیار بدهد که مجبور شد حقیقت را بگوید. چون مازیار خانه نبود و

مادرش را به دکتر برده بود. وقتی دلش را پرسیدم، از جروبحتی گفت که بین مازیار و مادرش پیش آمده بود و بعد از آن از فشار مادرش که بالا رفت.

نفهمیدم چطور با او خداحافظی کردم. سست و بی‌رمق روی تخت نشستم. انگار فشار من هم بالا رفته بود. تمام تنم از این فکر که بخاطر حرف من جروبحت شان شده باشد، گر گرفت. من فقط قصد شوخی داشتم، حتی تمام بعد از ظهر منتظر بودم مازیار زنگ بزند و سر به سرش بگذارم. حرص خوردنش را ببینم و احیاناً اگر این بار خواست به دیدنم بیاید، با کلی منت گذاشتن قبول کنم؛ اما همچین چیزی نشده بود و به ظاهر شوخی من باعث اختلاف بین مادر و پسر شده بود. دیگر نمی‌توانستم خانه بمانم. به سمت کمد رفتم و مانتوam را برداشتم. افتاده بودم روی دور بدشانی و همه‌ی کارهایم منجر به یک طوفان می‌شد.

وقتی مامان و بابا من را حاضر و آماده دیدند، علت را جویا شدند که من هم گفتم که حال مادر مازیار خوب نیست و من باید به دیدنش بروم. با سرعت به سمت جاکفشی رفتم و کفشم را بیرون کشیدم. مامان نگران: کنارم ایستاد و گفت:

به ما هم یه خبر بده.

ماهان پشت سرش پیدایش شد و گفت:

صبر کن من برسونمت.

توجهی نکردم و گفتم:

نمی‌خواه، خودم می‌رم-

[23.01.18 00:59], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

اما وقتی مامان به رنگ و رویم و حال نامساعدم اشاره کرد، مخالفتی نکردم و سوئیچ را به دست ماهان دادم. بهتر بود او پشت فرمان می‌نشست.

وقتی مقابل خانه‌ی پدر مازیار پارک کرد، گفتم که ماشین را با خودش ببرد و من با مازیار برمی‌گردم. به مهرداد زنگ زدم. گفته بود که نیم ساعتی است که مازیار و مادرش به خانه برگشته‌اند. وقتی زنگ آیفون را زدم خود مهرداد در را برایم باز کرد. با گام‌هایی سریع و با عجله از حیاط گذشتم. مازیار و مهرداد مقابل در منتظرم بودند. مهرداد گرم و خندان احوال پرس‌ی کرد و با من دست داد، اما مازیار هر دو دستش را داخل جیبش نهاده، و یک جور ناجور نگاهم می‌کرد. حال مادرش را پرسیدم، سکوت کرد، اما مهرداد گفت که: "بهتر است و از وقتی شنیده". که من قرار است بیایم، حالش بهتر هم شده است.

مهرداد زودتر از ما داخل شد، من هم پشت سرش. مازیار دستش را پشت کمرم گذاشت و من را خیلی ملایم به طرف خودش برگرداند که من اجازه ندادم تو دیشب بیای اینجا، آره؟-

[23.01.18 11:33], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 272#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

حاضر بودم آن لحظه هزار بار عذرخواهی کنم و توضیح دهم که صحبت کردن با مادرش تنها از روی یک شیطننت بوده است. حتی حاضر بودم برای اینکه عصبانیتش بخوابد و هیچی نگوید، یک دفعه بگویم که باردار هستم. توضیح دادم و امیدوار بودم قانع شود.

بخدا من فقط خواستم با مامان شوخی کنم، حتی لحن گفتنم هم با شوخی - بود ! نمی‌دونستم اینقدر جدی می‌گیره و با هم بحثون می‌شه.

ماندن مان مقابل در طولانی شده بود. من را به داخل هل داد و زیر لبی گفت:

... فعلا برو تو، تا بعداً.

تا بعداً "ش رسماً یک تهدید بود ! نفس راحتی کشیدم و با نگرانی داخل " شدم. مادرش روی مبل نشسته بود. ضعف داشت و این به خوبی از صورتش مشهود بود. پدرش از داخل اتاق خواب بیرون آمد، در حال بستن دکمه‌های پیراهنش بود. بعد از اینکه با مادر مازیار روبوسی کردم، به سمتش پدرش رفتم و با او هم روبوسی کردم، حس بودن در آغوشش، خیلی شبیه آغوشش بابا بود. بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد و درست مثل مادر

مازیار گله کرد که چرا کم به دیدنشان نمی‌آیم. مازیار روی مبل دو نفره نشسته و در حال بررسی داروهای مادرش بود، به طرفش رفتم، وسط مبل نشسته بود، وقتی دید می‌خواهم کنارش بنشینم سرش را بالا آورد و اخمی کرد. بعد هم مجبور شد کنار برود. فقط کمی کنار رفت و من چسبیده به او نشستم. راه داشت که عقب‌تر هم برود.

گذرا نگاهش کردم، هنوز با اخم‌هایی در هم مشغول بررسی داروهای مادرش بود. دست از نگاه کردن به او برداشتم و با مادرش مشغول صحبت شدم، احوالش را پرسیدم. می‌خواستم برای بعدازظهر به او توضیح دهم که صرفاً قصد شوخی داشتم؛ اما حضور پدر مازیار مانع بود. چون حس می‌کردم از جروبحث بین مازیار و مادرش بی‌خبر است. و نمی‌خواستم افتضاحی دیگر به بار آید.

مهرداد برایمان چای آورد، هنوز ننشسته بود که مادرش رو به او گفت: برو میوه هم بیار، بعد بیا بشین.

بسیار به پذیرایی کردن از من اهمیت می‌داد. در فاصله‌ای که مهرداد به آشپزخانه رفت، من بلند شدم و سینی چای را گرداندم. هم پدر و هم مادر: مازیار با گرمی تشکر کردند، اما مازیار گفت:

بذار سرد بشه، خودم برمی‌دارم.

دوباره کنارش نشستم. همین که نشستم خم شد و استکان چای را برداشت. مادرش در حال توضیح دادن حرف‌هایی بود که دکتر به او گفت. تمام حواسم به مازیار بود. به بهانه‌ی برداشتن قند کوتاه نگاهش کردم و بعد به سمت مادرش برگشتم. کاملاً حواسم پرت شده بود، چون به این فکر

می‌کردم که بچه‌مان شبیه کدام یک از ما می‌شود. شبیه من، و یا شبیه مازیار؟ موهایش مثل پدرش آواره و آشفته می‌شود و یا مثل من. به بقیه‌ی اعضای صورتش هم فکر کردم، به رنگ چشمانش، حالت ابروهایش. در حال بررسی این بودم که حالت ابروی من بهتر است و یا مازیار که مازیار با پایش ضربه‌ای به پایم زد و مشکوک نگاهم کرد. خیره‌اش بودم و اصلاً حواسم نبود که در جمع نشسته‌ایم. دستپاچه استکان چایم را برداشتم و با لبخندی به طرف مادرش برگشتم تا نشان دهم حواس من سر جایش است.

به مهرداد کمک کردم تا استکان‌ها را جمع کند. مازیار هم بلند شد و کنار مادرش نشست. همزمان هم به پدر و هم به مادرش توضیح می‌داد که چگونه داروها را مصرف کند.

وقتی از آشپزخانه برگشتم متوجه مازیار شدم که تمام دکمه‌های پیراهنش را باز کرده؛ مادرش با ذوق نگاهش کرد و گفت:

امشب اینجا می‌مونید؟-

مازیار با لبخند سری تکان داد و گفت:

آره خسته‌م، حوصله ندارم برگردم خونه-

من را نادیده می‌انگاشت و اصلاً هم نظرم را نمی‌پرسید. با اینکه همیشه دوست داشتم یک شب خوابیدن در اتاقش را تجربه کنم، اما از اینکه گاهی اینقدر خودرای می‌شد، آتش می‌گرفتم.

برای اینکه خودم را آرام کنم، ظرف میوه را هم را به اضافه‌ی بشقاب و کاردها برداشتم و به آشپزخانه بردم. مشغول شستن‌شان شدم و به تعارف

مادرش گوش نکردم. مشغول جابه‌جا کردن ظرف‌ها بودم که پدرش هم به آشپزخانه آمد. در کابینت را برای من نگه داشت و کمک کرد تا ظرف‌ها را داخل آن بچینم. وقتی کارم تمام شد بدون اینکه از من بپرسد چایی برای من و یکی هم برای خودش ریخت.

شام نخورده بودم، بیشتر از چای تمایل داشتم نگاهی به قابلمه‌های غذا بیندازم. احساس گرسنگی می‌کردم. شامشان را خورده بودند و خبر نداشتند که من شام نخورده‌ام. من هم خجالت می‌کشیدم که این موضوع را عنوان کنم.

مجبور شدم کنار پدر مازیار بنشینم و با او چای بنوشم، البته واضح بود که چای بهانه ست، چرا که برای گفتن حرفی آمده بود. وقتی استکان چایش به نصفه رسید، نگاهی مهربان، شبیه نگاه مهرداد به من انداخت و گفت:

همه چی رو به راهه؟-

این سوال فقط یک سوال ساده نبود، عمق نگرانی‌اش را نشان می‌داد. باید حقیقت را می‌گفتم و هر نوع شوخی و شیطنت را کنار می‌گذاشتم. هنوز حال مادر مازیار جا نیامده بود. با لبخند جواب دادم:

! همه چی خوبه-

[23.01.18 11:34], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

سوالش را کلی پرسید، من هم کلی جوابش را دادم. سوال بعدش را ریز کرد:

مازیار چطوره؟-

اینکه مازیار چطور است، در حجم کلمات نمی‌گنجید. توضیح دادن کامل مازیار مثنوی هفتاد من کاغذ بود. باید چیزی می‌گفتم که هم واقعی باشد تا باور کند و هم خیالش از رابطه‌ی پرچالش من و مازیار جمع شود

من دوستش دارم-

و این حرف یعنی می‌توانم با خوب و بدش کنار بیایم. می‌توانم مشکلاتم با او را به مرور مدیریت کنم. مثل همین امشب که اخم کرد و تحمل کردم

:از جا بلند شد. استکان من را هم از مقابلم برداشت

اونم تو رو دوست داره، این رو می‌دونی؟-

با لبخند سری به معنی تایید تکان دادم. وقتی بیرون رفت دستی به پشت مازیار که برای مهرداد چیزی را توضیحی می‌داد زد و گفت

... برو بخواب-

اشک در چشمانم جمع شد. روزهایی که من و مازیار با هم مشکل داشتیم آن‌ها هم کم آسیب ندیده بودند. من خیلی سعی کرده بودم تا مامان و بابا از مشکل من و مازیار بی‌خبر باشند، اما خانواده‌ی مازیار از عمق اختلاف ما خبر داشتند. اگر آرامشی هر چند نسبی، در زندگی ما بوجود آمده بود، باید آن‌ها هم قبل از همه باخبر می‌شدند. این دانستن حق‌شان بود

بعد از رفتن پدرش به اتاق خود، مازیار به طرفم برگشت، او هم از رفتار پدرش تعجب کرده بود. خب مساوی شده بودیم. اگر ظهر بدون منظور مادرش را به جانش انداخته بودم، با پدرش جبران مافات کردم؛ اما نمی‌فهمید که! باز قیافه گرفت و رو به مادرش گفت:

من برم بالا بخوابم، شما هم برو بخواب.

مادرش توجهی به حرفش نکرد و من هم دلم خنک شد.

همین طور در حال خودخوری بودم که چرا چیزی به من نمی‌گوید، اما خب انگار خیلی هم زبان نفهم نبود؛ چون قبل از اینکه پایش را روی پله بگذارد، به سمت من چرخید و گفت:

داری می‌آی بالا یه لیوان شیر برام بیار.

یکی از برنامه‌هایم برای آینده این بود که یک روز یک بشکه شیر را بر سر و رویش خالی کنم.

[24.01.18 10:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 273#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مادرش نگاهش را به من دوخته بود و نمی‌توانستم خشم درونم را در صورتم هم نمایش دهم تا ببیند. خوب می‌دانست چه آتشی سوزانده است، شک نداشتم وقتی به من پشت کرد و از پله‌ها بالا رفت، لبخندی هم زد.

مهرداد هم بعد از رفتن مازیار من و مادرش را تنها گذاشت، می دانست حرف داریم. شب بخیری گفت و رفت. زندگی مهرداد پر از جای خالی بود، این قدر این جای خالی ها پررنگ بود که هر کسی می توانست متوجه اش شود. مادرش یکبار برایم تعریف کرده بود که مهرداد بسیار کله شق بوده است، اما بعد از مرگ یلدا آدم دیگری شده است. با خودم فکر می کردم حتماً آن قدر یلدا را با کله شقی هایش حرص داده که بعد از ... مرگش دچار عذاب وجدان شده! برادر مازیار بود دیگر

کنار مادر مازیار نشستم. موهای رنگ شده اش هنوز طراوت داشت، برعکس موهای مامان پر پشت و بلند بود. اجازه ندادم شروع کننده باشد، خودم با شرم گفتم:

مهرداد گفت که: "با مازیار جروبحت تون شده" بخدا من بعد از ظهر - باهاتون شوخی کردم. دو هفته ندیدن تصمیمی بود که دوتایی گرفته بودیم. یه خرده مازیار سرش شلوغ بود، منم باید می رفتم دنبال خرید جهیزیه و خریدای دیگه، تصمیم گرفتیم این کار رو بکنیم.

دستش را روی دستم گذاشت و با لبخند گفت:

ربطی به تو نداشت، چند روزه که فشار من بالا و پایین می شه؛ بچمونم - همیشگیه، بخاطر حرف تو نبود. البته من دعواش کردم که چرا همچین حرفایی می زنه، مگه زن و شوهر هم قرار می دارن که دو هفته همدیگر! رو نبینن. اینا دیگه از کجا دراومده؟

مصمم گفتم:

... خب منم موافق بودم، گاهی لازمه-

مصممتر از من گفت:

تو هم اشتباه می‌کنی! الان نامزدین، ایرادی نداره، فردا پس فردا که -
عروسی کردین رفتین زیر یه سقف می‌خوای چند وقت بذاری بری
خونه‌ی بابات که چی؟ لازمه دور باشین؟ زشته خب. الان هم برو یه
لیوان شیر براش ببر، بعد هم فردا شبم برو خونه‌ش

مات و خشک سر جایم نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. اولین بار بود که
با من جدی برخورد می‌کرد. ناراحت نشدم، هدف آخر حرف تندش، ثبات
زندگی من و پسرش بود. مرزی که بین نامزدی و عروسی قائل بود، من
را می‌ترساند که نکند از باردار شدنم هم ناراحت شوند. دوباره همه چیز
را فراموش کردم و فقط به اضطراب جدیدم فکر کردم.

گرسنه‌ام بود، لیوانی شیر خوردم و امیدوار که همین لیوان شیر ضعفم را
درمان کند. لیوان شیری هم برای مازیار ریختم و بالا رفتم. در اتاقش را
باز کردم و داخل شدم. لامپ اتاقش خاموش بود، وقتی در را پشت سرم
بستم، چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرده و او را دیدم که روی تخت
دراز کشیده بود.

آرام و با احتیاط به طرفش رفتم و قبل از اینکه روی لبه‌ی تخت بنشینم،
گفت:

برق رو روشن کن-

لیوان شیر را روی میز پایتختی گذاشتم. بلند شدم و برق را روشن کردم. همان جا ایستادم. روی تختش نشسته و نگاهم می‌کرد. کاری هم با لیوان شیرش نداشت. به آرزویم رسیده بودم، اینکه یک شب در اتاق او و در خانه‌ی پدری‌اش به صبح برسانیم، اما تصور این قیافه‌ی شاکی و ملامت‌گرش را نداشتم. به سمتش رفتم تا از خودم دفاع کنم:

... مامانت زنگ زد، منم فقط خواستم یه خرده سر به سرت بذارم-

دستش را دراز کرد و لیوان شیرش را برداشت:

الان، اینجا، وقت این حرفا نیست، صدامون می‌ره بیرون؛ می‌ریم خونه - صحبت می‌کنیم. فقط از الان تا هزار سال دیگه این یادت باشه که من دوست ندارم چیزایی که بین ما می‌گذره، به شوخی و یا هر دلیل مزخرف دیگه‌ای به کسی بگی، حتی مامانم، حتی مامانت

شیرش را سر کشید، به جای قبلش برگرداند و گفت:

بقیه حرفا هم بمونه برای بعد-

بماند برای بعد؟ حرفش را زده بود، به من که می‌رسید باید می‌ماند برای بعد! لابد فردا هم چند تا قانون جدید وضع می‌کرد! من هم باید رای بر تصویب شدنشان می‌دادم

خودش را به انتهای تختش کشید تا جا برای من باز شود، وقتی دید هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم، به حرف آمد:

بیا بخواب دیگه، مگه واسه اینکه بیای پیش من این بازی رو راه - ننداختی؟ پس اونجا چرا وایستادی؟

من فقط می‌خواستم یه کمی اذیتت کنم، و گر نه تازه از دستت راحت -
شده بودم.

بالش را زیر سرش جابه‌جا کرد و با اشاره به کلید برق گفت:
خاموشش کن بیا؛ خوشم می‌آد همه جور راهی رو بلدی تا به خواسته‌ت -
برسی!

کلید برق را زدم و لبخندم را خوردم. مانند‌ام را از تنم درآوردم. شال را
هم از روی سرم برداشتم و به طرف تخت رفتم. هنوز روی تخت جاگیر
نشده بودم که دستم را گرفت و من را به سمت خودش کشید. تعادل‌م را از
دست دادم و روی سینه‌اش افتادم. با کف دستم ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و
گفتم:

توی عمرم آدم به پرووویی تو ندیدم، اون پایین تا تونستی واسه من قیافه -
گرفتی، اینجا هم طلب‌کاری که این بازی رو راه انداختم تا پیام پیش تو،
!اون وقت هنوز روی تخت ننشسته حمله می‌کنی؟

کمی فاصله گرفتم و پشت به او خوابیدم. دستش را دور کمرم حلقه کرد
:و از پشت خودش را به من چسباند

[24.01.18 10:40], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

شب باشه و شب بو باشه، دیگه هیچی دست من نیست؛ تو که می‌دونی! -
ولی حسابت هم سرجاشه، نگران نباش. من چیزی یادم نمی‌ره
می‌ذاری بخوابیم، یا نه؟-

زمزمه کنان گفت:

پریشب چت بود؟ واقعاً اون همه مریضی رو با هم داشتی؟-

آرام دستش را به زیر تایم هل داد و روی شکمم گذاشت. نفس گرمش روی گردنم رها می‌شد. دستش را ثابت روی شکمم گذاشته و حرکتی نمی‌داد. اگر می‌گفتم که باردارم، چه می‌کرد. گرمای دستانش حس خوبی به من می‌داد. دوست نداشتم ذره‌ای دستش را تکان دهد. احساس امنیت می‌کردم. دستش را نوازش وار روی شکمم حرکت داد و مطمئناً نمی‌دانست که چه آرامشی با حرکت دورانی دستانش به من می‌دهد.

حس رخوتی که دستانش به من می‌داد را دوست داشتم، می‌خواستم برگردم و او را آرام آرام و قبل از سونوگرافی دو هفته بعد، از حال و روزم و البته حال و روزمان باخبر کنم، اما لذت ناشی از لمس دستانش باعث شد در همان حالت بمانم. وقتی که حرکت دستانش یکی در میان شد به سمتش چرخیدم. خوابیده بود، دستانش هم کاملاً بی‌حرکت شد.

نیم ساعتی به همان شکل باقی ماندم، اما من شام نخورده و گرسنه‌ام بود. چرخیدم و طاقباز خوابیدم. چشمانم را هم سفت بستم تا حتی شده به زور خوابم ببرد. چند بار حالت بدنم را تغییر دادم، اما خواب از من فراری شده بود. آرام دست مازیار را از دور کمرم برداشتم و روی تخت نشستم. ناهار هم خیلی غذا نخورده بودم. از تخت پایین آمده و تصمیم گرفتم مانتوam را بپوشم و پایین بروم. ایرادی نداشت که یک شبیخون بی‌صدا به آشپزخانه‌اشان بزنم. به فرض هم اگر من را می‌دیدند، می‌گفتم که گرسنه‌ام بوده است.

پاورچین پاورچین از پله‌ها پایین رفتم و به سمت آشپزخانه رفتم. قابلمه‌های غذای داخل یخچال به دردم نمی‌خورد، فرصت گرم کردنشان نبود. از جای بیسکویت و خوراکی‌های دیگر هم خبر نداشتم، فقط می‌ماند میوه‌هایی که داخل یخچال بود. به عقب برگشتم و بشقابی برداشتم. سیبی برداشتم و همین که می‌خواستم در یخچال را ببندم، چشمم به خیار افتاد. بدون معطلی دو تا هم خیار برداشتم و به همان طریقی که آمده بودم آهسته و پاورچین به اتاق برگشتم. چراغ گوشی‌ام را روشن کردم و روی میز کار مازیار گذاشتم تا میوه‌ها رو پوست بکنم. خیلی آرام و بی‌صدا این کار را انجام دادم، سیب برایم خیلی معمولی بود، اما انگار خیاری که دستم بود، با همه‌ی خیارهای دنیا فرق داشت! چون هم بی‌نهایت بو داشت و هم بی‌اندازه خوشمزه بود. موقع خوردنش احتیاط را کنار گذاشتم و با لذت تمام خوردم. همین که می‌خواستم دومین خیار را هم پوست بکنم، مازیار در جایش غلتی زد و به سمتم برگشت. سرش را از بالش بلند کرد و چند ثانیه‌ای نگاهم کرد. به خوبی نمی‌دید که چه کاری می‌کنم. بلند شد و روی تختش نشست و با تعجب گفت:

داری چی‌کار می‌کنی آرام؟-

:خیار و کارد را در بشقابم رها کردم و گفتم:

من شام نخوردم، گرسنه‌م بود-

از تخت پایین آمد، مگر دست بردار بود؟ لامپ را روشن کرد و با دیدن بشقابم، تعجبش بیشتر شد و گفت:

گرسنه هستی، اون وقت خیار می‌خوری؟-

:سرم را بالا گرفتم و گفتم:

خب چیز دیگه‌ای پیدا نکردم. بعد هم هوس خیار کرده بودم.

:با دستش موهای جلوی سرش را بالا برد

خیار که بدتر دل ضعه می‌آره، چرا نگفتی شام نخوردی؟-

:وقت خوبی بود برای مظلوم نمایی

.تو گذاشتی؟ این قدر احم و تخم کردی، خود به خود سیر شدم.

:سری از روی تاسف تکان داد

.بمون برم برات یه چیزی بیارم بخوری.

:زیر پوشش را برداشت و با غرغر گفت

همیشه هشت متر زبون داره، بعد می‌گه از احم‌های من ترسیده. فکر -

! می‌کنه من خرم

در را باز کرد و پایین رفت. از جا بلند شدم و تا مقابل در رفتم. با دیدنش

.که کورمال کورمال از پله‌ها پایین می‌رفت، ریزریز خندیدم

* * *

[25.01.18 12:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 274#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نگاهی به ساعتی مچی در دستش کرد، کوروش دیر کرده بود. بی‌حوصله از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. نادری و سلمان در حال صحبت بودند. متفکر نگاهشان کرد و به کارخانه‌ای فکر کرد که برخلاف تصورش خیلی هم راحت نبود گرفتن مجوز و دیگر کارهایش.

صبح آرام را به خانه‌ی خودش برده بود. تمام مدت در ماشینش خوابیده و این اولین باری بود که آرام همراهش بود و صدایش در نمی‌آمد. آن‌قدر خواب‌آلود بود که مجبور شد آرام را تا مقابل آپارتمان‌ش همراهی کند. وقتی هم وارد خانه شد روی کاناپه‌ی محبوب او دراز کشید و با چشمانی بسته گفت: "برو دیرت نشه" یک ساعت پیش هم که زنگ زده، آرام بعد از کلی غرغر گفته بود که: "خانه را تمیز کرده و کلی هم از او ایراد گرفت که چرا اتاقش را نامرتب رها کرده است" بعد هم با لحنی طلب‌کار اضافه کرد که دیگر تماس نگیرد تا بخوابد.

به کوروش زنگ زد و تا آمد از دیر آمدنش شکایت کند، کوروش زودتر "پیش‌قدم شد و گفت: "رسیدم، الان می‌آم بالا"

به اتاقش برگشت و روی اولین مبلی که دم دستش بود نشست. چند دقیقه بعد کوروش نفس زنان به اتاقش آمد و با اعتراض گفت:

مگه نمی‌گفتی امروز باید زود بری؟ چی شد یه دفعه گفتی الا و بلا بیام؟-

:اشاره‌ای به مبل مقابلش کرد و گفت

بشین کارت دارم. در واقع خبرای خوبی دارم. آرام خونه‌ست باید زود - برم، اما واسه خاطر تو موندم

کوروش که مورد مرحمت قرار گرفته بود، قدری خودش را جلو کشید و گفت:

فکر می‌کردم واسه خاطر کارخونه یه چند روزی نباید دم پَرت بیام ! -
! الان چی شده که برام خبرای خوب داری

:سری تکان داد

کارمون گره خورده، این هم ربطی به تو نداره. حالا بی‌خیال این حرفا؛ -
برات از المیرا خبرای خوبی دارم

:کوروش نفس‌های حبس شده‌اش را رها کرد

این همه راه رو با سرعت رانندگی کردم تا بهت برسم، فکر می‌کردم -
! کارت در مورد کارخونه ست

مازیار لبخند زد، از خیلی وقت پیش پی برده بود که کوروش دلش هنوز
بند گذشته است:

دو هفته پیش رفته بودم نمایشگاه دایی المیرا، بهش گفتم که دوستتم. -
خیلی تحویل نگرفت، اما باهاش صحبت کردم و ازش یه شماره گرفتم که
بتونم با المیرا صحبت کنم.

کوروش خودداری‌اش را از دست داد، به طرف جلو خیز برداشت و
گفت:

با المیرا صحبت کردی؟-

مازیار سکوتی معنادار کرد و لبخندی کنج لبش نشست. دلش می‌خواست
این شتاب کوروش را به رویش بیاورد، اما آخرین لحظه پشیمون شد

نه، من صحبت نکردم، اما مریم باهاش صحبت کرده. از طریق تلگرام - با هم در ارتباطن. خیلی زحمت کشیده تا راضی بشه که از خودش بگه. گفت که خواهر منه و تو خبر نداری از تماسشون. با مادرش کلن زندگی می‌کنه، به مریم گفته که بخاطر بیماری پدرش تابستون می‌آد ایران.

کوروش تا آخرین لحظه، کلمه به کلمه‌ی حرف‌های مازیار را بلعید، اما وقتی مازیار به آخر جمله‌اش رسید، برای پنهان کردن مکنونات قلبی‌اش، حالت بی‌تفاوتی به خودش گرفت:

خب من چی‌کار کنم؟ به من چه ربطی داره، بین من و المیرا خیلی وقته - که همه چی تموم شده.

مازیار یکباره توپید:

بس کن کوروش، هر کی ندونه، من خوب می‌دونم چه مرگته! چند - وقت نرفتی میبید. هر هفته می‌ری به بابای المیرا سر می‌زنی، اگه منتظر المیرا نیستی، پس این کارای ضد و نقیص چه معنی می‌ده؟ خسته نشدی از اینکه وانمود کنی برات مهم نیست المیرا کجاست و کی برمی‌گرده ایران؟

کوروش با گذاشتن کف دو دستش روی دو طرف مبل، از جا بلند شد:

مگه نمی‌دونی المیرا با من چی کار کرده؟-

مازیار عصبی بلند شد:

نه نمی‌دونم، چی کار کرده؟ آخه اگه حامله بود، مگه می‌شد تو نفهمی، - گولت زده تا زودتر طلاقش بدی؟

کوروش با پوزخندی گفت:

چطوری باید می‌فهمیدم؟ مگه پیش من بود؟ مگه مامانش می‌داشت بیاد - پیشم؟ مگه المیرا جلوی چشم بود تا ببینم مثلاً بالا می‌آره، یا یهویی هوس چیزای عجیب و غریب می‌کنه، مگه من از یه زن حامله چی می‌دونم؟ من هفته‌ای نیم ساعت می‌دیدمش که اونم مدام در حال جروب‌بحث بودیم.

کوروش بعد از گفتن این حرف‌ها، مازیار را که مات و گیج بود تنها گذاشت و بیرون رفت. مات بود نه مات حرف‌های کوروش، مات علائمی بود که کوروش از یک زن باردار می‌گفت. روی مبل نشست، از خودش پرسید: یعنی خوردن خیار، آن هم نصف شبی، عادی ست؟ می‌تواند هوس یک‌دفعه ای باشد، از همان هوس‌های عجیب و غریبی که کوروش می‌گفت!

[25.01.18 12:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

همین بود، دقیقاً آرام همین را گفته بود، اینکه هوس کرده است، هوس خوردن خیار! بعد از آن که خودش پایین رفت و برای آرام غذا آورد، آرام با بی‌میلی تمام خورد، اما دیده بود که به خیار نصفه‌اش با چه ولعی می‌نگرد!

سرش را تکان داد، مگر می‌شد؟ مگر به این سادگی ممکن بود؟ کوروش او را سردرگم کرده بود. کم خودش با رویای باردار بودن المیرا درگیر بود، حالا این رویا را به او هم انتقال داده بود! دوباره فکر کرد، به حال بد دو شب پیش آرام؛ حالت تهوع داشت، پهلوهایش درد می‌کرد، زیر

شکمش هم درد داشت، اما آرام نگفته بود درد، گفته بود تیر می‌کشد. آرام خواب آلود هم شده بود. این‌ها اگر علائم بارداری نبود، پس چه بود؟

از جا بلند شد، باید آبی به دست و صورتش می‌زد تا افکارش نظم می‌گرفت. اگر سر جایش می‌نشست امکان اینکه تمام حرکات و رفتار آرام را به باردار بودنش ربط دهد، زیاد بود! حتی خنده‌هایش، یا حرف زدنش ... همه چیز را ... تمام رفتارهای و عادات ساده و معمولی‌اش را ...

از یخچال کنار میزش بطری آبی برداشت و به محض باز کردن درش بی‌وقفه نوشید. آب را روی میز گذاشت. یک دور تمام مساحت اتاق را قدم زد، اما مگر این فکر دست از سرش برمی‌داشت! رابطه‌هایشان با احتیاط و کنترل شده بود، پس نمی‌توانست باردار باشد؛ اما یک چیزی این وسط بود که نمی‌گذاشت این داستان جور دربیاید؛ از آخرین ماهیانه‌ی آرام خیلی وقت بود که می‌گذشت، آن ضعف و رنگ پریدگی که همیشه به هنگام ماهیانه دچارش می‌شد، بیشتر از یک‌ماه بود که خبری از آن نبود. در عوض، آرام حالت تهوع داشت، هوس خیار می‌کرد، وقت و بی‌وقت خوابش می‌آمد، اصلاً تحریک پذیر شده و راه به راه گریه هم می‌کرد. دیوانگی، چیزی بود شبیه حالش، مگر می‌شد؟! همین ده دقیقه پیش به کوروش گفته بود که مگر می‌شود المیرا باردار بوده و تو نفهمیده باشی، اما حس می‌کرد حرف بیخودی زده است، مسئله بسیار پیچیده بود. خودش هم از یک زن باردار چیزی نمی‌دانست.

به عقب برگشت، چرا باید روزی شک دار می‌گرفت، باید می‌رفت و از خود آرام می‌پرسید. کیفش را از روی میز برداشت و بیرون رفت.

وقتی ماشینش را از پارکینگ درآورد لحظه‌ای مکث کرد، کی از اتاقش بیرون آمده بود، کی به ماشینش رسیده بود، اینقدر فکرش مشغول شده که اصلاً متوجهی این نشد که کی پایین آمده است. زمان از دستش در رفته بود.

هر دقیقه که می‌گذشت این خیال در ذهنش واقعی و واقعی‌تر می‌شد، اگر آرام باردار بود، یعنی پدر شدن او؛ چیزی که تصور می‌کرد هیچ وقت مزه‌اش را نمی‌تواند بچشد. فوبیایی بود که از خیلی پیش با آن درگیر بود. اگر هم همه چیز یک تصور واهی بود، ذوق و شوقش کور می‌شد. از حال خودش در حیرت بود، چرا باید ذوقش کور می‌شد، خیلی زود بود که به بچه دار شدن فکر کند، زیاد وقت داشتند. تایید و تکذیب‌هایش تمامی نداشت، این طوری پیش رفتن اوضاع، مابین تمام گرفتارهای که داشت و قرار بود در آینده بیشتر هم شود، خود خود اتفاق خوب بود، یا حتی معجزه. نمی‌توانست دست بکشد از این فکر که آرام باردار است. این فکر نوپا را بزرگ و بزرگ‌تر کرد و وقتی به در خانه‌اش رسید، هیچی نمی‌خواست جز اینکه آرام همه‌ی حدس و گمان‌هایش را تایید کند.

در را باز کرد و داخل شد، سکوت و تاریکی محض خانه به استقبالش آمد. آرام را می‌خواست، و جز این هیچ چیز راضی‌اش نمی‌کرد. ترس اینکه آرام رفته باشد، باعث شد گام‌هایش را تندتر کند. او را پیدا کرد.

هنوز خواب بود، همین خواب طولانی مگر مشکوک نبود؟! همان جا ایستاد، وسط سالن خانه‌اش. دیگر عجله‌ای برای رسیدن نداشت.

! به مغز استخوانم زده ای

این روزها

تمام تنم

" از " درد دوست داشتنت

!تیر می کشد

به او که روی کاناپه خوابیده و فارغ از عالم و آدم بود، زل زد. مگر دلش می‌آمد او را از خواب بیدار کند! این لعنتی دوست داشتنی کی وقت کرده بود میان این همه دعوا و کشمکش تا بدین حد او را عاشق خود کند؟ عشقش کی، کجا و چطور این همه قد کشیده بود که نفهمید. می‌شد دست ببندازد و او را در آغوش بگیرد، اما بیدارش نکند؟ نه؛ باید بیدارش می‌کرد تا بفهمد که کجا ایستاده است. به این فهمیدن نیاز داشت. از اوجب واجبات بود.

دوباره قدم برداشت، آرام و بی‌صدا. بالا سرم آرام چتر شد. چشمان بسته‌ی آرام و دم و بازدم‌های سبکش خبر از یک خواب لذت بخش می‌داد. دو زانو کنارش نشست، چه قدر ناز چشم‌هایش را دوست داشت، از خیلی وقت پیش ناز چشمانش را دوست داشت، زمانی که آرام مال او نبود. یکی از آن بدهایی که پدر بزرگش می‌گفت: "او به آن‌ها تمایل دارد"،

همین بود. اصلاً بعضی چیزهای بد آن قدر خواستنی بودند که نمی‌شد به داشتن آنها فکر نکرد، حداقل او نمی‌توانست.

[26.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 275#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آرام به کاناپه چسبیده و پشت به او خوابیده بود. دست روی پهلویش گذاشت، از این به بعد باید با احتیاط بیشتری او را لمس می‌کرد، این احتیاط را دوست داشت و نداشت. دلیل این احتیاط دوست داشتنی بود، اما همیشه عادت داشت بدون هیچ احتیاطی او را لمس کند، تند و سریع! پرشتاب و بدون کنترل! برایش سخت بود مواظب حرکاتش باشد و همین هم این احتیاط را از چشمش می‌انداخت.

قبل از اینکه اسم آرام را صدا بزند، آرام با دستی که یکباره روی پهلویش قرار گرفته، ترسان به عقب برگشت و مازیار را کنار خود دید، با فاصله‌ای کم. لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد از یک نفس عمیق با تندی که ناشی از ترسش بود، گفت:

! اینجا چه کار می‌کنی؟ ترسیدم من-

مازیار آرام آرام دستانش را جلو برد و روی شکم آرام گذاشت

همین الان او مدم، دیدم خوابی، نخواستم بیدارت کنم.

آرام خیز برداشت که بنشیند، اما مازیار دست دیگرش را هم جلو آورد و روی شکمش گذاشت و بدین ترتیب مانع از بلند شدن آرام شد. آرام غلتی در جایش خورد:

! چه قدر هم که بیدارم نکردی-

مقدمه و حاشیه را هیچ وقت دوست نداشت، همیشه عاشق متن اصلی بود؛ اما این بار استثنائاً می‌خواست از متن فاصله بگیرد و به حاشیه بپردازد. این بار دوست داشت کم‌کم جلو برود و به یکباره غافلگیر شود، شاید او اولین نفر در دنیا بود که می‌خواست خود، خود را غافلگیر کند. این بار دوست داشت خرد خرد بفهمد. اولین سوال جنجالی‌اش را پرسید:

چرا اینقدر می‌خوابی؟ این مدت هر وقت دیدمت یا خواب بودی، یا قرار -
! بود بخوابی

آرام باز هم غلت خورد و خودش را به کاناپه چسباند. با حرکتش مازیار را دعوت کرد که کنارش دراز بکشد. مازیار نگاهش را به جای خالی‌ای که آرام برایش باز کرده بود، دوخت و گفت:

به نظرت دو نفری اینجا جا می‌شیم؟-

البته در ذهنش این سوال طور دیگری طراحی شده بود: "به نظرت سه نفری اینجا جا می‌شیم" اما نپرسید، این‌طوری مستقیم به هدف می‌زد و

این بازی این قدر شیرین بود که نخواهد با پرتاب دقیق به هدف، تمامش کند.

آرام موهایش را به عقب هل داد، در جریان این بازی نبود:

بیا امتحان کن ببینی می‌شیم یا نمی‌شیم-

مازیار از جا بلند شد و در جای خالی که قرار بود دراز بکشد، نشست

:دستش را روی کف صورت آرام گذاشت و نوازش کرد

دیشب نگفتی چرا دو شب پیش حالت بد بود؟-

آرام از همه جا بی‌خبر بود، نمی‌دانست که مازیار چه ماهرانه او را به وادی اعتراف می‌کشاند

.حالم بد نبود-

ابرویی بالا داد، دستش را مهربانانه تر روی صورت آرام بالا و پایین برد:

چرا دیگه، گفتی حالت تهوع داری، پهلوهات درد می‌کنه، زیر دلت تیر - می‌کشه، چت بود؟

مکث آرام، نگاه دستپاچه‌ی آرام، چه مکث قشنگ و چه نگاه دستپاچه‌ی زیبایی بود. خبر از اتفاق افتاده می‌داد ! بیشتر دانستن فقط برای سرگرمی خودش بود، گویی همه‌ی حدس‌هایش به یقین نزدیک می‌شد

آرام طاقت نیاورد و بلند شد، مازیار عجیب شده بود و از خودش تعجب می‌کرد چرا این را از همان اول نفهمیده است. از همان اولی که او را بالای سرش دیده بود، با آن نگاه خاصش. مثل مازیار نشست. پاهایش را آویزان کرد و روی لبه‌ی کاناپه نشست. با خودش قرار داشت یکی دو هفته بعد، وقتی که به سونوگرافی رفته و جوابش را گرفته، به مازیار خبر دهد؛ اما خودش هم مطمئن نبود بتواند این کار را بکند و سر قرار خودش با خودش پابرجا بماند. هر لحظه دوست داشت این کار را بکند. در چشم‌هایش خیره شود و بگوید که دست گل به آب داده‌اند.

مازیار او را در منگنه گذاشت

چرا حرف نمی‌زنی؟ برای چی حالت بد بود؟ الکی می‌گفتی؟-

منتظر بود، چرا آرام حرف نمی‌زد؟ هزار فکر منفی در آنی به فکرش رسید، که نکند آرام المیرایی دیگر شود، اما آرام با دو خط حرف به تمام تردیدهایش خط بطلان کشید:

حالم بد نبود، شما گند زدی، گند زدیم-

با یک لبخند همراه با اخم، پرسید:

چه گندی؟ من گند زدن بلد نیستم-

آرام خودش را به مازیار نزدیک کرد، شانهاش را به شانهای مازیار چسباند. مطمئن بود که مازیار چیزهایی می‌داند. این از حالت‌های شرورانه‌اش پیدا بود، فقط مانده بود که از کجا این را فهمیده است. مازیار گردنش را کج کرد و نگاهش کرد. آرام بدون معطلی گفت:

لعنت به تو، از کجا فهمیدی؟-

سخت صورت آرام را بوسید

[26.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 276#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دست انداخت و دو طرف کمرش را گرفت. او را روی پای خودش نشاند، یادش رفته بود باید احتیاط کند و از این سبک حرکات شیرجه‌ای و یکباره فاصله بگیرد:

مگه من چی رو فهمیدم؟-

:پیشانی به پیشانی آرام چسباند

به فهمیدن و نفهمیدن من کاری نداشته باش، بگو چرا چند وقته ندیدم که - ماهیانه بشی؟

من حامله‌م. تازه فهمیدم. بیچاره شدیم، ابروم می‌ره، همش هم تقصیر - توئه.

پیامش واضح مخابره شده بود، اما مازیار هنوز دنبال مطمئن شدن بود، هنوز باور نداشت، حتی بعد از اعتراف آرام و حتی عزاداری‌های بعدش:

تو حامله‌ای، مگه می‌شه؟ کی فهمیدی؟ اصلاً از کجا فهمیدی؟-

فقط دوست داشت آرام حرف بزند و حرف بزند.

آرام قدری از او فاصله گرفت، حالت غمگینی به خودش گرفت، همدم پیدا کرده بود، کسی که مقصر شماره‌ی یک این افتضاح بود و پایش دقیقاً وسط ماجرا

.آره حامله‌م. رفتم آزمایش دادم. هشت روز عقب انداختم.

مازیار ناخودآگاه نگاهش را به شکم آرام دوخت. آدم شادی‌های عجیب و غریب، بالا و پایین پریدن‌ها، دور خود چرخیدن‌ها نبود، اما یکدفعه هوس همه‌ی این‌ها را داشت. چه قدر دوست داشت سر آرام را روی شانه‌اش بگذارد و به خودش فشار دهد. آرزوی محالی نبود، دست به کار شد و آرام را دوباره نزدیک خودش برد

تو مطمئنی آرام، تو واقعا بارداری؟-

همه‌ی روزهای سخت گذشته با این حرف آرام، از خاطرش رفت و یک آن حس کرد خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است

:آرام خود را از آغوش مازیار جدا کرد

یه ساعته پس چی می‌گم؟-

دنیا تمام شد. مازیار او را در برگرفت و تمام صورتش را بوسید، جای خالی نگذاشت. آرام از دلواپسی‌هایش گفت و گفت و او هیچ نشنید. حلاوت این خبر از خود بیخودش کرده بود. چند بار دیگر پرسید سوالی

را که ده بار آرام به آن جواب داده بود، اما باز باور نداشت. بار آخر آرام کلافه شد و گفت:

چه قدر می‌پرسی؟ هزار بار گفتم دیگه. حالا من چیکار کنم؟ چجوری - به بقیه بگم؟ ما هنوز عروسی نگرفتیم. آبروم پیش همه می‌ره؟

:تاپ آرام را بالا داد، دستش را روی شکمش گذاشت

.من همیشه فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌تونم پدر بشم-

:آرام با تعجب نگاهش کرد

چرا همچین فکری می‌کردی؟-

:دست آزادش را دور کمر آرام انداخت

.چون عمو بچه نداشت، فکر می‌کردم منم نمی‌تونم هیچ وقت بچه‌دار شم-

آرام که حال خوش مازیار روی او هم تاثیر گذاشته بود، ضربه‌ای به بازوی مازیار زد و گفت:

خدایا چه قدر تو خنگی ! عموت که مشکلی نداره، زن عموت نمی‌تونه - بچه دار شه. خودت بهم گفتی

:بوسه‌ای غافلگیرانه به لب‌هایش زد

.خب من این ترس رو داشتم، دست خودمم نبود-

:آرام ضربه‌ای محکم‌تر به بازوهایش زد

! با همین فکرای مسخره‌ت من رو هم بدبخت کردی-

:برای اولین بار در طول آمدنش، جدی شد و اخم کرد

چرا بدبخت؟-

:آرام سری به تاسف برایش تکان داد

آره دیگه، کسی که به تو کاری نداره، من بدبخت شدم، هر کی بشنوه -
نمی‌گه مازیار چه قدر دستپاچه بوده، می‌گن دختره چه هول بوده نتونسته
تا عروسیش صبر کنه.

:گونه‌های آرام را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش فشرد

مشکل تو اینه؟ نترس من همه رو یه جا جمع می‌کنم و رسماً تمام -
مسئولیت این کار رو به عهده می‌گیرم.

:آرام از خونسردی‌اش رو به انفجار بود

تا حالا شده تو عمرت کاری کرده باشی و بخاطرش یه ذره پشیمون شده -
باشی ! بابا زشته، این رو می‌فهمی، از فردا روت می‌شه توی چشم بابا و
مامان من، پدر و مادر خودت نگاه کنی؟

:مازیار جوری نگاهش کرد که انگار یک مشت مزخرف شنیده است

چرا باید خجالت بکشم، مگه اونا از من خجالت می‌کشن؟ هر کدوم -
چهار پنج تا بچه دارن. هر وقت اونا خجالت کشیدن، باشه؛ منم می‌شینم
خجالت می‌کشم.

:آرام از بی‌منطقی او یک‌دفعه از جا برخاست و گفت

.ما هنوز عروسی نگرفتیم. هنوز نامزدیم. اون وقت من حامله‌م-

:مازیار سر تا پای او را با لذت و افری نگاه کرد

این که مشکلی نیست، همین فردا می‌ریم دنبال کارای عروسی. بعد هم - مثلاً چرا بعد عروسی زشت نیست، الان زشته؟ من اصلاً توجیه نمی‌شم. می‌شه با رسم شکل توضیح بدی دو سه ماه این ور و اون ور دقیقاً چه اتفاقی می‌افته که زشت و عیبه کارایی خودش رو از دست می‌ده و بعد عروسی همه چیز خوبه و آبروریزی نیست. من الان خوشحالم که ما داریم بچه دار می‌شیم. فکر می‌کنم بهترین اتفاقی که می‌تونسته برامون پیش بیاد، افتاده. هیچی هم نمی‌تونه باعث بشه اینجا بشینم و عزاداری کنم. الان هم می‌خوام پیام بغلت کنم برم بگیرم تخت بخوابم. من و تو، و ... پسر مون

* * *

[26.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

برای خوابیدن آمده بودیم، اما نه او خوابش برد و نه من، تمام مدت دستش را روی شکم گذاشت و از تعجبش گفت. وقتی زنگ گوشی تلفن خانه برای چندمین بار و بدون وقفه زنگ خورد، مجبور شد از جایش برخیزد و به سالن برود. پیراهن و شلوارش را از تنش بیرون نیآورده بود، هیچ وقت ندیده بودم با لباس بیرون در تختش بخوابد. به سالن رفت. مشغول گفت‌وگو با کسی بود، صدایش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شد. به "شخص پشت تلفن می‌گفت که:" الان گوشی رو می‌دم بهش

وقتی وارد اتاق شد، با دیدن گوشی تلفن در دستش، خیز برداشتم تا از تخت بلند شوم. با گذاشتن دستش روی قفسه‌ی سینه‌ام، مانع از بلند شدنم شد. گوشی را به نزدیک گوشم آورد. دستش در حالی که روی بلندگوی: گوشی بود، آرام زمزمه کرد:

مامانته، بهش بگو از این به بعد پیش من می‌مونی و خونه نمی‌ری-
 سوالی نگاهش کردم، هیچ توضیحی نداد فقط دستش را از روی بلند گوی
 گوشی برداشت. طاقباز دراز کشیده و نگاهش می‌کردم، دوست داشتنش،
 تکلیف همه‌ی ثانیه‌هایم شده بود. دیگر نمی‌شد نه بیاورم، خودم هم با
 اوضاع پیش آمده، ماندن در خانه‌اش را دوست داشتم. مامان پشت خط
 منتظر بود و من مات نگاه منتظر مازیار بودم. منتظر بود چه می‌گویم.
 پتوی رویم را کنار زد. کنارم دراز کشید و دستش را روی شکم
 گذاشت. تحمیل کردن نظراتش را به خوبی بلد بود، گاهی با تشر، گاهی با
 اخم، گاهی با دوری؛ از یک‌ساعت پیش هم روش جدیدی برای تحمیل
 ! کردن نظراتش یاد گرفته بود؛ دست گذاشتن روی شکم

همان را که گفته بود، بی‌کم و کاست به مامان گفتم.

[26.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 275#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

آرام به کاناپه چسبیده و پشت به او خوابیده بود. دست روی پهلویش
 گذاشت، از این به بعد باید با احتیاط بیشتری او را لمس می‌کرد، این
 احتیاط را دوست داشت و نداشت. دلیل این احتیاط دوست داشتنی بود، اما
 همیشه عادت داشت بدون هیچ احتیاطی او را لمس کند، تند و سریع !

پرشتاب و بدون کنترل! برایش سخت بود مواظب حرکاتش باشد و همین هم این احتیاط را از چشمش می انداخت.

قبل از اینکه اسم آرام را صدا بزند، آرام با دستی که یکباره روی پهلوش قرار گرفته، ترسان به عقب برگشت و مازیار را کنار خود دید، با فاصله ای کم. لحظه ای نگاهش کرد و بعد از یک نفس عمیق با تندی که ناشی از ترسش بود، گفت:

! اینجا چه کار می کنی؟ ترسیدم من-

مازیار آرام آرام دستانش را جلو برد و روی شکم آرام گذاشت:

همین الان اومدم، دیدم خوابی، نخواستم بیدارت کنم.

آرام خیز برداشت که بنشیند، اما مازیار دست دیگرش را هم جلو آورد و روی شکمش گذاشت و بدین ترتیب مانع از بلند شدن آرام شد. آرام غلتی در جایش خورد:

! چه قدر هم که بیدارم نکردی-

مقدمه و حاشیه را هیچ وقت دوست نداشت، همیشه عاشق متن اصلی بود؛ اما این بار استثنای می خواست از متن فاصله بگیرد و به حاشیه بپردازد. این بار دوست داشت کم کم جلو برود و به یکباره غافلگیر شود، شاید او اولین نفر در دنیا بود که می خواست خود، خود را غافلگیر کند. این بار دوست داشت خرد خرد بفهمد. اولین سوال جنجالی اش را پرسید:

چرا اینقدر می‌خوابی؟ این مدت هر وقت دیدمت یا خواب بودی، یا قرار -
! بود بخوابی

آرام باز هم غلت خورد و خودش را به کاناپه چسباند. با حرکتش مازیار
را دعوت کرد که کنارش دراز بکشد. مازیار نگاهش را به جای خالی‌ای
:که آرام برایش باز کرده بود، دوخت و گفت

به نظرت دو نفری اینجا جا می‌شیم؟-

البته در ذهنش این سوال طور دیگری طراحی شده بود: "به نظرت سه
نفری اینجا جا می‌شیم" اما نپرسید، این‌طوری مستقیم به هدف می‌زد و
این بازی این قدر شیرین بود که نخواهد با پرتاب دقیق به هدف، تمامش
کند.

:آرام موهایش را به عقب هل داد، در جریان این بازی نبود

.بیا امتحان کن ببینی می‌شیم یا نمی‌شیم-

.مازیار از جا بلند شد و در جای خالی که قرار بود دراز بکشد، نشست

:دستش را روی کف صورت آرام گذاشت و نوازش کرد

دیشب نگفتی چرا دو شب پیش حالت بد بود؟-

آرام از همه جا بی‌خبر بود، نمی‌دانست که مازیار چه ماهرانه او را به
:وادی اعتراف می‌کشد

.حالم بد نبود-

ابرویی بالا داد، دستش را مهربانانه تر روی صورت آرام بالا و پایین برد:

چرا دیگه، گفتی حالت تهوع داری، پهلوهات درد می‌کنه، زیر دلت تیر - می‌کشه، چت بود؟

مکت آرام، نگاه دستپاچه‌ی آرام، چه مکت قشنگ و چه نگاه دستپاچه‌ی زیبایی بود. خبر از اتفاق افتاده می‌داد! بیشتر دانستن فقط برای سرگرمی خودش بود، گویی همه‌ی حدس‌هایش به یقین نزدیک می‌شد.

آرام طاقت نیاورد و بلند شد، مازیار عجیب شده بود و از خودش تعجب می‌کرد چرا این را از همان اول نفهمیده است. از همان اولی که او را بالای سرش دیده بود، با آن نگاه خاصش. مثل مازیار نشست. پاهایش را آویزان کرد و روی لبه‌ی کاناپه نشست. با خودش قرار داشت یکی دو هفته بعد، وقتی که به سونوگرافی رفته و جوابش را گرفته، به مازیار خبر دهد؛ اما خودش هم مطمئن نبود بتواند این کار را بکند و سر قرار خودش با خودش پابرجا بماند. هر لحظه دوست داشت این کار را بکند. در چشم‌هایش خیره شود و بگوید که دست گل به آب داده‌اند.

مازیار او را در منگنه گذاشت:

چرا حرف نمی‌زنی؟ برای چی حالت بد بود؟ الکی می‌گفتی؟-

منتظر بود، چرا آرام حرف نمی‌زد؟ هزار فکر منفی در آنی به فکرش رسید، که نکند آرام المیرایی دیگر شود، اما آرام با دو خط حرف به تمام تردیدهایش خط بطلان کشید:

حالم بد نبود، شما گند زدی، گند زدیم.

با یک لبخند همراه با اخم، پرسید:

چه گندی؟ من گند زدن بلد نیستم.

آرام خودش را به مازیار نزدیک کرد، شانهاش را به شانهای مازیار چسباند. مطمئن بود که مازیار چیزهایی می‌داند. این از حالت‌های شرورانه‌اش پیدا بود، فقط مانده بود که از کجا این را فهمیده است.

مازیار گردنش را کج کرد و نگاهش کرد. آرام بدون معطلی گفت:

لعنت به تو، از کجا فهمیدی؟-

سخت صورت آرام را بوسید.

[26.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 276#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

دست انداخت و دو طرف کمرش را گرفت. او را روی پای خودش نشاند، یادش رفته بود باید احتیاط کند و از این سبک حرکات شیرجه‌ای و یکباره فاصله بگیرد:

مگه من چی رو فهمیدم؟-

:پیشانی به پیشانی آرام چسباند

به فهمیدن و نفهمیدن من کاری نداشته باش، بگو چرا چند وقته ندیدم که - ماهیانه بشی؟

من حامله‌م. تازه فهمیدم. بیچاره شدیم، ابروم می‌ره، همه‌ش هم تقصیر - توئه.

پیامش واضح مخابره شده بود، اما مازیار هنوز دنبال مطمئن شدن بود، هنوز باور نداشت، حتی بعد از اعتراف آرام و حتی عزاداری‌های بعدش:

تو حامله‌ای، مگه می‌شه؟ کی فهمیدی؟ اصلاً از کجا فهمیدی؟-

فقط دوست داشت آرام حرف بزند و حرف بزند.

آرام قدری از او فاصله گرفت، حالت غمگینی به خودش گرفت، همدم پیدا کرده بود، کسی که مقصر شماره‌ی یک این افتضاح بود و پایش دقیقاً وسط ماجرا:

آره حامله‌م. رفتم آزمایش دادم. هشت روز عقب انداختم.

مازیار ناخودآگاه نگاهش را به شکم آرام دوخت. آدم شادی‌های عجیب و غریب، بالا و پایین پریدن‌ها، دور خود چرخیدن‌ها نبود، اما یکدفعه هوس همه‌ی این‌ها را داشت. چه قدر دوست داشت سر آرام را روی شانه‌اش بگذارد و به خودش فشار دهد. آرزوی محالی نبود، دست به کار شد و آرام را دوباره نزدیک خودش برد:

تو مطمئنی آرام، تو واقعا بارداری؟-

همه‌ی روزهای سخت گذشته با این حرف آرام، از خاطرش رفت و یک آن حس کرد خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است.

آرام خود را از آغوش مازیار جدا کرد:

یه ساعته پس چی می‌گم؟-

دنیا تمام شد. مازیار او را در برگرفت و تمام صورتش را بوسید، جای خالی نگذاشت. آرام از دلواپسی‌هایش گفت و گفت و او هیچ نشنید. حلاوت این خبر از خود بیخودش کرده بود. چند بار دیگر پرسید سوالی را که ده بار آرام به آن جواب داده بود، اما باز باور نداشت. بار آخر آرام کلافه شد و گفت:

چه قدر می‌پرسی؟ هزار بار گفتم دیگه. حالا من چیکار کنم؟ چجوری - به بقیه بگم؟ ما هنوز عروسی نگرفتیم. آبروم پیش همه می‌ره؟

تاپ آرام را بالا داد، دستش را روی شکمش گذاشت:

من همیشه فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌تونم پدر بشم-

آرام با تعجب نگاهش کرد:

چرا همچین فکری می‌کردی؟-

دست آزادش را دور کمر آرام انداخت

.چون عمو بچه نداشت، فکر می‌کردم منم نمی‌تونم هیچ وقت بچه‌دار شم-

آرام که حال خوش مازیار روی او هم تاثیر گذاشته بود، ضربه‌ای به بازوی مازیار زد و گفت

خدایا چه قدر تو خنگی ! عموت که مشکلی نداره، زن عموت نمی‌تونه - بچه دار شه. خودت بهم گفتی

:بوسه‌ای غافلگیرانه به لب‌هایش زد

.خب من این ترس رو داشتم، دست خودمم نبود-

:آرام ضربه‌ای محکم‌تر به بازوهایش زد

! با همین فکرای مسخره‌ت من رو هم بدبخت کردی-

:برای اولین بار در طول آمدنش، جدی شد و اخم کرد

چرا بدبخت؟-

:آرام سری به تاسف برایش تکان داد

آره دیگه، کسی که به تو کاری نداره، من بدبخت شدم، هر کی بشنوه - نمی‌گه مازیار چه قدر دستپاچه بوده، می‌گن دختره چه هول بوده نتونسته تا عروسیش صبر کنه

:گونه‌های آرام را بین دو انگشت شست و اشاره‌اش فشرد

مشکل تو اینه؟ نترس من همه رو یه جا جمع می‌کنم و رسماً تمام - مسئولیت این کار رو به عهده می‌گیرم

:آرام از خونسردی‌اش رو به انفجار بود

تا حالا شده تو عمرت کاری کرده باشی و بخاطرش یه ذره پشیمون شده -
باشی ! بابا زشته، این رو می‌فهمی، از فردا روت می‌شه توی چشم بابا و
مامان من، پدر و مادر خودت نگاه کنی؟

:مازیار جوری نگاهش کرد که انگار یک مشت مزخرف شنیده است

چرا باید خجالت بکشم، مگه اونا از من خجالت می‌کشن؟ هر کدوم -
چهار پنج تا بچه دارن. هر وقت اونا خجالت کشیدن، باشه؛ منم می‌شینم
خجالت می‌کشم.

:آرام از بی‌منطقی او یک‌دفعه از جا برخاست و گفت

.ما هنوز عروسی نگرفتیم. هنوز نامزدیم. اون وقت من حامله‌م.

:مازیار سر تا پای او را با لذت و افری نگاه کرد

این که مشکلی نیست، همین فردا می‌ریم دنبال کارای عروسی. بعد هم -
مثلاً چرا بعد عروسی زشت نیست، الان زشته؟ من اصلاً توجیه نمی‌شم.
می‌شه با رسم شکل توضیح بدی دو سه ماه این ور و اون ور دقیقاً چه
اتفاقی می‌افته که زشت و عیبه کارایی خودش رو از دست می‌ده و بعد
عروسی همه چیز خوبه و آبروریزی نیست. من الان خوشحالم که ما
داریم بچه دار می‌شیم. فکر می‌کنم بهترین اتفاقی که می‌تونسته برامون
پیش بیاد، افتاده. هیچی هم نمی‌تونه باعث بشه اینجا بشینم و عزاداری
کنم. الان هم می‌خوام پیام بغلت کنم برم بگیرم تخت بخوابم. من و تو، و
... پسرمون

* * *

[26.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

برای خوابیدن آمده بودیم، اما نه او خوابش برد و نه من، تمام مدت دستش را روی شکم گذاشت و از تعجبش گفت. وقتی زنگ گوشی تلفن خانه برای چندمین بار و بدون وقفه زنگ خورد، مجبور شد از جایش برخیزد و به سالن برود. پیراهن و شلوارش را از تنش بیرون نیآورده بود، هیچ وقت ندیده بودم با لباس بیرون در تختش بخوابد. به سالن رفت. مشغول گفت‌وگو با کسی بود، صدایش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می‌شد. به "شخص پشت تلفن می‌گفت که: "الان گوشی رو می‌دم بهش

وقتی وارد اتاق شد، با دیدن گوشی تلفن در دستش، خیز برداشتم تا از تخت بلند شوم. با گذاشتن دستش روی قفسه‌ی سینه‌ام، مانع از بلند شدنم شد. گوشی را به نزدیک گوشم آورد. دستش در حالی که روی بلندگوی: گوشی بود، آرام زمزمه کرد

مامانته، بهش بگو از این به بعد پیش من می‌مونی و خونه نمی‌ری-

سوالی نگاهش کردم، هیچ توضیحی نداد فقط دستش را از روی بلند گوی گوشی برداشت. طاقباز دراز کشیده و نگاهش می‌کردم، دوست داشتنش، تکلیف همه‌ی ثانیه‌هایم شده بود. دیگر نمی‌شد نه بیاورم، خودم هم با اوضاع پیش آمده، ماندن در خانه‌اش را دوست داشتم. مامان پشت خط منتظر بود و من مات نگاه منتظر مازیار بودم. منتظر بود چه می‌گویم. پتوی رویم را کنار زد. کنارم دراز کشید و دستش را روی شکم گذاشت. تحمیل کردن نظراتش را به خوبی بلد بود، گاهی با تشر، گاهی با

اخم، گاهی با دوری؛ از یکساعت پیش هم روش جدیدی برای تحمیل ! کردن نظراتش یاد گرفته بود؛ دست گذاشتن روی شکم

همان را که گفته بود، بی کم و کاست به مامان گفتم.

[27.01.18 11:48], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 277#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مامان از پشت تلفن هم نمی توانست تعجبش را پنهان کند، کلی سوال ردیف کرد که گفتم می آیم و برایش توضیح می دهم. هر چه قدر که ذوق داشتم تا مازیار بفهمد، همان قدر و بیشتر، از گفتنش به مامان فراری بودم. حتی فکرش هم عذاب آور بود. خوشش نمی آمد، بارها دیده بودم که حتی بعد از گرفتن عروسی هم به مهتاب و بیتا سفارش می کرد که فعلاً بچه دار نشوند. تازگی ها زمزمه هایی می کرد تا بیتا و آرمان به بچه دار شدن فکر کنند.

شب برای شام با مازیار بیرون رفتیم. اصلاً نگرانی هایی شبیه نگرانی های من نداشت. قرار شد خودش این جریان را به خانواده اش اطلاع دهد و حداقل در مدت یک ماه، تمام کارهایمان را برای عروسی

بکنیم. آنچه که مازیار در نظرش بود و برای آن برنامه‌ریزی می‌کرد، خیلی ساده به نظر می‌آمد، اما من مطمئن بودم عملی کردنش سخت‌تر از آن است که به نظر می‌رسد.

بعد از برگشتن از بیرون روی مبل مقابل تلویزیون نشستم و با مامان صحبت کردم، دست بردار نبود و می‌خواست بداند چرا همچنین تصمیمی گرفته‌ام. صدای غرغره‌های ماهان هم می‌آمد. مازیار هم در آشپزخانه مشغول بود، من هم نمی‌خواستم مقابلش با مامان صحبت کنم. خیلی زود قطع کردم و همه‌ی توضیحاتم را به فردا موکول کردم.

وقتی تلفن را روی میز گذاشتم مازیار با دو لیوان شیر، که البته هر کدام از لیوان‌ها، اندازه‌ی دو لیوان معمولی بزرگ بودند، کنارم نشست. شیر را به سمتم گرفت. اخم کردم و بلند خندید:

! چیه؟ شیره دیگه، برای تو و پسر مون-

:لیوان شیر را از دستش گرفتم

.مامانم هی سوال پیچم می‌کنه، موندم بهش چی بگم-

:جرعه‌ای از شیرش را خورد

فردا که رفتی بگو برای کارای عروسی مجبورم بیای اینجا. من به -
.مامانم می‌گم که بیاد به مامان تو هم بگه

:لیوان شیر را روی میز گذاشتم و گفتم

چجوری می‌خوای به مامانت بگی؟ روت می‌شه؟-

:جرعه‌ای دیگر نوشید

مامان من مثل مامان تو نیست؛ بشنوه خوشحال می‌شه. تازه قربون -
صدقه هم می‌ره. مامانم ریلکس‌تر از این حرفاست

با مظلومیت گفتم

خوش به حالت، مامان من بفهمه، ناراحت می‌شه.

بی‌خیال نگاهم کرد و لیوان شیر را از روی میز برداشت و به سمت
گرفت:

بخور دیگه، برای تو و پسر مون خوبه.

طبق گفته‌اش عمل کردم و شیر را گرفتم. وقتی مشغول نوشیدنش بودم،
متوجه شدم خندان نگاهم می‌کند. به طرفش برگشتم، اندازه‌ی تمام عمرش
امشب خندیده بود

به چی می‌خندی؟-

به تو ! از سر شب یه ریز می‌گم پسر مون تا ببینم حرصت درمی‌آد، اما -
عین خیالت نیست. مثل اینکه پسر دوست داری؛ توی محاسباتم اشتباه
کردم، باید می‌گفتم دختر مون

هر چه از شیر می‌خوردم تمام شدنی نبود. به روی میز برگرداندم و به
طعنه و طنز گفتم

خب معلومه که پسر دوست دارم، می‌شه یه قلدری مثل تو، که همه رو -
حریفه. دیگه نگرانی‌ای براش ندارم. اگه دختر بشه، می‌شه یه مظلوم
بدبختی مثل من. همون پسر باشه بهتره

شاکی جواب داد

جدی آرام تو روت می‌شه به خودت بگی مظلوم، کجاست مظلومه؟ کافیه -
یه دقیقه حواسم بهت نباشه، اون وقته که فاجعه به بار می‌آری

بدنبال حرفش دوباره لیوان شیر را برداشت که من بلند شدم و بلافاصله
از او دور شدم:

بخدا دیگه نمی‌تونم شیر بخورم-

:لیوان شیر را روی میز برگرداند و گفت

خب بابا نخور، چرا یه دفعه می‌پری. الان که تنها نیستی، دخترمون هم -
باهاته

نتوانستم به این تغییر موضع واضحش راجع به جنسیت بچه نخندم. آرام
به طرفش رفتم و روی پایش نشستم. دستش را دور کمرم انداخت. سرم
را روی شانه‌اش گذاشتم. تصمیم داشتم همان جا بخوابم که اسسم را صدا
زد. سرم را از روی شانه‌اش برداشتم و نگاهش کردم

می‌خوام یه چیزی بهت بگم، می‌ترسم نگم فردا خودت بفهمی و اون -
وقته که باید در بدر دنبالت باشم که کجایی و داری دقیقاً چی کار می‌کنی

:نگران صاف نشستم و گفتم

چی شده؟-

:من را به خودش نزدیک کرد

.چیز مهمی نیست-

.پس چیه؟ بگو بهم-

دستم را در دستش گرفت:

برای کارخونه به مشکل برخوردیم-

نفس راحتی کشیدم. مهم خودش بود و بقیه‌ی چیزها حل‌شدنی؛ ادامه داد

کارا افتاده بود رو روال، اما دفعه‌ی آخر که رفتم دنبال کاراش. یهو -
گفتن باید بری برای مصاحبه و یه سری سوال و جواب

به میان حرفش پریدم

سوال و جواب چی؟-

سوال‌های عجیب و غریب! انگلیس چی کار می‌کردی، با فلان -
موسسه‌ی کانادایی ارتباطت چیه، آلمان واسه چی رفتی. انگار با یه
جاسوس طرفن

[27.01.18 11:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 278#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

متفکر نگاهش کردم و گفتم

واسه چی این سوال‌ها رو پرسیدن؟ بهت شک دارن یعنی؟-

:بعد از مکثی کوتاه گفت

خودشون می‌گن سوال و جواب معمولیه، اما من حس می‌کنم کسی زیر -
آبم رو زده، چیزایی بهشون گفته، و گرنه سوالاتشون معمولی نبود

:لازم به فکر کردن نبود؛ می‌دانستم منظورش کیست

یعنی تو فکر می‌کنی دست میرال توی کاره؟-

... دقیقاً-

:گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم

یعنی همه چی منتفیه؟-

:لبخندی زد

نه، نمی‌ذارم این طوری بشه، من بهت قول دادم، پس باید این کارخونه -
تاسیس بشه. فقط بیشتر از اونی که فکر می‌کردم طول می‌کشه. می‌خوان
اذیتم کنن، چون که عمو مهدی یهو زده زیر همه چی، فکر می‌کنن
تقصیر منه.

مضطرب نگاهش کردم و تا آمدم کلامی حرف بزنم، دستش را زیر
:چانه‌ام گذاشت و گفت

اینا رو فقط گفتم که نگران نشی، اهالش نیستم که ریز ریز مسائل کاریم -
رو پیام بهت بگم، اما هر دفعه این کار رو کردم، تو بو کشیدی و

فهمیدی. الکی نگران نشو، من حواسم به همه چی هست، مشکلی پیش نمی‌آد.

مگر می‌شد نگران نباشم، زیادی خودش را همه فن حریف می‌دانست
زیادی خودت رو قبول داری مازیار، یه خرده احتیاط کن. قاطی هر -
مسئله‌ای نشو. چطوری می‌تونم نگران نباشم و خیالم راحت باشه؟

به مبل تکیه داد و من را هم با خودش برد. سرم را روی سینه‌اش گذاشت:

قبل اینکه پیام ایران فکر می‌کردم مدرکم، تجربه‌م، رزومه‌ی کاریم یعنی -
همه چی، یعنی برو راحت به کارت برس، چیزی هم مانعت نیست؛ اما
هیچی اینجا اونطوری که می‌خواستم راحت پیش نرفت. ساده‌ترین کارها
رو با سختی به پایان رسوندم. نمی‌دونم انگار خیلی به ارزش آدم‌ها واقف
نیستن. بدتر از همه اینه که ازم می‌ترسن، از تخصصم، از کارم.
می‌ترسن جاشون رو بگیرم. اینجا کار خیلی سخته آرام. دیروز کلی سوال
و جواب شدم، همکاری من با دو تا موسسه‌ی اقتصادی مهم شده برام
دردرس، چیزی که قبلاً فکر می‌کردم امتیاز مثبت منه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

نمی‌دونم چرا اصلاً مظلوم‌نمایی بهت نمی‌آد. خب اینجا این شکلیه، تو -
نمی‌تونی تغییرش بدی، اما خودت می‌تونی تغییر کنی. اینجا کم آدم کار بلد
نداریم، باید راحت رو از بین اونا پیدا کنی.

یکتای ابرویش را بالا داد

مثلاً چه کار باید بکنم؟ خودم رو تغییر بدم حله؟-

سری تکان دادم

شیوه‌ی کارکردن تو توی ایران، مثل جنگیدن نادر شاهه. اونم مثل تو - بود، اما یه روز یه پیرزنی یه نصیحتی بهش می‌کنه، بعد از اون نادرشاه تو همه‌ی جنگ‌هاش پیروز می‌شه

با لبخند گفت

یعنی نادر شاه هم مثل من به گل نشسته بود؟ حالا مگه نادرشاه چجوری - می‌جنگید، پیرزنه چی بهش گفت؟

تمسخرش را با یک اخم جواب دادم و گفتم

... یه روز نادر شاه-

صدای بلند خندیدنش برای چندمین بار در طول امشب تکرار شد،
ضربه‌ای به سینه‌اش زدم

... بذار بگم دیگه-

باشه بگو، ولی یه جوری نگو که من یاد سلطان محمود غزنوی بیوفتم، -
تو هم بشی شهرزاد

دستم را روی دهنش گذاشتم و ادامه دادم

یه روز نادرشاه توی یه جنگی خیلی بد شکست می‌خوره، عقب نشینی -
می‌کنه و خودش هم مجبور می‌شه فرار کنه. تا اینکه می‌رسه به کلبه‌ی یه

پیرزن. می‌ره تو و پیرزن بر اش درست می‌کنه. تا آش رو بر اش می‌آره، نادر شاه قاشقش رو درست می‌بره وسط بشقاب آش و پرش می‌کنه. تا می‌ذاره دهندش می‌سوزه و به آخ و اوخ می‌افته. پیرزنه می‌آد کنارش می‌شینه و می‌گه این چه وضع غذا خوردنه؟ بهش می‌گه غذا خوردنت عین جنگیدن نادرشاهه. نادر شاه بهش با تعجب نگاه می‌کنه و می‌گه: "مگه نادرشاه چجوری می‌جنگه" پیرزنه جواب می‌ده اونم مثل تو یهو می‌زنه به وسط لشگر، نمی‌دونه که باید از اول شروع کنه و آروم آروم بره تا برسه به وسط، تو هم به جای اینکه از گوشه‌ی بشقاب آش برداری و آروم بری جلو، یهو رفتی از وسط برداشتی و دهننت سوخت. نادرشاه بهش نمی‌گه که کیه، اما حرف پیرزن رو گوش می‌کنه و کلی هم فتح و فتوحات بدست می‌آره. اشکال تو هم اینه مازیار، تو هم به محض اینکه اومدی ایران، زدی به دل ماجرا، باید خرد خرد بری جلو. آروم آروم و پله پله. وقتی یهو چیزای بزرگ بخوای و بری وسط، از مشکلات ... پشت سرت جا می‌مونی، مثل همین الان

سرش را پایین آورد و پیشانی‌ام را بوسید:

عجب حرف قشنگی! پس جز داد و بیداد، حرف‌های خوب خوب هم - بلدی!

نگاهش کردم، باید می‌دانست دوست ندارم آلوده‌ی هیچ سیاهبازی باشد یادته یه روز بهم گفتی تو پشتم باش، منم مثل کوه پشتتم. می‌خوام پشتت - باشم مازیار، منتها نمی‌خوام آلوده‌ی کثافتکاری بشی. نمی‌خوام با شک و شبهه زندگی کنم. چیز زیادی ازت نمی‌خوام، با همه‌ی مشکلاتت می‌تونم کنار بیام، اما اگه یه روزی ببینم شدی یه شیاد که فقط به فکر به دست

آوردن قدرته و برایش مهم نیست از چه راهی، نمی‌تونم. برای خودم یه چهارچوبی دارم، برام مهمه با اخلاق زندگی کنم.

:خیره‌ام بود، دستش را نوازش وار پشت کمرم کشید

[27.01.18 11:49], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

یه سری کارها، یه سری زد و بندها لازمه‌ی کار منه. بدون اونا - ! نمی‌تونم. اون وقت باید بلند شم برم آلمان، اونم کجا، پیش کترین

:می‌خواست صدایم را دریاورد، اما توجهی نکردم و گفتم

می‌دونم، اما دوست ندارم کسی رو اذیت کنی. برای خواسته‌ت تلاش - کن، اگه موفق نشدی، دیدی دارن اذیتت می‌کنن، باهات هر جا که بگی می‌آم. پیش کترین هم می‌ریم، منتها اگه یه روز دیدی من چشای کترین رو درآوردم، خیلی تعجب نکن

:سرش را جلو آورد، شرارت از وجناتش می‌بارید

راستی یه سوال، زمان نادرشاه قاشق هم داشتن؟-

* * *

کتری در معرض ترکیدن بود، اما مازیار هم پشت تلفن دست بردار نبود. :با لحنی خشن گفتم

امشب نمی‌آم، مگه نگفتی دو هفته نبینیم هم رو، بذار دو هفته بشه، بعد - وسایلم رو جمع می‌کنم می‌آم خونه‌ت

:گوشی تلفن را روی بلندگو گذاشتم و ادامه دادم

.مازیار صبر کن برم زیر کتری رو خاموش کنم الان می‌آم-

به آشپزخانه رفتم، اما همین که پا به آشپزخانه گذاشتم، صدای مازیار را از بلندگو شنیدم

.شب‌بو، باید امشب بیای پیشم-

انعکاس شب بو گفتن مازیار در کل سالن پیچید. به مازیار گفته بودم مامان خانه نیست، اما نگفتم تنها هم هستم که این گونه آبرو ریزی می‌کرد. سریع به سالن برگشتم و تلفن را قطع کردم تا چیزهای نامربوط دیگری نگوید. ماهان با شنیدن صدایش از اتاق بیرون آمد و گفت

به تو می‌گه بیا پیشم شب‌بو؟-

رویم را برگرداندم تا خنده‌ای که مثل یک خروس بی‌محل آمده و روی لبم نشسته بود را نبیند.

.تو هم می‌گفتی حتماً می‌آم یا‌بو-

این روزها خیلی با هم حرف نمی‌زدیم. می‌دانست که به مامان گفته‌ام که از فردا شب به خانه‌ی مازیار می‌روم. صبح تا من را دید از سادگی و حماقتم گفت، من هم اجازه ندادم و مثل همیشه گفتم که به او ربطی ندارد.

[28.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 279#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

بی‌اعتنا از کنارم رد شد، آماده‌ی بیرون رفتن بود، دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و به طرف خودم برگرداندمش. خودش هم کمک کرد و چرخید.

دفعه‌ی آخرت باشه این‌جوری می‌گیا، یعنی چی؟-

دستم را از روی شانه‌اش برداشتم و "برو بابا" یی گفتم و با عجله به سمت در رفت و فریاد زد:

می‌ره خونه‌ش زنگ می‌زنه دیگه نمی‌آم، انگار ما بوقیم. هنوز یادم -
نرفته که توی بیلارد واسه چی کتک خوردم.

سر و ته جمله‌اش معلوم نبود، مخاطب نصف جمله‌اش من بودم، نصف دیگرش مازیار. در را بست و بیرون رفت.

چایی را دم کردم و نگاهی به گوشی انداختم. عموی مازیار جواب پیام را داده بود. از او خواسته بودم که اگر وقت دارد می‌خواهم امروز عصر او را ببینم. تاکید کرده بودم که مازیار نفهمد. با سلام و احوال‌پرسی جوابم را داد و از من خواست ساعت چهار به دفترش بروم. باید منتظر می‌ماندم مامان از خرید برمی‌گشت و ناهار می‌خوردیم، بعد از ناهار آماده شده و می‌رفتم.

بعد از خوردن ناهار با سرعت ظرف‌ها را شستم، با سرعت آشپزخانه را مرتب کردم و بقیه‌ی کارها را هم با شتاب انجام دادم. مامان مات حرکاتم

بود. به او گفتم که ساعت چهار باید جایی باشم و بدین ترتیب جلوی تعجبش را گرفتم. به مازیار زنگ زدم و گفتم یکی دو ساعتی بیرون می‌روم. سوال پیچم نکرد و فقط خواست مواظب خودم باشم. از قطع کردن یکباره‌ی تلفن پرسید که توضیح دادم چه پیش آمده است. قبول کرد که کار درستی انجام دادم، چون اعتراف کرد که بعدش قصد داشته چه حرف‌هایی بزند.

همین که پا داخل آسانسور گذاشتم، دلشوره‌ی فهمیدن مازیار و برخوردش به دلم چنگ انداخت. می‌دانستم راضی نخواهد بود، اما به خودم قول داده بودم این آخرین رفتاری باشد که بدون اجازه‌ی او انجام می‌دهم. شاید یک روزی که حالش خوش بود به این کارم اعتراف می‌کردم.

داخل سالن بزرگ دفتر شدم. فضای شاد و مدرنی داشت. دو دست مبل هر کدام با فاصله از هم در ابتدا و انتهای سالن چیده شده بود، اما با این حال بزرگی سالن این قدر بود که برای رفت و آمد مشکلی پیش نیاید. منشی که مرد سی و چند ساله‌ای بود از جا بلند شد. به اتاق روبرویش اشاره کرد و گفت:

آقای شایگان منتظرتونن.

تشکر کردم و به سمت در رفتم. با زدن ضربه‌ای به در، آن را باز کردم و داخل شدم. عمو مهدی پشت میزش مقتدر و مسلط نشسته بود، من را یاد مازیار می‌انداخت، اعتماد به نفس نگاهش خیلی به مازیار شبیه بود،

تفاوت واضح او و مازیار این بود که مازیار برخلاف او گاهی مسائل را با احساساتش حل‌جی می‌کرد، نه منطق صرف.

از پشت میزش بلند شد و گرم و خوش اخلاق احوال‌پرسی کرد. محترمانه جوابش را دادم، هر چند برخورد آخرمان خیلی همراه با احترام نبود.

تعارف کرد که بنشینم. منتظر ماندم خودش هم بنشیند و به محض نشستنش، من هم روی مبل جای گرفتم.

منشی‌اش وارد اتاق شد و لیوان شربت دستش را مقابلمان گذاشت و بلافاصله بیرون رفت.

:عمو مهدی خم شد و شربت را به سمتم هل داد.

.زود بخور، خنکش می‌چسبه.

تمام مدتی که در راه بودم، به چیدمان جمله و کلماتم فکر کردم تا مودبانه شکل ممکن باشد، به واقع تمام سعیم را کرده بودم.

.خیلی خنک دوست ندارم.

:شربتش را برداشت و با همان لبخند آشنا رو به من گفت.

.خب من سر تا پا گوشم، بگو می‌شنوم.

دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم تا حواسم را جمع کنم و همان‌هایی را بگویم که تمرین کرده بودم:

... احتمالاً خبر دارید که مازیار برای کارخونه به مشکل برخورده.

:سریع تایید کرد

.بله، در جریانم، اما موردی نیست حل می‌شه.

:لحظه‌ای خیره نگاهش کردم و ادامه دادم

این مورد حل می‌شه، با موارد دیگه‌ای که ممکنه پیش بیاد چی‌کار -
می‌کنید؟ می‌تونید جلوی همه‌ی اتفاقاتی که در آینده قرار بیوفته رو
بگیرید؟

! کسی از آینده خبر نداره، اما من حواسم هست.

مازیار بخاطر شما توی دردرس افتاده، این رو من می‌دونم، شما -
می‌دونید، خودش هم می‌دونه، اما خب به روی خودش نمی‌آره. آدمایی که
یه روز شما تصمیم گرفتین باشن، و یه روز دیگه می‌خواید که نباشن،
همه رو از چشم مازیار می‌بینن.

... ببین آرام جان.

:دستم را بالا آوردم

اجازه بدید من حرفم رو بزنم. من ازتون خواستم که به مازیار چیزی -
نگید، چون می‌دونم ناراحت می‌شه. چون براتون احترام زیادی قائله،

[28.01.18 11:52], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 280#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اما من نگرانم، نگران بی احتیاطی هاش، نگران کله شقی هاش، نگران آدم‌های دور و بر شما، نگران بلایی که ممکنه سرش بیارن. مازیار آدم زرننگ و خلاقیه، اقتصاددان خوبیه، مطمئنم بهش میدون بدن، موفق می‌شه، اما اصلاً سیاست‌مدار خوبی نیست، اصلاً؛ برعکس شما! شما خیلی خوب بلدید چجوری آسه برید، آسه بیاید، مازیار بلد نیست، همین تفاوتیه که الان کسی به شما کاری نداره، اما مازیار در معرض خطرِه. خودش مدام می‌خواد وانمود کنه که همه چی رو می‌تونه حل کنه.

نفس گرفتم. در سکوت متفکر نگاهم می‌کرد.

شما خیلی خوب بلدید از حاشیه دور بمونید، اما مازیار دقیقاً وسط - ماجراست. بهتره که هر جور بلدین، مازیار رو از همه‌ی این خطرا دور کنید. اون اومده بود که به شما کمک کنه، کمک هم کرد، بانکتون ظرف چند ماه شده یک از معتبرترین بانک خصوصی، این رو مدیون مازیارید. شما سعی کردین بکشونیدش سمت سیاست، موفق هم شدین، پس مقصر تمام در دسرهای مازیار هستین، آرامشی که الان نداره رو بهش بدهکارید. اگه مویی از سر مازیار کم بشه، یا هر مشکل دیگه‌ای، من از چشم شما می‌بینم. اون وقت ملاحظه‌ی هیچی رو نمی‌کنم. اون وقت شاید دیگه نتونید این قدر آروم و راحت توی دفترتون بشینید.

وقتی سکوت کردم، خندید و گفت:

تموم شد؟-

قاطع گفتم:

بله، همه‌ی حرفم همینا بود-

تا حالا یه زن تهدیدم نکرده بود. شربتت فکر کنم دیگه خیلی خنک -
نباشه، بخور

نیم نگاهی به شربت کردم و دست دراز کردم تا آن را بردارم

مازیار مثل پسر مه، همون قدر عزیز. وقتی گفت که میرال باشه نیست، -
اولش سعی کردم قانعش کنم که این چیزا نباید روش تاثیر بذاره، اما خب
تو خوب شناختیش، به درد سیاست نمی‌خوره، یهو می‌زنه وسط کاسه و
کوزه‌ت. بعد با خودم فکر کردم، خواستم دلش رو بدست بیارم و بگم که
... من هیچ کس رو به اون ترجیح نمی‌دم، فکر می‌کردم قبول کنه

مشتاقانه به صحبتش گوش می‌دادم، یکی از آرزوهای بزرگم این بود که
مازیار از وادی سیاست دور بماند. بد جایی حرفش را قطع کرده بود

چرا شربتت رو نمی‌خوری؟-

جرعه‌ای از شربت را نوشیدم تا ادامه دهد، همین که جرعه‌ی دوم را هم
نوشیدم، گفت:

صبح اینجا بود، با هم صحبت کردیم، اولش گفت: "سرش شلوغه، -
کارخونه و بانک وقتش رو می‌گیره و نمی‌خواد یه کار دیگه به کاراش
اضافه کنه. خب من قانع نشدم، هیچکس مثل مازیار مدیریت زمان رو بلد
نیست.

خیلی سعی کردم چهره‌ام معمولی باقی بماند و اظهار خوشحالی نکنم

:ادامه داد

وقتی دید اصرار می‌کنم، بهونه گیری رو کنار گذاشت و دلیل اصلی - مخالفتش رو گفت

:قدری از مبل فاصله گرفت؛ مستقیم به چشم‌هایم خیره شد

"گفت که: "تو مخالفی که اون بیاد-

:تایید کردم و گفتم

.من مخالف هستم، اما براش تصمیم نگرفتم، خودش به این نتیجه رسید-

می‌دونم، مازیار هم نگفت تو براش تصمیم گرفتی. در واقع اصل - حرفش این بود که نمی‌خواست آرامش تو و بچش به هم بخوره

خشکم زد و از انجام هر حرکتی عاجز شدم. حرفش را مزه مزه کردم، تا بفهمم زمان فعلش، آینده را در برمی‌گیرد، یا شامل حال می‌شود. از بچه‌های آینده صحبت می‌کند و یا بچه‌ای که قرار بود تا هشت ماه دیگر ! دنیا بیاید. تردید من با حرف بعدش، تمام شد

تبریک می‌گم. مازیار شاید شوهر سرکش و یاغی‌ای باشه، اما پدر - خوبی می‌شه

شرم می‌شد حرف دیگری بزنم. از دست مازیار باید کله‌ام را به کدام دیوار می‌کوباندم. قرار بود اول با مادرش صحبت کند، نه اینکه سپیده‌ی صبح بیاید و شاهکارش را برای عمو جان‌ش تعریف کند

شربت را تند نوشیدم. سعی کردم هر جایی را نگاه کنم، غیر از او. موقع برگشت تا دم در همراه آمد و چند بار خواست که خیالم راحت باشد. "گفت که: "نمی‌گذارد مازیار را اذیت کنند

همین که از دفتر بیرون آمدم، شماره‌ی مازیار را گرفتم، اما خیلی سریع قطع کردم. نمی‌شد که بازخواستش کنم. به سمت خانه راندم. وقتی از ماشین پیاده شدم نگاهی به گوشیم انداختم. عجیب بود، چرا مازیار کنجکاو نشده بود که چرا تماس گرفته و قطع کردم.

همین که می‌خواستم گوشی را داخل کیفم بگذارم، زنگ خورد. آن را بالا آوردم تا ببینم چه کسی زنگ زده است. بهنام بود. به سمت آسانسور رفتم و همزمان اکنون تماس را لمس کردم. تا سلام کردم بهنام با عجله جواب داد و گفت:

آرام الان کجایی؟-

با تعجب گفتم:

! توی پارکینگ، دارم میرم بالا-

یکباره پرسید:

از مازیار خبر داری؟-

تعجبم بیشتر شد و رنگ ترس هم گرفت:

آره، امروز صبح دیدمش. قرار بود با کوروش یه سر برن لواسون-

به میان حرفم پرید:

از صبح تا الان خبری ازش نداری؟-

به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم و با ترس گفتم:

چی شده بهنام؟ دارم سگته می‌کنم-

ببین آرام هول نشو، این ماهان الان باهام تماس گرفت. مثل اینکه -
نمی‌دونم کجا با مازیار درگیر شده. بهم زنگ زده بود. از ترسش
نمی‌تونست حرف بزنه، فقط گفت باهاش درگیر شده. یه زنگ بزن یه
خبر از مازیار بگیر، جواب تلفن من رو نمی‌ده

[29.01.18 05:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 281#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

اولین عکس‌العملم این بود که دوباره دکمه‌ی پارکینگ را بزنم و به محض
ایستادن آسانسور به پایین برگردم، نالیدم:

بهنام یعنی چی از ترسش؟ مگه چی‌کار کرده؟-

یه زنگ به مازیار بزن، حرفی نزد ماهان، زود قطع کرد. فقط ترسیده -
بود خیلی. تو نرو بالا الان من می‌آم اونجا با هم بریم

بدون خداحافظی قطع کردم. بلافاصله به مازیار زنگ زدم. زنگ خورد و زنگ خورد، اما کسی جواب نداد. آسانسور پایین رفت و همراه آن اشک‌های من یکی پس از دیگری فرو چکید. به مهرداد زنگ زدم. با خنده و حال خوب جوابم را داد، هیچی نمی‌دانست و از هیچ چیزی خبر نداشت. آخرین لحظه یادم افتاد تا از او بپرسم که شماره‌ی کوروش را دارد و یا نه، که داشت و من شماره‌ی کوروش را گرفتم. داخل ماشین نشستم و با دستانی لرزان شماره‌ی کوروش را گرفتم. همه قصد جانم را کرده بودند، کوروش هم جواب نداد. اصلاً کجا با هم درگیر شده بودند، ساعت یازده بود که ماهان از خانه بیرون رفت، ساعت یک هم که با مازیار صحبت کردم از دفتر بیرون آمده و منتظر کوروش بود تا با هم به لواسان بروند، کجا همدیگر را دیده بودند که درگیر هم شدند؟

دوباره هم شماره‌ی مازیار را گرفتم و هم شماره‌ی کوروش را، باز هم هیچ کدام جواب ندادند. بهنام پشت خط بود، جوابش را دادم که پرسید:

تماس گرفتی با مازیار؟-

با گریه گفتم:

نه، جواب نمی‌ده، نه خودش نه کوروش-

:عصبانی گفتم:

خب با خود خَرش تماس بگیر ببین چه غلطی کرده، من توی ترافیک -
گیر کردم، یه ذره دیر می‌آم.

خیلی سریع "باشه" گفتم و قطع کردم. شماره‌ی ماهان را گرفتم. خیلی زود جواب داد. چند بار اسمش را صدا زدم، سکوت کرده بود. التماس کردم حرف بزنند که بالاخره حرف زد و با بیچارگی مشهودی گفت:

آرام اصلاً نفهمیدم چی شد، من فرار کردم. کوروش پیشش بود. -
! نمی‌دونم چی شده

:بی در و پیکر حرف می‌زد؛ داد زدم

مگه چی‌کارش کردی آشغال؟ الان مازیار کجاست؟-

.لواسونن-

تو لواسون چیکار می‌کردی؟-

:با ترس گفت

.ظهر رفتم سراغش، خودش گفت: بیا بریم لواسون" اونجا دعوا مون شد-

:لکنت گرفته بود. نمی‌توانست ادامه دهد

بهش چاقو زدم، نمی‌دونم کجاش خورد. همون لواسونن-

گوشی از دستم افتاد. خم شدم، اما کور شده و اصلاً هیچ چیز را نمی‌دیدم. کورمال کورمال دستم را زیر پایم بردم و به محض لمس گوشی آن را بالا آوردم. بوق آزاد می‌خورد و ماهان دیگر پشت خط نبود

لحظه‌ای بر جا ایستادم و مات و مبهوت فقط شماره گرفتم. هیچ‌کس جواب نمی‌داد، ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و به بهنام زنگ زدم. به او گفتم که چه شده است. بهنام هم مثل من باورش نمی‌شد. گفتم که به لواسان

می‌روم و نمی‌توانم منتظرش بمانم. اصرار کرد که بمانم، اما حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم بمانم. ساعت از شش گذشته بود، اگر با سرعت می‌راندم تا قبل از تاریکی هوا به لواسان می‌رسیدم.

وقتی اتوبان بابایی را رد کردم، ماشین را کنار جاده پارک کردم و دوباره با گوشی مازیار تماس گرفتم. جواب ندادنش بیشتر هولم کرد. با کوروش تماس گرفتم. چند و چندین بار. وقتی جوابم را داد، از بس گریسته بودم، نمی‌دانستم چگونه حرف بزنم، فقط گنگ و نامفهوم پرسیدم: مازیار کجاست؟-

:او هم سکوت کرد و بعد با آرامش گفت:

.پیش من، حالش خوبه-

:گوشی را در دستم محکم نگه داشتم و گفتم:

.گوشی رو بدین باهاش صحبت کنم-

:باز هم سکوت و من هم با صدایی بلند گفتم:

پس چرا نمی‌دین گوشی رو بهش؟ کجایی شما؟-

آرام خانوم الان درمونگاهیم. بخدا حالش خوبه، فقط نمی‌تونم گوشی رو - بدم بهش.

:کمی حالم بهتر شده بود

درمونگاه کجا؟ چاقو به کجاش خورده؟-

لواسونیم، امشب هم احتمالاً لواسون بمونیم. یه خراش کوچیکه روی - پهلوش، ضربش محکم نبوده. می‌گم مازیار بیرون اومد باهاتون تماس بگیره.

سر چی درگیر شدن؟ چرا ماهان باهاتون اومد؟-

نمی‌دونم سر چی درگیر شدن، من داخل ویلا بودم، برادرتون و مازیار - دم در؛ یهو دیدم مازیار دم درنشسته، برادرتون هم فرار کرد. ماشین هم نداشت. ظهر هم باز نفهمیدم چرا داره باهامون می‌آد لواسون، وقتی من اومدم داخل ماشین مازیار نشسته بود.

آدرس درمونگاه رو برام بفرستین، من توی اتوبانم، زود می‌آم-

:با تعجب جواب پرسید

.چرا اومدید؟ ما زود کارمون تموم می‌شه می‌ریم ویلا، شما هم بیاید ویلا-

همون ویلای مازیار؟-

بله، بیاین اونجا. کارمون زیاد طول نمی‌کشه. لازم نیست بیاین - درمونگاه

[29.01.18 05:22], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

وقتی وارد جاده‌ی اصلی لواسان شدم بارانی شدید شروع به باریدن کرد، محبور بودم آهسته‌تر رانندگی کنم تا ماشین از مسیر منحرف نشود. نگاهی به گوشی‌ام انداختم، خاموش شده بود، شارژ نداشت، بدشانسی از این بیشتر نمی‌شد. سعی کردم خوب اطرافم را ببینم تا مسیر را گم نکنم.

فقط یکبار به ویلای لواسان آمده بود و خیلی خوب یادم نبود که باید از کدام طرف بروم.

انگار قسمت نبود این جاده لعنتی هیچ وقت حال خوب من را ببیند. شش ماه پیش هم با گریه ترکش کرده بودم. باران تند و تند تر شد. پایم را نمی توانستم روی پدال و گاز حرکت دهم. وقتی کمربندی را رد کردم، انگار همه‌ی حافظه‌ی دیداری آن شبم یکباره فعال شد، تمام مسیر یادم آمد.

سرعتم را بیشتر کردم، وقتی به کوچه‌ی منتهی به ویلا رسیدم، با دیدن در باز ویلا و ماشین‌آشنایی که وارد حیاط می‌شد، لبخندی بر لبم نشست و داخل کوچه پیچیدم.

وقتی به دم در رسیدم. کوروش را دیدم که با چتر داخل دستش به سمت می‌آمد. با دیدنش در را باز کردم و پایین آمدم. چتر را به دستم داد و گفت:

چرا گوشیتون خاموشه؟ می‌دونید از کی سر کوچه منتظرتونیم، مازیار - کلی غر زد که چرا راه افتادین بیاین اینجا؟
شارژش تموم شده گوشیم.

شما برید تو، مازیار توی حیاط منتظره، گفته سوئیچ رو ازتون بگیرم و - خودم برگردم تهران، یه کاری پیش اومده باید زود برم. ماشینتون رو هم بعداً می‌برم دم در خونه‌تون تحویل می‌دم.

نگاهی به داخل حیاط کردم.

مهم نیست ببرید، مازیار حالش چطوره؟-
خوبه، امشب بمونید، فردا صبح برگردین. تا مازیار هم استراحت کنه.

کوروش در باران ایستاده و خیس شده بود. باید زود تصمیم می‌گرفتم. خم شدم و از داخل ماشین کیف و گوشی‌ام را برداشتم.

جایم را با کوروش عوض کردم و او داخل ماشین نشست. قبل از اینکه بروم، گفت:

شوهر خواهرتون زنگ زده بود، گفتم اینجا، آدرس گرفتن می‌خوان - بیان اینجا.

سری تکان دادم و با گفتن خدا حافظی به سمت حیاط ویلا رفتم. مازیار را نمی‌دیدم، داخل ماشین بود.

با سرعت به سمت ماشین رفتم. شب بدی بود، اما بارانش قشنگ بود.

هنوز به ماشین نرسیده بودم که مازیار در ماشین را باز کرد و پایین آمد. دور شکمش باند سفیدی پیچیده شده بود. یک دستش را به بدنه‌ی ماشین تکیه داده و منتظرم بود.

قشنگی بارانی که می‌بارید برایم چند برابر شد، چون باعث می‌شد مازیار نتواند اشک را با قطره‌های بارانی که به صورتم می‌خورد از هم تفکیک کند. چتر بسته‌ی داخل دستم را باز کردم و بالای سرمان گرفتم. برای زخمش خوب نبود که به آن آب بخورد. با صدایی دو رگه زمزمه کردم:

! نمی‌دونم چی بگم، نمی‌دونم باید با ماهان چی کار کنم-

صورتش از درد در هم رفته بود و من حالا مطمئن بودم زیر چتر خیلی راحت می تواند بفهمد که دیگر قطره های باران نیستند که روی صورتم غوغا به پا کرده اند. نمی خواستم چیزی بگویم. می دانستم با این رنگ و روی پریده، حرف زدن سخت است. من عادت کرده بودم به اینکه همیشه محکم و قاطع حرف بزنم. حرف زد و من هم با تن صدایی که به خاطر درد زخمش بی جان بود، درد کشیدم:

ماهان یه شانس بزرگ داره، اونم اینکه که برادر توئه.

[29.01.18 12:37], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 282#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

یک روزی، شش ماه پیش، فکر می کردم تا ابد این ویلا، این حیاط، این کوچه، این راه برایم جزو مکان های منفور خاطراتم باقی می ماند، اما با این حرف مازیار همه ی آن خاطرات شسته شد.

روی مبل دراز کشیده و من هم مشغول جمع و جور کردن سالن بودم. به بهنام زنگ زده و به او گفته بودم برایمان شام بگیرد و خرید کند. مازیار بی حال سرش را به کوسن تکیه داده و گفت:

آخه واسه چی مامانت رو دارن با خودشون می آرَن؟-

بهنام می گفت: "آرمان بهش گفته" اونم بلند شده دنبالشون راه افتاده-

با احتیاط کنارش نشستم و آرام دکمه‌ی پیراهنش را باز کردم تا زخمش را ببینم. دستش را روی دستم گذاشت و مانع شد

چند بار می‌بینیش؟-

با ناراحتی گفتم

"کوروش گفت: "یه خراش سطحیه-

با لبخند کم رمقی گفت

چی می‌گفت؟ تو پشت فرمون ماشین بودی، نمی‌تونست بگه که دارن -
بخیه می‌زنن.

دستی به موهایش کشیدم و گفتم

نگفتی سر چی بحثتون شد؟-

دستش را دور کمرم انداخت

بخدا باید این پسر رو باید به یه روانشناس نشون داد. توی راه خوب -
بود، گفت و خندید. یهو دم در برگشته می‌گه: "آرام تا زمانی که براش
عروسی نگیری، حق اومدن به خونه‌ت رو نداره" منم بهش خندیدم و به
شوخی گفتم، زن من اونجایی باید باشه که من هستم. اومد جلو و یهو با
داد گفت: "فکر کردی گردنت خیلی کلفته" آروم هلش دادم عقب تا از سر
راهم کنار بره و گفتم، برو پی کارت اگه بخوام به کسی جواب بدم، اون
تو نیستی. یهو از جیبش چاقو درآورد و مهلت نداد تکون بخورم. وقتی
خون رو دید بیشتر از من ترسیده بود.

با خجالت نگاهش کردم و گفتم

باید حسابش رو برسم، فکر نکنم حالا حالا ها خونه پیداش بشه. هر روز -
داره بدتر از دیروز می‌شه.

صورتش لحظه‌ای جمع شد.

درد داری؟-

سرش را تکان داد:

یه کم می‌سوزه-

نگاهی به قرص‌های مسکنش که روی میز بود کردم و گفتم:

سر موقع بهت می‌دم بخوری-

سپس با اشاره به ساعت گفتم:

گرسنه‌ت نیست؟ الان دیگه می‌رسن مامان اینا-

وقتی لبخندش را دیدم، پرسیدم:

برای چی می‌خندی؟-

به تو، صبح کلی شاخ و شونه می‌کشیدی که نمی‌آم و این حرفا، الان -
پیش منی ! این داداش تعطیلت، بانی خیر شده

نگاهم را در کل ویلا گرداندم، با دیدن پنجره‌ای که رو به حیاط بود، گفتم:

اون دفعه که با هم اومدیم اینجا، تو رفته بودی پایین، از اینجا داشتم -
نگاهت می‌کردم که ببینم کی می‌آی، همه‌ی حس‌هام بعد از عقد یهو عوض
شده بود، یهو برام خیلی شیرین شده بودی. همین جا داشتم نگاهت

می‌کردم که برام فیلم رو فرستادن، نشستم فیلم رو دیدم. هنوز هم نمی‌دونم چجوری نقش بازی کردم و به روی خودم نیاوردم تا فرار کنم. نمی‌دونم چجوری برگشتم تهران.

نمی‌دانم واقعاً مظلومانه نگاهم می‌کرد و یا تاثیری زخمی بود که ماهان زحمتش را کشیده بود!

نباید فرار می‌کردی و می‌رفتی، البته خب اگه هم می‌موندی نه تو قانع - شدن بلد بودی، و نه من قانع کردن.

الان هم پشیمون نیستم که فرار کردم، می‌موندم همه چی بدتر می‌شد. - بعدش بیشتر اذیت شدم، از هر طرف تحت فشار بودم، هیچ کدوم از کارات شفاف نبودن. گاهی هم ازت می‌ترسیدم.

نگاهش را در کل زوایای صورتم گرداند:

تو هم بعد عقد خیلی برام دوست‌داشتنی شده بودی، اون شب هم همین - جا بهت گفتم که کشش عجیبی بهت دارم. اون شب منم تا صبح چشم روی هم نداشتیم. صبحش زنگ زدم اومدن دنبالم و برگشتم تهران. حالم اصلاً خوب نبود.

مکت کرد و با شیطننت گفت:

ولی مهم اینه که الان سه نفری اینجاییم.

سرش را پایین آورد و صورتم را بوسید:

هنوز ساک لباس‌ت توی اتاقه.

تکیه‌ام را از روی شانه‌اش برداشتم

.برم بیارمش-

سری به معنی تایید تکان داد و من به طرف اتاق خواب رفتم. ساکم روی تخت بود. ساک را برداشتم و به سمت پنجره رفتم. نگاهی به پایین کردم. آن شب از ارتفاعش ترسیده بودم، اما مازیار از این ارتفاع پریده بود.

ساک را با خودم بیرون بردم و کنار مازیار با با فاصله‌ای کوتاهی نشستم. زیپ ساک را باز کردم. پیراهن مشکی‌ام را بیرون کشیدم. قدش واقعاً کوتاه بود. با خنده رو به مازیار گفتم:

یادته بهم متلک انداختی و گفتی پیرهننت چه قدر بلنده؟-

:چشمکی زد

.خب خیلی بلنده دیگه، جا داشت از این کوتاه‌ترم بشه-

پیراهن را روی مبل گذاشتم و نگاهی به بقیه‌ی وسیله‌های داخل کیف کردم. پیراهن را به داخل کیف برگرداندم و گفتم:

مازیار شب عید یادته دستم سوخته بود؟-

:اخم‌هایش به نشانه‌ی تفکر جمع شد و گفت

.آره، بد هم سوخته بود. حتی تا چند وقت ردش روی دستت بود-

:نگاه گرفتم و گفتم

چهارشنبه سوری رفتم بیرون، لباس عقدم رو هم با خودم بردم. -
انداختمش توی آتیش. بعد سریع پشیمون شدم، دست کردم توی آتیش تا
برش دارم، اما نتونستم. سوخته بود.

:انگار ضربه‌ای چاقوی دیگری به پهلوش خورده است، با تعجب گفت
واسه چی این کار رو کردی؟-

:غمگین گفتم

[29.01.18 12:38], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 283#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

حالم بد بود، میترا بهم زنگ زده بود، می‌گفت: "تو رو توی آرامیس دیده"
می‌پرسید: "مازیار که این قدر با اینا خوبه، چرا کاری نکرده تا اخراجت
نکنن" می‌دونم تصمیم عجولانه‌ای بود، اما این حرفش خیلی برام سنگین
تموم شده بود

یعنی تو پیرهننت سر عقدت رو انداختی توی آتیش؟-

آمدن مامان و بهنام نه به من اجازه‌ی توضیح بیشتری داد، و نه به مازیار
فرصت بازخواست.

آرمانم همراه بهنام و مامان آمده بود. مازیار به احترام مامان و بقیه از جایش بلند شد که آرمان نگذاشت و از مازیار خواست تا استراحت کند. مامان بی‌قراری می‌کرد و مرتب ماهان را نفرین می‌کرد. مازیار هم با سکوت و لبخند همراهی‌اش کرد. معمولی‌تر از همه آرمان بود که از مازیار بخاطر برخورد ماهان عذر خواست. بهنام هم مثل مازیار سکوت اختیار کرده بود.

مدام به مازیار نگاه می‌کردم تا با او چشم در چشم شوم، از دست من ناراحت بود و این را سعی می‌کرد با نگاه نکردن به من نشان دهد.

وسط سالن سفره انداختیم و شامی که آرمان گرفته بود را خوردیم. من و مامان چیز زیادی نخوردیم، اما بقیه با اشتها غذا خوردند. بعد از خوردن شام مازیار از مامان و بقیه خواست تا شب را بمانند، اما هر سه جواب رد دادند. وقتی که مطمئن شدند که حال مازیار بهتر شده است، حاضر شدند تا بروند، اما مازیار از آرمان و بهنام خواهش کرد تا بمانند چون با مامان حرف دارد، اصلاً نمی‌دانستم چه کاری با مامان دارد که اینقدر جدی خواهش کرده تا چند دقیقه‌ای بمانند.

مامان و بهنام کنار هم نشستند و آرمان هم کنار من. مازیار در راس نشسته و همه به او خیره شده بودیم. در جایش مختصری جابه‌جا شد و گفت:

راستش باید توی همین چند وقت نهایتش تا بیستم تیر عروسی بگیریم.

تا آخر آیه‌ای را که می‌خواست قرائت کند، خواندم، اما قدرت مخالفت و اینکه اینجا جای گفتنش نیست را نداشتم.

:آرمان پرسید:

یعنی تا یه ماهه دیگه؟ عجله‌ای نیست، خردخرد برید دنبال کاراتون-

:مازیار با نگاهی به مامان به سمت آرمان برگشت و همه را خلاص کرد

.راستش آرام بارداره، نمی‌تونیم بیشتر از این صبر کنیم-

به مامان و آرمان گویی برق سه فاز وصل کرده‌اند، اما بهنام خندید و با خنده به هر دوی ما تبریک گفت و بدین ترتیب روزه‌ی سکوتش را شکست. تبریکی که بهنام به من و مازیار گفت مامان و آرمان را از بهت درآورد. مامان به سمت برگشت؛ نتوانست چیزی نگوید و ساکت بماند

آخه الان چه وقت حامله شدن بود! به این زودی مگه می‌شه؟-

خدا خدا می‌کردم که دیگه هیچ چیز نگوید. بعید نبود مازیار باز یک چیزی بگوید. قرار شده بود تمام مسئولیت این کار را بر عهده بگیرد و ذره‌ای قصد کوتاه آمدن نداشت. بهنام متوجه‌ی وخامت اوضاع شد و زود :همه چیز را جمع کرد

خیلی هم خوبه، شما دیگه وقتش بود یه نوه داشته باشید. چه از این بهتر-

...

:نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و ادامه داد

آرمان بلند شو بریم، دیرم شده. مهتاب مونده خونه‌ی مامانم. باید برم -
دنبالش، شب اونجا نمی‌مونه

بدین ترتیب همه را بلند کرد و با خودش همراه کرد. آرمان لحظه‌ی آخر به ما تبریک گفت و خواست که: "اگر برای تدارک عروسی کمکی". خواستیم به او هم بگوییم

بهنام به مازیار کمک کرد تا او را به اتاق خواب ببرد. خسته شده بود و می‌خواست در تختش دراز بکشد.

در این فاصله مامان فقط بر سر خودش نزد. به یکباره همه‌ی آدم‌های اطراف را به یاد آورد که اگر بفهمند چه می‌گویند. فقط با تشری که آرمان زد ساکت شد.

بعد از رفتن‌شان لباسم را عوض کردم و به اتاق خواب رفتم. مازیار دستش را روی چشم‌هایش گذاشته و به ظاهر خواب بود. دستم را با احتیاط روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم

می‌ریم یه دونه عین اون پیرهن پیدا می‌کنم.

هیچی نگفت. دستش را از روی چشم‌هایش برداشتم. چشمانش را باز کرد:

آخه بهت چی بگم؟ آتیش پاره‌ای، بخدا ماهان به تو رفته، دو تاتون - لنگه‌ی همین. هر دو پردردسر و دیوونه. فقط حیف که بارداری، و گرنه امشب می‌فرستادمت همراه مامانت بری.

سرم را جلو بردم و روی گردنش را محکم بوسیدم. اخم کرد. آن قدر تکرار کردم تا از رو رفت و لبخند زد. از فرصت استفاده کردم و گفتم

مازیار چه قدر تو بدجنسی، چرا به مامان اینا گفتی، واجب بود همین - امشب بگی؟

دستش را به میان موهایم برد و تمام موها را از عقب به جلو آورد،
همان‌طور که همیشه دوست داشت:

من که نمی‌تونم ماهان رو همین طوری ول کنم. باید همین امشب بفهمه -
که دایی شده تا دل منم خنک شه، دیگه هم برام تکلیف تعیین نکنه. حالا
باید بیوفته دنبالم که تو رو خدا بیا زودتر عروسی رو بگیر.

کنار دستش دراز کشیدم و گفتم:

خیلی ترسیده بود، من از ترس اون ترسیدم. گفتم چی‌کارت کرده که -
اینجوری ترسیده. مردم تا رسیدم اینجا

:با تشر گفت

.نباید می‌اومدی، بارون هم می‌اومد-

.اون موقع که تهران بودم هنوز از بارون خبری نبود-

:نیم خیز شدم و یک‌دفعه گفتم

[29.01.18 12:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 284#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

مازیار، ماهان می‌گفت: "یه بار توی سالن بلیارد باهات بازی کرده و تو -
رو برده" من بازی رو دیدم. خیلی خوبی. چجوری ماهان تو رو برد
دوباره دست انداخت و موهایم را از پشت سرم جلو آورد و دستوری
گفت:

نبر موها رو پشتت، تو واقعا فکر کردی اون خرزهره در حد منه؟-

:اخم کردم. آن روی خودشیفته‌اش بیرون آمده بود. با قلدری گفت
از قصد بهش باختم. دلم برایش سوخت. رفته بود کلی دوست و رفقا -
رو جمع کرده و آورده بود تا بیان بازی ما رو تماشا کنن. شنیده بود که
من بازیم خوبه، دوست داشت من رو ببره و پز بده. من کارم زیاد بود،
خیلی وقت رفتن به باشگاه بلیارد رو نداشتم، برام مهم نبود ببرم و یا
ببازم، اما اونجا پاتوق ماهان بود. باختم تا ضایع نشه

از شدت تعجب بلند شدم و نشستم، باورم نمی‌شد پسر بدی مثل او به کسی
هم فکر کند:

واقعا از قصد بهش باختی؟-

:بازویم را گرفت و من را به طرف خودش کشید

بیا دراز بکش من رو یاد حماقت هام ننداز. حقش بود اونجا یه کاری -
می‌کردم برای همیشه بلیارد رو فراموش کنه، حالا بلند شو برو لامپ رو
خاموش کن.

بلند شدم و لامپ را خاموش کردم.

کنارش دراز کشیدم و خودم را به او چسباندم. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد. نمی‌توانست بخوابد. بار دیگر بلند شدم و نشستم

درد می‌کنه، نمی‌تونی خوابی؟-

نه بخواب، خوبم-

صبح زودتر از مازیار بلند شدم و صبحانه را آماده کردم. از اتاق خواب بیرون آمد، درحالی که مشغول صحبت با کسی بود. موقع خداحافظی اسم پرهام را آورد و من فهمیدم چه کسی پشت خط بوده است. کلی روی صندلی منتظرش نشسته بودم تا بیاید و صبحانه بخوریم. وقتی روی صندلی نشست، گفتم:

چه قدر حرف می‌زنه پرهام، یه ساعته منتظرتم. چایی سرد شد-

نگاهی اجمالی به سفره کرد و گفت:

می‌دونی پرهام یه بار تو رو از یه تنبیه سخت نجات داد؟-

استکان چای را زمین گذاشتم و با تعجب گفتم:

چه تنبیهی؟-

لقمه‌ای گرفت و به دستم داد:

تو رفته بودی سر قرار با وحید، منم نمی‌دونستم چی بهم گفتین. هر چی - هم تو می‌گفتی به دردم نمی‌خورد. وقتی از ویلا زدم بیرون، پرهام بهم زنگ زد. وحید از قرار بهش گفته بود. بهش گفته بود که: "تو چی بهش

گفتی و خودش چی " ترسیده بود بلایی سرش بیارم. تموم مدت هم که با هم حرف زدین صدات رو با گوشیش ضبط کرده بود. وقتی من رو تو شهرک دید زنگ می‌زنه پرهام. همه چی رو بهش گفتم. پرهامم جریان رو برام تعریف کزد. منم رفتم و گوشه‌ی رو ازش گرفتم. گوش دادم چی بهم گفتین. بعد هم گوشیش رو پرت کردم توی دریا. اگه حرفای آخری که بهش زدی رو نمی‌شنیدم، معلوم نبود با تو چیکار می‌کردم. بهش گفتم حس به من مازیار تعریف دیگه‌ای داره، قابل مقایسه با حسی که به اون داشتی نبود. همین حرفت آروم کرد، و گر نه عمراً نصف شب می‌بردمت لاهیجان. یا برات غذا بگیرم.

:فقط لبخند زدم و گفتم

! پس خدا به دادم رسید-

... دقیقاً-

:با شیطننت گفتم

حالا واقعا همچین حرفی به وحید زدم؟-

:اخم کرد

.لوس نشو، یه همچین معنی می‌داد-

:خیره نگاهم کرد

تو زن باهوشی هستی اما وقتی شک می‌کنی یه خرده احمق می‌شی. -
وحید صدات رو ضبط کرده بود، معلوم نیست برای چی این کار رو کرد. هر کسی که موافق تو حرف می‌زنه، لزوماً دوستت نیست، گاهی کسی که مخالف توئه دوستته. چون ترسی نداره شاید با این مخالفت اون روی ریاکاراش بیاد بیرون. این اشتباه رو سر میترا هم داشتی، به اون هم

خیلی اعتماد داشتی، اما اون هم دو دوتا چهارتا کرد و نفع خودش رو در نظر گرفت.

خیلی وقتا بی چشم داشت کمکش کرده بودم، هیچ وقت فکر نمی کردم - اینجوری کنه.

:استکان چایش را به طرفم گرفت

بیا بگیر عوضش کن، ناهار می خوام ببرمت یه جای توپ، بین راهه. -
بعد هم می ریم خونه تون وسیله هات رو جمع کن بریم خونه ی خودمون.
! وسایل رو هم حتماً ماهان کول کنه ببره پایین بذاره توی ماشین

:چای ریختم و به دستش دادم

.بریم منم نشونت بدم گوشی خوشگله ت رو کجا پرت کردم-

:خندید

تو نمی دونم چجور بلایی که هستی که به سرم نازل شدی، واسه چی -
گوشی رو پرت کردی؟

.صحبت آپشنات رو کردی، منم سر گوشیت تلافی کردم-

* * *

نگاهی به ساعت کردم، نزدیک چهار صبح بود. از اتاق فاصله گرفته
بودم تا صدای گریه ی مهیار، مازیار را بیدار نکند. دو سه ساعتی بود که
مدام بی تاب می کرد و ساکت نمی شد. آرام آرام به پشتش زده و کلافه قدم

می‌زدم. حتی یک لحظه هم نمی‌توانستم او را از خودم جدا کنم و بر زمین بگذارمش. تا می‌گذاشتم صدای بلند گریه‌اش کل خانه را پر می‌کرد. همان طور که در آغوش گرفته بودمش روی مبل نشستم. به محض نشستن صدای جیغش به آسمان رفت. به در اتاق نگاه کردم. مازیار بیدار شده بود. لامپ اتاق خواب را روشن نمود. در را باز کرد و به سمت آمد و گفت:

چی شده؟ چرا گریه می‌کنه؟-

دست دراز کرد و مهیار را از من گرفت.

با بغض توضیح دادم:

[29.01.18 12:39], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

پارت 284#

خیال_ماندنت_را_دوست_دارم#

نمی‌دونم چشه، الان سه ساعته دارم همین طوری می‌گردونمش، یه ریز هم شیر خورده.

مازیار او را بغل گرفت و سرش را روی شانه‌اش گذاشت. گریه‌ی مهیار کم و کمتر شد تا به ناله‌های ریز رسید. مازیار به طرفم چرخید:

خب مامانت گفت: "پشت سر هم بهش شیر نده دل درد می‌گیره" شاید -
دل درد داره.

بهش دارو هم دادم. سوپ هم قبل خواب هر کاری کردم یه ذره بخوره -
نخورد.

:خمیازه‌ای کشید و آرام تکان خورد تا مهیار را بخواباند

.به سوپای مامانت عادت کرده، تو نمک نمی‌زنی نمی‌تونه بخوره-

:بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود، با غیظ گفتم

نمک برای بچه‌ی هفت ماهه مناسب نیست. بعد هم هر چی درست کردم -
باید بخوره.

:به شوخی گفت

فعلاً که داره می‌خوابه، فردا باهاش صحبت می‌کنم هر چه تو درست -
کردی بخوره.

:دستی به سرم کشیدم

.وقتی می‌افته روی دنده‌ی لج، اصلاً حریفش نیستم. عین خودته-

شاید بخاطر آب و هوای شماله، بهش نساخته، و گرنه عادت نداره -
نصف شب اینجوری بی‌قراری کنه.

:خسته بودم، کوتاه جواب دادم

.شاید-

:اشاره‌ای به مبل کرد

بخواب، من هستم. فردا برمی گردیم تهران، دوباره حالش خوب می شه.
روی مبل دراز کشیدم و خواب آلود گفتم:
با بچه شمال اومدنمون چی بود؟-

چشمانم خود به خود بسته شد. وقتی بیدار شدم که سالن کاملاً روشن شده بود. مازیار زیر پایم دراز کشیده و مهیار هم کنارش با فاصله روی پتویی که مازیار برایش پهن کرده خوابیده بود.

از مبل پایین آمدم. مازیار خواب خواب بود. مهیار هم معصوم خوابیده و آرام آرام نفس می کشید. وقتی می خوابید بیشتر شبیه مازیار می شد باید مدام بالا سرش می ایستادم و موهایش را از پیشانی کنار می زدم تا اذیتش نکند. هوس بوسیدن لپ هایش به سرم افتاد، اما از ترس بیدار شدنش پشیمان شده و خودم را در فاصله ی بین مازیار و مهیار جا دادم و از پشت به مازیار چسبیدم. لحظه ای چشمانش را باز کرد و خواب آلود گفت:
بریم روی تخت بخوابیم؟-

:با آرنجم از پشت ضربه ای آرام به شکمش زدم
من دارم از خواب می میرم. بگیر بخواب لوس نشو-

:دستش را دورم انداخت

حواست هست رسیدگیت به من، قطره چکونی شده؟-
نترس مهیار به بهترین نحو داره تلافی می کنه-

قبل از حرکت به سمت تهران، به ساحل دریای چمخاله رفتیم. بخاطر مهیار این کار را کردیم. با دیدن دریا آنقدر ذوق می‌کرد که ما را هم به وجد می‌آورد. مهیار را بغل کردم و سفت به خودم چسبانده بود تا باد مهرماه ادیتش نکند. مازیار دستش را در آب تکان می‌داد و مهیار از این حرکتش به طرز بامزه‌ای می‌خندید.

مازیار را صدا کردم. دست از کارش کشید و به سمتم آمد.

بیا بریم، بادش زیاده، می‌ترسم مهیار سرما بخوره.

با خنده به مهیار نگاه کرد:

تازه اومدیم، بادش هم سوز نداره.

موافقت کردم و گفتم:

معلوم نیست حالا حالاها کی بیایم سفر. از فردا کارخونه همه‌ی وقتمون - رو پر می‌کنه.

با خنده نگاهم کرد:

وقتمون رو نه، وقت من رو. تو فقط به مهیار برس. کارخونه رو خودم - روبراه می‌کنم.

مهیار را در آغوشم جابه جا کردم:

مهیار می‌مونه پیش مامان، من باهات هر روز می‌آم کارخونه.

سری تکان داد و جدی گفت:

اصلاً حرفش رو نزن. تا مهیار دو سالش نشه، حق نداره تنهات بذاری.

با تمسخر گفتم:

لابد مهیار که دو سالش شد، یکی دیگه هم بیارم که کلاً بمونم تو خونه -
بچه‌ها رو بزرگ کنم.

:لبخندی از سر شرارت گوشه‌ی لبش نشست

اینم می‌شه، اتفاقه دیگه. ممکنه دوباره این اتفاق بیوفته، نتیجه‌ی یکی از -
! همین اتفاق‌ها توی بغلته، می‌بینی که

:مهیار را به سمتش گرفتم

بیا اتفاق رو بغل کن. من فردا می‌آم کارخونه ببینم کی می‌تونه جلوم -
رو بگیره.

:مهیار را از دستم گرفت و با لذت گونه‌اش را بوسید و گفت

.می‌سپرم راحت ندن-

باشه منم از همون جا یه راست می‌رم به همه می‌گم معلوم نیست توی -
کارخونه دارن چه غلطی می‌کنن که می‌ترسن من پیام. شاید هم یه
مصاحبه با ذکر تموم جزئیات

* * *

ساک مهیار را عقب ماشین انداختم و مهیار را هم سوار صندلی ماشینش
کردم. دسته‌گلی که برای بردن به کارخانه گرفته بودم را هم عقب ماشین
و کنار ساک مهیار گذاشتم. به سمت کارخانه راندم. همین که به اتاقک
نگهبانی رسیدم بوق زدم تا راهبند را بالا بدهند. مرد داخل اتاقک عین
مجسمه نگاهم می‌کرد و حرکتی نداشت. چند تا بوق پشت سر هم زدم تا
از اتاقک بیرون آمد. شیشه‌ی ماشین را پایین دادم و گفتم

چرا راهبند رو بالا نمی‌دین؟-

:جلو آمد و گفت

.والله آقای شایگان گفتن راحتون ندیم داخل-

... آقای شایگان خیلی-

.نگاه مبهوتش اجازه نداد ادامه دهم

از ماشین پیاده شدم. ساک مهیار را برداشتم. مهیار را هم از صندلی اش بیرون آوردم و به سمت اتاق نگهبانی رفتم. ساک مهیار را روی میز گذاشتم. مهیار را هم به سمت مرد نگهبان گرفتم

.پسرم رو با این ساک ببرید بدین آقای شایگان، بگید عوضش هم بکنه-

:با تعجب به مهیار نگاه کرد و گفت

.آقا نمی‌تونن نگهش دارن-

[29.01.18 12:40], "مائده فلاح" خیال ماندنت را دوست دارم

:با اخم نگاهش کردم

شما نگران نباشید، همه چیز رو یادش دادم. آقا نابغه‌ست، همه کاری - بلده. پوشک عوض کردن که چیزی نیست

:در میان بهت و تعجبش از در بیرون آمدم و گفتم

.به آقا بگید من کار داشتم رفتم. خودش می‌دونه چه کاری-

انگار موجود فضایی دیده است. او را با بهت و تعجبش تنها گذاشتم. خم شدم و از زیر راهبند بیرون آمدم

ماشینم را به گوشه‌ی خیابان بردم و همان جا پارک کردم. قدم‌زنان مسیر مستقیم را در پیش گرفتم. می‌دانستم خیلی زود به دنبالم می‌آید. وقتی که مقداری از مسیر را رفتم نگاهی به پشت سرم انداختم. ماشین مازیار پشت سرم بود. سرعتم را زیاد کردم. خیلی زود به من رسید و ماشینش را کنار من نگه داشت. شیشه را پایین داد:

بدو بیا سوار شو تا زیرت نگرافتم.

با غرور به سمتش برگشتم، اما با دیدن مهیار دهانم وا ماند. در بغل مازیار چرت می‌زد. این بچه چرا بلد نبود عدالت را رعایت کند. گریه‌ها و بی‌خوابی‌هایش برای من بود، خواب و بازی‌اش برای مازیار. خود مازیار هم نگاهی به مهیار کرد و با اخم گفت:

بیا بشین مهیار رو بگیر، بچه خوابش برده.

:سوار شدم و مهیار را از بغلش گرفتم

می‌دونی چیه، تو خر شانس‌ی کاریت هم نمی‌شه کرد. مهیار اگه با من - می‌موند تا شب هم خوابش نمی‌برد.

:مسیر مستقیم را در پیش گرفت؛ اعتراض کردم و گفتم:

من خونه بیا نیستما، برگرد کارخونه.

تو خونه می‌مونی، خوبم می‌مونی. مهیار رو تموم روز بسپری به - مادرت، این اصلاً تو کت من نمی‌ره.

تنها وقتی که مثل آدمیزاد رفتار کرده بود، همان دوران بارداری‌ام بود. در بقیه‌ی روزها همان کروکدیلی که بود باقی ماند. شخصیت با ثباتی داشت.

منم خونه بمون نیستم. من کار توی کارخونه رو دوست دارم، مهیار رو -
هم گاهی با خودم می‌آرم، گاهی پیش مامان می‌ذارمش. نمی‌ذارم اذیت
بشه.

بدون حرفی با سرعت تمام به سمت خانه رفت

:ضربه‌ای به بازویش زد

.همین که پیادهم کنی دوباره برمی‌گردم-

:به سمت من برگشت

حدس می‌زد که مهیار رو برداری بیای کارخونه. واسه همین گفتم -
راحت ندن

منم حدس می‌زد که می‌آی دنبالم. واسه همین مهیار رو سپردم به -
نگهبانی

:نگاهی به مهیار کرد

خیلی خوبه که می‌تونیم رفتار بعدی هم رو حدس بزنیم. اجازه می‌دم -
فعلاً هفته‌ای دو روز بیای کارخونه

:ابرویی بالا داد

... بکنش سه روز-

:با اخم گفت

.سه روز خیلی زیاده-

.خیلی هم عالیه. مهیار هم پیش مامان آرومه-

نفس کلافه‌اش را بیرون داد:

.چجوری می‌شه تو رو، اونم سه روز در هفته توی کارخونه تحمل کرد-

:خم شدم و سر مهیار را بوسیدم. مازیار نگاهی به من و مهیار کرد

اگه بتونیم دو سال دیگه همدیگه رو تحمل کنیم، خطر رفع شده و تا آخر -
عمر با هم کنار می‌آیم.

:نگاهی به صورت خندانش کردم

می‌دونی چیه، تو مبتلا به شخصیت خودشیفته‌ی بدخیم هستی، درمون -
هم نداره این بیماری. فکر می‌کنی واقعاً دو سال کافیه من بتونم با تو کنار
بیام. حداقل باید پنج‌سال بگذره

:مغرورانه گفت

خب من سازگاریم با اوضاع نامساعد بهتره از توئه، مدیریت بحران رو -
بلدم. تو همون پنج سال وقت لازمت، اما من دو سال برام کافیه

:وقتی به نزدیک خونه رسیدم. قبل از اینکه پیاده شوم گفتم

من با بهنام صحبت کنم تا توی کارای حقوقی کمکمون کنه؟-

:عجیب نگاهم کرد و گفت

آره حتماً این کار رو بکن، بگو ماهان هم بیاد بشه مدیر داخلی -
.کارخونه. جمع دیوونه‌ها جمع می‌شه

:ضربه‌ای محکم به بازویش زد

تو هم رئیس دیوونه‌هایی-

آخه خواسته‌هایی بیجایی داری، من بیشتر از دو دقیقه نمی‌تونم با بهنام -
حرف بزنم. اون وقت بیارمش کارخونه. فامیل بازی نداریم. به تنها کسی
که اعتماد دارم مهر داده. باهاش صحبت کردم، قراره با بابا صحبت کنه.

:پیاده شدم ومهیار را افقی در آغوشم گرفتم

! اون وقت مهر داد فامیل نیست دیگه-

:سرش را به دو طرف تکان داد

.فامیلای من فرق می‌کنن-

:در ماشینش را محکم بستم و به سمت خانه رفتم. بلند داد زدم

.ساک رو برام بیار بالا-

مهیار را روی تختش گذاشتم و بیرون رفتم. مقابل در منتظر بود تا ساک
را به دستم دهد و به کارخانه برگردد.

به طرف در رفتم، ساک را به سمت گرفت، خواستم از دستش بگیرم که
:نگه داشت و نداد

بیدار نشد؟-

:ساک را از دستش گرفتم

نه خوابه، اما مطمئنم همین که تو پات رو از این خونه بذاری بیرون، -
.بیدار می‌شه

کفشش را از پایش درآورد و داخل آمد

.اینطوریه؟! پس من یکی دو ساعتی پیشت می‌مونم تا بخوابه-

:تا داخل شد دست دور کمرم انداخت و گفت

این قیافه‌ی آویزون رو به خودت نگیر، بهنام و من اصلاً نمی‌تونیم با هم -
راه بیایم

پس من چهار روز بیام کارخونه؟-

:دستش را از دور کمرم برداشت

باز به روت خندیدم؟ سه روز هم زیاده، تو دنبال روز چهارمی. برو -
برام چایی دم کن

همان جا مقابل در مشغول جر و بحث بودیم که صدای گریه‌ی مهیار آمد.
ساکت شده و به هم نگاه کردیم. هر دو در یک زمان گفتیم

.این بچه چرا نمی‌ذاره دو دقیقه با هم تنها باشیم-

پایان ♥

تاریخ اتمام: ۹/۱۱/۹۶

ساعت اتمام: ۲۳:۲۴